

داراب نامه

تألیف

مولانا محمد بیغمی

تصحیح

ذبیح الله صفا

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۵۲

مجموعهٔ متون فارسی

۱۴



ازین کتاب یکهزار وپانصد نسخه روی کاغذ اعلا
درچاپخانهٔ بانک ملی ایران بطبع رسید .

مجموعهٔ متون فارسی

زیر نظر احسان یارشاطر

شمارهٔ ۱۴

داراب نامه

جلد دوم

گزارش و تألیف

مولانا شیخ حاجی محمد بن شیخ احمد بن مولانا علی بن حاجی محمد المشهور به بیغمی

با مقدمه و تصحیح و تعلیقات

ذبیح الله صفا

استاد دانشگاه تهران



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۱۳۴۱

توضیح

مقصود از انتشار « مجموعهٔ متون فارسی » اینست که آثار مهم زبان فارسی از نظم و نثر با دقت علمی بطبع برسد و متن درست و درخور اعتماد این آثار در دست طالبان قرار گیرد.

باآنکه عدهٔ زیادی از متون زبان فارسی تاکنون درایران و هندوستان و دیگر کشورها بطبع رسیده، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که باروش علمی وبارجوع بمعتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی از خاورشناسان بطبع انتقادی برخی ازین آثار همت نگماشته بودند، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد ازاینهم کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته. رقابت تجاری هم که درایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه تنها کمکی بصحت طبع آنها نکرده، بلکه درغالب موارد باعث رواج نسخ مغلوطی که بشتاب تحویل بازار شده گردیده است.

پیشرفتی که درسالهای اخیر در دسترس یافتن ببعضی مجموعه های نسخ خطی مانند مجموعه های کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی را بصورتی منظم بیش ازپیش محسوس ساخته.

اما مشکلات چنین اقدامی اندك نیست. نسخ معتبر آثار زبان فارسی در نقاط مختلف عالم پراکنده است وهمیشه آسان بدست نمی‌آید. خواندن نسخ خطی کهن بعلت ابهامی که درخط ما وجود دارد وهم بسبب کهنگی وفرسودگی این نسخ، غالباً دشوار است. درنسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرودکار ازاینهم دشوارتراست. ازطرفی کاتبان نسخ اگرهم خوش خطاند، غالباً دقیق یاعالم نیستند وازاینرو درکار آنها سهو ولغزش فراوان است. درهرتحریرتازه‌ای اثر اصلی ناچار اندکی تغییر می‌پذیرد وکاتب گاه بخطا وگاه بگمان خود برای اصلاح چیزی می‌افزاید یامیکاهد، خاصه آنکه زبان بتدریج تغییر می‌پذیرد و بعضی لغات و اصطلاحات کهن درنظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یانامفهوم جلوه میکند و موجب دیگری برای تصرف ناروا دراصل اینگونه آثار میشود.

از اینرو اثر اصلی بتدریج تغییر می پذیرد وکار برپژوهنده‌ای که جویای متن اصیل باشد دشوار میشود. در نسخ بعضی از آثار زبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی وقابوسنامه دامنهٔ تغییر وتصرف وزیاده ونقصان بحدی است که تلفیق آنها بآسانی ممکن نیست، ونسخ خطی برخی متون چنان متفاوت است که گوئی هریك تألیف جداگانه‌ایست. از این گذشته بسیاری نسخ نه‌تنها درست یاخوانا نیستند، بلکه تمام‌هم نیستند وفقط قسمتی از اثر اصلی را بدست میدهند.

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را از مقابله و مقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر و تصرفی را که بگذشت ایام برچهرهٔ عبارات آن نشسته پاك کند آسان نیست وگذشته از دانائی و تبحر وامانت، محتاج برد باری و دقتی است که از همه کس برنمی‌آید.

روش اصلی که راهنمای طبع این «مجموعه» است همان روشی است که در کشورهای غربی درطبع انتقادی اینگونه متون متداول است و براساس مقابله وتهذیب نسخ بارعایت حق داوری برای خوانندگان قراردارد: کسی که تصحیح متنی را بعهده میگیرد، باآنکه درتهذیب وتشخیص متن اصلی میکوشد، ادراك وسلیقهٔ خود را حاکم مطلق نمی‌شمارد و همهٔ نکاتی را که ممکن است موجب تشخیصی غیر از تشخیص وی شود ضبط میکند. مصححی که فریفتهٔ تشخیص خود شود و آنرا برای دیگران نیز میزان مسلم بشمارد ازین روش دوری گزیده است.

درعمل نتیجهٔ این روش آنست که مصحح نخست میکوشد تا بهمهٔ نسخ معتبر اثر دست بیابد. آنگاه این نسخ را بایکدیگر می‌سنجد وبااحوال و خصوصیات هریک آشنا میشود و چندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص میدهد. سپس نسخ فرعی و بیفایده را کنار میگذارد و معتبرترین نسخه را اصل قرار میدهد و تفاوت سایر نسخ را درحاشیه ضبط میکند، ویااگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکار داشته باشد، آنرا برحسب نسخ ومآخذ دیگر اصلاح میکند، ولی منشأ هرتغییر یااصلاحی‌را باسایر نسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه می‌آورد، تاخواننده درانتخاب آنچه بنظر وی درست مینماید مختار باشد وترجیح مصحح نکته‌ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بردیگران نبندد. معمولاً معتبرترین نسخ کهن‌ترین آنهاست، مگر آنکه بدلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود. اگر تنها یك نسخه در دست باشد عموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب میشود.

متنهائی که باروش انتقادی وذکر نسخه بدلها طبع میشود شاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان مناسب نیست و معمول نیز اینست که متونی که برای استفادهٔ عمومی و یا مدارس طبع میشود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط بآن خالی باشد و خواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خود بیابد. اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند ازمتن درست وشایستهٔ اعتمادی برخوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هرمتن است.

امید است باانتشار «مجموعهٔ متون فارسی» گامی درراه این‌مقصود برداشته شود.

برای‌آنکه استفاده ازاین‌متون برای محصلان زبان فارسی و طالبان دیگر آسان‌تر شود، عموماً هراثر بامقدمه وفهارس لازمه و شرح مشکلات آن بطبع میرسد.

احسان یارشاطر

فهرست مطالب

جلد دوم

۲۱

فتح دمشق

اما مؤلف اخبار گوید که شاه‌زاده مظفر شاه با یاران گفت که ما را عجب حالتی دست داده است! از پهلوانان و عیاران ما هر که درین شهر میروند یکی باز پس نمی‌آیند ! سه روز است که به روزعیار و آشوب عیار درین شهر رفته‌اند تا خبری بیارند از پهلوان بهزاد ، و نمی‌آیند. هیچ نمی‌دانیم که حال چیست ؟ زرین قلم گفت که دیر آمدن ایشان دلیل بر آنست که بهزاد زنده است و دربندست. عیاران میخواهند که او را از بند خلاص کنند ، هم فردا باشد که برسند. مظفر شاه گفت که فردا مقدمهٔ سپاه ایران خواهد رسیدن ، که به‌روز چنین گفت که روز پنجم ملک داراب میرسد ، فردا روز چهارم است . پس آن روز نیز صبر کردند ، روز چهارم بود که مقدمهٔ سپاه ایران رسید . مظفر شاه را خبر کردند که سپاه رسید. شاه مظفرشاه گفت استقبال باید کردن اما هیچ مگویید تا دشمن آگاه نشوند، تا ما جمعی باستقبال رویم ایشان حرکتی نکنند. شاه مظفر شاه با جهر و فهر و مهر و زرین قلم و رستم اردستانی و از مبارزان جمعی به استقبال سپاه ایران رفتند. روز دیگر بدان سپاه رسیدند ، از برابر گرد برآمد ، از دل گرد خورشید شاه و

جمشیدشاه و سیامک سیه‌قبا و شهمردنهروانی و شیرین سوار طالقانی و عبدالخالق ایرانی و فرخان همدانی و فریحان بابلی و طهماس[1] و طهمور[2] و قهار و قهرمه و جهانگیر و جهانسوز ، مبارزان و جوانان ایرانی ، می‌رسیدند و در پیش شاه‌زاده مظفرشاه خدمت میکردند و از پشت مرکب پیاده می‌شدند و رکاب شاه‌زاده را بوسه میدادند. شاه زاده ایشانرا می‌نواخت ، تا وقتی که خبر ملک‌داراب رسید. فیروز شاه و فرخ‌زاد و طیطوس حکیم و روشن رای وزیر و شب گرد عیار و بادرفتار عیار در رکابش می‌دویدند. مظفرشاه پیاده شد و رکاب ملک داراب‌را ببوسید. فیروز شاه پیاده شد بافرخ‌زاد و دیگران ، و یکدیگر را درکنار گرفتند. فرخ‌زاد بهزاد را ندید. سؤال کرد که برادرم کجاست ؟ مظفر شاه حکایت کرد که حال بهزاد بچه رسید. فرخ‌زاد عظیم ملول شد و بگریست. ملک‌داراب و جمله از آن حکایت ملول شدند. روبشهر دمشق نهادند. اهل دمشق جمله برسر برج و باره شدند ، گرد سپاه ایران دیدند که جهان تا جهان گرفته بود. خلق برهم رفتند. آوازه درشهر افتاد که اینک سپاه ایران رسیدند! غوغا در میان سپاه دمشق افتاد.

این خبر بملک مسروق کردند که ملک داراب و سپاه عظیم از طرف مصر رسیدند. رنگ از روی ملک مسروق برفت و از ترس‌لرزه بر اندامش‌افتاد. نصربن عدل را گفت اکنون چه چاره کنیم و چون کنیم ، که به هیچ نوع کار ما راست نمی‌آید؟ بهزاد درشهر دمشق است ، نمی‌دانیم که بکجاست. پهلوانانرا بردند. کاشکی بهزاد پیدا شدی تا با او سوگند میخوردیم و پیش ملک‌داراب میرفتیم، شاید که بر ما رحم میکرد و ما را می‌بخشید. نصربن‌عدل گفت ممکن نیست. درحال بگیرند و دربند کنند یا بکشند. گفت پس چون کنیم ؟ نصر گفت که ملک‌داراب امروز رسید ، شاید که تا سه‌روز دیگر جنگ نکنند. حالیا ما بطلب

۱ - بجای طهماسب. ۲ - بجای طهمورث.

بهزاد باشیم، باشد که او را بدست آوریم و او را دست آویزی کنیم و از طرفی بدر رویم و رو بقیصریه کنیم. ملک مسروق گفت تاچندتوان طلب کردن؟ بسیاری طلب کردیم! نصر عدل گفت هیچ در شهر منادی کردید؟ گفت چند نوبت. نصر گفت چگونه منادی کردید؟ گفتند که چنین منادی کردیم که هرجا که بهزاد بوده باشد، چون بدیوان ملک نیارند آن خانه و محله را خراب کنند و آن جمع را به‌آتش بسوزانند. نصر گفت چنین نیست. بروید و در شهر منادی کنید که هرکه از بهزاد و جواندوست قصاب خبری بیارد ده هزار دینار انعام کنیم و مرکب و دستی خلعت شاهانه بدهیم. باشد که کسی داند، بطمع زر و مرکب و جامه خبری بیارد. شما می‌ترسانید. از ترس نیز اگر دانند نمی‌گویند. ملک مسروق گفت چنین کنند. برفتند ودر شهر دمشق بدین‌معنی منادی کردند. برسرچهار سوی بازار دمشق میگشتند و بدین نوع منادی میکردند. هیچ اثری و خبری پیدا نبود. لیلی چون معلوم کرد که ملک‌داراب رسید، برفت و این خبر را بدان عیاران برد. به‌روز گفت اکنون ما را نباید رفت تا از حال بهزاد ندانیم، که بهزاد چون معلوم کند که ملک داراب رسید، بهر کجا که باشد پیدا شود. ای لیلی بیرون رو و خبری بیاور. لیلی بیرون رفت.

مؤلف اخبار روایت میکند که نصربن عدل گفت یک کار دیگر بکن. حالیا از برای مصلحت چنین می‌باید کردن. حکم کن در شهر که خلق شهر از خرد و بزرگ و پیرو جوان امشب نخفتند و بر سر برج و باره روند و چراغها بر کنند و پاس دارند. تا سپاه ایران غلبگی شهر ببینند، بدانند که ما را از یشان باکی نیست، تا ما به تدبیر کار دیگر مشغول شویم. ملک مسروق حکم کرد که خلق دمشق از پیر و جوان بر سر برج روند و کارسازی حرب کنند. در شهر این منادی کردند. خلق فغان بر آوردند که ما مردم رعیتیم، ما را باجنگ کردن چه کارست و باکار ملوک چه فهم است؟ شما دانید و جنگ کردن. ما رعیتیم، بر ما جنگ

کردن نیست. این خبر را بملک مسروق بن عتبه کردند که رعیت سر در نمی‌آرند و چنین میگویند. ملک مسروق گفت مگر بخت از من برگشته است که هیچ کس سخن مرا نمی‌شنود! نصربن‌عدل گفت ای شهریار، رعیت را چه زهرهٔ آن باشد که چنین توانند گفتن. اگر فرمان نمی‌برند بضرب چوب ایشان را درکار باید بستن. ملک مسروق حکم کرد تا جمعی را برسر بازار برهنه کردند و چوب بسیار زدند و چند خانه را غارت کردند. رعیت بترسیدند و بناچار مطیع شدند. نصربن‌عدل گفت ای ملک دمشق عظیم بزرگست. اگر رعیت جنگ کنند به سالها این شهر را نتوان گرفتن. این قوم را درکار می باید بستن. چون از برای ما نخواهند بودن، از برای دیگران نیز نباشند. ملک مسروق گفت چنین کنم. ایشان درین کارها، رعیت سنگ و آلت جنگی برحصار می کشیدند و بعضی در طلب بهزاد وعیاران و مبارزان مشغول شده بودند. بهزاد در خانهٔ گلبوی و جواندوست[1] با دیگران در خانهٔ لیلی.

مؤلف اخبار روایت کند که چون ملک داراب برسید و شهر دمشق را بدید سپاه فرود آمدند. شب قریب بود که ملک داراب رسید، فرود آمد و در حرم شد. اسرا پراگنده شدند. فرخ زاد در غم بهزاد.

اما راوی داستان روایت میکند که گلبوی را خادمی بود هندو، او را کافور نام بود. مگر از بهزاد آگاهی یافته بود. هرچند که بهزاد را ندیده بود، اما بقرینهٔ عقل، اندک چیزی دانسته بود. او را گلبوی ببازار فرستاد که خبری باز داند. کافور دربازار بود که منادی میکردند که هرکه از بهزاد خبری بیاورد ده هزار دینار خلعت و سرکب بدهیم. هندو بشنید، طمع کرد. گفت بهتر از آن نیست که پیش ملک مسروق خود را برکار کنم و ده هزار دینار بستانم؛ و نیز از گلبوی قهری در دل داشت، مگر او را روزی سرِ اشکسته بود، وهندو را آن کینه دردل

۱ ـ دراصل: جاندوست.

بود که بزرگان گفته‌اند که هندوان کینه‌دار می‌باشند. کافور این اندیشه کرد و گفت اول بروم پیش گلبوی و کاری که بمن امر کرده است تمام کنم. بعد از آن که فارغ شوم پیش ملک روم و آنچه دانم بگویم. حرام زادهٔ نابکار این اندیشه کرد و در پیش گلبوی آمد و خدمت کرد. گلبوی گفت ای کافور چه خبراست؟ کافور گفت خبر آنست که ملک‌داراب بالشکر گران بردر شهر دمشق فرود آمدند. ملک مسروق بهزاد را طلب میکند وحکم کرده است که مردم شهر سنگ بر برج و بارو کشند. البته فردا جنگ خواهد بودن و حکم ملک چنانست که فردا مردم شهر از پیر و جوان جمله بر سر حصار آیند و با ایرانیان حرب کنند. گلبوی چون این بشنید دایه را طلب کرد و گفت ای سیمین برو در پیش بهزاد و این خبر را به بهزاد بگوی که فردا جنگ است. البته سپاه ایران خروج خواهند کردن. اگر تو بیرون خواهی رفتن مصلحت است ، تو از درون شهر و ایشان از بیرون شهر. زود توان گرفتن شهر دمشق را ؛ اما بشرطی که ما را فراموش نکنی. دایه پیش بهزاد آمد و گفت. بهزاد گفت حاجت به اسپارش نیست ، انشاءالله اگر یزدان مهلت دهد کارها به نیکوترین وجهی کرده شود.

مؤلف داستان روایت کند که آنچه بهزاد طلب کرد از اسباب جنگی جمله را حاضر کرد. بهزاد انتظار آن میکرد که چون شب در آید بیرون رود ، باشد که جواندوست قصاب را ببیند.

اما راوی داستان گوید که کافور چون دید که شب نزدیک شد، رو بردر ایوان ملک‌مسروق نهاد. ملک تنها در ایوان نشسته بود ، در اندیشهٔ آنکه چون کنم و تدبیر کار من چه خواهد بودن ، نمیدانم که بهزاد کجا رفت. درین دم کافور درآمد و در پیش ملک مسروق خدمت کرد. ملک مسروق گفت ای کافور گلبوی درچه کارست؟ برو او را بگوی که غافل مباش که سپاه ایران غلبه شده‌اند. مبادا که ما را بباید رفتن، تو نیز آمادهٔ کار باش تا از ما بازنمانی. کافور گفت ای

ملک تو چه غم گلبوی خوری که او از طرف ایرانیان ایمن است. ملک‌مسروق گفت چگونه؟ بگو تا معلوم کنم! کافور گفت بجان زینهار! بدان آمده‌ام که بگویم. ملک گفت که بگو. کافور پیش رفت و سر در پیش ملک مسروق برد و گفت وقتی بگویم که ملک مرا خلعت بدهد و آن ده‌هزار دینار که در شهر منادی میکنند بدهی، من بگویم. مسروق گفت بدهم بگو. کافور گفت بهزاد در خانهٔ گلبوی است. ملک مسروق چون این سخن بشنید رنگش بگردید و زرد برآمد و از غیرت بلرزید. گفت ای کافور چند وقتست؟ گفت آن سوار که بهزاد را از میدان ببرد گلبوی بود، از آن وقت که بهزاد ناپدید شده است در پیش گلبوی بوده است. ملک مسروق گفت ترا خبر بود؟ گفت بلی هم در روز اول من آگاه شدم. ملک مسروق گفت ای کرای حرام‌زاده! من ترا در آن خانه باز داشته‌ام که امین گلبوی باشی؛ از قبل من نگهبانی او کنی، چون دیدی و دانستی چرا زودتر نیامدی و خبر نکردی؟ امروز بطمع ده هزار دینار آمدی واینا‌غی کردی؟ اگر آن منادی نمیکردند خودنمی‌آمدی و نمی گفتی! در حال امر کرد که هم در برابر ملک‌مسروق کافور را سر از تن جدا کردند و آن حرام‌زاده را بعذاب تمام بکشتند. روزگارش هم در حال جزا داد. ملک مسروق چون کافور را بکشت درحال سوار شد. یکی‌را از خدمتکاران گفت که نصربن عدل را بگو که از عقب من بباغ گلبوی بیاید که من آنجا می‌روم. این بگفت و بسوی باغ روان شد.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون ملک مسروق‌بن عتبه بباغ گلبو رفت آنکس آمد و نصربن عدل را خبر کرد که ملک بباغ گلبوی رفت و شما را گفت که آنجا بیایید. نصربن عدل گمان برد که ملک مسروق بشراب خوردن بباغ رفت. گفت چه وقت شراب خوردنست؟ ما را در تدبیر گریختن می‌باید بودن. گفتند او نیز بشراب خوردن نرفت. کافور آمد و سخنی درگوش ملک گفت. ملک او را بکشت و در حال سوار شد. نصربن عدل دانست که حالتی دست داده است.

سؤال کرد که با ملک چند کس بودند؟ گفتند سه کس بودند. نصربن عدل نیز باسه کس سوار شد و رو بر در باغ نهاد. خلق[1] شهراز خرد و بزرگ و پیر و جوان و غریب و شهری جمله درکار بودند و سنگ بر برج و بارو می کشیدند و کار جنگ مهیا میکردند و بازارها از خلق پر بودند. لیلی این خبر را بجوانمردان برده بود. به‌روز عیار گفت مارا بیرون باید رفت. به‌روز عیار و طارق عیار و آشوب عیار و جواندوست قصاب صورت مبدل کرده بودند و از خانه بیرون آمده بودند و درمیان خلق می گشتند. بشنیدند که نصربن عدل بشتاب تمام رو بردر باغ نهاده و رفته و ملک مسروق کافور را که خواجه سرای گلبوی بود کشته. آن عیاران چون این سخنها بشنیدند، گفتند اینجا حالتی هست. ایشان نیز رو بر درباغ نهادند. چون بر در باغ رسیدند، از دور ایستادند و نگران شدند.

اما مؤلف این داستان گوید که چون ملک مسروق‌بن عتبه کافور را بکشت درحال و درساعت رو بر درباغ گلبو نهاد. چون بر درباغ رسید، پیاده شد. حکم کرد که در باغ را بگشایند. در زدند که ملک آمده است، در را برگشایند. غلامان چون معلوم کردند که ملک رسید بدویدند. درحال این خبر را به گلبوی رسانیدند که ملک بی‌اختیار شمشیر بسته آمد. گلبوی بترسید. گفت پدرم هرگز چنین‌نیامده است. ای دایه نوعی کن که بهزاد را بگریزانی، که من استقبال پدر کنم و او را درمیان باغ دریابم. این بگفت و باستقبال پدر در باغ روان شد. برابر پدر برکنار حوض رسید. چون بنزدیک پدر رسید خدمت کرد. ملک را چون چشم بردختر افتاد لرزه بر اندامش‌افتاد. غیرت چنان بروی مستولی شد که زبانش یاری نمیکرد درسخن گفتن. برکنار حوض صفه‌چه‌یی بود، بر آن صفه‌چه بنشست. گلبوی برابر پدر دست بر هم نهاد و بایستاد. هنوز ملک مسروق با گلبوی هیچ سخن‌نگفته بود که نصربن‌عدل رسید. این گلبوی دختر صاحب جمال بود. نصربن

۱ ـ در اصل: جمله خلق.

عدل آوازهٔ حسن او بسیار شنیده بود. چون برسید خدمت کرد . ملک مسروق اشارت کرد که بنشین. نصربن عدل در پیش ملک مسروق بنشست. چشمش بر گلبوی افتاد ، دختری دید همچون بدرمنیر که ماه شب چهارده در پیش جمال او سها نمودی ، و خورشید که عالم‌تاب جهان است در پیش آفتاب روی او چون ذره سرگردان بودی ، و گل سوری که نو عروس بوستانست از رشک رنگ رخسارهٔ او هر شام وسحر درعرق غرق بودی ؛ بدین حسن و جمال در برابر پدر دست ادب برهم نهاده و سر در پیش انداخته. نصر بن عدل را چون چشم بر آن جمال و کمال افتاد دل از دست بداد. بیک‌نظر چون سوی او آشفته شد و عاشق و بی‌قرار گردید. بزبان حال این ابیات تقریر کرد ، بیت:

باز دادم دل بدست دلبر عیاره‌یی دلبری زیبا رخی شکّر لبی مه‌پاره‌یی
ارغوان‌رویی سمن بویی بنفشه گیسویی زهره‌طبعی‌مه جبینی مشتری‌رخساره‌یی

با خود گفت این جانانه دختر ملک مسروق است ! آوازهٔ حسن این دختر بسیار شنیده بوده‌ام. نیک بود که او را بدیدم. اگر فرصت یابم او را از ملک مسروق درخواست کنم . باشد که بمن دهد که بیک دیدار آشفته گشتم . نصر بن عدل در تحیر و در تفکر بود که ملک مسروق سر برآورد و رو به نصر بن عدل کرد و گفت چه می‌گویی در حق آن فرزندی که با پدر خود بی‌وفایی کند و دشمنان پدر خود را در خانه راه دهد و نگاه‌داشتی کند ؟ جزای آن فرزند چه باشد؟ نصر بن عدل گفت که هر آن خدمتکاری که حق خداوندگار خود نگاه ندارد و هرآن فرزندی که حق پدر خود نگاه ندارد، آنکس‌را بباید کشتن تا عبرت دیگران باشد. ملک مسروق گفت ای ملک نصر این رعنا دختر منست و من بغیر از او فرزند ندارم. جملهٔ ملک و مملکت و خزینه و گنج و آنچه دارم جمله‌را در فرمان او کرده‌ام ؛ او در عوض بامن دشمنی کرده است و حق نعمت مرا فراموش کرده است و دشمنان مرا در خانه راه داده است و نگاه داشتی کرده است. جزای او

چه باشد؟ ملک نصر بن‌عدل گفت پادشاه عادل است و برهیچ کس ظلم نمیکند. هرگاهی که گناه او تحقیق شده باشد، و او داند، و بر گناه خود معترف باشد، آنگاه آنچه دولت شاه اقتضا کند آن باشد. گلبوی دانست که این‌سخن با اوست و بسبب بهزاد است، که کسی غمز کرده است. در ماند، وقت آن بود که از پای در آید و از خوف پدر هلاك شود. نصربن‌عدل گفت چون ملک مرا محرم گردانید بگوید که ملکه چه کرده است تا ما خدمتکارانرا معلوم شود. گفت ای نصر ازین بدتر چه کند که بهزاد ایرانی را در خانهٔ خود آورده است و درین مدت که او را طلب میکنیم خود در پیش این رعنا بوده است!

نصر بن عدل گفت که میگوید؟ ملک مسروق گفت خواجه‌سرایی که برو موکل کرده بودم، کافور نام. آه از جان گلبوی بر آمد. گفت پدرم‌راست میگوید که آن حرام‌زاده میدانست که بهزاد در پیش‌منست. این غمازی او کرده است و گوهر بد خودرا پیدا کرده. او رفت و مرا درعذاب انداخت. نصر بن‌عدل گفت کجاست آنکس که این سخن را گفت؟ شاید که دروغ گوید. چون نصر بن‌عدل محبتی با گلبوی پیدا کرده بود، سخن بر طرف او میگفت. عشق نصربن‌عدل در آن دم خیلی یاری کرد. ملک مسروق گفت او را از غیرت کشتم که چرا زودتر نیامد و نگفت. نصربن عدل گفت بد کردی که او را کشتی. اگر گلبوی انکار کند، که بر وی اثبات می‌تواند کردن؟ گلبوی چون معلوم کرد که کافور هلاك شده است، ایمن شد و درسخن درآمد و گفت ای پدر این سخن درحق من دروغ است. من بهزاد را ندیده‌ام و او مرا ندیده است. با او چه آشنایی دارم؟ اگر این سخن درحق من راست باشد مرا بباید کشتن. ملک مسروق گفت ای رعنا، مرا معلوم است که این سخن دروغ نیست، بهزاد [را] هم تو خبردار کردی که ازین طعام مخور که درو مدهوشانه است، وتو رفتی و از میان میدان او را بیرون آوردی و در خانه او را رعایت کردی. اکنون می گویی که خبر ندارم! گلبوی

گفت ای پدر اگر آرزوی آن داری که مرا هلاك گردانی، تودانی که پادشاهی و هم پدر و مخدومی[1]، بهر طریقی که باشد مرا می‌توانی کشتن. اما چه لازم میشود که ازبرای من بدنامیی پیدا کنی. اینك من در پیش تو ایستاده‌ام، خانه خانهٔ تست، در خانهٔ خود درآی. اگر بهزاد را در خانهٔ من ببینی پس بر من این سخن راست باشد، هرچه خاطرت خواهد با من بکن؛ و اگر دروغ باشد پس چرا بندهٔ خودرا بدنام میکنی؟ اما حاکم تویی، هرچه میخواهی بکن!

ما سر فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم خواهی‌بدار، خواه بکش، رای رای تست

این بگفت و تن بقضا داد. مسروق گفت ای نصربن عدل این رعنا راست نخواهد گفتن و مرا تحقیق است که بهزاد درخانهٔ وی[2] بوده و هنوز اینجاست. برو اورا بگیر و بیاور! نصر گفت ای ملك، گیرم که بهزاد اینجا باشد، که حریف اوست و او را که می‌تواند گرفتن؟ او خود را بر ده‌هزار آدمی میزند و نمی‌ترسد. به تنهای تن دردمشق آمد ونترسید، واز میان صدهزار آدمی بدر رفت. من کی حریف او باشم وهمچون من هزاری؟ این کار کار من نیست! ملك‌مسروق گفت پس چون کنیم. ایشان درین اندیشه بودند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که در آن دم دایه پیش بهزاد آمد. رنگ ریخته و لبها خشك شده. بهزاد گفت ای دایه آخر چرا پریشانی؟ دایه گفت ای پهلوان مگر خبر نداری که کسی غمز کرده است که تو در خانهٔ گلبویی و گلبو ترا رعایت میکند؟ ملك مسروق در باغ آمده است، گلبوی پیش پدر رفت، بنده را پیش‌تو فرستاد که همین دم ازین باغ بیرون روی وسر خود گیری که بدنامی بما نرسد. بهزاد گفت من این فرصت را ازیزدان می‌طلبیدم. هم اکنون در باغ شوم وملك مسروق را بگیرم و هلاك گردانم و شهر دمشق را بگیرم که اصل مملکت اوست. دایه گفت ای پهلوان

---

۱ ـ دراصل: مختومی. ۲ ـ دراصل: بهزاد.

گلبوی چنین نفرموده است. گلبوی گفته که از خانهٔ ما پهلوان بدر رود. اگرتو این کار بکنی گلبوی بدنام گردد و جملهٔ عالم بدانند که بهزاد در خانهٔ گلبوی بوده است. گلبوی می گوید که از برای خاطر من بیرون رو که کسی ترا نبیند. بیرون رو وهرچه میخواهی بکن. بهزاد گفت برای خاطر گلبوی چنین کنم. درحال غرق سلاح شد، اسباب خودرا به تمامی برداشت. دایه درپیش افتاد و بهزاد در قفای او روان شد. ازکنار باغ و قفای درخت گل بهزادرا بیاورد تا در باغ رسید. گفت بسلامت برو!

بهزاد سر از باغ بیرون کرد جمعی‌را دید که بر در باغ ایستاده بودند وعنان مرکبان در دست داشتند. بهزاد ازبرای مرکب پریشان خاطر بود. چون آن مرکبان را دید خرم شد. تمام بیرون آمد. خدمتکاری از آن نصر بن عدل ایستاده بود و عنان مرکب نصر بن عدل‌را گرفته بود. بهزاد سرچنگ درازکرد که مرکب از دست آن کس بستاند، او نداد وگفت تو چه کسی که برمرکب ملک نصر نشینی که او پادشاه حلب است. بهزاد درغضب رفت و مشت‌را گرد کرد، چنان برگردن آن رکیب‌دار زد چنانک گردنش خرد شده ومهرهٔ گردنش بشکست. رکیب‌دار درگشت و هلاك شد. پهلوان بهزاد سوار شد. آن باقی چون چنان دیدند بر بهزاد حمله کردند که تو چه کسی که از باغ بیرون آمدی و رکیب‌دار ملك نصر بن عدل را کشتی و بر مرکب او نشستی؟ بهزاد هیچ نگفت و آن مرکب را دریشان جهانید و دست بتیغ کرد. ایشان آن مرکبان دیگر را گذاشتند و فرار کردند. بهزاد عنان مرکب را بکشید و روان شد. اما خاطرش ازجانب گلبوی نگران بود که گویا کار گلبوی با پدرش بکجا رسد؟ نگذاشت که من ملك مسروق را با نصر بن عدل، کارشان تمام میکردم، او درین اندیشه بود.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که به‌روز عیار و طارق عیار و آشوب عیار و جواندوست قصاب از دور ایستاده بودند و آن حال را

بدیدند که جوانی از باغ بیرون آمد و یک رکیب‌داری را بکشت. آن دیگران برو حمله کردند، او دست بتیغ کرد، آن باقی گریختند. گفتند عجب کسیست. که ازین باغ بیرون آمد! به‌روز عیار گفت بخدا که نیست الا بهزاد. گفتند بهزاد درخانهٔ گلبوی چه کند؟ به‌روز گفت به یزدان پاک که این‌شخص بهزادست بیایید، تادر پیش‌او رویم. قدم پیش‌نهادند و سر راه بر بهزاد گرفتند. بهزاد دست بشمشیر کرد. به‌روزگفت ای پهلوان بر دوستان نیز تیغ میکشی؟ منم به‌روز عیار! بهزاد که نام به‌روز بشنید خواست که پیاده شود. به‌روز بدوید و رکاب بهزاد را ببوسید. گفت ای پهلوان وقت این تکلف نیست که یکی را کشتی و هم اکنون از عقب بیرون آیند. بهزاد گفت کاشکی می‌آمدند تا کار همه را تمام می کردم. آن دیگران کیستند؟ گفت طارق عیار و آشوب و جواندوست قصاب. ایشان نیز بدویدند و دست پهلوان را ببوسیدند. بهزاد ایشانرا بنواخت و پرسش کرد. جواندوست گفت بخانهٔ لیلی رویم، ودر پیش‌افتاد تا درمیان بازار رسیدند. میرفتند تا بردر رباطی رسیدند. در بزدند مرد رباطی بیرون آمد. به‌روزگفت مردم غریبیم و مرکبی داریم، ما را حجره‌یی بده که از نظر خلق دور باشد، تا بنگریم که فردا حال این‌مملکت بکجا میرسد؟ قراضه‌یی برباطی دادند و آن مرکب را در حجره‌یی کشیدند و در آن حجره را بر بستند و روان شدند.

خلق شهر جمله درکار بودند و درآمدن و رفتن‌بودند وهریک سخنی میگفتند. جواندوست قصاب در پیش میرفت تا بهزاد را با یاران بخانهٔ لیلی آورد. لیلی گفت ای فرزند این جوان ماه روکیست که با خود آورده‌ای؟ جواندوست قصاب گفت ای مادر بهزاد است که درین شهر نا پیدا شده بود. لیلی گفت کجا بود؟ گفت بخانهٔ گلبوی دختر ملک مسروق‌بن عتبه. درحال پهلوان بهمن زرین‌قبا و پهلوان بهمن زرین کلاه آگاه شدند که پهلوان بهزاد آمد. او را استقبال کردند و بهزادرا در کنارگرفتند و پرسش کردند که ای پهلوان درین مدت کجا بودی که ما عظیم

نگران بوديم. بهزاد [گفت] من بخانهٔ پهلوان بهمن زرين‌قبا بودم. بهمن زرين‌قبا گفت خانه كجا دارم! اگر مرا درين‌شهر خانه‌يی می‌بود در زندان چه ميكردم؟ بهزاد گفت بلی خانهٔ خوبی داری كه هيچ كس‌را از آن خانه نيست. بهمن زرين‌قبا گفت اگر خداوند خانه منم، من خبر ندارم. بهزاد گفت من خبر دارم، بگويم. پس بنشستند. جواندوست در حال مجلس شراب بياراست. بهزاد جواندوست قصاب را عذرخواهی كرد و ازجوانمردی و غريب‌نوازی او بگفت. ياران جمله او را بستودند و ليلی را ثنا گفتند.

راوی اين داستان كهن چنين روايت ميكند كه چون گردان در خانهٔ ليلی نشستند به‌روز از آمدن فيروزشاه و قصهٔ قبروس و خوك سران و گرفتن قبروس جمله را حكايت كرد تا باز سخن به بهزاد رسيد. بهزاد در سخن در آمد، از حكايت گلبوی و آگاه كردن كه از اين طعام مخور كه بيهوشانه است، درميان ميدان آمد و مرا بخانه برد ودايهٔ خودرا پيش من فرستاد، و از محبت و شفقت و رعايت او با پهلوان بهمن‌زرين‌قبا و آنچه رفته بود از اول تا آخر جمله راحكايت كرد. بهمن زرين‌قبا چون دانست كه گلبوی او را دوست ميدارد عظيم خرم شد. سؤال كرد كه ای پهلوان توگلبوی را ديدی؟ گفت نديدم اما شنيده‌ام كه دختر صاحب جمال است و دانا و زيرك. اما ندانم كه حال او امشب [با] مسروق‌بن عتبه بكجا رسيده باشد كه ملك مسروق دانسته بود كه من درخانهٔ گلبوی‌ام؛ بدان آمده بود كه مرا بگيرد. من ميخواستم كه بيرون روم وكار مسروق‌بن عتبه و آن حرام‌زاده نصر بن عدل بسازم. باز از بدنامی گلبوی انديشه كردم. فردا خروج كنيم و به اتفاق شهر دمشق را بگيريم و بعد از آن پيش ملك داراب برويم. گفتند چنين است كه پهلوان گفت. اما بهمن زرين‌قبا در فكر گلبوی افتاد كه كی باشد كه گلبوی را ببينم. ايشان در شراب خوردن.

اما مؤلف اخبار روايت ميكند كه چون خدمتكار نصر بن عدل هلاك شد،

آن خدمتکاران دیگر در باغ دویدند که این خبر را به نصر بن عدل بگویند و این در آن وقت بود که ملک مسروق با گلبوی درعتاب بود و گلبوی انکار میکرد که این سخن در حق من دروغ و بهتانست ، که خدمتکاران آمدند وخدمت کردند. گفتند همین‌دم شخصی ازین باغ بیرون آمد. سلاح تمام پوشیده بود ، یک مشت بر گردن رکیب‌دار زد و او را بیک مشت بکشت و آن مرکب را سوار شد. ما حمله کردیم ، بر ما تیغ کشید ، ما از پیش بجستیم و او برفت. چند پیاده پیش او باز آمدند و او را دست‌بوس کردند و آن سوار با آن پیادگان برفتند. نصر بن عدل چون بشنید که رکیب‌دارش را بکشت و مرکبش را ببرد ، دست بردست‌زد و گفت ای دریغ که آن مرکب را به پنجاه‌هزار دینارخریده بودم. گفت شاها یقین‌شد که او بهزاد بوده است که بیک مشت رکیب دار مرا هلاک کرد. ملک مسروق حکم کرد که این رعنا را بگیرید! نه توگفتی که من از بهزاد خبر ندارم ؟ پس این که بود که از باغ بیرون رفت ؟ گلبوی گفت چه لازمست که او بهزاد بوده باشد؟ شاید که کسی دیگر بوده باشد ، من چه دانم که او که باشد ؟ مسروق‌بن عتبه گفت جزای تو کشتن است. پس رو به نصر بن عدل کرد و گفت ای ملک بگیر این رعنا را و عذاب کن. گفت مرا حد آن نباشد که فرزند ترا بگیرم. ملک‌مسروق اشارت به‌عنبر خادم کرد که بگیر این رعنارا ! عنبر بحکم‌ملک مسروق پیش‌آمد و گفت ای ملکه دست به بند ده تا ترا بربندم که حکم ملک چنین است. گلبوی بناچار دست به‌بند داد تا عنبر او را بر بست. ملک مسروق گفت ای عنبر این رعنا را نیکو نگاه دار که من بغور کار او نیک برسم. حالیا اول بطلب این ایرانی برویم. این بگفت و از باغ بیرون آمد. نصر بن عدل دو چاکر خود را آنجا بگذاشت و خود باملک مسروق بیرون آمدند درطلب بهزاد. اما بدو نرسیدند. گفتند حالیا تا فردا ، که امشب هیچ کس پیدا نیست.

راوی این داستان روایت میکند که خبر در شهر دمشق‌افتاد که بهزاد در خانهٔ

گلبوی بوده است. خلق شهر گفتند که ملک مارا گناه کار میکند که بهزاد را شما پنهان کرده‌اید، خود در خانهٔ خودش بوده است. ملک مسروق بن عتبه عظیم پریشان بود از کار و کردار گلبوی که این رعنا عظیم بدنامی برسن آورد. چه کنم؟ او را هلاك گردانم بهتر باشد. بهزادرا باز کجا طلب کنم؟ فردا جواب ملك‌داراب چه گویم؟ مسروق بن عتبه درین اندیشه و نصربن عدل در عشق گلبوی در اندیشه که فردا از پدرش درخواست کنم بمن بدهد یا ندهد.

از آن طرف پهلوان بهزاد دم بدم از گلبوی بیاد می‌آورد که هیچ نمیدانم که حال گلبوی بدست پدرش بچه رسیده باشد. به‌روز عیار گفت اگر پهلوانرا ازین جانب نگرانی هست بنده بروم و از گلبوی خبری بیارم. بهزاد گفت عظیم منت باشد. بهمن زرین‌قبا نیز خرم شد. به‌روز برجست و کمر بربست. طارق عیار و آشوب عیار گفتند که ما نیز بیاییم. به‌روز گفت شما درخدمت پهلوانان باشید تا مرا آمدن، جواندوست قصاب گفت من نیز با به‌روز عیار بروم. گفت روا باشد. پس آن دو عیار برجستند و اسباب عیاری برخودراست کردند و از آن خانه بیرون آمدند و در آن شب راه باغ در پیش گرفتند و میرفتند. گذار ایشان درمیان بازار افتاد. غوغایی بگوش ایشان آمد. بایستادند و نیک نگاه کردند. جمعی را دیدند از حامیان شهر دمشق که دو کس را در میان گرفته بودند و قصد گرفتن ایشان داشتند و آن دو کس جهد میکردند که خود را از میان ایشان برهانند و نمی‌توانستند. به‌روز عیار گفت ای جواندوست اول این دو وجود را از دست این ظالمان برهانیم. آنگاه بمهم خود رویم. جواندوست قصاب و به‌روز عیار هردو دست بخنجر کردند و بر آن قوم حمله کردند و دو تن را شکم بدریدند و آن باقی بگریختند. به‌روز عیار پیش‌آمد و نیک نگاه کرد. سیاهی را دید با دختری ماه پیکر که در آن مقام حرب میکردند. به‌روز سؤال کرد که شما چه کسانید و درین شب کجا میروید.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که آن سیاه خواجه عنبر

بود و آن دختر گلبوی. در آن دم که ملک مسروق بن عتبه گلبوی را بگرفت و بعنبر سپرد و خود بیرون آمد که بهزاد را طلب کند، گلبوی پیش عنبر شفاعت کرد و گفت ای عنبر مرا از بند آزاد کن و با من بیا که بگریزیم که البته فردا نیم روزی شهر دمشق را گرفته باشند و مرا در پیش ایشان خیلی قرب هست که من خیلی نیکی درحق بهزاد کرده‌ام و مرا حرمتی خواهدبودن. ترا از جملهٔ مقربان خود سازم. و این عنبر خادمی قدیم بود و گلبوی خیلی نیکی با او کرده بود. بر گلبوی شفقت کرد و گلبوی را از بند برهانید وهم در آن شب از آن باغ بیرون آمدند. گلبوی گفت دایه‌ام کجا باشد که او را نیز باخود ببریم. عنبر گفت از اول که ترا گرفتند دایه بگریخت. گلبوی و عنبر می گریختند که این جمع رسیدند و ایشانرا در میان گرفتند. وقت بود که ایشانرا بگیرند که به‌روز عیار و جواندوست قصاب رسیدند و از آن حامیان دو کس را بکشتند و آن باقی بگریختند. به‌روز پیش ایشان آمد و سؤال کرد که شما چه کسانید؟ گلبوی نگاه کرد، دو پیادهٔ جلد دید. گمانی در دلش افتاد. گفت اول شما بگویید که شما کیستید تا من نیز راست بگویم. به‌روز گفت من به‌روز عیارم و این دیگر جوان‌دوست قصاب است. گلبوی گفت که پهلوان بهزاد کجاست؟ به‌روز گفت مگر تو گلبویی؟ گفت بلی من گلبویم. به‌روز گفت ما بطلب تو آمده‌ایم که ترا از بند آزاد کنیم. گلبوی گفت خواجه عنبر تقصیری نکرد. به‌روز گفت کار بر ما آسان شد.

جواندوست در پیش افتاد و گلبوی و عنبر را بدر خانهٔ لیلی آورد. لیلی بر در خانه به انتظار بود. ایشان را دید، خرم شد و در برگشود. جواندوست قصاب در آمد و در پیش بهزاد خدمت کرد. بهزاد گفت ای جواندوست عظیم زود آمدید! مگر بر در باغ نرفتید؟ جواندوست گفت هنوز نرسیده بودیم که گلبوی را در راه بازار دیدیم. اینک آمدند. تا گفتن به‌روز و گلبوی و عنبر در آمدند. بهزاد بر پای خاست. بهمن زرین‌قبا را چون چشم بر گلبوی افتاد

بصدهزار دل و جان بر گلبوی عاشق شد و دل از دست بداد. همچنان که گلبوی عاشق و نگران بود او نیز عاشق و نگران شد. بهزاد گلبوی را بنواخت و آفرین بر جان گلبوی کرد و از حال سؤال کرد. گلبوی آنچه رفته بود جمله را بگفت. جمله آفرین بر عنبر کردند. گلبوی بر طرف بهمن زرین‌قبا نظر کرد، سرخ برآمد. بهزاد گفت انشاءالله که عذرها خواسته شود. اما این منت از طرف بهمن زرین‌قباست. بهمن زرین‌قبا گفت این لطف شاه زاده گلبوی است که سایهٔ دولت بر سر غریبان انداخته است. گلبوی گفت این حکم خداوند جهانست که در روز ازل میان ما دوستی و آشنایی بوده است. این آشنایی از آن روز است. بیت:

روزی که غبار عشق انگیخته‌اند ذرات مرا بمهرت آهیخته‌اند
امروز مکن تصور آمیزش ما کز روز ازل بهم بر آمیخته‌اند

جمله آفرین کردند و گفتند که چنین است. بعد از آن آن جوانمردان بمی خوردن نشستند. گلبوی در پیش لیلی آمد. انتظار که فردا چه شود؟

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که از آن طرف ملک مسروق از طرف گلبوی عظیم پریشان بود. گفت بروید و آن رعنا را بیارید که هم ازو سؤال کنیم که بهزاد کجاست که او داند که آن ایرانی کجا رفته است؟ جمعی بردر باغ رفتند. چندانک طلب کردند، کسی را ندیدند. آن خدمتکاران که در آن باغ و ایوان بودند، ایشانرا پیش ملک‌مسروق آوردند. ملک سؤال کرد، گفتند ما نمی‌دانیم که ایشان کجا رفته‌اند. ملک گفت چون ندانید بروید عنبر را بیارید. گفتند که عنبر نیز بااو رفته است. ملک مسروق وقت بود که دیوانه شود. گفت کجا رفته باشند؟ طلب کنید!

اولِ روز شد، ملک نصر بن عدل سوار شد و رو بر در ایوان ملک مسروق کرد. در میان بازار دو کس را شکم دریده بودند و خلق بسیار جمع آمده بودند. ملک نصر سؤال کرد که چه بوده است؟ جمعی از حامیان خدمت کردند و گفتند

که نیم‌شب بود که خواجه سرایی و دختری ماه‌روی درمیان بازار آمدند. ما جهد بسیار کردیم که ایشانرا بگیریم. وقت آن بود که ایشان را مقید کنیم، ناگاه دو کس رسیدند و [با] خنجرهای کشیده بر ما حمله کردند و این دو کس را شکم دریدند و باهم اتفاق کردند و برفتند، ندانیم که کجا رفتند. ملک نصربن عدل گفت این سخن را پیش ملک بگویید. ایشانرا در پیش انداخت تا پیش ملک مسروق آورد و آنچه رفته بود جمله را بگفت. ملک مسروق دست بر دست زد و گفت آن رعنا باعنبر امشب گریخته‌اند! گویا آن دو کس چه کسان بوده باشند؟ نصربن عدل گفت عیاران ایران بوده باشند. ملک مسروق عظیم پریشان شد. حکم کرد تا در شهرمنادی کردند. هیچ کس در بازار ننشسته بودند، و خلق بعضی بر برج و بارو بودند، که ببینند که ایرانیان چه خواهند کردن وملک مسروق درطلب گلبوی.

از آن طرف به‌روز عیار لیلی را گفت ای خواهر کرمی کن و ببازار رو و خبری بیاور که ملک مسروق در چه کارست و از سپاه ایران چه می گویند. بهزاد گفت اگر معلوم کنیم که ایرانیان طبل جنگ بکوبند ما نیز خروج کنیم که گرفتن این شهر آسانست. لیلی بیرون آمد و در بازار میگشت. غوغای عظیم بود و گلبوی را طلب میکردند و هریک سخنی میگفتند.

مؤلف داستان چنین روایت میکند که چون آن شب روز شد، فرخ زاد باجملهٔ پهلوانان ایران بر در بارگاه ملک داراب جمع آمدند و هریکی بر جای خود قرار گرفتند. فرخ زاد از برای بهزاد عظیم ملول بود. ملک‌داراب رو بطیطوس حکیم کرد و گفت ای حکیم باشهر دمشق چون کنیم؟ و از حال بهزاد خبری نداریم و عیاران سپاه ما در عقب او رفتند وهیچ کس باز نیامدند. اگر جنگ در اندازیم و بضرب دست شهر دمشق را بگیریم چون باشد؟ بگو! طیطوس حکیم گفت من مصلحت در آن می‌بینم که یکی دیگر را در شهر فرستیم، به اسم پیغام بردن و ما سواره شویم و برابر شهر صف برآراییم. اگر بخوشی سر در آرند و در شهر

برگشایند نیکو ، و اگرنه حرب کنیم . فرخ زاد گفت من میروم اگر برادرم زنده است نیک ، و اگرنه بضرب عمود دمار از جان ملک مسروق برآرم و شهر دمشق را بگیرم . ملک‌داراب گفت اگر شهر دمشق [را] بی‌جنگ بگیریم بهتر باشد ، که اگرنه چنین باشد خیلی جوانان بهلاك آیند که گرفتن این شهر عظیم دشوارست ، که شهری محکمست و عظیم دشوار است گرفتن او. فیروز شاه گفت چنین اولی ترست . بعضی از امرا گفتند که مبادا که پهلوان فرخ زاد را خطایی واقع شود . ملک‌داراب گفت هیچ باکی نباشد . پس مکتوبی چنانک ملک داراب فرمود بنوشتند و بدست سیامک سیه قبا دادند . سیامک سوار شد و از سپاه بیرون آمد و آن مکتوب را در تیر بست و در شهر دمشق انداخت . آن مکتوب را پیش ملک مسروق آوردند . نصربن‌عدل آنجا بود ، مطالعه کردند . نبشته بود که :

این مکتوب از حضرت ملک داراب پیش تو که مسروق بن عتبه‌ای . معلوم دان که چند وقتست که در یمن‌وطایف و مصر تیغ می‌زنیم . پادشاه مصر ولیدبن خالد با نهصدهزار مرد با ما برنیامد و عاقبت شنیدی و دیدی که حال دشمنان چون شد . عاقبت حال تو نیز چنان شود که حال ایشان شد . تو ازیشان بهتر و بزرگتر نیستی . مصلحت تو درآنست که از سر کین و عداوت درگذری . فرستادی و بهزاد را طلب کردی که عهد کنی و سوگند خوری و از شهر بیرون آیی . پهلوان بهزاد بر شما اعتماد کرد ، یا بر شما یا برخود ؛ درشهر درآمد ، هیچ نمیدانیم که حال بهزاد بچه رسید ؟ چند عیار نیز درعقب او آمدند ، هیچ کدام باز نیامدند . سپاه غلبه دارم . همه مرد و پهلوان ؛ اگر حکم کنم زود شهرت را بگیرند و ترا بی‌خان و مان گردانند وخیلی خانها خراب شود . بر تو حجت گرفتم . اگر قبول کنی ترا فایده و بهتر ، و اگر قبول نکنی ترا زیان دارد . اگر بهزاد را در بند داری با پهلوان بهمن زرین‌قبا و [بهمن] زرین کلاه با عیاران همه را از بند برگشای و با بهزاد عهد بکن تا بهزاد نیز از قبَل ما عهد بکند و سوگند خورد ؛ بی‌ترس از

شهر بیرون آی و عذر گذشته را بخواه تا ما نیز ازگناهت درگذریم ؛ و اگر قبول نکنی‌حکم کنم که سپاه هم‌سوار شوند تانیم روز شهرت‌را خراب کرده باشند، والسلام.

ملک مسروق را رنگ از روی برفت و لرزه براندام‌افتاد. گفت ای نصربن‌عدل چون کنم ؟ نصربن عدل گفت مصلحت در آنست که راست بگوییم که حال بهزاد چه شد. از غایت خوفی که داریم بیرون نمی‌توانیم آمدن. اگر ملک برما شفقت کند فرخ زاد را که پهلوان سپاهست در شهر دمشق بفرستد تا باما عهد کند تا ما ایمن شویم و بیرون آییم. هرکجا که بهزاد نیز باشد، چون معلوم کند که حال چیست او نیز بیرون آید. باشد که فرخ زاد نیز در شهر در آید. چون فرخ زاد را در شهر در آریم ، اگر مصلحت باشد عهد کنیم و اگر مصلحت نباشد او را قصد گرفتن کنیم. به‌تحقیق چون بهزاد و بهمن زرین‌قبا و [بهمن] زرین کلاه بشنوند که فرخ زاد در شهر در آمده است، ایشان نیز بیرون آیند و جملهٔ خلق شهر مسلح اند، با سپاه در میانشان گیریم ؛ یا بگیریم یا هلاک کنیم. چون شب در آید خود را بیرون اندازیم و رو به قیصریه نهیم ، این اندیشه کردند. بعد از آن جواب مکتوب بنوشتند و در سپاه ایران انداختند. آن مکتوب را پیش ملک داراب آوردند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون مکتوب را پیش ملک داراب آوردند ، بدست طیطوس حکیم داد. نوشته بود که :

رای عالی ملک‌را معلوم باشد که ما بهزادرا ازآن‌جهت طلب کردیم که بااو عهد کنیم و از شهر بیرون آییم. بهزاد در پای تخت من عدنان‌بن‌قیس‌را کشت. راستی‌را ما نیز قصد او کردیم که او را هلاک کنیم. در میان شهر یک شبانه روز جنگ کرد و عاقبت نا پدید شد. ما نمیدانیم که بکجاست. عیاران سپاه شما ، به‌روز عیار و طارق عیار ، درین‌شهر دمشق آمدند. آشوب عیار را گرفتیم و بزندان کردیم. به‌روز در شب در آمد و آشوب را باپهلوانان برد. گمان ما آنست که همه بیکجااند. ما نمیدانیم که کجااند. و از ترس پیش شما نمی‌توانیم آمدن. اگر

ملک داراب بر ما شفقت میکند یکی را از مبارزان خود بفرستد تا ما با او سوگند خوریم و بعد از آن بخدمت بیاییم ، و اگرنه چنین باشد لابد از بیم جان خود چندانک جان داریم بکوشیم تا عاقبت چه شود.

ملک داراب چون بر مضمون نامه واقف شد گفت ای طیطوس حکیم ، تو چه مصلحت می‌بینی ؟ اگر کسی را بفرستم می ترسم ، که برقول و فعل ایشان اعتماد ندارم ، و اگر نفرستم شاید که راست گویند ، از بیم جان و خوفی که دارند ، بیرون نتوانند آمدن. ناچار جنگ کنند. هر که بهلاک آید خون ایشان درگردن من است. پس البته کسی را بباید فرستادن که اگر راست گویند خود نیک ، و اگر نوعی دیگر باشد لابد بهزاد هر کجا باشد در آن جنگ‌گاه[1] پیدا شود و ما نیز از بیرون جنگ در اندازیم و شهر دمشق را بگیریم. آنچه بدیشان رسد سزای ایشان باشد. فرخ زاد برخاست و خدمت کرد و گفت بتاج و تخت ملک که قرار نگیرم و آرام نیابم که تا من درشهر دمشق نروم و از حال بهزاد معلوم نکنم. ملک داراب گفت چون میروی کسی را با خود ببر که تنها نباشی. فرخ زاد گفت هر که می‌آید بیاید. هفت جوان برخاستند که هر هفت نامدار عالم بودند.

راوی این داستان کهن روایت میکند که ازین هفت تن یکی رستم اردستانی بود. برخاست که من بروم ؛ و دیگر جهر دلاور بود و یکی فهردلاور بود و دیگر سیامک سیه‌قبا بود و دیگر شیرین‌سوارطالقانی بود و دیگر شهمردنهروانی بود و دیگر قاهر شاه بود. این هفت مبارز بودند که هریکی در روز جنگ هر یک خودرا برده‌هزار مرد زدندی. غرق سلاح شدند. فرخ زاد پولاد پوش شد و از ملک‌داراب اجازت طلب کردند و رو بر کنار خندق نهادند.

خلق شهر دمشق از پیر و جوان جمله بر کنار بارو بودند. دیدند که هشت جوان سوار از سپاه ایران جدا شدند و روبر کنار خندق نهادند تا قریب خندق

---

۱ ـ در اصل : جنگاه .

رسیدند. گفتند اینک فرخ زادست که از قبل ملک داراب بشهر دمشق می‌آید که اگر خلق دمشق را از ایرانیان خوفی هست [و] از آن جهت درحصار نمی گشایند، پهلوان فرخ زاد آمده است که سوگند خورد که ما را باشما هیچ کار نیست، در حصار را بگشایید که پهلوان درشهر درآید و سوگند خورد. در حال برفتند و این خبر بملک مسروق‌بن عتبه کردند. ملک گفت که چند سوار با اوست؟ گفتند که هفت سوار با اوست. ملک مسروق گفت صدهزار مرد لشکری در شهر هستند، بغیر از رعیت. ما را از ایشان چه باکست؟ ایشان را در شهر درآرید تا بنگرم که بچه کار آمده‌اند. خلق شهر در میان بازار آمدند و سرراه بر فرخ زاد بگرفتند. خلق شهر تفرج فرخ زاد می‌کردند. اما هیچ کس‌در دمشق نبود. هر کسی سلاح برداشته بودند. هر کس بقدر خود سلاحی داشتند.

لیلی در میان بازار بود، بدانست که فرخ زادرا درشهر در می‌آرند. درحال این خبر بیاران کرد، که فرخ زاد را در شهر دمشق می‌آرند. بهزاد گفت اکنون مارا بباید بیرون رفتن. اگر جنگ باید کردن؛ جنگ کنیم و اگر صلح باید کردن صلح کنیم. پهلوان بهزاد مسلح شد. عیاران خود را برآراستند. بهمن زرین‌قبا گفت سودای جنگ کردن ندارم که مدتهاست که در بند بوده‌ام و اندامم بیمارست. بهزاد بخندید و دانست که مقصود او چیست که گلبوی آنجا بود. بهزاد گفت روا باشد. پهلوان بهمن زرین کلاه بیاید، تو اینجا باش و ما را بهمت یاری ده. پس آن جوانان سلاح پوش بچند نوبت از خانهٔ لیلی بیرون آمدند.

جملهٔ خلق دمشق مسلح بودند و درآمدن و رفتن‌بودند. دکانها بسته بودند، صدهزار خلق سر راه‌ها گرفته بودند و هر یک در سخنی بودند. آن عیاران با جواندوست قصاب و بهزاد و پهلوان بهمن‌زرین کلاه درمیان ایشان می‌آمدند تا بر درآن رباط رسیدند و آن مرد رباطی را بدیدند، و آن مرکب راکه بدو سپرده بودند بستدند و زین و لجام برآن مرکب راست کردند. جواندوست قصاب گفت

این مرکب از آن نصر بن عدل است. مبادا که بشناسد. بهزاد گفت اگر نیز بشناسد، ما که هم اکنون خود را آشکار خواهیم کردن! از برای پهلوان بهمن زرین کلاه هم مرکبی حاصل می باید کردن که او نیز سوار شود. آن جوانان همچنان بر در آن رباط ایستاده بودند، انتظار فرخ زاد می کردند که گدار فرخ زاد بر در آن رباط بود. ایشان در انتظار. اما بحکم ملک مسروق بن عتبه در شهر دمشق را برگشودند و فرخ زاد را با آن هفت پهلوان در شهر در آوردند و باز در شهر را بربستند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون فرخ زاد در شهر دمشق در آمد و خلق شهر جمله با سلاح بودند، فرخ زاد را در میان گرفتند و آن هفت مبارز در قفای فرخ زاد می‌آمدند تا بر در آن رباط رسیدند که بهزاد با آن مبارزان آنجا بودند. به‌روز عیار گفت اینک فرخ زاد رسید و آن جوانانی که در عقب فرخ زاد می‌آمدند، جمله را بشناختند. به‌روز گفت حالیا آشنایی مدهید تا بر در ایوان رویم. ایشان نیز در عقب روان شدند. خلق از هر طرف می‌دویدند. فرخ زاد عمود گران بردوش نهاده بود و چون رستم زال میرفت. خلق شهر از مبارزی فرخ زاد میگفتند. بهزاد و آن عیاران نرم نرم از عقب ایشان می‌آمدند. سوار و پیادهٔ بسیار بودند. هیچ کس را پروای بهزاد نبود. آن عیاران با بهمن زرین کلاه و جواندوست قصاب در رکاب بهزاد میرفتند تا در ایوان ملک کی رسند.

اما مؤلف اخبار گوید که پهلوان بهزاد با آن عیاران از خانهٔ لیلی بیرون آمدند. و بهمن زرین قبا را با گلبوی در آن خانه تنها بگذاشتند. بهمن زرین‌قبا بلیلی گفت؛ ای مادر تو نیز بیرون رو و از بهزاد خبری بیاور. لیلی نیز بیرون آمد. گلبوی و بهمن زرین‌قبا یکجا ماندند. بهمن زرین‌قبا گفت ای ملکه، خیلی زحمتها از بهر ما کشیدی، رحمت یزدان بر تو باد. من نیز چندانک زنده‌ام هرگز وفای ترا فراموش نکنم و کسی دیگر بر تو نگزینم. گلبوی گفت ای پهلوان تقدیر خدای تعالی چنین بود که من به بلای عشق تو گرفتار شوم و بسبب عشق تو

ترك ناموس پدر بکنم . اکنون بتو توقع آن دارم که با من عهد کنی و سوگند خوری که تا من وفای ترا معلوم کنم ، من نیز سوگند بخورم و عهد بکنم که تا زنده باشم دست غیر بدامن خود نگذارم و دایم در وفای تو باشم. بهمن زرین‌قبا و گلبوی هردو باهم عهد کردند و سوگند خوردند. چون آن هردو یار گرامی باهم عهد بستند بهمن زرین‌قبا دست درگردن گلبوی کرد و آن خرمن گل را درکنار درآورد و بمهردلش در آغوش گرفت و ببوسید. گفت همین‌لحظه شهر دمشق را بگیرند، پدرت بدست ایرانیان گرفتار شود. لابد که از برای خاطر تو او را ببخشند و اگر بگریزد هرکجا که باشد او را بدست آوریم وهم از برای خاطر تو او را بدست دشمن ندهیم و آزاد کنیم و همان ملك دمشق را بدو دهیم که اگر اول بقوت خود پادشاهی کرد ، بعد ازین برعایت تو پادشاهی کند.

اما ترا چندان صبر باید کردن که شاه‌زاده فیروز شاه عین‌الحیات را در ملاطیه بدست آورد و عروسی او بکند. چند کس دیگر در سپاه ما هستند که ایشان مثل من محبوبان دارند ، جمله موقوف کار فیروز شاهند. چنانك دانسته باشی؛ توران‌دخت دختر ولیدبن خالد محبوب مظفر شاه است ، شفاءالملك دختر نعمان طایفی و گل‌اندام[1] دختر اسکندرشاه اسکندرانی محبوب جمشیدشاه و کریمه از آن خورشیدشاه. این جمله که گفتم همه شاه‌زادگانند و همه در سپاه ملك دارابند. ترا نیز درصف ایشان برم . دلداری بسیار با گلبوی کرد و او را می‌بوسید و وعدها میداد. بعد از آن بشراب خوردن مشغول شدند. آن‌دو یار گرامی و آن‌دو دوست جانی در خانهٔ خالی بشراب خوردن مشغول شدند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که در جنب خانهٔ لیلی خانه‌یی بود از آن جوانی ، و این جوان در آن دم بربام خانه آمده بود. آواز غوغا می‌آمد که فرخ زاد می گذشت. جملهٔ خلق دمشق بربام و دیوارها

۱ ـ دراصل: گلبوی.

بودند. این جوان ناگاه بی‌اختیار درخانهٔ لیلی نگاه کرد، بهمن زرین‌قبا رادید که با گلبوی بیک جا نشسته بود و شراب میخوردند. آن حرام‌زاده هر دو را بشناخت. گفت این بهمن زرین‌قباست که مدتی است از زندان گریخته است و این دیگر گلبوی است، دختر ملک مسروق‌بن عتبه که از باغ گریخته است، درخانهٔ لیلی چه میکنند؟ ایام فرصت است، هم اکنون بدیوان ملک مسروق روم و بگویم و خلعت بستانم؛ از خانه بیرون آمد و می‌دوید تا پیش از آنکه فرخ‌زاد بر در ایوان ملک مسروق برسد [او بار یابد . چون بدانجا رسید] خلق بسیار آنجا جمع‌آمده بودند، و ملک مسروق بن عتبه بعظمت تمام بر تخت نشسته بود، که فرخ‌زاد خواهد آمدن.

مؤلف اخبار گوید که آن شخص بسیار جهدی کرد که خود را در ایوان ملک مسروق اندازد، نتوانست. درماند. مگر ملک نصر بن عدل بکاری بیرون رفته بود، میخواست که در ایوان شود، این غماز حرام‌زاده پیش نصر بن‌عدل را بگرفت و سر درگوش ملک نصر کرد و گفت ای ملک بدان و آگاه باش که درجنب خانهٔ من خانهٔ پیرزنی لیلی نام هست. من امروز بر بام خانه شدم، در آن خانه نگاه کردم، بهمن زرین‌قبا را با گلبوی در آن خانه دیدم که باهم شراب میخوردند. اکنون آمد [م] و ترا خبر کردم. این زمان مژدگانی میخواهم. نصر بن عدل عظیم خرم شد. گفت نیکو خبری آوردی. بهزاد نیز آنجا باشد. آن حرام‌زاده گفت بغیر این دوکس کسی دیگر ندیدم. نصر در ایوان نرفت. گفت ای شیر مرد خانه‌ات بکجاست برو تا برویم. نصر بن عدل از عشق گلبوی بی قرار و بی‌آرام بود، چون این سخن بشنید شاد شد. خدمتکارانش جمله در سلاح بودند و نصر نیز مسلح بود. درعقب آن غماز روان شدند تا بدان خانه رسیدند. غماز گفت من نرم درخانه شوم، از راه بام درخانه بگشایم تا شما درآیید. این بگفت و درخانهٔ خود شد و بر بام برآمد و از آنجا بر بام خانهٔ لیلی شد و نگاه کرد. بهمن

زرین‌قبارا دید که با گلبو بهم‌دست درگردن هم آورده بودند و خوش در خواب‌رفته .

مؤلف این داستان چنین روایت میکند که غماز در خانهٔ لیلی شد و نرم نرم بشیب درآمد و در خانهٔ لیلی را برگشود و آن جمع را در خانه درآورد . غماز در پیش می آمد و آن جمع در عقب غماز می‌آمدند.

راوی داستان گوید که عنبر در خانهٔ دیگری بود، بیرون جست و نعره زد که شما چه کسانید. بهمن زرین‌قبا از خواب برجست. نگاه کرد، یکی را دید در پیش و جمعی در عقب سلاح پوش ، تیغها کشیده در آمدند. بهمن گفت چه کسانید؟ گفتند آری نمی‌شناسی که چه کسانیم ! از زندان بگریز و دختر ملک‌را بفریب ! هم اکنون دمار از جانت برآریم ! این بگفتند و حمله کردند . بهمن زرین‌قبا برهنه بود و هیچ سلاح هم نداشت. اما در آن حوالی شمعدانی بود، از شبانه مانده بود. بهمن زرین‌قبا آن شمعدان را برداشت و گرد سر بگردانید و بزد . از قضای آسمانی بر سینهٔ آن غماز آمد و صندوق سینه‌اش در هم خرد شد . آه از جان آن حرام‌زادهٔ غماز برآمد و در حال بیفتاد و جان بجهنم سپرد. آن باقی چون چنان دیدند بیکبار حمله کردند. نصربن‌عدل خود فرود آمد و در خانه شد. گفتند که اگر دست به بند ندهی البته ترا هلاک کنیم. این بگفتند و تیرها درکمان نهادند و شمشیرها کشیدند. بهمن زرین‌قبا دید که کشته خواهد شدن ، هیچ چاره نداشت بناچار دست به بند داد تا او را با گلبوی و عنبر بگرفتند. نصربن‌عدل گفت ای رعنا! آنت بس نبود که بهزاد را در خانه آوردی و نگاه- داشت کردی؟ ترا ملک مسروق میکشت، من شفاعت کردم، بمنت بخشید. عنبر را فریب دادی و گریختی. باری بگوی که بهزاد و دیگرانرا چه کردی ؟ ایشان بکجااند؟ گلبوی گفت من از ایشان خبر ندارم. خدمت کاران نصربن عدل خانهٔ لیلی را غارت کردند و بدان سردابه رفتند. آن اسباب و شراب و جای آن مبارزانرا بدیدند ، دانستند که ایشان نیز اینجا بوده‌اند ، اکنون اینجا نیستند تا کجا رفته

باشند. نصربن عدل گفت بهمن زرین‌قبا را با گلبو بسته به خانهٔ نصربن‌عدل برند و خود رو بر در ایوان مسروق نهاد.

راوی داستان چنین روایت میکند که چون بهزاد در عقب فرخ زاد می‌آمد تا در ایوان ملک مسروق رسیدند، صد هزار آدمی آنجا جمع آمده بودند. خبر به ملک مسروق کردند که فرخ زاد رسید. حکم ملک چیست؟ مسروق‌بن عتبه گفت ملک نصربن عدل کجاست؟ فرخ زاد را باز دارید، چندانک نصربن عدل برسد. گفتند چنین کنیم. اما چون فرخ زاد برسید در حال از پشت مرکب پیاده شد. از آن جوانانی که با فرخ زاد آمده بودند سه جوان مبارز بودند مثل سیامک سیه قبا و جهر دلاور و شهمرد نهروانی، با فرخ زاد پیاده شدند. شیرین سوار طالقانی و فهرو قاهر شاه بیرون باز ماندند. فرخ زاد عمود گران بر دوش؛ آن جوانان دیگر قبضهای[1] تیغها در دست گرفته در ایوان ملک مسروق آمدند. هیچ کس را یارای آن نبود که سر راه بر یشان بگیرند. جمله از پیش دور میشدند. تا آن مبارزان از راه آهنگ ایوان کردند، تا در آیند. ایشان درین رفتن بودند که یکی از برابر فرخ زاد آمد و گفت ای پهلوان حکم ملک مسروق چنانست که یک لحظه توقف کنید، تا ملک شما را بار دهد. فرخ زاد گفت [حکم] ملک داراب چنانست که هیچ توقف نکنم و روان در مجلس روم و سخنی که دارم بگزارم[2]. آن کس گفت این شهر دمشق است. بملک داراب چه تعلق دارد؟ فرخ زاد در عقب رفت. آن عمودی که در دست داشت بزد بر کلهٔ آن کس که مغزش در خاک انداخت. سیامک گفت سفتیح[3] بخیر باد! یکی را کشتی!

فرخ زاد ازآنجا بگذشت و رو بتخت نهاد. یکی در حال با ملک مسروق گفت که فرخ زاد که در راه می‌آمد، فلان سرهنگ را کشت. ملک مسروق گفت چرا؟

---

۱ ـ در اصل: قبضهای دیگر. ۲ ـ در اصل: بگذارم. ۳ ـ معنی این کلمه را درنیافته‌ام. ممکن است «تفتیح» بوده باشد (؟).

گفت از آن که بفرخ زاد گفت که اندکی توقف کن . فرخ زاد در قهر رفت و عمودی بر سرش زد و او را بکشت . اینک آمد! ملک مسروق گفت که نصربن عدل بکجاست؟ گفتند که هیچ جا پیدا نیست . ایشان درین گفتن بودند که پیش از آنکه فرخ زاد بیاید؛ عمودی خاره‌سنگی در آمد ، در عقب عمود پهلوان فرخ زاد سر تا پای غرق پولاد و آهن در آمد ، و در عقب او سه جوان دیگر همه مسلح ، قبضه های تیغ در دست گرفته در آمدند . چون فرخ زاد در آمد ، هیچ سلام نکرد و اکرام ننمود . یک نعره بر مسروق زد که ای مسروق هیچ میدانی که در دمشق بچه کار آمده‌ام ؟ بطلب برادرم بهزاد آمده‌ام . اکنون راست بگو که بکجاست ، بهزاد که درین‌شهر آمد با او چه کردی و عیاران سپاه ایران بکجااند ؟ ملک مسروق گفت تا بگویم . فرخ زاد گفت که بدارای کردگار که ننشینم و قرار و آرام نگیرم ، تا از حال بهزاد تحقیق ندانم . ملک مسروق گفت ملک نصر بن عدل را طلب کنید تا احوال بهزاد را بگوید . فرخ زاد گفت پادشاه مملکت تویی ، نصر بن‌عدل از حلب است ، بدو چه تعلق دارد ؟ ملک مسروق گفت بهزاد درین شهر گم شد ، من نیز نمیدانم که بکجاست . فرخ زاد گفت تو پادشاه مملکتی و دمشق از آن تست ، پس تو نمیدانی ، که داند؟ ملک مسروق گفت بسیار طلب کردم و نیافتم . فرخ زاد گفت من بدان آمده‌ام که ترا بخدمت ملک داراب ببرم تا ملک چه حکم کند . مسروق گفت که ما نیز ترا از آن جهت طلب کردیم که تو از قبل ملک داراب سوگند خوری تا ما ایمن توانیم بیرون آمدن . فرخ زاد گفت حاجت بسوگند خوردن نیست . اگر بیایی برضا و رغبت خود ، ترا بهتر ، و اگر نیایی من ترا ببرم . ملک مسروق گفت اگرم ارادت نباشدچونم ببری ؟ فرخ زاد گفت بضرب عمودت ببرم . ملک مسروق گفت ای حرام‌زادگان ، می‌بینید و می‌شنوید که این ایرانی بی‌وجود بر روی من چگونه سخن‌میگوید! شما چرا تحمل میکنید ؟ گردش درآیید و هلاکش کنید . خدمتکاران حضرت چون این سخن بشنیدند ، دست بتیغ و عمودها کردند که جمله مسلح بودند . فرخ زاد نیز دست بعمود گران کرد .

اما مؤلف اخبار و مورخ این تاریخ چنین روایت میکند که از خدمتکاران نصربن عدل یکی آنجا بود، ناگاه نظرش بربهزاد افتاد که مرکب خاص نصربن عدل را [که] آن روز از در باغ برده بود، امروز برنشسته بود؛ از سراجل گرفتگی درآمد و عنان مرکب بهزاد را گرفت که تو دزدی یا مگر بهزادی، که این مرکب که تو برنشسته‌ای مرکب خاص نصر بن عدل است. چندانك بهزاد میخواست که او را دفع کند که زود آشکارا نگردد، تا بنگرد که حال برادرش درایوان ملك مسروق بچه میرسد، فایده نکرد. خلق آگاه شدند. جمعی دیگر گفتند بلی این مرکب از آن نصر بن عدل است که بر در باغ ببردند و رکاب دارش را بکشتند. مگر این شخص بهزاد است. ایشان درین غوغا بودند که فغان از درون ایوان برآمد که فرخ زاد درحرب است. بهزاد نیز دست بتیغ کرد و آن کس را که عنان مرکب اوگرفته بود، اورا تیغی بنواخت و سرش در خاك انداخت و آواز برآورد که منم بهزادبن پیل زور. بهمن زرین کلاه یکی را از اسب بشیب کشید و بر مرکبش سوار شد و دست بتیغ کرد. عیاران با جواندوست قصاب دست بخنجر کردند. قاهرشاه و شیرین سوار و فهر دلاور و رستم اردستانی چون آواز بهزاد شنیدند خرم شدند و ایشان نیز دست بتیغ کردند و آن خلق را از پیش دور کردند و درحال پیش بهزاد آمدند و خدمت کردند وگفتند ما درطلب تو بدین شهر آمدیم. بهزاد گفت من خیلی وقتست که باشماام. اکنون مردانه باشید که وقت کوشش و مردیست. آن قوم دست بتیغ کردند، بر در ایوان جنگ پیوسته شد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اخبار چنین روایت میکند که چون فرخ زاد و سیامك و جهر دلاور و شهمرد نهروانی در میان بارگاه مسروق بن عتبه دست بتیغ کردند و هم در حضور ملك مسروق گرد فرخ زاد و آن قوم برآمدند، و جنگ پیوسته شد، بهروز عیار در میان دست و پای خلق، خودرا دربارگاه ملك مسروق انداخت تا پیش فرخ زاد آمد و خدمت کرد وگفت ای پهلوان بهزاد

در بیرون ایوان جنگ میکند، نوعی کنید که شما نیز خود را بیرون اندازید تا به اتفاق حرب کنید. فرخ زاد چون بشنید که بهزاد زنده است خرم شد. پس بضرب تیغ خلق را دور میکرد و عزم در بارگاه کردند. ملک مسروق در حرم جست و گفت هیچ نمیدانم که نصر بن عدل کجا رفت که عظیم فتنه یی برخاست! این بگفت و سوار شد و بفرمود تا کوس فرو کوفتند و نای در دمیدند و خلق شهر بر در ایوان جمع آمدند. فرخ زاد و سیامک و آن جوانان که از دربارگاه مسروق بن عتبه بیرون آمدند، صدهزار آدمی از لشکری و غیره آنجا جمع آمده بودند، و بهزاد و بهمن زرین کلاه و رستم اردستانی و شیرین سوار طالقانی و آن دیگر مبارزان جولانی در حرب بودند که فرخ زاد با سیامک نیز با آن مبارزان بیرون آمدند و نعرها زدند و بر پشت مرکبان سوار شدند و بنام ملک داراب تیغ در اهل دمشق نهادند.

راوی داستان روایت میکند که ملک داراب دربیرون شهرانتظار فرخ زاد و آن مبارزان می کرد . رو بطیطوس حکیم کرد و گفت ای خردمند، یکبار در علم آسمانی از اختر بلند سؤال کن که حال فرخ زاد چیست؟ طیطوس حکیم اسطرلاب زرین برابر آفتاب بداشت و ارتفاع بگرفت و نیکو تأمل کرد. گفت کوس حربی فرو کوبید که فرخ زاد در میان دریای خونست و حرب میکند و هم اکنون شهر دمشق را خواهیم گرفتن. ملک داراب حکم کرد تا گورگهٔ جنگ فرو کوفتند. سپاه آگاه شدند که جنگ می باید کردن. جمله سوار شدند و رو بکنار خندق نهادند. اهل شهر آگاه شدند که سپاه ایران قصد کنار حصار کردند. این خبر بملک مسروق بن عتبه کردند. گفت بروید و مگذارید که ایرانیان در شهر درآیند. باشد که ما این قوم را بدست آریم. یکی گفت ای خداوند، بهزاد نیز بر در بارگاه پیدا شد، بافرخ زاد اتفاق کرد، اینک در حربند. ملک مسروق گفت هیچ نمیدانم که نصربن عدل بکجا رفت که هیچ پیدا نیست. جواندوست قصاب نیز حرب میکرد. نعره براهل دمشق زد که ای خلق شهر منم جواندوست قصاب. شما را نصیحت میکنم

که با ایرانیان جنگ کردن هیچ فایده نیست. دست از جنگ کردن باز دارید و درین کار با ما اتفاق کنید تا امان یابید. در شهر دمشق دوستاران و هواداران جواندوست بسیار بودند. چون جواندوست را بدیدند و سخن او را بشنیدند جمله مسلح شدند و با جواندوست اتفاق کردند و بیک‌لحظه بقرب هزار کس هم از مردم شهر با ایشان یکی شدند و حرب میکردند.

از آن طرف ملک داراب با سپاه بسیار رو بر کنار خندق نهادند. شاه فیروز شاه خود پیاده شده بود بقرب پنجاه هزار آدمی پیاده شدند و سپرهای پولاد در سر کشیدند. رو بر کنار خندق نهادند. چون کار بر سپاه دمشق تنگ شد، رعیت دست بر آوردند و با بهزاد و فرخ زاد یکی شدند. ملک مسروق بن عتبه بچارهٔ کار مشغول شد. لشکریان راه گریختن می‌جستند. القصه جنگ بر در دروازه رسید. جواندوست قصاب با جمعی از جوانمردان بر در دروازه آمدند و بضرب تیغ وساطور آن نگهبانانرا دور کردند و دروازه را بر گشودند تا ایرانیان در شهر در آمدند وشهر دمشق را بگرفتند. ملک داراب گفت زودتری در شهر دمشق رویم تا رعیت را المی نرسد. ملک داراب در شهر در آمد و حکم کرد که کسی را با رعیت دمشق کاری نباشد[1]. دست از رعیت بدارید اما از دشمنان هر که را ببینید، بگیرید و بیارید تا بگوییم که چه می‌باید کردن.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان روایت میکند که چون لشکر ایران در شهر دمشق ریختند سپاه دمشق از هر طرف می گریختند و چارهٔ جان طلب میکردند، تاعاقبت درمیان، دست و پای ملک مسروق را بگرفتند و در پیش ملک‌داراب آوردند. ملک‌داراب نشسته بود. حکم کرد تا او را باز دارند. ملک مسروق را باز داشتند. ملک داراب حکم کرد که در شهر منادی کردند که ای خلق شهر ایمن و آسوده باشید که به حکم ملک داراب هیچ کس را با رعیت کاری نیست.

۱ ـ در اصل : ندارد.

وای برجان کسی که بر رعیت دمشق جور کند یا یکی را زیانی و المی برساند. رعیت بشنیدند. ایمن شدند و دعا برجان ملک داراب کردند. چون خلق پراگنده شدند، بعضی را بگرفتند و بعضی پراگنده شدند و بعضی هلاک شدند و بعضی زینهار خواستند. فیروز شاه و مظفر شاه و فرخ زاد و بهزاد و پهلوانان پیش ملک داراب جمع شدند. ملک داراب بهزاد را بنواخت و از حال او سؤال کرد. بهزاد آنچه برسر او گذشته بود، جمله را بگفت. از محبت و شفقت جواندوست قصاب و جوانمردی او که کرده بود، جمله را حکایت کرد. ملک داراب آفرین برجان جواندوست قصاب کرد و او را بنواخت و سپهسالاری دمشق را بدو داد و حکم کرد که بروید و بهمن زرین‌قبارا بیارید و گلبوی وفا دار را بیارید که خیلی کرم و مروت در حق یاران ما کرده است.

جواندوست قصاب و به‌روز عیار هردو دویدند بخانهٔ لیلی، چون برسیدند لیلی را دیدند، جامه دریده و در میان خاک نشسته. جواندوست قصاب گفت ای مادر چه جای عزاست که یزدان کار ما را راست آورد و مراد ما بر آورد. ملک داراب شهر دمشق را گرفت و ما را انعام کرد و سپهسالاری دمشق را بمن داد. اینک بطلب پهلوان بهمن زرین‌قبا آمده‌ام که او را پیش ملک داراب ببرم. تو در ماتم چرایی؟ لیلی گفت ای فرزند من آمده بودم که خبری بازدانم، همسایه‌ام رفته و غمازی کرده است و نصر بن عدل را آورده است و بهمن زرین قبا را با گلبوی و عنبر گرفته‌اند و برده‌اند و خانه‌ام را غارت کرده‌اند. هرچند که آن حرام‌زادهٔ غماز که این غمازی کرده بود، در میان بهلاک آمده است، اما خانهٔ من خراب شد. جواندوست قصاب و به‌روز عیار چون این حکایت بشنیدند عظیم ملول شدند. گفتند ای مادر هیچ اندیشه مکن که خانه‌ات بجهت ما خراب شد، ما از ملک داراب و فیروز شاه از برای تو انعام بستانیم، اما[۲] زودتر این خبر را

۱ ـ در اصل : اما باید . ۲ ـ در اصل : اما باید .

بملک داراب باید رسانیدن. [پس] لیلی را برداشتند و بخدمت ملک داراب آوردند و او را بملک داراب نمودند و آنچه رفته بود بملک داراب بگفتند. جمله بر لیلی آفرین کردند. ملک داراب خیلی انعام بلیلی کرد. گفت نصر بن عدل را طلب کنید. هر چند که طلب کردند نیافتند. از ملک مسروق سؤال کردند، گفت من نمی‌دانم. در آن دم که آواز جنگ برخاست من او را ندیدم. چون نیکو معلوم کردند که در آن وقت جنگ کردن او را خبر شده است، از حال گلبوی و بهمن زرین‌قبا،او بر سر ایشان تاختن کرده و ایشانرا گرفته و از آن دروازه‌یی که بدو تعلق داشته، که چاکران او بدان دروازه بودند، از آن دروازه با چاکران خود بدر رفته و ایشانرا برده است. ملک داراب فرمود که از چهار طرف بطلب او بروید و او را بگیرید و بیارید. لشکر بطلب او بیرون رفتند بدو نرسیدند و ندانستند که از کدام راه رفته‌اند. آمدند و ملک داراب را خبر کردند. ملک داراب گفت که عاقبت پیدا شوند، حالیا شما درکار دیگر باشید. هر چند که بهمن زرین کلاه از برای برادر عظیم ملول بود، اما هیچ فایده نبود که بسیار طلب کرده بودند و هیچ کس هیچ خبر از یشان نمی‌داد.

ملک داراب مال و گنجی که در شهر دمشق بود، بیرون آورد. پیش‌اندیش وزیر را که مسروق بن عتبه دربند کرده بود ـ از برای آنکه او را در جنگ کردن ایرانیان منع کرده بود، و مدتی‌بود که او دربند بود ـ ملک‌داراب او را از زندان بیرون آورد و انعام کرد وخلعت داد. از مال و گنج ملک مسروق او آگاهی داشت، جمله را بدست ملک‌داراب داد و ملک داراب بر لشکریان بخشش کرد. بعد از آن ملک داراب گفت که ما را زودتری بملاطیه باید رفتن که شنیده‌ام که سپاه عظیم از دیار بکر و سیواس و ارزنجان بدوستی قیصر روم و دشمنی ما بر طرف ملاطیه آمده‌اند، که تا شاه خوبان عین‌الحیات را از شاه سیف‌الدوله بستانند و ولیدبن خالد را از بند بدر آرند و برطرف قیصریه ببرند، که سرور یمنی آنجاست. دانم که هنوز فتنه

باقی مانده است. شما ضبط ملک دمشق بکنید و در طلب پهلوان بهمن زرین‌قبا باشید که حال او با گلبو بکجا رسید، در دست آن حرام‌زاده نصر بن عدل. که تا از حال پهلوان بهمن زرین‌قبا معلوم نمی‌کنیم، رفتن ما برطرف ملاطیه نیک نیست. فیروزشاه گفت به‌روز عیار بملاطیه برود و از آمدن ما شاه سیف‌الدوله را آگاه کند. به‌روز عیار گفت بنده باشم. به‌روز متوجه ملاطیه شد تا کی آید.

۲۲

نبرد ملاطیه

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند از حکایت شاه سیف‌الدوله و شهر ملاطیه، که حکایت ایشان بکجا رسید. راوی داستان گوید که چون قیصر روم، ربیعای قیصر، مکتوب فرستاد بر طرم‌تاش برادر تیمورتاش و سالار و زرین تیغ، که «بحکم من که قیصرم سپاهی بردارید و ملک ملاطیه را حصار کنید. ولیدبن خالد را از بند رهانید و عین‌الحیات را از برای پسرم شاه‌نوش برین طرف بفرستید و آنچه از گنج و مال ملاطیه است جمله از آن شما باشد.» طرم تاش چون حکم قیصر را بخواند، گفت خود مرا آرزوی آن بود که سپاهی بردارم و بجنگ ایرانیان بروم که خون برادرم پهلوان گیتی تیمورتاش برگردن ایرانیانست. اما حالیا این کار نیز نیکوست که سیف‌الدوله پادشاه ملاطیه دوست ایرانیانست. در حال از پی سپاه فرستاد و سپاه طلب کرد. هشتاد هزار مرد برو جمع شدند. باسالار که امیر سیواس بود با زرین تیغ که امیر ارزنجان، و خواهر زرین تیغ، زرین تاج که معشوقهٔ طرم‌تاش بود و طرم‌تاش عاشق زرین تاج بود، آن قصهٔ ایشان نیز بخدمت گفته خواهد شدن.

القصه سپاهی چنین عزم ملاطیه کردند، تا نزدیک ملک ملاطیه رسیدند. اول مکتوبی چنانک لایق حال بود، بر سیف‌الدوله نبشتند. طرم تاش را عیاری بود عظیم دونده، او را جلدک نام بود. طرم تاش مکتوب بدو داد تا جلدک آن مکتوب بملاطیه آورد. خبر بشاه سیف‌الدوله کردند که پیاده‌یی آمده است از پیش طرم تاش و بار میطلبد. سیف‌الدوله را معلوم بود که طرم تاش با هشتاد هزار مرد، با سالار و زرین‌تیغ بجنگ او می‌آیند. سیف‌الدوله با وزیر خود مشورت کرده بود. وزیرش گفته بود که حرب کنیم. اگر از عهدهٔ جنگ بر نیاییم در حصار رویم و از درون حصار جنگ کنیم که ملک داراب هم درین نزدیکی برسد. و دیگر ملک داراب در آن نزدیکی فرموده بود که مکتوبی به سیف‌الدوله فرستاده بودند که عین‌الحیات امانتست برتو، او را نیکو نگاه‌دار که من نیز در عقب نامه رسیدم. چند مکتوب ملک داراب بدین نوع فرستاده بود. شاه سیف‌الدوله گفت مرا بهرحال امانت از دست دادن نیک نیست. اهل ملاطیه بجوانمردی مشهورند. وزیرش گفت حالیا قاصد طرم‌تاش را بارده تا بنگریم که پیش تو چه فرستاده است. حکم کرد که بار دهید. جلدک را بار دادند. در آمد و پیش سیف‌الدوله خدمت کرد و آن مکتوب که داشت بیرون کرد و بداد. مکتوب‌را بدست شاه‌سیف‌الدوله دادند. مهر برگرفت و بدست وزیر داد. وزیرش مطالعه کرد، نبشته بود که:

این مکتوب از بر من که طرم‌تاشم به‌برتو که سیف‌الدوله‌ای. بدانک ما بحکم عسطور[۱] روم باسپاه گران آمدیم، که عین‌الحیات را بستانیم و ولید خالد را از بند تو برهانیم. مال و ملک تو از آن ما باشد. اکنون ما بدین کار آمده‌ایم. اما این قدر هست که تو همسایهٔ مایی و هرگز از تو بما هیچ آزاری نرسیده است. اول ترا آگاه کردیم که تا بدانی که نمی خواهیم که دوستی بدشمنی مبدل شود.

---

۱ ـ در اصل همچنین است. شاید عسطوس باشد که درلغت بمعنی مهتر ترسایان و اصل آن Assatus است (فرهنگ ناظم الاطبا). ولی چون این‌کلمه بعدها نیز مکرر آمده و غالباً صورت اسم دارد بهمین نحو در متن نگاه داشته شده است.

سخن مرا بشنو، چون مکتوب را بخوانی زود ولیدخالد را از بند بیرون آور و عین‌الحیات را در بند آور و بر خیز و پیش‌ما بیا تا ترا پیش قیصر برم و خونت را از قیصر بخواهم. و اگر فرمان نبری لابدّ که حرب خواهیم کردن و چون دست‌بیابم از تو و از مملکتت هیچ نخواهم گذاشتن تا معلوم باشد و السلام.

راوی این داستان چنین روایت میکند که شاه سیف‌الدوله چون مکتوب را تمام بشنید برآشفت و گفت طرم تاش کیست که بر من چنین مکتوب نویسد؟ اگر من ولید خالد را گرفتم بحکم خود نگرفتم، من بحکم ملک داراب گرفتم که من بنده و خدمتکار اویم، و دیگر ملک داراب برمن مکتوب فرستید و در مکتوب چنین نوشته بود که عین‌الحیات بر تو امانتست. طرم‌تاش را معلوم است که اهل ملاطیه مردم جوانمردند و طریق جوانمردان آنست که سر بدهند و امانت را از دست ندهند. ما حالیا سروجان و خان‌ومان و ملک‌ومال فدای امانت ملک‌داراب کردیم. فردا باشد که ملک‌داراب برسد و هرکس را جزا بدهد و اگرت آرزوی جنگ ماست شما دانید. ما را با شما هیچ جنگ نیست. و اگر شما را آرزوی جنگ ما هست بیایید که ما نیز ایستاده ایم که جواب کار شما بگوییم. جلدک را جوابهای دشوار دادند و او را گسیل کردند و در حال سیف‌الدوله امر کرد تا سپاه بر در شهر جمع آمدند، شصت هزار مرد گرد آمدند.

شاه سیف‌الدوله پیش عین‌الحیات آمد. خبر کردند عین‌الحیات را که اینک شاه سیف‌الدوله بدیدن شما می‌آید. شاه خوبان شنیده بود که سپاه عظیم رو بملاطیه دارند، بدین کار آمده‌اند که او را بستانند. عین‌الحیات عظیم پریشان بود که مبادا حریف نباشند و او را بقیصریه فرستند. چون بشنید که شاه سیف‌الدوله آمد بار داد تا درآمد و در پیش شاه سیف‌الدوله برخاست و اکرام کرد. شاه سیف‌الدوله گفت ای شاه‌زاده، مرا چه حد آنست که تو در پیش من قیام کنی؟ عین‌الحیات گفت رحمت یزدان برتو باد که با من بسیار کرم کردی و لطف

نمودی. اگرم یزدان امان دهد عذرت بخواهم. شاه سیف‌الدوله گفت ای شاه خوبان، معلوم‌دان که طرم‌تاش با سالار و زرین تیغ و سپاه هشتاد هزار مرد رو بما آورده‌اند، بحکم قیصر روم بطلب تو آمده اند که ترا بستانند، که پدرت شاه سرور ترا بشاه نوش پسر عسطور داده است. طرم تاش آمده است که ترا بستاند و ولید خالد را بانیک‌اندیش‌وزیر از بند بیرون آورد. عین‌الحیات گفت ای شاه‌سیف‌الدوله، معلوم دان که من با فیروزشاه سوگند خورده‌ام که غیر را بر خود نگذارم. من تا زنده‌ام از عهد و قول خود برنگردم. اما اگر تو مرا نگاه داری البته منت این معنی را فیروز شاه و ملک داراب از تو خواهند قبول کردن و نامت تا قیامت بنیکی بماند، و اگر تو مرا از دست بدهی البته من وفای فیروز شاه را نگذارم ونیز میدانم که چندان که فیروز شاه زنده است کس درمن نگاه نمی‌تواند کردن. بدنامی تو در عالم پراگنده شود. شاه سیف‌الدوله گفت ای شاه خوبان این چه سخن است که تو می گویی؟ ما مردم جوانمردیم و امانت‌دار. ملک‌داراب ترا بمن به امانت سپرده است؛ من سر و جان و خان و مان فدای تو بکنم. و هرگز ترا از دست ندهم و اگر ترا خود آرزوی آن باشد که پیش‌پدر روی من‌نگذارم، علی‌الخصوص که تو راضی نیستی. تو از آن معنی فارغ باش. من بدان آمده‌ام که درین کار باتو مشورت کنم که تو دختری عاقلی، نه از برای آن آمده‌ام که تو ازین سخنها گویی. عین‌الحیات آفرین برجان شاه سیف‌الدوله کرد وگفت هزار آفرین بر جان تو باد و بر همهٔ جوانمردان عالم، اکنون چه اندیشه کرده‌ای؟ بگوی!

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون عین‌الحیات این سخنها بگفت، شاه سیف‌الدوله گفت ای شاه خوبان مرا نیز شصت هزار مرد هست و جوانمردان ملاطیه مبارزان عالم‌اند. مرا عار آید که با طرم تاش حرب ناکرده در حصار روم و حصاری شوم، نعوذ بالله[1] اگر ما را شکستی آید آن زمان درحصار آیم که بهزار سال ملاطیه را نتوانند گرفتن. از ایام ماضی تا این عصر هرگز این شهر را

۱ ـ در اصل: نعوذاً بالله

کسی بجنگ نگرفته است. من ازین گرفتن این شهر عظیم ایمنم که ممکن نیست گرفتن این‌شهر بحرب. عین‌الحیات گفت چنین است که ملک گفت. شاه سیف‌الدوله لحظه‌یی بنشست و بعد از آن بیرون آمد. امرای پای تخت خود را جمع کرد. سه برادر در پای تخت او صاحب اختیار بودند، شماس و شماط و شموط. این سه برادر امرای پای تخت او بودند. هرچند که دیگران نیز بودند، اما ایشان صاحب اختیار بودند. اما شماس و شماط بدان کار که شاه سیف‌الدوله میکرد راضی نبودند، از آن جهت که بهمن زرین کلاه را ایشان آورده بودند. از آن جهت پیش ایرانیان نمی‌توانستند رفتن. ایشانرا واجب بود طرف دشمن را رعایت کردن. شاه سیف‌الدوله جمله را طلب کرد و گفت ای جوانمردان، طرم‌تاش آمد با سپاه هشتاد هزار مرد وعین‌الحیات را طلب میکنند و [خواهند که] ولید خالدرا برهانند، و ملک داراب بر من مکتوب فرستاده است که عین‌الحیات را بتو امانت گذاشته‌ام که من نیز خواهم آمدن. انتظار آنند که فیروز شاه سکندریه را آبادان میکند، دانم اکنون رو بدین‌طرف دارند. شما را ایستادگی باید کردن که جواب این قوم بگوییم که فردا باشد که سپاه ایران برسند که مظفر شاه دمشق را حصار کرده است و جملهٔ شام و مصر را گرفتند و ملک ما دایم تابع ملک‌شام بوده است. جمله گفتند ملک حاکم است، ما ایستاده‌ایم که سر و جانرا فدای ملک کنیم، بدانچه رضای ملک باشد. بغیر از شماس و شماط که سر در پیش انداخته بودند و هیچ نمی گفتند. شاه سیف‌الدوله درخزینه را برگشود و سپاه را انعام کرد. از مال و سلاح و مرکبان آنچه مناسب بود ایشان کارسازی کردند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون جلدك عیار جواب از شاه سیف‌الدوله بشنید، بخدمت طرم‌تاش آمد و آنچه شنیده بود و دیده بود، جمله را تقریر کرد. طرم‌تاش گفت که ما نیز بحرب کردن راضی بودیم که سپاه ما را فتح بیشترست. آن مقدار که کردیم از برای آن کردیم که بر و حجتی گیریم[1]. پس ایشان نیز عزم

---

۱ ـ در اصل : گرفتیم .

رفتن کردند. جاسوسان از هردوطرف برکار کردند. خبر آوردند مر شاه سیف‌الدوله را که فردا که آفتاب طلوع کند، سپاه طرم‌تاش خواهند رسیدن. آن شب طلایه بیرون کردند و تا هنگام صبح پاس داشتند. چون روز شد از سر قلهٔ کوهها سرهای علم پیدا شد. هشتاد علم‌نشان هشتاد هزار سوار در رسیدند و در برابر سپاه شاه سیف‌الدوله فرود آمدند و بکارسازی حرب مشغول شدند. آن روز و آن شب کار جنگ تمام کردند.

چون صبح برآمد آواز طبل جنگ از هردوطرف برآمد. آن دولشکر ازجای برجستند و غرق پولاد شدند و پا در رکاب حرب در آوردند و در برابر هم صف بر کشیدند. چون میمنه و میسره و قلب و جناح بر آراستند؛ اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود از طرف سپاه طرم‌تاش که در میدان در آمد. خودرا بساز و سلب بر آراسته بود و بر مرکبی رومی سوار گشته بود. نعره زد و مبارز خواست. طرم‌تاش سؤال کرد که این کیست که در میدان رفت؟ نقیب لشکر گفت ای خداوند این سوار تاس نام دارد و مرد دلاور و بهادرست. طرم‌تاش گفت پیداست. اما از سپاه ملاطیه جوانی عزم میدان کرد او را زاد نام بود. مرد نامدار بود. چون در مقابل تاس رسید یک نعره بر تاس زد و حمله کرد. چون چند حمله در میان تاس و زاد برفت، ازناگاه تاس در آمد و یک حمله بر زاد کرد. زاد سپر در سر کشید تا آن ضرب را بگیرد. تاس تیغی بزد و سر مرکب زاد را در خاك انداخت. زاد از پیش مرکب سرنگون شد. تاس تیغ دیگر براند و زاد را بکشت. آه از جان شاه سیف‌الدوله برآمد. بمرگ زاد دریغ خورد. زاد را برادری بود عاد نام. چون برادر خود را کشته دید. مرکب در میان میدان جهانید و سر راه بر تاس گرفت و حمله‌یی چند بکرد و عاقبت بدست تاس هلاك شد. طرم تاش آفرین کرد. یکی دیگر درمیدان آمد و هلاك شد، تا هفت سوار از جوانان ملاطیه بدست تاس بقتل آمدند. کوس بشارت در سپاه طرم‌تاش زدند. شاه سیف‌الدوله بغایت

ملول شد. گفت ای جوانمردان ملاطیه امروز روز مردانگی است. مرد مردانه در میدان روید و این حرام‌زاده را مگذارید که زنده از میدان بدر رود که خیلی جوانان نامدار بدست او بهلاك آمدند. هنوز تمام نگفته که از طرف راست سپاه ملاطیه [یکی] عزم میدان کرد . بر زرده خنگی سوار گشته بود و برگستوان نارنجی بر پشت مرکب انداخته و پیش بندی از آئینهٔ چینی از پیشانی مرکب آویخته و غژغاوی سبز از گردن مرکب درآویخته . خداوند آن مرکب جوانی آراسته ، ازسر تا ناخن پای در غرق سلاح فرو رفته[1] آنچه مردان مرد را در روز مردی بکار آید زر اندود برخود راست کرده. شاه سیف‌الدوله سواری تمام دید. سؤال کرد که این کیست ؟ نقیب سپاه گفت شاه را بقا باد. این سوار که در میدان رفت ، شموط دلاورست. شاه سیف‌الدوله شاد شد که شموط مرد مبارز بود ، که چون درمیان میدان رسید یک نعره بر تاس زد که ای حرام‌زاده! جهان بدست تو داده‌اند که هر چه خواهی کنی و هیچ کس نباشد که جواب کار تو بگوید ! هم اکنون دمار از جان تو برآرم. منم شموط دلاور ! تاس گفت ای پهلوان با تو نیز چنان خواهد شد که با دیگران شد. شموط در غضب رفت و نیزهٔ پولاد بر سینهٔ تاس حواله کرد. تاس نیز حمله کرد. چون چند حمله در میان ایشان خطا شد از ناگاه تاس درآمد و بر شموط حمله کرد. شموط حملهٔ او را رد کرد و نیزه بر سینهٔ تاس زد که از پشتش گذاره کرد. تاس را بسر نیزه برداشت و گرد سر بگردانید و بر زمین زد که وجود او را در هم خرد کرد. مرکب بر سینهٔ تاس جهانید. تاس را برادری بود پاس نام. چون برادر خود را کشته دید آه از جان برآورد و نعره زنان درمیان میدان آمد و سر راه بر شموط گرفت و گفت توکیستی که تاس دلاور را کشتی ؟ شموط دلاور گفت ای حرام‌زاده مرا نمی‌شناسی؟ منم شموط دلاور ! پاس حمله کرد

۱ ـ درغرق سلاح فرو رفته: تعبیرخاص گویندهٔ این‌داستان است. پیش ازین نظایراین تعبیررا داشته وگاه اصلاح کرده‌ایم .

تاخون برادر بخواهد. نتوانست، که او را نیز اجل رسیده بود، هلاك شد. مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکنند که تا فرو رفتن آفتاب شموط هفت مبارز را بر زمین زد. شاه سیف‌الدوله عظیم خرم شد و بسیار آفرین بر شموط کرد.

چون شب قریب شد آواز طبل آسایش برآمد. سپاه از هم باز گشتند. شموط بخدمت شاه سیف‌الدوله آمد. سیف‌الدوله بسیاری انعام شموط کرد و او را بنواخت. بسپاه فرود آمدند و بکارسازی حرب مشغول شدند. آن شب همه شب پاس هم بداشتند تا چون آفتاب برآمد باز آن دو سپاه از جای برجستند و غرق آهن و پولاد شدند و مرکبان جنگی را در زیر برگستوان کشیدند و علمهای کینه برافراشتند، و کوس جنگ فرو کوفتند، و نقیبان صفها از هر دو طرف بیاراستند. اول کسی که عزم میدان کرد پهلوان شموط بود. در میان میدان در آمد، طرید کرد و جولان نمود و مبارز خواست. گفت منم شموط دلاور بنده و چاکر شاه سیف‌الدوله. طرم‌تاش گفت که مرد و مردانه درمیدان اوروید که ازمبارزان ملاطیه‌است. جوانی[1] نامی که در آن سپاه بود، که او را جلد نام بود، مرد نامدار بود، مرکب در میدان جهانید و سر راه بر شموط گرفت و ازگرد راه به نیزه حمله کردند. چون به نیزه کام نیافتند بناچار دست بتیغ کردند و لحظه‌یی بکوشیدند تا عاقبت شموط در آمد و یک تیغی‌براند و جلد رومی را بر زمین زد. جلد را برادری بود لازم نام، در میان میدان در آمد و عظیم‌می گریست و شموط را دشنام میداد. شموط گفت این کس که کشته شد از آن تو چه بود که عظیم‌می گریی؟ گفت برادر من بود که هلاك شد. شموط گفت راست گفتی تو در فراق برادر نتوانی بودن. اما برادرت را پیش تو نتوان آوردن، اما ترا پیش برادر توان فرستادن که برادرت بردر دوزخ انتظار تو میکشد. لازم درغضب رفت، گفت من بدان آمده‌ام که خون برادر از تو طلب کنم! شموط گفت باری نامت چیست؟ بگو! گفت مرا نام لازم است. شموط گفت پس برما لازم

۱ ـ در اصل: جوان.

شد که ترا پیش برادر فرستیم. این بگفت و برو حمله کرد. روی داستان روایت میکند که شموط از بهادران ملاطیه بود. درچند حمله لازم‌را درعقب برادر فرستاد.
از سپاه ملاطیه آواز طبل بشارت برآمد. سپاه ملاطیه خرمیها کردند. طرم‌تاش گفت کار از آن نیست که حقیر گیرند. مرا در میدان باید رفتن. تیمور تاش را پسری بود بغایت زبردست و پهلوان. او را طام نام بود. در پیش‌عم آمد وخدمت کرد وگفت ای عم بزرگوار مرا اجازت بده‌که درمیدان بروم و با شموط حرب کنم و خون پدرم پهلوان تیمورتاش از او بخواهم. طرم تاش گفت حاضر باش که از مبارزان ملاطیه یکی اینست! طام گفت بدولت عم هم اکنون دمار از جانش برآرم. این بگفت و نعره‌زنان در میدان آمد و طریت کرد و جولان نمود و سر راه بر شموط گرفت. شموط دانست که مرد پهلوانست که در میدان آمد. شموط نیز سر راه بر طام گرفت. طام از گرد راه‌که رسید یک نعره بر شموط زد که خون پدرم طلب میکنم. شموط گفت پدرت که بود؟ گفت پهلوان گیتی پهلوان تیمورتاش. شموط گفت او را کجا کشتند وکه کشت او را؟ گفت در جنگ مصر بهلاکت آمد. شموط گفت ای نادان پدرت را در مصر ایرانیان کشتند، خون او را از من طلب میکنی؟ طام گفت تو نیز از آن سپاهی! شموط گفت بچه معنی من از آن سپاهم که من هرگز ایشانرا ندیده‌ام. طام گفت پس چرا جنگ میکنی؟ شموط گفت ملک‌داراب پیش‌ما مکتوبی فرستاد که عین‌الحیات بر شما امانت است. شما آمده‌اید که امانت از ما بستانید. ما مردم امانت داریم سرو جان فدای امانت کرده‌ایم تا آن زمان که بخداوندش برسانیم. شما بجنگ ما آمدید، بر ما واجب است دفع شما کردن. [طام گفت] شما را دولت گردیده است که از برای ملک‌داراب با ربیعای قیصر بیرون آمده‌اید و ولیدبن‌خالد را در بند کرده‌اید. شموط گفت تو بسخن گفتن آمده‌ای یا بجنگ کردن؟ بگرد تا بگردیم! طام گفت عظیم در مردن شتاب میکنی. هم اکنون دمار از جانت برآرم. شموط گفت‌هم اکنون پیدا شود.

این بگفتند و تیغ در هم نهادند و بسیاری بتیغ و نیزه و عمود بکوشیدند ، چنانک آن دو سپاه از آن جنگ کردن عجب ماندند. اما بر هم هیچ ظفر نیافتند. شب قریب شد ، طام گفت حالیا اجلت نرسیده بود ، فردا اگر مردی در میدان درآیی تا با هم حرب کنیم. شموط گفت روا باشد.

آواز طبل آسایش [برآمد. دو] سپاه از هم باز گشتند . شموط بخدمت شاه سیف‌الدوله آمد و خدمت کرد. شاه سیف‌الدوله آفرین بر جان شموط کرد و او را بنواخت. [چون دو] سپاه از هم بازگشتند، آن شب کار سازی تمام کردند. روز دیگر که آفتاب گل رنگ از گوشهٔ مشرق چون گل سوری از مهد غنچه شکفته شد ، و مهتاب چون دختر بکر در قفای پردهٔ مغرب چون پرد گیان[1] نهفته شد ، شعر :

چون فلک مشعلهٔ صبح زسر درگیرد کاروان حبشی[2] راه عدم برگیرد
خازن کوه دگر باره بسعی خورشید کمر خویش سراسر همه در زرگیرد

چون خورشید انور طالع شد از آن هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد. آن دو سپاه سوار شدند و در مقابل هم صف بر کشیدند. اول کسی که عزم میدان کرد شموط دلاور بود ، نعره زنان در میدان درآمد. طریت کرد و جولان نمود و آواز برآورد که ای پهلوان طام گفته بودی اگر مردی فردا در میدان درآیی تا با هم حرب کنیم که عاقبت کار چه شود. طام چون سخن شموط بشنید درمیدان درآمد و سر راه بر شموط بگرفت و گفت ای ملاطیه‌یی بی وجود ! هیچ کس نماند که مرا میطلبی ؟ هم اکنون دمار از جانت برآرم ! شموط گفت مرد میدانم تویی. بگرد تا بگردیم ! اول به نیزه بکوشیدند و بر هم ظفر نیافتند. دست بعمود گران کردند و بر فرق و درق هم می کوفتند تا چند حمله بگرز گران کردند ، پس گرزها از دست بینداختند و قبضه‌های تیغ بدست گرفتند و بسیاری بکوشیدند. از ناگاه شموط دلاور درآمد و یک زخم تیغی بر ران طام زد که چون دهان ماهی از هم بشکافت و خون

۱ ـ دراصل : پرده‌کیان . ۲ ـ دراصل : حبشه .

بر جوشید. آه از جان طام برآمد. شموط بباد مرکب بگذشت. سریلمان تیغ خودرا خون‌آلود دید. عنان مرکب بگردانید که تا ضرب دیگر براند و کار طام را تمام گرداند. طرم‌تاش نعره زد که ای نامردان! بچه ایستاده‌اید؟ می‌بینید که پهلوان‌زاده طام از این ملاطیه‌یی بی وجود زخم خورده، حمله کنید و او را دریابید! سپاه طرم‌تاش بیکبار حمله کردند و شموط را درمیان گرفتند. شاه سیف‌الدوله گفت دریابید پهلوان شموط را که تنهاست. سپاه ملاطیه نیز حمله کردند. جنگ پیوسته شد. طرم‌تاش بنفس خود حمله کرد و تیغ در سپاه ملاطیه نهاد. چون آن دو سپاه درهم افتادند جنگ محکم شد.

مؤلف اخبار روایت کند که شماس رو بشماط کرد و گفت ای برادر چه مصلحت دانی؟ هم اکنون شکست بر سپاه شاه سیف‌الدوله خواهد آمدن، و شاه سیف‌الدوله بناچار خواهد درشهر گریختن، و گرفتن ملاطیه عظیم دشوارست. سیف‌الدوله[1] در پیش ملک داراب بدین حرکت خود را برکار کرد. ما را خود هیچ عزتی در پیش ایرانیان نخواهد بودن که بهمن زرین‌قبا را ما آوردیم. اگر امروز نیز ما جنگ کنیم هم دشمن قیصر روم باشیم و هم پیش ایرانیان بی‌حرمت باشیم. شماط گفت پس مصلحت چیست و ما را چه باید کردن؟ شماس گفت مصلحت آنست که تیغ برنکشیم و جنگ نکنیم، حالیا کنار گیریم. چون شکست بر سپاه ملاطیه آید ما نیز درشهر درآییم و چارهٔ عیالان خود کنیم. اگر توانیم کاری کردن ملک ملاطیه را بگیریم و به طرم‌تاش سپاریم. اگر نتوانیم، خودرا در پیش طرم‌تاش اندازیم و سوگند خوریم که ما تیغ بر روی شما نکشیده‌ایم. چون ازینجا برآمدیم باری در پیش قیصر با حرمت باشیم. گفت چنین است، چنین باید کردن. پس آن دو برادر گوشه‌یی گرفتند و آن روز جنگ نکردند. چون لحظه‌یی برآمد شموط زخمی خورد، از دست زرین تیغ و از میان سپاه بیرون آمد. شاه سیف‌الدوله حکم کرد تا

---

۱ ـ در اصل: سیف الدوله خود را.

شموط را بملاطیه بردند که زخم داشت. طرم‌تاش مبارز عالم بود و دعوی می کرد که من از برادرم تیمور تاش مبارز ترم. آن‌روز خود حرب می کرد ودر سپاه ملاطیه مرد کار این‌سه برادر بودند. یکی زخم خورده بود و دوی دیگر جنگ نمیکردند. لحظه‌یی لشکریان جنگ کردند. عاقبت شکست برسپاه ملاطیه آمد. شاه سیف‌الدوله گفت ای نیک اختر وزیر چه چاره کنم؟ وزیرش گفت درشهر درآییم و از قفای حصار جنگ کنیم که ما آنچه وظیفه بود بجای آوردیم و شهر ملاطیه از آن شهری نیست که بسالها توان گرفتن. هم درین دو روزه سپاه ایران برسند. شاه‌سیف‌الدوله بناچار عنان مرکب بگردانید و رو بشهر ملاطیه کرد. سپاه آگاه شدند و درعقب ملک در شهر ملاطیه درآمدند و درهای دروازه را بربستند. سپاه طرم‌تاش درعقب برفتند و غارت و غنیمت بگرفتند و از آب ملاطیه بگذشتند و شهر را حصار کردند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که هفت‌هزار مرد از سپاه ملاطیه کشته شده بودند و از سپاه طرم‌تاش ده‌هزار آدمی بقتل آمده بودند. هیچ خانه‌یی نبود در ملاطیه که در آن خانه عزایی‌نبود. لشکر ملاطیه بعضی در شهر درآمده و بعضی پراگنده شده بودند. مؤلف اخبار گوید که چند روز حرب نشد که در شهر بعزا مشغول بودند. سپاه بیرون کشتگانرا دفن میکردند.

راوی گوید که روز هفتم جنگ درانداختند. شاه سیف‌الدوله برسر برج برآمد و جنگی عظیم بکردند. خیلی خلق از سپاه طرم تاش بهلاک آمدند که ملاطیه شهر عظیم محکم بود و هرگز هیچ پادشاهی ملاطیه را بجنگ نگرفته بود. طرم تاش‌نیز میدانست که گرفتن ملاطیه مشکل است. حکم کرد تا شهر ملاطیه‌را حصار کردند.

شاه سیف‌الدوله دروازه‌های ملاطیه را برلشکریان بخش کرد. بعد از آن پیش عین‌الحیات آمد و آنچه رفته بود از اول تا آخر جمله را باز [گفت]. عین‌الحیات گفت مردانگی کن که هم درین دوسه روز سپاه ایران برسند که چون فیروز شاه بمصر برسد و از حال من معلوم کند که من در ملاطیه‌ام بیقین که قرار و آرام

نگیرد ودر عقب بیاید و هر شمشیری که فیروزشاه درعالم زد مقصود من بوده‌ام. سیف‌الدوله گفت ای شاه خوبان تو فارغ باش که ملاطیه از آن شهری نیست که آسان توانند این شهر را گرفتن. من از آن نوع ایمنم اما سخنی شنیده‌ام، دلم نگران آن سخن شده است. عین‌الحیات گفت آن سخن کدام است؟ گفت چنین شنیده‌ام که در روز جنگ کردن شماس و شماط هیچ جنگ نکردند و تیغ نکشیدند. عین‌الحیات گفت از آن جهت که بهمن زرین‌قبا را ایشان آوردند، تو از بند برهانیدی. البته ایشانرا ناخوش آمده باشد. زینهار که از مکر ایشان غافل مباش! نیک اختروزیر گفت راستست آنچه شاه خوبان گفت، من نیز درین اندیشه می‌باشم. شاه سیف‌الدوله از پیش عین‌الحیات بیرون آمد و روزدیگر بر تخت بر آمد و حکم کرد تا امرای دولت جمله جمع آمدند. شموط نیز بیامد و در پیش تخت خدمت کرد. ملک شموط را خیلی دلداری کرد و گفت ای پهلوان تقصیری نکردی، درین جنگ مردانه رفتی و آنچه وظیفهٔ خدمت بود بجای آوردی، من نیز آنچه وظیفهٔ حق خدمت تو باشد بجای آورم. چون گردان نشستند و از هر باب سخن در پیوستند، شاه سیف‌الدوله گفت ای بزرگان طرم‌تاش ما را در حصار کرد و ما حصاری شدیم. اکنون چه خواهیم کردن؟ شماس گفت لابد با قیصر روم ستیزه کردن مآلش چنین باشد. ملک قیصریه نزدیکست. فردا باشد که چندان سپاه از قیصریه بیاید که حدّش نباشد. ما را تدبیری دیگر می‌باید کردن که جواب پهلوانان روم گفتن دشوار است. شاه سیف‌الدوله را سخن شماس خوش نیامد. او را توقع آن بود که ایشان بگویند که بجان ایستادگی کنیم و جواب دشمن بگوییم. چون ایشان بدان نوع سخن گفتند، شاه سیف‌الدوله را عظیم سخت آمد. گفت ای شماس وای شماط شما بندگان منید و پروردهٔ نعمت منید، شمارا واجب آنست که هر که‌را من دوست باشم شما نیز دوست باشید و هر که را من دشمن باشم شما نیز دشمن باشید. چند نوبتست که سخن به میل می‌گویید و در روز جنگ کردن شمشیر نمی‌کشید و با دشمنانم جنگ نمی‌کنید و

تصور آن دارید که کارها پوشیده بماند . حق نان و نمک خداوندگار خود را فراموش کردن نه طریق مردانست و نه شیوهٔ جوانمردانست ، که هرکس که نان و نمک خداوندگار خود را حق نشناسد زود پشیمان شود . از این نوع سخنی چند بگفت . شماس و شماط سر در پیش انداخته بودند و هیچ نمی گفتند ، تاشاه سیف‌الدوله در حرم شد و نیک‌اختر وزیر را طلب کرد و گفت بیا ای وزیر .

اما مؤلف این داستان چنین روایت میکند که چون شماس و شماط بخانهٔ خود آمدند با هم گفتند که ملک را معلوم شده است که در روز جنگ ما تیغ نکشیدیم و هیچ جنگ نکردیم . اکنون از غضب او غافل نمی‌باید شدن . امروز تصورکردیم که مگر ما را حکم گرفتن خواهدکردن . حالیا جستیم اما غافل نباید بودن . [شماط] گفت چون کنیم؟ شماس که برادر بزرگتر بود گفت مصلحت درآنست که چون مارا در پیش ایرانیان هیچ حرمتی نخواهد بودن در پیش‌قیصر حرمتی از برای خود پیدا کنیم . بدانک شهر ملاطیه شهری بزرگست و عظیم ، ما نیز میدانیم که اگر قیصر بنفس خود بیاید، این شهر را بسالها گرفتن نتواند . پس مصلحت درآنست که اتفاق کنیم و شاه سیف‌الدوله‌را بگیریم و ولیدخالد را از زندان بیرون آوریم و عین‌الحیات را بدست آوریم وملاطیه را بطرم‌تاش بسپاریم تا هم در پیش طرم‌تاش و هم در پیش سرور یمنی و هم در پیش ولیدبن خالد و قیصر روم خود را معزز کنیم . شماط گفت نیکو اندیشه‌یی کرده‌ای ، اگر برآید . ما دوکس این کار نتوانیم بسر بردن . اول این قصه را با برادر کوچکتر شموط بگوییم ، او را درین کار محرم گردانیم و سوگند دهیم . بعد از آن از امرای ملاطیه جمعی [را] که بریشان اعتماد توان کردن ، هم سوگند دهیم و این کار را پیش بریم . [شماس] گفت این اندیشه نیکوست . درحال کسی را بطلب شموط فرستادند . شموط هر چند زخم داشت اما نتوانست که نیاید . او را بیاوردند . چون درآمد سلام کرد . شماس و شماط هر دو بر پا خاستند و عظیم اعزاز شموط کردند چنانک

هرگز چنان نکرده بودند. شموط گفت گویا سبب چیست که برادران بزرگ من بامن این همه اعزاز میکنند؟ البته بی‌چیزی نیست. چون بنشستند:

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که شماس درسخن درآمد و گفت ای شموط، دیدی که امروز شاه سیف‌الدوله ما را چون بی حرمت کرد و[1] ما را در پیش امرای ملاطیه بی‌آب روی کرد؟ شماط گفت ما چرا خدمت کسی کنیم که قدر مبارزی مارا نداند و مارا درمیان مجلس بر زند و خراب کند؟ شموط با خود گفت این قوم اندیشه‌یی کرده‌اند و مرا از آن جهت طلب کرده‌اند. حالیا مصلحت درآنست که لحظه‌یی خود را بدیشان دهم تا[2] ازحال ایشان تمام بدانم و بنگرم که چه اندیشه کرده‌اند. شموط گفت اختیار شما دارید. هرکجا که شما باشید لابد مرا نیز آنجا باید بودن. اگر من در جنگ دستی بر آوردم از دولت شما بود و از برای ناموس شما بود، که من بنده و خدمتکار شماام. شماس چون سخن شموط را قوی نزدیک شنید، خرم شد و گفت ای برادر ما چند وقتست که در خدمت شاه سیف‌الدوله‌ایم و هر کار که از آن مشکل‌تر نیست بما فرموده است. ما رفته‌ایم و آن کار را تمام کرده‌ایم. اگر چه جان ما در آن کار در خطر بوده است. بجنگ ملک داراب رفتیم و مثل بهمن زرین‌قبا[3] کسی را دربند آوردیم. به‌ضد ما بقول نیک اختر وزیراو را از بند رها کردند و خودرا در پیش ملک‌داراب برکارکردند و ما خود دشمنی کردیم. ممکن نیست که ما در پیش‌ایرانیان توانیم رفتن یا با طرم‌تاش جنگ کردن. گفتیم این جنگ کردن با پهلوان طرم‌تاش نیکو نیست. قبول نکرد تاکار بدینجا رسید. اکنون بر ما غضب خواهد کردن و من بیقین میدانم که ما را قصد گرفتن خواهد کردن. پیش از آن که او قصد ما کند ما را واجب آنست که بتدبیرکار خود مشغول شویم و چارهٔ خود ببریم[4]. شموط گفت نیکو اندیشه‌یی کرده‌اید. اکنون بگویید که چه خواهید کردن تا مرا نیز

---

۱ ـ در اصل: وآب روی. ۲ ـ در اصل: تا تمام. ۳ ـ در اصل: زرین‌کلاه. ۴ ـ یعنی چارهٔ خود بکنیم.

معلوم‌شود. شماس گفت راستی آنست که امروز ترا از بهر آن طلب کردیم که رازی که داریم با تو در میان نهیم که تو برادر مایی ما را با تو مهر برادری هست و هیچ کار بی‌مشورت تو نخواهیم کردن. اما با تو توقع آن داریم که با ما سوگند بخوری تا ما ایمن شویم. شموط گفت من بنده و خدمتکار شمام. آخر بیگانه نیستم که مرا سوگند میدهید. حاجت بسوگند نیست. شما این دو برادر که هستید باهم درین حکایت که اندیشه کرده‌اید هیچ سوگند خوردید؟ گفتند نه. گفت پس چرا مرا سوگند می‌دهید، مگر مرا بیگانهٔ خود میدانید؟ شما آنچه در دل دارید با من در میان نهید تا به اتفاق شما دیگرانرا سوگند دهیم که گمان من آنست که این اندیشه که شما کرده‌اید بی‌یار نمی‌شود. گفتند راست گفتی. شماس گفت ای برادر از تو چه پنهان کنیم که بی تو هیچ کار نمی کنیم. بدانک ما اندیشهٔ آن کرده‌ایم که سیف‌الدوله را بگیریم و ولید خالدرا از بند و زندان خلاص گردانیم و شهر ملاطیه را بگیریم و پیش قیصر روم رویم و عین‌الحیات را ببریم تا ربیعای قیصر به‌پسرش شاه نوش بدهد. دانم که قیصر همان ملک ملاطیه را بما ارزانی دارد. [اکنون] درشهر ملاطیه خدمت کاری میکنیم بعد ازین پادشاهی کنیم. ترا از این جهت طلب کردیم که با تو مشورت کنیم. رضای تو چیست؟ بگوی تا بدانیم! شموط چون این سخن بشنید گفت این حرام‌زادگانرا بنگرید که چه اندیشه کرده‌اند! حق نان و نمک شاه سیف‌الدوله را برخاک خواهند انداختن! نیکو بود که من دانستم تا بملک بگویم. سر برآورد و گفت ای برادران چون شما این کار کرده باشید، و شاه سیف‌الدوله را بگیرید، و ولید خالد را از بند بیرون آرید، و عین‌الحیات را بقیصر روم دهید، قیصر ملاطیه را بشما ارزانی دارد، بمن چه منصب میدهید؟ بگویید تا مرا معلوم شود. شماس گفت پادشاهی ملک ملاطیه بتو دهیم همچنانک در پای تخت شاه سیف‌الدوله تیغ می‌زنیم در پای تخت تو شمشیر زنیم. شموط گفت بنده نیز ایستاده‌ام. هر حکمی که بکنید و هر کاری که

فرمایید چنان کنم. سیف‌الدوله را بر من اعتمادی تمام هست. او را بگیریم و این کار پیش بریم. شماس و شماط گمان بردند که مگر راست میگوید، خرم شدند و او را در کنار گرفتند و گفتند فردا بدین کار مشغول شویم و از بزرگان ملاطیه چندی را که مصلحت باشد با هم یکی کنیم. برین سخن مقرر کردند. شموط لحظه‌یی دیگر بنشست و اجازت طلب کرد و بیرون آمد و در حال رو بسرای شاه سیف‌الدوله کرد. سیف‌الدوله با نیک‌اختر وزیر بیکجای بودند و همین سخن میگفتند که با این دو برادر چه کنیم، که شخصی درآمد و گفت شموط بر در ایستاده است و بار میخواهد و میگوید که میخواهم که ملک را ببینم. شاه سیف‌الدوله گفت که آمدن شموط بی‌حکمتی نیست، او را بار دهید. بار دادند که تا شموط درآمد و در پیش شاه سیف‌الدوله خدمت کرد و شرایط ادب بجای آورد. شاه اشارت کرد که بنشین. شموط بنشست. نیک‌اختر وزیر گفت ای پهلوان، کجا بوده‌ای؟ گفت پیش شماس و شماط. گفتند برای چه؟ شموط گفت بخدمت بگویم؛ شماس و شماط حق نان و نمک ملک را در خاك خواهند انداختن. مرا نیز طلب کردند و آنچه در دل داشتند بامن گفتند. چون بنده از جملهٔ خدمتکاران ملکم تحمل[1] نکردم، آمدم تا بخدمت بگویم تا حکم ملک چیست. شاه سیف‌الدوله گفت بگو تا بدانم. شموط دلاور در سخن درآمد و آنچه شنیده بود و گفته بود از اول تا آخر جمله را بگفت. شاه سیف‌الدوله چون بشنید هزار آفرین بر جان شموط کرد و گفت رحمت یزدان بر تو باد و بر وفاداری تو باد! نیک‌اختر وزیر گفت مصلحت در آنست که فردا چون تو بر تخت بر آیی و امرای دولت درآیند و شماس و شماط چون در آیند ایشانرا بنوازی و خلعت دهی وانعام کنی تاتمام غافل شوند. چون لحظه‌یی برآید برخیزو درحرم‌شو. ازخدمتکاران جمعی درآیند وبحکم تو آن‌دو برادررا بگیرند. چون ایشانرابگیر[ی] آنگاه ایمن شوی. شاه سیف‌الدوله گفت چنین کنم [و] جمعی‌را برین کار باز داریم.

۱ - گویا باز هم تحمل را به معنی تأمل آورده است.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ این داستان کهن چنین روایت میکند که از آن‌طرف شماس و شماط گفتند که فردا چون از پیش شاه سیف‌الدوله بیرون آییم بدین کار مشغول شویم. آن روز وشب بگذشت. روز دیگر شاه سیف‌الدوله بر تخت برآمد و حکم کرد تاامرای حضرت شاه درآمدند و شماط و شماس نیز درآمدند. شاه سیف‌الدوله ایشانرا بنواخت وگفت خاطر پهلوانان از آن سخن شاید که رنجیده باشد. مرا به شما توقع آنست که با دشمنان مردانه بکوشید و ما آنچه میکنیم در دوستی ایرانیان و دشمنی رومیان، نه ار بهر تعصب است، بلکه از برای ناموس امانت‌داری است، که ملک داراب پیش‌من فرستاده است که عین‌الحیات پیش تو امانت است. ما مردم جوانمردیم و جوانمردان باید که امانت را نیکو نگاه دارند. خلعت بیارید و در تن پهلوانان کنید. درحال خلعت آوردند ودر تن پهلوانان کردند و شاه سیف‌الدوله ایشانرا بنواخت چنانک شماس و شماط عظیم ازکاروکردار شاه سیف‌الدوله غافل شدند. چون لحظه‌یی برآمد از هر بابی سخن چند بگفتند. از ناگاه شاه سیف‌الدوله برخاست و در حرم شد. امرا خواستند که پراگنده شوند، ناگاه جمعی با تیغهای کشیده با شموط پهلوان در آمدند. گرد شماس و شماط بر آمدند و نعره زدند که بحکم شاه دست به بند دهید و اگر نه شمارا پاره پاره کنیم. شماط و شماس هر دو مست بودند و هیچ سلاحی نداشتند. [چون] شموط را بدیدند بدانستند که این کار شموط است. بناچار دست به بند دادند. ایشانرا بر بستند. در حال ملک و نیک‌اختر از حرم بیرون آمدند. امرای ملاطیه جمله بترسیدند که ملک این‌دم این پهلوانانرا خلعت داد، همین دم بندفرمود، یارب سبب چیست! شاه سیف‌الدوله گفت ای بزرگان و ای پهلوانان شما را خوفی و بیمی نیست. من ایشانرا بگناه ایشان گرفته‌ام. پس هر چه رفته بود جمله را با آن بزرگان بگفت که حکایت چون بود. جمله گفتند که ایشانرا بباید هلاک کردن، که هر که نان و نمک شاهانرا حق نشناسد لابد که جزای او[1] این باشد. شاه سیف‌الدوله زن و بچه و مال و گنج

---

۱ ـ در اصل : ایشان .

ایشانرا به شموط داد و دست او را قوی کرد و پهلوانی پای تخت خود را برابر آن دو برادر غدار بشموط ارزانی داشت. حکم کرد که حالیا ایشانرا در برج املاق در بند کنید.

راوی این داستان چنین روایت میکند که دروازه‌بانی بود ملک را که یک طرف از ملاطیه و یک دروازه بدو تعلق داشت که او را املاق نام بود. شاه شماس و شماط را به املاق سپرد و دست و پای ایشانرا در بند گران کردند. شماس گفت ای برادر دیدی که بر ما چه آمد؟ شماط گفت جمله شومی شموط بود. اکنون گرفتار شدیم و خان و مان و آنچه داشتیم از ما بستدند و بشموط دادند اما ما بد کردیم که سوگند نداده راز خود را با او در میان نهادیم. اما اکنون فایده‌یی نیست تا دیگر چه پیش آید؟ ایشان در بند و چاه و شموط و شاه سیف‌الدوله در انتظار ایرانیان. خبر چنین آمده بود که ملک‌داراب رو بدمشق نهاده است. فردا باشد که مقدم سپاه ایران برسد. بدین معنی شاه سیف‌الدوله خرم بود.

اما مؤلف اخبار روایت کند که طرم‌تاش میدانست که گرفتن ملاطیه دشوارست. سپاه هشتاد هزار مرد ملاطیه را چون نگین انگشتری در میان گرفته بودند. اما سپاه طرم‌تاش شب و روز بشراب خوردن مشغول بودند. شاه سیف‌الدوله را جاسوسی بود که از راه دز [د] یده گاه گاهی می‌آمد و احوالها را تفحص میکرد. چون از گرفتن شماس و شموط چند روزی بگذشت، جاسوس سیف‌الدوله [که] رفته بود، باز آمد و گفت ملک را بقا باد. در سپاه دشمن رفتم جمله را مست خراب دیدم چنانک در آن سپاه بسیاری بگشتم، یکی را هشیار ندیدم. جمله پراگنده بر کنار آب شراب میخورند. از طرم‌تاش و زرین‌تیغ و غیره چنان غافلند که اگر یک شبیخون بر آن قوم برید اولی باشد. شاه سیف‌الدوله گفت مرا نیز در خاطر چنین بود. با نیک‌اختر گفتند، گفت نیکو باشد. دشمن غافل نشاید گذاشتن. شاه‌سیف‌الدوله

گفت فردا شب با سپاهی سی‌هزار مرد بریشان شبیخون بریم. گفت پس چون چنین است بکار سازی مشغول شوید. سپاه بکار سازی مشغول شدند. آوازه در شهر ملاطیه افتاد که شاه سیف‌الدوله به شبیخون خواهد رفتن. این خبر فاش شد شماس و شماط نیز در زندان بشنیدند که شاه سیف‌الدوله عزم شبیخون دارد. شماس گفت ای برادر عظیم بد بود اگر اهل ملاطیه شبیخون بر طرم‌تاش برند بیقین که خیلی خرابی در آن سپاه واقع شود و این از برای ما بدست. کاشکی املاق زندان بان با ما یکی می‌شد تا این خبر را بطرم‌تاش می‌فرستادیم تا طرم‌تاش آگاه می‌شد. از برای ما عظیم نیکو می‌بود. شماط گفت بر هیچ کس اعتماد نیست. بر برادر اعتماد کردیم این همه بلا بسبب او می کشیم. املاق از آن ما بیگانه است، برو چه اعتماد توان کردن؟ شماس گفت بدان تعلق ندارد که گاه می‌باشد که بر بیگانه بهتر اعتماد می‌توان کردن و بر خویشاوند نه. املاق را طلب کنیم. اول او را بسوگند بربندیم. بعد از آن با او در میان نهیم. شاید که کاری برآید و اگر در سخن گفتن بد آید با او نگوییم. پس آنکس را که طعام برای ایشان می‌آورد گفتند که پهلوان املاق را پیش ما بفرست که با او کار داریم. میخواهیم که پیغامی بشاه بفرستیم. آنکس آمد و با املاق گفت ای پهلوان شما را شماس و شماط طلب میدارند. گفت بباید رفتن، شاید روزی رهایی یابند. در حال در پیش ایشان آمد و خدمت کرد.

شماس گفت ای پهلوان املاق، هیچ بر طرف ما عنایتی نداری و پیش ما نمی‌آیی و در پیش شاه از برای ما بحثی نمی کنی. آخر ما درین بند و بلا دایم نخواهیم ماندن. آخر روزی بیاید که ما از این بند و بلا برهیم.

املاق گفت ای مبارزان مرا در کار ملوک چه اختیار است. کاشکی کاری از دست من بر می‌آمد تا در حق شما بجای می آوردم. تا شما از این بند و بلا رهایی می‌یافتید. شماس چون این سخن بشنید خرم شد. گفت ما را شفقت تو

معلوم است اما حالیا روزگار چنین دست داد و هر بلایی که بر جان ما آمد از آن بود که اعتماد بر برادر کردیم. ما از پدر شنیده بودیم که شموط حرام‌زاده است، باور نمی کردیم. اکنون معلوم کردیم که آن سخن که پدر ما گفت راست بوده است که ما بسبب آن حرام‌زاده در بند و بلا افتادیم. اکنون ای املاق ترا بدان طلب کرده‌ایم که با تو رازی در میان نهیم. اما وقتی خواهیم گفتن که با ما سوگند بخوری تا بر تو اعتماد کنیم و آنچه در دل داریم بگوییم. املاق گفت روا باشد. سوگند یاد کرد که با شما متفق باشم و هرچه شما بگویید از سخن شما بدر نروم.

شماس گفت ای املاق چون سوگند خوردی بشنو تا بگویم. گفت بگویید. گفت هیچ میدانی که سیف‌الدوله چه کرده است؟ ولید خالد را در بند کرده است و باپهلوان طرم‌تاش که بفرمان عسطور روم آمده است حرب میکند واعتماد بر ایرانیان کرده است. عسطور شاه و سروریمنی در انگیزسپاه‌اند که جواب کار ایرانیان بگویند. این عین‌الحیات دختر شاه سروریمنی است، به پدرش نمی‌دهد. فردا که سپاه یمن و سپاه شام و سپاه مصر و حلب و روم و فرنگ همه جمع شوند، ملک دارأب کی حریف ایشان خواهد بودن؟ البته ایرانیانرا تار و مار خواهند کردن و آنگاه کاری با سیف‌الدوله کنند که تا عالم باشد از آن بازگویند. ما او را نصیحت کردیم قبول نکرد. مارا بند فرمود. فردا باشد که از بند رهایی یابیم دانیم که بادشمنان چه باید کردن و کسانی که با ما نیکی کرده باشند عذر ایشان دانیم که چون باید خواستن. ای املاق اگر تو فرمان ما می‌بری زود براحتها می‌رسی. هم در پیش ولیدخالد و هم در پیش سروریمنی و هم در پیش ربیعای قیصر و هم در پیش پهلوان طرم‌تاش نیکونام گردی. املاق گفت آن کدام است؟ شماس گفت آن کدام است، آنست که امشب سیف‌الدوله بر سر طرم‌تاش شبیخون خواهد بردن. اگر تو با [ما] یکی می‌شوی، ما امشب پهلوان طرم‌تاش را خبر کنیم و بعد از آن

که سیف‌الدوله بیرون برود تو بیایی و ما را از بند بیرون آوری تادر میان شهر خروج کنیم و ولیدخالد را از بند بیرون آوریم و عین‌الحیات را بگیریم و درشهر برسیف‌الدوله ببندیم. سیف‌الدوله کشته شود یا گرفتار گردد. ولید خالدرا در ملاطیه بر تخت [نشانیم]. بدین یک کار نام برآریم و حرمت و عزت خود را بیفزاییم. املاق گفت نیکو تدبیری کرده‌اید، اگر برآید. شماس گفت آسانست. اول دوات و قلم و کاغذ بیارید تا من مکتوبی چنانک دانم بنویسم و یک تیر و کمانی بیاور که هم از اینجا که هستم درسپاه طرم‌تاش اندازم که ایشان از شبیخون آگاه شوند. بعد از آن بچارهٔ دیگر مشغول شویم.

در حال املاق حرام‌زاده برفت و دوات و قلم و کاغذ بیاورد و کمان و یک چوبه تیر، و [شماس] هرچه میخواست بنوشت در مکتوب، و آن مکتوب را سر بمهر کرد و هم از آنجا که بود راست آن برج برابر بارگاه طرم‌تاش بود، و شماس ازجملهٔ بهادران آن مملکت بود، آن مکتوب را [به] تیر بست ودرآن سپاه انداخت. آن تیر در پیش بارگاه طرم‌تاش بر زمین آمد، در حال پیش طرم‌تاش آوردند، مهر شماس بود، مطالعه کردند، نبشته بود که:

پهلوان طرم تاش‌را معلوم باشد که بنده شماس وشماط هردو ازخدمتکاران حضرت ملک عسطوریم. شاه سیف‌الدوله ما را بند کرده است که در روز جنگ در روی شما تیغ نکشیدیم و با سپاه پهلوان حرب نکردیم و جاه و منصب ما را و گنج و مال ما را به برادرکوچک ما داده است. امشب شاه سیف‌الدوله با سپاه سی‌هزار مرد به شبیخون خواهند آمدن که ایشانرا چنین خبر داده‌اند که سپاه شما همه مست‌اند و غافل. زینهارکه حاضر باشید که املاق دروازه‌بان با ما یکی شده‌است و شرط چنین کرده‌ایم که چون سپاه ملاطیه بیرون آیند املاق ما را از بند بگشاید و ما در دروازه را بر روی سیف‌الدوله خواهیم بستن و ولید خالد را از بند خواهیم رهانیدن. شما باید که نوعی کنید که یکی جان بدر نبرند که درشهر بر روی ایشان نخواهیم گشودن.

طرم تاش چون بر مضمون نامه واقف شد آفرین بر شماس و شماط کرد و با زرین[تیغ] و سالار گفت که عظیم ما غافل بودیم! اگر این مکتوب نمی‌انداختند، بیقین که عظیم شکستی بر ما می‌آمد که سپاه ما عظیم غافل بودند! سپاه را آگاه کردند که زینهار حاضر باشید که امشب سپاه ملاطیه بر شما شبیخون خواهند آوردن. لشکریان بکار سازی مشغول شدند. آن چنانک طرم تاش فرموده بود.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که شاه سیف‌الدوله ازین کار عظیم غافل بود. چون شب نزدیک شد پیش عین‌الحیات آمد و گفت ای ملکه، امشب به‌شبیخون طرم‌تاش خواهم رفتن، باشد که کاری برآید که از بهر ناموس اهل ملاطیه عیب است که ما در حصاریم، که دایم ما بر دشمنان غالب بوده‌ایم. عین‌الحیات گفت هر چند که من راضی نیستم که شما از حصار بیرون روید، اما چنین شنیده‌ام که طرم‌تاش عظیم غافل است. بروید، باشد که کاری برآید. شاه سیف‌الدوله بیرون آمد. سپاه ملاطیه مسلح شدند. مؤلف داستان گوید که چون از شب دو پاس بگذشت، شاه سیف‌الدوله با نیک اختر وزیر و پهلوان شموط با سی‌هزار جوان ملاطیه سوار شد. شاه سیف‌الدوله حکم کرده بود که جملهٔ دروازه‌های ملاطیه را برآورده بودند بغیر از دروازهٔ املاق. شاه سیف‌الدوله رو بدان دروازه نهاد، املاق را گفت ای املاق بیدار و هشیار باش. املاق گفت بنده باشم. شاه سیف‌الدوله باسی‌هزار مرد از شهر بیرون آمدند و رو بسپاه طرم تاش نهادند. طرم تاش حکم کرده بود که سپاه از میان بدر رفته بودند و جملهٔ خیمها تهی مانده بود و هیچ طلایه نبود. سپاه ملاطیه عظیم‌خرم شدند و ازگرد راه خود را بر آن سپاه زدند و در میان آن سپاه در آمدند. هیچ کس پیدا نبود که از ناگاه چون قضای آسمانی آن لشکر از چهار طرف درآمدند و بدولت عسطور نعره زدند و تیغها کشیدند و سپاه ملاطیه را در میان گرفتند و تیغ در آن قوم نهادند و کشتن گرفتند. هایاهوی گردان برآمد.

این خبر را بشاه سیف‌الدوله کردند که ای شاه، دشمنان از حال ما آگاهی

داشته‌اند. ایشان بر ما کمین گشودند. شاه سیف‌الدوله دریغ خورد. گفت اکنون فایده‌یی ندارد که سپاه دشمنان هشتاد هزار مرد بودند، همه مردان کار؛ همچون طرم‌تاش و سالار و زرین تیغ و کام‌یار، مثل این مبارزان در آن سپاه بودند. چون جنگ گرم شد، غوغا برخاست. املاق دانست که کار جوانان ملاطیه بدست. در حال بیامد و شماس‌را و شماط را خبر کرد و ایشانرا از بندبیرون آورد و سلاح آورد تا در پوشیدند و از زندان خانه بیرون آمدند. خدمتکاران شماط و شماس در ملاطیه بسیار بودند. چون واقف شدند که مخدوم ایشان از بند رهید، در آن شب هزار کس بریشان جمع آمدند و املاق نیز خدمت کاران داشت. رو بر در زندان خانهٔ شاه ولیدخالد نهادند و در آن خانه را بر گشودند. ولید خالد بانیک اندیش وزیر بیک جا در بند بودند، اول بترسیدند که آن غوغا بشنیدند در آن شب، شماس گفت ای شاه مترس که ما بندگان به خلاص تو آمده‌ایم. پس ایشانرا از بند بیرون آوردند و در آن شب سوار کردند و رو بر در دروازه نهادند. خلایق شهر بیدار شدند و بر آن حال واقف گشتند و هریک سخنی میگفتند. اما هیچ اختیاری نداشتند. شماس گفت بر در دروازه روید و حاضر وقت باشید تا من بروم و آن یمنی بچه را بدست آرم که اصل اوست. شماس رو بر در ایوان شاه سیف‌الدوله نهاد، با مردی چند بیامد. خبر در ایوان ملک افتاد که شماس و شماط از بند جستند و ولید خالد را از بند بیرون آوردند. اینک آمدند بر در ایوان زنان. خاتونان و خدمتکاران چون این خبر بشنیدند پراگنده شدند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که عین‌الحیات آن شب پیش زن شاه سیف‌الدوله بود. باهم نشسته بودند، چون ازین معنی آگاه شدند متحیر شدند. عین‌الحیات دست در دامن زن شاه سیف‌الدوله زد که از بهر خدای تعالی نوعی کن که من بدست آن قوم نیفتم. آن زن گفت ای ملکه چه چاره کنم که من نیز درکار خود درمانده ام؟ از آن طرف شماس بر در ایوان در آمد.

خادمان و خدمتکاران را گفت که شاه خوبان بکجاست؟ مورخ[1] این تاریخ چنین گوید که درین ایوان نقمی بود کهنه که راست در میان کوهستان ملاطیه بیرون میرفت . و آن زن شاه سیف‌الدوله آن راه نقم می‌دانست . در آن حال که شماس در ایوان در آمد و عین‌الحیات را می‌جست ، عین‌الحیات در پیش عین‌الصفا شفاعت کرد ، عین‌الصفا که زن شاه سیف‌الدوله بود ، گفت ای ملکه هیچ مترس و غم‌مخور که من ترا بجایی برم که هیچ کس بر ما ظفر نیابد. این بگفت و در پیش افتاد. چند خانه در هم برفت ، سردابه یی‌بود ، در آن سردابه چاهی بود ، گفت درین چاه باید رفتن که راه نقم‌است ، بمیان کوهستان ملاطیه بیرون میرود . عین‌الحیات از بیم جان خود را در آن چاه انداخت. عین‌الصفا نیز از عقب عین‌الحیات در چاه رفت و راه آن نقم در پیش گرفتند و برفتند. شماس حرام‌زاده در آن ایوان خانه بخانه بسیاری بجست عین‌الحیات را ، و نیافت. هیچ کس دیگر از آن نقم آگاهی نداشت. چون از طلب عاجز شد ، گفت آخر از شهر بیرون نمی‌تواند رفتن. بناچار از آن ایوان بیرون آمد و راه دروازه در پیش گرفت.

راوی اخبار چنین روایت میکند که از آن طرف شاه سیف‌الدوله از جنگ کردن طرم‌تاش عاجز شد و جهد کرد که خود را در شهر اندازد . پس و پیش او را گرفته بودند. بزحمت بسیار از آن میان بیرون جست. چون بر کنار خندق رسید شمع ومشعلهٔ بسیار دید که بر کنار برج بر کرده بودند وطبل می کوفتند و بنا م و لید بن خالد نعره می زدند. شاه سیف‌الدوله آواز داد که ای پهلوان املاق دروازه برگشای و پل بینداز که بخت یاری نکرد ، تا در شهر در آیم. املاق گفت ای شهریار معذوردار که اختیار اکنون در دست من‌نیست. شاه سیف‌الدوله گفت پس اختیار بدست کیست ؟ املاق گفت بدست ولیدخالد . گفت او در بند بود، چگونه خلاص یافت ؟ گفت پهلوان شماس و شماط او را رهانیدند. اکنون

---

۱ ـ در اصل : مؤارخ .

چارهٔ خود کن که کار بنوع دیگرست. شاه سیف‌الدوله چون این سخن بشنید، آه از جانش بر آمد و بسیار دریغ خورد. نیک‌اختر وزیر گفت از اول گفتم که ایشانرا بباید کشتن، باور نکردی تا کار بدینجا رسید. صبح نزدیک بود، سپاه ملاطیه بر کنار برج ریختند، باز جنگ از سر گرفتند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که در آن شب از سپاه ملاطیه تا بقرب ده هزار مرد بقتل آمدند. در طلوع آفتاب بود که شاه سیف‌الدوله با پهلوان شموط زخم خوردند و نیک اختر وزیر را گرفتند و سپاه را غارت کردند و دیگران پراگنده شدند و بعضی بهلاك آمدند و بعضی را بگرفتند، چنانک یکی نماند. چون آفتاب بر آمد در دروازهٔ ملاطیه را بگشودند. ولید خالد و شماس و شماط و املاق و آنکسانی که در آن کار با ایشان یکی شده بودند بیرون آمدند. طرم تاش از پشت مرکب پیاده شد و رکاب ولید خالد را ببوسید و شماس و شماط و املاق را در کنار گرفت. همه بیک جا فرود آمدند. شاه ولید خالد بر تخت برآمد. امرا در پای تخت قرارگرفتند. طرم تاش از شماس و شماط عذر خواهی کردن گرفت و گفت پهلوانان کرم کردند و این فتح از دولت شما بود. اگر شما آن مکتوب نمی‌فرستادید، کار سپاه ما بد می‌بود که ما عظیم غافل بودیم. شماس گفت این از موافقت پهلوان املاق بود که با ما یکی شد و اگر نه ما در بند بودیم، از دست ما چه بر می‌آمد؟ اما عین‌الحیات را بدست نیاوردیم. ندانیم که حال او بچه رسید که در آن دم که شاه را از زندان بیرون آوردیم، من بطلب او رفتم هیچ بدو نرسیدم. ندانم چه شد و هیچ کس نشان او نداد. طرم تاش گفت که اصل اوست که شاه زاده شاه نوش نگران اوست. اگر او را بدست نیاریم یقین که از برای قیصر هیچ کار نکرده باشیم. ولید خالد گفت آری که فتنهٔ عالم اوست که هر جنگی و فتنه‌یی که درعالم شد همه [را] سبب او بود، و چندین هزار سر بسبب این دختر بر باد رفت و چند وقت من بند و زندان بسبب او کشیدم. زینهار که او را طلب کنید که بی‌او هیچ کار بر نمی‌آید.

شماس گفت در آن حالت که شما را از زندان بیرون آوردیم ، من با دویست کس به ایوان شاه سیف‌الدوله رفتم وایوان اورا در میان گرفتم، جملهٔ خدمت ـ کاران آن ایوانرا گرفتم ، بغیر از عین‌الحیات و عین‌الصفا که زن سیف‌الدوله است. بسیار طلب کردیم و هیچ کس نشان او نمی‌دهد که آن دو وجود کجا رفتند. ولید خالد گفت شاید که سیف‌الدوله داند . او را بیارید که تا ازو سؤال کنیم. درحال برفتند. شاه ملاطیه را با وزیرش و با شموط پهلوان بیاوردند و در برابر شاه ولید خالد و طرم‌تاش بداشتند. ایشان سر در پیش انداختند و بایستادند. ولید خالد گفت بنگرید که شاه سیف‌الدوله با من چه کرد ؟ من که ولید خالدم [و] مثل او هزار غلام بر درگاه داشتم ، مرا مدتی مدید در بند کرد. عاقبت دولت من کار خود کرد و اکنون بنگرید که چون اسیر و عاجز ایستاده است! امید چنان دارم که فیروزشاه را و ملک داراب را در پیش خود همچون سیف‌الدوله ببینم.

طرم‌تاش در سخن در آمد وگفت ای سیف‌الدوله بر تو مکتوب نبشتم و ترا پند دادم ، چرا با من جنگ کردی ؟ ترا چه حد آن بود که شاه مصر را دربند کنی ؟ اکنون خود را چون می‌بینی و جزای تو چیست ؟ شاه سیف‌الدوله سر بر آورد وگفت ای طرم‌تاش من پادشاهم و پدران من پادشاه بوده‌اند و ملک ما دایم به امانت‌داری مشهور بوده است و آنچه من کردم نه بحکم خود کردم، بلک بحکم ملک داراب کردم که ملک داراب مرا چنین فرموده. یزدان پاك را حکم چنین بود ، مرا بدان چه طعنه میکنی کـه من اسیر بند و بلای شما شده‌ام. آخر بجوانمردی گرفتار شده‌ام. مردان عالم را از بند و بلا هیچ عاری نیست. البته آنچه شما با من کردید عاقبت آنرا باز خواستی خواهد بودن. ولید خالد از شاه سیف‌الدوله در دل داشت که او را مدتی بند فرموده بود. گفت ای حرام‌زاده ترا آن بس‌نبود که مرا مدتی بند فرمودی ؟ اکنون مرا بجان می‌ترسانی ! دهید! این حرام‌زاده را سر از تن بردارید ! طرم‌تاش گفت ای شهر یارکشتن او آسانست.

لحظه‌یی توقف کن تا ازو سؤالی دیگر بکنیم. طرم‌تاش گفت این همه جنگ و فتنه [را] سبب عین‌الحیاتست. او بدست نیامد. راست بگو که او بکجاست که بازنت عین‌الصفا هر دو ناپدید شدند؟ شاه سیف‌الدوله چون بشنید که عین‌الحیات و عین‌الصفا ناپدید شده‌اند و بدست نیفتاده‌اند، عظیم خرم شد. گفت چه دانم که کجا رفته‌اند من ایشانرا در شهر گذاشتم و بیرون آمدم. حرام‌زادهٔ ناحق‌شناس، املاق حرام‌زاده، این دو حرام‌زاده را از بند بیرون آورد و با ایشان یکی شد و مرا در بلای شما انداخت. شماس گفت ای سیف‌الدوله دشنام مده. هر که با ملک خود چنان کند که تو کردی لابد چنین بیند که تو دیدی. طرم‌تاش گفت ای سیف‌الدوله ما از تو سؤال میکنیم که عین‌الحیات بکجاست، تو چه جواب میگویی؟ شاه [سیف‌الدوله] گفت من چه دانم که بکجاست و اگر نیز دانم به یزدان پاك سوگند که اگر نیز بدانم هرگز نگویم، تا امانت [را] تمام گوش‌داشته باشم.

طرم‌تاش گفت اگر نگویی سرت از تن بردارم. شاه سیف‌الدوله گفت آخر در وفاداری و مردی هلاك شوم، بهتر. اگر من در دست نامردان هلاك شوم دوستر دارم، از آنکه بنامردی زنده باشم. طرم‌تاش بغایت تند شد و گفت یعنی من نامردم! من بتو بنمایم که مردم یا نامردم. ترا حالی نمی‌کشیم. اول جواب سپاه ایران بگویم اما مرا کاری‌دیگر هست. دست کرد و حکمی بیرون آورد و گفت این حکم و یرلیغ قیصرست که بر من فرستاده است که چون سیف‌الدوله را بگیری و عین‌الحیات را بدست آری، ملك ملاطیه از آن تو باشد. اگر خواهی نگاه دار و اگر نه خراب کن. مرا این ملك نمی‌باید. بحکم قیصر من این ملك را خراب میکنم و غارت میکنم و عین‌الحیات را در میان شهر طلب میکنم. ولید خالد گفت تو میدانی. هر چه خاطرت میخواهد چنان کن. من نیز ترا اجازت‌دادم. گفت ببرید این قوم را در بند کنید که اول من از کار شهر ملاطیه باز رهم. آنگاه بگویم که چه می‌باید کردن. این بگفت و در حال با آن هشتاد هزار مرد سوار

شدند و رو بملاطیه کردند. شاه سیف‌الدوله گفت ای دریغ که ملک ملاطیه را غارت خواهند کردن، به شومی من. ای دریغا که ملک ملاطیه را بر باد دادیم! شموط و نیک اختر وزیر عظیم پریشان شدند. سیف‌الدوله گفت پاره‌یی دلم بدان خوش است که عین‌الحیات بدست نیفتاده است. گویا کجا رفته باشند؟ حالیا تا ملک داراب را رسیدن، ما خود را و مملکت خود را بدست این سگان دادیم، و خان و مان بندگان خدای را خراب کردیم، تا دیگر چه شود!

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ این داستان چنین روایت میکند که آن ظالم بی‌باك، طرم‌تاش ناپاك غدار ملعون، با سالار و زرین تیغ کافر در ملك ملاطیه افتادند و دست بغارت اموال مردمان بردند و شهر ملاطیه را خراب کردند و غارت و غنیمت گرفتند. سه روز شهر ملاطیه را غارت کردند و آنچه از ظلم و تعدی خواستند با مردم ملاطیه بجای آوردند. چندانک عین‌الحیات را طلب کردند نیافتند و از جستن عاجز شدند. ولید خالد را گفتند که چندانک عین‌الحیات را طلب کردیم نیافتیم. ولید خالد گفت این عظیم حالیست، که در چنین حالتی آنچه مقصودست از میان بدر رفت و هیچ کس آگاهی ندارد. سپاه در غارت و بعضی در جست و جوی عین‌الحیات.

در چنین دمی سر عیاران عالم به روز عیار از ملك دمشق رسید که فیروزشاه او را فرستاده بود که برای ما خبری بیاور که شاه خوبان در چه کارست و از فتح دمشق او را خبر کن، که ما چند روز دیگر اینجا خواهیم بودن که از حال بهمن زرین‌قبا باز دانیم و زود درعقب بیاییم که شنیده‌ام که ملك ملاطیه در حصارست. چون به‌روز عیار برسید و آن حال را بدید، عظیم‌ملول شد. در شهر ملاطیه در آمد. اهل ملاطیه را دید که در دست آن ظالمان گرفتار بودند و عظیم جوری از آن طایفه بر اهل ملاطیه می‌آمد. گفت ما را چنین معلوم کرده بودند که شهر ملاطیه را هرگز کسی بجنگ نگرفته است. آیا چون بوده است که این قوم چنین مسلط شده‌اند؟ دریغ از جوانمردان این مملکت! چون نیکو معلوم کرد، دانست که جمله از شومی

املاق بوده است که با شماس و شماط حرام زاده اتفاق کرده‌اند و این همه از مکر ایشان بوده است. به‌روز گفت بهرحال اگر من زودتر می‌رسیدم البته کاری می کردم و نمی گذاشتم که این همه جفا بر این مسکینان می‌آمد. اکنون اختیار از دست رفته است. شهر را غارت کرده‌اند. اما بعضی از سپاه در شهر بودند و بعضی بیرون شهر بودند و عین‌الحیات را طلب میکردند. به‌روز گفت که شاه خوبان بدست نیامده است. این یک کار عظیم نیکو بوده است. اما آیا کجا رفته باشد؟ البته شاه سیف‌الدوله از حال او بداند. حالیا[1] مصلحت در آنست که امشب نوعی کنم که شاه ملاطیه را و نیک‌اختر وزیر را و شموط را برهانم. بعد از آن که ایشانرا از بند رهانیده باشم[2]، در تدبیر کار دیگر باشم. بروز بیامد که تا زندان خانهٔ ایشانرا معلوم کند، گذارش بر در بارگاه ولید خالد افتاد. ولید خالد را دید بر تخت نشسته بود و طرم تاش در پای تخت بر بالای کرسی زرین نشسته، شماس و شماط و املاق بر روی کرسیهای زرین نشسته. بر طرف دیگر نگاه کرد، نیک‌اندیش وزیر را دید که نشسته بود و مکتوبی می‌نوشت که تا بسرور یمنی و ربیعای قیصر فرستند که ملک ملاطیه را گرفتیم و شاه سیف‌الدوله و نیک‌اختر وزیر و شموط [گرفتار] شدند. اما عین‌الحیات درمیانه ناپدید گردید. ایشان در آن کار بودند، طرم‌تاش گفت عیب تمام باشد که عین‌الحیات [را] ما بدست نیاورده مکتوب بفرستیم. گفتند پس چه کنیم؟ چندان طلب کردیم. هیچ خانه‌یی نماند در ملاطیه که در آن خانه او را طلب نکردیم. چون نیافتیم ملاطیه را غارت کردیم. طرم‌تاش گفت یک امروز دیگر طلب کنیم و اگر نیابیم آنگاه مکتوب بفرستیم. به‌روز همه را می‌شنید و دریغ می‌خورد از خرابی شهر ملاطیه و در اندیشهٔ آن بود که گویا شاه خوبان کجاست که این جمله او را طلب می کنند و نمی‌یابند؟ حالیا مرا مصلحت در آنست که امشب نوعی کنم که شاه سیف‌الدوله را با نیک‌اختر وزیر و شموط از بند برهانم. شاید که ایشان

۱ ـ در اصل: حالیا امشب. ۲ ـ در اصل: رهانیده باشم، بعد از آن.

دانند که شاه‌خوبان کجاست. آن عیار می‌آمد که بندخانهٔ ایشانرا معلوم کرده‌بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که هر شب چند کس بریشان موکل بودند که شب و روز ایشانرا نگاه می‌داشتند. به روز عیار چندان صبر کرد که از شب دو پاس بگذشت و لشکریان بشراب خوردن مشغول بودند. چنانک در آن سپاه یک کس هشیار نبود و آنکس که بریشان موکل بود سرهنگی بود از آن طرم‌تاش. چون از شب نیمی بگذشت همه در خواب رفتند. بهروز عیار خنجر آبدار برکشید و بر سرین آن خفتگان آمد و هر ده سرهنگ [را] سر از تن جدا کرد. بعداز آن در زندان خانه درآمد و آن بندیان از خواب بیدار شدند. یکی را دیدند که باخنجر خون‌آلود از در خیمه در آمد. ایشان بترسیدند، گفتند که کیستی؟ به‌روز عیار گفت مترسید که منم به‌روز عیار. خدمت‌کار فیروز شاهم، بطلب کار شما آمده‌ام. پس پیش‌آمد و آن خنجر بنهاد و آن بند دست ایشانرا ببرید که به کمند بسته بودند. به‌روز عیار آن سه وجود را از بند برهانید و گفت درعقب من بیایید که تا شما را ازین سپاه بیرون برم. این بگفت و در پیش افتاد و از آن خیمه بیرون آمدند و راه در پیش گرفتند. بهروزعیار پیش‌پیش میرفت و خنجر آبدار دردست گرفته داشت و درعقب او ایشان می‌رفتند تا بکنار سپاه رسیدند.

مؤلف این داستان کهن چنین روایت میکند که تقدیر خدای تعالی چنان بود که در آن نیم‌شب مستی از خیمه بیرون آمد که طهارت کند. چهار وجود را دید که می‌دوند و می‌روند. آن اجل گرفته از سر مستی سر راه بریشان گرفت و نعره زد که هی شما کیستید؟ بهروز هیچ نگفت اما آن خنجر که در دست داشت، در دوید و چنان بر سینه‌اش زد که سر کارد از پشتش بیرون کرد. آنکس آه از جان برآورد و در افتاد. آواز آه او بگوش حریفانش رسید که در خیمه بودند و شراب میخوردند. چون آن آواز بشنیدند، پنج وجود بودند، از جای برجستند و از خیمه بیرون‌آمدند. آن چهار وجود را بدیدند که می‌دویدند. بر سرین این کس آمدند.

او را کشته دیدند فغان برآوردند که بگیرید این جمع را که یکی را کشتند ! ایشان نیز می‌دویدند و نعره می‌زدند که بگیرید! که یکی را از ما کشتند ! هر کس که بشنیدند از خواب برجستند و سر از خیمه‌ها بیرون کردند که چه بوده است ؟ چون هیچ کس از صورت حال تحقیق نمی‌دانستند هر یک سخنی میگفتند . جمعی سوار شدند و در عقب بدوانیدند . آواز بگیر و بدار و طراقای سم اسب برآمد . جاسوسان طرم‌تاش آمده‌بودند و خبر آورده بودند که فیروز شاه شهر دمشق را بگرفت و عزم این‌طرف دارد ، و لشکر طرم‌تاش پراگنده فرود آمده بودند . تصور شبیخون کردند . گمان بردند که مگر بر کنار سپاه شبیخون کردند ، جنگ درافتاد ، لشکر سلاح در بر کردند و بر مرکبان سوار شدند و می‌تاختند .

این خبر فاش شد که شبیخون دشمن رسید . سپاه در جوش و خروش در آمدند . طرم‌تاش از خواب مستی بیدار شد و سؤال کرد که چه بوده است ؟ سرهنگان گفتند که عظیم غوغایی ازکنار سپاه برآمده است ! طرم‌تاش گفت شبیخون ایرانیانست ، که جاسوسان من آمده‌اند و خبر آورده‌اند که ایرانیان شهر دمشق را گرفتند و عزم اینجانب دارند . شاید که ایشان شبیخون کرده باشند . ما را چندان از شراب خوردن افتاده است که پروای هیچ چیز نداریم . هین زود باشید و کوس حربی فروکوبید و نای رزمی دردمید که تا سپاه تمام آگاه شوند و حاضر خود باشند . بیکبار آواز طبل جنگ برآمد . آنکسانی که درین شبیخون بگمان بودند ، چون طبل شنیدند تحقیق کردند . از جای برجستند و تیغها برکشیدند و با هم بحرب در آمدند . قضای خدای تعالی چنان بود که چون آواز طبل جنگ برآمد ، آن ده‌هزار مرد که در ملاطیه بودند و جمله بشراب خوردن مشغول بودند . آواز کوس و هایاهوی برآمد ، گفتند آیا چه حالست ؟ یکی از برج فرود آمد و از حال معلوم کرد . باز آمد و گفت ایرانیان شبیخون آورده‌اند . ایشان چون بشنیدند برجستند و سوار شدند و از شهر بیرون آمدند و ازقفای سپاه درآمدند و تیغها برکشیدند و جنگ درانداختند .

سپاه ط.م تاش تصور کردند که ایشان سپاه ایرانند. پیش ایشان باز آمدند و تیغ در هم نهادند و بی‌محابا از هم می‌کشتند و هیچ بر هم رحم نمی‌کردند. قضای خدای تعالی آن بود که آن حال در آن سپاه واقع شد، شبی بود بغایت سیاه و ابری سیاه بر سر آن سپاه برآمده‌بود، و باران نرم نرم می‌بارید. آن ابر اجل بود که بر سر آن قوم برآمده بود، و آن باران، باران محنت بود که بر سر آن قوم می‌بارید. چون آن حرام‌زادگان بر اهل ملاطیه رحم نکردند، خدای تعالی بریشان بلایی فرستاد که بدست خود یکدیگر را هلاك می‌کردند و جمله[1] در چشم یکدیگر بیگانه می‌نمودند. عظیم با هیبت شبی بود آن شب، بیت:

شب آمد قمر خامه بر دوده[2] بست / عطارد دوات مرکب شکست
ز دریا بدریا سیاهی گرفت / که شب برزمین پادشاهی گرفت
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیك و بد
زمین را دل از خویشتن در هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس
فرو مانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای[3]

در چنان شبی شبه رنگ، پردلان در جنگ، و شاه زنگ بر تخت اورنگ؛ آن لشکرگاه بر مثال دریا در جوش و مردان در خروش؛ و مرکبان بر مثال کشتی و مردان بر مثال نهنگ در آن جنگ؛ تیغها بر مثال اجل بجان ربایی در آمده، و گرد و غبار بر آمده و روی انجم گرفته؛ ها [یا] هوی گردان و نعرهٔ پردلان و شیههٔ مرکبان و طراقا طراق گرز گران و جفا جاف تیغ بران و جراجر گوشهای کمان و فرافر تیرهای پران؛ خون آن لشکریان چون جویهای روان و سرگردان چو گوی غلطان. بیت:

از پس خون که خون خدایش مرد / جوی خون رفت و گوی سر می‌برد

تا هنگام صبح جنگ کردند و از هم کشتند و هیچ فرق نمی کردند. به‌روزعیار

۱ ـ در اصل: جمله را. ۲ ـ در اصل: توده. ۳ ـ سه بیت اخیر از فردوسی است.

چون چنان دید باشاه سیف‌الدوله گفت که ما را برین کوه باید رفتن که این قوم تا روز جنگ خواهند کردن و از یکدیگر تا روز خواهند کشتن. چون روز شود در طلب کار ما خواهند بودن. شما را تا چند روز درین کوه پنهان باید بودن تا این قوم از طلب بازمانند. بعد از آن شما را بجای دیگر برم. این بگفت و روان شد. تا اول روز بود بمیان کوه رسیدند می‌طلبیدند جایی که ایمن توان بودن. بسیاری طلب کردند و درین طلب بودند.

مؤلف اخبار گوید که شاه خوبان عین‌الحیات با زن شاه سیف‌الدوله عین‌الصفا چون در ملاطیه ناپدید شدند، و سبب ناپدید شدن ایشان آن بود که چون شماس در طلب ایشان می‌کوشید، عین‌الحیات دست در دامن عین‌الصفا زد که ای خواهر از برای رضای خدای تعالی نوعی کن که من در دست این قوم نیفتم که از برای ناموس فیروز شاه عظیم بد باشد. عین‌الصفا گفت در این ایوان نقمی هست که سر آن نقم از کوهستان ملاطیه بدر میرود، بیا که براه آن نقم بگریزیم. بدان راه نقم می‌دویدند که تا از آن طرف نقم بیرون آمدند و از خوفی که داشتند برقلهٔ آن کوه رفته بودند و در بن سنگی نشسته بودند و در آن دره نگاه می‌کردند. ناگاه نظر ایشان بر آن کسان افتاد که بر بلندی کوه می‌آمدند. از اول بترسیدند که تصور کردند که مگر بطلب ایشان می‌آیند. چون نیک نگاه کردند بشناختند. عین‌الصفا گفت باری ازین چهار وجود که می‌آیند یکی شاه سیف‌الدوله است و یکی نیک‌اختر وزیر است و یکی دیگر شموط پهلوان است. اما آن یکی دیگر را نمیدانم. عین‌الحیات گفت آن یکی دیگر به‌روز عیارست. بغایت خرم شدند عین‌الصفا برخاست و خود را بدیشان نمود. به‌روز عیار گفت این کیست که بر سر این کوه خود را بما می‌نماید؟ چون نیک نگاه کردند، دو زن دیدند. شاه سیف‌الدوله نگاه کرد، عین‌الصفا را بشناخت. گفت این یکی خود[1] زن منست، عین‌الصفاست، شاید که عین‌الحیات نیز با او باشد. بشتاب تمام دوان شدند تا برسیدند. عین‌الحیات را نیز بدیدند،

۱ ـ در اصل: این خود یکی.

در بن سنگی نشسته بود. به‌روز عیار پیش رفت و سلام کرد. عین‌الحیات جواب داد گفت ای عیار احسنت احسنت! عظیم زود آمدی و ما را زود بیاد آوردی! وای ترا چه گناه شاه‌زاده ما را فراموش کرده است که ترا پیش من نمی‌فرستد و نمی گوید که حال ایشان درین حصار چگونه باشد. راست گفته‌اند بزرگان روزگار، مصراع: از دل برود هر آنکه[۱] از دیده برفت. صد هزار رحمت یزدان پاك بر جان اهل ملاطیه باد و برجان شاه سیف‌الدوله که خان و مان و گنج و مال فدای من کرد. شاه سیف‌الدوله گفت ای شاه‌زاده، بیزدان پاك که نگرانی هیچ چیزم نبود الا نگرانی تو. باری چون رهایی یافتید؟ چنانك رفته بود بازگفتند. بعد از آن به‌روز عیار زبان برگشود و آنچه از حال فیروز شاه میدانست بگفت و از حال شبیخون نیز بگفت و از بند رهانیدن شاه سیف‌الدوله. عین‌الحیات گفت سه روزست که ما از راه نقم بیرون آمده‌ایم. دربن این سنگ نشسته‌ایم و بغایت گرسنه‌ایم و هیچ نخورده‌ایم. وقتست که از گرسنگی هلاك شویم. پیش از آنك دیگر سخنها بگوییم اول آنچه دارید بیارید که بخوریم. به‌روز عیار گفت بجان شما که هیچ نداریم که بخوریم اما من به سپاه روم و خبری نیز باز دانم که دانم این زمان از شبیخون باز رهیده باشند و بنگرم که چه‌مقدار ازهم هلاك کرده‌اند و باشد که طعامی پیدا کنم و بیارم. این بگفت و ایشانرا بگذاشت و رو بسپاه کرد و روان شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون صبح برآمد آن قوم هر چند که نگاه کردند بیگانه کسی ندیدند. نیك اندیش وزیر گفت ای شهریار، این قوم امشب از هم کشته‌اند. من هیچ بیگانه‌یی نمی‌بینم. ولیدبن خالد گفت ای نیك اندیش، تو چها می گویی این همه غوغا و قیامت که امشب بود، من از ترس‌وقت بود که هلاك شوم. تو می گویی که هیچ کس نیست. گفت بسر شاه که راست میگویم که هیچ بیگانه نیست. ایشان درین گفتن بودند، که

۱ ـ دراصل: هرآنچه.

نقیبان سپاه آمدند و در پیش شاه خدمت کردند وگفتند ای ملک هیچ بیگانه در سپاه ما نیست. چندانک احتیاط کردیم هیچ بیگانه ندیدیم. نمی‌دانیم که چه حالتست. ولید خالد گفت طبل آسایش بزنید. سپاه دست از قتل هم باز داشتند. هنوز تمام روز نشده بود، این خبر در سپاه افتاد که دست از جنگ کردن باز دارید که هیچ بیگانه در میان شما نیست. امشب همه شب از هم کشته‌اید و خبر ندارید. درین گفتن بودند که پهلوان طرم‌تاش وسالار و زرین تیغ و شماس و شماط آمدند. جنگ کرده و تیغهای خون‌آلود. نیک اندیش گفت ای پهلوان این چه حالتست که هیچ بیگانه درین‌میانه نیست. طرم‌تاش بسیار دریغ خورد و گفت ای شاه بتاج و تخت تو سوگند که امشب هزارکس را بیشتر کشته‌ام. زرین‌تیغ گفت من نیز دویست کس را کشته باشم. طرم تاش دست بر دست زد و بسیار دریغ خورد وگفت بنگرید که چون بوده است.

ایشان‌درین‌سخن که جمعی آمدندو گفتند ای‌خداوند، امشب شاه سیف‌الدوله و نیک اختر وزیر و شموط را از زندان برده‌اند و آن ده کس را که بریشان موکل بودند، ایشانرا سر بریده‌اند. طرم تاش گفت این کار که کرده باشد؟ بطلبید! نیک‌اندیش گفت کجا طلب کنند که این کار عیارانست که آمدند و ایشانرا از بند بدر بردند و این فتنه ایشان انگیخته‌اند. طرم تاش گفت طلب کنید که بیگانهٔ کشته درین میان هست یا نه. بسیاری طلبیدند هیچ بیگانه نیافتند. پیش ولید خالد و طرم تاش آمدند وگفتند امشب تا ده هزارکس بهلاك آمده‌اند. زخم داران بی‌شمارند. یک بیگانه درین میانه نیست الا جمله یکدیگر را کشته‌اند. فغان از آن قوم برآمد. پدر بدست خود پسر را کشته بود و پسر پدر خود را هلاك کرده بود. بدین طریق آن سپاه در عزای دوستان و فرزندان و برادران که بدست هم هلاك شده بودند، جامها چاك کردند وگریه و زاری برآوردند. اهل ملاطیه تصورکرده بودند که سپاه ایران بریشان شبیخون آورده‌اند که سپاه ایران را

در دمشق نشان میدادند. چون معلوم کردند که سپاه ایران نبوده‌اند و بی‌اختیار تیغ درهم نهاده‌اند و از هم کشته‌اند، عجب ماندند و گفتند که صنع خدای تعالی بوده است که این حرام‌زادگان برما رحم نکردند، خدای تعالی چنان حکم کرد که جمله بدست هم یکدیگررا بکشتند. اما سببی بوده باشد.

آن سپاه در گریه و زاری و اهل ملاطیه برسربرج به‌تفرج، به‌روز عیارصورت‌مبدل کرده در میان سپاه طرم‌تاش آمد که خبری باز داند و از برای یاران طعامی بدست آورد. گرد آن سپاه می گشت و تفرج می کرد که کشتگانرا بدوش‌میکشیدندو کشتگان خودرا طلب می کردند. به‌روز گفت این قوم را اجل گرفته بود که تیغ درهم نهادند. مارا هیچ اختیاری درین نبود. خدای تعالی را حکم چنین بود که این کافران بدست خود هم دیگر را هلاک کنند. بر در بارگاه ولیدخالد آمد، خلقی غلبه آنجا جمع آمده بودند و بسیاری زخم دار بودند. بهروزگوش و هوش نهاده بود تا چه بشنود.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین‌روایت میکند که شاه سیف‌الدوله و نیک‌اختر وزیر و شموط و عین‌الحیات و عین‌الصفا بر سر کوه انتظار می کشیدند که به‌روز عیارکی بیاید که عین‌الحیات‌عظیم گرسنه بود که سه روز بود که هیچ نخورده بود وآدمی را ازخوردن ناگزیرست. از[1] آن وقتی که به‌روز عیار بطلب طعام رفت اندک زمانی برآمد. عین‌الحیات گفت من وقتست که ازگرسنگی هلاک شوم که سه روز است که هیچ نخورده‌ام. عین‌الصفا گفت مرا خود هیچ طاقت نمانده است. شاه سیف‌الدوله گفت که به‌روز هم اکنون بیاید و طعام بیارد. ایشان درین سخن بودند که ناگاه درویشی خرقه‌پوشی در آن اول صباح پیش‌از طلوع آفتاب در آن دره بشتاب تمام میرفت. عین‌الحیات را نظر بر آن درویش‌افتاد، باشاه سیف‌الدوله گفت ای شهریار درویشی از پایان دره می گذرد، بنگرید کیست؟ اگر طعامی باخود دارد بهر نوعی که باشد ازو قدری بستانید که مرد مسافرست بی زواده

۱ ـ دراصل: در.

نباشد که وقتست که من هلاک شوم. شاه سیف‌الدوله شموط را گفت که درویشی میگذرد، بنگر که کیست و آنچه از خوردنی دارد بستان که شاه خوبان عظیم گرسنه است. شموط برخاست و از آنجا که بود قدری پیشتر آمد و نعره زد که ای درویش ازکجا می‌آیی و بکجا میروی؟

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که آن‌درویش درویش‌نبود که نادرویش بود. راوی گوید که او هلال عیار بود که بحکم عسطور رومی و سرور یمنی بملاطیه میرفت. صورت مبدل کرده بود و از عیاری و حرام‌زادی و طراری که داشت براه بیراهه میرفت که خبری بازداند که حال طرم‌تاش چیست با اهل ملاطیه که جاسوسان قیصر آمده بودند و خبر آورده بودند که فیروز شاه از قبروس آمد و سکندریه را آبادان کرد و از آنجا بمصر آمد و با ملک داراب عزم دمشق دارد. هلال میرفت که طرم‌تاش را بگوید که درگرفتن ملاطیه شتاب کند که ایرانیان برسیدند. هلال بدان کار میرفت که آوازی شنید که ای درویش کجا میروی؟ هلال عیار بالا نگاه کرد. شموط را بدید، گفت این چه کسی است که در اول روز درین کوهستان مرا طلب میکند. چون نیک نگاه کرد شموط را بشناخت گفت این شموط است، اینجا چه میکند؟ هلال گفت مرد درویشم و راه‌گذری و از قیصریه می‌آیم و عزم ملاطیه دارم که میخواهم که بدمشق بروم. شاه سیف‌الدوله گفت ای پهلوان این درویش را بالا خوان تا خبری باز دانیم. شموط گفت ای درویش بیا بالا که با توکار داریم. هلال عیار گفت بی‌حکمتی نیست. آن حرام‌زادهٔ دغل و آن ملعون جعل بالا آمد. در بن سنگی نگاه کرد، جمعی را دید نشسته، بر آن طرف دو زن دیگر نشسته. هلال مردک حرام‌زاده بود و عیار پیشه، چون نیک نگاه کرد همه را بشناخت. گفت این خود شموط است و آن دیگری سیف‌الدوله است پادشاه ملاطیه، و آن خود عین‌الحیات و آن دیگر را نمی‌شناسم و آن دیگر نیک‌اختر وزیر است. این قوم در ملاطیه بودند.

اکنون درین کوه چه میکنند. نیکو باز دانم. چون پیش آمد نه چنان که او را بشناسند، اندکی دورتر بایستاد.

شاه سیف‌الدوله گفت ای درویش ازکجا می‌آیی؟ هلال گفت از قیصریه می‌آیم. شاه سیف‌الدوله گفت ربیعای قیصر درچه کارست؟ هلال گفت سپاه عظیم گردکرده است و در طلب دیگر سپاه فرستاده است. شاه سیف‌الدوله گفت چرا؟ هلال گفت من چه دانم. من سه روز در قیصریه بیشتر نبودم. من نمی‌دانم که چرا لشکر گرد میکنند. شاه سیف‌الدوله گفت اکنون عزم کجا داری؟ گفت عزم دمشق دارم. عین‌الحیات گفت ای شهریار این سخنها بچه وجه ما می‌نشیند! خوردنی طلب دارید که ما گرسنه‌ایم. شموط گفت ای درویش اگر نعمتی داری قدری بما بده که قوی درخوردست، ازین زواده‌یی که درین راه میخوری. هلال عیار گفت ملاطیه نزدیکست و شاه سیف‌الدوله پادشاه عادل است، شما چه کسانید که سر راه این درویش غریب را گرفته‌اید و ازو چیزی توقع دارید؟ مگر شما دزدانید و راه زنانید؟ شموط گفت ای درویشک، ما را بدزدان و حرامیان چه می‌ماند که مارا دزد و راه‌زن میخوانی؟ هلال گفت اگر دزد نیستید پس چه کسانید؟ شموط گفت ترا با آن چه کارست که ما چه کسانیم! هرکس که هستیم هستیم. اگر طعامی داری بده تا بخوریم و اگر نداری بسلامت بگذر. هلال گفت هیچ پیش من دارید که نمی‌توانید استدن؟ و اگر نیز چیزی دارم نمی‌دهم. از من بزور می‌طلبید؟ نمی‌دهم که مرا از شما فراغتی است! شموط عظیم تند شد وگفت ای درویشک بی‌معنی، چرا بی‌ادبانه سخن میگویی؟ ما از تو چه بردیم و چه خوردیم که ما را دزد و حرامی میخوانی؟ ما از تو طعامی میخواهیم، اگر داری بده و اگر نداری برو! هلال گفت عجب حالیست! من هرگز ندیده‌ام گدایی بدبوس! شمامیخواهید که گدایی کنید و چیزی از من بستانیدو هیچ منتش نباشد. من خود نمی‌دهم.

عین‌الحیات عظیم گرسنه بود، گفت ای شاه، شموط با این درویش بد سخن

می کند. این درویش چیزی به ارادت خود نخواهد دادن. تو سخن گوی و طعامی برای ما بستان. وقتست که از گرسنگی هلاك شوم. شاه سیف‌الدوله گفت ای درویش تو ما را نمی‌شناسی، سخن بد می گویی ما از تو بزور چیزی نمی‌خواهیم. ما از تو درخواست میکنیم. کرم کن و از آن طعامی که تو از برای خودداری اندکی بما بده که این دختران که با ما اند سه روزست که چیزی نخورده‌اند. وقتست که از گرسنگی هلاك شوند. هلال گفت باری بگویید که چه کسانید که چنین عاجز و گرسنه مانده‌اید و بدین نوع طعام میخواهید؟ سیف‌الدوله گفت ترا با آن چه کارست که ما چه کسانیم که نام ما گفتنی نیست. هلال با خود گفت که یقین است که اینها کیستند، اما نمیدانم که اینجا چه میکنند. دست در بغل کرد و یک گردهٔ نان بیرون آورد و بدست شموط داد و گفت نخواهید شنیدن. من درویش مسکین را گرفته‌اید و بزور از من نان می‌ستانید که توشهٔ راه منست. شموط آن نان بستد و در پیش شاه سیف‌الدوله برآورد. او از شموط بستد و بدست عین‌الحیات داد. شاه‌خوبان عظیم خرم شد اما چندانک زورکرد پاره نشد که بغایت خشک بود؛ و از غایت خشکی نمی‌توانست خوردن. گفت ای درویش مگر این نان از توشهٔ نوح نبی علیه‌السلام مانده است که بهیچ نوع نمی‌توان خوردن؟ هلال گفت از آنجهت که شما راست نمی گویید که شما کیستید، اگر شما راست میگفتید من نیز راست در میان می‌آمدم. سیف‌الدوله گفت که نام ما گفتنی نیست. هلال گفت چرا گفتنی نیست؟ آخر شاه سیف‌الدوله نیستی، پادشاه ملاطیه، که من بحجت آن پادشاه می‌رفتم که به‌بلای شما گرفتار شدم. ای دریغ شاه ملاطیه که پادشاه عادل است! چه حاصل که از حال من هیچ خبر ندارد که درین دره بر من درویش چه میرود!

شاه سیف‌الدوله بخندید و گفت ای درویش آخر چرا چنین میگویی؟ بما چه دادی؟ در عالم ارزانیست و نان کم نیست. پنج من نان بیک دانگست. پیدا باشد که این یک گرده نان خشک تو بچه ارزد، که این همه منت بر ما می‌نهی.

هلال گفت بشما می‌باید گفتن که سر راه بندگان خدا گرفته‌اید که درویشانرا درین دره محروم کنید. میدانم که از دست شما جان نخواهم بردن البته مرا هلاك خواهید کردن و آنچه دارم بخواهید استادن. شموط گفت ای شهریار این مردك بد است و ابله است. اجازت بده که یک سنگ بر سرش بزنم و کارش را آخر کنم که مردك خسیس است. شاه سیف‌الدوله گفت هیچ مگوی که مرد درویش است و در پیش او یک نان خیلی است. او را از خود ایمن کنیم. شاید که زرش باشد و از ما بترسد. پس رو بهلال عیار غدار مکار کرد و گفت ای درویش از ما ایمن باش که ما را با تو هیچ کاری نیست. من پادشاه ملاطیه‌ام و این پهلوان سپاه منست و شموط نام دارد و آن دیگر نیک‌اختر وزیرست، وزیر منست. ما را روز بد بدین حال انداخته است که درین موضع محتاج یک نان تو شده‌ایم و نمی دهی و در حق ما گمان دزدی می‌بری و سخنهای درشت می‌گویی. هلال گفت من مسافر عالمم و گرد جهان گشته‌ام و دروغ را می‌شناسم. اما هرگز چنین دروغی نشنیده‌ام. شاه سیف‌الدوله پادشاه ملاطیه در چنین جای بیک نان چرا محتاج باشد؟ شما میخواهید که بدروغ چنین چیزی از من بستانید. اما باکی نیست. چون خودرا بر چنان پادشاهی بستید، شاه سیف‌الدوله را بر من حقی عظیم هست که یک نوبت در بازار ملاطیه گذشتم، اورا دیدم، دعا کردم، مرا صد دینار بداد. من آن حق را فراموش نکرده‌ام. شما را صدقهٔ سر او نعمتی بدهم، اما بشرطی که دیگر چنین دروغها نگویید و چنان پادشاهی را بدنام نکنید[1] که او را احتیاج بنان درویشان نیست. شاه سیف‌الدوله گفت ای درویش به یزدان پاک که شاه سیف‌الدوله‌ام که از دست طرم‌تاش گریخته‌ایم، و عیاری رفته‌است تا از سپاه دشمن طعامی بیاورد که این دختران سه روزست که هیچ نخورده‌اند. از آن جهت از تو طعام میخواهیم اگر داری بده و تقصیری مکن که این دختر این گردهٔ خشک شده را نمی‌تواند خوردن.

---

۱ ـ در اصل : نکنی .

هلال حرام‌زاده چون از صورت حال آگاه شد. با خود گفت عظیم فتحی خواهی کردن! اینان از دست طرم‌تاش جسته‌اند، تو خواهی گرفتن. رو بشاه سیف‌الدوله کرد و گفت معذور دارید که ندانستم و شما را نشناختم و بر روی شما بی‌ادبی کردم. اکنون بدان بی‌ادبی که کردم و سخن را زیادت گفتم، اندکی حلوای قند دارم بزعفران ساز داده‌ام که مردم مسافر را نعمت چرب و شیرین می‌باید که در راه بخورند تا پیاده توانند رفتن، پاره‌یی بشما بدهم. آن قدر که میخواهید بخورید و باقی از برای من بگذارید. سیف‌الدوله خرم شد و گفت بیاور که چون ما از این محنت برهیم، عذرت بخواهیم. هلال حرام‌زاده دست در انبان حیل کرد و حلوای بیهوشانه بیرون کرد و بدست شموط داد. شموط گفت ترا ازین نعمتی بوده است، بما نان خشک دادی، مروت بود؟ هلال گفت از رفته نباید گفتن که اول شما را نشناختم. آن حلوا را در پیش عین‌الحیات نهادند.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون شاه خوبان آن نان و حلوا بدید چنان شادمانه شد که تصور کرد که ملک جهان را بوی دادند. اندکی از آن حلوا دردهان نهاد، بغایت لذیذ بود، گفت مروت نباشد تنها خوردن. هریکی را از آن نان و حلوا بداد، جمله گرسنه بودند، به ارادت تمام بخوردند. هم در حال مدهوشانه کارگر شد، دماغ ایشان بنیاد خشکی کرد. عین‌الحیات گفت چه کرده بود درین حلوا که وقتست من مدهوش شوم! شموط یک نعره بر هلال زد که ای درویشک درین حلوا چه کرده‌ای که دماغ ما خشکی میکند؟ هلال گفت از آن جهت که چشم من در پی آن حلوا بود، لابد که خشکی کند. بسیار خوردید. آب بر بالای آن بخورید تا دفع آن بکند که حلوا گرم می‌باشد. مقصود او آن بود که حرکت کنند تا بیهوش گردند. ایشان از بیم جان بر خاستند که عالم درچشم ایشان درگردش آمده‌بود، و خیالها می کردند؛ و هرکه از جای حرکت کرد درافتاد و مدهوش‌شد. هلال عیار خرم شد، بر سرین ایشان آمد و آن

پنج وجود را بر بست و در آن حوالی غاری پیدا کرد و ایشانرا در آن غار کرد و دهان غار را برآورد بسنگهای بزرگ و در حال راه سپاه طرم‌تاش در پیش گرفت. چون به سپاه طرم تاش رسید، سپاه طرم تاش درگریه و زاری بودند، که تا روز از هم کشته بودند، تا مقدار ده هزار آدمی بهلاک آمده بودند و زخم‌دارانرا عدد نبود، و خلق بسیار بر در بارگاه ولیدخالد جمع آمده بودند و هر یک از آن حکایت شبانه می‌گفتند که امشب بدست خود همدیگر را کشته‌ایم و هیچ کس نمی‌داند که این کار که کرده است؟ و بندیانرا برده‌اند.

ایشان درین حکایت بودند که هلال عیار برسید و آن حال را بدید. گفت این کار آن عیارست که شاه سیف‌الدوله را از بند رهانیده است. عاقبت این فتح بدست من شد. می‌آمد تا بر در بارگاه ولیدخالد رسید. سرهنگی را گفت برو، شاه را بگو که هلال عیار از طرف قیصریه آمده است و بار طلب میکند. در حال برفتند و این خبر را بشاه ولید بن خالد کردند که هلال عیار بر در بارگاه ایستاده است و بار میخواهد. ولید خالد خرم شد. گفت او را در آرید که مرد دانا و پهلوانست. هم‌اکنون او بگوید که این کار با ما که کرده است که مرا او از بند ایرانیان رهانید. در حال او را بار دادند. درآمد و خدمت کرد. ولید خالد هلال را پیش طلب کرد و درکنار گرفت و پرسش کرد و گفت ای هلال از کجا می‌آیی؟ گفت از قیصریه می‌آیم. مرا ربیعای قیصر و شاه سرور فرستاده اند[1] که خبری باز دانم که جاسوسان ما از دمشق آمدند و خبر آوردند که ایرانیان ملک دمشق را گرفتند و رو برین طرف دارند. مرا ملک عسطور پیش پهلوان طرم‌تاش فرستاده است که درگرفتن ملاطیه تعجیل کند. شما خود بسلامت از بند خلاص شده‌اید. اما سپاه را درگریه و زاری می‌بینم، و جوانانرا زخم خورده می‌بینم، و در میان سپاه کشته بسیار بر زبرهم افتاده، چه حالتست؟ بگویید تا بدانم. مگر بر شما شبیخون کرده‌اند؟ نیک اندیش وزیر در سخن در آمد و هر چه رفته بود

۱ - در اصل : است .

از اول تا آخر جمله را بگفت که ما از بند چون رهیدیم و امشب با ما چه شد و بندیانرا چون بردند و عین‌الحیات خود بدست نیامد و امشب بی‌اختیار ما تیغ در هم نهادیم و ده‌هزار مرد ازهم بکشتیم. هلال گفت عظیم غافل بوده‌اید که از هم کشته‌اید. اکنون آن رفت. ولید خالد گفت کاشکی میدانستیم که این کار که کرد؟ ای دریغ! خیلی زحمت کشیدیم و هیچ کاری نکردیم! شاه سیف‌الدوله چندین‌وقت در بند[1] گرفتار شد و از بند جست، و عین‌الحیات که این همه فتنه از بهر اوست، او بدست نیامد.

هلال گفت آنچه شما بصدهزار مرد ازدست‌دادید، من بدولت شاه ولید خالد و شاه سرور یمنی و ملک عسطور شاه بدست آوردم. ولید خالد گفت مرا از پهلوانی و مردی و مبارزی تو خبر است که من بچشم خود دیدم که مرا از زندان مصر چگونه بیرون آوردی. اما بجان شاه سرور یمنی که راست بگو که این‌چه گفتی راست است یا نه؟ گفت دروغ در حضرت چون تو پادشاهی خطا باشد. عین - الحیات با زن دیگر که او را نمی‌دانم که کیست، با شاه سیف‌الدوله و شموط و نیک اختر وزیر، درین کوه دیدم، وایشانرا بداروی هوش برگرفتم و در غاری [کردم]. محفه‌یی باچند خادمه و چند مردبده تا عین‌الحیات را در محفه بیارم و باقی را دست و گردن بسته بیارم. ولید خالد بغایت خرم شد. جمله آفرین بر هلال کردند و خلعت و انعام بسیار بدو بدادند و بقرب هزار سوار با محفه برفتند. هلال حرام‌زاده چون سر فتنه در پیش روان شد و رفتند تا ایشانرا بیارند.

به‌روز عیار در آن سپاه بود، آمده بود که خبری باز داند و طعامی از برای ایشان حاصل کند، و چون شب شود ایشانرا بطرف دمشق ببرد. چون از آمدن هلال عیار آگاه شد که چه کرده است، عظیم پریشان و ملول گردید و بسیار دریغ خورد و درعقب ایشان میرفت تا بدان مقام رسیدند. هنوز ایشان بیهوش بودند.

۱ ـ در اصل: دربندکرد.

ایشانرا از غـار بیرون آوردند. عین‌الحیات را با عین‌الصفا کنیزکان در محفه در آوردند و باقی را دست و گردن بسته بر پشت مرکبان انداختند و برطرف لشکر روان شدند. به‌روز عیار دست بردست میزد و دریغ میخورد که یعنی چنین حرام‌زاده‌یی چنین کاری بکنند و چنین کسانرا از دست من بدر برد! مرا نمی‌بایست ازیشان جدا شدن. اکنون هیچ فایده‌یی نیست جهدی بکنم، باشد که کاری بکنم. این میگفت‌و درعقب ایشان میرفت تا بسپاه رسیدند. ولید خالد حکم کرد تاعین‌الحیات‌را با عین‌الصفا درحرم بردند و شاه سیف‌الدوله را با شموط و نیک‌اختر وزیر را بیاوردند، دربرابر ولید خالد و طرم‌تاش انداختند. ولید خالد گفت ای عیار این قوم را بخود آر تا ازیشان سؤال کنیم که امشب که درین سپاه ما آمده است و این فتنه را که انگیخته است. هلال حرام‌زاده گفت بنده باشم. درحال آب گرم طلب کرد ودرحلق ایشان ریخت تا قی کردند. بعد از زمانی دیده را برگشودند و خود را بسته دیدند. دربرابر نگاه کردند، هلال عیار را دیدند ایستاده، گفتند ما را[1] اینجا که آورده است؟ هلال عیار گفت من آورده‌ام. شاه‌سیف‌الدوله گفت تو کیستی؟ هلال گفت زودم فراموش کـردی! من آنکسم کـه حلوا بشما دادم، گفتم کـه حلوای مرا مخورید که ظلم باشد، قبول نکردید. اکنون خود را گرفتار دیدید؟ ولید خالد گفت بیارید این‌قوم را! درحال ایشانرا پیش‌آوردند و برابر شاه ولید خالدبزانو درآوردند. ولید خالد گفت ای سیف‌الدوله تو میدانی که از بدی چها کردی. آنت بس نبود که مرا مدتی در بند کشیدی و در زندان کردی؟ اکنون که گرفتار شدی، امشب این فتنه برانگیختی وسپاه ما را در هلاک انداختی؟ هلال گفت ای شهریار درکار شبانه این قوم را هیچ گناهی نیست. اما بگویند که این کس چه کسی بود که ایشانرا از بند بدرآورد و این فتنه او برانگیخت؟ اگر راست نگویند ایشانرا هلاک کنیم. سیف‌الدوله [گفت] ما چه دانیم که که بود؟ نامش نمی‌دانیم. هلال گفت

۱ - در اصل: ما را که.

دروغ می گویید ، راست بگو! قبول نکرد. گفتند این قوم را چوب می باید زدن تا راست بگویند. درحال ایشانرا برهنه کردند و بر در بارگاه ولیدبن خالد چوب می‌زدند که راست بگویید که آن که بود که شما را برهانید ؟ ایشان نمی گفتند تا جملهٔ اندام ایشان مجروح شد.

به‌روز آنجا بود و آن حال را می‌دید و دریغ میخورد. تا نیک‌اختر گفت ای شاه ما چوب از باد چرا میخوریم ؟ به‌روز عیار بدست ایشان نیست و بگفتن ما ایشان اورا[1] نمی‌توانند گرفتن. بگوییم و از چوب خوردن ایمن شویم. گفتند چنین است. شاه سیف‌الدوله گفت بگوییم، مارا دیگر مزنید. برگشودند و پیش ولید خالد آمدند. ولید گفت هان بگوی که شما را که از بند بیرون آورد ؟ گفتند که ما را به‌روز عیار[2] که از دمشق آمده است ، و خبر میدهد که ایرانیان شهر دمشق را گرفتند ، و مسروق بن عتبه گرفتار شد ؛ اینک سپاه ایران در عقب می‌آیند. هلال گفت راستست که جاسوسان قیصر نیز همین خبر میدهند. از حکایت شبیخون سؤال کردند ، که چون بود ؟ آنچنان که بود حکایت کردند. ولید خالد گفت چه شوم قومی‌اند این ایرانیان ! یک عیار ایشان آمده است و در یک شب این همه فتنه برانگیخت و ده هزار مرد از سپاه ما بهلاك آمد ! نیک‌اندیش وزیر گفت مصلحت ما در آنست که ما بقیصریه رویم و عسطور شاه را ببینیم تا رای ایشان چیست؟ طرم تاش گفت من از ملاطیه نمی‌روم و پشت بر ایرانیان نمی کنم. [اگر] شما میروید مرا بسپاه مدد کنید، تامن جواب سپاه ایران بگویم. ولیدخالد ونیک‌اندیش‌وزیر و شماس و شماط و املاق با دوهزار مرد ، سیف‌الدوله را با نیک اختر و شموط بسته و عین‌الحیات را باعین‌الصفا با خود ببرند. برین مقرر شد. هلال‌عیار گفت چون دانستید که بهروزعیار در سپاه است. حاضر باشید که عین‌الحیات را بابندیان نبرد. گفتند شب و روز پاس داریم و حاضر باشیم. عین‌الحیات بخود آمد و خودرا بسته دید. آه از جانش برآمد و بسیار دریغ خورد. اما فایده‌یی نبود.

۱ ـ دراصل : ایشانرا. ۲ ـ دراینجا فعل بقرینهٔ معنوی حذف شده است.

راوی این داستان چنین روایت میکند که آن‌روز کارسازی کردند و آن‌شب همهٔ شب به‌روز عیار بسیار جهد کرد که باشد کاری تواند کردن، میسرش نشد و نتوانست که عظیم بیدار و هشیار بودند. اول روز بود که ولید خالد سوار شد و طرم‌تاش را وداع کرد و راه قیصریه در پیش گرفت. به‌روز عیار با ایشان برفت و هیچ نتوانست کاری کردن که عظیم پاس می‌داشتند. دانست که کاری نمی‌تواند کردن. گفت حالیا بازگردم و این خبر بد را بفیروز شاه برسانم که هلال عیار، آن حرام‌زادهٔ غدار، با ما چه کرد. بناچاربازگشت و راه دمشق در پیش گرفت. هنوز ملک داراب در دمشق بود و ضبط دمشق می‌کردند و مال دمشق جمع می‌کردند و بهمن زرین‌قبا با گلبوی هردو ناپدید شده بودند و هیچ کس نمی‌دانستند که ایشان کجااند. جاسوسان بطلب فرستاده بودند و انتظار ایشان می بودند. به‌روز عیار رو بدمشق نهاد تا کی‌رسد.

اما مؤلف اخبار چنین‌روایت میکند که چون شاه ولید خالد و شماس وشماط آن محفهٔ عین‌الحیات را برداشتند و شاه سیف‌الدوله با نیک‌اختر وزیر و شموط بقیصریه رسیدند، هلال عیار پیشتر برفت و شاه سرور یمنی را با شاه عسطور و شاه نوش پسر قیصر، از آمدن ولیدبن‌خالد و آنچه خود کرده بود، جمله را بگفت و از آمدن بهروز عیار و حکایت شبیخون و ده هزار مرد بقتل آمدن بازگفت. شاه سرور یمنی وربیعای قیصر و طم‌طام وزیر وامرای پای تخت از قرطوس و خورطوس و قاقوس جمله عجب ماندند و بر آن ده‌هزار مرد دریغ خوردند و بر هلال حرام‌زاده آفرین کردند. شاه‌نوش خیلی انعام بهلال عیارکرد که محبوبش را او آورده بود. طم‌طام وزیر گفت استقبال باید کردن که ولید خالد پادشاهی بود که در آن عصر هیچ پادشاهی به شوکت او و استقلال او وگنج و خزینهٔ او نبود. طیفور وزیر گفت که برود؟ اول ما برویم. شاه نوش آرزوی دیدن عین‌الحیات داشت. چون بشنید که محفهٔ او را با ولید خالد می‌آورند بر جست وگفت ای شاه من به استقبال

شاه ولید خالد بروم و سلام شاه را برسانم ، تا شما را آمدن. عسطور گفت روا باشد.
شاه سرور یمنی شاه شجاع را گفت ای جان پدر ، تو نیز برو و خواهرت را ببین و
به ایوان ماش فرود آور. شاه شجاع و شاه اسد وشاه‌نوش وجمعی از بزرگان یمن و
روم استقبال شاه ولید خالد کردند.

راوی داستان روایت کند که در میان راه بهم رسیدند. اول محفهٔ عین‌الحیات
می‌آوردند ، بقرب سیصد کس آن محفه را درمیان گرفته بودند و می‌آوردند. شاه شجاع
چون محفهٔ خواهر را بدید ، مدتی بود که از عین‌الحیات جدا شده بود ، عظیم شاه
خوبانرا دوست داشتی ، که درعالم بحسن و جمال مثل نداشت. شاه شجاع مرکب را
جهانید و در پیش محفه آمد و سر دست دراز کرد و دامن محفه را برداشت و
درمحفه نگاه کرد. شاه خوبانرا دید چون خورشید تابان نشسته ، وجامه‌یی ازقصب
سیاه در برکرده ، و قصبی دیگر برسر افگنده ، و رنگ روی متغیر گردیده ، و چشم
نرگسان پر آب حسرت کرده و بر رخسارگان انور ریزان کرده ، وچون ماتم‌زدگان
سر بر زانوی فرقت نهاده. طعنهٔ دشمنان شنیده ، و فراق دوستان دیده ، و ساقهای
سیمین را در بند سلاسل کشیده ، بدین نوع در آن محفه نشسته و سر در پیش
انداخته. شاه شجاع درو نگاه کرد. عین‌الحیات برادر را بدید اما از غایت انفعال
سر بر نیاورد. شاه شجاع خواهر را هرگز بدان نوع ندیده بود. آتش درجانش افتاد.
گفت ای شاه خوبان منم برادرت شاه شجاع ، سر بر آور و در برادرت نظر کن و
خاطرت را فارغ دار که ما میدانیم که ترا هیچ گناهی‌نیست که اسیر دست ایرانیان
بودی. پدرم بر تو هیچ گناهی نمی گیرد.

عین‌الحیات چون از شاه شجاع این سخن بشنید اندکی ایمن شد که عظیم
در خوف بود. بعد از زمانی سر بر آورد و گفت ای برادر ، من چه کرده‌ام که مرا
چون گناهکاران پای در زنجیر کرده‌اند و چون اسیرانم می‌آرند؟ شاه شجاع گفت
باکی نیست ، چون بقیصریه رسیم بند از تو بردارند. ایشان باهم سخن‌میگفتندو

شاه‌نوش از دور ایستاده بود و نگران آن محفه شده بود که خیلی وقت بود که عاشق عین‌الحیات بود. اگر چه هرگز او را ندیده بود، اما آوازهٔ حسن او را بسیار شنیده بود و عظیم اشتیاق دیدار او داشت و طمع بسته بود و با خود یقین کرده بود که عین‌الحیات را بمن خواهند دادن، تا پدرم با ایرانیان حرب کند.

او درین اندیشهٔ ملاقات که علم زرین ملک‌داراب رسید، که در شهر ملاطیه بود که چون ملاطیه را بگرفتند آن علم‌را با خود آورده بودند؛ از شصت من زر سرخ بود، اژدها پیکر. در پای آن علم ولیدبن خالد با نیک اندیش وزیر و شماس و شماط می‌آمدند. شاه نوش مرکب پیش راند و از پشت مرکب پیاده شد. شاه ولید را گفتند که این شاه نوش است، پسر ربیعای قیصر. شاه نوش بدوید و ران ولید خالد را ببوسید. ولید خالد شاه نوش را در کنار گرفت و بپرسید. شاه‌نوش گفت ملک را بقاباد. پدرم باشاه سرور از عقب می‌آیند. نیک‌اندیش وزیر با شماس و شماط پیاده شدند و در پیش شاه نوش خدمت کردند. شاه شجاع و شاه اسد نیز رسیدند، پیاده شدند و رکاب شاه ولید را ببوسیدند و روان شدند تا رسیدند بمرغزاری خرم. گفتند اینجا فرود آییم که یک منزل به قیصریه مانده است. درآن مرغزار فرود آمدند و در بارگاه در آمدند و از آن نعمتی که از قیصریه آورده بودند، در پیش‌آوردند و تا دو دانگ از شب در پیش ولید خالد بودند و از هر باب سخنی میگفتند.

شاه شجاع پیش خواهر آمد که او را ببیند. باقی پراگنده شدند. شاه نوش بخیمهٔ خود آمد اما عظیم آرزوی آن داشت که یکبار دیدار عین‌الحیات را ببیند. چندان صبر کرد که از شب اندکی دیگر بگذشت. بر در بارگاه سرهنگان و خواجه‌سرایان بودند، از قفای خیمه، پیراهن پوشیده و یک توطاقیه بر سر، بیرون آمد و رو بخیمهٔ عین‌الحیات نهاد که میدانست راه آن خیمه را. روان شد تا در خیمهٔ عین‌الحیات رسید. روشنی شمع پیدا بود وبدان طرف چند تن درخواب

بودند. شاه نوش پسر پادشاه روم، ربیعای قیصر، پادشاه‌زادهٔ جملهٔ روم که پدرش چهارهزار قلعه در فرمان داشت، از درد عشق بی‌قرار شده بود و اختیارش بهیچ نوع نبود، بیت:

عشق داغیست که گر بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید وفریاد کنان

بردر آن خیمه آمد و پشت را دو تو [کرد] و گوشهٔ پرده برداشت و بیک چشم نگران شد. چون چشمش بر جمال [با] کمال شاه خوبان افتاد، آن حسن بغایت و آن لطف بی‌نهایت، و آن چشم نرگسین و آن سه خال مشکین، و آن حلقهٔ یاقوتین و آن سیب سیمین و آن بانوی مهین را بدید. وقت آن بود که هزار نعره زند ودر آن خیمه دود و خاک پایش‌را توتیای چشمان خود کند و هزار بوسه بر پشت پایش دهد، که حسنش ماه را درششدر محاق انداخته بود، و گرمی پرتو جمالش آفتاب را در بوتهٔ مغرب گداخته بود؛ دو کمند عنبرین را بقید دل عشاق در پیش سینه گذاشته بود، بیت:

ای شده پای‌بند جان طرهٔ مشکبار تو برده مرا قرار دل سنبل بی‌قرار تو
از پی آنکه تا کند هرسحری صبوحیی از می‌لعل اشک من نرگس پرخمارتو
روی مرا بخون دل کرد نگار و میکند دیدهٔ دردمند من بی‌رخ چون نگار تو

شاه نوش چنان بی‌خبر شد که خود را فراموش کرد. آتش عشق عین‌الحیات دیگ دماغش را در جوش آورد و بدان یک‌نظر که بنگرید زهر فراقش نوش کرد. نصیبش غیر از آن دیدار نبود، که آن در بی‌قیمت در خور آن خریدار نبود. مسکین دل داد و بدلبر نرسید، رویش دید و بویش نشنید، در باغ در آمد و میوه‌یی نچید، بر اسب طرب میخواست که سوار شود، اسبش برمید، میخواست که بگیرد از پیشش بجهید؛ از پی آن صید تابعدم بدوید، بسیار بکوشید بگردش نرسید؛ نرسیده بمراد از خنجر عیاران ایران نرهید. شعر:

تا عالم است امید کسی زو وفا نشد تا خاک بود درد دلی را دوا نشد

سیری طلب مکن که کس اندرنشیب خاك جز تشنه لب نیامد و جز ناشتا نشد[۱]

شاه نوش نگران گشته ، بر آن طرف دیگر خدمتکاران چندی خفته بودند. تقدیر خدای تعالی از آن خفتگان یکی بیدار شد. نیکو نگاه کرد. یکی را دید قد خود را دو تو کرده و سر در آن خیمه کرده و گوش هوش نهاده و متحیروار ایستاده . آن شخص سرهنگی دیگر را بیدار کرد و حال با او گفت و هر دو از قفای شاه‌نوش آمدند و پس قفای او را گرفتند و از آن سو کشیدند و او را در زیر دست و پا گرفتند و سر و پای او را خرد کردند و گفتند ای حرامزادهٔ دزد تو که باشی که در خیمهٔ زن شاه‌نوش نگاه کنی ! ما ترا پیش شاه نوش می‌بریم تا جزای تو بدهد . شاه‌نوش لت میخورد و میگفت خدا را مرا پیش شاه نوش ببرید که مرد غریبم و راه غلط کردم ، بدین خیمه آمدم . بر من رحم کنید ! بسیار تضرع و زاری کرد که مرا بگذارید ، بهزار شفاعت و زاری . هرچه پوشیده بود ازو برکندند . او را سر شکسته و رو کبود شده، از بس که مشت و لگد خورده بود[۲]، بگذاشتند . او از بیم جان می‌دوید تا بدر خیمهٔ خود رسید . خواست که در خیمه رود ، خادمی خاص آنجا ایستاده بود و چوب زرین بر سر دست داشت. یکی را دید برهنه که می‌دود . چون بر در خیمه رسید، قدم نهاد تا در خیمه رود، خادم او را نشناخت که از رفتن او آگاهی نداشت. مرد مجهول دید، برهنه بر مثال غولی بیابانی ، میخواهد که در خیمهٔ شاه‌نوش رود . آن خادم برجست و آن چوب زرین را چنان بر میان پشت شاه زد که آه از جان او بر آمد . خادم گفت ای حرامزاده تو مگر دیوانه شده‌ای ! این خیمهٔ پسر قیصر روم است ، تو کجا میروی ؟ شاه‌نوش گفت ای کرای حرامزاده ، مرا کشتی ! منم شاه‌نوش پسر قیصر! خادم عجب ماند که شاه‌نوش درین وقت کجا بوده است . بدین‌طریق لت خورده و برهنه و سر و پا شکسته . حیران شد . در پای شاه نوش افتاد و گفت ای شاهزاده

۱ ــ در اصل : نرفت . ۲ ــ در اصل : خورده بود او را .

زینهار ترا نشناختم. شاه نوش گفت بدین‌حال که منم که مرا بشناسد ؟ تااین دم مشت و لگد خورده‌ام. گفت از که؟ بگو تا او را هلاک کنیم. شاه‌نوش گفت‌نمی‌توان گفتن. این بگفت و در خیمه رفت و جامهای دیگر در بر کرد و بر سر بستر بیفتاد و می‌نالید. خادم در وهم که عظیم چوبی بر شاه‌نوش زده بود.

چون روز شد ولید خالد سوار شد. شاه نوش نیز نالان، که شب لت بسیار خورده بود، او نیز سوار شد. چون اندکی برفتند از برابر ایشان خلق بسیار پیدا شد، تا وقتی که چتر و علم عسطور رومی رسید. شاه نوش مرکب پیش راند تا در برابر پدر رسید. عسطور نگاه کرد، شاه‌نوش را دید سر و رو کبود گشته. گفت ای جان پدر، بچه حالی ؟ بکسی می‌مانی که لت خورده باشد. شاه نوش گفت دی‌روز مرکب می‌دوانیدم، مرکب سکندر خورد و من بر زمین افتادم، بدین‌حال شدم. عسطور گفت عظیم بلایی از توگذشته است. این بگفتند و روان شدند. ولید خالد می‌آمد، شاه سرور مرکب پیش جهانید، چون پیش ولید خالد رسید، پیاده شد؛ ولید نیز پیاده شد؛ طیفور نیز پیاده شد و هم‌دیگر را در کنار گرفتند. ولید خالد گفت شادباش ای شاه یمن. من بسبب تو دربند و زندان، و مملکت از دست رفته و بدست هر نااهلی گرفتار گشته و تو شب و روز در شراب خوردن ! شاه سرور گفت بجان عزیز تو که من از غم و غصهٔ تو نه شب خواب داشتم نه روز آرام. در آن حال که بقیصریه می‌آمدم، هلال عیار را از راه بطلب تو فرستادم، بملاطیه. راه نبود بقیصریه آمدم. آنچه کرد سیف‌الدوله کرد. طیفور گفت آن‌همه گذشت. اکنون کار نوعی دیگر خواهد بودن که ربیعای قیصر سوگند خورده است که من کار سپاه ایرانرا تمام کنم.

ایشان درین گفتن بودند که عسطور رسید. چون چشمش بر ولید خالد افتاد، با جملهٔ امرای روم در پیش او پیاده شدند و یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسش کردند. عسطور ولید خالد را از بند ملاطیه پرسش کرد. ولید خالد از شماس و

شماط آزادی کرد. ایشان بدویدند ودست قیصر را ببوسیدند. قیصر ایشانرا بنواخت و دلداری کرد و از آنجا سوار شدند و در قیصریه آمدند. شاه ولید را قیصر اعزاز کرد و اسباب او را مهیا کرد.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که شاه سیف‌الدوله را با نیک اختر وزیر و شموط وفادار در زندان کردند، دست و پا بر بسته؛ و محفهٔ عین‌الحیات را بر در ایوان شاه سرور فرود آوردند؛ و جا از برای شاه مصر تعیین کرده بودند، آن شب نعمت فراوان از برای او کشیدند. روز دیگر که آفتاب برآمد شاه عسطور بر تخت برآمد. آن شب شاه نوش در پیش پدر و دوستان بسیار شفاعت کرده بود که فردا این دختر یمنی را البته از برای من بخواهید. چون عسطور بر تخت قرار گرفت بار داد تا جملهٔ ارکان دولت در آمدند و هریک بر جای خود قرار گرفتند. طم طام وزیر[1] با طیفور وزیر [و] چندی از امرای روم و پسران شاه سرور یمنی برفتند و ولید خالد را بیاوردند. شاه عسطور و شاه سرور یمنی برخاستند و ولید خالد را بر تخت بنشاندند. جلاب در آوردند، چون جلاب بخوردند سفره در کشیدند، طعام بخوردند. مجلس بزم بیاراستند و بشراب خوردن مشغول شدند. عسطور در میان شراب خوردن سؤال از ولید خالد کرد و گفت ای ملک در جملهٔ ایران و توران ومغرب ومشرق به استقلال تو پادشاهی نبود، چرا در جنگ ایرانیان فروداشت[2] کردی تاحال بدینجا رسید؟ ولید خالد گفت گنج و مال فدا کردم، نهصد هزار آدمی جمع کردم، چهل و چهار مصاف کردم، بختم یاری نداد. سپاه از من روی گردانیدند و مرا با ایرانیان بگذاشتند و هریک به‌مملکت خود رفتند. من بناچار در مصر رفتم و مدتی مصر را حصار کردم[3] و چندانکه جد و جهد داشتم کوشیدم تا عاقبت ایرانیان از راه نقب در شهر درآمدند و مرا بگرفتند و مدتی در بند

۱ ـ دراصل: وزیر را. ۲ ـ در اصل: فروداش. ۳ ـ حصار کردن یعنی محاصره کردن و دراینجا درست بکارنرفته است، زیرا شاه ولید خالد محاصره شده بود ومحاصره نکرده بود.

کشیدند ؛ در زندان سلیمان نبی علیه‌السلام بلای زندان کشیدم تا هلال عیار بیامد و از آن بندم برهانید. باز بدست سیف‌الدوله گرفتار شدم. مدتی دیگر بلای اهل ملاطیه کشیدم. اکنون که رهایی یافتم آن پسری که این همه فتنه برای او بود و این همه جور از برای مراد او کشیدم، او خود با ایرانیان یکی شد. ایرانیان مملکت مصر را بدو دادند و سکندرشاه را که بامن مدد[1] کرده بود، دربند کشیدند و مسروق‌بن عتبه گرفتار شد. صورت حال اینست که گفتم، دیگر نمی‌دانم که چه خواهد بودن.

طیفوروزیر گفت من در علم فلکی چنین دیده‌ام که نکبت ایرانیان درین مملکت خواهد بودن. با هم اتفاق کنید و مردانه‌وار ایستادگی کنید و جواب آن قوم مجهول بگویید و مملکت خودرا از دست ایشان برهانید. ولید خالد گفت چندانک من مملکت داشتم و گنج ومالم بود، جهد بسیار کردم؛ با ایشان بر نیامدم. اکنون مرا اختیاری نمانده است. اگر ملک عسطور یاری میدهد به اتفاق سپاه روم این کار پیش بریم و اگرنه من بقسطنطنیه میروم بپای تخت شاه طاطوس که سپاه قسطنطنیه بیارم و با ایرانیان حرب کنم. عسطور گفت مرا مملکت آبادان وگنج و مال فراوان هست، من از عهدهٔ ایرانیان بر می‌آیم و جنگ کردن ایشانرا اختیار میکنم، اگر چه هرگز مرا با ایشان حرب نبوده است؛ و اگر ایشان در جنگ من بیایند مرا لابدست با ایشان حرب کردن. اما بشرطی که این دختر را که این همه فتنه از برای اوست به شاه نوش دهید. طیفور گفت دادیم. عین‌الحیات زن پسر تو است اما ما را چندان امان بدهید که اول اندکی ازکار ایشان ایمن شویم، بعد از آن بدین کار مبارک مشغول شویم.

عسطور گفت جواب کار ایرانیان گفتن کار عظیم دشوارست که ایشان هنوز در شام‌اند که جاسوسان من آمدند وخبر چنین آورده‌اند که نصربن عدل گریخته است و

---

۱ ـ در اصل : بد.

گلبوی را ، دختر مسروق بن عتبه ، و بهمن زرین قبا را با خود برده است. ملک داراب بجست و جوی ایشانست ؛ تا آمدن ایشان و جمع شدن سپاه من هنوز خیلی کارست ، و پسر من شاه‌نوش از عشق عین‌الحیات بی قرارست. پس مصلحت درآنست که اول کار عروسی را تمام کنید تا دل از طرف شاه‌نوش ایمن کنیم ؛ آنگاه بکار دیگر مشغول شویم. عسطور این میگفت و شاه سرور سر در پیش انداخته بود و از خجلت هیچ نمی گفت و با خود اندیشه می کرد که اگر نه سبب مملکت می‌بود ، من این دختر را هلاك می کردم و[1] از بدنامی و سر ننگی خود را می‌رهانیدم. یا کاشکی اول او را بفیروز شاه داده می‌بودم تا این زحمت نمی‌بایست کشیدن. طیفور چون سخن کردن عسطور بشنید که در درخواستن عین‌الحیات مبالغه میکند ، گفت ملک روم را بقا باد ، هرچند که در کار خیر تعلل نیک نیست اما شما را معلوم است که این دختر را طالبان بسیار بودند و از هر طرف بطلب او برخاستند و چندین هزار سر در خاك رفت و ملك سرور نمی‌خواست که این دختر را بکسی بدهد ، نه از سبب آنکه کس را بحساب نمی گیرد ، بلك از بهر آنکه خاطر کس ازو نماند که چون البته بکسی دیگر دهد دیگران ازو برنجند ؛ تا عاقبت فتنهٔ سپاه ایران برخاست و کار بدآنجا رسید که ما بمصر آمدیم ، که پسر شاه ولید خالد ، ملك صالح هم طالب بود؛ گفتیم ما وقتی دختر بشما دهیم که جواب کار ایرانیان بگویید. چون نصیب او نبود کار بدینجا رسید که بملك تو آمدیم و به یقین که سپاه ایران از عقب ما بدین طرف خواهند آمدن که آنچه ایشان طلب می کنند اینجاست و حرب عظیم واقع خواهد شدن. پس ما را نه وقت زن دادنست. اول شمارا جواب کار ایشان می‌باید گفتن. تا جواب کار ایشان نمی گویید ، امکان نیست که ما دختر بخانهٔ شما بفرستیم. ما عین‌الحیات را بکسی میدهیم با ده ساله خراج یمن که دفع ایرانیان کند.

۱ ـ در اصل : وخود را .

طم‌طام وزیر گفت اگر راست می‌پرسی ، عین‌الحیات از آن ماست که خدمتکاران ما او را بضرب شمشیر از ملک ملاطیه استاده‌اند. پس ما دانیم و اختیار از آن ماست. هرچند که عروسی زودتر کنیم بهترست. ولید خالد گفت بهرحال چندان صبر کنید که از پهلوان طرم‌تاش خبری بیاید که در وقت آمدن من گفت که تامن جواب کار سپاه ایران نمی‌گویم از ملاطیه حرکت نمی‌کنم. هر چند که مرد مبارزست اما سپاه ایران خیلی بسیارند. من با نهصدهزار مرد حریف نبودم ، او با صدهزار مرد کی حریف خواهد بودن. شما را نه وقت عروسی کردنست. اول جواب خصم بگویید که هم فردا باشد که سپاه ایران متوجه این جانب شوند. دانم که چون فیروز شاه را معلوم شود که ملک ملاطیه گرفتند و عین‌الحیات را بجانب قیصریه بردند ، دیگر بهیچ کار مشغول نمی‌شود. اما زود بدین‌طرف می‌آید. جمله گفتند که چنین است که ملک گفت. پس بدان معنی چند روزی موقوف داشتند و بطلب سپاه مشغول شدند و سیف‌الدوله را با شموط و نیک‌اختر در بند کشیدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان گوید که از آن طرف به‌روز عیار از ملاطیه بیرون آمد و در راه روان شد و شب و روز میرفت تا کی بدمشق رسد و از آن حالها باز گوید و آن حال چون شود .

۲۳

فتح انطاکیه

اما مؤلف این داستان غریب چنین روایت کند از حکایت نصربن عدل حلبی که چون گلبوی را با بهمن زرین‌قبا برداشت ، از ترس سپاه ایران می‌رفت ، روی به انطاکیه . در انطاقیه پادشاهی بود که او را ملک عاصم نام بود ، مرد عادل بود ونصر حلبی را با او دوستی بود . بناچار رو بدان شهر نهاد . میرفت تا سه شبانه روز برفت . چنانک هیچ جا آسایش نکرد . از خدمتکاران صد مرد همراه داشت ، بعد از سه شبانه روز در مرغزاری فرود آمد . یک خیمه بیش نداشت در خیمه درآمد . حکم کرد تا گلبوی را بیاوردند و بهمن زرین قبا را بسته بر در خیمه انداختند . چون گلبوی را در خیمه در آوردند ، نصربن عدل از عشق او بی‌قرار بود ، او را در پیش خود بنشاند و دلداری کرد و گفت هیچ خاطرت را بد مکن . من ترا از دمشق بیرون آوردم و نگذاشتم که بدست ایرانیان افتی. جاسوس از عقب دارم که آنچه از حال پدرت بدانند بیایند و بگویند . من بر تو عظیم مشفق و مهربانم و ترا دوست میدارم . اگرچه من نیز از ملک خود جدایم ؛ اما دلم بتو ساکن است . باید که مرا از جملهٔ خدمتکاران خود دانی که من بعد روزگار با هم بگذرانیم و من آن کنم در عالم

که خاطر تو خواهد ، و سر از حکم تو بیرون نیارم و بر تو هیچ کس دیگر نگزینم.
ازین نوع سخن میگفت.

اما گلبوی در اندیشهٔ آن بود که این حرام‌زاده دل در من بسته است و مرا زهره ازو میرود ؛ این حرام‌زاده ما را کجا خواهد بردن ؟ گویا کسی از سپاه درطلب ما بیاید یا نه ؟ پهلوان بهمن زرین‌قبا از بندگی برهد ؟ نصربن عدل در خوف بود که مبادا کسی در عقب ایشان بیاید ، اندکی استراحت کرد و نعمتی که بود بخوردند و در حال راه انطاکیه در پیش گرفتند و برفتند و از خوف ایرانیان درهیچ موضع قرار و آرام نداشتند تا عن‌قریب ملک انطاکیه رسیدند. اولِ روز بود که شهر انطاکیه پیدا شد. شهری بود در پایان کوه واقع شده بود. چون اهل شهر از آمدن نصر بن عدل آگاه شدند ، این خبر را به ملک عاصم کردند که نصر بن عدل حلبی با صد سوار ، از سپاه ایران گریخته می‌آید. اینک بر در شهر رسیده است.

راوی این داستان چنین روایت میکند که ملک عاصم را وزیری بود عاقل و خردمند و دانا و کار دیده ، اورا عایل نام بود ، وملک عاصم پسری داشت عظیم خیره و بی وجود و نااهل او را قطاع نام بود . ملک هر دو را باستقبال نصر بن‌عدل فرستاد تا او را در شهر درآوردند ، و از زبان ملک عاصم پرسش کردند. دیدند که نصر بن عدل محفه‌یی با خود دارد و بهمن زرین‌قبا را در زنجیر می‌کشیدند. عایل گفت که این جوان سرخ چهره به ایرانیان می‌ماند که نصر بن عدل با خود درآورده است . حالیا جای سؤال کردن نیست . چون نصر بن عدل را در شهر آوردند از برای ایشان ایوانی ساز داده بودند. ایشان را در آن ایوان فرود آوردند. در آن وقتی که گلبوی را از محفه بیرون می‌آوردند که در ایوان برند ، مگر قطاع آنجا بود ، بی‌اختیار چشمش بر جمال گلبوی افتاد ، بدلی و هزار دل عاشق جمال گلبوی شد . چنانک بکلی اختیار ازوی برفت. باخود گفت این حسن [و] زیبا[یی] از آن کیست ؟ اگر دختر ملک نصر باشد ، با پدرم بگویم تا او را از برای من

بخواهد ، و اگر زن او باشد عظیم مشکل باشد. قطاع بی دل و بی قرار بازگردید اما نعمت فراوان از شراب و آنچه در بایست بود ، بفرستادند. عایل وزیر در پیش ملک عاصم آمد وخدمت کرد. عاصم گفت ای عایل هیچ دانستی که ملک نصربن عدل بچه کار آمده است ؟ عایل گفت ندانستم. اما جوانی سرخ چهره در بند با خود دارد و یک دختر صاحب جمال با خود در محفه آورده است و معلوم است که گریخته می آید ، و خبر چنین میدهد که ایرانیان ملک دمشق را گرفتند. دیگر هیچ سؤال نکردیم که محلش نبود ، که از راه آمده است و عظیم خسته و مانده است. ملک عاصم گفت او را طلب کنیم و از همه حالی باز دانیم . عایل گفت چنین باشد. تا آن شب بگذشت.

روز دیگر ملک عاصم بر تخت برآمد. بزرگان حضرتش بیامدند و هر یک برجای خود قرار گرفتند. ملک عاصم عایل را با جمعی از بزرگان گفت که بروند و ملک نصربن عدل را بیارند تا بنگریم که بچه کار آمده است. درحال عایل برخاست و رو بر در ایوان نصربن عدل کرد. چون برسید بار خواست. نصر را از آمدن عایل خبر کردند. گفت در آرید. عایل در آمد و خدمت کرد و گفت ملک عاصم در انتظار شماست. میخواهد که شما را ببیند. ملک نصر قبول کرد. گفت لحظه‌یی توقف کنید ، تا بنده را آمدن. این بگفت و برخاست و در حرم شد و در پیش گلبوی آمد و خدمت کرد و گفت ای ماه‌روی و ای سلسله موی ، مرا ملک عاصم طلب کرده است ، به اجازت تو خواهم رفتن که من بی‌اجازت تو هیچ کاری نخواهم کردن. گلبوی هیچ التفاتی بدو نکرد. ملک نصر بیرون آمد و با عایل سوار شدند و راه ایوان ملک عاصم در پیش گرفتند تا در ایوان رسیدند. بار خواستند و قدم در ایوان نهادند. پرده داران پرده بر داشتند ، تا نصربن عدل در آمد. ملک عاصم بزیر آمد و بغل بر گشود و نصر را در کنار گرفت و پرسش کرد و در پیش خودش بنشاند و از حال گذشته سؤال کرد که حالت چون بود و کارت بکجا رسید ؟

نصربن‌عدل در سخن در آمد. از اول تا آخر آنچه رفته بود، جمله را بگفت. مگر حکایت گلبوی که نهان داشت؛ تا سخن را بدانجا رسانید که چون شهر دمشق را ایرانیان بگرفتند امیری از امرای ملک داراب، بهمن زرین‌قبا آنجا در بند بود، من او را برداشتم و از میان آن غوغا بیرون آمدم. من هنوز در شهر بودم که شنیدم که ملک مسروق را ایرانیان گرفتند. من بناچار رو بتو آوردم تا چاره‌یی کنیم که عظیم بلاییست که در شام آمده است. عاصم چون این سخن بشنید عظیم متفکر شد، با خود گفت این حرام‌زاده بلایی بملک من آورد! ملک عاصم درین اندیشه بود که جلاب در آوردند، چاشنی گیران چاشنی گرفتند، جلاب بگردانیدند، بعد از آن سفره کشیدند. چون از طعام خوردن بپرداختند، مجلس بزم فروچیدند و بشراب خوردن مشغول شدند. آواز خوش‌باد و نوش باد برآمد. سودای عشق گلبوی در دماغ نصربن عدل زد و همگی شب در آن اندیشه بود. و قطاع از خود خبر نداشت، در اندیشهٔ آن حسن و جمال بود که دیده بود. تا جمله مستان شدند. ملک عاصم رو بشاه حلب کرد و گفت ای ملک نصر از راه آمده‌ای، ترا بیش ازین زحمت نتوان دادن، دانم که آسایشی خواهی، امشب آسایش کن تا فردا ببینم که مصلحت چیست. نصر نیز آرزوی رفتن داشت که میخواست پیش گلبو رود، که باشد قد سروش را در آغوش کشد و از گلستان جمالش گلی چیند. درحال ملک عاصم امر کرد تا خلعت خاص درآوردند، تا ملک نصر در پوشید و مرکب خاص سوار شد و جمعی در رکابش می دویدند تا در ایوان رسیدند. نصربن عدل در ایوان رفت، ایشان باز گردیدند اما نصربن عدل یکسر روی بدر حجرهٔ گلبوی نهاد.

اما کاردانان حکایت، چنین کنند روایت که گلبوی را خادمی بود سنبل[1]

---

۱ ـ آنجاکه نصربن عدل گلبوی‌را اسیر کرده بود، صاحب داستان نام خواجه عنبررا آورده بود ومعلوم نیست‌که نام این خواجه عنبر چگونه در اینجا به « سنبل » تغییر یافته است!

نام که او را بزرگ کرده بود. او را نیز با گلبوی گرفته بودند و آن قصه را گفته‌ایم. آن خادم آنجا بود. چون معلوم کرد که نصربن عدل مست می‌آید و عزم حرم گلبوی دارد، و او را از حال گلبوی آگاهی بود که پهلوان بهمن زرین‌قبا را دوست می‌دارد، و بیقین می‌دانست که هرگز دست بدو نخواهد دادن، که او زن بهمن زرین‌قبا بود؛ سنبل در آن حجره در آمد. گلبوی را دید تنها نشسته و سر بر زانوی حسرت نهاده. در اندیشه که حالم بچه خواهد رسیدن و کی از[1] دست این ظالم بی‌باک خلاصی خواهم یافتن، که سنبل در آمد و گفت ای ملکه حاضر وقت باش که نصربن عدل از پیش ملک عاصم خلعت پوشیده مست می‌آید و رو بتو دارد. ندانم تا در سر چه سودا دارد. هنوز تمام نگفته بود که نصر بن عدل مست خراب در آمد و در پیش گلبوی خدمت کرد و شرایط ادب بجای آورد. اما هر نوبت که آمدی برابر گلبوی بنشستی و بغایت سخن به ادب گفتی. اما این نوبت که آمد روان در آمد و در پیش گلبوی بنشست و دست فراز کرد تا در گردن گلبوی اندازد و او را پیش خود کشد. گلبوی عظیم تند شد و از سر تندی بزانو در آمد و سر دست فراز کرد و بند دست او را بگرفت و پیش خودش کشید. دختر عظیم مست غرور بود و شجاع و دلاور بود، مشت را گرد کرد و چنانش مشتی بر سینه زد که آنگه [که] دست از او بازداشت نصر بن عدل بقفا بازافتاد و دستار از سرش بدور افتاد و سرش بر زمین افتاد و بشکست. دختر از پیش او برخاست و بر گوشه‌یی رفت و بنشست. نصر بن عدل از آن حرکت منفعل شد و عظیم شرمسار و خجل گردید. خود را بمستی نهاد یعنی عظیم مستم. سنبل گفت ملک مستست، او را بردارید و بخوابانید. خادمی چند بیامدند و نصر بن عدل را برداشتند و از آن خانه بیرون آوردند و در حجرهٔ دیگر بردند و بر بستر بینداختند.

نصر بن عدل از آن حرکت عظیم کین‌دار شده بود. آن شب بگذشت، روز

---

۱ - دراصل: ازین.

دیگر ملک عاصم بر تخت برآمد. عایل را طلب کرد و گفت ای عایل چه می گویی در آمدن نصربن عدل؟ عایل گفت ای شاه چه گویم! ملک نصربن عدل از مملکت خودبرآمده است، اندیشهٔ مملکت دیگرانش نخواهد بودن. ولید خالد با نهصدهزار مرد حریف ایرانیان نبود، ما نیز حریف ایشان نخواهیم بودن. بقول من کار کردی و لشکر بمصر نفرستادی، چون عداوت با ایرانیان نکردی هیچ سپاه برین طرف نیامد، مثل [آنکه] بر سکندریه و بردیار سعید و حلب و دمشق رفت، هیچ کس برین‌طرف نیامد. ازآنجهت که ملک‌داراب پادشاه‌عادل است‌وبجهان گیری گرد عالم نمی گردد. مقصود او عین‌الحیاتست، و این نصر بن عدل یکی را از جوانان ایران [با خود آورده است] که پهلوان پای‌تخت ملک دارابست، که در شهر دمشق دربند بود، که سبب آمدن مظفر شاه و بهزاد بدمشق او بوده؛ و [بسبب او] پهلوان عدنان قیس بدست بهزاد کشته شد و مسروق بن عتبه دمشق را در باخت. فردا که ملک داراب معلوم کند که پهلوان بهمن زرین‌قبا را اینجا آورده‌اند، بی‌شک سپاه ایران بطلب پهلوان بیایند. ملک ما نیز در سر این کار برود. آنگاه ما طاقت حرب ایرانیان نداریم. درین کار نیکو اندیشه باید کردن که درین کار خطرست. ملک عاصم گفت نیکو گفتی، من نیز درین اندیشه‌ام. امشب خواب نکرده‌ام. اکنون تو وزیر منی، بگو تا مصلحت چیست و چه باید کردن؟ عایل گفت حالیا مصلحت در آنست که به نقد این پهلوان بهمن‌زرین‌قبا را از نصر بن عدل بستانیم تا پیش ما باشد. آنگاه اندیشهٔ صواب بکنیم و جاسوسان بر طرف سپاه ایران بفرستیم چنانک مصلحت باشد، چنان کنیم. ازین نوع سخن میگفتند و قطاع پسر ملک عاصم در اندیشهٔ گلبوی بود که چون کنم و چه دانم که آن صاحب جمال که من دیدم چه کس بود. با من سر در آرد یا نه؟ بچه نوع بوصل او توانم رسیدن؟

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون نصر بن عدل از خواب بیدار شد، سری پر کین و دلی در آتش عشق سوزان، برخاست و برخود

می‌جوشید و گره در ابرو در آورده ، رو به حرم کرد . خواجه سنبل بر در حرم ایستاده بود . نصر بن عدل یک نعره بر سنبل زد که ای سنبل چونست که در حرم بسته‌ای؟ مگر گلبوی از خواب بیدار نشده است ؟ سنبل خدمت کرد و گفت ملک را بقاباد از دوش باز که شما با او آن حرکت کردی ، از آن متغیر شده است و بغایت ملول است و هیچ کس را بر خود بار نمی‌دهد . مرا چنین فرموده که در حرم نگاه دارم . نصر بن عدل گفت من چه کرده‌ام که من مست بودم و از هیچ خبر ندارم تو بگو تا بدانم . سنبل گفت ای ملک مرا حد گفتن آن نیست ، مگر هم گلبوی بگوید . گفت در را برگشا تا بروم و از و سؤال کنم که چه کرده‌ام . گفت ای ملک چندان توقف کن که بروم و گلبوی را از آمدن ملک آگاه کنم که شما آمده‌اید . ملک نصر ظالم ازین سخن در غضب رفت و گفت کار من بجایی رسیده است که بی‌اجازهٔ گلبوی پیش گلبوی نتوانم رفتن ؟ و از سر غضب درآمد و دست بر در نهاد و در حرم درآمد ، بغضبی تمام . گلبوی چون خورشید تابان قرار گرفته بود . نصربن عدل رو به گلبوی کرد و گفت ای گلبوی ترا چه حد آن باشد که امشب من از سر مستی در آیم تا از تو سخنی پرسم و در پیش تو بنشینم ، تو مشت بر سینهٔ من زنی و مرا بقفا اندازی و سرم بشکنی ؟ باید که من برنجم ، تو می‌رنجی ؟ گلبوی گفت از آن جهت که تو پادشاهی، قدر پادشاه‌زادگان تو بهتر دانی . نمی دانی که من دختر ملک مسروق‌بن عتبه‌ام . پدر من پادشاه جملهٔ شام و شاماتست ، صاحب دویست هزار مرد . آخر نه دختر کوی خراباتم که پیش من چنان آیی که من با تو درآیم . چون من از تو چیزی دیدم که نه لایق بزرگان و نه لایق پادشاهان بود، از آن جهت آن مشت بر سینهٔ تو زدم . ملک نصربن‌عدل گفت تو از آن منی که پدرت بمن داده . ملک نصربن عدل گفت چون تو از آن منی بهر طریقی که پیش‌تو آیم ، خود دانم . گلبوی گفت مردان دروغ نگویند . پدر مرا بتو کی داد؟ یا بامانت بتو سپرد . مردان امانت چنین نگه دارند که تو نگه داشتی ؟

نصر گفت ای دختر اگر راست میخواهی تو اسیر منی از آن جهت که پدر ترا میکشت، من در تو نگاه کردم، ترا دوست داشتم، از پدرت در خواست کردم، پدرت بمن بخشید تا زن من باشی. گلبوی گفت دروغ می گویی. من هرگز دست بتو ندهم و پدر مرا بتو نداده است. اگرت آرزوی وصل من هست برو و مرا از پدر درخواست کن تا پدر مرا بتو دهد، تا من زن تو باشم. نصربن عدل گفت پدرت بدست ایرانیان گرفتار شد. گلبوی گفت اگر مرا میخواهی برو و پدر مرا از دست ایرانیان برهان و او را خلاص ده تا دل با تو خوش کنم و دست بتو دهم. ملک نصر گفت تو چها می گویی؟ شاه سروریمنی باسیصدهزار مرد حریف ایرانیان نبود و ولیدخالد با نهصدهزار مرد با ایرانیان برنیامد، من بی‌سپاه با آن قوم چون بر آیم؟ تو بر من حجت می گیری که دلت بر طرف من هیچ میلی ندارد. دل تو برطرف ایرانیانست که بهزاد در سرای تو بود و ترا با بهمن زرین‌قبا به یک جا گرفتم. دل بمن نخواهی دادن که سبب خرابی ملک‌دمشق تو بودی و بهزاد را تو خبردادی که در طعامت بیهوشانه کرده‌اند تا از آن طعام نخورد، تو آمدی و بهزاد را از میان میدان بدر بردی، از باغ گریختی و پیش بهمن زرین‌قبا رفتی که منت گرفتم، اکنون با من سر در نمی‌آری. من نیز دانم که با تو چه باید کردن! از سر غضب برخاست و بیرون آمد. سنبل رو به گلبوی کرد و گفت ای شاه‌زاده خیلی جوابهای سخت دادی. بدین غایت نیز نیکو نیست که ما در دست این حرام‌زادگان اسیریم. گلبوی گفت اگر این نوبت سخن زیادت کند، بضرب خنجر شکمش بدرم. مرا از او چه باک است! پدر مرا همچون او هزار غلام بر در ایوان بوده است. من هرگز با او سر در نیارم. تو برو و در حجره نگاه دار که من حریف نصر هستم. سنبل بیرون آمد و بر در بنشست.

اما مؤلف این داستان چنین روایت میکند که چون نصر بن عدل از پیش گلبوی بیرون آمد، در حال سوار شد و رو بر در بارگاه ملک عاصم نهاد. چون برسید پرده‌داران پرده برداشتند تا در آمد و خدمت کرد. جملهٔ بزرگان بر پای خاستند

تا ملک نصربن عدل در پهلوی ملک عاصم قرار گرفت. چون یک زمان برآمد جلاب درآوردند و بخوردند. بعد از آن سفره کشیدند. چون از طعام خوردن فارغ شدند مجلس شراب فرو چیدند. چون دوری چند بگذشت هریک از هر باب سخنی میگفتند، تا ملک عاصم رو به عایل وزیر کرد و گفت ای وزیر! [و] اشارت بر طرف نصربن عدل کرد. عایل مرد خردمند بود دانست که مقصود ملک عاصم چیست. عایل گفت بنده باشم. پس زبان برگشود و گفت ای ملک نصر دیگر هیچ از حال سپاه ایران خبری داری که در عقب این بندی که تو آورده‌ای خواهند آمدن یا نه؟ نصر گفت گمان من آنست که ایرانیان نمی‌دانند که من بر کدام طرف رفته‌ام. چون بدانند لابد که درعقب بیایند. عایل گفت لابد که بدانند که من چنین شنیده‌ام که جاسوسان کار و عیاران بسیار در سپاه ایران هستند. شاید که اکنون خبر برده باشند. چون سپاه ایران بیاید جواب کار ایشان که خواهد گفتن و با آن قوم چون حرب خواهیم کردن؟ نصر بن عدل گفت اگر ملک داراب بنفس خود بیاید ما را ایستادن هیچ از عقل نباشد؛ وگر اندکی از سپاه خود فرستد و خود عزم ملاطیه کند، که شهر ملاطیه در حصارست، که پهلوان طرمتاش برادر تیمورتاش بحکم عسطورشاه، ملاطیه را حصار کرده است، و عسطور و شاه سرور یمنی در انگیز سپاهند، این فتنه درین دوروزه از ملک شام بدر خواهد رفتن و جنگ در ملاطیه خواهد افتادن؛ ما نیز خود را پیش ایشان اندازیم که در روز جنگ کردن با ایرانیان ما آنجا باشیم تا در محل باز خواست نباشیم. عایل گفت نیکو گفتی، ما نیز چنین اندیشه داریم که تو گفتی اما حالیا به نقد این جوان ایرانی بهمن زرین‌قبا نام را بیارید تا شاه عاصم او را ببینند. نصر بن عدل گفت روا باشد. درحال اشارت کرد که بروید آن ایرانی را دست و گردن بسته بیارید. سرهنگی چند بدویدند، هم از خدمتکاران نصر و هم از خدمتکاران ملک عاصم، برفتند.

این خبر در انطاکیه افتاد که این جوان ایرانی‌را بدیوان ملک عاصم می‌برند؛

تا در ایوان نصر رسیدند ، در ایوان شدند. بهمن زرین‌قبا را دست و گردن بسته در آوردند. از آن طرف سنبل پیش گلبوی آمد و گفت پهلوانرا بدیوان ملک عاصم بردند. گلبوی گفت این حرامزاده نصر بن عدل از محبت من با پهلوان آگاهی دارد. مبادا که در کشتن او سعی کند. سنبل گفت ملک عاصم مرد عاقل است ، نتواند باوجود فیروز شاه و بهزاد و برادرش بهمن زرین کلاه ، او را کشتن. ازین معنی ایمن باش. گلبوی عظیم نگران شد و بگریست. اما چون بهمن زرین قبا را دست بسته در بازار انطاکیه می کشیدند ، خلق شهر در عقب می رفتند و هر کسی سخنی میگفتند ؛ تا بر در ایوان ملک عاصم رسیدند. خبر بملک عاصم کردند که این جوان ایرانی را آوردند . حکم ملک چیست ؟ گفت در آید. سرهنگان بیرون آمدند و بهمن زرین قبا را آوردند و برابر ملک عاصم باز داشتند. بهمن زرین‌قبا در پیش ملک عاصم خدمت کرد. عاصم نگاه کرد ، جوانی را دید عظیم با هیبت و با صلابت، سرخ چهره و محاسن سرخ تا بر ناف کشیده ، سطبر گردن و بزرگ شکم ، پهن سینه. اما برهنه ودستها از عقب بسته و سروپای برهنه و زنجیر در گردن و بازو انداخته. مثل شیرنر که در بند باشد . جمله را از آن شکوه او عجب آمد که بفرّ او هرگز ندیده بودند. عاصم رو بنصر بن عدل کرد و گفت ای ملک نصر این جوان با هیبت چه کس است؟ درسپاه ایران این جوان را بچه خوانند؟ ملک نصر گفت پهلوان پای تخت ملک دارا بست. صاحب چهل هزار سوارست. برادرش را بهمن زرین کلاه گویند. از تخم دان اشک زرینه کفش است ، و مقدم سپاه ایران اینست. ملک عاصم گفت کسی را که این همه تمکین باشد ، او را نشاید چنین خوار داشتن. او را در قلعهٔ طبریه برید و جای نیک باز دارید و جامهای خویش دربر کنید و شراب و کباب از او باز مدارید و نیکو رعایتش کنید که من درعاقبت این کار نیکو اندیشه کنم. اما بند از پایش بر مدارید. در حال سرهنگان بهمن زرین‌قبا را بیرون آوردند و این قلعه درمیان شهر بود. او را در برجی جای خوب باز داشتند و آنچه ملک عاصم گفته بود بجای آوردند. بهمن

زرین قبا باخود گفت هرچند که از جور این حرام‌زادهٔ ظالم رهیدم اما از گلبوی عظیم دور افتادم. ندانم که حال گلبوی بانصربن‌عدل بکجا خواهد رسیدن که آن حرام‌زاده گلبوی را عظیم دوست میدارد. پهلوان در بند اما در اندیشهٔ گلبوی بود.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ[1] داستان کهن روایت میکند که چون ملک عاصم چنین حکمی کرد، نصر بن عدل نتوانست چیزی گفتن که اختیاری در آن مملکت نداشت، و از عشق گلبوی چنان بی‌قرار بود که بدان راضی بود که گلبوی با او سر در آرد، او در گوشه‌یی بنشیند و دیگر نام مملکت نبرد. حالیا بشراب خوردن مشغول شدند، قطاع نیز عظیم عاشق بود. چند نوبت بر آن کرد[2] که برخیزد واز نصر بن عدل [سؤال کند] که آن دختر ماه رو که باتو دیدم چه کس است؟ اگر دختر تست بمن ده تا زن من باشد. باز اندیشه کرد که اول تمام معلوم کنم که کیست؟ آنگاه چارهٔ آن ببرم. تحمل[3] کرد تا شب درآمد. ملک عاصم درحرم شد، ملک نصر سودای گلبوی در دماغ داشت، برخاست و بیرون آمد و سوار شد و در راه اندیشه می‌کرد که من در کار خود چرا درماندهام؟ این دختر در دست منست و بامن سر بخوشی درنخواهد آوردن. البته او را ببایدترسانیدن. باشد که با من سر در آرد و با شمشیر با او ببایدگفتن. این اندیشه می‌کرد تا بر در ایوان رسید.

در حال خبر در ایوان افتاد که ملک نصر از پیش ملک عاصم رسید. خواجه سنبل در حال پیش گلبوی آمد و گفت ای ملکه نصر بن عدل مست خراب رو بتو دارد. زینهار که سخن به ادب گویی و زیادت مگوی. باشد که[4] او را بسخن خوش توانی منع کردن. گلبوی گفت ای سنبل تو بر درحرم باش وکس را مگذار که پیش من آید. سنبل گفت ای ملکه مرا چه طاقت آنست که ملک نصر بن عدل را باز دارم؟ گلبوی گفت ای هندوی نابکار! من بتو میگویم که هیچ کس را پیش من

---

۱ ـ دراصل : گذارنده . ۲ ـ « بر آن کرد » دراینجا بجای «بر آن شد» یعنی «مصمم گشت» بکار رفته است . ۳ ـ اینجا نیز تحمل بمعنی تأمل بکار رفته است . ٤ ـ در اصل : که توانی .

مگذار، اگرخود پدرم ملک مسروق است! سنبل گفت من نگذارم، اگر نصر بشنود. گلبوی گفت او را چه زهرهٔ آن باشد که بی‌اجازت من پیش من‌آید. سنبل بیرون آمد و پرده فروگذاشت و چوگان زرین در دست گرفته بایستاد. ملک نصر بن عدل مست خراب رسید. تیغ در دست. از غضب یک نعره بر سنبل زد که ای کرا! گلبوی در چه کارست؟ سنبل گفت گلبوی در حجره است و مرا اینجا باز داشته است وحکم کرده است که هیچ کس را در حرم بار ندهم. نصر گفت مرا نیز بار نیست؟ سنبل گفت ملکه مرا چنین گفته است که اگر خود ملک مسروق بیاید که او را بار نیست. ای ملک شاه‌زاده گلبوی از تو ملول شده است و عظیم پریشان خاطرست‌از جانب تو، و امروز هیچ نخورده است وگریان و نالانست. امشب هیچ مصلحت‌نیست ترا پیش او رفتن و شما نیز عظیم مستید، حالیا بازگردید [تا] زمانی که هشیار شده باشید و شاید که خاطر او نیز تسلی یافته باشد. او را فردا توان دیدن. ملک نصر گفت ای حرام‌زاده، تو مرا نصیحت میکنی و مرا درخانهٔ خود راه نمی‌دهی؟ گلبوی کنیزک منست، پدرش بمن بخشیده است. سنبل دانست که نخواهد شنیدن. گفت ای ملک مرا چه حد آن باشد که ترا نصیحت کنم یا راه بر تو بگیرم. من سخنی از برای مصلحت باتو گفتم. چون قبول نمی کنی تو دانی. باری مرا چندان امان بده که از آمدن تو گلبوی را آگاه کنم که ملک نصر آمده است، تا حکم گلبوی چیست. نصر بن عدل میخواست که تندی کند وگلبوی را از خود بترساند که باشد که با او سر درآرد. نعره بر سنبل زد که ای حرام‌زاده یعنی کار من بجایی رسیده است که مرا به اجازت تو کار می‌باید کردن! این بگفت و تیغ برکشید و بر رگ گردن سنبل زد که سر سنبل را در خاک انداخت و هم چنان با تیغ کشیدهٔ خون‌آلوده قدم در حرم گلبوی نهاد.

گلبوی از آمدن نصربن عدل آگاه بود و آنچه ایشان می گفتند جمله را می‌شنید تا عاقبت آواز جف تیغ بشنید. دانست که سنبل را بکشت. آه از جانش بر آمد. از

ترس خود برخاست ، در کنج آن حجره خنجری از دیوار آویخته بود ، بر کشید ودست از قفا گرفت و راست بایستاد . نصر بن عدل با تیغ کشیده بیامد . چون چشمش بر گلبوی افتاد و آن قد و بالا و آن شکل و شمایل را بدید ، از غایت محبتی که داشت دستش بلرزید و تیغ از دستش بیفتاد . بدوید و در پای گلبوی افتاد و سر در پای گلبوی نهاد تا پای او را ببوسد . گلبوی عظیم از نصر بن عدل در دل داشت . یکی آنکه از دمشق بزورش آورده بود ، و محبوبش بهمن زرین‌قبا را در قلعهٔ طبریه در بند فرموده بود کردن ، و سنبل را که اوش پرورده بود هلاك کرده بود ، و نصر بن عدل را نیز اجل رسیده بود که بی‌مراد بدست گلبوی بهلاك آید . القصه در آن دم که سر در پای گلبوی نهاد ، گلبوی خنجر آبدار از قفا داشته بود ، چنان بر پشت نصرِ عدل زد که سر خنجر از سینه‌اش بیرون آمد . نصربن‌عدل آه کرد و بر خود بپیچید و می‌طپید تا وقتی که بمرد . از خدمتکاران یکی این حال را بدید، که از قفای ملك آمده بود . گفت ای رعنا دستت بریده باد ! شاه حلب را کشتی ؟ گلبوی در دوید ، او خواست که بیرون جهد ، او را نیز خنجری بزد و هلاك کرد . او آه کرد و برجایی بیفتاد ، دو وجود دیگر بر در آن حجره بودند . چون آن آه بشنیدند یکی سر در آن حجره کرد تا ببیند که آن چه آه بود . نگاه کرد نصر را کشته دید و یکی درجان کندن و گلبوی خنجری چون الماس در دست ، بالای سر ایشان ایستاده . فغان برآورد ، خدمتکاران خبردار شدند و بر در آن خانه آمدند و دشنام می‌دادند که ای رعنای نابکار این چه بود که کردی؟ ملك حلب را هلاك گردانیدی ! هم اکنون ترا پاره پاره کنیم . هر که سر در آن حجره کردی گلبوی با آن خنجر حمله کردی . آنکس از ترس بگریختی و هیچ کس را زهرهٔ آن نبود که در آن حجره [رود] الا از دور دشنام میدادند . تا یکی گفت ای یاران شما را معلوم است که این گلبوی دختر پادشاه دمشق است . حالیا کاری عظیم کرد . ما را حد آن نیست که او را دشنام دهیم و نیز نمی‌توانیم او را کشتن ، هرچند که خونی ماست . بی‌اجازهٔ ملك عاصم

این کار نمی‌توانیم کردن. مصلحت درآنست که هم امشب این خبر را بملک عاصم برسانیم تا حکم ملک چیست. گفتند چنین باید کردن.

درحال آن در را مقفل کردند و چندتن برآن در موکل کردند و چندتن جامه دریده و خاک برسرکرده رو بر در ایوان ملک عاصم کردند. هنوز اول شب بود، خلق شهر بشنیدند، در عقب ایشان روان شدند. درین راه که می‌آمدند عایل وزیر را دیدند که باقطاع از پیش ملک عاصم می‌آمدند. در راه بدان قوم رسیدند سر راه بر قطاع و عایل گرفتند و آواز داد برآوردند. عایل گفت چه کسانید و داد ازکه می‌خواهید و فریاد چرا می‌زنید؟ ایشان گفتند که ما خدمتکاران نصربن عدلیم. عایل گفت داد چرا می‌زنید؟ ایشان گفتند چون داد نزنیم که ملک نصربن عدل را کشتند. آه از جان عایل برآمد و گفت که کشت او را؟ گفتند گلبوی. گفت گلبوی چه کس است؟ گفتند دختر مسروق‌بن عتبه. گفت او اینجا چه میکند؟ گفتند نصربن‌عدل با خود آورده بود؛ آن دختر صاحب جمال که در محفه بود، او گلبوی بود. قطاع آرزوی وصال او داشت، تصور آن داشت که او مگر زن نصربن عدل باشد. چون اکنون معلوم کرد که گلبوی بوده است، دختر ملک مسروق‌بن عتبه، و نصربن عدل را کشته است، عظیم خرم شد. عایل گفت چرا او را کشت و او دختر ملک مسروق را چرا با خود آورده بود؟ یکی از حالها آگاهی داشت، پیش رفت و گفت ازآنجهت که او گلبوی را دوست میداشت، از غایت دوستی پیش او میرفت، او دست نمی‌داد. امشب عظیم مست بود، از سر مستی آمده و خادم [او را] سنبل نام بکشت و با تیغ کشیده اندرون رفت تا او را نیز بکشد. او برو فرصت یافت و او را بکشت، بایک خدمتکار دیگر. قطاع گفت دستش مریزاد! گلبوی دختر ملک مسروق پادشاه شام و شامات، او را چه لایق نصربن عدل بود؟ هرکس که چیزی جوید که لایق او نبود، لابد جزای‌او این باشد. آن خدمتکاران بدان نیت آمده بودند که اجازت طلب کنند و گلبوی را بخون نصربن‌عدل

بکشند. چون آن سخن از زبان قطاع بشنیدند جمله فرو ماندند. عایل گفت این خبر را بملک عاصم بباید رسانید. درحال هردو بازگشتند تا در ایوان ملک عاصم رسیدند. ملک عاصم درحرم رفته بود که آمدند و خبر کردند که عایل با ملک‌زاده هردو بشتاب تمام بازگردیدند و بار طلب می‌کنند. ملک عاصم گفت نه اکنون از پیش من رفتند؟ چرا بازگشتند؟ گفتند نمی‌دانیم. عاصم بترسید، گفت مگر سپاه ایران درعقب بهمن زرین‌قبا آمده‌اند. از حرم بیرون آمد. عایل و قطاع خدمت کردند. عاصم گفت زود بگویید که چرا آمدید، وچه خبر است که بازگشتید؟ ایشان گفتند ای ملک ترا بقا باد که نصربن عدل را کشتند! عاصم گفت چگونه؟ ایشان آنچه میدانستند جمله را حکایت کردند. عاصم لحظه‌یی اندیشه‌ناک شد. گفت ای عایل، نصر بد کرد وهر کس که بابزرگان غدر کند، لابد جزای او این باشد. اکنون گلبوی را بخون نصر نتوان هلاک کردن که پدر او را مثل نصر هزار غلام بوده، و نصر نیز ازجملهٔ خدمتکاران ملک مسروق بود. گلبوی را امشب آنجا نتوان گذاشتن. بروید و گلبوی را بیارید و هیچ میازارید، و درحرم ما او را فرود آرید، که فردا که بر تخت برآییم بگوییم که چه باید کردن.

عایل و قطاع بیرون آمدند و سوار شدند و رو بمقام گلبوی نهادند، تا رسیدند. پیاده شدند و قدم بردرآن حجره نهادند. آن جمعی که آنجا بودندفغان وداد برآوردند. قطاع حکم کرد تاآن مردم‌را دور کردند و در آن حجره را برگشودند. تاریک بود، قطاع گفت ای عایل درحجره رو و او را تسلی کن تانترسد. شاید که او تصور کرده باشد که ما بگرفتن او آمده‌ایم. عایل خواست که برود، یکی گفت‌ای خداوند درین خانه بی‌سپر مروید که هر که سر درین خانه میکند او خنجر می‌زند و هلاك می‌کند. نمیدانیم که این رعنا دیوانه شده است و چشمش تاریک گشته است. قطاع حکم کرد تا آن کس را که آن سخن درحق گلبوی گفته بود که دیوانه شده است، مشتی چند ازگردن[1] زدند که چرا آن دختررا دیوانه گفت، که آن کار برمراد دل

۱ ـ دراصل: ازگردن آنکس «از» در اینجا بمعنی «بر» بکار رفته و استعمالی خاص و استثنائی است.

قطاع بود. عایل گفت سپر بیارید که در روی کشم که اعتماد نتوان کردن. سپر در روی کشید و قدم در آن خانه نهاد که تاریک بود. گفت ای گلبوی، سلام‌علیک. من عایلم وزیر ملک عاصم. بطلب تو آمده‌ام و ملک‌زاده قطاع با منست. هیچ اندیشه مکن و خاطرت را پریشان مکن که ما خون نصر عدل را از تو نمی‌خواهیم که او خدمتکار پدر تو بود. اگر تو او را کشتی گناه او را بود که ترا بزور آورده بود. هر چند که ازین نوع سخن بگفت هیچ کس جواب نداد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که هر چند عایل بگفت کس جواب نداد. سبب آن بود که در آن دمی که گلبوی نصر را بکشت، آن خدمتکاران در آن خانه را بر روی او بستند و او را تنها در آن خانه گذاشتند، گلبوی بترسید، گفت عظیم کاری کردی! پادشاه حلب را کشتی! هرچند که کشتن او نیکو بود. اما مبادا که مرا بخون نصر بن عدل بکشند که پدرم ملک مسروق گرفتار ایرانیانست و بهمن زرین‌قبا در بندست. مرا چارهٔ دیگر باید کردن که بدست این قوم گرفتار نیایم. از بیم جان از هرطرف نگاه می کرد، راه گریز می‌جست. دریچه یی دید، صندوق چند بود آنجا نهاده، بر زبر هم نهاد، تا بدان دریچه رسید و بر آن دریچه بالا رفت. از آن طرف باغ بود و علف فراوان. خود را از آن طرف بشیب انداخت. گفت اگر بمیرم آن اولی‌تر باشد، از آن که بدست این قوم گرفتار شوم. چون از بالا بزیر افتاد، اگر چه خیلی زحمت‌دید، اما بجانش المی نرسید. از ترس برجست و می‌دوید تا بدیوار باغ رسید و جهد بسیار کرد و بر آن طرف دیوار باغ شد، و بسلامت برفت تا قصه‌اش چه شود.

اما ازین طرف عایل چندان [که] بگفت هیچ آواز نیامد. گفت چه حالتست که هیچ کس جواب نمی گوید؟ در عقب او چراغی آوردند. هرچند که بجستند، گلبوی را ندیدند. اما نصر بن‌عدل را دیدند افتاده و جان داده و آن دیگری هلاک افتاده. این خبر را به قطاع کردند که گلبوی از راه دریچه گریخته است و صندوق

چند برهم نهاده است. قطاع عظیم پریشان شد. خدمتکاران گفتند که هم اکنون اینجا بود، هم درحال گریخته است. بسیار طلب کردند و نیافتند. قطاع پریشان حال بازگشت. نصر عدل را برداشتند.

از آن طرف راوی این داستان چنین روایت میکند که ملک عاصم نشسته بود و انتظار آن میکرد که گلبوی را کی آرند، که آوازهٔ حسنش بسیار شنیده بود، که عایل بیامد واز گریختن گلبوی بگفت. عاصم گفت از خوف خود گریخته است. دروازه‌ها بسته است، البته درین شهر خواهد بودن، فردا طلب کنیم و بدانیم که کجاست. صبر کردند تا روز شد[1]، اول روز بود که خلق شهر بر درایوان ملک عاصم جمع شدند وهر یک سخنی میگفتند. ملک عاصم حکم کرد که اول ملک نصر را درخاک کردند. بعداز آن بطلب گلبوی مشغول شدند. چندانک طلب کردند نیافتند. در شهر منادی کردند که گلبوی دختر ملک مسروق بن عتبه گریخته است، هر کجا که باشد بدیوان اعلی خبر کنند. خلق در جست و جوی بودند.

اما مؤلف اخبار گوید که چون گلبوی از باغ بدرآمد و راه در پیش گرفت. از بیم جان می‌دوید و هیچ نمی‌دانست که کجا میرود. دختر غریب و چنان خونی کرده وهیچ دوستی و آشنایی نه، در کار خود درماند. مصراع: نه راه گریز و نه روی ستیز. از شب دو دانگ گذشته بود، قدم در آن کوی نهاد و میرفت تا بر در خانه‌یی رسید. آواز چرخی از آن خانه می‌آمد چشم داشت، پیرزنی را دید که درخانه‌یی کوچک نشسته بود و چراغ نفطی در پیش خود نهاده و آن چرخ را می گردانید. گلبوی دست بر آن در نهاد، در گشاده شد، در آمد و بر آن پیرزن سلام کرد. آن پیرزن نگاه کرد، دختری دید چون اختری، مثل خرمن گل آراسته و پیراسته، جامهای فاخر در بر کرده بود، اما عظیم متغیر و غمناك. بی‌اختیار در آمد، دو عنبر چه از دوطرف حمایل کرده، و مروارید گرد رو بر رو بسته، طوق در گردن وخلخال در پای.

---

۱ ـ در اصل: روز شد خلق شهر.

در پیش آن عجوزه نشست و متحیروار از هرطرف نگاه می کرد. آن عجوزه گفت ای ماه روی سلسله موی، تو چه کسی که چنین شکرستان بی‌مگسی، که درین شب بی‌اختیار درین خانه آمدی؟ گلبوی گفت ای مادر بجان زینهار! من کنیزك خواجه‌یی هستم، گناهی کردم، خواجه قصد هلاك من کرد، ازو بگریختم. اکنون مرا سه روز در خانهٔ خود جای بده تا کار خود تمام کنم و از پیش تو جای دیگر بروم. این عنبرچه بشکرانه از من بستان و مرا سه روز قبول کن و نگاه‌دار. پیرزن نگاه کرد، عنبرچه‌یی دید مرصع که خراجی مملکتی[1] بها داشت. عظیم خرم شد و گفت خوش‌ـ آمدی و خانهٔ ما را بقدم خود مشرف کردی، هزار جان من فدای تو باد! گلبوی گفت ای مادر تو کسی داری یا نه؟ عجوزه گفت ای جان مادر هیچ کس ندارم ایمن و سیکن باش که هیچکس را اینجا گمان نباشد.

گلبوی ایمن شد، بعد از زمانی گفت ای مادر هیچ خانهٔ دیگر داری که‌آنجا ایمن‌ترباشیم؟ مرا سه روز در خانهٔ خود[2] جای بده که من هر چه خواهی بدهم. پیرزن چراغ برداشت و روان شد، گلبوی درعقب. پیرزن خانه‌یی داشت بغایت کوچك و آگنده و بوریایی کهنه انداخته. گلبوی بنشست و گفت ای مادر تو بیرون رو که من لحظه‌یی آسایش بکنم. پیرزن بیرون رفت و سر در خواب نهاد. گلبوی در اندیشه که چون کنم. درین اندیشه در خواب رفت.

اما مؤلف اخبار روایت میکند که پیرزن را پسری بود حرام‌زاده و بعد فعال و بدکردار و دعوی رندی و اوباشی کردی. مگر امشب بخانهٔ دوستی بمهمانی رفته بود، از آنجهت درخانه نبود. نیم‌شب چون مست شد، عزم خانه کرد. بردر خانه آمد و دربزد، پیرزن در را برگشود تا فرزندش در آمد. گفت ای جان مادر امشب خوابم نبرد، کجا بودی؟ گفت بخانهٔ فلان دوست بودم، شراب میخوردم، آرزوی

۱ ـ بخوانید: خراج مملکتی. وبه‌حواشی مراجعه‌کنید. ۲ ـ دراصل: سه روز درخانهٔ خود خود سه روز.

تو کردم، آمدم تا ترا ببینم. برخیز و چراغی بیاور که یک زمانی بنشینیم که خوابم نمی‌برد. مادرش گفت نیم شب گذشته است، بخفت. پسر مست بود و نمی‌شنید. پیرزن دید که قبول نخواهد کردن، نمی‌خواست که برابر او در آن خانه رود که گلبوی آنجا بود، که با گلبوی گفته بود که هیچ کس ندارم. از برای تسلی پسر بیرون رفت که چراغ بیارد، هرچند که هیچ چراغ نبود. پسر پیرزن نشسته بود، ناگاه نظرش بر کنج خانه افتاد، روشنی چراغ دید، گفت عجب حالیست! مادرم بطلب چراغ رفت، این روشنی چیست که از آن خانه می‌تابد؟ بی‌چیزی نیست. درحال برخاست ودست برآن در نهاد و سر در آن خانه کرد. دختری دید نشسته همچون سروی آزاد. مثل خرمن گل درخواب رفته بود. عقل از سرش بدر رفت، از غایت حسن و ملاحت او متحیر شد. گفت مگر حورست که از جنت آباد بدین خانهٔ ما فرود آمده است! شعر:

همه روحی، همه جانی، همه دل   که می گوید که هست این صورت از گل
شود واله درین شکل و شمایل!   نه انسان گر ملک رویت ببیند

چون نیک نگاه کرد عظیم صاحب جمال و صاحب کمال دید. متحیر شد و از حیرت سر از پای گم کرد و دانست که بزرگ‌زاده است و بشاه‌زادگان می‌ماند. او درین اندیشه بود که مادرش درآمد. پسرش گفت ای مادر این کیست بدین حسن و ملاحت که من هرگز مثل این دختر ندیده‌ام. مادرش گفت ای جان مادر دختر غریبست، مگر گناهی کرده است و از صاحب خود گریخته است، اما بغایت صاحب جمال و صاحب کمال است، و بغایت صاحب کرم است، چنانک بیک دم که درین خانهٔ ما آمد این عنبرچه را بمن بخشید. گفت مرا سه روز درین خانه نگه دارید، و آن عنبرچه بدو نمود. پسر گفت ای مادر این به شاه‌زادگان می‌ماند. درین معنی نیک اندیشه یی باید کردن. ایشان درین سخن بودند که گلبوی از خواب بیدار شد. دیده را برگشود، پسر آن پیرزن را بدید. اول بترسید چون بشنید که او

می گفت ای مادر، دانست که پسر اوست. گفت این حرام‌زاده مرا گفته بود که من هیچ کس ندارم. بناچار نیکو بنشست. آن جوان خدمت کرد و گفت خوش‌آمدی و خانهٔ ما را بقدم مبارک خود مشرف کردی. گلبوی گفت غریب و مهمان شماام. اگرم قبول می کنید تا ایمن و آسوده بنشینم و اگرم قبول نمی کنید اجازت بدهید که هم اکنون بروم. گلبوی سخن میگفت. پسر پیر زن در آن لطف کلمات نگاه کرد بدلی و هزار دل عاشق شده بود. با خود گفت این عظیم دولتیست که بپای خود آمده است! درعالم هیچ کس بدین‌حسن و ملاحت نباشد. اما ندانم چه کس است و بچه سبب گریخته است. لابد که درین حکمتی باشد. حالیا نصیب ماست. پیش گلبوی خدمت کرد. گفت بجان قبولی. ما خود را فدای تو کنیم.

پس نعره برمادر زد که ای مادر، ترا مهمان چنین عزیز رسیده است، چرا شرط خدمت بجای نمی‌آری و طعامی از بهر او ساز نمی‌دهی؟ این بگفت و بیرون آمد. گلبوی گفت ای مادر، این جوان از آن تو چه میشود؟ گفت ای جان مادر، پسر منست. خواستم که از تو پنهان کنم و ترا ازو، اما نشد. اما هیچ باکی نیست. گلبوی را هیچ اختیاری نبود، توکل بر خدای تعالی کرد، بناچار قرار گرفت. بعد از لحظه یی آن جوان نعمتی چند پخته و پرداخته پیش گلبوی آورد و خوددست ادب برهم‌نهاد وازدور بایستاد. گلبوی دست بطعام کرد. پسر آن پیر زن را نام عاجل بود، متحیروار درو نگاه می کرد. گلبوی از زیر چشم بدید که این جوان بعجب نوعی درو نگاه میکند. گفت ای مادر پسرت کرم کرد بگوی تا بنشیند که این طعام با هم بخوریم. باخود گفت این جوان درمن تیز تیز نگاه میکند، مرا از این خانه زود بباید رفتن. عاجل تفرج می کرد تا روز شد. عاجل بیرون رفت که دیگر ترتیب طعامی کند. بر سر بازار رسید، منادی گران منادی می کردند که گلبوی دختر ملک مسروق گریخته است و نصربن عدل را کشته است. هر که نشان او بدهد هزار دینار بستاند و هر که پوشیده و پنهان دارد سرش از تن جدا کنیم. عاجل

گفت عجب دانم اگر این دختر که در خانهٔ ماست گلبوی نباشد، که آن شکل و شمایل که او دارد به کنیزکان نمی ماند. درحال عزم خانه کرد ودر پیش گلبوی آمد و گفت ای ماه روی باسن راست بگوی که تو چه کسی و درین خانه بچه علت[1] آمدی؟ گلبوی گفت کنیزك خواجه‌یی‌ام ، گناهی کردم و ترسیدم ، گریختم ، بخانهٔ شما آمدم. عاجل گفت تو هیچ به کنیزکان نمی‌مانی. [با] این شکل و شمایل که تو داری تو به شاهزادگان می‌مانی. این دم در بازار بودم ، منادی می کردند که گلبوی دختر ملك مسروق عتبه گریخته است ، و نصر عدل حلبی را کشته است ، او را طلب میکنند. گمان من آنست که گلبو تو باشی. اکنون تو بگو راستی‌را که کیستی ، وهیچ اندیشه مکن که کارت از راستی به شود.

گلبوی گفت ای دریغ از آنچه می‌ترسیدم دیدم! اکنون جز راستی هیچ تدبیری نیست که هرچه بگویم باور نکنند ، مصلحت در آنست که راست بگویم و آنچه دارم بدهم ، باشد که مرا نگاه دارند. گلبوی گفت اگر راست بگویم تو چه کنی؟ عاجل گفت چون راست گفته باشی ، من نیز عهد کنم که رازت فاش نکنم ودر همه کاری یار تو باشم و از فرمانت سرنگردانم. گلبوی گفت اول تو سوگند بخور تا من ایمن شوم. عاجل سوگندی بدروغ بخورد ، اگر [چه] بزبان سوگند بخورد اما دردل بدقولی و بد فعلی داشت. گلبوی باور کرد. بعد از آن گفت ای عاجل معلوم دان که من گلبویم دختر ملك مسروق بن عتبه پادشاه شام و شامات. عاجل برخاست وخدمت کرد. گفت ای ملکهٔ آفاق ، معلوم‌دان که بنده از جملهٔ خدمتکاران حضرت توام. هیچ خاطر مبارکت را ازمن اندیشه ناك مگردان و برین‌ضعیف اعتماد تمام کن ، و رازت تمام بگوی. گلبوی گفت ای عاجل ، معلوم دان که مرا نصر بن عدل آورد. آن روز که روز جنگ بود ، پدرم بدست ایرانیان گرفتار شد. پهلوانی بود اسیر پدرم، بهمن زرین‌قبا نام ، چون شهر بهم بر آمد او فرصت یافت. مرا با آن پهلوان بدینجا

---

۱ ـ در اصل : درین خانه بچه علت درین خانه.

آورد و قصد من کرد و برمن طمع کرد ، من او را بکشتم و از راه دریچه بگریختم تا بدین خانه رسیدم. گلبوی گفت ای عاجل مرا البته طلب خواهند کردن ، اگر مرا نگاه داری من بتو نعمتی فراوان بدهم ، چنانک از مال غنی گردی. عاجل گفت ای گلبوی تو شاه‌زادهٔ ملک شامی و پدر تو پادشاهی بود که چون نصر بن عدل و عاصم و چندی دیگر همه در فرمان او بودند. این ملک عاصم ترا بخون نصر بن عدل نخواهد کشتن ، تو چرا می‌ترسی؟ گمان من آنست که ترا غیر ازاین حکایت دیگر هست. چون من سوگند خوردم از من ایمن باش و هر رازی که داری با من بگو ، تا من در کار تو فکری بکنم. ببینم که مرادت چیست ، تا من درطلب آن کار باشم. گلبوی گفت ای عاجل راستی آنست که من با این بهمن زرین‌قبا که درقلعهٔ طبریه دربندست ، با او سوگند خورده‌ام بوفاداری ، و خود را بدو داده‌ام بزنی ، و زن اویم . از آن می‌ترسم که پیش هر کسی که بروم بر من طمع کنند ـ چون نصر بن عدل که برمن طمع کرد ، و از آنِ خود دید ـ و ازمن آن نخواهد آمدن ، لابد بهلاك آیم. ازآنجهت گریخته‌ام و اگرنه بخون نصر بن عدل نگریخته‌ام.

چون عاجل این سخن بشنید چون دیگ برجوشید و گفت معلوم شد که این رعنا در محبت ایرانیانست و نصر بن عدل را بوفای بهمن زرین‌قبا کشته است و از ملک عاصم و قطاع گریخته است که مبادا که بر من طمع کنند. پس معلوم شد که هرگز دست بمن نخواهد دادن. پس نگاه داشتن این هیچ واجب نیست که اگر معلوم کنند مرا هلاك کنند. پس مصلحت درآنست که بروم و هزاردینار بستانم وملک‌زاده قطاع را خبردار کنم ، تا خلعت و هزار دینار بستانم. این اندیشه کرد. بعد از آن گفت ای گلبوی اکنون هیچ اندیشه مکن که خانهٔ من خانهٔ تست. اگر صد سال اینجا باشی که ترا بجان نگاه دارم. خیلی دلداری کرد. گلبوی دست کردآنچه از زر و زرینه و عنبرچه وگوشواره و طوق و خلخال ، آنچه داشت جمله را بر کند ، بمقدار صد هزار دینار، جمله را در پیش عاجل نهاد و گفت این جمله از آن تو باشد. چون

دست ما باشد دیگرت عذرخواهی بکنم. عاجل عظیم خرم شد. آن جمله را برداشت و به مادر سپرد و بیرون آمد.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون عاجل بیرون آمد، خرم و شادمان گفت آنچه مرا دست داد که را دست دهد؟ خیلی نعمت نصیب من شد، بروم و قطاع را نیز خبردار کنم و هزار دینار بستانم. آن حرام‌زادهٔ دروغ گوی مکار آن همه نعمت و زر بستد و بی‌وفایی آغاز کرد و رو بر در ایوان ملک عاصم نهاد. چون بر در ایوان ملک عاصم رسید، خلق شهر جمله آنجا بودند و همه درحکایت گلبوی بودند، که دختر ملک مسروق بن عتبه در شهر انطاکیه گریخته است و هیچ کس نمی‌داند که کجا رفته است. عاجل لحظه یی توقف کرد، باخود گفت از آن می‌ترسم که مبادا چون او را بدست دهم و بی‌وفایی کنم، گلبوی آنچه بمن و مادرم داده است باملک عاصم بگوید، لابد که از ما بستانند. میخواست که بازگردد که ملک‌قطاع از ایوان بیرون آمد که عظیم پریشان خاطر بود، که خیلی گلبوی را دوست میداشت و دل خود را بوصل او شاد کرده بود، که البته من او را درکنار خواهم گرفتن. اکنون چندان که طلب می‌کرد نمی‌یافت، عظیم ملول بود. بر در ایوان سوار شد و رو بمیان بازار نهاد و بر سر چهار سوی بازار بایستاد. حکم کرد تا برسر بازار منادی کردند که‌ای خلق شهر، حکم ملک عاصم آنست که هر که گلبوی را دیده باشد بیارد پنجاه هزار دینار به مژدگانی بستاند و آنچه از ما طلب کند مرادش را برآریم و رضای دلش حاصل کنیم و اگر پوشیده و پنهان دارد، حکم ملک عاصم چنانست که در دروازه‌ها را بسته دارند و در خانها طلب کنند، در هر خانه یی که بیابند آن خانه و آن محله را تمام بسوزانند و آن مردم را تمام بکشند. چون چنین ندا در دادند، خلق بترسیدند. عاجل گفت اکنون دیگر جای سخن و اندیشه کردن نماند.

میگویند که این قطاع گلبوی را دوست میدارد، البته بدین مژدگانی پنجاه

هزار دینار بستانم و از جملهٔ خدمتکاران قطاع شوم. کار من نیک شود. درحال آن حرام‌زادهٔ بی وفای غدار پیش قطاع آمد و خدمت کرد و گفت ملک‌زاده را بقاباد، من درخانه نبودم، امشب نیم شبی بخانه می‌آمدم، در راه دختری دیدم صاحب جمال وصاحب کمال و جامهای نیکو پوشیده. بمن باز خورد، عظیم متغیر و متفکر و دوان. من سر راه برو گرفتم. گفتم چه کسی؟ گفت کنیزک خواجه‌یی‌ام. اندک گناهی کرده‌ام و خواجه قصد هلاک من داشت، ازو گریخته‌ام، جایی طلب میکنم که آنجا باشم. گفتم بخانهٔ ما می‌آیی؟ گفت بلی می‌آیم. او را بخانه آوردم. مادری پیری[1] دارم. او را پیش مادر نشاندم، عظیم ترسان و اندوه ناکست. این دم ببازار آمدم تا خواجهٔ او را پیدا کنم، این ندا شنیدم، نمی‌دانم که این دختر گلبویست یا خود کسی دیگر؟ قطاع گفت نامت چیست؟ گفت بنده را نام عاجل است. گفت ای عاجل اگر این دختر که تو می‌گویی گلبوی باشد پس بیقین بدان که کارت در شهر انطاکیه بجایی برسانم که جملهٔ شهر را برتو حسد آید. هر مرادی که از من بخواهی بر آرم. عاجل گفت بلی، بدولت ملک اوست و پیش منست. قطاع عظیم خرم شد و از آن کسان که با گلبوی بودند که با نصربن عدل از شام آمده بودند، سه زن را با عاجل همراه کردند تا بنگرند که اوست. عاجل حرام‌زاده در پیش افتاد و ایشان در عقب می‌رفتند تا در خانه رسیدند. عاجل گفت من درخانه روم، شما بی‌اختیار از عقب من در آیید و بنگرید که این گلبویست یا نه. گفتند چنین کنیم. عاجل در خانه شد، گلبوی عظیم در خوف بود که عاجل دیر می‌آمد، و شبانه اش گلبوی خواب آشفته دیده بود. چون عاجل درآمد، گلبوی گفت ای عاجل چرا دیر آمدی؟ دلش بدان خوش بود که عاجل سوگند خورده بود که راز ترا در پیش کسی نگویم. گفت ای عاجل چرا دیر آمدی؟ گفت ای ملکه، از آن جهت که درشهر منادیٔ میکنند وخلق این شهر درجست وجوی تواند.

---

۱ ـ مادری پیری = مادر پیری.

هنوز قصه تمام نگفته بود که آن سه زن در آمدند و گلبوی را بدیدند ، بشناختند و نعره بر گلبوی زدند که رعنای بریده گیس ! ملک نصربن عدل را کشتی و گریختی ! تصور چه داری که ترا بگذارند؟ نخواهند گذاشتن و خون ملک نصربن عدل را بتو نخواهند گذاشتن ! گلبوی چون ایشانرا بدید ، درحال دانست که عاجل حرامزاده او را ایناغی کرده است. فرو ماند و سر در پیش انداخت. از آن زنان یکی بدوید و قطاع را خبر کرد که ای ملک ، بلی گلبویست . قطاع عظیم خرم شد و رو بر در ایوان پدر نهاد. چون[1] برسید ، در پیش تخت پدر خدمت کرد . گفت به اقبال ملک گلبوی را یافتم. پس آنچنان که بود بگفت. ملک عاصم گفت محفهٔ زرین ببرید وخادمی چند ، و گلبوی را در محفه درایوان ما فرود آورید تا بنگریم که چه باید کردن . قطاع درحال برخاست و بیرون آمد و خادمی چند چوبهای زرین برسر دست گرفته وخلق شهر در عقب ایشان میرفتند تا در خانهٔ عاجل رسیدند . ملک قطاع حکم کرد تا آن خادمان در اندرون روند و گلبوی را بیرون آورند. خادمان در آن خانه رفتند. در آن دم آن زنان هنوز دشنام به گلبوی میدادند و گلبوی سر در پیش انداخته بود و هیچ نمی گفت. تصور آن داشت که مگر او را بخون نصربن عدل خواهند کشتن . از آن جهت هیچ نمی‌یارست گفتن. چون خادمان درآمدند سلام کردند و در پیش گلبوی خدمت کردند. گلبوی را گفتند که ملک عاصم حکم کرده است که شما را درمحفهٔ زرین درآریم و به ایوان ملک عاصم فرود آریم. گلبوی گفت که بامن چه خواهید کردن ؟ آن خواجه سرایان گفتند چه کنیم؟ ملک عاصم می گوید که من از خدمتکاران ملک مسروقم ، مرا معلوم نبود که نصربن عدل ترا آورده بود و اگر نه منش جزا میدادم . تو جزاش دادی . خدمتکاری از خدمتکاران پدرت هلاک کردی ، ما ترا نگاه داریم تا آن روز که ملک مسروق از بند ایرانیان خلاص یابد[2] ، ترا پیش او بریم. او حاکم است ، آنچه خواهد کند،

---

۱ ـ در اصل : چون بر در ایوان پدر نهاد چون . ۲ ـ در اصل : یابند .

بما هیچ تعلق ندارد. این سخنها را ملک عاصم گفته بود. گلبوی خرم شد، باخود گفت حالیا ایمن شدم تا دیگر یزدان چه کند. برخاست و در آن محفه نشست. آن زنان که ازخدمتکاران نصربن عدل بودند، چون حرمت او را بدیدند ایشان بگریختند.

اما چون محفهٔ گلبوی را بیرون آوردند و بر پشت استران بار کردند قطاع آنجا حاضر بود. مرکب پیش راند و دامن محفه را برگرفت و در آن محفه نگاه کرد. گلبوی را دید همچون خرمن گل نشسته. گفت ای ملکه منم قطاع پسرملک عاصم. نگذارم که هیچ کس به بدی در تو نگاه کند. ایمن باش و آسوده. گلبوی نگاه کرد و قطاع را دید، سر در پیش انداخت و هیچ جواب نگفت. قطاع دامن محفه را فرو گذاشت. محفه را می کشیدند وخلق شهر هریک سخنی میگفتند و گلبوی را می‌آوردند تا در ایوان ملک عاصم فرود آوردند. کنیزکان و مادر قطاع پیش گلبوی آمدند و او را تسلی کردند و به ایمنی بشارت دادند. گلبوی خوش خاطر شد، از آن خوف که داشت ایمن شد. قطاع در پیش پدر آمد و آنچه کرده بود باز گفت. میخواست که از پدرگلبوی را درخواست کند، بازگفت فردا بدین کار مشغول شوم و شفیعی چند در پیش اندازم و با پدر بگویم. چنان کنم که هم درین هفته بمراد برسم. ملک عاصم درحرم شد، تا پیش گلبوی رسد. یکی گفت که ملک می‌آید، که ملک عاصم درآمد ودر پیش گلبوی خدمت کرد. گلبوی برپای‌خاست[1]. ملک عاصم را چون چشم برآن قد و بالای افتاد و آن شکل و شمایل بدید، حیران ماند و با خود گفت عظیم‌صاحب جمال بوده است این دختر ملک مسروق! لحظه‌یی تفرج گلبوی کرد، آنگاه درسخن درآمد وگفت ای ملکهٔ شام و شامات، هیچ خاطرت را پریشان مگردان. اگر نصر بن عدل بهلاك آمد، آن نه نیکو بود، کسی‌را پیش منت می‌بایست فرستادن تا من ترا ازو می‌ستادم. آن نکردی و شنیده‌ام که[2] خرابی دمشق بیشتر ازسبب تو بوده است. اما حالیا ایمن باش که هیچ کس را

۱ ـ در اصل: برپای خواست. ۲ ـ در اصل: که سبب.

باتو کاری نیست ، که جاسوسان فرستاده‌ام برطرف دمشق تا چه خبر آرند ، که پدرت ملک مسروق را حال چیست. این خانه خانهٔ تست ، هیچ بیگانگی مدان. سخنی چند بگفت و دلداری چند بنمود و از آنجا بیرون آمد ، اما از عشق مست بود. باخود گفت این گلبوی لایق منست که با وی عشرتی چند بکنم و از نوجوان شوم.

راوی این داستان چنین روایت میکند ازین قصهٔ عجیب و غریب ، که ملک عاصم در تمنای وصل گلبوی ، اما از آن طرف قطاع در اندیشهٔ آنک[1] فردا گلبوی را از پدرم درخواست کنم و آن خرمن گل را در آغوش کشم. بهمن زرین‌قبا در قلعهٔ طبریه دربند در تمنای آن که کی از بند خلاص یابم و بوصل گلبوی رسم ، و گلبوی در اندیشهٔ آن که آیا حالم چه شود. اما تو بشنو حکم خدای تعالی را تا بدانی که بدست بنده هیچ نیست.

اما روای گوید که چون آن شب بروز مبدل شد، ملک عاصم برتخت برآمد و قرار گرفت. بار داد تا جملهٔ امرای دولت و وزرای حضرت در آمدند و هر یک برجای‌خود قرار گرفتند. چون مجلس گرم شد هر یک از هر باب سخن میگفتند ، از ناگاه قطاع دیوانه بر پای خاست و پیش جام مراد رفت و جام مراد را برداشت و درکشید. ملک عاصم گفت ای جان پدر چه مراد داری ؟ گفت گلبوی را بمن ده. ملک عاصم را عظیم ناخوش آمد. گفت گلبوی دختر ملک مسروق است و ملک مسروق دربند ایرانیان ، من دختر او را بی‌اجازت او بتو چون دهم؟ نه وقت این سخن است ، برجای خود قرار گیر. قطاع عظیم انفعال خورد که پدر مرادش را برنیاورد. برجای خود قرار گرفت. لحظه‌یی ببودند ، بعد از آن پراگنده شدند. قطاع را غلام بچه‌یی بود که ایاغ دار او بود ، اورا باز داشت که بنگر که درعقب من چه میگویند و خود برفت. چون مجلس خالی شد ملک عاصم رو بعایل وزیر کرد و گفت ای وزیر ، دیدی که قطاع چه گفت ؟ گلبوی را از من طلب کرد. من بی‌اجازهٔ ملک مسروق

---

۱ ـ در اصل : در اندیشه آنک در اندیشه آنکه .

توانم دختر او را بشوهر دادن؟ و اگر نیز بدهم چندانک مرا باید بقطاع کی رسد؟ عایل گفت نه تو و نه قطاع هیچ کس [را] درو طمع نمی‌باید کردن، که جاسوسان ما رفته‌اند تا چه‌خبر آرند، که گمان من آنست که هم‌درین دو روزه درعقب بهمن زرین‌قبا سپاه ایران می‌آیند. گفت راست می گویی، این ایرانی را از بند بیرون می‌باید آوردن واو را بر طرف دمشق روانه می‌باید کردن. عایل گفت چندان صبر کنیم که جاسوسان ما بیایند تا چه خبر آرند. لحظه‌یی صحبت داشتند و آنگاه پراگنده شدند.

هنوز روز بود، آن غلام که ایاغ دار بود ونامش **ایاغ** بود، پیش قطاع آمد و آنچه از پدرش شنیده بود جمله را بازگفت. قطاع چون بشنید درغضب رفت. ایام جوانی و وسوسهٔ شیطانی و خیال کامرانی و قضای آسمانی و بلای ناگهانی قطاع را آتش درجان زد. بدانست که پدرش ملک عاصم طمع درگلبوی کرده است. درحال درطلبِ چندی از خدمتکارانِ نزدیکِ خود فرستاد وچندتن از ایشان جمع کرد و ایشانرا بسوگند بر بست و با ایشان عهد کرد وسوگند خورد و ازبرای هریک منصبی معین کرد. بعداز آن صورت حال را با ایشان درمیان نهاد که من گلبوی را دوست میدارم و پدرم عاصم ازمن دریغ میدارد و شنیدم که خود طمع کرده است. بامن متفق شوید که عاصم را بکشم و تخت انطاکیه بگیرم و آنچه مرا حاصل آید جمله از آن شما باشد. آن جوانان با او بدین معنی همداستان شدند و چندان صبر کردند که ازشب دو دانگ بگذشت. اما حکمای روزگار گفته‌اند، بیت:

که فرزند بدگر بود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر درنهانی سخن دیگرست پژوهنده را راز با مادرست[1]

راوی داستان روایت کند که چون ازشب دودانگ بگذشت قطاع حرام‌زاده شمشیر بر بست و ازجوانانی که با او متفق بودند هرده را بر درخانهٔ امرای پدر فرستاد که بگویند که ملک عاصم شما را طلب میکند؛ درفلان جای درخلوت نشسته

۱ ـ شعر از فردوسی است.

است. بدین طریق ایشانرا همه در بند کشید و خود نیز با مرد بیستی در آن شب رو بر در ایوان نهاد. بر در اول شخصی را دید نشسته. گفت عاصم درچه کارست؟ گفت این دم در خلوت شد، پیش مادرت رفت. قطاع او را بکشت و بگذشت. بهر کس که میرسید میکشت و می گذشت تا در حرم رسید. در آن دم ملک عاصم پای در بستر کرده بود و مادر قطاع آن شب در پیش ملک عاصم بود که قطاع حرامزاده بر در آن حجره رسید. خادمی در پس پرده ایستاده بود، قطاع رسید و نعره بر آن خادم زد که پدرم کجاست؟ آن خادم گفت درحجره است، پیش مادرت. قطاع قدم نهاد تا در اندرون برود. خادم گفت بی‌اجازت ملک نشاید درحجرهٔ او رفتن که در خلوتست. قطاع التفات بدان سخن نکرد و قدم پیش نهاد. آن خادم سر راه برو گرفت که چندان صبر کن که از آمدن تو ملک را خبر کنم. قطاع تیغی براند و او را نیز بکشت و قدم در آن حجره نهاد. ملک عاصم آن سخن بشنید و جفی[1] تیغ بشنید و آواز نالهٔ خادم بگوش ملک عاصم رسید. سر از بالش برداشت تا بنگرد که چیست، که قطاع حرامزاده درآمد. شمشیر خون‌آلوده در دست داشت. ملک عاصم چون چنان دید، عظیم بترسید. گفت ای جان پدر بدین وقت کجا بودی و بچه کار آمده ای؟ قطاع گفت آری نمی‌دانی؟ من گلبوی را دوست میدارم، بمن نمی‌دهی و از برای خود نگاه می‌داری؟ جزای تو اینست و آن تیغ که در دست [داشت] بر ملک عاصم حواله کرد. ملک عاصم از بیم جان دست و ساعد را پیش آورد. آن حرامزاده بزد و[2] ساعد پدر را برخاك انداخت. ملک عاصم گفت ای نابکار برمن تیغ می‌زنی! تیغی دیگر بزد و سر پدر را در بستر انداخت. مادرش گفت ای قطاع، لعنت یزدان برتو باد! ای ملعون، پدر را کشتی! قطاع تیغی دیگر بزد و مادر را بکشت. چون مادر و پدر را بکشت درحال بیرون آمد. هر که را در آن ایوان بدید بکشت.

۱ ـ جفی تیغ = جف تیغ. ۲ ـ در اصل : بر.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکنند که آن شب قطاع بیست کس را بکشت. بر در ایوان آمد، آن کسانی که با او اتفاق کرده بودند، ایشانرا وعده داده بود که بر در ایوان ملک عاصم جمع آیید، جمله جمع آمدند و آن چندی را که حکم کرده بود، همه را گرفته بودند. عایل وزیر را دست بسته بودند، او را بیاوردند. چون روز شد قطاع برتخت ملک بنشست و در گنج پدر بر گشود و بر جوانان بخشش کرد. حکم کرد تا بنام او در انطاکیه منادی کردند که من بعد پادشاه قطاع خواهد بودن. خلق شهر چون از حال آگاه شدند، قطاع را نفرین بد می کردند که خلایق از ملک عاصم راضی بودند که پادشاه رعیت پروربود. اما اختیار از دست رفته بود که ملک عاصم بهلاک آمده بود و صاحب اختیار آن مملکت را گرفته بودند. تا سه روز ضبط مملکت کرد و مملکت برو قرار گرفت. چون ازین کارها بپرداخت غلامی را که محرمش بود پیش گلبوی فرستاد و دستی جامهٔ مرصع که لایق ملوک باشد، و پیغامی چند بدان غلام گفت که با گلبوی بگوید که امشب ملک قطاع خواهد آمدن که شرف دست بوس ملکه را دریابد. آن غلام را ایاغ نام بود، آن بوقچهٔ رخت را برداشت و بخدمت گلبوی آمد. گلبوی را از مرگ ملک عاصم عظیم ملالت بود، و دیگر اندیشهٔ آن می کرد که مبادا که قطاع قصد او کند. چون ایاغ درآمد خدمت کرد، و شرط خدمت بجای آورد، و آنچه آورده بود در پیش گلبوی بنهاد، بعد از آن زبان برگشاد و گفت ملک قطاع ترا سلام میرساند و میگوید ای ملکه، معذور دار که دیر بخدمت مشغول شدن ما از آنجهت بود تا مملکت انطاکیه بر من قرار گیرد، قرار گرفت. اکنون بنده از جملهٔ خدمتکاران آن حضرتم و این کار که کردم و پدر و مادر که کشتم بمحبت تو کردم. از آنجهت کردم که طالب تو بودم. پدرم ترا از من دریغ داشت، طاقت تحمل کردن نداشتم. پدر و مادر کشتم، مقصودم همه تو بودی. اکنون خوش خاطر باش که من و ملک و مال و آنچه دارم جمله از آن تست. مرا از آن خود دانی. امشب بخدمت خواهم آمدن تا شرف دست بوس ملکه دریابم.

گلبوی چون این سخنها بشنید در غضب رفت و گفت قطاع بد کرد و عذاب آخرت و بدنامی دنیا بگردن گرفت. من او را کی اجازت داده‌ام که ملک عاصم را بکش. بد کردی و نیکو نکردی، نامت تا قیامت بزشتی پراگنده شد. این خود ممکن نیست که پیش من بیایی و اگر بیایی بیقین که نامراد بازگردی. درپیش من هیچ کاری نداری، من پیش تو نخواهم بودن. ایاغ از قطاع شنیده بود که اگر تو خبر بشارت بیاری، که گلبوی بمن خبری نیکو بفرستد، من ترا هزار دینار بدهم و در پیش من از تو بهتر کس نباشد. ایاغ بدان امید آمده بود. چون سخنان گلبوی را بشنید دانست که هرگز با او سر در نخواهد آوردن. برخاست و بیرون آمد. چندانک گلبوی گفت ای ترک حرام‌زاده، این چه آوردی باخود ببر، نشنید. بگذاشت و بیرون آمد. باخود گفت حالیا مصلحت در آنست که آنچه دل قطاع خرم کندبا او بگویم و به نقد من هزار دینار بستانم. چون قطاع پیش گلبوی رود اگر گلبوی تواند بر روی قطاع گفتن، قطاع خود ازو بشنود. چه لازم است و چه گفتار که من بگویم؟ این اندیشه کرد و پیش قطاع آمد. قطاع گفت هان ای ایاغ زود بگوی که تو چه گفتی و گلبوی چه جواب گفت؟ ایاغ گفت آنچه توگفتی گفتم. گلبوی گفت من نیز عاشق اویم و ملک قطاع را دوست میدارم و اگر درست می‌پرسی ملک نصر بن عدل را بدوستی او کشتم که در روز استقبال او را دیده بودم. اما توقع داشتم که بحال من بهتر ازین نگاه می کرد که من درین شهر بغیر ازو دیگر کسی ندارم. قطاع گفت ای حرام‌زاده، تو مگر نگفتی که ملک قطاع به ضبط مملکت مشغول بود، امشب بخدمت خواهد آمدن، که عذرخواهی کند؟ ایاغ گفت بلی گفتم.

قطاع عظیم خرم شد و با خود گفت که باشد که ترا بیند و دوست ندارد؟ علی‌الخصوص که امروز پادشاهی و ملک و مال داری. باخود گفت چون شب آید در حرم شوم و آن سرو ناز را در آغوش کشم، و آن خرمن[1] گل تازه را در

---

۱ ـ در اصل: حرم.

بغل در آرم، و آن زلف مشکین را در دست پیچم ، و روی بر آن روی گل رنگش نهم ، و بر آن سینهٔ سیمین خفتم ، و [آن] ساق بلورین را در دست گیرم و بکام دل برسم و تا بامدادان عیش و عشرت کنم . آنگاه بکام دل رسم و بکام دل برتخت نشینم و این پهلوان ایرانی را خلعت بدهم و آزاد بکنم ، و از برای ملک داراب مال چند بفرستم تا تمام ایمن و آسوده باشم . سودای گلبوی در دماغ داشت و بیاد گلبوی شراب میخورد و انتظار آن بود که شب کی درآید .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ[1] اسرار چنین روایت میکند که گلبوی با خود گفت که غلام ترك آن سخنها که من گفتم بگوید ، آن حرام‌زاده نیاید . راوی گوید که چون شب درآمد، قطاع خود را بر آراست وجامهای ملون در پوشید ومشك و عنبر بکار برد . نیم شب نیمه مست تاج مرصع بر کلهٔ سر نهاد . مثل دامادان که در پیش‌عروسان روند[2] و یا مثل عاشقان که در پیش معشوقه روند[3] ، قطاع رو بحجرهٔ گلبوی نهاد تا بر درحجره رسید . خادمی را پیش‌فرستاد که گلبوی را از آمدن قطاع خبر کند . گلبوی دانست که آن سخنها که او گفته بود بدو نرسانیده‌اند . باخود گفت به‌یزدان‌پاك که اگر قطاع بی‌ادبی کند همچنان که نصر بن عدل را کشتم ، این را نیز مثل اوبکشم . گفت قطاع پیش من چه کار دارد ؟ او در سخن که قطاع درآمد و در پیش گلبوی زمین خدمت ببوسید وسر بر زمین نهاد و دعا و ثنای گلبوی گفت . گلبوی هیچ برطرف قطاع التفاتی نکرد و سلامش را جواب نداد . قطاع در برابر گلبوی بنشست . چون لحظه‌یی برآمد ، قطاع دید که برطرف او هیچ التفاتی نمی کند . قطاع خود درسخن درآمد وگفت ای ملکهٔ شام ، بدل و جان آرزومند دیدارت بودم . قطاع تصور آن می کرد که مگر ازو رنجیده است که برطرف او از آن جهت التفات نمی کند . گفت ای ملکهٔ آفاق و ای بخوبی طاق ، می‌دانم

۱ دراصل : گذارنده . ۲ ـ در اصل : رود . ۳ ـ در اصل: رود .

که خاطر عاطرت از من رنجیده است که دیر بخدمت رسیدم و طریق خدمت کاری بجای نیاوردم. سبب آن بود که به ضبط مملکت مشغول بودم. چون از کار ولایت ایمن شدم بخدمت شتافتم تا امشب در خدمت ملکه باشم و آنچه از وظیفهٔ خدمت کاری باشد بجای آرم. گلبوی گفت تو چه کسی؟ من ترا ندیده‌ام و نمی‌شناسم. بچه کار اینجا آمده‌ای؟ گفت بنده قطاع نام دارم. گلبوی گفت تویی که پدر و مادر را کشتی؟ چرا چنین کردی؟ درعالم هرگز شنیده‌یی که هیچ فرزند پدر را کشته است، و مادر خود را بکشد از برای مملکت دنیا و زر دنیا که بهیچ کس وفا نکرده است بدنامی دنیا و آخرت پیدا کند؟ عاقل کسی است که کاری کند که بعد از او نام او را بنیکی ببرید نه بزشتی، مثل تو که پدر و مادر را از برای مملکت هلاك کردی و بدنامی دنیا و آخرت پیدا کردی. عظیم بد کردی! اکنون تا قیامت ازین کار تو باز گویند.

قطاع حرامزاده گفت ای ملکه من از برای دنیا این کار نکردم بلك از برای تو کردم که ترا دوست داشتم واز پدر درخواست کردم، بمن نداد و از آن روزی که ترا ملك نصر بن عدل درین‌شهر آورد و من ترا بدیدم بدلی و هزار دل بر تو عاشق و نگران شدم و دایم در اندیشهٔ وصل تو بودم تا تو ملك نصر را کشتی و ناپدید شدی، ده‌هزار دینار دادم و بزحمت تمام ترا بدست آوردم و از پدرم ترا درخواست کردم، ترا بمن نداد. در عقب شنیدم که ترا از آنجهت بمن نداد که ترا دوست میدارد و از برای خود باز داشته. طاقت درد عشق تو نداشتم و از سر عشق و دیوانگی این کار کردم. پدر و مادر را کشتم و گنج و مال انطاکیه در تصرف خود آوردم و جمله را بر لشکریان بخش کردم. اکنون مقصود من از عالم تویی. من مال و مملکت انطاکیه فدای تو خواهم کردن و بکام دل با تو خواهم نشستن. گلبوی گفت بد کردی. لعنت یزدان بر تو باد! پدری که ترا پرورد و مادری که ترا شیر داد، با ایشان چه کردی که با من کنی؟ و خود

آن روز مباد که دست غیری بدامن [من] برسد و با من کسی چنین سخنی تواند گفتن. این خیال از سر بدر کن و ازین فکر فاسد درگذر که من هوس ملک پدر دارم. قطاع چون این سخن بشنید گفت بجان عزیزت که ازین نوع سخن نگویی که من بدنامی بسبب تو بر خود آوردم، پدر و مادر از بهر تو کشتم. پدرت بدست ایرانیان گرفتار است و مرا آرزو شده است که این جوان ایرانی که در پیش من دربند است او را از بند بیرون آرم و خلعت بدهم و بسوی ملک داراب بفرستم، که چنین شنیده‌ام که ملک داراب عزم ملاطیه دارد که طرم‌تاش ملاطیه را خراب کرده است و عین‌الحیات باز بدست ایشان افتاده است و سیف‌الدوله را گرفته‌اند. هیچ کس را باما هیچ کاری نیست. درشهر بربندیم و بکام دل باهم عیش و عشرت کنیم. گلبوی گفت این همه سخن است. من پیش پدر میروم، اگر پدرم دربندست من بچارهٔ آن مشغول شوم که پدرم را از دست ایرانیان بدر آرم. وقت عیش و عشرت نیست. برخیز و برو و این خیال را از سر بدرکن که هرگز بجایی نخواهد رسیدن.

قطاع بسیار بگفت. هیچ فایده‌یی نکرد. قطاع عظیم پریشان حال بیرون آمد و آن شب همه شب درآن خیال می‌بود. چون روز شد قطاع بدبخت بی‌خواب و بی‌قرار و بی آرام برخاست و پیش گلبوی آمد و سر بر زمین نهاد و گفت ای ماه روی سلسله موی، برحال من نظرکن که من از محبت تو عظیم بی‌قرار شده‌ام و بغایت از دست رفته‌ام. وقتست که خود را هلاك کنم. گلبوی گفت ای قطاع، بسیار گفتن بارخرست. ترا این سخن هیچ فایده نمیکند. اگر میخواهی که من باتو سر درآرم اول برو و پدرم را مسروق‌بن عتبه از دست ایرانیان برهان تامن زن تو شوم. قطاع گفت ای ملکه من حریف دست ایرانیان نیستم. گلبوی گفت پس گرد عشق من مگرد و نام محبت ما برزبان میاور که هیچت فایده نخواهد بودن. قطاع بسیاری بگفت، سودی نداشت و جوابهای عظیم دشوار بشنید. بناچار بیرون آمد، باچشم گریان و دل بریان و خاطر پریشان و رخسارهٔ چون زعفران برتخت برآمد. امرای

دولتش [هر] که بودند جمله جمع آمدند و مبارك باد میگفتند که امشب ملک در پیش گلبوی بوده است و از بس که عیش کرده است رنگش متغیر شده است . خدمت می کردند وزمین می بوسیدند . اما قطاع را عظیم ملول و پریشان حال می دیدند . اما هیچ نمی دانستند که سبب این پریشانی چیست . تاجلاب بیاوردند . چون جلاب بخوردند بعد از آن سفرهٔ شاهی کشیدند . نعمت خوردند و سفره برداشتند و بعضی از امرای دولت مهماتی که داشتند عرض کردند . آنچنان که مصلحت بود بفرمود . بعضی پراگنده شدند و بعضی دیگر که از جملهٔ نزدیکان بودند ، نشستند و ازقطاع سؤال کردند که سبب پریشانی خاطر ازچیست ؟ چون ما از خدمتکاران این حضرتیم می باید که مارا از همه حالی خبر باشد که ما نیز درهمه کاری باملک شریک باشیم .

قطاع گفت ازین بدتر چه باشد که من کردم ؟ پدر و مادر را کشتم و بدنامی دنیا و آخرت حاصل کردم . شمامی دانید که مقصود من ازین فعل نه آن بود که مملکت بگیرم که مال و گنج و مملکت همه از آن من بود . مقصود من این گلبوی بود که بوصل او برسم . او خود بامن سر درنمی آرد و مرا نمی خواهد وجوابهای دشوار میدهد ، من او را عظیم دوست میدارم . پس زبان برگشود وآنچه گفته بود و شنیده بود جمله را حکایت کرد ، که صورت حال من اینست و سبب ملالت من اینست که بخدمت شما گفتم . یکی از خاصان او گفت ای ملک ، تو چها می گویی؟ این دختری بیش نیست ، آخر مبارزی نیست که با او نتوان گفتن یا حاجت بمیدان داری باشد ، دختری بیش نیست . پیدا باشد که از دست او چه برآید و دیگر کسی ندارد که از برای خاطر او نتوانی کار کردن . او دختریست بی کس و تو پدر و مادر از بهر او کشته ای ، و او درشهر تو ، و تو پادشاه مملکت ، و اگر باتو بخوشی سردرنمی آرد بناخوشی بگیر و بند کن و آنچه رضای تست چنان کن . کیست که ترا ازین کار منع کند ؟ قطاع گفت لابد که چنین کنم . من بعد با او بخوشی نخواهم گفت . قطاع این بگفت و بعد از آن برخاست و درحرم رفت . جوانان همه پراگنده شدند .

قطاع در حرم شد و از خواجه‌سرایان جمعی را گفت برخیزید و در پیش گلبوی روید وبگویید که ملک قطاع ترا طلب میکند ، اگر بیاید اورا بیارید و اگر نیاید دست در گیسوی او زنید و او را کشان کشان پیش تخت من بیارید. آن‌چهار خادم بحکم قطاع رو بحجرهٔ گلبوی نهادند. در آن ساعت گلبوی در اندیشهٔ آن بود که مرا بباید گریختن و خودرا بسپاه ایران بباید انداختن وسپاهی بدین‌طرف بباید فرستادن تاپهلوان بهمن زرین‌قبارا از بند بیرون آورند ؛ و اگر نروم این حرام‌زاده برمن طمع کرده است ، از آن می‌ترسم که پهلوان بدست او هلاك شود و آنگاه کار بر نوعی‌دیگر شود. گلبوی در اندیشهٔ گریختن که آن چهار خادم درآمدند و درپیش گلبوی خدمت کردند و گفتند ای ملکه برخیز که ملك ترا طلب میکند. گلبوی گفت مرا با قطاع هیچ کاری نیست، نه در پیش او می‌آیم ونه اورا پیش خود می - گذارم. آن خادمان گفتند ای ملکه، ملك قطاع گفته است که البته ترا پیش او خواهیم بردن. ترا آن بهتر باشد که بخوشی بیایی تا برویم. گلبوی تند شد و گفت ای نابکاران شما کیستید که مرا توانید بردن یا قطاع کدام حرام‌زاده است که من پیش او آیم ؟ خادمی در دوید و بند گیسوی گلبوی را بگرفت و کشان کرد و آن سه خادم دیگر درگلبوی چسبیدند وگلبوی را بزاری هرچه تمام‌تر می کشیدند و می‌آوردند تا پیش قطاع آوردند ، و به قطاع گفتند که‌ای ملك اول پیغام ترا رسانیدیم که ملك قطاع ترا طلب میکند ، فرمان نبرد و ترا دشنام داد تا او را کشیدیم و اینك آوردیم.

قطاع بغایت تند شد و از جای برجست با تیغ کشیده برگلبوی حمله کرد و گفت ای رعنا، من مادر و پدر را بعشق توکشتم و خود را بدنام کردم تا تو از آن من باشی؛ اکنون با من سر در نمی‌آری و مرا بحساب نمی گیری؟ هم اکنون سزا و جزای ترا بدهم. این بگفت و حمله کرد. خادمان وکنیزکان که آنجا حاضر بودند دست قطاع را بگرفتند و شفاعت کردند که بدکرد ، من بعد رضای

ملک بجوید و بخدمت ملک سر در آرد. آنگاه گلبوی را نصیحت کردند که ای گلبوی بد میکنی، تراضی خاطر ملک نمی کنی، ترا دوست میدارد، با او سر در آور تا بانوی ایوان گردی. گلبو دشنام داد که ای حرام‌زاده، هرگز از من وصل نیابی و مرادت از من برنیاید. تو کیستی که بر من طمع کنی. پدر من ملک مسروق را همچون تو هزار غلام بردر بارگاه بودند. اگر تو مرا هلاک کنی مرا آن خوشتر آید که روی ترا ببینم. بیت:

ملک‌الموتم از لقای تو به عقربم گو بزن تو دست منه

تو خود بجزای خودخواهی رسیدن. قطاع بغایت گلبوی را دوست میداشت و هیچش دل نمیداد که او را برنجاند. هر چند که خادمان و کنیزکان گلبوی را نصیحت کردند هیچ فایده نکرد. قطاع پریشان خاطر در حرم شد و حکم کرد تا گلبوی را دربند کشیدند. شب در آمد، گلبوی آن شب دربند بسیار بگریست که میل دلش با پهلوان بهمن زرین‌قبا بود و بهمن زرین قبا در قلعهٔ طبریه در بند بود و او در دست چنان حرام‌زاده‌یی اسیر بود. در اندیشه که کارم با این پدر و مادر کش بکجا خواهد رسیدن؟ وقتی که او بر مادری که او را زاد و شیر داد، و پدری که او را پرورد، هیچ رحمت نکرد، بر من نیز نخواهد کردن. اما مرا آن اولی‌ترست که رضای او بر نیارم. اگر در دست او هلاک گردم بنام نیک بمیرم بهتر باشد. گلبوی دل بر مرگ نهاد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که روز دیگر که آفتاب جهانتاب برآمد، قطاع بر تخت برآمد. امرای پای‌تختش جمع آمدند. قطاع عظیم پریشان بود که از وصل گل‌بوی عظیم نومید شده بود. بدنامی عالم بگردن گرفته بود، و پدر و مادر را بجهت او کشته بود، وگلبوی با او سر در نمی‌آورد. نمی‌دانست که چه کند. امرای پای‌تختش سؤال کردند که موجب تفکر چیست؟ قطاع گفت ازین بدترچه باشد که این دختر بامن سر در نمی‌آرد و مرا نمی‌خواهد.

چندانکه شفاعت کردم هیچ سود نداشت. به‌تندی گفتم هم سود نداشت. درین کار عظیم عاجز مانده‌ام. هیچ دوای این معنی نمیدانم. آن ایناغ که گلبوی در خانهٔ او بود، آن ملعون حرام‌زاده گفت ای ملک، اگر گلبوی را پاره پاره کنند[1] هرگز باملک سر در نیارد وهیچ آفریده را بخود راه ندهد. قطاع گفت ترا از کجا معلوم است؟ گفت بنده را از آنجا معلوم است که گلبوی با من گفته است که من بهمن زرین‌قبا را دوست میدارم. هر بلایی که بر من آمد از محبت او آمد. بغیر از او هیچ کس را نمی‌خواهم. قطاع گفت راست گفتی. آن رعنا دل با ایرانیان داده است، نصربن عدل را از برای آن کشت، بامن نیز سر در نخواهد آوردن. برخاست و درحرم درآمد و گفت این رعنا را بیارید. درحال گلبوی را پیش قطاع آوردند. قطاع نعره برگلبوی زد و گفت ای رعنا، مرا معلوم شد که نصربن عدل را چرا کشتی و بامن چرا سر در نمی‌آری. تو خود بهمن زرین‌قبا را دوست داشته‌ای و دل بمحبت آن ایرانی داده‌ای. مرا کی بحساب خواهی گرفتن. اما باتو و بهمن زرین‌قبا کاری کنم[که] تا عالم باشد از آن بازگویند. گلبوی گفت دروغ می گویی. من بهمن زرین‌قبا را کجا دیده‌ام. این سخن درحق من دروغ است. ودیگر تو حاکم من نیستی و من کنیزك تو نیستم، پدر من ملك مسروق را چون تو هزار غلام بوده است، من هرگز باتو سر درنخواهم آوردن. توکه باشی که برمن جفا توانی کردن؟ امااز بدی هرچه گویند از تو بیاید. اما تو بر مادر و پدر خود رحم نکردی، مادر و پدر خودرا کشتی، بر من نیز رحم نخواهی کردن. من نیز دل بر صبر نهم. عاقبت یزدانم از دست تو خلاص بدهد، و اگر هلاك شوم آنرا دوستر دارم که باتو حرام‌زاده سر درآرم. قطاع که این سخن بشنید از جای برجست و چندان مشت و لگد برگلبوی زد که گلبوی در زیر لگد او بیهوش شد. خادمان دویدند وبهزار زحمت گلبوی‌را از دست او بستدند وگفتند ای ملك مبادا که این دختر هلاك گردد. باری

---

۱ ـ در اصل: کنند که.

بس پشیمان شوی و آن پشیمانی فایده‌ات نکند. گلبوی را در خانهٔ دیگر آوردند. بعد از لحظه‌یی گلبوی بخود آمد، جملهٔ اعضایش شکسته و در کوفت وسیاه شده و جامها بخون آلوده. از غایت درد بنالید. خادمان گردش برآمدند و بسیاری نصیحت کردند که ای گلبوی، ملک قطاع ترا دوست میدارد، بمحبت [تو] مادر و پدر را بکشت، تو با او سر در نمی‌آری؟ مبادا که ترا نیز هلاک کند. گلبوی گفت من بمرگ خود راضی‌ام که باچنین حرام‌زاده سر بر بالین نهم. این سخن بمن مگویید. چون دیدند که با او در نمی‌گیرد، با قطاع گفتند که این دختر ترا نمی خواهد و با تو سر در نمی‌آرد. قطاع گفت دانم، چندانک بهمن زرین‌قبا زنده است او بمن التفات نخواهد کردن. فردا که برتخت برآیم بفرمایم که آن ایرانی را از بام قلعه بشیب اندازند و سرش از تن جدا کنم و تنش در پیش سگان اندازم که در برابر گلبوی بخورند. گلبوی نیز اگر فرمان برد نیک و اگرنه با او نیز علامتی کنم که تا جهان باشد از آن بازگویند.

این خبر بگلبوی رسانیدند که قطاع گفت که فردا بهمن زرین قبا را هلاک خواهد کردن. گلبوی گفت اگر یزدان نخواسته باشد نتواند. من هرگز با او سر در نیارم. چون شب درآمد، آن شب قطاع را هیچ خواب نمی‌آمد و از غور گلبوی بر خود می‌پیچید تا روز شد. تتق زرین جناح مشاطهٔ گردون از جیب مشرق بر آمد و زاغ شبه‌رنگ شب در دریای مغرب غوطه خورد و مشعبد گردون رنگ منیر صبح را بر دوش افق انداخت و حقه باز فلک حقهای سیمین کواکب را در صندوق سیماب گون آسمان پنهان کرد. گلبوی محنت‌دیدهٔ بخت رسیده، دیده بر در گماشت که امروز لعبت بازگردون از پس پردهٔ غیب چه بُلعجبی پیدا خواهد کردن. قطاع حرام‌زادهٔ ظالم ناپاک بی‌باك همچون ضحاك بقصد هلاك پهلوان ایران، بهمن زرین قبا بر تخت برآمد وبار داد تا جملهٔ ارکان دولتش درآمدند و زمین خدمت ببوسیدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند. قطاع را عظیم در

غضب دیدند. هیچ کس را یارای سخن گفتن نبود تا بعد از لحظه‌یی قطاع سر برآورد وازسر غضب گفت بروید و آن ایرانی را که در قلعهٔ طبریه دربندست [بیارید] تا بکشتن او داغی بر جان این رعنا نهم. سرهنگان قطاع بیرون دویدند و پهلوان بهمن زرین‌قبا را دست وگردن بسته و سر وپای برهنه کرده در میان شهر و بازار کشان کردند. خلق شهر از آن فعل قطاع عظیم متغیر شده بودند. چون معلوم کردند که قطاع بهمن زرین‌قبا را از بهر سیاست می‌برد، که باشد که گلبوی با او سر درآرد، غوغا از خلق برآمد که قطاع از برای مراد نفس خود ملک عاصم را که پادشاه عادل بود هلاک کرد و مادر را بکشت و مال وگنج پدر را در تحت تصرف درآورد؛ اکنون بهمن زرین‌قبا چه گناه دارد که او را هلاک میکند؟ فردا که ملک داراب ازین حال خبردارگردد و سپاه گران برین‌طرف بفرستد، قطاع حریف ایرانیان نخواهد بودن، لابد که بگریزد و مارا دردست ایرانیان بگذارد که خان ومان ما جمله برباد رود. ما خود امروز نگذاریم که قطاع بهمن زرین‌قبارا هلاک کند تا ما ایمن باشیم.

خلق غلبه در عقب بهمن زرین‌قبا روان گشتند و هریک سخنی میگفتند تا در ایوان قطاع رسیدند. قطاع را آگاه کردند که خلق‌شهر ازبرای بهمن زرین‌قبا فغان برآورده‌اند و از قفای بهمن زرین قبا بر در ایوان جمع شده‌اند. قطاع گفت من میخواستم که آن ایرانی را سر از تن جدا کنم وگلبوی را بمرگ اوبنشانم که مرا معلوم کرده‌اند که گلبوی اورا دوست میدارد. چندانک این‌ایرانی زنده است آن رعنا برمن التفات نخواهد کردن. امرای دولتش گفتند کشتن بهمن‌زرین‌قبا هیچ مصلحت نیست که ملک داراب و سپاه ایران بردرشهر دمشق‌اند ونمیدانیم که کجا خواهند رفتن. جاسوسان فرستادیم تا چه خبر آرند. قطاع گفت مرا بابهمن زرین قبا و با ملک داراب هیچ دشمنی نیست. من از بهر آن اورا حکم سیاست فرمودم که گلبوی دل ازو فارغ کند. امرا گفتند اگر گلبوی باتو سر درنیارد اورا

بند فرما و در حبس کن تا با تو سر در آرد. بهمن زرین قبا را درین هیچ گناهی نیست. جملهٔ بزرگان یک زبان شدند و گفتند که کشتن پهلوان بهمن مصلحت نیست. قطاع گفت حالیا اورا دربند کنید. من خود دانم که با گلبوی چه باید کردن. بهمن زرین‌قبا را باز در قلعهٔ طبریه دربند کردند. وموکل برگماشتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که از آن طرف قطاع پیش گلبوی آمد و یک نعره بر گلبوی زد و گفت ای گلبوی، میخواستم که بهمن زرین‌قبا را بجهت تو هلاک کنم که تو او را دوست میداری. امرایم نگذاشتند، باز او را در بند کردم. بیقین بدان که چون من بر مادر و پدر خود رحم نکردم برتونیز هیچ رحم نخواهم کردن. گیرم که ایرانیان خون بهمن زرین‌قبارا از من بخواهند، خون ترا از من که خواهد خواستن؟ اگر با من سر درنیاری ترا بزاری هلاک کنم که مرغان هوا را بر تو گریه آید. گلبوی گفت ای قطاع اگر من با تو سر در آرم مردم گویند که قطاع ملک عاصم را بمشورت گلبوی کشت. من نیز بمثل تو بلعنت شوم. اگرم بهزار پاره کنی که هرگز بتو دست ندهم و از من کام نیابی. قطاع گفت من لایق تو نیستم که با من سر در نمی آری؟ گلبوی گفت نه. تو چه لایق منی؟ من دختر ملک مسروق‌بن عتبه‌ام، پادشاه شام و شامات، پدر مرا چون تو هزار غلام زرخریده بوده است، تو کیستی که لایق وصل چون منی باشی؟ قطاع چون این سخن بشنید عظیم بر آشفت. حکم کرد تا گلبوی را بربستند و بسیاری بزدند. هیچ فایده‌یی نکرد. در آن ایوان چاهی بود، حکم کرد تا گلبوی را در آن چاه کردند. وهر روز یکبارش ازآن‌چاه بیرون می‌آوردند. قطاع بدست خود چند تازیانه بر اندام گلبوی می‌زد و بازش درچاه در بند می کرد. گلبوی آن جور و جفا می کشید و دست از دامن وفا نمی داشت و محبت پهلوان بهمن زرین‌قبا را کم نمی کرد و در وفای آن پهلوان می‌بود؛ و بهمن زرین‌قبا در بند بود و از حال گلبوی میدانست و شب و روز

گریان و نالان می‌بود و چشم در راه میداشت که از طرف سپاه ایران چه خبر آید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که وزیر ملک عاصم عایل نام داشت و در زندان بود. قطاع او را بند فرموده بود و این عایل را غلامی بود مقبل نام داشت. گاه‌گاه بزندان رفتی و عایل را بدیدی و آنچه از احوال بودی بگفتی. عایل گفت ای مقبل اگر توانی مکتوبی پیش ملک داراب ببری زود سپاهی بیاری تامن از بند خلاص شوم، وهم بهمن زرین‌قبا و گلبوی، و هم این حرام‌زادهٔ پدر و مادر کش بجزای خود برسد. مقبل گفت بنده باشم. عایل مکتوبی بنوشت و بدست مقبل داد. مقبل از شهر انطاکیه بیرون آمد و راه شهر دمشق در پیش گرفت و شب و روز می رفت تا بدمشق رسید. ملک داراب با سپاه گران در گرد دمشق فرود آمده بودند و خیمه و بارگاه زده بودند و هنوز بهروز عیار از ملاطیه نیامده بود و فیروز شاه انتظار بهروز می کرد که از حال عین‌الحیات چه خبر آرد. اما جاسوسان آمده بودند و خبر آورده بودند که نصربن عدل بر طرف انطاکیه رفته است و بهمن زرین قبا را برآن طرف برده اند.

ایشان درین سخن بودند که مقبل بر در بارگاه ملک داراب آمد و گفت مرا پیش ملک‌داراب برید که خبری آورده‌ام و مکتوبی دارم. عیاران بر در بارگاه بودند، از ین حال ملک داراب را آگاه کردند، گفت در آرید. مقبل در آمد و خدمت کرد و شرایط ادب بجای آورد. ملک‌داراب سؤال کرد که چه کسی‌و از کجا می‌آیی؟ مقبل گفت از انطاکیه می‌آیم ومکتوبی که آورده بود بداد. بدست طیطوس دادند، نوشته بود که:

این مکتوب از پیش عایل وزیر ملک عاصم بحضرت شاه ایران و توران ملک داراب. رای عالی شهریاری را معلوم باشد که نصربن عدل به انطاکیه آمد و گلبوی و بهمن زرین‌قبا را آورد و ملک عاصم را هیچ آگاهی نبود. پهلوان بهمن را از نصربن‌عدل بستاد. عاقبت نصربن عدل بر دست گلبوی کشته شد و

قطاع حرام‌زاده بمحبت گلبوی پدر ومادر را بکشت و سرا که عایلم در بند کرد و قصد پهلوان بهمن میکند. مردم شهر نمی‌گذارند و ما را معلوم است که تا این غایت شاه ایرانرا از حال ما خبر نبود. اکنون بغور حال این ضعیفان برسید و این حرام‌زادهٔ پدرکش را جزا بدهید و بفریاد این فقیران برسید.

چون مکتوب را تمام بخواندند هر کس که آنجا بودند از صغار و کبار جمله بر قطاع لعنت کردند و بر وفاداری گلبوی آفرین کردند. هنوز ملک داراب هیچ جواب نداده بود که به‌روزعیار، [که‌او] را بر طرف ملاطیه‌فرستاده بودند تا خبری بیارد، در آن دم رسید و در پیش ملک داراب و فیروز شاه خدمت کرد. فیروزشاه چون به‌روز را دید خرم شد. گفت ای عیار عظیم دیر آمدی. باری بگوی که از شاه خوبان چه خبرست؟ به‌روز خدمت کرد وگفت چون بنده بملاطیه رسیدم طرم تاش شهر ملاطیه را گرفته بود. پس بزانو درآمد وآنچه رفته بود، جمله را تقریر کرد. آنچه خود کرده بود وآنچه هلال کرده بود جمله را بگفت. جمله سر انگشت بدندان گرفتند و دریغ بسیار خوردند. فیروز شاه گفت اکنون حال عین‌الحیات چیست؟ گفت ولیدبن خالد وهلال عیار عین‌الحیات را با سیف‌الدوله و شموط بر طرف قیصریه بردند. من یک منزل با ایشان رفتم. عین‌الحیات را زنجیر بر پا در محفه بردند و هلال عیار شب وروز پاس میداد، بناچار بازگشتم. فیروز شاه بسیار دریغ خورد وگفت بازکارها مشکل شد. دیگر آن دختر کی بدست آید؟ اما ای بهروز عیار در کارمن تقصیر کردی که آن دختر را بدست آوردی اما رایگان ازدست دادی وغافل شدی، که آن حرام‌زاده هلال آن دختررا از دست تو بیرون برد. بهروز عیار گفت ای شاه‌زاده بجان و سر تو سوگند که مرا در آن هیچ گناهی نیست. تو ایمن باش که هیچ کس در عین‌الحیات نتواند نگاه کردن. اما شرط کردم که سپاه ما بملاطیه بر سد من بروم و عین‌الحیات را بیارم. هم‌چنان که هلال عیار از دست من بدر برد من نیز او را بیارم. اما سپاه

زود بملاطیه می‌باید کشیدن که اهل ملاطیه ازدست طرم‌تاش عظیم بزحمت‌اند و هر بلایی که بر جان اهل ملاطیه رسیده است بجهت ما رسیده و طرم‌تاش گفته است که من از ملاطیه نروم تا جواب سپاه ایران نگویم و خون برادرم تیمورتاش از ایرانیان نخواهم.

فیروز شاه گفت فردا کوس رحیل بکوبیم. طیطوس حکیم [گفت] سپاهی بر طرف انطاکیه می‌باید فرستادن تا پهلوان بهمن را از بند خلاصی دهند. بهمن زرین کلاه بر پای خاست، گفت بنده را اجازت فرمایید که بنده بروم بدولت شاه ایران ملک انطاکیه را بگیرم و برادرم را برهانم و آن حرام‌زاده را بسزای خود برسانم. ملک‌داراب گفت کیست که باپهلوان بهمن زرین کلاه‌درین کار یار باشد؟ سیامک سیه قبا و شهمردنهروانی و رستم اردستانی گفتند که ما نیز با پهلوان برویم. ملک‌داراب همه را خلعت داد. حکم شد که چهل هزار مرد با ایشان بروند. حکم شد تا سپاه کارسازی راه ملاطیه کنند که زود متوجه شهر ملاطیه خواهیم شد. یکی را از بزرگان شهر دمشق را بدو سپردند و دست جوان دوست قصاب را قوی داشتند و او را صاحب‌اختیار کردند. بعد از آن ملک داراب عزم ملاطیه کرد و مسروق‌بن عتبه را با سکندر شاه سکندرانی و رواح[1] بن خلود در بند کشیدند و راه ملاطیه در پیش گرفتند. از آن طرف چهل هزار مرد با بهمن زرین کلاه‌وسیامک سیه‌قبا و شهمرد نهروانی ورستم‌اردستانی و ازعیاران سپاه شب رنگ عیاررو به انطاکیه‌نهادندوشب و روز می‌رفتند تا کی رسند و حال ایشان چه‌شود.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ این داستان کهن چنین روایت میکند که چون ملک‌داراب عزم ملاطیه کرد، از ولایت‌دمشق‌و شام، امرای عرب می‌آمدند و سر و جان و مال پیش ملک داراب می‌آوردند. ملک داراب ایشانرا می نواخت و خلعت می‌داد ومی گذشت. فیروز شاه بی‌قرار بود و شتاب می‌کرد که کی به‌ملاطیه

---

۱ - دراصل: روایح.

برسد ، و طرم‌تاش را جواب گوید. تا نزدیک ملک ملاطیه رسیدند. راهها تنگ بود و سپاه ایران غلبه بودند ، گرد و غبار پیچیده بود . فیروز شاه با بهزاد و فرخ زاد و جمعی از مبارزان بیرون از راه در میان کوه و دره و صحرا میرفتند و صید می‌انداختند. بر کنار چشمه‌یی فرود آمدند و کباب می‌کردند و می‌خوردند. در برابر ایشان پشته‌یی بود و شخصی بر آن بلندی رفته بود و در آن سپاه نگاه می‌کرد. به‌روز عیار وآشوب عیار و طارق عیار وباد رفتار عیار در آن مرغزار در پیش شاه‌زاده فیروز شاه بودند. بهروز را چشم بر آن پشته افتاد. با عیاران گفت که آنکس که بر آن پشته ایستاده است بجاسوسان می‌ماند. نوعی کنیم که او را بگیریم. پس عیاران بچند قسم شدند و رو برآن پشته نهادند. آنکس را معلوم شد که عیاران بگرفتن او می‌آیند. خواست که بیرون جهد ، نتوانست. بعد از زحمتی بسیار او را بگرفتند و در پیش فیروز شاه آوردند و از وی سؤال کردند که چکسی[۱]؟ راست بگو! گفت مرد درویشم و از ملاطیه و قیصریه می‌آیم. به‌روز گفت او را بجویید. بجستند از زیر جامه‌اش خنجر و کمند بیرون آوردند. بدانستند که مرد عیار پیشه است. هرچند که گفتند راست بگو که کیستی و از کجا می‌آیی نگفت. تا کار از حد بگذشت. گفت مرا پیش فیروز شاه برید که راست بگویم که کیستم. او را پیش فیروز شاه آوردند و حال بازگفتند. شاه‌زاده او را بنواخت و گفت ای جوانمرد راست بگو که نامت چیست و از کجا می‌آیی؟آن مرد خدمت کرد و گفت ای شاه‌زاده مرا **جلدک عیار** نام است. خدمتکار پهلوان طرم‌تاشم که با سپاه شصت هزار مرد بر در شهر ملاطیه فرود آمده است و دعوی کرده است که من جواب سپاه ایران بگویم. بنده را فرستاده است که از حال سپاه شما خبری باز دانم که میخواهد که شبیخونی بر سپاه شما آرد، که چنین معلوم کرده است که سپاه ایران متفرق فرود می‌آیند که راه تنگ‌است و سپاه غلبه. بنده بدین کارآمده بودم، خود گرفتار شما شدم.

۱ - چکسی = چه‌کسی .

به‌روزعیار گفت ای شاه‌زاده راست میگوید. او را انعام کن و سوگند بده تا با ما یکی شود که جوان جلد است و در سپاه ما چنین جوانی دربایست است. فیروز شاه گفت ای جوانمرد توانی که با ما عهد کنی تاترا انعام کنم و خلعت دهم تا با عیاران سپاهم برادر باشی و هرسال سی‌هزار دینارت بدهم؟ جلدك گفت بنده خودرا از جملهٔ خدمتکاران حضرت میدانم. اگرم بنظر عنایت وشفقت نگاه کنی تا جان دارم کمر خدمت‌برمیان جان بندم. فیروز شاه گفت سوگند بخور. به‌روز عیار بدان نوع که میخواست جلدك عیار را سوگند داد. عیارانش درکنار گرفتند، دست شاه‌زاده ببوسید. به‌روز گفت ای جلدك اکنون یك کار بکن که در آمدن تو درسپاه ایران جواب طرم‌تاش حرام‌زاده بگوییم. جلدك گفت بنده باشم، چه باید کردن؟ بگویید که چنان کنم. بهروز گفت یك منزل دیگر پیشتر در فلان موضع خیمهٔ چند تهی خواهیم زدن و ما در کمین خواهیم بودن. تو برو و طرم‌تاش را بگو که ملك داراب و فیروز شاه بالشکر پنج هزار و کوچ وبنه‌ومال و گنج،از سپاه عظیم دور فرود می‌آیند و سپاه خیلی از ملك داراب دورند. بریشان شبیخونی می‌توان بردن. باشد که طرم‌تاش را توانی آوردن تا ما از کمین گاه بیرون آییم و داد دل شاه سیف‌الدوله و خلق ملاطیه ازو بخواهیم. جلدك گفت او را برمن عظیم اعتمادی تمام هست، بروم و او را بیارم. به‌روزعیار گفت مردانه باش. وعده کردند وجلدك‌را از آنجا براه کردند. چون جلدك برفت، فیروز شاه چندان‌صبر کرد که ملك‌داراب رسید. آنچه رفته بود باملك‌داراب بگفت. ملك‌داراب خرم شد. رو بدان منزل گاه کردند که وعده کرده بودند. در دره‌یی پانصد خیمهٔ کهنهٔ تهی بزدند. بهروز گفت درهای خیمه‌ها را چاه می‌باید کندن و سر چاهها بخاشاك می‌باید پوشانیدن تا کشتن ایشان آسان‌تر باشد. چنان کردند که به‌روز فرمود. گرداگرد آن دره و قفای کوه سپاه ایران درکمین نشستند و انتظار دشمن بودند که در دام کی آید.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان روایت میکند که چون جلدک عیار بملاطیه رسید ، به شتاب تمام پیش طرم‌تاش آمد وخدمت کرد. سالار و زرین تیغ و طام بشراب خوردن مشغول بودند. جلدک خدمت کرد. جلدک دوید، دست طرم‌تاش را ببوسید. طرم‌تاش گفت ای جلدک چه خبر داری از سپاه ایران‌و کجا رسیده‌اند؟ جلدک گفت ای ملک، سپاه ایران عظیم غافل و پراگنده می‌آیند وسپاه مارا هیچ اعتباری نمی‌کنند. ملک‌داراب با طیطوس حکیم وبارو بنه و خزینه‌خانه و خاتونان با پنج هزار مرد پنج فرسنگ دور از سپاه فرود می‌آیند و باقی سپاه پراگنده می‌آیند. من در میان سپاه بودم. ملک‌داراب درفلان موضع سه روز خواهد بودن که تا سپاه آنجا جمع آیند. مرا چنین معلوم شده است که تاسه روز ملک‌داراب آنجا خواهد بودن که تاسپاه آنجا جمع آیند وبرابر ایشان با این مقدار سپاه[1] که ما داریم ایستادن از عقل نیست . اکنون ایام فرصت و وقت نصرتست . بـریشان یک شبیخون بباید بردن و ملک داراب را با آن مال می‌توان آوردن و[2] ناموس خود را قایم کردن. طرم‌تاش چون این سخن بشنید بغایت شاد شد و گفت ای جلدک نیکو خبری آوردی. توانی مرا بر سر ایشان ببری ؟ جلدک گفت کار منست. شما را چنان بسر وقت ایشان ببرم که جمله را در خواب بگیرید اما زود باید رفتن که تا سپاه ایشان گرد نگردند. طرم‌تاش در حال امر کرد تا سپاه سوار شوند . خبر در سپاه طرم‌تاش افتاد که طرم‌تاش به شبیخون ملک‌داراب میرود. بغیر از خدمتکاران و زنان باقی همه سوار شدند. زرین‌تیغ را خواهری بود زرین‌تاج نام ، وطرم‌تاش با او نظری داشت، که او را دوست میداشت. این زرین‌تاج دختری بود طرار و مکار و عیار. طرم‌تاش زنانرا و لشکرگاه را بدو سپرد و جلدک عیار را در پیش انداختند و برفتند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که از این طرف بهروز

۱ – در اصل : شاه . ۲ – در اصل : وز .

عیار گفت مصلحت در آنست که طرم‌تاش که بر ما آید شکسته بازگردد و بنه گاه بردارد و بقیصریه رود. سپاهی را باید فرستادن که بفلان موضع که قفای ملاطیه است، بیرون روند. چون ما سپاه طرم‌تاش را بشکنیم آن سپاه بنه گاه طرم‌تاش را فرو گیرد. باشد که در میانه طرم‌تاش حرام‌زاده گرفتار آید. حکم شد که پهلوان طهماس و طهمور[1] با دوانزده هزار مرد دو اسبه بروند. مردان کار و جوانمردان نامدار با پهلوان طهماسب و طهمور بروند. از عیاران طارق عیار برود. چون ازین کارها بپرداختند، در کمین نشستند و عیاران سپاه به‌روز عیار و آشوب عیار و بادرفتار عیار را بر سر راه فرستاده بودند، که ازروی بیابان ازراه بیراه جلدک عیار رسیده و سپاه شصت هزار مرد از چند طرف ازعقب او می‌آمدند. جاسوسان خبر به پهلوانان کردند که چون نیمه از شب بگذرد آن سپاه خواهند رسیدن. جوانان ایرانی غرق سلاح شدند و مهیا ایستادند. چون از شب تیره یک نیمه بگذشت آن سپاه در رسیدند و آن خیمهای تهی را در میان گرفتند. هیچ چراغ و پاسبان ندیدند مگر در خیمها که فیروزشاه فرموده‌بود که در هر خیمه یک چراغ بنهند. اما هیچ کس در آن خیمها نبود. جلدک گفت اکنون دریابید که وقت کارست! آن قوم اجل گرفتهٔ پیمانه پرشده خود را بر آن خیمهای تهی زدند و نعره بر کشیدند و تیغها بر آوردند و خود را بر آن خیمها زدند. چون بر در خیمه مرکبان می‌راندند در آن کندها می‌افتادند.

شبی بود عظیم تاریک و ابر سیاه عالم را تاریک کرده و مرکبان ایشان در آن کندها افتاده که از قفای ایشان سپاه ایران چون قضای مبرم در آمدند و طبلهای باز را فرو کوفتند و نعره‌ها زدند که ای حرام‌زادگان، جان کجا برید! امرای ایران هریک نام و نسب خود بگفتند و در آن قوم افتادند و کشتن گرفتند. طرم تاش چون چنان دید دانست که ایرانیان حیل کردند. دریغ خورد و نعره بر

۱ – بجای طهماسب و طهمورث.

آن سپاه زد که ای قوم بجان بکوشید که جمله هلاك خواهید شدن ! ایشان نیز بجان کوشیدن گرفتند . طرم تاش با عمود سیصد منی جنگ می کرد . بهر که می‌رسید می کشت . مؤلف اخبار گوید تاوقت صبح جنگ کردند ، ازآن سپاه شصت هزار مرد بسیاری بکشتند که دم بدم ایرانیان زیادت میشدند . طرم‌تاش در میان جنگ کردن در آن شب به بهزاد رسید و از دست بهزاد زخمی عظیم یافت . از ناگاه فغان برخاست که سالار ارزنجانی را بکشتند و زرین تیغ را گرفتند . طرم‌تاش دانست که البته می‌باید گریختن . جهدی بسیار کرد تا به اندك مایه مردم جان بدر برد و رو بملاطیه نهاد و سپاه ایران در عقب می‌رفتند . فیروز شاه حکم کرد که در عقب طرم تاش تا ملاطیه بروید . طرم تاش بخت برگشته و زخم خورده می گریخت وجلدك را دشنام میداد که سبب خرابی من اوبود . نوعی کنم که خودرا بملاطیه اندازم ، هرچند که میدانم که‌من دیگر برابر ایرانیان نتوانم ایستادن که سپاهم عظیم ترسیده‌اند . اما بنه گاه را بازرین‌تاج بردارم وعزم قیصریه کنم و ازملك عسطورسپاه بستانم . آنگاه برابر ایرانیان بیایم وآنگاه داددل‌خودرااز ایرانیان بستانم . این اندیشه میکرد و میرفت .

اما مؤلف اخبار چنین روایت می کند که پهلوان طهماسب و طهمور با سپاه دوانزده‌هزار مرد بر بنه گاه طرم‌تاش زدند و بنه گاه را غارت کردند و ببردند . از شب یك نیم گذشته بود که ایشان بر آن سپاه زدند ، غوغا برآمد ، خلق ملاطیه بر برج و بارو برآمده بودند . تا وقت صبح آن غوغا بود ، چون روز روشن شد جملهٔ مال طرم‌تاش را گرفته بودند . خلق ملاطیه دیدند که سپاه ایران رسیدند و بنه گاه آن حرام‌زاده را غارت کردند . دانستند که ملك داراب رسید . مردم ملاطیه نیز بیرون آمدند و غارت و غنیمت می گرفتند و جمعی از سپاه گریخته استقبال طرم تاش کردند که او را خبر کنند که باسپاهت چه‌رفت ، تا او بیاید و جواب کار ایرانیان بگوید . طهمور پهلوان با هزار مرد در عقب ایشان رفته بود . طرم‌تاش

رسید بحال دشمنان بخت برگشته و سعادت رمیده وزخم خورده؛ که آن جمع از برابر رسیدند واین خبر را بدو رسانیدند که امشب سپاه ایران بر ما شبیخون آوردند و بنه گاه را بکلی ببردند. طرم‌تاش دست بر دست زد و دریغ بسیار خورد که ما گمان آن داشتیم که بر سپاه ایران شبیخون می‌بریم، بنگر که برمن و سپاه من چها شد. اما اگر زنده مانم کاری با سپاه ایران کنم که تا عالم باشد از آن بازگویند. حالیا بروید که دشمن در عقب است.

ایشان درین بودند که از برابر ایشان گرد عظیم برآمد و از میان گرد هزار سوار پدید آمدند. طرم تاش سؤال کرد که این چه سپاهست که در چنین دمی رسیدند که ما را دشمن از عقب نزدیکست. گفتند که طهمور ایرانیست که با هزار سوار رسیدند. طرم‌تاش مرکب پیش راند و سر راه بر آن سپاه گرفت و نعره بر آن قوم زد که ای ایرانیان آنچه بود بردید و آنچه مرادتان بود کردید. نمی گذارید که من بروم؟ این بگفت و عمود در آن قوم نهاد و بیک لحظه خیلی از آن‌جوانان بکشت که عظیم مبارز بود. پهلوان طهمور را خبر کردند که طرم‌تاش در جنگ است. طهمور گفت باشد که کاری کنم و طرم‌تاش را بدست آرم. سر راه بر طرم تاش گرفت و یک نعره بر طرم‌تاش زد که ای حرام‌زاده جان کجا بری؟ منم پهلوان ایران طهمور مبارز! این بگفت و بضرب تیغ حمله آورد. طرم تاش آن‌ضرب تیغ از دست طهمور بگرفت و یک عمودی بر قبهٔ سپر طهمور زد چنانک طهمور را ازپشت مرکب بر خاك تیره انداخت. حکم کردتا جمعی بشیب آمدند و طهموررا دست از عقب بر بستند و سر و پا برهنه کشان کردند، که از عقب گرد سپاه ایران برآمد. طرم‌تاش گفت ای دریغ خواستم که بملاطیه روم و بنه گاه خود را از ایرانیان بستانم، مجال آن نشد. ایرانیان ازعقب رسیدند. خاطرم ازبرای زرین‌تاج بغایت ملولست. حالیا این ایرانی را در پیش اندازید و بضرب تیغ پیش کنید که بعوض زرین‌تیغ بقیصریه بریم. طهموررا پیاده در پیش کردند وبرفتند. چون‌لحظه یی

برآمد فیروز شاه رسید که پیش لشکر او بود. با فرخ زاد و بهزاد. چون بدان مقام رسیدند ازخدمتکاران طهمور بعضی[1] آنجا بودند، که بر سر کشتگان خودایستاده بودند، که ایشانرا دفن کنند، و بعضی رفته بودند که طهماس[2] را خبر کنند. در پیش فیروز شاه خدمت کردند، شاهزاده از حال سؤال کرد، گفتند پهلوان طهمور بدست طرم تاش گرفتار شد. فیروز شاه گفت قصه چون بود؟ گفتند که بیک ضرب گرزش در خاك انداخت. جمله از آن ضرب حیران ماندند. گفتند عظیم کسی باشد که چنان پهلوانی را بیک ضرب گرزش نگونسار گرداند. فیروزشاه گفت آری من مبارزی او را شنیده‌ام که از برادرش مبارزترست. ما را یزدان فضل کرد که این حرام‌زاده را شکستیم. اما دریغ بود که پهلوان گرفتار شد. اما باکی نیست که مانیز گرو داریم. اکنون درعقب او رفتن مصلحت نیست که ملک قیصریه است، رفتن و بازگردیدن نیکونباشد. مارا چند روزی درملاطیه باید بودن و ملاطیه را آبادان کردن.

پس عزم ملاطیه کردند. سپاه درعقب روانه شدند این خبر بملک داراب رسید که طهمور گرفتار شد. ملک‌داراب بغایت پریشان‌خاطر شد. سپاه ایران رو بملاطیه کردند. خلق ملاطیه استقبال ملک‌داراب کردند و در پیش او آواز داد برآوردند. ملک‌داراب گفت هیچ اندیشه مکنید که من ملک شما را آبادان کنم وشاه‌سیف‌الدوله را از دست قیصر بیرون آرم و عذر شما من بخواهم که مرا معلوم است که شما زن و بچه و مال و خان و مان فدای ما کرده‌اید. سپاه ایران سیصدهزار مرد گرداگرد ملاطیه فرود آمدند. آنچه ازطرم‌تاش گرفته بودند بیشتر مال ملاطیه بود، ملك هم بمردم ملاطیه داد. مگر که زرین‌تاج را که خواهر زرین‌تیغ بود که در پیش توران‌دخت فرستاد. ملاطیه را آبادان میکردند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که طرم‌تاش باسپاه شکسته و بخت برگشته و سعادت رمیده رو بقیصریه نهاد، و پهلوان طهمور را بسته باخود می‌برد تا نزدیک

۱ – در اصل : بعضی‌که . ۲ – در اصل : طمهاز .

قیصریه رسید. این خبر در قیصریه افتاد که طرم‌تاش از ایرانیان گریخته می‌آید. ربیعای قیصر بشنید. از مبارزان قیصریه پهلوان قرطوس را باجمعی [به] استقبال فرستاد تاطرم‌تاش را در شهر درآوردند. چون بخدمت قیصررسید، خدمت کرد و شرایط ادب بجای آورد. چون زمانی قرار گرفت و لحظه‌یی برآمد، شاه سرور یمنی و ربیعای قیصر سؤال کردند که ای پهلوان حال چون بود؟ بازگوی! طرم‌تاش گفت ای شاه هرشکستی که برما آمد همه سبب آن حرام‌زاده جلدك عیار بود که من بر قول او اعتماد کردم و بشبیخون ایرانیان رفتم. خود جلدك با ایشان یکی شده و سپاهم را برباد داد. پس زبان برگشود و آنچه رفته بود از اول تا آخر جمله را بازگفت. هرکسی که آنجا بودند از کار وفعل جلدك عجب ماندند. طرم‌تاش گفت یکی را از ایرانیان طهمور نام گرفته با خود آورده‌ام. بیك ضرب گرزش در خاك انداختم. اما زرین‌تیغ در بند ایشانست او را بعوض زرین‌تیغ باید نگاه داشتن که من بدان آمده‌ام که ملك قیصر بمن سپاه بدهد که من باز بملاطیه روم و داد دل خودرا از آن قوم بخواهم که مرا بمردی هزیمت نکرده‌اند. جواب کار ایشان بر منست. قیصر روم گفت ای پهلوان، بطلب لشکر فرستاده‌ام، فردا باشد که چندان سپاه بیاید که زمین وزمان از آن عاجز آید. طرم‌تاش گفت من صبر نکنم که سپاه ملك جمع آیند. دعوی میکنم درحضور ملك که بمن اندك سپاهی بدهد، من بروم بملاطیه و جواب سپاه ایران بگویم، که ایرانیان حریف دست من نیستند که پهلوان سپاه ایشانرا بیك ضرب انداختم. هیچ حاجت بدان نیست که ملك رکاب همایون خود را رنجه فرماید. من آن قوم را بسم.

طیفور گفت پهلوان طرم‌تاش راست میگوید که من در علم فلکی چنین دیده‌ام که سبب زوال سپاه ایران پهلوان طرم‌تاش خواهد بودن. آنچه او بگوید چنانست. قیصر گفت چه مقدار سپاه جمع آمده‌اند؟ نقیبان سپاه را طلب کردند، درآمدند و خدمت کردند. گفتند ملك‌را بقا باد، سیصد هزار مرد جنگی جمع آمده‌اند. قیصر گفت

پس سپاهم تمام جمع نشده‌اند. مرا سپاه بسیارست. طرم‌تاش گفت حاجت باین همه نیست، که من طرم‌تاشم، بعهده گرفتم که باسپاه دویست هزار مرد بروم وجواب سپاه ایران بگویم. شاه نوش گفت من نیز با پهلوان طرم‌تاش بخواهم رفتن که شاه‌نوش را معلوم بود که تا فیروزشاه زنده است او بوصل عین‌الحیات نخواهد رسیدن. از آن جهت شتاب عظیم می کرد. بمبالغه گفت که من با طرم‌تاش بخواهم رفتن، اما بشرطی که عین‌الحیات را بقلعهٔ ازمیر فرستید که من چنین شنیده‌ام که عیاران سپاه ایران دعوی کرده‌اند که ما عین‌الحیات را بی‌جنگ از روم بیرون آوریم. طیفور گفت که شاه‌زاده راست میگوید. چنین باید کردن. سرور یمنی چون بشنید که سرو روان عین‌الحیات را بقلعهٔ ازمیر خواهند بردن بغایت ملول شد، اما هیچ نگفت. عسطور روم حکم کرد تا عین‌الحیات را به قلعهٔ ازمیر ببرند.

راوی گوید که این قلعهٔ ازمیر قلعه‌یی بود محکم و در میان دریا واقع شده بود. جای سخت و جملهٔ مال قیصر در آن قلعه بود ودرآن قلعه کوتوالی بود اورا هام نام بود، و در آن قلعه چهل مرد بیش نبودند. از ایام ماضی هرگز هیچ کس آن قلعه‌را نگرفته بود. حکم شد که بندیان را با عین‌الحیات بدان قلعه‌برند و در آن قلعه نگاه دارند و هیچ کس را در پیش او راه ندهند، مگر کسی را که گاه‌گاهی پیش او چیزی ببرد. ازین طرف شاه‌نوش پسر عسطور رومی با دویست هزار مرد با طرم‌تاش و علطور رومی و بعضی ازسپاه یمن استقبال سپاه ایران کنندو در ملاطیه حرب کنند. اگر دیگر احتیاج سپاه باشد بفرستند و اگر احتیاج باشد خبر کنند. عسطور رومی و ولید خالد و سرور یمنی با سپاه در عقب بروند. بدین معین کردند، و جاسوسان برکار کردند، وبطلب سپاه فرستادند، و بلشکر جمع کردن مشغول شدند.

اما راویان اخبار و ناقلان اسرار چنین روایت میکنند که سپاهی که باسیامک سیه‌قبا و بهمن زرین‌کلاه و رستم اردستانی و شه‌سرد نهروانی و شب‌رنگ عیار از

ملک دمشق عزم انطاکیه کردند، که آن ملک را بگیرند، و پهلوان بهمن زرین‌قبا را از بند برهانند، و قطاع حرام‌زاده را جزا بدهند، شب و روز می‌رفتند. این خبر به انطاکیه رسید که اینک چهل هزار مرد جرار خون‌خوار بعزم خراب کردن انطاکیه[1] رسیدند. قطاع حرام‌زاده امرای خود را طلب کرد و گفت که سپاه ایران رسیدند و ملک داراب با سپاه گران بملاطیه رفته‌اند. قیصریه نزدیک است و سپاه بسیار بر ربیعای قیصر گرد آمده‌اند. سرور یمنی و ولیدخالد جمله آنجااند. مصلحت ما در آنست که در شهر بربندیم که شهر انطاکیه جای محکم است و گرفتن این شهر عظیم دشوار است، وجواب آن چهل هزار مرد بگوییم، ودیگرسپاه جمع کنیم و جملهٔ شام و مصر بگیریم. امروز که می‌توانیم بکوشیم تا نام خود زیادت کنیم. امرای او جواب دادند که تو پادشاه مایی، ما بجان و دل ایستاده‌ایم تابکوشیم. قطاع حکم کرد تا در دروازهٔ انطاکیه را بر بستند و بکار سازی حرب مشغول شدند. این خبر درشهر افتاد که قطاع با سپاه ایران حرب خواهد کردن. خلق بترسیدند و گفتند که ولیدبن خالد با نهصدهزار مرد حریف ایرانیان نبود. قطاع حرام‌زاده کی حریف ایشان خواهد بودن؟ مملکت مارا بخواهند به تاراج دادن! جملهٔ خلق نفرینش می کردند و هر یکی سخنی میگفتند، اما اختیاری نداشتند که جملهٔ سرداران ملک انطاکیه را بند کرده بودند، ومال و خزینهٔ بسیار داشت، و عاشق گلبوی بود و گلبوی با او سر در نمی‌آورد و او را نیز بند و چاه فرموده بود[2]. بکارسازی حرب مشغول شدند. روز دیگر شب‌رنگ عیار بامکتوبی در دست بر در شهر انطاکیه رسید. شهری دید عظیم محکم درمیان کوه نهاده، و درمیان شهر پشتهٔ عظیم بلند و قلعه‌یی بر سر آن ساخته،و طرفی دیگر که آمد شدن مردم بود برج و بارو ازسنگ، عظیم بلند ساخته و دری ازپولاد پرداخته. شب‌رنگ‌را عجب آمد، ازدور بایستادو آواز برآورد که قاصدم از سپاه ایران به‌پیش ملک قطاع. در

۱ – در اصل : انطاکیه‌که اینک . ۲ ـ در اصل: است .

حال این خبر را بقطاع بردند که عیاری از سپاه ایران آمده است. حکم چیست؟ قطاع گفت او را در شهر میارید. مکتوبش بستانید تا جوابش بدهیم. بیامدند و دردروازه بگشودند ومکتوب از شب رنگ بستادند وشب‌رنگ را در شهرنگذاشتند. چون مکتوب پیش قطاع آوردند حکم کرد تا بخوانند. نبشته بود که:

این مکتوب از پیش امرای ایران بهمن زرین کلاه و پهلوان سیامک سیه‌قبا و رستم اردستانی و شهمرد نهروانی به‌پیش تو که قطاعی، پسر ملک عاصم. بدان و آگاه باش که چون ما ملک دمشق‌را گرفتیم ، مگر حرام‌زاده نصربن عدل، جهان پهلوان بهمن زرین‌قبا را با گلبوی دختر ملک مسروق‌بن عتبه بشهر انطاکیه آورده است. ملک عاصم پهلوان‌را نوازش کرده است ، و نصربن عدل قصد وصال گلبوی کرده است ، گلبوی او را کشته است وگریخته است. جهد کرده‌اید و او را بدست آورده‌اید. تو که قطاعی گلبوی را دوست داشته‌ای و از پدر درخواست کرده‌ای و پدرت گفته که این گلبوی دختر ملک مسروق است ، و دربند ایرانیانست . نشاید دختر او را بتو دادن. تو پدر و مادررا کشته‌ای وقصد هلاک پهلوان کرده‌ای و گلبوی را در چاه سیاه کرده‌ای و نام نیک از برای خود درعالم پیدا کرده‌ای که تا قیامت نامت بلعنت شد ! ملک داراب پادشاه عادل است. ازین حال آگاه شده است. مرا که پهلوان بهمن زرین کلاهم ، و پهلوان سیامک و رستم اردستانی و شه‌مرد نهروانی و چهل هزار مرد ، فرستاده است که ترا بگیریم و دست وگردن بسته بخدمت ملک داراب و شاه‌زاده فیروز شاه بریم . ترا آن بهتر باشد که پهلوان بهمن زرین‌قبا را بگذاری وکفن درگردن بیرون آیی تا بموجب حکم ملک داراب ترا بملاطیه بریم تا رای عالی ملک چه فرماید ؛ واگر فرمان نبری ، و سخن نشنوی ، و بملک و مال غره شوی ، زود باشد که سزای خود درکنار خود بینی.

قطاع عظیم جاهل بود، و مال فراوان داشت، و بغایت متکبر بود. از سر جاهلیت هیچ التفاتی بدان مکتوب نکرد. حکم کرد که جواب مکتوب‌بنوشتند و

از شهر بیرون آوردند و بدست شبرنگ دادند. شبرنگ بستاد وهم درحال رو بسپاه ایران نهاد. بهمن زرین کلاه در آن حوالی رسیده بود. شبرنگ بیامدو مکتوب بداد تا مطالعه کردند. نبشته بود که:

از بر من که ملک قطاعم به بر تو که بهمن زرین کلاهی. آنچه بر من نبشته بودی جمله را دیدم و خواندم. مرا بکشتن پدر منع کرده اید. شما را با آن چکارست؟ پدرم مرد پیر بود و روزگار گذرانیده؛ و مرا آرزوی مملکت در سر بود و او دیر می‌مرد؛ او را کشتم تا برجای او بنشینم. تا عالم بوده است چنین بوده است. که جای پدر به پسر میرسد. و اگر گلبوی را درچاه کردم، از آن کردم که او را دوست داشتم، با من سر در نمی‌آرد، لابد که درچاهش کنم، من دانم. شما چه تعلق دارید؟ و بهمن زرین‌قبا را نصربن‌عدل گرفته درین مملکت آورد. میخواستم که درین چندروز او را برطرف شما بفرستم. چون شما سپاه بر من آوردید، نمی‌فرستم و از شما هیچ نمی‌ترسم. اینک کمر جنگ بسته‌ام. اگر مردی دارید بیایید که باهم حرب کنیم، والسلام.

بهمن زرین [کلاه] دانست که قطاع عظیم جاهل است که بد جوابها داده بود. آن مکتوب را بدر [ید و] بدور انداخت. ازشب رنگ سؤال کرد که انطاکیه را چون دیدی؟ شبرنگ گفت مرا در شهر نگذاشتند، اما بیرون شهر را عظیم محکم دیدم. دشوار توان گرفتن. قطاع برمحکمی شهر اعتماد دارد. بهمن زرین کلاه گفت یزدان راست آرد. ایشان رو بشهر نهادند که سه روز دیگر راه مانده بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون قطاع مکتوب فرستاد، درحال درحرم شد. حکم کرد تا گلبوی را از چاه بر آوردند. عظیم زرد و زارگشته بود که بسیار جور و جفایی کشیده بود. قطاع رودرگلبوی کرد و گفت ای گلبوی، هر بلایی که برجان تو آمد از بی فرمانی تو بود، واگر نه جملهٔ عالم میدانند که من پدرومادر را از بهر توکشتم و مملکت از بهر توگرفتم. تو با من

سر در نمی‌آری. اینک عظیم فتنه‌یی برانگیخته شد. سپاه ایران چهل هزار مرد عزم ولایت من دارند و ملک داراب پدرت را بسته بر طرف ملاطیه برده است، و او را با قیصر عظیم جنگها خواهد شد. دانم که ملک‌داراب حریف آن قوم نخواهد بودن و دیگر در ملک شام نمی‌توانند آمدن و من حریف این قوم که بجنگ من می‌آیند هستم. اما دلم از طرف تو عظیم پریشانست با من سر درآرو دلم بوصل خود شاد گردان که تا کمر در میان جان بندم و این سپاه را بشکنم و ملک شام را بگیرم و از عقب ملک داراب درآیم و با ربیعای قیصر یکی شوم و پدرت را از دست ایرانیان برهانم؛ واگر فرمان نمی‌بری چون مرا این همه محنت‌و زحمت‌وبدنامی‌ازبهرتو می‌باید کشیدن، و از طرف توهیچ امید بحصول‌نمی‌پیوندد، لابد ترا خواهم کشتن تا دلم از طرف تو ایمن شود. بعد از آن بجواب خصمان مشغول شوم.

گلبوی گفت ای حرام‌زاده، درعالم ترا هیچ کاری راست نخواهد شدن که تو بلعنت زمین و آسمانی، و یزدان پاك دشمن تست، وتو هرگز بوصل من‌نخواهی رسیدن که کمتر غلامی بر در ایوان پدرم همچون تو بوده است. قطاع چون دیگ در جوش آمد. گفت بنگرید این رعنا راکه با من چون سخن میگوید! آن‌حرام‌زاده از جای برجست و تازیانه برکشید و چندان بر تن نازك گلبوی زد که جملهٔ‌اندام او را مجروح کرد. وقت بود که او را هلاك کند. جمعی از خادمان پیش آمدند و دست قطاع راگرفتند، که قطاع چنین گفته بود که این رعنا سخنهای بد می گوید. چون من قصد هلاك او کنم شما مگذارید که من او را بکشم که از قهرجان او را می‌زنم. اماعظیم او را دوست میدارم. خادمان گلبوی‌را از پیش‌قطاع بیرون آوردند و باز در آن چاه بردند. گلبوی بنالید و قطاع را نفرین کرد. روزدیگر قطاع بر تخت برآمد و مال بسیار بر سپاه بخشش کرد و برج و بارو را بیاراستند وکارسازی حرب میکردند.

روز سیوم ، اول روز بود که از روی بیابان گرد برآمد و چهل هزار مردایرانی رسیدند. شعاع تیغ بران و شعاع تیغ سنان وسر شقهٔ علمها پیدا شد. خلق شهر از خرد و بزرگ برسر حصار آمده بودند و در آن بیابان نگاه می کردند. قطاع بر سر برج بر آمد ، حکم کرد تا کوس حربی فرو کوفتند. خلق شهر نقرها می‌زدند. چون سپاه ایران تمام رسیدند ، بهمن زرین کلاه حکم کرد که از گرد راه که رسیدند ، جنگ در انداختند. جوانان ایرانی عزم کنار خندق کردند ، از بالا تیر پران بود ؛ شهر انطاکیه جای عظیم محکم بود ؛ از بالا تیر پران بود ، جوانان ایرانی می کوشیدند. آن روز بسیار جوانان ایرانی هلاك شدند. چون شب در آمد سپاه از هم بازگشتند. قطاع عظیم خرم بود که ایرانیان هیچ فتحی نکردند. بهمن زرین کلاه فرود آمد و شهر انطاکیه را حصار کردند. یک طرف خود هیچ جای حصار نبود که آن طرف کوه بود. بهمن زرین کلاه گفت راستی را انطاکیه جای محکم است ! جهد باید کردن ، باشد که این شهر گرفته شود.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که از آن طرف قطاع حکم کرد تا صد هزار چراغ و فانوس برکردند و جملهٔ خلق انطاکیه را بپاسبانی باز داشتند. آن شب فزع و جزع ایشان بر فلک برمیشد ، تا آن شب تار بگذشت و عالم از دست ظلمت شب باز رهید و غزالهٔ گردون از خم کمند ظلمت شب بجهید و خورشید جمشید از دم گلوی نهنگ شب ، چون یونس علم[1] از شکم ماهی ، برهید. یلان کار دیده و مبارزان کار آزموده سلاحها در بر کردند و علمهای الوان بر افراشتند. به نیت فتح ، پایها در رکاب کردند وسپرهای پولاد درسر کشیدند و رو بپای حصار نهادند. از بالای حصار درقفای برج کمانداران تیرها درکمان پیوستند. از زیر و بالا جنگ پیوسته شد. از بسیاری تیر خدنگ روی چشمهٔ خورشید بپوشانیدند. حرب عظیم دست داد. بسیار خلقی از هر دوطرف بقتل آمدند. بیشتر ازسپاه ایران بود. عاقبت شب در دست در آمد ، از هردو طرف باز

۱ ـ علم : نشانهٔ اختصاری از « علیه‌السلام » است .

گشتند و فرود آمدند . آن شب نیز بگذشت . روز دیگر باز سوار شدند و جنگ در پیوستند. هیچ فایده‌یی نکرد .

راوی اخبار گوید که ده مصاف بکردند و بسیار تدبیرها کردند. هیچ سود نداشت ، جمله عاجز شدند. هیچ کس نبود در سپاه ایران که زخم نداشت. بهمن زرین کلاه گفت ای جوانمردان کار ما عظیم دشوار شد و گرفتن این شهر عظیم دشوار است که از ایام ماضی هیچ کس درهیچ عصری این شهر را بجنگ نگرفته است. اگر ما یکسال این شهر را حصار کنیم که گرد این شهر نیاریم گردیدن ؛ و ملک داراب در ملاطیه است نه از ایشان سپاه می‌توان طلب کردن و نه‌می‌توانیم بازگردیدن ، چون کنیم و چه چاره سازیم؟ سیامک سیه قبا گفت راست است که من درمیان جنگ خودرا بر کنار خندق انداختم ، این‌طرف که جای جنگ است خندق ژرف دیدم ، پر آب. ما را بغیر از جنگ کردن چاره‌یی دیگر باید کردن. هر یک سخنی میگفتند و تدبیری می کردند تا شب‌رنگ عیار گفت آنکس که نامهٔ عایل وزیر آورد او را طلب باید کردن که ازو سؤال کنیم. در حال او راطلب کردند . درآمد و خدمت کرد . او را نوازش نمودند . شب رنگ عیار گفت ای جوانمرد بنامه‌یی که تو آوردی ما عازم این‌شهر شدیم و اکنون مدت‌چندروز شد که اینجاییم . هیچ فتحی نشد و خیلی از جوانان ما بهلاك آمدند. ما را بغیر از جنگ کردن چارهٔ دیگر باید کردن. تودرین مملکت بزرگ شده‌ای. درگرفتن این حصار هیچ چاره‌یی میدانی ؟ مقبل گفت این شهر بغایت محکم است. گرد این حصار بجنگ نمی‌توان گردید، واز ایام ماضی هیچ کس این شهر را بجنگ نگرفته‌است، وهر پادشاهی که درین شهر بوده است باهیچ پادشاهی سر فرود نیاورده است ، از غایت محکمی این حصار. اگر عایل وزیر اینجا بودی او چارهٔ این کار کردی که بغیر از او هیچ کس تدبیر این کار نداند که بارها این سخن از زبان او شنیده‌ام. شب‌رنگ عیار گفت که عایل به کجاست ؟ گفت درشهر دربندست . پیش او می‌باید رفتن تا او

چه مصلحت داند. شب رنگ گفت که تواند درین شهر رفتن که یک طرف کوه است و یک طرف پاس داران، و شب و روز بیدارند. بهمن زرین کلاه گفت ای شب رنگ درسپاه ماعیار تویی. لابد ترا باید رفتن و از حال ما با عایل بباید گفتن تا آن پیر چه مصلحت داند و زود بازگردیدن و خبر آوردن که ما دیگر حرب نمی کنیم تا تو نیایی. شب رنگ گفت رفتن من درین شهر عظیم مشکل است، اما بدولت ملک داراب و فیروزشاه بروم وزود بازگردم. امرا بروی آفرین کردند.

شب رنگ صبر کرد چندانک عالم را چون روی زنگیان سیاه دید. آلت شب رویی برخود راست کرد و از سپاه بیرون آمد. گرد انطاکیه میگشت و راه طلب میکرد. هیچ راه نبود که درقفای هر کنگره یی شخصی نشسته بود و چراغی میسوخت و پاس میداشت. هیچ مجال فرصت نیافت تا عاقبت بگوشه یی رسید که آنجا محل جنگ کردن نبود. پاسبانی آنجا بود، اما درخواب رفته بود. شبرنگ مجال فرصت آنجا یافت، برهنه شد و آنچه از جامه داشت برسر بست و کمند چین چین کرد و در بازو انداخت و سر کمند بر دست گرفت و خنجر بدندان گرفت و توکل برخدای تعالی کرد و نرم نرم قدم درآب نهاد و شناسی کرد تا بپای برج رسید. جای ایستادن بود که جامه در پوشید. یک دست در خاربنی زد و پای خود را در درزدیوار محکم کردو بدان دست دیگر که کمند گرفته بود، برانداخت. تقدیر خدای تعالی چنان بود که کمند ازدست شبرنگ جداشد، قلاب کمند در کنگره محکم شد. کشید، محکم دید. شکر یزدان کرد وهردو دست درکمند زد و همچون مرغ برکمند رفتن گرفت، تابیک لحظه بربالا رفت. پاسبانی پیر درخواب بود. بدو هیچ التفاتی نکرد و ازآن بالا بشیب آمد. جامها درپوشید وآلت عیاری درزیر جامه پنهان کرد و درگوشه یی صبر کرد تا عالم روشن شد و خلق بر سر پای آمدند.

قطاع گفت بنگرید که ایرانیان امروز آرزوی جنگ کردن دارند یانه؟ ازسربرج آمدند وگفتند که ایرانیان سر جنگ کردن ندارند. قطاع گفت ما نیز امروز شراب

بخوریم. مجلس بزم را بیارایید که امروز عیش کنیم. قطاع در مجلس بنشست و جملهٔ مطربان شهر را طلب کردند و بطرب مشغول شدند. شبرنگ عیار درمیان شهر میگشت. باخود گفت زندانرا چون طلب کنم و از کسی نتوان پرسیدن که زندان عایل وزیر کجاست که درحق من گمان بد برند، که من غریبم. او درین اندیشه بود که[1] ازقفای شب رنگ یکی درآمد ودست درگریبان شبرنگ زد و بکشید. شبرنگ عظیم بترسید که آه مگر مرا شناختند! ازقفا نگاه کرد، سرهنگی را دید که او را می کشد. شبرنگ گفت که از من چه میطلبی؟ آن سرهنگ گفت که بیا بامن و طعام بردار و با من بیا تا دَر زندان خانه. این بگفت و شبرنگ را بر در باورچی‌خانه آورد و طعامی چند از هر باب بر سر شبرنگ نهاد و خود در پیش افتاد تا در زندان‌خانه رسید. زندان‌بان در زندان برگشود و شب‌رنگ را گفت که در زندان رو و این طعام را بدان زندانیان ده و چندان صبر کن که ایشان طعام بخورند و آنگاه صحن وکاسه را بردار و بدانجا برکه آوردی.

شبرنگ عظیم خرم شد. گفت یزدان کار بر من آسان کرد. چون در زندان درآمد پنج وجود را دید در یک جا در بند کرده بودند و جمله را بند و زنجیر بر دست وگردن نهاده بودند. اما پیری دربرابر، محاسنی سفید، بندی گران بر دست و پای داشت. شبرنگ درآمد وگفت این طعام در پیش که بنهم؟ گفتند در پیش عایل وزیر. گفت من مردی غریبم و عایل را نمی‌شناسم. اشارت پیش آن پیر کردند. شبرنگ پیش رفت وسلام کرد. آن طعام درپیش او نهاد. عایل تیز تیز در شبرنگ نگاه کرد وگفت ای جوانمرد، کی درین شهر آمده‌ای که مرا نمی‌شناسی؟ شب‌رنگ گفت نمی‌دانم، اما من امشب درین شهر آمده‌ام. عایل گفت ازکجا آمدی که دردروازه‌ها همه بسته‌اند. عایل گفت راست بگوکه از کدام جانب آمدی شبرنگ گفت از راه برج و بارو آمدم. عایل گفت مگر مرد عیار

---

۱ — در اصل: که یکی.

پیشه‌ای ؟ شبرنگ گفت بلی، راست بشنو. مرا شبرنگ عیار می گویند. خدمت کار ملک دارابم. اکنون در سپاه بهمن زرین کلاه می‌باشم که با سپاه چهل هزار مرد، ملک داراب فرستاده است که تا شهر انطاکیه را بگیریم، وگرفتن این شهر عظیم مشکل است و سپاه ماعاجز شده است، در گرفتن این حصار. آنکس که مکتوب بدو داده بودی در سپاه ماست. ازو سؤال کردیم. گفت بغیر عایل وزیر کسی تدبیر این حصار نمی‌داند. من خیلی زحمت کشیدم تا درین شهر آمدم. اکنون بگو که گرفتن این حصار را تدبیر چیست که من سربازی کرده‌ام و خاص از برای این کار آمده‌ام. عایل گفت مردانه رفتی که پیش من آمدی که دوای این را بغیر از من کسی نمی‌داند. قطاع حرام‌زاده نیز نمی‌داند. ملک عاصم می‌دانست و من. اما حاصل کردن آن مشکل است. و این شهر را نتوان گرفتن مگر بدان راه که من می‌دانم. شبرنگ گفت یزدان راست آرد. بگوی! عایل وزیر گفت ای عیار بدانک این شهر نقمی دارد که در ایام ماضی کنده‌اند وهیچ کس بر آن نقم عالم نبوده است، مگر پادشاهانی که درین مملکت بوده‌اند. از فرزندان خود پنهان داشته‌اند که در وقت مردن بفرزندان خود وصیت کرده‌اند. قطاع حرام‌زاده که پدر خود را بکشت ازین نقم نمی‌داند. بغیر از من کسی نمیداند. شب رنگ گفت نقم بکجاست؟ عایل گفت در قفای تخت قطاع دری کوچک است، در گنبد خانه گشاده میشود. چون در آن گنبدخانه درآیی درمیان آن گنبدخانه فرشی مربع انداخته‌اند. سر آن فرش بردارند. دَرِ سردابه یی پیدا شود، درست از پولاد. آن در بر گشایند و در آن سردابه روند. از طرف آفتاب برآمدن دَرِ نقم است، بدان نقم در روند. درمیان کوهستان در غاری سر بیرون میکند. گرفتن شهر از آن نقم است. از بیرون شهر نتوان یافتن. مگر از درون شهر بروند و سپاه از آن راه نقم در انطاکیه در آیند. شب رنگ گفت ای عایل من در خانهٔ قطاع چون روم و این راه را چون بدست آرم ؟ عایل گفت از من راه نشان دادن بود و از طرف تو جهد کردن بود و از خدای تعالی فضل نمودن. عایل چیزی بخورد و باقی را بدان بندیان داد.

شب‌رنگ همت خواست و آن صحن و سفره برداشت و از آن زندان خانه بیرون‌آمد و راه باورچی‌خانه در پیش گرفت تادر آن‌مطبخ رسید. نگاه کرد شخصی‌را دید نشسته و دست بر مالیده و آتش عظیم برکرده بود و سیخی چند در پیش خود نهاده بود و گوشت کباب می کرد. شب‌رنگ درآمد و آن صحن وکاسه را در آورد و پیش آن مطبخی‌نهاد و درو تیز تیز نگاه می‌کرد. گفت ای جوانمرد عظیم کارت بشتابست، اما چونست که هیچ کس پیش‌خود نداری که ترا یاری دهد. گفت هر کسی بکاری مشغولند، امروز ملک قطاع شراب میخورد وکباب طلب کرده است. شبرنگ گفت کباب‌را آتش‌تیز نمی‌باید که بیرونش بسوزد واندرونش خام بماند. آنکس گفت مگر درین قسم شروعی داری؟ شب‌رنگ گفت بلی من از جملهٔ خدمتکاران ملک نصر بن عدلم و مطبخ او در شهر حلب در دست من بود. از آن روزی که او در دست این رعنا گلبوی کشته شد من درین شهر می‌باشم و گاه گاه برسر قبر او میروم. آن مطبخی گفت ای جوانمرد، چه باشد اگر کرم کنی و مرا یک‌لحظه یاری دهی که عظیم عاجزم از تنهایی که هر کس به کاری مشغولند و این کار دست گیرست وبه‌تنهایی برنمی‌آید. شبرنگ گفت روا باشد. پس بنشست و دست برمالید و آن مطبخی را یاری می‌داد. مطبخی چون آن چستی و چابکی او را بدید گفت ای جوانمرد، عظیم چست وچالاکی! اگر پیش من بسر بری من خیلی کار بر گردن دارم، خیلی چیز بمن میرسد، ترا نیکو رعایت کنم. شبرنگ گفت اگرم قبول کنی من‌نیز وظیفهٔ خدمت بجای آورم. گفت قبولت کردم. پس شبرنگ بکار و مهمات مطبخ مشغول شد. چون لحظه‌یی بر آمد گفت ای برادر این کباب رسیده است، این را بخدمت قطاع باید بردن که اوکباب بر سر شراب بغایت دوست میدارد. او درین بود که خادمی آمد وگفت ملک کباب میخواهد. مطبخی با شبرنگ گفت برخیز و این کبابها را بر طبقی بنه و پیش ملک بنه و چندان آنجا باش که طبقها از طبخها تهي شود. برداری و بیاری که من دیگرها را برسانم.

شبرنگ برجست و آن کبابها را بر طبق نهاد و در عقب آن خادم روان شدو می آمد تا بدان مقام رسید که قطاع شراب میخورد. مجلس آراسته و شراب در گردش آورده بودند، قطاع در پای تخت بر روی مسند قرار گرفته بود. شبرنگ دلیروار درآمد و آن طبق کباب را در پیش قطاع نهاد ودر برابر قطاع بایستادو گوش و هوش برگماشت که قطاع چه می گوید. از ناگاه قطاع در سخن آمد و گفت هیچ از حال سپاه ایران خبری دارید که چرا حرب نکردند؟ یکی گفت از آن جهت که جمله مجروحند. در سپاه ایران هیچ کس نیست که زخم ندارند. قطاع بخندید و گفت چه ابله قومی‌اند این ایرانیان که طمع در ملک انطاکیه کرده‌اند. نمی‌دانند که از ایام ماضی هیچ کس این شهر را بجنگ نگرفته است و هیچ کس هم نگیرد. اما من سه روز دیگر صبر خواهم کردن. آنگاه یک شبیخون بر آن سپاه خواهم بردن و بیک شبیخون[1] آن سپاه را تارومار خواهم کردن و از قفای ایشان سپاه بدمشق خواهم کشیدن وملک دمشق را بخواهم گرفتن وسپاه ازدمشق خواهم برداشتن وعزم مصر خواهم کردن. صالح بن ولید را که با ایرانیان یکی شده است از شهر مصر بدر خواهم کردن و ملک مصر و سکندریه مسخر خواهم کردن. بعد از آن از قفای سپاه ایران خواهم در آمدن و آن سپاه را تار و مار خواهم کردن . قطاع حرام‌زاده مست بود و لافها می‌زد و هیچ نمی‌دانست که چه میگوید .

شب‌رنگ‌عیار دربرابر ایستاده‌بود.میگفت که منت خواهم کشتن که‌برابرت ایستاده‌ام. اما حالیا از عمرت یک لحظهٔ دیگر بیش نمانده است. شبرنگ از هر طرف نگاه می کرد و قفای تخت را به بنه(؟)می کرد که‌عایل وزیر بدو آن نشان داده بود. چون طبق از نان وکباب خالی شد، بر داشت و بیرون آمد و در پیش مطبخی بر زمین نهاد. چون پخته شدی برداشتی و پیش قطاع بردی تا روز به‌آخر رسید. جملهٔ این مجلسیان‌مست شدند.شب‌رنگ باز آمده بود و در میان

۱ — در اصل : شبیخون کار.

ایشان میگشت. از غلام و خادم و سرهنگ و مطرب و امیر و وزیر جمله را مست دید. با خود گفت وقت فرصت است و هنگام فرصت و نصرت. جملهٔ این خلق مست‌اند و هیچ خبر از خود ندارند اگر کاری خواهی کردن وقتست.

این اندیشه کرد و نرم‌نرم پیش میرفت. از قفای سرهنگان از هر طرفی میگشت، یعنی باورچی‌ام و بطلب صحن و کاسه آمده‌ام. خود هیچ کس را پروای او نبود. تا از ناگاه در قفای تخت درآمد و گرد بنشست. دری کوچک دید مقفل، دانست که آنچه عایل وزیر گفته بود و نشان داده آنست. در حال دست در بغل کرد و سوهان الماس بیرون آورد و چند نوبت برآن قفل بمالید. قفل ببرید. نرم‌نرم در را برگشود. اندرون رفت. دهلیزی دید، آن در را از قفا بربست و بدان دهلیز روان شد. تا به گنبدی رسید بغایت سفید کرده و فرشی چند انداخته. آن فرشها را از آن گنبد برگرفت فرشی دیگر پیدا شد، از رنگی دیگر. بدانست که آنچه عایل گفته بود راست گفته بود. خنجربر کشید و گردا گرد آن فرش‌را ببرید وبرداشت. دری از پولاد در زیر آن فرش پیدا شد، هم بقفل بسته. باز سوهان در کار نهاد، ببرید و برگشود. نردبانی پیدا شد. بدان نردبان فرو رفت. سردابه یی پیدا شد بغایت تاریک، آن عیار پیشهٔ روزگار سنگ و آهن برهم زدو فند عیاری بر کرد. آن سردابه خیلی بزرگ بود از هر طرفی نگاه می کرد. برطرف آفتاب برآمدن دری دیگر دید، بقفل. آن در را نیزبرگشود. راهی پیچاپیچ پیش‌آمد، بدان راه دوان شد. در آن وقتی که شب‌رنگ درین کار قدم نهاد آخر روز بود. چون از آن نقم چراغ در دست بیرون آمد، دو دانگ از شب گذشته بود. از سر نقم در میان غاری بیرون آمد و آن غار در میان کوه بود. شب‌رنگ در غار را به‌نشان کرد، قدم بر سر کوه نهاد، سپاه ایرانرا دید گرد شهر انطاکیه حصار کرده و چراغها برافروخته و پاس میداشتند.

شبرنگ روبسپاه ایران نهاد. بیک لحظه بمیان سپاه رسید تا برد رخیمهٔ پهلوان بهمن زرین کلاه رسید. بهمن زرین کلاه با گردان نشسته بود و در سخن شبرنگ بودند که

دیر می‌آید. گویا کار ما با این شهر بکجا خواهد رسیدن و حال شب رنگ چیست؟ مبادا که او را بگیرند. ایشان درین سخن بودند که شبرنگ درآمد و خدمت کرد. پهلوان بهمن گفت ای عیار هم اکنون در سخن تو بودیم. اکنون بیا و بگو که احوال چیست. کجا بودی و چه کردی؟ شب رنگ گفت بتوفیق خدای تعالی و بدولت ملک داراب و فیروزشاه در شهر رفتم و عایل را بدیدم و احوالها را ازو پرسیدم. عایل نشان داد، رفتم و بدست آوردم و سر نقم گشودم. اکنون بطلب شما آمده‌ام. برخیزید که چون صبح بدمد شهر را گرفته باشید. پس آنچه رفته بود از اول تا آخر جمله را بازگفت. جمله بروی آفرین کردند.

بهمن زرین کلاه غرق سلاح شد و از جوانان ایرانی و آذربیجانی صد مرد کاردیده که هریک با هزار سوار برابر بودند، مغرق پولاد شدند. سیامک سیاه‌قبا را گفتند که هنگام صبح کوس بکوبی؛ و در عقب شبرنگ عیار روان شدند، و شمع چند بی‌چراغ برداشتند. شبرنگ در پیش افتاد و آن مبارزان در قفای او می‌رفتند تا در آن غار در آمدند. شبرنگ آن شمعها را برافروخت و قدم در آن نقم نهادند و آن راه نقم را می‌بریدند و میرفتند، عجب ماندند از آن نقم. گفتند که این کار جنی است که چنین در سنگ خاره کنده‌اند.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که از شب چهار دانگ گذشته بود. آن مبارزان در آن سردابه درآمدند و بدان چند پایه نردبان بالا آمدند و در میان آن گنبد آمدند. شب رنگ گفت یک لحظه‌یی توقف کنید که من پیش بروم و خبری بیارم. نرم‌نرم روان شد، دَرِ گنبدرا دید بسته، گفت چنانست که من گذاشته‌ام، برگشود و از آن قفای تخت بیرون آمد. قطاع [را] دید برسر تخت درخواب مستی رفته و ازخدمتکارانش در پای تخت بعضی در خواب رفته. شب رنگ گفت کارمن کردم و زحمت من کشیدم چه لازم است که قطاع بدست دیگری کشته شود که نام آنکس را باشد. شبرنگ قدم برتخت نهاد خنجر آبدار برکشید و سر قطاع را از تن جدا کرد و از تخت بشیب

آمد و آن سر را در آن گنبد درآورد. بهمن زرین کلاه در اندیشه که شبرنگ باز کجا رفت و چه محل دیر آمدنست که شبرنگ درآمد[1] سری در دست گرفته؛ بهمن گفت ای عیار این چه سرست؟ شبرنگ گفت سر قطاع حرام‌زاده است! بهمن گفت که کار ما را نیز تو کردی! شبرنگ گفت بیایید که کار شما هنوز مانده است. بهمن زرین کلاه با آن مبارزان از آن قفای تخت بیرون آمدند و آن خفتگانرا بدیدند. تیغ در آن خفتگان نهادند و جمله را بکشتند و از راه ایوان بدر رفتند. در راه بهر که می‌رسیدند میکشتند. خفتگان از خواب برجستند و از صورت حال معلوم کردند که ایرانیان از کنج خانه بیرون آمدند. هیچ کس را از آن نقم آگاهی نبود. غوغا در آن شب در شهر افتاد. خلقان از خواب برجستند و هریک سخنی میگفتند. متعلقان عایل‌وزیر بر در زندان رفتند و در زندانرا بشکستند و عایل را بیرون آوردند.

آواز طبل جنگ در سپاه ایران برآمد. سیامک سیه قبا با چهل هزار مرد رو بر در شهر انطاکیه نهاد. خلق شهر چون از کشته شدن قطاع خبردار شدند، عظیم شادمانه شدند و دست بر آوردند و بهمن زرین کلاه را یاری می‌دادند و دردروازه‌ها را برگشودند و ایرانیان را در شهر درآوردند. چون بهمن زرین کلاه شهر انطاکیه را بگرفت، در میان شهر قلعه‌یی بودعظیم محکم و بهمن زرین قبا آنجا در بند بود و گرفتن آن قلعه هیچ امکان نداشت؛ وگلبوی را در چاهی در بند کرده بودند. او را از آن چاه بیرون آوردند. بهمن زرین کلاه گفت رحمت یزدان بر تو باد و بر وفای تو باد که این همه‌جور و جفا که بر تو آمد، تو ترک وفای ما نکردی. گلبوی گفت درین چاه که من بودم نقمی هست. ندانم که بکجا سر بدر میکند. عایل وزیر گفت این نقمی که گلبوی نشان میدهد، نقم قلعهٔ طبریه است. شبرنگ گفت من بروم و احتیاط آن بکنم. صبر کرد تاشب نزدیک شد، شب‌رنگ درچاه درآمد و چراغ برکرد و قدم در آن چاه نهاد و بدان نقم فرورفت. چون اندکی راه برفت نردبانی پیدا شد از سنگ ساخته، بر آن نردبان بالا رفت. بدری رسید از پولاد، آواز

---

۱ — در اصل: درآمد و.

ناله‌یی از قفای آن در می‌آمد. گوش کرد، آواز نالهٔ بهمن زرین‌قبا بود که ازسختی بند می‌نالید. شب‌رنگ عیار خنجر برکشید وگرداگرد آن در را بشکافت و آن در را برگشود و در آن‌خانه درآمد ودر پیش بهمن زرین‌قبا خدمت کرد. گفت بشارت باد ترا که شهر انطاکیه را گرفتیم و قطاع حرام‌زاده را کشتیم و گلبوی را از بند بیرون آوردیم. اکنون من بطلب تو آمده‌ام. بهمن زرین‌قبا بغایة خرم شد. شب‌رنگ عیار دست بر مالید و در حال پهلوانرا از بند برگشود و از آن چاه بیرون آمدند و بر سر برج آمدند. کوتوال قلعه را در خواب دیدند. شبرنگ عیار سر کوتوال را ببرید و از بالای برج در آویخت و بدان نقم بشیب رفتند.

شبرنگ بخم کمند بالا رفت. جملهٔ مبارزان برکنار آن چاه ایستاده بودندو شراب میخوردند که شب‌رنگ عیار بالا رفت و از خلاص یافتن پهلوان بهمن زرین‌قبا خبر داد که اینک پهلوان درین چاهست. کمند انداختند تا پهلوان بالا آمد. برادران یکدیگر را درکنار گرفتند. سیامک و مبارزان همه پهلوانرا در کنار گرفتند و از رنج روزگار بپرسیدند. گلبوی پیش آمد و خدمت کرد. بهمن زرین‌قبا بدیدار گلبوی شادیها کرد و شکر یزدان پاك بجای آورد. هم در آن شب بعضی از جوانان ایرانی در آن چاه رفتند و بدان راه نقم در قلعهٔ طبریه رفتند. چون اول روز شد قلعهٔ طبریه را گرفتند و مال بسیار در آن قلعه بود، جمله‌را بیرون آوردند. چند روز دیگر در آن شهر بودند و ملك انطاکیه را بعایل دادند. عایل گفت ملك عاصم را عم‌زاده‌یی هست اورنگ نام، او بدین کار اولی‌ترست. اورنگ را طلب کردند و ملك انطاکیه را بدو دادند و عاجل ایناغ را بر سر چهار سوی انطاکیه بر دار کردند.

۲٤

فتح ملاطیه

بعد از آن مال وگنجی که در انطاکیه بود برداشتند و از آن شهر بیرون آمدند و راه ملاطیه در پیش گرفتند. سه منزل برفتند ، بمرغزاری رسیدند بغایت خوب و آب وهوای خوب و آبهای روان ؛ بوی گل و آواز بلبل. بهمن زرین‌قبا گفت سه روز درین نزهت گاه خواهیم بودن. عیش کنیم و شراب خوریم. حکم کرد تا خیمه و بارگاه زدند و در میان آن مرغزار بشراب خوردن مشغول شدند. گلبوی با جمعی از کنیزان درعیش بودند و در فرو رفتن آفتاب، گلبوی با جمعی از خادمان از خیمه بیرون آمدند تادر آن مرغزار طوفی کنند. قضای آسمانی و بلای ناگهانی وحکم یزدانی چنان بود که در آن میان مرغزار چاهی بود عظیم نغل[1] و سر آن چاه عظیم فراخ بود.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون گلبوی بدان چاه رسید از سر غفلت سنگی در آن چاه انداخت تابداند که عمق آن چاه چه مقدارست. از ناگاه دودی سیاه از آن چاه برآمد، عظیم تند ، و بفرمان خدای تعالی دستی از

۱ – نغل ونقل : گودالی که در صحرا یا دامنهٔ کوه جهت گوسپندان کنند . غارگرگ ، سوراخ روباه . دراینجا بمعنی گود وعمیق استعمال شده است .

آن‌میان دود پیدا شد و گریبان گلبوی را بگرفت و زورکرد و گلبوی را در ربود و درمیان آن دود ناپیدا شد و اوج هوا گرفت. فغان از آن خادمان بر آمد، بدویدندو این خبر را به بهمن زرین‌قبا بردند. آه از جان پهلوان برآمد و با جملهٔ سپاه سوار شدند، چندانک در آن بیابان بگردیدند هیچ اثری ندیدند. نومید باز گردیدند. بهمن زرین‌قبا جامه برتن چاک کرد وبسیاری در وفای گلبوی بگریست اما آن گریه هیچ سودی نمی‌کرد؛ و شب‌رنگ را فرستاده بودند که خبر فتح انطاکیه با ملک‌داراب بگوید؛ و یک هفته در آن مرغزار بودند، چندانک بیشتر طلب کردند کمتر یافتند. چون از گلبوی نومیدشدند، بهمن زرین کلاه گفت این نشان که خادمان می‌گویند، گلبوی را دیو برده است، با دیو چه‌توان کردن و دیو را کجا طلب توان کردن؟ بهمن زرین‌قبا گفت ای دریغا گلبوی که بسیار جور و جفای به سبب من کشید و عاقبت بمراد نرسید و بدست دیوان گرفتار گردید. بناچار ناکام از آنجا نقل کردند، پهلوان شب و روزگریان و نالان بود تا قریب ملک ملاطیه رسیدند. ملک داراب را از آمدن سپاه و فتح انطاکیه خبر بود که شبرنگ عیار آمده بود وخبر آورده بود. ملک‌داراب حکم کرد تا جمعی از مبارزان استقبال سپاه برفتند. لشکریان چون بهم رسیدند یکدیگر را درکنارگرفتند و بهمن زرین‌قبا را از بند و بلای زندان پرسش کردند. بهمن زرین‌قبا بگریست و[1] حکایت گلبوی و بردن او را بگفت. هر که بشنید عجب ماند. گفتند عجب صورتی‌بوده است! تا بسپاه رسیدند. فیروزشاه ومظفرشاه نیزاستقبال کردند. ایشان نیز بشنیدند، عجب ماندند. تادر بارگاه ملک‌داراب رسیدند. پیاده شدند دربارگاه درآمدند وخدمت کردند و شرایط ادب بجای آوردند و پای تخت ملک داراب را ببوسیدند.

ملک داراب پهلوانانرا پرسش کرد و از حال گدشته سؤال کرد. آنچه رفته بود جمله‌را شرح دادند. بر هنر شب‌رنگ[2] آفرین کردند تاسخن بدینجا رسانیدند

۱ — در اصل: و از. ۲ — در اصل: شب رو.

که گلبوی از سر چاه ناپدید شد. گلبوی را دیوربود. ملک داراب دریغ خورد و گفت شنیده‌ام که خیلی کرم و مروت و مردمی با یاران ما کرده. پهلوان بهزاد گفت در آن وقت که من در شهر دمشق بودم، خیلی بزرگی و مردمی در حق من بجای آورده بود. ملک داراب گفت ای حکیم یک بار بطالع گلبوی رملی بکش و از حال آن دختر خبری بگوی. طیطوس حکیم تختهٔ رمل پیش نهاد و رملی برکشید و لحظه‌یی تأمل کرد. بعد از آن سر برآورد و گفت ملک را بقا باد. گلبوی زنده است، اما در دست دیوی در بندست. عاقبت بدست پهلوان بیاید اما نه بقوت پهلوان باشد، بلک بقوت کسی دیگر باشد و آنکس هنوز از مادر در وجود نیامده است. اما آنکس صاحب قران شرق و غرب عالم باشد که در هیچ عصری مثل او مبارزی نباشد. ملک داراب گفت ای حکیم، آنکس که از مادر هنوز در وجود نیامده است و گلبوی را از دست دیو خلاص کند، او از نسل که باشد؟ گفت از شاه زادگان ایران باشد و از مادر و پدر صاحب قران باشد. عجب اگر از فیروز شاه و عین‌الحیات نباشد. فیروز شاه بخندید و گفت ای حکیم هنوز عین‌الحیات بدست ما نیامده است، تو حکم فرزندم میکنی؟ حکیم گفت بلی نزدیک رسیده است.

ایشان درین سخن بودند که جاسوسان آمدند و خبر آوردند[1] که سپاه دویست هزار مرد با طرم‌تاش و شاه نوش پسر ربیعای قیصر، مقدم سپاه عسطوراند و درین چند روز خواهند رسیدن، که طرم‌تاش دعوی کرده است که من جواب سپاه ایران بگویم. ملک داراب گفت غافل مباشید که درروم سپاه بسیارست. پس سپاه ایران در کارسازی حرب بودند.

اما راوی این‌داستان روایت میکند که خاتونان در شهر ملاطیه درقصر شاه سیف‌الدوله بودند. توران دخت دختر شاه ولیدبن‌خالد یک روزی با دختران بر

۱ — در اصل: آمده‌اند وخبر آورده‌اند.

بام ایوان بر آمده بودند که قصری عظیم بلند بود. جملهٔ کوه و بیابان پیدابودی. توران دخت با دختران دیگر بر آن بامِ قصر تفرج آن صحرا می‌کردند. حکم ربانی و قضای آسمانی چنان بود که ازطرف آفتاب برآمدن، از سر قلهٔ کوه ابری سیاه پیدا شدو از آن ابر بادیِ‌عظیم می‌آمد. توران دخت گفت عظیم ابری و بادی تند بر خاست! بیایید که بشیب رویم. دختر عزم رفتن کرد، هنوز ده قدم نرفته بود، که آن ابر بر سر قصر آمد ودستی ازآن ابر بیرون آمد وگریبان توران‌دخت‌را بگرفت و از زمین در ربود. توران‌دخت فغان برآورد که مرا مدد کنید که مرا بردند! تا گفتن ابر ناپدید شد. آن ابر توران‌دخت را با خود ببرد. دخترانی که آنجا بودند از شفاءالملک و گل‌اندام و گل‌نوش و شریفه جمله بگریختند. خادمان در حال بدویدند، ملک داراب بر تخت بود. فیروزشاه و مظفرشاه و فرخ‌زاد و بهزاد، جملهٔ بزرگان وارکان دولت حاضر بودند که کارسازی حرب می‌کردند، که آوازهٔ سپاه بود، که خادمان جامه دریده در آمدند و فغان بر آوردند که دریابید که توران‌دخت را ببردند! سؤال کردند که چون ببردند؟ آنچنان که رفته بود باز گفتند. فغان از جان مظفر شاه بر آمد. ملک داراب گفت چه‌حالتست! از ابر چه دست پیدا شود؟ طلب کنید. جملهٔ سرهنگان و امرا سوار شدند و در آن دشت و بیابان بگشتند. هیچ اثری ندیدند و هیچ نشانی نیافتند. بناچار بازگشتند و بخدمت ملک‌داراب آمدند. مظفر شاه تضرع و زاری می‌کرد و بعضی هنوز در جست‌وجوی بودندو لشکریان هر یک سخنی میگفتند تا شب درآمد. مظفرشاه زار زار میگریست که توران‌دخت را عظیم دوست میداشت.

شب درآمد. جملهٔ سپاه درگفت وگوی بودند. هیچ کس آگاهی نداشتند. چون از شب اندکی بگذشت، مظفرشاه بی‌قرار بود، با آشوب عیار گفت ای عیار، برخیز که پیش حکیم رویم تا درطالع توران دخت نظر کند و از اختر بلند سؤال کند که حال آن دختر بچه رسیده است و دیگر او را خواهیم دیدن یا نه؟ آشوب

گفت روا باشد. پس هردو از بارگاه بیرون آمدند. خادمی شمع در دست، تا بردر خیمهٔ طیطوس حکیم رسیدند. حکیم را خبر کردند که شاه‌زاده مظفرشاه آمده است و می‌خواهد که حکیم را ببیند. حکیم دانست که از بهرچه آمده است، او را استقبال کرد و او را در خیمه درآورد. چون بنشستند، مظفر شاه گفت ای حکیم ترا معلوم است که من توران‌دخت را چه مقدار دوست میدارم. بروی بلایی چنین آمد و از ما غایب شد. در علم آسمانی از اختر بلند سؤال کن. که دنیا را بدو هیچ احتیاجی هست، و دیگر او را خواهیم دیدن، و او را حال چیست؟ اکنون زنده است یا نه؟ حکیم گفت بنده باشم. طیطوس احتیاط بلیغ کرد و آنچه او را از علم آسمانی معلوم شد، با مظفر شاه بگفت؛ و گفت ای شاه‌زاده، توران‌دخت زنده است اما در بند است در مقامی که در دنیا بهتر از آن جای نیست. اما بغایت دور است. ملاقات خواهد بودن و ترا بااو صحبت خواهد بودن. اما تا در طلب نروید بدست نیاید و آنکس که در طلب او برود بسیار بند و بلا بکشد. آنکس را خدمتکاری باشد که آنکس صاحب قران عالم باشد. این کار بدست او برآید و این مهم را او تمام کند. مظفرشاه گفت ای حکیم اگر کسی بطلب توران‌دخت برود، ازکدام طرف برود و بر کدام جانب او را بجوید؟ طیطوس اشارت کرد که بدین جانب. مظفر شاه گفت ای حکیم بچند وقت برود و بیاید؟ طیطوس حکیم گفت که بسال نرسد که با مراد بازگردد. مظفرشاه برخاست و بیرون آمد و ببارگاه خود آمد و بنشست و لحظه یی در فراق توران‌دخت بگریست و زاری کرد.

چون از شب یک نیمه بگذشت و بارگاه خالی شد، بغیر از آشوب کسی دیگر در پیش مظفرشاه نماند. مظفر شاه رو به آشوب کرد و گفت ای عیار سخنی با تو در میان خواهم نهادن. آشوب گفت بگو تا بدانم. گفت توران‌دخت خیلی بر گردن من حق دارد و من او را بغایة دوست میدارم. چون زنده است البته در عقب می‌باید رفتن. هیچ کس را درد دل من نخواهد بودن. راستی آنست که من امشب

از عقب او بخواهم رفتن ، باشد که او را بدست آورم . تو با من می‌آیی یا نه؟ آشوب گفت بنده باشم، من نیز بیایم . مظفر شاه خرم شد، گفت بخیمهٔ خود رو، کار بساز که هم امشب خواهیم رفتن . آشوب عیار بیرون آمد و بخیمهٔ خود رفت و آنچه دربایست بود برداشت وپیش شاه‌زاده آمد وهردو درآن نیم شب ازبارگاه بیرون آمدند . مظفرشاه مرکبی داشت رونده که در روزی بیست فرسنگ برفتی . مظفرشاه فرمود که فلان مرکب مرازین کن . زین کردند . خدمتکاران گفتند که مانیزدرخدمت ملك بیاییم . مظفر شاه گفت من درین حوالی درطلب توران دخت‌میروم . اگر مرا فردا طلب کنند بگویید که باختیار خود در طلب توران دخت رفت ، که باشد او را بدست آورد . از خدمتکاران هیچ کس را با خود نبردند . اما مظفر شاه زار زار می گریست و میگفت ای یاران مرا حلال کنید که در طلب یار مهربان میروم . اگرش بدست آوردم خود نیك و اگرنه من نیز درطلب او هلاك خواهم شدن . کاشکی منزل و مقامش دانستمی و یا دانستمی که او را کجا باز داشته‌اند . چنین میگویند که این کار دیوست . من چه دانم که دیو کجا باشد و اگر نیز برسم ، بادیو چه کنم . ای یاران مرا بهمت یاری دهید که هیچ کس را درعالم این کار پیش نیامد که مرا آمد . این قسمت در ازل کرده بودند که مرا چنین حالتی پیش‌آید . این میگفت و زار زار میگریست و مرکب در دشت و کوه می‌راند و ترك مال و ملك و یار و دوست و عم و عم‌زاده کرده بود و بی‌اختیار در پی دلدار میرفت و این چند بیت در فراق توران‌دخت و جدایی از دوستان میخواند و آب از دیده می‌بارید و می گریست و زاری می کرد و میگفت ، بیت :

تو گویی آتشی شد درد دوری	که خودچیزی نجوید جزصبوری
مبادا هرگز از دردم رهایی[1]	اگر من صبر دارم در جدایی
برفتی تا برفت از من همه کام	نه دیدارت همی بینم نه پیغام
نیابم بی‌تو کام این جهانی	همانا کم تو بودی زندگانی

۱ ـ در اصل : جدایی

درخت پرگل و باغ بهاری نگار خرم و ماه حصاری
دل از دل دورگشت و یار از یار غمم برغم فزود وکار بر کار[1]
بهشت جاودان آن روز بینم که آن رخسار جان افروز بینم

این بیتها میخواند و می‌رفت تا دیگر حال او چه شود و قصهٔ او راکجا بشنوی.

اما چون آن شب بروز مبدل شد، ملک داراب بر تخت برآمد و بار داد تا جملهٔ ارکان دولتش در آمدند و هر یک بر جای خود قرارگرفتند. مظفر شاه آنجا نبود. ملک‌داراب گفت خاطرم از برای مظفر شاه عظیم ملولست که توران‌دخت را دیو برد و توران دخت خیلی مردمی و یاری کرده بود. بنگریدکه از غایت ملالت امروز بدیوان نیامده است. اگر دانستمانی‌که آن دختر بکجاست بطلب بفرستادمی. طیطوس حکیم گفت امشب پیش مظفر شاه بودم، از من سؤال کردکه حال توران‌دخت چیست؟ من در علم آسمانی از اختر بلند سؤال کردم و با او گفتم که توران‌دخت زنده است و بدست تو خواهد آمدن اما درطلبش باید رفتن که بدست آید. ملک‌داراب گفت ای حکیم آنکس کیست که در طلب توران دخت برود و او را بدست آرد؟ طیطوس حکیم گفت این کار درطالع دوکس می‌نماید؛ یکی مظفرشاه و یکی دیگر عیاری باشدکه کاری چند از دست او برآید که او بدان کارها صاحب قران عالم شود وچند نره دیو در دست اوکشته شود و نامش تا قیامت بماند. ملک داراب گفت پس مظفر شاه را طلب داریدکه درین باره اندیشه‌یی کنیم، اگرش درطلب باید رفتن برویم. باشدکه توران‌دخت را بدست آریم. جمعی از مبارزان مثل بهزاد بطلب شاه‌زاده مظفرشاه رفتند. درحال بازگشتند وگفتند امشب نیم شب سوار شده است و با آشوب عیار رفته است. فیروزشاه چون این سخن بشنید آه ازجان برآورد وگفت درطلب او بروید و ازین راهش بازگردانیدکه او تنها چه داندکه کجا می‌بایدرفتن. بااو لشکری بفرستیم. از مبارزان جمعی سوار شدند. فیروز شاه خود سوار شد. چندانک طلب کردند

۱ ـ در اصل: غمم از غم فزود وکار ازکار.

نیافتند. فیروزشاه گفت اگر دانستمی که برکدام طرف رفته است من ترك مراد دل خود میکردم و در عقب او میرفتم اما چه فایده که نمی‌دانم. اکنون کجا روم و چه چاره کنم. او نیز از درد عشق عین‌الحیات بی‌قرار بود. بناچار بازگشت و پیش پدر آمد و بگریست وگفت که ندانم که مظفرشاه ازکدام طرف رفته است. ملك داراب گفت ای حکیم چه چاره کنیم؟ حکیم گفت هیچ اندوه بخود راه مدهید که زود خواهد آمدن؛ اما در آن آمدن نیز قرانی عظیم در طالع دارد و بسبب او مملکتی مسخر خواهد شدن که هیچ پادشاهی را از ایران حکم در آن مملکت نبوده باشد. آن‌روز ملك داراب و فیروز شاه شراب نخورده بودند، چون شب درآمد هر یکی ببارگاه خود رفتند. خبر در سپاه ایران آن بود که سه روز دیگر سپاه دویست‌هزار مرد با طرم‌تاش و شاه‌نوش پسر پادشاه روم بجنگ کردن میرسند و طرم‌تاش دعوی کرده است که من سپاه ایرانرا جواب بگویم و با ایشان عوضی که با من کرده‌اند بجای آورم.

فیروز شاه ازعشق عین‌الحیات بیمار بود، ببارگاه خود آمد؛ به‌روز عیار وطارق عیار و شبرنگ عیار و بادرفتار عیار و سیاوش عیار، این عیاران با شاه فیروز شاه ببارگاه شاه‌زاده آمدند. شاه‌زاده چندپیاله شراب نوش کرد. عشق عین‌الحیات و فراق مظفرشاه جمع شد. شاه‌زاده گریه آغازکرد و زار زار بگریست و این چندبیت درفراق یار خود بخواند، بیت:

صدف دیده پر از لولوی مکنون دارم ز اشتیاقی که بدان طلعت میمون‌دارم

انوری راست:

ای کرده دردعشق تو اشکم بخون بدل وی ایزدم سرشته زعشق تو در ازل
ای بی‌بدل، چوجان بدلی‌نیست بر توام بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی[1] بدل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان سر برزند زمشرق عمرم شبی[2] اجل

۱ - در اصل : بر بی بدل‌کسی چگونه گزنید. ۲ - خوانده شود : شب اجل.

این بیتها را میخواند و زار زار می گریست. به‌روز خدمت کرد و گفت ای شاه‌زاده این همه گریه از بهر چیست؟ فردا باشد که مظفر شاه بسلامت بیاید که امروز حکیم چنین حکم کرد؛ و دیگر عین‌الحیات در قیصریه است و در وفای تست از پیش تو تا پیش او پنج روزه راه بیش نیست. این همه در فراق بودی، این نیز هم بسر آید. فیروز شاه گفت ای برادر، چندین سال در عالم تیغ زدم و بسیار بند و جفا کشیدم تااو را بدست آوردم، از دستم هلال حرام‌زاده بدر برد. بتو نیز امیدی داشتم که باشد تواش بدست آوری، بدست آوردی و از دست دادی. اکنون در دست دشمنانست. اکنون بسیار زحمتی باید کشیدن تا دیگر کی بدست آید. ای بسا سرها که در خاك خواهد رفتن! راستی آنست که مرا بیشتر ازین صبر و قرار نمانده است. وقت آنست که دیوانه شوم. وقتی که توران‌دخت که او را دیو برده است، وهیچ کس نمیداند که مقام ومأواش کجاست، [و] مظفر شاه درعقب او سردر عالم نهاد، [و] یزدان داند که حال او بچه رسد، بتوران‌دخت برسد یا نرسد؛ مرا محبوب معین است که کجاست، تا چند توانم صبر کردن؟ هر چند که فکر میکنم بهتر ازین نمی‌دانم که شما که عیاران سپاه‌منید و خیلی مبارزی کردید، با هم اتفاق کنید. همچنان که اتفاق کردید و بسیاه غار رفتید و مقنطرهٔ جادو را گرفتید و ما را از بند خلاص کردید، آن کار بدست سپاه عالم بر نمی‌آمد، این نوبت نیز کرسی کنید، و کمر در میان بندید. باشد که شاه خوبانرا بدست آرید واین فتنه‌را در عالم کم کنید. من نیز شرط خدمت بجای آرم، که آنچه عیاری در یک شب بکند سالها از دست سپاهی بر نیاید.

به‌روز عیار رو بعیاران کرد و گفت ای جوانمردان، بنگرید که شاه‌زاده چون نگرانست؟ شما با من اتفاق می کنید که درین کار قدم بنهیم و خاطر شاه‌زاده را شاد کنیم؟ طارق عیار گفت ما همه بنده و خدمتکار حضرت شاه‌زاده‌ایم. بجان ایستادگی کنیم تا مراد شاه‌زاده بر آریم. تو که به‌روز عیاری سالار و سرورمایی،

باتو بیاییم و آنچه تو مصلحت دانی چنان کنیم ، و هر کار که امر کنی بجای‌آریم، اگر چه سر ما در خطر باشد از آن نترسیم . به‌روز گفت رحمت یزدان بر شما باد . پس رو بفیروز شاه کرد و گفت ای شاه‌زاده هر چند که این کار عظیم مشکل است و سر در خطر ، اما هزار سر و جان ما فدای یک تار موی تو باد . رفتیم تابپای تخت ربیعای قیصر جهدی تمام بجای آوریم که تا یزدانرا حکم چه باشد . فیروز شاه عظیم خرم شد و آن عیارانرا زر و خلعت داد و نوازش کرد و گفت‌ای جوانمردان مرا دلشاد کردید . چون ازین کار بپردازید من نیز چندان نعمت بشما بدهم که مراد شما باشد . بهروز عیار گفت زینهار که این سخن با هیچکس مگویید تا کس نداند ، که دشمن از حال ما آگاه نشود . یک فردای دیگر اینجا باشیم و کارسازی تمام بکنیم و توکل بر خدای تعالی برویم .

آن شب بگذشت . روز دیگر ملک‌داراب برتخت برآمد . خبر رسیدن طرم‌تاش و شاه‌نوش میگفتند . ملک داراب حکم کرد تا سپاه کارسازی حرب میکردند که فردا سپاه دشمن خواهند رسیدن . آن عیاران در کارسازی رفتن بودند . ملک داراب شبرنگ را مکتوبی داد و بطرف ایران گسیل کرد، به پیش مادر فیروز شاه، **گهرتاج** و خواهر فیروزشاه **حورپیکر** ؛ وخود بکارسازی حرب مشغول شدند .

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون شب درآمد ، آن عیاران در پیش فیروز شاه آمدند ودست‌بوس شاه‌زاده کردند . به‌روز عیاربود وطارق عیار بود و سیاوش نقاش بود و بادرفتار عیار. این چهار عیار بودند که در چهار رکن عالم مثل ایشان نبود ، رو بپای‌تخت ربیعای قیصر نهادند تا قصهٔ ایشان چون شود .

اما مؤلف اخبار گوید که چون آن شب بگذشت روز دیگر که تتق زرین جناح روز سر از جیب مشرق برآورد ، و زاغ شبه‌رنگ شب در دریای مغرب غوطه خورد،از سر قلهٔ کوهستان گرد لشکر پیدا شد. در پای چتر شاه‌نوش طرم‌تاش و

مبارزان و سالاران روم رسیدند. سپاه ایرانرا بدیدند، طبل فرو کوفتند. ملک داراب حکم کرده بود که سپاه ایران هیچ از جای نجنبند و حرکت نکنند. اما حاضر وقت باشند. شاه‌نوش را چشم بر سپاه ایران افتاد که جملهٔ در و دشت و کوه و بیابان فرو گرفته بودند؛ و خلق ملاطیه بر برج و بارو بر آمده بودند و تفرج سپاه شاه‌نوش می‌کردند، و خلق هر یک سخنی میگفتند. شاه‌نوش حکم کرد تا سپاه برابرسپاه ایران فرود آمدند. ملک داراب در بارگاه درآمد، جاسوس فرستاد تا از سپاه دشمن چه خبر آرند. اما چون سپاه روم فرود آمدند طرم‌تاش گفت تا سه روز دیگر جنگ نخواهیم کردن که دیگر سپاه در عقب داریم، تا ایشان نیز برسند. جاسوس ایرانیان آمد و خبر آورد که تا سه روز دیگر سپاه دشمن جنگ نخواهند کردن. ملک داراب گفت شما نیز بکارسازی مشغول باشید که تا ایشان عزم جنگ نکنند شما نیز کوس حرب مکوبید.

اما راوی داستان چنین روایت میکند که طرم‌تاش زرین‌تاج را دوست میداشت و ازعشق او بی‌قرار بود و زرین‌تاج در دست ایرانیان بود و برادرش زرین‌تیغ در دست ایشان بود و شتاب کردن طرم‌تاش بجنگ ایرانیان بیشتر عشق زرین‌تاج بود؛ و این زرین‌تاج را خواجه‌سرایی بود که او را بزرگ کرده بود و ازعشق طرم‌تاش و زرین‌تاج **خواجه سنبل** میدانست، که چند نوبت پیغام طرم‌تاش را بزرین‌تاج برده بود و جواب آورده بود. طرم‌تاش سنبل را طلب کرد و در پیش خود بنشاند و گفت ای خواجه سنبل، ترا از درد عشق من آگاهی هست که چگونه زرین‌تاج را دوست میدارم. اکنون مدتی شد که در دست ایرانیان گرفتارست ونمی‌دانم که حالش چیست. یکبار کرم کن و بدان سپاه برو، بصورت جاسوسی، باشد که از حال او خبری بیاری و اگر توانی خودرا بدو نمایی و سلام مرا بدورسانی و بگویی اگر می‌توانی خود را بما رسانی. من که طرم‌تاشم بیشتر از بهر توآمده‌ام نه از برای قیصر روم. سنبل گفت بندگی کنم. این بگفت و بیرون آمد و باجامهٔ مجهول راه در پیش گرفت تا از قفای

سپاه ایران در آمد و گرد سپاه میگشت و از هرکسی که مصلحت میدانست سؤال میکرد تا معلوم کرد که زرین‌تاج و شفاءالملك وگل‌اندام وگل‌نوش و شریفه و اسمای دایه و جانانه و جملهٔ خاتونان درشهر ملاطیه‌اند[۱]. سنبل نیز در شهر درآمد. درتدبیر آن که چون کنم وزرین تاج را چون دریابم. درین فکر که ازناگاه خواجه‌سرایی رسید، کلاه زرین بر تارك سر نهاده وکمر زرین بسته و چوب زرین در دست گرفته. یك نعره بر سنبل زد وگفت بیا که باتوکاری دارم. سنبل روان شد، یك طبق نعمت برسر سنبل نهاد و در پیش‌افتاد تا در آن خانه رسیدند که خاتونان بودند.

سنبل در آن خانه شد، شفاءالملك وگل‌اندام وگل‌نوش، جملهٔ آن زنان آن روز آنجا جمع بودند. زرین‌تاج نیز آنجا بود درمیان آن زنان. ناگاه چشمش بر سنبل افتاد، سنبل را بشناخت، بدو غمزه‌یی کرد، سنبل نیز اشارت کرد. شفاءالملك دختر نعمان، آن حالت‌را بدید. بازرین‌تاج گفت مگر این سیاه را می‌شناسی که بدو اشارت کردی؟ زرین‌تاج دختری‌حرام‌زاده و پردان بود. گفت بلی می‌شناسم، ازجملهٔ خواجه‌سرایان من بوده است. در آن وقتی که برما تاختن کردند، این سیاه از من غایب شد، اکنونش دیدم. از دولت ملکه توقع دارم که اجازت بدهید که درخدمت شما باشد. گفتند روا باشد، که زرین تاج آن دخترانرا فریب داده بود و همه را از راه برده بود و از برای ایشان گویندگی میکرد و وقت ایشانرا خوش می‌داشت. جمله را با او خوش بود و اعتمادی تمام برو داشتند. آن سخن را اجابت کردند و سنبل را گفتند که تو در ملازمت زرین‌تاج می‌باش. سنبل خدمت کرد و بخدمت بایستاد تاوقتی که زرین‌تاج فرصت یافت و سنبل را در خلوت دریافت و گفت ای سنبل، ازکجا می‌آیی؟ سنبل گفت از پیش پهلوان طرم تاش می‌آیم. اینک با دویست‌هزار مرد رسید و میگوید که این سپاه بمحبت توکشیده‌ام که از عشق تو بی‌قرارم. اگر می‌توانی بیا که بیش ازین قرار ندارم. زرین‌تاج گفت آمدن من

۱ در اصل: بودند.

حالی مصلحت نیست که اگر من بیایم من می‌توانم، اما کار برادرم زرین‌تیغ بد میشود. من از برای مصلحتی حالیا اینجاام که چون فرصت یابم کار خود پیش برم و آنگاه بخدمت بیایم. ای سنبل از حال ما غافل مباش که فکر چند کرده‌ام، باشد که برآید. سنبل گفت بروم و آنچه گفتی با پهلوان بگویم که به انتظار منست، آنگاه بیایم ودر خدمت باشم. زرین‌تاج گفت برو و زود بیا. سنبل بیرون آمد وراه سپاه طرم‌تاش در پیش گرفت تا بدان سپاه رسید. درپیش طرم‌تاش آمد، آنچه دیده و شنیده بود، جمله را عرضه کرد و بعد از آن بیامد وملازمت زرین‌تاج می کرد که تا از دست ایشان چه برآید.

اما راوی داستان چنین روایت میکند که چون عیاران سپاه ایران، به‌روز عیارو طارق عیار و سیاوش عیار و بادرفتار عیار از ملاطیه عزم قیصریه کردند، که عین‌الحیات را بدزدند و بخدمت فیروزشاه آورند، چون بقیصریه رسیدند، در آن‌وقت بود که شاه خوبانرا بقلعهٔ ازمیر برده بودند و سبب بردن او بقلعهٔ ازمیر آن بود که چون شاه‌نوش عزم ملاطیه کرد، گفت دلم نگران آنست که در سپاه ایران عیاران محکم هستند، مبادا که شبی فرصت یابند وعین‌الحیات را بدزدند. زینهار که او را جای نیکو نگاه دارید که از عیاران ایران ایمن باشیم. قیصر را قلعهٔ محکم بسیار بود. اما قلعه‌یی درمیان آب دریا داشت که جملهٔ مال وگنج و آنچه از پدر بدو رسیده بود، جمله در آن قلعه بود، و آن قلعه چنان محکم بود که اگر ده زن در آن قلعه بودی هیچکس گرد آن قلعه نیارستی گردیدن. حکم شد که عین‌الحیات را با این بندیان که دربندبودند، مثل طهمور وشموط وشاه سیف‌الدوله بدان قلعه برند و در بند کنند و تا مهر ربیعای قیصر نیارند دَرِ آن قلعه بر روی هیچکس نگشایند.

راوی گوید که چون عیاران رسیدند، عین‌الحیات را بدان قلعه برده بودند. آن عیاران دریغ بسیار خوردند که چرا دیر آمدیم. روی بر کنار دریا نهادند. ملاحی رسید، در کشتی‌نشسته و دامی در دست گرفته، در رودخانه ماهی می گرفت.

آن عیاران رسیدند. از دورا کرامی کردند. آن [ملاح] سؤال کرد که چه کسانیدو اینجا چرا ایستاده‌اید ؟ به‌روز عیار گفت مردم درویشیم وگرد جهان گردیده‌ایم و تفرج عالم کرده‌ایم. آرزوی آن داریم که درین قلعه در آییم و تفرج این قلعهٔ ازمیر بکنیم. آن ملاح گفت شما مگر دیوانه‌اید! هیچ کس را از بیگانه درین‌قلعه راه نمی‌دهند و بغیر از قیصر هیچ کس این قلعه را ندیده است. علی‌الخصوص که بندیان ایران درین قلعه‌اند وعروس‌عسطورشاه [را] از ترس‌عیاران سپاه ایران درین قلعه آوردند. مگر شما عیاران سپاه ایرانید که میخواهید که درین قلعه درآیید؟ بهروز گفت ای یار ملاح ، ما را چه بعیاران می‌ماند ؟ مردم سیاح پیشه‌ایم ، آرزوی تفرج این قلعه داشتیم ، چون ما را نمی گذارید[1] شمادانید. این بگفتندوبازگشتندو دانستند که تا مهر عسطور نمی‌آورند ، ممکن نیست درین قلعه مدخل کردن . به‌روز گفت بناچار بازگردید که تا اول مهر انگشترین قیصر بدست آوریم و آنگاه رو بدین کار آوریم. عیاران بازگشتند و رو به قیصریه نهادند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که شاه‌نوش و طرم‌تاش سه روز حرب نکردند. طرم‌تاش فرمود که اکنون منادی جنگ در افگنید که فردا جنگ کنیم. منادی جنگ در هردو سپاه کردند که ای جوانمردان فردا روز جنگ است ، کار را باشید. منادی کردند و سپاه آگاه شدند و کار جنگ تمام کردند. چون آن شب بسر آمد روز دیگر که عالم ظلمانی منور و نورانی شد و جهان از دست ظلمت شب برهید و سپاه هند از پیش سپاه ترک بجهید ، آواز طبل جنگ برآمد . لشکریان درجوش و خروش درآمدند ، اجل رسیدگان وداع جان کردند ، مبارزان غرق پولاد شدند و برگستوانها درمرکبان کشیدند وعلمهای کینه برافراشتند. گردان ایران و مبارزان روم در مصافگاه آمدند. در و دشت و کوه وصحرا لشکر گرفته بود . اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود بر [اسب] سیاه قیطاسی برنشسته بود و

۱ ـ در اصل : نمی‌گزارید .

برگستوان سیاه بر پشت مرکب انداخته و غژغاوی سیاه از گردن مرکب درآویخته، پیش‌بندی از پولاد بر پیشانی مرکب بسته، رکاب سیمین آویخته، خفتانی سیاه دربرکرده و کمر زرین گرد کمر درآورده و صدو بیست تیر خدنگ زرنگ از بندکمر درآویخته، وکمان عاج قبضهٔ طیارگوشه در بازو انداخته، سپری جاموسی در چپ درآورده، و تیغ هندی بر بسته و نیزهٔ خطی برگوش مرکب راست کرده، به‌آیین مبارزان در میدان درآمد. طریت کرد و جولان نمود و گفت هرکه مرا داند داند و هرکه نداند بداند منم سیامک سیه قبا بنده و خدمت کار ملک‌داراب و فیروزشاه، بیت:

سیامک درآمد بمیدان جنگ بمردی چو شیروهزبر و پلنگ

و بر مرکبی سوار شده که از بادسبق بردی. هردو لشکر از چستی و چابکی او عجب ماندند. شاه‌نوش گفت این سوار چه‌کسی است؟ یکی از دشمن‌شناسان گفت این سوار سیامک سیه قبا نام دارد. مرد مبارز و دلاورست و خیلی کارها در عالم کرده است و در پیش ملک‌داراب و فیروز شاه خیلی معزز است. شاه‌نوش گفت یکی در میدان روید و این ایرانی را سر از تن جدا کرده بخدمت مابیاورید، که بقیصریه فرستیم که پدرم در انتظار فتح ماست. هنوز تمام نگفته [بود] که سواری غرق سلاح آهنگ میدان کرد. هنوز در میدان تمام نرسیده بود، که‌سیامک میخواست که هنر خود را برومیان بنماید، کمان خوارزمی برسر چنگ آورد و تیر خدنگی در بحر کمان نهاد و حوالهٔ او کرد. رومی سپر در سر کشید. سیامک بزد برقبهٔ سپرش که چون سوزن ازحریر بگذشت و بر سینه‌اش آمد، و پران از پشتش بدر رفت و در زمین غرق شد. آن سوار درافتاد و جان بداد. آفرین از سپاه ایران برآمد. سپاه [ایران] طبل بشارت زدند. شاه نوش گفت این سوار را چه رسید که هنوز بمیدان نرسیده در افتاد؟ گفتند که تیری برسینهٔ [او] خوردو هلاک شد.

شاه‌نوش در غضب رفت و گفت یکی دیگر در میدان رود. یکی دیگر عزم میدان کرد. می‌آمد و دشنام میداد که سیامک تیری دیگر در کمان پیوست و بردهانش زد که از قفایش بدر پرید. او نیز از پشت مرکب در افتاد. سیامک مبارز خواست، سواری دیگر در میدان آمد و هلاک شد تا هفت سوار بر زمین زد. غوغا از هردو سپاه بر آمد. سواری دیگر عزم میدان کرد، سیامک چندان صبر کرد تا نزدیک رسید. سیامک عنان مرکب بگردانید و رو به سپاه‌خود کردومرکب‌را می‌راند، آن سوار تیغ برکشید و در عقب سیامک مرکب دوان کرد. شاه‌نوش دریغ خورد که این ایرانی زنده از میدان بدر رفت. طرم‌تاش گفت ای شهریار مبارز ماهم اکنون‌درو برسدو او را هلاک گرداند. این‌مبارز ما کیماس پهلوانست. از آن طرف فیروز شاه و پهلوانان عجب ماندند از سیامک که هرگز ندیده بودند که سیامک در میدان از پیش کسی باز گردیده باشد و هزیمت کرده باشد. راوی گوید که سیامک مرکب‌را می‌تاخت و کیماس از عقب سیامک تیغ کشیده می‌راند. سیامک‌ناگاه در روی مرکب بقفا باز خفت و تیر در کمان نهادو بکشید، چنان بر سینهٔ کیماس زد که از صدر سینه‌اش پران بدر پرید و در زمین غرق شد. کیماس در افتاد. فغان از آن دو سپاه بر آمد. فیروز شاه آفرین کرد. جملهٔ امرا بخندیدند. شاه‌نوش بغایت ملول شد. از غایت ملالت بفرمود تا کوس بازگشتن بزدند سپاه از هم بازگشتند. سیامک بخدمت ملک داراب آمد. ملک داراب او را آفرین کرد و خلعت داد. امرا برو تحسین کردند. ملک‌داراب حکم کرد که سپاه بکارسازی حرب مشغول شدند.

اما از آن طرف شاه‌نوش بغایت پریشان فرود آمد. طرم‌تاش‌او را تسلی کردو گفت شهریارا هیچ اندیشه مکن که در سپاه ما مبارزان کار بسیارند، و مارا با ایرانیان حرب بسیار خواهد بودن. جایی که جنگ باشد لابد که بسیار بهلاک آیند، ودرین سپاه ایران هرچند که سپاه بسیارند اما مبارزان کار اندک‌اند.

اگر ده وجود از این سپاه کم آیند جواب این قوم گفتن آسان باشد. شاه‌نوش گفت این سیاه‌پوش که امروز در میدان آمد و چند کس از مبارزان ما بر زمین زد از آن ده کس‌اند که پهلوان گفت؟ طرم‌تاش گفت در سپاه ایران از آن مبارزان هستند که چون سیامک در روز مردی هزار باشند. پسران پیل زور فرخ زاد و بهزاد؛ و فیروزشاه بنفس خود مبارز جهانست اما در پیش من هیچ اعتباری ندارد. پهلوان طهمورکه از جملهٔ پهلوانان ایرانست بیک ضرب گرزش در میدان غلتانیدم. این قوم که امروز در میدان رفتند و بهلاک آمدند بیقین که اجل رسیدگان بودند و شاه‌زاده زود کوس آسایش فرمود واگرنه درمیدان می‌رفتم و وقتی بیرون می‌آمدم که کار این سپاه را تمام می‌کردم. اما با کی نیست، فردا در میدان روم، اول فیروز شاه را طلب کنم و او را دست‌وگردن بسته بخدمت شهریار بیارم. شاه‌نوش باورکرد وخرم شد و گفت ای پهلوان اگر آن ایرانی را بگیری ودر پیش منش آوری [نیک است] اما اگر سرش بیاری بهتر که این فتنه همه از بهر اوست. طرم‌تاش گفت بندگی کنم. شاه‌نوش بسیار انعامی با طرم تاش کرد. از جملهٔ مبارزان روم مبارزی بود، مردنامدار بود و صاحب ده هزار مرد بود، او را علطور رومی نام بود. برخاست ودرپیش شاه‌نوش خدمت و ثنا کرد وگفت از پهلوان طرم تاش درخواست میکنم که میدان فردا را به‌بنده بخشد که من در میدان روم و از دشمنان شاه‌زاده چندی را به تیغ درآرم. طرم تاش گفت بخشیدم. منادی جنگ در آن هردو سپاه زدند که ای گردان کار وای مبارزان روزگار و ای پهلوانان نامدار و ای سروران سردار، فردا روز جنگ است و روزمبارزت وناموس. غافل مباشید وکارسازی حرب تمام کنید تا از ملک انعام یابید. آن شب تا روز منادی کردند. آن دو لشکر کارها تمام کردند و اسباب حرب تمام ساختند تا آن شب بسر آمد. دست قدرت یزدانی دَرِ گنج آسمانرا برگشود و تخت یاقوت رمانی[1] را بمردم عالم بنمود وآفتاب نورانی بصیقل شعاع

۱ - در اصل : روحانی .

روی جهانرا از زنگ سیاهی شب بزدود و باد صبا در صباحان نقاب ظلمانی را از پیش روی جهان در ربود. بیت:

چو خورشید از چادر قیرگون بدرید و آمد ز پرده برون
چو خورشید بر زد سراز کوهسار بگسترد یاقوت بر دشت قار

آن دو سپاه سوار شدند و آهنگ میدان کردند. چون بمیدان رسیدند صف برکشیدند. میمنه و میسره و قلب و جناح بر آراستند. کوس حربی و نای رزمی در دمیدند. چون کار هردو سپاه تمام شد، اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود آراسته بساز وسلب گردان؛ پیراسته بسلاح مبارزان و بر مرکب کوه‌تن سواره در میدان درآمد. طریت کرد و جولان نمود. آواز داد که ای مبارزان ایرانی منم علطور رومی. درمیدانم درآیید، هرکه ازشما مبارزترست. فیروز شاه گفت که مردمبارزست و سوار جلدست. همه کس در میدان او مروید. هنوز سخن تمام نگفته بود که از قلب سپاه ایران قاهر شاه ایرانی عزم میدان کرد. فیروز شاه سؤال کرد که این سوارکه بود که در میدان رفت؟ گفتند قاهر شاه است. فیروز شاه گفت بد کرد که در میدان رفت. قاهر شاه حریف علطور نیست. یزدان فضل کند که از میدان این رومی زنده بیرون آید. اما چون قاهر شاه برابر علطور رومی رسید اشتلم کردو به نیزه حمله کرد. چون چند حمله در میان ایشان خطا شد، از ناگاه علطور نیزه در قاهر شاه انداخت. قاهر شاه رد کرد و آن حمله را پذیرفت. علطور در قهر شدو نیزه از دست بینداخت و مرکب در قاهر شاه جهانید و سر دست درازکردو کمر بند قاهر شاه را بگرفت و زور کرد و از پشت مرکبش در ربود و بر زمین زد و از خدمتکاران علطور جمعی در میدان تاختند و قاهر شاه را بسته از میدان بدر بردند. رومیان کوس بشارت زدند. فیروز شاه و ملک داراب و جملهٔ گردان ملول شدند. فیروز شاه گفت عظیم بد بود که قاهرشاه گرفتار شد که من او را عظیم دوست میداشتم. مسکین قاهر شاه که جان خود را فدای جان من کرد. یکی

دیگر در میدان روید و این حرام‌زاده را بیارید که بعوض قاهر شاه در بند کنیم.

برانگیخت‌سواری دیگر. فیروزشاه گفت این کیست که بمیدان رفت؟ گفتند ملک خالد است پدرزن قاهر شاه که عم اوست. فیروز شاه گفت بد کرد که بمیدان رفت که علطور حرام زاده‌یی بد است. چون خالد به علطور رسید نعره بر علطور زد که ای حرام زاده جان کجا بری! و به نیزه حمله کرد. چون چند حمله در میان آن دو مرد مبارز خطا شد، از ناگاه علطور کمین بر خالد برگشود و یک نیزه بر پهلوی خالد زد که از دیگر پهلویش بیرون رفت. خالد در افتاد. آه از جان فیروز شاه برآمد. جملهٔ گردان دریغ خوردند. هم از قلعهٔ خالدآباد جوانی مبارز عزم میدان کرد، بسیار بکوشید، عاقبت بدست آن حرام‌زاده هلاک شد.

مؤلف اخبار روایت میکند که سی مبارز از قلعهٔ خالدآباد و خرم‌آباد بدست علطور حرام‌زاده بهلاک آمدند. طبل بشارت در سپاه روم فروکوفتند. شاه نوش تاج در کلهٔ سر بگردانید و عظیم خرم‌شد. فیروز شاه گفت ای گردان آخرمی‌بینید که از این کافر حرام‌زاده بر سپاه [ما] چه آمد؟ چرا تحمل می کنید؟ فرخ‌زاد پیش فیروز شاه ایستاده بود. چون این سخن بشنید مرکب برانگیخت و روبمیان میدان کرد.

مؤلف این داستان روایت کند که بهزاد در قلب لشکر ایستاده بود، او نیز بی‌اختیار مرکب برانگیخت. هریک از طرفی عزم میدان کردند. شاه‌نوش گفت بنگرید که ایرانیان چگونه عاجز شدند که دودو بمیدان می‌آیند. فیروزشاه نیز آن بدید. گفت هیچ پسندیده نیست که دو مبارز در میدان یک کس رود. به سیامک اشارت کرد که در میدان رو و ازین دو مبارز یکی را بیرون آور. سیامک نیز مرکب در میدان جهانید. چون بهروز و فرخ‌زاد درمیان میدان بهم‌رسیدند فرخ‌زاد رو به بهزاد کردو گفت‌چون‌دانستی که من در میدان آمدم، تو چرا آمدی؟ بهزاد گفت اول من آمدم. فرخ‌زاد گفت اول من‌آمدم. ایشان درین گفت‌و‌گو بودند که

سیامک رسید و گفت حکم شاه‌زاده چنین شده است که ازین دو مبارز یکی در میدان جنگ کنید و یکی بازگردید که از برای ناموس ما بد باشد که دو مبارز که در سپاه ما از شما مبارزتر نیست در میدان این کافر آیند، این روا نباشد. بهزاد رو در فرخ زاد کرد که تو از میدان بدر رو و میدان علطور را بمن بگذار. فرخ زاد گفت برادر بزرگ منم. شرط نباشد که من ازمیدان بدر روم و تو که ازمن کوچکتری درمیدان باشی. تو از میدان بیرون رو و میدان علطور را بمن بگذار. بهزاد گفت میدان‌داری به‌بزرگی و کوچکی نیست. هر که مبارزتر میدان بدو اولی‌تر. فرخ زادرا این سخن ناپسند آمد، زیرا که در جنگ مصر فرخ زادرا بی‌اختیار از پشت مرکب برگرفته بود و فرخ زاد آن انتقال داشت. تصور کرد که بهزاد آن سخن را بدو می گوید. درغضب رفت و گفت برو و کودکی مکن که در روز جنگ هزار همچون تو باید که غاشیهٔ مرا بکشند! ترا چه حد آن باشد که در جایی که من مبارزت کنم توآیی و دعوی مبارزی کنی؟ بهزاد مبارز عالم بود و سواری بود که درآن عصر مثل خود نداشت. برابر سیامک چون این سخن بشنیداو نیز تند شد. گفت ای فرخ زاد لاف مزن و دعوی مکن. هر چند که برادر بزرگتر منی، اما در روز جنگ حریف من نیستی. امروز از تو خیلی تحمل کردم. سخنت را جواب نمی گویم. حد خود بدان و بخوشی از میدان بدر رو و میدان علطور را بمن بگذار تا بی‌آب‌روی نگردی. فرخ زاد چون دید که برادر او را بی‌آب روی کرد در غضب رفت و عمود برکشید وبر بهزاد حمله کرد. بهزاد با خود گفت که برادرم عظیم مغرورشده است بردست و بازوی خود، گمان آن دارد که هیچ کس درعالم با او بر نمی‌آید. هنر خود او را بنمایم. این اندیشه کرد و سردست برهنه پیش برد و گرز فرخ زاد را بدست برهنه بگرفت و زور کرد و از دست برادر بیرون کشید و بدور انداخت. و عنان مرکب را برعلطور راند. ملک‌داراب و فیروز شاه بر بهزاد آفرین کردند. اما چون بهزاد بگدشت، فرخ زاد را قهرش عظیم‌تر شد. تیغ برکشید و از عقب

بهزاد درآمد و پشت شمشیر بر کلاه خود بهزاد زد و کلاه‌خود بهزاد در سرش نشست و سر بهزاد بشکست و خون برجو شید. چنین روایت کرده‌اند راویان اخبار که در آن‌دم پهلوان بهزاد یک پای از رکاب بیرون کرد. چنان بر پهلوی مرکب فرخ‌زاد زد که فرخ‌زاد را با مرکب درخاک انداخت. غریو از هردو سپاه برآمد. ملک‌داراب گفت فرخ‌زاد بد کرد اما بهزاد مبارز جهانست و یادگار رستم‌دستانست! امروز پیلتن و پیل زور اوست. بهزاد چون بیک لگد برادر را انداخت همچنان با سر شکسته عزم جنگ علطور کرد. فرخ‌زاد عظیم انفعال [خورد]. سیامک در میدان بود. چون فرخ‌زاد سوار شد مرکب را دشنام میداد که مرکبم خطا کرد و نگذاشت که من این بی‌ادب را ادبی کنم. فیروز شاه حکم کرد تا جمعی در میدان رفتند و فرخ‌زاد را از میدان بیرون آوردند. فیروز شاه گفت ای پهلوان ترا چه شد که با برادرت این همه لجاج کردی و آب روی خود را ببردی؟ عظیم بد کردی! فرخ‌زاد کین برادر دردل گرفت. با خود گفت اگر زنده باشم، کاری با بهزاد کنم که تا عالم باشد از آن بازگویند.

اما مؤلف اخبار گوید که بهزاد پهلوان با سرشکسته رو بجنگ علطور کرد و گفت ای حرام‌زادهٔ کافر، این همه فتنه از برای حرب تو بود. بیار تا چه داری؟ علطور گفت شما با هم چرا جنگ کردید؟ بهزاد گفت از آن جهت که من خواستم که ترا هلاک کنم، برادرم خواست که او ترا هلاک کند. این جنگ کردن ما بسبب مرگ تو بود. علطور گفت عظیم خیره مردمی بوده‌اید! آیا اجل تو پیشتر از برادر رسیده بود که در پیش من بجنگ آمدی! بهزاد گفت هم‌اکنون پیدا شود. علطور نیزه بر سر چنگ داشت. بر سینهٔ بهزاد حواله کرد. بهزاد سپر درسر کشید. چون سر سنان نیزه بر روی سپر آمد، بهزاد مبارز بچستی سر دست از زیر سپر بیرون کرد و سر سنان علطور را بگرفت. ودر گرفتن، سپردر قفا انداخت و اند ک زوری کرد و از کف علطور بیرون کرد و بر خاک انداخت. فیروز شاه با جملهٔ

مبارزان تحسین کردند. فرخ زاد با خود گفت که مرا دیگر درین سپاه نمی‌باید بودن که در پیش گردان ایران بی‌ناموس شدم. اما چون بهزاد نیزه از دست علطور در خاک انداخت، علطور در غضب‌رفت وگفت، ای ایرانی مکار با تیغم چه کنی؟ دست برآورد تا تیغی بر بهزاد راند. بهزاد مرکب درو جهانید و قبضهٔ تیغ در دست داشت. بکشید و چنانش در زیر بغل زد که یک دست و سینه‌اش در خاک انداخت. رنگ از روی شاه‌نوش برفت. عظیم از آن ضرب بترسید.

از آن طرف ملک داراب آفرین کرد. حکم کرد تا طبل آسایش زدند. گفت پهلوان بهزاد نیکو رفت که خون ملک خالد را نگذاشت. سپاه از هم بازگشتند. ده‌هزار مرد که خدمتکاران علطور بودند، در خاک ریختند و جمعی در میان میدان آمدند و علطور را برداشتند. دم مرکبان ببریدند. فغان از آن سپاه برآمد. شاه‌نوش گفت دریغ ازپهلوان علطور که برایگان هلاک شد. اگرما آن ایرانی‌را به قیصریه نفرستاده می‌بودیم، بعوض پهلوان علطور می کشتیم. اما پدرم در قیصریه او را بکشد. طرم‌تاش گفت ای شاه‌زاده، هرچند علطور کار خود کرده بود اما این دوسوار که امروز بسبب علطور باهم جنگ کردند مبارزان سپاه ایران این دوبرادرند. اما این که غالب‌آمد برادرکهترین بود. نامش بهزاد است. اگر این یک سوار نباشد جواب سپاه ایران آسان توان گفتن. اما فردابدولت تو در میدان روم وکشندهٔ علطور را در میدان بخواهم و بزاری زارش هلاک گردانم. حالیا حکم کن که علطور را بقیصریه برند که ما را نه وقت تعزیت‌داشتن است. حکم کن تا منادی جنگ در اندازند. شاه‌نوش حکم کرد تا سپاه بکارسازی حرب مشغول شدند.

اما راوی داستان چنین روایت میکند که از آن طرف ملک‌داراب بر تخت برآمد. حکم کرد تا جملهٔ گردان ایران حاضرشدند و هریک بر جای خود قرار گرفتند. فرخ زاد سر در پیش انداخته بود و از غایت انفعال سر بر نمی‌آورد.

ملک‌داراب رو بفرخ زاد کردو گفت ای پهلوان ترا با برادرت چرا جنگ شد؟ فرخ زاد خدمت کرد و گفت ملک را بقا باد. من بحکم شاه‌زاده در میدان رفتم که با علطور جنگ کنم و خون ملک خالد را از آن حرام‌زاده بخواهم. بهزاد نیز در میدان آمد. گفتم که از ایام ما تقدّم رسم چنان بوده است که اول هر که در میدان رود میدان داری از آن او باشد. گفتم که تو از میدان بیرون رو که تا من جنگ کنم، قبول نکرد. خواستم که او را ادبی کنم، مرکبم خطا کرد و از پشت مرکب درافتادم. ملک داراب گفت ما مبارزی جمله را میدانیم که هر یک در روز جنگ چه مقدارند. بهزاد یگانهٔ عصر است اما تو بجای پدری و یادگار پهلوان پیل زور و پیل تنی. اما با بهزاد که برادر کهتر تست، بچشم حقارت[1] ننگری. اما بهزاد نیز حد خود نگاه دارد و از سخن تو بیرون نباشد. پس اشارت کرد تا گردان برخاستند و آن دو برادر در حضور ملک داراب یکدیگر را در کنار گرفتند اما آن کین از دل ایشان بدرنرفت. ملک‌داراب گفت دریع از مرگ ملک خالد. اما نه وقت عزا داشتن است که جاسوسان ما چنین خبر آورده‌اند که فردا رومیان جنگ خواهند کردن. شما نیز بکارسازی حرب مشغول باشید. لحظه‌یی در پیش ملک‌داراب بودند بعد از آن پراگنده شدند و اسباب جنگ می‌ساختند.

فرخ زاد در اندیشهٔ آنکه ناموس خود بچه قایم کنم. منادی کنان منادی میکردند تا وقتی که دولت شاه‌زنگ بسرآمد و طناب سایه بان لیل را بدست خنجر آفتاب قطع کردند و عنقای شب‌تار را پروبال بر کندند و سلطان روز را تاج زرین بر تارك سر نهادند و پردهٔ ظلمت از پیش دیدها برداشتند. در رفتن شب و آمدن روز گوید، بیت:

چو آن شب خیمه در کوی عدم زد — بصدق از مهر در دم صبح دم زد
شد از عنقای زرین بال افلاك — بلعل و زر مکلل جبههٔ خاك

---

[1] ـ در اصل: حقارت درو.

برین طاق مقوّس شکل خضرا بچرخ افتاد مهر عالم آرا
نقاب شب ز روی روز شد دور گرفت از ماه تا ماهی جهان نور

آواز کوس حربی از هر دو لشکر برآمد. آن دو سپاه از هر دو طرف صفوف برآراستند. ملک داراب در قلب لشکر بایستاد. طرم‌تاش گفت منادی کنید که هیچ کس عزم میدان نکند که امروز میدان‌داری مراست. منادی کردند. طرم‌تاش با قدی عظیم بلند و گردن ستبر و سینهٔ پهن و دستهای دراز و سرپنجهٔ محکم، و کلاه خود عظیم بر سر نهاده و خفتانی سرخ پوشیده و موزهٔ پولاد در پای کرده و عمود سیصد من سلاح‌وار بردوش نهاده و تیغی چون تختهٔ دکانی آویخته، سپری چون لکهٔ ابر درچپ انداخته و نیزه‌یی چون ستونی بر گوش مرکب نهاده و خود را برآراسته، در میدان درآمد. طریت کرد و جولان نمود و گفت، بیت:

طرم‌تاش آن سرور رومیان بمیدان درآمد چو شیر ژیان
یکی نعره از جان بلب بر کشید غریوی در آن انجمن شد پدید
بگفتا منم پهلوان جهان طرم‌تاشم و سرور رومیان[1]

این بگفت و با هیبت تمام در میدان درآمد. عظیم با شکوه بود، بیال و بال او در آن دو سپاه نبود. اشتلم کرد و نعره زد و گفت ای ایرانیان، مرا طرم‌تاش گویند، برادر پهلوان گیتی تیمورتاش. برادر مبارزم را در شهر مصربحیل بکشتیدو مرا بحیل در دام کشیدید و شبیخون بر سپاهم کردید. آنچه خواستید از بدی بامن کردید. اکنون امروز روز میدان‌داریست. از شما هر که مبارزترست درمیدانم آیید. هنوز تمام نگفته بود که از قلب سپاه ایران سوار[ی] نامدار[که] مبارز کار بود [و] غرق سلاح، آمادهٔ کار جنگ بود، برانگیخت مرکب بادپای خود را و درمیدان آمد. فیروزشاه سؤال کرد که این سوار کیست که درمیدان چنین اژدهایی رفت؟ گفتند پهلوان بهمن زرین کلاهست که در میدان رفت. چون پهلوان درمقابل

۱ - این ابیات از مؤلف داستان و یا از منظومه ییست که گویا بنام داراب‌نامه وجود داشت.

طرم‌تاش رفت، یک نعرهٔ سهمناك برو زد که تو کیستی که در مقابل جوانان ایران لاف زدی؟ اکنون بگرد تا بگردیم! طرم‌تاش گفت ای ایرانی، شما مغرور دست و بازوی خود گشته‌اید که مرد مبارز بشما نرسیده است. گمان‌می‌برید که در عالم کسی جواب کار شما نمی‌تواند دادن. باری نامت چیست؟ بگوی تا بی‌نام کشته‌نشوی! گفت مرا نام بهمن زرین کلاهست. طرم‌تاش گفت نیکت یافتم! بهمن زرین کلاه به نیزه حمله کرد. طرم‌تاش آن حمله را از خود رد کرد. نوبت بطرم‌تاش رسید بضرب گرز حمله کرد. بهمن زرین کلاه سپر در سر کشید و هردو دست ستون آن کرد. طرم‌تاش بهردو دست فرو کوفت. سر گرز بر دوش بهمن زرین کلاه آمد و کوفتی عظیم بردوش پهلوان رسید. آه از جان پهلوان برآمد. طرم‌تاش بباد مرکب درگذشت و عنان مرکب بگردانید که بازسرراه بربهمن زرین کلاه بگیرد و کارش را تمام کند که عظیم زخمی زده بود. برادرش پهلوان بهمن زرین‌قبا. مرکب درمیدان جهانید و سر راه بر طرم‌تاش گرفت و یک نعره بر طرمتاش زد که مرد میدانت منم! طرمتاش گفت که تو کیستی که درمیدان آمدی و خودرا سپر بلای دیگری کردی؟ گفت که من برادراویم، بهمن زرین‌قبا نام دارم. طرمتاش گفت او را اجل نرسیده بود، تو بعوض او هلاك خواهی شدن. بهمن زرین‌قبا گفت دمار ازجانت برآرم! گفت هم اکنون پیدا شود. بگردتا بگردیم! بهمن زرین‌قبا بضرب[تیغ] برو حمله کرد. بهمن زرین کلاه ازمیدان بدر رفت. طرم‌تاش آن ضرب تیغ از بهمن زرین‌قبا بگرفت. او نیز بضرب گرزحمله کرد. بزد برقبهٔ سپرش که سر گرزبرران پهلوان آمد. وقت آن بود که سر زانوی پهلوان درهم خرد شود. طرمتاش بباد مرکب درگذشت. تا بازگشتن قهار ایرانی سر راه بر طرم‌تاش بگرفت و بضرب گرز حمله کرد. طرم‌تاش با اومشغول شد. بهمن زرین‌قبا از میدان بدر رفت. طرم‌تاش ضرب از دست قهار بگرفت. طرم‌تاش یک ضرب زد، قهار ایرانی نتوانست گرفت. دستش خم شد. سر گرز برکاهٔ مرکب قهار آمد و مغزش درخاك افتاد. قهار از پشت

مرکب برخاك افتاد. طرم‌تاش بباد مرکب بگذشت، تاعنان مرکب بازگردانیدن، قهرمهٔ ایرانی سر راه بر طرم‌تاش بگرفت. قهار بدر رفت. قهرمه زخم خورد. طهماسب در میدان رفت و زخم خورد.

راوی این داستان چنین روایت میکند که از مبارزان ایران ده مبارز که در میدان رفتند، از دست طرم‌تاش زخم خوردند. غوغا از سپاه ایران برآمد. دل در برگردان ایران از آن هیبت بلرزید. شاه‌نوش حکم کرد تا طبل شادی بزدند. رومیان بیکبار نعرها زدند. شاه‌نوش گفت این عظیم مشکل کاریست که ایرانیان در پیش گرفته‌اند که متعاقب یکدیگر در میدان می‌آیند و چندان مجال نمی‌دهند که کار یکی را تمام کند. طرم‌تاش چنان در غضب رفت که بر خود می‌جوشید و نعره می‌زد. چون آن ده مبارز چنان از دست او زخم خوردند، دیگر هیچ کس عزم میدان نکرد. طرمتاش به‌آواز بلند گفت که‌ای مبارزان ایران، طریق جنگ نه اینست که شما در پیش گرفته‌اید. در میان شما یک وجود نیست که دوضرب تواند گرفتن؟ عالم را چنین گرفته‌اید بمکر و حیله! چرا پهلوان فرخ زاد و بهزاد که ازبرای جنگ علطور باهم جنگ میکردند، اکنون[1] درمیدان من نمی‌آیند؟ میدان خالیست بیایندو اگر یک یک حریف نیستند دو دو بیایند. شنیده‌ام که فیروزشاه به نفس خود شجاع عالم است، چرا درمیدان من نمی‌آید؟ اگر حریف نیستید امان خواهید که شاه‌زاده را ما شفاعت کنیم. تا شما را امان دهد که ازین مملکت بدرروید و اگرنه ممکن نیست که شما جان بدربرید، از آن که در عالم بیداد کردید.

ازین نوع سخنی چند میگفت و طعنها می‌زد و مبارزمیخواست. فیروزشاه گفت ای جوانان ایران، هرناموسی که در یمن و مصر قایم کردیم جمله اینجا بر باد خواهیم دادن. اگر شما در میدان نمی‌روید، تا من درمیدان روم و جواب این حرام‌زاده بگویم که عظیم مغرورشده است. بهزاد گفت‌ای شاه‌زاده، دی‌روز برادرم

۱ ـ در اصل: اکنون چرا چرا.

پهلوان فرخ زاد سرم را بشکست که چرا در میدان علطور رفتی و با وجود من تو کیستی؟ اکنون چرا درمیدان طرمتاش نمی‌رود وجواب او نمی گوید؟ جواب علطور گفتن عظیم آسان بود. هر که دعوی مبارزت میکند در میدان رود و جواب طرم تاش بگوید [تا] بدانم که او پهلوانست. فرخ زادچون این سخن بشنید عظیم تند شدو از سر تندی مرکب در میدان جهانید و یک نعره بر طرم تاش زد و گفت ای حرام زادهٔ لافی! چند لاف زنی و دعوی کنی و سخن بیرون از حد خود گویی؟ هم اکنون دمارازجانت برآرم. [طرمتاش گفت] باری بگوی که نامت چیست که عظیم دلیری کردی و بپای خود بگور آمدی؛ و نمی‌دانی که ازین ده مبارزکه در میدان من آمدند همه زخم خوردند، هرکه را زخم زدم دیگری بفریاد آن دیگر می‌رسید. باری توکه را بمدد خواهی خواندن؟ فرخ زاد گفت ای حرام‌زاده، من بدیشان چه مانم که من پسر پیل زورم، نوادهٔ رستم‌دستانم. طرمتاش گفت شناختمت. فرخ زادی. اصل این سپاه تویی و برادرت، اما بهزاد از تو مبارزترست، بشرطی باتو حرب میکنم که برادرت را بمدد نخوانی. فرخ زاد گفت ای کافر، تو اندیشهٔ جان خود کن. ترا با برادرم چه کارست؟ طرم تاش گفت هم‌اکنون پیدا شود. این بگفتند و مرکبانرا در جولان درآوردند و تیغهای آبدار برکشیدند و سپر پولاد درسرکشیدند و بضرب تیغ باهم بکارزار درآمدند و حمله‌یی چند برهم بکردند. چون چند حمله در میان ایشان خطا شد، طرمتاش بدانست که این سوار بدیگران نمی‌ماند، طرم‌تاش دست بعمود سیصد منی کرد و گفت ای فرخ زاد، هرگز یاد ندارم که درعالم کسی یک‌ضرب گرز مرا گرفته باشد. اگر این‌ضرب از دستم بگیری مبارز جهان باشی. فرخ زاد گفت بیارکه ایستاده‌ام و دل خود برسرگ بنهاده‌ام. کافر گرز را حواله کرد. فرخ زاد سپر پولاد درسرکشید و آن ضرب ازدست طرمتاش بگرفت چنانک هیچ المی بدو نرسید اما ازسر تا قدم درعرق فرو رفت. وقت آن بود که مرکبش سینه بر زمین نهد. طرم تاش ضرب زد و بباد مرکب درگذشت.

فرخ زاد تصور آن کرد که مگر کوه البرز بود که بر کله‌اش آمد. باخود گفت عظیم کافر زبردستست، یزدانم نصرت دهد که از دست این حرام‌زاده بسلامت بدرروم. فرخ زاد بضرب عمود حمله کرد. طرم‌تاش آن حمله را بگرفت. نوبت بدو رسید او نیز بگرز حمله کرد. فرخ زاد آن حمله را نیز بگرفت اما جملهٔ اندامش از آن درد کرد و کوفته شد. آواز طراقای گرز و سپر جملهٔ لشکر بشنیدند. فیروزشاه گفت ای بهزاد برادرت با این حرام‌زاده در زحمت است، در میدان رو و او را مددی کن. بهزاد گفت بجان و سر شاه‌زاده که نروم. مرا با او هیچ تعلق نیست، خود را از من مبارزتر میداند، از برای علطور سر مرا بشکست. اکنون حریفش درمیدانست، بکوشد تا وقتی که فرصت یابد. شاه‌زاده فیروزشاه گفت ای بهزاد اگر او را مدد نکنی کارش مشکل باشد که در مصر ویمن مثل طرم‌تاش مبارزی نیست. ایشان باهم درین سخن بودند. فرخ زاد بضرب گرز حمله کرد. طرم‌تاش سپر درسر کشید و آن ضرب را بگرفت. چون نوبت بدو رسید باز عمود سیصد منی را بر کشید وحمله کرد.

راوی داستان چنین روایت میکند که شاه‌نوش نگران میدان [بود]، دید که[1] از مبارزان ایران هر کس که در میدان آمد بضرب اول ضرب خورد، و این سوار خیلی کوشید. گفت چونست که پهلوان طرم‌تاش با این ایرانی خیلی کوشید؟ و این را مثل دیگران زود ضرب نمی‌تواندزدن؟ یکی گفت ای شاه‌زاده بدو علت؛ یکی آنک این مبارز سپاه ایرانست، جهان پهلوان سپاه ایران یکی اینست، فرخ زاد نام‌دارد، نوادهٔ رستم دستانست؛ و یکی دیگر آنک پهلوان طرم‌تاش خیلی کوشیده است، با ده کس از مبارزان ایران حرب کرده‌است، اگر کوفته و مانده باشد عجب نیست. شاه‌نوش گفت چه می‌باید کردن؟ گفت شب قریبست، طبل آسایش بزنند تا پهلوان از میدان بدرآید. شاه‌نوش حکم کرد تا طبل آسایش بزنند. فرخ زاد عظیم در زحمت بود، با خود گفت اگر این حرام‌زاده مرا نیز مثل دیگران زخم

۱ - در اصل : دید که طرم‌تاش .

بزند عظیم بی‌ناموسی تمام باشد. مرا خود در سپاه ایران هیچ ناموسی نماندست، خداوندا، توام نگه‌دار! درگرفتن ضرب سیوم بود که آواز طبل آسایش برآمد. طرمتاش را عجب سخت آمد که آن طبل آسایش زود بود. با فرخ زاد گفت حالیا اجلت نرسیده بود که زنده از میدانم بدر رفتی. فرخ زاد گفت ای حرام‌زاده فردا در میدانت درآیم وسرت از تن جدا کنم. این بگفتند و از هم جدا شدند. فیروزشاه حکم کرد تا جمعی از مبارزان استقبال پهلوان کردند و او را در سپاه آوردند. ملک داراب بازگردید.

اما ازآن طرف طرم‌تاش بخدمت شاه‌نوش آمد و گفت ای شاه‌زاده، چون بود که طبل آسایش زود زدید که من کار فرخ زاد را تمام کرده بودم. دیگر در طبل آسایش زدن شتاب نکنی! شاه‌نوش گفت من اندیشه کردم که تو مانده شده باشی که از اول روز تا این هنگام جنگ کردی. ندانستم، من بعد چنین نکنم.[1] طرم‌تاش گفت فردا در میدان روم؛ وقتی بیرون آیم که کار این سپاه را تمام کرده باشم. شاه‌نوش خیلی انعام با طرمتاش کرد که آن روز خیلی مبارزت کرده بود. از مبارزان ایران ده پهلوان نامی را زخم زده بود[2].

اما ازآن طرف ملک‌داراب فرود آمد، دربارگاه درآمد. جملهٔ امرای پای‌تخت ملک داراب جمع آمدند و هر یک بر جای خود قرارگرفتند. ملک داراب بسیار تحسین فرخ زاد کرد و گفت امروز پهلوان فرخ زاد تقصیری نکرد و دو ضرب ازدست طرم‌تاش بگرفت. در سپاه ما کسی که یک ضرب از دست او بگیرد کیست؟ ازمبارزان پای‌تخت من ده کس‌را زخم‌دار کرد. درمصر وشام ویمن مثل طرم‌تاش ندیدیم که عظیم مبارزست. بهزاد بخندید، چندانک ملک داراب آواز خندهٔ او را بشنید. گفت ای پهلوان‌زاده چون بود که بی موجبی خندیدی؟ بهزاد گفت ملک را بقا باد، هر چند که طرم‌تاش مرد پهلوانست، امروز با ده کس از سپاه ما

۱ ـ من بعد چنین نکنم. طرم تاش گفت دیگر چنین نکنم. ۲ ـ یک جملهٔ «منادی جنگ در انداختند» که زائد بنظر میرسید ازینجا حذف شد.

جنگ کرده بود ومانده شده، اگر پهلوان فرخ زاد او را بخدمت ملک آورده می‌بود، کاری کرده می‌بود وموجب تربیت بودی. فرخ زاد چون این سخن بشنید تند شدو گفت کس را رسد این سخن که کاری که من نکردم از دست او برآید. اینک طرم‌تاش زنده است. فردا در میدان خواهد آمدن و همان میدان‌داری خواهد کردن. اگر تو که بهزادی در میدان او بروی و یک ضرب از دست او بگیری، راست گفته باشی و اگر نتوانی پس ترا نرسد که در حضور شاه ایران سخن بی ادبانه بگویی. بهزاد گفت بدولت ملک داراب و شاه‌زاده فیروز شاه و مبارزان ایران فردا در میدان روم و طرم‌تاش را بسته بیارم، یا سرش را بیارم. فرخ زاد گفت بحضور ملک داراب و شاه‌زاده فیروز شاه میگویم که اگر بهزاد که برادر کوچکتر منست، این چه[1] گفت بجای آرد، من که فرخ زادم اقرار کنم که او از من مبارزترست و در مجلس ملک داراب او را بالا دست خود بنشانم. بهزاد گفت این چه گفتم اگر بجای نیارم دیگر نام مردی و مبارزی نبرم. فیروز شاه گفت در آنک طرم‌تاش مرد مبارز و پهلوانست هیچ بحثی نیست. امروز میخواستم که من در میدان روم و بفضل یزدانی و عنایة سلطانی کار آن حرام‌زاده را تمام می کردم که امروز خیلی خرابی در سپاه ما کرد. بهزاد گفت ای شاه‌زاده، فردا میدان از آن منست. امرا هر یک سخنی میگفتند. سخن را بدین آخر کردند.

ملک داراب درحرم شد، مبارزان پراگنده شدند و از مبارزت طرم‌تاش میگفتند که سپاه ایران ازو ترسیده بودند. آن شب درآن هردوسپاه منادی جنگ‌میکردندو طلایه گرد سپاه میگشتند تا وقتی که نسیم سحری که پیک سلطان روز است، بقدوم شاه انجم در عالم کون و فساد بر اشجار و احجار بوزید که ای خفتگان بیدار شوید و ای مستان هشیار شوید و ای مبارزان سوار شوید که سپاه خسروشرق برسید. ید بیضای آسمانی سفیدمهرهٔ صبح را در سفیده دم بدمید، و شهسوار گردون

۱ ـ در اصل : اگر این چه .

یک اسبه در میدان آسمان بدوید، بقصد سلطان شب تیغ زرین ازنیام بکشید و بحملهٔ اول سپاه هند ازو برمید. بیت:

صبح صادق اثر آغاز نهاد　　جان نشاط دگر آغاز نهاد
یارب این غالیه پاشیدن چیست　　که نسیم سحر آغاز نهاد

آواز کوس حربی و نای رزمی و دبدبهٔ کابلی و صنج رومی و دهل و کرنای از هر دو سپاه برآمد. لشکریان از هر دو طرف جوشن پوش در خروش در آمدند و بر پشت مرکبان برگستوانها انداختند و سواره شدند و علمهای کینه برافراشتند. ملک داراب در قلب سپاه بایستاد[1]. از هر دو طرف صف جنگ بیاراستند. اول کسی که عزم میدان کرد طرمتاش بود. نعره‌زنان عزم میدان کرد. طریت کرد و جولان نمود، گفت منم طرمتاش، بیایید هرکه از شما مبارزترست. گردان ایرانرا همه سهمی از او در دل افتاده بود، هیچ کس آهنگ میدان او نکرد. جمله انتظار آن بودند که بهزاد در میدان او رود و بهزاد هیچ جا پیدا نبود. شاه فیروز شاه گفت کجاست بهزاد که دوش دعوی کرد که من در میدان روم و جواب طرم‌تاش بگویم. نقیبان سپاه گفتند که بهزاد هیچ جا پیدا نیست. فیروز شاه گفت طلب کنید. چندانک طلب کردند هیچ جا پیدا نبود. فرخ زاد بخندید و گفت ای شاه‌زاده بهزاد کودکست و سخن بی‌قاعده بسیار می گوید و اگر نه من میدانم که بهزاد حریف طرمتاش نیست. دوش در حضور ملک‌داراب دعوی کرد. امروزکه روزکارست، پیدا نیست. طرمتاش نعره می‌زد که [ای] ایرانیان دعوی مبارزی میکنید، چرا در میدانم نمی‌آیید؟ لاف میزد و سخنهای بیهوده میگفت. شاه‌زاده فیروزشاه گفت مرکب گلگون مرا بیارید که در میدان این حرام‌زاده روم و جواب کار او بگویم. گفت وگوی در سپاه ایران افتاده بود که بهزاد ناپدید شده است و هیچ کس نمیداند که کجاست. هر یکی سخنی میگفتند که از میان هر دو سپاه از روی بیابان

---

۱ ـ در اصل : بایستادند.

گردی برآمد و از میان گرد یک سواری پیدا شد که تادیدهٔ بیننده بود مثل او سواری در آن‌عصر ندیده بود. چون کوه پولاد و از سر تا ناخن پای در[1] سلاح و جوشن فرو رفته بود و بر مرکبی کوه‌پیکر سوار گشته بود ، همچون کوه‌پاره‌یی. چنانکه استاد گوید ، بیت:

یارب آن مرکب شاهیست برآن‌دشت‌نبرد
یا بفرمان قضا کوه روان در محشر
در سر آید زسبک پایی او مردم چشم
هرکه خواهد که بگردش رسد از راه نظر
همچو فکرت ز جهانی بجهانیت برد
که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر

هرکه را چشم بر آن سوار افتاد عجب ماند که گویا این سوار چه کس است که عظیم باهیبت و با صلابت و با شکوه است. تا چشم بر هم زدن ، بمیان میدان رسید . طرمتاش همان دعوی می کرد و لاف میزد و مبارز میخواست که آن سوار در مقابل او رسید. یک نعره بر وی زد که ای حرام‌زادهٔ نابکار دغل و ای ملعون جعل! تا چند لاف زنی و دعوی کنی؟ اینک آمدم تا جواب تو بگویم! طرم‌تاش گفت ای اجل رسیده ، درمردن شتاب میکنی و نمی‌دانی که حریف میدانت کیست؟ باری نامت بگوی که از روی بیابان پیدا شدی و عزم جنگ ما کردی. آن سوار گفت نامم برسر سنان نیزه‌ام نبشته است. بگیر و بخوان! این‌بگفت و چون آب و آتش حمله کرد . طرم‌تاش‌سوار جلد دید. او نیز نیزه در نیزهٔ او درانداخت. چون روز و شب و سوز و تب درهم درافتادند و حلقه حلقهٔ زره از جوشن هم می‌ربودند.

ملک‌داراب و طیطوس حکیم و فیروز شاه باجملهٔ مبارزان ایران از چستی و چالاکی او عجب ماندندو گفتند جوان جلد پیداست. طیطوس حکیم گفت گویا که

---
۱ ـ دراصل : در غرق .

باشد که از راه دور پیدا شد و روان با دشمنان در جنگ شد؟ فیروز شاه گفت هیچ نمیدانم که بهزاد بکجا رفت. حالیا یزدان از غیب مرد فرستاد که از برای ما جنگ میکند. گردان ومبارزان ایران در نظاره بودند، طرمتاش و آن سوار بسیار بکوشیدند تا عاقبت نیزه از دست بینداختند و قبضهای تیغ بگرفتند و بر هم حمله کردند. سپرهای پولاد در سر کشیدند و بسیار بتیغ و سپر بکوشیدند. هم فایده نکرد، جملهٔ جوانان ایران بر آن سوار آفرین کردند و گفتند عظیم مبارزیست که با چنین ملعونی این همه کوشید. گویا چه کسی باشد؟ طرم‌تاش در غضب رفت و دست بعمود سیصد منی کرد و یک نعره برو زد که جانرا وداع کن که از ضربت گرزم جان نخواهی بردن. آن سوار گفت لاف زدن نه طریق مبارزانست! طرمتاش گفت لاف نیست که درین سپاه ایران نیست کسی که یک ضرب گرزمرا تواند گرفتن. پهلوان زادهٔ ایران که فرخ‌زادست دو ضرب از دستم نتوانست گرفتن. بهزاد که دعوی میکند که چون من سواری در عالم نیست از سهم گریخته است که جاسوس من خبر آورد که دوش در حضور ملک داراب بمیدان‌داری من دعوی کرد، امروز گریخته است. تو چون این ضرب را بگیری؟ آن سوار گفت ترا چه حد آن باشد که نام مبارزان ایران بری؟ هم اکنون دمار از جانت برآرم. طرم‌تاش درغضب رفت و فرو کوفت آن عمود سیصد منی را بر قبهٔ سپر آن سوار که اگر بر سنگ خاره زدی خرد کردی. آن سوار آسان بگرفت چنانک آسیبی بدو و مرکبش نرسید. ملک‌داراب و فیروز شاه وجملهٔ گردان بر آن سوار آفرین کردند. از هم ببادمرکب درگذشتند. آن سوار نیز عمود بر کشید و رو به طرم‌تاش کرد و گفت ترا گفتم که لاف مزن، قبول نکردی. گرز زدن نمی‌دانی، بتو بیاموزم. این بگفت و آن عمود که در دست داشت [بر کشید. آن عمود] صدو بیست من بود، و در نظر طرم تاش اندك می‌نمود. بخندید و گفت مرا از آن گرز تو چه باکست که مرا بدان می‌ترسانی. بیار تا چه داری! تا گفتن فرو کوفت بر قبهٔ سپر طرم‌تاش که بند بسر

بندش بلرزید. از بن هر موییش چشمهٔ عرق بگشود. دل در بر طرم‌تاش بلرزید. آن‌سوار بباد مرکب بگذشت. طرمتاش گفت من غلط عظیم کردم. عظیم سواریست که در مقابل من آمده است. تا عمر منست مثل این سوار ندیده‌ام. طرمتاش گرز دیگر، بدویست من زور از اولین بیشتر، فروکوفت. آن سوار آسان‌تر از گرز اول گرفت. آن سوار گرز دوم چنان بزد که وقت بود که طرم‌تاش را با مرکب درهم خرد کند. آه از جان طرمتاش بر آمد. با خود گفت تا من بر پشت مرکبم هرگز چنین حریفی درمقابل من نیامده است! کاشکی شاه‌نوش طبل آسایش می‌زد که من زنده ازمیدان این‌مجهول بدر می‌رفتم. طام که پسر تیمورتاش بود، باشاه[نوش] بود، گفت ای شاهزاده حکم کن تا طبل آسایش بزنند که عمویم بسیاری به‌نیزه و تیغ و عمود بااین سوار بکوشید. هر آینه خسته شده باشد که این سوار بدیگران نمی‌ماند. شاه‌نوش گفت هنوز وقت طبل آسایش نیست که دی‌روز پهلوان مرا گفت که در طبل آسایش زدن شتاب مکنید. من نصیحت او را قبول کرده‌ام. طام گفت ای شاهزاده، این عظیم سواریست که با پهلوان درکارزارست. گمان من آنست که طرم‌تاش در دست او عاجز شده است. بگوی تا طبل برگشتن بزنند. شاه‌نوش گفت اگر این سخن را که توگفتی پهلوان طرم‌تاش بشنود، ترا هلاک کند. طام بناچار دم درکشید. اما میدانست که این سوار از طرم‌تاش بیشتر است.

ازین طرف فیروز شاه بافرخ زاد و جملهٔ امرای ایران در میدان نگران بودند و هر نوبت که طرم‌تاش ضرب زدی و آن سوار بگرفتی، جملهٔ امرای ایران تحسین کردندی و هر نوبت که آن سوار ضرب زدی و طرم‌تاش بعاجزی بگرفتی ایرانیان بخندیدندی و نعره‌ها زدندی. ملک داراب گفت هیچ معلوم نیست که این سوار کیست که عظیم جنگی میکند. طیطوس حکیم گفت هم اکنون پیدا شود که کیست. ملک داراب گفت بهزاد کجاست که دوش دعوی کرد و ناپدید شد. یزدان از غیب کسی فرستاد که از برای ما جنگ میکند. ایشان درین‌سخن بودند،

ایرانیان شادی میکردند ، طام ریش می کند که ای شاهزاده حکم کن که طبل آسایش بزنند که وقتست که پهلوان طرم‌تاش بدست این مجهول هلاك شود، شاه‌نوش قبول نمی کرد که مرا پهلوان گفته است که در طبل آسایش زدن شتاب مکنید، و طرمتاش تمام عاجز شده بود. هر نوبت که آن ضرب از دست او گرفتی جملهٔ اندامش درکوفت رفتی و از هیبت آن ضربت چون بید بلرزیدی. نه‌طاقت جنگ کردن داشت نه مجال گریختن. بناچار بجان بکوشیدی.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که بیست و چهار ضرب در میان ایشان باطل شد. کار بر طرمتاش خیلی مشکل شد. آن سوار درماندگی و عاجزی طرم‌تاش را بدید، مرکب چون آب و آتش برانگیخت و حمله کرد و سردست فراز کرد وبند کمرگاه طرمتاش را بگرفت وزور کرد. طرمتاش بترسید. سپر بقفاانداخت و سر دست درازکرد وکمربند آن سوار را بگرفت. طرم‌تاش بیست وهفت گز بالا داشت ، کافر زبردست بود ، در روم و شام و مصر و مغرب مثل او نبود. با آن سوار بکوشش درآمد. هرچندکه عظیم عاجز شده بود ، اما از بیم جان بجان می کوشید ، تابسیاری برهم‌زورکردند تادرکشاکش زور مرکبان هردوسینه برزمین نهادند. ایشان دست درکمرهم پیاده شدند و در میان میدان بکوشش درآمدندو بسیاری بر هم زورکردندکه از ناگاه آن سوارکه پیاده شده بود، یك نعره زد و نام یزدان بر زبان آورد و زورکرد و آن قد و بالای طرمتاش را از زمین در ربود و بالای سر برآورد چنانك از دوست و دشمن جمله بدیدند. غوغا از هر دو سپاه برآمد ، ملك‌داراب بخندید ، فیروز شاه آفرین کرد. زدش بر زمین که زمین ازگرانی او بلرزید و خیزکرد و بر سینه‌اش نشست. طرم‌تاش خود از هیبت مدهوش شده بود. بیك لحظه دستش را بربست.

شاه‌نوش چون آن بدید گفت ای نامردان، پهلوانرا مدد کنید که برزمینش زد! سپاه طرمتاش بیکبار در میدان لقام ریز شدند. ملك داراب گفت شما نیز حمله

کنید و آن جوان غریب را مدد کنید که عظیم کاری کرد. مبادا که از دستش بستانند. طیطوس حکیم گفت ای ملک اگر طریق جنگ اینست که این جوان کرد هیچ کس طرمتاش را از دست این جوان نمی‌تواند استادن. روایت کرده‌اند که اول کسی که حمله کرد پهلوان سیامک بود، با سپاه ده‌هزار سیاه‌پوش، و در عقب او شهمرد نهروانی و در عقب او شیرین سوار طالقانی بود و در عقب او رستم اردستانی. دیگر مبارزان ایران متعاقب یکدیگر رو بمیدان نهادند.

اما راوی داستان چنین روایت میکند که سپاه روم نیز حمله کردند. اما هر که از مبارزان که در میدان می‌رفتند آن جوانرا می‌دیدند که طرمتاش‌را دست و گردن بسته بپای علم می‌برد. مبارزان ایران نگاه کردند که این کیست که چنین مبارزی کرد وهنر نمود و طرم‌تاش را بگرفت که آن جوان کلاه خود بقفا انداخته بود و روی چون خورشید تابان عرق کرده بود. هر که او را دید آفرین کرد و خدمت نمود. چون نیک نگاه کردند پهلوان‌زادهٔ ایران و توران بهزاد نوجوان بود. فغان ازگردان ایران بر آمد و دعا برجانش کردند و این خبر در سپاه افتاد که این جوان که طرمتاش را گرفت پهلوان بهزاد بوده است. ملک داراب و فیروز شاه و جملهٔ گردان شادمان شدند. اما فرخ زاد بغایت پریشان شد. با خود گفت اکنون بودن من درین سپاه هیچ عقل نیست. برادر مرا بی آب‌روی کرد و حرمت مرا بشکست که گفته‌اند:

مرد مرده بزیر سنگ اندر به که [نا] مرده زیر[1] ننگ اندر

فرخ زاد درین اندیشه بود که بهزاد رسید و طرم تاش را همچند کوهی می‌کشید و می‌آورد. بدست سرهنگان ملک داراب داد. در دوید و رکاب ملک داراب را ببوسید. ملک داراب برو آفرین کرد و رویش را ببوسید وگفت بیقین یادگار رستم زال تویی. روح و روان مبارزان ایران زمین را بگرفتن این

۱ ـ در اصل: بزیر.

حرام‌زاده شاد کردی. بهزاد گفت به اقبال ملک‌داراب و بدولت شاه فیروز شاه بود. فیروز شاه از پشت مرکب پیاده شد و بهزاد را درکنار گرفت که آن عظیم کاری بود که طرم‌تاش عظیم کافری بود، جبین بهزاد را ببوسید. بهزاد فرخ زاد را بدید، در دوید و دست برادر را ببوسید. اما فرخ زاد چنان در غضب بود که سر از پای گم کرده بود. ملک داراب حکم کرد تا طبل بشارت فرو کوفتند. سپاه ایران بدان شادی خود را بر قلب لشکر روم زدند و بر هم کوفتند. شاه نوش چون طرم‌تاش را گرفته دید، دانست که ایستادن فایده‌یی ندارد، گفت مرا ایستادن از بهر چیست؟ آنچه اصل است بدست منست. دیگر مرا با ایرانیان جنگ از بهر چیست؟ پدر مرا اگر باید از برای خود جنگ کند. چون بقیصریه رسم قرار نگیرم تاعین‌الحیات را نخواهم. بناچار رو بهزیمت نهاد. لشکریان چون چنان دیدند آنچه داشتند، گذاشتند و درعقب شاه نوش گریزان شدند. ایرانیان درعقب برفتند و غارت بسیار گرفتند و بازگردیدند. ملک داراب حکم کرد که طرم‌تاش را در بند کنند در پیش سکندر شاه اسکندرانی و مسروق‌بن عتبه ورواح[1] ابن خلود.

راوی داستان چنین روایت میکند که زرین تاج خواهر زرین تیغ که او نیز در بند ایرانیان بود، چون معلوم کرد که طرم‌تاش را گرفتند، عظیم ملول شد. با سنبل گفت که کار بر ما مشکل‌تر شد که پهلوان طرمتاش گرفتار شد. اما حالیا نیکست که بهلاک نیامد. اکنون وقت حیلت منست. کار خود پیش برم که طرم‌تاش را با برادرم زرین تیغ از بند برهانم. زرین‌تاج در بند حیل ومکر تاچه کند.

اما مؤلف داستان گوید که چون ملک داراب ازکار طرم تاش بپرداخت و از طرف بهزاد چنان فتحی شد، گفت بهزاد مبارز جهانست، دست او را قوی باید کردن و در حق او تربیت بسیار باید کردن که در سپاه ما چون او مبارزی

---

۱ ـ در اصل : روایح .

درکارست، جای پیل‌زور را بدو تسلیم باید کردن و فرخ زاد را که برادر بزرگتر است با او مصالحت باید کردن که آن کدورت از میان ایشان بکلی مرتفع شود. طیطوس حکیم را طلب کرد وگفت ای حکیم آرزو دارم که سپاهم را عذرخواهی کنم و هرکس را بقدر او انعامی فرمایم و میان فرخ زاد و بهزاد صلحی کنم که آن کدورت از هر دو طرف بکلی قطع شود و جاه و مقام هرکس پیدا کنم که‌دیگر مبارزان پای‌تختم را باهم هیچ منازعت نباشد. طیطوس حکیم خدمت کرد و گفت آنچه رای ملک است بدان قیام نمایم. ملک داراب حکم کرد تا کارسازی این تمام کنند که تا هفت روز تمامی اسبابها راست گردد. این بگفت و در حرم شد. خبر در سپاه ایران افتاد که ملک داراب سپاه خود را دعوت خواهد کردن.

طیطوس حکم کرد تا خاتونان از شهر ملاطیه در سپاه آیند. زرین تاج ملعون با ایشان بود. طیطوس حکیم کارسازی می کرد و حکم کرد تا فراشان خیمها و بارگاه و سراپردهٔ ملک‌داراب را بیاراستند و آنچه اسباب عیش و عشرت بود مهیا می‌ساخت.

اما شاه نوش شکسته و بسته و بخت برگشته و سعادت رمیده بازگردید. در آن حوالی مرغزاری بود، در آن مقام فرود آمد و یکی را بقیصریه پیش پدر فرستاد و از شکستن سپاه وگرفتار شدن طرمتاش وکشته شدن علطور، آنچه بود، پیش پدر ارسال کرد و انتظار آن خبر بود، و در آن مرغزار مقام کرد.

اما مؤلف اخبارروایت کند که چون‌ملک داراب کارسازی تمام کرد،خیمه‌یی بصد و بیست و چهار ستون زرین و سیمین بزدند و سراپردهٔ حشمت گرد آن خیمه درکشیدند و سایبان دولت بر زبر آن خیمه درآوردند و تخت ملک داراب از زر سرخ بنهادند و چهار بالش‌دولت بزدند و درگرداگرد تخت کرسیهای زرین و سیمین بنهادند. ملک داراب بر تخت برآمد و بار داد تا طیطوس حکیم وروشن رای وزیر بر هر دو طرف ملک داراب بنشستند. حکم شد تا امرای پای تخت

ملک داراب از فیروزشاه و فرخ زاد و بهزاد و خورشید شاه و جمشید شاه و بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه وسیامک سیه قبا و شیرین‌سوار طالقانی وشهمرد نهروانی‌و طهمور ایرانی و رستم‌اردستانی و عبدالخالق‌ایرانی و قهار و قهرمهٔ ایرانی و فرخان بابلی وفریحان همدانی وخسرو اصفهانی وبهرام ایرانی وشیر گیرو شیر افکن‌ایرانی و توروهور و قهر و مهر وجهر طایفی و شهاب یمنی و جهانگیر وجهانسوز و مردافگن ایرانی وگرد مرد اردبیلی وگردان ایران و مبارزان خراسان و دلاوران آذربایجان درمجلس ملک‌داراب در آمدند و جمله‌در پیش‌ملک‌داراب خدمت کردند وهریک برجای خود قرار گرفتند. چون لحظه‌یی بر آمد، ملک‌داراب درسخن در آمد و گفت:

ای بندگان یزدان تعالی[1] و تقدس، بدانید که این خلقانرا که خدای تعالی آفریده است، جمله را دارنده و نگاه‌دارنده اوست، و همه را خالق است که آفریدگار ایشانست، و نعمت برخلقان از وست، و برهمگنان لازم و واجب است مرآفریدگار خویش را پرستیدن، و برنعمت او سپاس‌داری کردن، وخودرا بقضای او سپردن، که هرچه بودنیست چاره نیست که نباشد، و هیچ کس ضعیف‌تر از مخلوق نیست بردرگاه خالق، اگر این مخلوق بخود چیزی جوید نیابد، واگر ازو جوید بیابد؛ و هیچ کس تواناتر و قوی‌تر از خالق نیست بر همه مخلوق، اگر بنده خواهد که درحضرت خالق مقبول باشد، او را عمل صالح باید کردن که لایق حضرت خالق شود، و اگر خواهد که در پیش مخلوق صاحب حرمت باشد، بادوستان بعزت و با دشمنان بشفقت باشد تا در پیش دوست و دشمن با آب روی باشد، و اگر در پیش ملک مرتبت[2] خواهد بشجاعت و مبارزت مرتبهٔ خود را زیادت کند. پادشاه بر رعیت و ارکان دولت حق دارد وخدمت‌کاران حضرت‌را بر پادشاه حق هست؛ حق ملک بر سپاه آنست که ملک سپاه را انعام کند و خواسته ازیشان باز ندارد و در وقت گناه ایشانرا عفو کند و درگناه که کرده

۱ ـ در اصل: تعلا. ۲ ـ در اصل: مراتبت.

باشند عقوبت را از یشان درگذرانند و عقوبت‌را در توقف اندازد و انعام رادرتوقف نیندازد؛ وحق سپاه بر ملک آنست که ملک را مطیع باشند و با دشمن ملک حرب کنند و او را نصیحت کنند و فرمان ملک را ببرند و پادشاهی را بروی نگاه دارند؛ و حق رعیت بر ملک آنست که ملک را دعا گویند و خصمان ملک رانفرین کنند و در وقت پرستش آفریدگار پادشاه را دعا کنند؛ و حق ملک بر رعیت آنست که ملک رعیت را نگاه دارد از سپاه بیگانه و از برای رعیت شمشیر زند و باج و خراج به‌نرمی ازیشان بستاند و اگر سالی ارتفاع کم آید خراج آن سال ازیشان نستاند و رعیت را دوست دارد و ستم و جور ازیشان بردارد و رسم بد از میان رعیت کم کند. هرگاهی که چنین کند خدای تعالی مملکت برو بیفزاید. این مثل آنست که پادشاهی گلهٔ چندگوسپند داشته [باشد] و چندگله‌بانرا تربیت می‌کند و آن گوسفندانرا بدان چندگله‌بان میدهد که آن گوسفندان او را نگه دارند[1]. گله‌بان دانا آنست که حق ملک‌را نگه میدارد وگوسفندان ملک‌را شفقت میکند و بیدار وهوشیار می‌باشد وگوسفندان ملک را ازگرگ ودزد نگاه میدارد و جایهای خوب و آبهای روان از برای چراگاه آن گوسفندان پیدا می‌کند تا آن گوسفندان فربه می‌شوند و بسیار می‌گردند؛وگله‌بان دیگر غافل می‌باشد وشب و روز در خواب خفته ، گوسپندان گرسنه وگرگان مدخل میکنند و بعضی ازلاغری می‌میرند و بعضی را دزد وگرگ می‌برند. ملک درشکار بدان گله‌بانان میرسد و آن حال را می‌بیند و آن گله‌بانرا که گوسفندان او را فربه کرده است ، تربیت میکند و خلعت می‌دهد. و آن دیگر را عقوبت میکند. ازو می‌ستاند و بدین دیگر میدهد. این مثل چنانست که خلق گوسفندند و پادشاهان گله‌بان و این ملک یزدان پاکست. هر آن ملکی که با خلق خدای تعالی شفقت میکند، کرامت بهشت می‌یابد و مرتبت او در هر دو جهان می‌افزاید ؛ و هر آن ملکی که

---

۱ ـ در اصل : دارد.

بر بندگان خدای تعالی جفا میکند زوال دنیا و آخرت می‌یابد و نامش تا قیامت بلعنت می‌شود . من که ملک‌دارابم هرگز بر کسی ظلم نکرده‌ام و نیز نکنم ؛ شما نیز بر هم ظلم مکنید و انصاف از هم بدهید و نوعی کنید که نیک‌نامی دنیاو آخرت پیدا کنید. بهزاد مبارز جهانست ، هر چند که برادر کوچکتر است اما در درگاه خدای‌تعالی بزرگی بعمل صالح است ، ودر نزد ملوک بزرگی بشجاعت‌و مبارزتست ، هر کس قدر خود بدانید و خود را بشناسید .

ازین نوع سخنی چند بگفت و امرای خود را نصیحت می کرد. فرخ زاد سر در پیش انداخته بود وبا خود میگفت که دیگر مرا درین‌سپاه بودن مصلحت نیست . چرا در سپاهی باشم که برادر کوچکتر را بر من زیاده گیرند. هرجا که من باشم این‌دولت و منصب کم نباشد. ملک‌داراب چون امرای خود را پند داد ونصیحت کرد، بعد از آن حکم کرد تا جلاب در آوردند و جلاب بخوردند. بعد از آن سفرهٔ شاهی کشیدند ، بعد از آن بشراب خوردن مشغول شدند. ملک داراب حکم کرده بود که در سپاه ملک داراب جملهٔ سپاه شراب و نعمت از مطبخ خانهٔ ملک داراب ببرند ، و جملهٔ سپاه ایران و جوانان ملاطیه شراب میخوردند ، و در جملهٔ سپاه ایران هیچ کس نبود که مست نبودند. عیش میکردندو شراب میخوردند. ملک‌داراب مال و گنج بسیار در آن مجلس به امرا داد و هر کس را بقدر او انعامها کرد و مال بسیار به بهزاد داد و خیلی منصب بهزاد را در مجلس خود زیاده کرد ، چنانک جملهٔ امرای پای تخت بر بهزاد حسد بردند که عظیم دست او را قوی کرد .

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که شفاءالملک وگل‌اندام و شریفه و جملهٔ کنیزکان و خاتونان بازرین‌تاج در شراب خوردن بودند و ساقی مجلس خاتونان زرین‌تاج بد فعل بود و سنبل در ملازمت زرین‌تاج بود. زرین‌تاج مر سنبل را گفت که امشب شب فرصت است. حاضر من باش. باشد که نوعی کنیم که پهلوان طرم تاش را با زرین تیغ برهانیم .

ایشان دربند فرصت، اما راوی داستان چنین روایت میکند که[1] آن روز عیش بسر آمد، و شب اندوه و غم در رسید، و آن لباس نورانی را بجامهٔ ظلمانی مبدل کردند. حکما راست گفته‌اند که در پی هر غمی شادیی است و در پی هر شادیی غمی مهیاست. هرخندهٔ را صد گریه درپی است. بنگر که بعوض آن خرمی، ایرانیان مسکین چه غمها خوردند تا دل در غم و شادی دنیا نبندی که هیچ کدام را اعتباری نیست که گفته‌اند، بیت:

مخور غم را که دنیا غم نیرزد مکن شادی که شادی هم[2] نیرزد

ملک داراب در حرم شد. امرا پراگنده شدند که جمله مست و خراب بودند. بهزاد دو مستی داشت: یکی مستی شراب و یکی مستی جوانی و دولت یار[ی] که[3] ملک داراب آن روز بسیار تربیت او را کرده بود. بهزاد بخیمه و بارگاه خود فرود آمد. فرخ زاد خود از قهر و حسد بی خواب و قرار بود، در انتظار آن بود که چون عالم تمام تاریک شود، بر خیزد وسر خود گیرد و چندان که راه یابد برود؛ و زرین تاج فرصت گوش میداشت.

اما از این طرف پهلوان‌زادهٔ ایران فرخ زاد نو جوان آرزوی آن داشت که از ایران برود که منصب و قدر برادر را از خود زیادت میدید، که چون بهزاد برادر کوچکتر بود، اما بشجاعت از فرخ زاد زیادت بود، و آن روز ملک داراب او را بسیار نواخته بود وگفته بود که یادگار پیل‌زوری و نقد رستم‌زال‌زر بابهزاد است. فرخ زاد را این سخن بغایت رنجور خاطر کرده بود، ودل از فیروز شاه و سپاه ایران بر داشته بود، و در غوغای رفتن بود و میخواست که تنها برود و هیچ کس نداند. انتظار میکرد تا نیم شب شود. در چنان شبی که جملهٔ سپاه ایران در خواب بودند، فرخ زاد غرق سلاح شد و از خیمه بیرون آمد. مرکب جنیبت با زین و لجام زرین بر در خیمه ایستاده بود. فرخ زاد سوار شد، دل

۱ ـ در اصل: که چون. ۲ ـ در اصل: که شادی را ۳ ـ دراصل: که آن روز.

از برادر و فیروز شاه و مال و گنج و دوست و یار برداشت و از سپاه ایران بیرون آمد. در آن حوالی دره‌یی بود پر بیشه. فرخ زاد رو بدان بیشه کرد.

قضای[1] خدای تعالی چنان بود که پیشتر از آن که فرخ زاد برسد، بهزاد مبارز از سر مستی خوابش نمی‌برد، از خیمه بیرون آمده بود و بر کنار این دره سنگی بزرگ بود، مثل تختهٔ عظیم، بهزاد برآن تخته سنگ نشسته بود ومرکبش در پیش ایستاده که فرخ زاد مسلح[2] رسید. آواز سم مرکب بگوش بهزاد رسید، نیکو نگاه کرد، سواری دید غرق پولاد شده که رسید. بهزاد یک نعره زد که کیستی و درین نیم شب کجا میروی و از کجایی؟ فرخ زاد آواز بهزاد را بشناخت که بی سلاح بر آن بالای تختهٔ سنگ قرار گرفته و پیراهنی حریر در بر کرده و نیم ترکی بر سر نهاده و عظیم مست بود. فرخ زاد چون بهزاد را چنان مست و بی سلاح دید، فرصتی عظیم دانست. با خود گفت که نیکش یافتم. آنچه در دل دارم امشب بجای آرم و داد دل خود را ازو بستانم. فرخ زاد دل بر مرگ برادر نهاد و محبت برادری بیکسو نهاد و عمود گران برکشید و هیچ جواب بهزاد نداد و بدان عمود حمله کرد. تا بهزاد را برخود جنبیدن، یک عمود بر دوش بهزاد زد چنان که آه از جان بهزاد بر آمد، فرخ زاد یکی دیگر فرود آورد. بهزاد گفت تو کیستی و این عمود بر من چرا می‌زنی؟ فرخ زاد هیچ التفات نمی‌کرد و ضرب گرز فرود می‌آورد. بهزاد عظیم مست بود. و اختیار هیچ نداشت. فرخ زاد چند ضرب برو زد، بعضی برو آمد و سیاه و کبود شد و بعضی برو نیامد. بهزاد از جای برجست. مرکبش رمیده بود. بهزاد از آن بشیب جست و سر دست فراز کرد و عنان مرکب فرخ زاد را بگرفت و از بیم جان سر دست دیگر فراز کرد.

قضای خدای تعالی آن بود که بند کمر فرخ زاد بدست بهزاد آمد. زورکرد

۱ ـ در اصل: از قضای. ۲ ـ در اصل: مصلح.

که فرخ‌زاد را از پشت مرکب درربايد که فرخ‌زاد عمود ديگر قصد کلهٔ بهزاد کرد. باد گرز بر کلهٔ بهزاد آمد و در هم بشکست و خون بر سر و روی بهزاد روان شد. باوجود آن زخم دست از کمر فرخ‌زاد برنداشت. فرخ‌زاد عمود از دست بينداخت. قبضهٔ تيغ بگرفت و بکشيد که برفرق بهزاد بزند وکارش‌را تمام بکند. در آن حالت بهزاد زورکرد و فرخ‌زاد را از پشت مرکب بزيرکشيد. چون فرخ‌زاد از مرکب پياده شد، بناچار دربهزاد چسبيد. وقت آن بود که بهزاد فرخ‌زاد را در شيب خود درآورد. فرخ‌زاد بسيار جهد کرد که بهزاد بسيار زخمی از دست فرخ‌زاد خورده بود. فرخ‌زاد بجهد تمام و زحمت بسيار خود را از دست بهزاد برهانيد. دره‌يی عظيم پر بيشه بود، در آن درهٔ عظيم بدويد. بهزاد درعقب او رفتن مصلحت نديد. آن عمود را برگرفت و برمرکب فرخ‌زاد سوار شد و نالان نالان رو بخيمهٔ خود کرد.

اما مؤلف اخبار چنين روايت ميکند که هم در آن شب زرين‌تاج بدفعل و آن ملعونهٔ خجل، آن حرام‌زادهٔ غدار و آن رعنای مکار، درمجلس دختران بود، ازبهر ايشان ساقی‌گری می‌کرد. چون از شب يک دو پاس بگذشت، زرين‌تاج پاره‌يی داروی هوش بر داشت، درشراب کرد و بخورد آن دختران داد. جمله مدهوش شدند. از شب نيمی گذشته بود، از خيمه بيرون آمد، بغير از سنبل هيچکس بر در آن خيمه حاضر نبود. گفت ای سنبل هيچ ميدانی که درِ زندان خانهٔ ملک داراب کجاست؟ سنبل گفت ميدانم و در پيش افتاد تا درِ زندان‌خانه رسيد. جمعی بر در زندان مست در خواب بودند. خنجر بنهاد و سر ايشانرا از تن جدا کرد وقدم در آن زندان نهاد. طرم‌تاش و زرين‌تيغ و سکندرشاه و مسروق بن عتبه و رواح بن خلود در آن زندان‌خانه در بند بودند. درآمد و پيش طرمتاش نشست و دست بروی نهاد، طرمتاش از خواب بيدار شد وگفت توکيستی؟ گفت منم زرين‌تاج، بخلاص کردن تو آمده‌ام. طرم‌تاش آفرين کرد. زرين‌تيغ نيز بيدار شد. زرين‌تاج

جهد بسیار کرد وبند از طرم‌تاش برگرفت و پیش برادر آمد ، تا او را از بند بگشاید طرم‌تاش سکندرشاه سکندرانی را از بند بگشاد که بند ایشان سبک بود، که ملک داراب پادشاه عادل بود و بند سبک از برای ایشان فرموده بود. رواح‌بن خلودرا نیز از بند بیرون آوردند و آن چند وجود از آن زندان‌خانه بیرون آمدند.

زرین‌تاج گفت با من بیایید که هنوز اندکی کار دیگر مانده است. جمله در عقب او میرفتند تا در خیمهٔ خاتونان رسیدند. زرین‌تاج گفت درین خیمه شفاءالملک است ، دختر نعمان‌شاه[1] طایفی و گل‌نوش دختر شاه‌سلیم و گل‌اندام دختر سکندرشاه و جمله بیهوش‌اند. سکندرشاه گفت اگر می‌توانید گل‌اندام را بمن دهید که‌سرش از تن جدا کنم که سبب [خرابی] ملک سکندریه‌او بود. ملک‌مسروق گفت سبب خرابی دمشق گل‌بوی بود اما او بدست دیوان گرفتار شد. زرین‌تاج گفت بردن این دختران مصلحتست ، با من بیایید. آن ملعونه آن جمله را در آن خیمه درآورد ، بعضی بیهوش و بعضی مست بودند. در آن حوالی هیچ آفریده نبود. خدایرا تقدیرچنان بود که زرین‌تاج ،آن ملعونهٔ مکارهٔ غدارهٔ مختارهٔ[2] بدفعالهٔ بدکرداره[3] خنجر برکشید. اول کسی‌را که‌سر از تن جدا کردشریفه بود، دختر دایهٔ شاه‌خوبان عین‌الحیات بود. سر آن دختر را از تن جدا کرد، بعداز آن مادرش را، اسماء دایه را ، هلاك کرد. جانانه وسیمین‌تن وسوسن ونرگس و بنفشه، از کنیزکان ومطربان، بقرب بیست وجودرا سر از تن جدا کرد و آن خیمه را لبالب خون کرد وسرهای آن عورتانرا بر سینهٔ ایشان نهاد. بعد از آن گل‌اندام وگل‌نوش و شفاءالملک ، این سه دختر را بربستند و از آن خیمه بیرون آوردند و هریکی از آن دخترانرا یکی برداشتند وراه قیصریه درپیش گرفتند.چون زرین‌تیغ وطرم‌تاش بلدآن ولایت‌بودند وآن‌راهها نیک میدانستند ، از آن سپاه بیرون آمدند و راه درپیش گرفتند وبرفتند.

---

۱ ـ در اصل ، منظر شاه . چون نام پدر شفاءالملک پیش ازین نعمان (یا : نعام) آمده است بدین‌نحو اصلاح شد . ۲ ـ گویا : محتالهٔ. ۳ ـ تطبیق صفات‌را با موصوف حتی درکلمات و ترکیبات فارسی ملاحظه‌کنید !

اما راوی این داستان چنین روایت میکند که چون آن شب بگذشت و روز روشن شد و عالم منور و نورانی شد، مستان هشیار شدند و خفتگان بیدار شدند. خادمان و سرهنگان بر در آن خیمه آمدند و سر در آن خیمه کردند. آن دخترانرا سربریده دیدند و سرها بر سینه نهاده. فغان برآورده و جامها بر تن چاك کردند. رو بر در بارگاه ملك‌داراب نهادند که این خبر بملك داراب برسانند. از طرف دیگر جمعی می‌دویدند که امشب بر در زندان بیست وجود را سر بریده‌اند و بندیانرا تمام برده‌اند. نمی‌دانیم که این کار که کرده است. فغان از آن سپاه برآمد. تا این خبر را بملك داراب و فیروزشاه کردند، آه از جان فیروزشاه برآمد. از خیمه بیرون آمد و بدان خیمهٔ دختران آمد. چه دید؟ شریفه را دید سربریده، اسما را شکم شکافته، جانانه باسیمین‌تن بادیگر کنیزکان جمله را هلاك کرده، و شفاءالملك و گل‌اندام وگل‌نوش را برده! خورشیدشاه و جمشیدشاه چون از صورت حال معلوم کردند فغان و زاری برآوردند. فیروزشاه گفت فرخ‌زاد راطلب کنید که گل‌نوش بدو تعلق دارد. طلب کردند نیافتند. گفتند از میان خیمه ناپدید شده است، و مرکب جنیبت بر در خیمه بسته بود، اکنون نیست. فیروزشاه گفت امشب پیش این دختران که بود؟ گفتند زرین‌تاج بود. طلب کردند نیافتند. دانستند که این کارکار او بوده است و این کار او کرده‌است. فیروزشاه پیش پدر آمد و هرچه دیده بود جمله را بگفت.

ملك داراب عظیم پریشان شد. حکم کرد تا آن کشتگانرا در خاك کردند. یکی آمدو گفت که بهزاد در خیمه رنجور است. امشب نیم‌شب آمد و اسبی باخود آورده است. میگویند که آن مرکب از آن فرخ‌زاد است، اما زخمی چند دارد و جملهٔ اندامش سیاه وکبود شده است. ملك داراب گفت که عجب حالهاامشب در لشکرگاه ما واقع شده است! یکی بروید و پهلوان بهزاد را بیارید تا باز دانیم که مرکب فرخ‌زاد پیش او چه میکند؟ سیامك‌سیه‌قبا برفت، بعد از لحظه‌یی بهزادرا

بیاورد ، عظیم رنجور و زخم خورده ، در پیش ملک داراب خدمت کرد. ملک داراب گفت این چه حالتست ؟ بهزاد گفت ای شاه ، نیم‌شب از سپاه بیرون رفته بودم ، در فلان موضع بر سر سنگی نشسته بودم ، کسب هوایی میکردم. ناگاه یکی را دیدم غرق سلاح بر مرکب سوار، بمن رسید. سؤال کردم که چه کسی؟ هیچ جواب نداد، اما بضرب عمود حمله[1] کرد. من بی‌سلاح بودم ، سپر نیز باخود نداشتم و بغایت مست بودم ، زخمی چند برمن زد ، بناچار دروآویختم. خواستم که از پشت مرکبش در خاك آورم ، دست بتیغ کرد. او را بشیب کشیدم و بسیاری با هم بکوشیدیم. خود را از من برهانید و در دره جست. تاریک بود ، در عقبش نرفتم. مرکب وگرزش در پیش من ماند. ندانم که چه کسی بود. ملک داراب فرمود که آن گرز را بیارید تابنگریم که از آن کیست. چون بیاوردند از آن فرخ زاد بود. جمله بدانستند که آنکس فرخ زاد بوده است که از کینی که او را با برادر بوده است، قصد بهزاد کرده است. دیگر از شرمساری نخواهد آمدن. فیروزشاه گفت در طلب او باید رفتن. حکم کرد که لشکریان و جوانان سوار شوند و در عقب فرخ زاد بروند ، باشد که او را بدست توانند آوردن. بهزاد بخیمهٔ خود آمد. از درد می‌نالید. فیروزشاه گفت بهزاد نیز سوار شود که فرخ زاد بجهت او رنجیده‌خاطر شده است. شاه‌زاده را رفتن فرخ زاد[2] عظیم سخت آمده‌بود ، که یار دیرینه‌اش بود؛ بیک شب از مادر شده بودند ، و رفیق سفرش بود.

این خبر به‌بهزاد کردند که شاه‌زاده چه گفت. بهزاد گفت آری فیروزشاه هرگز طرف فرخ زاد نخواهد گذاشتن و [بد]ان حرکتی که فرخ زاد بامن کرددانم که هرگز بدین سپاه نخواهد آمدن. پس رفتن فرخ زاد را سبب من بوده باشم و مرا بی‌برادر درین سپاه بودن هیچ مصلحت نیست. همه بگویند که بهزاد برادر را از خود رنجانید تا مقام و منصب برادر او را باشد. من مرد سپاهیم هرجا که باشم مرا

۱ ـ در اصل : حواله . ۲ ـ در اصل : بهزاد .

اسبی و سلاحی کم نباشد. من نیز سر خود گیرم و در طلب برادر بگردم. تا او را بدست نیارم بخدمت ملک داراب نیایم. این اندیشه کرد و دستی سلاح ملوکانه داشت، در پوشید و حکم کرد تا مرکب بحریش را زین کردند. سوار شد و در عقب برادر برفت و دیگر باز نیامد تا قصهٔ او کجا گفته شود.

اما راوی داستان گوید که شاه‌زاده فیروزشاه با جملهٔ سپاه در آن کوه و دره و بیشه بگشتند وهیچ از فرخ‌زاد نشانی نبود. شب را بناچار بازگشتند. فیروزشاه عظیم از برای ناپدیدشدن فرخ‌زاد پریشان بود. چون به سپاه رسید، گردان و جوانان بازگشتند. هیچ از فرخ‌زاد خبری نیاوردند. گفتند که بهزاد نیز نیامد. آن شب بگذشت و روز دیگر باز جملهٔ سپاه از عقب بهزاد برفتند. ازو نیز نشانی نبود. ملک داراب گفت عجب حالتی چند دست داد! و خیلی شکست بر سپاه ما افتاد! طیطوس حکیم گفت اول فرخ‌زاد پدید آید. بعد ازو مظفرشاه، اما بهزاد خیلی مبارزی در عالم بکند. عاقبت در اقلیم دیگر بما برسد. ملک داراب دل ازیشان برگرفت و جاسوس فرستاد بر طرف قیصریه تا چه خبر آرند.

۲۵

داستان عیاران ایران

آمدیم برسر «داستان عیاران ایران»؛ به روز عیار و آشوب عیار وطارق عیار وباد رفتار عیار، که در عقب عین‌الحیات رفتند، و حال ایشان بچه انجامید، و عین‌الحیات را چون بدست آوردند و باز چون از دست بدر رفت.

اما مؤلف داستان روایت کند که چون عیاران از پیش قلعهٔ ازمیر بازگشتند، که مهر و نشان قیصر بیارند و عین‌الحیات را بدست آورند، چون بقیصریه رسیدند خبر در قیصریه آن بود که شاه‌نوش شکست یافته‌است و طرمتاش را گرفته‌اند و علطور را کشته‌اند و قیصر روم عظیم پریشان خاطر شده‌است وپیش پسر فرستاده است که من بطلب سپاه فرستاده‌ام، تو نیز بیا که کارسازی کنیم و باتفاق بجنگ برویم. به‌روز عیار گفت ما را چند روزی صبر باید کردن که تا شاه‌نوش برسد. شاید که کار بر ما آسان گردد.

به‌روز با عیاران در قیصریه می‌بودند که ناگاه روزی غوغا برآمد که طرمتاش از بند جسته است، با سکندرشاه اسکندرانی و مسروق بن عتبه از بند جسته‌اند. گل‌نوش و گل‌اندام و شفاءالملک، این دخترانرا باخود آورده‌اند. اینک رسیدند. ربیعای قیصر حکم کرد تا امرای روم و یمن و مصر استقبال کردند و ایشانرا درشهر

قیصریه درآوردند. سپاه بر در شهر فرود آمد. طرم‌تاش و شاه‌نوش و سکندرشاه و مسروق بن عتبه در شهر درآمدند. به‌روز عیار و طارق عیار و سیاوش نقاش و بادرفتار عیار در قیصریه بودند و از حالها باز میدانستند، تامعلوم کردند که این کارها زرین‌تاج کرده است و این بندیانرا او از بند رهانیده است و دخترانرا نیز او آورده است. به‌روز عیار گفت بسیار خرابی از این ملعونه در سپاه ما واقع شده است! چون شاه‌نوش بخدمت پدر رسید، طرم‌تاش با سکندرشاه و مسروق‌بن‌عتبه دست‌بوس ملک قیصر و ولیدخالد وسرور یمنی کردند. قیصر روم ایشانرا بنواخت‌و از حال گذشته سؤال کرد. همچنان که رفته بود تقریر کردند و از زرین‌تاج بسیار آزادی کردند که او مارا از بند خلاصی داد. طرمتاش گفت که در سپاه ایران هیچکس طاقت یک گرز من ندارد و در روز اول که من در میدان رفتم ده تن از مبارزان ایران مثل بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه و قهار و قهرمه و عبدالخالق و رستم اردستانی پیاپی در میدانم درآمدند، جمله از من ضرب خوردند، هیچ کدام یک‌ضرب نتوانستند گرفتن. فرخ زاد در میدانم آمد و دو ضرب نتوانست گرفتن. روز دیگر بهزاد بصورت مجهول درمیدان آمد، من او را نشناختم بامن حیل کرد و بمکر مرا بگرفت، زرین‌تاجم از بند رهانید. این نوبت بدولت شهریار روم بروم و کار آن سپاه را تمام کنم. قیصر گفت بطلب سپاه فرستاده‌ام، ششصدهزار مرد جمع خواهندشدن. به اتفاق بجنگ خواهیم رفتن. چند روزی صبر کنید تا سپاهم تمام جمع شوند.

قیصر روم را در سپاه ایران جاسوسان بودند. در آن روز آمدند وخبر آوردند که آن شب که زرین‌تاج پهلوان طرمتاش را از بندبیرون آورد، هم‌در آن شب فرخ زاد از سپاه ایران بخشم می‌رفت، برسر دره به‌برادرش بهزاد رسید و عمودی چند برو زد. وقت آن بود که بهزاد او را بگیرد. از دست‌برادر بجست. روز دیگر فیروزشاه سوار شد ودر طلب فرخ زاد رفت و نیافت. بهزاد نیز رفت و باز نیامد. ملک‌داراب

عظیم ملول شده است. یکی از آن سبب که طرم‌تاش از بند جسته است و دیگر دوپهلوان چنان از آن سپاه کم شده‌اند. طرمتاش برخاست و خدمت کرد و گفت این دولت ملک قیصر است! بتاج و تخت تو سوگند که دیگر کسی در آن سپاه نیست که با من تواند برابر ایستادن. حکم کن تا سپاه جمع آیند که من حریف ایشان هستم. طیفور وزیر گفت که فیروزشاه بنفس خود شجاع زمانست. به‌تنهای تن جملهٔ ملک زنگبار را بگرفت، ازو غافل نبایدبودن. امرای قیصر مثل قرطوس و خورطوس و قابوس و طقراطوس و مه‌یاروس و جالنطوس و طرمتاش و زرین‌تیغ و سالار و املاق و شماس و شماط جمله بر طیفور بانگ برزدند که فیروزشاه که باشد که برابرگردان روم تواند ایستادگی کردن! اتفاق کنیم و دمار از سپاه ایران برآریم. کاری با ایشان کنیم که تا سنگ بر سنگ نهند از آن بازگویند. شاه‌نوش گفت من عهد کرده‌ام که اگر بسلامت از دست ایرانیان برهم دیگر بهیچ کاری مشغول نشوم الابوصل عین‌الحیات؛ و او را در آن قلعه بودن هیچ مصلحت نیست؛ و نیز شنیده‌ام که عیاران سپاه ایران دعوی کرده‌اند که ما عین‌الحیات را بی‌جنگ از روم بدرآریم. این کار خیررا زود پیش می‌بایدبردن، که باز پشیمان‌نشویم.

راوی داستان چنین روایت‌میکند که طرم‌تاش و جملهٔ امرای روم از عشق شاه‌نوش معلوم داشتند و شاه‌نوش در پیش همه شفاعت کرده‌بود که مرا درین سخن جمله‌یاری کنید، باشد که پدرم باشاه سرور بگوید که زودتری عین‌الحیات‌را بمن دهند که من از عشق او بی‌قرارم. وقتست که دیوانه گردم. چون شاه‌نوش این سخن بگفت جملهٔ امرای پای‌تخت بیکبار زانو زدند وگفتند که این همه فتنه از بهر این دخترست، و ما سروجان خودرا از بهر شاه‌نوش فدا کرده‌ایم وبجان ایستادگی خواهیم کردن. جنگ ایرانیان برگردن ما فرود آمده است و اگر ماترك جنگ ایشان بکنیم ایشان ترك نخواهندکردن. چه لازم است شاه‌زاده را در فراق گداشتن؟ تا سپاه را جمع آمدن این کار را پیش می‌بایدبردن و درکار خیر

هیچ توقف روا نیست. ملک عسطور چون از امرای خود این سخن بشنید رو بسرور یمنی کرد و گفت تو چه مصلحت می‌بینی؟ سرور در اندیشه که چه جواب گوید و این عروسی را چون موقوف دارد، که میدانست که ایرانیان دست از این کار نخواهندداشتن، و نیز میدانست که عین‌الحیات دست بکس ندهد. تا فیروزشاه زنده است آن کار مصلحت نیست. میخواست که جواب گوید که طیفور سر برآوردو گفت ای ملک ما دختر را به پسر شما داده‌ایم. گفتیم چندان صبر کنید که کار سپاه ایران تمام کنیم و آنگاه بمراد دل این کار راپیش‌بریم. چون شما تحمل[1] نمی کنید شمادانید. جمله آفرین بر طیفور کردند. شاه‌نوش عظیم خرم شد. سرور یمنی را عظیم ناخوش آمد و گفت این حرام‌زاده بد گفت، بیشتر خرابی من این حرام‌زاده بود. بدین سخن این کار پیش برند. عظیم‌فتنه‌یی خواهدبرخاستن! اما هیچ نتوانست گفتن که جملهٔ امرای روم بدین بودند. سر در پیش انداخته‌بود و هیچ نمی گفت. عسطور گفت من حکم کرده‌ام تا مهرانگشترین مرا نبرند در قلعهٔ ازمیر را بر روی هیچ کس نگشایند، اگر خود شاه‌نوش باشد. چون چنین است که شاه سرور فرزند خود را به پسر من داد، اکنون شخصی را که امین باشد و برو اعتماد کلی باشد می‌باید فرستادن تا عین‌الحیات را بیارد. بدین کار کرا بفرستیم؟ شاه‌نوش گفت من خود میروم. از من امین‌تر که باشد؟ مهرانگشتری بمن ده تا از دولت تو بروم و زن خود را بیارم. جمله از آن سخن بخندیدند و گفتند نیکو میگوید. قیصر انگشترین بدو داد و شاه نوش پانصد مرد[2] برداشت با محفهٔ زرین و رو بقلعهٔ ازمیر نهاد و از مطربان قیصریه جمعی را با خود ببرد. عیاران‌نیز با او برفتند. بهر جا که می‌رسید مردم استقبال می کردند. شاه‌نوش بطرب میرفت‌و آن عیاران در کمین می‌بودند.

مؤلف اخبار روایت میکند که چون بسه منزلی قلعه رسیدند، پای کوهی‌بود،

۱ ـ شاید : تأمل. ۲ ـ در اصل : و شاه نوش پانصد مرد.

موضع بغایت دلگشای بود. شاه‌نوش گفت در ولایت ما بهتر ازین موضع نیست. چون عروس‌را از قلعه بیرون آوریم دیگر جای نتوانیم بردن. پس سه روز اینجا شراب خوریم و عیش کنیم و آنگاه برویم. خیمه و بارگاه زدند. شاه‌نوش دربارگاه رفت و بشراب خوردن قرارگرفت. به‌روز عیار و طارق عیار و بادرفتار عیار وسیاوش نقاش درکوه رفتند و برکنار چشمه‌یی‌قرارگرفتند. به‌روز گفت سه‌روز دیگر بقلعه خواهند رسیدن. شاید که ما را در آن قلعه رفتن مشکل باشد. نگدارند که ما درقلعه رویم. چون شاه‌نوش درقلعه رود و عین‌الحیات را ببیند، شاه‌نوش عاشق است و چند سال در غم عشق بوده است. شاید که عین‌الحیات را از قلعه بیرون نیارد و هم درقلعه قصد وصال او کند. هر چند که عین‌الحیات از آن نوع نیست که دست بشاه‌نوش دهد، اما چه لازمست که ما کار را بر خود دشوار کنیم و چه لازم است که روی عین‌الحیات را ببیند. من مصلحت چنان می‌دانم که امشب بسر وقت شاه‌نوش رویم و سرش از تن جدا کنیم و آن انگشترین قیصر ازدستش بیرون آوریم. البته چون روز شود، این سپاه چون امیر خود را کشته بینند، لابد که در حال بازگردند، تا خبر مرگ او را بقیصریه برند. تا ایشانرا رفتن و خبر بردن، چون انگشترین قیصر در دست ماست در آن قلعه توانیم رفتن، و اگر نیز نتوانیم رفتن، چون شاه‌نوش کشته شده باشد، همان عین‌الحیات سالم بماند تا آن روز که بدست آید. عیاران گفتند که بغیر ازین چاره‌یی نیست. آن عیاران دل بر مرگ شاه‌نوش نهادند که البته او را بکشند هرچند که آن کارکاری عظیم بود، اما ایشانرا بغیر از آن هیچ چاره نبود. شاه‌نوش را جزا آن بود که هر که درکاری شروع کند که نه لایق او باشد، لابد به بلای آن مبتلا گردد که لایق او باشد.

آن عیاران چندان صبر کردند که جهان جامهٔ قیری در سرکشید و از شب یک نیمه بگذشت. به‌روز عیار برخاست و خنجر آبدار درمیان بست. آن عیارانرا آنجا بگذاشت و قدم در آن سپاه نهاد. جملهٔ آن سپاه‌را خفته دید، که ازشب یک

نیمه گدشته بود. به‌روز عیار می‌رفت تا در خیمهٔ شاه‌نوش رسید. جمعی ازسرهنگان در خواب رفته بودند. به‌روز عیار از قفای خیمه در آمد و در پیش دامن خیمه بنشست و دو میخ بر کند وقدم در آن خیمه نهاد. مسند شاهی انداخته بودند، و شاه‌نوش بر روی آن مسند درخواب رفته. به‌روز عیار خنجر آبدار بر کشید، چون قضای مبرم بر سر شاه‌نوش بیچاره آمد و خنجر بر حلق او نهاد. تا او را بر خود جنبیدن که سرش برداشت و بر سینه‌اش نهاد و آن انگشترین از انگشتش بدر آورد و آن مسند پر خون شد. هنوز خون میرفت که به‌روز آنچه نقدینه بود بمـزد دست خود برداشت و از آن خیمه بیرون آمد و راه کوه در پیش[1] گرفت تا پیش یاران رسید. آنچه کرده بود جمله را تقریر کرد. عیاران گفتند که این‌عظیم کاری بود که به‌روز کرد و عظیم فتنه‌یی انگیخته شد. به‌روز گفت بغیر ازین هیچ چاره‌یی نبود و شاه‌نوش را نیز اجل رسیده بود و خدایرا حکم چنین بود. بودنی بودوآنچه باشد خود پیدا شود. ما را حالیا اینجا باید بودن که ازین موضع که ماییم سپاه ایشانرا می‌توان دیدن. بنگریم که فردا این سپاه چه خواهند کردن، بعد از آن که ایشان راه قیصریه گیرند ما عزم قلعه کنیم. کاری عظیم کردیم، باشد کـه بفضل یزدان این کار تمام‌شود، که شاه‌زادهٔ ایران نگرانست. صبر کردند تا روز شد.

خدمتکاران بردر خیمهٔ شاه‌نوش گرد شدند و گفتند شاه‌نوش هنوز درخوابست. چون آفتاب طلوع کـرد از خادمان یکی سر در آن خیمه کـرد، آن حالت را بدید. فغان برآورد که واویلی[2] شاه‌نوش‌را سر بریده‌اند! مردم در خیمه دویدند و آن حالت را بدیدند. جامها چاك کردند ودم‌مر کبان ببریدند و چنگ و چغانه بشکستندو سر علمها بینداختند و زاری درگرفتند و سرها برهنه کردند و خاك بر سر کـردند و در خاك می‌غلتیدند. بعد از آن سوار شدند و در آن حوالی بگشتند. هیچ کس را ندیدند. آن عیاران از سر کوه‌از در آن غـاری کـه بودند تفرج می کـردند، چون

۱ ـ در اصل : دربر. ۲ ـ واویلا.

کار از حد گذشت، بناچار تن مردهٔ شاه‌نوش‌را برداشتند و عزم قیصریه کردند. بهر مقام که می‌رسیدند این خبر را می گفتند که شاه‌نوش را بکشتند ، راه‌ها را حاضر باشید. باشد که کشندهٔ شاه‌نوش را بیابید و بگیرید.

چون ایشان برفتند، به‌روز گفت ای یاران وقت کار است، برخیزید که بتوکل خدای تعالی بقلعهٔ ازمیر رویم. باشد که یزدان کاری برآرد. آن عیاران در زیر جامه آلت عیاری داشتند، بر خود راست کردند و آن خرقها و آلت درویشان وآنچه داشتند در آن غار گذاشتند ونخجهای زرین بر دوش نهادند وراه قلعهٔ ازمیررا در پیش گرفتند. هرچند که سه منزل راه بود ، اما ایشان روندگان عالم بودند ، بیک منزل برفتند تا کنار دریارسیدند. رودخانه‌یی بود که آبش در دریامی‌رفت. جوجاب ملاح آمده بود و ماهی میگرفت تا از برای قلعه برد ، که آن عیاران رسیدند. یک نعره بر جوجاب ملاح زدند وگفتند جوجاب ملاح تو باشی؟ گفت بلی من جوجاب ملاحم ، شما چه کسانید که نام مرا میدانید ؟ بهروز یکبار دیگر آمده بود و نام جوجاب ملاح را معلوم کرده بود. گفتند ما خدمتکاران ملک عسطور شاه رومیم، ما را فرستاده است که پیش کوتوال قلعه پیغامی فرستاده است. زودباش و ما را از آب بگذران . جوجاب گفت بما حکم ملک چنانست که هیچ کس را از آب نگذرانیم و در قلعه نبریم مگر کسی را کـه مهرانگشترین ملک عسطور باشد . بهروز گفت اینک مهرانگشترین ملک عسطور ! این بگفت ومهر بجوجاب نمود . جوجاب چون بدید باور کرد . گفت چندان تأمل[۱] کنید که کوتوال قلعه را خبردار گردانم. به‌روز گفت زود باش که ملک عسطور و ولید خالد و سرور یمنی منتظر ماانده. اگر تعلل کنی خطاب آن بر شما خواهد بود.

جوجاب بشتاب تمام بازگشت تا در قلعه رسید. کـوتوال بـر سر برج شراب میخورد. با کوتوال گفت که چهار رونده آمده‌اند و مهرو نشان ملک آورده‌اند و میگویند که ملک ما را پیش امیر قلعه بمهمی فرستاده است . اجازت هست که

۱ در اصل : تحمل.

ایشانرا بگذرانم یا نه؟ کوتوال گفت کسی که مهر و نشان ملک با او باشد البته ملک فرستاده باشد که ملک عسطور مرا چنین فرموده بود که تا مهر من نبینی در قلعه بر روی کس نگشایی. چون بحکم ملک آمده‌اند ایشانرا باید گذرانیدن. جوجاب ملاح در حال بازگشت. به‌روز را گفت که کوتوال اجازت کرد در کشتی در آیید. به‌روز عیار و طارق عیار با یاران در کشتی درآمدند. به‌روز گفت کرم کردی و زینهار که زود بازگردی. این ده سکهٔ سرخ بستان. دست در بغل کرد و ده سکهٔ سرخ که از خیمهٔ شاه‌نوش آورده بود، بجوجاب داد. جوجاب عظیم خرم شد و آفرین بریشان کرد. به‌روز عیار گفت ای جوجاب، میگویند که این قلعهٔ ازمیر عظیم قلعهٔ محکم است. گفت بلی ملک عسطور را چهارهزار وچهارصدوچهل وچهار قلعه درروم در فرمان است[1]. ازین محکمتر قلعه‌یی ندارد. از پدر و جدانش آنچه بمیراث بدو رسیده است، و آنچه در پادشاهی پیدا کرده است، جمله درین قلعه است؛ و از غایت محکمی بیست وجود درین قلعه بیش نیستند و اگر بعوض بیست وجود ده زن باشند توانند این قلعه را نگاه‌داشتن. چون به‌روز معلوم کرد که در قلعه بیست وجود بیش نیست خرم شد. گفت گرفتن این قلعه بر ما آسان شد. جوجاب ایشانرا از آب بگذرانید. آن عیاران از آب دریا بگذشتند. جزیره‌یی دیدند و در میان آن جزیره کوه گرد واقع شده و بر سر قلهٔ آن کوه قلعه‌یی بلند سر در ابر کشیده. بدانستند که جای محکم است و گرفتن این هیچ ممکن نیست. جوجاب در پیش افتاد تا آن عیارانرا بر در قلعه آورد. کوتوال بر سر برج بود، آن عیارانرا بدید، گفت ای قوم بچه کار آمده‌اید. به‌روز گفت پیغامی چند ملک گفته است که در خلوت با پهلوان بگویم و مهرانگشترین بنمود. کوتوال قلعه گفت چون مهرانگشترین دارند، ایشانرا در قلعه راه دهید و بسرای من بیارید که من رفتم. در قلعهٔ ازمیر برگشودند و آن چهار عیار را در آن قلعه راه دادند.

---

۱ – در اصل: اوست.

چون عیاران در آن قلعه رفتند، جوجاب ملاح بازگشت و رو برودخانه نهاد که ماهی بگیرد.

چون آن عیاران در آن قلعه رفتند خانها دیدند از سنگ، اما بیشتر مقفل بود. بهروز بدانست که در آن خانها گنج و مال است و خزینه. می‌رفتند و از هر طرفی نگاه می‌کردند تا بردر خانهٔ کوتوال رسیدند و آن بیست وجود که در آن قلعه بودند خانهای ایشان در آن مقام بود و دایم با هم می‌بودند. چون به‌روز عیار در آمد، کوتوال قلعه برخاست و آن‌عیاران را درکنار گرفت ودر پیش‌خود بنشاند و گفت خوش آمدید. بـه‌روز انگشترین عسطور به‌کـوتوال داد. کوتوال بستاد و ببوسید و گفت ملک چـه فـرموده است؟ به‌روز گفت ملک پیغامـی داده است، در خلوت بگویم. کوتوال باخود دراندیشه شد که آیا ملک چه پیغام فرستاده باشد که در خلوت حکم‌شده است که بمن بگویند. حالیا صبر کنم. به‌روز گفت قیصر دایم درسخن تست ودایم ترا بیاد می‌آرد وبسیار بسیار ترا می‌پرسد و مرا گفته‌است که یکشب بیشتر در آن قلعه نباشی و این پیغام را در خلوت با او بگویی. کوتوال گفت چون امشب اینجا خواهید بودن پیغام ملک‌را در شب بگوی. گفت بلی. کوتوال گفت مجلس بیارایید تا امشب با خدمتکاران ملک عسطور شراب چند بخوریم. در حال مجلس بیاراستند و بشراب خوردن مشغول شدند و انواع طعامها که در آن قلعه بود بیاوردند. آن مردم که در آن قلعه بودند، جمله جمع شدند. زنان ایشان نیز بیکجا جمع آمدند. چون مستی در ایشان اثر کرد، بهروز بسخن درآمد وازهر باب میگفت، که[1] در مجلس فیروز شاه گویند گی کرده بود و طـریق مجلس‌داری و شراب خوردن میدانست. کوتوال گفت من شما را تا ده‌روزنخواهم گذاشتن. ده روز درین قلعه با هم شراب خوریم. به‌روز گفت حکم و یرلغ ملک چنانست که ما یکشب بیشتر اینجا نباشیم و شب از برای آن فرموده است کـه

۱ — در اصل: و.

پیغام ملک را بشب بتو برسانیم و اگر نه این حکم فرموده بودی، هم این زمان پیغام ملک می‌رسانیدیم و هم در حال می‌رفتیم. اما حالیا تا شب مجلس ترا خوش داریم. این بگفت و برخاست و جام از دست ساقی بستد و گفت ساقی می‌باید گوینده و زننده باشد و خوش کلمات باشد که شراب تلخ را به کلمات شیرین او بخورند. این جام بدست من بده که امروز مجلس از آن ماست. این بگفت و بسخن گفتن در آمد. در میان سخن گفتن، و جام در دست، از میان انگشت پاره‌یی داروی بیهوشانه در قدح ریخت، طارق بدید، گفت به‌روز کار خود کرد. هم اکنون این قوم مدهوش خواهند شدن. طاسی از زر سرخ بود، بغایت بزرگ، تا مقدار پنجاه من شراب گرفتی. به‌روز بیهوشانه درو تعبیه کرد وجام‌را درو زد و بر کشید، یعنی احتیاط شراب میکنم.

قضای خدای‌تعالی چنان بود که در آن دم کنیزکی بیامد و صراحی بیاوردو شراب خواست از بهر خاتونان. به‌روز اول آن صراحی را پر کرد و در حرم فرستاد. گفت اکنون تمام ایمن شدم، اول جام پر کرد و رو بکتوال کرد وگفت ای **ملک هوهام** اول وظیفه آنست که این جام بتو دهم که کوتوال قلعه تویی. اما من با یاران خود شرطی کرده‌ام که چون دولتی بیابم اول ایشانرا دریابم. حالیا این دولتیست که من یافته‌ام، پس اول شراب بیاران خود خواهم دادن. باید که تو نرنجی. کوتوال گفت ساقی میر مجلس است، بر تو حکم نیست، آنچه رضای تست چنان کن. بهروز آن جام پیش طارق داشت. طارق میدانست که در آن بیهوشانه است. گفت این چه حالیست که به‌روز عیار اول بیهوشانه بما می‌دهد؟ درماند که چه کند. بهروز اشارتی کرد که بستان. طارق بستد. بر دم‌نهاد و بناچار درکشید. یکی دیگرپر کرد و بدست سیاوش داد. بعد از آن بدست بادرفتار داد. بعداز آن جام را در گردش آورد از کوتوال و غیره هریکی‌را بنوعی سه جام داد. ایمن شد. چون لحظه‌یی برآمدبیهوشانه دریشان اثر کرد. خیالها در پیش نظر ایشان درآمد.

هریک سخنی میگفتند. عاقبت همه مدهوش شدند. از عیار و غیره جمله سر درخواب نهادند. بهروز از جای برجست و قدم در آن خانه نهاد که آن زنان بودند. جمله بیهوش شده بودند.

به‌روز خنجر برکشید و آن بیست وجود را سر از تن جدا کرد و گفت ای هوهام شتاب می‌کردی که پیغام قیصر زود برسان. اکنون درخوابی، پیغام بکه برسانم؟ پیغام اینست و سرش از تن جدا کرد. چون هر بیست را بکشت درسرای زنان آمد و جمله را بربست که خون زنان ریختن نیکو نیست. چون از آن کارها بپرداخت از آن سرای بیرون آمد. گرد آن قلعه می گردید وعین‌الحیات را می‌طلبید. روایت کرده‌اند که عین‌الحیات را در غرفه‌یی بلند دربند کرده بودند، تنهای تن و همه روز در فراق فیروز شاه می گریست. هیچ یاری و مونسی و غم گساری نداشت. در آن دم نظرش بر بهروز عیار افتاد که مثل دیوانگان از هرطرف می‌دوید. عین‌الحیات گفت این به‌روز عیارست. گویا ازکجا درین قلعه آمده است و اینجا چه میکند؟ درِ منظره را بر هم کشید، جرهٔ در برآمد. به‌روز بشنید، سر ببالا کرد تا بنگرد که این چه آوازست. نظرش بر عین‌الحیات افتاد که از آن بالا می نگریست. خرم شد و گفت ای شاه‌زاده من ترا طلب می کنم. عین‌الحیات انگشت بر لب نهاد یعنی خموش که کسی نشنود و ترا نبینند. به‌روز بخندید و گفت ای شاه‌زاده تو ایمن باش که من کار جمله را تمام کرده‌ام. کمند برانداخت وبالا برآمد و پیش عین‌الحیات آمد و خدمت کرد و گفت ای شاه خوبان من ترا طلب میکنم. عین‌الحیات گفت ای سرور عیاران عالم، درین قلعهٔ بی‌فریاد چون‌آمدی؟ به‌روز حکایت کرد آنچنان که بود، و گفت من شاه‌نوش راکشتم و مهر بستدم و قلعه گرفتم و هوهام کوتوال را با هرکه درین قلعه بود جمله را بکشتم و زنان این قلعه را بر بستم. برخیز تا برویم. پس سوهان بنهاد و بند او را ببرید. گفت ای شاه‌زاده، هیچ میدانی که طهمور و شاه سیف‌الدوله و شموط کجا دربندند؟ عین‌الحیات گفت بلی میدانم. طعام که از برای ایشان می‌بردند من می‌دیدم.

درین نزدیکی مننند. این بگفت و نشان داد. به‌روز برفت و ایشانرا نیز از بند خلاص کرد و آنچه رفته بود جمله را با ایشان بگفت.

جمله بروی آفرین کردند و از آنجا فرود آمدند و بسروقت آن عیاران بیهوش آمدند و ایشانرا بطریق عیاری بهوش آورد. ایشان دیده برگشودند و آن حالهارا بدیدند. جمله در پای به‌روز افتادند و آفرین بسیار بر جان به‌روز کردند و او راثنا گفتند که ختم عیاری جهان بتو شد. طارق عیار گفت بیهوشانه بما چرا دادی؟ به‌روز گفت تا تمام ایشانرا غافل کنم؛ چنین می‌بایست، تا اگر نیز گمانی بـرده باشند از آن گمان بیرون آیند. حالیا یزدان راست آورد، کار عظیم از دست ما بر آمد. شاه‌نوش را کشتیم و قلعهٔ ازمیر که گنج‌خانهٔ قیصر روم است گرفتیم. این کار که از دست ما برآمد بصدهزار مرد بر نیاید. اما زود باید رفتن. باشد که تا خبر مرگ شاه‌نوش را بعسطور رسانند و بطلب ما مشغول شوند، ما از میانه بدر رویم و شاه خوبانرا بملاطیه برسانیم. اما قلعهٔ ازمیر را نتوان گذاشتن، که خزینهٔ قیصر جمله اینجاست. گفتند پس چون کنیم؟ به‌روز عیار گفت گرفتن این قلعه بجنگ ممکن نیست. اگر یک وجود درین‌قلعه باشد تواند مدتی این قلعه را نگاه‌داشتن و خود چون قیصر خبر مرگ پسر بشنود، جهان در چشم او سیاه و تاریک گردد. او را حالیا پروای این قلعه نخواهد بودن که سپاه ایران‌در ملاطیه است و ملاطیه بقیصریه نزدیکست. مصلحت‌در آنست که پهلوان طهمور و شموط و بادرفتار درین قلعه باشند و ازین زنان چندی را از برای خدمت بازگیرند و باقی را بدر کنند واین قلعه را نگاه دارند که این قلعه یک راه بیشتر ندارد، راهی تنگ که اگر یک کس بر سر راه بنشیند هزارکس را جواب تواند گفتن، و شراب و نعمت درین قلعه بسیار هست، درین قلعه باشند وعیش می کنند تا آن‌روز که ما ملک روم را بگیریم و شما را ازین قلعه بیرون آریم، من که بهروز عیارم و طارق‌عیار وسیاوش نقاش، شاه خوبانرا باشاه سیف‌الدوله ببریم[1]. گفتند چنین باید کردن.

---

۱ ـ دراصل : برديم .

به‌روز هم در آن روز با یاران بهم‌بیرون آمد. به‌روز گفت شاه سیف‌الدوله‌را دستها بر عقب باید بستن تا از دریا برکنار توانیم رفتن. شاه سیف‌الدوله گفت رضای شماست. هر چون[1] که مصلحت میدانید چنان کنید. شاه سیف‌الدوله را بربستند و نقاب در پیش روی شاه خوبان فروگذاشتند و رو بر لب دریا نهادند. شب هنگامی بود، جوجاب ملاح برکنار دریا بود، میخواست که بقلعه رود که او را نیز زن درقلعه بود. آن عیاران بدو رسیدند و گفتند ای جوجاب زود باش و ما را از دریا بگذران. جوجاب گفت چون بود که امشب در قلعه پیش کوتوال نماندید؟ به‌روز گفت حکم‌قیصر چنان بود که ما شب در قلعه نباشیم. این یکی سیف‌الدوله است و این دیگر شاه‌زادهٔ یمن است که بحکم‌عسطور بقیصریه‌می‌بریم. جوجاب گفت شب نزدیکست، امشب برکنار دریا باشید تا فردا بروید. به‌روز گفت ای جوجاب ما پنداشتیم که تو مرد عاقل باشی، تو خود ابله مرد بوده‌ای. امیر قلعه بمنت امشب ما را باز میداشت، ما از برای حکم ملک نتوانستیم بودن، از برای مصلحت تو نیز نتوانیم بودن. زود باش و مارا از آب بگذران. جوجاب[2] ناچار شد. ایشانرا درکشتی درآورد و کشتی می‌راند تا از شب یک نیمه گذشته‌از آب بیرون آمدند. جوجاب ملاح را وداع کردند و روانه شدند. به‌روز گفت بر کوه رویم تاروز شود بنگریم تا چه باید کردن. آن عیاران رو برکوه نهادند و برفتند.

اما راوی این داستان روایت کند که چون روز شد جوجاب بازگردید، چون برکنار دریا رسید آن زنان قلعه رادید، جمله گریان‌و بریان برکنار آب می گشتند. جوجاب احوال سؤال کرد که شما اینجا چه میکنید؟ آن زنان گفتند که عیاران سپاه ایران درقلعه درآمدند وهوهام راکشتند و مردان مارا جمله هلاک کردند و قلعه را گرفتند و بندیانرا گشودند و قلعه را بدیشان سپردندوعین‌الحیات را ببردند و ما را ازقلعه بدرکردند و آنچه خوب‌تر بود از بهر خود بازگرفتند. جوجاب گفت

۱ – شاید در اصل هرچان بوده وناسخ بدین‌صورت نوشته است. ۲ ـ در اصل: جوباب را.

چون بود؟ آنچنان که بود با جوجاب بگفتند. جوجاب دریغ بسیار خورد، اما فایده‌یی نبود. گفت مرا زود باید پیش قیصر رفتن و این خبر را بدو باید رسانیدن که عیاران سپاه ایران چه کردند. این کار از که برآید! پس آن زنانرادر کشتی درآورد و از آن آب دریا بگدرانید. در آن حوالی آبادانی بسیار بود. آن زنان آنجا برفتند اما جوجاب راه قیصریه در پیش گرفت. بهرجا که می‌رسید این خبررامیگفت جمله از آن خبرها عجب مانده بودند. آوازهٔ مرگ شاه نوش خود شنیده بودند، چون شنیدند که قلعهٔ ازمیر را گرفتند و کاری چنین کردند، سدهای راه را گرفته بودند و در جست‌وجوی بودند تا این خبر بقیصر کی رسد.

اما راوی داستان گوید که چون عیاران چنین کاری کردند و از آب گدشتند، و روی بر کوه نهادند، اول روز بود که بر کنار چشمه‌یی رسیدند. آنجا اندکی قرار گرفتند. به‌روز گفت ای جوانمردان کاری کردیم عظیم، اما کار بر ما مشکل شد. اول آنک خبر شاه نوش همهٔ روم گرفته است. البته در طلب ما خواهند بودن. بسربار قلعه نیز گرفتیم؛ وعین‌الحیات از آفتاب مشهورترست، و شاه سیف‌الدوله‌رانیز می‌شناسند، چون خواهیم رفتن؟ طارق گفت اول صورتها را مبدل باید کردن که اگر کسی بما برسد ما را نشناسد، و دیگر براه راست نمی‌باید رفتن، تا جهد داریم بی‌راه رویم. هر چند که غریب این دیاریم اما ناچارست. حالیا بجان بکوشیم باشد که یزدان راست آرد. به‌روز گفت چنین کنیم. صورت عین‌الحیات را چون تغییر دهیم؟ سیاوش نقاش گفت صورت عین‌الحیات را بهر نوعی که بگردانیم بشناسند، مگر او را سیاه کنیم و بگوییم که غلام ماست. گفتند بغیر از این هیچ تدبیری نیست. چون سیاوش نقاش بود این رنگها را نیک میدانست. قدری ازآن رنگ سیاهی بعین‌الحیات داد و گفت ای ملکه ترا بکنار آب باید رفتن، این رنگ که من بتو میدهم در آب زدن وسروگردن و روی وسینه ودست و ساعد بدین‌رنگ مالیدن و یک لحظه در آفتاب نشستن تا اعضای تو رنگ سیاه شود، باشد که توانیم ترا بشاه‌زاده فیروز شاه رسانیدن.

عین‌الحیات بکنار چشمهٔ آب رفت و چنان که سیاوش نقاش گفته بود چنان کرد، و در آفتاب بنشست تا سیاه شد، بعد از آن پیش عیاران آمد. گفتند اکنون بغلامان می‌مانی. قدری چربی در آن رنگ مالیدند تا براق شد. بعد از آن موی او را در زیر دستار کردند و جامه‌یی برسم غلامان در بر او کردند، و عیاران صورت بدل کردند و صورت شاه سیف‌الدوله را تغییری عظیم دادند. گفتند اکنون براه راست نمی‌باید رفتن، بلکه بشب می‌باید رفتن و براه کوه و دره می‌باید رفتن، باشد که جان خود را از این ورطهٔ بلا بدربریم. این بگفتند و روانه شدند. هرچند که عین‌الحیات هرگز پیاده نرفته بود، اما بناکام نرم نرم بپای او می‌رفتند و بیشتر اوقات بشب میرفتند و از خلق و آبادانی احتراز می‌کردند.

اما مؤلف اخبار روایت میکند که از آن طرف آن جمع که با شاه نوش بودند تن‌مردهٔ اورا برداشتند و گریان و نالان رو بشهر قیصریه نهادند. بهرجا که میرسیدند همین خبر میگفتند که شاه نوش پسر قیصر روم‌را عیاران ایران بکشتند. سرراهها را بگیرید، باشد که قاتلان شاه نوش را بدست آرید. غوغا در مملکت و ولایت روم افتاد، تا عاقبت این خبر بقیصریه رسید. خلق قیصریه بشنیدند و غوغا و جوش و خروش برآوردند تا عاقبت این خبر بقیصر رسید که پسرت را بکشتند. ربیعای قیصر چون خبر قتل فرزند بشنید، بغیر از یک پسر نداشت، تاج از سر بینداخت و خودرا بر خاک انداخت. جملهٔ شاهان از ولیدبن‌خالد و سروریمنی و سکندرشاه و مسروق‌بن عتبه با جملهٔ امرای تخت بیکبار سرها برهنه کردند و کنیزکان مویها ببریدند و در میان شال و پلاس رفتند. بازارها را برچیدندو خاک‌و خاکستر در پای‌تخت ریختند و شال سیاه از در ایوان قیصر درآویختند و بعزای شاه‌نوش مشغول شدند. چون تن کشتهٔ شاه‌نوش را در شهر درآوردند جملهٔ امرا و خلق شهر بازن و مرد وشاه‌وگدا استقبال تن کشتهٔ شاه نوش کردند. چون قیصر رسید، پسر را دید بزاری زار سر بریده، و تن او در میان خون غلطیده؛ قیصر

در خاک بغلطید و خاک بر سر کرد و بر سر و روی می‌زد که ای جان پدر این چه خواری[1] و زاری بود که باتو کردند و ترا بزاری تمام از برای دختر سرور یمنی بکشتند. کاشکی قدم شوم یمنیان بملک ومملکت من نمی‌رسید. ای وای برجان‌و جوانی تو! هیچ فایده نیست، چکنم؟ چه چاره سازم؟ چه تدبیر کنم؟ چندان بر خود زد که از خود برفت. چون بخود آمد امرا تسلی میکردندش، اما درد فرزند عظیم بر جان او اثر کرده بود، می گریست و می‌نالید و می‌زارید و تضرع می کرد، زن و مرد و خلق شهر جمله درگریه و زاری بودند. چون فایده‌یی نکرد عاقبت شاه نوش را در خاک کردند و قیصر در جامهٔ سیاه رفت. تا هفت‌شبانه روز قیصر با جملهٔ امرای پای‌تخت با جملهٔ خلق در عزا بودند.

بعد از هفت شبانه روز که عزا داشتند، قیصر گفت آنکسانی که با فرزند من رفته بودند، طلب کنید که بپرسم که فرزند دلبند مرا که کشته است و بر جان و جوانی او رحم نکرده است. ازیشان جمعی را بیاوردند و احوال سؤال کردند. ایشان گفتند که ما تاپپای فلان کوه رسیدیم. شاه‌زاده درعیش‌و در نشاط بود. گفت تا سه روز اینجا عیش خواهیم کردن. روز دوم برخاستیم، چه دیدیم؟ شاه‌زاده‌را دیدیم سر از تن جدا کرده بودند! چندانک طلب کردیم نیافتیم. قیصر گفت آیا این کار که کرده باشد؟ طم‌طام وزیر گفت این کار کار عیاران ایرانست که بجهت عین‌الحیات این کار کردند. تا این‌عروسی باطل شود و این همه بلا بجهت این دختر است. اکنون حاضر باشید که عیاران در قلعهٔ ازمیر مدخل نکنند. قیصر گفت من انگشترین خود را بشاه نوش داده بودم که او را در قلعه راه دهند. انگشترین خود را بشاه نوش ازین سبب داده بودم. انگشترین را نیز برده‌اند. زینهار که کسی را بقلعهٔ ازمیر بفرستید تا کوتوال را بگوید که حاضر باشد.

قیصر درین سخن بود که حاجبی از در بارگاه درآمد و خدمت کرد و گفت

---

۱ — در اصل : : خاری .

شهریارا ، کامکارا ، جوجاب ملاح آمده است و بار میطلبد. گفت جوجاب ملاح کیست؟ گفتند ای شاه ملاحیست که خانه‌اش در قلعهٔ ازمیر می باشد. گفت درآرید تا ببینم. جوجاب در آمد و خدمت کرد و گفت ای ملک، بدان و آگاه باش که عیاران سپاه ایران آمدند و انگشترین ملک را آوردند و گفتند که ما را قیصر فرستاده است. کوتوال ایشانرا در قلعه در آورد. من در قلعه نبودم که بیرون قلعه بودم، بماهی گیری مشغول بودم. چون بر کنار آب رسیدم، آن عیارانرا دیدم که عین الحیات را و شاه سیف‌الدوله را بسته از قلعه بیرون آوردند و گفتند که عین الحیات را بقیصریه می‌بریم که شاه میخواهد که بشاه نوش بدهد. زود باش و مارا از این آب بگذران. چون من ایشانرا از آب بگذرانیدم ، بازگشتم. زنانی که در قلعه بودند ، جمله را دیدم که از قلعه بیرون کرده بودند. احوال سؤال کردم. گفتند که عیاران ایران آمدند و کوتوال قلعه را کشتند و بندیان را گشودند و قلعه را بایشان سپردند ومارا از قلعه بدر کردند وعین الحیات‌را بردند. من آن زنان را از آب بگذرانیدم وبشتاب تمام آمدم تا شمارا خبر کنم که عیاران چنین کاری کردند و قلعهٔ ازمیر را گرفتند.

قیصر چون این سخن بشنید مرگ پسر را فراموش کرد که در آن قلعه گنج و مال پدری داشت. آه از جان قیصر برآمد. طم طام وزیر گفت جاسوسان ما ازسپاه ایران آمدند و میگویند که ازین خبرها هیچ در سپاه ایران نیست. پس معلوم میشود که هنوز آن عیاران بسپاه ایران نرسیده‌اند و هنوز در راهند. حکم کنید که جملهٔ راه‌ها را بگیرند و برسر راه‌ها حاضر باشند. باشد که آن عیاران بدست آیند و نگذارند که عین الحیات بسپاه ایران برسد. روایت کرده‌اند که مملکت روم بیشتر کوه و دره و بیشه است. دشت‌و بیابان در آن مملکت کم است الاهمه کوه و بیشه است. قیصر گفت هر که قاتلان پسر مرا بیارد ، من یک مملکت بدو بخشم. پس در ولایت دوانیدند و خبر در قریها و قلعها و حشمها رسانیدند که عیاران سپاه ایران چنین کاری کرده‌اند. شاه نوش‌پسر ربیعای قیصر را کشته‌اند وقلعهٔ ازمیررا

گرفته‌اند و هنوز بسپاه خود نرسیده‌اند و نگذشته‌اند. سر راهها بگیرید و شب و روز بیدار و هوشیار باشید که قیصر حکم کرده است که هر که عیاران ایرانرا بیارد هر چه خواهد بدهم و ملکی از روم بدهم. هر کجا که راهی و عبوری بود بگرفتند و خلق مملکت شب و روز بر سر راهها می بودند. قیصر در عزا بود.

مؤلف اخبار چنین روایت می کند که از آن طرف به‌روز عیار و سیاوش نقاش و طارق عیار و شاه سیف‌الدوله و عین‌الحیات در آن راههای تنگ و کوه و بیشه بشب تاریک می‌رفتند. گاه در بیشه و گاه در کوه. بروز در درها و غارها پنهان می‌شدند و بشب میرفتند. هر چند که آن عیاران جهد می کردند، اما بجد و جهد تقدیر خدای تعالی را نتوان گردانیدن، که چون قضای خدای تعالی رسید، هیچ کس تدبیر آن نتواند کردن. تقدیر خدای تعالی چنان بود که شب تاریک بود و میان بیشه و کوه، و ابر سیاه بالای آن بیشه در آمده بود، و آن عیاران در آن شب بسیار زحمتی کشیده بودند، وقت سحری بود. از ناگاه بی‌اختیار بر سرراهی رسیدند که در آن موضع خیلی خلق درکمین نشسته بودند که آن پنج وجود رسیدند. از راه بی‌راهه بیرون آمدند. آن خلق از یمین و یسار بیرون‌جستند وایشان را در میان گرفتند. از هر طرفی نعره بریشان زدند که هی چه کسانید؟ ازکجا آمده‌اید و بکجا میروید که از راه بی راه بیرون آمدید؟ آن عیاران متحیر شدند. می‌توانستند که جان خود بدر برند، اما بجهت عین‌الحیات و سیف‌الدوله نتوانستند رفتن. گفتند مردم غریبیم و تاجر. درین راه که می‌آمدیم جمعی سواران بمارسیدند. مگر عیاران سپاه ایران شاه نوش را کشته‌اند. تن مردهٔ او را بقیصریه می‌برند. از آن جمع جمعی بما رسیدند و آنچه داشتیم از ما ببردند. اکنون بپای تخت قیصر روم بداد میرویم که داد زنیم. چون مردم غریبیم راه نمی‌دانیم. بی‌اختیار درین بیشه گم شدیم. امشب همه شب سرگردان بودیم. این لحظه از بیشه بیرون آمدیم. ایشان گفتند اگر شما نروید ما شما را بقیصریه خواهیم بردن که ما بحکم

قیصر روم این سر راه داریم که هر که بدین راه بگذرد، اگر نشناسیم بگیریم و بدیوان ببریم. اگر شما عیارانید جزای شما را بدهند و اگر عیاران ایران نباشید بگذارند تا بروید. طارق گفت ای جوانمردان ما مردم غریبیم و قیصر در غضب است. فرزند اورا عیاران کشته‌اند. مبادا که برما غضب کند وبظلم کشته شویم، خون ما درگردن شما باشد. کرم کنید و دست از ما باز دارید و ما را مبرید. درمیان ایشان مردی بود عاقل. گفت ای یاران، این قوم را بگیرید که در سخن ایشان حیل است، که ایشان میگفتند که ما بپای تخت قیصر بداد می‌رویم. اکنون که شما می گویید که شما را می‌بریم، شفاعت می کنند که ما را مبرید. معلوم میشود که درسخن ایشان حیلی هست. گفتند راست گفتی. قصد آن کردند که ایشانرا بگیرند. عیاران دست نمی‌دادند. بناکام جنگ کردند. در میان ایشان مرد غریبی بود، بدست سیاوش بقتل آمد. چون ایشان غلبه بودند و آبادانی نزدیک بود، خیلی خلق جمع شدند تا عاقبت ایشانرا بگرفتند و بربستند و هفت کس اختیار کردند. آن عیارانرا با سیف الدوله و عین‌الحیات را بسته رو بشهر قیصریه نهادند و روانه شدند.

به‌روز عیار گفت که جانرا وداع کنید که بزاری زار کشته خواهیم شدن. ما خود مردانیم، ما را ازکشتن و بستن عیبی و عاری نیست. اما دریغ از عین‌الحیات که عظیم‌رسوایی برو خواهد آمدن. عین‌الحیات گفت ای عیاران من خون خودرا بر شما حلال میکنم. مرا اینجا بکشید تا بدین رسوایی مرا بشهر قیصریه نبرند. بدان علامت ایشانرا می‌بردند. هرچند که آن عیاران در آن راه تدبیر کردند هیچ فایده نکرد. اما شهر نزدیک بود. آن روز برفتند و شبانه‌اش در راه باز ماندند. اول روزدوم بود، بر در شهر رسیدند. شهر قیصریه پیدا شد. روایت کرده‌اند که پلاس سیاه از در دروازه آویخته بودند که خلق شهر در عزا بودند.

راوی گوید که در آن صباحان هلال عیار از شهر بیرون آمده بود. در بیرون

شهر قیصریه پولی بود که رودخانهٔ آب از زیر آن میگذشت. هلال در اول روز بر سر آن پول ایستاده بود و در اندیشهٔ آن بود که عظیم کاری بود که عیاران ایران کردند. پسر قیصر را بکشتند و قلعهٔ ازمیر را گرفتند. اگر عین‌الحیات بسپاه ایران میرسد، دیگر هیچ امکان ندارد که توان او را از آنجا بیرون آوردن. چون کنم؟ اگر من بطلب این کار میروم من یک وجودم و ایشان غلبه‌اند، و من تنها حریف نخواهم بودن. درین اندیشه بود که ناگاه نظرش بر راه افتاد. جمعی را دید که می‌آمدند و پنج کس را دست بسته می‌آوردند. در میان ایشان یکی سیاهی دید. هلال نیک نگاه کرد. اول نظرش بر به‌روز عیار افتاد و در عقب او طارق عیار بسته، هر دو را بشناخت و در عقب او سیاوش نقاش و در عقب ایشان عین‌الحیات و در عقب او شاه سیف‌الدوله. همه را بشناخت. گفت این سیاه کیست چون نیک نگاه کرد دانست که عین‌الحیات است. گفت این جمع جمله گرفتار شده‌اند ولی این کسان که این عیارانرا گرفته‌اند، گویا ایشان را نمی‌شناسند که اگر می‌شناختندی بشاشت ایشان زیاده از این می‌بود. مرا نوعی می‌باید کردن که این عیارانرا از دست اینها بدر برم تا این کار بنام من برآید که عیب تمام باشد که با وجود عیاری من این کار بنام دیگری برآید. خود را کشید و درگوشه‌یی بایستاد تا آن جمع عیاران ایرانرا بگذرانیدند. گویند که بیرون شهر قیصریه[۱] رباطی بود، ایشان در آن رباط درآمدند و درطبقهٔ بالا حجره‌یی بود، آن پنج وجودرا درآن حجره‌دربند کردند و در حجره را بربستند ویکی را بر در آن حجره باز داشتند. با یکدیگر گفتند که ما اول بر در ایوان قیصر رویم و خبری معلوم کنیم. بعد از آن این جمع را بسته بر در ایوان بریم. چون ایشان روانه شدند.

هلال سر راه بر آن قوم گرفت و سلام کرد. بعد از آن گفت ای یاران این جمع را[که] گرفته‌اید چرا[۲] گرفته‌اید؟ گفتند مابحکم قیصر روم فلان سرراه گرفته

۱ ـ در اصل : اسکندریه . ۲ ـ در اصل : و چرا .

بودیم ، این جمع بی‌اختیار از میان بیشه بیرون آمدند. ازیشان سؤال کردیم که شما چه کسانید؟ جواب مخالف دادند، خواستیم که ایشانرا بگیریم. با ما جنگ کردند. غریبی در میان ما بود، بدست ایشان کشته شد. ما غلبه بودیم و خیلی زحمت کشیدیم و هر پنج ایشانرا گرفتیم و بدیوان قیصر آورده‌ایم . اگر عیارانند از برای قیصر روم کاری کرده باشیم، و اگر عیاران نباشند ما خون خود طلب کنیم. هلال عیار گفت ای شیر مردان معلوم دانید که این جوانان عیاران نیستند که ایشانرا می‌شناسم. درین میانه یکی خویش منست. اگر شما بدیوان قیصر روید ربیعای قیصر در عزای فرزند است، پروای هیچ ندارد و اگر ایشانرا بکشند بشما هیچ نرسد. چون یکی خویش منست، من شمارا هر یک هزار دینار زر بدهم، شما زر بستانید و همین لحظه بدررویید. بولایت خود روید و بگویید که ایشانرا بدیوان قیصر بردیم و سپردیم و آمدیم.

ایشان که نام زرشنیدند ، خرم شدند. وبزر راضی شدند. هلال عیار ایشانرا بوثاق خود برد و هفت هزار دینار زر بدیشان بداد. ایشان زر بستدند و رو بر در رباط نهادند وآن یار خودرا گفتند که بیا تا برویم که این بندیانرا خویشی[1] درین شهر پیدا شد. بهر سری هزار دینار بما داد، اکنون میرویم، بیا تا برویم. آنکس گفت مرا جامه در آن [حجره] مانده است ، بیرون آرم. در آن حجره را بر گشود و در آن حجره درآمد تا جامهٔ خودرا بدر آرد. به‌روز عیار گفت ای شیرمردچونست که مارا بدیوان قیصر نمی‌برید ؟ آنکس گفت که شما را بخویش شما فروختیم. هریکی را از ما هزار دینار بداد. ما میرویم وکلید حجره بدو می‌دهیم که بیاید و شما را خلاص کند. این بگفت و بدر رفت. به‌روزگفت ای طارق ترا درین شهر هیچ خویشی هست که مارا بهزار دینار بخرد ؟ طارق گفت من هر گز این شهر را ندیده‌ام ، خویشاوند ازکجا دارم؟ مگر سیاوش را باشد. سیاوش گفت که من از

۱ — در اصل : خیشی .

ایرانم ، خویش من در روم چه میکند؟ به‌روز گفت من میدانم که آنکس کیست که این شفقت در حق ما کرد. اما اگر بگویم شما عظیم بخواهید ترسیدن ، که تا اکنون امید حیاتی بود، اکنون هیچ امید نماند که بزاری زار ما را بخواهند کشتن . دریغ که خیلی زحمت کشیدیم ورایگان بهلاك آمدیم و فیروزشاه بمراد نرسید .

ایشان که این سخن بشنیدند، گفتند ای عیار باری این کس کیست که این زر داد و ما را بخرید؟ به‌روز گفت آنکس هلال عیار[است] که در آن حالت که مارا بر سر پول قیصریه آوردند، هلال عیار بر سر پول ایستاده بود؛ ما را بدید و بشناخت و زری چند داد و ما را بخرید. هم‌اکنون پیش قیصر خواهد رفتن که من عیاران سپاه ایرانرا گرفته‌ام و صد هزار دینار خواهداستادن و ناموسی خواهد کردن که عیاران را من گرفتم، دریغ جملهٔ سعی ما ضایع شد! ایشان که این بشنیدند جمله ملول شدند و طمع از خود برداشتند. عین‌الحیات می گریست که وای برسوایی من، که من در میان دوست و دشمن رسوا شدم! عیاران گفتندای ملکه ترا نکشند که پدرت شاه سرور است و برادران داری. اما وای بر ما که بر ما آب نخورند که پسر قیصر روم را ما کشته‌ایم . هر یک تضرعی و زاری می کردند اما ازگردش افلاك بی‌خبر بودند که در پس پردهٔ جهان هزار شعبده‌بازی هست که هیچ فهمی بدان نمی[رسد] که عاقلان روزگار گفته‌اند، بیت:

هزار نقش برآرد زمانه و نبود   یکی چنانک درآیینهٔ تصور ماست

و درحکمت خدایتعالی حکمت بزرگ آنست که درنومیدی امیدها میدهد .

در نومیدی هزار امید است   پایان شب سیه سفیدست

ایشان درگریه وزاری ـ اما راوی‌سمر [۱] وقایل خبر روایت میکند که هلال‌عیار چون زر بداد وایشانرا ازشهر قیصریه گسیل کرد ، بعد از آن در وثاق خود آمد وخودرا بیاراست. مثل آنک کسی از جایی بکاری رفته باشد و آن کار را تمام کرده باشد ،

۱ – در اصل : ثمر .

تند وتیز روی را بر در بارگاه قیصر روم نهاد. در آن‌حالت قیصر در جامهٔ عزا رفته، با جملهٔ اکابر و شاهان، ولیدخالد و سرور یمنی و سکندرشاه سکندرانی و ملک مسروق عتبه ونیک‌اندیش و زیر و طیفور وزیر و طم‌طام وزیر و خواجه الیاس بازرگان باشاه شجاع و شاه اسد و شاه حارث؛ و پهلوانان روم وطرم‌تاش وخورطوس رومی و قرطوس و جالوس، و امرای یمن و عرب و عجم و جملهٔ سرهنگان در آن مجلس حاضر بودند.

قیصر در میان خاك و خاکستر نشسته بود، درگریه و تضرع و زاری، که از ناگاه قیصر روم درسخن درآمد و رو بولیدخالد [کرد] وگفت ای شاه‌مصر، من بغیر از یك فرزند دلبند نداشتم وجهان از بهر او میخواستم وامید کلی بدوداشتم. مدتی مدید بود که عاشق عین‌الحیات شده بود و نادیده او را دوست میداشت و دایم در حسرت او بود تا عاقبت بدست عیاران ایرانی، آن فرزند دلبندمن بشومی یمنیان، بقتل‌آمد. مرا محروم و مغبون کردند. این درد از دل من هرگز بدر نخواهدرفتن. هرچند که خود را تسلی میکنم دلم تسلی نمیشود. مگر بیك‌نوع که آن عیاران که قاتلان فرزندمن‌اند بدست من می‌افتادند که ایشانرا هریك بنوعی‌می کشتم و آن دختر که فرزند [من] بجهت اوبقتل آمد، او را نیز میکشتم. چون فرزند من بسبب او بقتل آمد، او در جهان نباشد بهتر است. چون فرزند من بمراد نرسید، فیروزشاه نیز نرسد. شاه‌سرور وپسران‌جمله سردر پیش‌انداخته بودند و در خوف بودند که‌مبادا قیصر بریشان غضبی کند.

در آن حالت از ناگاه‌هلال عیار آراسته از در بارگاه درآمد. روان پیش‌رفت‌و در پیش‌قیصر روم خدمت کرد وسر بر زمین نهاد و زبان بمدح قیصر برگشود. جمله عجب ماندند که هلال بچه کار آمده است. جمله چشم درهلال بستند که تا هلال عیارچه خواهد گفتن. هلال گفت ربیعای‌قیصر را هزارسال[1] درعزو سلطنت و

۱ — در اصل : هزار سال سال .

پادشاهی بقاباد. اگر کسی قاتلان شاه‌نوش را بگیرد و دست و گردن بسته بخدمت ربیعای قیصر بیارد که تا ربیعا قاتلان فرزند خود را بدان نوعی که خواهد بزاری زار بکشد، قیصر روم بدان کس چه انعام کند؟ قیصر گفت هر کس که این کار بکند و قاتلان فرزند مرا بدست من بدهد، من یک مملکت بدو ببخشم و او را در حضرت خود قربت بدهم و به نقدا دویست هزار دینار زر نقدش بدهم. آنکس کیست؟ هلال گفت آنکس منم که استقبال عیاران ایران رفتم. به‌روز عیار را با طارق عیار و سیاوش و پادشاه ملاطیه، سیف‌الدوله وعین‌الحیات، این جمله‌را گرفتم و آوردم. آمدم که اول از ملک خلعت بستانم و بعد از آن ایشانرا بحضرت‌آورم.

قیصر عظیم خرم شد و گفت ای هلال دلم را خرم کردی. اگر این سخن که می‌گویی راست باشد یقین بدانک سرت از گردون بگذرانم. گفت بتاج و تخت تو سوگند که راست می‌گویم. این جمع را که گفتم جمله گرفته‌ام و در فلان رباط دربند کرده‌ام. ملک سرهنگی چند را امر کند تا با من بیایند که من هم‌اکنون جمله‌را دست‌بسته بحضرت بیارم. قیصر شاد شد و حکم کرد که بروید! شاه‌سرور یمنی چون این بشنید عظیم ملول شد که دختر وی در آن میان بود. با خود گفت این حرام‌زاده خدمتکار منست؛ چون چنین کاری کرد، با من میگفت وعین‌الحیات‌را پیش من می‌آورد. اکنون این رسوایی را کجا برم؟ بجهت این دختر ناموس صدساله برباد رفت. بافرزندان گفت که شما نیز بروید ونوعی کنید که عین‌الحیات‌را در خلوت بهر نوعی که توانید هلاک گردانید. شاه‌شجاع و شاه حارث و شاه‌اسد برخاستند. از سرهنگان پای‌تخت تا هزاری برخاستند و روانه شدند. خبر در شهر افتاد که عیاران سپاه ایرانرا گرفته‌اند و خلق قیصریه از صد هزار افزونتر در عقب ایشان روانه شدند.

غوغا ازخلق برآمد، راهها گرفتند، زن و مرد قیصریه خبردار شدند، میگفتند که عین‌الحیات نیز در آن میانست، گویا که با عین‌الحیات چه کنند؟ بکشند اورا

یا از بهرخاطر پدرش نکشند؟ خودکرا دل‌دهدکه از آن نازنینی را بکشد؟ هر کس سخنی میگفتندتا هلال عیار آن جمع را بر در رباط آورد. آواز غلبه و انبوه خلق و غلغل مردم شهر بگوش آن عیاران رسید. به‌روز عیار گفت اینک آمدند تاما را بزاری‌زار ببرند وبعذاب تمام بکشند! جمله عیاران متحیرشدند. عین‌الحیات بگریست و گفت ای به‌روز مرا بکشید که من خون خود را بر تو حلال کردم که طاقت این رسوایی ندارم. به‌روز گفت ای ملکه ما را دست دربندست چگونه ترا بکشیم؟ عین‌الحیات گفت بدندان حلق مرا ببرید. آن خلق در رباط آمدند.

در آن حالت به‌روز با طارق گفت این دست مرا بریسمان‌پشمین بسته‌اند، یکبار بدندان جهدی بکن، باشدکه گشاده شود. طارق عیار دندان پیش آورد بدندان‌بند به‌روز را می‌گشود. از بیم جان اگر بجای آن ریسمان[1] زنجیر پولاد بودی، که ببریدی. تقدیرخدای‌تعالی چنان بودکه ایشان بدست‌آن کافران نیفتند. طارق عیار آن مبارز تیزدندان، آن بند که بر دست به‌روز بود ببرید. بحکم خدای تعالی به‌روز از آن بند خلاص شد. آن روز نام طارق **طارق تیز دندان** شد.

راوی داستان روایت کندکه چون به‌روز عیار از آن بند خلاص شد، درحال عین‌الحیات را و سیف‌الدوله و طارق و سیاوش را از بند خلاص کرد. درآن حالت هلال عیار با آن سرهنگان بر در آن‌حجره رسیدند و تدبیر گشودن‌در حجره میکردند. گویند که آن حجره را دریچه‌یی بود. به‌روز بر آن دریچه بالا رفت. در عقب آن رباط خرابه‌یی بود، خاك‌بسیار با کاه بسیار توده‌کرده بودند، از برای عمارت‌رباط. به‌روز با عین‌الحیات گفت ای ملکه دست‌بمن ده. عین‌الحیات را بالاکشید و از آن طرف بر آن بالای خاك وکاه فروگذاشت و طارق عیار را نیز بالاکشید وگفت ای طارق تو سیاوش را بالاکش و زود درعقب من بیا. این بگفت و درآن‌خاك جست. قفای رباط بود و خلق جمله بر در رباط جمع بودند و آن قفا خالی بود؛و

---

۱ – در اصل : ریسمان دگر.

این رباط بیرون شهر بود. به‌روز رو بر کوه نهاد و روانه شد. عین‌الحیات وسیف‌الدوله از بیم جان در عقب به‌روز می‌دویدند. اما طارق عیار بر آن بالای دریچه آمد. با سیاوش گفت دست بمن ده تا ترا بالا کشم سیاوش را دستش نمی‌رسید. درآن حالت درحجره گشاده شد و طارق عیار نیز خود را در آن خاك نرم انداخت وسیاوش اجل رسیده را بگذاشت و در عقب به‌روز می‌دوید.

اما راوی گوید که اول کسی که در حجره درآمد، هلال عیار بود، با شاه شجاع بهم. در آن حجره بغیر از سیاوش کسی دیگر نبود. هلال عجب ماند. سیاوش نقاش را دید ایستاده دیگر کسی پیدانه. درماند که این جمع کجارفتند. هر چند که از سیاوش سؤال کردند که این جمع که اینجا بودند کجا رفتند؟سیاوش سر در پیش انداخته‌بود و هیچ نمی گفت. هرچند که گفتند هیچ جواب‌نمیداد. هلال پیش رفت و یك مشت محکم برگردن سیاوش زد که ای دزد ایرانی، چرا سخن نمی‌گویی؟ این جمع که درین حجره بودند کجارفتند؟ هیچ جواب نداد. شاه‌شجاع گفت چرا سخن نمی گویی؟ این جمع کجا رفتند که پیدا نیستند؟ سیاوش گفت مرا پیش ربیعای قیصر برید که تا راست بگویم. غرض سیاوش آن بود تا عیاران بیشتر بروند. چون گفت که مرا پیش قیصر برید، پس او را بربستند و از آن حجره بیرون آمدند و راه ایوان قیصر در پیش گرفتند. خلق شهر هریك سخنی میگفتند، تاسیاوش را بسته بر در ایوان قیصر آوردند و بازداشتند. اول هلال عیار و شاه‌شجاع درایوان درآمدند. قیصر نشسته‌بود و در اندیشهٔ آنك چون عیارانرا بیارند، هریکی رابنوعی بکشم که مرغ هوا را بریشان گریه آید. او درین اندیشه که آن جمع درآمدند. هلال خدمت کرد و گفت ای ملك، عجب حالتی می‌بینم! من عیاران سپاه‌ایرانرا با عین‌الحیات و باسیف‌الدوله‌در فلان رباط باطارق عیار در حجره دربند کرده‌بودم، بیك‌لحظه که بخدمت شما آمدم، این زمان که رفتم سیاوش را تنها می‌بینم و آن دیگران هیچ کس پیدانیستند. از سیاوش عیار سؤال کردیم، می گوید که‌مرا پیش

قیصر برید که تا راست بگویم که ایشان بکجا یند. اکنون او را آورده‌ایم و بر در ایوان بازداشته‌ایم.

قیصر گفت درآرید تا ببینم که چه میگوید. سیاوش رادرآوردند. قیصر سؤال کرد که راست بگوی که چون هلال عیار شما را بگرفت، و در آن رباط درآورد، و آنجا دربند کرد، و پیش ما آمد، ایشان ترا گذاشتند و کجا رفتند که پیدا نیستند تا ترا گرفتند و پیش من آوردند. سیاوش گفت ما راهلال نگرفت. ما را خدمتکاران قیصر در فلان موضع گرفتند و ما را نمی‌شناختند. اما مارا گرفته بقیصریه آوردند. هلال ما را دید و بشناخت . هفت هزار دینار بداد و مارا بخرید و مارا در آن حجره در بند کرد و پیش شما آمد وساعتی تعلل واقع شد. عیاران بدندان یکدیگررا گشودند و از راه دریچه بگریختند. مگر مرا که اجل رسیده بود گرفتار شدم. اکنون ایشان رفتند. قیصر چون این سخن بشنید، دست بر دست زد و گفت ای سلاطین روی زمین! گوش کنید و بشنوید که ازیمنیان برمن چه ها آمد! فرزند دلبند مرا عیاران ایران بجهت دختر ایشان بقتل آوردند، خدمتکاران و رعیت من دشمنان مرا می گیرند و بپای تخت من می‌آورند، هلال عیار می‌شناسد و بزر می‌خرد و بمن می‌فروشد که ایشان فرصت می‌یابند و می گریزند. جمله گفتند که هلال بد کرده است. در آن حالت که ایشانرا دید واجب آن بود که ایشانرا یاری‌میداد و زود بپای تخت می‌آورد. زر داد و ایشانرا در آن حجره در بند کرد. ایشان از بیم جان بدندان یکدیگر را گشودند و گریختند . هلال بد کرد.

قیصر روم حکم کرد که اول این حرام‌زاده را بگیرید و بعوض عیاران ایران بردار کنید. در حال سرهنگان قیصر درهلال چسبیدند و او را برهنه کردند و هر دو دست هلال را بر بستند و در برابر قیصر باز داشتند. قیصر گفت ای حرام‌زادهٔ دغل و ای ملعون جعل، چرا چنین کردی؟ هلال گفت بد کردم وخطا کردم؛ اما میدانم که ایشان هنوز درین حوالی‌اند که از در شهر قیصریه تا ملاطیه همه

سپاه ما اند. عیاران نمی‌توانند براه‌راست‌رفتن. البته ایشان‌را براه کوه وبیشه‌می‌باید رفتن، قیصر سپاه بمن دهد و من در عقب ایشان بروم و جمله را دست و گردن بسته بخدمت بیارم. ولیدخالد شفاعت کرد که او را بگذارید که این کار راتمام کند. قیصر گفت اگرشفاعت شاه‌ولیدخالد نمی‌بود، من ترا بزاری‌زار می کشتم. چون شاه‌ولید ترا شفاعت میکند ترا بخشیدم. پانصد مرد از سوار و پیاده بردار ودر عقب آن عیاران برو. باشد که‌بدست آوری. هلال گفت بدولت‌قیصرروم. هم‌اکنون در عقب ایشان بروم و ایشانرا بدست آورم. اما حکم سیاوش چیست؟ قیصرحکم کرد که سیاوش‌رابببرند ودرمیان بازاربردار کنند. سیاوش بیچاره را بیرون کشیدندو درحال بپای دار آوردند. سیاوش بدانست که او را بخواهند کشتن. گفت ای حرام‌زاده، کار خود کردی اما خون من بتو نگدارند. این بگفت و کلمهٔ توحید ادا کرد. سیاوش‌را بردار کردند. چون هلال از مرگ او بپرداخت پانصدسوار وپیاده بحکم قیصر برداشت و در عقب به‌روز روان شد و رو بکوه نهاد. میدانست که ایشان براه راست نمیتوانند رفتن. هلال در عقب ایشان روان شد.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که به‌روز عیار و طارق تیزدندان و شاه سیف‌الدوله وعین‌الحیات خودرا از آن دریچه بینداختند و راه کوه در پیش گرفتند. به‌روز از حال سیاوش سؤال کرد. طارق گفت که او را گرفتند. به‌روز دریغ خورد که میدانست که سیاوش را بخواهند کشتن و ایشان از بیم جان در آن بیشه می‌دویدند که‌میدانستند که‌البته درعقب‌ایشان کسی‌خواهدآمدن. تاشب‌بدویدند. عین‌الحیاتی که بصدبار ازگل سوری نازکتربود، از بیم جان در آن بیشه و کوه‌و دره می‌دوید تا عاقبت شب درآمد و عالم رو بسیاهی نهاد و آن بیشه تمام تاریک شد. عین‌الحیات گفت ای‌عیاران مرا دیگر طاقت نماند. یک‌لحظه‌جایی فرودآیید که آسایشی کنیم. در آن حالت بر بالای بلندیی درمیان‌بیشه فرود آمدند، گرسنه‌و تشنه و پایهای عین‌الحیات آبله زده بود، با وجود آن همه بلا و زحمت هنوز خرم

بودند که از ورطه‌یی عظیم جسته بودند. به‌روز عیار گفت دریغ از سیاوش که بقتل آمد اما ما نیک خلاص شدیم! اما امکان دارد که حرام‌زاده هلال در عقب ما بیاید. طارق گفت بهرحال چندان صبر باید کردن که صبح بدمد که عالم اندکی روشن شود که توان رفتن. ازین نوع سخن میگفتند.

راوی گوید که هلال عیار با آن قوم در طلب آن عیاران بیامد، تا آن‌حوالی رسیده‌بود. هلال گفت شبست و بیشه بغایت تاریک. شما هم‌اینجا می‌باشید تا من در طلب ایشان بگردم که ایشان نیز هم‌دراین حوالی‌اند که از غایت تاریکی هوا نمی‌توانند بشب‌رفتن. ایشانرا بگذاشت و خود چون روباه در آن بیشه‌روانه شد. بهرچند قدم که در آن بیشه میرفت، لحظه‌یی می‌ایستاد و از هر طرف گوش میداشت تا ازکجا صدایی یا آوازی شنود. از شب یک نیمه گذشته بود، بدان محل رسید که‌آن عیاران سخن میگفتند. سیف‌الدوله وعین‌الحیات در خواب‌بودند. هلال گوش کرد، آواز عیاران بشنید که با هم سخن میگفتند. هلال‌معلوم کرد که عیاران اینجا فرود آمده‌اند. درحال بازگشت و باهم رهان گفت که رفتم و یافتم. درین حوالی فرود آمده‌اند. شما را پیش می‌بایدآمدن. اما هیچ نمی‌باید گفتن،تا وقت صبح شود که توان ایشانرا دیدن تانگریزند. پس آن جمع را می‌آورد، ده‌ده و بیست بیست، تا آن پشته را که ایشان بر آن نشسته بودند، آن پشته را درست در میان گرفتند. و بنشستند و هیچ نمی گفتند. تا آن شب بگذشت. و اثر روشنی در عالم پیدا شد.

به‌روز عیار گفت عالم رو به‌روشنی نهاد. برخیزید تا برویم که اینجا بقیصریه نزدیکست، مبادا که حرام‌زاده‌هلال در عقب ما کسی بفرستد و آنگاه کارمشکل شود. عین‌الحیات و سیف‌الدوله برخاستند که میان دربندند، که آن پانصد مـرد که در عقب ایشان آمده بودند، برجستند و هلال عیار نعره برآورد که ای دزدان ایرانی جان کجا برید که رسیدیم! به‌روز عیار گفت ای دریغا که‌از آنچه می‌ترسیدم

بدان گرفتار شدیم! این حرامزادهٔ دغل چون رسید، اکنون فایده‌یی ندارد. ما خود میتوانیم که جان خود را بدراندازیم، اما عین‌الحیات و سیف‌الدوله خواهند گرفتار شدن. آن جمع قصد گرفتن ایشان کردند. از بالای آن پشته سنگهای گران بشیب می‌غلطانیدند. اما هیچ فایده نمی‌کرد که ایشان غلبه بودند. تا چهار دانگ آن پشته بالا آمدند. به‌روز عیار و طارق عیار گفتند اگر ما را میگیرند بیقین می کشند اما شما را نمی‌کشند. پس ما رفتیم که حکایت شما را با فیروز شاه بگوییم که اکنون کار از چارهٔ ما گدشت. ما نمی‌توانیم چاره‌یی کردن. عین‌الحیات گفت خدایرا که مرا نیز با خود ببرید! به‌روز عیار گفت ای ملکه، بدان راهی که ما خواهیم رفتن، شما نمی‌توانید آمدن. این بگفتند و عزم بالا کردند که بالای سر ایشان کوه بود، وسنگ بر سنگ می‌جستند و بالا می‌رفتند. هلال گفت که عیاران خواهند جستن و اصل ایشانند که بدست آیند. جمعی با من بیایید که تا سر راه بریشان بگیریم، باشد توانیم ایشانرا گرفتن. از آن پانصد کس سیصد کس با هلال روانه شدند که سر راه بر آن دو عیار بگیرند. چون ایشان جدا شدند این دویست دیگر بر آن پشته برآمدند. عین‌الحیات و سیف‌الدوله از آن قله‌سنگ می‌غلطانیدند و جنگ می کردند، تا تمام برآمدند.

وقت آن بود که ایشانرا بگیرند که از ناگاه بامرالله از میان این بیشه سواری پیدا شد، بر مرکب ابلقی چون کوه پولاد سوارشده، و آن سوار غرق آهن شده، آنچه مردان مرد را در روز جنگ دربایست باشد، بر خود راست کرده و تیغی چون قطرهٔ آب در دست گرفته، نعره بر آن قوم زد و تیغ دریشان نهاد. و بیک لحظه از آن قوم چندی‌رابکشت. جمله از پیش او رم خوردند. آن سوار یگانه و آن‌مبارز فرزانه مرکب در پیش عین‌الحیات جهانید و با عین‌الحیات گفت ای ملکه، پای درین رکاب من درآور تاترا ازین ورطهٔ هایل و درهٔ‌خون بدربرم. چون‌عین‌الحیات دید که این سوار جمعی را از دشمنان بکشت، بدانست که دوست است، اما هیچ

سؤال نکرد که تو کیستی ومرا کجا خواهی‌بردن؟ پای در رکاب آن سوار درآورد و بر پشت آن مرکب سوار شد. آن سوار گفت ای ملکه، مرا محکم درکنار گیر که مرکب خواهم دوانـدن. عین‌الحیات آن سوار را محکم درکنار گرفت. آن سوار مبارز سپر در سر کشید و تیغ برکشید و در آن قوم افتید. چند تن دیگر از آن‌قوم بکشت. هلال عیار آنجا نبود، رفته بود که سر راه برآن عیاران بگیرد. آن جمع جهدی تمام کردند اما هیچ فایده‌یی نکرد، تا عاقبت آن یگانهٔ روز [گار] ازآن جمع کفار بیست کس به شمار بکشت و در آن بیشه برفت. هیچ کس را زهره و یارای آن نبود که درعقب او برود یا خود کدام مرکب بـدو می‌رسید. ازنا گاه پیاده‌یی پیدا شد و در پیش پیش آن جوان دوان شد و آن سوار در عقب آن‌پیاده روان شد و بیک لحظه در آن بیشه ناپدید شدند و برفتند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که به‌روز عیار و طارق عیار بر قلهٔ آن بلندی رسیده بودند. چون آواز غوغا شنیدند ازعقب نگاه کردند، آن سواررا دیدند که عین‌الحیات‌را برد. تصور [کردند] که اینجا ملاطیه نزدیکست وسپاه ایران در ملاطیه‌اند، تصور کردند که مگر از مبارزان ایران کسی بطلب صیدی دراین بیشه می گشته‌اند، رسیدند و عین‌الحیات را دیدند و معلوم کردند و او را بردند. عیاران خرم شدند. اما آن قوم شاه سیف‌الدوله را گرفتند ، بربستند. عیاران گفتند که عین‌الحیات را بردند و سیف‌الدوله را گرفتند ، ما را بسپاه می‌باید رفتن. این بگفتند و عزم سپاه کردند. چندانک هلال جهد کرد تا عیاران را بگیرد نتوانست. بنا کـام بازگشت . بشنید کـه سواری همچون شیر نـر ازیـن بیشه بیرون آمد و عین‌الحیات را درقفای مرکب گرفت و بیست کس را از ما بکشت و درمیان بیشه رفت و عین‌الحیات را ببرد. هلال عجب ماند گفت هیچ کاری نکردیم و عیاران بدر رفتند و عین‌الحیاتـرا ببردند. از سیف‌الدوله چه حاصل ؟ سیف‌الدولـه [را] بسته رو بقیصریه نهادند. چون بقیصریه درآمدند درحال بخدمت قیصر آمدند،

آنچه کرده بودند و دیده‌بودند بخدمت شاهان بگفتند. قیصر عجب ماند که آن سوارکه عین‌الحیاترا بردگویا چه کسی بوده باشد؟ اکنون هیچ اختیاری نیست که کار از دست رفت.

طرم‌تاش و خورطوس و قاطوس و شماس و شماط وگردان و مبارزان گفتند که کارما بجنگ برمی‌آید، ماراکار راستی جنگ می‌باید کردن هرچند که شاه‌نوش را عیاران سپاه ایران کشتند ، اما در واقع خونی ما ملک داراب و فیروز شاه‌اند. قیصر خواست که سیف‌الدوله را بکشد ، طم‌طام وزیر نگذاشت وگفت ازکشتن سیف‌الدوله چه حاصل؟ او را بند فرمودند. طم‌طام گفت ای ملک قیصر ترامملکت و ولایت و قلعها بسیارست و در هر مملکتی لشکری مهیا داری. سپاه طلب کن که تا سپاهت جمع آیند تا به اتفاق برویم و جواب سپاه ایران بگوییم و خون شاه‌زاده شاه‌نوش بخواهیم. قیصر حکم کردکه چهار صد حکم ونامه نبشتند ، به‌مملکت روم هرکجا سرداری ومبارزی بود طلب کردند و بکارسازی جنگ مشغول شدند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکندکه عیاران چون از عین‌الحیات نومید شدند بناکام رو بملاطیه کردند. روز دوم بملاطیه‌رسیدند.ملک داراب درملاطیه بود و ملاطیه را آبادان میکرد. سپاه ایران برکنار آب ملاطیه فرود آمده بودند که عیاران رسیدند. شب‌رنگ عیار آنجا بود و آشوب عیار با مظفرشاه رفته‌بودوبادرفتار عیار را در قلعهٔ ازمیر گداشته بودند. شب‌رنگ در حال در بارگاه رفت و از آمدن عیاران خبرکرد، فیروز شاه خرم شدکه از آن حالها و خبرها بعضی شنیده بود. عیاران درآمدند رنگها ریخته و جمله ضعیف وزار شده، خدمت کردند. فیروز شاه گفت ای سران و ای برادران، دیر آمدید! بادرفتار و سیاوش نقاش کجا هستند[1] که با شما نیستند و از عین‌الحیات چه‌خبر دارید و پسر قیصر را چون کشتید؟ عیاران بزانو درآمدند وازاول تا آخر آنچه رفته وگدشته و کرده بودند ، از قتل

---

۱ — در اصل: کجاست.

پسر قیصر، وگرفتن قلعهٔ ازمیر، و بیرون آوردن عین‌الحیات را[1] از قلعه، وگرفتار شدن، و از رباط جستن، وگرفتار شدن سیاوش و قتل او، و آمدن هلال در پی و رسیدن آن سوار و بردن عین‌الحیات را وگرفتار شدن سیف‌الدوله، جمله را حکایت کردند. جملهٔ امرا از آن حکایت عجب ماندند. فیروز شاه گفت هیچ معلوم نکردید که آن سوار که او را برد چه کس بود؟ گفتند ندانستیم اما بقرینهٔ عقلی معلوم کردیم که دوست بود که ما دیدیم که عین‌الحیات به ارادت خود با او برفت. اما ندانستیم که که بود. فیروز شاه و جمله عجب ماندند.

فیروزشاه با طیطوس‌حکیم گفت ای حکیم خردمند یکبار بعلم فلکی بنگر که حال عین‌الحیات چیست و درین نزدیکی ما بدو خواهیم رسیدن یا نه؟ طیطوس حکیم اسطرلاب زرین در آفتاب داشت و ارتفاع بگرفت و طالع وقت معلوم کرد از دلایل نجومی. گفت احتیاط کردم، عین‌الحیات در جایی خوب و موضعی‌لطیف و در پیش هم‌جنسی نشسته است و درین زودی بتو خواهد رسیدن و باز از دست تو بدر رود و باز بدست آید. هیچ از طرف او پریشانی و نگرانی نیست. از طرف او ایمن باش. شاه‌زاده را تسلی کرد. جاسوسان آمدند و خبر آوردند که قیصر درکار راستی جنگ است. و مکاتیب[2] در اطراف روم فرستاده است و سپاه جمع میکند. ملک‌داراب گفت شما نیز نوعی کنید که شهر ملاطیه زود آبادان شود که ما را با قیصر بسیار جنگها واقع خواهد شدن که اکنون از ما خون پسر میطلبد.

ایشان نیز درکار، ما آمدیم برسر داستان شاه خوبان عالم، آن برگزیده‌از فرزندان آدم، آن یار وفادار و آن دوست دلدار و آن خورشید روی ماه دیدار که درآن حالت در قفای آن سوار سوار شد. آن سوار که بود و شاه خوبانرا کجابرد؟

راوی سمر[3] وقایل‌خبر چنین روایت‌میکند که آن‌سوار مبارز چون عین‌الحیات را ببرد، آن پیاده پیش پیش می‌دوید، در آن بیشه که مار نتوانست رفتن، و آن

۱ – دراصل: اورا. ۲ – دراصل: مکاتب. ۳ – در اصل: ثمر.

مرکب پیچ در پیچ در آن بیشه میرفت ، تا بسیاری برفت. عاقبت بدره‌یی رسید عظیم‌نغل ، پردرخت و پرعلف. و در آن دره آب عظیم‌میرفت. با هیبت جایی بود. عین‌الحیات متعجب مانده بود که این چه کسیست و مرا کجا می‌برد! شب درآمد و عالم تاریک شد . آن سوار همچنان میرفت. چند نوبت از رودخانهٔ آب بگذشت. چون عالم تمام تاریک شد، در میان این دره قلعه‌یی پیدا شد، از سنگ خاره بر آورده، در و دروازه‌یی عظیم از سنگ ساخته بودند وبر آن درقلعه قفلی عظیم چون ران هیونی زده بودند. آن سوار چون بر در قلعه رسید، دست در بغل کرد وکلید عظیم از بغل بدر آورد وبدان پیاده داد تا بر آن قفل نهاد و آن قفل را برگشود و درقلعه برگشود و بازکرد. آن سوار مرکب در قلعه جهانید، بعد از آن درقلعه را بربستند و روانه شدند تا در میان قلعه رسیدند ، بر در ایوانی رسیدند ، آن سوار چون بر در ایوان رسید پیاده شد و عین‌الحیات نیز پیاده شد، آن سوار در ایوان شد و آن پیاده کودکی بود وعین‌الحیات‌را در آن ایوان درآورد ، ومی‌آورد او را تا بحجره‌یی رسید بغایت خوب. او را در آن حجره درآورد ، جایی خوش وخرم بودو موضعی مقبول و شمعی در سوختن بود . گفت خوش ایمن و ساکن بنشین که از میان بلا برکنار افتادی. عین‌الحیات بنشست و متحیروار نگاه می‌کرد، که از ناگاه جمعی کنیزکان‌ماه‌رو در آن‌حجره درآمدند وعین‌الحیات را در میان گرفتندو در آن سر و شکل تفرج می‌کردند و باهم می‌گفتند که ما هرگز سیاه بدین‌حسن و جمال ندیده‌ایم، آن روی گرد ولب ودهان شیرین و ابروی طاق و چشم‌نرگسین، و چشم بد ازو دور و چشم‌حسودان کور، ودست و پنجهٔ چون بلور، تفرج می‌کردند که ناگاه آن پیاده درآمد ونعره باکنیزکان زد که دورباشید که ملکه می‌آید جمله بدور شدند. چون لحظه‌یی بگدشت پرده برانداختند، دختری چون سروی بلندبالا و ماه‌لقا نیکو دیدار و شکرگفتار ، کبک رفتار و پری‌دیدار ، درغایت خوبی، سیم - اندام و نیک سرانجام ، شعر :

ببالا بلند و بگیسو کمند زبانش چو شکر[1] لبانش چو قند
روانش خرد بود و تن جان‌پاك تو گفتی که بهره[2] ندارد زخاك

بدین حسن و جمال از در آن حجره درآمد و در جمال عین‌الحیات نگاه کرد و لب را شیرین کرد و بی‌تکلف بیامد و در جنب عین‌الحیات بنشست و بعد از آن رو بعین‌الحیات کرد و گفت تو کیستی و درین قلعه بچه کار آمده‌ای؟ عین‌الحیات گفت من بندهٔ خواجه‌یی بودم، درین راه می‌آمدیم مگر عیاران سپاه ایران، پسر قیصر روم را، شاه‌نوش‌را، کشته‌اند. جمعی از خدمتکاران او بما رسیدند و آنچه داشتیم از ما ببردند. ما سرگردان شدیم، جمعی دیگر رسیدندو مارا گرفتند که شاه‌نوش را شما کشته‌اید. مارا گرفته بشهر قیصریه بردند ودر رباطی در بند کردند. ما دست یکدیگر را بدندان گشودیم و از راه دریچه گریختیم. جمعی در عقب ما آمدندو ما را در میان بیشه در میان گرفتند. وقت بود که ما را بگیرند، ناگاه شاه سواری از بیشه بیرون آمد و مرا بر پشت مرکب نشاندو بدین‌قلعه آورد. ما خود ندانستیم که آن سوار که بود که با ما آن کرم کرد. اکنون بخدمت شما رسیدیم. احوال اینست که بخدمت گفتم. آن دختر بخندید و گفت دروغ مگوی که من ترا نیک می‌شناسم که تو غلام و بنده نیستی. عین‌الحیات گفت ای ملکه اگر غلام و بنده نیستم پس کیستم؟ آن دختر گفت تو آنکسی که بجهت حسن و عشق تو چندین شاه و شاهزاده سرگردان و عاشق‌زار تواند و شاه‌نوش پسر قیصر بقتل آمد؛ تو آنکسی که بجهت تو پسر ملك داراب فیروزشاه بعشق تو تیغ میزند؛ تو شاهزادهٔ یمنی، تو خرمن یاسمنی، تو شاه خوبان جهانی، تو سلطان زنانی، تو عین‌الحیاتی، تو کان قند و نباتی. عین‌الحیات گفت ای خداوند، عین‌الحیات چه کس است؟ من هرگز نشنیده‌ام و نمی‌دانم. خواجهٔ من مرا بهزار دینار خریده است. من چون عین‌الحیات باشم؟ آن دختر بخندید و رو بدان پیاده کرد و گفت

۱ – در اصل: خنجر. ۲ – در اصل: بهر.

ای صغیر راست بگو که این سیاه کیست؟ آن کودک گفت ای خداوند این عین الحیاتست، دختر شاه سرور یمنی، که عیاران او را سیاه کرده‌اند تا کسی بر و گمان نبرد که عین الحیاتست و اگر اقرار نمی کند آب گرم بیارید و او را به‌آب گرم بشویید که یک نیمه از اعضای او سفید و یک نیمه سیاه است.

عین الحیات متعجب ماند گفت شما نیز بگویید که این قلعه بکه تعلق دارد و آنکس که مرا درین قلعه آورد کیست و شما از آنِ او چیستید؟ آن دختر گفت این قلعه از آن منست و بمن تعلق دارد و آنکس که ترا از آن ورطه بیرون آورد من بودم و درین قلعه هیچ مرد نیست بغیر ازین کودک که هنوز بجای مردان نرسیده است و من بمحبت و دوستی ترا بدینجا آوردم و ترا از آن بلا خلاص دادم، تو ایمن و آسوده باش که من ترا چندان درین قلعه نگاه دارم که فیروز شاه رابیارم و شما را بهم برسانم. اما مرا نیز بتو هم مرادی هست. توقع دارم بتو که مرادم را برآری و آنچه از تو طلب کنم حاصل کنی. عین الحیات گفت چه مراد داری؟ بگو تا بدانم. گفت حالی نخواهم گفتن که چه مراد دارم. اما ترا سوگند باید خوردن که آن روز که من مراد از تو بخواهم تو مراد مرا برآری و مقصود مرا حاصل کنی. عین الحیات گفت برآرم. اگر توانم هیچ تقصیری نکنم. آن دختر گفت سوگند بخور. عین الحیات سوگند یاد کرد و گفت[به] دادار کردگار و بحق خداوند نور ونارو پادشاه مهر و ماه که مراد ترا برآرم، اگر توانم. آن دختر سوگند خوردن عین الحیات بشنید، خرم شد و عین الحیات را در کنار گرفت وسروجبین اورا ببوسید.

درحال حکم کرد تاطشتی زرین حاضر کردند، و آب گرم درقمقمهٔ نقره آوردند و شاه خوبانرا برهنه کردند؛ ودر آن طشت زرین بنشاند وبدست خود اندام سیمین او را بشست. بگل بگُل گرفته و صابون رُقّی وخَطمی به گلاب پرورده. بعد ازآن فرمود تا مشک وگلاب براندام او ریختند، بعدازآن بقدیفهٔ روسی اندام او راخشک کردند. بعد از آن دستی جامهٔ ملوکانه بدروگوهر مرصع کرده در بر او کردند.

بعد از آن گیسوی مشکین او را بجواهر ببافتند ، از عنبرچه وخلخال و گوشواره و مروارید در سرو گوش و گردن و دست و پای عین‌الحیات انداختند ، و او را چون لعبت چینی بیاراستند ، اگر چه او را آرایش ازلی بود که در آن روزگار بجمال و کمال او دیگری نبود . بعد از آن فرمود تا مجلس بیاراستند و اسبابی چند پادشاهانه از قدح وصراحی و پیاله، همه از یاقوت ، در آوردند که عین‌الحیات هرگز مثل آن اسباب ندیده بود. از آن مال و آن اسباب مجلس عجب ماند. با خود گفت که در شرق و غرب عالم این چنین اسباب مجلس هیچ پادشاهی را نیست. گویا این دختر چه کسی باشد ؟ بعد از آن از آن راح روح‌افزای گل‌رنگ مشک بوی در جام یاقوتین، که از دیدنش چشم‌را روشنی و نفس‌را خرمی میشد، در جام کرد. اول خود نوش کرد و بعد از آن بدست عین‌الحیات داد که بیاد فیروزشاه نوش کن. بدان نیت که اورا نیز درین چند روزه اینجا بیارم. عین‌الحیات بستد اما نخورد گفت چرا نوش نمی‌کنی که تا جملهٔ غمها فراموش کنی؟

عین‌الحیات گفت ای‌ملکه تو لطف وکرم کردی ومرا ازورطهٔ عظیم رهانیدی و بدین مقام شریفم آوردی و سوگندم دادی و آنچه وظیفهٔ بزرگی بود بجای آوردی. اما من وقتی ایمن و ساکن بنشینم و باده نوش کنم که تو نیز از راز خود بگویی که تو کیستی و درین بیشه و درین بیغولهٔ چنین چه میکنی و از من چه مراد خواهی خواستن؟ چون تو از راز و احوال من معلوم کردی من نیز از حال تو معلوم کنم. آن دختر گفت ای ملکهٔ آفاق و در خوبی در عالم طاق، معلوم دان که من این دم راز خود را بتو نمی‌توانم گفتن که اکنون شنیدن راز من هیچ مصلحت نیست ؛ اما سوگند یاد کرد که با تو هیچ دشمنی ندارم ودرین قلعه‌هیچ مردی نیست بغیر ازین کودك که هنوز بمرتبهٔ مردان نرسیده است. منم با این چند کنیز که خدمت من میکنند. هر چند که من نیز مثل تو دختری هستم ، اما خدای تعالی بمن شجاعتی داده است که در روز میدان داری بعمود چهار صد

من کار میکنم و خود را بر هزار سوار می‌زنم و سبق می‌برم. درین قلعه گنجی یافته‌ام که نهایت و غایت ندارد و نامم **جهان افروز** است. ترا نگاه می‌دارم تا آن روز که فیروز شاه را بیارم. آنگاه مراد خود را بگوییم. حالیا خوش‌خاطر باش که هم خانه وهم کاسه‌ات من خواهم بودن. عین‌الحیات از آن حسن و جمال و کلمات موزون و رخسارهٔ گلگون در تعجب مانده بود. بنا کام او نیز خوش بر آمد.

عین‌الحیات در آن قلعه با جهان افروز بعیش و عشرت قرارگرفته، قیصر در طلب سپاه فرستاده تا بجنگ کردن ایرانیان رود، و ملک داراب به آبادانی ملاطیه مشغول، ما آمدیم برداستان و قصهٔ دیگر:

راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که در آن شبی که فرخ زاد بابرادرش بهزاد آن مخالفت کرد، چنانک در خدمت گفته‌ایم، که سبب آن مخالفت چه بود که از سپاه ایران بخشم رفت. و برادرش بهزاد نیز در عقب او برفت و دیگر نیامد.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که فرخ زاد در آن دم که عمود بردوش برادر بزد، بهزاد او را از پشت مرکب بشیب کشید. فرخ زاد جهدی تمام کرد و خود را از دست برادر خلاص کرد و در آن بیشه رفت. چون پیاده بود، گفت بد حالتی دست داد! من دیگر در سپاه ایران نتوانم بودن که عظیم بی آب روی شدم. همچنان در آن بیشه میرفت. چون پیاده بود، بهر چند قدم از سلاح آنچه داشت می‌انداخت تا بغیر از کمان و چند چوبه تیر با او نماند. همچنان میرفت و نمیدانست که کجا میرود. روایت چنین کرده‌اند که در کنار آن بیشه بیابان ریگ‌استانی[1] بود و آن ریگستان در آن مملکت مشهور بود. آن محل را بحرریگ میگفتند و خلق آن مملکت از آن ریگ احتراز می‌کردند. چون فرخ زاد غریب آن دیار بود، در وقت رفتن در نیم شبی شب سیوم در آن ریگستان افتاد. آن شب

۱ – « استان » که پسوند مکان است در این موضع جدا نوشته شده و بهمین صورت طبع گردیده است.

تا روز برفت. چون آفتاب برآمد فرخ زاد نگاه کرد بیابان ریگستان دید. جایی بهیبت و مقام بصلابت. نه‌راهی ونه‌نشانی. فرخ زاد درماند و گفت درعظیم بلایی افتادم! تا چون خواهد بودن. بجان باید کوشیدن، باشد که بجایی برسم. آن روز همه روزه در آن بیابان میرفت، آفتابی در غایت تندی و تیزی در کلهٔ سرش کارگر شد و حرارت غالب آمد. لبهاخشک شد، دل‌در بدن طپیدن گرفت و ریگ در موزه رفت و پایها آبله زد. کار بر فرخ زاد سخت شد هر چند که پیش میرفت. هیچ نشان آبی و آبادانی نبود. ریگ از قاب پای می گدشت.

کار برفرخ زاد سخت شد. آن‌روز تا بشب میرفت بهیچ جایی‌نرسید. چون شب در آمد و عالم تاریک شد، باد سرد جستن گرفت. فرخ زاد گفت بشب بروم، باشد که بجایی‌برسم. آن شب همه شب افتان و خیزان میرفت و خدای را یاد می کرد تا عاقبت روز شد. فرخ زاد بامید آنک چون روز شود باشد که بجایی برسم. چون روز شد همان بیابان و پشتهای ریگ پیدا شد. فرخ زاد گفت دریغا که بهلاک خواهم آمدن، دریغا که بهلاک خود سعی کردم و خود را در باختم. آنچه برمن آمد از آن آمد که با برادرم بهزاد بزور و بی‌راه درافتادم. خدایم بچنین بلایی گرفتار کرد. چون کنم؟ چندان که‌جان در تن دارم ورگ در حرکت است، بجان بکوشم باشد که خلاص شوم. بدان نوع میرفت، بیم جان بود، بجان می کوشید که تا آن روز نیز بگدشت و شب در آمد. فرخ زاد از پای در آمد و زمانی بیهوش افتاد. چون با خود آمد، گفت ای فرخ زاد بچه امید افتاده‌ای؟ اینجا هیچ امکان ندارد که کسی برسد و ترا ازین ورطهٔ بلا برهاند. هم‌ترا جهدمی‌باید کردن وبجان می‌باید کوشیدن. باز برخاست. نالان و افتان و خیزان در آن بیابان روان شد. تا عاقبت آن شب نیز بگدشت و روز شد. همان ریگستان بود. تمام دل از خود برداشت، گفت مگر اجلم رسیده است. زار زار می گریست و در آن ریگستان میرفت چون اجلش نرسیده بود، خدایش قوت داد تا آن روز و آن شب نیز بگدشت.

صباح روز چهارم از دور پشته‌یی پیدا شد. فرخ زاد روی بپای آن پشته نهاد. بزحمت تمام بپای آن پشته رسید. گفت بهر حال بر آلا و بالای این پشته روم، باشد که درین پشته امیدی باشد. قدم بر بالای آن پشته نهاد، بعذاب تمام یک نیمه از آن پشته برآمد. چشمش سیاه شد و دلش بلرزش در آمد و سرش بگشت و از سر پای درافتاد و چون بفتاد غلطان غلطان بشیب آمد. لحظه‌یی بی‌خود شد، چون بخود آمد باز برخاست. چون یک نیمه از آن پشته بالا آمد، باز بیفتید و غلطید تابپای پشته رسید. باز برخاست وروانه شد. چند نوبت می‌افتاد و باز از بیم جان بالا میرفت، تا بعد از زحمت بسیار و مشقت بی‌شمار بر آلای و بالای آن پشته برآمد. بر آن طرف پشته نگاه کرد سبزه و آب روان دید و جمعی سواران در شکار بودند.

فرخ زاد چون آن بدید ایمن شد. هم آنجای از پای در آمد و بیفتاد، جان بلب رسیده، و هیچ قوت در بدن او نمانده، و طاقت پیش رفتن نداشت. از آن سواران شکاری یکی را نظر بر آن بالای پشته افتاد، او را بدید، مرکب براند و بر بالای سر فرخ زاد آمد و تیز تیز در فرخ زاد نگاه کرد. سؤال کرد که تو کیستی که ازقفای این پشته از میان این ریگ بیرون آمدی. فرخ زاد هیچ جواب نداد که زبانش دربند بود. آن سوار بدانست که حال چیست؟ مطرهٔ آب داشت، پیاده شد و اندکی آب در حلق فرخ زاد بریخت. بعد از آن پیش سالار خود آمد.

گویند که سالار آن سپاه جوانی بود **لولاب** نام. در آن بیابان قلعه‌یی بود هم از مملکت قیصر بود، آن قلعه را قلعهٔ گل حصار میگفتند که درگرداگرد آن قلعه ده فرسنگ جمله گل و لاله بود. این لولاب میرآن قلعه بود. این جوان گفت ای امیر، جوانی از میان این بحر ریگ بیرون آمد، کمان در بازو و چند چوبهٔ تیر شکسته درمیان. بربالای آن پشته بیفتاد. من بر سرینش رفتم و قدری آب در حلقش ریختم. ملک‌لولاب با آن سواران جمله بر زبر سر فرخ زاد آمدند، هرچند که

سخن کردند، هیچ جواب نداد. لولاب گفت این جوانرا بقلعه برید و او را رعایت کنید تا بخود آید. بهرطریقی که بود آن جوانرا بقلعه بردند. سرغ آبی کردند و درحلقش ریختند و او را بخوابانیدند[1] تا آن شب آسایش کرد. روز دیگر که لولاب درمجلس بنشست سؤال کرد که حال آن جوان غریب چه شد که از میان بحر ریگ بیرون آمد؟ گفتند زنده است و طعام خورد و امشب آسایش کرد. گفت او را بیارید تا از حال او سؤال کنم. در حال برفتند و فرخ زاد را طلب کردند که ملک لولاب شما را میطلبد.

فرخ زاد برخاست و همان کمان در بازو بخدمت لولاب آمد و سلام کرد. لولاب که در قد و بالای او بنگریست، بدانست که از دودمان بزرگانست که بفر او کسی ندیده بود. ویرا حرمت عظیم داشت و در پیش خودش بنشاند و سفره کشیدند و نعمت بخوردند. بعد از آن شرابش داد. چون لحظه یی بگذشت، سؤال کرد که ای شیرمرد، نامت چیست؟ فرخ زاد را بی‌اختیار بر زبان آمد که نام من **عشق‌آور** است. لولاب عاشق بود، چون نام عشق شنید عظیمش خوش آمد. بعد از آن گفت از کجایی؟ از حالت اندکی بگو که از عجب بیابانی بیرون آمده‌ای! فرخ زاد گفت که از ملک ایرانم و به اسم تجارت در این مملکت آمده بودیم. درین انگیز لشکر که قیصر روم میخواهد که با ملک داراب جنگ کند و سپاه از مملکت خود جمع میکند، بی‌اختیار جمعی رسیدند و آنچه بود ببردند. غلبه بودند، مرا جنگ کردن موافق نبود. من از ایشان فرار کردم. مرکب نیک داشتم با سلاح تمام، بی‌اختیار میان این ریگ افتادم. مرکبم بمرد، سلاح را انداختم، سه شبانه روز در میان ریگ بماندم، چون اجلم نرسیده بود، خدای تعالی توفیق داد. به عنایت یزدان بیرون آمدم. حالم اینست که بخدمت گفتم.

لولاب گفت این ریگستان را بحر ریگ می گویند. ما ندیده‌ایم که کسی زنده

---

۱ ـ در اصل : بخابانیدند.

ازین بحر ریگ بیرون آید. ترا اجل نرسیده بوده است. اما بسیار جهدی کرده‌ای و مردانه رفته‌ای. آن کمانت را بمن ده. فرخ زاد کمان را ببوسید و بدست لولاب داد. لولاب جوان مبارز بود، قلاب در آن کمان انداخت چندانک زور کرد تا بکشد نتوانست. عظیم انفعال خورد. بدست دیگری داد. آن کس نیز زور کرد فایده‌یی نکرد. در آن مجلس از دویست کس افزونتر بودند، جمله بر آن کمان زور کردند و نتوانستند کشیدن. جمله عجب ماندند. لولاب سؤال کرد که ای عشق‌آور، این کمان دست تست؟ گفت بلی این کمان شکار منست که در روز شکار پانصدتیر بدین کمان می‌اندازم. لولاب آفرین کرد. آن روز و آن شب بگذشت. لولاب با فرخ زاد گفت ای عشق‌آور،من عزم شکار دارم. تو را هوس شکار هست؟ فرخ زاد گفت روا باشد. مرکبی بدو دادند، سوار شد، چون بشکارگاه رسیدند جوانان بشکار مشغول شدند. فرخ زاد اجازت طلب کرد و گفت من نیز تیری چند بیندازم. لولاب گفت روا باشد. فرخ زاد بشکار مشغول شد. تیرش بر زمین نمی‌افتاد. بهر تیری صیدی بر زمین زد. جمله از آن چستی و چالاکی عجب ماندند. تا شب صید کردند. چون شب درآمد بقلعه درآمدند. وهر روز حرمت فرخ زاد زیادت‌میشد. لولاب گفت از پیش من جایی مرو تا آنچه وظیفهٔ تو باشدبا تو بجای آورم. فرخ زاد گفت چندان که نصیب باشد در خدمت خواهم بودن. چون وقت رفتن آید، هم باجازت شما خواهم رفتن. لولاب گفت من هرگز ترا نگذارم که ازپیش من بروی‌تا:

روزی لولاب در شکار بود که از ناگاه سواری پیدا شد، از روی بیابان و در حال از پشت مرکب پیاده شد و دست در بغل کرد و مکتوبی بیرون آوردوبدست لولاب داد. لولاب مطالعه کرد عظیم متغیر شد و رنگش زرد شد. فرخ زادسؤال کرد که موجب این تغییر چیست؟ لولاب گفت ای عشق‌آور، مرا مشکلی واقع شده است که بهیچ نوعی چاره و تدبیر آن نمی‌دانم که چون کنم. فرخ زاد گفت آن کدام است؟ گفت بدانک درین حوالی ما قلعه‌یی دیگر هست که آن قلعه را

قلعهٔ خاك‌ریز میگویند . در آن قلعه کوتـوالی هست که او **رخام** نام دارد و آن رخام دختری دارد که آن دختر **سمن رخ** نـام دارد و من او را دوست میدارم و آن سمن‌رخ نیز مرا دوست میدارد. اما کافر زبردستی هست که او را **قنطره** نام است. قنطره نیز طالب این دختر است. رخام از ترس آن کافر دختر بمن نمی‌تواند دادن که او عظیم زبردست است چنانکه سر بقیصر روم فرود نمی‌آرد. ا کنون لشکری کشیده است و بر در قلعه آمده است و سمن‌رخ را میخواهد. رخام پیش من مکتوبی نبشته است که قنطره آمده است و قلعهٔ مرا حصار کرده است و من حریف اونیستم. اگر آمدی و جواب قنطره دادی، سمن‌رخ از آن تست؛ و اگر نمی‌آیی سمن‌رخ را بدو خواهم دادن که عظیم بزحمتم. اکنون اگر میروم میدانم که حریف نیستم و اگـر نمی‌روم طاقت فراق او ندارم . در کـار خود درمانده‌ام. نمیدانم که چاره‌ام چه باشد. فرخ‌زاد گفت ا کنون چه اندیشه‌یی کرده‌ای؟ میروی یا نه؟ لولاب گفت لابد میروم اگر کاری کردم نیک و اگر نه کشته شوم، آن اولی‌تر دانم که من زنده باشم و محبوبم را دیگری درکنار گیرد. فرخ‌زاد گفت هیچ اندیشه مکن، من با تو بیایم و جواب قنطره بدهم و سمن‌رخ را درکنارتو کنم.

لولاب بازگشت و در قلعه درآمد و پنج هزار سوار و پیاده جمع کرد وبشتاب تمام رو بقلعهٔ خاك‌ریز نهاد. پنج‌روز برفتند. صباح روز ششم قلعهٔ خاك‌ریز پیدا شد و در آن حالت قنطره در جنگ بود. اهل قلعه دیدند که از روی بیابان سپاه رسیدند. اهل قلعه نعره زدند که اینك لولاب رسید. چون قنطره معلوم کرد که لولاب رسید، پشت بر قلعه کرد و رو به لولاب آورد. چون سپاه لولاب رسیدند هم ازگرد راه صف برکشیدند. میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند. قنطره درمیدان درآمد و نعره زد و گفت هیچ کس را نمی‌خواهم الا که لولاب را که تا چندانك تو هستی سمن‌رخ را بمن نمی‌دهند. در میدانم درآ که تا با هم بکوشیم. اگـر تو کشته شوی سمن‌رخ از آن‌من باشد و اگر من کشته شوم سمن‌رخ از آن توباشد.

لولاب این سخن بشنید، غیرت کرد و مرکب در میدان جهانید. فرخ زاد دانست که قنطره حریف سختست و لولاب حریف او نخواهد بودن. مرکب پیش راند و چشم در میدان گماشت که حال آن دو سوار بکجا میرسد.

چون لولاب برابر قنطره رسید، حمله کرد. قنطره گفت که نیکت یافتم! من چراغ برکرده بودم و ترا طلب میکردم. جهانرا وداع کن که هم اکنون بدستم کشته خواهی شد! لولاب ازآمدن درمیدان پشیمان شد اما فایده‌اش نمی کرد. حمله کرد؛ قنطره سپر در سر کشید و آن حمله را رد کرد. بعد از آن یک ضرب گرز بر قبهٔ سپر لولاب زد که بدان ضرب گرز لولاب را از پشت مرکب در خاك تیره انداخت و خود بباد مرکب درگذشت. لولاب از بیم جان برجست و پیاده رو به سپاه خود نهاد. قنطره تیغ کشید، در عقب لولاب بتاخت که بدو برسد و کار او را تمام کند، که آواز نعره‌یی عظیم ازعقب قنطره برآمد که ای حرام‌زاده، جان کجا بری که رسیدم! مرد میدان تو منم! قنطره از عقب نگاه کرد، فرخ زاد را دید که چون شیر نر رسید. قنطره سر راه بر فرخ زاد بگرفت و نعره زد که هی تو کیستی؟ فرخ زاد گفت من عزرائیل توام! ای حرام‌زاده، آمده‌ام تا روحت را قبض کنم و دمار از جانت برآرم. قنطره برو حمله کرد. فرخ زاد سپر درسر کشید و آن ضرب از دست قنطره بگرفت. طراقای گرز و سپر هر دو لشکر بشنیدند. بباد مرکب درگذشت. لولاب بسپاه خود رسید و بر مرکب سوار شد و در میدان نگران شد. اما چون نوبت بفرخ زاد رسید تیغ برکشید و حمله کرد. قنطره سپر در سر کشید. فرخ زاد عنان مرکب بکشید و یک میدان واری دور شد و بعد از آن مهمیز تیز بر آبگاه مرکب زد و برانگیخت و بهر دو انگشت پای در رکاب بایستاد و چنان ضرب تیغی بر قبهٔ سپر قنطره زد که سپر در دست قنطره بدونیم شد. سر یلمان تیغ از زیر بغل قنطره بدر رفت. یک دست قنطره بر خاك تیره افتاد. آه از جان قنطره برآمد. قنطره از پشت مرکب در خاك تیره افتاد، میخواست که سر بر دارد،

تیغ دیگر در پس قفاش زد که سرش در خاک انداخت. سپاهش بیکبار حمله کردند. فرخ زاد نیز حمله کرد. لولاب قنطره را چون کشته دید چنان خرم شد که بصفت راست نیاید. امر کرد تاسپاهش بیکبار حمله کردند. در قلعه بر گشودند و سپاه قلعه نیز بیرون آمدند و[1] خود را بر سپاه قنطره زدند وزیرو زبر کردند و غارت بسیار گرفتند.

در میانهٔ جنگ کردن لولاب و رخام بهم رسیدند و یکدیگر را در یافتند وبر در قلعه فرود آمدند. غارت بسیار گرفته بودند و نعمتی بسیار از آن قلعه بیرون آوردند. لولاب از فرخ زاد عظیم منت دار شده بود. رخام دختر خود را بلولاب داد. لولاب گفت من عروسی سمن رخ در قلعهٔ گل حصار میکنم. پس سمن رخ را از قلعه بیرون آوردند، با اسباب تمام و رو بقلعهٔ گل حصار نهادند. آمدند و بکار راستی عروسی مشغول شدند. چون کار عروسی تمام شد، میخواستند که بکار عروسی مشغول شوند که از ناگاه پیکی از پیش قیصر روم رسید و بار طلبید. او را بار دادند. جوانی رونده‌یی در آمد وخدمت کرد. لولاب [گفت] چه کسی و ازکجا می‌آیی و بچه کار آمده‌ای؟ گفت بنده از پای تخت ربیعای قیصر می‌آیم. لولاب گفت قیصر درچه کارست؟ آن‌رونده گفت که ربیعای قیصر را پسرش شاه‌نوش بر دست عیاران ایران کشته شده است و از آن [عیاران] عیاری سیاوش نام گرفتار شده و او را کشتند و باقی عیاران گریختند. هلال در پی رفت، سواری در میان بیشه پیدا شد و عین‌الحیات را ببرد، هیچ کس نمیداند که آن سوار چه کسی بود که عین‌الحیات را برد وکجا برد. اکنون قیصر در طلب سپاه فرستاده است. بر شما نیز مکتوبی فرستاده است.

فرخ زاد گفت ای شیر مرد، در سپاه ایران چه خبر است؟ آن رونده گفت ملک داراب در ملاطیه است و شهر ملاطیه را آبادان میکند، اما شکستی عظیم

---

۱ – در اصل : وزدند.

بر سپاه ایران آمده است. فرخ زاد گفت چه شکست آمده است؟ آن رونده گفت یکی آنک مظفر شاه که عم‌زادهٔ فیروز شاهست، و توران دخت دختر ولید خالد که زن او بود، از سر قصر ملاطیه دیو او را ربود، مظفر شاه در عقب توران دخت رفت. سپاهش بی سر و بی سامان مانده‌اند و دو سپاه پهلوان، آن دو پهلوان ایران، از فرزندان رستم دستان، یکی بنام فرخ زاد ویکی دیگربنام بهزاد، بجهت میدان ـ داری با هم منازعت کرده‌اند و از سپاه ایران هر دو پهلوان برفتند. اکنون هیچ کدام در سپاه ایران نیستند . فرخ زاد گفت خلق چه میگویند که از آن دو برادر کدام مبارزترست. آن رونده گفت که خلق میگویند که فرخ زاد برادر بزرگترست، اما بهزاد مبارزترست، که فرخ زاد یک روز با طرم‌تاش تا بشب جنگ کرد و برو دست نیافت و بهزاد با طرمتاش جنگ کرد و او را بگرفت و پیش ملک داراب برد. فرخ زاد گفت عجب بدنامی از بهرخود پیدا کرده‌ام که میگویندبرادر کوچکتر از برادر بزرگتر مبارزترست! نوعی می‌باید کردن که خود را ازین بدنامی خلاص کنم. اندیشه میکرد تا چه کند.

لولاب مکتوب بستد و مطالعه کرد. نبشته بود که پهلوان لولاب با پهلوان رخام بی تعلل و بی توقف در لاله‌زار حاضر شوند با سپاه گران، که حرب ما با ایرانیان آنجا خواهد بودن. می‌باید که در آمدن تعلل نکنند ، والسلام. لولاب عظیم ملول شد و گفت روزگار مارا دریافته است که هیچ بکام ما نیست! من بقوت تو که قنطره را کشتی سمن‌رخ را بدست آوردم و کار راستی عروسی کردم. میخواهم که درین چند روز داماد شوم. قیصر رومم بجنگ کردن ایرانیان میطلبد. نمی‌توانم که نروم که قیصر پادشاه ماست و ما همه مال‌ده و خراج گزار اوییم. اگر میروم [و] سمن‌رخ را با خود می‌برم ، هیچ مصلحت نیست که کار جنگ پیدا نیست که چون باشد. واگر نمی برم طاقت فراق ندارم. فرخ زاد گفت ای پهلوان تو خوش بعیش و عشرت بنشین و سپاه بمن ده تا من بروم. همچنان که

در حضور تو قنطره را کشتم، دمار از سپاه ایران برآرم. کاری با سپاه ایران کنم که از هنر من در عالم باز گویند، اما بشرطی که بگویی عشق آور خواهر زادهٔ منست. لولاب خرم شد گفت نیک باشد.

فرخ زاد با خود گفت چون بهزاد در سپاه ایران نیست، و ایرانیان در حق من میگویند که بهزاد از فرخ زادمبارزترست، من نیز هنر خودرا به ایرانیان بنمایم تا بدانند که اگر بهزاد از من مبارزترست، من ازیشان مبارزترم. فرخ زاد عظیم رنجیده بود که در آن‌حالت که او را با برادرش آن منازعت واقع شد، بیشتر گردان ایران طرف بهزاد داشتند. فرخ زاد میخواست که سراپای با ایرانیان بگردد. چون لولاب این سخن بشنید خرم شد. پیک قیصر را گسیل کردو گفت تو برو و خبر به قیصر ببر که من در عقب تو پهلوان عشق‌آور را که کشندهٔ قنطره است، با سپاه گران خواهم فرستادن، و پیک را گسیل کرد و کسی پیش رخام فرستاد که قیصر لشکر و پهلوانان طلب کرده است. تو نیز سپاه خاک‌ریز را با مبارزان لشکرت بفرست که ما نیز سپاه جمع کرده‌ایم که از طرف ما و شما عشق آور را خواهیم فرستادن.

ایشان در کار راستی سپاه، اما ازین طرف قیصر روم با وزیرش طم طام گفت که بطلب سپاه فرستاده‌ای، چه مقدار سپاه جمع آمده‌اند، که مرا شتابست که خون شاه نوش از ایرانیان بخواهم. گفت چهار صد هزار سوار جمع آمده‌اند. اما هنوز ازچند جای دیگر نیامده‌اند. یکی از قلعهٔ گل حصار. درین سخن‌بودند که آن پیک از پیش لولاب در رسید، در آمد و خدمت کرد و گفت بنده را بطرف گل‌حصار فرستاده بودید، رفتم، مکتوب شمارا رسانیدم، خواندند وقبول کردند. ملک لولاب‌را جوانی درخدمت‌هست، میگویند که‌خواهر زادهٔ لولاب است. بر در قلعهٔ خاک‌ریز قنطره راکشته است و [لولاب] دختر رخام را خواسته است. ایشان درکار عروسی بودند که مکتوب شما را رسانیدم. آن جوان عشق آور نام دعوی کرد که

من بروم و جواب سپاه ایران بگویم. اکنون عشق آور خواهد آمدن و سپاه خواهد آوردن. قیصر گفت قنطره کسی بود که بپادشاهی من سرفرود نمی‌آورد. چند نوبت او را طلب کردم پیش من نیامد. کسی که قنطره را هلاک کند او عظیم کسی باشد.

راوی گوید که در پای تخت قیصر گردان که بودند، هیچ کس حریف قنطره نبودند. قیصر عجب ماند که آیا این عشق آور چه کسی باشد؟ طم طام وزیر گفت که سپاه ما چهار صد هزاراند و سپاه ایران سیصد هزار و هنوز سپاه ما جمع خواهد شدن. در ملاطیه جای جنگ کردن نیست. مصلحت در آنست که به لاله‌زار رویم که آن صحرا چهل فرسنگ است. جای جنگ آنجا بهتر است. سپاه آنجا می‌باید که جمع آیند. پهلوانی سراپرده و تخت شما را ببرد و جای بهتر از برای سپاه ما بگیرد که طرف دست راست را سبزه و آب بهتر است. چون جنگ شما و سپاه ایران مدتی خواهد کشیدن، اولی‌تر[1] آنست که جای بهتر از آن ما باشد. قیصر گفت پهلوان خام‌اندیش تخت و سراپردهٔ ما را ببرد و جای خوب‌تر از بهر ما بگیرد که ما نیز متعاقب برویم. خام‌اندیش خدمت کرد و گفت بجان فرمان برم. حکم شد که خام‌اندیش باده هزار مرد بروند. خیمه و سراپردهٔ قیصر را با تخت قیصر ببرند.

مینو فرنگ درین سپاه بود. چون حالها را معلوم کرد، رو بسپاه ایران نهاد. بملاطیه آمد و خبر آورد که سپاه جهان بر قیصر جمع شد. قیصر جنگ در لاله‌زار خواهد کردن. خام‌اندیش باده هزار سوار سراپردهٔ قیصر با تخت قیصر به‌لاله‌زار می‌برند، تا جای خوب‌تر از برای قیصر بگیرند. فیروز شاه گفت از مبارزان ما نیز یکی برود و جای خوب‌تر از بهر ما بگیرد. حکم شد که پهلوان بهمن زرین‌قبا برود و این خدمت بجای آورد. بهمن زرین‌قبا با هفت هزار سوار با سراپرده وخیمه و بارگاه ملک داراب عزم لاله‌زار کردند. چون بهمن زرین‌قبا بدان مرغزار رسید،

---

۱ — در اصل: اولی در.

تقدیر چنان بود که هم در آن روز خام‌اندیش با ده‌هزار سوار رسید. آن دو سپاه بیک دم بهم رسیدند و برابر هم صف برآراستند. خام‌اندیش سؤال کرد که این چه سپاه است که از آن طرف رسیدند؟ گفتند که پهلوان بهمن زرین‌قبا است که او نیز بدین کار آمده است که از برای ملک‌داراب جای خوب‌تر بگیرد. خام‌اندیش گفت دانستم. یکی را گفت برو پیش بهمن زرین‌قبا و بگوی که پهلوان خام‌اندیش میگوید که میدانم که تو نیز از برای جای گرفتن آمده‌ای. ما نیزبدین کار آمده‌ایم. تو چندانی توقف کن که ما اول جای از برای ربیعای قیصر بگیریم، بعد از آن که ما خیمه و بارگاه قیصر بزنیم، بعد از آن شما فرود آیید. آن سوار آمد پیش بهمن زرین‌قبا و خدمت کرد و آنچه خام‌اندیش گفته بود بگفت. بهمن زرین‌قبا گفت وقتی‌چنین می‌بود که ما نیامده می‌بودیم. اکنون چون ما نیز بدین کار آمده‌ایم، پس اولی‌تر[1] آنست که شماصبر کنید که اول ما ازبرای ملک داراب جای بگیریم. بعداز آن شمارا مهلت دهیم که شماجای بگیرید. آنکس بازگشت و آنچه ازبهمن زرین قبا شنیده‌بود بگفت. خام‌اندیش گفت این مملکت از آن قیصرست، نه از آن ملک داراب پس بما اولی‌تراست. بهمن زرین قبا گفت مصر و شام نیز از آن ما نبود، بضرب شمشیر گرفتیم، اینجا را نیز بضرب شمشیر بگیریم. خام‌اندیش گفت ما نیز شمشیر داریم. پس کوس حربی فروکوفتند و در مقابل هم صف جنگ بیاراستند. از آن طرف خام‌اندیش در میدان درآمد و ازین طرف بهمن زرین‌قبا در میدان درآمد و ازگرد راه بر هم حمله کردند و بسیاری حرب کردند، تا عاقبت بهمن زرین‌قبا مرکب درو جهانید وسردست فرازکرد و بند کمر خام‌اندیش را بگرفت و زور کرد و خام‌اندیش را از پشت مرکب در ربود و بر زمین زد و بر سینهٔ خام‌اندیش جست که می‌خواست او را پیش ملک داراب فرستد.

روایت کرده‌اند که سپاه خام‌اندیش چون چنان دیدند، بیکبار حمله کردند.

---

۱ ـ در اصل : اولی در .

سپاه بهمن زرین‌قبا نیز حمله کردند. بهمن زرین‌قبا چون چنان دید خنجر برکشید و سر خام‌اندیش را از تن برداشت و از سینه‌اش برخاست. آن سر بر سر نیزه کردند و تیغ در آن سپاه نهادند. لحظه‌یی جنگ کردند تا عاقبت شکست بر آن سپاه آمد. چندان که خواستند که خیمه و خرگاه و سراپردهٔ قیصر را ببرند نتوانستند. عاقبت رومیان هزیمت شدند، تخت و سراپردهٔ قیصر بجا گذاشتند وبرفتند. بهمن زرین‌قبا بفرمود تا تخت و سراپردهٔ قیصر را با غارتی چند که گرفته بودند پیش ملک‌داراب فرستادند و آنچه بود باز نمودند. این خبر پیش ملک‌داراب گفتند که بهمن زرین‌قبا چنین کاری کرده‌است و خام‌اندیش را کشته است و تخت قیصر را با سراپرده‌اش گرفته‌اند و آورده‌اند. ملک داراب خرم شد و حکم کرد تا طبل بشارت زدند. ملک داراب گفت از آن روز که آن حرام‌زاده هلال‌عیار علم لشکرشکن‌مرا دزدید، خاطر من نگران بود. خدای تعالی فرصتی عظیم به بهمن زرین‌قبا داده که بعوض علم لشکرشکن من تخت و سراپردهٔ قیصر را بیاورد. اما زود باید رفتن مبادا که سپاهی از عقب پهلوان بروند. پس حکم شد که لشکر متوجه لاله‌زار شوند.

۲۶

جنگ داراب و قیصر

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که از آن طرف سپاه شکسته بازگشتند. قیصر از برابر می‌آمد. آن سپاه شکسته بقیصر رسیدند و احوال باز نمودند که چون ما بلاله‌زار رسیدیم، از آن طرف بهمن زرین‌قبا از طرف ملك داراب هم از برای جای گرفتن رسید. پهلوان خام‌اندیش در میدان رفت و از آن طرف بهمن زرین‌قبا در میدان آمد و بسیاری جنگ کردند. عاقبت آن ایرانی غالب آمد و پهلوان خام‌اندیش را بکشت. سپاه برهم زدند. شکست بر سپاه ماآمد و مارا بشکستندو از ما بسیاری قتل کردند و تخت و سراپرده ببردند. چون قیصر این سخن بشنید، آه از جان قیصر روم برآمد که تختش از زر بود. گفت دریغ از ملك و مملکت من که جمله در سرکار[1] یمنیان رفت! دریغ از فرزند جوانم که بشومی این قوم بهلاك آمد! دریغ از نام و ناموسم که بربادرفت! طم‌طام وزیر گفت چرا چنین میگویی؟ ترا چهار هزار و چهارصدوچهل‌وچهار شهر و قصبه و قلعه هست. همه در فرمان تواند و هنوز ایرانیان یکی نگرفته‌اند. به استقلال تمام پای در رکاب داری، چرا خود را نومید میکنی؟ مردانه‌وار ایستادگی می‌باید کردن و جواب

---

۱ – در اصل : سروکار .

گفتن و خون شاه‌نوش را طلب کردن. قیصر گفت ای طم‌طام این بد بود که تختم بدست ایرانیان افتاد، ناموسم رفت! گفت شاها ناموس پادشاهان علم است. علم ملک داراب که از شصت من زر سرخ است، در پیش تست. ازین نوع بسیار واقع می‌شود. دل خود را بهر چیزی پریشان نمی‌باید کردن، تا دل از جنگ کردن نترسد. از این نوع سخنی چند بگفت و قیصر را تسلی بکرد و روانه شدند.

از آن طرف ملک داراب با سپاهی عظیم رسیدند. ملک داراب نگاه کرد، دشتی دید چهل فرسنگ در چهل فرسنگ، جمله گل و لاله و زعفران. در میان این صحرا پشته‌یی عظیم بلند و سبز چون زمرد، در قفای آن پشته بیشه‌یی عظیم که مار نتوانستی گذشتن. ملک داراب را خوش آمد. بجای بهتر خیمه و بارگاه زده بودند. ملک داراب بر تخت برآمد. امرا هر یک بر جای خود قرار گرفتند. چون سه روز بگذشت، جاسوسان رسیدند. مینوفرنگ و جلدك جاسوس خبر آوردند که فردا که آفتاب طلوع میکند قیصر روم با پانصد هزار مرد می‌رسند. ملک‌داراب حکم کرد تا لشکریان بکار جنگ مشغول شوند و غافل نباشند که دشمن رسید. چون شب درآمد طلایه بیرون کردند. آن شب طلایه داشتند تا روز برآمد. ملک داراب سوار شد با فیروز شاه و باگردان بر آن بالای آن پشته شدند و چشم در آن بیابان انداختند. چون لحظه‌یی بگذشت از روی بیابان گرد برآمد. از دل گرد و گریبان گرد آواز کوس حربی و نالهٔ نای رزمی می‌آمد. گرد ازهم بشکافت، سر شقهٔ علمها پیدا شد. سپاه روم جوق جوق وفوج‌فوج هم‌چون کوه پولاد پیدا شدند. هر کس که می‌رسید دشمن شناسان نام ونسب او میگفتند. تاوقتی که قیصر روم و ولیدخالد و سرور یمنی و سکندر شاه اسکندرانی و ملک مسروق بن عتبه‌رسیدند و درپیش ایشان علم لشکرشکن ملک داراب را که هلال عیار دزدیده‌بود، و در پیش قیصر برده بود [می‌آوردند] .

طیطوس حکیم گفت ای شاه اگر علم تو در پیش قیصر است، تخت و بارگاه

قیصر در پیش تست. هیچ اندیشه مکن که مملکت روم را نیز بخواهی گرفتن. چون قیصر روم برسید از ناگاه چشمش بر آن پشته افتاد که ملک داراب بر آن پشته بود. سؤال کرد که آن جمع سواران کیستند که بر بالای آن پشته جمع شده‌اند؟ گفتند ملک دارابست که از سر آن پشته بر ما نگرانست. قیصر گفت فرود آیم و پیغامی چند بملک داراب بفرستم. چون قیصر درگذشت، از عقب قیصر طرم‌تاش با سپاه گران رسید. گفتند که این طرم‌تاش است که رسید. فیروز شاه گفت دریغ از بهزاد که این حرام‌زاده را بگرفت، با برادرش فرخ‌زاد هردوغایب‌شدند! طیطوس حکیم گفت اول فرخ‌زاد پدیدآید و در مملکت دیگر بهزاد بما برسد.

از آن طرف دیگر قیصر فرود آمد. ملک داراب نیز بر تخت برآمد. لحظه‌یی بگذشت، سرهنگی از در بارگاه درآمد وگفت ملک را بقا باد. شخصی برسولی از پیش قیصر آمده است و بار می‌طلبد. ملک گفت درآید. جوانی‌رومی درآمد وخدمت کرد و در برابر تخت بایستاد و سر در پیش انداخت. ملک داراب سؤال کرد که این جوان بچه کار آمده است و نامش چیست؟ گفت بنده را نام **طاقور رومی** است، مکتوبی بحضرت آورده‌ام. ملک داراب گفت مکتوبت برسان. طاقور مکتوب‌رابداد، مطالعه کردند، نبشته بود که:

ملک داراب را معلوم باشد که پدر پدرت اسفندیار بود، در روزگار پدر پدرم ملک **جالقوس** بملک روم آمد و درین مملکت روم گرگی عظیم پیدا شده بود، و خلق از آن جانور بزحمت بودند، اسفندیار آن گرگ را بکشت. جالقوس شاه دختر خود را بوی داد که بهمن بزرگ از آن دختر پیدا شد که پدر تو بود. ما را باتو از آن روز نسبتی خویشی‌بود. ترا آزرم خویشی نشد که سپاه درمملکت ما کشیدی‌و عیاران فرستادی تا فرزند دلبندم را بکشتند و مرا بداغ دل بنشاندند؟ اما این توقع ازتو محال است که پدر تو بهمن بزرگ بمصر رفت و دختر ملک حارث را بخواست و سپاه مصر ببرد و دفع لؤلؤ کرد و مملکت را از دست لؤلؤ بستد و خود

پادشاه شد. تو آزرم پدر گوش نداشتی وسپاه بمصر کشیدی و ولید خالد را ازتخت و مملکت معزول[1] کردی و گرفتی او را ودر بند کردی. در حق او چه کردی تا در حق کسی دیگر چه کنی؟ اکنون توقع مدار که زنده از این مملکت بدر روی. در ملکم در آمدی وبر تختم نشستی و فرزندم کشتی، آمادهٔ جنگ باش که جنگ است تا عاقبت چه شود.

ملک داراب این مکتوب را بخواند. در جواب گفت که پدر پدرم دختر ملک روم را خواست. درین مملکت کار عظیم کرد و بلای عظیم ازین مملکت دفع کرد. آن دختر بر اسفندیار عاشق شد و زن اسفندیار شد وفخر او در آن بود، و پدرم ملک بهمن بضرب دست دختر ملک حارث را بگرفت و زن خود کرد، نامه‌نبشتم بر ولیدبن خالد، گفتم که بامن جنگ مکن که سودت ندهد، بقول سرور یمنی و طیفور وزیر خان و مان و ملک و پادشاهی خود را بر باد داد. پند من نشنید، دید آنچه دیدنی بود. من باز از سر کرم و جوانمردی همان مملکت مصر را به پسرش صالح ارزانی داشتم که تا عالمیان بدانند که مقصود من ازین جنگ کردن نه مملکت بود، بلکه عین‌الحیات بود. اکنون ترا نیز نصیحت میکنم که با من حرب مکن اگر پسرت کشته شد لابد چیزی میطلبید که نه لایق او بود. عین‌الحیات زن فیروز شاهست، هرکس که [به] چشم خطا در زن و فرزند کسان نگاه کند، لابد که سزایش آن باشد، و تو در عوض خون پسرت سیاوش نقاش را کشتی. خونی بخونی رفت؛ وعین‌الحیات در مملکت تو غایب شده است، او را پیدا کن و پیش من بفرست و با ما صلح کن تا ما مملکت بتو بگذاریم ؛ و اگر فرمان نبری لابد که تو نیز چون دیگران از ملک ومملکت برآیی. طاقور گفت این کلمات‌را برجایی رقم کنید که مکتوب شما را برسانم، بنوشتند و بدو دادند تا برفت.

چون مکتوب بقیصر روم رسید، مطالعه کرد، فریاد از نهادش برآمد. گفت

۱ – در اصل : معذول

بنگرید که ملک داراب خون پسر مرا با دزدی برابر میکند. ای گردان و ای مبارزان بکار راستی جنگ مشغول شوید! نقیبانرا طلب کردند که در سپاه منادی جنگ زنند که فردا روز جنگ است، جنگ باید کردن. سپاه بکار راستی حرب مشغول شدند. جاسوسان رفتند و این خبر را بملک داراب رسانیدند که فرداومیان جنگ خواهند کردن. ملک داراب نیز بکار راستی حرب مشغول شد[1] و آن شب همه شب اسباب جنگ مهیا کردند تاآن شب تاریک بروز روشن مبدل‌شدوخورشید جمشید طلوع کرد و عالم بنور خورشید منور شد.

در اول روز کوس حربی فرو کوفتند. آن دو سپاه درمقابل یکدیگر صف بر-آراستند. سپاه روم پانصد هزار سوار و پیاده و سپاه ایران سیصد هزار. چون از هر دو طرف کار آن دو سپاه تمام شد، اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود ازسپاه ایران آراسته و پیراسته و برخنکی جنگی سوار شده از سر تا قدم در آلت جنگ فرو رفته بود. بدین صفت عزم میدان کرد، چون بقلب میدان رسید یکی نعره زد که هر که داند داند و هر که نداند بداند که منم بهمن زرین قبا، خدمتکار ملک ایران‌ملک داراب‌بن ملک بهمن بزرگ. بیایید هر که ازشما بزرگتر است و مبارزتر است. با قیصر گفتند که این مبارز است که خام اندیش را کشت و تاج و تخت ترا ببرد. قیصر گفت سواری مردانه درمیدان رود[2] و این ایرانی را زنده در پیش من آرد[3] تابعوض تختم نگاه دارم ودربند کنم. سواری رومی آهنگ میدان کرد. قیصر سؤال کرد که این که بود که در میدان رفت؟ گفتند که پهلوان قیرابست و این **قیراب** از جملهٔ مبارزان بود. چون بمیدان رسید هم ازگرد راه حمله کرد. بهمن زرین قبا حملهٔ او را رد کرد. پهلوان حمله کرد، او نیز رد کرد. چون چند حمله درمیان ایشان رد شد، از ناگاه بهمن زرین قبا کمین بر قیراب بگشود و یک تیغ در زیر بغل قیراب زد که یک دستش با سر و گردن در خاک انداخت. قیراب

۱ – در اصل: **شدند**. ۲ ـ در اصل: رويد ۳ ـ دراصل: آريد.

درخاک افتاد، آه از جان قیصر برآمد. دست بر دست زد. آواز طبل بشارت از سپاه ایران برآمد. بهمن زرین‌قبا دیگر مبارز خواست. قیراب را برادری بود خوش آب نام، چون برادر خود را بدان صفت بدید، بی‌اختیار مرکب در میدان جهانید و از گرد راه که رسید بدشنام دادن مشغول شد. بهمن زرین‌قبا گفت ای کافر حرام‌زاده، دشنام دادن چه شرط مردانست! بگیر که تو نیز در پی برادر خواهی‌رفتن! خوش‌آب سپر در سر کشید، چنانش بر قبهٔ سپر زد که تا حلقش بر هم درید. یکی دیگر آمد بقتل آمد. تا یک ساعت هفت کس را بکشت. قیصر روم‌را دم فرو رفت.

طرمتاش می‌خواست که درمیدان‌رود که ناگاه‌ازقلهٔ آن‌پشتهٔ‌سبز‌یک‌سواری پیدا آمد، بر مرکب ابلقی سوار گشته، از سر تا ناخن پا مغرق آهن و پولاد، وآنچه مردان مرد را در روز مردی بکار آید بر خود راست کرده، چون سیلی که از قلهٔ کوه فرود آید از آن بالای پشته عزم نشیب کرد. این جنگ راست بر پای این پشته بود. تا چشم برهم زدن، آن سوار دلیر چون شیر نر در میان میدان درآمد و سر راه بر بهمن زرین‌قبا بگرفت و یک نعره برو زد و گفت ای ایرانی، عالم‌بدست شما داده‌اند که هر چه خواهید بکنید و هیچ کس‌نباشد که‌جواب کار شمابگوید! این بگفت و بضرب تیغ یک حملهٔ عظیم بر بهمن زرین‌قبا کرد و بهمن زرین‌قبارا از آن سوار خوفی عظیم دردل‌آمد و سپر پولاد در سر کشید، تاآن حمله رارد کند. آن سوار یگانه و آن دلاور[1] فرزانه مرکب درو جهانید و سر دست فراز کرد و بند کمر ویرا بگرفت و زور کرد و بهمن زرین‌قبا راآسان از پشت مرکب در ربود و بر بالای سر برآورد و علم کرد تا هر دو لشکر بدیدند. اما آهسته‌اش بر زمین نهاد از پشت مرکب بزیر آمد و او را بربست و بر بالای آن پشته برآمد. پیاده‌یی بر بالای آن پشته ایستاده بود، بهمن زرین‌قبا را بدان پیاده داد و آن پیاده او را در آن بیشه برد. باز آن سوار درمیدان آمد و بسر تازیانه از ایرانیان مبارز طلب کرد.

---

۱ – در اصل: سوار.

فیروز شاه و ملک‌داراب عجب ماندند. قیصر روم‌عظیم خرم شد و از شادی بخندید. با طمطام وزیر گفت که ای وزیر این سوار عجب سواریست که این ایرانی را چنین آسان از پشت مرکب در ربود. گویا چه کسی باشد؟ طمطام وزیر گفت هر کس که هست معلوم میشود که دوست ماست که از دشمن ما گرفت. قیصر گفت می بایست که پیش ما می‌آورد، آیا کجا برد؟ طمطام گفت معلوم شود. حالیا یکی دیگر هم از سپاه ایران عزم میدان دارد تا چه خواهد کردن.

روایت کرده‌اند که چون بهمن زرین‌قبا گرفتار شد، برادرش بهمن زرین کلاه عزم میدان کرد، در مقابل آن یگانهٔ روزگار و مبارزگتیی آمد و یک نعره برو زد که هی تو کیستی که برادر شاهم را گرفتی؟ گفت اینم که می‌بینی! تا گفتن کمندی همچون سر زلف محبوبان درگردن بهمن زرین کلاه انداخت و عنان مرکب بر کشید و پهلوان را از پشت مرکب در آورد و همچنان کشان او را بالای پشته بر آوردو از عقب آن پشته غایب شد. جمله عجب ماندند که این سوار که بود که چنین دو پهلوانرا بگرفت. فیروز شاه و ملک داراب و جملهٔ گردان ایران‌عظیم ملول شدند. از ملالت که داشتند طبل آسایش زدند که سپاه بازگشتند. قیصرنیز بازگشت. جمله متحیر بودند که این سوار چه کسی بود که چنین کاری کرد. قیصر امیدی داشت که شاید پیش وی[1] آید و آن گردانرا بیارد.

چون سپاه فرود آمدند ملک‌داراب بر تخت برآمد، طیطوس‌حکیم و روشن‌رای وزیر و فیروز شاه و جملهٔ گردان جمع آمدند. ملک داراب گفت جاسوسی بدان لشکربفرستید تا که ببیند این سوار گردان‌ما را بدان‌لشکربرد یا بجای دیگر. جاسوسان برفتند و بازآمدند و گفتند که قیصر نیز نمی‌داند که این سوار چه کسی بود. فیروز شاه گفت عظیم سواری بود، اگر یکبار دیگر بیاید توان معلوم کردن که که بود. از هر دو طرف منادی جنگ زدند و سپاه بکار راستی جنگ مشغول

۱ ـ دراصل: قیصر.

شدند. چون شب درآمد از هر دو سپاه طلایه بیرون کردند. آن شب ظلمانی بروز نورانی مبدل شد و جهان از ظلمت شب باز رهید و مرغ سحری در پرواز آمد وزاغ شب تار درگداز آمد. باز آن دولشکر و آن دو دریای تیر و تبرکوس حربی فروکوفتند و نای رزمی در دمیدند و در مقابل هم صف برکشیدند. هنوزاز هردو سپاه هیچ کس آهنگ میدان نکرده‌بود که باز آن ابلق سوارچون گودرز نامدار، چون کوه‌پولادو چون گرگین میلاد، از بالای آن بلندی پیدا شد و در میان میدان نگاه کرد. هیچ کس را در میدان ندید. آهنگ نشیب کرد، تا چشم برهم زدن آن پهلوان جهان در میان میدان آمد. چون بقلب میدان رسید پشت بر سپاه ایران کردو رو بسپاه روم کرد و مبارز طلب کرد. قیصر روم گفت این سوار چه میگوید؟ طیفور وزیر گفت که کسی از ما میطلبد تا بگوید که من کیستم. قیصر گفت یکی در میدان روید، نام این سوار معلوم کنید که کیست و پیش منش بیارید که تا او را انعام کنم و خلعت بدهم. سؤال کنید که گردان ایرانرا که گرفته است چرا پیش من نیاورد؟

سواری ایستاده بود، از سرهنگان قیصر بود و اعتبار تمام داشت و خیلی بهادر و مبارز بود و **طالوق رومی** نام داشت. عزم میدان کرد، چون برابر آن سوار رسید سلام کرد و بعد از آن گفت ای شیر مرد، مردانه رفتی و دو مبارز از سپاه ایران گرفتی. قیصر روم میگوید که چرا آن مبارزانرا که گرفتی[1] پیش من نیاوردی تا ترا انعام می‌کردم. اکنون قیصر روم شما را می‌طلبد و میگوید که پیش ما بیا و از نام و نسب خود بگوی تا ترا بشناسیم که میدانیم که از مملکت مایی که رسم و رسوم ما داری. آن سوار گفت که تو کیستی؟ گفت من طالوقم، سرهنگ خاص قیصر روم. گفت تو بروکه من بیایم. طالوق در پیش روانه شد. آن سوار در عقب طالوق مرکب برانگیخت و از قفای طالوق در آمد و یک ضرب تیغی

۱ – در اصل: گرفتی چرا.

چنان بر بند کمر طالوق زد که طالوق‌را بدان ضرب تیغ چون خیار[1] بدو نیم کرد. جمله از آن ضرب زدن او عجب ماندند. فیروز شاه آفرین کرد و [گفت] تفرج کنید که‌این سوار چگونه بهادرست وچه ضربی دارد، که این کافر را چون بدونیم کرد. قیصر چون آن بدید، آه از جانش بر آمد و گفت این سوار چه کرد؟ گفتند طالوق‌را بدو نیم کـرد. قیصر گفت مگر طالوق سخن بی‌ادبانه گفت. یکی دیگر بروید و سؤال کنید که طالوق را چرا کشتی؟ مگر بتو سخن بی‌ادبانه گفت؟

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که سواری دیگر **صیقل** نام درمیدان درآمد و گفت ای شیر مرد ، طالوق را چرا کشتی؟ مگر بتو سخن بی‌ادبانه گفت؟ آن سوار هیچ جواب نداد و مرکب درو جهانید. صیقل ازبیم‌جان سپر پولاد درسر کشید، چنانش بر قبهٔ سپر زد که تا بند کمرش بشکافت. فیروز شاه تحسین کرد. طیطوس گفت عجب سواریست! از سپاه ما گرفت و از سپاه قیصر کشت! گویا چه غرض دارد؟قیصر روم گفت این حرام‌زاده دیوانه شده است! از سپاه ایران دو سوار گرفت و از سپاه ما دو سرهنگ کشت. یکی مردانه مردی در میدان رود و این حرام‌زاده‌را بیارد[2] که تا از وی سؤال کنیم کـه چرا چنین کـردی؟ شماس و شماط هر دو برادر آنجا بودند، که باسیف‌الدوله آن غدر کرده بودند. شماط آهنگ میدان کرد و سر راه بر آن سوار گرفت. فیروز شاه گفت اگر این سوار را مثل آن دو سوار هلاک میکند، پس بی شک دوست ماست. گفتند اگر دوست ماست پس چرا از ما گرفت؟ فیروز شاه گفت درگرفتن گردان ما حکمتی دارد. تا با این مبارز چه خواهد کردن. شماط در میدان در آمد و یک نعره بر آن یگانهٔ روزگار زد که توکیستی که هیچ دوستی و دشمنی تو پیدا نیست؟ از سپاه ایران میگیری و از سپاه ما میکشی؟ بیا تاترا پیش قیصر برم که من بدین کار آمده‌ام ومن بدیگران نمی‌مانم. من شماطم. آن سوار گفت سر تو در هر چه‌بدتر قیصر نهاده[3]! من چه پروای ریش قیصر دارم؟

۱ ـ در اصل : خیارش. ۲ ـ در اصل: روید... بیارید. ۳ ـ این جمله با آنکه دشنام است نگاه داشته شد.

اما تو جانرا وداع کن، که در میدان من آمدی زنده بیرون نخواهی رفتن! شماط گفت اگر نیایی ترا بمردی ببرم. این بگفت و به نیزه حمله کرد. آن سوار گزین نیزه در نیزهٔ شماط انداخت. لحظه‌یی بکوشیدند. از ناگاه آن سوار کمین بر شماط بگشاد و یک طعن نیزه‌بر کمرگاه شماط زدو شماط را بر خاک تیره انداخت وخود بباد مرکب درگذشت. شماط بر خاک افتاد و او درگذشت. شماط از بیم جان بر جست. پیاده رو بسپاه خود کرد. آن یگانهٔ روزگار در عقب شماط رسید و تیغی براند و سر شماط برخاك تیره انداخت. شماس چون برادر [را] کشته دید خودرا بر خاك انداخت و فغان درگرفت. پنج‌هزار مرد در خاك ریختند.

آن سوار پشت بسپاه روم کرد و رو بسپاه ایران کرد و مبارز خواست. برانگیخت خورشیدشاه و نعره زد که توکیستی که درمیان دو لشکر آمده‌ای؟ هیچ دوستی و دشمنی تو پیدا نیست. با پهلوان بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه چه کردی؟ اگر دوست مایی از ما چراگرفتی و اگر دشمن مایی از سپاه قیصر چرا میکشی؟ آن سوار گفت که من از هردو سپاه فراغت دارم، بیا تا چه داری که من با هردو سپاه عداوت دارم! خورشیدشاه حمله کرد. آن سوار حملهٔ او را بگرفت. چون‌نوبت بدو رسید مرکب در خورشیدشاه جهانید و سردست فرازکرد و بند کمر خورشیدشاه بگرفت و زورکرد و او را از پشت مرکب برداشت و رو بر بالای پشته نهاد. چون بر قلهٔ پشته رسید، خورشیدشاه را بدان پیاده داد.

روایت چنین کرده‌اند راویان‌اخبار که چون جمشیدشاه چنان دید، از قلب سپاه رو بر بالای آن پشته نهاد. چون برسید، یک نعره بر آن سوار زد که برادرم را کجا می‌بری؟ مرد میدان تو منم! بر بالای آن پشته لحظه‌یی بکوشیدند. ازناگاه او را نیز از پشت مرکب درربود و در بیشه برفت و غایب شد. جمله‌ازکارو کردار او درعجب ماندند هیچ کس ندانست که اوکه بود و این کارچرا می کند. قیصر عظیم ملول بود. فیروزشاه گفت اگر فردا بیایدمن در میدان او روم و معلوم کنم که

چه کسیست. طیطوس حکیم گفت از فعلش می‌توان دانستن که با قیصر دشمنی دارد که از سپاه او میکشد و از سپاه ما می گیرد. آن هر دو سپاه فرود آمدند و بکار راستی جنگ مشغول شدند و آن شب بگذشت. فیروزشاه را خواب نمی‌برد تا کی روز شود، تا این سوار بیاید و من در میدانش روم و معلوم کنم که چه کسی‌است؛ تا روزبرآمد. آن‌دوسپاه برخاستند و آهنگ‌میدان کردند و دربرابر هم صف‌برآراستند اول کسی که عزم میدان کرد پهلوان طرمتاش بود. گفت امروز میدان ازآن‌منست اگر آن سوار بیاید، جوابش بگویم و اگر او نیاید جنگ با ایرانیان دارم. چون طرمتاش میدانست که بهزاد و فرخ زاد در سپاه نیستند، تصور میکرد که کسی در آن سپاه که با او حرب کند نیست. میدان داری فیروزشاه را ندیده‌بود. چون بمیان میدان رسید، نعره زد و گفت منم‌طرمتاش برادر تیمورتاش. خون برادرم میخواهم. فیروزشاه عزم میدان کرد. از سر تا ناخون پای آنچه پوشیده بود، جمله مرصع بود؛ و بر مرکب گلگون تازی‌نژاد سوار گشته. چون بمیان میدان رسید، نعره برطرم‌تاش زد و گفت ای حرام‌زاده، تصور کرده باشی که در سپاه ایران کسی که با تو حرب کند نیست. اینک آمدم که دمارت برآرم. منم فیروزشاه‌بن ملک داراب بن ملک بهمن بن اسفندیار. طرم‌تاش چون دانست که فیروزشاه هست، خرم شد و گفت ای ایرانی نیکت یافتم! هم‌اکنون‌بضرب گرزگران‌د مارت برآرم. این بگفت وحمله کرد. فیروزشاه سپر در سرکشید و آن ضرب گرز از دست طرم‌تاش آسان بگرفت. در سپاه ایران کسی نبود که توانستی آن ضرب را گرفتن. شاه‌زاده بگرفت چنانک هیچ المی بدو نرسید. طرم‌تاش آفرین کرد و گفت مردانه گرفتی اما اگر یک‌ضرب دیگر بگیری مردانه باشی. فیروز[شاه] گفت بیار! از آن محکم‌تر زد، آنرا نیزبگرفت.

روایت میکند راوی این داستان که آن سوار یگانه آمده بود، بر بالای آن‌پشته ایستاده بود و درمیدان نگاه می کرد، و تحسین بر دست و بازوی فیروزشاه‌می کرد که سه ضرب گرز از دست و بازوی طرم‌تاش بگرفت که هیچ المی بدو و مرکب

او نرسید. فیروزشاه گفت اکنون نوبت از آن منست. بگیر! طرم‌تاش بناکام وناچار سپر در سر کشید. چنانش بر قبهٔ سپر زد که بند بر بندش بلرزید و عرق کرد. مرکبش وقت بود که سینه بر زمین نهد و بعوض آب خون بینداخت. طرم‌تاش چنان شد که سر از پای گم کرد. با خود گفت اگر ضرب دیگر می‌زند، بیقین که بهلاك می‌آیم. رو بفیروزشاه کرد وگفت ای مبارزگیتی و ای پهلوان جهان و ای رستم زمان، نیکو سه ضربم را گرفتی و مردانه ضربی زدی. ومرا معلوم نبود که تو در میدانم خواهی آمدن. من لایق میدان‌داری تو مرکب برننشسته‌ام. امانم بده تا بروم و مرکب‌لایق سوار شوم و بجنگ بیایم. فیروز شاه [گفت] بـرو که امانت دادم، تا بدانی که مروت نیز دارم، که میدانم که تو این امان از عجز میخواهی. فیروز شاه میخواست که از حال آن سوار بداند که بر آن بالای آن‌پشته ایستاده بود. از آن جهت طرم‌تاش‌را امان داد. چون طرم‌تاش از میدان بدررفت؛ قیصر گفت ای پهلوان چون بود که از میدان بیرون آمدی و فیروز شاه را نگرفتی؟ طرم‌تاش گفت ای شاه اگر در عالم مرد هست، این ایرانیست. مرکب لایق‌جنگ او نبود. من ازو امان خواستم، مرا امان داد.

اما مؤلف داستان گوید که از آن طرف آن سوار که بربالای آن پشته ایستاده بود،چون میدانرا خالی‌دید مرکب‌در میدان‌جهانید. برابر فیروز شاه آمد وبایستاد. فیروز شاه یک نعره بر آن سوار زد که تو کیستی که هیچ دوستی و دشمنی توپیدا نیست! از سپاه قیصر میکشی و از سپاه من می گیری! نگویی تا کیستی؟ آن سوار گفت هرکسی که هستم با شما هیچ دشمنی ندارم. آن یاران ترا ببردم، اماهیچ آزاری بدیشان نرسانیده‌ام. فیروز شاه گفت نام تو چیست و نشان تو چیست؟ گفت ای شاه‌زاده نام و نشان اینجا نمی‌توان گفتن، اگر آرزوی آن‌داری که نامم‌بدانی و نشانم ببینی درعقب من بیا که درین بیشه رویم، بمقام ومأوایی که دارم، ببینی و نامم بشنوی. فیروزِ شاه گفت چون از دوستیِ تو یقین نمی‌دانم ، در پیِ تـو چـون

بیایم؟ آن سوار گفت اگر بیایی از عین‌الحیات هم خبری دارم، بگویم. فیروز شاه چون نام عین‌الحیات بشنید، خرم شد. گفت برو تا برویم. آن سوار در پیش روان شد، و [با] فیروزشاه بر قلهٔ آن پشته برآمدند و در عقب پشته ناپدید شدند. ملک داراب گفت ای حکیم، فیروز شاه در عقب این سوار چرارفت؟ طیطوس گفت هیچ باکی نیست. اگر دانستی که دشمن است نرفتی.

مؤلف داستان روایت کند که از آن طرف قیصر گفت این سوار فیروز شاه رابرد شاید که دیگر نیاید. در آن حالت آواز طبل و نقاره از عقب لشکر روم برآمد. قیصر گفت این آواز طبل و نقاره چه بوده است؟ گفتند ملک را بقاباد، سپاه گل‌حصار است و سر لشکر جوانیست که او را عشق‌آور نام است. قیصر گفت من هنر این جوان بسیار شنیده‌ام که بر در قلعهٔ خاك‌ریز قنطره را کشته است. جوان بهادرش نشان میدهند. نقیبان پیش رفتند و سپاه فرخ زاد را درمیمنهٔ سپاه قیصر فرودآوردند. قیصر بازگشت و طبل آسایش زدند. چون قیصر فرود آمد، روایت کرده‌اند که فرخ زاد بدشمنی ایرانیان کمر بسته بود، که میخواست هنر خود را به ایرانیان بنماید که اگر بهزاد را از من بهتر می‌دانید من از شما مبارزترم. چون فرخ زاد فرود آمد، در حال قیصر او را طلب کرد و گفت این جوانرا که از قلعهٔ گل‌حصار آمده‌است پیش من بیارید تا او را ببینم. فرخ زاد میدانست که در آن سپاه کسان هستند که او[1] را دیده‌اند و می‌شناسند. مثل طیفور وزیر و پسران شاه سرور و هلال عیار. اما صورت را عظیم تغییری داده بود تا او را نشناسند. القصه او را پیش‌قیصر آوردند. قیصر فرخ زادرا بدید، اعزاز کرد و بجای نیك‌بنشاندوبنواخت‌و انعام فرمود و خلعت خاصه فرمود و دلداری تمام کرد. فرخ زاد گفت بدولت ملك کاری با سپاه ایران بکنم که تا عالم باشد از هنر من بازگویند. قیصر حکم کرد که فردا کوس جنگ فرو کوبند. فرخ زاد گفت فردا میدان‌داری از آن منست و

۱ – در اصل : فرخ‌زاد.

با ایرانیان من جنگ خواهم کردن . قیصر گفت من نیز ترا انعام کنم و سرت از گنبد گردان بگدرانم. فرخ زاد دست قیصر ببوسید و بازگشت. از آن طرف سپاه ایران بازگشتند. ملک داراب در فکر فرزند بود که آیا پسرم کجا رفت و آن‌سوار که بود و پسرم را کجا برد؟

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون فیروز شاه درعقب آن سوار روانه شد. آن سوار در آن بیشه میرفت و شاه‌زاده در عقب او میرفت تا در آن بیشه در آمدند. موضع عجب و بیشه. فیروز شاه بدلالت آن سوار میرفت. چون اندکی برفتند، از ناگاه کودک پیاده پیدا شد، در پیش پیش می‌دوید تا شب در آمد. دره‌یی عظیم پیش آمد، در آن دره صد هزار درخت و علف ازگوش مرکب میگذشت. عظیم با هیبت جایی بود. شاه زاده را عجب آمد، تا بسیاری برفتند. قلعه‌یی پیدا شد، آن کودک پیش رفت و در قلعه را برگشود. بعد از آن در آن قلعه درآمدند و در قلعه را از عقب بر بستند، تا در میان قلعه درآمدند. ایوان سر بر فلک بر آورده بود. چون آن سوار و آن پیاده بر در ایوان رسیدند چند کنیزک از آن ایوان بیرون آمدند. شمعها و چراغها دردست داشتند. آن سوار پیاده شد و در آن ایوان در آمد. آن پیاده عنان اسب فیروز شاه را بگرفت و گفت شما نیز پیاده شوید که در ایوان رویم. فیروز شاه فرود آمد و قدم در آن ایوان نهاد. آن کنیزکان شمعها در دست، پیش پیش شاه‌زاده می‌رفتند تا در میان ایوان بموضع خوب رسیدند. شاه‌زاده را بر منصب بنشاندند و چند شمع کافوری در لگن زرین در پیش شاه‌زاده بنهادند و جمله بدر رفتند. فیروز شاه متحیر در مانده بود که چنین قلعه‌یی در چنین جایی مجهول، این چه نوع است؟ متحیروار نگاه می کرد که از ناگاه همان کودک پیاده در آمد و کنیزکی درعقب طبقی زرین در دست و در میان آن طبق قدحی زرین و سر آن قدح پوشیده در پیش فیروز شاه بنهاد، و بعد از آن سر آن قدح بر داشت. شربتی مطیب بمشک و گلاب؛ آن کودک

بر گرفت و اول خود چاشنی گرفت بعد از آن در پیش فیروز شاه داشت. شاه زاده قبول نکرد و نستاد. آن کودک گفت چون شما از راه آمده‌اید و حرارت راه اثری کرده باشد، چرا شربتی چنین نمی‌خورید؟ فیروز شاه گفت تا خداوند سرای، آنکس که مرا درین قلعه آورد، نیاید و من او را نبینم و ازدوستی و دشمنی او معلوم نکنم، هرگز در خانهٔ او شربت وطعام نخورم. آن کودک گفت ای شاه و شهریار، خداوند این سرای بجان و دل دوستار شماست و شما را بجهت محبت آورده است. شما شربت نوش کنید که خداوند خانه نیز بخدمت خواهد رسیدن. فیروز شاه گفت تا خداوند خانه نیاید و در پیش من ننشیند، من هرگز شربت نخواهم خوردن. گفت پس من بروم و بگویم که تا اول خداوند خانه بیاید که تا شما او را ببینید و شربت نوش کنید. پس آن قدح شربت را گذاشتند و بدر رفتند. لحظه‌یی شد، چهار کنیزک مطرب هریک با سازی غیر مکرر، در غایت حسن و جمال در آمدند، و درعقب ایشان دو کنیزک دیگر ماه‌رو در آمدند، شمعهای کافوری در دست، بنهادند و جمعی دیگر در آمدند. اسباب مجلس از صراحی و پیاله و طبقهای زرین و سیمین و عود سوز و مجمره و آنچه اسباب مجلس ملوک باشد در آوردند. جمله مرصع به انواع جواهر چنانک فیروز شاه مثل آن اسباب هرگز ندیده بود.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون لحظه‌یی بگذشت هم آن کودک در آمد و گفت ای خداوند بدان و آگاه باش اینک خداوند خانه می‌آید تا معلوم باشد. شاه زاده نگران شد که از ناگاه پرده برداشتند و جمعی کنیزکان ماه روی در آمدند ودر عقب ایشان یک دختری چون سروی آراسته درغایت حسن وجمال و کمال آراسته و پیراسته چنانک زبان از وصف حسن او قاصر است؛ توگفتی که خورشید تابانست که پدید آمده است. فیروز شاه را[1] آن جمال وکمال و لطافت عجیب و غریب آمد بی‌اختیار از برای آن ماه روی خورشید جمال برخاست. آن دختر چون در آمد در پیش فیروز شاه خدمت کرد؛ گفت، بیت:

۱ ـ در اصل : را از .

ای شاه وشاه‌زاده ایران خوش آمدی وی راحت روان محبان خوش آمدی

و خانهٔ ما بقدم مبارک خود مشرف و مزین کردی. خوش بنشین که خانه خانهٔ تو و ما همه بنده و خدمتکار تو. قدم برداشتی و رنجه نمودی. منت این بر جان ماست. این بگفت و بعد از آن خوش و خرم دربرابر شاه زاده قرار گرفت. شاه زاده متحیروار درو نگاه می کرد که آیا این کیست بدین حسن و جمال و آن کس که مرا درین قلعه آورد، سواری بود چون رستم دستان و سام نریمان و مبارز جهان و این دختریست از برگ گل نازکتر و از ماه آسمان زیباتر. این چه حالتست؟ آن دختر ماه روی غالیه موی، جام شربت برگرفت. اول خودچاشنی گرفت وبدست فیروز شاه داد. فیروزشاه بستد و بخورد. بعد از آن دختر جام از دست ساقی بستد. جامی از یک پارهٔ یاقوت سرخ و در میان جام یک دانه مروارید بکار برده که در خزینهٔ هیچ پادشاهی نبود. پر کرد از شرابی که بوی مشک و رنگ گل داشت. راح روح بخش، جان فزای طرب انگیز محنت‌ریز، گل روی مشک بوی، اول خود درکشید و بعد از آن بشاه‌زاده‌داد. فیروزشاه بی‌تعلل بستد ونوش کرد و بدست او باز داد. هر چند موضع خوب و منظور لطیف در نظر بود، اما فیروز شاه متحیروار نگاه می کرد. آن پری‌رخ و آن دختر فرخ گفت ای شاه‌زاده، سبب تحیر و تفکر چیست؟ فیروز شاه گفت سبب آنکه ما مردم غریبیم درین لاله‌زار، با سپاه قیصر جنگ می کردیم. سواری از بیشه بیرون آمد وبضرب دست چهارمبارز مرابگرفت. من امروز در میدان آمده بودم، با طرم‌تاش حرب میکردم، طرم‌تاش از جنگ کردن من عاجز شد، از من امان خواست، من او را امان دادم. آن سوار در میدان آمد و گفت من آنم که مبارزان ترا گرفتم و ببردم و از عین‌الحیات که در مملکت روم گم کرده‌ای، خبری دارم. درعقب من بیا تا ترا بخانهٔ خود برم. من بوی‌آشنایی از آن سوار شنیدم. درعقب او تا بدین قلعه آمدم. دیگر او را خود ندیدم. بخدمت شما رسیدم. تحیر و تفکر من بسبب اینست که بخدمت گفتم.

راوی داستان روایت میکند که آن دختر چون این‌سخن بشنید بخندیدو گفت آن سوار که ترا از میدان بیرون آورد منم که در روز میدان‌داری همچون شیرنرم و در مجلس همچون حور بهشتی‌ام . فیروز شاه را تعجب بیشتر شد و گفت ای ملکه پهلوانان مرا توگرفتی؟ گفت بلی. گفت توکیستی بدین جمال وکمال؟ آن‌دختر گفت پیشتر از آنکه من نام ونسب خود بگویم از شما سؤالی دارم. شما از سر لطف و جوانمردی جواب من بگویید، تا من بگویم کیستم. گفت بگوکه چه سؤال داری. گفت سؤال من از شما آنست که بنده از شما می‌پرسم که توکه‌فیروز شاهی هیچ مروت داری یا نداری؟ فیروزشاه گفت ای ملکه، عجب سؤالی کردی! هرکه مروت ندارد مرد نیست! هیچکس باشد که بنامردی خود گواهی دهد؟ لابد که مروت دارم. گفت از مروت کدام قبطه را گوش میداری؟ فیروز شاه گفت‌قبطهٔ مروت بسیار است، اما آنچه من‌دانم اینست: یکی آنک اگر کسی درحق من‌نیکی بکند من نیز درعوض نیکی نیکی میکنم؛ و اگرکسی را از من مرادی باشد اگر توانم مرادش را برآرم؛ و اگرم دشمنی باشد، از من امان خواهد، امانش بدهم؛ و اگر دشمن از دشمنی درگدرد او را عفوکنم .آن دختر گفت‌سوگندبخورکه بدین که گفتی همچنین هستی و راست میگویی. فیروز شاهسوگند خورد که اینچه گفتم راست گفتم .آن دختر گفت من درحق‌تو نیکی کرده‌ام؛ و درعوض آن نیکی‌مرادی دارم. فیروز شاه گفت چه نیکی کرده‌ای و چه مراد داری؟ گفت که عین‌الحیات در پیش منست، او را ازمیان دشمنان بیرون آورده‌ام و تا این غایت نگاه‌داشته‌ام که بتو رسانم. فیروز شاه عظیم خرم شد. گفت کجاست اینچه گفتی. گفت حالی بیارم اما بتو مرادی دارم. گفت چه مراد‌داری ؟ بگو ! گفت چون عین‌الحیات را بیارم آنگاه مرادم را بگویم. فیروز شاه گفت روا باشد. گفت اول مبارزانت را بیارم. آن کودک را گفت برو یاران شاه‌زاده را بیاور.آن عیار برفت.بعد ازلحظه‌یی آن چهار مبارز را که در میدان گرفته بود خلعت پوشیده درآورد. چون درآمدند

سلام کردند. شاه[زاده] ایشانرا در کنار گرفت. آن دختر گفت اکنون رفتم تا عین‌الحیات را بیارم. این بگفت و بیرون رفت. فیروز شاه گفت ای یاران این دختر رامیشناسید؟ گفتند ای‌شاه، ما او را ندیده‌ایم و نمی‌شناسیم. گفت این آنکس است که شمارا از میدان گرفته آورد. ایشان عجب ماندند که ما نمی‌دانستیم که ما را دختری گرفته است. فیروز شاه رو بدان مطربان کرد و گفت این ملکهٔ شمارا نام چیست و این قلعه به که تعلق دارد؟ آن مطربان گفتند که ملکهٔ ما مارا چنین تعلیم نداده است که ما رازی که نگفته باشد با کسی بگوییم. هم اکنون شما را معلوم شود که او کیست. فیروز شاه در کار آن دختر عجب مانده بود ومنتظر بود تا چه پیدا شود.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون جهان افروز پیش عین‌الحیات آمد، عین‌الحیات درخانه‌یی که بود تنها بودو در آن خانه بر روی او بسته بودند، اگرچه اسباب او جمله مهیا بود، اماتنها بود ودر فراق فیروز شاه گریان و نالان، و نالان و ناتوان بود، وسر بزانوی تفکر نهاده بود و آب حسرت از دیدگان می‌بارید. جهان افروز در آمد و بر عین‌الحیات سلام کرد و گفت ای ملکه، چرا پریشان و ملول طبعی؟ عین‌الحیات گفت ای خواهر ملالت و غم از برای کدام روز است؟ بی‌یار وبی دلدار مانده‌ام. هر چند که در صبحت تو هیچم ملالت نیست، اما چند روز و چند شب است که ترا ندیده‌ام. از آنجهت ملولم. جهان افروز گفت ای شاه خوبان جملهٔ غمهات بسر آمد و آن شرطی که باتو کرده بودم بجای آوردم. فیروزشاه‌را از میان لشکر بیرون آوردم، با چهار مبارز. اینک در انتظار تو نشسته‌اند. من بدان آمده‌ام که ترا پیش فیروز شاه ببرم. عین‌الحیات سرخ برآمد. مدت مدید بود که از شاه زاده جدا شده بود، از آن روزی که شاه‌زاده فیروز شاه‌بفرنگ‌رفت بجنگ قبروس، و درین مدت خیلی بند و زندان و جور و جفا کشیده بود. این دم که شنید که او را پیش فیروز شاه خواهدبردن، عظیم خرم‌شد و از شادی سرخ برآمد، و گفت ای خواهر مرا از مبارزی تو هیچ عجب نمی‌آید. اما این سخن‌ها را راست

می گویی؟ جهان افروز گفت آری راست می گویم . دروغ چرا گویم؟ اما تو با من عهدی کرده‌ای وسوگند خورده‌ای. مرا نیز توقع بتو آنست که مرادم را برآری و مقصودم را حاصل کنی. عین‌الحیات گفت چند نوبتست که این سخن را میگویی ، اما نگفته‌ای که چه مراد داری. بگوی اگر توانم بر آرم. جهان افروز گفت یکبار دیگر سوگند یاد کن تا من ایمن شوم وبا تو بگویم که من کیستم و چه مراد دارم. عین‌الحیات را عجب آمد. از بهر تسلی جهان افروز باز سوگند یاد کرد.

جهان افروز گفت ای ملکهٔ جهان و ای بانوی دوران و ای شاه خوبان، بدانک من دختر عسطور شاهم ، خواهر شاه‌نوش که عیاران سپاه ایران او را از بهر تو کشتند. عین‌الحیات گفت ای عجب اگر من بدانستمی که تو دختر قیصری از ترس هلاک می‌شدم. ای ملکه پدر تو دشمن ماست وما دشمن او. پس این شفقت و محبت تو بر ما از کجاست؟ دختر گفت ای شاه خوبان این مقدار عداوت که شما را با قیصر است مرا صد چندان است. هر چند که من دختر قیصرم ، اما پدر هرگز مرا ندیده است ومن هرگز درمجلس پدر نرفته‌ام. عین‌الحیات گفت سبب چیست؟ گفت سبب آنک آن روز که من از مادر در وجود آمدم، مادرم در وقت زادن بمرد. پدرم مادرم را دوست میداشت. چون بشنید که مادرم مرد و فرزندش دختر آمد، قدم مرا بر خود نا مبارک گرفت و مرا حکم کشتن کرد. پنهان از قیصر مرا در سردابه‌یی پروردند ، تا من بزرگ شدم. چون پدر را ازبودن من هیچ آگاهی نبود، و من وقوف دار شدم که پدر در قصد من بوده است، من از بیم جان چاره‌یی کردم و درین دره این قلعه [که] در ایام ما تقدم ویران بوده است، و از عبور خلق دور است، و هیچ کس را بدین قلعه گمانی نیست، من این قلعه را اختیار کردم و در ساختن این قلعه خدای تعالی گنجی نصیب من کرد و گنجی درین قلعه یافتم. بیافتن این گنج از خلق بی‌نیاز شدم و آنچه پدرم در پادشاهی ملک روم دارد مرا یزدان از غیب داد ، که درین گنج بسیار مالی از لعل و یاقوت و

جواهر یافتم ، و در شجاعت کوشیدم. یزدانم شجاعت داد که در روز میدان‌داری بدویست و پنجاه من گرز کار می‌فرمایم و تیغم از سنگ گداره میکند. آوازهٔ فیروزشاه بسیار شنیدم که گاه گاهی من ازین قلعه بیرون میروم و گرد مملکت روم می گردم. ازهزار سوار نمی ترسم و بارها خود را بر هزار سوار زده‌ام و سبق برده‌ام. آرزوی آن داشتم که یکبار فیروز شاه را ببینم. این کودک که در خدمت منست **صغیر عیار** نام دارد و عظیم چست و چالاک است و کنیزک‌زادهٔ منست. مرا او از قتل شاه‌نوش خبر کرد و از حالت عیاران. من در طلب تو آمدم و ترا از آن ورطه رهانیدم و بدین قلعه آوردم وآنچه وظیفهٔ خدمت بود باتو بجای آوردم. رفتم و فیروز شاه را نیز آوردم .او را نیز سوگند دادم که مراد مرا برآرد. اکنون مراد من بتو آنست که اجازت بدهی که فیروزشاه مرا قبول کند. تو خاتون ایوان باشی ومن کمتر کنیزک تو باشم ، روزگار برضای تو بسربرم. هر چند که مبارز عالمم اما بستهٔ دام هوا و هوسم و هیچ کس را در عالم لایق خود نمی‌دانم ، الا که فیروز شاه راکه هم شجاع است و هم صاحب جمال و صاحب اصل و نسب است،ونیز میدانم که فیروز شاه با تو سوگند خورده است که هیچ کار بی‌رضای تو نکند و بر تو یاری دیگر قبول نکند. اول ترا آوردم و آنچه از خدمت بود بجای آوردم و ترا سوگنددادم که مرادم رابرآری. اکنون آنچه بود گفتم اکنون وظیفهٔ قبول ازآن‌تست.

عین‌الحیات را عظیم سخت آمد و سر در پیش انداخت. نه‌دلش میداد که بگوید بلی ، که زنانرا هیچ چیز ازین سخت‌تر نیست ؛ و نه نیز می‌توانست گفتن که نه، که باجهان‌افروز بسیار سوگند خورده بود که مرادت را بر آرم. درکار خود عاجز فرو ماند. جهان‌افروز گفت ای عین‌الحیات ، درچه اندیشه‌ای؟ هرچند که میدانم بر مزاج مبارکت سختست ، اما چاره‌ات نیست که من شیفتهٔ جمال‌فیروز شاهم. مرا به کنیزکی خود قبول کن و با فیروز شاه بگوی که سایهٔ عنایت بر سر من اندازد. عین‌الحیات گفت که من سوگند خورده‌ام که مراد ترا برآرم، و مقصود

ترا حاصل کنم اگر توانم؛ تو مرا نمی‌خواهی، فیروز شاه را میخواهی. دل فیروز شاه بدست من نیست و مرا بر هیچکس حکم نیست. پس این مراد از فیروزشاه باید خواستن. جهان‌افروز گفت راست میگویی، ترا از آنجهت سوگند دادم که تو حکایت مرا با او بگویی و اگر فیروز شاه بر طرف تو اندازد، که با توسوگندخورده است، تو آسان رضا بدهی که مرا برخود اعتماد هست که همه کس را آرزوی‌من باشد، و من فیروز شاه را نیز سوگند داده‌ام که مراد مرا برآرد.

عین‌الحیات بخندید وگفت ای خواهر، تو ازهردوطرف کارها تمام کرده‌ای. من از جملهٔ خدمتکاران توام و ترا بجان و دل قبول کردم. اکنون مرا پیش‌فیروز شاه ببر که آنچه وظیفهٔ خدمت باشد بجای آرم. جهان‌افروز گفت بیا تا ترا بدست خود آرایشی کنم که در پیش فیروز شاهت خواهم بردن. دست بر مالید. هرچند که عین‌الحیات راحاجت به آرایش نبود، که آرایش او را یزدان کرده بود که درآن عصر بحسن و جمال عین‌الحیات نبود؛ و جهان‌افروز نیز علامهٔ روزگار بود؛ جهان‌افروز عین‌الحیات [را] برآراست وعین‌الحیات نیزجهان‌افروز را آرایش کرد. آن دو بانوی خرگهی و آن دو مجلس‌آرای شهی و آن دو سرو سهی،آن دوگلگون روی‌وآن دوسلسله موی وآن‌دوحورخوی،آن‌دوزهره خصال وآن‌دومشتری فعال، آن‌دو شمس‌وقمر و آن‌دوشهد وشکر وآن دوروح‌افزا ودلبر، آن دوحور و آن‌دو نور و آن دو سرور، آن دو باریک میان و آن دو آرام جان و آن دو سروروان و آن دو یاقوت لبان و آن‌دو پسته‌دهان و آن دو ابروکمان و آن دو سیب‌زنخدان آن دو مروارید دندان آن‌دو نارپستان آن دو روح‌روان و آن دو صاحب‌قران، آن دو شهرآرای و آن دو جان‌افزای و آن دو دلربای، آن دو جهان‌افروز و آن دو عالم‌سوز و آن دو بهار و نوروز، آن دو چشمهٔ حیات و آن دو شیرین کلمات و آن دو عین‌حیات، آن دو شکرریز و آن دو فتنه‌انگیز و آن دو خون‌ریز، آن دو لشکرشکن و آن دوسیمین بدن و آن دو سهیل یمن و آن دو آرایش چمن، یکی شاه ترکستان و یکی سلطان

زنان، یکی لاله‌روی ویکی جعدموی، یکی ماه‌تابان ویکی شاه خوبان، یکی ماه جهان و یکی خوشتر از جان، یکی گلعذار و یکی خوب گفتار، یکی طاق ابرو یکی گردبازو، یکی سیمین ساق یکی‌در جهان طاق، یکی‌چشم‌آهو یکی عنبر گیسو، یکی قصب‌پوش یکی صدف گوش، یکی تاجدار و یکی شهریار، یکی میدان‌دار و یکی درشاهوار، یکی فرشته نهاد و یکی پری‌زاد، یکی طوطی گفتار و یکی کبک رفتار؛ آن دو شاه خوبان از در ایوان شاه‌زاده فیروز شاه درآمدند. خانه و کاشانه ازوجود ایشان پر از خرمن گل شد و از بوی زلف ایشان ایوان بوی سنبل گرفت.

فیروز شاه را چون نظر بر جمال عین‌الحیات افتاد، مدتی بود که او را ندیده بود؛ چون چشمش بر دیدار عین‌الحیات افتاد از شادی برجست و پیش باز اوشدو گفت ای شاه‌خوبان ، بحق یزدان پاك که دلم در آرزوی روی تو بود و عظیم عظیم مشتاق دیدارت بودم. بویت از باد صبا می‌جستم. عین‌الحیات گریان شد و گفت بسیار زحمت در عشقت کشیدم و بسیار بند و زندان دیدم. ندانم که عاقبت بکام برسم یانه. فیروز شاه گفت امید بفضل خدای تعالی داریم که نومید نشویم. عین‌الحیات را در پهلوی خود بنشاند. جهان افروز نیز چون لعبت چینی در پهلوی آن شاه یمنی قرار گرفت. چون دور چند بگدشت و مستی بریشان اثر کرد ، فیروزشاه گفت ای شاه خوبان از حکایات خود اندك بگوی که درین مدت که از ما جدا شدی درفراق ما چون بودی. عین‌الحیات گفت چنانك دشمنان تو بدان حال باشند.

پس زبان برگشود و آنچه بر سر او گذشته بود از اول تا آخر جمله راحکایت کرد، و از جهان افروز بسیار آزادی کرد، وگفت ای شاه زاده این ملکه که درحق ما این همه نیکی کرد، جهان افروز نام‌دارد ودختر قیصر روم است. فیروز شاه را عجب آمد که قیصر دشمن ایشان بود و این دوستی از کجاست. عین‌الحیات از حکایت او آنچه شنیده بود، بازگفت و در میانهٔ سخن گفت ای شاه‌زاده سبب این همه شفقت درحق من و یاران تو از بهر آنست که عاشق دیدار تست، نادیده

ترا دوست میدارد. شاه‌نوش را که عیاران تو کشتند برادر او بود، خون برادر را بشما می‌بخشد و درین قلعه گنجی دارد که یافته است، چنانک رفته بود باز گفت . آن گنج نیز در پای شاه‌زاده می‌ریزد. تا شاه‌زاده سایهٔ دولت بر سر او اندازد و او را قبول کند[1]. من این دلالگی ازبهر آنک بسیار شفقت درحق من کرده است وبسیارحقی برمن دارد. [میکنم و] ازآنجهت من درین کارمیان بسته‌ام. فیروز شاه را این سخن عجب‌تر آمد. تصور کرد که مگر شاه خوبان او را تجربه میکند که در وفای او چونست . رو بعین‌الحیات کرد و گفت ای شاه‌زاده من خود از تو شرمسارم که از بهر من خیلی بند و بلا کشیدی، و از من هیچ بهره ندیدی. من با توسوگندخورده‌ام که هیچ کس را برتو نگزینم ویار دیگر نگیرم. اکنون اختیار این تعلق بتودارد، نه‌بمن. عین‌الحیات گفت من بدین معنی راضی نیستم، اما مرا سوگند داده است که مراد او را بر آرم. اکنون مراد او تویی.

فیروز شاه گفت مرا نیز سوگند مغلطه داده است. مبارزان بخندیدند وگفتند که اوکار خود را پیش برده است. فیروز شاه گفت چونست که قیصر روم را چون تو دختری باشد که در مجلس ماه تابانی و در میدان شیر غرانی. چونست که ترا درین قلعه گذاشته است و از حال تو هیچ معلوم ندارد که تو فرزند اویی؟ جهان افروز حکایت کرد قصهٔ خود را از اول تا آخر چنانک با عین‌الحیات حکایت کرده بود. فیروز شاه از آن سخن عجب ماند. جهان افروزگفت یزدانم بقدرت پرورده است بی‌منت قیصر، وشجاعت ومبارزتم‌داد. اگر در روز مردی باشد خودرا بر ده هزار سوار بزنم وبدولت شاه‌زادهٔ ایران سبق ببرم. اما این قلعه را اختیارکردم و از عالم گوشه‌یی گرفتم. درین قلعه گنجی یافتم که چندان باشد که جملهٔ مال قیصر. باخود اندیشه کردم وگفتم تاکی توان این راز را از خلق نهفتن وخودرا از مردمان نهان داشتن. البته روزی بر ملا افتد که درین موضع قلعه‌یی هست و

---

۱ ـ در اصل : اندازی و قبول کنی .

در آن قلعه دختری هست . من خود ممکن نیست که پیش قیصر روم که روز اول که من درین عالم آمدم هیچکس بدشمنی من پیدا نشد الا قیصر. پس او را دشمن خود میدانم . پیش دشمن خود رفتن هیچ دانایی نیست که بزرگان گفته‌اند که دشمنیِ آنکس باتومحکم‌تر باشد که پیشتر دشمن شده باشد. پیشتر از قیصر کسی با من دشمن نشد که بکشتن من امر کرد و هیچ دشمنی مثل قتل نیست. پس مرا پیش دشمن چنین رفتن عقل نباشد. گفتم که پناه بکسی برم که از قیصر قیصرتر باشد ، که دشمنی قیصر را او از من باز دارد. هیچ کس را لایق آن ندیدم ، صاحب قران عالم ترا دیدم، پناه بتو آوردم و ازین‌سبب محبت عظیم بجانب شما افتاد. با خود گفتم آن بهتر که در خدمت شاه‌زادهٔ یمن باشم که وفاداری اورا بجانب شما شنیده بودم. خدای تعالی تقدیر کرده بود که بخدمت شما مشرف شدم. اکنون آنچه دردل داشتم بر زبان آوردم. این زمان اگر قبولم می‌کنید تا کمر خدمت بر میان بندم و تا زنده باشم بخدمت بکوشم ؛ و اگر قبول نمی‌کنید هم شما دانید.

عین‌الحیات برخاست و اورا درکنارگرفت وگفت تو بمن خواهری وازخواهر عزیزتری. من ترا هرگز نخواهم گداشتن. تو این نیکی که با من کردی و مرااز میان دو هزار مردبیرون آوردی و از رسوایی خلاصم دادی، هرگز حق ترافراموش نکنم. فیروزشاه از آن کلمات‌موزون و رخسارهٔ گلگون و آن عارض کافور و چشمهای مخمور او عجب مانده بود؛ و آن محبت او را بر خود دولتی میدانست و ارادت تمام داشت. عین‌الحیات با جهان‌افروز و فیروزشاه نیز قبول کرد. گردان مبارك باد گفتند. پس جهان‌افروز اسبابی چنداز قدح و صراحی و پیاله جمله از زر و جواهر بنمود، که در خزینهٔ هیچ پادشاهی نبود. فیرورشاه را از آن مال عجب آمد. پس بعیش بنشستند، تا روز شراب خوردند. شاه‌زاده گفت هر چند پدرم ملك داراب نگران خواهدبودن اما شاید که امروز جنگ نکنند. این دم را غنیمت می‌باید داشتن. ایشان در عیش و شراب‌خوردن.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون آن شب بسرآمد در اول روز آواز طبل جنگ از سپاه قیصر برآمد؛ که طرم تاش با خود گفته بود که بهزادوفرخ زادو فیروزشاه در سپاه نیستند[۱]، کیست در سپاه ایران که در برابر من یاردآمدن؟ ایام فرصت است و وقت نصرتست؛ و آوازه بود در سپاه قیصر که جوانی از قلعهٔ گل حصار آمده است،عشق آور نام، ودعوی کرده‌است که من سپاه ایرانراجواب بگویم و قیصر او را عزت داشته است و عزیز میدارد از آن جهت که دشمن عظیم او را کشته است. چون ملک داراب آواز طبل جنگ بشنید، گفت عظیم مشکل بود که فیروزشاه نیز در عقب آن سوار رفت. امروز میدان‌داری با طرم تاش که خواهد کردن؟ طیطوس حکیم گفت شاید که فیروزشاه به میدان‌داری برسد. سپاه ایران نیز صف جنگ برآراستند. چون کار هر دو سپاه تمام شد اول کسی که عزم میدان کرد، سواری بود از قلب سپاه روم که عزم میدان کرد، بر یکی زردهٔ رومی بلند سوار گشته، و برگستوان کبود بر پشت مرکب انداخته، و غژغاوی ازگردن مرکب آویخته، پیش‌بندی از آئینهٔ چینی بر پیش روی مرکب آویخته، همچون یک‌پاره کوه پولاد؛ بر پشت آن مرکب جوانی با قد بلند اما عظیم فرمند؛ از سر تا ناخن پای درمغز آهن و پولاد فرورفته، و نیزهٔ خطی برگوش مرکب نهاده، و عمودی گران در قرپوس انداخته، در میان میدان آمد. طریت کردو جولان نمود. قیصر گفت این کیست که در میدان رفت؟ نقیب سپاه گفت ملک را بقاباد، این عشق‌آور است. خواهرزادهٔ ملک لولاب که ازگل حصار آمده‌است. جوانی جلد و مبارزست. قیصر گفت دی‌روز آمد و ما او را انعام کردیم. در حضور ما دعوی کرد که جواب سپاه ایران بگویم. بنگریم تا چه خواهد کردن. هرکس که‌آنجا بودند گفتند عظیم با هیبت سواریست، تا در جنگ کردن چگونه باشد.

راوی داستان گوید که چون فرخ زاددرمیدان درآمد، طریت کرد وجولان‌نمود.

---

۱ ـ در اصل : نیست .

گفت امروز با سپاه ایران کاری بکنم که تا عالم باشد از آن بازگویند. ای دریغا که فیروزشاه در سپاه نیست که تامیدان‌داری مرا می‌دید و بهزاد را بر من ترجیح[1] نمی‌نهاد! حالیا اگر او اینجا نیست، ملک داراب خود اینجاست که از برای بهزاد گفت که نقد پیل‌زور و پیل‌تن تویی، فرخ زاد را این سخن در دل بود. چون برابر سپاه ایران رسید. بسر سنان نیزه مبارز طلب کرد. ملک داراب گفت این عظیم سواریست که امروز در میان میدان آمده است! که در میدان میرود و جواب کار این رومی که می گوید؟ هنوز تمام نگفته که سواری آراسته عزم میدان کرد. ملک داراب گفت این که بود که در میدان رفت؟ گفتند شیرین سوار طالقانیست که در میدان رفت. چون شیرین سوار طالقانی مقابل فرخ زاد رسید یک نعره برفرخ زاد زد که ای رومی بی سر و پا، تو کیستی که در میدان آیی و از سر تکبر مبارز طلب کنی! هم اکنون با تو کاری کنم که از آمدن در میدان پشیمان شوی. فرخ زاد شیرین سوار را بشناخت، با خود گفت این شیرین سوار است که مصاحب شب و روز تو است و ترا نمی‌شناسد! تو او را می‌شناسی! از برای اندک چیزی با یاران خودبرپیچیدی و با ملک داراب عداوت کردی، بد کردی! اما حالیا واقع شده است. دست‌برد خودرا بدین قوم بنمای تا بدانند که اگر بهزاد از من مبارزتر است من از ایشان مبارزترم. اما نوعی کن که زخمی نزنی و ایشانرا مجروح نکنی که ایشانرا خطر جان باشد. این بیندیشید و نیزه در ربود و بر شیرین سوار حمله کرد. از چستی و چابکی آن سوار میگفتند که از ناگاه فرخ زاد نیزه بر سر چنگ بگردانید و بچستی و چالاکی طعن نیزه بر کمرگاه شیرین سوار زد که شیرین‌سواررا مثل بادی که کاه پره‌یی را چون رباید، او را بربود و بر خاک انداخت ومرکب درو تاخت و سر نیزه برسینه‌اش نهاد که نجنبی! شیرین سوار از بیم جان تسلیم شد. جمعی از خدمتکاران قیصر درمیدان جهانیدند و شیرین سوار را بر بستند و

۱ ـ در اصل : ترجیع .

کشان بر طرف سپاه قیصر بردند. قیصر آفرین کرد . شهمرد نهروانی مرکب در میدان جهانید و با فرخ زاد بکوشش درآمد. شهمرد را نیز بطعن نیزه درخاک انداخت، آمدند و او را بر بستند. رستم اردستانی را نیز بگرفت. غوغا از هر دو سپاه بر آمد. قیصر آفرین کرد. طبل بشارت زدند. ملک داراب عظیم پریشان شد. فهر دلاور در میدان آمد، گرفتار شد. جهر آمد، گرفتار شد. مهر آمد، او نیز گرفتار شد. هر که در میدان می‌آمد هر یک را بنوعی می گرفت.

مؤلف اخبار روایت میکند که آن روز فرخ زاد ازگردان ایران بیست و چهار کس را بگرفت. قیصر آفرین کرد. شب نزدیک شد، کسی دیگر عزم میدان نکرد. قیصر گفت ما را فتح امروزه رسید ، بازگردید و جمعی استقبال عشق‌آور کنید و او را پیش من آرید تا او را انعام کنم. طبل بازگشتن زدند و هر دو سپاه بازگشتند. بعضی از جوانان رومی استقبال عشق‌آور کردند و او را بحرمت تمام پیش ملک عسطور آوردند تا رکاب ملک را ببوسید. ملک عسطور آفرین بسیار بر فرخ زاد کرد و گفت ای عشق آور، مبارزی ترا بسیار شنیده بودم ، اما تو صد چندانی. هر مرادی که از من بخواهی بر آرم و سرت را ازگنبد گردان بعزت بگذرانم. فرخ زاد در سخن درآمد و گفت به اقبال ملک یکبار دیگر در میدان درآیم و کار سپاه ایرانرا بتمامی بسازم. قیصر گفت فردا جنگ نخواهیم کردن، بعیش بنشینیم و دیوان مظلمه بنهیم و یرغوی این ایرانیان را بپرسیم. فرخ زاد صورت خود را تغییری عظیم داده بود تا کسی او را نشناسد که درین سپاه روم خیلی کسان بودند که فرخ زاد را بسیار دیده بودند، چون طیفور وزیر و غیره. چون فرخ زاد سخن کرد ، طیفور آنجا بود ، از سخن گفتن فرخ زاد درگمان افتاد و با ولید خالد و سرور یمنی و نیک اندیش وزیر گفت من این جوانرا بکسی مانند کردم، نمی‌دانم که قیاسم راستست یا نه. گفتند عظیم مبارزکسیست، به که‌اش نسبت کرده‌ای؟ گفت بفرخ زاد پسر پیل زور. سرور بخندید و گفت ای ابله ، فرخ زاد

اینجا چه میکند؟ این هیچ نسبتی نیست! نیک اندیش گفت چستی و چالا کی این جوان بدو می‌ماند. قیاس طیفور دور از کار نیست. شاه شجاع گفت آدمی به آدمی بسیار ماند اما یال و بال این جوان بفرخ زاد می‌ماند. بعضی گفتند که او اینجا چه کند؟ او ایرانی [است] از ملک داراب برگردد و با قیصر روم یکی شود، این خود امکان ندارد. طیفور گفت شما راست میگویید اما ما اندیشه‌یی بکنیم و این جوانرا بیازماییم که این کیست. گفتند بگو چگونه می‌آزمایی؟ طیفور گفت فردا که قیصر در مجلس بنشیند، ما قیصر را بر آن داریم که این بیست و چهار مبارز را گردن بزند. اگر این جوان که نامش عشق آور است، کشتن ایشانرا تحمل میکند، پس او فرخ زادنیست و اگر کشتن ایشانرا تحمل نمی کند پس او فرخ زادست. او را نیز بگیریم که فتحی عظیم باشد. ایشان گفتند که طیفور راست می گوید.

اما عسطور انعام بسیار بفرخ زاد کرد. سپاه از هم بازگشتندو هر یک بوطن خود فرود آمدند. فرخ زاد در اندیشهٔ آن بود که طیفور وزیر در من تیز تیز نگاه می کرد مبادا که مرا بشناسد. آنگاه چون کنم. نمی‌بایست این کار کردن. یاران خودرا در ورطهٔ بلا انداختم. فرخ زاد درین فکر می‌بود.

اما جاسوسان سپاه ایران مینو فرنگ و تیزک جاسوس و جلدک جاسوس خبر به [سپاه] ایران بردند که فردا جنگ نخواهند کردن و جوانان ایرانی را درخیمه‌یی در بند کردند. حکم شده است که امشب سیصد کس در پاس باشند و بندیانرا نگاه دارند. ملک داراب گفت شاید که فیروز شاه برسد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ[۱] داستان کهن چنین روایت میکند که از آن طرف فیروزشاه باعین الحیات و جهان‌افروز و بهمن زرین کلاه وبهمن زرین‌قبا وخورشیدشاه و جمشیدشاه در آن قلعه در عیش بودند و پروای هیچ چیز نداشتند. تا آن‌روز و آن شب بگذشت. فیروزشاه گفت یک امروز دیگر شراب خوریم، فردا نیز شراب

۱ ـ در اصل :گذارنده.

خوریم، روز سیوم به سپاه‌رویم. شاه‌زاده آن‌روز که روز میدان‌داری فرخ‌زاد بود در قلعه بود؛ روز دیگر هم در قلعه بود. چون آن شب بگذشت و خورشید عالم‌تاب عالم را منورکرد، و این لعبت‌چینی از بهرآرایش‌دنیی نقاب از روی بگشود، ملک داراب برتخت برآمد؛ گردان جمع آمدند. ملک‌داراب بهروز عیار را وطارق عیار را بسپاه قیصر فرستاد که تا خبری بازدانند که میدانست که گردان ایرانی را امروز پیش قیصر خواهند بردن. مبادا که بخون شاه‌نوش حکم کشتن ایشان کند. آن عیاران بموجب حکم ملک داراب رو بر در بارگاه ملک عسطور نهادند. ملک عسطور با جملهٔ گردان جمع شده بودند و فرخ‌زاد در صف گردان نشسته بود. در اندیشهٔ آنک مبادا که مرا بشناسند، و مبارزان وگردان ایرانی را دست‌وگردن‌بسته بر در بارگاه ایستانیده بودند، تاحکم قیصر چیست. آن عیاران ایران نیزبیامدند و از دور بایستادند تا بنگرند که حال آن جوانان بچه میرسد.

اما مؤلف اخبار روایت میکند ازین داستان غریب که چون جملهٔ بزرگان از امرا و وزراء حاضر آمدند و هر یک بر جای خودنشستند، قیصر میخواست که بخون شاه‌نوش امروز سیاستی بکند. رو به شاه ولیدخالد و سرور یمنی کرد و گفت چه میگویید دربارهٔ این ایرانیان که عشق آورگرفته است؟ با ایشان چه کنیم؟ بخون شاه‌نوش بکشیم یا بند کنیم؟ سرور و ولیدخالد گفتند تو میدانی، اگرمیخواهی بخون شاه‌زاده بکش‌و اگر نه بند کن. اختیار آن‌در دست [تست]. طیفور وزیر گفت بکش ای ملک! سخن مرا بشنو، سیاستی بکن! اگر این ایرانیانرا نکشی و در بند کنی، این خبر بملک داراب برسد که قیصر این ایرانیانرا نکشت و دربند کرد. ایرانیان بگویند که از ترس ما نکشتند که از ما می‌ترسند. تو ایشانرا بکش تا هم خون شاه‌نوش را خواسته‌باشی و هم ایرانیان بدانند که ما نمی‌ترسیم. نیک‌اندیش گفت چنین است؛ طم‌طام گفت هم چنین است و چنین باید کردن. جملهٔ بزرگان مصر و شام و یمن و روم همه بیکبارگفتند چنین باید کردن. این

ایرانیانرا می‌باید کشتن. قیصر سر در پیش انداخته بود، و اندیشه میکرد. طیفور حرام‌زاده گفت این سخن را از پهلوان عشق‌آور سؤال کنید تا پهلوان چه گوید. قیصر رو بفرخ زاد کرد و گفت ای عشق‌آور، تو چه مصلحت می‌بینی؟ این ایرانیانرا دربند کنم یا بکشم، مصلحت چیست؟ فرخ زاد گفت تو حاکمی و پادشاهی. اختیار از آن تست بکش که دشمن کشته به! مبادا که عیاران ایران بیایند و اینانرا ببرند. طرم‌تاش راوگردان روم را ازین معنی سخت آمد. طرم‌تاش گفت تو پادشاهی، لازم نیست که مشورت باعشق‌آور کنی. او نیز اگر کاری کرد بدولت تو کرد. بکش! دشمن نگاه‌داشتن از عقل نیست. طیفور گفت ای مبارزان روم شما درست می‌گویید که پادشاه را با هیچ کس مصلحت نمی‌بایددیدن، اما ملك با بندگان خود مشورت میکند. اما شاه را مقصود آن بود که با عشق‌آور مصلحت بیند. عشق‌آور نیز آنچه به‌بود روزگار بود گفت. عشق‌آور چون از طیفور این سخن بشنیدرو بقیصر کرد وگفت ای شاه بفرمای اول که این ایرانیانرا بکشند و فردا هم از اول‌روز بفرمای تا کوس حربی فروکوبند و نای رزمی دردمند. بدولت شهریار درمیدان روم تا کار ایرانیانرا تمام نکنم از میدان بیرون نیایم. طیفور و نیك‌اندیش و هرکس که آنجا بودند از آن سخن فرخ زاد آن گمان از فرخ زاد برداشتند و با هم گفتند که این فرخ زاد نبوده است. نیکو بود که ما را این سخن پنهان‌ماند و اگرنه قیصر بر ما غضب می‌کرد. جملهٔ امرا گفتند که‌عشق‌آور راست میگوید. این قوم‌را بباید کشتن. قیصر نیز راضی بود. حکم کرد که هم بر در بارگاه‌من این قوم را سیاست کنید. حکم و یرلغ قیصر برین موجب شد.

سرهنگان قیصر بیرون رفتند. جلادان دویدند وشمشیرها کشیدند وقصد آن گردان ایرانی کردند. آن جوانان چون چنان بدیدند، طمع از جان ببریدند و قطع نظر از حیات خود کردند و بچشم حسرت در هم نگاه میکردند و میگفتند ای دریغا جوانی ما که بر باد دادیم. اول دست درگریبان شیرین‌سوار زدند و او را

بر سر پا نشاندند. به‌روز عیار وطارق عیار درمیان آن سرهنگان ایستاده بودند و آن حال را می‌دیدند. به‌روز رو به طارق کرد و گفت ای عیارپیشه ، چون میدانی؟ طارق عیار گفت اینست که می‌بینی! جوانان ایرانی را هلاك خواهند کردن! کاشکی ما نیامده می‌بودیم که در برابر ما این جوانانرا بخواهند کشتن؛ ما تحمل می‌کنیم، بناسردی‌خود گواهی داده‌باشیم. طارق عیار گفت ای برادر ما دوعیاریم، درمیان این سپاه چنین چه از دست ما برآید؟ به‌روز گفت باری من سربازیی‌خواهم کردن و این جلاد را که بر سر شیرین‌سوار ایستاده است ، او را خواهم زدن. طارق گفت ای به‌روز مبادا که ما را بگیرند. به‌روز گفت یزدان‌پاك بفریاد رسد. اگر ترا خوفی هست از پیش دور شو. طارق گفت ای برادر من از تو بهتر نیستم، من نیز عقب ترا نگاه میدارم. این بگفتند و نرم نرم پیش میرفتند، تا نزدیك‌آن جلاد رسید و قفای جلاد را بگرفت. جلاد شیرین‌سوار طالقانی‌را بر سر پای‌بنشاند. سرهنگی از بارگاه بیرون آمد و گفت حکم قیصر و ولید خالد و سرور یمنی‌چنانست که هم این دم این ایرانیانرا سر از تن جدا کنید. جلاد گفت بنده باشم. جلاد دست و تیغ برداشت و مهرهٔ گردن شیرین‌سوار طالقانی را نشان کرد. آن مبارزان دریغ خوردند، هم از خود و هم از شیرین‌سوار طالقانی. چون جلاد خواست که دست فرود آرد، به‌روز[1] عیار آن مبارزکار و آن عیار خنجرگدار، خنجر آبدار ازنیام برکشید و چنان بر پهلوی جلاد زد که تادسته غرق شد. آه از جان جلاد برآمد و در افتاد. طارق عیار نیز خنجر کشید و یک سرهنگ دیگر را شکم بدرید. به‌روز گفت ای سرهنگان باقیصر بگویید که من به‌روز عیارم، کشندهٔ شاه‌نوش؛ بیزدان پاك که اگر یک تار[2] موی از سر این گردان کم شود ، البته شبی بیایم و سر قیصر روم را از تن‌جدا کنم. جمعی گردایشان درآمدند تا باشد که ایشانرابگیرند، نمی‌توانستند گرفتن ونمی‌توانستند کشتن. آن‌دو عیار مثل آسیا می گشتند و ازیمین و یسار میکشتند.

---

۱ ـ در اصل :که به روز. ۲ ـ در اصل : تاره.

غوغا از در بارگاه برآمد. فرخ زاد آواز غوغا شنید، تصور کرد که مگر آن مبارزانرا هلاک کردند. خواست که از جای برجهد که سرهنگی از دربارگاه درآمد و در پیش عسطور خدمت کرد و گفت ای ملک، جلادت را بکشتند! گفت که کشت؟ گفت عیاران سپاه ایران. به‌روز عیار و طارق عیار دو کس را کشتند و چنین سخنی گفتند. قیصر گفت ای ناجوانمردان، دو عیار را چه خطر باشد و چه قدرت باشد که بروز روشن بر در بارگاه من این چنین کاری کنند؟ بعضی ازسرهنگان بیرون دویدند و گفتند که به‌روز عیار کو؟ گفتند اینک ده سرهنگ‌را کشتندوآنست که می‌دوند. چندانک آن سرهنگان در عقب دویدند، بگرد ایشان نرسیدند. باز گشتند و با ملک عسطور بگفتند که عیاران سپاه ایران ده کس را از سرهنگان در ایوان بکشتند و بسلامت بدر رفتند. قیصر دست بر دست زد و گفت در عالم کس باور نکند که دودزدعیارپیشه بر در بارگاه من ده کس را بکشند و بسلامت بدر روند. سرور یمنی گفت ای شهریار این‌ایرانیان مردم‌عجب‌اند. جمله خیره وعیار و جنگی‌اند و در کارها ترک سر کرده‌اند. کشتن این قوم حالیا مصلحت نیست. چون ازکار ایشان ایمن شویم آنگاه کشتن‌ایشان آسانست. قیصر بترسید وحکم کرد که این قوم را بسته بقیصریه برید و نیکو نگاه دارید که درین کار نیکو فکری بکنیم. درحال آن جوانانرا بقیصریه بردند. پنج هزار سوار بحکم قیصر روبقیصریه نهادند.

اما از آن‌طرف مؤلف‌داستان‌روایت میکند که چون عیاران چنان کاری کردند و چند سرهنگ از سپاه قیصر کشتند و از میان ایشان بیرون آمدند، می‌دویدند تا به سپاه ایران رسیدند و در حال پیش ملک داراب آمدند و از حال ایرانیان و حکم کشتن ایشان و دست‌بازی ایشان و ده سرهنگ قیصر کشتن، جمله را بگفتند. ملک داراب گفت بعد از شما آیا با ایشان چه کنند؟ به‌روز گفت گمان من‌آنست که قیصر ایشانرا نکشد و اگربکشد بیزدان پاک که شبی بسر وقت قیصر بروم و سرش را از تن جدا کنم. ایشان درین سخن بودند که‌جاسوسان آمدندو خبرآوردند

که قیصر روم حکم کرد که بندیانرا بسته بقیصریه برند و در بند کشند. ملک داراب گفت بهر حال زنده باشند، بهتر باشد. اما کار ما عظیم دشوار گشته‌است. فیروز شاه دو روز است که رفته است و هیچ معلوم نداریم که حال او چیست. وقت آنست که دشمن بر ما دست یابد.

دیگر بار جاسوسان رسیدند و خبر آوردند که فردا جنگ خواهد بودن که در سپاه قیصر منادی جنگ زدند. ملک داراب بغایت ملول شد و گفت مرا تحقیق است که اگر فردا فیروز شاه نیاید، البته این‌قوم مارا بخواهند شکستن که‌سرداران سپاه ما همه گرفتاراند. کار بر سپاه ایران عظیم دشوار بود. شب درآمد، آن‌دوسپاه کارسازی حرب می کردند که فردا جنگ‌است. سپاه روم عظیم‌خرم بودند که‌چنان فتحی ایشانرا شده بود.

اما مؤلف اخبار گوید که از آن طرف فیروز شاه گفت که شب سیوم است که ما از لشکرگاه بدر آمده‌ایم، و هیچ از حال لشکر خبر نداریم، وحرام‌زاده‌طرم‌تاش میدان جنگ را از مبارزان ایران خالی می‌بینند، البته فردا بباید رفتن، مبادا که شکستی بر لشکر ما آید. جهان‌افروز گفت که شما بخیر وسلامت در قلعه باشید که این بندهٔ کمینه بروم وخبری از بهر شما بیارم و اگر خدمتی نیز باید کردن بکنم. فیروزشاه بدان معنی راضی شد که مبارزی جهان‌افروز را میدانست. چون از شب چهاردانگ بگذشت، جهان افروز سوار شد و از قلعه بیرون آمد. اول روز بود که کوس فرو کوفتند تا سپاه سوار شدند و عزم آوردگاه کردند. فرخ زاد میخواست که در میدان رود، طرم‌تاش رو بعشق‌آور کرد و گفت ای‌عشق‌آور، بی‌ادبی مکن وحد خود بدان. دی‌روز عزم میدان کردی بجهت غریبی تو ترا گذاشتم که در میدان رفتی و هر چه خواستی کردی، هیچ کس مانع تو نشد. امروز میدان‌داری از آن منست که طرم‌تاشم. این بگفت و عزم میدان کرد. چون بمیان میدان رسید گرد میدان برآمد و طریت کرد و جولان نمود و به آواز بلند گفت ای قوم منم پهلوان

طرم‌تاش برادر تیمورتاش. فیروز شاه از ترس گرز و تیغ من گریخته‌است وبهزاد و فرخ زاد در عالم گم شدند. بیایید در میدانم هر که از شما مردانه‌تر است. هیچکس نبود که در میدان رود. طرم‌تاش نعره [زد] و گفت ای ایرانیان چرا در میدانم نمی‌آیید؟ بسیار بگفت، کس عزم میدان نکرد. ملک داراب گفت ای جوانمردان یک مبارز در میدان روید و میدان‌داری کنید و جواب این حرام زاده بگویید و اگر در میدان این حرام‌زاده نروید لابد که جنگ سلطانی شود و سپاه‌روم غلبه‌تراند، شکست بر سپاه ما آید.

مؤلف اخبار روایت میکند که برانگیخت سیامک سیه‌قبا، رو بمیان میدان کرد. هنوز بمیان میدان نرسیده بود که از سر آن پشتهٔ سبز جهان‌افروز چون کوه پولاد پیدا شد. غوغا از آن هر دو سپاه برآمد. ملک داراب گفت اینک آن‌سواری که فیروز شاه را برد تنها آمد و فیروزشاه پیدا نیست. طیطوس حکیم گفت تا با طرم‌تاش چه خواهد کردن. جملهٔ سپاه چشم دروبستند. سیامک نیز عنان مرکب بازکشید. اما جهان‌افروز چون برابر طرم‌تاش رسید، طرم‌تاش را بشناخت که‌طرم تاش است. با خود گفت حرام‌زاده‌یی بدست. پیش‌او رفتن ازعقل‌نیست که مبارزی و پهلوانی او در روم مشهور است. عنان مرکب بکشید. طرم‌تاش یک نعره بر جهان‌افروز زد که تو کیستی که هیچ دوستی و دشمنی تو پیدا نیست؟ از جوانان روم چرا کشتی‌و فیروز شاه را کجابردی و نامت چیست؟ مرا می‌شناسی که کیستم؟ من طرم‌تاشم، برادر تیمورتاش. باتو سخن‌میگویم، چرا جوابم نمیدهی؟ جهان‌افروز دست بکمان خوارزمی کرد و یک چوبه تیر خدنگ درکمان پیوست و بر طرم‌تاش حمله کرد. طرمتاش سپر پولاد درسرکشید، عسطور گفت ای طم‌طام، پهلوان طرم تاش هم این زمان بیاید و بگوید که این سوار کیست. ایشان درین سخن بودند که جهان‌افروز شصت دست برگشود، تیر بر سپر پولاد آمد و چون سوزن از حریر بگذشت و بر سینهٔ طرم‌تاش آمد که از پشتش پران‌بدر پرید. آه از جان طرم‌تاش

برآمد و از پشت مرکب بر خاك افتاد و می‌طپید تا وقتی که بمرد. غوغا از هـر دو سپاه برآمد. طرمتاش جهان‌افروز را بچیزی نگرفت و او را در چشم نیاورد، و اعتماد بر سپر پولاد کرد و ندانست که بزرگان گفته[اند] ، بیت:

سپر به پیش کشیدم خدنگ‌قهرترا   چو تیر برجگرآمدسپرچه‌سود کند

ملك داراب آفرین کرد. از رومیان بقرب ده‌هزار آدمی برخاک ریختند و سرها برهنه کردند و فغان درگرفتند. جهان افروز طریت کرد ، و جولان نمود ، سیامک پیش جهانید و سرراه برجهان افروزگرفت وگفت ای شیرمرد ، نیکو رفتی و عظیم حرام‌زاده‌یی را بر خاک انداختی ! اما راست بگوی که شاه‌زادهٔ ما راکجا بردی و مبارزان را چه کردی و نـامت چیست و چه کسی ؟ ملک داراب نـگران فیروز شاهست . جهان افروزگفت ترا نام چیست ؟ گفت مرا سیامک نـام است. غلام و خدمتکار فیروز شاهم . گفت درین‌دو روزکه شاه‌زاده فیروزشاه درسپاه نبود ، هیچ جنگ نشد؟ سیامک گفت بلی، یک جنگ شد؛ جوانی از قلعهٔ گل حصار آمده است و اورا عشق‌آور نام است و خیلی مبارز است. چنانک بیست و چهار مبارز را دریک روز بگرفت. مثل شهمردنهروانـی و شیرین سوارطالقانی ورستم اردستانی و گردمرداردبیلی ، جمله را دست وگردن بسته از میدان بدر برد . قیصر روم ایشانرا حکم کشتن کرد ، به‌روز عیار وطارق عیار بر در بارگاه قیصر ده کس‌را از سرهنگان قیصر بکشتند ، قیصر ترسید و آن جوانانرا درقیصریه دربند کرد . امروز شمابسعادت آمدید و چنین حرام زاده‌یی را کشتید. خدای تعالی از شما راضی باد ، که بد سگی بود ! جهان افروزگفت ملک‌داراب را بگوکه فیروز شاه‌و بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه و خورشیدشاه و جمشید شاه [پیش منند] . درین بیشه قلعه‌ییست ، بمن تعلق دارد ، وعین‌الحیات [که] گم گشته ، پیش من بود، اکنون پیش فیروز شاه است؛ و بمرگ طرم‌تاش تا سه‌روز دیگر قیصر جنگ نخواهد کردن، بعد از سه روز ما نیز خواهیم‌آمدن ، این بگفت و رو بدان پشته نهاد . از آن طرف قیصر فرود آمد ،

سپاه ایران نیز فرود آمدند. سیامک سیه‌قبا پیش ملک داراب آمد وهرچه ازجهان‌افروز شنیده بود جمله را بگفت. ملک داراب خرم شد.

اما راوی این داستان چنین روایت میکند که از آن طرف قیصر روم عظیم پریشان و ملول خاطر فرود آمد. سپاه بمرگ طرم‌تاش عظیم پریشان و ملول بودند و هیچ کس نمی دانستند که آن سوار چه کسیست که چنین کارها کرد. سپاه روم در عزای طرم‌تاش مشغول بودند. آن سوار که طرم‌تاش را بکشت بر سر آن پشته رفته بود و در آن قوم نگاه می کرد. هیچ کس را یارای آن نبود که یارد قدم بر آن پشته نهادن. هلال عیار آن حال را بدید، با خود گفت هر چه بادا باد. من در عقب این سوار خواهم رفتن تابنگرم که این چه کسست وخانه و مقامش کجاست و با فیروز شاه و یارانش چه کرده است. حرام‌زاده هلال در کمین جهان‌افروز بود. چون جهان‌افروز معلوم کرد که سپاه قیصر بازگشتند و جنگ در باقی شد، عنان مرکب بر طرف بیشه روان کرد و میرفت. هلال عیار آن حرام زادهٔ غدار در عقب او میرفت و جهان افروز، هیچ آگاهی نداشت و در آن بیشه میرفت تا از شب یک دانگ بگذشت. جهان افروز بقلعه رسید و از پشت مرکب پیاده شد و کلید از بغل بیرون آورد و آن قفل را برگشود ودر آن قلعه در آمد و در قلعه را از عقب بر بست. هلال عیار از قفای قلعه در آمد و بخم کمند بر سر برج بر آمد و از آن طرف فرود آمد. در میان قلعه میرفت تا در ایوان رسید، آواز چنگ و بربط می‌آمد، هلال عیار کمند بر انداخت، بر سر بام شد و بام ببام میرفت تا بدان معدن رسید که آن مجلس گاه بود. هلال بنشست و سر فرو کرد و درآن مجلس نگاه کرد. فیروز شاه را دید همچون قرص خورشید نشسته بود وعین‌الحیات‌را در پهلو گرفته بود و آن چهار مبارز برابر بزانوی ادب در آمده بودند و آن کنیزکان چنگ و رباب می نواختند. صغیر عیار ساقی گری می کرد. هلال گفت آیا این قلعه بکه تعلق دارد که این گدا بچهٔ ایرانی بشراب خوردن نشسته است.

عین‌الحیات که در روم گم شد، آن سوار که بود[که]عین‌الحیات را ببرد؟ اکنون درین قلعه پیدا شده است. لحظه‌یی توقف کنم تا از صورت حال نیکو معلوم کنم.
او درین اندیشه که پرده بر افتاد، دختری چون اختری صد هزار بار از برگ گل نازکتر درآمد و خدمت کرد. فیروزشاه و عین‌الحیات و جمله از بهر او برخاستند[۱].
آن دختر ماه‌روی غالیه‌موی در پهلوی عین‌الحیات درآمد، بنشست. عین‌الحیات جام از دست ساقی بستد و بدو داد. آن دختر درکشید. فیروز شاه گفت ای‌شاه‌زادهٔ ملک روم، کجا بودی و چه خبر آوردی؟ گفت به سپاه رفته بودم، گفت چه‌خبر داری از سپاه ایران؟ گفت چون بنده رسیدم، در آن دم طرم‌تاش درمیدان بود و مبارز میخواست. هنوز کسی از سپاه ایران در میدان نیامده بود و همه از طرم‌تاش در ترس بودند و آن حرام‌زاده اشتلم می‌کرد. بنده درمیان میدان رفتم و بیک ضرب تیر آن حرام‌زاده را هلاك کردم. فیروز شاه بغایت خرم شد. جملهٔ گردان بر جانش آفرین کردند. بعداز آن گفت که سیامک سیاه‌قبا درمیدان آمد واحوال‌شمارا سؤال کرد. من آنچه بود با سیامک بگفتم و از حال سپاه ایران سؤال کردم. سیامک گفت جوانی از قلعهٔ گل‌حصار آمده است بنام عشق‌آور. روز اول درمیدان درآمده است و بیست و چهار مبارز از سپاه ایران گرفته است. پدرم ملک عسطور حکم کشتن ایشان کرده است. به‌روز عیار و طارق عیار بر در ایوان ملک عسطور از جلادان و سرهنگان پدرم ده‌کس را کشته‌اند. پدرم ترسیده است و آن بندیانرا حکم بند کرده است و ملک داراب نگران شماست.

فیروز شاه خرم شد و آفرین بر آن عیاران کرد و رو به بهمن زرین‌قبا کرد و گفت آیا این چه کسی باشد که بیست و چهارکس از مبارزان ایران بگیرد، جمله سردار و مبارز؟ بهمن زرین‌قبا گفت عظیم کسی باشد که چنین کاری کرده است. فیروزشاه گفت ای ملکه تو چه پیغام بملک داراب فرستادی؟ جهان‌افروز گفت که

---

۱ ـ در اصل : برخواستند.

با سیامک گفتم که ملک را بگوی که سپاه قیصر تا سه روز دیگر جنگ نخواهند کردن. بعزای طرمتاش مشغول خواهند بودن. بعد از سه روز دیگر ما بخواهیم آمدن. فیروز شاه بخندیدو گفت بتوفیق خدای تعالی، چون از قلعه بیرون رویم همان روز سپاه قیصر بشکنیم. جهان‌افروز گفت بدولت فیروز شاه من آن سپاه را بسم. هلال جمله را می‌شنید تا از صورت حال تمام معلوم کرد که این دختر دختر قیصرست و عاشق فیروزشاه است و درین مدت پیش او بوده است و این همه کار او کرده است. هلال گفت ما عین الحیات را منع می کردیم. این رعنا را ببینید که چها کرد! گویا قیصر روم خبر ندارد که دختر او چنین مبارز است. اما چه حاصل که با دشمنان پدر یکی شده است. اما حالیا صبر کنم تا دیگر چه شنوم. بعد از آن بروم و قیصر را خبر کنم که این همه کارها دختر تو جهان‌افروز کرده است. مجلس خوش بود و دو صاحب جمال چنان که درشرق و غرب عالم مثل ایشان نبودند و نظیر خود نداشتند. هلال عیار تاعمر او بود هرگز بچنان مجلسی نرسیده بود. هلال تفرج می کرد.

قضای آسمانی آن بود که جهان‌افروز جنبش آدمی بشنید. از زیر چشم ببالا نگاه کرد، هلال عیار را دید که سر بشیب کرده بود و در ایشان نگاه می کرد. جهان‌افروز گفت این خود ممکن نیست که بیگانه‌یی اینجا تواند آمدن. گمان من آنست که این شخص از سپاه درعقب من آمده است. اورا ببایدگرفتن. این بگفت و هم آنجا حجره‌یی بود برخاست و در آن حجره رفت و از آن حجره در حجرهٔ دیگر رفت تا بر بالای بام برآمد و نرمک نرمک از عقب او درآمد و گرد در قفای هلال بنشست. [هلال] چندانک جهد کرد فایده‌اش نکرد. تا عاقبت جهان‌افروز هلال را بربست. بعد از آن سؤال کرد که تو چه کسی و اینجا چه میکنی ؟ هلال گفت مرد دزدم و بدزدی آمده‌ام. جهان‌افروز گفت دروغ میگویی. این قلعه محل آن نیست که کسی بدزدی آید. راست بگو که کیستی و اینجا بچه کار آمده‌ای؟ هلال

گفت که مردغریبم و بی‌اختیار بدینجارسیدم. جهان‌افروز دانست که دروغ میگوید، او را ریسمان درگردن کرد و میکشید تا از آن بام بشیب آورد.

راوی این داستان چنین روایت میکند که فیروز شاه با عین‌الحیات در مجلس نشسته که جهان‌افروز درآمد و هلال را درآورد، دستها از عقب بربسته و در برابر شاه‌زاده بازداشت. فیروزشاه وعین‌الحیات وهرکه آنجا بودند جمله در هلال نگاه کردند، او را به تحقیق بشناختند. فیروز شاه گفت این هلال حرام‌زاده است. کجا گرفتی او را؟ گفت بر سر بام گرفتمش. فیروز شاه گفت ای حرام‌زاده چون آمدی‌و چرا آمدی؟ اکنون خود را چون می‌بینی؟ یاد داری که تو در عالم چها کردی و سیاوش نقاش [را] چگونه بر دارکشیدی ؟ هلال گفت بجان شاه‌زاده راست بگویم که از بهر چه آمده‌ام. هلال گفت که چند روز شد که شاه‌زاده از سپاه بیرون آمده است، بنده را آرزوی دیدار عزیز تو بود، میخواستم که دیدار عزیزت‌را ببینم ، در طلب تو آمدم تا بخدمت رسیدم. بر بام شدم و ترا تفرج می کردم ، ملکهٔ روم مرا گرفته بخدمت تو آورد. گمان می‌برد که مگر من دشمن توام، خود نمی‌داند که من از جملهٔ خدمتکاران توام. عین‌الحیات گفت ای شاه‌زاده بجان تو که سخن این حرام‌زاده را باور مکن که هر بلایی که بر من آمد جمله سبب این ملعون بود. آن وقتی که تو بفرنگ رفتی و مرا در مصر گذاشتی این حرام زاده مرا از مصر دزدید، با ولید خالد؛ چون بملاطیه رسیدیم شاه سیف‌الدوله مدتی مرا نگاه داشت، چون ملاطیه راگرفتند و من و عین‌الصفا زن سیف‌الدوله از راه نقم گریختیم، این حرام زاده بصورت درویشی ما را بیهوشانه داد و بگرفت و ما را در بند کردند و بقیصریه بردند و در قلعهٔ ازمیر در بند کردند. به‌روز عیار و طارق عیار چون شاه‌نوش را کشتند و انگشترین قیصر بستادند و قلعهٔ ازمیر راگرفتندو کوتوال را کشتند و مرا سیاه کردند ، تاحد قیصریه آمدیم؛ بدست راه داران گرفتار شدیم. مارا تا قیصریه آوردند، این حرام‌زاده بر سر راه بود، ما را بشناخت و مارا

بزر خرید و در حجره در بند کرد و رفت و با قیصر گفت و غوغای عظیم بر سر ما آورد . یزدان فضل کرد که ما دست همدیگر گرفتیم و بدندان بندها گشودیم و از راه‌دریچه گریختیم . سیاوش نقاش گرفتار شد . او را بر سر دار کرد و با دوهزار آدمی در عقب‌ما آمدند و ما رادر میان گرفتند . وقت بود که ما را بگیرند که بانوی بانوان، جهان افروز پهلوان، رسید ومرا از آن ورطهٔ بلا برهانید تابخدمت شاه‌زاده رسیدم ، بیت :

هزارشکر که بارد گرجمال تودیدم　　　زره‌روان‌سعادت‌بدین‌جناب‌رسیدم

ای شاه‌زاده ، بجان عزیز توکه این حرام‌زاده را می باید کشتن که اگر او را نکشی برود وبر سر ما غوغایی بیارد . هلال چون این سخن بشنیددر گریه و زاری آمد و گفت ای شاه‌زاده تو قول عین‌الحیات را در حق من باور مکن که من از جملهٔ خدمتکاران شاه‌زادهٔ ایرانم . عین‌الحیات گفت ای شاه‌زاده این حرام‌زاده مکار است، این ملعونرا بباید کشتن . هلال گفت شادباش ای عین‌الحیات، من خدمتکار قدیم پدر توام و ترا بکول و بر پرورده‌ام . شاه‌زاده را در کشتن من تیز میکنی و تصور آن داری که شاه‌زاده بخون چون منی دست بیالاید؟ من آزاد کردهٔ اویم . عنایت شاه‌زاده با منست، هیچ کس در من نگاه نمی‌تواند کردن . فیروز شاه مست بود و می‌خندیدومی‌دانست که آن‌حرام‌زاده‌دروغ می گوید . عین‌الحیات گفت ای‌حرام‌زاده مرا بکشتن تو با شاه‌زاده مشورت می‌باید کردن . ای حرام‌زاده تو غلام پدر منی ، اگر ترا بکشم چه باک دارم ؟ هلال گفت بدولت شاه‌زاده فیروز شاه نتوانی! عین‌الحیات چون این سخن‌بشنید در غضب رفت و از جای بر جست و یک سر پای برسینهٔ هلال زد وهلال را بقفا انداخت ودست به خنجر کرد و از میان هلال بیرون کرد و سر دست دراز کرد تاریش هلال را بگیرد و سرش‌را از تن جدا کند . چون حرام‌زاده را اجل‌نرسیده بود، بینی‌بزرگ داشت بدست عین‌الحیات افتاد، عین‌الحیات نیز عظیم‌مست بود و اختیاری‌نداشت . خنجر بنهاد و بینی هلال را ببرید . آه از جان

هلال بر آمد. دست عین‌الحیات بخون آلوده شد. جهان افروز برخاست و دست عین‌الحیات‌را بگرفت و گفت ای ملکهٔ جهان دست مبارک خودرا بخون این حرام‌زاده چرا می‌آلایی؟ اگرت خاطر میخواهد که این حرام‌زاده را بکشی اینجا خادمان هستند. بیکی بفرما تا او را بکشد. آب و گلاب آوردند تا عین‌الحیات دست بشست.

هلال عیار بینی بریده فغان بر آورد و تضرع و زاری در نهاد. فیروز شاه را دل بر آن حرام [زاده] بسوخت و گفت این حرام زاده را حالیا جایی در بند کنید که فردا که هشیار شویم بنگریم که با او چه باید کردن. خادمی در آمد ودست هلال را بگرفت و بیرون آورد و در خانه‌یی کرد و در را بر بست و باز بخدمت آمد. هلال لحظه‌یی بنالید چندان صبر کرد که مجلس ایشان گرم شد و هلال را فراموش کردند. هلال با خود اندیشه کرد که اگر تأمل[1] کنم بیقین که چون روز شود این قوم مرا بخواهند کشتن. جهدی بکنم باشد که خود را برهانم. هلال عیار درکوشش درآمد. هلال از عیاران روزگار بود و در قسم عیاری بی‌مثل روزگار بود، و دیگر بیم جان بود، بیت:

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

جهد بسیار کرد و بندهای خود را بگشود. در آن حجره دریچه‌یی بود. ازآن دریچه بیرون جست و در میان قلعه آمد و براه برج بالا شد و بخم کمند از آن طرف فرو رفت و می‌دوید. هر چند که راه آن بیشه مشکل بود اما آن حرام‌زاده در آن شب پی بدر برد. از شب چهاردانگ گذشته بود که هلال عیار به سپاه رسید و در حال بر در بارگاه قیصر آمد. سرهنگی چند که بر در بارگاه قیصر بودند در آن شب آنجا حاضر بودند، هلال را بدیدند گفتند که‌تو چه کسی و بدین حال چرایی؟ گفت من هلال عیارم، امشب بینی مرا بریده‌اند و خبری آورده‌ام از برای قیصر، بروید و بدو[2] بگویید که هلال عیار آمده است. گفتند که ملک‌در خوابست او را

۱ - در اصل: تحمل. ۲ - در اصل: بدو با قیصر.

که می‌تواند بیدار کردن؟ هلال آواز بلند کردو گفت‌ای سرهنگان شماچه‌میگویید؟ مرا به سبب او بینی بریده‌اند و من خبری از برای قیصر آورده‌ام که چون بشنود عظیم خرم شود. قیصر در آن وقت از خواب بیدار شده‌بود ودر اندیشهٔ کار ایرانیان بود که پسرم را کشتند و طرم‌تاش راهلاك کردند. چون کنم و جواب این قوم چگونه بدهم؟ کاشکی هرگز قدم شوم یمنیان بدین مقام نمی‌رسید.

قیصر درین فکر بود که آواز هلال عیار بشنید. آواز داد که این کیست که بانگ می‌زند؟ خادمی گفت که هلال عیار است که بینی‌اش بریده‌اند و میگوید که خبری آورده‌ام از برای قیصر. گفت او را بیارید، هلال را درآوردند، قیصر در هلال‌نگاه کرد، بینی‌اش از روی برداشته دید و سر و روی جمله در خون غرق. گفت ای هلال این چه حالتست و بینی‌ات‌را که بریده است؟ هلال گفت دخترتو! قیصر گفت‌ای هلال من دختر کسی دارم؟ گفت ای ملك جهان افروز دختر تو نیست؟ قیصر گفت ای‌هلال مرا خبر نیست. هلال گفت بلی‌دختر تست. شماس را او کشت و دی‌روز طرم‌تاش را بیک چوبهٔ تیر بر خاك انداخت، و فیروز شاه را او برد و من[1] دی‌روز درعقبش رفتم، درمیان این بیشه قلعه‌یی دیدم، و من درقلعه رفتم، بربام ایوان شدم عین‌الحیات‌را با فیروزشاه و بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه و خورشید شاه‌و جمشید شاه و جهان‌افروز را دیدم، جمله بیک جا نشسته. پس هلال زبان برگشود، از بردن عین‌الحیات از میان بیشه و آنچه کرده بود جمله را باز گفت. قیصر گفت مرا خود دختر نیست؛ با وجود [آن] که باشد، او را بافیروزشاه چه دوستی و آشنایی باشد؟ هلال گفت که او را دوست می‌دارد و خود را بزنی بدو داده‌است. قیصر متحیر فروماند. فرمود که وزیرم را طلب کنید. برفتندو طم‌طام را طلب کردند. طم‌طام درآمد و خدمت کرد. قیصر گفت ای [وزیر] در فلان تاریخ که خدای تعالی مرا دختری داد و مادرش در وقت حمل بمرد و

۱ - در اصل : و من درعقبش .

من قدم او را بر خودنامبارك داشتم و او را بتو دادم که او را بکش ، او را چه کردی؟ طم طام سر در پیش‌انداخت و گفت[۱] ای شاه ، بجان زینهار! مرا برو رحم‌آمد و او را بدایه دادم و درسردابه‌یی پروردند تا بحد بلوغ رسید، درین بیشه قلعهٔ خرابی بود ، بدانجا رفت و آنجا می‌بود.

قیصر حکایت جهان‌افروز را از اول تا آخر با وزیر حکایت کرد و گفت زود باش تا برویم، باشدکه ایشانرا بگیرم. در حال قیصر با شاه شجاع و شاه اسد و هلال عیار با خاصگیان قیصر سوار شدند و روی بدان قلعه نهادند. هلال درپیش راهبری می کرد و میرفتند تا بدان قلعه رسیدند. قیصر چون آن قلعه را بدید گفت ای یاران چهارهزارو [چهارصد و] چهل‌وچهار قلعه و شهر در فرمان دارم، هرگز ندانسته‌ام که درین دره قلعه‌یی هست. طم طام گفت این‌قلعه راجهان افروز ساخته است و درین قلعه گنجی یافته است . هلال گفت شما چندان صبر کنیدکه من درین قلعه روم و در قلعه را بروی شما بگشایم. این بگفت و کمند بر برج قلعه انداخت و دست در کمند زد و بر بالا آمد و از آن طرف در قلعه در آمد و قفای در قلعه آمد. قیصر با قابوس و شاه شجاع و جمعی که با قیصر آمده بودند جمله در آن قلعه در آمدند. هنوز از شب اندکی مانده بود. ایشان میرفتند تا در ایوان رسیدند و از مرکبان پیاده شدند و تیغها کشیدند و در ایوان در آمدند. می آمدند تا بر در پرده رسیدند.

راوی این داستان چنین روایت میکند که در آن حالت فیروز شاه و بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه همه بیک جادر خواب‌بودند .عین‌الحیات وجهان افروز درحجرهٔ دیگر بودند که ایشان پرده بر انداختند که در آن ایوان روند. تقدیر خدای تعالی چنان بود که فیروز شاه از خواب بیدار شده بود که شربتی بنوشد. شمع کافوری هنوز میسوخت، نگاه کرد شخصی را دید غرق پولاد از قفای پرده پیدا شد. عمود

---

۱ ـ در اصل : انداخت قیصرگفت.

گران بر دوش و جمعی دیگر مغرق سلاح از قفای او از پس پرده پیدا شدند. فیروز شاه یک نعره بریشان زد که هی چه کسانید و از کجا درین قلعه آمدید؟ از آواز نعرهٔ فیروز شاه پهلوانان بیدار شدند و برخاستند و آن جمع را بدیدند. قابوس گفت ای ایرانی بی وجود! جان کجا بری که اینک آمدیم! این بگفت و خواست[1] تا آن گرز را بر فرق فیروز شاه بزند. شاه‌زاده برهنه بود، بیک تای پیراهن بود، از آنجا که قابوس بود تا آنجا که فیروز شاه بود پنجاه قدم بود. قابوس چون نزدیک رسید، در پیش فیروز شاه شمع‌دانی بود، از زر سرخ؛ فیروز شاه بناچار آن شمع‌دانرا بر گرفت و بزانو در آمد و آن شمع‌دان زر سرخ را گرد سر بگردانید. قابوس درآمد، چنان بر سینهٔ قابوس زد که دلش بدرد آمد و آه از جانش بر آمد. قابوس بدان ضرب از پای در افتاد و آن عمود که دردست داشت در افتاد. شاه زاده برجست و آن عمود را بر داشت. شماط که با سیف‌الدوله یاغی شده بود و سبب خرابی ملک ملاطیه او بود، فیروز شاه در یافتش و یک عمودی بزد بر سرش که مغزش پریشان کرد. گردان بر جستند و هر یکی شمع‌دانی از نقره و طلا در ربودند و بر آن قوم حمله کردند. قیصر گفت مردانه باشید. شاه شجاع و شاه اسد و حارث حمله میکردند. شخصی چون درختی نیم زرهی پوشیده و تیغی در دست گرفته بیرون آمد و حمله کرد و زخمی عظیم به‌شاه شجاع رسانید. شاه شجاع بگریخت و آن جوان چند کس را بکشت. قیصر از آمدن پشیمان شد. گفت این بدان می‌ماند که ما را تمام خواهند[2] کشتن. بگریزید که جمله هلاک خواهید شدن! جمله رو بهزیمت نهادند. آن جوانان چند کس را بکشتند. قیصر بهزار زحمت از آن ایوان بیرون آمد و سوار شدند و بتاختن تمام رو بلشکرگاه نهادند. میرفتند و ازقفا نگاه می کردند و دشنام میدادند تا به سپاه رسیدند.

گویند که سرور یمنی در انتظار بود، که فیروز شاه را بیارند و عین‌الحیات را

---

۱ - در اصل : خاست . ۲ - در اصل : خواهد .

بیارند. پاره‌یی دلش بدان سبب خوش بود که جهان‌افروز نیز در آن‌میان‌بود. او درین اندیشه که ناگاه غوغا بر آمد که قیصر آمد و هیچ کاری نکرده است و شاه‌شجاع زخم‌خورده است. چون در آمدند، آنچه رفته بود حکایت کردند که کاری نکردیم. قابوس را گرفته و شماط را کشتند و ده کس دیگر را بکشتند. سرور و ولید خالد پیش قیصر آمدند و گفتند ای ملک چه کردی؟ قیصر گفت که لعنت بر هلال عیار باد که ما را بکشتن داده بود. اما من در آن فکرم که در آن دم که با فیروز شاه بجنگ کردن مشغول شدیم آنکس که بود که از آن حجره بیرون آمد و شاه شجاع را زخم زد و تیغ در ما نهاد و ده کس از ما بکشت. هلال گفت آن دختر تو بود، جهان افروز، که از آن حجره‌بیرون آمد و آن کارها بکرد. قیصر گفت اگر میدانستم که ایشان بیدارند، نمی رفتیم. ما سهوی عظیم کردیم که سپاه باخود نبردیم. اکنون بتدبیری دیگر مشغول باید شدن. اما نمی‌دانیم که با قابوس چه خواهند کردن؟ ایشان در آن اندیشه بودند...

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون ایشان گریختندو قابوس را گرفتند، فیروز شاه گفت این حرام‌زاده را بیارید. قابوس را گرفته پیش آوردند. فیروز شاه گفت راست بگو که شما چون دانستید که ما اینجاییم. قابوس گفت نیم‌شبی بود که هلال عیار پیش قیصر آمد و از حال شما باقیصر بگفت و ما را اوبدین قلعه آورد. عین‌الحیات گفت ترا گفتم که این حرام‌زاده را بکش، قبول نکردی. خدای تعالی راست آورد که بدست این حرام‌زادگان گرفتار نشدیم. فیروز شاه گفت اکنون بودن ما اینجا نیک نیست. زود ما را از اینجا باید رفتن. جهان افروزگفت قیصر از بودن من و این قلعه نمی‌دانست. اکنون که معلوم کرد من نتوانم اینجا بودن. من بسیار مال درین‌قلعه دارم، آنچه برداشتنی باشدبردارم و باقی را حالیا بگذارم، تا وقتی که محلش باشد. فیروز شاه گفت که صغیر برود و بر سر دره و آنجا باشد که اگر قیصر سپاهی بر سر ما بفرستد او زودتر بیاید و ما را خبر کند. صغیر گفت بروم. صغیر برفت.

امامؤلف اخبار چنین روایت میکند که جهان‌افروز کنیزکانی که داشت ایشانرا گفت که شما را اینجا می باید بودن که تا من با فیروز شاه بروم. بعد از آن کسی بفرستم شما را ببرم. گویند که جهان افروز را کنیزکی بود، زرینه نام و خزینه‌دار جهان افروز بود و تمام اختیار او داشت. آن نمک بحرام حرام زاده، با خود اندیشه‌یی کرد و قدری داروی بیهوشانه از خزینه بیرون آورد و در طعام و شراب کرد و در پیش فیروز شاه آورد. فیروز شاه گفت اول طعام بخوریم بعد از آن سوار شویم. چون از آن طعام بخوردند زمانی شد، خواستند که خیزند و سوار شوند از پای در افتادند و بیهوش شدند. زرینهٔ ملعونه کنیزکان و خادمانرا جمع کرد و گفت من چنین کاری کردم از برای قیصر روم. اکنون شما چه می گویید؟ همه گفتند که نیکو کردی. بیامدند و این حکایت را با قابوس بگفتند. قابوس خرم شد و گفت کاری کردی که قیصر بپانصدهزار مرد آن نمی‌تواند کردن. زود باشید و مرا از بند بگشایید تا بگویم که چه می باید کردن. در حال قابوس را از بند بیرون آوردند. قابوس گفت کشتن فیروز شاه و یاران او مصلحت نیست. شاید که قیصر بکشتن ایشان اندیشهٔ دیگر کند. مصلحت در آنست که مابرویم و قیصر را ازین حال آگاهی دهیم تا رضای ملك بر چه نوع باشد.

فیروز شاه را باچهار مبارز در بند کشیدند. عین‌الحیات وجهان افروز را درخانهٔ دیگر در بند کردند. آن کنیزکان بر بالای بارو آمدند. قابوس و زرینه هر دو سوار شدند و رو به سپاه قیصر نهادند. صغیرك عیار بر سر راه در کمین نشسته بود. آواز سم‌مرکب شنید، باز پس نگریست زرینه را دید که باقابوس میرفتند و سخنی میگفتند و می خندیدند. صغیرك عجب ماند و با خود گفت که قابوس در بند بود، از بند چگونه جستست و زرینه کنیزك جهان افروز است با قابوس بکجا میرود؟ این اندیشه کرد و بر یکسو شد تا ایشان بگذشتند. صغیر عیار باز گشت تا در قلعه رسید. از دور نگاه کرد کنیزکان بر برج و بارو بودند. صغیر

عیار گردید و از قفای قلعه در آمد و بخم کمند در قلعه در آمد ، تا به ایوان رسید. فیروز شاه‌را دید با آن‌چهار مبارز بیهوش افتاده. حیران‌ماند، گفت‌عجب حالیست! اکنون چون کنم؟ ایشان رفتند تا قیصر را بیارند، صغیر کودک بود و در کار عیاری استاد نبود، نمیدانست که ایشانرا چگونه بهوش آرد. متحیر فرو ماند.

راوی گوید که سردابه‌یی بود، عظیم‌تاریک ودرش ناپیدا. پنهانی جایی بود. صغیر گفت حالیا این مدهوشانرا درین سردابه کشم تا چه شود. این بگفت و بزحمت بسیار آن مبارزانرا در آن سردابه کشید و سلاح ایشانرا پنهان کرد و خود بر بام ایوان شد که تا دیگر چه آید. با خود گفت آنچه توانستم کردم تا تقدیر خدای تعالی چیست. اما از آن طرف قابوس و زرینه می‌آمدند تا خبر گرفتار شدن فیروز شاه و مبارزان او وقصهٔ داروی هوش‌بر دادن ، به قیصر روم ببرند.

تمام شد این مجلد چهارم بر دست کمترین بندگان محمود دفتر خوان در بلدهٔ تبریز در آخر ماه مبارك جمادی الاولی [۱] فی تاریخ سنة سبع وثمانین و ثمانمایهٔ هجریه . اکنون مدخل کنیم در مجلد پنجم ازگفتار مولانای اعظم شیخ حاجی محمد بن مولانا علی بن حاجی محمد بیغمی اصلح الله شأنه .

یزدان نظر خویش بدان بنده کند — سرّ دل او به حکمت آگنده کند
کو ازسر صدق دل[۲] به اخلاص درست — یک فاتحه در کار نویسنده کند

۱ ـ در اصل : جمادی‌الاول . ۲ ـ دراصل : در.

۲۷

شکست قیصر

آغاز مجلد پنجم بالخیر والسعادة والظفر

مؤلف این داستان غریب و عجیب چنین روایت میکند که خواندیم درحضور دوستان که قابوس بی‌ناموس وزرینهٔ پر کینه، هردو سلعون بر در بارگاه قیصرآمدندو بار طلب کردند. چون بار یافتند درآمدند و خدمت کردند و قصه را گفتند. قیصر شادمانه شد، فی‌الحال بفرمود تا پسران شاه سرور با چند مبارز با لشکر ده‌هزارسرد سواره شدند و رو بقلعه نهادند تا رسیدند. آن کنیزکان بر بالای برج بودند، چون قابوس را با قیصر بدیدند، شادی کردند و نعره زدند و از برج بشیب آمدند و در حال‌در قلعه را بگشودند. با قیصر جمعی از مبارزان و پسران شاه سرور یمنی درقلعه درآمدند و باقی لشکر را بر در قلعه گذاشتند، تا قلعه را در میان گرفتند. اما قیصر بر در ایوان رسید ، حکم کرد که مبارزان سپر پولاد در سر کشند[1] و تیغها ازنیام بیرون آورند و در پیش بروند. قابوس گفت‌ای ملک این همه‌از برای چیست، که ایشان همه بیهوشند. زرینه گفت ای ملک هر یک را یک مثقال بیهوشانه داده‌ام که سه‌روز دیگر امکان ندارد که بخود آیند. قیصر گفت احتیاط شرط است. این

---

۱ ـ در اصل : کشیدند.

بگفتند و نرم نرم میرفتند. به‌روز عیار در میان ایشان بود که با ایشان آمده بود چون از صورت حال معلوم کرد، دریغ خورد از جوانی ایشان [و گفت] دریغا که چون قیصر را چشم بریشان خواهد افتادن، در حال ایشانرا خواهد کشتن. صغیرك عیار در آن ایوان در کمین بود، و چون بید می‌لرزید که مبادا ایشانرا ببینند.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون آن جمع در آمدند، در آنجا که مجلس گاه ایشان بود اسباب مجلس نهاده بود، اما ایشان‌هیچ جا پیدا نبودند. قیصر گفت کواینها[۲]؟ قابوس گفت ما اینهارا اینجا گداشتیم و بخدمت ملك آمدیم. قابوس از خادمان پرسید که اینها کو؟ کجارفتند؟ خادمان گفتند که ما بر برج بودیم. ازیشان خبر نداریم. قیصر گفت دروغ می گویید. گفتند بتاج و تخت ملك سوگند که دروغ نمی گوییم. اگر باور ندارید اینك در خانهٔ دیگر جهان‌افروز و عین‌الحیات در بند و بیهوش افتاده‌اند. قیصر با پسران شاه سرور در آن‌خانه درآمدند. آن دو دختر چون دو اختر و یا چون دو سرو روان بیهوش افتاده.

راوی داستان روایت کند که چون چشم قیصر روم بر جمال شاه‌خوبان افتاد، آن چشم نرگسین و موی مشکین، و آن عارض گلگون و آن شکل موزون، و آن روی چون ماه و آن زلفین سیاه، آن قد سروین و آن دندانهای چو پروین، تنی‌سیمین چون طاوس رنگین، و آن لبان چون یاقوت و آن روح‌را قوت، در خواب بیهوشی؛ و جهان‌افروز چون گل نوروز در پهلوی عین‌الحیات خفته. قیصر روم را در خاطر آن بود که چون چشمش بر جهان‌افروز افتد در حال او را بکشد که ازو در غور بود. اما خدای تعالی را حکمتی دیگر بود، که چون چشم قیصر روم بر جمال عین‌الحیات افتاد، بدل و هزار دل بر شاه خوبان عاشق شد ودل درمحبت اوبست؛ آن عشق قیصر سبب‌حیات جهان‌افروز بود. قیصر گفت حالیا این دخترانرابلشکر گاه برید تا ما آن دیگرانرا طلب کنیم. قابوس گفت فیروزشاه و پهلوانان او درین خانه

۲ - همچنین است دراصل . ویکبار دیگر یعنی در سطر بعد نیز بهمین استعمال باز میخوریم.

بودند، هیچ نمیدانیم که کجا رفتند. قیصر بیرون آمد بغایت ملول. و به‌روز عیار صورت مبدل کرده بود و در آن میان ایستاده بود و هیچ کس او را نمی‌شناخت. صغیر[ك]عیار نیز در آن‌میان بود و عظیم در خوف‌بود که مبادا شاه‌زاده را بیابند. از ناگاه صغیر [ك] به‌روز عیار را بدید، بشناخت. اگر چه او را ندیده بود. اما بصورت عیاری معلوم کرد که او عیار ایرانیست. پیش به‌روزآمد و سلام کرد و گفت ای شیر مرد، بیا که با تو کار دارم. به‌روز عیار بصورت عیاری چیزی معلوم کرد و در عقب صغیر [ك] عیار روان شد تا درگوشهٔ ایوان رسیدند. صغیرك‌عیار گفت ای شیرمرد چه کسی که‌درین‌میان چون عیاران و طراران می گردی و صورت عیاران داری؟ به‌روز گفت عیاری چه باشد؟ من رکیب‌دار ولیدخالدم. صغیر [ك] گفت دروغ میگویی، تو عیاری و از ایرانی. به‌روز را از دانایی او عجب آمد، و گفت چون می‌دانی که من‌عیارم؟ گفت از آن سبب که مردان مردان راشناسند، و دیگر در محبت ایرانیان درستم. اکنون محل اینها نیست، درباب کار فیروزشاه و پهلوانانرا. دخترانرا خود بردند. به‌روز عیارگفت ای شیرمرد تو چه کسی؟ گفت مرا صغیر عیار نام‌است، چاکر جهان افروزم. وکنیزك جهان افروز زرینهٔ حرام زاده این کار اوکرد و بیهوش‌دارو بخورد اینها داد و همه را بیهوش کرد. من ایشانرا در سردابه‌یی پنهانی کرده ام. اما نمی‌دانم ایشانرا بهوش آوردن. به‌روزگفت بیا و بمن بنما. صغیرگفت قیصر بیرون ایوانست و راه خالیست. بیا تا برویم، ودر پیش افتاد. به‌روز عیار در عقب او میرفت تا بدان سردابه‌رسیدند. صغیر پیش رفت و به روز در عقب.

به‌روز چراغ عیاری را بر افروخت، نگاه کرد فیروز شاه رادید باگردان بیهوش افتاده. به‌روز فی‌الحال دارویی از انبانچهٔ عیاری بیرون آورد و حل کرد و در حلق ایشان ریخت. ایشان بقی افتادند و قی کردند و داروی دیگر بیرون آورد و در دماغشان ریخت. عطسه‌یی چند زدند و بخود آمدند وراست بنشستند. فیروز شاه

نگاه کرد، به‌روز عیار را دید. گفت ای عیار من کجایم و این جای مجهول چه جای است؟ به‌روز حکایت کرد قصهٔ زرینه و قابوس و هوش‌بردادن و رفتن و قیصر را آوردن و عین‌الحیات را و جهان‌افروز را بردن، جمله را بگفت. آه از جان فیروز شاه بر آمد و بسیار دریغ خورد و گفت اکنون قیصر بکجاست؟ به‌روز گفت در بیرون ایوانند و ترا می‌جویند. گفت سلاحهای ما کو؟ صغیر گفت هم درین سردابه است. فی‌الحال رفت و آورد. شاهزاده گفت ای به‌روز ما سلاح می‌پوشیم و بیرون میرویم اما ترا زود می‌باید بلشکرگاه رفتن و از برای مامدد آوردن. به‌روز گفت ای شاهزاده بدیده بروم ومنت برجان دارم. این بگفت و بیرون آمدو از قفای قلعه بیرون رفت و رو بلشکرگاه نهاد. اما ازین طرف...

راوی داستان روایت میکند، که فیروزشاه مسلح شد، گردان همه سلاح پوشیدند و از آن سردابه بیرون آمدند و بردر ایوان آمدند. صغیر [ک] در پیش افتاد و آن جوانمردانرا بیاورد تا بر در ایوان رسیدند. بر در آن ایوان خیلی مردم بودند و میان قلعه نیز از لشکر پر بود. قیصر هنوز در ایوان بود، باخوددر اندیشهٔ کار فیروز شاه بود که آیا کجا رفته باشد و در اندیشهٔ بردن مال قلعه بود، که در آن ایوان جهان افروز مال بی‌شمار بود. اما تقدیر خدای تعالی چنان بود که شاهزاده از ایوان بیرون آمد. نظر شاهزاده بر مرکب گلگون خودش افتاد که جمعی از سرهنگان قیصر آن مرکب شاهزاده را در میان گرفته بودند. شاهزاده چون مرکب خودرابدید خرم گردیدو نعره بر آن سرهنگان زدو گفت منم فیروزشاه‌بن ملک‌داراب! و یکی را بر میان زد و چون خیار بدو نیم کرد. باقی رم خوردند. شاهزاده پیش مرکب گلگون آمد و خیز کرد و بر مرکب سوار شد و دیگر پهلوانان نیز هر یکی بر مرکبی سوار شدند که آنجا مرکبان بسیار ایستاده بودند که خداوندانش در ایوان بودند. بعد از آن دست به تیغ کردند. در آن حالت خبر بقیصر کردند که ای ملک معلوم دان که فیروزشاه با چهار مبارز از ایوان

بیرون آمدند و سوار شدند و دست بتیغ کردند. اکنون در جنگ‌اند. قیصر گفت زینهار گردش در آیید ، باشد او را بگیرید. هنوز فرصت است که سپاهی سی‌هزار گرد قلعه گرفته‌اند.

قابوس و فرطوس و جالینوس و امرای روم و قیصر از آن ایوان بیرون آمدند. فیروز شاه را دیدند با خورشید شاه و جمشید شاه وبهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه در میان قلعه در حرب بودند. و دو دستی تیغ می‌زدند ومردانه‌وار جنگ میکردند. قیصر گفت ای جوانمردان، ما سی هزاریم و ایشان پنج وجود بیشتر نیستند. بکوشید که این نیز فرصتی عظیم است! رومیان دست بتیغ کردند و شاه‌زاده و پهلوانانرا در میان گرفتند. غوغا از آن قوم بر آمد. آنانی که در بیرون قلعه بودندرودر میان قلعه نهادند. جای تنگ و لشکر غلبه وجای حرکت کردن نبود. کار بر فیروز شاه و پهلوانان بتنگ آوردند. درین حال به‌روز پیش پیش شاه‌زاده پیدا شد. فیروز شاه که به‌روز را دید ،گفت ای به‌روز حال لشکر چیست ؟ گفت ای شاه زاده غم مخور که لشکر دم بدم میرسند. طارق را فرستاده‌ام. فیروز شاه گفت تو بطلب سپاه رو که کار بدست، که این حرام زادگان غلبه اند و جای حرکت کردن نیست و ما را عظیم در میان گرفته‌اند و مرکب از هیچ طرف نمی توان راندن.

به‌روز روبر در قلعه نهاد و عظیم غلبه بودند نتوانست بیرون رفتن. بربالای برج شد و بخم کمند بشیب رفت و در آن بیشه با صغیر عیار دوان شدند. ناگاه طارق عیار را بدیدند که می‌دوید و لشکر ایران در عقب او می‌آمدند و سرگردان میگشتند و هیچ راه پیدا نبود. چون به‌روز را بدیدند، خرم شدند. گفتند هیچ نمیدانیم که کجا می‌باید رفتن. به‌روز گفت زود بیایید که فیروزشاه‌در حربست. آن سپاه را بیاوردند و از عقب آن سپاه در آن دره در آوردند و طبل فروکوفتند و نای در دمیدند و نعره زدند که تا باد دولت فیروز شاه و ملک داراب باد! چون برسیدند

تیغ دریشان نهادند. جنگ پیچیدن گرفت. خبر بقیصر کردند که ای ملک سپاه ایران از عقب رسیدند و ما را در میان گرفتند. قیصر گفت اکنون چارهٔ گریختن کنید. باشد که جان بدربریم که اکنون فایده‌یی نخواهد کردن. سپاه از قلعه‌رو بدر نهادند تا باشد که جان بدربرند. سیامک سر راه بریشان گرفته بود، از سر دره تا پایان‌دره جمله سپاه بودند.

راویان داستان چنین روایت کرده‌اند که جنگی عظیم واقع شد و بسیاری‌خلق از هر دو طرف بهلاك آمدند. اما عاقبت مظفر ایرانیان آمدند که جای ایشان گشاده‌تر بود و شاه‌زاده فیروزشاه آن روز حربی کرد که هیچ چشمی ندیده بود و هیچ گوشی نشنیده بود. هفت‌هزار مرد از سپاه روم بهلاك آمده بودند، و شاه‌زاده چند جای زخم خورده بود. قیصر بهزار زحمت جان خود بدر انداخت. بخت بر گشته و سعادت رمیده رو بسپاه‌خود کرد. شاه‌زاده چون آن لشکر را بشکست‌سیامک سیاه‌قبا و رستم اردستانی و دیگر مبارزان در پیش فیروز شاه خدمت کردند. شاه‌زاده برجان پهلوانان آفرین کرد و آنچه در آن قلعه بود از مال و زر و زرینه که تعلق بجهان‌افروز داشت جمله‌را برداشت ورو بسپاه خود نهاد. طارق عیار پیشتر برفت و ملك‌داراب را از آن حالها آگاه کرد. امرا خرمیها کردند و سوار شدند. از یک طرف سپاه روم شکسته و لشکر بباد فنا رفته و قیصر نیز زخم تیر بر پشت و بازو داشت، در سپاه آمدند؛ و از طرف دیگر لشکر ایران فتح کرده و غارت و غنیمت آورده و گنج و مال بسیار در سپاه آوردند.

فیروز شاه بخدمت ملك داراب آمد وپای‌تخت‌ملك داراب را ببوسید. ملك فرزند را درکنارگرفت وگفت ای جان پدر، صورت حال را بگوکه چون بود؟ شاه‌زاده فیروزشاه بزانو درآمد و آنچه رفته‌بود از اول تا آخر جمله را شرح داد. ازکار وکردار جهان‌افروز واز آوردن عین‌الحیات و بردن پهلوانان درقلعه و محبت او با شاه‌زاده وگرفتار شدن هلال عیار و بینی بریدن او و جستن هلال و

آوردن قیصر را و گرفتار شدن قابوس و بهلاك آمدن املاق و گریختن قیصر و مکر کردن زرینه و بیهوش کردن ایشانرا و خلاص کردن قابوس را و بند کردن فیروز شاه را و رفتن بسپاه و آوردن سپاه ونیکی کردن صغیر [ك] عیار و شناختن به‌روز را جمله را شرح دادند. گفتند این قصه از عجایب دنیا بوده است. هرگز کسی چنین قصه نشنیده است و کس ندیده است. خدای تعالی بقدرت راست آورده‌است. پیش حکمت او آسانست. بیارید صغیرك عیار را. بیاوردند تا پای‌تخت ملك‌داراب را ببوسید. ملك‌داراب او را نیکو بنواخت و انعامهای نیکو کرد. و به‌روز عیار او را بفرزندی قبول کرد. عیاریی در حرم بدو دادند و از شادی که در آن سپاه افتاده بود بر دربارگاه ملك داراب کوس بشارت فروکوفتند. فیروزشاه گفت خاطرم از برای آن دو دختر بغایت پریشانست نمیدانم که حال ایشان بکجا رسیده باشد. باز عین‌الحیات از دست بدر رفت! آیا کی بدست آید علی‌الخصوص که جهان‌افروز نیز پیش ایشان مقید شد. از آن می‌ترسم که همهٔ رنج من ضایع شود. طیطوس حکیم گفت هیچ اندیشه مکن که هر دو از آن توخواهندبودن و خیلی نصیب در عالم داری وخیلی کارهای عظیم از دست تو برآید. اما هنوز خیلی وعده مانده است. فیروز شاه گفت دانم که سپاه روم را زیاده بقایی نمانده است.

پس از حال امرا سؤال کرد که چون گرفتار شدند و که گرفت ایشانرا؟ گفتندجوانی از قلعهٔ گل‌حصار آمده‌است، عشق آور نام، و خیلی کارها کرد وامرای ایرانرا بضرب دست بگرفت. میخواستند که همه را هلاك کنند. به‌روز و طارق تقصیری نکردند، بر در بارگاه قیصر جلاد قیصر را کشتند و ده سرهنگ قیصر را کشتند. قیصر ترسید و ایشانرا حکم بند کرد و به‌قیصریه فرستاد. فیروزشاه گفت سه‌روز دیگر جنگ کنیم. طیطوس حکیم گفت که طالع ایشان رو در نکبت دارد. ایشان درکارسازی حرب...

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که از آن طرف چون

قیصر به سپاه رسید سرور یمنی و ولید خالد و امرای دیگر پیش قیصر آمدند. قیصر زخم‌داشت و از امرا هفت سردار بهلاک آمده بودند و هیچ کاری نکرده بودند. احوال سؤال کردند چنانک رفته بود، تقریر کردند. جمله از آن حال عجب ماندند که فیروز [شاه] چون ناپدید شد وچون پدید آمد. جاسوسان آمدند و چنانک شنیده بودند گفتند. قیصر گفت بهیچ نوعی با اینها بر نمی‌آییم، اما این همه‌خرابی از آن رعنا آمد. اگر نه خاطر عین‌الحیات می‌بود، البته او را می کشتم. حالیا حکم کرد که تا آن دو دختر را در زنجیر کشند و بقیصریه برند تا ببینیم که حال ما با این قوم بکجا خواهد رسیدن که دلش در بند وصل عین‌الحیات بود. در حال خادمان آمدند و آن هر دو دختر بخود آمده بودند، اما سر در پیش و در غم جان خویش بودند. ایشانرا در بند کشیدند و بند گران بر جهان افروز نهادند و با پنج هزار سوار ایشانرا بقیصریه بردند و آنجا که حکم ملک بود در بند کردند. خلق قیصریه از این حال میگفتند و عجب مانده بودند و آن دختران خود را تسلی میدادند که چون شاه‌زاده بسلامتست لابد که بچارهٔ ما مشغول خواهد شدن. ایشان دل بر صبر و تحمل نهادند.

اما ازین طرف مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون چند روز برین قصه بگذشت فیروز شاه گفت دیگر ما را صبر کردن لازم نیست، فردا جنگ خواهیم کردن. منادی حرب در سپاه ایران زدند. جاسوسان سپاه روم این خبر بقیصر بردند که فردا ایرانیان کوس جنگ خواهند زدن و عزم حرب دارند. قیصر روم عظیم ملول شد که زخم داشت و دل و جانش پیش عین‌الحیات بود، و میخواست که زودتری ازکار ایرانیان ایمن گردد و بتدبیر کار وصل عین‌الحیات بپردازد. چون معلوم کرد که ایرانیان عزم حرب دارند، امرا را با پادشاهان جمع کرد وگفت جاسوسان من آمدند و خبر چنین آوردند که فردا ملک داراب جنگ خواهد کردن، مجال نمی‌دهند که ما عزای امرای خود بداریم. ولید خالد گفت

که ایشان دست زیادتی بر ما گشوده‌اند. اکنون ما چند پادشاهیم: سرور یمنی شاه یمن، و سکندر شاه سلطان سکندریه، و ملک مسروق بن عتبه پادشاه دمشق، و من که ملک مصرم، و تو که قیصر رومی، غیر از امرای دیگر، جمله از دست و تیغ ایشان ملک و مملکت خود بدیشان گذاشته‌ایم و دربدر افتاده‌ایم. اگر در کار سستی کنیم، روم را نیز بگیرند و ما را سرگردان کنند. مردانه‌وار باید ایستادگی کردن. باشد کاری کنیم که هر کسی بملک وخان و مان خود برسیم. جمله گفتند چنین است که ملک ولیدخالد میگوید. فردا بجان ایستادگی کنیم و بدل و جان بکوشیم. باشد که کاری برآید.

پس منادی جنگ در سپاه روم زدند که فردا جنگ است. جنگ باید کرد. کوشش نام و ننگ باید کرد. فرخ زاد در میان ایشان بود. با خود گفت که فردا عظیم جنگی خواهد بودن و البته یقین است که این سپاه را خواهند شکستن. اکنون من کار عظیم کردم؛ ازمبارزان ایرانی، از یاران خود، بیست‌و چهار کس را گرفتم، مرا نیز با این قوم بقیصریه باید رفتن، باید بمعاونت یاران قیصریه را بگیریم. چون برادرم بهزاد اینجا نیست، مرا باز پیش فیروزشاه باید رفتن و گفتن که فرخ زاد که گل‌نوش دختر ملک سلیم را دوست میداشت، او در سپاه ایران بود، اکنون کجاست که در سپاه ایران نیست. بکجاست تا ببینم که چه میگوید و مرا می‌شناسد یا نمی شناسد.

راوی گوید که چون شب در آمد از هردوطرف چراغ و مشعله برکردند و خروش آن دو سپاه تافلک دوار میرفت. هیچ کس را از ترس فردا خواب نمی‌برد. یکدیگر را وداع میکردند وکار سازی حرب فردا میکردند، تا عاقبت آن شب تا بروز روشن مبدل شد و صبح صادق سر از جیب افق بر آورد و خورشید جمشید بر سطح فلک ظاهر گشت و عالم تاریک بنور آفتاب منور گردید و شاه سوار گردون یک اسبه در میدان آسمان در جولان آمد و تیغ شعاع در دست بقصد سلطان شب

در آمد و بیک حمله سپاه شب را تار و مار کرد. آن دو لشکر و آن دو حشر و آن دو دریای تیر و تبر از جای برجستند و غرق آهن و پولاد شدند و پای در رکاب در آوردند و علمهای الوان بباد شمال و جنوب بردادند و طبل جنگ و نای رزم فرو کوفتند. شاهان و شهریاران در قلب در زیر چترها بایستادند وامرای ایران و روم درصف سپاه رفتند و نقیبان صف گردان راست کردند. چون میمنه و میسره راست کردند باد شمال از روی جبال در آن مرغزار وزیدن گرفت. آن روز سپاه ایران سیصدو پنجاه‌هزار مرد بودند و سپاه مصر وروم و شام و یمن‌ششصدهزارمرد بودند.

چون کار هر دو سپاه تمام شد، اول کسی که عزم میدان کرد، سواری بود آراسته بساز و سلب گردان، از سر تا ناخن پای آنچه مرد را باید در روز مردی برخود راست کرده و برمر کب کوه نهاد، بسرعت چون باد، میدانی و جولانی، و گام زن و خارا شکن، خرد گوش آهن پوش، دراز دم پولاد سم، رعد آواز آهو تاز، دریا گدار آتش‌خوار، در برگستوان جنگ کشیده، در میدان در آمد. طریت کرد و جولان نمود و نعره بر آورد و گفت بدانید که من کیستم. منم بندهٔ یزدان پاک، خداوند این گردنده افلاک، بهمن زرین‌قبا خدمتکار شاه ایران، شاه زاده فیروز شاه. بیایید در میدانم تا هنر مردی و مبارزی بشما بنمایانم. فرخ زاد گفت امروز هیچ در میدان مرو که هم اکنون این سپاه را بخواهند شکست. قابوس رومی عزم میدان کرد. چون در مقابل پهلوان بهمن زرین قبا رسید، یک نعره بر بهمن زد که مرا می‌شناسی؟ منم قابوس که در آن دمی که در قلعهٔ جهان‌افروز بگرفتن شما آمدم. و من خود گرفتار شدم، مرا عظیم سخت بر بستی و هیچ رحم بر من نکردی. اکنون خود را چگونه می‌بینی؟ بهمن زرین قبا گفت ای ابله نادان! این چه سخن باشد که تو میگویی؟ آخر من جستهٔ تو نیستم، تو جستهٔ مایی. اگر آن حرام زادهٔ دغل و آن ملعون جعل ترا از بند نمی‌گشود و ما را بیهوشانه نمی‌داد، ما کار تو آنجا می‌ساختیم. اما نصیب چنین بود که امروز

در میدان کشته شوی. قابوس بخندید. گفت ای پهلوان آن رفت. کار ترا من خواهم ساختن. اما اول بگوی که چون شما را بیهوش کردیم و رفتیم شما را که برد و باز از میان ایوان چون بیرون آمدید؟ بهمن گفت شما باما مکر کردیدو بمکر و حیل ما را گرفتید. یزدان ما را بقدرت[1] خلاصی داد. حالیا نه وقت این سخن است. بگرد تا بگردیم! این بگفت و دست به نیزه کردند و بر هم حمله کردند. چون آب و آتش در هم افتادند و چون روز و شب و سوز و تب، بسر سنان نیزه حلقه حلقه از جوشن هم می‌ربودند وسنان نیزه برهم می کوفتند. قابوس ازبهادران روم بود و از مشهوران آن دیار بود. چون لحظه‌یی بر هم به نیزه حمله کردند، کاری پیش نرفت. قابوس دست بتیغ کرد و بر پهلوان بهمن زرین‌قبا حمله کرد. پهلوان سپر پولاد در سر کشید، قابوس عنان بکشید و اندکی دور شد. پس عنان بگذاشت و در رکاب راست بایستاد، بدان نیت که چون برسد بزند و کار بهمن زرین قبا بدان یک‌ضرب تمام کند. اما تقدیر خدای تعالی چنان بود که در دویدن مرکب، پای ستور در سوراخی فرو رفت. مرکب قابوس بسر در آمد، قابوس اجل گرفته از پشت مرکب در پیش مرکب بهمن زرین قبا در افتاد و پهلوان تیغ در دست داشت، قابوس خواست که سر بر دارد، بهمن زرین قبا تیغی براند و سر قابوس را بدور انداخت. آه از جان قیصر بر آمد. بهمن زرین قبا از مرکب پیاده شد تا آن‌سر بردارد. قیصر گفت ای نامردان، بچه ایستاده‌اید که پهلوان قابوس را کشت! و قابوس خویش‌نزدیک قیصر بود. ده هزار سوار که لشکر قابوس بودند، بیکبار عنان مرکب در میدان گذاشتند که باشد خون قابوس بخواهند.

راوی داستان چنین روایت میکند که بهمن زرین کلاه با پنج هزار سوار مدد برادر کرد. از آن طرف خورطوس باسپاهی سی‌هزار حمله کردند. ازین طرف خورشید شاه و جمشیدشاه و سپاه میمنه حمله کردند. از آن طرف سپاه یمن شاه حارث و شاه‌اسد

---

[1] ـ در اصل : بقدرت مارا .

حمله کردند و ازین طرف دیگر شاهزاده فیروزشاه با سپاه سی هزار سوار حمله کردند. سپاه مصر و شام و روم و عرب و عجم در هم در افتادند، جنگ پیچیدن گرفت، گرد و غبار برفلک دوار برآمد، های‌وهوی گردان و شیههٔ مرکبان در آن دشت و بیابان درافتاد، چشمهٔ خورشید ناپدید شد، ابر بلا بربالای سر آن دو لشکر بر آمد و باران محنت باریدن گرفت، سرو دست در خاك میدان ریزان شد، جوی‌خون از هر دو طرف روان شد، لرزه بر اندامها افتاد و دلها در طپش آمد و مقراض اجل طناب عمرها بریدن گرفت و شحنهٔ مرگ تیغ هلاك درحرکت درآورد و ساقی‌وفات، جام ممات در دست، گرد آن دو سپاه برآمد. تیر باریک‌رو دردیدهاجای کرد و گرز گران سر و مغز می‌شکست و اژدهای تیغ بی‌دریغ در پس قفای حریفان می‌آمد. یکی را سر از بدن جدا شده و یکی چون خیار بدو نیم شده، یکی را پای در رکاب مانده، یکی را تیر درچشم فرو رفته، یکی را نیزه در شکم از پشت بدر آمده؛ پدر بر فرزند و دوست بر دوست بیگانه شده. ملك داراب بر سر پشته‌یی رفته بود و در آن رزمگاه نگاه میکرد. هرچند که جنگ بسیار دیده بود و حرب بسیار کرده بود، مرد کار و رستم روزگار بود؛ اما مثل آن حرب کس ندیده بود و هیچ گوش نشنیده. در آن جنگ‌گاه[1] فرخ زاد گوشه گرفته بود وهیچ حرب نمیکرد. اما آنچه فیروزشاه کرد، بصفت راست نیاید و ملك بر فلك ثنای او میگفت که چندان از آن کافران روم و یمن هلاك کرد که از حساب و شمار بگذشت. اما رومیان نیز نیك میکوشیدند، بیت:

دو لشکر چو دریای آتش دمان — گشادند باز از کمینها کمان[2]
دگر باره درکارزار آمدند — بشیر افگنی در شکار آمدند
همان کوس رویین زاشکال چرم(؟) — نه دل بلک پولاد را کردنرم
درای جگر تاب و فریاد زنگ — ز سر مغز می‌برد وز روی رنگ

۱ - در اصل: جنگاه. ۲ - در اصل: میان.

چون آفتاب بغروب رسید، شکست بر سپاه روم آمد؛ عاقبت ایرانیان غالب آمدند و سپاه دشمن روی برگردانیدند. هرچند که خواستند بازدارند، نتوانستند. چون ملک داراب چنان دید بفرمود تا طبل بشارت زدند، تا سپاه آگاه شدند که دشمنان شکست یافتند. قیصر روم را دل و جان در قیصریه بود. میخواست که زودتری بقیصریه رود تا باشد که خود را بوصل عین‌الحیات برساند. رو بقیصریه نهاد. شاه سرور یمنی و ولیدخالد و سکندر شاه سکندرانی و مسروق بن عتبه شاه یمن و مصر و شام و روم جمله رو بقیصریه نهادند. آنچه داشتند از ترس مرگ بگذاشتند. ایرانیان چون شیران درعقب روبهان در آن دشت و بیابان بتاختند و غارت و غنیمت می گرفتند. مرد از مرکب می‌انداختند. از لاله‌زار تا در قیصریه سپاه بود که بر هم افتاده بودند. و هرکس جهد میکردند که تا جان خود را بدر اندازند. تا عاقبت قیصر روم بهزار محنت و زحمت خود را در قیصریه انداخت. دروازه‌های قیصریه را گشودند که تا سپاه شکسته در شهر قیصریه درآمدند. خلق شهر ازصدهزار افزون‌تر بر برج و باره آمده بودند و آن سپاه شکسته را تفرج میکردند.

اما راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون ربیعای قیصر در شهر درآمد و در ایوان خود فرود آمد ؛ از برای شاهان هر یکی جای خوب معین کردند که تا هرکسی بمقام خود فرود آمدند. بعد از آن سپاه بتمامی در شهر درآمدند. درهای دروازه را بربستند. آن روز بگذشت. روز دیگر قیصر روم بر تخت برآمد و بار داد تا جملهٔ شاهان درآمدند و هر یک بر جای خود قرارگرفتند. چون لحظه‌یی برآمد قیصر درسخن درآمد و گفت دیدید که بآخر با ما چه شد؟ ناموس چندین‌سالینه‌ام برباد رفت و فرزند جوانم شاه‌نوش و امرای پهلوانم را جمله کشتند ؟ مال و خزینه‌ام ، آنچه از پدری مانده بود، جمله بتلف رفت. با وجود این‌همه غصه راضیم که ما را می گذاشتند و در عقب نمی‌آمدند. طم‌طام وزیر گفت اگر ملک راضیست [نوعی] می‌توان کردن که سپا ه‌ایران از عقب ما نیایند. قیصر گفت پس

راضی نیستم؟ که را در عالم آرزوی حرب ایشان باشد، که ایشان آدمی نیستند! بدین‌معنی راضیم‌ومنت‌دار. طم‌طام گفت مصلحت در آن است که این دو دختر که اینجا دربندند که این همه حرب از بهر ایشان است، ایشان هر دو را بده و مال چندبده و سوگندنامه، تا من باطیفور وزیر و جمعی از بزرگان یمن ومصر و روم برویم پیش ملک‌داراب، که او دعوی عدل و کرم میکند شاید که صلح بکند و ملک ما را بگذارند و بروند. قیصر را این سخن ناخوش آمد که او دل در محبت عین‌الحیات بسته بود. چون این سخن بشنید ناپسندش آمد. هیچ جواب نداد و در حرم شد. امرا پراگنده شدند. فرخ‌زاد نیز در میان ایشان بود.

از آن طرف چون سرور یمنی با طیفور وزیر به ایوان خود آمدند، شاه‌سرور گفت ای طیفور این چه تدبیر بود که طم‌طام کرد؟ ما را پیش فیروزشاه رفتن عظیم مشکل باشد. طیفور گفت ای ملک، معلوم دان که ایرانیان هر چند که با قیصر صلح کنند اما مملکت مصر و شام و یمن‌از دست ندهند. بلک بریشان هیچ اعتماد نیست که قصد ما کنند. مارا نوعی باید کردن[1] که همان دشمنی درمیان قیصر و ایرانیان باقی‌باشد که قیصر را مملکت بسیارست. شنیده‌ام که قیصر را چهارهزار و چهارصد و چهل و چهار قلعه در حکم است. هنوز ایرانیان یک قلعه نگرفته‌اند و در حوالی مملکت بسیار است. سرور گفت پس چون کنیم؟ تدبیر این کار چون پیش بریم؟ طیفور گفت اگر ملک یمن راضی است من چنان بسازم که دشمنی همچنان در میان ایشان باشد و ربیعای قیصر بحکم ما باشد و از سخن مابدر نرود. شاه‌سرور گفت آن تدبیر کدام است؟ بگوی تا معلوم کنم. گفت تدبیر آنست که عین‌الحیات راکه این فتنه از بهراوست، که اگر نه او بودی هیچ ازین نوع نبودی، و چندین هزار سر از برای او بر باد رفت، شاه‌نوش بجهت او بقتل رسید، بدهیم او را بقیصر[2] تا داماد ما باشد که مرا معلوم شده است که میل دل قیصر

۱ ـ در اصل : مارا نوعی بایدکردن مارا نوعی بایدکرد . ۲ ـ در عبارت اخیر شفاهی بودن آن کاملاً مشهورست .

با او هست واگر میخواهی جهان‌افروز را از برای تو بخواهیم تا شما با هم اتصال کنید. سرور یمنی چون این سخن بشنید خرم شد و باور کرد که سرور یمنی نیز جهان‌افروز را دوست میداشت. گفت ای طیفور این نیکو تدبیریست اگر برآید. طیفور گفت من همین لحظه بروم و این کار را تمام کنم. سرور گفت برو و مردانه باش.

طیفور در حال سوار شد و رو بر در ایوان قیصر نهاد. چون بر در ایوان قیصر رسید، گفت ملک عسطور را بگویید که طیفور وزیر بردراست و بار میخواهد که کاری دارد. در حال این سخن را با ملک رسانیدند. در آن دم عسطور نشسته بود، در اندیشهٔ آنکه چون کنم؟ خود را بوصال عین‌الحیات چون برسانم؟ ازپدرش چون بخواهم؟ فرزندم بجهت او بهلاك آمد. مردم منع کنند. این چه سخن بود که طمطام گفت؟ پس اول مرا جواب کار ایرانیان باید گفتن و جواب ایشان چون بگویم که حریف ایشان نیستم. او درین اندیشه بود که بشنید که طیفور آمده است. گفت آیا از بهر چه آمده باشد. او را بار داد. چون طیفور در آمد، عسطور برخاست و چند قدم استقبال طیفور رفت و او را دست گرفت و آورد و در پیش خودش بنشاند و حرمت تمامیش بداشت و نیکوپرسش کرد. طیفورمردك حرام‌زادهٔ گربز بسیاردان بود. چون تکلف کردن عسطور را بدید دانست که در آن حکمتی هست. بعداز آن عسطور گفت ایهاالوزیر، بچه کار رنجه شده‌ای تابدان قیام نمایم و مرادت را برآرم. طیفور گفت بنده را شاه سرور بخدمت ملک فرستاده است و پیغام چند ارسال کرده است. اگر اجازت‌حضرت نافدمیشود بخدمت بگویم. عسطور گفت بگوی. طیفور گفت ملك را معلوم باشد که شاه‌سرور یمنی میگوید که اکنون مدت چند سال است که مرا با ایرانیان جنگ است و خیلی حرب کردم و چندین مملکت بر باد دادم و پسرانم بعضی بهلاك آمدند و بعضی گرفتار شدند و مال و گنج آنچه داشتم درباختم. این همه از بهر آن کردم که دختر بفیروزشاه ندهم، اگر چه او را پاره‌پاره کنم که هرگز بدوندهم. اما مرا معلوم است که

پسر تو شاه‌نوش بجهت دختر من بهلاك آمد و بجهت ما خیلی خرابی در مملکت تو واقع شد. من به‌امید دیگر آمده‌بودم، آن خود وفا نشد. کار بر نوع دیگر شد. اگر ملك با ایرانیان صلح خواهد کردن و خون شاه‌زاده‌شاه‌نوش‌را خواهد گذاشتن شاه حاکم است. پس ما را اجازت دهد که من عزم اسطنبول دارم، یا بقسطنطنیه خواهم رفتن، گرد عالم بگردم تا عاقبت داد دل خود را از ایرانیان نستانم آرام نیابم. قیصر گفت معاذالله که من با ایشان یکی شوم و خون پسرم را بدیشان بگذارم. مرا مملکت بسیارست، چهار هزار و چهار صدو چهل‌و چهار قلعه‌درفرمان دارم و اگر حکم سپاه کنم ششصدهزار مرد از ملك روم باز بیرون آیند و مرا با شاه اسطنبول شاه ارغوش فرنگ دوستی است، بفرستم و سپاه فرنگ بیاید، بفرستم بقسطنطنیه بپای‌تخت شاه طاطوس و سپاه طلب کنم و مردانه‌وار میان دربندم و سپاه ایرانرا بشکنم و سپاه به ایران کشم و خاك ایران بروم بیارم. اما شما را نیز آخر یک کار باید کردن. گفت آن کار کدام است؟ گفت عین‌الحیات راکه‌پسرم بجهت او بهلاك آمد، او را از مملکت من بکسی دیگر دادن روا نیست، او رابزنی بمن بدهید تا زن من باشد تا زحمت من ضایع نگردد و سعی من باطل نشود. طیفور گفت روا باشد اما ترا بغیر از حرب کردن دو کار دیگر می‌باید کردن تابکلی بیگانگی از میان برخیزد و دشمنی با ایرانیان درست گردد. گفت آن کدام است؟ گفت اول آنک عین‌الحیات‌را بتو دادیم، تو نیز جهان‌افروز را به شاه‌سرور بدهی تا بکلی‌بیگانگی مرتفع شود، و این‌چند مبارزکه اینجا در بندندایشانرا بخون شاه‌زاده بر دارکنی که ایرانیان را چون معلوم شود که ما چه کردیم دل ایشان بشکند که آمدن ایشان بجهت این دختران است و جهت این پهلوانان. چون از هر دو طرف نومید شوند، دل شکسته شوند، جواب ایشان زودتر توان گفتن. قیصر گفت قبول کردم که این کار بکنم. طیفور گفت من نیز عین‌الحیات را بوکالت شاه سرور بتو دادم. قیصر گفت من‌نیز جهان‌افروز را به‌شاه‌سرور دادم. آن دو نادان ابله دست

دردست‌هم نهادند و این‌عهد کردند. اما گفتند که چندان تأمل[1] کنیم که جاسوسان بیایند و خبری از سپاه ایران بیارند. بعد از آن ما بدین کار مبارك مشغول گردیم.

راوی این داستان چنین روایت میکند که قیصر چون از طیفور این بشنید خرم شد و در حال امر کرد تا خلعت زیبا آوردند و در تن طیفور کردند. طیفور خدمت کرد و برخاست و بیرون آمد؛ خرم و شادمان رو به ایوان شاه سرور نهاد. چون پیش شاه‌سرور رسید، خدمت کرد وهرچه کرده بود و گفته‌بود و شنیده بود، جمله‌را شرح داد. سرور گفت از برای خاطر خود حالیا ما فکری کردیم اگر ایرانیان مارا بگدارند که ایشان حریفان[2] عجب‌اند. طیفور گفت چندانك جهد داریم بکوشیم تا حکم قضا و قدر چیست.

ایشان درین‌فکر و عسطور در اندیشهٔ وصل؛ اما مؤلف گوید که روز دیگر قیصر بر تخت برآمد و امرای روم و شام و مصر درآمدند. اول ملك مصر ولیدخالد درآمد و بر جای خود قرار گرفت. بعد از او شاه سرور یمنی درآمد. قیصر آن روز او را بالا دست ولیدخالد بنشاند. ولید را عظیم سخت آمد، گفت مرا چون سرور یمنی هزار غلام بر در بارگاه بود، بجهت یمنیان جمله بر باد فنا دادم، اکنون کارمن بجایی رسید که او را بالای دست من می‌نشانند؛ اما درین‌جا حالتی هست صبر باید کردن تا چه آشکارا گردد. فرخ زاد نیز درآمد، او را نیز عظیم‌حرمتی بود که خیلی کار کرده بود، او نیز قرار گرفت. چون لحظه‌یی برآمد قیصر سر بر آورد و گفت ای بزرگان، خون برگردن ایرانیان دارم. پسر شاهم را کشتندوگنج و مالم بجهت ایشان بتلف آمده است. تا من داد دل خود را ازیشان نخواهم قرار وآرام نگیرم. اکنون درطلب سپاه خواهم فرستادن تا از ممالك وولایات و از قلعها، و اگر کفایت نکند از اسطنبول، سپاه طلب کنم. چنان کنم که یك ایرانی بدست هزار لشکری باشد. حالیا بچارهٔ برج و بارو باشید وسپاه وخلق را بر برجها بفرستید،

۱ - در اصل: تحمل. ۲ - در اصل: دوبار حریفان.

که جاسوسان آمدند و خبر آوردند که سه روز دیگر سپاه ایران خواهند رسیدن.

بعد از آن دروازه ها را قسمت کردند و سپاه را بر سر برج و باره فرستادند و از آن دروازه‌ها یکی بفرخ زاد دادند که پهلوان عشق‌آور با سپاه گل حصار یک دروازه نگاه دارند؛ و خلق شهر اسباب جنگ بسازند. چون ازین کار پرداختند، قیصر گفت بشراب مشغول شویم که فردا که ایرانیان بیایند، از جنگ کردن مجال عیش نخواهدبودن. مجلس برآراستند و قدح گردان شد. قیصر مست شد، سودای عین‌الحیات در سرش افتاد، از سرمستی رو در سرور یمنی کرد و گفت ای شاه سرور من بجهت‌محبت تو بجنگ کردن‌ایرانیان یک جهت ایستاده‌ام تاملک مصر ویمن و شام از دست ایشان بستانم وداد دل شما از آن‌قوم مجهول بخواهم. امابشرطی که با طیفور وزیر گفته‌ام و در حضور شاه‌ولیدخالد و پادشاهان دیگر میگویم تاجمله را معلوم شود که ما درچه اندیشه‌ایم. عین‌الحیات را بمن دهید. چون نصیب پسر من شاه‌نوش نشد، باری من نگدارم که کسی ازو برخورد، و او را درکنار گیرد. من او را بزنی میخواهم. شاه سرور سر در پیش انداخته‌بود و هیچ نمی‌گفت تا طیفور در سخن درآمد، گفت بلی ما راضییم و ما این دختر را از برای پسر توآورده بودیم، چون نصیب او نشد بتو دادیم بشرط آنک‌تو نیز جهان‌افروز را بشاه سرور بدهی. قیصر گفت دادم، امرا مبارك‌باد گفتند. ولیدخالد گفت همانا این قوم دیوانه‌اند و یا سعادت ازین قوم برگشته‌است. هیچ میدانند که در چه کارند؟ ایشانرا غم جان خود می‌باید خوردن که سپاه ایران چون دریای جوشان رسیدند. چه هنگام زن خواستن و دخترداد‌نست؟ اما هیچ نگفت که نه جای سخن گفتن بود. فرخ زاد آنجا بود و این سخن بشنید، عظیم پریشان شد.

امرا پراگنده شدند، این‌خبر در شهر افتاد. مردم شهر جمله منع میکردند و میگفتند که این نـه اندیشهٔ خردمندانست، که این تیغ زدن از برای ایشانست. خادمان این خبر بعین‌الحیات و جهان‌افروز رسانیدند، ایشان نیز ملول شدند. چون

برین‌سخن سه‌روز بگذشت ، غوغا در شهر افتاد که اینک سپاه ایران رسیدند. روی بیابان گرد بگرفت. خلق جمله برسر برج وباره برآمدند. خبر بقیصر روم کردند که ای ملک سپاه ایران رسیدند. رنگ از روی قیصر برفت ودل دربر او طپیدن گرفت. ولیدخالد آن بدید ، بخندید. گفت ای ملک کار ایرانیان سرسری نیست. من صاحب نهصدهزار مرد بودم، شصت و چهار مصاف کردم ، نیک‌اندیش وزیر را فرستادم تا مقنطرهٔ جادو را بیاورد، و شصت و یک کس از امرای ایران بگرفت و دربند کرد. سه عیار رفتند و مقنطره را بیاوردند و برابر من بردار کردند. حالم اینست که می‌بینید. زینهار وهزار زینهار که از کارو کردار ایرانیان غافل مباش و تا جواب ایشان نگو [یی] زینهار که بهیچ کار دیگر مشغول نشوی. ازین‌نوع سخن چندبگفت.

قیصر حکم کرد تا هرکسی بدروازهٔ خود رفتند و خلق برسر برج و باره دویدند و چشم در صحرای قیصریه انداختند . از روی بیابان گرد سپاه می‌آمد و سر شقهٔ علمهای رنگین پیدا شد، آواز کوس حربی می‌آمد ، تاوقتی که مقدمهٔ سپاه ایران پهلوان بهمن زرین‌قبا و بهمن‌زرین کلاه و بعد ازیشان خورشیدشاه و جمشیدشاه و قهار و قهرمه ،گردان و مبارزان ایران و نام‌آوران ایران می‌رسیدند و برابر شهر قیصریه صف برمیکشیدند. تا وقتی که شاه‌زاده فیروزشاه برسید و در عقب او ملک داراب بیامد. چون چشم ملک‌داراب بر قیصریه افتاد، شهری دید عظیم برزگ[1] و بلند ، برج و بارویی از سنگ سیاه ساخته و خندقی ژرف و پرآب و صد هزار آدمی با سلاحهای تمام ایستاده بودند. ملک داراب دانست که گرفتن این شهر عظیم دشوار خواهدبودن. حکم کرد تا سپاه گرد شهر قیصریه فرودآمدند و خیمه‌وبارگاه زدند و در حال‌بکارسازی حرب مشغول شدند ، و منادی حرب زدند. قیصر رامعلوم شد که ایرانیان فردا حرب‌خواهند کردن. ایشان نیز بکارسازی حرب مشغول‌شدند.

۱ ـ در اصل : بزرگ مکرر است.

آن‌شب همه شب چراغ و مشعله برسر برج و باره‌میسوخت و فزع و جزع آن دوسپاه بر فلک‌می‌رفت. آن شب هیچ کس خواب نکرد تا اول روز شد، کوس حربی فروکوفتند. ملک داراب سوار شد. شاهزاده فیروزشاه عزم حرب کرد. عسطور با جملهٔ شاهان و خلق قیصریه برسر برج آمدند و طبل جنگ فروکوفتند. ایرانیان پیش رفتند. ربیعای قیصرگفت که مردانه‌وار حرب کنید. از شیب و بالا حرب پیوسته شد. قیصریه شهر محکم‌بود، نتوانستند پیش خندق رفتن. تا شب بسیاری حرب واقع شد و بسیاری از سپاه ایران بهلاک آمدند. زخم داران را خود حساب نبود. آن روز فرصت اهل حصار بود. چون شب در آمد از هم بازگشتند.

قیصر عظیم خرم بود، که امیدی داشت که سپاهش نیکو جنگ کرده بودند. از سر برج بازگشت و در حال‌طیفور وزیر را طلب کردو گفت، ای‌طیفور چون دیدی حرب حصار را با سپاه ایران؟ طیفورگفت ای شاه اگر جنگ کردن برین منوال[1] خواهد بودن، ایرانیان بیک سال این شهر را نتوانند گرفتن. قیصر گفت تا ده روز دیگر چندان سپاه بر در قیصریه بجمع‌آیند که آنرا صفت‌نتوان کردن. اما مارا نوعی باید کردن که این اتصال زودتری واقع شود که تا ما از آن کار خیر ایمن شویم. طیفورگفت روزکی چند صبر کنیم که ایرانیان چند مصاف پیاپی خواهند کردن. قیصرگفت چنین است. پس امرکرد تا خلعت زیبا در تن طیفور وزیرکردند. طیفور بازگشت. روز دیگر طبل جنگ بکوفتند. باز حرب آغازکردند. آن روز نیز حرب عظیم شد، بسیار جوانان بهلاک آمدند. چون شب شد بازگشتند.

مؤلف این داستان چنین روایت میکند که بیست روز مصاف کردند. درین بیست روزکه مصاف شد بقرب ده هزار مرد از سپاه ایران بهلاک آمدند و چندین هزار دیگر زخم برداشتند. فیروز شاه گفت کار ما عظیم مشکل خواهد بودن که قیصریه شهری محکم است. چند روز جنگ نباید کردن که لشکریان آسایشی

۱ ـ در اصل : نوال.

کنند. حکم شد که تا بیست روز جنگ نخواهیم کردن، تا زخم داران خود راتیمار کنند. جاسوسان سپاه روم در سپاه ایران بودند، چون معلوم کردند که تا بیست روزدیگر جنگ نیست، که ایرانیان جمله زخم‌دارند، و بقرب ده‌هزار مرد بهلاک آمده است، درحال برفتند بر کنار خندق و نشان بنمودند تا ایشان را بالا کشیدند، تا پیش ملک عسطور آمدند و خبر دادند که ایرانیان را کار با خلل شده است و عظیم بتنگ آمده‌اند و بعزا مشغول‌اند، بیشتر زخم دارند. حکم ملک داراب و فیروز شاه آنست که تا بیست روز دیگر جنگ نخواهد بودن.

قیصرروم عظیم خرم‌شد. گفت بروید وطیفور وزیر را طلب کنید. درحال طیفوررا طلب کردند. طیفور در آمد و خدمت کرد. قیصر گفت ای طیفور، بشارت باد ترا که جاسوسان من آمدند و چنین خبری گفتند. اکنون ایام فرصت است. درین بیست روز که ایرانیان حرب نخواهند کردن، سپاه ما نیز بسیار جمع خواهند شدن. ما نیز بکار عروسی مشغول گردیم و این کار خیر را پیش ببریم که در کارهای خیر تعلل نمی‌باید کردن. طیفور گفت بلی چنین است و چنین می‌باید کردن. اما اول شرط آنست که این ایرانیانی که دربندند، ایشانرا بردار می‌باید کردن و جمله را می‌باید کشتن. عسطور گفت چنین کنیم، فردا بدین کارها مشغول گردیم. طیفور پیش ملک سرور آمد و هرچه شنیده بود، با سرور بگفت. سرور گفت ای طیفور عظیم مشکل خواهد بودن. فیروز شاه بر در شهر و سپاه چنین دشمن ما و ما در شهر بعروسی مشغول شویم. عظیم مشکل کاری خواهد بودن که جوانان ایرانی را بکشند. طیفور گفت ای ملک آنچه کردنیست می‌باید کردن. این همه فتنه از بهر این دختر است. اول از کار ایرانیان ایمن باید شدن. همچنانک عین‌الحیات را بعسطور میدهیم جهان‌افروز را در کنار تو میکنیم و گردان ایرانرا بر دار میکنیم و دل ایرانیان را می‌شکنیم. چون سرور دل در وصل جهان‌افروز بسته بود، و تصورهبا میکرد، از آن جهت هیچ نگفت، تا آن شب بسر آمد. روز

دیگر که مشاطهٔ گردون بدست قدرت جمال این عالم را بزیور روشنایی بیاراست، و حقه باز ایام حقه‌های ستاره را در زیر حقهٔ شعاع پنهان کرد، بیت:

چوخورشید برزدسرازبرج هور(کذا) جهان گشت روشن چو جام بلور

قیصر روم با طیفور شوم بدشمنی شاه جهان از برای وصل سلطان زنان بر تخت بر آمد و بار داد تا جملهٔ شاهان دیار و امرای روزگار هر یک بر جای خود قرار گرفتند و چشم و گوش برگماشتند تا ملک قیصر چه گوید.

چون لحظه‌یی بر آمد، قیصر رو بشاه ولیدخالد و شاه سرور یمنی کرد و گفت امشب جاسوسان چنین خبر آورده‌اند که[۱] دشمنان ایرانی و خصمان تورانی عظیم ضعیف‌اند و از سر عجز تا بیست روز حرب نخواهند کردن، که جمله مجروح ودل افگار و محروم و جان بی‌قراراند، و در کار خود سرگشته‌اند و درمانده شده‌اند. ما نیز بی کار ننشینیم ودر طرب و عیش برروی خود بگشاییم که امروز روز فرصت و نصرت است. حکم کرد تا مجلس بزم بیاراستند و در شهر قیصریه‌از مطربان خوش نوا و از صاحب‌اصولان نیکولقا که بودند اهل ساز، جمله درمجلس قیصر روم‌جمع آیند، که امروز ملک عسطور بشراب خوردن مشغول است. خلق قیصریه رو بر در ایوان قیصر نهادند. اما جمله با سلاح بودند. چون قیصر بطرب بنشست، به امید وصل شاه‌خوبان دل و جان خود را بشارت میداد، که آن تن سیمین را وآن موی مشکین را در آغوش خواهم کشید، این اندیشها می کرد.

چون مجلس گرم شد و بادهٔ گل‌رنگ درکلهٔ سر حریفان درگردش درآمد، ربیعای قیصر روم درگفتار درآمد و گفت ای‌شاه سرور، جملهٔ عالم‌و عالمیانرا معلوم است من که عسطورم، پادشاه رومم، در حق شما تقصیری نکرده‌ام و آنچه داشتم از مال وگنج و سپاه و فرزند فدای شما کردم. هنوز برآنم که تا جان دارم‌بجان و دل بکوشم و جواب کار دشمنان شما بگویم و در دفع خصمان شما هیچ تقصیری

۱- در اصل: که حال.

نکنم. اما حالیا فرصت را فوت نمیکنم و وقت نصرت را از دست نمی‌دهم. تا بیست روز دیگر جنگ نخواهد بودن، من بطلب سپاه فرستاده‌ام که از اطراف روم جمع خواهندشدن. حالیامابی کار نباشیم، عین‌الحیات رابسپارید که من نیز جهان‌افروزرا بسپارم. و این چند ایرانی که اینجا دربندند، ایشانرا بردار خواهم کردن که تاعالمیان بدانند که ما در دشمنی ایرانیان یک‌جهت شدیم. جمله گفتند که ملک راست میگوید. قیصر بفرمود تا خلعت درآوردند، جمله را انعام کرد و خلعت پوشانید. بسیار مالی آن روز به یمنیان بخشش کرد. فرخ زاد نیز در آن میان بود، او را نیز انعام کرد. بعداز آن دودست جامه که لایق ملوك باشد از قبا و تاج و عنبرینه و مروارید و خلخال و غیره از برای عین‌الحیات و جهان‌افروز بفرستاد و حکم کرد تا ایشانرا از بند بیرون آرند و این بشارت بدیشان برسانند.

در حال خادمان روان شدند تا بخدمت ایشان آمدند. خدمت کردند وآن رختهارا که آورده بودند، عرض کردند و بحکم ربیعای قیصر ایشانرا هردو از بند و زنجیر بیرون آوردند و این خبر را بدیشان رسانیدند که شاه سرور شاه خوبانرا به شاه عسطور داد و شاه عسطور جهان‌افروز را بشاه سرور داد و اکنون این خلعتها در پوشید که تا سه‌روز دیگر عروسی خواهد بودن. اول شاه خوبان را عروس خواهند کردن، بعداز آن جهان‌افروز را عروس خواهند کردن. این بشارت رسانیدند و آنچه آورده بودند بنهادند. آن دختران هیچ التفات بدان خادمان نکردند و هیچ جواب نگفتند. خادمان بیرون آمدند.

عین‌الحیات رو به جهان‌افروز کرد و گفت ای ملکه چه اندیشهٔ محالست که این ابلهان کرده‌اند! اگر مرا پاره پاره کنند، که این خود ممکن نخواهد بودن. جهان‌افروز گفت این اندیشه‌را طیفور وزیر کرده است واین مصلحت او دیده است. عین‌الحیات گفت به یزدان پاك سوگند که هرکه قصدمن کند، او را هلاك گردانم‌و اگر او را نتوانم خود را هلاك گردانم. جهان‌افروز گفت ای خواهر من زنده‌ام،

هرکس قصد من کند یا از آن تو، چشم از خانهٔ[1] سرش برکنم. اما حالیا از بند بیرون آمدیم، تا دیگر چه شود.

اما چون فرخ زاد از پیش قیصر بیرون آمد وبخانهٔ خود آمد، گفت عظیم کاری مشکل پیش آمد! چون کنم؟ اگر این حرام‌زادگان آنچه می گویند بفعل آرند و این جوانان ایرانی را که من گرفته‌ام بر دار کنند، عظیم بد باشد. من دیگر پیش فیروزشاه نتوانم رفتن و عاقبت این سخن بر ملا افتد که فرخ زاد از سپاه ایران برگشت و یاران خودرا گرفت و بدست کافران داد. بدنامی دنیا و آخرت حاصل کرده باشم. کاشکی هرگز این حرکت از من در وجود نیامده می‌بود. اکنون بودنی بود؛ اکنون بچارهٔ این کار مشغول می‌باید شدن. اماتنهایم‌چکنم؟ کاشکی کسی بودی که مرا درین کار یاری‌میداد. بهرحال‌مصلحت در آن دید که‌مکتوبی بنویسد و در سپاه ایران اندازد و آنچه اندیشهٔ آن قوم است جمله را در آن‌مکتوب یاد کند، تا ایشان از بیرون چاره‌یی کنند. در حال قلم برداشت و نامه‌یی‌بنوشت. در نامه چنین یاد کرد که:

معلوم شاه‌زاده فیروزشاه باشد که عسطور رومی و سرور یمنی چنین اندیشه‌یی کرده‌اند که شاه خوبانرابعسطور رومی دهند و جهان‌افروز را بسرور یمنی، و این چند مبارز که اینجا در بندند، جمله را بردار کنند. تا سه روز دیگر بدین کار مشغول خواهند شدن. اما حکم چنین شده است که امروز قیصر بشراب خوردن نشسته است و فردا سیاست خواهد کردن. تامعلوم باشد. اگر کاری کردید[2] و اگر نه اختیار از دست خواهد رفتن، والسلام. این مکتوب را بر تیری بست و بر سر برج برآمد، یعنی بجهت محافظت شهر آمده‌ام، که هرکس که تعلق ببرجی داشتند و خدمتکاران خودرا بر آن برج داشته بودند، می‌آمدند و قوام کار خود میداشتند و بازمی گردیدند.

۱ ـ در اصل: قانه. ۲ ـ قاعدة می‌بایست چنین باشد: اگر کاری‌کردید فبها ...

فرخ‌زاد آن تیر را با مکتوب در سپاه ایران انداخت و خود بازگشت و در حال سوار گردید و بخدمت قیصر آمد. ملک هنوز در شراب خوردن بود و عیش میکرد که امروز روز عیش و عشرتست و فردا روز قهر و سیاستست. آوازه در شهر آن بود که فردا همین جوا[نا]ن ایرانی را بردار خواهند کردن. این خبر به گردان ایران رسید. چون معلوم کردند که قیصر فردا ایشانرا سیاست خواهد[کردن] ، برجان و جوانی خود بگریستند و امید از خود برداشتند. شاه سیف‌الدوله ایشانرا تسلی‌میداد که با وجود شاه‌زاده فیروزشاه کس نتواند درمانگاه کردن. ایشان در تضرع و فرخ‌زاد درتحیر و دختران در تفکر ، اما :

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که آن مکتوب که فرخ‌زاد در سپاه ایران انداخت، تقدیر خدای‌تعالی‌چنان بود که درمیمنهٔ‌سپاه افتاد و پهلوان باو فاسیامک سیه‌قبا درآن میمنه بود، مکتوب پیش‌پهلوان آوردند. سیامک‌نامه برداشت وپیش فیروزشاه آورد. فیروزشاه برخواند وعظیم ملول شد. برخاست ودر پیش پدرآمد و حال را با ملک داراب بگفت که مکتوب چنین از قیصریه انداخته‌اند و کس نمی‌داند که که انداخته است. اما در مکتوب نبشته است که رومیان قصدهلاک پهلوانان کرده‌اند و عین‌الحیات را بعسطور داده‌اند و جهان‌افروز را بسرور یمنی داده‌اند. فردا پهلوانان را سیاست خواهند کردن و شب‌دیگر عسطور داماد خواهد شد. ملک‌داراب ملول شد و گفت مبادا که چنین باشد. جمله سعی ما ضایع گردد و جد وجهد ما هبا گردد. تدبیر این کار چون کنیم و این قضیه را چون پیش‌بریم ؟

ملک‌داراب حکم کرد تاجملهٔ بزرگان دولت جمع آمدند. ملک‌داراب قصه‌را بازگفت. جمله ملول شدند و از برای آن مبارزان بگریستند. طیطوس حکیم گفت هرچند که این سخن از عقل و دولت دور است، شاید که چنین فکری کرده باشند. آن نیز سبب بلای ایشان باشد که هرگاهی که سعادت از قومی برگردد هرچاره‌یی که بکنند سبب محنت ایشان شود. اما غافل نبایدبودن. گفتند چون

کنیم که قیصریه شهری بغایت‌محکم است، گرفتن آن ممکن نیست. این کار بصبر بر می‌آید و درین مکتوب نبشته است که این کافران فردا عزم این سیاست دارند که امروز در عیش مشغولند که فردا بدین کارشوم مشغول خواهندشد. اگر امروز چاره‌یی کردید[1]، واگرنه‌اختیار ازدست بدرخواهد شد. شاه زاده عظیم ملول بودهم از بهر دختران وهم از بهر مبارزان. هرکس سخنی میگفتند تاعاقبت برآن سخن‌فرود آوردند که این‌مشکل بدست عیاران گشاده خواهدشد واین کارایشانست.

کسی را فرستادند و به‌روز را و طارق عیاررا طلب کردند و این سخن را بریشان عرض کردند. به‌روز عیارگفت که اول معلوم باید کردن که این‌مکتوب‌را که نبشته است. ما را اول پیش او باید رفتن و بمعاونت او در پی کار دیگر بایدبودن. فیروزشاه گفت ای به‌روز عیار، بسیار حق برگردن من داری و خیلی کارها از برای من کردی. یکبار دیگرکرم کن و لطف نمای و باطارق عیار در شهر قیصریه روید. بهرطریقی که دست دهد آن عروسی را باطل کنید و یاران ما را از دست آن حرام‌زادگان برهانید. عین کرم و مردی باشد. به‌روزگفت بنده باشیم و جان‌سپاری کنیم و سر و جان فدای شاه‌زاده گردانیم. امشب بهر طریقی که باشد خود را در قیصریه اندازیم تا چه پیش‌آید. فیروزشاه آن دو عیار را و آن دو مبارز شب رو را خلعت داد ودلداری کرد. آن دوعیار نامدار و آن دو دلاورطرار و آن دو شب‌رو شب‌زنده‌دار، ازپیش شاه ایران بیرون آمدند و آلت عیاری بر خود راست کردند تا آن دم که پردهٔ ظلم از پیش دیدها درآویختند وگرد کافور روز را با نافهٔ مشک شب آمیختند و جهان نورانی را بعالم ظلمانی مبدل کردند و نامهٔ روز را بمهر تاریک لیل‌مسجل کردند و پر وبال مرغ سفید روز را بر بستند وزاغان سیاه‌شب از قفس‌عالم‌جستندو قرص آفتاب‌را بدریای مغرب فرو بردند و این عالم‌را بدست شاه زنگ سپردند، بیت:

---

[1] ـ قاعدةً می‌بایست چنین باشد : اگرکاری‌کردید فبها ...

چو مشکین جعدشب راشانه کردند چراغ صبح را پروانه کردند
شبا هنگام کین عنقای قرتوت شکم پرکرد ازین یگدانه یاقوت
شب انگشت سیاه از پشت برداشت زحرف خاکیان انگشت برداشت

آن دو عیار و آن دوطرار وآن دوشب بیدار، آن دو نامجوی وآن دونیکوخوی ، آن‌دو خنجرگدار در آن‌شب تار عزم قیصریه کردند . چون بر کنار خندق رسیدند ، چون پرگار گرد قیصریه میگشتند تا بموضعی رسیدند که آنجا پاسبانان کمتر بودند . بلک یک پاسبانی بود و در خواب رفته بود و سر بر کنگره نهاده بود . آن دو عیار رسیدند. به‌روز گفت محل گدشتن اینجاست . در حال به‌روز برهنه شد و جامه در سر بست و کمند در بازو انداخت و قدم در آب نهاد و شتاب می کرد تا بر آن‌طرف رسید و پای خود را بر دیوار باره محکم کرد و کمند برانداخت . تقدیر خدای‌تعالی چنان بود که حلقهٔ کمند در گردن پاسبان افتاد عیار بکشید تا بنگرد که محکم‌است یا نه . هر دو پای پاسبان بر هوا شد و در خندق افتاد و بیدار شد . خود را درمیان خندق دید . دست و پامی‌زد که تا بر آن کنار رسید .طارق عیار سرش ببرید .به‌روز کمند دیگر بینداخت . محکم کرد و بالا رفت . طارق نیز بگدشت و بربالا آمد . از آن طرف راه پیدا کردندو بشیب‌آمدند و جامه بر خود راست کردند و قدم درمیان شهر و بازار نهادند . طارق گفت ای عیار اکنون کجا رویم؟ به‌روز گفت آنکس را طلب می‌باید کردن که این مکتوب نبشت و در سپاه‌ما انداخت .طارق گفت کجاش طلب کنیم وچه دانیم که او کجا می‌باشد؟ به‌روز گفت حالیاخودرا پیش‌عین‌الحیات اندازیم که او بهتر داند . این بگفتند و روانه شدند . چون بمیان بازار رسیدند از دور روشنی پیدا شد . مشعله‌یی می‌آمد و جوانی سوار و جمعی پیاده در رکابش می‌دویدند . به‌روز گفت ای برادر ، گوشه‌یی گیر تا این قوم بگذرند . هر دو در گوشه‌یی خزیدند تا آن‌سوار درگذار آمد .

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که آن سوار پهلوان فرخ زاد بود که از پیش

قیصر می‌آمد که هنوز قیصر بشراب خوردن نشسته بود و کارسازی عروسی می کرد و بر آن بود که ایرانیان را سیاست کند و فرخ زاد عظیم ملول بود . به‌روز عیار فرخ زاد را بدید، بشناخت. با طارق عیار گفت ای برادر، این سوار بکه می‌ماند؟ طارق گفت به‌فرخ زاد. به‌روز گفت هزار آفرین داری، راست گفتی، این فرخ زاد است که درملاطیه از ما رنجیده بود ، اینجا پیدا شده است . گویا که مکتوب او فرستاده است. کار ما اکنون نیکو شد. در عقب فرخ زاد روانه شدند، تا فرخ زاد بر در ایوان خود فرود آمد. جمعی که بااو بودند، خدمتکاران ربیعای قیصربودند، جمله بازگشتند. جمعی دیگر که ازقلعهٔ گل‌حصار آمده بودند، در خدمت فرخ زاد می‌بودند. فرخ زاد چون پیاده شد و در ایوان شد، آن دو عیار آمدند و بر آن جمع سلام کردند و بعد از آن پرسیدند که این ایوان از آن کیست و بکه تعلق دارد؟ گفتند نمی دانید؟ این ایوان از آن پهلوان عشق آور است که از قلعهٔ گل حصار آمده است. عیاران دانستند و ایشان را معلوم شد که مبارزان ایرانی را او گرفته است. به روز گفت بلی اکنون معلوم کردیم، ما نیز او را طلب میکردیم، بروید و باپهلوان عشق آور بگویید که دو وجود آمده اند و پیغامی چندبتو دارند و اجازت بار میطلبند. رفتند و بعد از لحظه‌یی آمدند و گفتند درآیید که شما را طلب میکنند. ایشان درآمدند و سلام کردند.

فرخ زاد برخاست و هر دو را درکنار گرفت و گرم گرم بپرسید. به‌روز گفت ای پهلوان این چه حالتست. از دوستان و یاران خود برگشته‌ای و با دشمنان دوستان خود یکی شده‌ای ! فرخ زاد گفت ای عیار بجهت برادرم بهزاد این کار کردم. اکنون او خود در عالم گم شد و مرا بی‌اختیار کار عظیم از دست بر آمد که از یاران خود گرفتم و بدست این کافران دادم. اکنون قصد هلاک ایشان دارند و تمنای وصل دختران میکنند که شاه زاده از بهر ایشان این همه زحمت کشیده ، و من تنها بودم وهیچ یاری و محرمی نداشتم و درکار خود درمانده

بودم. مکتوب اول و مکتوب آخر من نوشتم و در سپاه انداختم. نیکو کردید که آمدید. اکنون بیایید که تدبیری کنیم، که حکم قیصر آنست که فردا مبارزان ایرانی را بر دار خواهند کردن و قیصر نیز داماد خواهد شدن. به‌روز گفت حالیا ما آمدیم و فیروز شاه را از بودن تو در قیصریه آگاهی نیست و شب و روز از برای تو نگرانی میکشد. مارا نوعی باید کردن که قیصریه را بگیریم که شاه‌زاده عظیم نگران این دخترانست.

راوی این داستان چنین روایت میکند که فرخ زاد چون این سخن از به‌روز بشنید، گفت ای برادر یک دروازه بمن تعلق دارد و[1] سپاهی که در حکم منست پنج هزار سوارند که از قلعهٔ گل‌حصار با من آمده‌اند. به‌روز گفت ما را خود معلوم است که هرگز عین‌الحیات نخواهد گذاشتن که عسطور گرد او گردد، یادست بدامن او دراز کند. ای برادر در آن شبی که قیصر قصد حرم کند همان شب شب فرصتست. ای طارق عیار تو کرم کن و پیش فیروز شاه برو و بگوی آنچه دیدی و شنیدی. اگر ایشان قصد جوانان ما کنند، ما شمارا خبر کنیم. کوس جنگ بکوبیدو بیکبار رو بجنگ حصار کنید، که من نیز باپهلوان فرخ زاد اینجایم. بچاره و تدبیر کار مشغول گردیم. امابایدکه فردا شب دیگر که قیصر درحرم خواهد که برود، تو که فیروز شاهی باجملهٔ مبارزان بدان دروازه که تعلق بفرخ زاد دارد درکمین باشید که ما درشهر را برروی شما خواهیم گشودن که قیصریه را نمی‌توان گرفتن. طارق عیار هم در آن شب بیرون آمد وهم بدان راه که آمده بودند بازگشت وهم در آن شب پیش فیروز شاه آمد و آنچه دیده بود جمله را بازگفت. شاه‌زاده بغایت خرم شد و آفرین بر جان طارق عیار کرد، او را انعام کرد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند، **مولانا حاجی محمد ابن علی بن محمد بیغمی** از قول اهل تواریخ و ارباب نقل، که هم در آن شب

---

۱ - در اصل: و از.

شاه خوبان ونازنین‌عالمیان وسلطان زنان عین‌الحیات، با آن سرو بوستان شجاعت، و ماه آسمان ملاحت ، با آن یار وفادار و آن خورشید روی گل‌عذار ، با آن عید و نوروز و آن کان غیرت جهان افروز دختر قیصر روم هر دو بیکجای بودند و دم بدم از پیش قیصر انواع نعمتها می‌آوردند، و خدمتکاران می‌آمدند که ملک پیش شما فرستاده است و عذر خواهی میکند که فردا که بخدمت برسیم عذر گذشته بخواهیم. هر چند که ایشان بدان سخنها و بدان نعمتها التفاتی نمی‌کردندوجواب آن پیغامها نمی‌دادند و مجال سخن گفتن هم نداشتند، که خادمان و کنیزکان ایستاده بودند و ایشان از غور میسوختند و تحمل میکردند، تا وقتی که از شب یک نیمه بگذشت و ایوان خالی شد. عین‌الحیات رو بجهان افروز کرد و گفت ای ملکه هیچ در حق ما اندیشه‌یی نمیکنی که حال ما دو عورت بدست این ظالمان بچه خواهد رسیدن ؟ جهان افروز گفت بدادار کردگار سوگند که اگر پدر تو سرور یمنی قصد وصال من کند، یک خنجری بر شکمش زنم که سر خنجر از پشتش بدر رود و یکسر تا عدم بدود، تا عبرت عالمیان شود. عین‌الحیات گفت بارك‌الله! من بی کس و غریب و درمانده‌ام. پدرم را نیز میکشی، پس من چون کنم؟ مرا خود دست آن نیست که پدر ترا بکشم، لابد خود را خواهم کشتن که من در وفای شاه‌زاده‌ام و بااو سوگند خورده‌ام که غیر ازو کسی را بخود راه ندهم و کسی را پیش خود نگدارم ؛ اما خاطرم از بهر آن مبارزان ملولست که طیفور وزیر آن حرام‌زادهٔ گَزیر پدرت قیصر را بر آن [1] داشته است که آن مبارزان را بر دار کند و آن مبارزان ایرانی و آن یلان الانی‌را بکشد. درسپاه ایران عیاران هستند ، کاشکی کسی می‌آمد و آن مبارزان را از بند بیرون می‌برد که این کار عروسی نیز بدان جهت در توقف می‌افتاد.

---

۱ - در اصل: بدان .

جهان‌افروز چون این سخن بشنید، گفت ای ملکه چیزی در دلم انداختی و مرا راه نمونی کردی. همتی بدار که رفتم، باشد که کاری کنم که آن گردانرا از بند برهانم. این بگفت و از جای برجست و نیم زرهی در آن خانه بود، درگردن انداخت و تیغی برگرفت و سپر از چپ درآویخت و گفت ای شاه‌خوبان همتی‌بدار، باشد که آن مبارزان ایرانرا از بند برهانم. درحال در باغ رفت وبدیوار باغ آمد و از آن طرف فرو جست. خانهٔ خودش بود[1]، در شهر قیصریه روان شد و بیک لحظه بر در زندان رسید. در زندان بسته بودند و قفلی عظیم چون ران‌هیونی بر در زندان زده بودند. تقدیر خدای تعالی چنان‌بود که[2] بیرون زندان کوشکی بود و زندان‌بان تنها در آن کوشک بود و جهان افروز نام زندان‌بان میدانست. چون دست بردر زندان‌نهاد، آواز در زندان برآمد. زندان‌بان سر بشیب کرد که کیستی؟ جهان افروزگفت ای **طور زندان‌بان**، زود بزیر بیا که من از پیش ربیعای قیصر می‌آیم. طوربشیب آمد، تصور کرد که مگر این‌سرهنگ ازپیش قیصر می‌آید، که خبر آن بود که فردا این قوم را سیاست خواهند کردن. چون طور بشیب آمد و از درخانه بیرون آمد، جهان‌افروز دست‌فراز کرد و گریبان طور رابگرفت‌و پیش کشید و درحال او را بر زمین زد و هر دو دست او را بربست و پایهای او را نیز بربست و درگردنش انداخت و بعد از آن تیغ برکشید و قصد کشتن او کرد. طور زینهار خواست وگفت من چه کرده‌ام که ملک حکم کشتن من کرده است؟ جهان‌افروز گفت سر تو در هر چه‌بتر قیصر! من ترا بحکم قیصر نمیکشم، بحکم خود میکشم. طورگفت چرا؟ من چه کرده‌ام که مرا میکشی؟ گفت راست بگوی که کلید این قفل کجاست و اگرنه ترا بکشم. طورگفت مرا مکش که کلیدم در بغل است. جهان‌افروز دست در بغل او کرد و کلید را بیرون آوردو دهان طور را بیاگندو کلید بر قفل نهاد و بگشود و قدم در آن زندان نهاد.

---

۱ - مراد آنست که بشهر و ناحیهٔ خود آشنایی داشت. ۲ - در اصل : که زندان‌بان.

چون بمیان زندان رسید، چراغی میسوخت و این جوانان ایرانی در آن زندان دربند بودند، و ایشان قطع‌نظر از حیات خود کرده بودند زیرا که خبرمرگ خودرا شنیده بودند. چون جهان‌افروز درآمد و آواز برآورد ، آن جوانان از خواب بیدار شدند، شخصی را دیدند که نیم‌زرهی پوشیده و نقابی از پیش روی درآویخته‌وتیغی چون قطرهٔ آب در دست گرفته، در آن نیم‌شب ازدرزندان درآمد. ایشان شنیده‌بودند که قیصر ایشان را حکم کشتن کرده است، چون او را بدیدند بترسیدند. تصور کردند که مگر بقتل ایشان آمده است. بترسیدند وفغان از جان آن جوانان برآمدو بی‌اختیارگریه بریشان افتاد. جهان‌افروز دانست که ایشان ترسیدند. نرمک گفت ای جوانمردان مترسید که من بهلاك شمانیامده‌ام، الا بخلاص‌شما آمده‌ام که‌شمارا از قتل برهانم. این بگفت و پیش آمد. آن جوانانرا دست وگردن بزنجیر بسته بودند ودوشاخهایی از آهن برگردن داشتند، اما پایها [ی] ایشان درکنده بود. جهان‌افروز دانست که گشودن ایشان خیلی کار است و آن بی‌سوهان نمیشود و آن شب نمی‌شد که از شب یکی نیمه گدشته بود. باخود گفت حالیا پایهای ایشان‌را از بند برهانم تا ازین زندان بدر برم. چون بموضعی برسانم که ایمن باشد ، آنگاه تمام از بندشان بدر آرم. اول پیش شاه سیف‌الدوله آمد و دست فراز کرد و کندهٔ او را بگرفت و زور کرد. چون کرباس ازهم بدریدو ازهم جدا کرد و بدورانداخت. سیف‌الدوله از آن زور عجب ماند. گفت ای شیرمرد کیستی که بخلاص‌ماآمده‌ای؟ جهان‌افروزگفت حالیا وقت این کلمات نیست. چون بیرون رویم، خود شمارا معلوم شود که من کیستم. این بگفت و بندشهمرد نهروانی را ازهم بدرید . بعدازآن شیرین‌سوار راو دیگر مهر وفهر وجهر را. آن مبارزان درکار اوعجب‌مانده بودند که این بندها راازهم می‌درید. بیک‌لحظهٔ آن بیست و هشت‌مبارز را ازبند بیرون‌آورد. اما دست‌وگردن دربند داشتند.

بعدازآن گفت ای جوانمردان معذور دارید که بند دست‌وگردن شما درآهن و

زنجیر پولاد است. این بزور برنمی‌آید. آهن‌بُر می‌باید که توانم گشودن. حالیا برخیزید، که ازین موضع که سیاست‌خانه است و[1] محل بلاست، بیرون آیید که تا بجای امن رویم. آن مبارزان بجان او دعا کردند. اما نمی‌دانستند که او کیست که نقاب درآویخته‌بود. جمله‌برخاستند و او تیغ برکشید و در پیش افتاد وآن مبارزان در عقب او روانه شدند. اما جمله را دست‌وگردن در بند بود. چون از زندان‌بیرون آمدند، جهان‌افروز گفت که‌عظیم کاری کردم. زندان قیصر رابشکستم‌و مبارزان ایرانی رارهانیدم، ایشانرا بخانهٔ دایه‌ام برم که آنجا ایمن توانم بودن. این اندیشه‌می کرد و می‌رفت در پیش و ایشان چون قطار شتر متعاقب اومیرفتند. تقدیر خدای تعالی چنان بود که گذار ایشان در میان بازار بود و جای تنگ. از برابر مشعله‌یی پیداشد. جهان‌افروز چون آن مشعله دید، گفت آه و دریغ که‌آنچه کردم هبا شد و این قوم را بخواهنددیدن، اما تا جان دارم بکوشم. گفت‌ای جوانمردان سعی ما باطل شد. اما به یزدان پاك که رایگان از دست ندهم. شما پشت بر دیوار دهید که تا من زنده‌ام، نتوانند شما را ازمن استادن. ایشان برآن دلیری او عجب ماندند. جهان‌افروز تیغ دردست، سرراه بر ایشان بگرفت. جمعی ازسرهنگان ملك بودند و یک سوار درمیان ایشان بود.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که آن سوار طیفور وزیر بود که درآن‌نیم شب از پیش قیصر روم می‌آمد و با او درجانقی بود که فردا این ایرانیان راهلاك کنیم و شبانه‌اش درحرم رویم، درپیش عین‌الحیات. خلعت خاص قیصر پوشیده می‌آمد. گدار او درین موضع بود که جهان‌افروز ایستاده‌بود. چون برسیدند، شخصی رادیدند که‌درین نیم‌شب سرراه گرفته بود وتیغی‌چون قطرهٔ آب دردست گرفته وسپری در روی کشیده. [یکی گفت][2] هی، چه کسی که درین نیم‌شب تیغی دردست برسر راه ایستاده‌ای؟ جهان‌افروز هیچ جواب نگفت. اما چنانش بر میان زد که چون

۱ ـ در اصل : که . ۲ ـ در اصل :گفتند .

خیارش بدونیم کرد. آن قوم چون آن ضرب بدیدند، بترسیدند و برمیدند. طیفور عنان کشید و گفت باز چه بوده است؟ گفتند نمی‌دانیم. شخصی سرراه برما گرفته است. سرهنگ ملک پرسید که چه کسی؟ ضربی زدش که چون خیارش بدونیم کرد. طیفور گفت مگذارید که برود. گردش درآیید. و بنگرید که کیست. آن قوم گرد جهان‌افروز درآمدند. دیگری را بر فرق زد، تابند کمرش بشکافت. بیک‌لحظه پنج وجودرا ازآن قوم هلاک کرد. بهر ضربی که میزد یکی‌را از پای درمی‌آورد. آن جوانان ایرانی او را تحسین میکردند. طیفور عجب ماند گفت این چه کسی باشد؟ گفتند نمی‌دانیم، اما جمعی‌خلق در قفا دارد که جمله دربند و زنجیرند. طیفور گفت ای جوانمردان مگذارید که این بندیان را ببرد. زود باشید تابنگریم که کیست. در چنین حالتی از طرف دیگر جمعی از حامیان قیصریه رسیدند و آن حال بدیدند. فغان برآوردند که این بندیان ایرانیانند که از زندان گریخته‌اند. القصه بیک‌لحظه تا قرب صد آدمی در آن موضع جمع آمدند و جهان‌افروز را در میان گرفتند و هیچ کس را یارای آن نبود که گرد بندیان گردد و جهان‌افروز همچون شیر شرزه از هر سوی حمله می‌برد و مردبرمرد می‌انداخت و آن جوانان دریغ میخوردند که جمله‌را دستها دربند بود. آفرین بر جان او میکردند.

راوی داستان چنین روایت میکند که جهان‌افروز بیک ساعت ازآن سرهنگان بیست سرهنگ را بر زمین زد طیفور گفت چه‌جای این‌سخنست که این رستم‌دستان‌و سام نریمانست! مگر بدعوی آمده است که تا ملک قیصریه را بگیرد. بنگرید که به تنهای‌تن چها[1] میکند. بروید و ملک قیصر را خبر کنید که دشمنی عظیم در نفس قیصریه پیداشده‌است. زود بیا واگرنه مملکت را بخواهد گرفتن. بعضی از سرهنگان دویدند وروبدر ایوان قیصر نهادند. چون برسیدند فغان برآوردند که بر سر بازار چهارسو شخصی پیداشده‌است، جامهٔ سیاه پوشیده است و نیم زرهی در

۱ - در اصل : چه‌ها.

بر کرده است و تیغی در دست دارد. جملهٔ بندیان را از زندان بیرون آورده است. طیفور وزیر با صد کس با او در حربند. اما حریف نیستند مدد کنید. گفتندملک درخوابست، او را نتوان بیدار کردن. بقرب دویست کس دیگر بدویدند. فغان از خلق برآمد و در آن موضع هزار آدمی جمع آمدند. جهان‌افروز جنگ میکرد و ازکشته برهم می‌انداخت، و عظیم جنگ میکرد تا بمقدار چهل کس را بکشت. ایشان زور کردند و جهان‌افروز را از پیش آن ایرانیان دور کردند. باز ایشانرا در میان گرفتند و چندجای از اعضای جهان‌افروز مجروح شده‌بود که سلاح نداشت و کار بر جهان‌افروز نیز تنگ شد. دانست که‌اکنون فایده‌یی نخواهد کردن که ایرانیانرا ببردند. باخود گفت اولیتر[۲] آنست که من‌جان‌خودرا بدربرم که تارسوایی واقع‌نشود. حمله‌یی کرد و تیغ در آن قوم‌نهاد. قدم‌پیش‌نهاد و میرفت ومیکشت و آن قوم رم میخوردند تا بر درکویی رسید که جهان‌افروز را معلوم بود که آن کوی دو در داشت؛ و جهان‌افروز فرزند مملکت بود و درین شهر بصورت مجهول بسیار گردیده‌بود. چون بدان موضع رسید، در آن کوچه‌دوان شد و آن خلق از عقب‌او می‌دویدند و جهان‌افروز در همه کاری بی‌مثل بود. ایشان بگرد او نرسیدند. جهان‌افروز از آن‌طرف دیگر بدررفت و همچنان می‌دوید. او را در آن شهر دایه‌یی بود، روبخانهٔ دایه کرد.

اما مؤلف اخبار روایت میکند که چون جهان‌افروز روبگردانید و در آن کوچه رفت، طیفورگفت او خودرفت، شما این‌ایرانیان را بیارید. ایشانرا بکشیدند وپیش چراغ آوردند. طیفورگفت این که بود که شما را از زندان بیرون آورد و چون بود که شما را تمام نگشود. پای شمارا ازبند بیرون آورد و دست وگردن دربندست. راست بگویید! شهمردنهروانی گفت که ما نمی‌دانیم که او کیست که ما هرگز اورا ندیده‌ایم و نمی‌شناسیم. طیفورگفت این چه سخن باشد که شخصی بیاید و شما را

۲ ـ در اصل: اولی در.

از بند و زندان بیرون آرد ، شما او را نـدانید. این چه سخن باشد. امـا حالیا با
من نخواهید گفتن. بعد از آن گفت که این ایرانیان را شما نگاه دارید تا فردا در
در دیوان ملک بگویند که این کس چه کس بود . این بگفت و برفت. آن شب
آن سرهنگان گرد آن مبارزان درآمدندو ایشانرا نگاه‌میداشتند تا روز شود، تاملک
عسطور چه فرماید.

اما از [این]طرف راوی داستان‌روایت کند که طیفور درپیش ملک سرور آمد،
آنچه دیده بود جمله‌را بازگفت.سرورعجب ماند و گفت گویا که بوده باشد؟ خود
عیاران سپاه را این رجولیت نباشد که چنین حربی توانند کردن. طیفور گفت که‌فردا
معلوم‌شود که‌او چه کسی بوده است. هم ایرانیان بگویند. ایشان‌درین‌اندیشه...

اما چون آن مبارزگیتی و دشمن جان اهل تیتی و میتی، یگانۀ عالم وفرزانۀ
بنی‌آدم، سلطان خوبان و صاحب تیغ بران، جهان‌افروز در همه کار پیروز، ازمیان
آن جنگ گاه بیرون آمد و روبدر خانۀ دایه نهاد، چون برسید در بزد. دایه بیرون
آمد و جهان‌افروز را بدید، عجب ماند که جهان‌افروز مدتی بود که بخانۀ دایه
نیامده بود. امشب یک نیمه از شب گذشته بود، دایه گفت ای دختر، این چه
حالتست؟ من شنیدم که تو و عین‌الحیات هر دو دربندبودید. گفت ای مادر در
خانه روکه از عجب موضع می‌آیم. مدتـی بود که دایه دختر را ندیده بود.
جهان‌افروز که در آن قلعه بود، گاه گاهی در صورت دیگر می‌آمد و دایه‌را می‌دید.
دایه در پای دختر افتاد و حال ازو سؤال کرد. جهان‌افروز قضیه را از اول تاآخر
بگفت‌وچنانک‌بود حکایت کرد[1] [و] بازگفت. دایه از دلیری کردن او عجب‌ماند.
جهان‌افروز زخمی چند داشت. زره از تن برکند و دایه آن زخمهای او را بربست.

جهان‌افروز در اندیشۀ کار آن جوانان بود که گویا حال ایشان فردا بکجا
خواهد رسیدن که کاری نکرده بود و کار ایشان را سخت‌تر کرده بود. تا وقتی که

---

۱ ـ در اصل : چنانک بود حکایت کرد چنانک بود .

نسیم[1] سحری بوزید و روی جهانرا بدندان شمس فلک بگزید و صبح روشن روی ازکنار افق برآمد و شب تار در دریای غرب بسر درآمد. قیصر روم از حرم بیرون آمد و بر تخت برآمد و از قصهٔ شبانه آگاه شده بود. عظیم در غضب بود. بار داد تا شاهان و شهریاران وگردان و مبارزان درآمدند و آن جوانان را دست وگردن بسته بر در ایوان باز داشته بودند. هرکه ایشان را بدیدی و از صورت حال شب واقف شدی، حیران ماندی.

از آن طرف فرخ زاد به‌روز عیار را در خانه بگداشت و رو بر در ایوان عسطور کرد. چون برسید، آن جوانانرا بدید، بسته و برهنه و ریسمان درگردن کرده و بر در ایوان بازداشته. سؤال کرد که چرا این قوم‌را بازداشته‌اید؟ مگر قیصر ایشانرا حکم سیاست کرده است؟ گفتند ای پهلوان امشب شخصی آمده است و در زندان ملک را شکسته است و این ایرانیان را پای از بند رهانیده است و دست در بند بیرون آورده است که ببرد. در میانهٔ بازار طیفور وزیر رسیده است و آن کس حرب کرده است وچهل کس بدست او بقتل آمده است و آن کس ازمیان بدر رفته‌است. این جوانان ایرانی را آورده‌ایم تا حکم ملک چیست. فرخ زاد گفت آیا تا که‌بوده باشد که به‌روز عیار در پیش من بود. هم‌اکنون آشکارا شود. این بگفت و پیاده شد و در ایوان قیصر شد و برجای خود قرار گرفت‌وهوش وگوش‌بنهاد تاچه شنود.

چون لحظه‌یی برآمد عسطورگفت ای وزیر، این حکایت امشب چون بود؟ گفت ملک را بقاباد، چون بنده از خدمت شما روانه شدم درمیان بازار شخصی‌را دیدیم نقاب بسته ونیم زرهی پوشیده ونیم ترکی برسر نهاده وتیغی چون قطرهٔ آب دردست گرفته، درپیش پیش می‌آمد؛ باقی ایرانیانرا دیدیم دست وگردن درزنجیر کشیده، اما پای گشوده مثل قطار اشتر در عقب او می‌آمدند. ماصدکس بودیم گرد او درآمدیم؛ عظیم جنگی کرد تاوقتی که ازسرهنگان ملک‌نیز جمعی‌آمدند و

---

۱ - در اصل : بادنسیم.

بسیار جهدی کردند ، تا چهل کس بهلاك آمدند . عاقبت زخمی چند خورد و از میانه بیرون جست. باز آن ایرانیان را در قید آوردیم. اکنون بر در بارگاه ملک بازداشته‌ایم تا حکم ملک چیست. عسطور گفت بروید و طور زندان‌بان را طلب کنید که امشب کجا بوده است. برفتند و طور را دیدند دست بسته و پای بسته و در گردن انداخته و دهان آگنده. اورا برگشودند و در پیش ملک آوردند. ملک گفت امشب کجا بودی و چرا غافل شدی که تا بندیان را ببردند؟ طور گفت من هیچ غافل نبودم، در زندان گوش میداشتم. اما امشب خالی بودم، عیالانم بخانه نبودند، در نیم شب شخصی بیامد و مرا بنام بخواند، از بالای غرفه نگاه کردم، تصور کردم که مگر از سرهنگان ملک‌است؛ چون‌بشیب آمدم مرابگرفت و دربند کرد وکلید از بغلم بیرون آورد و قفل برگشود و اندرون رفت. دیگر نمیدانم که که بود و چه‌بود.

قیصر عجب ماند و گفت آیا که بوده باشد؟ طیفور گفت ملک ایرانیانرا طلب کند و سؤال کند تا ایشان بگویند که که بود، که ایشانرا از زندان بیرون آورد. قیصر حکم [کرد] که بیارید این قوم را تادرستی این معنی را بدانیم که این بی ادبی که کرده است. درحال سرهنگان بیرون دویدند وآن شیران دربندرا وآن مبارزان‌خردمند را کشان کردند تا برابر تخت قیصر بداشتند. قیصر بخشم و غضب نگاه کرد و گفت سؤال کنید ازین قوم که امشب در زندان که‌در آمده‌است‌وایشانرا بیرون آورده است‌و چهل تن از سرهنگان من کشته است؟ سؤال کردند که راست بگویید و هیچ پوشیده و پنهان مدارید. شیرین سوار طالقانی و شهمرد نهروانی گفتند که‌ما نمی‌دانیم. قیصر گفت چون ندانید که در عقب او می‌رفتید؟ سؤال کرده باشید ازو که چه کسی. گفتند سؤال کردیم، نگفت وروی خودرا بمانمود. طیفور گفت ای ایرانیان ما دانسته‌ایم که شمادعوی جوانمردی میکنید . بحق آن یزدانی که می‌پرستید که راست بگویید که شما را از زندان که بدر برد. شهمرد

گفت بحق یزدان پاك که نمی‌شناسیم او را و نمی‌دانیم و اگر نیز می‌دانستیم از سر جوانمردی هرگز نمی‌گفتیم علی‌الخصوص که نمی‌دانیم، چه گوییم؟ طیفور گفت ای خداوند نخواهند گفتن مگر بضرب چوب بگویند که بخوشی اقرار نخواهند کردن. قیصر حکم کرد که این قوم را بدر برید و بر در ایوان چوب زنید که تاراست بگویند. فرخ زاد آنجا حاضر بود و آنچه ایشان میگفتند جمله رامی‌شنید و عظیم در غور بود که ایشانرا حکم چوب کردند. اما فایده‌یی نبود، بناچار صبر کرد تا آن جوانمردان را بیرون کشیدند تا بر در ایوان ملك چوب زنند؛ وخلقی بسیار آنجا جمع آمده بودند و هر یك سخنی میگفتند.

این خبر بعین‌الحیات رسانیدند که ایرانیانرا چوب میزنند و عین‌الحیات میدانست که آنکس جهان افروز بوده است که این کار کرده است. با خود گفت ندانم که حال این دختر چه شد که این جوانانرا در بلا انداخت و خود ناپدید شد. عین‌الحیات نیز ملول بود[که] مبادا قیصرجهان افروزرا ازو طلب دارد وازبهر ایرانیان نیز غمناك بودو نیز خبر آن‌بود که امشب قیصر در حرم پیش او خواهد رفتن. با خود گفت چون کنم؟ چارهٔ من غیر از آن نیست که چون قیصر قصد من کند بناچار خود را هلاك کنم که در وفای فیروز شاه بمیرم آن اولی‌تر دانم که دست غیر بدامان عصمت من برسد. عین‌الحیات در چارهٔ آنك خودرا چون بکشم، شاه خوبان دل از حیات خود بر داشت، بمحبت فیروز شاه خود را وداع میکرد، اما ازگردش افلاك بی خبر و از شعبدهٔ گردون بی‌بصر که خدای تعالی حال‌گردان وکار سازست.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون آن مبارزان ایرانی و آن پهلوانان یلانی[1] را بر در ایوان قیصر روم بقول آن مرد ك شوم، طیفور وزیر، آن سگك[2] گزیر، چوب زدند تا هر یکی [را] بقرب صد چوب زدند.

---

۱ - دراصل: بلانی، قبلاً نظیر همین مورد «الانی» داشتیم (یلان الانی). ۲ - دراصل: سککی ویاء دراین‌کلمه چنانکه بکرات دراین نسخه دیده شده، علامت کسرهٔ اضافه است.

ایشان هیچ اقرار نکردند و اعتراف ننمودند. دل و جان فرخ زاد در هم می‌پیچید تا سرهنگی در آمد و گفت ملک را بقا باد، این قوم اقرار نمی کنند و راست نمی گویند هریکی را صد چوب زدیم، هیچ آه نکردند و نمی‌نالند. و شاه و میر و وزیر را دشنام میدهند و ما را بهیچ حسابی نمیگیرند. طیفور حرام زاده گفت راست میگویند که کشتنی را چوب چه فایده کند؟ اگر ایشان بگویند و اگر نگویند مارا خود معلوم است که در سپاه ایران عیاران جلد کاردان بسیاراند. اگر ایشانرا نکشی البته‌عیاران بیایند و ایشانرا ببرند. شهریارا، حکم کن که ایشانرا در بازار قیصریه بر دار کنند تا از کار ایشان ایمن شویم که هیچ زندانی از بهر ایشان بهتر از خاک نیست. چون قیصر آرزوی حرم عین‌الحیات داشت و میخواست که خود را زودتری بوصل او برساند، و با طیفور چنین قول کرده بود که آن شب که من در حرم روم اول این ایرانیان را بر دار کنم، قیصر حکم کشتن ایشان کرد. آه از جان فرخ‌زاد برآمد. گفت عظیم مشکل شد. کی تحمل توانم کردن که یاران مرا در برابر نظر من بر دار کنند. من عظیم بد کاری کردم. دیگر پیش فیروز شاه و ملک داراب نتوانم رفتن. نام خود را بلعنت کردم. میخواست که سخنی گوید که قیصر در سخن در آمد و گفت ای عشق آور این ایرانیان را تو گرفته‌ای. بر خیز و ایشانرا بردار کن که بهر یکی ده هزار دینارت بدهم.

فرخ‌زاد خدمت کرد و بر خاست و بیرون آمد و گفت شما این ایرانیان را بمیدان برید و در پای دار باز دارید که تامن به ایوان خود روم، سلاح بپوشم و بیایم. این بگفت و بشتاب تمام پیش به‌روز عیار آمد. عظیم ملول و پریشان خاطر. به‌روز گفت ای پهلوان عظیم‌ملول و پریشان حالت می‌بینم. بگوی که‌موجب چیست؟ فرخ‌زاد گفت ای عیار امشب در زندان قیصر را شکسته‌اند ومبارزان را پای از کنده رهانیده‌اند و زنجیر همچنان بردست و پا بیرون آورده‌اند و می‌برده‌اند.

حرام‌زاده طیفور رسیده است و آن حال دیده است ؛ و جنگی عظیم کرده است[1] ، چنانک چهل کس از سرهنگان ملک کشته شده است. عاقبت او از میان بدررفته است. و آن جوانان را چوب زدند که بگویند که آنکس چه کس بود که شمارا از زندان بیرون آورد. ایشان نگفتند. طیفور حرام‌زاده مبالغه کرد. قیصر بقول آن ملعون آن جوانانرا حکم کشتن کرده است و بمن رجوع کرد که تو این کار پیش بر. اکنون چون کنم؟

به‌روز عیار گفت تو چه اندیشه کرده‌ای؟ گفت اندیشهٔ من آنست که مسلح شوم و در پای دار خروج کنم. باشد که ایشانرا برهانم. به‌روز عیار گفت که این اندیشه‌یی نیک نیست که تو تنهایی و جوانان زخم‌دار و بی‌سلاح و بسیار لشکری در شهر، وروز روشن کار مشکل شود. فرخ زاد گفت پس‌چون کنم؟ به‌روز گفت که مصلحت درآنست که مکتوبی همین دم بنویسیم و در سپاه ایران اندازیم که‌تا فیروزشاه آگاه شود و کوس جنگ بزنند و جملهٔ لشکر بیکبار رو بر کنار حصار نهند. لابد که قیصر نیز بر برج آید و جنگ کند. شاید که کشتن این جوانان بدان‌سبب در توقف افتد واگر در توقف‌نیفتد تو اگر دستی برآری یادر میان شهر خروج کنی، شاید که آنکس که امشب این هنر نموده است او نیز بیاری تو بیاید. چون سپاه از بیرون در حرب باشند کار بنوعی دیگر باشد. فرخ زادرا این تدبیر صواب آمد. در حال مکتوبی کتابت کرد. خانهٔ او نزدیک در دروازه بود، بر برج‌برآمد یعنی احتیاط کار حصار میکنم، آن تیر با آن مکتوب در سپاه ایران انداخت‌و خودبشیب آمد و رو بمیان میدان نهاد. صدهزار آدمی از رعیت و غیررعیت در پای دار و میان میدان بنظاره ایستاده‌بودند و انتظار عشق‌آور میکردند که چون او بیاید این جوانان ایرانی را هلاك خواهند کردن .

آن مبارزان با شاه‌سیف‌الدوله بیست وهشت وجود بودند، جمله طمع ازخود

---

[1] - فاعل این فعل و مرجع ضمیر « او » در عبارت بعدی جهان افروز است و باید بقرینهٔ معنوی دریافته شود .

برداشته‌بودند و قطع حیات ازخود کرده‌بودند. یکدیگر را وداع میکردندو برجان و جوانی خود دریغ میخوردند و زارزار میگریستند که رایگان بهلاك خواهیم‌آمدن و بی‌مراد بدست دشمنان کشته خواهیم شدن. ایشان در تضرع و گریه که فرخ زاد در میدان‌آمد. اما در پای‌دار جلاد ایستاده‌بود تاپهلوان‌عشق‌آور چه اشارت کند. [وی گفت] که دم‌بدم از پیش قیصر کسی می‌آمد که این ایرانیان‌را هلاك کنید، ما درانتظار شما بودیم. فرخ زاد گفت درکار پادشاهان شتاب نمی‌باید کردن. یک بار دیگر پیش ملک روید واجازه طلب کنید. جمعی را بفرستاد که خبری از پیش قیصر بیارند تا ملک اجازت کند. آنکس برفت تا خبرآرد.

اما مؤلف این داستان چنین روایت میکند که چون فرخ زاد مکتوب در سپاه ایران انداخت، آن مکتوب در سپاه ایران افتاد. در آن حالت شاه‌زاده فیروزشاه سوار بود وگردقیصریه میگشت که طارق عیار او را خبر داده بود که درفلان دروازه درکمین باشید که تعلق بفرخ زاد دارد. شاه‌زاده از برای این کار سوارشده بود که آن تیر و مکتوب پیش فیروزشاه آوردند. شاه‌زاده مطالعه کرد. خطفرخ زاد بود. نبشته بود که شاه‌زاده را معلوم باشد که قیصر جوانان ایرانی را قصد کشتن کرده است و بپای دار آورده‌است تا هلاك کند و امشب قصدحرم دارد. باید که هم دردم عزم جنگ کنی. باشد که هلاکت[1] ایشان در توقف افتد. فیروزشاه را چون معلوم شد درحال امرکرد تاکوس حربی فروکوبند و رو بحصار نهند. سپاه درجوش وخروش درآمدند و کوس‌فروکوفتند ولشکری سوار شدندوروبحرب‌نهادند.

از آن‌طرف آنکس پیش قیصر آمد که ای ملک حکم و یرلغ ملک چون‌است؟ عشق‌آور بپای دار آمده‌است ومیخواهد که این‌جوانان ایرانی‌را بردار کند. بنده‌را بخدمت ملک فرستاده است که حکم ملک چون نافد میشود؟ قیصر گفت تعلل از بهرچیست؟ زود ایشانرا بردار کنید، که جمعی درآمدند که ای ملک معلوم‌دان که

---

۱ — در اصل : هلاکیت .

ایرانیان عزم حرب کردند و کوس حربی فروکوفتند. قیصر گفت جاسوسان من چنین خبر آورده بودند که ایرانیان[را] تا بیست روز دیگر حرب نخواهدبود. این عظیم بی‌وقت حربی بود! قیصر در مجلس شراب نشسته بود، برجست. طیفوروزیر گفت این بدان می‌ماند که کسی ایشانراخبر کرده است که‌ما امرای ایشانرا قصد کشتن داریم، ایشان ازآنجهت عزم حرب کردند. قیصر گفت آن ایرانیان را بزرّادخانه برید و ایشانرا هم درآنجا دربند کنید که چون ما از جنگ بازگردیم اول ایشانرا از زرادخانه بیرون آوریم و بر دار کنیم، بعد از آن در حرم رویم. در حال سرهنگان دویدند و این خبر بفرخ زاد بردند که ملک چه‌فرمود. آن جوانان ایرانی وآن‌یلان کارزاری را بردند و در زرادخانه دربند کردند و در زرادخانه را بریشان بربستند.

قیصر سوار شد و حکم کرد که از خلایق شهری و بازاری از پیر و جوان هرکسی که نامی دارد با ایشان بکوشد. خلق شهری و لشکری رو بر سر حصار نهادند. قیصر و سرور و ولید خالد، شاهان و لشکریان و رعیت از خرد و بزرگ رو بر سر حصار نهادند. ایرانیان رو بجنگ نهادند. از سر ارادت جنگ عظیم میکردند که خبر مرگ پهلوانان شنیده بودند. جنگی میکردند که از آنکه[که] در پای حصار آمده بودند هرگز چنین جنگی نکرده بودند. زیرا که بیست وهشت مبارز در بند بودند و جمله را خدمتکاران در لشکر بودند و شاه زاده نیز بتنهٔ خود[1] حرب بجدّ میکرد. قیصر بترسید، او نیز بحرب‌اندرآمد و لشکری و شهر[ی] را بر جنگ ایرانیان حریص میکرد. چون حرب سخت شد، و امرای ایرانرا در زرادخانه حبس کردند، پهلوان فرخ زاد پیش به‌روز عیار آمد و هرچه رفته بود، جمله را شرح داد و گفت هلاکت ایشان حالیا در توقف افتاد اما قیصر چنین گفته است که چون شب درآیدو از حرب کردن ایرانیان بازگردم، هم امشب درحرم خواهم‌رفتن‌پیش عین‌الحیات. طیفور وزیر او را گفته است که درراه، اول ایرانیان‌را

---

۱ - یعنی : بتن خود.

بر دار کند و بعد از آن در حرم رود . قیصر نیز قبول کرده است. ندانم که حال چون خواهد بودن.

به‌روز گفت قیصریه خالیست و خلق جمله بر حصارند. من بتوفیق خدای تعالی سربازی بکنم. خود را در زرادخانه اندازم و ایشان را جمله از بند بیرون آرم تا هم آنجا غرق سلاح شوند که چون تو خروج کنی در وقت بیرون آمدن[1] ترا یاری دهند که امشب شاه زاده فیروز شاه بدین دروازه که بتو تعلق دارد بیاید که با طارق چنین گفته بود. فرخ زاد [گفت] در روز روشن درمیان قیصریه چنین کاری مشکل خواهی[2] کردن؟ بهروز عیار گفت ناچار است، اگر چنین نمیکنم کار بر آن جوانان مشکل میشود. توکل برخدای‌تعالی کرد، آن یار وفادار، به‌روز عیار چست و چابک از ایوان فرخ زاد بیرون آمد و راه زرادخانهٔ قیصر در پیش گرفت و روان شد.

هیچکس از خلق شهر بر سر راه نبود، جملهٔ مردمان قیصریه را بر سر برج و بارو بجنگ کردن ایرانیان برده بودند. شهر عظیم خلوت بود. تا چشم برهم‌زدن بردر زرادخانه رسید و گرد زرادخانه بر آمد. از طرفی که محل مدخل بود، کمند بر انداخت و دست درکمند زد و بر بالا رفت و کمند بکشید و [بر] بالا شد. دریچه‌یی بود و آن‌را پنجره کرده بودند. به‌روز خنجر برکشیدو گرد آن رابشکافت‌و بدور انداخت و از آن طرف فرود آمد و درمیان زرادخانه در سیر در آمد تا بمقامی رسید که آن جوانان آنجا در بند بودند. جمله امید حیات از خود برداشته بودند و نظر[3] از عمر خود برگرفته بودند. از زیر دار آمده بودند و آوازه چنین شنیده بودند که چون قیصر از سر حصار بیاید، اول تا ایشان را هلاک نکند درحرم نرود. ایشان هیچ امید نداشتند وجمله زاران و نالان و گریه کنان چشم‌و گوش براه و در انتظار مرگ و قتل نشسته. جمله یکدیگر را وداع میکردند و

۱ – دراصل : آوردن . ۲ ـ در اصل : خواهد . ۳ ـ در اصل : قطع نظر.

دریغ میکردند و تأسف میخوردند که از ناگاه آن عیار مثل پری پیدا شد و برآن مبارزان سلام کرد.

راوی داستان چنین روایت میکند که آن جوانمردان چون به روز را در چنان حالتی بدیدند روح رفته در بدن ایشان فرود آمد و چراغ مردهٔ ایشان روشنی از سر گرفت و آفتاب فرو رفتهٔ ایشان بر آمد که آن عیار از آن در درآمد. آن مبارزان متحیر شدند و از شادی چون گل شکفتند و گفتند ای عیار نامدار، نیک وقتی رسیدی که دو ساعت دیگر مارا امید حیات نبود و ترا هرگز کاری ازین‌صواب‌تر[1] نبوده است که کار ما بجان رسیده است. به‌روز گفت امیدوار باشید که یزدان کارساز است. من از پیش فرخ زاد می‌آیم. قیصر چنین حکم کرده است که چون از جنگ حصار بازگردم اول ایرانیان را بر دار کنم، بعد از آن در حرم شوم. اکنون چون شما را از بند برهانم، غرق سلاح شوید که فرخ زاد بر در زندان خانه خواهد بود که شما را بیرون آرند، تا خروج کنید که امشب شاه زاده فیروز شاه بدان دروازه که تعلق بفرخ زاد[2] دارد خواهد آمدن که تا باشد شهر را بگیریم و عروسی بر قیصر تعزیت کنیم. گفتند ای عیار، فرخ زاد اینجا چه میکند؟ گفت عشق آور که شما را در میدان گرفت، او فرخ زاد بوده است که مبارزی خود را به ایرانیان نموده است که اگر بهزاد از من مبارزتر است من از شما مبارزترم، که در آن وقت که مرا با بهزاد بحث شد شما جمله طرف او داشتید. ایشان گفتند ای عیار نه‌وقت‌عتابست زود باش و اول ما را از بند برهان تا در سلاح شویم، حالها پیدا نیست.

بهروز عیار دست برمالید وسه سوهان پولاد بیرون کرد و شهمرد نهروانی‌را و شیرین‌سوارطالقانی‌را و رستم اردستانی را از بند بگشود و آن سه سوهان را بدست آن سه مبارز داد و گفت یاران را از بند بگشایید و غرق سلاح و جوشن شوید که تا وقت کار آماده باشید که من رفتم که‌خودرا پیش فرخ زاد اندازم. این بگفت و

۱ ـ در اصل : ثواب تر . ۲ ـ در اصل : بشاه زاده فرخ زاد .

دست در کمند زد و بالا رفت و از آن طرف فرود رفت و کمند گرد کمر درآورد و روان شد و رو بسوی ایوان فرخ‌زاد کرد. چون اندکی راه برفت، هیچ کس در شارع نبود، به‌روز ایمن بود که کار خود کرده بود و از طرف هلال عیار ایمن‌بود که هلال‌را بینی بریده بودند، می‌اندیشید که هنوز او در آن زخم باشد. هنوزاین اندیشه تمام‌نکرده بود که از برابر او هلال عیار پیدا شد که حالی از خانه بیرون آمده بود و هنوز زخم بینی او عظیم درد میکرد و آن حرام‌زاده عظیم دردرد بود. اما شنیده بود که امروز امرای ایرانرا هلاك خواهند کردن. بدان معنی خرم بود و آمده بود تا ببیند؛ و شنید که ایرانیان بی‌وقت کوس حرب زدند و کشتن ایرانیان موقوف شد، دانست که از عیاران‌سپاه ایران کسی در شهر آمده است، یا از دوستان ایشان کسی درین شهر هست که ایشان‌را از اندرون‌شهر خبر کرده‌اند، که‌ایرانیان کوس بی‌وقت زده‌اند، که جاسوسان چنین خبر آورده بودند که تا بیست روزجنگ نخواهد بودن. هلال بیرون آمده بود که ناگاه [به‌روز] پیدا شد. از دور چون یکدیگر را بدیدند درحال یکدیگر را بشناختند. هردو بایستادند و از هم‌ترسیدند. به‌روزگفت این حرام‌زاده چون پیدا شد؟ اکنون چون کنم؟ اگر پیش روم، هلال از آن حرام‌زاده‌یی نیست که‌او را زود زود توان کشتن یا گرفتن. از دست او خود خلاصی ممکن نیست؛ و میان شهر است و در دروازه بسته، کار مشکل شود. به‌روز گریختن اولی دید، روی درعقب کرد و دوان شد. هلال گفت بخواهد گریختن! دریغ باشد که بدر رود. او نیز دوان شد. میان شهر خالی و آن دو عیار در عقب یکدیگر دوان. به‌روز مرد غریب بود، اما قیصریه‌را دیده بودو آن‌راهها‌میدانست. می‌دوید و هلال از عقب او می‌دوید. درِ کوچه‌یی پیش آمد، به‌روز در آن کوی جست و خنجر آبدار کشید و در قفای درکوچه بایستید که اگر هلال از عقب او بیاید او را بخنجر بزند.

راوی داستان روایت میکند که چون هلال در عقب به‌روز در آن کوی درآمد

از هر طرف نگاه می‌کرد و به‌روز راطلب میکرد. دختری چون اختری بر بالای کوشک خانه‌یی نشسته بود و در آن راه نگاه میکرد. به‌روز عیار را بدید که درآن کوچه درآمد و درقفای دَر کوچه‌رفت و پنهان شد. هلال عیار از عقب او درکوچه درآمد. آن دختر هلال را بشناخت، بدانست که درعقب به‌روز آمده است. از آن بالا آواز برآورد که چه کسی و کرا طلب میکنی؟ هلال گفت پیش شخصی هزار دینار دارم، از من گریخت، در عقب او آمدم. آن دختر گفت بروکه درین کوچه گریخت، زود بروکه این کوچه راه دیگر ندارد، و هلال درین کوچه دوان شد. به‌روز عیار آن دختر را آفرین کرد؛ خواست که‌از درکوچه بیرون رود، آن دختر از آن غرفه بشیب آمد و به‌روز را در خانه طلب کرد. به‌روز در آن خانه درآمد. دختری دید عظیم صاحب جمال وصاحب کمال. درغایت حسن و ملاحت باتن و توش عظیم. به‌روز را از او عجب آمد. آن دختر گفت ای جوان، غریب پیدایی! آنکس که درعقب‌تودرکوچه درآمد، آنکس‌را می‌شناسم، هلال‌عیاربود، خدمت‌کارسرور یمنی، تو راست بگوکه کیستی وهلال باتو چه کار داشت؟ بهروزگفت حکم قیصر شده است که امروز خلق قیصریه برسر برج بجنگ کردن ایرانیان روند. من مرد غریبم، هیچ زن و فرزندی ندارم، نرفتم. هلال مرا دید، قصد هلاک من کرد. توکرم کردی و مرا از خنجر هلال رهانیدی. آن دختر گفت تو دروغ میگویی، تو عیار هستی، از سپاه ایران. هلال ترا دید و شناخت، من او را آواره کردم. اکنون راست بگوکه ترا نام چیست. به‌روزگفت که عیار چه می‌باشد؟ آن دختر بخندید وگفت ای عیار پیشه، من ترا می‌شناسم که عیاری اما نامت نمی دانم. راست بگوکه کیستی که من بیگانه نیستم. اگر راست بگویی من نیز بگویم که کیستم. به‌روزگفت اول تو بگوی. گفت من آنکسم که امشب در زندان قیصر را شکافتم و بندیانرا از زندان بیرون آوردم، در راه بطیفور وزیر رسیدم و آن حرب واقع شد و چهل سرهنگ بقتل آمدند. به‌روزگفت این فتنه تو انگیختی؟

نامت چیست ؟ گفت من جهان‌افروزم ، دختر قیصر روم. به‌روز در پایش افتاد. گفت ای ملکه ، اینجا چه میکنی که من به‌روز عیارم ، بطلب تـو و عین‌الحیات آمده‌ام. این زمان از زرادخانه می‌آیم و جملهٔ مبارزان را از بند بیرون آوردم و غرق سلاح شدند و عشق آور، فرخ زاد است، که نام خودرا گردانیده است. امشب شاه‌زاده با جمعی از مبارزان بدان دروازه که تعلق بدو دارد ، خواهند آمدن و ما از میان شهر خروج خواهیم کردن. جهان‌افروز گفت که دایه‌ام را فرستاده‌ام که خبری بیاورد، تو اینجا باش تا دایه‌ام را آمدن. پس آنچه درخانه بود پیش به‌روز نهاد و با او در سخن در آمد.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون هلال عیار در پایان کوچه در عقب بهروز بقول جهان افروز بدوید، بهروز عیار پیش جهان افروز آمد. اما[1] تقدیر خدای تعالی چنان بود که در آن راه که هلال حرام‌زاده می دوید، چاهی بود و شخصی از مردم این کوچه سر آن چاه گشاده بود که تا مگر رختی در آنجا بنهد. تقدیر خدای تعالی آن بود که از ناگاه آن حرام‌زادهٔ دغل و آن خسیس جعل، بی‌اختیار در آن چاه افتاد و پایش بشکست. آه از جان آن حرام‌زاده برآمد و فغان درگرفت. آنکس بر سر چاه آمد و گفت کیستی که در ین‌چاه افتادی؟ هلال عیار گفت مرد غریبم و بی اختیار درین چاه افتادم. آن کس درچاه رفت وهلال‌را از آن چاه بیرون آورد . او را بشناخت. گفت ای سرهنگ درین‌چاه چون افتادی ؟ گفت در عقب به‌روز عیار آمدم . او را گم کردم و بی اختیار درین چاه افتادم. آنکس هلال را بخانه برد و بمعالجهٔ او مشغول شد تا دیگر قصهٔ او چون شنوی.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که ایرانیان آن روز عظیم حربی کردند و بسیار دلیریها نمودند. اما قیصریه شهری محکم بود و هیچ کس نبود از خلایق که بر سر حصار نبودند. چون شب نزدیک شد، سپاه از هم

۱ ـ در اصل: اما از .

بازگشتند. قیصر نیز بازگشت. با طیفور گفت ای وزیر امشب در حرم خواهم رفتن، پیش عین‌الحیات. طیفور گفت بشرطی که چون قصد حرم کنی گذرت درمیدان خواهد بودن؛ اول ایرانیان را بر دار کنی که امروز حرب ایرانیان از بهر قتل ایشان بود. درین شهر کسی هست که ایشان را آگاه میکند. قیصر گفت چنین کنیم. چون به ایوان خود فرود آمد، جامهٔ رزم بر کند و جامهٔ بزم در پوشید و درحال خادمان چند را با رختی چند پیش عین‌الحیات فرستاد که خود را بیاراید که امشب پیش او خواهم آمدن. آن خادمان پیش عین‌الحیات آمدند. عین‌الحیات عظیم پریشان بود که جهان‌افروز نیامده بود. با خود میگفت که ما دو کس بودیم. گفتیم که چاره‌یی بکنیم. اکنون او رفت و کاری نکرد بلک کار آن جوانان سخت تر شد که امشب آن جوانان ایرانی را هلاک خواهند کردن و ندانم که کار من با این کافر بچه خواهد رسیدن؟ و اگر جهان افروز را از من طلب کنند، چه جواب گویم؟ او درین اندیشه که آن خادمان درآمدند و سلام قیصر رسانیدند، ملکه را بشارت دادند که امشب ملک بخدمت خواهد آمدن و می گوید که من عظیم از ملکه شرمسارم که ملکه را چند وقت بند فرمودم و خدمت بواجب نیز نکردم. چون بخدمت ملکه برسم عذرهای گذشته بخواهم؛ و ایشان توقع آن داشتند که عین‌الحیات ایشانرا انعام کند که مژدگانی رسانیده بودند. اما چون شاه خوبان این سخن بشنید تند شد و از سر تندی تیز تیز دریشان نگاه کرد و هیچ التفاتی بدیشان نکرد و در آن رخت قیصر نگاه نکرد.

ایشان لحظه‌یی بایستادند، چون غایت بی‌التفاتی او بدیدند از آن موضع بیرون آمدند و پیش قیصر آمدند. قیصر گفت رفتیدو سلام مرا بشاه‌خوبان‌رسانیدید؟ گفتند که رفتیم و هر چه ملک گفته‌بود، گفتیم و پیغام رسانیدیم اما او هیچ التفاتی نکردو جواب ما نداد. قیصر گفت که جهان‌افروز هیچ نگفت؟ گفتند که جهان‌افروز آنجا نبود، ما اورا ندیدیم. قیصر گفت پس کجا بود؟ مگر درجایی دیگربوده باشد.

چرا صبر نکردید تااو می‌آمد؟ گفتند که خیلی توقف کردیم و جهان‌افروز پیدا نشد. قیصر گفت بروید و سؤال کنید که جهان‌افروز کجاست؟ آن خادمان بازگشتندوپیش عین‌الحیات آمدندو گفتندای ملکه جهان‌افروز کجاست که ملک بدو پیغامی فرستاده است. عین‌الحیات گفت من چه‌دانم که اوبکجاست؟ سه‌روز است که من او را ندیده‌ام و نمی‌دانم که او بکجاست. خادمان بازگشتند وپیش قیصر آمدند و گفتند. قیصر گفت بروید و بگویید که شما هردو با هم بودید. چون ندانی که او کجا رفته است؟ هر کجا که رفته‌است با تو گفته‌باشد. خادمان بازگشتند وباعین‌الحیات گفتند که ملك چه گفت. عین‌الحیات گفت من عورت غریبم. اورا بمن‌سپرده بودید، من اینقدر[1] میدانم که در باغچه رفت، دیگر نیامد. من چه‌دانم که کجا رفت. قیصر گفت من امشب در حرم خواهم رفتن. من در خلوت‌از او سؤال کنم. مشاطگان را امر کرد که بروند و عین‌الحیات را آرایش کنند که امشب ملك داماد خواهدشدن. مشاطگان گرد او درآمدند و او نمی گذاشت که هیچکس دست بر او بنهد. اما عظیم میگریست. این‌خبر بقیصر کردند که ای ملك، نمی گذارد که کسی دست براونهد[2] و می گرید و جامه برتن پاره [می کند] وجامه یی که شما فرستاده‌اید نمی پوشد. قیصر گفت آن روی او را حاجت به آرایش نیست و اگر جامه درتن نمی‌پوشد، آنچه پوشیده است مارا بس است. وا گرمی گرید از آنجهت است که مونسی ندارد. چون مرا ببیند بخندد. البته امشب من پیش او خواهم‌رفتن.

طیفور وزیر گفت که مرا معلوم است که این‌رعنا دست بقیصر نخواهددادن. پیش پدرش بروم تا مرا اجازت دهد که یکبار پیش اوروم و او را نصیحتی کنم تا موجب شرمساری نباشد. طیفور پیش شاه سرور آمد و آنچه از حال عین‌الحیات میدانست بگفت و اجازت طلب کردو پیش عین‌الحیات‌آمد. خبر بشاه‌خوبان کردند که وزیر پدرت طیفور وزیر آمده‌است. عین‌الحیات گفت این حرام‌زاده آیا بچه کار

۱ - در اصل : من‌اینقدر من . ۲ - در اصل : نهند .

آمده است؟ تا گفتن درآمد و سلام کرد وخدمت‌نمود و بنشست و گفت ای‌ملکه، پدرت شاه‌سرور میگوید که ترا معلوم است که من چه نوع بلاها از جهت تو کشیده‌ام ، از تخت برخاك افتاده‌ام وبرادرانت جمله بدست دشمنان‌بهلاك‌آمدند و دربدر افتادم و چندین سرو چندین شهر از برای تو در خاك شدند . به نقدا پسر قیصر روم شاه‌نوش بدست عیاران ایران بهلاك آمد . من ترا هرگز بفیروزشاه نخواهم دادن ، تا داددل خود را ازیشان نستانم، در عالم قرار نخواهم گرفتن . تو دل ازیشان بردار و سر با ملك عسطور روم درآر که من ترا بدو داده‌ام ودختر او را بهر خود خواسته‌ام . دل با وی خوش کن که تو زن وی خواهی‌بودن ونیز شرط کرده است که مال بریزد ولشکر جمع کند وجواب ایرانیان بگوید . ازین‌نوع سخنی چند بگفت .

عین‌الحیات از غیرت می‌لرزید و هیچ جواب نمی‌گفت تاطیفور گفت ای ملکه چرا جواب نمیگویی؟ خادمی گفت ایهاالوزیر، خاموشی رضاست . طیفور گفت‌چنین است که توگفتی . برخاست و بیرون رفت . عین‌الحیات با خود گفت به یزدان‌پاك سوگند که هرکه قصد من کند یا خود را هلاك کنم یا او را . قیصر کدام‌سگ کافر باشد که تواند گرد من گردد . عین‌الحیات خنجری در زیر جامه از بهر این کار داشته بود .

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت‌میکند که طیفور پیش عسطور آمد وگفت ای ملك پیش‌عین‌الحیات رفتم و پیغامی‌چنداز قول پدرش‌بدورسانیدم‌و او را بوصل تو راضی کردم . قیصر گفت ای وزیر هیچ معلوم ندارم که جهان‌افروز کجا رفته است که درحرم نیست . اما امشب که بروم از حال او نیز معلوم کنم . پس حکم کرد تا امرا پراگنده‌شوند وجامهای رزم برکنند وجامهای بزم‌درپوشند و شب که درآید با چراغ و شمع و فانوس بدر ایوان ملك جمع آیند که ملك در حرم خواهد رفتن . امرا پراگنده شدند . این خبر در قیصریه افتاد ، صدهزار مرد بر

در ایوان قیصر جمع آمدند وصدهزار چراغ و شمع برافروختند. فرخ زاد بخانه آمد، عظیم پریشان و ملول بود که من در قیصریه و عسطور پیش عین‌الحیات برود، عظیم بی‌ناموسی باشد. آمدتاببهروزمشورت کند. چون بیامد او را ندید. سؤال کرد که این جوان غریب کجا رفت؟ گفتند نمی‌دانیم. چون تو بجنگ حصاررفتی او نیز از خانه بیرون رفت و دیگر نیامد. ندانیم حال او چه شد. فرخ زاد راملالت زیادت شد که در چنین دمی بهروز کجا رفت. مگر هنوز در زرادخانه است. او درین اندیشه...

اما راوی داستان روایت کند که چون بهروز عیار آن جوانمردان را از بند بیرون آورد و ایشان یکدیگر را گشودند، در آن زرادخانه در افتادند و آنچه بهتر بود از زره و جوشن و گرز و شمشیر و سپر برگرفتند و غرق آهن‌و پولادشدند وانتظار که چون وقت کار آید بجان بکوشند. شب درآمد، صدهزار چراغ و فانوس بر کردند و بر در ایوان ملك عسطور جمع آمدند. ملك عسطور در ایوان شراب میخورد و امرا را خلعت میداد تا مست شد و از ایوان بیرون‌آمد و سوار شد. آن غلبه و انبوه را بدید، صدهزار چراغ برکرده بودند و نگران گشته بودند. خلق شهر جمله بیرون بودند و زنان جمله بر بامها بودند.

جهان‌افروز با دایه گفت که برو از بهر ما خبری بیاور. دایه رفت و آمد و خبر چنین‌آورد که امشب قیصر درحرم‌عین‌الحیات خواهدرفتن. گدارش درمیدان‌خواهد بودن، اول ایشان را[۱] هلاك خواهدکردن. به‌روز گفت اکنون ایشان خود را رهانیده‌اند و غرق سلاح و جوشن شده‌اند و به انتظار فرخ زادند و فرخ زاد از بهر من ملول و پریشان است که ازحال من هیچ واقف نیست. برخیز که بیرون رویم و خود را پیش فرخ زاد اندازیم که امشب نه وقت خانه نشستن است. جهان‌افروز غرق پولاد شد. به‌روز نیز صورت مبدل کرد و از خانه بیرون آمدند. درشهر قیصریه

۱ - یعنی پهلوانان ایران‌را، که بقرینهٔ معنوی معلوم است.

غوغا بود ، جملهٔ خلق درآمدن و رفتن بودند . ایشان رو بر در ایوان فرخ زاد نهادند . چون برسیدند فرخ زاد سوار می‌شد . اما عظیم ملول بود و غرق سلاح بود و آن هوس داشت که امشب خروج کند تا نگذارد که پهلوانان‌را بکشند و نگذارد که عسطور داماد شود . اما خاطرش از بهر به‌روز عیار پریشان بود که هیچ از حال او واقف نبود . درین‌دم به‌روز رسید و پیش رفت و رکاب پهلوان بگرفت . فرخ زاد به‌روز را بدید خرم شد و گفت ای عیار کجا بودی که حالی در اندیشهٔ توبودم . به‌روز گفت نه وقت این سؤالست، نگاه کن تا چه می‌بینی! فرخ زاد نگاه کرد، شخصی را دید عظیم با هیبت ، غرق[1] پولاد وتیغی بسته وسپری از طرف دیگر آویخته . سؤال کرد که این کیست بدین هیبت ؟ گفت جهان‌افروز است ، دختر ربیعای قیصر که بعشق فیروزشاه کمر بسته است . امشب با تو یاری خواهد دادن و مبارزان ایرانی را این از بند گشود و بیرون آورد که طیفور بدو رسید و حرب کرد و چهل کس را از سرهنگان پدر کشت . گفت ای عیار حال پهلوانان چیست؟ گفت از بند بیرون آمده‌اندو غرق پولاد نشسته‌اند و انتظار تو میکشند . فرخ زاد از پشت مرکب پیاده شد و در پیش جهان افروز خدمت کرد .

جهان‌افروز گفت ای پهلوان نه‌وقت تواضع است . بگوی تا مرکب بیارند که من نیز سوار شوم که امشب شب کار است . فرخ زاد مرکب جنیبت کشید تا جهان افروز سوار شد . پس فرخ زاد با مرد چند از خدمتکاران سوار شدند تا سر میدان رسیدند . از طرفی دیگر قیصر روم با طیفور شوم دوش بدوش می‌آمدند و خلق شهر و امرای روم جمله پیاده در رکاب قیصر می‌آمدند و صد هزار چراغ و فانوس بر کرده بودند و با قیصر می‌آوردند ، که قیصر عزم حرم داشت . جهان‌افروز گفت هم اکنون بتوفیق خدای تعالی این عروسی برین کافر عزا گردانم . فرخ زاد پیش قیصر راند و خدمت کرد . قیصر گفت ای عشق‌آور چونست که امشب شب عیش و

[1] ـ در اصل : در غرق .

عروسیست ، تو غرق پولاد وجوشنی؟ فرخ زاد گفت از آنجهت که دانسته‌ام که ملک قتل این ایرانیان را به بنده رجوع خواهد کردن. از آن سبب غرق سلاح گشته‌ام. چون از آن کار باز رهم سلاح بر کنم. قیصر گفت چون بود که بمجلس ما نیامدی که ترا نیز مثل دیگران خلعت می‌پوشانیدم؟ فرخ زاد گفت انعام ملک بما بسیار رسیده است، اول آنچه خدمت باشد بجای آوریم. قیصر گفت‌بر در زرادخانه رو و آن ایرانیان را بیاور تا بر دار کنیم که من در حرم خواهم رفتن، بهر سری ده‌هزار دینارت بدهم.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که‌چون قیصر فرخ زادرا گفت که بروایرانیان‌را بیاور تا سیاست کنیم ، فرخ زاد گفت از سرهنگان ملک جمعی با بنده بیایند تا باتفاق ایشان این کار پیش بریم. قیصر اشارت کرد که خورطوس با **عملالوس** و پهلوان **جیلانوس** باصد سرهنگ بروند وعشق‌آور را در آوردن ایرانیان یاری دهند. پس ایشان روان شدند تا در زرادخانه رسیدند و در زرادخانه را بر گشودند. از آن غوغای خلق آن مبارزان آگاه شده بودند و در قفای درها با تیغهای کشیده ایستاده بودند. چون در زرادخانه بر گشودند خورطوس با عملالوس و جیلانوس با ده سرهنگ دیگر در آن زرادخانه رفتند. ایشان چندان‌صبر کردند که آن‌سرهنگان از ایشان درگذشتند. قفای ایشان گرفتند و تیغ در آن قوم نهادند. تا ایشان خبر دار شدن ، ایشان‌را پاره پاره کردند. به‌روز گفت دیر می‌آیند. جمعی دیگر ایشان‌را مدد کنید. جمعی دیگر برفتند و باز نیامدند. به‌روز عیار گفت جمعی دیگر بروید که ملک انتظار است. جمعی دیگر برفتند و نیامدند. به‌روز آواز بلند کرد که ای جوانمردان ، شمارا چه شد؟ زودبیرون آیید که پهلوان عشق‌آور در انتظار شماست. شیرین سوار طالقانی آواز بهروز را بشنید ، بشناخت گفت اینک بهروز عیارآمد. مبارزان بیرون جستند. با تیغهای کشیده. بهروز گفت ای جوانمردان، زود سوار شوید. آن کسانی که بدست‌ایشان‌بهلاك آمده بودند، مرکبان ایشان‌ایستاده بودند.

آن جوانمردان بر آن اسبان سوار شدند و تیغها برکشیدند و به آواز بلند گفتند که تا باد دولت شاه ایران باد، ملک داراب و فیروز شاه! ای کافران جان کجا برید که رسیدیم. فرخ‌زاد نیز تیغ برکشید. جهان افروز هم. آن گردان تیغها برکشیدند و در آن قوم افتادند. آن خلق رم خوردند و ایشان در عقب رو بمیدان نهادند. قیصر ایستاده بود وجامهای دامادی پوشیده؛ ودر پیش او شمع و فانوس برکرده بودند. قیصر در انتظار که عشق‌آور کی آید و بندیان را بیارد که غوغا برآمد. خلق عظیم دوان رسیدند که ای ملک معلوم دان که بندیان از بند جستند و پهلوان خورطوس و عملالوس و جیلانوس را کشتند. اینک رو بمیدان دارند. قیصر گفت عشق‌آور کو؟ گفتند که عشق‌آور نیز با ایشان یکی شد و با ایشان یار شد. قیصر گفت مگر عشق‌آور از من رنجیده است که به او خلعت ندادم. یکی را گفت برو از زبان من بگو که قیصر میگوید که چرا دل از من گردانیده‌ای؟ باز این ایرانیان را بگیر و در بند کن تا ترا باز انعام کنم. آنکس پیش رفت و آن پیغام رسانید. فرخ‌زاد گفت برو و قیصر را بگو که من عشق آور نیستم، من فرخ‌زادم. از ایرانیان رنجیده بودم، اکنون با ایشان صلح کردم. تو چارهٔ جان خود کن. آنکس بازگشت و آنچه دیده و شنیده بود باز گفت. طیفور دست در ریش زد وگفت واویلا! از آنچه می‌ترسیدم عاقبت چنان شد! ای ملک بدفع ایشان مشغول باید شدن. عسطور گفت ای طیفور تو خلق را در حرب ایشان حریص کن که من در حرم خواهم رفتن پیش عین‌الحیات. طم‌طام وزیر آنجا بود، از آن سخن قیصر بخندید. گفت ای ملک، چه جای این سخن است؟ ترا تدبیر مملکت باید کردن که هم اکنون شهر را بگیرند. چه هنگام عروسی و دامادیست؟ عسطور گفت پس چون کنم؟ گفت بگوی تا خلق در سلاح روند و جنگ کنند. آن کسانی که آنجا بودند هم از برای عروسی آمده بودند وهیچ کدام سلاح وآلات جنگ باخود نداشتند. قیصر گفت که شما چرا جنگ نمی‌کنید؟ گفتند ای ملک

تو ما را نه بجنگ خوانده بودی. اکنون که جنگ می‌باید کردن برویم و سلاح برداریم و حاضر شویم. عسطور گفت چنین باید کردن.

آن مبارزان ایرانی پهلوانان جهان بودند. سی وجود بودند که هریک از هزار مرد روی نمی گردانیدند و بمردی زیادت بودند. همچون آب و آتش جنگ میکردند. قیصر نیز بازگشت که سلاح پوش شود. طیفور گفت ای ملک من نیز بروم و شاه سرور یمنی را خبر کنم که سپاهش درسلاح روند و زود بیایند. قیصر گفت روا باشد. بیک لحظه آن خلق پراگنده شدند که هیچ کس آنجا نماندند. به‌روز عیار گفت که این خلق رفتند تاسلاح دربر کنند وبجنگ ما بیایند. مارا بر دروازه باید رفتن که اکنون فیروزشاه آنجا که گفته‌ایم حاضر است. جهان‌افروز گفت من میروم بایوان عین‌الحیات تا او را نگاه دارم. مبادا که کسی قصد او کند. جهان‌افروز بر طرف ایوان عین‌الحیات روانه شد.

این خبر در قیصریه افتاد که ایرانیان از بند جستند و عشق آور فرخ زاد بوده است. اینک جنگ است! شاه خوبان گریان و نالان، طمع حیات از خود بریده بود و دل بر سرگ نهاده که چون قیصر قصد او کند او خود را هلاک کند. چون این خبر بشنید عظیم خرم شد و از جای بر جست که جهان‌افروز تیغ در دست در آمد و سلام کرد. عین‌الحیات اول بترسید. تصور کرد که مگر عسطور است اما چون آواز او بشنید بشناخت، شاد شد و گفت ای ملکه کجا رفتی که مرا تنها گذاشتی؟ جهان افروز گفت رفتم[1] اما نیک آمدم! بر خیز و سلاح در پوش که هم اکنون قیصریه خواهیم گرفتن. عین‌الحیات بر جست. سلاح حاضر بود، در پوشید. خادمی پیش آمد تا سخن گوید. جهان‌افروز تیغی بزد، او را چون خیار بدو نیمه کرد. باقی بترسیدند و از دور به‌ایستادند که تا شاه خوبان درسلاح شد. از آن ایوان بیرون آمدند وسوار شدند. در جملهٔ قیصریه هیچ کس پیدا نبودند که خلق در خانها رفته بودند که تا سلاح پوش گردند.

---

۱ – در اصل: اگر رفتم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که فرخ زاد و به‌روز عیار و شهمرد نهروانی و شیرین سوار طالقانی و شاه سیف‌الدوله و آن سی‌مبارز رو بر در دروازه نهادند. هم خدمتکاران فرخ زاد بر آن دروازه بودند. چون برسیدند، فرخ زاد نعره براهل دروازه زد که در دروازه را وا کنید! گفتند ای پهلوان عشق‌آور دروازه چون بگشاییم که دشمن بر در دروازه است. فرخ زاد آنکس را تیغی زد و هلاك کرد. باقی رم خوردند. فرخ زاد مرکب پیش راند وبضرب تیغ‌آن مبارزان و بتدبیر به‌روز عیار آن قفل را برگشودند و در دروازه را برگشودند و آن مبارزان از پشت مرکب پیاده شدند و به‌روز از خندق گذشت و بفرمود تا پل انداختند. به‌روز عیار پیش رفت.

شاه‌زاده فیروز شاه با جمعی از مبارزان درکمین بودند. طارق عیار را پیشتر فرستاده بودند تا جاسوسی کند. به‌روز عیار رسید و فیروز شاه را از صورت حال آگاه کرد. طارق بازگشت وبا فیروز شاه بامردی‌هزار سوار جرار نامدار خون خوار رو بقیصریه نهادند و جمعی را بسپاه فرستاد که ملك داراب راآگاه کنند که امشب فرخ زاد و به‌روز عیار مبارزان ایرانی را رهانیدند و یك دروازه را گشودند. همتی باما بدار که ما رفتیم. ازبرای ما مدد بفرست که بدولت‌ملك امشب شهرقیصریه‌را بگیریم که جهان افروز نیز با پهلوانانست. ملك داراب عظیم خرم شد و حکم کرد که بیك لحظه بقرب بیست‌هزار مرد سوار شدند و رو بقیصریه نهادند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که فیروزشاه آهنگ قیصریه کرد. به‌روز عیار پیش رفت و خدمت کرد. فیروز شاه بسیار تحسین بر به‌روز عیار کرد. به‌روز گفت بدولت شاه‌زاده همه کاری تمام شد. فیروز شاه گفت نوعی می‌باید کردن که عین‌الحیات بدست ما افتد که اصل همه اوست. به‌روز گفت ای شاه‌زاده، جهان‌افروز تقصیری نکرد. رفت تا عین‌الحیات را از ایوان بیارد. فیروز شاه عظیم شاد شد و می‌راند تا در دروازه رسید. سواری چون کوه پولاد از در دروازه بیرون جهانید.

چون شاهزاده او را بدید، او از پشت مرکب پیاده شد. فیروز شاه بدانست که فرخ زاد است. از پشت مرکب او را درکنار گرفت. فرخ زاد گفت شاهزاده را بقا باد، هرچند بی‌ادبی کردم، اما سبب گرفتن قیصریه شد. فیروز شاه گفت ای برادر بیزدان پاك سوگند که دلم عظیم نگران تو بود. هیچ فتحی مارا بهتر از تونیست. فرخ زاد پای فیروزشاه را ببوسید و سوار شد و در قیصریه راندند و خلق شهر رو برین دروازه نهاده بودند و جمله در سلاح رفته بودندو رو بر در ایوان‌ملك‌عسطور داشتند که ملك هنوز سوار نشده بود؛ و لشکری بعضی آنجا جمع آمده بودند که شاه‌زادهٔ ایران‌در قیصریه در آمد و سپاه از عقب. غوغا در قیصریه افتاد که‌ایرانیان در شهر در آمدند.

این خبر بسرور یمنی کردند که طیفور آمد. سرور عظیم پریشان بود که‌امشب کی بگذرد که شبی دیگر جهان‌افروز از آن او خواهد بودن، که طیفور درآمد و گفت ای ملك برخیز که ایران سپاه آمدند و پهلوانان از بند جستند و عشق‌آور فرخ زاد بود و اینك در میدان در جنگ است. سرور گفت عشق‌آور فرخ زاد چون شد و ایرانیان ازبند چون جستند؟ گفت نمیدانم. برخیز که هم‌اکنون شهرقیصریه‌را بخواهند گرفتن. سرور برخاست و لشکریانی که آنجا نزدیك بودند در سلاح شدند و در حال سوار گشتند. سرور گفت ای طیفور اکنون‌قیصر کو؟ گفت به‌ایوان رفت تا سلاح درپوشد. گفت ما چون کنیم؟ طیفور گفت ما نیز بر در ایوان قیصر رویم، باشد که آن ایرانیان باز گرفتار شوند. پس از آنجا روانه شدند.

گدار ایشان بر در قصر عین‌الحیات افتاد. طیفور گفت ایوان عین‌الحیات‌اینجا نزدیکست. اول او را بدست آوریم که اصل اوست. عنان‌بسوی ایوان‌عین‌الحیات گردانیدند. راه تنگ پیش آمد. خواستند که بدان راه روند. دو سوار از آن راه، غرق پولادپیدا شدند. یکی جهان‌افروز بود و یکی عین‌الحیات که غرق پولاد شده بودند و میخواستند که بر در دروازه روند؛ که فرخ زاد آنجا رفته بود، که

شاه‌زاده فیروزشاه را درشهر در آرد. چون آن خلق برابر ایشان باز خوردند، جهان‌افروز گفت، ای ملکه تو قفای مرا نگاه دار که تا من با این کافران حرب کنم. این بگفت و دست بتیغ کرد و گفت تا باد دولت شاه ایران وفیروزشاه باد! و تیغ در آن قوم نهاد و جنگی عظیم می کرد و آن سپاه را در پیچید. بسیاری لشکری بهلاك آورد. سرور یمنی گفت این عجب سواریست که به تنهای‌تن لشکری را سر راه گرفته است. طیفور گفت من می‌شناسم که این سوار کیست. گفت بگوی تا من من نیز بدانم. گفت این سوار جهان‌افروز است دختر قیصر که چند روز بود که از ایوان از پیش عین الحیات ناپیدا شده بود. اینک پیدا شد و آن سوار دیگر عین‌الحیات است که قفای اورا گرفته‌است. سرور گفت ای جوانمردان مردانه‌باشید! باشد که این دو رعنا گرفتار شوند.

ایشان درکوشش بودند و قیصر سوار میشد که از در دروازه کسی‌آمد که‌ای ملک، فیروزشاه در قیصریه درآمد که عشق‌آور فرخ زاد بود و یک دروازه بدوداده بودی. آن دروازه را گشود وفیروزشاه رادرشهر درآورد. اینک رو بر درایوان تو دارد. قیصر چون این‌سخن بشنید آه از جانش برآمد. گفتا کنون چون کنم؟ طیفور وزیر راطلب کنیدتا چارهٔ این کار بکند. طم‌طام گفت ای‌ملک اکنون ازچاره وتدبیر گذشت. ترا غم‌جان و عیال باید خوردن، که چون گرفتارشوی وداع حیات باید کردن. ایشان درین سخن بودند که شخصی‌ازپیش سرور یمنی‌آمد و گفت ملک‌را بقاباد. شاه سرور یمنی وطیفور وزیر میگویند که ما سوار شدیم که پیش‌تو بیاییم. جهان‌افروز و عین‌الحیات سر راه برما گرفته‌اند و نمی گدارند. شما از قفای ایشان درآیید که ما پیش داریم. باشد که این دختران را بگیریم.

مؤلف این داستان چنین روایت میکند که چون قیصر این سخن بشنید بغایت خرم شد. خواست که بمدد ایشان برود که کسی آمد و گفت ای ملک، دریاب که اینک فیروزشاه رسید! قیصر را آه از جان برآمد. گفت بروید و سرور را بگویید

که فیروزشاه در شهرآمد. من رفتم تو نیز چارهٔ جان خودکن. این بگفت و عنان بگردانید. لشکریان پراگندهشدند. خلقان در خانها شدند و درهای خانهای‌خود بربستند. این خبر بسروریمنی بردند که قیصر گریخت و فیروزشاه در شهر درآمد. سرور دانست که نه‌وقت‌حرب کردنست. سرور گفت که هرکس‌چارهٔ جان‌خود کند. ازهر طرف آواز نعرهٔ ایرانیان برآمد. خلق را چون معلوم شد که شاهان گریختند و لشکریان پراگنده شدند، غوغا و خروش در شب تار بر اوج فلک دوار بر آمد. هم‌در آن شب بمقدار پنجاه‌هزارسوار ایرانی ازآن دروازه درآمدند. اما سروریمنی و قیصر رومی و بعضی از لشکریان یک دروازه را گشودند و بدر رفتند. خلقی هلاک شدند تا ایشان توانستند رفتن.

آن شب عجب شبی بود، با هیبت و با صلابت! صدهزار خلق از ترس چون بید می‌لرزیدند. زنان حامله از ترس بار نهادند که آیا فردا حال ما در دست ایرانیان چون خواهد بودن که عظیم وهم داشتند. تا اول روز هیچ کس‌خواب نکردند. اما هم در آن شب بود که جهان‌افروز شاه‌خوبان را پیش فیروزشاه‌آورد. فیروزشاه بسیار تحسین بر جان جهان‌افروزکرد، او را بستود. شاه‌زاده آن شب از پشت مرکب فرود نیامد. میگشت و قیصر روم‌را باسرور یمنی طلب میکرد. ایشان خود بدر رفته بودند. اما سکندرشاه سکندرانی ومسروق‌بن‌عتبه‌را باجمعی از بزرگان‌و سرداران روم و شام را بگرفتند. چون هنگام صبح شد، ملک‌داراب نیز سوارشد و رو بدر شهرنهاد. چون بر در دروازه رسید، صد هزار خلق از در دروازه اندرون می‌رفتند و بعضی از ترس بیرون می‌آمدند.

راویان حکایت چنین کنند روایت که ولیدخالد و نیک‌اندیش وزیر امشب نتوانستند باقیصر بدررفتن، اکنون میخواستند که خودرا بیرون‌اندازند. درآن‌ساعت ایشان در میان پول رسیدند، ملک داراب از برابر پیداشد. نیک اندیش گفت ای ملک اینک ملک‌داراب آمد! هم‌اکنون ما را بخواهند گرفتن! ولیدخالد گفت چون

کنم؟ در آن حالت ملک داراب را چشم برسرپول بود، ولیدخالد را دید که در میان دست و پای مانده بود و راهش نمی‌دادند که بدررود. عظیم‌عاجز و فرومانده بود . ملک داراب گفت ای حکیم ، ولید خالد را بنگر که چون عاجز و فرو مانده است! او را پیش من بیارید که از جرمش درگذشتم که پادشاه اصیل است وبامن نیز نسبت خویشی دارد که بسخن طیفور حرام‌زاده بدین حال شده‌است.

سرهنگان پیش راندند وآواز برآوردند که ولیدخالد را بیارید که ملک داراب خود اورا دید واورا میخواند. نیک‌اندیش وزیر گفت ای ملک عاقبت ایرانیان مارا دیدند ، اینک بگرفتن مامی‌آیند! ولیدخالد بترسید، خودرا ازپشت مرکب بینداخت که تا باشد که در میان دست و پابیرون رود. اما تقدیر خدای تعالی چنان‌بود که درآن حالت که او خود را بشیب انداخت خلق غلبه‌بودند و هیچ‌کس را پروای او نبود و بر هم می‌افتادند.

ولید خالد، پادشاه مصر، از پشت مرکب درخندق پر آب افتاد. ملک‌داراب بدید، فغان برآورد که دریابید که ولید در خندق پرآب افتاد ! سرهنگان برکنار خندق دویدند و بعضی خود را در خندق انداختند تا او را بیرون آرند. اما حکم خدای‌تعالی چنان بود که او مرد گران بود، چون درخندق افتاد فرو رفت، از بیم جان دهن برگشود، آبش بحلق فرو رفت ، باز در آب شد ، باز بیرون آمد وباز فرو-رفت تا عاقبت در آن آب هلاک شد. چنان پادشاهی که در مصر هرگز مثل او ملکی برتخت مصر ننشسته بود که جملهٔ شام در فرمان او بود ، صاحب نهصدهزار سوار بود، عاقبت بزاری زار بهلاک آمد.

این خبر بملک داراب کردند ، ملک داراب بگریست ، دستارچه بر چشم نهاد و زاری کرد. تن مردهٔ او را از خندق بیرون آوردند. ملک داراب حکم کرد که او را در تابوتی نهند و بمصر برند. نیک‌اندیش وزیر را گرفتند و پیش ملک‌داراب آوردند. ملک‌داراب گفت ای نیک‌اندیش ، خون ولید خالد برگردن

تست که در دشمنی ما تو او را چیره میکردی. حالیا از روزگار او بجزا رسید ، اکنون نوبت تست. حکم کرد تا او را در بند کشیدند.

ملک داراب در شهر قیصریه در آمد و در حال حکم کرد که وای بر جان کسی که هیچ آزاری از او بر رعیت قیصریه برسد که خلق رعیت در کار ملوک هیچ اختیاری ندارند. بهروز عیار و طارق عیار درگرد شهر می گردیدند و منادی میکردند تاشهر ایمن شدند که عظیم در خوف بودند. ملک داراب درشهر درآمد و روی بر در ایوان ملک عسطور نهادند. فیروزشاه با فرخ زاد استقبال ملکداراب کردند. فرخ زاد پیاده شد و ران و رکاب ملک داراب را ببوسید. ملک داراب فرخ زاد را بنواخت و از آنجا رو بر در ایوان کردند. چون برسیدند ملک داراب پیاده شد و قدم در ایوان نهاد تا بپای تخت ملک عسطور رسید. گوشهٔ تخت گرفت و بر تخت برآمد و قرارگرفت. طیطوس حکیم و روشن رای وزیر در جنب ملک قرارگرفتند ، فیروز شاه با جملهٔ امرای دولت در آمد و شرط خدمت بجای آوردند. ملک داراب جملهرا بنواخت که ازبند و زندانچون بودید؟ جمله خدمت کردند و گفتند چون دیدار پادشاه ایران دیدیم جمله براحت مبدل شد.

فرخ زاد عظیم در انفعال بود که جمله را او گرفته بود. فیروزشاه گفتازگذشته دیگر نگوییم،روز آنروز باشد که بدیدار مظفرشاه و پهلوانبهزاد برسیم. جهانافروز نیز بیامد و دست ملکداراب ببوسید، ملکداراب جهان افروز را نیکو بنواخت و پرسش کرد که خیلی مبارزی و پهلوانی کرده بود.

بعداز آن بضبط مملکت مشغول شدند و مال و گنجی که در خزینهٔ ملک عسطور بود جمله را در خزینهٔ ملک داراب درآوردند. ملک داراب امرا را انعام کرد، هفت روز در قیصریه بودند ، بعدازآن ازقیصریه بیرون آمدند. ملکداراب که بیرون آمد گفت گویا که قیصر روم و سرور یمنی کجا رفته باشند ؟ ما را به ایران می باید رفتن و عروسی عین الحیات و جهان افروز در ایران کنیم، پیشمادر

فیروز شاه گهرتاج و خواهرش حور پیکر. طیطوس حکیم گفت که هنوز کار تمام نیست که خیلی کار در روم مانده است و درین دو روزه از حال مظفر شاه معلوم خواهیم کردن. ملک داراب گفت مرا آرزوی ایران‌است که مدتیست که از شهر ایران بیرون آمده‌ایم، زود عزم ایران‌باید کردن. طیطوس گفت شاه داراب‌را قرانی عظیم در طالع هست ، هرچند که عاقبت بخیر خواهد بودن و فیروزشاه را سفری عظیم دور پیش خواهد آمدن. ملک‌داراب گفت پس زود ما را به ایران باید رفتن، ایشان در اندیشه‌ها بودند...

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ[1] اسرار چنین روایت میکند که چون قیصر روم و سرور یمنی و پسران سرور و طیفور بگریختند ، تا چند منزل برفتند و در مرغزاری جمع شدند. قیصر را فغان در جان بود که از ملک و مملکت و پادشاهی بر آمده بود ؛ اما هیچ غمی مثل غمی فراق[2] عین‌الحیات نبود. گفت اکنون چاره و تدبیر من چیست؟ مملکت از دست ایرانیان چون برهانیم . طمطام وزیر گفت ای شاه ترا مملکت و سپاه و مال بسیار است، در تصرف تو و قلم رو تو چهارهزار و چهار صد و چهل و چهار قلعه است که جمله صاحب سپاه و مال و گنج‌اند، در هرقلعه‌یی چند گنج نهاده‌ای. از آن جمله یکی قیصریه است که ایرانیان از تو استادند، باقی درتصرف تست. بفرست وسپاه طلب کن ومردانه‌وار جنگ کنیم تا داد دل خود را از آن قوم بستانیم. پس مکتوب در قلعها روان کردند.

روایت چنین کرده‌اند راویان اخبار که در مدت بیست روز باز دویست هزار سوار با مال و گنج و مرکب و خیمه و سراپرده‌بر قیصر جمع شدند؛و قیصر راشتاب بود، جاسوسان‌از طرف سپاه ایران آمدندو خبر آوردند که ایرانیان بر درشهرقیصریه بعیش‌وشراب‌خوردن‌مشغول‌اند وفیروزشاه‌باامرادر شهر قیصریه پیش عین‌الحیات و جهان افروز در عیش‌اند و شب و روز بشراب خوردن مشغولند . قیصر گفت هر

۱ ـ در اصل :گذارنده. ۲ ـ غمی فراق = غم فراق.

چه بادابادا! یک شبیخون دیگر برسپاه ایران خواهم بردن، باشد که کاری کنم و داد دل خود را از آن قوم بخواهم. چون قیصر بلد آن مملکت بود و راهها را او میدانست سپاه را برچهار طرف امر کرد وشبیخون معین کرد ودر کمین می بود. چون کارها را تمام بساخت بعدازآن ازآن موضع که بود تاختن کرد امابنه وبارگاه و آنچه دربنه بود بگذاشت وروان شد ودرآن شب که شبیخون بود ازچهارطرف آن سپاه درآمدند وجنگ درانداختند و کوس جنگ فرو کوفتند، بنام قیصرحمله کردند.

تقدیر خدای تعالی چنین بود که امشب طلایهٔ سپاه از آن پهلوان سپاه بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه بود. آن دو برادر با سپاه سی‌هزار مرد جرار نامدار قتال در پاس بودند که آن سپاه رسیدند و حمله کردند و تیغ در آن سپاه نهادند. چون این خبر به‌پهلوانان کردند درحال کسی را پیش‌ملک‌داراب فرستادند و از حکایت رسیدن دشمن ملک راآگاه کردند که قیصر شبیخون بر سپاه ما آورده است. ملک داراب حکم کرد که تا در آن نیم شب کوس جنگ فرو کوفتند و خفتگان ازخواب بیدار شدند. چون از صورت حال واقف[1] گشتند برجستند و سلاح در پوشیدند و بر پشت مرکبان‌سوار شدندو تیغ برکشیدند و تیغ درهم نهادند. هیچ دوست ودشمن پیدا نبود، شبی‌بود تاریک وانگشت بدیده راه نداشت. ایشان درهم‌افتاده بودند و از بیم‌جان ازهم میکشتند. غوغا وخروش از آن [دو] سپاه برآمد، ولوله درعالم افتاد، اهل قیصریه آگاه شدند وبر سر برج وباره‌دویدندو چراغ و مشعله برکردند. شاه‌زاده فیروز شاه در قیصریه بود، با جمعی از امرای ایران که پراگنده در شهر در خانها بعیش بودند.

چون به‌روز این خبر بشاه زاده رسانید که امشب دشمنان شبیخون بر سپاه ما آورده‌اند، فیروز شاه غرق‌سلاح شد وحکم کردتا بر در ایوان ملک کوس فرو کوفتند تا ده‌هزار کس از امرا ولشکریان بر شاه‌زاده گرد آمدند. فیروزشاه که از قیصریه

---

۱ ـ در اصل : واقع .

بیرون آمد هنگام صبح بود. آن شب همه شب سپاه روم در جنگ بودند، چون صبح بدمید خواستند که باز گردند که فیروزشاه باآن‌مبارزان ازعقب ایشان‌درآمدند و بنام ملک داراب حمله کردند و باز جنگ در انداختند و عظیم حربی میکردند. قیصر از آمدن پشیمان شده بود که خود را بزور در دریای بلا انداخته بود، اما فایده‌اش نمی کرد. تقدیر خدای تعالی چنان‌بود که در اول روز سرور یمنی بدست یل باوفاسیامک سیه‌قبا گرفتار شد؛ ودرمیانهٔ جنگ فرخ زاد مبارز بقیصررسید ویکی ضربی برو فرود آورد و زخمی بر بازوی قیصر زد. قیصر چون چنان زخمی بخورد عنان مرکب بگردانید و رو بهزیمت نهاد، سپاه گریزان شدند، ایرانیان در عقب روان شدند و غارت آن قوم می گرفتند. در میان حرب گاه از نا گاه سیامک سیه‌قبا بشاه سرور یمنی رسید که حرب میکرد که تا جان بدر برد. کمند برگشود و در انداخت،قلاب کمند در گردن سرورافتاد، بکشید واز پشت مرکبش بشیب کشید و از مرکب پیاده شد و او را بربست و کشان کرد. چون سپاه فرود آمدند این خبر بملک داراب کردند که سیامک سروریمنی را بخم کمند گرفته است. ملک‌داراب خرم شد، هرچند که درآن شب دیجور بسیاری از سپاه ایران بهلاك آمده بودند واز سپاه دشمن نهایت نداشت.

مؤلف داستان چنین روایت میکند که از سپاه ایران ده‌هزار مرد بهلاك‌آمده بودند و از سپاه قیصر پنجاه‌هزار مرد بقتل آمده‌بودند. چون فیروزشاه با گردان در آمدند و هر یک بر جای خود قرارگرفتند و از حکایت‌شبیخون میگفتند ودریغ میخوردند که خیلی‌خرابی در سپاه ایران شده‌بود هرچند که سپاه دشمن راشکسته بودند، ملک‌داراب گفت ما عظیم غافل بودیم که بر ما چنین شبیخون آوردنداما بگویید با سروریمنی چه کنیم که سیامک او را گرفته است و غیر او چندتن دیگر دربند بودند. طیطوس حکیم گفت که مصلحت درآنست که از برای شاه‌خوبان عین‌الحیات سروریمنی را حرمت بدارید که تاشاه خوبان را بشاه‌زاده بدهد که تا

پدرندهدنکاح درست نباشد واو را سوگنددهید که دیگربدنکند وگردبدی‌نگردد. بعد از آن جهد کنیم که قیصر را نیز بدست آریم تا او نیز جهان‌افروز را بدهد، بعد از آن زود بایران رویم ، گفتند چنین است.

پس جمعی ازگردان بدررفتند تاسروریمنی‌را بیارند ، شاه‌سرورا درپای علم‌باز داشته‌بودند و او سر در پیش انداخته بود و در فکر که هم‌اکنون مراحکم‌سیاست کنند، لعنت برطیفور باد که این همه فتنهٔ اوست! کاشکی‌من هرگز فرمان او نمی‌بردم و سخن او نمی‌شنیدم تا این همه ترس و خوف و شرمساری نبایستی کشیدن. اکنون چون کنم که فرزندان و سپاهم برفتند و مرا بدست دشمنان بگذاشتند! او درین‌اندیشه که جمعی از بزرگان سپاه آمدند و در پیش سرورخدمت کردندوگفتند هیچ اندیشه مکن که ملک داراب را با تو عنایتست. مارا بطلب تو فرستاده‌است و شمارا طلب‌میکند و در انتظار شماست. سرور سر در پیش‌انداخته روان شد تا دربارگاه ملک‌داراب رسید.

ملک‌داراب رو بفیروزشاه کردوگفت ای‌جان‌پدر شاه‌سرور خیلی بدی‌باما کرد، عاقبت گرفتارشد اما از برای خاطر عین‌الحیات او را حرمت داریم. برخیز و سرور یمنی را که پدرزن تست استقبال کن و اورابیاور. فیروزشاه برخاست و استقبال سرورکرد. چون وی را بدیدسلام کرد. سرور بدوید که در پای شاه‌زاده افتد، شاه‌زاده او را در کنارگرفت و رویش را ببوسید. سرورگفت ای شاه‌زاده روی آن ندارم که در روی تو نگاه کنم ، تو بکرم و جوانمردی گناهم را از من‌درگذران و شفاعت پیش ملک‌داراب کن که تا از خون من درگذرد . فیروزشاه گفت هیچ اندیشه مکن وایمن باش که تو درامانی ، هیچ کس را باتوکاری نیست.مراملک داراب پیش توفرستاده است ، اینک درانتظارتست. شاه سرور را تسلی کرد و اورا دست گرفته در اندرون بارگاه برد.

شاه‌سرور در پیش تخت ملک داراب خدمت کرد و پای تخت ملک‌داراب‌را

ببوسید. ملک‌داراب او را درکنارگرفت وعزت داشت و گفت‌ای شاه یمن دل‌بدست آرکه ازگذشته بیاد نخواهم‌آوردن. اما [اگر] تو نیز ازجملهٔ دشمنیها درگذری و ازسرارادت شاه خوبان‌عین‌الحیات‌را به‌فیروزشاه بدهی واورا فرزند خوددانی ، همان ملک یمن از آن‌تو خواهد بودن. سرور گفت‌ای ملک من روی آن ندارم که‌درشماو فیروزشاه نگاه‌کنم که میدانم خیلی‌بدی بجای فیروزشاه کرده‌ام ، اما اکنون خودرا شرمسار می‌بینم ، اما برکرم و لطف و جوانمردی شما اعتماد دارم که ازگذشته بیادنیارید که هرچه کردم از فعل شوم طیفور ملعون بود که آن حرام‌زاده‌مرابر دشمنی شما میداشت. اکنون توبه کردم که دیگر بد نکنم وشاه‌خوبانرا بشاه‌زاده فیروزشاه‌دادم بگواهی این جماعت.

فیروزشاه گفت من نیز قبول کردم ، طیطوس حکیم باحاضران مبارك باد گفتند. درحال این خبر را بشاه خوبان و جهان‌افروز کردند که شاه یمن با ملک‌داراب یکی‌شد وعین‌الحیات‌را بفیروزشاه داد. گلنوش دخترشاه سلیم[1] زن فرخ زاد بود؛ و شفاءالملک دختر منظر شاه طایفی زن خورشید شاه بود؛ وسکندرشاه دختر خودرا بجمشیدشاه داد. ملک‌مسروق‌بن‌عتبه را و سکندرشاه‌سکندرانی را ملک‌داراب آزاد کرد و ایشانرا سوگند داد که دیگر دشمنی نکنند.

بعدازآن ملک‌داراب گفت که هیچ از حال مظفرشاه و توران‌دخت‌واقف‌نشدیم که حال ایشان بچه رسید. ملک‌داراب به‌طیطوس حکیم گفت که یکبار از اختر بلند سؤال کن و طالع ایشان بنگر که حال ایشان بچه رسیده است و بما کی خواهند رسیدن.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان روایت کند که چون حکیم بشنید در حال تختهٔ رمل برکنار نهاد و به نیت آن غایبان رملی برکشید و شانزده خانهٔ رمل بیرون آورد و بخندید و گفت مظفر شاه درطلب مقصود خود رفته است و در بلای

---

۱ ـ در اصل : شاه سلیم بود و.

سحر درمانده است بیاری کردن آشوب عیار از آن بند خلاص شود و توران دخت‌را ببیند ورو بمادارد[۱] اما از ما غایب میشود و باز بدست می‌آید و بجهت‌آن حرکت مملکت عظیم مسخر ما خواهد شدن. ملک داراب گفت که کسی باید که در عقب قیصر نیز بفرستید که تابیاید واز سر مخالفت و دشمنی ما بگذرد؛ همچونکه شاه‌سروریمنی دخترداد او نیز جهان‌افروز را بشاه‌زاده فیروزشاه بدهد تاما نیز مملکت قیصریه را بدو مسلم میداشتیم و زود عزم ایران می کردیم که‌طیطوس حکیم چنین حکم کرده است که‌بهزاد در مملکت دیگر بما خواهدرسیدن. بزرگان گفتند چنین است که ملک فرمود.

راوی داستان چنین روایت میکند که خیلی خرابی در آن سپاه در آن شبیخون واقع شده بود. بعضی بعیش و بعضی بعزا مشغول شدند و در انتظار آنک ازقیصر روم و از طیفور شوم چه خبر آید.

۱ ـ دراصل: ببینند ورو بما دارند.

۲۸

آشوب عیار در خدمت مظفر شاه و توراندخت

اما ما آمدیم بر سر قصه و داستان صاحب محنت و واقعه ، شاه‌آذربایگان ، سلطان ملک مرند، شاهزاده مظفرشاه ؛ باآن یاروفادار وآن صاحب یگانه وآن عیار فرزانه وآن سرهنگ‌سپاه ، خدمتکار شاه مظفرشاه ، آشوب‌عیار ، شب‌رو طرار ، که در عقب بانوی مصریان و سلطان زنان و خاتون ایوان و ماه‌آسمان و سروبوستان و اسیر بسحرجادوان و مبتلای ظلم‌ظالمان، توران‌دخت بانو ، قصهٔ[1] ایشان بچه‌رسید و حال ایشان بچه رسید و قصهٔ ایشان بچه انجامید ؛ از روایت بندهٔ ضعیف فقیر نحیف دعاگوی جوانمردان و نیک‌خواه مسلما[نا]ن ، **مولانای اعظم شیخ حاجی محمدبن شیخ مولانا علی بن شیخ مولانا محمدالمشهور به بیغمی** اصلح الله شأنه ؛ خداش بیامرزاد که هرآنکس که بدین‌محل برسد ازنویسنده وخواننده[2] و شنونده یک‌بار فاتحةالکتاب و سه‌بار قل‌هوالله احد بر روح وروان جمع کنندهٔ این کتاب بخواند؛ که مقصود ازجمع کردن این قصه آنست که نام این ضعیف درمیان‌اهل سخن بماند ، انشاءالله که درمحل قبول برادران باشد اگر درونقصانی باشدبکرم اصلاح فرمایند و بکرم برین ضعیف درگذرانند. بیت :

---

۱ ـ در اصل : که قصهٔ ۲ ـ دراصل : خاننده .

چو این نامور نامه آید به بن | زمن پرزگیتی شود پرسخن
ازین پس نمیرم که من زنده‌ام | که تخم سخن من[۱] پراکنده‌ام
هرآنکس که دارد هش‌ورای‌ودین | پس از مرگ بر من کند آفرین

راوی داستان گوید که چون مظفرشاه باآشوب عیار ، آن‌دو مرد کار درآن شب تار بقول طیطوس حکیم در عقب آن دریتیم بیرون آمدند ، طیطوس حکیم ایشانرا نشان داده‌بود که اگر کسی خواهد که در عقب توران‌دخت برود اورابکدام طرف باید رفتن تا برسد. ایشان رعایت آن طرف میکردند. چون مظفرشاه مرکب روندهٔ نیک‌داشت وآشوب‌ازجملهٔ‌مبارزان جهان بود وطریق راه رفتن‌نیک‌میدانست ، هیچ[۲] شبی و روزی نبود که آن شاه و نوکر بیست فرسنگ نرفتندی و درین رفتن هیچ احتیاجی به آبادانی‌نداشتند[ی] بلک جمله بی راه درآن در ودشت وصحرا و کوه و بیابان رفتندی و درراه شکار کردندی و خوردندی ؛ وشب‌وروز راه میکردند اما نمی‌دانستند که کجا میروند. مظفرشاه میگفت که چندان‌بروم که دیگر راه‌نباشد، باشد که ازآن یارگرامی و آرام جانی خبری بازدانم یا هلاك‌شوم که من‌جهان‌بی‌او نمیخواهم .آشوب دررکابش‌میرفت که بسی کوه وهامون ببریدند وای‌بسادشت و هامون که قطع کردند.

راوی اخبار گوید که بدین آیین مدتی چهار ماه[۳] شب و روز برفتند که هیچ جا قرار نگرفتند تا از رفتن عاجز شدند تاعاقبت بمنزلی رسیدند که مرغزاری بود خوش و خرم ومقام گل زار و آرامگاه و چشمه سار،جملهٔ آن بیابان گل ولاله و سوسن و ضیمران بر آمده بود چنانک درین مدت که ایشان آن بیابان را قطع میکردند خوشتر از آن موضع و بهتر از آن جایگاه ندیده بودند ؛ وجانوران شکاری درآن چراگاه می‌چریدند. مظفر شاه گفت خوش جای‌دلگشای ومقام روح افزایست، امشب اینجا باشیم و اندیشه‌یی درکار خود بکنیم که چه خواهیم کردن. پس

۱ ـ کذا. ۲ ـ در اصل : وهیچ ۳ ـ یعنی : مدت چهار ماه .

برکنار چشمه‌ساری فرود آمدند و مرکب را اشکلیل کردند [و] در آن بیابان گذاشتند، شکاری که زده بودند آتشی برکردند وآن گوشت‌را کباب کردند و بخوردند که در آن راه ایشان گوشت شکاری میخوردند. بعد از آن مظفر شاه رو به آشوب عیار کرد و گفت ای‌عیار پیشه عجب عظیم مشکل حالتی که ما را واقع شد! اکنون چون کنیم و چارهٔ ما چه باشد؟ درین مدت که ما از سپاه خود دور شدیم بسیار بیابان و در و دشت و کوه قطع کردیم و در طلب مقصود گردیدیم و هیچ بجایی نرسیدیم وحکایت توران دخت ازکس نشنیدیم. کاشکی معلوم می کردیم که آن دختر زنده است و کجاست وکی بدو خواهیم رسیدن؟ دنیا بزرگست وهر چند که برویم راه هست. اماچون بازگردیم که بازگردیدن مشکل است که همه کس خود را در دریا می تواند انداختن اما بیرون آمدن از دریا مشکل است. درکار خود عظیم درمانده ایم! آشوب عیار گفت ای شاه زاده مرا این مقدار معلوم است که درین موضع که ماییم خیلی از آدمی و آبادانی دور است و برین راه که ما آمدیم راه و منزل نیست و بازگشتن عظیم مشکل خواهد بودن؛ حالیا بتوفیق خدای تعالی برویم که عاقبت بجایی برسیم که امید از خدای تعالی نبریم که طیطوس‌حکیم بما گفته بود که البته برسید بدانچه میطلبید، بجویید که عاقبت بیابید چنانک بزرگان گفته‌اند. بیت:

آن کس که[1] بجدوجهدجوینده بود	درکوی‌وفای عشق‌پوینده بود
لابد برسد بدانچه خواهنده بود	جوینده مثل زنند یابنـــده بود

وگفته‌اند «مَن‌طلب شیءً وَجَدَّ وَجَدَ». مظفر شاه بگریست وگفت ای‌آشوب عجب باشد که این راه را آخر باشد که ما نمی‌دانیم که کجا میرویم و مقصود ما کجاست. ازین نوع میگفتند و یاران خود را بیاد می‌آوردند. چون لحظه‌یی بنشستند آشوب عیار گفت ای شاه‌زاده لحظه‌یی آسایش کن که من ترا پاس دارم،

۱ ـ در اصل: ای هرکه؛ شاید: «هرکس که ...» ومانند این نیز باشد.

هرچند که اینجا ایمنست. مظفر شاه سر در خواب نهاد وآشوب عیار بالای سرشاه زاده نشسته بود و پاس شاه زاده میداشت و در اندیشه که عاقبت چون خواهد بود. مرکب در برابر آشوب عیار می‌چرید. چون هنگام صبح رسید چشم آشوب نیز اندکی گرم شد تا صبح تمام بدمید. مظفرشاه از خواب بیدار شد وآشوب را نیز بیدار کرد و گفت ای آشوب عجب خوابی دیدم ندانم تا چه دلالت کند.

آشوب عیار گفت ای شاه زاده چه خواب دیدی؟ بگو تا بشنوم که چه خواب دیده‌ای. مظفر شاه گفت در خواب دیدم که مرغ سفیدی در دست داشتم؛ از ناگاه زاغ سیاه بیامد و آن مرغ سفیدرا از دست من بربود و من در عقب آن مرغ دوان شدم که تا مرغ را بگیرم، اژدهای سیاه پیدا شد و آن مرغ سفیدرا از آن زاغ بدَم درکشید و فرو برد و مرا در میان حلقهٔ دُم گرفت که از هیچ طرف راه بیرون رفتن نبود. از ناگاه شیری پیدا شد وروی بدان اژدها کرد و پنجه بزد و شکم اژدهارا بدرید و آن مرغ سفید از شکم آن اژدها بیرون آمد و بر دست من نشست. آشوب گفت دلالت میکند[1] که عاقبت بمراد برسیم و آنچه طلب می کنیم بیابیم. مظفر شاه گفت بر خیز و مرکب بیاور تا سوار شویم و به توکل خدای تعالی چند منزل دیگر پیش رویم، باشد که یزدان پاک کاری برآرد.

آشوب عیار برخاست و هر چند که مرکب را طلب کرد نیافت و بندی که بردست و پای مرکب بسته بودند آن بند افتاده بود و مرکب پیدا نبود. آشوب عیار این سخن را بامظفرشاه گفت. شاه‌زاده برخاست، هرچند که طلب کردند نیافتند. آشوب گفت مرکب آن نبود که از پیش ما برود او را برده‌اند. تصور ما آن بود که اینجا هرگز آدمی نرسیده باشد، این کیست که مرکب ما را برد؟ مظفرشاه گفت که ما این همه راه که آمدیم بقوت این مرکب آمدیم، اکنون چون بازگردیم که پیاده هیچ جای نتوانیم رفتن. آشوب گفت طلب باید کردن باشد، که بیابیم. مظفرشاه گفت هر

---

۱ ـ یعنی : این خواب دلالت می‌کند.

یک برطرفی رویم و بازبر کنار این چشمه بهم رسیم. پس هریک برطرفی روان شدندو مرکب را می‌جستند و نمی یافتند. آفتاب بلندشد.

شاه زاده مظفرشاه پیاده در آن بیابان میرفت تا بقرب سه فرسنگ برفت. ازدورپشته یی پیدابود، مظفرشاه رو بدان پشته نهاد. چون برسر پشته رسید از آن طرف پشته نگاه کرد از دور درختی پیدابود، شاخ وبرگ فراوان، ودر پای درخت مرکب اوبسته بودند. شاه‌زاده عظیم خرم شد، گفت اینک مرکبم را در پای درخت بسته‌اند، آیا که آورده‌است و اینجا بسته است؟ این بگفت ورو بپای درخت نهاد. خیلی راه‌بود، چون بپای درخت رسید مرکب را برپای درخت بسته بودند ومرکب شیهه می‌زدو مظفر شاه پیش میرفت تا بمرکب رسید. عنانِ مرکب را بگرفت وزین وزبر تنگ محکم کرد و خواست که سوار شود که ناگاه آواز عظیم از بالای سراو برآمد. شاه‌زاده بالا نگاه کرد، مرغی دید عظیم بزرگ و سیاه که بالای سر شاه‌زاده برآن شاخ درخت نشسته‌بود و نعره می‌زد. شاه‌زاده از بزرگی آن مرغ عجب ماند. از ناگاه آن مرغ پرواز کرد و برابر مظفرشاه برزمین آمد و در فرودآمدن پیرزنی شد عظیم زشت و موی‌سفید برهم رفته و روی کرنج کرنج باچشمهای کبود ودندانهای زرد از دهن بیرون آمده و عمر بسیار گذرانیده وهرگز آب بخودنرسانیده و دعوت زحل کرده. آتش از دهان وبینی او بیرون می‌آمد وچوبی ازگز در دست‌داشت، درگرد آن درخت برزمین بکشید و سحری کرد و برآن دایره بدمید، از ناگاه بسحر آن حرام‌زاده خندقی از آتش درگرد آن درخت پیداشد که چهل گز عرض آن خندق بود و عمق آن هم چهل گز بود. اما شعله‌شعله‌آتش از آن خندق بیرون می‌آمد و در هوا می‌پیوست. آنگاه آن پیرزن‌ساحر و آن ملعون کافر، آن حرام‌زادۀ جادو یک‌نعره بر مظفرشاه زد وگفت‌ای مظفرشاه، مرامعلوم است که تو در عقب توران‌دخت آمده‌ای؛ توران دخت درپیش من دربنداست، ترانیز گرفتار کردم که اگر جملهٔ مهندسان عالم جمع شوند نتوانند ترا ازاین بند وخندق رهانیدن. این بگفت و ناپیدا شد.

مظفرشاه از آن حال متحیر شد، در اندیشه افتاد که این‌چه‌حال است که‌من می‌بینم؟ این ازجملهٔعجایب عالم است. مظفرشاه تا کنار خندق رسید، شعلهٔآتش بیرون می‌آمد که از پیش‌آتش پیش نمی‌توانست رفتن. متحیر وار درپای آن‌درخت بایستاد وازترس آن ساحر چون بیدمی‌لرزید و از هرطرف نگاه میکرد که ازآن‌ساحر عظیم‌ترسیده بود، تاعاقبت شب درآمد و عالم سیاه وتاریک شد. مظفرشاه درپای آن درخت بنشست و انتظار صبح میکرد؛ دراندیشه که آیا حال‌من چون خواهد شد؟ این چه کسی‌بود و با من چه‌دشمنی داشت؟

اما مؤلف‌اخبار چنین روایت‌میکند که چون آشوب عیار از طلب مرکب‌نومید شد رو برکنار چشمه سارکرد که با مظفرشاه چنین وعده کرده بود. چون برسید مظفرشاه راندید. آن شب همه‌شب در انتظار شاه‌زاده بود و چشم‌راهی میکرد و نیامد. چون صبح دمیدن گرفت وعالم رو بروشنی‌نهاد وطیلسان سیاه را ازسرعالم درکشیدند و پردهٔظلمت از پیش‌دیدها برداشتند و چشمهٔخورشید درجوش‌درآمدو آفتاب چون ماهی یونس سر از دریای مشرق برآورد، آشوب عیارگفت درطلب مظفرشاه بایدرفتن که هیچ نمیدانم که حال او چه‌شد. این بگفت و قدم‌درطلب‌او نهاد. هنگام چاشتگاهی‌بود که‌بپای آن‌درخت رسید و آن خندق‌آتش‌بدید که گرد آن درخت‌درآمده‌بود وشعله‌شعله‌آتش ازآن خندق برمی‌آمد، و مظفرشاه درپای‌آن درخت محروم ومغموم[1] نشسته ومرکبش در پیش او ایستاده، وشاه‌زاده رنگ ارغوانی زعفرانی کرده وقطرات اشک برصحیفهٔ رخساره باریده، با دوچشم‌تر ولب خشک نشسته.

آشوب را عظیم عجب آمد که این چه حالتست! چون برکنار خندق رسید از غایت حرارت آتش پیشتر نمی‌توانست رفتن از دور بایستاد و یک نعره‌زد که ای شاه‌زادهٔ آذربایجان و ای سلطان‌بن سلطان، این چه حالتست ودر میان این

۱ ـ در اصل : مغبون .

خندق آتش چون افتادی و مرکبت را اینجا که آورده است؟ و این چه حالتست، بازگوی! مظفرشاه چون آواز آشوب عیاربشنید سر برآورد و آشوب را بدید، گریه و زاری در وی افتاد وگفت ای یار گرامی و ای دوست جانی، این بلای آسمانی و قضای ناگهانیست! که بخت شوم و طالع مذموم وروز بد شده و سعادت رد شده و ایام دون و دشمنی گردون مرا بدین‌حال انداخت. این بگفت وگریان شد. آشوب نیز بگریست وگفت باری بگوی که قصه چون بود؟ مظفر شاه گفت که در عقب مرکب تا اینجا آمدم، مرکبم را دیدم در پای این درخت بسته، آمدم تابگشایم، زاغی سیاه عظیم بزرگ ازین درخت برابر من پرواز کرد و بیک لحظه بصورت پیرزنی شد، اما عظیم زشت و بد شکل، جامهای کبود پوشیده، اما عظیم با هیبت و با صلابت، یک نعره بر من زد که من عظیم ازو ترسیدم. مرا گفت ای مظفرشاه مرا معلوم است که تو درعقب توران دخت آمده‌ای. توران دخت در پیش من‌است من او را از دست قبس‌پری استادم و در طلسم گردان او را دربند کردم، ترا نیز اینجا در بند کنم که اگر جملهٔ مهندسان عالم و عاقلان عالم جمع گردند نتوانند ترا ازین بند رهانیدن که تا من نخواهم. این بگفت و [با] چوبی که در دست داشت درگرد این موضع خطی بکشید وناپدید شد. این خندق پیدا شد، دیگرندانم که چه خواهد بودن. آشوب گفت این نشانی که تو میدهی این ساحر بوده است و با تو سحر کرده‌اند. اکنون کسی با ساحر چه کند و او را در عالم کجا طلب کند؟ وای بر جوانی تو و غریبی تو که در عظیم بلایی افتادی! ای شاه‌زاده اکنون دوای این‌معنی چه کنیم وتدبیر این چون پیش‌بریم؟ مظفر شاه گفت ای آشوب من قطع نظر از حیات خود کرده‌ام و مرا معلوم است که البته درین طلسم هلاک خواهم شدن. نصیب ما از عالم چنین بود. بیت:

آن روز که توسن فلک زین کردند — آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما را چه گنه قسمت ما این کردند

اما بی حکم خدای تعالی نیست ، ازکرم او نومید نیستم .

آنکس که مرافگند درآب اَرَس هم اوم بـرون آرد بی‌منت کس

امـا دلم از بهر توران‌دخت ملول است، که ندانم که حال او بدست این نابکاره[1] بچه خواهد رسیدن! ومن درطلب او خیلی زحمت کشیدم وبدو نرسیدم و بدست ساحران و مکـر جـادوان بی‌مراد بحسرت بهلاک آمدم ! ای آشوب تو کرمی کن و برو که مرد رونده‌ای، باشد که بسپاه و یارانم برسی . شاه زاده فیروز شاه را از من سلام برسانی وملک داراب و مبارزانرا از من سلام برسانی و خبر هلاکت مرا بشاه زاده کرمانشاه برادرم برسانی وبگویی که آن جوان با حسرت و باندامت در طلب یـار مدتی سرگردان در عالم گردید و عاقبت بمراد نرسید و بدوست نپیوست و در فراق یار بزاری زار از گرسنگی و تشنگی بسحر ساحران و مکر جادوان بهلاک آمد و رخت از عـالم برگرفت که او را چنین آمده بود ، بقای شما باد. اما وصیت چنین کرد که چون مـا بمراد نرسیدیم و از ین عالم بی‌وفا و ازین جهان بی‌بقا رفتیم شما که بکام دل رسیدید ما را بدعای خیر یاد کنید و در هرمجلس که بنشستید از غریبی و بی کسی ما بیاد آرید ! و ازین نوع سخنها میگفت.

آشوب عیار چون این سخنها بشنید فغان بر آورد وگفت ای شاه زاده این چه سخنها بـاشد که تو می گویی! من بی‌تو بسپاه چون روم وبلک راه نمی‌دانم که براه نیامده‌ایم واگر نیزدانم هرگز نروم. ترا چنین دربند سحر بگذارم وبروم! این چه سخن باشد؟ یا آنست که ترا از بند خندق آتش برهانم و یا خود نیز هـلاک شوم . مرا بی‌تـو زندگـانی حرام است و بی‌تو مرا عمر نمی‌بـاید . تو فارغ دل باش که از پای ننشینم که تا ترا ازین بند خلاص نکنم. مظفر شاه گفت ای برادر بند من عظیم است تو چون کنی و با ساحر چون برآیی و او را کجا طلب کنی؟ آشوب گفت اگر خدای خواهد آسان شود و پیش او آسان[است] که

۱ ـ صفت مؤنث را در زبان فارسی ملاحظه‌کنید (!)

کار ساز و بنده نواز است. ازین نوع سخن میگفتند تا شب در آمد وروی عالم سیاه و تاریک شد و عالم جامهٔ ظلمت در پوشید و عالم سیاه و تاریک شد. مظفر شاه درپای درخت نشسته بود وآشوب عیار برین طرف خندق آتش نشسته بود و آن آتش شعله شعله بالا میرفت و دم بدم عظیم‌تر میشد. آشوب گفت ای شاه زاده کاشکی من نیز پیش تو می‌بودم تا بهر حال با هم می‌بودیم. مظفرشاه گفت ای عیار این چه آرزوست که تو میطلبی که وقتست که من از غم هلاك شوم که هرگز در عالم چنین کسی سحری نکرده است. این عظیم بندیست که من در افتاده‌ام! امکان خلاصی نیست.

آشوب گفت خدای تعالی کریمست. ای شاهزاده چون معلوم کردیم که این سحر است البته سحر را چندان اعتباری نخواهد بودن. روزی هم باطل شود. شاید آنکس که این سحر کرد هلاك شودواین سحرباطل گردد وخدای عزوجل بحکمت سببی سازد که تو خلاص شوی که از درگاه او نومید نمی‌باید شدن.

مؤلف اخبارچنین روایت میکند که آشوب عیارازین نوع سخنها میگفت واورا تسلی میداد تـا آن شب تاریک بروز روشن مبدل شد و صبح صادق بدمید و سیه قیطاسی شب از پیش شیر روز برمید و خورشید انور روی بنمود. بیت:

چو شمس از سر کوه آمد پدید سیه‌خنگ ازشیر گردون رمید

مظفر شاه برخاست تا کنار خندق آمد و از دور با آشوب عیار گفت ای عیار اگر صد سال برکنار این خندق باشی هیچ فایده‌یی نخواهد بودن. نه من پیش تو می‌توانم آمدن و نه تو پیش من می‌توانی آمدن. یا بلشکرگاه رو و ازحال من آنچه دیدی با یارانم بگوی تا جمله از من دل بردارند؛ یا درطلب کار من باش. باشد که یزدان بحکمت لطفی کند که تا من رهایی یابم. آشوب گفت ای شاه‌زاده درین محل که ماییم هیچ آبادانی نیست وکسی نیز نیست که ازو بپرسم که این بند را بچه‌نوع می‌توان گشودن، اگرچه سروجان درآن مهم بایستی باختن، بباختمی

تا تو خلاص شدی و یا من هلاك میشدم. این موضعی است که هرگز قدم بنی آدم بدینجا نرسیده است و هیچ راهی ونشانی نیست ، چون کنم؟ اماحالیا درین برابرکوه سیاه پیداست، بتوکل خدای تعالی خواهم رفتن. اگرراه یا نشانی‌یابم درطلب خواهم رفتن و اگر راه نیابم پیش تو بازآیم. مظفر شاه گفت برو باشد که کاری برآید و من خلاص شوم ، که سبب‌سازکل سبب خداست جلّ و علا.

پس آشوب ازکنار خندق مظفرشاه را وداع کرد و رو بپای کوه نهاد. کوه ازدور پیدا بود ، آشوب عیارگلبانگ بر قدم زد وبسوی آن کوه روانه شد ، درآن دشت می‌دوید تا بپای آن کوه رسید. کوهی عظیم بلند بود که سرکوه تاآسمان رسیده بود، توگفتی که درعالم بلندتر از آن جایی نباشد. بیت:

چه کوهی که تا خلق را بد نظر ندید آنچنان کوه هرگز دگر

رهی بد بر آن کوه پر پیچ و پیچ نبد آدمی را درآن بهره هیچ

آشوب عیارگفت خیلی وقتست که من گرد عالم میگردم، هرگز مثل این کوه بلند ندیده‌ام ، هر چه باداباد ، برقلهٔ این کوه خواهم رفتن تا چه پیش‌آید. پس قدم برکوه نهاد و میرفت. هر چند که راه پیچ پیچ بود وبغایت بزحمت بود اما میرفت تا بزحمت بسیار برقلهٔ کوه رسید. چون بر آن‌قله رسید از آن طرف کوه‌نگاه کرد، دره‌یی عظیم پیداشد اما پردرخت، صدهزارهزاردرخت الوان الوان ، انواع میوهای رسیده از سیب و انار و انگور و انجیر و امرود برآمده بود، خوش موضعی خوب و در پای درختها گل و لاله و نرگس و نسترن وانواع ریاحین برآمده بود. آشوب‌عیار درآن‌دره روانه شد، آبهای روان از سرکوه درآن بیشه میریخت. آشوب عیار میرفت و از آن میوها میخورد تا بسیار برفت. خاطرش از بهر شاه‌زاده مظفرشاه نگران بود که کاشکی شاه‌زاده اینجا بودی و ازین میوها می‌خوردی. او درین اندیشه بود که از ناگاه آوازی عظیم از طرف آن دره برآمد که شخصی به آواز بلند میگفت « سبحانک اللهم ونحمدك ، اشهد ان لااله الّا انت ، استغفرك واتوب

الیک». آشوب عیار گفت که این آواز کیست که در چنین موضع یزدان پاك را میخواند؟ مرا بر طرف او باید رفتن که گشاد کار من از پیش اوخواهد بودن. آشوب بسوی آن آواز روانه شد، باز همان آواز و همان ذکر را شنید. آشوب را عظیم‌ذوق وشوقی دردل افتاد وهم‌چنان میرفت تا بردرغاری رسید ، تخته سنگی دیدسفید، درغاری پیدا بود وپرده‌یی‌ازپوست درخت بافته وتافته‌وازدرغارآویخته.

آشوب پیش رفت و از قفای در غار آواز بر آورد و گفت السلام علیك! آواز آمد که علیك السلام ای آشوب عیار خوش آمدی! آشوب گفت این عجب‌تر که مرا ندیده است و نام مرا میگوید! گفت ای بندهٔ یزدان، اجازت هست که در غار در آیم و شرف دست [بوس] ترا دریابم؟ آواز آمد که بشرطی که در بیشه روی، چشمه و حوض آبست، بروی و غسل کنی و جامهٔ خود را تمام نمازی کنی، بعد از آن بیایی. آشوب روان شد تا بر کنار حوض رسید، حوضی دید از سنگ الوان ساخته و بر کنار حوض تختی از سنگ بریده و شاه نشین ساخته و کارهای خوب کرده. آشوب عیار گفت دست کسی بدین موضع نرسیده است ، آیامقام که باشد؟ آشوب عیار برهنه شد و در آن آب رفت و غسل کرد و از آب بیرون آمد و خدایرا عبادت کرد و بدرگاه یزدان بنالید و گفت الهی آگاهی و بهمه چیزی توانایی و درهمه کاری بینایی و کارساز بندگانی و مراد دهندهٔ سرگشتگانی. تویی[1] که قادری و معبودی و همه را مقصودی. بعزت و عظمت و وحدانیت توکه خداوندی؛ که آن جوان غریب بی‌کس را که ببلای سحرساحران گرفتار ومبتلاست بدست قدرت خلاصی دهی، یا اکرم‌الاکرمین و یا ارحم الراحمین. چون دعا کرد برخاست و بر در آن غار آمد و گفت ای پیر یزدان پرست اکنون اجازت باشد که درآیم وروی مبارك ترا ببینم وشرف صحبت ترا دریابم؟ آواز آمد که درآدرآ که اکنون اجازت است. آشوب قدم در آن غار نهاد و آن پرده برداشت و دراندرون رفت. نگاه کرد ، پیری‌را دید ضعیف و نحیف ، پوستی براستخوانی کشیده و زور ازو

۱ ـ دراصل : همه تویی.

منقطع گشته اما اعضای او پر موی گشته و کندهٔ زانو ازبن گوش گذشته و محاسنی برزمین رسیده وموی ابروان چنان دراز شده که چشم‌ودهن‌او را گرفته ویک دندان در دهن نه واز پوست درخت عورت پوشی کرده و اعضاء وعورت خود را بدان پوشانیده. بیت :

در آن زیر سوراخ چون بنگرید / یکی پیر اسفید سو را بدید
باستاده بر پای اندر نماز / همیگفت با خالق خویش راز
ز فرق سرش تا بناخن مگر / پر از موی چون شیر بد سربسر
گزی بد بر اندام، هرموی او[1] / بچهره فرو رفته ابروی او
برآن پیر آشوب کردش سلام / زجاجست آن پیرو کردش قیام
بگفتا علیک السلام مرحبا / که رحمت زجان آفرین برتوبا
ابا من بگو تو نکو سیرتا / همی از کجا آیی این ساعتا
همی پیش آن پیر نیکو نشست / فرو گفت‌آن‌قصه را هرچه هست[2]

مؤلف اخبار روایت میکند که چون آشوب عیار در آن غار در آمد و آن پیر یزدان پرست را بدید بر وی سلام کرد. آن پیر آشوب را نیکو نیکو پرسش کرد و گفت خوش‌آمدی و مارا مشرف کردی که من عظیم مشتاق بودم که دلم‌میخواست که یکبار دیگر چشم من آدمی ببیند که اکنون بقرب صد سال است که من درین موضع می باشم و آدمی ندیده‌ام و نه آوازآدمی شنیدم. توخوش آمدی. اکنون احوال خود بگوکه اینجا چون افتادی و چه کسی و چه کار داری تا ازحالت واقف گردم. آشوب گفت ای بزرگوار ترا نام چیست ودرین‌موضع چون بسر می‌بری تنها درین‌غار، ومرا هرگز ندیده بودی، چون نام مرا گفتی؟ اول تو ازحال خود اندکی بگو تا من نیز از حال خود بگویم که من کیستم و اینجا چرا آمده ام.

۱ـ دراصل : گزی بود هومو براندام او. ۲ ـ از ظاهراین اشعار سست چنین برمی‌آیدکه یا از داراب‌نامهٔ منظوم مفقود باشد و یا ناقل داستان خود ساخته و پرداخته است.

آن پیر یزدان پرست گفت ای فرزند بدانک مرا نام **اسماعیل** است ، چهل ساله بودم که ترک دنیا کردم واز خلق عالم عزلت گرفتم ودست از خوردن و پوشیدن دنیا کوتاه کردم که چون مرا معلوم شد که این دنیا اعتباری ندارد و عاقبت بباید مردن و ترك این مقام باید کردن و رو به آخرت باید نهادن و همه چیزی را بازخواست خواهد بودن و قصاص در آن دنیا از همه چیزی خواهند خواستن تاحدی که اگر گوسفندی را که شاخ بوده باشد برگوسفندی که اورا شاخ نبوده باشد ، اورا شاخ زده باشد ، در روز قیامت آن شاخ ازو بستانند وبدان دیگری دهند که تا او را قصاص کند ؛ واگردوبرگ ازروی هوا فرود آمده باشد، دروقت فرود آمدن برگی بربرگی افتاده، باید درروز قیامت آن هردوبرگ را بیارند تا آن برگ قصاص ازآن برگ بستاند ؛ وهرکس که این سخن راباورنکند واعتبار بروز قیامت نیارد کافر گردد. پس عاقل کسی باشد که مآل و عاقبت کاررا ببیند و دل درکرم حق بندد و باقی را باشدو دست از فانی بدارد و ترك علایق و عوایق کند و دست از خلایق بدارد و ترك دنیا کند وروبعالم آخرت نهد تا آن روز بحضرت ایزدشرمسار نباشد که رجوع جمله بدوخواهد بودن. من از آن جهت ترك عالم ومتاع دنیا کرده‌ام و ازدنیا این موضع را اختیار کرده‌ام ، ومن این کوه آب واین میوهادیدم و بدین میوها قناعت کردم و درین غارشب وروز بطاعت کردگار مشغول شدم تا گوش از غیبت و زبان از دروغ و چشم از نامحرم و دست از خیانت ودل از کینهٔ خلق و شکم از حرام خوردن و تن از حرام پوشیدن رهید. دایم شب وروز وروز و شب بطاعت و یاد او مشغولم ، زمستان و تابستان درین غار بسر می‌برم. اکنون تصور من آنست که صدسال افزونتر است که من درین غارم، از بسیاری طاعت که کرده ام و شکم از حرام خالی شد ؛ سروش در خواب با من سخن میگوید. مرا دی‌شب سروش عالم غیب خبر کرد که فرداشخصی آشوب‌نام پیش توخواهد رسیدن، از آنجهت نام ترا گفتم. اکنون ترا نیز از حال خود آنچه هست باید گفتن تاتمام از حال تو معلوم کنم.

آشوب چون آن سخنهای او را بشنید از اعتقاد وتحمل او عجب ماند. گفت ای پیر خدای‌خوان خدای‌دان خداپرست، معلوم‌دان که من از ملك آذربایگانم و من خدمت کارملکی‌ام که او پادشاه آن دیاراست، مظفرشاه نام‌دارد؛ واورا زنی‌بود که شاه‌زادهٔ مصربود، توران‌دخت نام، درملك ملاطیه اورا ازبام‌ایوان ربودند. و درسپاه ما حکیمی هست طیطوس‌حکیم نام، اوگفت آن دختر را دیو برده است، در طلب او بایدرفتن تا بدست آید. واین پادشاه‌زاده با من در طلب آن دختر تااینجا آمدیم، در قفای این کوه مرغزاریست، درآن مرغزار شبی فرود آمدیم، مرکب‌آن شاه‌زاده گم شد، درعقب آن‌مرکب شاه‌زاده در پای‌درختی‌رسید، آن مرکب رادید در پای درخت بسته‌بودند، آمدکه مرکب‌را بگشاید زاغ سیاه دیدبغایت بزرگ که از سر آن درخت آوازداد، مظفرشاه نگاه‌کرد، آن زاغ از درخت فرودآمد و بصورت پیرزنی شد، عظیم باسهم و باصلابت و درگرد آن درخت خطی کشید، سحری‌کرد و ناپدید شد، خندق چهل گز پهنا وچهل گز عمق پیداشد، ازآتش‌پر، که شعله‌شعله برمی‌آید و آن جوان در میان خندق آتش مانده است و بیرون نمی‌تواندآمدن ومن‌پیش‌او نمی‌توانم‌رفتن، درین حوالی از برای تدبیر او می‌گشتم که بخدمت تو رسیدم. از برای خدای تعالی اگر می‌توانی واگر میدانی چاره‌یی کن‌وتدبیری‌بساز که آن جوان‌غریب‌بی‌کس‌را که‌شاه‌زادهٔ ملك‌ایرانست‌وبرادرزادهٔ ملك‌دارابست خلاصی‌دهیم که عظیم عاجزوفرومانده است. آشوب‌عیار این‌بگفت و زار زار بگریست، چنانك آن پیرمرد یزدان‌پرست را دل برو بسوخت وگفت:

ای یاروفادار و ای دوست‌دلدار، بدانك از آن‌که توگفتی هیچ مرا معلوم نیست و نمیدانم که او راکه دربند‌کرده است وگشاد او درچیست. امااین مقدار می‌دانم‌که درین دره این حوض که تودروغسل کردی موضع پری‌زادگانست و جای ایشانست که‌بهرمدتی‌می‌آیند ودرآن آب‌حوض‌می‌روند و آب برهم‌می‌ریزند و بازی میکنند اما با من هیچ‌کاری ندارند، مرا نیز با ایشان هیچ مهمی نیست،

اما مرا می‌شناسند و در حق من اعتقاد تمام دارند، اگرمیخواهی که این رازپوشیده بر تو آشکارا شود ترا مصلحت درآنست که یکی ازآن پری‌زادگان پیش من آری که تا من ازوی سؤال کنم، باشد که کار تو برآید. آشوب عیار گفت ای پیریزدان پرست، من‌آدمی‌پری‌را چون بگیرم؟ پیریزدان‌پرست گفت‌درین کارسردرخطراست. آشوب گفت من ترك سرخود کرده‌ام اکنون بگوکه این پری‌زادگان کی خواهند آمدن؟ پیر اسمعیل گفت تا سه روز دیگر بیایند که نوبت آمدن ایشانست. آشوب عیارگفت که بروم و شاه‌زاده را ببینم و از صورت حال او را معلوم کنم تا درانتظار نباشد. تصورنکند که ما اورا فراموش کرده‌ایم. پیرگفت برو و زود خبری بیاور. آشوب از پیش آن پیر یزدان‌پرست آمد و رو به مظفرشاه نهاد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که چون مظفرشاه درآن خندق آتش بماند، گرسنگی برشاه‌زاده غالب شد، اما آب بود که یک چشمهٔ آب از پای آن درخت بیرون می‌آمد وگرداگرد درخت سبزه بود که مرکب میخورد، اما هیچ نبود که شاه‌زاده بخورد. چندان شاه‌زاده را غم‌جان بود که پروای گرسنگی نداشت تا عاقبت بی‌طاقت شد. مظفرشاه گفت درین ورطه که من افتاده‌ام هیچ چاره ندارم مگر یزدانم بفریاد رسد که فریاد رس بندگان اوست. پس بگریه و تضرع درآمد، زار زار بگریست، گفت الهی‌بعزت نیکان و پاکان درگاهت وبحق مقربان بارگاهت که مرا ازین بلا برهان. دست به آب‌بزد و وضو ساخت و نماز بگزارد و سر بسجده نهاد و در میان سجده مناجات کرد و مراد خواست و در میان گریه وزاری گفت، بیت:

چواز فرض ایزد بپرداخت او
سرخویش درسجده انداخت‌او

بسجده درون گفت شاه جهان
که ای دست گیرهمه بندگان

ایا عالم‌الغیب پروردگار
ایا قادر وقاهر وکام کار

برحمت نظرکن تو درکارمن
که سر درسر آورد پرگار من

دگرباره بر من برآشفت بخت | فتادم دگر باره در دام سخت
بجزتو دگر کیست‌مان‌دست گیر | بفضل وعنایت‌تومان‌دست گیر
اسیریم و تنها و بی‌یار و کس | بجز تو نداریم فریاد رس[1]

ای خالق کل مخلوق وای رازق کل مرزوق! ای رزاقی که مرغان هوارا و ماهیان دریا را وموران صحرا را رزق می‌رسانی ؛ اگرم از عمر چیزی مانده است روزیم بفرست که عظیم بی‌نوا وبی‌قوت مانده‌ام. بیت:

بفریاد من رس بجود وکرم | بحق نبی آن شه محترم
چوکرد این دعا آن شه نوجوان | یکی باد تند آمد از آسمان[2]

بقدرت خدای تعالی یکی باد عظیم برخاست[3] و آن درخت را درحرکت درآورد و از آن درخت میوه‌یی چند بزیر ریخت که هریک مثل ترنجی بود، عظیم آب‌دار ورسیده وخوشبوی. مظفرشاه عظیم گرسنه بود ، وهرگز مثل آن میوه ندیده بود، یک میوه از آن بخورد عظیم شیرین و خوش‌طعم بود چون از آن میوه سه‌عدد بخورد سیرشد. خوردی از آن میوه سه عدد کرد که بیش از سه عدد نتوانستی خوردن. مظفرشاه بدان نعمت از خدای تعالی منت داشت و دل بر صبر نهاد و در پای آن درخت بطاعت مشغول‌شد. درآن درخت چندان میوه بود که مظفرشاه را شش‌ماهه قوت بود ، او را ومرکبش را.

روز دیگر آشوب عیار رسید و از دور سلام کرد. مظفرشاه گفت ای یاروفادار وای رفیق دلدار، کجا بودی[4] درین دو روز و دو شب که تو رفته‌ای و مرا بدین حال گذاشته‌ای، مرا برطرف توامیدها بود. آشوب گفت ای‌شاه‌زاده درین کوه بیشه‌یی عظیم پر میوه هست و در آن بیشه پیر یزدان‌پرست دیدم و در پیش آن پیر یزدان پرست رفتم و احوال ترا بدو گفتم و او مرابگرفتن دختر پریی دعوت کرد. اکنون،

---

۱ و ۲ ـ این ابیات ظاهراً از منظومهٔ مفقود داراب‌نامه است . ۳ ـ دراصل : برخواست .
۴ ـ در اصل : بودی‌که .

همتی بامن بدار که بمحبت تو سربازیی خواهم کردن ، باشد که یزدان کاری برآرد. پس آنچه رفته بود از اول تا آخر جمله را بگفت. آن روز و آن شب از دور پیش مظفرشاه بود و از هر باب سخنها میگفت مظفرشاه نیز حکایت خود میکرد تا آن شب بسر آمد و آفتاب طلوع کرد.

آشوب عیار از دور او را وداع کرد و رو بدان کوه نهاد تا پیش آن پیر یزدان پرست آمد. اول غسل کرد و بعد از آن پیش پیر آمد و از حکایت مظفر شاه آنچه میدانست بگفت. پیر گفت اکنون در چارهٔ آن باش که چون پری زادگان بیایند توانی یکی را گرفتن. آشوب عیار بر کنار حوض آمد و بسیار فکرها کرد که چون کنم و خود را چون پنهان کنم ؟ درماند ، پیش حوض آمد و با خود گفت که مصلحت آن می بینم که گودی بکنم و در آن دوله روم و پنهان شوم که تا پری زادگان بیایند ، باشد که فرصتی یابم . پس بر کنار حوض دوله یی کند ، چند نیم قدِّ آدمی ، وسرآن دوله‌را به‌خاشاك بپوشانید وپیش پیر یزدان‌پرست آمدو آنچه کرده بود با پیر یزدان‌پرست بگفت و آن شب در پیش او بطاعت بسر برد. چون روز شد بیامد ودر آن گودرفت و سر آن بپوشید و صبر کرد . چون آفتاب بلند شد وعالم روشن گردید آوازچند برآمد. آشوب گوش کرد، دید که جمعی ازدختران پری‌زاد جمله آراسته وپیراسته برکنارآن حوض گرد آمدند. درمیان ایشان دختری بود چون ماه شب‌چهارده درغایت حسن وملاحت وزیبایی ونازکی. برآن شاه‌نشین رفت وبنشست وآن دیگر دختران‌در برابر آن دختر بخدمت بایستادند وازهرباب سخن میگفتند؛ تا آن دخترپری‌روبدیگران کرد و گفت ای عزیزان من درین موضع بوی آدمی می‌شنوم، چه‌حالتست؟ پری‌زاد دیگرگفت ای ملکه اینجا آدمی چه کند؟ آن دختر گفت پس این کیست که در پای آن درخت درمانده است؟ درمیان خندق آتش؟ یکی گفت ای ملکه او جوانیست ایرانی که درعقب آن دختر آدمی که توران دخت نام دارد که **جندلهٔ جادو** او را از دست ملك زاده **قیسان پری**[1] برادر

---

۱ - این همانست‌که پیش ازین قبس‌پری نامیده شد.

شما استاده است و در قفای کوه بحار و صحرای احتراق و خاك تیره دربند کرده است و در گنبد گردان؛ و این جوان را که مظفرشاه نام است ، در[1] عقب یار خود آمده است اما کار نکرد، هم بدست جندله گرفتار شده است. آن دختر پری گفت که جندله بد حرام‌زاده‌ایست، برادرم قیسان عظیم ازو بزحمت است! هر چند که او دعوی محبت برادر من میکند اما برادر مرا زهره ازو میرود. پدرم **ملك قبط پری** چند نوبت بزبان آورده است که کاشکی کسی بودی که او را هلاك کردی که ما همه از او بزحمتیم؛ هرچند که خواهرش **عاجلهٔ جادو** بهزار بار ازو بدترست ، اما او عظیم ازما دورست که درکوه زمرد وقصر پیروزه است. از دریای جوشان و باغ ارم باید گدشتن. اما این حرام‌زاده بما نزدیکست که در کوه بلور و قصر زر می‌باشد. اما ندانم که حال این جوان غریب درین خندق آتش بکجا خواهد رسیدن، کاشکی مرا قوت آن می‌بود که من او را خلاص میکردم که جوان وفاداریست که درعقب یار خود آمده است.

آن پری‌زادگان گفتند ای ملکه پدرت قبط پری و عمت **ملك خناس پری** و جملهٔ عمانت از دست او بزحمت اند و هیچ کدام حریف او نیستند. مگر یزدان بفضل خود اورا بجزای خود برساند؛ وآنچه ایشان میگفتند آشوب می‌شنیدوجمله را می‌دید و از ترس چون بید می‌لرزید که مبادا او را ببینند. بشنید که حکایت میگفتند و معلوم کرد که آنکس که مظفرشاه را گرفته است همان کس است که توران‌دخت را برده است و دربند کرده است و نامش جندله است.

آشوب‌عیار در آن موضع بنالید و با خدای تعالی مناجات کرد و گفت ای‌دهندهٔ مراد محتاجان وای بخشندهٔ بی‌ملالت‌و ای بخشایندهٔ بی‌مقالت‌وای دانای‌مفهومات‌و ای بینای معلومات و ای رسانندهٔ روزی وای دهندهٔ پیروزی ، دردم‌را تو میدانی و مرادم را برآوردن تو می‌توانی؛ که مرا ازچشم این قوم پنهان کن. بقدرت یزدان پاك و خداوند آب وباد وآتش وخاك ، که آن پری‌زادگان یکی آشوب‌را ندیدند،

---

۱ ـ در اصل :که در.

هرچند که بویش را می‌شنیدند. آن پری‌زادگان بلعب وبازی درآمدند ودرآن آب جستند و آن آب برهم می‌ریختند وبر یکدیگر می‌غلطیدند و خنده‌های چون قند و نبات و شکر میکردند؛ و از عالم فراغت آن بتان پری زاد در لهو و طرب درصورت عجب در آن حوض زلال آن ماه رویان بی‌ملال چون شیر و شکر و چون دانهای گهر بهم برآمده بودند، چون روح و راح و چون صبح و صباح بروز پیروز در آن‌اول روز بعیش و صفا درآمدند.

آشوب عظیم تفرجی کرد تاعاقبت شب درآمد، آسمان درلباس قیرگون شد و شه سوار فلک بر مرکب آسوده سوارگشت و نیزهٔ شهاب در دست گرفت و سپرماه در پس پشت انداخت وکمر زرنگار در میان بست و برگستوان شفق برافگند و درع سیم‌اندود کواکب برو دوخته در پوشید ومغفرگوهرنگار بر سرنهاد وکمند مسلسل برفتراك آویخته و عمودزرین در زیرران‌آورده، بیت :

شبی همچوزنگی سیه‌تر زقیر فرو رفته در قیر او پای‌تیر
شبی همچو زنگی‌سیه‌تر ززاغ مه نوچودردست زنگی‌چراغ

آن پری‌زادگان گفتند ای‌ملکه شب‌آمد، برویم و باز ازاول روز بیاییم، هم درآن نزدیکی مقام‌شب بودن داشتند. جمله برفتند وآن آلت مجلس بعضی درآنجا بگذاشتند.

چون جمله برفتند آشوب عیار آن مرد کارزار از آن دوله بکین‌جندله بیرون آمد ودر حال در پیش اسماعیل آمد وسلام کرد و بنشست. اسماعیل گفت کجا بودی و چه کردی؟ آشوب عیار زبان برگشود و آنچه از آن قوم دیده و شنیده‌بود جمله‌را پیش پیریزدان‌پرست گفت. اسمعیل بگفت ترا جهد می‌باید کردن که یکی‌را از ایشان بگیری و پیش من آوری تا کار تورو بصلاح نهد. آشوب گفت حالیا بجان ایستاده‌ام و جد و جهد تمام‌میکنم تا یزدان چه‌حکم کرده‌است. پیریزدان پرست گفت که هرکس که قدم درکاری‌نهد و در آن کار یک‌جهت جهد کندو

جد نماید هرگز سعی او ضایع نشود و البته بمراد برسد و مقصود بدست آرد و بی‌مراد نشود، علی‌الخصوص درچنین کاری که میخواهی که مظلومی‌را ازدست چنان‌ظالمی رهایی دهی. شعر :

آنکس که بجدوجهد جوینده بود در کوی وفای عشق پوینده بود
لابد برسد بدانچه خواهنده بود جوینده مثل زنند یابنده بود[1]

آن شب آشوب عیار در خدمت اسمعیل بود و بطاعت کردگار مشغول شد تا وقتی که صبح بدمید. آشوب عیار درعقب آن پیریزدان‌پرست نمازصبح بگزارد[2] و بعد از آن از اسماعیل همت طلب کرد و برفت وهم در آن دوله بنشست و سر آن بپوشانید. چون آفتاب برآمد بازآن پری‌زادگان بجمع آمدند وهمان به‌لهوو‌طرب و عیش و عشرت و نشاط و شادی مشغول شدند و آشوب می‌دید و آنچه ایشان میگفتند جمله را می‌شنید تاباز شب در آمد. ایشان پراگنده شدند و آشوب عیار پیش اسماعیل آمد وآن شب آنجا بود. باز صبح را بمقام‌اول رفت .

مؤلف این‌داستان روایت میکند که چندروز هم چنین ملازمت کرد تا عاقبت روزی آفتاب بچاشتگاه رسید. آن پری‌زادگان نیامدند، آشوب عیار ملول شد، تصور کرد که مگر دیگر نخواهندآمدن که وعدهٔ آمدن ایشان گذشت. درین فکربود که از ناگاه آن دختر که ملکهٔ ایشان بود که برآن شاه‌نشین نشستی و آن دیگران در خدمت او ایستادندی، اوتنها بیامد و برکنار حوض رفت و آنچه بر سروتن داشت برکند و درآن حوض آب رفت و سر و تن خود را بدان آب گلاب بشست ونشست او برطرف آشوب عیار بود. آشوب گفت بهتر ازین فرصتی نخواهدبودن، ضایع‌نشاید کردن. هرچند که سر درخطر است اما ناچار است. لابد اول ترك سربایدکردن. این بگفت و توکل بر خدای تعالی کرد و چندان صبر کرد که آن دختر جامه بپوشید و عزم رفتن کرد. آشوب‌عیار از آن دوله‌بیرون جست و بغل برگشود وآن دختر پری رادرکنار گرفت محکم چنانك نتواندپریدن.

---

۱ - همین رباعی درصفحهٔ ۳۷٤ ازین‌کتاب نیز آمده است . ۲ - دراصل : بگذارد .

آن دختر از عقب نگاه کرد جوانی را دید سرخ چهره که اورا تنگ درکنار گرفته بود. گفت ای بی‌ادب تو کیستی که برجان خود رحم نداری و ترک‌سر خود کرده‌ای و مرا گرفته‌ای؟ از من چه می‌طلبی که مرا چنین گرفته‌ای؟ آشوب گفت ای ملکه به بی‌ادبی من منگر که مرا پیریزدان‌پرست که درین غاراست بطلب تو فرستاده است. او ترا طلب میکند، این بی‌ادبی ازآن کردم. بیاتابرویم. آن دختر گفت درین مدت که ما درین بیشه‌ایم هرگز از ما المی بدو نرسیده است، چرامرا طلب میکند؟ آشوب گفت نه از بهرآنست که از تو المی بدو رسیده است بلکه با توکار مهم دارد، بیا تا برویم. گفت مرا بگذار که گرفتن من عظیم بداست. آشوب گفت اگرت بگذارم میترسم که روی از من پنهان کنی آنگاه تراکجایابم؟ گفت سوگندیاد کنم که از تو رو پنهان نکنم و باتو بیایم. آشوب گفت روا باشد. آن پری‌زاد سوگند یاد کرد که بحق خداوند مور ومار وپادشاه‌نور ونار وبحق آن اسم که برنگین سلیمان پیغمبر علیه‌السلام نوشته بود که باتو بیایم و از تو روی پنهان نگردانم. آشوب چون سوگند او بشنید دست از او بداشت. آن دختر و آن عیار هر دو روانه شدند، چون بر در غار رسیدند اجازت خواستند و در آن غار شدند. آن دختر درآمد و بر آن پیر یزدان پرست سلام کرد و خوش بنشست.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند کهچون آن دخترپری‌زاد در پیش آن پیر یزدان پرست بنشست زبان برگشاد وگفت ای بندهٔ خدای تعالی چند سالست که تو درین غاری و این موضع دایم جا و مأوای پری‌زادگان بوده است و مادران ما دایم اینجا آمده اند و چند سالست که ما نیز در سالی یک بار اینجا می‌آییم و چند روز درین بیشه و حوض می باشیم؛ هرگز از ما بتو هیچ آزاری[1] نرسیده است سبب چه بود که این جوان آدمی را فرستادی که تا با من بی‌ادبی کرد ومرا درکنارگرفت؟ اگر نعوذ[2] بالله ازخدمتکاران کسی آن حالت را

۱ ـ در اصل : از ما بتو هیچ‌آزاری بتو. ۲ ـ دراصل : نعوذاً بالله.

بدیدی عظیم بد بودی . آنگاه هزار سر در خطر بودی چرا چنین کردی و از من چه میطلبی؟ پیر اسماعیل گفت مرا با شما کاری نیست و از شما و غیر شما فراغت دارم و مرا با شما هیچ مرادی نیست اما این جوان غریب را کار عظیم پیش آمده است و آن کار را گشاد از پیش شما خواهد بودن ؛ این گستاخی از بهر آن کردم ، باشد که کار این جوان غریب برآید و مهم او تمام شود. اگر از لطف و مردمی در آن کار تونیز سعی کنی عندالله ضایع نگردد. گفت چه کار است آنکه بدست من تمام میشود؟ بگویید اگر توانم هیچ تقصیری نکنم.

اسماعیل گفت ای آشوب بگو احوال خودرا که تا این شاه‌زاده را معلوم گردد. آشوب عیار درسخن در آمد و از بردن توراندخت و آمدن مظفر شاه در عقب و گرفتار شدن او در خندق آتش و آنچه رفته بود جمله در پیش آن دختر بازگفت. بعد از آن زار زار بگریست ودر دست و پای آن دختر بغلطید وبسیار زاری کرد و چندان بگریست که پیر یزدان پرست نیز بگریست ، آن دختر را نیز گریه آمد. چون آشوب قصه را تمام بگفت اسماعیل گفت ای دختر بخدای ترا سوگند میدهم که راست بگوی که ترا هیچ ازین حکایت آگاهی هست؟ بگوی که تدبیر این معنی چون باید کردن. آن دختر گفت بلی من ازین معنی آگاهی دارم وآنکس را که توران دخت نام دارد برادرمن قیسان پری اورا ربود و آنکس که مظفر شاه را در آن خندق آتش مقید کرده است جادویست که در کوه قاف ازو بدتر ساحری نیست ، مگرعاجله که خواهربزرگ جندله است ؛ اکنون توراندخت نیز پیش او در بندست. آشوب عیار گفت ای ملکه برادر تو توراندخت را چرا ربود و با او چه عداوت داشت و جندله را چه کار با مظفر شاه است؟ از سر لطف و مردمی این راز را بگو تا ما را معلوم شود؛ کرم و بزرگی کرده باشی.

گفت بدانک مرا نام روحانه پری گویند. من و برادرم فرزند یک پدریم و پدر ما پادشاه کوه قاف است ویک حصه از ملک قاف وشهر پریان بدو تعلق دارد و

شش برادر دیگر دارد. بزرگتر را نام **ملك خناس** گویند و هر برادری از ملک زادگان حصه‌یی دارند و هر هفت برادرانند و پسران **ملك شطلاط** جنی‌اند که در کوه قاف از شطلاط هرگز بزرگتر پادشاهی نبوده است و این مملکت را بهفت برادر گذاشته است، بزرگتر خناس است و کوچکتر ازاو پدر منست قبط پری. این برادر من قیسان پری مگر این توران دخت را دیده است ودوست داشته است و ازسر جهل و نادانی آن دختر را ربوده است و این جندلهٔ جادو برادر مرا دوست میدارد ، غیرت کرد ودرراه بدو برسید وتوران دخت‌را از دست او بستد ؛ و درقفای صحرای محترقات کوه عظیم هست که در قفای آن کوه دریای ظلماتست و در آن موضع بوستانی دارد، توران دخت را در آن موضع درگنبدی از طلسم در بند کرده است. پدرم ملک قبط پری ازین معنی آگاه شد، برادرم را عظیم رنجانید که چرا چنین کردی؟ آن آدمی زاد را از مردم خود جدا کردی و به بلای این حرام زاده انداختی. برادرم توبه کرد که دیگر چنین نکنم. پدرم او را بخشید که اول قصد هلاکت او کرده بود. مگر جندله‌را معلوم شد که شما در عقب آن توران دخت آمده‌اید، مظفر شاه‌را نیزبند کرد ، شاید که ازحال تو نیز معلوم کند بقصد تونیز مشغول شود.

آشوب گفت ای ملکه اکنون دوای این کار چیست و تدبیر این معنی چون کنیم که من دست ازین کار نخواهم داشتن. روحانه گفت تااول جندله[را] نیست نمی کنی این‌طلسمها باطل نمی‌شود، که او خود باطل کند، که کلید این بندها همه بدست اوست. آشوب‌عیار گفت اکنون جندله را کجا طلب کنیم و بدو بکجابرسیم؟ روحانه گفت او را جا و مقام درعالم بسیار است، اما دو مقام معین دارد که هیچ کس از دیو و پری بدان‌جای او نمی‌تواند رفتن. گفت کجاست آن‌جا و مقام؟ بگو تا بدانیم. گفت یک مقام او در عقب صحرای محترقاتست ، آنجا که توران‌دخت دربنداست؛ و یک مقام دیگرش درکوه بلور و قصر زر. بغیر ازین دو موضع جا

بسیار دارد. آشوب گفت این‌صحرای محترقات که نشان میدهی چه‌مقدار راه‌باشد و اگر کسی خواهد که برود بچند روز تواند رفتن و بر کدام طرف است؟ بگوی تا بدانم. روحانه گفت اگر راه‌دانی [و] ازمیان صدهزار دیو و پری بسلامت بگذری و شب وروز بروی؛ بپای تو بده سال بدان موضع برسی و اگر خواهی که بکوه بلور بروی و کشتی باشد وباد موافق برآید، بدریا روی، بهفت سال بکوه بلور برسی و چون برسی شاید که جندله آنجا باشد یا نباشد و اگر نیز آنجا باشد چون چشم تو بر وی افتد در حال ازسهم و صلابت او هلاك گردی که اگر اژدهای هفت‌سر او را ببیند زهره‌اش آب‌شود و شیر را از ترس او زهره در بدن بدرد.

چون آشوب عیار بشنید که بده‌سال راه باید کردن تا بدو رسند آه از جان او برآمد و زار زار بگریست که سنگ را برگریهٔ او دل بسوخت و دست بر سر زدن گرفت و گفت ای ملك‌زادهٔ کوه قاف، این چه‌سخن باشد که تومی گویی! اگر ده روز دیگر شاهزاده مظفرشاه در آن بند بماند به‌یقین بهلاك آید، چه‌جای ده‌سال است! دریغ ازشاهی و جمال او! دریغ ازسپاهی و استقلال او! دریغ ازآن روی چون ماه او! دریغ ازآن خط سیاه او! دریغ ازآن حسرت و وفای او درحق توران دخت! این چه بود که برتو آمد؟ من بی‌تو چون کنم و بی‌تو بسپاه ایران چون روم؟ بجان عزیز تو سوگند که ازسر پا ننشینم تا خون ترا ازآن ساحر حرام‌زاده نخواهم! ازین نوع میگفت وگریه‌زاری‌می‌کرد که سنگ را بروی گریه آمدی. در میان گریه گفت کاشکی کسی بودی که مرا یکبار بدان ساحر می‌رسانید تا من سر خود را فدای تو می‌کردم، یاداد دل‌خود ازو می‌خواستم یا دروفای تو بهلاك می‌آمدم.

چون گریه و تضرع آشوب ازحد گذشت، روحانه را دل بر آشوب بسوخت و گفت ای جوانمرد من شنیده‌ام که در میان آدمی وفا و وفاداری کم می‌باشد؛ باری تو عظیم دوست وفاداری که دروفای یار خود خیلی تضرع و زاری کردی؛

باری نامت چیست؟ بگوکه مشفق یاری هستی! گفت ای ملکه، مرا نام آشوب عیار است. یار چه باشد که من بنده و خدمت‌کار اویم. او را چون من صدهزار بنده وخدمتکار است. پس زبان برگشود و از بزرگی وعظمت وملک و پادشاهی‌و سپاه و مبارزت وکرم و جوانمردی مظفر شاه بگفت.

پیر یزدان‌پرست روی بسوی روحانه کرد وگفت ای پری‌زاده، تو شاه‌زادهٔ ملک قافی و او شاه‌زادهٔ ملک ایرانست، اگر از سر لطف وکرم او را مددی کنی باشد که ازین بند بلا برهد. روحانه گفت من توانم که آشوب عیار را بدانجا برم، اگر آنجا نباشد بکوه بلورش برم، اما مرا سه چیز ازین کار منع می‌کند: یکی‌آنک آشوب را بردن خطر جانست که صد هزار دیو و پری در راه است، البته او را ببینند، هم او هلاك شود و هم مرا خطر است. و دیگر آنك چون آشوب عیار را ببرم با آن جادو چه کند که در همهٔ کوه قاف دیوی ازو به‌صلابت‌تر نیست، عظیم باهیبت و باصلابتست! تو با او چه کنی که چون او را ببینی از ترس هلاك‌شوی. آشوب‌عیار گفت ای ملکه، چون من ترك سرخود کرده‌ام لابد که بجان خواهم کوشیدن و هیچ تقصیری نخواهم کردن. روحانه گفت ترا من ببرم اما چون کنم که ترا نبینند. پیر اسماعیل گفت در آن‌وقتی که من درین مقام ساکن شدم دیو و پری بسیار می‌دیدم و ازیشان وهم می‌کردم و دایم در ترس و وهم بودم، در خواب سروش بمن دعایی آموخت که چون آن‌دعارا بخوانم از چشم دیو وپری پنهان گردم. هر چند که آن دعا را میخواندم هیچ دیو و پری مرا نمی‌دیدند ودلم آرام یافت و ترس از دلم بکلی برفت. اکنون آن اسم را به آشوب عیار بیاموزم؛ اما چون بدو بیاموزم‌مرا از خاطر برود. سروش‌مرا در خواب چنین گفت که چندان که این اسم اعظم بکسی نیاموزی ترا بیاد باشد وچون بکسی بیاموزی ترا از یاد برود. اکنون من بااین پری‌زادگان خوکرده‌ام و مرا ازیشان خوفی نیست. این اسم اعظم به آشوب بیاموزم.

روحانه گفت اگر تو این اسم اعظم به‌آشوب بیاموزی من‌نیز سر بازیی بکنم و او را ببرم. باشد که آن جادو بدست آید و عالمی را از جور و جفای او برهانم. بعد از آن پیر یزدان پرست آن اسم اعظم را که نام بزرگ خدای تعالی بود و آن هفت نام بود بزبان عبرانی[1] و بچند نوبت آن اسم اعظم‌را به آشوب بیاموخت و [آشوب] دست اسماعیل را ببوسید. روحانه گفت اکنون یک کار دیگر می‌باید کردن که بوی او را قطع کنم؛ همچنانکه آشوب را نبینند بویش را هم نشنوند که پری‌زاد از غایت لطافت بوی انسان عظیم بشنوند. چون بوی او را قطع کنیم تمام ایمن شویم.

اسماعیل گفت آن بتو تعلق دارد، چنانک مصلحت باشد چنان کن. روحانه گفت که مرا بشهر پریان می‌باید رفتن که آنجا درختی هست که آن درخت هفت شاخ دارد و هر شاخی از آن بملکی از ملکان جنی تعلق دارد که آن شاخ برگها دارد وهر برگی هم‌چندِ سپری؛ وخاصیت آن برگ آنست که مثل خطمی در تن هر کس که بمالند بوی او قطع شود که هیچ جنی بوی او نشنود. اکنون من بروم و آن برگ بیارم. اسماعیل گفت مرا معلوم است که پری‌زادگان دروغ نگویند، علی‌الخصوص که تو شاه‌زادۀ کوه قافی و یزدان پرستی. اما از بهر خاطر آشوب عیار سوگند یاد کن که زود بیایی.

مؤلف اخبار چنین روایت می کند که روحانه چون از اسماعیل آن سخن بشنید از برای خاطر او سوگند یاد کرد چنانک ایشان را تسلی شد. پس روحانه‌را بگذاشتند تا برفت. آشوب گفت من نیز بروم پیش شاه‌زاده مظفر شاه و او را ببینم و از حال گذشته بازگویم تا از حالها خبر دار شود. اسماعیل گفت روا باشد. پس آشوب عیار رو بر کنار خندق نهاد. چون برسید مظفرشاه را دید سر برزانوی حسرت نهاده و آب ندم بر رخساره تاقدم روانه کرده؛ و رنگ زرد و چشم تر و لب

---

۱ — در اصل : عمرانی .

خشک و ناامید و گریان و نالان ودل بر صبر نهاده و مرکب در پیش او ایستاده . آشوب عیار سلام کرد. مظفر شاه گفت و علیک‌السلام ای یارگرامی و دوست جانی، کجایی که مرا تنها و بی‌کس در چنین موضعی گذاشتی‌و رفتی؟ ای[1] دوست عزیز مگر مرا فراموش کردی؟ آشوب عیار گفت معاذالله که من‌ترا فراموش کنم و یا ترا تنها بگذارم تا تو خلاص نشوی. یا من نیز هلاک شوم ، درین کوه و بیشه. ای شاه زاده ، بدانک در پیش پیر یزدان پرست بودم و در تدبیر کار تو بودم. پس‌آنچه دیده بود ازگرفتن‌روحانه و او را سوگند دادن وحکایت جندله و قیسان پری و آنچه شنیده بود از اول تا آخر جمله را بگفت . مظفرشاه گفت اکنون چه خواهی کردن ؟ گفت بتوکل خدای تعالی با روحانهٔ پری خواهم رفتن آنجا که توران دخت اندر بند است، باشد که یزدان کرم کند و آن حرام زاده بدست آید وکارهای دشوار بر ما آسان گردد. اسماعیل خدا پرست بمن اسمی از اسماء الله آموخته است که هیچ دیو و پری مارا نبیند که درین راه چندهزار دیو و پری هست و ما را از ایشان می‌باید گدشتن و بصحرای محترقات می‌باید رفتن ، اگر جندله آنجا نباشد [به] ضرورت بکوه بلور و قصر زر باید رفتن. از پا ننشینم تا جندله را بدست نیارم. با من همتی بدارکه در طلب این کار میان مردانه‌وار بسته‌ام. باشد که یزدان راست دارد . مظفر شاه گفت بچند روز بازگردی و من تا به‌کی[در] انتظار تو باشم؟ آشوب گفت هیچ معلوم ندارم. از روحانه سؤال کردم که آنجا چه‌مقدار راه باشد گفت اگر راه دانی و تو بروی بده سال برسی و اگر بکوه بلور خواهی رفتن بدریا باید رفتن، وقتی‌که راه دانی و باد موافق باشد و زوادهٔ کشتی باشد بهفت‌سال برسی، اما مرا پری خواهد بردن. مظفرشاه بگریست و گفت ای آشوب چونست که روحانه نمی‌آید که مرا ازین بند برهاند ؟ آشوب عیار گفت نمی‌تواند، من این سخن‌را بدو گفتم، گفت نمی‌توانم، که بسوزم. ترا صبر

۱ — در اصل : مظفرشاه گفت‌ای .

باید کردن تا وقتی که فضل خدای دررسد و مارا فرصت دهد و ترا خلاص کند. مظفر شاه بگریست و گفت عجب نصیبی بود که مرا افتاد که در عجب بلایی افتادم! تقدیر خدای تعالی چنین بود چه توان کردن که بی حکم خدای تعالی هیچ حکمی نیست. پس‌از دور یکدیگر را وداع کردند و بناچار از هم جداشدند.

آشوب عیار باز پیش اسماعیل آمد و آن حکایت‌ها پیش اسماعیل بگفت. روز دوم بود که روحانه بیامد و سلام کرد. اسماعیل و آشوب‌عیار جواب دادند و آفرین یزدان برو خواندند. روحانه گفت رفتم و آن برگ آوردم، بیا تا برویم که کوهی‌هست که آنرا کوه عقیق میگویند ویک چشمهٔ آب از زیر آن کوه عقیق بیرون می‌آید که آن چشمه را چشمهٔ عین میگویند بدین برگ و بدان آب ترا باید شستن که تا بوی توکم شود و آن اسم بخوانی بتوکل خدای تعالی برویم باشد که آن حرام‌زاده را بدست آوریم که هم شما برهید و هم برادرم قیسان برهد. پس آشوب عیار دست اسماعیل را ببوسید و گفت ای پیر یزدان‌پرست زینهار که ازحال آن جوان غریب و بی‌کس واقف باشی و او را از دل فراموش نکنی و همتی باما داری باشد که از همت تو بفضل یزدان کار آن جوان برآید و آن جادو دردام افتد. اسماعیل قبول کرد. روحانه نیز دست اسماعیل ببوسید و از آن غار بیرون آمدند.

روحانهٔ پری روبآشوب عیار کرد و گفت ازعقب نگاه کن. او نگاه کردروحانه بصورت خرگورشد، بزرگ، آنگاه اشارت کرد که سوار شو. آشوب‌عیار برپشت او سوار شدوموی گردن آن خرگور را بگرفت و اسم اعظم خواندن گرفت؛ آن خرگور از زمین برخاست و روان شد، بیک‌لحظه از آن دره و بیشه بیرون آمد و رو دربیابان نهاد و چون باد صرصر میرفت، دره و کوه و بیشه و صحرا قطع می کرد و میرفت، چنانکه صفت نتوان کردن. آشوب عیار بر پشت او نشسته و پایها را در زیرشکم او محکم کردهو موی گردن او را گرفته بودو تیز میرفت که از ناگاه خیز کردوعزم بالا کرد و چون ابر بر آسمان و چون باد در صحرا میرفت، عظیم تیز تا وقتی که

آفتاب بجای غروب رسید، روحانه آشوب را می‌برد تا یک کوه عظیم در زیر قدم ایشان پیدا شد. روحانه رو بدان کوه نهاد و عزم نشیب کرد و آن کوه کوهی بود [که] عظیم سرخ بود، همچون خون کبوتر وآن کوه‌را کوه عقیق گفتندی. روحانه روبدان کوه نهاد، یک چشمهٔ آب ازبن‌آن کوه بیرون می‌آمد، هم‌آنجا حوضی ازسنگ بسته‌بودند و تختهای عقیق بریده بودند و بر کنار آن حوض‌انداخته بودند. عظیم جای سهمگین و باصلابت بود که دل را از آنجا هراسی عظیم بود. روحانه آشوب عیار را بر کنار آن حوض‌برزمین‌نهاد و گفت‌ای آشوب زود باش وجامه از تن‌بر کن تا ترا بشویم تازودتر برویم که این موضع هرگز از دیو و پری خالی نمی‌باشد که این موضع جای متبر کست. درحال آشوب عیار برهنه شد تاروحانه دست برمالید و آن برگ درخت با آن آب مثل خطمی در تن او بمالید. بعد از آن آشوب سروتن خود را بدان آب بشست و جامه در بر کرد. هنوز تمام جامه در تن نکرده بود که از برابر ابر تندی پیدا شد، عظیم تند و تیز می‌آمد.

راوی داستان چنین‌روایت می‌کند که چون روحانه ابر را بدید رو به‌آشوب کرد و گفت ای آشوب این ابر دیو و پریست که می‌آید، تو چارهٔ خودکن که‌من رفتم. این بگفت و ناپدید شد. آشوب عیار دید که ابر نزدیک رسید. بن سنگی گرفت که مجال گریختن نداشت. ناچار بایستاد. اما اسم اعظم میخواند. چون ابرپیش‌آمد از میان ابر جمعی پری‌زادگان بیرون آمدند، در میان ایشان دختری می‌آمد صدهزاربار ازبرگ گل نازکتر وچون خورشید تابان؛ جامهای ملون‌پوشیده بود و آن جمع دیو و پری همه درخدمت او می‌آمدند و جمله از پیش اومیگذشتندو هیچ کس او را نمی‌دیدند و نه بویش می‌شنیدند. آشوب جمله را می‌دید وجمله را آواز می‌شنید تا آن جمع بگذشتند. بر کنار آن چشمه تختی بود از سنگ عقیق بریده بودند، آن دختر صاحب جمال صاحب کمال برسر آن‌تخت برآمد و بنشست و آن جمع دختران او را در میان گرفتند. آشوب عیار در میان ایشان ایستاده بود و

هیچ کس او را نمی دیدند از برکت نام خدای تعالی ، بویش نیز نمی شنیدند.

چون لحظه‌یی برآمد آن دختر درسخن درآمد و گفت ای پروانه هیچ از حال جندله خبر داری؟ آن دختر پری‌زادخدمت کردو گفت ای ملکه چنین معلوم کردم که درعقب توران‌دخت جوانی ایرانی مظفرشاه که شوهر اوست آمده‌است ، جندله او را نیز در خندق آتش‌دربند کرده است. دختر ملول شد و گفت تا آن حرام‌زاده جندله زنده‌است نه‌دیو و نه پری و نه آدمی نمیتوانند آن جوان را ازبند او خلاص کردن. بعد از آن لحظه‌یی دیگر صبر کردند . آنجا مراد خاستند و دعا کردند و همت طلب کردند و از آن چشمهٔ آب بخوردند. گفتند شب آمد امشب اینجانتوان بودن. این بگفتند و برفتند. آشوب دید که جمله برفتند.

آشوب از هر طرفی نگاه کرد و روحانه را طلب میکرد که از ناگاه روحانه از بن سنگی پیدا شد.آشوب عیار گفت ای ملکه چون‌بود که مرا تنها گذاشتی ورفتی؟ روحانه گفت ای عیار معلوم دان که این دختر پری زاد که دیدی **مه‌لقا** نام دارد؛ دختر عم منست،پادشاه زادهٔ کوه قاف است،اگر مرا تنها اینجا میدید هیچ مناسبتی نداشت و ترا از بزرگی نام خدا ندیدند. اکنون برو تا برویم که اینجا بودن مشکل است. در حال از آنجا روانه شدند. هم در آن حوالی مقام بود، آن شب در آن مقام بسر بردند. در آن مقام انواع میوها بود؛ تا چندانک وقت سحر شد آشوب برخاست و خدمت یزدان بجای آورد و دعا کرد و از خدای تعالی رستگاری مظفرشاه درخواست کرد . روحانهٔ پری گفت ای آشوب عیار بر خیز که راه عظیم پرخطر و دور و دراز در پیش داریم ، باشد که یزدان راست آرد. آشوب عیار برخاست، روحانه آشوب را بر گردن گرفت و در اوج فلک میرفت. آشوب عیار موی سر روحانه [در چنگ داشت] و اسم اعظم میخواند و روحانه میرفت.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت میکند که در آن‌راه ازکوه و بیابان و دریا و جزیرهاو جانوران و انواع اجناس از هر بابی در زیر قدم ایشان بود؛ و

روحانه میگذشت و بعضی را نشانها میداد و از دیو و پری میرسیدند و میگذشتند و آشوب عیار را نمی دیدند، از برکت نام یزدان. چون شب درآمد در جزیره‌یی فرود آمدند و انواع میوها در آن جزیره بود، تا وقت سحر آنجا بودند و از هر باب سخن میگفتند. باز نیم شبی روانه شدند تا روز شد و عالم روشن شد. یکی دریا در پیش پیدا شد که تاچشم سر آشوب کار میکرد آب دریا دید. آشوب بترسیدو گفت ای ملکه این عظیم دریاییست! روحانه گفت این دریای مغرب است، مارا ازین‌دریا می‌باید گذشتن. آشوب گفت ای ملکه بچندروز توانیم ازین دریا گذشتن؟ روحانه گفت اگر کشتی گذرد بسه سال نتوان گذشتن، اما من بتوفیق خدای تعالی به سه‌روز بگذرم. درین‌دریاعجایب وغرایب بسیار هست. سخن میگفتندومیرفتند.

آشوب برگردن روحانه از آن جزایر میگذشتند. آن پری‌زاده که شاه‌زادهٔ کوه قاف بود، اما پاک اصل و پاک نسب وخوب فعال نیکو خصال بود، ازبرای نام نیک و خلاص مظفر شاه آشوب را برگردن گرفته از آن دریا می گذرانید. تا شبانه‌اش در بیشه‌یی فرود آورد[1] که صدهزار درخت میوه‌دار در آن بیشه بود که هرگز تا آشوب عیار بود بهتر از آن موضعی ندیده بود. سؤال کرد که ای ملکه این جزیره‌را نام چیست؟ روحانه گفت این [را] جزیرهٔ منظر گویند. جزیره‌ییست پر نعمت و در این‌جزیره غرایب وعجایب‌بسیار هست. چون از این جزیره بگذری، ملک یونانست، چهار هزار و چهارصد و چهل و چهار شهر است، مردمش همه آفتاب پرست و بت پرست و آتش پرست اند. چون ازین دریا بگذری هفت کوه بلند است که هرکوهی را یک ماهه راه بلندیست ویک ماهه رادر میان کوهست و یک ماه راه بشیب کوهست. چون ازین هفت کوه بگذری صحرایی پیش آید که طول آن بیابان سه‌هزار فرسنگ زمین است؛ وزمینیست سوخته که[تا] آن‌بیابان‌را خدای تعالی آفریده است، هرگز ابر بر آن بیابان نباریده است وهرگز در آن بیابان

۱ ـ در اصل: فرود آمدند.

یک علف سبز بر نیامده است. آن بیابان را صحرای محترقات گویند ، یعنی زمین سوخته. چون ازآن بیابان بگذری کوه عظیم پیش آید درغایت کبودی وبلند[ی]، همچون نیل و در آن کوه نیلی صد هزار مار در حرکت است و هر ماری پنجاه گزو صد گز. چون ازآن کوه بگذری صحرایی پیش‌آید سیصدفرسنگ که هرگز ابروبارندگی نمیباشد ودرآن صحرا گلی‌است که آنرا صحرای[گل]تیره گویند، وهیچ دیوی‌وپریی از آنجا نتواند گذشتن. چون از آن صحرا بگدری کوهی پیش آید که آن را کوه قارگویند، در آن کوه صدهزار درخت زقوم است و دره‌یی در آن کوه است. در آن دره قصریست ، توران‌دخت در آن قصر دربند است. جندله را یک مقام آنجاست، اگر توانستیم او را آنجا دیدن فهوالمراد و اگر نیابیم ناچار باشد از هفت دریا گدشتن تا بکوه بلور و قصر زر رفتن و او را آنجا طلب کردن.

آشوب گفت ای ملکه کی توان رفتن که خیلی راه در پیش است. روحانه گفت اگر خدای تعالی خواسته باشد امروز سه‌روز است که ما از پیش پیر یزدان پرست بیرون آمده‌ایم، بتوفیق خدای‌تعالی تاده روز دیگر ترا ببرم هر چند که سرو جان در خطر است اماحالیا خود را فدای شما کرده‌ام ، اما بشرطی که چون خدای تعالی نصرت دهد جندله را بگیری و زنده بمن دهی. آشوب گفت انشاءالله.

چون وقت صبح شد برخاستند و راه در پیش گرفتند ومی‌رفتند. از آن شهرهاو حصارها می گذشتند و روحانه نشان میداد و میگذشت تا از ملک یونان و دریای مغرب گذشتند. آن کوهها پیدا شد ، رو بدان کوهها نهادند. چون شب شد در بن سنگی فرود آمدند. جایی عظیم بهیبت بود تا اول روز شد، باز روان شدند تا ازآن هفت کوه بچند روز بگدشتند، بسیار خطر بودو بیم جان بوداما بتوفیق خدای‌تعالی بگذشتند. آن صحرای محترقات پیدا شد. بیابان سوخته بود که هرگز در آن‌بیابان قطره‌یی باران نچکیده بود، از مور و ملخ هیچ حیوانی در آن بیابان نمی‌جنبید. آشوب از هیبت آن بیابان عجب ماند. ثنا گفت خدایرا عز و جل که‌این عالم را

بچند نوع آفریده است. روحانه توکل بر خدای تعالی کرد و در هوای آن‌بیابان پرواز کرد، و از تبش آفتاب وقت بود که‌پر روحانه بسوزد. مغز در کلهٔ سر آشوب عیار در جوش درآمد. یکشب در آن بیابان بسر بردند. بدو منزل از آن بیابان بگذشتند. آن کوه پیدا شد، بیک منزل‌از آن کوه‌بگذشتند، کوه قار پیدا شد ودرپای آن کوه صحرای گل تیره پیدا شد، اما ابری عظیم‌بالای آن بیابان گرفته بود وباران عظیم می‌بارید و تاریکی عظیم در آن بیابان پیچیده بود، مقام راحت نبود که‌مقام بلا و عنا بود. روحانه گفت رسیدیم، ای آشوب عیار،رسیدیم! حاضر جمع باش که اینجا هیچ دیو و پری نیست اما واقف باش، باشد که از ناگاه جندلهٔ جادو برسد. توکل بر خدای تعالی کرد و روان شد.

راوی این داستان‌غریب‌چنین‌روایت‌کند که آن بیابان چنان تاریک بود که دیده از دیدن عاجز بود، هرچند که بسیار زحمت کشیدند اما چون شب درآمد بر قلهٔ آن کوه قار رسیدند. روحانه آشوب عیار را بر زمین نهاد، شب قریب بود. روحانه گفت ای آشوب عیار دیگر پیشتر نمی‌توانم آمدن تو برو. چون ازین‌درخت‌ستان[1] بگذری قصری پیش آید، هرچند که‌ندیده‌ام اما چنین شنیده‌ام؛ چون بدان قصر برسی نوعی کنی که توران‌دخت را ببینی و از حال جندله ازو بپرسی تا او چه گوید. آشوب گفت ای ملکه تو چون میکنی و کجا میروی؟ روحانه گفت من هم درین حوالی‌ام و از حال تو غافل نخواهم بودن. در قوام کار تو خواهم بودن. ازطرف من ایمن باش. اگر فرصت یافتی من‌خودپیش توام واگر حالت دیگرپیش آید من چارهٔ جان خود کنم.

پس آن شب آشوب بر آن قلهٔ کوه بود تا آن شب بگذشت. در اول روز روحانه را وداع کرد و قدم در آن دره نهاد. بوی عظیم‌ناخوش می‌آمد که درختان آن دره جمله زقوم بود. بیت:

هزاران برو بر درخت زقوم نسیمش میان هوا در سموم

---

۱ ـ درخت ستان = درختستان.

زهرسوی آن کوه چون بنگرید | زمینش چوقطران وچون قیرد ید
بگندید آن جامهٔ پهلوان | ز بوی زقوم و مقام چنان[1]

چون بمیان دره درآمد آن درختان زقوم و آن میوهای تلخ را بدید و آبهای تلخ و شور می‌دید و می‌رفت تا بسیار برفت. عاقبت قصری دید از سنگ سیاه‌ساخته سر برفلک برآورده‌بود ودر قصر گشوده. آشوب عیار اسم اعظم میخواند و قدم درآن قصر نهاد، چون بمیان ایوان رسید از هر طرفی نگاه میکرد تا در باغ دید. قدم در آن باغ نهاد و درختان میوه دار وگل و سبزه و نسرین و لاله برآمده بود. در میان چنان موضع باغ چنان ساخته.

آشوب عیار پیشتر آمد، گنبدی دید از آبگینه ساخته که آنچه در درون گنبد بود از بیرون پیدا بود. آشوب نگاه کرد، درمیان آن گنبد شخصی را دید نشسته و آب حسرت از دیدگان روان کرده وسر بزانوی ملالت نهاده. سوگوار و پریشان و غمگین؛ قطع امید کرده و چندان گریسته که آن موضع از آب دیدهٔ او گل گشته. آشوب دانست که توران‌دخت است، پیشتر رفت تا درگنبد رسید، سلام کرد. توران‌دخت سربرداشت وآشوب‌را بدید، عجب داشت. گفت چه‌حالتست؟ بخواب می‌بینم یا به‌بیداری؟ اگر بخواب می‌بینم یارب که ازین خواب بیدارم مگردان، و اگر به‌بیداری می‌بینم زهی سعادت و زهی دولت! آشوب گفت ای ملکه‌به بیداری می‌بینی. منم آشوب‌عیار که در طلب کار تو آمده‌ام. توران‌دخت گفت ای آشوب درین موضع نه دیو ونه پریست[2]، نهنگ ازاینجا نمی‌یارد گدشتن. تو چون آمدی و ترا که آورد؟ و از بیابان‌محترقات وصحرای گل تیره وهفت کوه چون گدشتی؟ آشوب گفت من بتوفیق خدای‌تعالی آمدم ومرا روحانهٔ پری آورد. توران دخت گفت روحانهٔ پری کیست و از شاه‌زاده مظفرشاه چه خبر داری؟ بگو! آشوب گفت بگویم، بشنو! پس زبان برگشاد و از حکایت مظفرشاه آمدن و در بند خندق آتش افتادن و قصهٔ

---

۱ ـ این ابیات ازگویندهٔ داستان یا از داراب‌نامهٔ مفقود است . ۲ ـ دراصل : این موضعی نه دیووپریست .

جندلهٔ جادو و قصهٔ پیر یزدان‌پرست و روحانه و اسم اعظم یاد گرفتن ، حکایت را جمله بگفت. توران‌دخت در فراق مظفرشاه زار زار بگریست و گفت ای عیار گویا حال آن شاهزاده در آن‌خندق آتش چون باشد ؟ آشوب گفت ای ملکه هرچه بدتر! اکنون من بطلب این کار آمده‌ام ، باشد که جندله را بدست آرم، بگو که جندله کجاست و حال تو چیست؟

توران دخت گفت حال من اینست که می‌بینی. در چنین موضعی مقید وملول و پریشان خاطر، بی کس وتنها مانده‌ام. بهرچند روز جندله می‌آید وترسی‌چند بمن میدهد و ازین میوه چند پیش [من] می‌نهد وباز میرود .آشوب عیار گفت ای‌ملکه حالی در بند نیستی چرا نمی آیی تا برویم؟ توران دخت گفت ای آشوب هر چند که در بند نیستم اما نمی‌توانم از جای برخاستن و حرکت‌نمی‌توانم کردن.آشوب گفت چرا ؟ گفت از آنجهت که چون حرکت میکنم این گنبد درچرخ می‌آید و چنان درگشت در می‌آید که مرا چشمها می گردد و سیاه و تاریک میشود . اگر از پای زودننشینم هلاک میشوم . آشوب عیار گفت برخیز بیا تامن ببینم . توران‌دخت چون برخاست آن گنبد درچرخ درآمد و چنان تیز بگردید که توران‌دخت را سر بگردید و چشمها سیاه گشت ودر افتاد و بیهوش شد. بعداز زمانی نیک بهوش آمد رنگ زرد شده، گفت ای آشوب دیدی حال مرا که بچه عذابی گرفتارم؟

آشوب گفت مظفر شاه از تو بعذاب تر است. تو درگنبدی نشسته‌ای که گرداگرد تو باغ و درختستانست و او در میان آتش نشسته. اول جهدی باید کردن که حرام‌زاده جندله بدست آید که چون اوگرفتارگردد این هر دو طلسم باطل گردد . اکنون بگو که جندله بکجاست و او را کجا طلب کنم؟ توران دخت گفت ندانم که کجاست امااین‌قدر میدانم که مدتیست که نیامده‌است و وعدهٔ آمدن او نزدیک شده است. امروز یا فردا بیاید. اما [اگر] بیاید ای آشوب تو با او چه کنی که او ساحر است که چنین طلسمها کرده است و اگر شیر او را ببیند زهره‌اش

از ترس آب شود. اورا سیصد سال از عمر گذشته است ، جملهٔ شاهان کوه قاف از دست او عاجز اند. مرا قیسان پری که پسر قبط پری است در ربود که‌مرادوست داشت. این حرام زاده مرا از دست او بستاد و بند کرد. آشوب گفت ای ملکه من اسمی از اسمای معظم یاد دارم که هیچ دیوی و پریی وجادویی مرا نتواند دیدن، و دیگر من سر و جان فدای شما هر دو کرده ام. توران دخت از حکایت‌شاه‌خوبان و سپاه ایران و پهلوانان سؤال کرد و آشوب حکایت می کرد آنچه میدانست تا شب درآمد. آن شب همه شب از دور در توران دخت نگاه می کرد. نه آشوب عیار درگنبد می‌توانست رفتن و نه توران دخت پیش او می توانست آمدن تا اول روز شد. بیت:

چو خورشید تابان برآورد سر دعا خواند آشوب از دفع شر
چوازورد و ازفرض فارغ ببود قبابست و پاتابه[1] پیچید زود
ده و شانزده نام را بی‌نظیر بخواند آن هنرپیشهٔ شیرگیر[2]

راوی داستان‌روایت کند که آشوب دعا برخواند وبرخود دمید. چون یک‌لحظه برآمد ، گندی عظیم برخاست وجهان [را] گند گرفت ، چنانک مغز ازکله خواست بدررفتن ، شعر :

بگندید از بوی ناخوش دماغ رمیدی از آن بوی ناخوش‌صَباغ[3]

بعدازآن هیبتی عظیم درآن باغ افتاد. توران‌دخت گفت این علامت‌آمدن‌جندله است. چون لحظه‌یی بگذشت ازمیان باغ پیرزنی عظیم زشت کریه‌اللقا ، غداری پرجفا، قدی چون میلی، اندام چون فیلی،سری درغایت بزرگی،تنی درغایت سترگی، موی زرد ونفس سرد، مادرابلیس، خواهر لاقلیس[4]،چشمهای کبود، آن مکارجهود،

۱ ـ در اصل : پاها به . ۲ ـ ابیات از گویندهٔ داستان یا از داراب نامهٔ مفقود است .
۳ ـ در اصل : سباع . صباغ را در اینجا به تخفیف باید خواند . ۴ ـ گویا نسخه در اول چنین بوده : خواهر تلبیس .

بینی‌چون دبهٔ نفاطان، فراخ دهان ،اشترلبان، گرازدندان، سیاه‌روی وپراگنده موی، تخته جبین،چون‌دیولعین وبدکردار، وملعون غدار، فرتوت شوم چون‌درخت زقوم، نحس خسیس‌نجس باتلبیس ، کافردغل جادوی جعل، سحارمکار، غدار باهیبت و باصلابت ، خرچنگ پشت ، اعضادرشت ، زشت پلشت ، خیک‌شکم، سنگ‌دل، بالا سیل خجل ، مویها پراگنده ودربن مویها جانوران بسیار جای کرده ، دندانها مثل دندان گراز از دهان بیرون آمده، درازناخون، آن سگ ملعون جامهای کبود پوشیده اما سینه گشوده و پستانها چون دوخیک آب‌رفته آویخته، بدین صفت و چندین هزار زشت‌تر و خلقتر در آن باغ درآمد، مثل دود سیاه درآمد، لرزه براندام توران‌دخت افتاد و ازترس‌آن لعین چون بید می‌لرزید.

آشوب عیار آن صاحب‌جگر طرار، خنجر آبدار دردست گرفته بود و اسم‌اعظم میخواند و خودرا به خدای تعالی می‌سپرد ودر دل مناجات می کرد که ای‌خداوند جهان وای آفریدگار عالمیان؛ جمله‌را بقدرت تو آفریده‌ای واین سهم وصلابت‌تو بدو داده‌ای. بحق قدرت وحکمتت که مرا بروظفر بده ومرا ازشر سحر ومکر او نگاه‌دار.

راوی‌داستان چنین روایت میکند که جندله بدین سهم و صلابت از پیش آشوب عیار بگذشت ، اما آن سحر او کارگر نیامد. ازبرکت وعظمت نام خدای تعالی نتوانست که آشوب عیار را ببیند. پشت برآشوب عیار کرد و رو بتوران‌دخت کرد و گفت ای رعنا مرا باتو هیچ خصومت و عداوت نیست ، هرچه دارم باقیسان دارم که ترا برمن برگزید وترا ازمیان آدمیان درربود وبکوه‌قاف می‌برد. من غیرت کردم وتراازدست او بستادم و اینجایت دربند کردم ونمی‌خواستم که ترا هلاك کنم که میدانم که ترا چندانی گناه نیست. اما تراشوهری هست مظفرشاه‌نام ودر عقب توآمده‌است تاترا ازدست من برهاند اورا نیز درطلسمی دربند کرده‌ام که‌اگر جملهٔ ساحران عالم جمع شوند تا مراد دل من نباشد نتوانند که او را از خندق آتش برهانند. قصد کشتن او نیز نداشتم. امامرا معلوم کردند که آن مظفرشاه

خدمتکاری دارد آشوب‌عیار نام، درطلب من باروحانهٔ پری، آن‌رعنا دخترملک قبط پری، بدین‌طرف آمده‌اند. من بشتاب تمام درعقب آمدم که اول کار اورا تمام کنم بعد از آن شما را بزاری زار هلاک گردانم. اکنون راست بگوی که آن عیار با روحانه اینجا آمدند یا نه؟ توران‌دخت گفت ای ملکهٔ کوه قاف هیچ دیو و پری درکوه قاف زهرهٔ آن ندارند که توانند گرداین موضع گردند، اگر بمثل مرغ بپرد، ازهیبت تو بال و پر بیندازد واگر شیر بگذرد پنجه بیندازد. آشوب عیار اینجا چون بیاید؟ کرا زهره و جگر آن باشد؟ جندله گفت اگر آشوب خواهد که بدینجا بیاید به پنجاه سال نتواند اما[1] آن رعنای بریده گیس روحانه او را اینجا آورده است. بمن گفتند که او را دیده‌اند، که روحانه بدین‌طرف آمده است. اما کسی با او نبوده است. توران‌دخت گفت بجان عزیز توسوگند که هیچ کس‌را ندیدم وآگاهی ندارم.

درآن حالت آشوب‌عیار برابر او ایستاده بود وتوران‌دخت او را می‌دید وچشم بروی داشت اما جندله، آن حرام‌زادهٔ لعین، آشوب را نمی‌دید. آن از برکت نام خدای تعالی بود. توران‌دخت باجندله درسخن‌بود، آشوب را معلوم شد که‌جندله او را نمی‌تواند دیدن. خرم شد و قدم پیش نهاد. توران‌دخت می‌دید و از ترس می‌لرزید که گویا چه‌خواهد شدن. تا آشوب تمام ایمن شد و پیش‌آمد و نام‌خدای تعالی میخواند و اعتماد بر نام خدای تعالی داشت. پیش آمد و سر چنگ فراز کرد وموی پیشانی جندله را محکم گرفت وبکشید. جندله نگاه کرد. موی‌پیشانی خود را بدست بیگانه دید که او را میکشید اما هیچ کس پیدا نبود. جندله در عجب افتاد که این چه حالتست که مرا گرفتند ومیکشند ومن نمی‌دانم که کیست که مرا گرفته است. چندانک جهد کرد هیچ کس‌را ندید. فغان‌برآورد که این کیست که مرا گرفته است؟ آشوب عیار جندله را میکشید، جندله در تعجب‌افتاده بود وازهرطرف نگاه می‌کرد، هیچ کس‌را نمی‌دید. اما آشوب عیار اورا میزد تا چندان مشت‌برسر وفرق جندله زد که جملهٔ اعضایش‌خرد شد. آنگاه خنجربرکشید و

---

۱ ـ دراصل : اما او را .

بسر خنجر اعضای او را مجروح کرد و خون از اعضای او روان شد. توران‌دخت می‌دید که آشوب با جندله چها می کرد؛ اما جندله او را نمی‌دید. در برابردرختی دید، آشوب او را بر آن درخت کشید و جندله را برهنه کرد. او جهد می کرد که خودرا برهاند و نمی‌توانست، تا آشوب عیار او را بر آن‌درخت بست محکم، آنگاه جوال‌دوزی از پولاد بیرون آورد که دردماغش گذارد[1]، که از به‌روز عیار دیده‌بود که در آن روزکه به سیاه‌غار در طلب فیروز شاه و امرا رفته بودند که قنطرهٔ جادو ایشانرا در سیاه غار دربند کرده بود، او باعیاران بسیاه غار رفتند، چون‌مقنطره را گرفتند به‌روز جوال‌دوز پولاد در دماغ او گدرانیده بود که او را جملهٔ سحرش از خاطر رفت؛ که هر که‌پولاد باخود نگاه دارد از شر دیوان وجادوان ایمن‌باشد.

چون آشوب جوال‌دوز بیرون آورد:

مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکندکه جندلة را بینی بس بزرگ بود، آشوب بینی اورا بگرفت و زورکرد وجوال دوز را بگذرانید. جندله را عظیم دردش کرد و از صلابت آن درد جملهٔ سحرش از خاطر رفت. آشوب ایمن‌شد بعد از آن خوذ را آشکارا کرد. جندله نگاه کرد جوانی را دید سرخ‌چهره، بزرگ ریش، مرد با هیبت وباصلابت، سبلتها تا بنا گوش کشیده و خنجری چون قطرهٔ آب در دست گرفته و در برابر جندله ایستاده. جندله عظیم بترسید. در آن حالت روحانه پیدا شد، چون آشوب‌را دید که جندله را بدان خواری[2] و زاری گرفته و بر درخت بسته و برهنه کرده، روحانه بغایت‌شادمانه شد و آفرین بسیار بر آشوب‌عیار کرد و گفت ای پهلوان وای مبارز جهان،عظیم کاری کردی وجهانی‌را ازدست‌این حرام‌زاده رهانیدی! پدرم ملک قبط پری بدین کار عظیم منت‌دار وبرادرم‌قیسان[3] عظیم خرم [خواهد]شد. جندله گفت آری‌ای رعنا تو این بلا برسر من‌آوردی واین آدمی را تو اینجا رسانیدی وگرنه او بهزارسال اینجا نتوانستی آمدن. روحانه گفت

۱ ـ دراصل: گذارند. ۲ ـ دراصل: خاری. ۳ ـ این رسم دربعض موارد قبس یا قیس وغالباً قیسان وگاه قبسان ضبط شده است.

این فعل بد تست که پیش‌وازتوآمده است، اکنون فایده‌ات‌نخواهد بودن. جندله گفت گیرم که مرا گرفتی، با خواهرم عاجله چه خواهی کردن که او در سحر هزار هم‌چون منست. روحانه گفت حالیا تو بجزای خود برس که خدای‌تعالی او را نیز دفع کند.

بعداز آن آشوب عیار چوبی ببرید وگرد جندله برآمد و ضرب چوب بروبگشودو چندان چوب بر اعضای او زد که جملهٔ اندامش خون‌آلود شد و خون از هرطرفی روان‌شدتا عاقبت عاجز شد، از ضرب چوب‌خوردن. وقت‌بود که هلاك شود،زینهار خواست. باروحانه گفت که بگوی که از من چه میطلبی وچه مراد داری که مرادت‌را برآرم. روحانه گفت حالیا تو بجزای خود برس و تن[1] بکشتن بنه که ترا بخواهم کشتن و اگر میخواهی که ترا نکشیم بیا این هردو طلسم‌را باطل کن تا این‌هردو وجود بسرهند. جندله گفت اگر جملهٔ ساحران عالم گرد شوند چون مراد دل من نباشد نتوانند این دو طلسم را باطل کردن. اکنون شما مرا میکشید این هر دو طلسم باطل نخواهد شدن و این هردو درین‌طلسمها هلاك خواهند شدن. روحانه گفت خلاص ایشانرا بگوی تا ترا هلاك نکنیم. جندله گفت که با من شرطی بکنید که چون من این هردو طلسم را باطل کنم شما قصد کشتن من‌نکنید. آشوب عیار سوگند یاد کرد که چون تو این طلسم را باطل کنی من نیز ترا نکشم. جندله گفت در قفای این کوه دریایی هست که آنرا دریای ظلمات گویند. این طلسمات‌را کلید درآن دریاست، آنجا باید رفتن تا این‌طلسم‌باطل شود. آشوب گفت ای ملکه، توچه می‌گویی ؟ روحانه گفت ناچار است، بباید‌رفتن. پس جندله را برگشودند.

آشوب عیار برگردن جندله نشست و ریسمانی در آن سوزن پولاد بگذرانید و بدست‌گرفت و روحانه درعقب. اول پیش توران‌دخت آمدند روحانه توران‌ـ دخت را پرسش کرد و از رنج بند سؤال کرد. توران دخت گفت چنانم که دشمن[2]

۱ – در اصل : تنه . ۲ – در اصل : دشمنان .

تو باد بدان حال ! اما امید بفضل و کرم خدای تعالی دارم که از برکت همت شما از بند برهم و مظفرشاه نیز از آن بند خلاص شود . روحانه گفت ای توران دخت معلوم دان که من خواهر قیسانم ، آنک ترا از سر بام ربود و جندله‌ات از دست او ستاد ، هر چند که پدرم ملک قبط پری برادرم را بسیار منع کرد که چرا چنین کردی و آن عورت را در دست آن حرام‌زاده بظلم انداختی . فردای قیامت جواب خدای تعالی چه گویی؟ برادرم را سوگندداد که دیگر چنین حرکتی نکند. من شرط کردم و نذرکردم ، باشد که ترا از بند خلاص گردانم. حالیا یزدان تقدیرکرده بود که بخدمت پهلوان آشوب رسیدم ، او نیز خیلی مردانگی کرد تا قصه بدینجا رسید که جندله بدست آمد ، دیگر کارها آسان خواهد بودن. حالیا با ما همتی بدارکه بدریای ظلمات خواهیم رفتن که کلید این طلسمها در آن دریاست. توران‌دخت گفت بروید که شما را بخدای تعالی سپردم. پس جندله‌را بضرب خنجر در پیش انداختند و آشوب عیار برگردن جندله نشست و روانه شدند.

راوی داستان چنین روایت میکند که اول روز بود که بر اوج فلک روان شدند. شب هنگامی بدان موضع رسیدند. [از] خیلی بیشه و کوه و بیابان و انواع زمینها گذشتند تا بدان معدن رسیدند. چون برکنار آن دریا رسیدند آشوب نگاه کرد دریایی دید بی کرانه و بخاری عظیم از آن دریا بر بالا می‌شد ، مثل دودی ، و عالم از آن بخار سیاه و تاریک میشد ؛ آن موضع از آن بخار چنان بود که انگشت بدیده راه نداشت. روحانه گفت ای آشوب بدانک این عظیم جاییست ، هیچ کس از دیو و پری ، از وحوش و طیور بدین موضع نمی‌رسند و درین دریا هیچ جانور نیست ، نه‌ماهی و غیره . انشاءالله که یزدان راست آورد. حاضر باید بودن که جندله نگریزد . چون برلب دریا رسیدند آشوب عیارگفت هان ای جندله زود بگوی که چه باید کردن . جندله گفت در قفای موی من مهریست بیرون آرید و بدین دریا نمایید تاچه پیدا شود. آشوب عیار دست در موی جندله زد ، مهری

برسنگ سیاهی کنده بود، بیرون آورد و بدان دریا نمود، آن دریا در جوش وخروش آمد، بعد ازلحظه‌یی گاوی عظیم سر از دریا بیرون کرد سری بزرگ و چشمهایی سرخ در حدقهٔ سر درگردش ، و شاخهای دراز ، کم کم آن گاو بیرون می‌آمد ، گاوی مانندفیلی‌نعره‌زنان که از آواز نعرهٔ او شیر را زهره بدریدی، عظیم باهیبت و با صلابت بیرون آمد و رو بدیشان کرد . آشوب عیار و روحانه هر دو بترسیدند و ازسهم آن جانور بلرزیدند. آشوب گفت ای غدار مکار ، ای سگ جادو ، اینک این جادو بیرون آمد ، چه باید کردن؟ جندله گفت او را شکم باید دریدن که درشکم او درجیست و سر آن درج باید گشودن که دو مرغ سیاه از آن درج بپرند. آنگاه این طلسمها باطل شود ، آشوب عیارگفت ای ملکه من خوف دارم پیش این گاو رفتن که عظیم هیبتی ازین گاو بر دل من نشست. روحانه گفت ای عیار این گاو نیز دیو است ، آن اسم اعظم بخوان و پیش رو که ناچار است.

آشوب توکل برخدای‌تعالی کرد و اسم اعظم‌خواندن گرفت وخنجر بر کشید و رو بدان گاو نهاد وآن اسم اعظم میخواند ؛ وآن گاو نیز از نسل جنی بود ، از برکت نام خدای تعالی آشوب عیار را نمی‌دید ، تا آشوب پیش رفت و خنجری بر شکم آن گاو زد و شکم آن گاو را بدرید. گاو در افتاد و آلت شکم او جمله درخاک ریخت. آشوب بمرگ آن گاو عظیم خرم شد ودست در شکم آن گاو کرد، چنانکه جندله گفته بود درجی از پولاد بیرون آورد و سر آن درج پولاد برگشود؛ دو مرغ سیاه از آن درج بدر آمدند و پروازکردند و برفتند. جندله گفت اکنون ایشان هر دو خلاص شدند و آن طلسم آتش باطل شد و هم طلسم گنبد باطل شد. اکنون دست از من بدارید روحانه گفت هنوز با توکار داریم. دیگر بار آشوب عیار برگردن جندله بنشست و رو بتوران دخت نهادند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکندکه شاه‌زاده مظفر شاه درمیان آن خندق آتش‌بسر میبرد و از آن میوهٔ درخت میخورد. اما عظیم بزحمت

بود و هیچ از حال آشوب عیار آگاهی نداشت که تا دردش بغایت رسید ، بدرگاه خدای تعالی بنالید و از سر سوز نیاز کرد و از بی‌طاقتی راز کرد و گفت بعزت نیکان درگاهت و بحرمت مقبولان درراهت ، و بحرمت زنده‌داران شب‌تار و بحرمت زنده‌دلان ابرار، وبحرمت انبیای مرسلین و بحرمت اهل یسار و اهل یمین، و بحق آه سحری عاشقانت و بحق ذوق دل عارفانت ، بحرمت آب دیدهٔ یتیمان و بحرمت سوز سینهٔ اسیران ، وبحرمت صدق صادقان وبحرمت آب چشم عاصیان که مرا ازین بند و بلا برهانی و بدیدار دوستان و عزیزان برسانی. شاه‌زاده با قاضی حاجات در مناجات بود که ناگاه به امراله آن خندق آتش ناپدید شد و آن حرارت و گرمی فرو نشست. چون مظفر شاه سر از سجده بر داشت و آن قدرت خدای را مشاهده کرد ، باز سر بسجده نهاد و شکر کرد و گفت الهی شکر کرم و فضل تو که مرا از بند طلسم آتش رهانیدی ! برجست و اسب زین کرد و سوار شد ورو بکوه نهاد تا بدان دره در آمد. آواز اسماعیل شنید ، بر در غار آمد ، سلام کرد . اسماعیل جواب داد . مظفرشاه اجازت دیدار طلب کرد ، آواز آمد که در آب غسل کن و بیا . مظفرشاه بر کنار حوض رفت وغسل کرد وجامه‌در پوشید و پیش اسماعیل آمد و سلام کرد و دوید دست اسماعیل ببوسید.

اسماعیل گفت که تو مظفر شاهی که از خندق سحر امشب خلاص شدی ؟ مرا امشب سروش خبرتو گفت. آشوب عیار نیز فرصت یافت وجندلهٔ جادو گرفتار شد . اینجا در پیش من می‌باش که ایشان نیز اینجا خواهند آمدن . مظفرشاه قبول کرد و در پیش اسماعیل می بود و با او طاعت می کرد و شکر خدای تعالی بجای می‌آورد و انتظار آشوب عیار می کرد .

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون آشوب عیار برگردن جندله نشست و روحانه درعقب او ، روانه شدند. اول شب بود که روان شدند. درآن شب تار آشوب‌عیار برگردن آن غدار و روحانهٔ پری درعقب بر اوج هوا می‌رفتند و

در دشت و صحرا می پریدند تا هنگام سحر بدان باغ و آن موضع رسیدند که توران‌دخت آنجا بود. چون بدان موضع رسیدند توران‌دخت همچنان نشسته بود و دل درکرم خدای تعالی بسته بود که ایشان رسیدند و آنچه رفته بود جمله را بازگفتند. توران‌دخت خرم شد و بپا بر خاست. آن گنبد هیچ نگردید تا وقتی که توران‌دخت از آن گنبد بیرون آمد. چون بیرون آمد آن گنبد در چرخ در آمد و در زمین فرو رفت و ناپدید شد. ایشان خرم شدند. جندله گفت دست از من بدارید که طلسمها جمله باطل شد. روحانه گفت حالیا با تو کار داریم! روحانه به آشوب گفت زود می باید رفتن. من توران‌دخت را بردارم و تو برگردن جندله نشین که زود پیش مظفرشاه رویم که نه وقت تعلل کردن است.

پس توران‌دخت‌را روحانه برگرفت و آشوب عیار برگردن جندله نشست و راه در پیش گرفتند و از آن کوه و بیابان که گل تیره و صحرای محترقات و آن هفت کوه و دریاها [بود] می گذشتند و خیلی منازل و جزیرها قطع می کردند تا بعد از چند منزل بدان منزل رسیدند و بر در آن غار فرود آمدند. پیر یزدان پرست را معلوم شد، شاه‌زاده مظفرشاه را خبر کرد که اینک رسیدند. مظفرشاه از آن غار بیرون آمد و دیدار عزیزان را بدید و بغل برگشود و توران‌دخت را بدید و درکنار گرفت و زار زار بگریست. توران‌دخت سر در قدم مظفر شاه نهاد وگفت شکر یزدان پاک را که مرا بدیدار تو رسانید. مظفرشاه آفرین برجان آشوب‌عیار کرد. آشوب گفت ای شاه‌زاده این بتوفیق خدای تعالی بود و از دولت شاه‌زادهٔ کوه قاف، دختر ملک قبط پری روحانه خاتون، که درحق ما هیچ تقصیری‌نکرد و آنچه وظیفهٔ غریب نوازی بود باما بجای آورد. [مظفرشاه گفت] کجاست تا وی‌را ببینم. آشوب گفت ای ملکه خودرا بشاه‌زاده بنما. روحانه خودرا بنمود. مظفرشاه او را بدید و بروی سلام کرد. روحانه نیکو شاه‌زاده را پرسش کرد. نگاه کرد، جندله‌را بدید، لعنت چند بروی کردند.

بعداز آن باتفاق پیش پیر یزدان‌پرست آمدند و آنچه رفته بود جمله‌را حکایت کردند. پیر یزدان پرست خرم شد و گفت شکر خدای‌تعالی را که شاه‌زاده رابمراد رسانید. اکنون شما نیز در حق من کرم کنید که بر شما حق دارم. گفتند بگو تا بجای آوریم. اسماعیل گفت امشب سروش عالم غیب درگوش جانم ندا کرد که وقت آنست که روح تو ازین کلبهٔ خراب بدارالبقا پیوندد و مرغ جان تو ازین قفس گلین بسرابوستان قدس پروازکند و ازین محنت آباد دنیا بسرای آخرت آید، که ترا ازین دنیای ناپایدار غدار نصیب همین بود. اکنون ای برادران مرا سفر آخرت در پیش آمده است، میروم براهی که همه را بدان راه باید رفتن که بر عمر و بر مال و زور و شجاعت و دولت هیچ اعتماد نیست. عاقبت بباید گذاشتن و از سر ضروری بباید رفتن. چندانک اینجابودم این کنج اختیارکرده بودم و ازخود و از خلق عزلتی داشته بودم و دایم با دوست مشغول بودم و اکنون نیز پیش دوست میروم. شما چندان صبر کنید که چون من بمیرم مرادر خاک کنید و بعد از آن هرجا که خواهید بروید. بعد ازآن گفت شما زمانی بیرون روید که از[۱] طلب ما آمده‌اند. ایشان از آن غار بیرون آمدند.

راوی داستان روایت میکند که چون لحظه یی برآمد، درغار درآمدند، اسماعیل جان بجان آفرین تسلیم کرده بود. آشوب عیار و شاه‌زاده مظفرشاه بهر دو کار اسماعیل را تمیز کردند و بخاک سپردند. چون از کار او بپرداختند مظفرشاه گفت مارا بلشکرگاه باید رفتن. روحانه گفت که سپاه شما کجاست. گفتند در روم بود که ما جدا شدیم، دانیم که هنوز در روم باشند. روحانه گفت من باشما بیایم و شمارا بدان حد برسانم. آشوب عیار باز برگردن جندله نشست و روحانه توران‌دخت را برداشت و شاه‌زاده مظفرشاه سوار شد و ازآن دره بیرون آمدند و راه سپاه ایران در پیش گرفتند. بدلالت روحانه میرفتند که هرچند بقدم پری‌زاد اندک راهی بود،

۱ ـ در اینجا « از » بجای « در » بکار رفته است.

اما چون بپای مرکب میرفتند، چند منزل در راه بودند، تا بسر حد مملکت روم رسیدند که حد آبادانی بود. روحانه از برای ایشان مرکب دیگر بیاورد تا توران‌دخت سوار شد. روحانه گفت اکنون مرااجازت فرمایید که من میروم. جندله گفت مرا نیز بگذارید که سر خود گیرم. آشوب گفت آن تعلق بملکه روحانه دارد. گفت که بامن شرط کرده بودی که ترا هلاک نکنم. آشوب گفت من بر آن شرطم. زنده‌ات بدو می‌سپارم که اگر خواهد بکشد و اگر خواهد بگذارد. جندله گفت من‌خون خود را بتو حواله کردم و بتو بخشیدم. مرا بکش و بدست این رعنا مده که مرا در میان دیو و پری بشهر پریان خواهد بردن. آشوب گفت او داند. پس یکدیگر را وداع کردند. روحانه ریسمان در بینی جندله کرد و روان شد و برفت.

ازین طرف مظفرشاه و توران‌دخت و آشوب عیار روانه شدند. چون بدان ولایت رسیدند از احوال سپاه ایران پرسیدند، گفتند که قیصریه را ایرانیان گرفتند و شاه سرور یمنی مسخر شد و قیصر روم منهزم شد. ایشان ایمن و آسوده میرفتند. قضای خدای تعالی چنان بود که قیصر روم شبیخون کرده و شکست یافته به اسطنبول می‌گریخت. کنار بیشه‌یی بود، بی‌اختیار بدیشان رسیدند. سپاه گریخته بمظفرشاه رسیدند قصد گرفتن او کردند. طیفور وزیر با ایشان بود مظفرشاه را بشناخت، گفت این عم‌زادهٔ فیروز شاه است که در طلب توران دخت رفته بود. گردش در آیید که فتحی عظیم است! گرد مظفرشاه در آمدند، آشوب این قدر کرد که توران‌دخت را در بیشه برد. لحظه‌یی مظفرشاه بکوشید. عاقبت او را بگرفتند و بسته بر طرف اسطنبول بردند. بناچار آشوب عیار توران‌دخت را بر طرف سپاه ایران برد. سپاه ایران بردر شهر قیصریه فرود آمده بودند. فتح کرده و قیصریه را گرفته وعسطور گریخته و شاه‌سرور یمنی و اسکندرشاه و مسروق بن عتبه با ایشان یکی شده بودند. اما خاطر ایشان از بهر مظفرشاه متغیر بود که غوغا برآمد که آشوب عیار آمد!

عیاران سپاه ایران از بهروز عیار وطارق‌عیار از دربارگاه ملک‌داراب درآمدند، دست آشوب را گرفته در آوردند. آشوب در آمد وبدوید و دست ملک داراب‌را ببوسیدو در پیش فیروز شاه خدمت کرد. مبارزان دیگر یکان یکان او را در کنار گرفتند. طیطوس حکیم گفت ای آشوب ، مظفر شاه و توران دخت کو ؟ آشوب عیار گفت توران‌دخت بر کنار سپاه است و مظفرشاه را قیصر روم در راه بگرفت وبه اسطنبول برد. گفتند که قصه چون بود؟ آشوب عیار بزانو در آمد و آنچه رفته‌بود از حکایت جندله و پیر یزدان پرست و روحانهٔ‌پری و رفتن او وگرفتن جندله را و رفتن‌بدریای ظلمات وکشتن آن گاوجنی وبیرون آوردن آن درج از شکم او و پریدن آن[دو]مرغ وباطل‌شدن‌آن‌طلسمهاوگرفتارشدن مظفرشاه وبردن به‌اسطنبول‌و آوردن توران‌دخت، آنچه رفته بود از اول تا آخر جمله‌را بگفت. مستمعان چون آن قصها شنیدند هزار آفرین برجان آشوب عیارکردند که خیلی مردانگیها کرده بود. آشوب گفت توران‌دخت را استقبال کنید که برکنار سپاه رسیده است.

ملک‌داراب و فیروزشاه حکم کردند که جملهٔ خاتونان اردو از عین‌الحیات و جهان‌افروز و شفاءالملک وگل‌اندام وگل‌نوش با کنیزکان و خدمتکاران استقبال توران‌دخت کردند. اورا دیدند برکنار چشمه‌یی فرود آمده بود، ضعیف وزرد ونزار شده از جور سفر و زحمت ایام. چون دختران بدیدار یکدیگر رسیدند و یکدیگر را درکنارگرفتند و پرسش کردند ، توران‌دخت بگریست در فراق مظفرشاه و آنچه بر سر اوگذشته بود از اول تا آخر جمله رابگفت. از آنجا در میان سپاه آمدند و در بارگاه عین‌الحیات فرود آمدند. ملک‌داراب و فیروزشاه بدیدن توران‌دخت آمدند و از زحمت روزگار اورا پرسش کردند. بعداز آن خبر مرگ پدرش ولیدخالد بگفتند. توران‌دخت گریان شد وگفت بخت از من برگشته است وسعادت از من رمیده است که گاهی بدست دیو و پری گرفتارم وگاهی بدست جادو وگاهی بفراق عزیزان میسوزم. پس آن روز بعزای پدر مشغول شد.

روز دیگر ملک داراب برتخت بر آمد و بار داد تا جملهٔ بزرگان در آمدند و در پیش ملک‌داراب خدمت کردند وهریک برجای خود قرار گرفتند. ملک‌داراب گفت ای حکیم به‌تدبیر کار مظفرشاه مشغول می‌باید شدن تا بدانیم که حال او چیست و قیصر او را کجا برد و با او چه کرد. طیطوس حکیم گفت مارا جاسوسان خبر چنین دادند که قیصر روم به‌اسطنبول رفته است. بپای‌تخت ملک ارغوش فرنگ، اما نمیدانیم که با شاه‌زاده مظفرشاه چه کردند. ما را مرد خردمند عاقل باید که به‌اسطنبول برود و ازحال شاه‌زاده باز داند و اگرتواند آن شاه‌زاده را بصورت عیاری بیارد، کار دشوار برما آسان شود و اگر نتواند آوردن از صورت حال تمام آگاه شود وخبری از برای ما بیارد که سپاه مارا چون باید رفتن.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون طیطوس حکیم این سخن بگفت ملک‌داراب گفت که را بفرستیم؟ آشوب عیار گفت من بروم. به‌روز عیار گفت تو از راه رسیده‌ای و زحمت دیو و جادو کشیده‌ای، تو آسایش کن تا من بروم و خبری بیارم و اگر توانم مظفرشاه را بیارم و اگر نتوانم خبری بیارم. فیروزشاه گفت مرا نیز نظر برطرف تو بود. بهروز عیار کارسازی کرد و آنچه اسباب راه اسطنبول بود برداشت و یارانرا وداع کرد و راه اسطنبول در پیش گرفت و برفت و ایرانیان در شهر قیصریه بعیش‌وعشرت و انتظار خبر به‌روز عیار که کی بیاید وچه خبر آرد.

۲۹

تسخیر اسطنبول

راوی این داستان چنین روایت میکند که به‌روز عیار، آن کاردان طرار، رو به‌اسطنبول نهاد. بصورت درویشی خودرا بر آراست وشب و روز میرفت، منزل بمنزل تابرکنار دریای اسطنبول رسید. رودخانه‌یی‌دید که آب آن درردریا میریخت و بر لب آن رودخانه خانه‌یی چند از نی ساخته بودند و پیر ملاح با چند شاگرد دام در آب انداخته بودند و صید ماهی می‌کردند. به‌روز عیار چون بدانجا رسید دانست که فتح او از پیش‌ایشان خواهد بودن. پیش رفت و بر آن قوم سلام کرد. پیر ملاح را سیلاب نام بود. به‌روز عیار را جواب داد وگرم بپرسید وگفت خوش آمدی و ازکجا می‌آیی و به‌کجا میروی؟ به‌روزگفت مرد سیاحم، گرد عالم گردیده‌ام و بسیط جهان گشته‌ام. جملهٔ ترکستان و هندوستان و ایران و توران تفرج کرده‌ام، مگرکه ملک مغرب ندیده‌ام. حال هوس کرده‌ام که اسطنبول راببینم تا از آنجا نصیب کجا باشد. سیلاب گفت ای درویش اسطنبول شهر دیدنیست، اما اکنون نرفتن به اسطنبول اولیترست که مقدمهٔ فتنه در اسطنبول پیدا شدکه قیصر روم ملک عسطور رومی از ایرانیان گریخته آمد و جوان ایرانی مظفرشاه نام،

شاه‌زادهٔ ملک آذربایگان که عم‌زادهٔ فیروزشاه است ، او را گرفته با خود آورده اندو بزاری تمام به اسطنبول بردند. دانم که ایرانیان در عقب خواهند آمدن و فتنهٔ عظیم خواهدبرخاستن که هرجا که قدم شوم ایرانیان برسد دیگر آنجا خیر وبرکت نماند. تو مرد درویشی ، بی‌دست و پا در میان فتنه بمانی. بهروز عیار گفت ما مردمان درویشیم ، مارا بافتنه وکار ملکان چه کار؟ غایت بودن من در اسطنبول ده روز باشد که تفرجی کنم و زود بازگردم که غرض من تفرج است که یک نظری ببینم .سیلاب گفت تو دانی ، چندان صبر کن که ملاحان از اسطنبول بیایند که تا ماهی برند ، من ترا بدیشان سپارش کنم که ترا ببرند و بیارند. بهروزگفت که روا باشد. پیر ملاح گفت این دام را به نیت تو در آب خواهم انداختن تا بنگریم که نیت تو چونست. به‌روزگفت روا باشد. سیلاب ملاح گفت به نیت این درویش ! و دام در دریا انداخت.چون لحظه‌یی شد دام گران شد، چندانک جهد کردند که دام را از آب بر کشند نتوانستند از غایت گرانی؛ به‌روز عیار را نیز بمدد طلب کردند، به‌روز نیز درکشتی درآمد؛ بسیار جهد کردند، چون دام از آب بیرون کشیدند بسیار ماهی در دام گرفتار شده بودند.

اما راوی این داستان چنین روایت میکند که سیلاب‌ملاح چون چنان بدید عظیم خرم شد. گفت ای درویش عظیم مبارک قدمی! خیلی ماهی در دام من افتاد ! بده نوبت چندین ماهی نمی‌گرفتم که در بار اول گرفتم. اما این نوبت دوم بیازمایم که چونی. بار دوم دام درآب انداخت. از اول بیشتر ماهی بیرون آمد. ملاح گفت خوش‌روی ومبارک قدم مرد [ی] هستی! خان و مان مرا آبادان کردی ! اما هر چه در عالم هست تا سه بار باید آزمودن. من نیر ترا تا سه بار بیازمایم. بار سیوم دام در آب انداخت، از بار دوم و اول بیشتر بیرون آمد. سیلاب حیران شد وگفت من دیگر ترا از پیش خود نمی گذارم که قدم تو عظیم مبارک است. ای درویش نام تو چیست ؟ به‌روزگفت‌نام من مبارک قدم است!

سیلاب گفت مبارک قدم ، چه باشد که اگر ترک مسافرت کنی و اینجا باشی تا من دختر خودرا بتو بدهم و باهم باشیم و باهم ماهی می گیریم وملاحان می‌آیند و ماهی می‌برند به‌اسطنبول. چون من بمیرم کشتی و دام‌بتو بگذارم که بیادگار من درعالم نگاه داری.

بهروزعیار گفت ای پدر من‌نتوانم‌اینجا بودن که من‌خویش و پیوند و برادر و مادر دارم و جمله مردم منعم و توانگرند و من به اختیار خود سیاحت قبول کرده‌ام که هر روز بجایی و هرشب بمنزلی باشم ، ترا کرم باید کردن و مرا به اسطنبول روانه باید کردن که دلم در بند آنست که اسطنبول را تفرجی کنم . پیر ملاح گفت آری بدبختی از تو نخواهد رفتن که از مادر بدبخت آمده‌ای . به‌روز عیار بخندید وگفت ای پیر تو این زمان نگفتی که مبارک قدمی ، باز می گویی که بدبختی ؟ پیر گفت از بهر آن که سخن مرا قبول نمی کنی. هزار کس درآرزوی آنست که من ایشانرا قبول کنم ، نمی کنم ، تو رد میکنی ؟ به‌روزگفت ای پیر در این سه روز که این سه دام انداختی و ماهی گرفتی چند ارزد ؟ پیر ملاح گفت آنچه من گرفتم دو دینار ارزد و اما بدولت تو بهر دامی پنج دینار ارزد. به‌روز دست درکیسه کرد و چند تنگه زر سرخ بیرون آورد و بسیلاب داد وگفت‌هان بستان و خرج روزگار خود کن و نوعی کن که من زودتری به اسطنبول روم. پیر ملاح عجب ماند و به‌روز را عظیم حرمت داشت وگفت دست مبارک و قدم مبارک داری! بندگی کنم. چون ملاحان بیایند ترا بفرستم. اما تو یک کاربکن، در اسطنبول دزد و دغل بسیارند و تو خیلی زر با خود داری. مبادا که از تو ببرند، بمن بسپار ، چون بازگردی بامانت بتو باز دهم. به‌روزگفت ای پیر تو مگر زر دوست میداری؟ گفت بلی ، گفت که باشد که زر دوست ندارد که دنیا و آخرت بدو بدست می‌آید !

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که به‌روز عیار سه روز ببود. بعد از سه روز

ملاحان از اسطنبول آمدند ، بطلب ماهی. سیلاب ملاح گفت چون بود که این نوبت دیر آمدید؟ ملاحان گفتند دیر آمدن ما از بهر آن بود که گفتیم بنگریم که ملک عسطور آن جوان ایرانی را پیش ملک ارغوش برد ؟ ملک ارغوش با او چه خواهد کردن ؟ او را بر سر چهار سوی بازار در بند کردند و ملک ارغوش بدو التفات نکرد و او را نیز هنوز پیش ملک نبردند ، ما از آنجهت دیر آمدیم. پیر ملاح گفت کشتی پیش آرید که ماهی در کشتی اندازیم. ملاحان گفتنداین چندین ماهی درین اندک روز ازکجا آوردی ؟ سیلاب ملاح گفت از برکت این شخص که درین چند روز اینجا بود ، این همه ماهی گرفتم. گفتند چه کسی است این؟ گفت مرد درویشی است اما عظیم بلند همت و مبارک قدم است. آرزوی ملک اسطنبول دارد. او را نیز با خود به اسطنبول بریدکه هوس تفرج دارد. گفتند منت داریم. چون کشتی پرماهی کردند به‌روز را درکشتی نشاندند. سیلاب بسیار وصیت کرد در نگاه داشتن به‌روز عیار. بهروز سیلاب را وداع کرد و باآن ملاحان راه شهر اسطنبول در پیش گرفت وبرفت ودر راه خیلی انعام با ملاحان کرد. ایشان کشتی می‌راندند تا به‌اندک روزگاری به‌اسطنبول رسیدند. به‌روز عیار نگاه کرد ، شهر[ی] دید عظیم و برج و باروی عظیم بلند از سنگ خاره ساخته. آب دریا بر برج و باره می‌زد ومی گذشت چنانک کشتی [که] ازین طرف میرفت درست بر در دروازه بایستادی. به‌روز گفت اگر این شهر بجنگ باید گرفتن عظیم دشوار باشد. چون توان گرفتن؟ ملاحان کشتی را بر در دروازه آوردند و از دور باز داشتند بعداز آن ماهی‌ها را در زورقی نهادند و کم کم در شهر می‌بردند و خلق می‌خریدند.

به‌روز در شهر اسطنبول در آمد ، شهری دید عظیم بزرگ. به‌روز عیار شهر مصر را تفرج کرده بود و تصور می کرد که از شهر مصر بزرگتر شهری نباشد. چون اسطنبول را بدید چون مصر پنج بود در بزرگی و غلبگی. به‌روز عجب ماند و در آن شهر می گشت و قوام کار خود نگاه میداشت و مظفرشاه را طلب

سی کرد که او را کجا در بند کرده‌اند تا بعد از سه روز که طلب کرد بدان موضع رسید که شاه‌زاده دربندبود. میان شهر برسر چهارسوی بازار زندانی بود، شاه‌زاده‌را آنجا در بند کرده بودند. هنوز مظفرشاه را پیش ملک‌ارغوش نبرده بودند. پنجره‌یی بود، شاه‌زاده درقفای پنجره دربند بود ودایم خلق شهر اسطنبول بیامدندی ودر پیش آن پنجره بایستادندی و بامظفرشاه سخن گفتندی. مظفرشاه درقفای آن پنجره گریان و نالان نشسته بود. در اندیشهٔ آن که کارش بچه خواهد رسیدن ومرا از بند و زندان که خواهد رهانیدن؟ به‌روز عیار را چون معلوم شد که شاه‌زاده اینجا در بنداست با خود گفت نوعی باید کردن که مظفرشاه را ببرم که اگر سپاه ایران خواهند که بصورت جهانگیری این شهر را بستانند عظیم مشکل باشد که این شهر را بجنگ گرفتن عظیم دشوارست. اما شاه‌زاده را از اینجا بیرون بردن عظیم آسانست.

مؤلف اخباروگزارندهٔداستان چنین روایت میکند که به‌روز عیار درین فکربود که از ناگاه غوغایی برخاست. خلق دورشدند. به‌روز نگاه کرد، قیصر روم رادید که باطیفور شوم و شاه‌شجاع و جمعی ازمبارزان یمن وروم رسیدند که بپای تخت ملک‌ارغوش فرنگ می‌رفتند. گذارایشان بر درزندان بود. قیصرروم گفت این ایرانی را نیکو نگاه دارید وشب‌وروز درپاس اوباشید که چون ملک‌ارغوش فرنگ طلب کند شما را نیکو انعام کنم. حکم کرد تا هزاردینار بدان سرهنگان‌چند که درپاس او بودند انعام کنند[1] وبگذشت. به‌روز عیار آنجا بود[2] تا وقتی که شب درآمد. آن چند کس که در پاس‌بودند مشعله‌یی بر کردند و آنجا می‌بودند و شراب میخوردندو پاس میداشتند. به‌روز عیار تاوقت صبح درکمین ایشان بود، ایشان هیچ خواب نکردند. بنوبت ده‌ده پاس میداشتند. به‌روزگفت این حرام‌زادگان هیچ خواب نمی‌کنند! میان بازار است وگذار، جملهٔ حامیان درگذار؛ درشبی چندنوبت گذار ایشان بر درزندانست، نوعی باید کردن که بیکبار درخواب شوند. صبر کرد تاروز شد. به‌روزعیار اسباب‌عیاری برخود راست کرد. شمعی بستدواندکی از نقل وقند و

١ - در اصل : کرد. ١ - در اصل : تاشب آنجا بود.

نبات بخرید وبداروی بیهوشانه بیالود ودر دستارچه‌یی بست وچندان صبر کرد که شب درآمد وآن سرهنگان تمام‌مست‌شدند. آن حامیان جوق‌جوق میرسیدندوشراب میخوردند و میگذشتند.

بهروز از دور درکنجی نشسته‌بود ونگاه‌می‌کرد تا ازشب نیمی درگذشت. آن‌عیار توکل برخدای تعالی کرد وبرخاست وآن شمع برداشت واندکی داروی بیهوشانه برسر آن شمع ریخت ودماغ خودرا بگرفت ودلیروار پیش آن قوم آمد و سلام کرد و آن شمع‌را برکرد ودر میان آن قوم نهاد ونقل‌را درنظر ایشان نهاد و بنشست. آن قوم نگاه کردند، درویشی دیدند خرقه پوشیده بود؛ تصور کردند که مرد درویش است‌بتوقع آمده‌است. باهم گفتند مرد درویش است بدو انعامی کنیم. به‌روز عیاربنشست. ایشان‌شراب میخوردند وازآن نقل می‌چشیدند وبوی‌آن شمع‌در دماغ ایشان‌میرسید. تابهروز عیارنشستن چندجوق که‌درگرد شهر میگشتندوپاس میداشتند میرسیدند وشراب میخوردند ومی‌گذشتند. تاازآن سرهنگان یکی جام شراب‌بدست‌به‌روزداد، به‌روز بستد ودرکشید وپرکردوبعوض‌بدادوبازبستد وپرکرد وبدیگری بداد تاتصرف کرد وساقی شد و [بیهوشانه] درشراب انداخت ودرگردش درآورد. هرکس که میرسید می‌داد، هرکس که ازآن جام‌میخورد هنوز ده‌قدم‌نرفته بودی‌که بیفتادی و بیهوش شدی.

مؤلف این داستان چنین روایت‌میکند‌که آن عیار چابک دست آن‌شب از عسسان اسطنبول چهل کس‌را شراب داد وایشان جمله بی‌خود شدند وسردرخواب نهادند وآن مجلس رابا شراب وپاسبانی جمله به بهروز عیار بگذاشتند. چون‌به‌روز عیار چنان‌بدید برجست وخنجر برکشید وآن جمع‌را سر از تن جدا کرد وپیش‌در زندان آمد. در زندانرا آن چابک دست عیار برگشود. بعد ازآن بسروقت‌مظفرشاه آمد واو را از خواب بیدارکرد. چون شاه زاده را از خواب‌بیدارکرد، شاه‌زاده نگاه کرد، شخصی رادید خنجر خون‌آلود دردست. بترسید وگفت چه‌کسی وبچه

کارآمده‌ای؟ گفت ای شاهزاده مترس که منم به‌روز عیار وبطلب تو آمده‌ام وعظیم کاری کرده‌ام! برخیز و بیرون آی تا بنگری که چه کار کرده‌ام! و مظفرشاه را ازبند بیرون آورد که بندش اندك بود. چون مظفرشاه اززندان بیرون‌آمد بردرزندان نگاه کرد بقرب ده‌تن‌را دید سر ازتن جدا کرده و سرها برسینه نهاده و خون روان شده. مظفرشاه گفت ای به‌روز، عظیم کاری کرده‌ای! به‌روز گفت نه‌وقت ایستادنست، برو تا برویم! باشد که‌توانیم‌ازین‌شهر بیرون رفتن که بودن ما درین‌شهر مخاطره است.

پس از آنجا روانه شدند، بهر ده‌قدم که میرفتندیکی می‌دیدند، خفته وافتاده. به‌روز خنجر دردست داشت سرآنکس ازتن جدا می‌کرد وبرسینه‌اش می‌نهاد و میگذشتند. مظفرشاه گفت باری این اجل گرفتگان بر سر این راه چرا خفته‌اند که تو ایشانرا بدین علامت میکشی؟ به‌روز گفت هیچ مگوی که شراب از دست من خورده‌اند. پس آنچه رفته‌بود جمله در پیش مظفرشاه تقریر میکرد و میرفتند. مظفرشاه گفت اکنون چون خواهیم کردن؟ به‌روز عیار گفت ما را هم امشب ازین شهر [باید] رفتن که بودن درین‌شهرمارا هیچ نیکو نیست که عظیم کاری‌دراسطنبول کردم که تا هزار سال دیگر ازین بازگویند. مظفرشاه گفت چون میرویم؟ به‌روز گفت از در دروازه بایدرفتن. چون بر در دروازه رسیدند بقرب دویست آدمی دیدند نشسته و شراب میخوردند. به‌روز گفت با دویست کس چه توان کردن؟ ازپیش این قوم گذشتن از عقل نیست بازگرد تاچارهٔ دیگر کنیم.

راوی داستان چنین‌روایت میکند که چون‌خواستند که بازگردند؛ تقدیرخدای تعالی چنان بود که هم جمعی از آن عسسان بردرزندان آمدند تا بگذرند که گذار راه ایشان آن بود. چون برسیدند وآن حال بدیدند، فغان از جان ایشان برآمد که این کار که کرده است؟ درزندان نگاه کردند، هیچ کس راندیدند، درعقب‌دوان شدند، بهرچند قدم یکی‌را دیدند سربریده وشکم‌دریده وخون‌روان گشته. که آن‌شب به‌روز عیار از زندانبانان وعسسان شهر اسطنبول بقرب چهل کس را کشته بود.

ایشان نعره‌زنان روبر در دروازه کردند که بزرگان ایشان آنجا بودند. ایشان درآمدن، به‌روز عیار و مظفرشاه در بازگشتن، بهم رسیدند. تقدیرخدای تعالی چنان بود که راه تنگ بود وجای جستن نبود. بهروز عیار متحیر شد. نردبانی پیش آمد، وآن نردبان بارو بود. هر دو برآن نردبان دوان شدند. دو کس از بالای نردبان بشیب می‌آمدند که پیش دروازه‌بانان میرفتند. دووجود را دیدند که بشتاب تمام بالا میرفتند. نعره بریشان زدند که هی‌چه کسانید وبکجا میروید! به‌روز درجواب خنجری برشکم یکی[1] زد، آن دیگری بالاجست وفغان برآورد وآن‌دیگر سرهنگان بپای نردبان رسیدند، از بالا آواز فغان شنیدند، بالادویدند ودیگری رفت وسرهنگان را دردروازه خبر کرد. جمله دوان شدند و بر آن بالا آمدند. قفای بارو دریا بود، سرهنگان بر سر برج و بارو دوان شدند. این قوم در عقب نعره زدند، پاسبانان بسیاربرسر برج وباره بودند، جمله از خواب بیدار شدند و برسر برج وباره دوان شدند. بیک لحظه غلبهٔ عظیم برخاست. به‌روزگفت ای شاه‌زاده اکنون کارما عظیم مشکل شد و هیچ جای گریختن نیست البته ما را بخواهند گرفتن. چون کنیم؟ مظفرشاه درماند، بسیاری جهد کردند، فایده‌یی نکرد، ازهیچ طرف راه گریختن نبود، تاعاقبت گرد ایشان درآمدند.

روایت کرده‌اند که به‌روز بر سر باره آن شب هفت کس را کشته‌بود. چون غلبه بودند ووقت صبح رسید وعالم روشن شد، بدانست که‌اکنون فایده‌یی ندارد. گفت ای شاه‌زاده اگر مرا بگیرند، پاره‌پاره بکنند اما ترا هیچ نخواهند گفتن. من اکنون رفتم تا سپاه بیارم که بسعی من نمی‌شود. میروم که سپاه بیارم. مظفرشاه گفت که بکدام راه خواهی‌رفتن که من نیز بیایم. به‌روزگفت بدان راه که من خواهم‌رفتن تو نمی‌توانی آمدن. این بگفت وآن‌خرقه[که] دربرداشت برکند ودرزیر خرقه پیرهنی پوشیده بود عظیم چست وچالاك، قفای بارودریا بود که برباررومی‌زدو می گذشت. آن جان باز عیار و آن دلیرطرار و آن مبارزکار درآن شب تار از سر

---

۱ ـ در اصل : برشکمش.

با روی اسطنبول در آن دریا جست وناپدید شد که غیراز آن هیچ چاره وتدبیر نداشت.

راوی داستان چنین روایت میکند که چون به‌روز عیار در آن‌دریا جست آن باقی درجستند ومظفرشاه‌رابگرفتندو کشان کردند ودرعقب به‌روز درآن‌دریانگاه‌می کردند.

از به‌روز نه‌نام دیدند و نه‌نشان. ازدلیری او عجب ماندند. چون مظفرشاه [را] از باره بشیب آوردند و درو نگریستند بشناختند. عجب ماندند، سؤال کردند که این که بود که چنین کارها کرد وخود را در دریا انداخت؟ مظفرشاه گفت مراپیش ملک‌ارغوش ببرید تابگویم، او را نگاه داشتند و کشتگان ضرب خنجر به‌روزعیاررا جمع کردند. راوی گوید که پنجاه و یک کس را آن مبارز دلاور در آن شب کشته بود. آن عظیم کاری بود که آن عیار کرده‌بود که تا قیامت از آن بازگویند. چون وقت سحر شد مظفرشاه را بر درایوان ملک ارغوش فرنگ‌آوردند و کشتگانرا برهم نهادند. اولِ روز خلق اسطنبول آگاه‌شدند، بر در یوان ملک ارغوش فرنگ جمله جمع شدند و از آن حکایت می‌شنیدند و عجب می‌ماندند که در هیچ تاریخ کسی چنین حالت نشان نمی‌دهد که کسی چنین کاری بکند وخود را در دریا بیندازد.

درین حالت قیصر روم وطیفور شوم رسیدند. چون آن حال بشنیدند عجب ماندند. مظفرشاه رادبستِ‌وگردن‌بسته برهنه بازداشته‌بودند. طیفور پیش‌آمد ویک نعره بر مظفرشاه زد که ای گدای ایرانی، این که بود که این چنین کاری کردو از سرهنگان ملک ارغوش پنجاه ویک سرهنگ رابکشت؟ مظفرشاه را سخت‌آمدو گفت ای‌حرام‌زاده توکه‌باشی که‌مرا گداخوانی؟ مرا بر در خانه چون توحرام‌زاده هزار غلام‌بیش‌است. طیفور این‌سخن‌بشنید تازیانه‌یی چند بر سروفرق مظفرشاه‌زد و سر او را بشکست. مظفرشاه گفت ای حرام‌زاده دست‌دست تست، هرچه میخواهی بکن تا آن روزکه دست‌دست ماباشد که این بیک حال نمی‌باشد. طیفورگفت‌تو توقع چه‌داری که هم‌اکنون ترا بزاری‌زار بخواهم کشتن. مظفرشاه گفت‌آن نیز حکم‌خدای تعالی باشد. طیفوربگذشت. اماچون ملک ارغوش بر تخت برآمد از

صورت حال اورا خبر کردند که امشب چنین حالتی واقع شده است؛ پنجاه و یک کس را از سرهنگان تو کشته اند وآن ایرانی را گرفته اند اما آنکس خودرا در دریا انداخته است و غرق شده است. ملک ارغوش عجب ماند، حکم کرد تا امرای دولت با وزرای حضرت درآمدند وهرکسی برجای خود قرار گرفتند. بعد از آن ملک عسطوز رومی باشاه شجاع وشاه اسد و شاه حارث پسران ملک سروریمنی وطیفوروزیر وامرای روم ویمن درآمدند. ملک ارغوش برپای خاست ودست ملک عسطور گرفت وبر تخت برآورد ودر پهلوی خود بنشاند. چون جمله قرار گرفتند ملک ارغوش گفت این چه حالتست که امشب درملک من واقع شده است واین کار که کرده است؟ طیفوروزیر گفت آن ایرانی را گرفته اند و یکی خود را در دریا انداخته است وهلاك شده است، اما این یکی دیگر را گرفته اند. ملک طلب کند وتجسس کند که حال چون بوده است. ملک ارغوش گفت این ایرانی را که شما باخود آورده اید چه کس است؟ قیصر گفت شاه زادهٔ ایرانست و عم زادهٔ فیروزشا هست، پادشاه آذربایگانست و صاحب صدهزارمرداست. دروقت گریختن ما او را با خود آورده ایم، بپای تخت ملک به امید آنک لشکر بدهی تا بروم وجواب ایرانیان بگویم و ملک ومال خودرا ازدست ایشان بیرون آرم. تو هیچ التفاتی نکردی و عیاران ایران آمدند و چنین کاری کردند وسرهنگان ترا کشتند. ملک ارغوش فرنگ گفت بیارید این ایرانی را تا بنگرم چه کس است. سرهنگان بیرون دویدند ومظفرشاه رادست و گردن بسته و برهنه و سرشکسته درآوردند. چون مظفرشاه درآمد ملک ارغوش نشسته بود بعظمت هرچه تمام تر، ودرگرد تخت بقرب چهارصد کرسی زرین وسیمین نهاده وامرای فرنگ دوش بدوش نشسته بودند. چون مظفرشاه راچشم بر ملک ارغوش افتاد خدمت کرد و شرط ادب بجای آورد. چون شاه زاده بود رسم خدمت ملوك میدانست، بجای آورد؛ ملک ارغوش فرنگ نگاه کرد، جوانی رادید چون سروآراسته.

راوی داستان چنین روایت میکند که مظفرشاه بغایت صاحب جمال بود، ملک

ارغوش فرنگ را بغایت پسند آمد. گفت این جوانرا نام چیست؟ گفتندمظفرشاه نام دارد. ملک‌ارغوش گفت ای جوان‌مرد، راست‌بگوی که‌این که‌بود که‌امشب این حرکت کرد وسرهنگان مرا کشت؟ مظفرشاه گفت ای‌شاه او عیاری‌بودایرانی که به‌روز عیارنام دارد. دعوی کرده‌بود که مرا از شهر اسطنبول بدر ببرد. خیلی مبارزی کرد وسربازی نمود اما نتوانست کاری کردن وخودرا در دریا انداخت‌و من گرفتار شدم. ندانم که حال او بچه رسیده‌باشد. ملک‌ارغوش فرنگ گفت‌این جوان ایرانی در سپاه‌ایران چه حرمت‌دارد؟ طیفور وزیرگفت این جوان شاه‌زادهٔ آذربایگانست وعم‌زادهٔ فیروزشاه است و صاحب صدهزار سوار است. ازچهاررکن ایران یک‌رکن اعظم این جوانست. ملک‌ارغوش گفت‌این‌جوان را چون گرفتید؟ بمردی گرفتیدیابحیل؟ طیفورگفت ماگریخته پیش‌تو می‌آمدیم این جوان مدتی بود که از سپاه ایران گم‌شده‌بود، از بهر دختری که او را توران‌دخت میگویند، دختر پادشاه مصر، ولیدخالد. این جوان با عیاری آشوب نام در عقب آن دختر رفته‌بودند، بی‌اختیار از میان بیشه بما باز خوردند، بسیار جهد کردیم که این جوانرا گرفتیم، بخدمت تو آوردیم. ملک‌ارغوش گفت درین مدت کجابودی؟

مظفرشاه گفت‌توران‌دخت زن من بود و بدست دیو و جادوگرفتار شده‌بود، من باعیاری در عقب رفته بودم و بسیارجد وجهد کردم ومن نیز دردست‌جادودر خندق آتش گرفتار شدم. آن عیارکه خدمتکار من بود بسیار زحمت کشید، عاقبت یزدان فرصت داد، آن جادو گرفتارشد. چنانک رفته‌بود از اول تاآخر جمله‌راحکایت کرد. جملهٔ‌حاضران‌از آن حکایت‌عجب‌ماندند و از[1] هنر آشوب عیار آفرین کردند. بعد از آن ملک ارغوش فرنگ گفت اکنون با این ایرانی چه باید کردن؟ طیفور گفت این ایرانی را بباید کشتن و سر او را بر سر چهارسوی اسطنبول بباید‌آویختن که اگرکسی این خبر را بفیروزشاه برساند که عم‌زادهٔ ترا در اسطنبول سیاست

۱ ـ « از » بجای « بر » بکار رفته است.

کردند دل او بشکنند. ملک ارغوش گفت‌تو کیستی که این تدبیر از برای ملک‌من کردی؟ گفت من وزیرشاه سروریمنی‌ام. ارغوش گفت سروریمنی کو؟ گفت‌ایرانیان اورا گرفتند واو با ایرانیان صلح کرد. ملک‌ارغوش گفت چون پادشاه تو باایشان یکی شد واجب آن بود که تو نیز با ایشان صلح میکردی. طیفور گفت دشمنی من باایرانیان از شاه‌سرور سخت‌تر است، ملک ارغوش گفت مرا معلوم شد که خرابی ملک‌یمن وشام وروم [را] جمله سبب توبوده‌ای.ملکی‌را که وزیرش‌تو باشی کار اودایم نامضبوط باشد که عقل شاهان وزیرانند؛ واز دولت پادشاهان یکی‌دیگر آنست که وزیر عاقل و خدمتکار موافق باشد؛ معلوم شد که تو نمی گذاشته‌ای که در میان این پادشاهان موافقت پیداشود.از آن سبب جمله‌را دربدر انداخته‌ای. دیگر درمجلس من سخن مگوی واز بهر من هیچ تدبیر مکن. طیفوردم در کشید و سر در پیش انداخت.

ملک‌عسطور گفت‌پسر من‌شاه‌نوش‌بدست ایرانیان‌بهلاك آمده است. مظفرشاه‌را بعوض شاه‌نوش سر ببریم. ملک ارغوش گفت مگر پسر ترا این کشته است؟ گفت نه در آن وقتی که پسر مرا ایرانیان کشتند این در سپاه نبود، در عقب‌توران دخت رفته‌بود. ملک‌ارغوش گفت ای ربیعا، چون پسر ترا عیاران کشتند این جوانرا بعوض‌نتوان کشتن که گناهی ندارد. از پادشاهان نشاید که کاری کنند که بی‌قاعده باشد. وزیرملک ارغوش گفت این جوانرا بعوض سرهنگان ملک باید کشت که امشب بنقد پنجاه ویک کس بهلاك آمدند.ملک‌ارغوش گفت‌سرهنگان مراآن‌عیار کشت وخودرا در دریا انداخت وهلاك‌شد.هیچ قتل‌برین‌جوان‌نیست.

مظفرشاه سر برآورد و گفت ملک ارغوش‌را بقا باد، تو بقول طیفور وقیصر کار مکن. ملک‌داراب پادشاه عادلست و بی‌حجت در هیچ‌ملکی نرفته‌است واگر نیز رفته است هیچ آزار او برعیت نرسیده است ودایم مخالفت از طرف دشمنان‌بوده است.ایرانیان مردمان جوانمرد و مبارز و شجاع وسربازاند. عیاری چه وجوددارد؟

در یک شب در ملک اسطنبول آن کرد که در صدسال از آن بازگویند. دشمنی ایشان نه کار آسانست وعداوت ایشان به اختیار خود طلب کردن نه‌ازعقل‌وخرد است . باایشان‌دوستی ومحبت ورزیدن از عقل ودولتست. تو بقول هیچ کس کار مکن ، بدولت خود کار کن. ملک‌ارغوش دانست که مظفرشاه راست‌میگوید که آوازهٔ ایشان مدتها بود که شنیده‌بود که پادشاهان با ایشان‌سودنکردند؛ الاهر که باایشان عداوت کرد عاقبت پشیمان شدند وآن پشیمانی ایشانرا سودنکرد.

ملک ارغوش گفت حالیا کشتن این ایرانی هیچ مصلحت نیست. او را باز دارید تا من مصلحت بنگرم که چیست. قیصر گفت ای‌ملک عیاران بیایند ومظفر شاه را ببرند.آن زمان پشیمانی سود ندارد.ملک ارغوش گفت آن بمن تعلق دارد. این جوانرا نیکو رعایت‌باید کرد که شاه‌زاده است. او را درزندان وجای دزدان نشاید کردن. از بندش بیرون آرید. مظفرشاه‌را از بند گشودند. گفت خلعت‌بیارید، خلعت آوردند ودر برش کردند. حکم کرد که در اندرون ایوان من فلان موضع را بدو دهید و چهار خدمتکار در خدمت او باشند وزنجیری از نقره در پایش کنید و اسباب عیش او را مهیا کنید تا بنگریم که عاقبت‌چه‌خواهدشدن.

راوی این داستان چنین روایت‌میکند که چون ملک ارغوش این‌سخن بگفت، درحال مظفرشاه را بیرون‌آوردند وجای خوش و موضع دلکش ازبرای اوگشودندو مسندهای شاهی انداختند و مظفرشاه را بدان موضع آوردند و چهار خادم بخدمت بایستادند وآنچه‌وظیفهٔ خدمت بود بجای می‌آوردند.مظفرشاه‌عظیم‌ازملک‌ارغوش شاکربود که بقول طیفور وزیر وربیعای‌قیصراورا هلاك‌نکرد.[باخود گفت]اما هیچ ندانم که‌حال بهروزعیار درآن دریا بچه رسید. گویا تواند جان خودرا بدر بردن‌یا نه؟ مظفرشاه در خانهٔ ملک ارغوش فرنگ دل بر صبرنهاده وشب وروزگریان‌و نالان درفراق توران دخت؛ ما آمدیم برسرقصه وداستان سرعیاران عالم به‌روزعیار طرار نامدارکه کار او چه‌شد که درآن‌شب تار درآن دریا جست وحال بچه‌رسید.

راوی داستان گوید که چون به روز درآن شب در دریا جست ، درعلم شنا استاد بود و آن علم را نیکو می‌دانست که در مصر آموخته بود و کنار دریانزدیک بود، در میان بیشه رفت تاوقتی که تمام روز شد و آفتاب برآمد. به‌روز جامهای خود را در آفتاب انداخت تا خشک شد بعد از آن در اندیشهٔ آن‌شد که گویاحال شاه‌زاده مظفرشاه چه‌شد؟ مبادا که اهل فرنگ قصد جان او کنند.سه‌روز درآن بیشه بسربرد که خود نمی‌توانست بیرون آمدن. بعد از سه روز تقدیر خدای‌تعالی چنان بود که آن ملاحان که به‌روز را آورده بودند، مگر بطلب ماهی میرفتند. ایشانرا مگر احتیاج بدرختی بود، از برای تیر کشتی، در آن بیشه آمده بودند و از آن چوب طلب می کردند. به‌روز عیار از دور ایشانرا بدید، بشناخت، بغایت خرم شد، گفت اکنون کار من عظیم نیکو شد، بیامد و سر راه ایشانرا بگرفت و بر سر راه ایشان بنشست تا وقتی که ایشان کار خود طلب کردند و یافتند. در وقت بازگشتن به‌روز را بدیدند و بشناختند. به‌روز خودرا بدیشان چنان نمود که من نیز در عقب شما آمده‌ام. ملاحان گفتندای درویش تو اینجا چه‌میکنی؟ گفت‌از عقب شما بیرون آمدم که اکنون آرزوی مملکت خود دارم. چون ایشان کرم و جوانمردی به‌روز را دیده بودند، گفتند خوش باشد.

راوی داستان چنین روایت میکند که چون ایشان درکشتی درآمدند، به‌روز عیار را نیز با خود ببردند و در راه حکایت مظفرشاه میگفتند که حال او بچه رسید. به‌روز جمله را می‌شنید و می‌رفتند تا بعد از مدتی بر کنار دریا رسیدند و ازآب و کشتی بیرون آمدند و سیلاب ملاح بهروز عیار را بدید ؛ گفت ای فرزند چونست که زود آمدی؟ به‌روز عیار گفت مقصودآن بود که یکبار ببینم، دیدم. اکنون همت بدار که رفتم. سیلاب مبالغه کرد که یک‌امشب اینجا باش‌تاماهی برشته بخوری. به‌روز قبول کرد و آن شب در صحبت آن پیر ملاح بسر برد. روزدیگر پیررا وداع کرد و راه قیصریه در پیش گرفت و روانه شد. به‌روز سه‌روز برفت. تقدیر خدای

تعالی چنان بود که بی‌اختیار بموضع تنگی رسید[1] که بیشه و کوه بود. به‌قرب دویست سوار جوانب به‌روز را گرفتند. خواست به‌روز که بگریزد، نتوانست. اورا بگرفتند وپیش‌سالارخودآوردند. آن‌سالاررانام **قراغان** بود. سؤال کرد که [جاسوس] چه کسی که براه بیراه می‌روی؟ به‌روز عیار گفت جاسوس چه‌باشد، مرد درویشم. بی‌اختیار بدین راه‌افتادم. قراغان گفت اورا طلب کنید. طلب کردند، از زیر جامهٔ او خنجر و کمند بیرون آوردند. قراغان گفت اکنون بگو که کیستی و کجامیروی؟ به‌روز عیار گفت این کمند نیست، بلک کمر است و این خنجر نیست بلک کارد است و من جاسوس نیستم، مرد درویشم. قراغان گفت او را برقلعه برآرید که‌من با او کار دارم. به‌روز را در قلعه درآوردند. تا عمر به‌روز بود قلعهٔ چنان ندیده بود، جایی سخت بود. به‌روز عجب ماند، گفت در عالم کسی چنین قلعه‌یی‌ندیده است و در میان قلعه چشمه‌یی عظیم، و آب عظیم از آن چشمه بیرون می‌آمد. گنگی عظیم چندانک یک آدمی درو تواند رفتن؛ آن آب در آن گنگ میرفت. حکم کرد که داری بر کنار آب زدند و به‌روز عیار را[2] از آن‌دار درآویختند، سرنگون. [قراغان] گفت امشب او را همچنین سرنگون بگذارید تا فردا، اگر راست گفت و اگر نه از سر برج او را بشیب اندازیم. بهروز را سرنگون درآویختند و برفتند. به‌روزگفت ای دریغ که خود را بر باد دادم. البته بهلاك خواهم آمدن. تا نیم شب بعذاب بود، دست از قفا بسته و سرنگون آویخته. چون نیم‌شب شد یکی آمده بود که آب بردارد، چون زحمت و مشقت به‌روز را بدیدبرو شفقت کردودلش برو رحم‌آورد و به‌روز عیار را از دار برگشود وگفت ای جوان غریب، جان خودرا بدربرکه قراغان مردك ظالمست، البته ترا بزاری تمام بخواهد کشتن.

به‌روز او را دعا کرد گفت اگرم یزدان فرصت دهد عذر هر دوبخواهم. پیش دروازه آمد آنکس او را راه‌نمونی کرد. به‌روز از آن قلعه بیرون آمد و راه درپیش

۱ ـ در اصل: رسیدند. ۲ ـ در اصل: به روز عیار را سرنگون.

گرفت و آن شخص را دعا می کرد که یزدان او را برانگیخت، وا گرنه بهلاك آمده بودم. راه قیصریه درپیش گرفت، روزدوم نیم‌روزی به سپاه ایران رسید. عیاران سپاه ایران خبردارشدند، استقبال کردند و به پیش به‌روز عیار آمدند و خدمت کردند. بعد از آن پیش ملك داراب و فیروز شاه آمدند، جملهٔ امرای دولت‌حاضر بودندکه به‌روز عیار درآمد و خدمت کرد. غوغا از امرا برآمد. خبر بپرسیدند. آنچه رفته بود تقریر کرد که در اسطنبول چه کردم و مظفرشاه را چگونه از بندبدر آوردم و خود را چون در دریا انداختم و حال مظفرشاه چه شد و در راه چون گرفتار شدم و چون خلاص شدم. جمله را حکایت کرد. ملك داراب سؤال کرد که ای به‌روز اسطنبول را چون دیدی؟ به‌روز گفت ای شهریار شهری دیدم به‌بزرگی چندان بود که ده مصر باشد؛ اما شهری سخت و برج و باروی محکم از سنگ‌خاره ساخته، آب دریا بر برج می‌زند ومی گذرد. هیچ ممکن نیست بجنگ گرفتن که اگر ملك ارغوش فرنگ حکم کند چندان سپاه از فرنگ بیرون آید که در جملهٔ روم آدمی نماند؛و خلاص شدن مظفرشاه‌ازاسطنبول عظیم دشوار خواهد بود، که بغیر جنگ کردن تدبیر دیگر باید کردن و چارهٔ دیگر باید اندیشیدن. طیطوس‌حکیم گفت هیچ اندیشه نیست که شهر اسطنبول آسان بدست خواهد آمدن.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون حکیم این سخن گفت ، ملك داراب گفت که مدتیست که ما از ایران بیرون آمده‌ایم و خبرهای مختلف از ایران می‌آید ، هر چند که میخواهم زودتر به ایران رویم حکایت دیگر پیش می‌آید. ایشان درین سخن بودند که خبر آوردند که شخصی از ایران آمده است . گفت درآورید. درآوردند ، درپای‌تخت ملك‌داراب خدمت کرد وگفت از ایران مکتوب دارم. گفتند بده. بداد. مطالعه کردند، نبشته بود که ملك داراب‌را معلوم باشد که **بهرام کشمیری و جم‌طورزنگی** پسر طوسار زنگی و سپاه عظیم از تبت و جمنا و اطراف ترکستان جمع کرده‌اند و چون معلوم کرده‌اند که در ایران

سپاه نیست می‌خواهند که در ایران زمین تاختنی کنند. شاه‌زاده کرمانشاه سر راه ایشان دارد و در ایران خلق در خوف‌اند و مردم می‌ترسند، تا معلوم باشد. ملک داراب گفت مصلحت درآنست که چون اسطنبول بجنگ گرفته نمی‌شود، من که ملک دارابم به‌ایران روم و رعایت ملک‌ایران کنم. ای طیطوس حکیم تو بافیروز شاه و بعضی از سپاه و شاه سرور اینجا باشید وتدبیرمظفرشاه کنید و کار قیصر روم‌و شهر روم بسازید و زود درعقب ما به‌ایران بیایید. گفتند چنین است که ملک گفت. پس بدین کار مشغول شدند.

راوی این داستان چنین روایت میکند که ملک داراب و روشن‌رای وزیر با طهماسب و طهمور و قهار و قهرمه‌و جهانشاه‌و ایرانشاه از امرای ایران چهل‌سردار با سپاه دویست‌هزار به ایران رفتند[1] ؛ فیروزشاه و طیطوس و فرخ‌زاد و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و سیامک سیه‌قبا و شیرین‌سوار طالقانی و رستم اردستانی و بعضی از امرای ایران با سپاه یمن و شاه سرور یمنی در روم بماندند. ملک داراب روز سیوم سوار شد. فیروز شاه با پدر چند فرسنگ برفت. ملک داراب گفت ای‌جان پدر زینهار که درکار خدای تعالی مردانه‌باش و بابندگان خدای تعالی عدل‌و راستی کن و نوعی کن که زود به ایران‌آیی که تا عروسی آنجا کنیم. بعد ازآن رو بسرور یمنی کرد و گفت ای شاه‌سرور فیروزشاه را چون فرزند خود دان و نوعی کن که کار قیصربه‌صلح انجامد. چون از کارها ایمن شوید، فرزندم را زود به ایران فرستی، آنچه دردل داشت بگفت. پس یکدیگر را وداع کردند.

ملک داراب رو به ایران نهاد. اول بملاطیه رسیدند، اهل ملاطیه استقبال کردند، ملک داراب ایشانرا بنواخت و یک شب آنجا منزل کرد. بعد از آن رو بدیار بکر نهاد، بهر موضع که میرسید عدل‌وداد می کردو خلق را استمالت‌می کردو می گذشت. تا خبر در ایران افتاد که ملک داراب می آید ؛ اهل ایران استقبال

---

۱ ـ در اصل : روند.

کردند، ملک داراب میرفت تا به ایران رسیدند. گهرتاج با حورپیکر استقبال‌ملک داراب کردندوبدیدارملک‌داراب‌شادی‌می کردند و ازنادیدن فیروز شاه بگریستند. ملک‌داراب ایشانرا دلداری کرد و گفت هیچ اندیشه‌مکنید که فیروزشاه [چون] از کار مظفرشاه ایمن شود زود در عقب من بیاید. عروسی عین‌الحیات و جهان‌افروز در ایران بکنیم. چون ملک داراب در ایران بر تخت بنشست، حکم و یرلغ‌در اطراف فرستاد تا در جملهٔ ایران خبر افتاد که ملک داراب رسید و کرمانشاه و پیلتن‌آگاه شدند. کوس بشارت زدند، بازایران قرارگرفت و دشمنان برجای خود قرارگرفتندو در انتظار شاه فیروزشاه می‌بودند که از روم کی آید.

راوی سخن چنین گوید که شاه‌زاده فیروزشاه در طلب عم‌زادهٔ خود مظفرشاه رفت. قصهٔ ایشان چه شد؟ راوی گوید که چون ملک داراب رفت فیروزشاه گفت اکنون تدبیری کنید که مظفرشاه‌را ازبند بیرون آوریم. گفتند چون باید کردن؟ بسیاری فکر کردند، بجایی نرسید. طیطوس حکیم گفت این تدبیر را هم به‌روزعیار بکند که مرد خردمند و عاقل و عیار پیشه است و شهر اسطنبول را دیده است. به‌روزگفت من نیز اندیشه‌یی کرده‌ام، بگویم؟ گفتند بگوی. گفت مصلحت آنست که بصورت تجارت و بازرگانی در شهر اسطنبول رویم. امروز سه‌روز است که‌ملک داراب رفته است،خبر در ولایت روم‌اندازید که سپاه ایران به‌ایران رفتند ومملکت از لشکرخالی ماند و چندهزار مرد که اصل‌سپاه ماست،صورت مبدل کنیم وبگوییم که خواجگان بازرگانیم. به‌نام کاروانی به‌تاختن تمام رو به اسطنبول نهیم و بهر جا که میرسیم می گوییم که سپاه ایران به ایران رفتند و ما کاروانیم، به‌اسطنبول می‌رویم و پنجاه‌هزار سوار در عقب ما به تاختن تمام بیایند؛ چنانک از ما تا ایشان سه منزل در میان باشد. چنان تعیین کنیم که ما چون به اسطنبول برسیم ایشان نیز در عقب برسند. چون ما در شهر رفته باشیم لشکر ما در عقب برسند، توانیم سپاه خود را در شهر درآوردن؛ بعد از آن که در شهر درآمده باشیم جدو

جهد تمام نماییم که تا شهر را بگیریم. حالیا تا آنجا رسیم دیگر چه پیش آید.

فیروزشاه گفت نیکو اندیشه‌یی کرده‌ای. پس از امرای دولت ومبارزان سپاه برگزیدند پنج‌هزار مرد که در سپاه ایران اصل ایشان بودند که هریکی در روز مردی با هزار سوار برابر بودند، وجمله نام برآورده‌بودند. چنین سواران برگزیدندو چند صندوق از زره و جوشن پرکردند و استران روندهٔ بارکش بارکردند وجوانان ایرانی و یلان کارزاری صورتهامبدل کردند وخودرا بکسوتهای تاجران برآراستندو جامها برسم بازرگانان خراسان و ترکستان و هندوستان و یمن و مصر و اسکندریه پوشیدند. به‌روز عیار آن پنج‌هزار مبارز را هر یک بطریقی که لایق آن قوم باشد راست بکرد و سپاه پنجاه‌هزار سوار غرق پولاد و جوشن برمرکبان بادپای صحرا نورد برنشستند [با] بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه، و چنان تعیین کردند که ازکاروان تا سپاه سه منزل راه باشد.

راوی این‌داستان غریب چنین روایت میکند که شاه سیف‌الدوله‌را بابنه و خاتونان درقیصریه بگذاشتند. طیطوس حکیم روز نیک اختیارکردو راه‌اسطنبول در پیش گرفتند، بتاختن تمام رو به اسطنبول نهادند. بهر منزل که میرفتند خبر میدادند که سپاه ایران به ایران رفتند. این خبر میگفتند و می‌رفتند. به‌روز عیار با عیاران در پیش می‌رفتند. چون مردم کار و مبارزان نام‌دار درکارها مردانه بودند، میرفتند تا به اندك روزگاری برلب دریا و جای‌نشستن درکشتی رسیدند.
به‌روزگفت مرا پدر پیری صیاد سیلاب نام هست، اول من بروم وپدرم را ببینم‌و ازحال اسطنبول بپرسم و بازگردم. فیروزشاه گفت روا باشد. به‌روز جامهای الوان پوشیده و بر استر بردعی سوار شده، بادرفتار عیار با دو غلام دیگر در رکاب او روان شدند تا کنار دریا رسیدند. به‌روز عیار نگاه کرد، دید که کشتی برکنار دریا ایستاده و دام برکنار دریا انداخته، پیرمرد ملاح نشسته عظیم ملول و پریشان، سر بزانوی حسرت نهاده وآب از دیده روانه کرده. به‌روز عیار رسید، سلام کرد.

ملاح سر برداشت از اول به‌روزعیار را نشناخت. گفت چه کسی؟ به‌روزگفت‌ای پدر زودم فراموش کردی؟منم مبارك‌قدم که درین چندروزه از پیش‌تو به‌اسطنبول رفتم، درکسوت درویشی و زود بازگشتم و یک‌شب در پیش توبودم. پیر ملاح گفت آری شناختمت! روی من بر تو مبارك بود اما قدم تو بر من هیچ مبارك نبود! گفت چون؟ گفت تو از پیش من با خرقهٔ درویشان رفتی و با جامهای ملوکان آمدی. تو ازپیش من رفتی، من پادشاه خود بودم، اکنون برخاك‌افتادم. گفت چرا؟ گفت کشتی از اسطنبول نمی‌آید که حکم ملك ارغوش چنین شده‌است که بی‌حکم و یرلغ من کشتی نیاید و نرود و هیچ کس را از آب نگذرانند. به‌روز عیارگفت چرا؟ گفت ازبهرآنک مگر عیاری از سپاه ایران در اسطنبول عیاری کرده است و پنجاه کس از سرهنگان ملك ارغوش کشته است و آن ایرانی راکه دربند است خواسته است که ببرد؛ نتوانسته است که ببرد، خودرا در دریا انداخته‌استو هلاك شده است؛ملك ارغوش حکم کرده‌است که دیگر کسی را از آب نگذرانند. بدین‌جهت من ازکاروبار و درویشی خود شده‌ام. اینك ماهی که در چندین‌وقت جمع کرده‌ام جمله گندیده‌است. در آب می‌باید انداختن. به‌روزگفت عظیم‌مشکل حکایتی‌واقع شد! سیلاب گفت تو نیز حکایت خودبگوی که این جامهای خوب ازکجا آوردی وکجا رفتی و چرا بازگشتی؟ بگوی تا معلوم کنم.

به‌روزگفت ای پدر چون از پیش تو رفتم بقیصریه رسیدم، مرا عم‌زاده‌یی هست بازرگان و مال و نعمت فراوان دارد، چنانك چند اسب و استر بار او را میکشند و صد غلام زرخریده دارد، با بازرگانان بسیارکه از اطراف عالم جمع‌شده بودند و آرزوی ملك اسطنبول داشتند. خیلی وقت بودکه در قیصریه جمع آمده بودند، از جهت سپاه ایران نمی‌توانستند آمدن. اکنون که سپاه ایران بازگشتندو مملکت ایمن شد،که‌در روم هیچ سپاه ایران نماندند ، این کاروان عزم اسطنبول کردند. مرا گفتند که چون تو شهر اسطنبول را دیده‌ای و ماندیده‌ایم با ما بیا تا

به اسطنبول رویم. سرا بزور و جور بازگردانیدند. کاروان از عقب می‌آیند، من پیشترآمدم تا ترا ببینم و خبر باز دانم.

آن پیر ملاح گفت ای فرزند بدکردی که آمدی که هیچ کس را راه‌نمی‌دهند. جملهٔ کشتیها را در اسطنبول بازداشته‌اند تا کسی رانگذرانند. از آن روز که‌عسطور پیش ارغوش رفت شب و روزدر کارسازی سپاهند. شما سهوکردید که آمدید. به‌روز عیار گفت‌چند نوبت گفتم فرمان نبردند، اکنون خود بیایند و ببینند. سیلاب صیاد گفت ای فرزند کاروان شما کی برسند؟ بهروز عیار گفت فردا بیایند. سیلاب گفت امشب تو پیش ما باش تا با هم صحبت داریم، به‌روز عیار و غلامان آن شب پیش پیرصیاد بودند و از هر نوع سخنها می گفتند تا روز شد. در اول بامدادان کاروان رسید. پیر ملاح گفت ای فرزند هیچ از این کاروان بمن فایده‌یی برسد؟ به‌روز عیار گفت بسیار نفعی ازین کاروان بتو خواهد رسیدن که آنک‌سالار این کاروانست عم‌زادهٔ منست. بر خیزتا استقبال کاروان کنیم تا تفرج کنی که چه کاروانیست که تاچشم وسر آدمیست‌مثل این کاروان ندیده‌است‌و کس نشنیده‌است.

به‌روز عیار و سیلاب صیاد برخاستند و [به] استقبال کاروان شدند، پنج هزار خواجه پیدا شدند، جمله جامهای آراسته بر زبر هم پوشیده و دستارهای بزرگ بر تارک سر نهاده و خودرا بر آراسته و چند هزار خروار صندوق از پوست پلنگ وادیم طایفی و بلغاری وقطیفهٔ مخمول و قطیفهٔ سبز برپشت استران بردعی باد رفتار که در رفتن ازباد صباسبق بردندی، پیدا شد که دیده از دیدن آن‌عجب ماند. فیروز شاه چون سروسهی آراسته وپیراسته، جامهای الوان پوشیده بود. فیروزشاه بر استر بردعی سوار شده، فرخ‌زاد باگردان ایران متعاقب یکدیگر می‌آمدند.

به‌روز عیار گفت ای پدر آن جوان ماه روی بلند بالای خوش محاوره که در پیش پیش می‌آید، عم‌زادهٔ منست و بزرگ این کاروان اوست. سیلاب گفت او بشاه‌زادگان می‌ماند، به‌روز گفت آری راست می گویی، در تبار ما بزرگی‌هست و

خویشاوندان [من] مال دار و بسیار اموال‌اند ، من در میان ایشان همچنین بدبخت واقع شده‌ام که این مسافرت را دوست میدارم و مسافرت نتوان کردن الا بصورت درویشی.

راوی داستان چنین روایت میکند که کاروان فرود آمدند ، هنوز فیروز شاه سوار بود که به‌روز عیار دست پیر صیاد بگرفت و پیش فیروز شاه آورد . پیر سلام کرد ، فیروز شاه چون به‌روز را بدید بخندید. بـه‌روز گفت ای برادر این پیر پدر منست که مرا به اسطنبول او دلیل بود که به آشنایی او مرا در اسطنبول راه دادندو بر من حق بسیار دارد . فیروز شاه گفت پدر ماست . به‌روز گفت ای پدر پیش رو با برادرم دست بوس کن . پیر صیاد پیش رفت و فیروز شاه را دریافت و شاه‌زاده او را پرسش کرد. کاروان فرود آمدند و خیمه زدند تا شاه‌زاده در خیمه رفت. از امرای دولت جمعی پیش شاه‌زاده گرد آمدند . به‌روز عیار گفت ای بازرگانان ، این پیر صیاد پدر منست و ماهی گیراست و ماهی بسیار دارد از او بخرید. پس به‌روز عیار و سیلاب آن ماهی‌ها را جمله بزربسیار فروختند. چندان زرحاصل شد که تا عمر سیلاب بود هرگز آن قدر زر ندیده بود . پیر صیاد عظیم خرم شد . چند ماهی تازهٔ برشته برداشت و در پیش فیروز شاه آورد و خدمت کرد. فیروز شاه هزار دینار زر بسیلاب انعام کرد. پیر صیاد دعا و ثنا برجان فیروز شاه کرد. فیروز شاه گفت ای پیر صیاد ما مردم تجاریم ، از هندوستان و از ترکستان و از خراسان‌و شام و سکندریه جمع آمده‌ایم ، و متاع این بلاد داریم و بهوس اسطنبول آمدیم . مدتی در قیصریه بودیم و بجهت سپاه ایران نمی‌توانستیم آمدن. اکنون که ایرانیان به ایران رفتند و راه‌ها ایمن شد ، آمدیم که به اسطنبول رویم. چون آمدیم هیچ کشتی نیست ، بی کشتی چون برویم؟

پیر مرد گفت ای خداوند درین مملکت فتنه‌یی هست ؛ عسطور رومی از دست ایرانیان گریخته به اسطنبول آمد وشاه‌زادهٔ آذربایجان که‌مظفر شاه نام دارد، اورا

بسته پیش ارغوش فرنگ برد ، مگر عیاری در یک شب خیلی کار در اسطنبول کرد ، پنجاه سرهنگ ازسرهنگان ملک ارغوش بکشت و خواست که آن جوان ایرانی را ببرد ، نتوانست. خود را در دریا انداخت و هلاک شد و آن جوان باز گرفتار شد. قیصر بسیار جهد کرد که آن‌جوانرا هلاک کنند، ملک ارغوش نگذاشت که اورا هلاک کنند. اورا حکم بند فرمود و گفت دیگر کسی‌را بی‌حکم من ازآب نگذرانند ، و ملک ارغوش بطلب سپاه فرستاده است که تا بجنگ کردن ایرانیان رود و شرظلم ایشان را ازعالم کم کند که عالم در دست ایشان خراب شد . هیچ کس نیست که‌جواب کار ایشان بگوید که هر کجا که ایشان عزم کردند تاآن مملکت را نگرفتند و خراب نکردند ، هیچ فایده نکرد.

ایرانیان چون این سخن بشنیدند ، بخندیدند. گفتند پیرک صیاد را بنگر که چها می‌گوید ! این ماهیان گندهٔ او را برابر زر خریدیم ، ببین که در حق ما چها می‌گوید؟ فیروز شاه گفت ای پیر صیاد بعدل ملک داراب هرگز پادشاه نبوده است ، هر کس که با ایشان عداوت میکند لابد بجزای خود میرسد. باری اکنون ملک داراب از قیصریه بدر رفت و ملک روم از ایرانیان خالی ماند ، از آن جهت ما توانستیم آمدن. پیر گفت این‌عظیم خبریست، این خبر را بملک ارغوش باید رسانیدن که ایرانیان رفتند و عالم ایمن شد. فیروز شاه گفت هیچ کشتی اینجا نمی‌بینم. این چه حالتست؟ پیر صیاد گفت نمی‌گذارند که کشتی بیاید. من مرد صیادم ، اکنون چهل سال است که من اینجا صیادی میکنم و در مدتی که ماهی جمع‌می‌کردم ملاحان از اسطنبول می‌آمدند و ماهی می‌بردند و بشهر اسطنبول می‌بردند و می‌فروختند. اکنون مدتیست که بشومی ایرانیان هیچ کس نمی‌آید و هیچ ماهی نمی‌برد ، وقت بود که جمله بگندد و جمله را درآب بایستی انداختن. قدم مبارک شما رسید و آن ماهیانرا بخریدید و اگر نه بشومی ایشان مرا عظیم زیانی میرسید.

راوی داستان روایت کند که چون فیروز شاه از پیر صیاد این سخن بشنید بخندید وگفت ای پیر هنوز سپاه ایران نیامده‌اند، بتو چه زیان رسانیده‌اند که دشنام میدهی؟ ودیگر آنک در ایران خلق بسیارند، اگر یکی گناهی بکند جمله‌را دشنام‌نتوان داد که ما نیز از ایرانیم، از بهر خاطر ما دیگر ایرانیانرا دشنام‌مده. پیر صیاد گفت چکنم که امسال ازکار باز مانده بودم. اگر شما نمی‌رسیدید بسیار زیان بمن می‌رسید. توبه کردم که دیگر ایرانیان را دشنام ندهم. جمله را بشما بخشیدم. اما مردم بد اند که در سر خرابی دارند. بهر کجا که رسیدند فتنهٔ عظیم پیدا شد. فیروزشاه گفت اکنون از ملک روم‌بدر رفتند وقیصریه ایمن شد. پیر گفت اگر کسی بودی این خبر را به‌ارغوش‌بردی البته کشتی‌را اجازت کردندی. ملک اسطنبول بی‌آمد شد کاروان خرابست. مصلحت شما در آنست که مکتوبی بنویسید که ملک‌داراب وایرانیان از قیصریه بدر رفتندوما کاروانیم، از اطراف جمع آمده‌ایم، برکنار آب دریا مدتیست که باز مانده‌ایم، اگر اجازت هست که بیاییم. کشتی را اجازت فرمایید[1] و اگر اجازت نیست تاباز گردیم. کسی‌را پیدا کنیم تا این‌مکتوب‌را به اسطنبول ببرد تا حکم ملک چیست.

فیروز شاه حکم کرد تا مکتوبی نوشتند چنانک مصلحت بود، شاه زاده گفت این مکتوب که برد و جواب بیارد؟ گفتند کسی باید که ملاح باشد. فیروز شاه گفت هر که مکتوب ببرد و جواب بیارد او را پنج‌هزار دنیار بدهم. پیر صیاد که نام پنج‌هزار دینار بشنود گفت هرچند که کشتی‌ام شکسته است و طاقت موج دریا ندارد اما سربازی کنم که برمن حق بسیار دارید. من بروم و مکتوب شمارا ببرم و جواب بیارم بلک اجازت بیارم. فیروزشاه امر کرد که بنقد دوهزار دینارش بدهید که چون جواب بیارد باقی بدهیم. در حال دوهزار دینار بیاوردند. شاه‌زاده گفت جامهٔ دیگرش نیز بدهید. قبایی از اطلس سبز بیاوردند. پیر صیاد جامهٔ

---

۱ ـ در اصل: فرمایید که.

شالی پوشیده بود[که] بروغن ماهی چرب شده بود، آن جامهٔ اطلس سبزرا بربالای شال درپوشید وزر بستد وبیرون آمد و کارسازی کرد. پسری داشت با دو شاگرد، در آن کشتی شکسته نشستند، بطمع پنج‌هزار دینار در آن دریا نشست و رفت. درحال فیروزشاه آشوب عیار را پیش شاه‌سرور فرستاد وصورت حال باز نمود وچنین حکم کرد که هم آنجای باشند تا خبر از اسطنبول آمدن ؛ و در آن حوالی بطلب کشتی مشغول شدند. هر کجا که کشتی‌شنیدند بطلب برفتند، بهرنوعی که مصلحت بود جمع می کردند و بر لب دریا می‌آوردند و شاه‌زاده فیروزشاه انعام می کرد و می‌نواخت. ایشان درکار،

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که ازین طرف دیگر سیلاب ملاح با آن سه وجود دیگر در آن کشتی شکسته در آن دریا روانه شدند. تقدیر خدای تعالی چنان‌بود که بادعظیم از قفای پیر برخاست و آن کشتی راچون باد روان کرد. بدولت فیروزشاه آنچه بسه روز نتوانستندی رفتن بیک روز میرفتند تا به اندك روزگاری به‌اسطنبول رسیدند. چون شهر اسطنبول پیدا شد، سیلاب‌شادیها کرد. چون کشتی بدر دروازهٔ اسطنبول رسید جمعی از سرهنگان ملك آنجابودند، کشتیی دیدند که رسید، اندك خلقی درو، عجب ماندند. گفتند شما چه کسانید و بی‌حکم و یرلغ ملك ارغوش چرا آمدید؟ سیلاب صیاد گفت که من آن ملاحم که بر کنار دریا سالهاست که صیادی می کنم و ماهی از آب شیرین به اسطنبول می‌فرستم. گفتند بچه کار آمده‌ای؟ سیلاب گفت کاروانی آمده است که تا چشم و سر آدمیانست کسی چنین کاروانی‌ندیده است و نشانی‌نمی‌دهند. تابیست‌هزار خروار اجناس از انواع باخود دارند وخبر چنین می گویند که ایرانیان از قیصریه رفتند و ازسپاه ایران هیچ در روم نماندند. اکنون مکتوب بمن داده‌اند و مرا بحضرت فرستاده‌اند تا بر ملك ارغوش عرض کنیم، تا حکم ملك چیست. من از آنجهت آمده‌ام وسربازی چنین کرده‌ام که از برای شهر اسطنبول کاری کرده باشم. گفتند با ملك باید گفتن.

سیلاب ازکشتی بیرون آمد و رو بدرایوان ملک ارغوش نهاد. چون بر در ایوان ملک رسید، این خبر را بر در ایوان ملک بازگفت. هرکه میشنید ازرفتن سپاه ایران شادی میکردند تا این خبر بملک ارغوش رسانیدندکه سیلاب ملاح آمده است ومکتوبی در دستداردو خبر چنین میگویدکه ملک داراب از قیصریه رفته است و درجملهٔ ملک روم یک ایرانی نماندهاند وکاروانی برلب دریا فرود آمدهاند و اجازت آمدنمیطلبند. ملک ارغوش گفت سیلاب را راه دهیدکه خود بیاید و بگوید. درآن دم قیصر روم و طیفور شوم و پسران ملک سرور یمنی آنجا بودند. چون سیلاب درآمد در پیش ملک ارغوش خدمتکرد و زمین خدمت ببوسید. ملک ارغوش گفت چهکسی و بچهکار آمدهای؟ گفت ملک را بقاباد، من سیلاب صیادمکه درعصر پدرت ملک ارغوسهم برین لب دریا صیادی میکردم ودرعصر تو هم صیادم وماهی نیک از آب شیرین به اسطنبولمیفرستم. اکنون بقرب شصت سالستکه برلب دریا میباشم. صدهزارکاروان از پیش گدشتهاند، همه را تفرجکردهام، اکنون مدتی شدکه هیچکاروان نیامده استو هیچکس را از آب نگذرانیدهاند و مدار عالم برکاروان میباشد علیالخصوص شهر اسطنبول. اکنون مدتیستکه راه بازرگانان بسته شده است، بهنسبت با اسطنبول نیکو نیست علیالخصوصکه ایرانیان رفتند و درجملهٔ روم یکی ایرانی نمانده است.کاروان هندوستانی و ترکستانی و قندهاری وخوزستانی و یمنی و مصری و شامی و ایرانی از اطراف عالم جمع آمدهاند و تا قرب بیستهزار خروار قماش و ادویهٔ هندوستانی آوردهاند و مال بسیار از انواع چیزهاکه هزار شهر بدان مالها آبادانتوانکردن، و از غلامان ماهروی وکنیزکان خطایی ومرکبان بادپای و استران بردعی و لباسهای خوب.

راوی داستانروایت میکندکه سیلاب چندانکه طاقت داشت تعریفکرد. بعد ازآن گفتکه این کاروان برلب دریا فرود آمدهاند وبیاجازت ملک نمیتوانند

آمدن. مکتوبی به بنده داده‌اند و به حضرت ملک فرستاده‌اند تا از ملک اجازت طلب کنم و کشتی ببرم و آن کاروانرا در اسطنبول در آرم. اما از ملک توقع انعام دارم که سربازی کرده‌ام که درین دریا آمده ام با کشتی شکسته ، و بسیار جهد کرده‌ام تا آن کاروانرا باز داشته‌ام که میخواستند بازگردند. ملک ارغوش چون دانست که ملک‌داراب از قیصریه رفته است ، پیش‌ازین اند ک خبری‌شنیده‌بودند، اکنون تمام تحقیق کرد[1] . رو بربیعای قیصر کرد و گفت ای ملک روم از منت ما خلاص‌شدی که ایرانیان ملک ترا گذاشتند ورفتند. اکنون برخیز وبملک خود رو و خوش بنشین . اگر دیگر ایرانیان بر شما لشکر بکشند کسی پیش من بفرست تا بیایم و جواب ایشان بگویم. عسطور گفت مملکت خراب را کجا ببرم ؟ از دولت ملک ارغوش سپاه میخواهم که در عقب ایرانیان بروم و آنچه ایشان درمملکت من کردند من هزار چندان باملک ایشان بکنم ومال و گنج ایشانرا بیارم و بعضی را از برای تو بفرستم و بعضی ملک روم را آبادان کنم. ارغوش گفت اگر ایشان رفته‌اند درعقب نباید رفت که ایشان بلای جهانند. پای بردم مار نشاید نهادن و آتش ایشانرا تیز نباید کردن.

آنگاه رویملاح کرد و گفت بیار این مکتوب را. درحال سیلاب ملاح مکتوب فیروزشاه را بداد. مطالعه کردند، نبشته بود که ما مردم تجاریم ، از اطراف عالم جمع شده‌ایم و متاع و قماش و آلات بسیار با خود داریم ، اکنون مدتیست که در قیصریه جمع آمده‌ایم، از آنجهت که ایرانیان اینجا بودند؛ اکنون در فلان روز ملک داراب از قیصریه بدر رفت و موجب رفتن ملک داراب آن بود که خبر رسید از ایران که سپاه عظیم ازکشمیر و از جمنا و تبت جمع شده‌اند ، با جمطور پسر طومار زنگی که بدست فیروز شاه بهلاک آمده بود بر در شهر یمن ، و این جم‌طور چهل گز بالا دارد و در روز مردی بهفتصد من گرز کار میکند ، بخون پدر عزم

[1] ـ در اصل : کردند .

ایران کرده است؛ ملک داراب رفت تا جواب کشمیریان بگوید. چون قیصریه خالی شد، ما توانستیم آمدن ، برکنار دریا رسیده‌ایم ودر عقب ما دیگر کاروان هست، اگر اجازت هست کشتی بفرستید تا بیاییم و آنچه وظیفهٔ خدمت باشد بجای آریم و اگر اجازت نیست تا بازگردیم که در عالم شهر بسیار است ، به قسطنطنیه رویم که متاع ما باب فرنگست.

چون مکتوب تمام خوانده شد ، ملک ارغوش رو بوزیر کرد و گفت ای وزیر تو چه مصلحت میدانی؟ وزیرش گفت ای ملک آبادانی عالم از بازرگانانست. اگر تو این کاروانرا منع کنی دیگر تا سالها کاروان بدین‌طرف نیایند. مارا[1] منع ازسبب ایرانیان بود، چون ایرانیان‌رفتند مصلحت درآنست که این کاروانرااجازت بدهی ؛ و آنچه محصول خزینه باشد کارسازی خزینه کن و آن زر را به‌قیصر بده و او را روانه کن تا بملک خود رود و این فتنه بنشیند. ملک ارغوش گفت راست گفتی ، چنین باید کردن. در حال اجازت کرد. پیر صیاد گفت اول بنده را اجازت فرمایید که من بروم و مژدگانی ببرم و مژدگانی بستانم. ملک فرمودتا صددینار بدان ملاح دادند. ملاح زر بستاد و بیرون آمد و با شاگردان و پسر درکشتی نشست و راه در پیش گرفتند تا حال ایشان چه شود.

اما مؤلف اخبار روایت میکندکه چون ملک ارغوش اجازت کرد و حکم دادکه کشتی برود ، چند هزارکشتی درگرداگرد اسطنبول بسته بودند ، جملهٔ کشتی‌بانان محروم چون واقف شدندکه ملک اجازت فرمود، جمله شادمان شدندو کشتی‌ها را در دریا روان کردند و بشتاب تمام میرفتندکه زودتری برسند و بار بگیرند. اما پیر ملاح روان شد، به امید تمام رو برکنار دریا نهادکه چون برسد سه‌هزار دینار بستاند. با خود میگفت که چون برسم زر بستانم وکشتی نو بسازم‌و دام ماهی را با دوکنم و زن دیگر جوان بخواهم و من‌بعد روزگار بخوشی

---

۱ ـ در اصل: چون مارا .

بگذرانم. و از مرگ فراغت داشت که از ناگاه کشتی درگرداب افتاد و در چرخ در آمد. مسکین هر چند جهد کرد تا رهایی یابد نتوانست، درماند. مگر قاعدهٔ دنیا و شیوهٔ زمانه اینست که هرگز نخواهد که کام کسی بدهد واگر بمراد برساند هنوز کام از مراد خود نایافته، تا نامراد و بیچاره‌اش نکند فایده ندارد. عاقل کسی باشد که دل بر اسباب دنیا ننهد و دل درو نبندد که وفا درو نیست.

راوی روایت میکند که کشتی سیلاب ملاح درسیلاب فنا افتاد. بیچاره دانست که چاره‌یی ندارد، جانرا وداع کرد. این چند بیت در بی‌وفایی دنیا و مضرت طمع بر خواند، چنانک استاد[1] گوید، بیت:

جهانا چه بدمهرو بدگوهری — که خود پرورانی وخود بشکری
جهانا سراسر فسونی و باد — زتو نیست یکدم خردمند شاد
ازین زندگانی شدم ناامید — سیه شد مرا روی بخت سپید

تا عاقبت کشتی در آب غرق‌شد و آن پیر صیاد و پسرش و دو شاگرد بسختی بهلاک آمدند و بمردند. شعر:

تو بشنو حال آن پیر طمع کار — که حال او چه شد در آخر کار
زبهر زر بداد او جان شیرین — چنان کافتد مگس درآب شیرین[2]

رباعی:

تا تو ز حواس و طبع برتر نشوی — در عالم عقل شاه و سرور نشوی
تاترک دو کون وهرچه‌دروی‌نکنی — مانند مسیح روح پرور نشوی

بیچاره سیلاب بهلاک آمد.

اما ازین‌طرف کشتیها رو برلب دریا نهادند. به‌روز عیار با آن سرهنگان ایران بر آن لب دریا بودند. هرکشتی که میرسید باز میداشتند تا به اندک

۱ ـ یعنی استاد ابوالقاسم فردوسی. ۲ ـ ظاهراً این‌دو بیت ازگزارندهٔ داستانست و چنانکه مشهودست قافیهٔ بیت دوم درست نیست.

روزگاری بقرب شصت کشتی آنجا جمع آمدند. جملهٔ کشتی‌بانانرا بنواختند وخلعت دادند و بعضی را از برای سپاه باز داشتند که اختیار ایشانرا بود. روز سعد اختیار کردند و درکشتی درآمدند. شاهزاده چنان حکم کرد که بعد از سه روز سپاهی که از عقب ما خواهند آمدن بیایند که ما چون در اسطنبول باشیم شما را توانیم در اسطنبول درآوردن. این بگفتند و توکل بر خدای تعالی کردند. فیروزشاه ملاحانرا خلعت داد و امید بسیار کرد و مال فراوان بخشید. بعد از آن رو به اسطنبول کردند. باد مراد برآمد وکشتیها را چون باد روان کرد تا به اندک روزگاری کشتیها به اسطنبول رسیدند. اهل اسطنبول از آمدن کاروان آگاه شدند، برسر برج و باره دویدند، در آن دریا نگاه می‌کردند. به‌روز عیار آن کشتیها را بچند نوع بر آراسته بود، هرکشتی بنوعی، یک کشتی برطریق هندوستان، مردمی که در آن کشتی بودند جامها برطریق هندوان پوشیده بودند، وکنارکشتی‌به‌آیین ایشان ساز داده بودند تا خلق بگویند که این خواجگان هندوستانند؛ و دیگر کشتی برطریق اهل خطای وختن، جامها برآیین ایشان پوشیده بودند؛ وکشتیی چند برطریق اهل خراسان وعراق؛ وکشتیی چند برآیین مصر و شام‌وسکندریه و یمن آراسته. چون خزان(؟) به‌آیین و تمکین تمام می‌آمدند، چون لعبتان آراسته و چون طاوسان می‌خرامیدند.

خبر بملک ارغوش کردند که ای ملک کاروانی عظیم رسیدند از مصری و شامی و عراقی و هندوستانی و ترک و عرب و عجم. بازرگانانند و مال بی‌حد و بی‌قیاس با ایشان هست. ملک ارغوش خرم شد. وزیرش گفت ای ملک حیف نمی‌بود که این چنین کاروانی را منع می‌کردیم؟ دیگر تا سالها کاروان نمی‌آمد. ملک ارغوش گفت ایشانرا درفلان موضع فرود آورید تا همه بیک جای باشند. مشرفان دریا بر در دروازه رفتند، هرکشتی که می‌رسید می‌دیدند. هم‌درآن حوالی عمارتی بود خالی، ایشانرا آنجافرود آوردند. جوانان ایرانی آن صندوقها را از آن

کشتیها بیرون می‌آوردند. فیروزشاه[1] و فرخ زاد و جمشید شاه و گردان ایران از کشتیها بیرون می‌آمدند. ودر صورت خود هر یکی عظیم تغییری کرده بودند که در خوف بودند که رومیان و یمنیان در اسطنبول بودند، می‌ترسیدند که مبادا ایشانرا بشناسند. به‌روز عیار و آشوب عیار و شب‌رنگ عیار بر در دروازه ایستاده بودند، کارها را تمام می‌کردند، تا آن ده کشتی بتمامی مردمش بیرون آمدند وخلق شهرایستاده بودند و تفرج می‌کردند وباهم میگفتند که عظیم کاروانی‌اند، و خوش‌شکل و خوش محاوره مردمی‌اند! به‌روز با خود گفت که فردا شمارا معلوم شود! و کاروانی غلبه درعقب خواهند رسیدن!

راوی داستان روایت کند که جمله‌را بیک‌جا فرود آوردند. جای خوب و درو دربند محکم داشت. ملک ارغوش حکم کرد تا از شراب وگوسفند نعمت بسیار ازبرای ایشان بردند وحکم کرد که کسی گرد ایشان مگردید و هیچ توقع بدیشان مکنید تا هر چه خواهند خرند و هر چه خواهند فروشند. اما با ایشان بگویید که حکم ملک‌ارغوش چنانست که بارهارا سر مگشایید تااول مرابببینید. بیامدند و آنچه ملک فرستاده بود بیاوردند و آنچه ملک گفته بود بگفتند. فیروز شاه گفت بلی تا ملک را نبینیم وشرف خدمت ملک درنیابیم بهیچ کاردیگر مشغول نگردیم. آنکسانی که از پیش ملک آمده بودند ایشانرا انعام کردند و چند تخته جامهای خوب دادند. ایشان پیش ملک آمدند وگفتند ای ملک در هیچ سالی نباشد که دویست کاروان از اطراف عالم درین شهر نمی‌آیند؛ ما هرگز مثل این کاروان ندیده‌ایم. همه مردم بزرگ‌نهاد و خوش‌شکل و نیکو صورت‌اند. چنین گفتند که تا شرف دست بوس ملک در نیابیم دست برهیچ باری نخواهیم نهادن تا اول بر ملک عرض نکنیم.

مؤلف داستان گوید که چون شب در آمد به‌روز عیار بفرمود تا آن‌در رامحکم بربستند. فیروزشاه بفرمود تا یاران همه بیک جا جمع شدند. فیروزشاه گفت ای

---

۱ – در اصل: تا فیروزشاه.

جوانمردان درشهراسطنبول درآمدید، اکنون چه مصلحت دانید [وچه] باید کردن؟ هریکی سخنی میگفتند. به‌روز عیارگفت گوش‌دارید تا من بگویم که چه باید کردن که عظیم کاریست که ما در پیش گرفته‌ایم ؛ یزدان راست آرد ! اما بی‌تدبیر نمی‌توان کردن. گفتند بگو تا بشنویم. به‌روز عیارگفت اسطنبول شهری عظیم بزرگست و خلق بسیار و مردمش جمله جنگی و کافر و دشمن جان ما. اگر یک شمه معلوم کنند که ما کیستیم این عمارت را حصار کنند، کار ما عظیم مشکل شود. مصلحت درآنست که ما تا دو روز دیگر پیش ارغوش نرویم، تا آن لشکر ما نزدیک برسند که آن روزکه ما پیش ملک ارغوش برویم لشکر ما همان روز برسند. باشد که ما توانیم ملک ارغوش را گرفتن، که چون او بدست آید کار دشوار بر ما آسان شود. اما مردانه‌وار جنگ باید کردن. هر چند که شما درعالم خیلی کارها کرده‌اید، اما هرگز مثل این کار در پیش نیامده است. اما درین چندروز که شما پیش‌ملک ارغوش‌نخواهید رفتن باید که هیچ بیگانه‌یی درین عمارت نیاید، بلک چند کس را بربام عمارت بدارید تا هیچکس بدزدی و مکر نیاید تا سر مارا معلوم‌نکنند. فیروزشاه گفت چنین باید کردن که به‌روز عیار گفت.

چون روز شد در عمارت برگشودند. خلق رو بر در عمارت نهادند. فیروزشاه حکم کرد تا چند غلام مجهول را بر در عمارت باز داشتند که هیچ کس را در آن عمارت نگذارند و چند کس‌را بر بام عمارت بازداشتند. بهروز عیار و آشوب عیار بیرون رفتند و تفحص حال می‌کردند. به‌روز در اندیشهٔ هلال بود که اگر آن حرام‌زاده اینجا باشد زود کار ما را آشکارا کند. خبر نداشت که هلال عیار در قیصریه پای شکسته باز مانده بود. آن‌روز ملک ارغوش بر تخت بر آمد، قیصر روم و طیفور وزیر و پسران شامسرور و امرای فرنگ جمع شدند، با ملک ارغوش انتظار آن بازرگان بودند. آن‌روز نیامدند. آن‌روز ملک از برای ایشان نعمت و شراب فرستاد، آن‌روز بگذشت و شب در آمد. فیروزشاه گفت هیچ علامتی

از سپاه ما پیدا نیامد. به‌روز گفت چون باد موافق هست دو روز دیگر برسند. ما را یک‌فردای دیگر صبر باید کردن که لشکر ما روز سیوم خواهند رسیدن. ما را غافل نباید بودن. هرروز باسلاح باید بودن که پیدا نیست که کارها چون شود. تا روز شد ملک ارغوش گفت چونست که این بازرگانان نمی‌آیند ؟ ایشانرا طلب کنید. جمعی از سرهنگان بطلب ایشان رفتند. پیش فیروزشاه خدمت کردند و گفتند که ملک‌ارغوش میگوید که چونست که بخدمت ما نمی‌آیید؟ برخیزید و بیایید و آنچه از قماشات که دارید بر دفتر گیرید و بعرض برسانید و آنچه لایق حضرت ماست به‌بهای نیکو از شما بخریم و آنچه قبول حضرت نباشد اجازت دهیم که بهر کس که خواهید بفروشید. به‌روز عیار گفت که ما دست برهیچ قماش ننهاده‌ایم تا بخدمت ملک نیاییم. یک امروز دیگر نخواهیم آمدن [تا] کار راستی که لایق ملک باشد بکنیم. علی‌الصباح بخدمت ملک‌آییم که تاحکم ملک‌چیست، چنان کنیم. فیروزشاه حکم کرد تا هریکی را از آن سرهنگان تخته‌یی جامه دادند و ایشان بازگشتند و آنچه شنیده بودند بازگفتند. ملک گفت روا باشد.

صبر کردند تاشب در آمد ، درعمارت‌بر بستند. فیروز شاه حکم کرد تامبارزان جمع آمدند. به‌روز عیار گفت کارسازی کنید که فردا نیم‌روز[۱] سپاه ما خواهندرسیدن. درصندوقها برگشودند وآنچه در آن صندوقها بود بیرون آوردند و در پوشیدند و چند طبق زرین بیاراستند از تاج و کمر و تختهای جامهٔ خوب از خطائی و ختنی و هندوستانی ومصری و یمنی، از دردانهای گرانمایه وطبق مروارید و چند طبق عنبر اشهب و چند نافهٔ ختنی باچند صراحی زرین بلعل وجواهر مرصع ، و بسیار اسبابی بیاراستند وکارها را تمام کردند وکارسازی می کردند و انتظار روز می‌بودند تا وقتی که صباح شد و روز برآمد. خورشید منیر چون گل سوری از غنچه بیرون آمد ، شعاع آفتاب چون زبان سوسن از بیخ کبود آسمان سر بیرون کرد. بیت :

دگر روز چون صبحدم بردمید   رخ شمس تابنده آمد پدید

۱ ـ در اصل :که فردا نیم روزکه فردا.

بیاراست ایام را آفتاب سرهردو لشکر برآمد[1] زخواب

در اول روز شاه‌زاده فیروزشاه با گردان ایران و مبارزان توران غرق[2] سلاح و جوشن شده بودند و برسر آن جوشن جامهای آستین‌فراخ بر [رسم] بازرگانان عرب در پوشیدند و شمشیرهای مصری و هندی بدرازی در زیر بغل گرفتند و جمع دیگر از مبارزان که بودند آن طبقهای زرین برداشتنند. به‌روز عیار چنان یسق کرده که از آن مبارزان جمعی با ما به نزدیک ایوان ملک ارغوش بیایند و جمعی دیگر بر در دروازه بروند که چون کشتیها برسند، که امروز البته خواهند آمدن، که باد عظیم است، امروز برسند، اینها ایشانرا یاری دهند؛ و جمعی دیگر بر دراین عمارت باشند. اما زینهار حاضر باشید و مردانه وار جنگ کنید! چون ازین کارها پرداختند در عمارت برگشودند، اسباب تمام کرده. غلامان ملک ارغوش آمدند که ملک شما را طلب میکند. فیروز شاه برخاست. فرخ زاد و خورشیدشاه و جمشید شاه و شه‌مرد نهروانی و شیرین سوار طالقانی، بهرام ازانی و رستم اردستانی، شیرگیر ایرانی، سالار ایرانی، گرد مرد اردبیلی، زورآزمای‌بربری، فهر دلاور، جهر دلاور، مهر طایفی، شهاب یمنی، عبدالخالق ایرانی، گردان و مبارزان بقرب پانصد کس که هریک در روز مردی با هزار و دو هزار برابر بودند با فیروزشاه روان شدند، تا قرب صد طبق زرین وسیمین از انواع اجناسها برداشتند و جامهای الوان الوان پوشید بودند. بدین آیین روان رفتند. به‌روزعیار و آشوب عیار و شب رنگ عیار ایشان نیز خود را بر آراسته و در پیش افتاده بودند. در بازار اسطنبول روان شدند. خلق شهر درعقب ایشان روان شدند. فیروز شاه را به انگشت می‌نمودند که هرگز مثل او جوانی ندیده بودند. فیروز شاه بر استری بلند بردعی سوار شده بود. آن باقی در رکاب او روان بودندوآن طبقهای زرین‌و سیمین در دست. غوغا از خلق بر آمد که عظیم تفرجی بود، و ایشان می رفتند تا در

۱ ـ در اصل : درآمد. ۲ ـ در اصل : در غرق.

ایوان ملک رسیدند. ایوان پیدا شد، ایوانی سر بر فلک کشیده و پای در کیمخت زمین کشیده ومحکم کرده. میدان عظیم بر در ایوان، خلق بسیار آنجا جمع شده و مرکبان شاهی با زین زرین و لجام‌زر تا قرب هزاری باز داشته. به‌روز گفت در وقت جنگ هریکی برین مرکبی نشینید و جنگ کنید. و بالای در ایوان برج عظیم ساخته و دهلی از زر سرخ بر بالای آن برج نهاده که چون بیگانه‌یی بخدمت ملک‌ارغوش آمدی آن دهل را زدندی تا ملک آگاه شدی که کسی بردر ایوان رسیده است. چون فیروزشاه برسید وآن ایوان ومرکبان و غلامان وسرهنگان بدید بدانست که ملک‌ارغوش ملک با عظمت و حشمت است. میرفتند تا درایوان رسیدند. سرهنگان ایشانرا بازداشتند و در حال ملک را از آمدن بازرگانان آگاه کردند که این قوم تاجر بخدمت ملک آمده‌اند و بار طلب میکنند. ملک‌ارغوش گفت‌بار دهید. باردادند که تادرآیند.

مؤلف این داستان غریب چنین روایت میکند که اول کسی که قدم در ایوان نهاد به‌روز عیار بود و از آن مبارزان تا دویست کس بیرون ایوان بازماندند که در ایوان نگاه دارند. اول دهلیز دور ودراز و بلند پیش آمد. شعر:

یکی دور دهلیز آمد پدید — که سقفی از آن‌دورتر کس‌ندید
بناگاه چون دیده بگماشتند — یکی پرده از پیش برداشتند[1]

روایت کند راوی‌داستان که چون از آن دهلیز بگذشتند پرده‌یی پیداشد. در قفای آن پرده جمعی از سرهنگان ملک‌ارغوش‌ایستاده‌بودند وچوبهادر دست گرفته. به‌روزعیار گفت که درهر دربندی جمعی از سرهنگان ومبارزان بایستادند تا از هفت درودربند بگذشتند. دربند آخرین را که پرده برداشتند، شعر:

سرایی پدیدار شد آن زمان — کز آنسان ندیدند بینندگان
یکی صفهٔ پادشاهانه‌وار — که ایوان وطاقش بگز ُبد هزار
برابر یکی تخت چون کوه زر — گزی بیست بالاش بد بیشتر

---

۱ ـ شعر از مؤلف یا از دارابنامهٔ مفقودست.

یکی پیر برتخت ، ریشی دراز　　سبیلانش مانند موی گراز
یکی تیغ در زیر ران اندرش　　گره برجبین بسته خیره سرش
غلامان مه‌روی پیشش هزار　　کنیزان گل‌رخ بدند بیشمار
ز کرسی زرین‌نهاده دوروی　　امیران‌نشسته بسی‌روبرو [ی]
یکی بزم کیخسروی ساخته　　ریاحین‌در آن مجلس انداخته
برآورده الحان خوش مطربان　　به‌الحانشان‌خلق‌عشرت کنان[۱]

ملک ارغوش فرنگ بحشمت تمام بر تخت نشسته و قیصر روم در جنب او نشسته ودر پای تخت بقرب سیصد کرسی زرین وسیمین‌نهاده وامرای فرنگ‌وروم و پسران شاه سرور با طیفور وزیر دوش‌بدوش نشسته. بقرب هزار غلام زرین‌قباپرقبا در پرقباانداخته و قبضهٔ تیغ زرین‌دردست گرفته. ملک‌ارغوش فرنگ باجملهٔ امرای دولت چشم و گوش‌نهاده که این‌بازرگانان کی درآیند که ناگاه پرده برداشته شد.

اول کسی که در ایوان آمد به‌روز عیار بود ودرعقب او آشوب عیار بود. طیفور وزیرآن‌مردک گزیر [را] چشم بر به‌روز عیار افتاد، بیک نظر او را بشناخت. گفت این خود به‌روز عیار است که در دریا خود را انداخت و غرق شد. اکنون‌زنده و سلامت پیدا شد! درعقب به‌روز آشوب عیار پیدا شد. گفت مبارک‌باد! درعقب او شاه‌فیروزشاه، درعقب او پهلوان گیتی فرخ‌زاد، و خورشیدشاه و جمشیدشاه و سیامک سیه‌قبا؛ بعداز آن گردان ایران یک‌یک ودودودرآمدند. بیک‌لحظه تاسیصد وجود که اصل سپاه ایران ایشان بودند درآمدند. هرکه می‌آمد طیفور ایشانرا می‌شناخت تاایوان ملک‌پرشد. امابهروز عیار پیش رفت و در پیش ملک‌ارغوش خدمت کرد وزبان بمدح او برگشود وبسیار مدح کرد. ملک‌ارغوش‌را آن‌دیگر گردان ازدور خدمت کردند. به‌روز عیار آن طبقهای جواهر را از دست آن‌مبارزان می‌ستد و سرپوش بر می‌داشت و در پهلوی هم می‌چید تا صد وبیست‌طبق زرین‌در

۱ ـ اشعار ازگویندهٔ داستان یا از داراب‌نامهٔ منظوم مفقودست.

جنب هم نهادند، جمله لعل و یاقوت وفیروزه ومشک و عنبر وتختهای جامه و خوشهای مرواریدبود. عقل از سر بینندگان بدررفت. آن امرا گفتند که عظیم‌مردم صاحب همت‌اند وخیلی مال از برای ملک‌آورده‌اند. طیفور باخود گفت‌ای‌بدبختان نمی‌دانید که چه کسانند. صدهزار چندین خواهند بردن. طیفور گفت این سعادتی است که مارادست‌داد. فیروزشاه باگردان ایران جمله درشهر اسطنبول آمده‌اند بطمع آنک این شهر رابگیرند. جمله را می‌توان هلاک کردن وعالم راازشر ظلم ایشان رهانیدن. اما ازترس چون بید می‌لرزید. شاه‌شجاع درگمان بود که این قوم ایرانیان را می‌مانند. نظر بر طیفور انداخت که برابر طیفور نشسته بود. درو نگاه کرد،دید که طیفور چون‌بید می‌لرزید. شاه‌شجاع گفت مگرهوای شهراسطنبول بروجود طیفور سازگار نبوده‌است که طیفور وزیر را تب‌لرزگرفته است! اشارت کرد که ترا چه رسیده است که چنین می‌لرزی؟ طیفور اشارت بسوی گردان‌ایران کرد ولب بدندان گزید. شاه‌شجاع را نیز تحقیق شد که این ایرانیانند که بمکروحیل خود را درشهر انداخته‌اند. اشارت کرد که با ملک بگویم؟ طیفور انگشت برلب نهاد که تأمل[1] کن تابنگریم که چه می‌شود.

مؤلف اخبار چنین روایت‌میکند که چون چشم ملک ارغوش بر آن مالهاافتاد عقل از سرش بدررفت وگفت در خزینهٔ من این‌قدر مال نیست که این قوم‌بارمغان آورده‌اند. زبان برگشود وعذرخواهی کردوگفت زحمت کشیدید، این همه زحمت از بهر چیست؟ من بشما این قدر توقع ندارم، شما خوش آمدید وملک مرابقدوم خود مشرف کردید. به‌روز عیار باز خدمت کردوگفت ملک را بقاباد! ما مردم تجاریم در هندوستان وترکستان و عراق، مدتی بود که در قیصریه مانده‌بودیم، از جهت‌لشکرایران نمی‌توانستیم آمدن، چون ملک داراب به ایران رفت وقیصریه خالی شد، ما مجال یافتیم و توانستیم بخدمت آمدن. ملک ارغوش گفت خوش خبری نیز آورده‌اید که خبر رفتن ایرانیان می‌گویید. امابگویید که چند وقتست که

۱ — در اصل: تحمل.

ایرانیان رفته‌اند ؟ به‌روز عیار گفت سه‌ماه باشد که ایرانیان رفته‌اند. ملک‌ارغوش گفت این خوش‌خبریست ! بعد از آن رو بعسطور رومی کرد و گفت ای ربیعای قیصر تو از من سپاه طلب می‌کردی که بجنگ ایرانیان‌روی وملک‌خودرا ازدست ایشان بستانی ، اکنون بشارت باد ترا که ایرانیان رفتند وملک ترا بتوگذاشتند. عسطور گفت ای ملک ، قیصریه را خراب کردند ومال و گنجی که داشتم ببردند ، اکنون ملک خراب‌را کجا برم؟ سپاه بمن‌ده تا در عقب ایشان بروم وملک ایران‌را خراب کنم و فیروزشاه ایرانی را و فرخ‌زاد را و گردان ایران را دست و گردن بسته بخدمت ملک بفرستم. طیفور گفت ای بدبخت[1] ! اینک فیروزشاه که در برابر تو ایستاده است ، نمی‌شناسی ؟

ارغوش حکم کرد تا کرسیهای زرین بنهادند تا فیروزشاه و بعضی ازگردان ایران‌برآن کرسیها بنشستندوباقی گردان بالای سر ایشان بایستادند. طیفورحرام‌زاده هرچند که میخواست سخن گویدنمی‌توانست‌ومی‌لرزید. بسوی‌قیصر اشارت‌می کرد. قیصر هیچ نمی‌دانست که طیفور چه میگوید. شاهشجاع را رنگ‌زرد شده‌بود. یکی از امرای فرنگ در پهلوی او نشسته بود ، چون آن‌حالت‌را بدید سؤال کرد که‌ای شاهشجاع تراچیست که حالت گردید؟ گفت ای جوانمرد این بازرگانان بازرگانان نیستندبلک ایرانیانند. آن‌جوان سیاه‌ریش‌ماه‌روی که برآن کرسی زر نشسته فیروزشاه است. آن دیگر فرخ‌زاد است و آن‌دیگرخورشیدشاه است وآن‌دیگر جمشیدشا هست. یکان‌یکان امرای ایرانرا می‌نمود که بمکروحیل در اسطنبول درآمده‌اند. آنکس گفت این سخن‌را باملک باید گفتن. شاهشجاع گفت توبگوی. آنکس برخاست و در پیش ملک ارغوش آمد و گفت ای ملک بدان وآگاه باش که این بازرگانان ایرانیانند وبمکر خودرا درین شهر انداخته‌اند. آن یکی فیروزشاه است وآن دیگران مبارزان ایرانند. آمده‌اند تا اسطنبول را بگیرند. ملک‌ارغوش گفت چها میگویی؟ مگر خیال می کنی؟ قیصر درگمان بود ، چون این سخن بشنید تحقیق کردو گفت

---

۱ ـ در اصل : ای بدبختان .

ای ملک ، راست میگوید که آن جوان ماه‌روی بلندبالا که مقدم این قومست فیروزشاه است !

مؤلف‌اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون ملک ارغوش این سخن بشنید، بغایت متغیر شد. به‌روز عیار گفت ای شاه‌زاده حاضر باشید که‌ما را شناختند ! هم‌اکنون غوغا خواهندبرآوردن. فیروزشاه گفت اگر نیز نشناسند که ما خودرا آشکارا خواهیم کردن اما انشاءالله که سپاه برسند. ایشان‌درین سخن‌بودند که یکی از در بارگاه درآمد و گفت ای ملک ، علامت کشتیها ازروی دریاپیدا شدند که بر کنار کشتی علامتهای‌رنگین زده‌اند. نمی‌دانیم‌چه کشتیهاست ، اینک رسیدند ! طیفور و شاه شجاع و جمله را تحقیق شد که ایرانیانند که‌رسیدند. ملک ارغوش گفت چند کشتی‌اند و بنگرید که چه کسانند، هنوز تمام‌نگفته بود که‌جمعی درآمدند و گفتند ای ملک این کشتی‌ها رسیدند وهمه لشکریانند واز میان کشتی‌ها آواز طبل جنگ می‌آید. بر در دروازه دست بتیغ کرده‌اند و خلق را ازدردروازه دور می کنند. ملک‌ارغوش رو بفیروزشاه کردو گفت این چه‌حال است ودرعقب شما که بودند که‌رسیدند؟ به‌روز عیار گفت ای‌خداوندنترسید که اینها که در عقب می‌آیند خدمتکاران مااند که بار و بنهٔ ما را می‌آورند. ملک ارغوش گفت باروبنه چه می‌باشد که‌این قوم‌نشان‌لشکر میدهند ! طیفور وزیر را آن حرام‌زادهٔ گزیررا دیگر طاقت صبر کردن نماند ، از جای برجست که ای ملک چه نشسته‌ای که این قوم بازرگان‌نیستند، این‌جوان ماه‌رو فیروزشا هست وآن دیگر فرخ زاد واین که باتوسخن میگوید[1] به‌روز عیاراست ، آنک در شهر تو از سرهنگان تو پنجاه تن را بکشت و در دریاجست و رفت واین قوم راآورد واینک لشکریان در عقب رسیدند !

چون ارغوش فرنگ این سخن بشنید رو به امرای فرنگ کرد که بگیریداین قوم دون‌را که بحیل و مکر در شهر من آمده‌اند ! امرای فرنگ از جای برجستند.

---

۱ ـ دراصل : میگوید فرخ .

فیروزشاه وفرخ زاد وآن گردان ایرانی و آن مبارزان یلانی از جای خود برجستند و آنچه پوشیده‌بودنداز سرو گردن‌بدرانداختند. جمله غرق پولاد پیداشدند وشمشیرهای چون قطرهٔ آب برکشیدند. آن‌مبارزان کاروآن شیران شکار وآن پهلوانان‌خنجرگذار در بارگاه ملک‌ارغوش شاه‌اسطنبول تیغ درکار آوردند. هرکه پیش میرفت‌بیک ضرب از پای در می‌آوردند. به‌روزعیارگفت‌اگر میخواهید که کار برشماآسان‌شود ملک ارغوش فرنگ را بگیرید. فرخ زاد وفیروزشاه روبپای تخت نهادند. ملک ارغوش برتخت بپای برخاسته بود ونعره می‌زد که ای پهلوانان اسطنبول زود باشید و ازین قوم دون دمار برآرید که بمکر و حیل درشهر اسطنبول آمده‌اند.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که ملک ارغوش نعره میزد ومیگفت‌مردانه باشید! مبارزانرا دلیرمی کرد که آن عیار خجسته ، پهلوان به‌روز عیارجستنی کردو برگوشهٔ تخت ملک ارغوش نشست وگریبان ملک ارغوش فرنگ را بگرفت و دست بخنجر کرد، قیصر روم چون چنان دید خودرا درقفای تخت‌انداخت. آشوب عیار مدد کرد تا ارغوش فرنگ را بربستند. امرای فرنگ‌بعضی خودرفته‌بودند که سلاح بپوشند. فیروزشاه وفرخ‌زاد وآن سیصد مبارز در بارگاه ملک ارغوش تاچشم برهم زدن‌مرد برمرد انداختند و جوی خون روان شد. آن چندهزار آدمی که درآن ایوان بودند بزخم شمشیر بدرکردند و ملک ارغوش فرنگ رادست وگردن‌بسته بیرون آوردند وآن چندی که بردرایوان بودند ایشان نیزجامهاازسربیرون‌انداختند و شمشیرها درکار آوردند و جنگ گرم شد. آنکسانی که بردر آن عمارت بودند ایشان‌نیز جنگ درانداختند. بردر دروازه خود جنگی عظیم پیچیده بود که ایرانیان میخواستند که درشهر درآیند، ازسر برج وباره نمی گذاشتند. سالار ایرانی باجمعی از مبارزان بردر دروازه جنگ میکردند وخلق‌را دور می کردند و کشتیهامی‌راندند. بعضی از آب بیرون‌آمده‌بودند وبعضی هنوز درکشتی بودند. خبر در اسطنبول‌افتاد که ایرانیان بمکروحیل درشهراسطنبول درآمدند وملک ارغوش را گرفتند. ربیعای

قیصر بیرون جست، با طیفور وزیر و با پسران شاه سرور یمنی بیرون‌آمدند، ودرشهر منادی کردند که خلق اسطنبول درسلاح‌شوید ومردانه باشید که ایرانیان‌اندك‌اند، جمله را درمیان گیرید وپاره‌پاره کنید.

روایت کندراوی‌داستان که بیك‌لحظه چهارصدهزار آدمی غرق سلاح شدند و روبردر ایوان ملك‌ارغوش کردند. بعضی خلق بردر دروازهٔ شهرروان شدند. خلایق در جنگ مشغول شدند. غوغا از خلایق برآمد. زنان برسر بامها شدند. چندان خلق درسلاح شدند که‌یك ایرانی باصد کس درحرب بودند، بلك باهزار کس‌و هنوز زیادت میشدند که شهراسطنبول شهری بغایت بزرگ بود ومردم دوربودند، خبر در محلها هنوز این دم می‌رسید. هرکه این‌خبر می‌شنید سلاح می‌پوشید؛ و می‌آمدند و جنگ می‌پیوستند. به چهار جا جنگ بود یکی بر درا یوان، فرخ‌زاد که ملك ارغوش را نگاه می‌داشت وحرب می‌کرد؛ و یکی دیگر بر سر میدان، فیروزشاه در جنگ بود که میخواست بر دردروازه رود و سالار ایرانی را یاری‌دهد که‌سپاه در شهر نمی‌توانستند درآمدن‌و فیروزشاه نیز نمی‌توانست پیش‌رفتن که سر راه اورا گرفته‌بودند ومجال رفتن‌نبود؛ ...[1] درعمارت بود وجنگ بود وبر دردروازه جنگ بود. کار بر سپاه ایران دشوار شد که بسیار خلق بودند و جمله جنگی، غایت نداشت. ایرانیان از آمدن پشیمان شده بودند اما هیچ‌فایده نبود که میان‌شهربود و گرداگرد دریابود. محل رفتن‌نبود وخلق بسیار بودند؛ از هزارتمن[2] بیشتر بودند. چون جنگ عظیم شد از هر طرف خون روان شد. ایرانیان در جنگ،

اما مولف اخبار روایت کند که غوغا در ایوان ملك ارغوش‌افتاد. کنیزکان‌و غلامان از هر طرف دوان و گریزان شدند. شاه‌زاده مظفرشاه دربند بود و چهار خادم بروی موکل بودند که خدمت او میکردند و نیکو او را رعایت میکردند. مظفرشاه چون حیرت ایشانرا بدید سؤال کرد که چه‌حالست که ایوان ملك بهم

۱ ـ گویا کلمه و یا کلماتی ازینجا افتاده باشد. ۲ ـ تمن یعنی تومان بمعنی ده هزار.

برآمده است؟ آن غلامان گفتند که فیروزشاه و گردان ایران بصورت بازرگانان درین شهر آمدند وملک ارغوش را گرفتند و سپاهش در عقب آمدند واکنون جنگ است. مظفرشاه گفت این فیروزشاه عم‌زادهٔ منست و بطلب من آمده است و ملک‌ارغوش درحق من خیلی نیکی کرده است و فیروزشاه نمی‌داند. اکنون مرا از بندبیرون آرید تا من بروم واین آتش را بنشانم. گفتند که با خاتون بگوییم.

این بگفتند وبرفتند. بعداز لحظه‌یی بانوی ایوان برسید وبا مظفرشاه گفت، ای شاه‌زاده ترا قیصر روم آورد و مارا گناهی نیست و قیصر قصد هلاك توکردوملک ارغوش نگذاشت و ترا جای نیکو بازداشت و نیکو رعایت کرد. عم‌زادهٔ توبصورت بازرگانی در اسطنبول درآمد و ملک ارغوش را گرفت و ملک اسطنبول را برهم‌زد. مظفرشاه گفت عم‌زادهٔ من‌ازحال من‌خبر ندارد. مرا بگشایید تابیرون‌روم واین کاررا پیش برم که ایرانیانرا از اسطنبول مقصود منم. چون من خلاص شده باشم او در اسطنبول نخواهدبودن. نوعی کنیم که همان مملکت را بملک ارغوش دهیم وما ازین مملکت بدررویم ودرمیان ایشان صلح اندازیم. بانوگفت سوگندیاد [کن]. مظفرشاه سوگند یادکرد. در حال او را از بند برگشودند. گفت سلاح بیارید! بیاوردند. مظفرشاه غرق سلاح شد و از آن ایوان بیرون آمد که او را درایوان ملک بازداشته بودند وملک ارغوش را بر درایوان باز داشته‌بودند و بعضی از مبارزان او را در میان گرفته‌بودند و فرخ زاد بیشتر جنگ میکرد وعظیم غوغایی پیچیده بود که مظفرشاه‌درآمد.

آشوب عیارخنجر آبدارکشیده بودوباجمعی از عیاران ومبارزان نمی‌گذاشتند که کسی گرد ملک ارغوش بگردد که مظفرشاه بیرون آمدوآشوب رابدید. آشوب عیار مظفرشاه را بدید ودرآمد ودست او را ببوسید وگفت ای شاه‌زاده ما این‌جنگ از برای تو میکنیم. مظفرشاه گفت اینک من زنده وسلامتم بیا تا پیش ملک‌ارغوش رویم واین فتنه را بنشانیم. پس هر دو پیش ملک ارغوش آمدند. مظفرشاه سلام

کردو گفت ای ملک هیچ خوف مکن که فیروزشاه را مقصود وغرض من بودم. اکنون این کار بغایت آسانست، چرا دشوار میکنیم؟ ایرانیان درین مملکت‌نخواهند بودن، البته بخواهند رفتن. من‌نوعی بکنم که همان مملکت بتو دهند وهیچ خرابی بملک تو نرسد. ملک ارغوش گفت من چه کرده‌ام درحق تویا در حق فیروزشاه که درملک من بیاید ومرا بگیرد و این همه‌فتنه برانگیزد؟ اگرترا آورد قیصرروم آورد و قصد هلاك توکرد من خود نگذاشتم و ترا رعایت کردم. این عوض من بود؟! مظفرشاه گفت ای ملک، عم زادهٔ مرا آگاهی نیست که تو درحق من خیلی نیکی کرده‌ای ودرخانهٔ خودم جای دادی وما در خانهٔ تو نمک‌خوردیم. تو سخن مرا قبول کن تا این فتنه بنشیند.من قبول کردم که باز همان مملکت بتو دهدو زود ازین ملک برود.

راوی این داستان چنین‌روایت میکند که چون ملک ارغوش این سخن بشنید بغایت خرم شد وگفت چه باید کردن؟ بگوی تا چنان کنم. مظفرشاه گفت ترا برگشایم، بربام سرای برویم. توخلق شهر خود را از جنگ کردن منع کن تاباز گردند وحرب‌نکنند که هیچکس را با ایشان کاری‌نیست تافیروزشاه وگردان‌ایران دست از جنگ بدارند تا این کار رو بصلاح نهد. ملک ارغوش قبول کرد.درین حال به‌روز عیار آمد دست وخنجر بخون‌آلوده، مظفرشاه را بدید دوید ودست‌اورا ببوسید. گفت ای شاه‌زاده این همه فتنه از بهر تست، نیک بود که تو از بندخلاص شدی. مظفرشاه گفت ای پهلوان به‌روز ملک‌ارغوش درحق من تقصیری نکرد، اکنون برو وشاه‌زاده فیروزشاه را بگوی تا بیاید که ملک ارغوش را راضی‌بصلح کرده‌ام. این شهر عظیم غلبه است، بجنگ گرفتن این شهر عظیم مشکل باشد. به‌روز عیار بازگشت وآنچه شنیده بود باشاه‌زاده فیروزشاه بگفت. فیروزشاه بازگشت‌و بیامد. مظفرشاه را بدید، خرم شد، یکدیگر را درکنارگرفتند. بعد از آن پیش ملک ارغوش آمدند. ملک ارغوش چون فیروزشاه را بدید خدمت کرد ودست

فیروزشاه‌را ببوسید. شاه‌زاده اورا بپرسیدودلداری کردوشرط کرد که همان‌مملکت‌ازآن تست. پس‌ملک ارغوش رابرگشودند و اورا عزت داشتند وبربالای‌ایوان‌برآمدند.

ملک‌ارغوش برگوشهٔ بام آمد. مرد بزرگ نهاد عظیم آوازبود، نعره‌برآورد که ای خلق اسطنبول بدانید وسخن مرا بشنوید، خلق‌شهر چون ملک ارغوش رابدیدند گوش هوش بملک داشتند تا ملک چه گوید. ملک ارغوش گفت ای مردان شهر اسطنبول دیگر با ایرانیان جنگ مکنید وخود را بقتل مدهید که من با فیروزشاه صلح کردم‌وشاه‌زاده فیروزشاه نیز بامن شرط کرده است که مملکت بمن بگداردوخود برود که غرض ایشان شاه‌مظفرشاه بود که از بند خلاص شد. شما سرخود گیرید و یکدیگر را خبر کنید که حرب مکنید. خلق چون این منادی شنیدند گفتند ماحرب از بهرتومی کردیم، چون تو راضی نیستی پس ما جنگ از بهر چه‌میکنیم؟ خلق دست از جنگ بداشتند وسلاح بریختند ویکدیگر را خبر کردند. عیاران نیزدویدندو ایرانیانرا آگاه کردند که جنگ مکنید که شاهان با یکدیگر صلح کردند. درحال آن جنگ و فتنه بدان یک تدبیر که مظفرشاه کردقرار گرفت.

لشکریان رو بدرایوان ملک ارغوش نهادند وخلق شهرنیز آنجا جمع آمدند، همه باسلاح بودنداما حرب نمیکردند تافیروزشاه ومظفرشاه وفرخ زاد وخورشیدشاه و جمشیدشاه و بهمن زرین قبا و بهمن زرین کلاه و دیگر مبارزان در ایوان رفتند. شاه‌زاده فیروزشاه با شاه‌زاده مظفرشاه برتخت برآمدند وملک ارغوش را بپای تخت آوردند وبملت ودینی که داشت اورا سوگند دادند وبعد ازآن او را ازبند گشودند. بیامد ودست فیروز شاه را ببوسید. شاه‌زاده او را درکنار گرفت وگفت اکنون بیا و برتخت بنشین که ما مهمان‌توایم و زود خواهیم‌رفتن. همان مملکت از آن تست. کسی‌را باتو ورعیت‌تو کاری‌نیست. اما درشهر منادی کنید که قیصرروم‌را باطیفور وزیر و پسران شاه‌سرور بگیرند و بیارند که دیگر مارا بر تو ومال تو طمع نیست.

ارغوش گفت بندگی کنم. درحال بیرون آمد، تا رعیت او را بدیدند خرم

شدند و در شهر منادی کردند که ملک از آن ملک ارغوش است که فیروز شاه بدو بخشید. هیچ کس را با هیچ کس کاری نیست. رعیت بمهم خود مشغول شوید. اما ربیعای قیصر را باروميان و اهل یمن بگیرید و بخدمت فیروزشاه بیارید. رعیت خرم شدند. از سپاه روم ده ده می گرفتند وبخدمت می‌آوردند وقیصر روم و پسران سرور یمنی را می جستند تا عاقبت قیصر روم را در گلخنی یافتند، دست و گردن بسته بدر ایوان آوردند. شاه‌زاده را خبر کردند که قیصر را گرفتند. فیروزشاه گفت او را در بند کنید و نیکو نگاه دارید تا پسران شاه سرور را پیدا کنیم. طلب می کردند تا عاقبت ایشانرا نیز بگرفتند و بخدمت فیروز شاه آوردند. شاه حکم کرد تا ایشانرا نیز در بند کردند.

راوی داستان روایت می کند که هرچند طیفور وزیر را میطلبیدند نمی‌یافتند. فیروزشاه ملک‌ارغوش را گفت که ای ملک، طیفور راطلب کنید که هرفتنه‌یی که در یمن ومصر وشام وروم و فرنگ انگیخته شد جمله‌راماده آن حرام‌زاده بوده است. باشد که اورا بدست آوریم که مقصود اوست که بدست‌آید. ملک ارغوش گفت‌ای شاه بسیار طلب کردیم، نمی توانیم یافتن، عاقبت پیدا شود که کسی نمی‌تواند ازین‌شهر بیرون رود. ایشان درطلب، اما ملک ارغوش خدمتی‌بواجب‌می کرد، و آنچه در خزینه داشت جمله را طفیل فیروزشاه کرده بود، اما شاه‌زاده در غَور آن بود که طیفور وزیر چرا پیدانشد.

مؤلف اخبار روایت میکند که حال طیفور وزیر چنان بود که درآن حالت [که] معلوم کرد که آن جنگ وغوغا بیک ناگاه فرونشست و آخر شد؛ باخود گفت عجب تدبیری کردند ایرانیان که به اندك تدبیری این جنگ و فتنه را بنشاندند که‌تا خلایق دست از جنگ کردن بازداشتند. آن حرام‌زاده امیدی‌داشت که سپاه‌ایران‌را اندك می‌دید و شهر عظیم و بزرگ و غلبه بودند. چون معلوم کرد که کار برنوع دیگر شد گفت اکنون چارهٔ جان خود باید کردن. با قیصر روم هر دو به گلخنی

درآمدند. قیصر از بیم جان در دم‌تون شد. طیفور گفت بدجای است این که چون آتش برکنند لابد بدانند که کسی دردم رفته است، یا بسوزند. این نیکو جای نیست. مرا چارهٔ دیگر باید کردن. از فعل بد خود طیفور چون بید می‌لرزید. چون جای دیگر نبود در نقم نوراب حمام رفت. گفت هیچکس را بدینجا گمان نیست. درمیان آن نوراب ولجن گنده می‌بود تا شب درآمد. آن شب را در آن موضع تنگ گندیده بهزار عذاب بسربرد، نه جای نشستن و نه جای خفتن. از بیم جان آن حرام‌زادهٔ غدار و آن سگ نابکار در آن موقع بود. اکنون که عالم ایمن شد شاه‌زاده اهل شهر اسطنبول را آزاد کرد وخلایق هرکس بمهمات مشغول شدند. این‌حمام[را]، که طیفور درنوراب او گریخته‌بود،آتش کن‌آمد تاآتش برکند. قیصر از بیم‌جان بدرجست، اورا گرفتند و پیش‌شاه‌زاده بردند، چنانک درخدمت گفته‌شد.

القصه آتش‌برکردند وحمام را درگردش درآوردند. آب در نوراب روان‌شد. طیفور راه را گرفته‌بود، آب نوراب نمی گذشت که در آب نوراب گنده‌تری‌درراه‌بودو راه را گرفته بود. خدمتکار حمام پیش اوستاد آمد، گفت نمی‌دانم که چه حالتست که‌آب گندهٔ حمام‌نمی گذرد، حمام‌پر آب شد. استاد گفت شاید که عیبی کرده‌باشدو یا خود سگی در نقم رفته‌باشد و هم آنجا مرده باشد. احتیاط باید کردن. بیامدند تابالای سر طیفوررا سوراخ کردند و آن خاك برسروروی و ریش‌اومیریختند تابه‌نقم رسیدند. طیفور در آن نقب یك شبانه‌روز مانده بود و مجال پیشتررفتن نبود و باز پس نمی‌توانست گردیدن که آب گرفته بود، نفس پیچیده، بعذاب عظیم وبلای الیم گرفتارگشته، واز خودرفته و به بیم مرگ رسیده که آن سوراخ را بازکردند و یکی بشیب آمد و طیفور را بدید. فغان برآورد که از لشکریان یکی درین سوراخ نقم گریخته‌است و بسختی جان داده است! مرا یاری دهید که او را بالا کشیم تا آب بگذرد. یکی دیگر نیز درنقب رفت. خواستند تابازوی طیفور را بگیرند تا اورا بالا کشند، بازو بدست نیفتاد، ریش دراز داشت بگرفتند و بالا میکشیدند. آن

حرام‌زادهٔ بدفعال بدکردار چون سگی که در لجن مرده باشد دهن وروی و اندام بنجاست آلوده‌بود ، بخیال دشمنان بیرونش کشیدند و برسر راهش انداختند بزاری زار؛ خلقی بسیار آنجا جمع آمدند که زنده است یامرده؟ یکی میگفت که زنده است، دیگری میگفت مرده است ، اما هیچ کس او را نمی‌شناخت که عظیم بدحال‌شده بود واز صورت خود گردیده بود. در آن حالت به‌روز عیار و آشوب عیار باسرهنگان فیروزشاه جمعی آنجا رسیدند که در طلب طیفورگرد شهر میگشتند که شاه‌زاده فیروزشاه مبالغه می کرد که آن حرام‌زاده را طلب کنید و نمی‌یافتند. چون بدان موضع رسیدند، آن خلق دور شدند. به‌روز عیار نگاه کرد، طیفور را بدید،بشناخت. با آشوب گفت بیا وبنگر که طیفور وزیر را یافتم ، اما بچه حال! احوال پرسید که این حرام‌زاده کجا بود؟ باوی بگفتند. به‌روز بخندید وگفت این جزا و سزای‌بد فعال و بدکردار است که در دنیا بدین حال شده است. راست گفته‌اند بزرگان که هر که بد کند عاقبت خوار[1] شود. اما بدین ذلیلی[2] کس ندیده است که‌این‌حرام‌زاده شده‌است! این بیت چند دروصف حال آنکسانی [است] که درحق بندگان خدای بدفعلی میکنند که عاقبت ایشان در دنیا چنین باشد ، آخرت را خود خدای تعالی داند که عذاب بر جان آنکس نهد ، بیت:

هر که‌بدکرداروبدافعال‌باشد بی‌شکی   باهمه خلقان فعال او نباشد جز سگی
صنعتی دیگر ندارد جز بدی بامردمان   زشت‌خوی‌وزشت‌روی‌وزشت‌طبعی‌مردکی

راوی داستان روایت کندچون لحظه‌یی بگذشت ، بادبرروی آن حرام‌زاده‌افتاد بخودآمد ودیده را برگشود. خود را زنده‌دید ، چشم‌برگشود ، آن‌دوست‌جانی‌راو آن دلیل بیابان‌فنا را به‌روز عیار را وآشوب‌عیار را بربالای سر خوددید ، هریکی نخچی دردست گرفته دروی نگاه می کردند. طیفور از حیات خود نومیدشد ، دیده برهم نهاد.یعنی مرده‌ام.به‌روز لگدی چندبرسرش زد که ای حرام‌زاده ، تو ازآن

۱ ـ در اصل : خار ۲ ـ دراصل : زلیلی .

سگی نیستی که مرگ تو چنین آسان باشد. این حرامزاده را بربندید. غلامان به روز گفتند ای خداوند این حرامزاده عظیم گندیده است وبنجاست آلوده است. اول اورا بشوییم و بعداز آن بربندیم. به روز گفت میخواهم او را همچنین به پیش شاهزاده و گردان ایران ببرم. پس او را روان کردند. تا بخدمت فیروزشاه آوردند وآنچه از حال او دیده بودند تقریر کردند. هرکه درو نگاه کرد بخندید. فیروزشاه گفت میخواستم که این حرامزاده را در اسطنبول بحلق درآویزم و بعذاب تمامش هلاك کنم، اما این حرامزاده عظیم بلائی وخواری[1] کشیده است. چون خواری[1] چنین یافت حالیا او رانمی کشم. تا چندانک زنده باشد این حال را بیاد آورد ودیگر گرد بدی نگردد. طیفور درگریه وتضرع آمد وگفت بد کردم وتوبه کردم که دیگربد نکنم. از خونم درگذر. فیروزشاه گفت حالی او رادر پیش قیصر وپسران شاه سرور دربند کنید. تا آن روز که مصلحت باشد. آن حرامزاده را بیرون آوردند. طیفور گفت حالیا ازکشتن خلاص یافتم تا آن روز که دانم دیگر چه باید کردن وقتی که دست یابم. او را بر بستند ودر پیش دیگران دربند کردند. او حال خودرادر پیش قیصر وپسران شاهسرور بگفت، جمله بخندیدند وگفتند عجب حالتی واقع شده است! هرچند که مارانیز بخواری[2] آوردند اما مثل تو نبود. ایشان دربند، بیا و قصه بشنو.

راوی داستان چنین روایت میکند که فیروزشاه ازین کارها چون ایمن شدملك ارغوش را طلب کرد وگفت ای ملك ارغوش مارا مقصود ازین حرکت که کردیم[3] مظفر شاه بود؛ چون مراد ما بر آمد، از ما خیلی ملالت بتو و مملکت تو رسید، اکنون ما خواهیم رفتن و مملکت ازآن تست. ملك ارغوش خدمت کردو گفت این دولت وسعادت من بود که بخدمت شاهزادهٔ ایران رسیدم، من ومملکت من فدای توایم، اگر خواهی از خدمتکاران کسی را درین مملکت باز دار که دایم بنده در خدمت شاهزاده باشم و آنچه وظیفهٔ خدمت باشد بجای آورم. فیروزشاه گفت از سردم

۱ ـ در اصل: خاری. ۲ ـ در اصل: بخاری. ۳ ـ در اصل: کردیم غرض.

ما کسی درین ولایت نتواند بودن که هم مذهب وآیین ما نیستند؛ ودیگر آنک تو در حق ما نیکی کردی و برادرم شاه مظفرشاه خیلی از تو آزادی کرد، همان مملکت از آن تست، تو بر تخت کامرانی باش که ما رفتیم. اما توقع بتو آن دارم که دوستی مارا فراموش نکنی. ملک ارغوش سر برزمین نهاد و گفت بنده‌وخدمتکارم، تاباشم ازجملهٔ خدمتکارانم‌وخواهم‌بود. فیروزشاه اورا انعام کرد. پس ملک ارغوش آنچه در خزینه داشت جمله را فدای فیروزشاه کرد.

روایت کند راوی‌داستان که ملک‌ارغوش‌فرنگ سه‌هزارخروار از زرسرخ ونقره و قماش و هفت‌هزار غلام وکنیزك وازلعل ویاقوت وکمروسلاح‌از شمشیر واززره و کلاه خود وآنچه‌از اسباب شاهان باشد جمله را پیش کش فیروزشاه کرد. بسیاری مال بود. شاه‌زاده‌آفرین کرد وگفت ما را بتو این قدر توقع نبود، جمله را برسپاه خود بخش کرد واز برای سروریمنی و دیگران بازگرفت. سه‌روزدیگر در اسطنبول بودند، بعداز آن عزم رفتن کردند. ملک‌ارغوش اسباب تمام کرد تا فیروزشاه با گردان درکشتی نشست. ملک ارغوش نیز درکشتی نشست. بعد از چند روز بساحل رسیدند. خبر بشاه‌سرورکردند، شاه سرور خرم شد. بفرمود تا طبل بشارت زدند. خلق برکنار دریا آمدند، کشتیها قرارگرفت، فیروزشاه وگردان و ملک ارغوش‌ازکشتی بیرون آمدند. شاه‌سرور بدیدار فیروزشاه شادیها کرد. ملک‌ارغوش‌و شاه‌سرور یکدیگر را درکنارگرفتند وشادی کردند وآنچه رفته‌بود حکایت کردند. شاه‌سرورگفت ای شاه‌زاده آنچه لایق ما بود پیش ما آمد وآنچه از تو آید لایق تو آید؛ تو بکرم و جودخودنگاه کن. قیصرروم ازبهر من با تو دشمن شد وعداوت تو با او از بهرمن بود، چون با من کرم کردی و از جرم من درگذشتی ازجرم او نیز درگذر. که تا عالم باشد ازکرم‌تو بازگویند وگویند که دشمنان چندین‌سال با فیروزشاه شمشیر زدندوآنچه ازبدی توانستند با او کردند، چون فیروزشاه فرصت یافت برهمه رحم کرد وازگناه ایشان درگذشت.

طیطوس حکیم گفت از برای خاطر جهان‌افروز قیصر را بباید بخشیدن. فیروزشاه گفت بخشیدم. درحال خلعت ببردند، قیصرروم‌را با پسران شاه‌یمن؛ شاه‌شجاع و شاه‌اسد و شاه‌حارث، در پوشانیدند و بخدمت فیروزشاه آوردند تا دست‌بوس فیروزشاه کردند و توبه کردند. طیطوس حکیم گفت ای ربیعا جهان‌افروز را بزنی به‌شاه‌زاده فیروزشاه بده. گفت دادم. فیروزشاه گفت قبول کردم. گردان مبارك باد گفتند. فیروزشاه جمله را انعام فرمود و خلعت داد. سکندرشاه سکندرانی و مسروق‌بن‌عتبه ایشان نیز دربندبودند، ایشانرا نیز آزاد کردند. چندروز دیگر بر لب دریابودند که ازین کارهاپپرداختند وبعد از آن ملك ارغوش را وداع کردند. ملك‌ارغوش باسطنبول رفت، فیروزشاه بقیصریه رفت و قاصد پیشتر بقیصریه فرستادندکه خبر فتح اسطنبول ببرد. چون سه منزل از آنجا برفتند به‌روزعیار گفت قلعهٔ ازمیرنزدیك است وبادرفتار عیار و طهمور و شموط پهلوان در آن قلعه‌اند که در آن وقتی که ما درطلب عین‌الحیات درروم آمدیم آن قلعه‌را گرفتیم،چون خزینه بود حیف آمد که ضایع بگذاریم، بدیشان سپردیم، حکم کن تا ایشان بیایند و آن مال را بیارند. فیروزشاه گفت تو پیش برو. به‌روز عیار وجمعی برفتند ومال آن قلعه‌را با آن کسان بخدمت فیروزشاه آوردند.

مؤلف اخبار چنین روایت‌میکند که مال قلعهٔ ازمیر مالی بود که قیاس‌نداشت‌و از چند پشت قیصر جمع شده بود. فیروزشاه آن مال را نیز در تصرف آورد و ازآنجا عزم قیصریه کردند. منزل‌بمنزل میرفتند. درآن راه قلعه‌ها وشهرها بسیاربود وچون معلوم [می] کردند که قیصرروم‌باایرانیان آشتی کردویکی شد ایشان نیز می‌آمدندو مال‌وپیش کش می‌آوردندوفیروزشاه انعام‌می کرد ومی گذشت؛تابمرغزاری‌رسیدند که درآن ولایت بهتر ازآن مرغزاری نبود. فیروزشاه گفت چند روز اینجا عیش کنیم که خوش جاییست. خیمه و بارگاه زدند. فیروزشاه فرود آمد و بعیش مشغول شدند وعشرت می کردند وازاطراف می‌آمدند وپیش کش می‌آوردند. تاچندروز برین برآمد.

۳۰

گشودن دژ لؤلؤ

یک‌روز شاه‌زاده در مجلس شراب‌نشسته‌بود وامرای ایران وشاهان از سرور یمنی و پسران وقیصرروم وسکندرشاه ومسروق‌بن‌عتبه،جملهٔ‌بزرگان نشسته وبعیش‌و عشرت مشغول‌بودند که ازناگاه آوازداد برآمد. جمعی داد می‌زدند که ای شهریار گیتی، داد! فیروزشاه آواز داد بشنید، سؤال کرد که چه‌بوده‌است؟ گفتندجمعی بازرگان زخم خورده‌اند که داد می‌زنند. شاه‌زاده گفت درآرید تا بنگرم که برین قوم که ظلم کرده است؟ گفتند ملک‌را بقاباد،جوروجفای عظیم درحق این بیچارگان کرده‌اند. گفت بیارید! ایشانرابار دادند، جمعی درآمدند، رنگها‌ریخته وگردآلوده و زخم‌خورده وسروگردن بسته. چون فیروزشاه را بدیدند در زمین افتادند و فغان و داد برآوردند. فیروزشاه گفت نرم باشید و هیچ خوف مکنید و راست بگویید که برشما ظلم کرده‌است؟

گفتند شاه را بقاباد، مامردم تجاریم و مال بسیار داشتیم، چون معلوم کردیم که شاه‌زاده بمبارکی ازاسطنبول بازگشت ومملکت ایمن شد ما عزم فلان‌مملکت داشتیم، درین‌حوالی رسیدیم، جمعی سواران‌بما رسیدند و باما جنگ کردندوآنچه

داشتیم جمله‌رابیردند وازما جمعی بکشتند . درپی‌رفتیم ، قلعه‌ایست درمیان بیشه بر قلهٔ کوهی ، جایی سخت. تا در قلعه رفتیم وبسیار زاری کردیم که ازآن مال چیزی باز پس دهید ، قبول‌نکردند. گفتیم اگر مارا نمی‌دهید پیش فیروزشاه‌بداد رویم . از بالا بزیر آمدند و یکی دیگر از ما بکشتند و آنچه مابقی مانده بودپاك ببردند. اکنون پادشاه عادل تویی، پیش‌تو بداد آمده‌ایم . فیروزشاه عظیم‌تندشد و گفت ای ربیعا این‌چه قلعه‌ایست که چنین بی‌دادی کرده‌اند وچندین وقت که ما در روم می‌باشیم بخدمت ما نیز نیامدند؟ عسطور گفت ای شاه‌زاده ایشان مردم خیره‌اند و قلعهٔ عظیم دارند ؛ از بلندی حصار و محکمی قلعه اعتماد دارند[1] . اگر جملهٔ عالم بجمع آیند با ایشان هیچ کاری نتوانند کردن.درین مملکت سر بهیچ پادشاهی در نیاورده‌اند ، دایم بـا پدر من **ملك فیلوس شاه** مخالفت کرده‌اند . من ایشانرا رعایت‌می کردم ومال وانعام می‌دادم‌و ازکاروان بباج‌راضی بودند.اکنون که عالم بهم برآمد ایشان دست زیادتی گشودند . مگر باز بدولت شاه‌زاده نوعی دیگر شود که در روم هیچکس حریف ایشان نبوده‌اند.

فیروزشاه گفت اکنون چارهٔ این کارچیست؟ به‌روز عیار گفت بلی من آن‌قلعه‌را دیده‌ام که درآن روزی کـه من بـه اسطنبول میرفتم که تـا مظفرشاه را بیارم ، در وقت بازگشتن مرا این‌قوم قلعه گرفتند وبربالای این [قلعه] بردند وسرنگون از دار درآویختندوقصد هلاك من کردند . تا نیم‌شب من همچنان آویخته بودم ، شخصی در نیم‌شب آمده‌بود که از چشمه آب ببرد، مرا دید و برمن رحم کرد . کرم کرد و مـرا آزاد کرد که اگر آن جوانمرد مـرا نمی‌گشود البته من بدست ایشان هلاك می‌شدم .عجب‌جای محکم است !من مثل آن قلعه ندیده‌ام ! قیصر گفت ای‌شاه‌زاده بجنگ گرفتن‌خود ممکن نیست ، من با پدران بسیار جهد کرده‌ایم و نتوانسته‌ایم

۱ ـ « از » درین جمله بمعنی « به » استعمال شده است و در چند مورد دیگـر ازین کتاب نظیر این استعمال دیده میشود .

این قلعه را گرفتن که درآن قلعه حکمتی هست که هیچکس مثل آن ندیده‌است و نشنیده است. فیروزشاه گفت آن کدام است بگو تامارا معلوم شود. گفت هرحصاری که در عالم است چون لشکری بگرفتن آن حصار روند رسم آنست که در حصار را بربندند و بربالای حصار بجنگ کردن روند و جنگ کنند. اما در آن قلعه حکمتی دیگر است که چون کسی بگرفتن این حصار میرود و آن قوم اگر حریف نیستنددر قلعه‌را میگشایند وخود بعیش وعشرت مشغول میشوند. هیچ کس‌را قدرت وزهرهٔ آن نیست که گرد آن موضع بگردد. همه عجب ماندند که جهت آن چیست؟

قیصر گفت جهت‌آنست که در میان قلعه چشمهٔ آب‌عظیم هست که بسیارآبی از آن چشمه بیرون می‌آید. درقدیم گنگها کرده‌اند از پس و از روی. چون آب زیادت می‌ماند در آن گنگها میرود و چون دشمن قصد ایشان میکند اگر می‌توانند جنگ کردن خود میکنند و اگر جنگ نمی‌توانند کردن راه آب‌را می گردانند ویک دروازه دارد، بدان دروازه می گدارند. از میان آستانهٔ دروازه بیرون می‌آید و سر به‌شیب می‌شود بدان راهی که بالامی باید رفتن که بغیر از آن راه دیگر راه نیست. بدان راه فرود می‌آید، اگر فیل باشد می‌غلطاند. هیچ کس بالا نمی‌تواند رفتن و از هیچ طرف دیگر راه نیست و تیر بالا نمی‌رسد که از بن کوه تا آنجا که در قلعه است راه باریک است که از یک‌طرف کوه است بغایت بلند و از یک طرف دره است بغایت نغل، دوفرسنگست، کدام تیر برسد واگر برسد چه کار کند؟ و درآن قلعه میگویند گنجی هست که پادشاهان نهاده‌اند وهیچ کس‌نمیداند که آن گنج بکجاست اما مال بسیار در آن قلعه هست.

فیروزشاه گفت بهرحال مکتوبی‌بدان قلعه بفرستید، اگر سر در نیارند چارهٔدیگر کنیم. در حال فیروزشاه امرکرد که مکتوبی برقراغان نبشتند که چون بود که بخدمت نیامدی وشرف دست‌بوس ما درنیافتی؟ این تکبر از بهر چیست؟ چون مکتوب بمطالعه رسد، درحال ودر ساعت از قلعهٔ لؤلؤ بیرون آیی و آنچه ازمال این

بازرگانان برده‌ای بازدهی و دیگر مخالفت باربیعای قیصر نکنی و آنچه در قلعه داری پیش‌کش لشکر من کنی که تا قلعه بتو بگذارم؛ و اگر قبول نکنی وفرمان نبری و به‌بلندی و سختی حصار اعتماد کنی به‌یزدان پاك سوگند که اگرصدسال مرا اینجا باید نشستن بنشینم ؛ تا قلعه‌ات را نگیرم و مال وگنجی که درین قلعه است بر لشکرم بخش نکنم و ترا از در قلعه نیاویزم از پای قلعه نروم. چنین الماس‌نامه‌یی داد نبشتن وبدست طارق عیار داد و اورا بپای قلعه فرستاد. طارق چون بپای قلعه رسید ، جای تنگ و پردرخت وکوه عظیم بلند[1] . چون طارق پای برکوه نهاد قراغانرا خبر کردند که پیاده‌یی قدم برکوه نهاد ، رو بمادارد. قراغان گفت بگذارید تا بنگرم که بچه‌کار آمده است. بگذاشتند تا طارق عیار بپای حصار رسید . عظیم برج و باره‌یی ساخته بودند و دری از پولاد از آن سنگ خاره درآویخته.

طارق را گفتند کیستی؟ طارق گفت نامه‌یی دارم از پیش شاه ایران فیروزشاه‌بن ملك داراب. قراغان گفت مکتوبش بستانید. آن مکتوب بستادند و پیش قراغان آوردند . چون مکتوب را مطالعه کردند قراغان درقهر شد و مکتوب را بدرید و از سر برج یك نعره بر طارق زد وگفت فیروزشاه بمن سخنهای سخت نبشته است ، پیش او نمی‌آیم، ازو و ازسپاهش فراغت دارم. مال بازرگانان نمی‌دهم. بیایید تا بنگرم چه خواهید کردن که من پیش‌او نخواهم آمدن. طارق عیار گفت ای‌ملك، فیروزشاه صاحب قرانست تا قلعهٔ ترا نگیرد فایده نکند. اولی آنست که بیایی که پیش شاه‌زاده رویم که او جوانمرد است، البته همین مملکت را بتو دهد. قراغان دست به تیر کرد. طارق عیار بازگشت و پیش فیروزشاه آمد و آنچه دیده وشنیده بود بازگفت. فیروزشاه گفت مارا باید رفتن. طارق گفت جای فرود آمدن سپاه‌نیست که درگرداگرد قلعه درخت و آب ایستاده است و جای تنگ است. قیصرگفت

۱ ـ در این جمله فعل بقرینهٔ معنوی حذف شده است .

ای شاه‌زاده اولی آنست که بازرگانانرا تسلی کنیم و ازینجا بگذریم که بهیچ حال با آن قلعه فایده نیست بغیر از آن که روزگار برود و هیچ کاری نتوان کردن.

فیروزشاه گفت به یزدان پاك سوگند که تا قلعهٔ لؤلؤ را نگیرم و قراغانرا ازدر دروازه نیاویزم فایده نباشد. حکم کرد تا ده‌هزار سوار گزین با او سوار شدند ورو بپای قلعهٔ لؤلؤ نهادند تا بدان موضع برسیدند. فیروزشاه جای عظیم تنگ و پردرخت و آب دید. کوه بلند سر بر فلك کشیده ، راه‌پیچا پیچ در آن کوه ؛ از یك طرف دره‌یی عظیم ، بیت :

سرش بـر سر گنبد آسمان بنش بود نزدیك گاو جهان

کوهی عظیم بلند ! فیروزشاه را عجب آمد بفرمود تا کوس فرو کوفتند. اهل قلعه را معلوم شد که لشکر رسید. قراغانرا خبر کردند که سپاه ایران رسیدند. قراغان پیاده‌یی را بشیب فرستاد و پیغامی چند بدو داد. از آن طرف ایرانیان در تدبیر کار که چون کنیم تا این حصار بدست آریم. آن پیاده بشیب آمد و بر سر سنگی بایستاد و آواز بلند کرد تا جمله بشنیدند که ای ایرانیان ، قراغان کوتوال قلعهٔ لؤلؤ میگوید که نیکو کردید که آمدید. اگر هزار سال بر در این قلعه بنشینید یك خشت ازین قلعه نتوانید کم کردن. هر ناموسی که درین چندسال در عالم پیدا کردید جمله اینجا بر باد خواهید دادن تا دیگر دعوی جهانگیری و مبارزی نکنید. این بگفت و در حال بازگشت.

قراغان بفرمود که در حصار برگشودند و آب چشمه را بر طرف در دروازه روان کردند و خود بعیش بنشستند. آب از قلهٔ کوه رو به شیب کرد ، عظیم هیبتی در آن بیشه افتاد. فیروزشاه نگاه کرد، از قلهٔ آن کوه دریای آب دید که روبشیب نهاده بود و کمرسنگها را می‌غلطانید. آواز نعره در آن کوه و دره پیچیده بود. آب بشیب می‌آمد و در آن‌بیشه پراگنده‌میشد. فیروزشاه‌چون آن حالت رابدید بدانست که گرفتن این قلعه ممکن نیست. اما [با خود گفت] تا نگیرم باز نگردم. گفت

بهرحال جای از برای فرود آمدن بسازید که اول فرود آییم. حکم کرد تاچندهزار پیاده از سپاه بیایند و درخت بزنند و خاك بریزند تا سپاه فرود آیند. چندروز در آن کار بودند. بهزار محنت و بهزار زحمت از برای سه هزار کس جای‌بساختند تا فیروزشاه با سه هزار کس فرود آمدند و هرچند که تدبیرها کردند هیچ فایده‌یی نکرد. امرا گفتند که بازگردیم که چون چاره‌یی ندارد و فایده‌یی نیست چه توان کردن؟ بگذاریم و برویم. فیروزشاه گفت از برای ناموس ما عظیم بد باشد که اگر این‌قلعه را نگیریم و بازگردیم بعداز ما چه گویند که فیروزشاه و مبارزان ایران را هیچ هنری نبوده است که قلعه‌یی نتوانستند گرفتن. گفتند باری بجنگ کردن و ضرب دست نمی‌توانیم گرفتن. فیروز شاه عظیم ملول بود.

به‌روز عیار گفت بدولت شاه‌زاده فیروزشاه من این قلعه را بگیرم و مال این قلعه را در خزینهٔ شاه‌زاده درآرم. فیروز شاه گفت ای به‌روز خیلی کارها از بهر من کرده‌ای و عظیم از طرف تو منت دارم. اما اگر این قلعه را بگیری و دلم را ازین غم آزاد کنی هرمرادی که از من بطلبی برآرم. به‌روزگفت بدولت شهریار ایران هم امشب این قلعه را بگیرم. طارق عیار با من بیاید و بس و آنچه اوگوید چنان کنید. پس از بارگاه فیروز شاه بیرون آمدند. طارق عیار گفت ای برادر به‌روز عجب دعوی کردی! به‌روزگفت ای برادر بیا با من تا بتو بنمایم که چون درین قلعه خواهم‌رفتن. این بگفت ودر پیش افتاد و در آن دره میرفت تا از قفای حصار [در]آمدند. دره‌یی عظیم‌بود، بغایت‌نغل، پربیشه؛ و از غایت بلندی سرحصار پیدا نبود. راست و هموارکه مور نمی‌توانست بر آن بالا رفتن. به‌روز عیارگفت بدین راه خواهم رفتن. طارق عیارگفت بدین راه چون توان رفتن که هیچ راه نیست؟ به‌روزگفت آن درخت را بنگرکه از میان سنگ بیرون آمده است. طارق گفت بلی دیدم. گفت کمندی بدانجا خواهم انداختن. چون بر بالا روم کمندی دیگر در آن رکن‌سنگ خواهم انداختن و از آنجا بالاتر، بدین آیین تاپای حصار خواهم رفتن و

از آنجا بر حصار خواهم رفتن. نشان رفتن من در حصار آن باشد که راه آب را بگردانم چون آب بگردد باید که شما حاضر باشید که چون آب کم شود شمازود در عقب بالا آیید که قلعه بگیریم. طارق گفت ای عیار این عظیم کاریست که تو در پیش گرفته‌ای! باری هرگز دیگر چنین کار کرده‌ای؟ گفت بلی بافیروز شاه در یمن قلعهٔ جمیله را هم بدین نوع گرفتم. تو برو با شاه‌زاده بگوی که مرا بهمت یاری دهد که سربازی عظیم خواهم کردن! طارق بازگشت و آنچه شنیده بود با فیروزشاه بگفت، فیروز شاه گفت امشب حاضر باشید و مخفتید! باشد که به‌روز عیار کاری بکند. ایشان در کار و نگران کار . . .

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که به‌روز عیار چندان صبر کرد که شب درآمد وعالم سیاه وتاریک شد. به‌روز عیار، آن مبارزکار، آن‌روزگرد شب بیدار، کمندی چون سر زلف عروسان پیچاپیچ برسر چنگ، آن سخت جگر دل سنگ، در آورد، و خودرا سبک و عور کرد. خنجر آبدار آویخته و از اسباب عیاری آنچه درخور بود برداشته[۱]. ماهتاب از سر کوه روی بنمود و عالم‌را منور کرد. آن کمند برانداخت[و] برآن درخت محکم کرد. بعداز آن دست در کمند زد وچون مرغ بالا رفت و درمیان درخت محکم بایستاد ودیگر کمند برگشود و چین چین کرد و نظر بالا داشت. رکنی دید از میان سنگها سر بیرون کرده. مگرش یزدان از بهر این کار آفریده بود که هر کاری که یزدان خواهد که بر آرد اول آلات و اسباب آنرا بیافریند. به‌روز کمند بر انداخت و در آن رکن محکم کرد و بالا رفت. هم چنین راه طلب میکرد و دور و نزدیک کمند می‌انداخت و بر بالا میرفت.

مؤلف‌این‌داستان گوید که به‌روزعیار آن‌شب هفتاد کمند بینداخت و [به]بالا بر میشد و بجان ودل راه طلب می کرد و بالا میرفت تا از شب یکی نیمه‌بگذشت؛ بپای حصار رسید و آن خیلی کار بود که آن عیار کرد که او صاحب قران عالم‌بود. اما چه فایده که چون بپای حصار رسید به امید آنک کمند برحصار اندازد، بغایت

۱ ـ در اصل : برداشت.

بلند بود که رسیدن کمند هیچ ممکن نبود. کمند آن عیار چهل ارش بود و بلندی آن دیوار شصت ارش بود. مسکین به‌روز عیار عاجز شد. گفت خیلی زحمت و محنت کشیدم تا بدین موضع رسیدم به امید تمام. اکنون تمام نومید شدم! هیچ چاره و تدبیری ندارم مگر رخنه در دیوار کنم. نگاه کرد، سنگ خاره بود که بر هم پیچیده بودند و میان آن بهفت جوش ریخته بودند. از آن نیز نومید شد. عاجز و مضطر فرو ماند که چون کنم و چاره و تدبیر چه خواهد بودن که درمانده شدم! بنالید بدرگاه واجب‌الوجود و از خدای عز و جل راه خواست و گفت دلیل گم‌راهان و هادی بی‌راهان تویی که خداوند اشیایی. بیت:

بر آورد سر را و گفت ای خدای	تویی کردگار زمین و سمای
تو آنی که از هیچ چیز آوری	همان عاجزانرا کنی یاوری
ببخشای بر چشم گریان من	ببخشای برجان بریان من[1]

به‌روز عیار در پای آن حصار راه می‌جست که چون کنم. تقدیر خدای تعالی چنین بود که مگر این گنگ آب که آب قلعه از آن گنگ بیرون می‌آمد و در دره می‌ریخت، چون آب را گردانیده بودند اندك آبی بدان گنگ می‌آمد. به‌روز عیار بدان گنگ رسید گنگی دید بغایت بزرگ، چنانک یك آدمی تواند در آن گنگ رفتن. از مس ساخته بودند در ایام قدیم. بهروز عیار بغایت خرم شد. گفت یافتم راهی که توانم آسان درقلعه رفتن. توکل بر خدای تعالی کرد وقدم در آن گنگ نهادو آسان میرفت که تاخیلی راه برفت تا عاقبت بدان سر گنگ رسید. کنارچشمه بود، آن عیار سر ازگنگ بیرون آورد، میان قلعه بود وهیچ کس آنجا نبود. به‌روز برخاست، دو شخص را دید که می‌آمدند دوکوزه در دست داشتند. آمده بودند که آب برند. به‌روز عیار هم آنجا بنشست یعنی که دست می‌شویم. ایشان باهم سخن میگفتند. به‌روزگوش بسخن ایشان داشت. ایشان باهم می گفتند که‌امشب

۱ ـ ظاهراً شعر ازگویندهٔ داستان یا از داراب‌نامهٔ مفقودست.

ملک قراغان در شراب خوردنست و اهل قلعه جمله شراب میخورند و دشمن در پای قلعه درکمین و جملهٔ مردم قلعه‌مست. بدست این حرکت! کاشکی حکم می‌کرد که دروازه‌بانان شراب نخورند. آن دیگری گفت ای برادر تو چه میگویی! اگر هزار سال ایرانیان در پای این قلعه بنشینند هیچ کاری نتوانند کردن. اگر هیچ کس درین قلعه نباشد پیرزنی هزار سال تواند این قلعه را نگاه‌داشتن که هیچ کس گرد این‌قلعه‌نتوانند گردیدن. ایرانیان از سر جهل ونادانی ایستاده‌اند واگرنه هیچ نمی‌توانند کردن. این بگفتند و آب برداشتند و برفتند.

به‌روز درعقب آب میرفت تادردروازه رسید که آن آب از میان‌دروازه می گذشت. برکنار آب و طاق دروازه دو صفه بود، روی بروی کشیده‌بودند وبقرب صدسرهنگ آنجا شراب میخوردند و در دروازه و آب‌را نگاه میداشتند. چراغ برکرده بود[ند] و عیش می کردند، به‌روز عیار بیامد و آن غلبه را بدید. باخود گفت که تا آب را نمی‌گردانم ایرانیان نمی‌توانند بالا آمدن و تا این قوم بیدارند آب را نمی‌توان گردانیدن. چون کنم وجمله‌را چون درخواب کنم؟ ایستاده بود و چاره می‌جست. باخدای تعالی مناجات می‌کرد و میگفت که توام‌بقدرت یاری ده تا این کار بدست من برآید. او درین اندیشه، تقدیر خدای تعالی چنین بود که در آن حالت میر دروازه گفت بروید پیش کوتوال و بگویید که هنوز از شب خیلی مانده‌است و مارا شراب نیست از آن شراب خاصهٔ خود بفرست که خودرا مشغول کنیم. یکی برخاست‌و رو بر در ایوان قراغان نهاد. به‌روز در عقب او روانه شد تا آنکس بیامد. خادمی ایستاده بود، میخواست که در حرم‌بربندد که آن شخص آمد و آنچه از زبان میر دروازه شنیده بود بازگفت. خادم گفت این سخن را با قراغان بگویم که تا چه فرماید. گفت روا باشد و برفت و بگفت. قراغان مست بود گفت برو وفلان خیک شراب بدوده و بگوی که بیدار و هوشیار باشید و نگاه‌داشت دردروازه و آب کنید. خادم بیامد و خیک شراب بر دوش، پیغام قراغان بگزارد[1] و خیک شراب بدو

۱ ـ در اصل: بگذارد.

داد. او شراب برداشت، مست بود و خیک شراب سنگین بود و از مستی سر ازپا نمی‌دانست. به‌روز در برابرش بیامد ویک نعره بروی زد که کیستی و کجامیروی؟ او گفت مگر کوری، نمی‌دانی که کیستم! منم زاغان، بدر ایوان ملک قراغان بودم و این خیک شرابست که از برای دروازه‌بانان می‌برم. تو کیستی که درین شب سر راه بر من گرفته‌ای که کیستی! به‌روز گفت که مرا نمی‌شناسی؟ منم به‌روز عیار خدمتکار شاه زاده فیروز شاه و بگرفتن قلعه آمده‌ام. آن شخص را عجب آمد. گفت دروغ می گویی که مرغ نمی تواند درین قلعه آمدن. تو از کجا آمدی؟ به‌روز گفت من از راه گنگ آمدم. آن شخص خواست که فغان برآرد، تا دهن گشودن خنجری بر سینه‌اش زد که سر خنجر از پشتش بیرون رفت. او در افتاد. در حال آن عیار چابک دست کشته را در گوشه‌یی انداخت و[1] بر کنار چشمه آمد. راه آب‌را گردانید و آب‌را براه گنگ گردانید که آب از در دروازه کم شد و براه گنگ گردید. بعد از آن خیک شراب را بر گرفت و روبر در قلعه کرد.

راوی داستان چنین گوید که ازین طرف پاسبانان دیدند که بی موجبی آب کم شد. یکی را گفتند که بر خیز و بر کنار چشمه رو و بنگر که آب چرا کم شد. آن شخص برخاست و رو بر کنار چشمه نهاد. در راه به بهروز عیار رسید که آن خیک برگردن نهاده بود و می‌آمد. گفت ای زاغان، تو از کنار چشمه می‌آیی، هیچ معلوم کردی که آب چرا کم شد؟ به روز گفت تو این خیک شراب را پیش یاران بر که تا من بروم و بنگرم که چرا کم شده است. خیک شراب را بدو داد و خود رو بر کنار آب نهاد. آنکس خیک شراب را برداشت و پیش یاران آورد و گفت زاغانرا برکنار چشمه فرستادم که آب را احتیاط کند. پس سرآن خیک شراب بگشودند. شراب خاصهٔ ملک قراغان بود و به‌روز عیار از بهر تبرک و ثواب آخرت چندمشت داروی هوش‌بر درآن خیک شراب انداخته بود. خاص‌تر شده بود که هر که یک جام بخوردبر از عمر نخورد و تا قیامت برنخیزد. ایشان بشراب

[1] در اصل: ودر حال.

خوردن مشغول شدند و هریکی پیاله‌یی چند بخوردند. به‌روز عیار اندکی آب را زیادت کرد و بیامد و از دور بایستاد و در آن قوم نگاه می کرد. چندانک ایشان هریکی سه پیاله بخوردند. به‌روز چون معلوم کرد که جمله از آن شراب بخوردند ایمن شد وباز گشت وتمام آب‌را بگردانید ودست‌بخنجر کرد و رو بردر دروازه نهاد.

اما راوی گوید که چون شراب دریشان اثر کرد و داروکارگر شد ، هر یک سخنی میگفتند. یکی گفت ای یاران بعوض آب درین جو خون می‌آید! یکی گفت من سر ترا چون سر سگ می‌بینم ! آن دیگر گفت تو خود سر نداری ! هریک سخنی میگفتند تا وقتی که جمله بیهوش‌شدند. به‌روز دانست که وقت تعلل نیست چون سلاخ چابک دست خنجر درکار درآورد. ازآن که گرد زوال برچهرهٔ ایشان نشسته و غبار فنا بر جبههٔ ایشان درآمده بود ، آن خنجر زهرآلود کشیده و بخون آن مستان تیزکرده و بر زبر سر ایشان چون قضای مبرم در آمد وهردو دست را بخون آن کافران بی دین و آن حرام زادگان لعین بیالود و جهانرا از شر ظلم ایشان برهانید. بیت :

چون خنجرزهرگون کشیدش بس زهره که آن زمان شکافید

تا چشم برهم زدن و یا گرسنه‌یی‌را تای نان خوردن ، آن تیزچنگ خنجرگذار ، به‌روز عیار ، سر آن صد کافر را از تن بر داشت و خون ایشانرا بعوض آب در آن جوی بگذاشت.

امـا مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون آب کم شد ایرانیان در انتظار آب بودند ، چون دیدند که آبی که ازین بالا می آمد کم کم کم شد تا هیچ نماند ، بافیروز شاه گفتند، ای شاه‌زاده آبی که ازکوه فرود می‌آمد تمام شد ، دانستند کـه بـه‌روزکـار خودکـرده است. بـر جستند و تیغها را عصا کردند و آن جوانان ایرانی و آن مبارزان یلانی و آن شیران بیشهٔ مردی بر سر آن کوه چنان روان شدند که آب از فراز به نشیب آید. چون آتش سوزان عزم بالا

کردند. چون از آن راه یک نیمه بر شدند، دیدند که بعوض آب خون می‌آید. با فیروز شاه بگفتند که ای ملک عجب حالیست که برین راه آب خون می آید! آشوب عیار گفت این خون ایلچی به‌روز عیار است که کار خود کرده است که این خون از سر خنجر آن عیار آمده است و این دست برد آن مبارزکار است! زود باید رفتن که وقت کار ماست. آن جوانان مردانه وار می‌رفتند. چون اندک راه رفتند به‌روز عیار از آن بالا بزیر می‌دوید و خنجر آبدار در دست می آمد. خون از سر خنجرش می‌چکید. بر شاه‌زاده فیروزشاه سلام کرد و گفت بدولت شاه‌زاده قلعه را گرفتم. زود بیایید تا شمارا بدر ایوان قراغان برم که اورا در بستر بگیریم. همچنین می‌رفتند. از شب یک نیمه گدشته‌بود که ایشان بر در ایوان رسیدند. هیچ کس آنجا نبود. جمله درخواب بودند که اعتماد بر آب قلعه داشتند وآن‌چند کس که بر در قلعه بودند. خلق قلعه بعضی درخواب و بعضی مست خراب‌بودند. چون به‌روز با گردان بر در ایوان رسیدند بچاره در ایوان گشودند و قدم در آن ایوان نهادند تا بدان موضع رسیدند که مجلس گاه ایشان بود. جمله در خواب بودند و تختی زده بودند وقراغان بر سر آن تخت در خواب‌بود. به‌روز وآن‌مبارزان رسیدند. به‌روز عیار بالای سر قراغان آمد ولگد محکم برسر قراغان زد که‌برخیز! بچه خفته‌ای! شب گذشت، وقت صبوحی است!

قراغان دیده را برگشود تا بنگرد که کیست. آن جمع را بدید، جمله غرق پولاد وتیغها کشیده. قراغان را مصلحت نبود که ایشانرا ببیند. باز دیده برهم نهاد. به‌روز عیار لگد دیگر برسرش زدو گفت چشم بگشای که ترا مهمانان‌عزیز آمده‌اند! امرا فرو ریختند و قراغانرا بربستند. قراغان گفت که شما چه کسانید؟ به‌روزگفت ای‌حرام‌زاده، مرا نمی‌شناسی؟ من به‌روز عیارم که آن روز مرا دربیشه گرفتی و درین قلعه از دارم سر نگونسار درآویختی؛ این دیگر شاه‌زادۀ ایران و توران است، فیروزشاه‌بن ملک داراب، که گفتی او را که اگر مردی نروی تا این

قلعه رانگیری. تو تصور کردی که ما بدیگران می‌مانیم. اکنون قلعه را گرفتیم! قراغان حیران فروماند. آن سه‌هزار کس که در پای قلعه آمده بودند، درآن‌شب جمله برقلعه برآمدند. اهل قلعه آگاه شدند. از خانه‌ها بیرون آمدند وآن حال‌را بدیدند. فیروزشاه بـر تخت برآمد. امرای ایران بر پـای تخت قرارگرفتند. چون روز شد شاه‌زاده حکم کرد که خبر فتح قلعهٔ لؤلؤ را بلشکرگاه بردند، تاشاه‌سرور یمنی و ربیعای قیصر آگاه شدند. خرم شدند و رو بقلعه نهادند. آمدند و در پیش فیروزشاه خدمت کردند و گفتند الحق صاحب قران وصاحب دولت جهانی. فیروزشاه حکم کرد تا قراغانرا دست‌وگردن بسته بیاوردند و در برابر فیروزشاه بازداشتند. فیروزشاه گفت ای قراغان آنچه بر تو آمد از شومی فعل بد تو آمد. اکنون بجزای خودخواهی رسیدن. راست بگوی که چه داری وکجاست؟ قراغان گفت هیچ ندارم واگر نیز دارم بتو نمی‌دهم و از تو فراغت دارم، هرچه میخواهی بکن. فیروزشاه گفت این حرام‌زاده را بر در قلعه بحلق درآویزید که آنچه در قلعه است ازآن ماست. قراغان‌را بیرون آوردند تابیاویزند. خلق غلبه آنجا جمع آمده‌بودند. ریسمان درحلق او انداختند و او را برکشیدند و بزاری زار بکشتند. شعر:

چنین است کردار گردان سپهر — نباید بـرو دل نهادن بمهر
چو شادان نشیند کسی باکلاه — بخم کمندش ربـاید زگـاه
بدینسان بود گردش روزگـار — نماند همی نیک و بد پایدار

راوی این داستان چنین گوید که چون از مرگ او بپرداختند وزیر قراغانرا طلب کردند، بیامد و در پیش فیروزشاه خدمت کرد. فیروزشاه گفت که راست بگوی که مال این قلعه کجاست واگر راست نگویی ترا نیز مثل قراغان بزاری تمام بکشم. گفت بنده بـاشم، جمله را بخدمت کاران ملک سپارم. او را[۱] بیرون آوردند وآنچه درآن قلعه بودجمله را بستادند. مال بیقیاس بود که‌از روزگار پیشین مانده بود. وآنچه قراغان نیزداشت بستدند. فیروزشاه امر کرد که بااهل قلعه هیچ

۱ ـ در اصل: او را نیز

مگوییدکه هرکس بدکردبجزای خودرسید. دیگر حکم کردکه مال آن‌بازرگانانرا بدادند و ایشانرا تسلی کردند. قیصر گفت من شنیده‌ام که درین قلعه گنجی هست از ایام قدیم، بنگریدکه آن گنج کجاست. وزیر قراغان گفت ما نیز شنیده‌ایم اما معلوم نداریم که کجاست. فیروزشاه گفت هیچ درین قلعه علامتی هست که آن عجب باشد؟ گفتند بلی درمیان این‌قلعه میدانی‌است که جمله ریگ است ودرمیان آن ریگ آدمی از سنگ ساخته‌اند تا هفت گز بالا. دودست دارد یکی‌برطرف مشرق و یکی برمغرب. امابیرون قلعه خیلی عجایبها از سنگ هست. فیروزشاه گفت‌اول بپای آن آدم سنگین رویم و بنگریم که چیست آن.

فیروزشاه و مظفرشاه وطیطوس حکیم و مبارزان جمله در میان میدان آمدند آن سنگ راکه مثل آدمی ساخته [بود] بدیدند. فیروزشاه گفت جملهٔ این‌قلعه‌سنگ سیاه است، این ریگ درین موضع بی‌حکمتی‌نیست. چون آن آدمی سنگین را بدید؛ بیک دست او چون لام الف علامتی ساخته بودند و بدست دیگرش قدری ریگ سرخ‌ساخته‌بودند. فیروزشاه گفت معنی این لام الف مال است و معنی این ریگ که در دست او ریخته آنست که این مال را درین ریگ طلب بایدکردن. اول این ریگ‌را از پای این آدمی سنگین بایدکشیدن تاچه پیدا شود. پس آن‌خلق‌را بالشکری درکار بستندکه آن ریگها می‌کشیدند. هرچندکه بیشتر می‌کشیدند هنوزبود تاقرب بیست گز بیشترکشیدند سنگ آسیایی پیداشد عظیم بزرگ[1]. خبر بشاه‌زاده کردندکه سنگ آسیایی بزرگ پیدا شد. فیروزشاه با جملهٔ امرا بیامدندو بچاره و دستان بسیار آن سنگ آسیا را برآوردند. در زیر آن سنگ چاهی عظیم پیدا شد بغایت نغل وآوازی عظیم از آن چاه بیرون می‌آمد. فیروزشاه گفت عظیم آوازی از این چاه بر می‌آید! سنگی درین چاه اندازیدکه بنگریم چه پیدا میشود. سنگی مقدار بیست من درآن چاه انداختند. چون لحظه‌یی برآمد آن سنگ بیرون

۱ ـ در اصل: پیدا عظیم شد بزرگ پیدا شد.

جست و بقرب پنجاه گز در هوا رفت و بضرب تمام بر زمین آمد. فیروزشاه گفت ازین گرانتر سنگی بیندازید. سنگی مقدار صدوپنجاه من در آن چاه انداختند باز بیرون آمد. تا چند نوبت چنان کردند. هرچندکه گرانتر می‌انداختند سنگ زودتربیرون می‌آمد. فایده نکرد. به‌روزگفت من درین چاه روم وبنگرم که درین چاه چیست. چون بر کنار چاه‌آمد نردبانی دیدکه از سنگ در آن چاه بسته بودند. به‌روزعیار گفت که بی‌چراغ نتوانم‌رفتن. چراغ برکردند. چون نردبانی چند بشیب آمد باد تند بدمید و آن چراغ رابکشت. به‌روز بیرون‌آمد، باز برکرد ودر چاه رفت، بمرد. باز برکرد، بازبمرد. فایده‌یی‌نکرد. تاعاقبت فانوس ساخت. شنیدم که اول کسی که در عالم فانوس ساخت به‌روز عیار بودکه از بهر این تدبیر ساخت و در آن چاه رفت. تا مقدار صد پایهٔ نردبان بشیب رفت، دیگر نردبان نبود وهنوز بشیب می‌بایست رفتن. نیکو نظر در چاه کرد، چرخی دید از پولاد، در میان چاه در چرخ بود، عظیم تیز می گردید. به‌روز دانست که آن سنگی که بر بالا می‌اندازد این چرخست. بالا آمد وگفت درین چاه چرخی عظیم بزرگ هست وتیز می گردد. تا آن چرخ نایستدنتوان درین‌چاه‌رفتن و این چرخ بباد می گردد. از بیرون‌می‌باید بستن. طلب می‌باید کردن که این باد ازکجا درین چاه می‌آیدکه این چرخ را می گرداند. گفتندکه بیرون‌قلعه خیلی شکلها ساخته‌اند. فیروزشاه گفت فردا بیرون رویم وطلب کنیم، باشدکه راه یابیم. آن روز و آن شب شراب میخوردند وعیش میکردند تا روز دیگر که عالم منور ونورانی شد و آفتاب گلرنگ برآمد. بیت:

چوخورشید پیداشد از پشت زاغ برآمد بکردار روشن چراغ
چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید
چو ملک شب ازروز تاراج شد سر چرخ را مهر چون تاج شد

شاه‌زاده از خواب بیدارشد وچند کاسه صبوحی کرد. بعد از آن سوارشدند واز قلعه فرود آمدند، درگرد آن قلعه می گشتند و آنچه ازعلامتهایی که بیرون قلعه بود

تفرج میکردند و میگشتند؛ تا در قفای قلعه متصل رکنی دیدند از سنگ بقلعه پیوسته بود. برین طرف گنبدی دیدند ازسنگ یک پاره بی‌در، بغایت بلند ساخته بودند. بالای این گنبد چهارشیر سر ساخته بودند، دهان گشوده. یکی نظر بمشرق و یکی بمغرب، یکی بر طرف شمال و یکی بر طرف جنوب. فیروزشاه گفت این عظیم علامتی است! یکی باید که بر سر این گنبد رود و بنگرد که این چرا ساخته‌اند. به‌روز عیار گفت من بروم وآنچه باشد بنگرم وخبربیارم. فیروزشاه گفت ای عیاربر سر گنبد چون روی که هیچ کمند برو نمی‌رسد؟ گفت بدولت شاه‌زاده سرنگون بالا روم. این بگفت و سر بر زمین نهاد و هر دو پای خود بالا کرد، پشت بر گنبد نهاد، سرنگون به پشت بالامیرفت. جمله از آن فعل عجب ماندند که در عالم هیچکس چنان حرکتی نکرده بود که آن کار از جملهٔ حرکتهای عجایب بود، تا بربالای آن گنبدبرآمد، تا پیش آن شیر سرها آمد، در آن شیر سرها نگاه کرد، میان آن گنبدِ سنگین مجوف بود؛وآن شیرسرها راچنان‌ساخته‌بودند که [اگر] درهمه‌عالم‌ازصد فرسنگی اندك بادی حرکت کردی از آن شیر سرها در آن گنبد رفتی ودرمیان شکم آن گنبد پیچیدی.

آن عیار روزگار معلوم کرد، دهن آن شیر سرها را بیاگند. جامهای خود را برکند و دردهن آن شیرسرها بیاگند و از آن گنبد بزیرآمد ودر پیش شاه‌زاده فیروزشاه خدمت کرد. گفت[1] گمان من آنست که آن چرخ بدین‌باد که درین گنبد می‌پیچد می گردد[و] چون راه‌باد درین گنبد بستی آن چرخ در آن‌چاه ازگردیدن باز مانده باشد. فیروزشاه بازگشت و درمیان قلعه درآمد تا کنار چاه رسید. به‌روز عیار در چاه رفت، دید که چرخ ازگردیدن‌بازمانده‌بود. به‌روز عیار بیرون‌آمدوبفرمود که سنگی گران در آن چاه انداختند و آن چرخ را بشکستند و آن طلسم را باطل کردند. آن شب صبر کردند. تا اول روز شد باز بر کنار چاه آمدند. به‌روز عیار درآن چاه رفت و بیرون آمد، گفت درین چاه نقمی هست در آن نقب رفتم. دری

۱ ـ فاعل این فعل فیروزشاهست.

دیدم از پولاد بسته و قفلی عظیم بردر پولاد زده بودند. فیروزشاه گفت من نیز بشیب خواهم آمدن تا بنگرم که چیست. پس فانوسها برکردند و بدان نردبان فرورفتند تا به آخر نردبان رسیدند. بعداز آن بخم کمند فرو رفتند تا بدان قعر چاه رسیدند وبدان نتم در شدند تا برآن در[1] پولاد رسیدند و آن قفل را بدیدند. امرایی که با فیروزشاه بودند همه جهد کردند که در را بگشایند نتوانستند. فیروزشاه گفت من نیز جهدی کنم باشد که بگشاید. چون دست بر آن قفل نهاد به امر خدای تعالی آن درگشاده شد.

فیروزشاه در آن خانه رفت. دردل سنگ خانها ساخته بودند، درمیان گنبد بود، در برابر تختی از عاج و آبنوس زده بودند و بر بالای آن تخت لوحی دید آویخته بود. فیروزشاه بر آن تخت برآمد و آن لوح را برگرفت. خطی دید برآن لوح نبشته بودند. فیروزشاه خواندن گرفت، نبشته بود که «ای کسی که این گنج برداری معلوم دان که من هفتصد سال عمر داشتم و جملهٔ عالم را گرفتم و مال بسیار جمع کردم و این مالهای جمع کرده برهم نهادم، عاقبت نصیب تو شد. بردار وبکامرانی بخور و بخوران و در غم دو روز مباش: روزی که گذشت وروزی که هنوز نیامده است، که دنیاو اسباب دنیا[2] و هیچ چیز او را اعتبار نیست. عاقل کسی باشد که درودل نبندد که مال ودولت دنیا بغم او نمی‌ارزد. نوعی کن که نام نیک درعالم پیدا کنی که مردم بنام نیک زنده‌اندو بنام بدمرده‌اند. هرچند که مال بسیار وجواهر بسیارگذاشتم اما این چند نصیحت را یادگیر که بهتر از هزار گنج است».

نُه پند **طهمورث شاه** که در آن لوح نبشته بود: پنداول آنک نُه‌تن خواری[3] بینند یکی آنک بخوانی[4] رود که او را نخوانده‌باشند؛ دوم آنک خودرا در میان سخن دوکس اندازد؛ سیوم آنک مهمانی‌باشد که زبان برخانه خدای راند؛ چهارم

۱ ـ در اصل: بردر آن. ۲ ـ در اصل: «اسباب دنیا» مکرر است. ۳ ـ در اصل: خاری. ٤ ـ در اصل: بخانی.

آنک راه نداند و پادشاهانرا رهبری کند؛ پنجم آنک جایی نشیند که نه‌لایق او باشد؛ ششم آنک با کسی سخن گوید که گوش بدو ندارد؛ هفتم آنک از بخیل چیزی طمع دارد؛ هشتم آنک حاجت خود بدشمن عرض کند؛ نهم آنک با دولت مندتراز خود پنجه افگند. بیت:

با نیکبخت پنجه میفگن که هیچکس / با نیک بخت پنجه بسختی نیفگند
حاسد چو آبگینه و محسود آهنست / برآهن آبگینه زنی خرد بشکند

چون فیروزشاه این سخنها را بخواند اورا بغایت خوش آمد وبفرمود تا آن سخنها را کتابت کردند. بعد از آن در آن مالها دست نهادند. حدوغایت نداشت از لعل و یاقوت و جواهرهای گوناگون و از کمر و تاج و قباهای مرصع و زرسرخ و تیغها؛ بعضی پوسیده وبعضی برجای مانده، بیرون کشیدند. فیروزشاه چندروز درآن قلعه بود و آنچه بود بکشیدند. فیروزشاه آن قلعه را بجوانی داد که او را شموط میگفتند، برادر شماط و شماس از دیار ملاطیه بود.

چون شاه‌زاده از آن کارها ایمن شد بعداز آن عزم قیصریه کردند. اول کسی را بقیصریه فرستادند که خبر فتح و خبر شاه‌زاده بشاه سیف‌الدوله کردند که اینک فیروزشاه آمد و اسطنبول را گرفت و با قیصر روم صلح کرد و در راه قلعهٔ لؤلؤ را گرفت. و گنجی چنان یافت. اینک بخرمی و شادکامی [می‌آید]. شاه سیف‌الدوله این خبر را بعین‌الحیات رسانید وجهان‌افروز را خبر کرد. خاتونان خرم شدند و کوس بشارت فروکوفتند. خلق آگاه شدند. جهان‌افروز حکم کرد تا شهر قیصریه را بیاراستند ودر میان بازار و راهها کوشکها ببستند ودر ودیوارها را به‌نخ و کمخا و اطلس‌ها درآویختند و مطربان بر سر راهها بنشاندند و زن و مرد قیصریه جامهای گوناگون پوشیدند و شادکامی می کردند که خلق قیصریه عظیم از فیروزشاه راضی بودند که پادشاه عادل ورعیت‌پرور بود. جملهٔ خاتونان کارسازی کردند و استقبال کردند، بدومنزلی بفیروزشاه رسیدند وشادیها کردند. در آن حوالی مرغزاری بود

درآن مرغزار فرود آمدند و خیمه و بارگاه زدند . فیروزشاه در خیمه شد اول جملهٔ خاتونان بخدمت فیروزشاه آمدند و شاه‌زاده را دریافتند .

فیروزشاه جمله را بنواخت؛ باتوران‌دخت گفت ای‌بانوی مصر رفتم ومظفرشاه‌را آوردم و شهر اسطنبول را بتوفیق خدای تعالی گرفتم اکنون برو پیش مظفرشاه که نگران تست . توران‌دخت گفت بدولت شاه‌زاده بود . پس دست فیروزشاه را ببوسید و از بارگاه بیرون آمد تا پیش مظفرشاه رسید و خدمت کرد . شاه‌زاده برخاست و اورا درکنار گرفت و بدیدار یکدیگر خرمیها کردند . گل‌اندام نیز پیش سکندرشاه رفت و دست پدررا ببوسید . فیروزشاه جهان‌افروز را گفت ای ملکهٔ روم عاقبت پدرت ملک عسطور با مایکی شد وترا به‌ارادت خود بمن داد . من نیز از بهر خاطر تواز جرم او درگذشتم واو را بخشیدم . اکنون پیش او رو واو را ببین . جهان‌افروز گفت شاه‌زاده را بقاباد هرچند که قیصر روم پدر منست اما من ازو بیزارم که هیچ حق پدری برمن ندارد و چندنوبت قصد من کرده است . من بغیر از تو هیچ کس ندارم و پیش قیصر نمی‌روم . فیروزشاه را خوش‌آمد ، او را بنواخت و خیلی انعام کرد .

آن‌شب بخرمی و شادکامی در آن مرغزار بودند . در اول روز شاه‌سیف‌الدوله پیش فیروزشاه‌خدمت کردو گفت شاه‌زاده‌را بقاباد ، اهل‌قیصریه‌قیصریه‌رابرآراسته‌اندو بیرون آمده‌اند چنانک خلق‌شهر امشب بیرون‌قیصریه بوده‌اند .میخواهند که بخدمت شاه‌زاده برسند و روی مبارك شاه را ببینند . فیروزشاه گفت سوارشویم و بقیصریه رویم و چندروز درقیصریه باشیم . بعداز آن عزم ایران کنیم که دیگر هیچ نگرانی‌و پریشانی نداریم ، بغیر از بهزاد که مدتی شد که در عالم ناپدید شده است . امید بفضل یزدان‌داریم که‌دیدار اورا نیز ببینیم . پس سوار شدند ورو بقیصریه نهادند، چون اندکی‌راه برفتند خلق‌قیصریه پیداشدند،زبان بمدح وثنای فیروزشاه‌برگشودندو فیروزشاه را می‌ستودند ودعا می کردند . فیروزشاه برسر کب گلگون سوارگشته‌بود و برگستوانی[1] از اطلس سبز برگلگون انداخته بودند، از دامن‌آن برگستوان خوشهای

---

۱ ـ در اصل : وگلگون را برگستوانی .

مروارید آویخته بودند ودست وپای گلگون‌را درحنا گرفته‌بودند و [به] زین زر ور کاب زر و لجام زر گلگون را آراسته. فیروزشاه قبای زربفت پوشیده بود و کمری ازیاقوت سرخ برمیان بسته‌بود و تاج‌مرصع بر سر نهاده‌بود ؛ با شاه مظفرشاه دوش بدوش می‌آمدند واز عیاران ایران به‌روز عیار وآشوب عیار وبادرفتار عیار وطارق عیار و شب رنگ عیار جمله خودرا آراسته دررکاب شاه‌زاده می‌دویدند و بزرگان ازجوانب شاه‌زاده می‌آمدند و خلق دعـا می‌کردند. فیروزشاه به سر عذر خلق میخواست ، مثل گل صد برگ شکفته بود تا در شهر قیصریه درآمد. طاقها وکوشکها بسته بودندو[1]خلق قیصریه دربود ووجود هرچه داشتند برروی کار آورده‌بودند ومطربان مطربی میکردند وبهر ده قدم نثار بر سر فیروزشاه میکردند. زنان بر سر بامها رفته بودندوتفرج‌می‌کردند وشادی می‌نمودند. هرگزدرقیصریه‌از آن[بهتر]تفرجی‌نبود . فیروزشاه را در خاطر آن بودکه از جملهٔ غمها خلاص شدم. این دم وقت کام و عیش است، خودنمی‌دانست که اوراهنوز خیلی زحمت و محنت درعالم‌مانده‌است.

مؤلف اخبار چنین روایت می‌کندکه فیروزشاه بدین تجمل و آیین چون بردر ایوان رسید فرود آمد و در ایوان شد و بر تخت قیصریه برآمد و مظفرشاه را در پهلوی خود بنشاند وازطرف دیگر شاه سروریمنی قرار گرفت. قیصر روم میان‌در- بست وخدمت بواجب میکرد تا وقتی‌که آن روز و آن شب بگذشت. روز دیگر شاه فیروزشاه بر تخت دولت برآمد و بار داد تا طیطوس حکیم با جملهٔ شاهان و امرای دولت جمع آمدند و هر یک بر جای خودبنشستند. فیروزشاه گفت فتح نامه و صلح نامه پیش ملک داراب باید فرستادن تا ملک داراب را معلوم شودکه شهر اسطنبول راگرفتیم و با ربیعای قیصر صلح کردیم. طیطوس‌حکیم گفت روا باشد. درحال دبیر تیزقلم و منشی تیزفهم بنشاندند ومکتوبی چنانک طیطوس حکیم گفت [نبشتند] ، بیت :

---

۱ - دراصل : و آنچه .

دبیر آمد و نامه از قول شاه — نبشت اندر آن معدن بارگاه
چو بنوشت عنوان بر آن سر نبشت — سخنهاش در عنبر تر سرشت
که خواهد همی‌برد گفت این کتاب — بداراب شاه و بیارد جواب[1]

به‌روزعیار خدمت کرد و گفت بنده بروم وخبر فتح شاه‌زاده را به‌ایران من ببرم. فیروزشاه گفت طارق عیار نیز با تو بیاید و شب‌رنگ عیار برطرف اسطرخ[2] فارس برود پیش شاه کرمانشاه تا او نیز خبر فتح ما را بشنود و بگوید که اینک ما نیز درعقب رسیدیم. درحال آن عیارانرا گسیل کردند ونامها به‌ایران شهر فرستادند و خود بکارسازی رفتن مشغول شدند. چند روز دیگر در قیصریه بودند. بعد از آن عزم‌رفتن کردند و ملک قیصریه راهم بعسطور رجوع کردند وملاطیه و ارزنجانرا و دیار بکر را بشاه سیف‌الدوله دادند. و [گفتند] ملک‌دمشق از آن مسروق‌بن‌عتبه باشد و سکندریه از آن سکندر شاه باشد و ملک مصر از آن شاه‌صالح است؛ و این جمله مال بـه آذربایجان بپای‌تخت شاه مظفرشاه بفرستند. چون ازین کارها ایمن شدند، طیطوس حکیم مبالغه می‌کرد که زودتر بـه ایران باید رفتن که از علم نجومی چنین مـی‌نماید که فیروزشاه را عظیم سفری دور ودراز در پیش است کـه مدتی در آن سفر بماند، هرچند که باز بوطن خود برسد اما خیلی زحمت ومشقت بکشد وملک‌داراب خود عظیم ملالتی درطالع دارد که مدتی در آن ملالت بماند. پس‌نوعی باید کردن که زود به‌ایران روید، باشد که این ملالتها بخیر انجامد. طیطوس حکیم‌تدبیر می‌کرد اما چه توان کردن که حکم خدای تعالی چنین رفته بود؛ تاچنان نشود چاره‌یی نباشد که گفته‌اند العبد یدبر والله یقدر « تدبیر کند بنده و تقدیر نداند ». ملک عسطور پیش فیروزشاه آمد و گفت بنده را بخدمت شاه‌زاده مرادی است امیدوارم که مرادم بر آیـد. فیروز شاه گفت چه مـراد داری بگوی تا برآرم. عسطور گفت مرادم آنست که خدمتی که لایق شاه‌زاده باشد نکرده‌ام،

---
۱ ـ اشعار از راوی داستان و یا از داراب نامهٔ مفقودست. ۲ ـ اسطرخ = اصطخر.

یک گنج دارم که از پدر پدرم مانده است و بمن رسیده است ، آن گنج را فدای شاه‌زاده خواهم کردن و شاه‌زاده را با سپاهش مهمانی بواجب خواهم کردن. فیروزشاه قبول کرد. قیصر بنیاد مهمانی کرد.

راویان سمر و قایلان خبر چنین روایت میکنند که عسطور چند روز کارسازی کرد ، آنچه لایق ملوك را شاید[1]. از آن کارسازیی که تا عالم بوده است کس چنان نشان نداده است. آنچه قیصر کرد اگر بگویم بچند ورق گفته نشود و ما از مقصود باز مانیم. هفت شبانه‌روز شب و روز بعیش بنشستند و شراب خوردند. قیصر بسیار مالی برفیروز شاه وگردان ایران ریخت وجمله را از خود راضی کرد و جمله را مال و زر و جواهر بخشید و آنچه در خزینه وگنج خانه داشت جمله را بر ایرانیان صرف کرد. فیروز شاه وجملهٔ گردان ازکرم او عجب ماندند. فیروزشاه آفرین بر قیصر کرد و گفت آنچه وظیفهٔ خدمت بود بجای آوردی اما مارا یک کار دیگر باید کردن تا تمام کام خود را از روم برداشته باشیم. بزرگان گفتند که آن کارکدامست؟ بگوی تا بدانیم. فیروزشاه گفت من چنین شنیده‌ام که در روم شکارگاه‌های خوب هست. مارا چند روزی بشکار باید رفتن؛ تا سپاه مارا کارسازی کردن ما چندروزی شکار کنیم و بکام‌دل روزگار بگذرانیم. قیصر گفت ای شاه‌زاده این شکارگاهی که ملك روم دارد هیچ شهری را نیست. فیروزشاه گفت با بیست هزار سوار فردا بشکار خواهیم رفتن. قیصر بیرون آمد وبکارسازی شکار مشغول شد و آنچه اسباب شکار بود امشب راست کرد. فیروزشاه آن شب پیش‌عین‌الحیات و[2] جهان‌افروز شراب میخورد اما عروسی‌را در ایران موقوف داشته بودند. چون آن شب بگذشت و خورشید طالع شد ، بیت :

ز مشرق درون صبح صادق دمید پدیدار شد قفل شب را کلید
بـر آمـد زجـرم بنفشه سمـن ز شمشاد بـر کـرد سر نسترن

---

۱ ـ آنچه لایق ملوك را شاید = آنچه لایق ملوکست یاآنچه ملوك‌را شاید . ۲ ـ در اصل: بودو.

شه روم بـر لشکـر زنـگ زد شعـاع سر تیغ بـر سنگ زد
چـو نیلوفـر از آب بـرکـرد سر بیالـود عـالـم بـزر آب[1] تـر

شاه‌زاده فیروزشاه ساز و سلاح برخود راست کرد و گفت امروز بشکار خواهم رفتن، چون از شکار بازآیم عزم ایران کنیم. طیطوس حکیم گفت ای فرزند من هیچ راضی نیستم [به] رفتن تو بدین شکار؛ اما حکم خدای تعالی چنین است. اما زینهار که از حال خود غافل نباشی و نوعی کنی که زود بیایی. فیروزشاه گفت ای حکیم دشمنان جمله دوست شدند و جملهٔ مملکت را گرفته‌ایم؛ هیچ اندیشه‌یی نخواهد بودن. توهمتی باما بدار که بسلامت بتو رسیم. این بگفت وطیطوس حکیم را وداع کرد و با جملهٔ مبارزان وسرور یمنی و ربیعای قیصر بابیست‌هزار سوار بشکار برفتند تا حال ایشان بچه رسد

۱ ـ در اصل: پر از آب.

۳۱

آشفتگی کار

رفتن فیروزشاه بشکار و وقایع او، که در شکارگاه حال او چه شد بامهلقا دختر ملک خناس جنی وگرفتار شدن او بدست عاجلهٔ جادو و قصه‌های او

راویان اخبار وناقلان اسرار چنین روایت میکنند که چون شاه‌زاده فیروزشاه با سپاه بیست‌هزار عزم شکار کرد جملهٔ امرا و شاهان بااو بودند. تا بشکارگاه پنج منزل بود، عیش کنان میرفتند و شراب ارغوانی در جام بلورین بکار می‌بردند و می‌رفتند و شکار می‌کردند تا بمنزل شکار رسیدند و نرگه کردند. خلق قیصریه از ولایت بسیار آمده بودند، چند فرسنگ در ودشت وکوه و بیابان نرگه کردند تا سر نرگه بهم رسید. مدتی بود که در آن موضع شکار نکرده بودند و بسیاری جمع آمده بودند، جمله را در میان گرفتند. فیروزشاه را خبر کردند، سوار شد و بربالای پشته‌یی رفت. سواران درمیان‌نرگه رفتند. سگان معلم و یوزان دردویدن وجهیدن، باز وعقاب وشاهین در پریدن، جوا[نا]ن ایرانی و رومی و شامی در تیر انداختن؛ در میان نرگه از انواع جانورها بهم برآمده‌بودند. آن روز تا شب شکار کردند و بسیار صید بیفگندند. چون شب درآمد، فیروز شاه فرود آمد و بشراب خوردن نشست‌وگوشت کباب می‌خوردند. فیروزشاه حکم کرد تا چند خروار از برای‌طیطوس

حکیم و خاتونان بفرستادند تا روز شد باز مقدمهٔ شکارکردند تا هم[1]چنین شکار میکردند و نشاط می‌کردند تا باز شب شد. فرود آمدند و بشراب مشغول شدند تا باز روز شد، باز سوار شدند. همچنین تاده روز شکار کردند؛ هرروز شکار بیشترمیشد تا روز دهم فیروزشاه خود را برآراست و بر مرکب گلگون سوار شد و در میان شکارگاه آمد. آن روز فیروزشاه خود شکار میکرد و صید می‌افگند. چون آفتاب به نصف‌النهار رسید تقدیر خدای تعالی چنان بود که از ناگاه بی‌اختیار در نظرشاه‌زاده جانوری پیدا شد چندِ کرّهٔ‌بزرگ، اما سفید چون نقرهٔ‌خام و چهار دست و پای اورا در حنا گرفته بودند. از سربینی او تا سر دم او خطی سیاه کشیده و دو گوش او را سوراخ کرده بودند ودو یاقوت سرخ از هردو گوش او درآویخته بودند وعنبرچه‌یی بس عجایب درگردن او آویخته وخلخالهای زرین دردست و پا، همچون طاوس خرامان خرامان در آن مرغزار برابر فیروزشاه پیدا شد، شعر:

یکی گور دیدش یل نامدار	که‌از نقش بودش اَبَروی هزار
ابر پا و دستش هزاران‌نگار	همی گشت گرد لب جویبار[2]

چون فیروز شاه را نظر بر آن جانور افتاد او را عجب آمد. گفت من هرگز مثل این جانور ندیده‌ام. حیف و دریغ باشد او را به‌تیر انداختن. او را بخم کمند بگیرم و پیش عین‌الحیات برم که این جانور بدان میماند که دست‌آموز باشد. کمند بر سر چنگ در آورد و حلقه حلقه کرد و در انداخت. درگردن گورخر انداخت. گورخر خم داد تا آن کمند خطا شد. فیروز شاه عجب ماند که چون کمند او را خطا کرد. شاه‌زاده کمند را بکشید و باز حلقه کرد و بینداخت. آن گورخرجستنی کرد و از خم کمند بیرون جست و بمقدار صدقدم برفت و بعد از آن بایستاد و در فیروزشاه نگاه میکرد و بسر او را طلب می‌کرد. شاه‌زاده گفت این عجب‌تر! این جانورمرا طلب میکند. مرکب درعقب او روانه کرد. آن گورخر میرفت وفیروزشاه

۱ - در اصل: تاهم ... ۲ - شعر از راوی داستان یا از داراب‌نامهٔ منظوم مفقودست.

در عقب او میرفت تا قریب او رسید. کمند بینداخت ، تقدیر خدای تعالی چنان بود که کمند در میان گورخر افتاد بکشید ومحکم کرد. خرم شد خواست که او را بکشد باز دلش نداد. گفت حیف باشد چنین جانوری را در میان خاك وخاشاك کشیدن. مرکب پیش راند تا پیش آن گور آمد و از پشت مرکب پیاده شد و دست بر پشت آن گور نهاد. چون دست فیروزشاه بدان گور رسید بوی‌مشك و عنبر برآمد توگفتی مگر خرمن مشك وعنبر است. چون حریر در زیر دست فیروز شاه‌آمد، آن گور تیز تیز در فیروزشاه نگاه می کرد تا با او چه‌خواهد کردن. کنار چشمه‌یی بود ، فیروزشاه آن گور را بسته بگذاشت و خود برکنار آب آمد تا دست بشوید. چون دست بشست بازگشت ، آن بند را گشوده دید. آن گور را دید ازبند جسته و از دور ایستاده ودر فیروزشاه نگاه می کرد. فیروزشاه عجب ماند. گفت این جانور چون ازین بند رهایی یافت؟! باز سوار شد ومرکب درعقب آن جانور راند. او میرفت وفیروزشاه رامی‌برد ودم‌بدم می‌ایستاد وکرشمها می کرد وشاه‌زاده‌را می‌برد. فیروزشاه با خود گفت که درین جانور حکمتی هست. گویا بطلب من آمده است ، مرا در عقب این جانور باید رفتن تا چه پیش آید.

راوی این سمروقایل خبر چنین روایت میکند که آن روز فیروز شاه هفتاد کمند بینداخت ، از آن هفتاد کمند تا چهل کمند آن بود که درگردن ومیان آن‌خرگور می‌آمد ، چون محکم می کرد و میخواست که پیاده گردد او حرکتی میکرد و آن بندرا از خود می گشود و باردیگر پیشتر میرفت و فیروز شاه در عقب ، تاوقتی که آفتاب از نصف‌النهار درگذشت. فیروزشاه عرق کرده ومرکب شاه‌زاده از بس که دویده بود وسرشیب وسربالا رفته‌بود بازمانده بود. تا قرب پنج‌فرسنگ شاه‌زاده رادر آن کوه و دره ببرد و فیروزشاه میگفت که تا من از حکایت این جانور تمام معلوم نمی کنم بازگشتن خود ممکن نیست. اما چون کار از حد گذشت فیروزشاه عظیم در غضب رفت و از سر تندی دست به کمان عاج قبضهٔ طیارگوشه کرد و یک تیر

خدنگی در بحر کمان پیوست و گفت یکی چوبه تیری در کارش کنم و خود را ازو برهانم که خیلی مرا از سپاه دور کرد! آن گورخر نگاه کرد چون دید که فیروزشاه اورا تیرخواهدزدن، بایستاد و تیزتیز درو نگاه می کرد، چون تیر شاه‌زاده بدورسید،

روایت کند قایل این حکایات و راوی این روایات که آن جانور زیرك چنان جستنی کرد که تیر از زیر قدم اوگذشت و هیچ المی بدو نرسید. شاه‌زاده راعظیم عجب آمد که این حیوان این همه عقل و دانش دارد که چنین تیری را از خود دفع کرد! تیری دیگر در کمان پیوست، هنوز بدو نرسیده بود که ازطرف دیگرجست و آن بلا ازو درگذشت. مؤلف اخبار گوید که شاه‌زاده هفت چوبه تیر برو انداخت هیچ کدام برو فایده نکرد. پشته‌یی بود، آن جانور بر بالای آن پشته برآمد و از آن طرف پشته فرود رفت. فیروزشاه از عقب آن جانور بالای پشته برآمد و از آن طرف نگاه کرد. مرغزاری دید مانند فردوس که تا عمر او بود هرگز چنان‌مرغزار ندیده بود. گل و لاله و زعفران برآمده بود، از هر طرف آبها در آن مرغزار روان گشته. در میان آن مرغزار یك درختی عظیم سر بر فلك کشیده اما در پای آن درخت صفه‌یی از سنگ بریده، از زیر آن صفه چشمهٔ آب روان گشته. آن گور رو بر آن چشمه نهاد. فیروزشاه نیز رو بر آن چشمه نهاد و گفت این مرغزار خوش جاییست! مرکب پیش راند. آن جانور ایستاده بود و از عقب در فیروزشاه نگاه می کرد. تا شاه‌زاده نزدیك رسید آن جانور خیز کرد و در آن چشمه جست وناپدید شد. فیروزشاه حیران ماند و عجب داشت و گفت عجب حالهاست که من می‌بینم! مرکب تاکنار چشمه راند، نظر در چشمه کرد تا بنگرد که گور کجا رفت، تقدیر خدای تعالی چنان بود که مرغی سفیداز میان آن چشمه پرواز کرد و برسر آن‌درخت نشست. فیروزشاه را تحیر بیشتر شد و گفت این چه حالتست! آن جانور درین‌چشمه رفت وبعوض آن جانور چنین مرغی پرید! اگر پیش کسی حکایت کنم باورندارد. اما خدای تعالی را قدرتها بسیار است. حالیا اکنون درپای این درخت لحظه‌یی

آسایش کنم که میدانم خیلی از سپاه دور شده‌ام ، باشد کسی در عقب من بیاید.

فیروزشاه در پای آن درخت از مرکب فرود آمد و مرکب گلگونرا بخم کمند ببست ودر آن مرغزار بچرا بگذاشت وخود سلاح از تن خود بدر کرد و کلاه خود و آنچه از سلاح داشت جمله را از درخت درآویخت و در پای آن درخت بقفاافتاد و در آن مرغ نگاه می کرد. از ناگاه آن مرغ حلق برگشود و ترنجی زرین از حلق و دهن او بیرون آمد و بسر منقار آن ترنج را گرفته بود. فیروزشاه در تحیر بود که آن مرغ آن ترنج را برسینهٔ فیروز شاه انداخت. فیروزشاه همچنان بقفا افتاده آن‌ترنج را برداشت و پیش دماغ آورد وبوی کرد. عظیم بوی خوش از آن ترنج می‌آمد. چون فیروزشاه آن ترنج رابوی کردبیهوش شد. چون بهوش آمد خودرا آنجا ندید. اکنون بگوییم که حال او چه شد و بچه انجامید وچه برسر او آمد، انشاءالله تعالی.

ما آمدیم برسر قصهٔ لشکریان وبی وفایی ایشان[۱] بعد از رفتن فیروزشاه وبی وفایی سرور یمنی و ربیعای قیصر وخرابی ایران زمین بدست کشمیریان وگرفتار شدن ملك داراب

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون شاه‌زاده فیروزشاه از سپاه ناپدید شد ، لشکریان در شکار بودند و پروای هیچ کس نداشتند ، چون شب درآمدسپاه از شکار بازگشتند. چندانک فیروزشاه‌را طلب کردند نیافتند. گفتند مگر در طلب شکار رفته است ، بیاید. چندانک صبر کردند نیامد. فرخ زاد گفت آتشها بر کنید تا از دور ببیند. برسربلندیها آتش برکردند، تا وقت سحر فیروزشاه نیامد. لشکریان سوار شدند و در عقب فیروزشاه در آن دشت و کوه و بیابان می گشتند و فیروزشاه‌را طلب میکردند و نیافتند. تا نیم‌روز سیامک سیه‌قبا و رستم اردستانی و جمعی از مبارزان بپای آن درخت رسیدند. مرکب گلگونرادیدند که در آن مرغزار می‌چرید و سلاحهای فیروز شاه جمله از آن درخت آویخته بود و شاه‌زاده هیچ جا پیدا نبود. سیامک گفت عجب حالیست! اینک مرکب وسلاح‌شاه‌زاده، و او خود پیدانیست!

---

۱ ـ دراصل : ایشان که .

در آن مرغزار نگاه کردند ، هیچ جایی پی مرکب نبود. دانستند که فیروزشاه هم از پای این درخت ناپدید شده است. مرکب و سلاح برداشتند و به سپاه آمدند. در پیش مظفرشاه و سرور یمنی و عسطور رومی و فرخ زاد و مبارزان ایرانی آنچه دیده بودند بگفتند. جمله عجب ماندند و در آن کوهستان چند روز بودند و هر چند که طلب کردند هیچ از فیروزشاه نشانی نیافتند. این خبر بقیصریه بردند که شاهزاده درشکارگاه بی‌اختیار در پی شکاری رفت ودیگر نیامد. مرکب وسلاحش را دیدند و او خود پیدا نیست. طیطوس حکیم دریغ خورد و گفت عاقبت چنان شد که من می‌ترسیدم. چند نوبت گفتم که بشکار مرو ، قبول نکرد تا عاقبت او را چنین حالتی دست داد! عین‌الحیات وجهان‌افروز باجملهٔ خاتونان این خبربشنیدندو فغان درگرفتندو زاری برآوردند. طیطوس‌حکیم گفت فیروزشاه را بجان هیچ المی نیست وزنده وسلامتست و بما خواهد رسیدن اما بعد از مدتی. اکنون شما بچارهٔ خودمشغول‌شوید که قضا آنچه خواست کرد. بعداز چندروز شاه‌زاده مظفرشاه‌بیامد و طیطوس حکیم را بدید و آنچه بود با حکیم بگفت. طیطوس گفت آری این حال در طالع فیروزشاه بود که مدتی ازسپاه غایب شود. اما باز بوطن خود برسد وخیلی کارهای نیکو در عالم‌بکند. امرا اتفاق کردند و مظفرشاه را بر جای فیروز شاه بنشاندند و در طلب فیروزشاه بسیار جهد کردند. هیچ ازو خبری و اثری ندیدند ، عاجز شدند. طیطوس گفت در طالع ملک داراب ملالتی هست و در ایران دلیل خرابی است ، شما را ازینجا نباید رفتن که فیروزشاه هم درین موضع بما خواهد رسیدن. اما مکتوب به ایران بفرستید و صورت حال را در آن مکتوب یاد کنید و ملک داراب را از حال شاه‌زاده بگویید که تا حکم ملک داراب چیست. مکتوب به ایران نبشتند و آنچه از حال شاه‌زاده معلوم داشتند کتابت کردند و بدست باد رفتار عیار دادند و به ایران فرستادند و خود همچنان در طلب فیروزشاه بودند.

راوی داستان چنین گوید، آنکه در راه عشق می‌پوید ، که چون ازگم‌شدن

فیروزشاه چهل روز بگذشت ازو نه نام‌بود ونه نشان. طیفور وزیر آن حرام‌زادهٔ گزیر، آن سگ غدار و آن ملعون نابکار پیش شاه‌سرور آمد و گفت ای ملک ، فیروزشاه گم شد ، گم‌شدن چه باشد بهلاك آمد و دیگر هرگز درعالم از او نه نام خواهد بود و نه نشان ! این دولت نگون شد و این سعادت از خاندان ایرانیان وَر افتاد. تو دختر خود را بفیروز شاه داده بودی ، اکنون فیروز شاه بهلاک آمد ، شاید که درکام اژدرهایی بهلاک آمده باشد. شما را دوای خود باید کردن. شاه سرور گفت چون کنیم که با او عهد کرده‌ایم و سوگند خورده‌ایم . اکنون مخالفت چون کنیم؟ طیفور گفت شما از عهد خود بر نمی‌گردید و سوگند نمی شکنید. چندانک او زنده بود با او بودید ، اکنون که او بهلاک آمد و در عالم نیست شد ، گذاشتن عین‌الحیات در آن سپاه هیچ معنی ندارد. اگر سخن مرا قبول میکنی تا بگویم که چه باید کردن که خیلی فرصت است. فرداکه فرصت بگدرد آنگاه پشیمانی هیچ سود نکند. سرور گفت بگوی چه[1] باید کردن؟ طیفور گفت مصلحت در آنست که عسطور را طلب کنیم که اوعین‌الحیات‌را دوست میدارد ، همچنانک تو جهان افروز را دوست میداری. شما از نو با هم هم‌عهد و هم‌سوگند شوید. عین‌الحیات از آن او باشد و جهان‌افروز از آن تو باشد . گل‌اندام دختر سکندرشاه سکندرانی را بشاه شجاع دهیم وگل‌نوش دختر شاه سلیم را بحارث دهیم و شفاء الملك دختر شاه منظربن نعمانرا به شاه اسد دهیم و ازنو عهد و قول کنیم .از سپاه شما تاسپاه ایشان اندك راهست و ایشان غافلند و یک شبیخون برآن قوم بریم و بیك شبیخون کار ایرانیانرا آخر کنیم . چون این سپاه را بشکنیم متعاقب درعقب ایشان به ایران رویم و ملك ایران را بگیریم و عوض چند ساله با ایشان بکنیم. چندان بگفت که سرور یمنی را از قول وعهد باز داشت تا شاه سرور پسران خودرا طلب کرد و این حکایت با ایشان بگفت. ایشان گفتند نیکو می گوید ، چنین باید

۱ – دراصل : که .

کردن . این سخن را با ملک عسطور باید گفتن . پس در خلوت با او بگفتند . قیصر [گفت] من نیز بدین راضیم . پس سوگند بخورد و عهد بکرد . دیگر سکندر شاه را طلب کردند بااو بگفتند . او نیز سوگند خورد . یکان یکانرا طلب میکردندو سوگند میدادند ، واز ایرانیان برگشتند ودل در عداوت ایرانیان مستحکم کردند . طیفور گفت در بند شبیخون باشید که شما روبارو با ایشان جنگ کردن [نتوانید] . شما را شبیخون باید کردن .

از سپاه ایشان تا سپاه ایران سه‌فرسنگ بود و ایرانیان عظیم‌غافل بودند وهیچ ازین حال آگاهی نداشتند و همه در طلب فیروز شاه بودند و از عیاران سپاه هیچ کس در سپاه نبودند که بعضی به ایران رفته بودند و بعضی در طلب فیروز شاه رفته بودند؛ ومظفرشاه عظیم‌غافل بود؛ و ایشان کارسازی‌جنگ شبیخون می کردند، تا آن شب که شب شبیخون بود که ربیعای قیصر و سرور یمنی و سکندر شاه سکندرانی و ملک مسروق‌بن عتبه با پسران شاه سرور با سپاه هشتاد هزار سوار جرار خون خوار شبیخون آرند . تقدیر خدای تعالی چنان بود که درآن شب عالم تاریک بود، از خدمت کاران سیامک سیه‌قبا یکی را مرکبی گم شده بود، درطلب آن مرکب میگشت . تقدیر خدای‌تعالی چنان بودبدان سپاه رسید که جمله مرکبان بزین کرده بودند و کار سازی حرب می کردند و خود را مهیا می‌ساختند . آن جوان نیک تفحص کرد ، چون از صورت حال واقف شد در حال بازگشت و دوان دوان به سپاه ایران آمد و پیش سیامک آمد وآنچه شنیده بود و دیده بازگفت . درحال سیامک او را برداشت و پیش مظفر شاه آمد و آنچه دیده بود بازگفت . مظفر شاه درحال امر کرد تا گردان سپاه ایران جمع شدند و این قصه شنیدند . گفتند ما چنین غافل و سپاه دشمن درکمین ! اکنون چه باید کردن؟ طیطوس حکیم گفت سوار شوید و درکمین بنشینید ! بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه با سی هزار سوار درکمین بنشستند . شهمرد نهروانی و رستم اردستانی با بیست هزار در طلایه

بودند. [گفتند]سیامک سیه‌قبا پنج هزارمرد برداردودر قیصریه رود وحاضرباشد که قیصر در قیصریه نرود. چون ایشان کار سازی کردند...

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که هلال عیار مدتی بود که در قیصریه در خانه‌یی باز مانده بود که درعقب به‌روز در آن چاه افتاد چنانکه بخدمت گفته بودیم، آنکس او را رعایت می‌کرد، اندکی بهتر شده بود. چون معلوم کرد که فیروز شاه گم شد و سپاه ایران بر در شهرند، امشب لنگان لنگان بیرون آمده بود که تا پیش شاه سرور رود. اول گدارش بر سپاه ایران افتاد و از صورت حال واقف شد که ایرانیان از شبیخون واقف شده‌اند و درکمین ایستاده‌اند. درحال دوان شد تا بسپاه ایشان رسید، در حال پیش شاه سرور آمد و خدمت کرد. شاه سرور گفت ای هلال درین مدت کجا بودی؟ گفت درقیصریه بیمار بودم، خود را رعایت میکردم تا حال که بیرون آمدم، اول گدارم بسپاه ایران افتاد، دیدم که جمله غرق پولاد و جوشن شدند، معلوم کردم مگر شما قصد شبیخون ایشان کرده‌اید، و ایشان از حال شبیخون شما واقف شده‌اند. اینک درکمین‌اند و مهیا ایستاده‌اند. شاه سرور گفت ما تصور کرده بودیم که مگر ایشان غافل‌اند و ما بشبیخون خواهیم رفتن، خود ایشان ازحال ما واقف‌اند. عسطور رومی گفت هرچه بادا بادا! ما امشب بریشان خواهیم زدن. این بگفتند وغرق پولاد شدند. قیصر روم حکم کرد که کوچ و بنه و قطار و مهار بفلان منزل برند. اگر فرصت یافتیم دولت ما و اگر کار برنوع دیگر باشد بنهٔ مارا زحمت نباشد که ایرانیان قیصریه‌را بما نخواهند دادن. چنان کردند که ملک فرمود وصبر کردند تا ازشب یک نیمه بگذشت. سوار شدند و رو بسپاه ایران نهادند تا از کمین گاه ایشان بگذشتند و برکنار سپاه ایران رسیدند. در طلایه هیچ کس نبود، شاه مظفر شاه حکم کرده بود که خاتونان بابنه در قیصریه رفته بودند و جملهٔ مبارزان غرق پولاد و جوشن ایستاده بودند، در انتظار که رومیان رسیدند و طبلهای باز فرو کوفتند و دست

بتیغ آبدار کردند و خودرا بر سپاه ایران زدند. ایرانیان نیز دلیر چون پلنگ و شیر در آن قوم بی‌وفا و طایفهٔ پر جفا در آن شب تار در آن قوم غدار افتادند و نعره بر آوردند که ای جوانان ایرانی وای گردان یلانی، دهید این کافران بی‌عهد و بی‌قول را که از قول و فعل خود گدشتنند و عاقبت بجزای خود برسند. بیت:

بگفتند و نقره[1] فرو کوفتند ــ بزین در چو شیران بر آشوفتند
در آن تیرگی شب تیره فر (؟) ــ نهادند شمشیر در یکدگر
پسرباب را دشمن انگاشتی ــ بشمشیر کین مغز بشکافتی[2]
پدر مر پسر را عدو برد ظن ــ بتیغش در انداخت سر از بدن
برادر عدوی برادر ببوذ ــ بخون ریز او همچو آذر ببوذ
بجنبش در افتاد بحر سیاه ــ بر آمد ز هر جانبی ویل و آه
درافتادشان نعره در کوهسار ــ یک آواز در کوه میگشت چار
زمردو ز مرکب برآمد نفیر ــ ببارید رمح و بپرّید تیر
صهیل[3] ستوران بر آمد بماه ــ ز بانگ دلیران بدمه چو کاه
بسادل کزان هول برلب رسید ــ زلب بس که برماه یارب رسید
بهر ساعتی حرب بُد بیشتر ــ درآن تیره شب این عجایب نگر!

راوی اخبار چنین روایت کند که در آن شب ابری بر آمد سیاه و سر آن سپاه را بگرفت و نرم نرم می‌بارید. نعرهٔ دلیران وشیههٔ مرکبان ونالهٔ نیم کشتگان در آن دشت و بیابان بر آمد. صد هزار چراغ و مشعله بر سر برج و باره برآوردند. آن شب عظیم شبی بود، دویستِ هزار سوار و پیاده باگرز و تیغ در هم افتاده بودند و از هم می انداختند. تا وقت صبحدم جنگ کردند. ایرانیان هنوز درجنگ تیز می شدند. قیصر گفت اکنون فایده‌یی نخواهد کردن. عنان بگردانید! شکست بر سپاه رومیان آمد و رو بگریز نهادند و برفتند. در طلوع آفتاب بود که سپاه دشمن

۱ ــ در اصل: نعره. ۲ ــ همچنین است دراصل. ۳ ــ در اصل: سهیل.

هزیمت کردند و ایرانیان در عقب ایشان بتاختند و هر که را دیدند سرانداختندو غارت و غنیمت گرفتند. اما چندانک چشم و سرآدمی کار می کرد کشته بر کشته افتاده بود وعالم جمله خون گرفته بود. گردان ایران ازحرب بازگشتند ودرپیش مظفرشاه خدمت می کردند. جملهٔ جوانان ایرانی زخم داشتنداما ازفرق سرتاقدم غرق خون بودند. جهان افروز ازقیصریه بیرون آمد، مظفرشاه گفت ای ملکه بیا وبنگر که پدرت چون از عهد و قول برگشت و بر ما شبیخون آورد ! شعر :

بیا تا ببینی چه افتاد دوش	چه رفتست برما ز بیداددوش
عدو پنج فرسنگ بر گشته است	جهانی بیکبار سر گشته است
ز مردان مرده چو پنجه هزار	زیادت‌تر آمد بوقت شمار

جهان‌افروز گفت من از اول دانستم که ایشان هرگز دل با ما یکی نکنند، از ترس شمشیر فیروز شاه سوگند خورده بودند. اکنون که شاه زاده را این قصه واقع شد ایشان همان فعل بد خود دز کار آوردند اما امید بیزدان پاک چنان داریم که گم گشتهٔ ما پدید آید تا دشمنان کور گردند. اکنون غافل مباشید که قیصر روم سپاه جمع خواهد کردن. اگر خواهد بسیار سپاهی گرد کند که او پادشاه چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار قلعه است. اکنون که خبر نابودی فیروزشاه بشنوند لابد که برو جمع خواهند شدن. او باز بجنگ خواهد آمدن، علی‌الخصوص که جملهٔ شاهان شام و سکندر[یه] و یمن با اوست. مظفرشاه گفت یزدان راست آرد، حالیا بدفن[۱] این کشتگان مشغول باید شدن. پس حکم شدتا لشکریان و شهریان جمع آمدند و آن کشتگانرا که در آن بیابان و کوه و دشت ریخته بودند در خاک دفن کردند و آنچه داشتند بدست‌مزد خود می‌بردند.

ایشان درین کار، اما ازین جانب قیصرروم وسرور یمنی بخت برگشته سعادت رمیده ولشکر شکسته رو بهزیمت نهاده میرفتند و از عقب نگاه می کردند که مبادا

۱ ـ دراصل : دفع.

کسی در عقب بیاید. آنچه داشتند می‌انداختند و می گریختند. در آن حوالی قلعه‌یی بود، در آن پای‌قلعه جمع آمدند. قیصر گفت ای شاه سرور دیدی که بخت یاری نکرد! عاقبت شکسته شدیم و آنچه مانده بود بر باد دادیم! گفتند که از شومی این حرام‌زاده طیفور وزیر بود که این‌فتنه او انگیخت. طم‌طام وزیر گفت اکنون در پی کار باید بودن. ترا مملکت و مال بسیار است، بفرستیم بشهرهای روم وسپاه طلب کنیم، به‌اندک‌روزگاری چندان سپاه جمع کنیم که زمین ازبرداشتن آن عاجز آید!

روایت کند راوی داستان ز اخبار گردان و نام‌آوران

که ملک عسطور حکم کرد تا چهارصد نامه بچهارصد شهر و قلعه نبشتند که فیروزشاه درعالم گم شد که نه‌نام‌دارد و نه‌نشان وسپاه ایران از روم بدر نمی‌روندو ملک عسطور با ایشان درحربست، باید که چون مکتوب بخوانید بی‌تعلل بامال و سپاه آنچه دارید درفلان موضع جمع آیید. هرکه درآمدن تعلل کند درمحل بازخواست خواهد بودن. بعد از آن که مکتوبها بفرستادند گفتند کسی نیز باید فرستادن بقسطنطنیه بپای تخت **ملک طاطوس** تا از برای ما سپاه بفرستد. گفتند که برود؟ نیک‌اندیش‌وزیر وزیر پادشاه مصر گفت من بروم وسپاه قسطنطنیه‌را بیارم. از برای او نیز حکم ویرلغ نبشتند و او را فرستادند وکسی دیگر بپای تخت ملک ارغوش به‌اسطنبول فرستادند وسپاه طلب کردند. ملک‌ارغوش فرنگ گفت من با فیروزشاه سوگند خورده‌ام که بااو و باسپاه او دشمنی نکنم، من سپاه نمی‌فرستم و با ایرانیان جنگ نخواهم کرد. اما از اطراف مملکت سپاه بر قیصر جمع می‌شدند و مال سپاه می‌آوردند. ایشان درکارسازی سپاه بودند. از آن‌طرف مظفرشاه بافرخ‌زاد و باسپاه دویست‌هزار در قیصریه‌بودند و انتظار خبر ملک داراب بودند که تا ملک‌داراب چه فرماید.

مؤلف داستان گوید که از آن طرف چون به‌روز عیار فتح نامه از قیصریه پیش

ملک داراب برد و ملک داراب از فتح اسطنبول و خلاص شدن شاه مظفر شاه آگاه شد. عظیم خرم شد، ازشادی حکم کرد تاطبل بشارت زدند که تا خلق بشنیدند که فیروز شاه فتح اسطنبول کرده است و گنجی عظیم یافته است و اینک در عقب نامه میرسد. ملک داراب وگهر تاج مادر فیروز شاه و خواهر او حور پیکر انعام بسیار با به‌روز عیار کردند. ملک داراب حکم کرد که چون فیروز شاه خواهد آمدن خاطر من چنین می‌خواهد که این مملکت که در تحت تصرف منست جملهٔ شهرها را بیارایند و به آمدن فیروز شاه در ایران شاد کامیها کنند. من نیز که ملک دارابم سه ساله خراج از رعیت جملهٔ ایران برداشتم. در حال حکم ویرلغ در جملهٔ عراق و خراسان و آذربایجان بنوشتند که حکم ملک‌داراب چنین است. غوغا درایران شهرافتاد وبکارسازیها مشغول شدند وبنیاد شهرهارا آرایشها کردند.

چون اندک روزگاری برین برگذشت، شب‌رنگ عیار آمد وخبر آورد که فیروزشاه درقیصریه بشکار رفت و در شکارگاه ناپدید شد. مرکب وسلاح او را یافتند و او خود بهیچ حال پیدا نشد. آه از جان ملک داراب بر آمد و فغان درگرفت. پرسید که این قصه چون بود؟ شب رنگ مکتوبی که آورده بود بداد. بخواندند، جمله‌عجب ماندند. خبر بگهرتاج‌وحورپیکر کردند. [چون] که حورپیکرو گهر تاج این خبر شنیدند فغان بر آوردند و موی گشودند وزاری درنهادندوخروش ازکنیزکان و خدمتکاران بر آمد. به‌روز عیار خاک بر سر کرد. خلق این خبر بشنیدند، عجب ماندند وهریک سخنی میگفتند. تا چند شبانه روزگریه و زاری می‌کردند. بنگر که این دنیای دون و این دولاب سرنگون نخواهد که هرگز دلی ازو خرم و با فرح باشد، بلک دل اهل معنی ازو در طرح باشد، بضرورت باگردش او بباید ساختن وتن خود را هدف تیر بلا باید ساختن. بعد ازگریه و زاری و تضرع بسیار ملک داراب شبرنگ عیار را طلب کرد وگفت طیطوس حکیم چه گفت؟ شبرنگ گفت که حکیم چنین گفت که شاه‌زاده زنده وبسلامتست و

زود بما خواهد رسیدن. ملک داراب گفت ای عیار بازگرد و حکیم را بگو که زینهار که بی‌فیروزشاه به ایران میایید که اگر شما بی او بیایید ما نومید شویم و دیگر آنک گفته بودی که اندک ملالتی درطالع داری، کدام ملالت ازین بیشترباشد که مرد پیر وروزگارگذشته بچنین فراقی گرفتار شد[1]. ملالت ازین بیشتر چه باشد؟ به‌روز عیار گفت ای شاه از پا ننشینم و گرد عالم بگردم ؛ تا از فیروزشاه آگاه نشوم قرار و آرام نگیرم. بعد از آن رو بقیصریه نهاد.

این خبر در عالم فاش شد که فیروز شاه بر در قیصریه گم شده است. بعضی میگفتند که اورا اژدرها فرو برد و بعضی میگفتند که اورا شیر درید و بعضی میگفتند که اورا دیو برد. هریک سخنی میگفتند. چون چند روز بگدشت باد-رفتار عیار آمد و خبر آورد که قیصر روم و سرور یمنی از عهد برگشتند و بر ما شبیخون عظیم آوردند و بسیار خرابی در سپاه ما کردند اما شکسته بازگشتند. چنین شنیدیم که در جملهٔ روم فرستاده است و سپاه طلب کرده است تا حدی که تا اسطنبول فرستاده است و بقسطنطنیه نیز فرستاده است و سپاه عظیم از قلعهای روم برو جمع میشوند. آرزو دارد که چون ما را شکست دهد در عقب ما به ایران بیاید. ما خود از نابودن فیروز شاه عظیم ملول و پریشانیم البته ما [را] احتیاج بسپاه خواهد بودن. ملک داراب بغایت ملول شد که دوستان دشمن شدند. گفت با مظفرشاه بگویید که قیصریه وملاطیه را از دست ندهد که چندانک ملاطیه و قیصریه در دست ایشان باشد چنان دان که جملهٔ روم در دست ایشانست. اول شما بروید و شاه کرمانشاه را که ملک فارس است با سپاه صد هزار سوار با پهلوان پیلتن که برادر فرخ زادست بگویید که کار راستی کند و بقیصریه با شما پیوندد که این سپاه که بامنند دی روز از[جنگ] سپاه روم آمده‌اند و آن سپاه تازه‌زوراندو من آوازهٔ هنر پیلتن بسیار شنیده‌ام که از برادرانش فرخ زاد و بهزاد مبارزترش

۱ - در اصل : شدم.

نشان میدهند. اگر فیروز شاه پیدا شود با او به ایران بیایند و اگر نه بی او به ایران نیایند. چون ازین کارها بپرداخت در بیت‌الاحزان درآمد و شب و روز دعا می‌کرد و از خدای تعالی در خواست می‌کرد که یکبار دیگر این چشم مرا برجمال آن فرزند برسان. مادر و خواهر گریان و نالان و چشم در راه؛

چون خبر گم شدن فیروز شاه بکرمانشاه رسید که فیروز شاه گم شد و دوستان دشمن شدند و برادرت در قیصریه بزحمت است و حکم ملک داراب نیز چنین شده است که تو بروی بمدد مظفرشاه و جنگ کنی، کرمانشاه بغایت ملول شدو در روز بفرمود تا لشکر کار راستی کنند، با پهلوان پیلتن و پیل‌پای عیار و سپاه صد هزار سوار خون خوار جرار رو بقیصریه نهادند تا کی رسند و حکایت ایشان بچه رسد. ما آمدیم بر سر حکایت قیصر روم و سرور یمنی و طیفور شوم که چون سپاه بسیار بریشان جمع شد چه کردند و حال ایشان بچه رسید.

راویان این سمر و قایلان این خبر چنین روایت میکنند که چون قیصر روم بطلب سپاه فرستاد واز اطراف مملکت خود سپاه طلب کرد، در مدت روزگاراندک چهار صد هزار سوار جرارخون خوار قتال جمع آمدند. گفتند این خیلی سپاه است که جمع آمدند، اکنون وقت آنست که درمقابل دشمن رویم. تاسپاه قسطنطنیه‌را رسیدن ما جواب ایرانیان بگوییم [که به آمدن ایشان خیلی مانده است. پس به کار راستی‌تمام مشغول شدند ورو بجنگ کردن‌ایرانیان آوردند][1]. جاسوسان‌سپاه ایران آمدند و خبر آوردند که تا سه روز دیگر ربیعای قیصر با سرور یمنی و سکندر شاه سکندرانی و مسروق بن عتبه با سپاه چهار صد هزار سوار جرار قتال خون‌خوار می‌رسند. مظفرشاه گردان سپاه ایرانرا جمع کرد وآنچه ازحال سپاه دشمن میدانست بگفت. فرخ زاد گفت که ایشان چند نوبت از پیش تیغ ما جسته‌اند و در پیش ما وجودی ندارند. ما نیزبکار راستی جنگ مشغول شویم ومردانه‌وار جنگ کنیم.

۱ ـ قسمتی‌که مجزا کرده‌ایم در متن دوبار آمده است.

ایرانیان نیز بکار راستی جنگ مشغول شدند. روز سیوم بود که آن سپاه بعظمت تمام رسیدند. مظفر شاه سی‌هزار سوار با چند مبارز در شهر قیصریه بگذاشت و خود با سپاه دویست هزار سوار در مقابل قیصریه بایستاد. چون آن هر دو سپاه مقابل یکدیگر فرود آمدند قیصر روم کسی پیش مظفر شاه فرستاد و پیغامی چند داد که ای مظفر شاه شما میدانید که چه مقدار بدی با ما کردید، گنج و مال ما را بتلف آوردید، سران و شاهان ما بدست شما به قتل آمدند، فیروز شاه که سر فتنه بود در عالم گم شد، شما بچه امید در مملکت ما نشسته‌اید؟ چرا از مملکت ما بدر نمی‌روید و دختران ما را بر ما نمی‌فرستید؟ اینک چهارصد هزار سوار بجنگ کردن شما آورده‌ام و نیک اندیش وزیر را بپای تخت شاه طاطوس فرستاده‌ام و سپاه دویست‌هزار سوار در راه‌اند و از[1] طرف اسطنبول و اندلس و قیروان مغرب بطلب سپاه فرستاده‌ام، اگر فرمان نبرید جان نخواهید بردن. حالیا جنگ‌را آماده باشید که فردا جنگ است.

طیطوس حکیم در سخن درآمد و گفت برو با قیصر روم بگوی که طیطوس گفت که فیروز شاه زنده و سلامت است و هم درین مملکت بما خواهد رسیدن. شماازقول وعهد خودبرگشتید. ما ازین مملکت نمی‌رویم. مملکت قیصریه‌را بمردی گرفته‌ایم، بنامردی ازدست نمی‌دهیم. اگر شما ازبهر جنگ آمده‌اید ما نیز از بهر جنگ کردن ایستاده‌ایم که جواب شما بگوییم. چون سپاه قسطنطنیه برسند کارایشان یزدان تمام کند. ما نیز به ایران فرستاده‌ایم وازملک‌داراب سپاه طلب کرده‌ایم اینک پادشاه اصطرخ[2] فارس، شاه کرمانشاه، باپهلوان‌زادهٔ ایران پهلوان پیلتن که برادرپهلوان فرخ زاد است، بادویست‌هزارسوار می‌رسند. بیقین که شمارا اجل رسیده است که بجنگ کردن ما آمده‌اید. جواب اینست که شنیدی. برو خبر ببر! آنکس بازگشت وآنچه شنیده بود با قیصر بگفت. قیصر در غضب رفت.

۱ ـ در اصل: و فرستاده‌ام که از. ۲ ـ ضبط دیگر: اصطخر.

طیفور وزیر گفت حکایت ایرانیان بخرمن گاه می‌ماند که به اندك باد جمله پراگنده خواهندشدن ، شما مردانه باشید که وقت فرصت است که داد دل چندین‌ساله را از ایرانیان بخواهید و بشتابید و مردانه باشید ! قیصر حکم کرد که فردا روز جنگ است هرکس که سری ازسپاه ایران بیارد شهری اورا ببخشم . امرا پراگنده شدند و بکار راستی جنگ مشغول شدند تا شب درآمد ، طلایه بیرون کردند ومنادی جنگ زدند وآن کارها تمام کردند تاآن شب تیره بگذشت وخورشید طلوع کرد بیت:

دولشکر درآن‌شب بسختند کار — دگر روز از بامداد بهار
همه کوس حربی فرو کوفتند — چو دریا ز کینه برآشوفتند
بغرید ناگاه نای دراز — زمین‌راز هم درزها گشت باز
چو این سازها جمله بنواختند — شجاعان سراز کین برافراختند
بپوشید هر دو سپه ساز جنگ — چو ازدهربرخاست آواز[۱] جنگ
ملك از فلك در زمین بنگرید — زمین را چوصحرای‌فردوس دید
بیاراسته میمنه میسره — جناح و کمین گاه را یک سره

چون کار ازهردو طرف تمام شد ، گردان صف آراستند و در مقابل هم‌عنان بکشیدند. اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود از قلب سپاه ایران برسیه قیطاسی چون کوه سوار شده وآنچه پوشیده بود از قبا و کلاه و ساز جنگ جمله‌سیاه بود . درمیدان طریت کرد وجولان نمود . گفت ای‌قوم بدانید که منم‌بنده وخدمتکار شاه جهان فیروزشاه و مظفرشاه، سیامک سیه‌قبا ! کجاست آن‌عهد وقول شما که هیچ کدام‌را اعتبار نبود؟ از قول و عهد خود برگشتید ! امید به‌یزدان پاك داریم که گم‌گشتهٔ ما بازآید و دشمنان بجزای خود برسند. باری امروز مبارزی در میدان فرستید که تا دست و ضرب ایرانیانرا بنگرید. ربیعای قیصر گفت این سوار سیامک سیه قباست! مرد مردانه در میدان این ایرانی روید باشد که کاری برآید. از آن

۱ ـ در اصل : آوای .

سوارانی که تیراندازی سیامک را دیده بودند کسی رغبت میدان نمی کردند اما از آن کسانی که نو آمده بودند سواری مبارز دلاورکه صاحب پنج هزار مرد بود، او را **طراق رومی** نام بود ، عزم میدان کرد. آراسته بساز و سلب گردان درمقابل سیامک آمد. سیامک حریف خود را دید که رو بدو دارد وعظیم غافل می‌آید. گفت دریابمش که ازهنرمبارزان غافل است! تیری در کمان‌پیوست، تا طراق را آگاه شدن تیر سیامک برسینهٔ رومی‌آمد وپران از پشتش بدر رفت. طراق بی‌مراد درافتاد وبسختی جان‌داد. سیامک کمان برداشت. آواز طبل بشارت از سپاه‌ایران برآمد. قیصر روم را دم فرو رفت. طراق را برادری بود، چون برادر را کشته‌دید ، مرکب در میدان جهانید. ملک داراب را با فیروزشاه دشنام داد. سیامک تیری بر دهنش زد که‌ازقفاش بدرپرید.غوغا از سپاه روم برآمد. سواری دیگر در میدان درآمد . هم‌چنین می‌آمدند و بهلاك می‌آمدند تا بیست‌وچهار مبارز بدست سیامک بقتل آمدند. قیصر روم را فغان از جان برآمد ، وقت بود که دیوانه شود. گفت هیچ کس نیست که داددل ما را ازین قوم ایرانی بستاند؟ طیفور گفت شاید که امروز از برای رومیان نحس باشد. بفرمای تاطبل آسایش بزنند. طبل بازگشتن زدند تاسپاه ازهم بازگشتند. سیامک بازگشت ودر پیش‌شاه مظفرشاه خدمت کرد. مظفرشاه آفرین کرد و او را انعام فرمود. بعد ازآن سپاه از هم‌بازگشتند وبکارسازی حرب مشغول شدند تا روز شد. بیت :

صبح صادق‌چودر جهان بدمید گل صد برگ از آسمان بدمید

زنگی شب بجادوی گفتی شعلهٔ آتش از دهان بدمید

آن دو سپاه در مقابل هم صف جنگ برآراستند. سیامک عزم میدان کرد. چون بمیان میدان رسید نام و نشان خود را بگفت و مبارز خواست. قیصر روم گفت این همان شوم دست دی روزینه است که هرکه درمیدان او رفت دیگرنیامد. طم‌طام وزیر گفت ای ملک تو آمده‌ای که جواب سپاه ایران‌بگویی. ازین سپاه

بغیر از فیروزشاه باقی همه برجای‌اند واین که در میدان جولان میکند از همه کمتر است. پس جواب فرخ زاد ودیگر پهلوانان که خواهد گفتن؟ در میان چهارصد هزار سوار یکی نیست که در میدان رود و جواب این سوار بگوید؟ پس کار ما عظیم مشکل خواهد بودن، و حرب کردن با این قوم چون خواهدبودن؟ ربیعای قیصر وسروریمنی بفرمودند که درسپاه منادی کردند که هر که این‌سواررا سربیارد هر مرادی که خواهدمرادش را برآریم وسرش از گنبد گردان بگذرانیم. این منادی کردند.

راوی این داستان چنین روایت میکند که درسپاه روم شخصی بود که‌امیر عماسیه بود و مرد نامدار بود و صاحب بیست هزار سوار بود، او را **پهلوان میراق** نام بود. در پیش ملک عسطور خدمت کرد و گفت در میدان روم وکار این سیاه‌پوش را تمام کنم. عسطور گفت ای میراق من آوازهٔ مبارزت تو بسیار شنیده‌ام اگر تو این کاربکنی هر مرادی از من طلب کنی برآرم و ترا درمجلس خوداختیار تمام‌بدهم. میراق گفت اینک رفتم! این بگفت وعزم میدان کرد ورو بحرب سیامک نهاد. سیامک دید که شخصی رو بحرب او دارد خواست که تیری در کمان‌نهد؛ میراق امیر عماسیه آواز بلند داشت، گفت ای سیامک اگر مردی که تیر مینداز تا بضرب تیغ با هم حرب کنیم، که من نمی‌دانم به تیر حرب کردن که آن کار عاجزانست. سیامک گفت روا باشد، تیروکمان بگذاشت و دست به‌تیغ جان‌ستان کرد و سرراه بر میراق گرفت. چون میراق در میان میدان درآمد و رو بدو کرد، گفت نامت چیست؟ سیامک گفت تو مرا نمی‌شناسی که من ازآفتاب مشهورترم. مرا نام سیامک سیه‌قباست. میراق گفت دانستم، جوان مبارزی، اگرت سعادت‌باشد سخن من بشنوی‌و بقول من کار کنی. سیامک گفت سخن تو چیست؟ گفت بخدمت من بیا و خدمت‌من کن تا من ترا نیکو دارم و ترا پیش قیصر برم و ترا در خواهم تا ترا بمن بخشد، که حیف باشد که مثل تو جوانی بدست من بهلاك آیی. سیامک را عظیم سخت آمد. گفت ای حرام‌زادهٔ کافر، مرا مثل تو هزار غلام

است. مرا از دولت شاه‌زاده فیروزشاه چه کم است که بخدمت تو کافر آیم؟ میراق گفت فیروزشاه کو که تو نام اورا می‌بری؟ او در عالم نیست شد و دولت ازخاندان ملک داراب گردید. پنج روز دیگر ازین سپاه یکی نمانده باشد که قیصر هنوز به طلب سپاه فرستاده است و نیک‌اندیش وزیر را بپای تخت ملک طاطوس فرستاده است. چندان سپاه گرد خواهدشدن که یک ایرانی بدست هزار رومی باشد. مرابر تو رحم آمد، چون قبول نمی‌کنی منت بضرب دست بگیرم وترا به‌سپاه روم برم و بدست خویشان طراق دهم که بخون او ترا هلاک کنند. سیامک گفت شما چند نوبت از پیش ما گریخته‌اید و آنچه داشتید گذاشتید. میراق گفت غلط‌مکن که‌من امیر عماسیه‌ام وصاحب بیست‌هزار سوارم و هرگز بجنگ شما نیامده‌ام. سخن من قبول کن که دیگر دولت در خاندان شاهان ایران نخواهد بودن که فیروزشاه در عالم گم شد. سیامک گفت‌ای نابکار امیدداریم که فیروزشاه پیدا شود و دیگر درایران شاه‌زادگان بسیاراند اما حالیا تو جانرا وداع کن که بسیار هدیان گفتی! گفت‌هم‌اکنون پدیدآید! این بگفتند واول بضرب نیزه بر هم حمله کردند. دو نیزه چون دو مار افعی در هم‌انداختند و حلقه‌حلقه زره از جوشن یکدیگر ربودند.

راوی این داستان روایت کند که میراق مرد مبارز وپهلوان بود، بسیار با سیامک بکوشید، دانست که سیامک مرد خیاره است و بضرب دست مشکل با او خواهد برآمدن. گفت چون کنم؟ دعوی کردم و بناموس تمام در میدان آمدم، اکنون تهی‌دست چون بازگردم. نیزه بینداخت و دست بقبضهٔ تیغ کرد وتیغ‌چون قطرهٔ آب از نیام برکشید و چون آب وآتش حمله آورد. سیامک نیز چنان کرد. قبهٔ‌سپر بر قبهٔ سپر زدند و تیغ در فرق ودرق هم نهادند. جنگی کردند که دل شیران از آن آب شد. از ناگاه میراق درآمد و بر سیامک حمله کرد. سیامک‌سپر پولاد در سر کشید تاضرب آن حرام‌زادهٔ غدار را بگیرد. میراق‌حرام‌زاده‌حیل کرد و گرز بر سر اسب سیامک زد که سر مرکب در خاك انداخت. سیامک از آن حال

غافل بود، بی‌اختیار از پشت مرکب درافتاد. میراق خودرا بروی انداخت واورا محکم فروگرفت وگفت ای سیامک اگر دست ببند ندهی خنجری بر پشتت زنم که از سینه‌ات بدرآید. سیامک چاره‌یی نداشت ، دست بداد تا اورا بربست واورا کشان کرد. غریو از هر دو سپاه برآمد. مظفرشاه دست بر دست زد و دریغ خورد ازگرفتارشدن سیامک. گفت هم‌اکنون او را بخواهند کشتن که او بسیار ازین‌سپاه کشته است.

ازآن طرف سیامک را پیش قیصر آوردند. قیصر بغایت خرم‌شد و از شادی حکم کرد تا طبل‌بشارت زدند. فرخ زاد گفت حرام زاده‌مکر کرد و سیامک را بمکر گرفت. باز میراق عزم میدان کرد ، فرخ زاد میخواست که در میدان رود ، قادرشاه برانگیخت مرکب باد پای را؛ او در راه بود که میراق دست به کمند کردو کمند از فتراك برگشود وحلقه کرد ودرزیر سپر بازداشت.چون قادر شاه رسید حمله کرد؛ بگرفت حمله او را . چون نوبت بدو رسید او نیز حمله کرد . قادرشاه سپر درسر کشید که تاحملهٔ او رارد کند. او ازکمین کمندی درگردن قادرشاه انداخت وزور کرد و قادرشاه را از پشت مرکب در خاك کشید. فرو ریختند و او را بربستند و ازمیدان بدر بردند. آه از جان مظفرشاه برآمد. قیصر روم و سرور یمنی خرم شدند. برانگیخت پهلوان‌زادهٔ ایران فرخ زاد نوجوان. تاچشم برهم زدن درمقابل میراق رسید. گفت ای‌حرام‌زادهٔ مکار دو مبارز از سپاه ما بمکر گرفتی. میراق گفت‌توچارهٔ جان خود کن که اگر ایشانرا گرفتم ترا بخواهم کشتن ! وبگرمی برفرخ زاد حمله کرد. فرخ زاد حملهٔ اورا رد کرد که‌المی بدو نرسید. میخواست که بگذرد،پهلوان سردست مردی فرازکرد ودوال کمر میراق رابگرفت وهوی کرد و میراق را آسان از پشت مرکب‌ربود.

بیازید پنجه گرفتش دلیر　　　بغرید مانندهٔ شرزه شیر

همچنان بر سردست رو بسپاه ایران نهاد. قیصرگفت دریغ که میراق گرفتار شد!

اما فرخ‌زاد میراق را بدست خدمتکاران داد و عنان مرکب بگردانید و تیغ برکشید و برآن سپاه حمله کرد. ازین طرف برانگیخت خورشیدشاه و جمشیدشاه، رستم اردستانی، شهمرد نهروانی وشیرین سوارطالقانی، عبدالخالق ایرانی، مهروفهرو جهر طایفی و فریحان همدانی و فرخان[1] بابلی، بهمن زرین‌قبا و بهمن زرین کلاه، گردان ایران و مبارزان ایرانی وسواران یلانی. از آن طرف سپاه روم حمله کردند. آن دو سپاه در هم‌افتادند، گردوغبار برآمد، جنگی عظیم واقع شد، سرودست‌چون برگ خزان ریزان شد، آواز کوس و نای زرین برآمد، بیت:

برآمد از آن رزم آوای کوس — که بر نعرهٔ ابر کردش فسوس
غریو دهل لرزه بر دل فگند — نه‌آسان‌فگندش که مشکل‌فگند
نُطُق[2] راه بست[3] ونظر کند شد — امل گشت ساکن اجل تندشد
جگرخون گرفت‌ودل آواره شد — ز شمشیرها کالبد پاره شد
بسا سرکه ازتن نگونسار شد — بسا روی گلگون چو دینار شد

جنگی عظیم واقع شد، بسیار خلق درآن‌جنگ بقتل آمدند، روی صحرا جمله سر ودست ریخته بود، خون گردان چوسیل روان شد، صد هزار سرکب بی‌خداوند در آن صحرا می‌گشتند تا عاقبت شب تیره درآمد. شاهان حکم کردند تا طبل آسایش زدند تا آن هر دو سپاه از هم بازگشتند. روایت کرده‌اند که هیچ کس نبود در آن دو سپاه که زخم نداشتند. چون سپاه از جانبین فرود آمدند درحال سپاه از هر دو طرف چراغها برکردند و میان دربستند وکشتگان خود را میطلبیدند. آن شب همه شب آوازگریه و فریاد ایشان بر فلک میرفت تا آن شب تیره بسر آمد. امرا بر در بارگاه مظفرشاه جمع آمدند. در آن بیابان چندان که چشم کار می‌کرد کشته بر کشته افتاده‌بود. از هر دوطرف میگشتند وکشتگان خودرا درخاک دفن می‌کردند.

---

۱ – در اصل: فریمان. ۲ – بتلفظ «نطق» درلهجهٔ ایرانیان غربی توجه کنید.
۳ ـ در اصل: را ببست.

اما شاه‌زاده مظفرشاه بر تخت برآمد ، مسند بینداختند تا طیطوس حکیم قرارگرفت ، کرسی زرنگار بنهادند تا پهلوان جهان پهلوان فرخ زاد قرارگرفت. گردان ایران دوش‌بدوش قرارگرفتند و از جنگ دوش میگفتند و ازگرفتار شدن سیامک و قادرشاه دریغ میخوردند. مظفرشاه گفت ای دریغا اگر سیامک گرفتار نشده می‌بود البته ما این حرام‌زاده‌را میکشتیم که سیامک را بمکر گرفت. مظفرشاه گفت یکبار این حرام‌زاده را بیارید. در حال میراق را بیاوردند و در برابرمظفرشاه بداشتند. مظفرشاه نگاه کرد جوانی را دید بغایت صاحب‌جمال ، بلندبالا وماه‌رو و خوش محاوره و سیاه ریش بایال و بال نیکو. مظفرشاه از حال او سؤال کرد. آن جوان خدمت کرد وزمین ببوسید و گفت مرا نام میراقست ، امیرعماسیه‌ام وصاحب بیست‌هزار سوارم، پسرملک قنطروسم . پدرم درعماسیه است ، صد و چهل‌سال‌عمر دارد ، ومرا قیصر روم‌طلب کرد ، پدرم گفت مرو وباایرانیان جنگ‌مکن که عاقبت فیروزشاه خواهد پدید آمدن ، قیصر نگذاشت و مرا بجنگ شما آورد. خود هیچ کاری نکردم وگرفتارشدم وپدر پیر خودرا درفراق خود بسوزانیدم وجوانی خودرا بر باد دادم. این بگفت و زار زار بگریست چنانک جملهٔ امرای ایرانرا دل بر وی بسوخت. جمله گفتند ای جوانمرد، چرا می گریی کار جنگ ومیدان داری اینست، گاه‌بکشی وگاه بکشند. نه تو سیامک راگرفتی و قادرشاه را بحیل گرفتی؟ ایشان نیز گرفتاراند. مظفرشاه گفت مترس که‌ما ترا نخواهیم کشتن ازآنجهت که سیامک و قادرشاه آنجا دربنداند ما ترا بعوض ایشان خواهیم نگاه داشتن. میراق گفت ای شاه‌زاده ازنگاه‌داشتن من هیچ حاصلی نیست ، مرا آزاد کنید و انعام کنید وخلعت بدهید ؛ سپاهم‌چون بدانند که شما با من انعام کردید، سپاهم بیست‌هزار سوارند، بیکبار پیش شما آیند؛ وپدرم **ملک قنطروس** معلوم کند ، او نیز با قیصر یاغی‌شود ، عماسیه رابی‌جنگ‌گرفته باشید. گفتند چون برتو اعتماد کنیم؟ میراق گفت سوگند یادکنم که از شما برنگردم و با دوستان شما دوست باشم و با دشمنان شما دشمن

باشم. آنگاه آن حرام‌زادهٔ دروغ گوی سوگند بدروغ بخورد، چنانک جمله را باور شد. جمله گفتند که راست میگوید، چنین باید کردن. مظفرشاه حکم کرد تا دستش بگشودند و فرمود تا خلعت درآوردند و در تنش کردند. میراق گفت فردا بدولت شاه زاده در میدان درآیم، اول اشارت کنم که لشکرم بیست هزار سوار بیکباربیایند وآنگاه مبارزطلب کنم وبعوض پهلوان سیامک چندی رابگیرم و باقی رابکشم و بفرستم پیش پدرم ملک عماسیه که مال بسیار بیارند و سر وجان خود را فدای شما بکنم، چندان بگفت که جمله باور کردند.

اما از آن طرف خداوند اخبار چنین روایت میکند که چون قیصر روم و سرور یمنی بر تخت برآمدند، حکم شد تا گردان روم ویمن حاضر شدند، قیصر گفت اگر میراق را نگرفته می‌بودند، می‌فرمودم که سیامک رامی کشتند با آن ایرانی دیگر، اکنون نتوان. اما کسی را بدان سپاه می‌باید فرستادن که تا ازحال میراق خبری بیارد. هلال عیار گفت من بروم. هلال صورت مبدل کرد و در سپاه ایران درآمد چون حرام‌زاده هلال را معلوم بود که [از] عیاران ایران کسی درسپاه نیست که بعضی به‌ایران رفته‌بودند وبعضی در طلب فیروزشاه میگشتند. هلال عیاردلیروار قدم در آن سپاه نهاد تا دربارگاه مظفرشاه رسید وآنچه میراق می کرد اومی‌دید و میدانست که‌مکر میکند و خود را بحیله رهانید. لحظه‌یی صبر کرد تا گردان پراگنده شدند. مظفرشاه گفت که پهلوان میراق پیش پهلوان فهر باشد تا تربیت او کنم. چون فهر بیرون آمد میراق نیز بااو بیرون آمد، هلال خود را بدونمود. میراق هلال رابشناخت، لب بگزید و اشارت کرد که در عقب من بیا، هلال نرم نرم در عقب ایشان‌میرفت تا در خیمهٔ پهلوان فهر آمدند. فهر دست میراق بگرفت و در خیمه رفت. هلال بر در خیمه از دور بایستاد ونگاه می کردتا شب درآمد و عالم سیاه و تاریک شد. فهر شراب‌میخورد و میراق اندک‌اندک می‌خورد تا مست نشود. فهر مست [شد] ودرخواب‌رفت. میراق از قفای خیمه بیرون‌رفت و

در پیش هلال آمد. هلال گفت ای پهلوان من در انتظار توبودم ، بیا تا برویم. میراق بخندید و گفت ای پهلوان هلال من سوگند خورده‌ام که از ایرانیان برنگردم. اکنون که می‌باید رفتن بی‌دست آویزی نتوان رفتن.

ایشان درین سخن بودند که‌شخص سیاه پوشیده پیداشد و دلیروار پیش می‌آمد. هلال گفت ای پهلوان این عیاریست که می‌آید. این بگفت ودست بخنجر کرد. او نیز دست به خنجر کرد و استقبال او کرد. گفت کیستی و کجا میروی ؟ آن شخص گفت ای پهلوان هلال تو اینجا چه میکنی ؟ هلال گفت‌تو کیستی که مرا درین‌شب تار شناختی؟ آن شخص گفت مرا نمی‌شناسی؟ بگویم تا بدانی! منم زرین‌تاج. هلال گفت شناختم ، ای ملکه اینجابچه کارآمده‌ای؟ مرا آرزوی دیدار تو بود که ترا ببینم که هنر ترا بسیار شنیده‌ام ، باری بگو که بچه کار آمده‌ای؟ گفت ای پهلوان جگرم ازدست ایرانیان خون شده است که برادرم زرین تیغ را بکشتند و طرم‌تاش پهلوان که شوهرم بود او را نیز بکشتند اکنون دوست دیگر دارم ، او نیز بدست ایرانیان گرفتار است در طلب او آمده‌ام. هلال گفت کدامست آن دوست‌تو؟ گفت از توچه پنهان‌دارم ، میراق امیرزادهٔ عماسیه‌را دوست‌میدارم و امشب در طلب کار او آمده‌ام. هلال گفت اگرش بتو بنمایم مرا چه دهی ؟ گفت جان خود رافدای تو کنم. گفت اینک ایستاده است. بعد از آن گفت ای پهلوان این دوست جانی تست ، زرین تاج ، و بطلب کار تو آمده است. میراق پیش‌آمد و خدمت کردو گفت‌ای‌ملکه چرا زحمت کشیدی؟ زرین‌تاج گفت آتش درجان داشتم که شنیدم ترا گرفته‌اند عهد کرده بودم که اگر ترا بجان زیانی رسیده باشد قرار نگیرم تا سر مظفرشاه نبرم حالیا تو زنده‌ای بیاتابرویم.

میراق گفت که این قوم بر من اعتماد کرده‌اند ، می‌توان با این قوم کاری کردن که موجب شکست این طایفه شود؟ هلال گفت حالیا تو اینجا باش که ماهریک هنر خود بنماییم. پس زرین‌تاج وهلال برفتند، یک‌لحظه یی برآمد هلال و

زرین تاج هر دو بیامدند و هر یک یکی را بر دوش گرفته آوردند. میراق گفت چه کردید؟ هلال گفت من شیرین سوار طالقانی را آوردم، زرین‌تاج گفت من رستم‌اردستانی را آوردم. میراق گفت بروید و از خلق پوشیده دارید و فردا شب دیگر بیایید. آن حرام‌زاده ایشانرا براه کرد وخود بازگردید و بمقام خود آمد. اما آن دو طرار در آن شب تار آن دومبارز ایرانی‌را بردوش، چون باد صرصر میرفتند. چون استادکار بودند از طلایهٔ سپاه ایران بگدشتند تا بطلایهٔ سپاه خود رسیدند. هلال گفت ای ملکه چنان باید گدشتن که کسی ما را نبیند. از آن طلایه نیز بگدشتند، بخیمهٔ زرین‌تاج آمدند و آن دو مبارز ایرانی را آنجا در بند کردند و انگشت برلب نهادند و ازین حال هیچ کس‌را خبرنکردند تا وقتی که روزشد. خفتگان از خواب بیدار شدند، این خبر در سپاه ایران افتادکه شیرین سوار طالقانی را و رستم‌اردستانی را از بستر برده‌اند وهیچ کس نمیداندکه حال چیست. این قصه به مظفرشاه گفتندکه امشب حالتی چنین واقع شده است. مظفرشاه گفت طلب کنید، سپاه در جست‌وجوی افتادند و نمی‌یافتند. هریک سخنی میگفتند. میراق در میان ایشان نشسته بود و هیچ نمی گفت. مظفرشاه گفت کسی را بسپاه دشمن فرستیدکه این خبر در سپاه ایشان هست یانه، شایدکه عیاران این کار کرده باشندکه هلال‌عیاردرآن سپاه‌است. مینوفرنگ جاسوس‌را فرستادند، برفت و بازآمد وگفت هیچ خبری در آن سپاه نیست. مظفر شاه گفت جای دیگر طلب کنید شاید که بقیصریه رفته باشند. بدان سبب آن روزحرب نشد تا وقتی که شب درآمد.

اما مؤلف اخبار چنین روایت‌میکندکه آن دو عیارطرار در سپاه ایران درآمدند آنجاکه دوش میراق را دیده‌بودند بیامدند، میراق نیز بیرون آمد. هلال گفت ای پهلوان امشب می‌آیی تا برویم؟ میراق گفت امشب نیز نمی‌آیم، حالیامجال فرصت است، امشب نیزکاری بکنیم، بعد از آن روانه شدند تا در خیمه‌یی

رسیدند که هیچ کس در آن حوالی نبود. آن خیمه از آن پهلوان فرخ زاد بود. هلال گفت این خیمه از آن فرخ زاد است هرگز بهتر ازین فرصتی نباشد. رفتم که کاری کنم. این بگفت و روان شد تا از قفای آن خیمه درآمد و از دامن خیمه اندرون رفت. فرخ زاد مست وبی‌خود بر سر بستر افتاده و در خواب رفته‌بود. هلال عیار به تدبیر او مشغول شد. زرین‌تاج گفت بی کار نتوان بودن. ازآن طرفی دیگر خیمه‌یی بود ازاطلس سرخ زده ودرخیمه خالی بود که جمله مست بودند. زرین‌تاج در آن خیمه رفت، بهمن زرین‌قبا بود، اورا بیهوش کرد وبربست و بیرون آورد. هلال گفت من فرخ زاد را آوردم. زرین‌تاج گفت من بهمن‌زرین‌قبا را آوردم. اصل آن سپاه ایران آن‌دو کس بودند. میراق [گفت] بروید که امشب نیزنخواهم‌آمدن زینهار که با کس‌مگویید که هنوز کاردارم. آن‌دوعیاربرفتند وآن دومبارزرا ببردندو در پیش آن دیگران دربند کردند تاوقتی که خورشید منیر طلوع کرد و نور شمس درین عالم ظلمانی شروع کرد. ایرانیان بر در بارگاه مظفرشاه جمع آمدند، جملهٔ گردان گرد آمدند بغیر از فرخ زاد و بهمن زرین قبا. طلب کردند، گفتند امشب با هم شراب میخوردند، چون مست شدند هریکی بخیمهٔ خودرفتند ودرخواب‌شدند، اکنون پیدا نیستند. مظفر شاه فروماند گفت این چه‌حالتست! جاسوسان آمدند و گفتند که درسپاه ایشان[1] هیچ خبری نیست، این کار ایشان نکرده‌اند. آن روز نیز حرب نشد.

شب سیوم باز آن دو دزد طرار و آن دو روباه مکار و آن دو حرام زادهٔ غدار در آن شب تار روان شدند تا در خیمهٔ فهز رسیدند و میراق را بدیدند و با او مشورت کردند ودو مبارز دیگر مثل خورشید شاه وعبدالخالق ایرانی را بدزدیدند و از سپاه ایران بیرون بردند و هم آنجا در بند کردند. چون روز شد این خبر بمظفر شاه کردند. گفت این کار از اندیشهٔ ما گدشت، درین کار نیکو فکری می‌باید

۱ ـ مرجع « ایشان » رومیان هست.

کردن. طیطوس حکیم گفت گمان من آنست که بی مشورت میراق نیست ، فهر گفت میراق شب پیش من می‌خفتد[1] او را ازین خبری نیست. مظفرشاه گفت این کار دیگر است ، بیرون از کار عیاران که اگر عیاران سپاه‌روم کرده می‌بودند البته درسپاه روم این خبر می‌بود. در آن سپاه این خبرنیست. طیطوس حکیم گفت عجب حالیست ! بدین جهت نیز آن روز جنگ نشد.

ربیعای قیصر وسرور یمنی گفتند چه حالست که چندروز است که ایرانیان جنگ نمی‌کنند؟ هلال گفت ازآنجهت که در سپاه ایران عجب حکایتی واقع شده است که چند مبارزکه اصل آن سپاه است بچند شب نا پدید شده‌اند. ربیعای قیصر گفت کدام است؟ گفت فرخ زاد وبهمن زرین‌قبا و شهمرد نهروانی و شیرین سوار طالقانی و رستم اردستانی. این شش پهلوان[2] درسه شب ناپدید شده‌اند ، از آنجهت ایرانیان ملول‌اند و در جست و جوی مشغول اند. پروای حرب ندارند. عسطورگفت سعادت ازین قوم رفته است که هیچ کار ایشان راست نمی‌آید ! اکنون فیروزشاه مدت مدیدست که ناپدیدست که هیچ خبری ازو نیست ، اکنون شش پهلوان دیگرکه اصل آن سپاه‌اند[3] گم شدند ، دیگر دریشان هیچ قوتی نمانده است. سرور یمنی گفت آیا کجا رفته باشند و حال ایشان بچه رسیده باشد؟ طیفورگفت عجب سخنی میگویی ! حال ایشان آن شد که حال فیروز شاه شد ! چون زوال آمد لابد که چنین باشد ، گاه پادشاه گم شود و گاه پهلوان. من هزار بارگفته‌ام که زوال سپاه ایران در روم خواهد بودن. عاقبت چنان شد که من گفتم. اکنون کوس حربی باید زدن که دیگر این سپاه را اعتباری نخواهد بودن. هلال گفت یک فردای دیگر حرب‌مکنید تابنگریم که امشب چه خواهد بودن. ایشان بشراب خوردن مشغول شدند.

---

۱ ـ دراصل: می‌خفتند. ۲ ـ در اینجا بجای « شش » نام پنج پهلوان آمده که یکی از آنها یعنی شهمرد نهروانی‌را هم قبلاً درشمار ربوده‌شدگان نیاورد. ۳ ـ در اصل : است.

اما ازآن طرف راوی داستان گوید که سپاه ایران عظیم ملول بودند ، ازناپدید شدن آن مبارزان و بسیار طلب کردند ، نیافتند ، تا شب در آمد. فهر با میراق بخیمهٔ خود آمدند. فهر بامیراق گفت که امروز طیطوس حکیم درحق توچنین سخنی گفت ، من در جواب گفتم که شب و روز در پیش منست ، این تصور در حق او باطل است. میراق با خود گفت اکنون واجب شد مرا ازین سپاه رفتن که در حق من بدگمان شدند. زمانی در پیش فهر بود تا عالم تاریک شد و در خیمه خالی شد. هلال عیار داروی بیهوشی بمیراق داده بود که درواییست باشد. میراق حرام‌زاده در شراب کرد و بخورد فهر داد ، فهر بیهوش شد. میراق نیز خود را در خواب کرد و در خیمه فروگذاشتند و سرهنگان فهر جمله پراگنده شدند. چون لحظه‌یی بگذشت ، میراق از دامن خیمه بیرون آمد و رو بپای آن درخت‌نهاد که هلال و زرین‌تاج ایستاده بودند. میراق پیش آمد ، هلال گفت ای‌پهلوان امشب می‌باید آمدن که دیگر بودن تو [را] درین لشکر روی نیست. میراق گفت بلی من امشب برای آن آمده‌ام. هلال حرام‌زاده گفت چون آمد یم دست تهی نباید رفتن. زرین‌تاج گفت یکدیگر را کجا ببینیم ؟ وعده کردند. میراق گفت که [فهر] پهلوان خیلی حق برگردن ما دارد او را نتوانم تنها گذاشتن ، من اورا با خود خواهم آوردن. بعداز آن پراگنده شدند و آنجا که وعده کرده بودند بهم رسیدند و برفتند تا بخیمهٔ زرین تاج آمدند. میراق فهر را آورده بود و هلال پهلوان جهر را آورده بود و زرین تاج مهر را آورده بود.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که آن سه مبارز دیگر را درپیش آن‌مبارزان دیگر بند کردند و هم آنجا بشراب خوردن نشستند و در برابر ایشان عیش می‌کردند. فرخ زاد و آن دیگر مبارزان دربرابر در بند و زنجیر بودند وازکار و کردار آن حرام زادگان در تحیر بودند. فرخ زاد با مبارزان گفت این حرام زادهٔ غدار را ببینید که باما عهد وسوگند خورد ، عاقبت ازقول وعهد خود برگشت و

ما را چنین در دام بلا انداخت ، ای دریغا که عظیم گرفتار شدیم ! تا وقتی که روز شد و عالم روشن گردید . از آن طرف ایرانیان بردر بارگاه مظفر شاه جمع آمدند، مظفر شاه از در بارگاه بیرون آمد ، غوغا برخاست که امشب فهر و مهر و جهر را برده‌اند و میراق نیز پیدا نیست . آه از جان مظفر شاه برآمد . طیطوس حکیم گفت من گفتم که از میراق بیرون نیست . فهر گفتِ مرا باور نکرد ، لابد که براو نیز اثر کرد . جاسوس بفرستید تا چه خبر آرد . مینوفرنگ را باجلدک جاسوس و تیزک جاسوس بدان سپاه فرستادند ، جاسوسان برفتند .

اما از آن طرف چون روز بر آمد ، ربیعای قیصر وشاه سرور و اسکندرشاه و مسروق بن عتبه ، امرای یمن و روم جمع آمدند ، که هلال عیار از در بارگاه در آمد و در پیش ملک قیصر و شاهان خدمت کرد . عسطور گفت ای هلال کجا بودی ؟ گفت بلشکرگاه دشمن . گفت ای هلال درآن لشکرگاه چه خبر است وپهلوان میراق در چه کار است؟ بیکبارگی از ما برگشت؟ هلال گفت امشب سه مبارز دیگر مثل فهر و جهر و مهر ، این سه مبارز از سر بستر نا پدید شده‌اند ، مثل آن دیگران ، و ایرانیانرا هیچ معلوم نیست که حال امرای ایشان چیست و میراق با سپاه ایران یکی شده بود ، اما طیطوس حکیم در حق میراق گفت که این کار از میراق بیرون نیست ، هرکس که این کار کرده است بی مشورت میراق نکرده است . میراق ترسید و امشب با من آمد ؛ اینک در خیمهٔ زرین تاج است و با او شراب میخورد . عسطور عظیم شاد شد وگفت ای هلال هیچ ندانستی که حال ایرانیان چه شد و ایشانرا که برد و چرا نا پدید شدند؟ هلال گفت من نبرده‌ام که بدانم ، چه دانم؟ طیفور بخندید وگفت بجان قیصر و شاه سرور که این کار هلال کرده است ! هلال گفت من خبر ندارم . قیصر گفت اگر این کار تو کرده‌ای بهر یک کس که تو آورده باشی ده هزار دینارت بدهم . هلال گفت آری من کرده‌ام ، اما قسم زرین‌تاج غیر ازین باشد . قیصر گفت بلی ده هزار دینار دیگر

بهر سری به زرین‌تاج بدهم. اکنون راست بگوکه حال چون بود؟ هلال بزانو در آمد و آنچه کرده بود و رفته بود از اول تا آخر جمله را بگفت که چند پهلوانرا آورده‌ایم. قیصر از شادی کلاه بر هوا انداخت و خرم شد و در حال خلعت بهلال عیار داد و سرهنگان خود را پیش میراق فرستاد که این ایرانیان‌را که آورده‌اید بخدمت ما بیارید. سرهنگان پیش میراق رفتند. قیصر حکم کرد تا بر در سراپردهٔ او کوس بشارت زدند تا جملهٔ سپاه آگاه شدند که هلال عیار و زرین‌تاج و میراق باایرانیان چها کرده‌اند و هفت[1] مبارز مثل فرخ‌زاد و خورشیدشاه وشهمرد و شیرین سوار و قادرشاه و رستم اردستانی را گرفته‌اند ومیراق نیزآمده است. جملهٔ‌لشکریان بر در بارگاه قیصر جمع آمدند و هر یک سخنی میگفتند.

اما از آن طرف راوی داستان روایت کندکه سرهنگان قیصر بحکم قیصر برفتند و درپیش میراق خدمت کردند وپیغام قیصر برسانیدند، میراق گفت بندگی کنم. درحال برخاست و حکم کرد تا آن مبارزانرا دست وگردن بستند[2] و پیراهن از تن ایشان بیرون کردند و بزاری زار ایشانرا میکشیدند تادربارگاه قیصرآوردند و باز داشتند. هلال عیار و میراق و زرین تاج در خیمه شدند و در پیش[3] قیصر خدمت کردند. قیصر بغل برگشود و میراق را درکنارگرفت و آفرین کرد و عذرها خواست و انعام و خلعت داد و فرمود تا میراق بر جای خود قرارگرفت و آنچه رفته بود از اول تا آخر شرح دادکه هلال عیار و زرین‌تاج چه کردند. قیصر خرم شد، و زرین‌تاج را نیز انعام کرد. زرین‌تاج گفت ملک را بقا باد هیچ انعامی مقابل آن نباشدکه مرا به میراق بدهی. قیصرگفت چون ازکارسپاه ایران ایمن شویم، عروسی کنیم و ترا بپهلوان میراق دهیم. طیفورگفت با این ایرانیان چه کنیم؟ قیصرگفت درآرید تا بنگرم کیانند، درآوردند. اول فرخ‌زاد بود وشهمرد و

۱ ـ راوی داستان باز در شماره کردن پهلوانان ربوده شده دچار اشتباه شده است.

۲ ـ دراصل : بسته. ۳ ـ در اصل : درخیمه شدند ودرپیش قیصرآوردند و بازداشتند ودرپیش.

سیامک و قادر شاه و شیرین سوار و رستم اردستانی و بهمن زرین قبا و خورشید شاه و فهر و مهر و جهر طایفی. جمله را برهنه کردند و دست و گردن بسته برابر قیصر باز داشتند. عسطور بخشم وغضب دریشان نگاه کرد. گفت عاقبت دولت من کار خود کرد ، اول فیروز شاه که این همه جور و جفا درعالم کرد درجهان نیست شد وهیچ کس ندانست که چون مرد وکجا مرد وبچه زاری بهلاک آمد و ملک داراب در ایران بفراق او بخواهد مردن . اینک امرای پای تخت او ، بدین خواری[1] و زاری ایشانرا در پای تخت خود بسته می بینم. دِه ! این قوم را گردن بزنید که جملهٔ ایرانیانرا بزاری زار خواهیم کشتن و باقی را اسیر خواهیم کردن ! فرخ زاد چون این سخنان بشنید نعره بر قیصر زد وگفت ای ربیعا اعتماد بر دولت نیست و دولت و سعادت و شجاعت و مبارزت و سلطنت و مملکت جمله میرود و نمی‌ماند نام نیک باید که در عالم بماند، بیت :

نام نیکو گر بماند زآدمی[2] ! به کزو ماند سرای زرنگار

که این عالم یادگار بسیار کس است . تو که قیصر رومی و سرور یمنی هردو قول کردید و عهد بستید و عاقبت برگشتید و عهد شکستید ، نیکو نکردید و بد کردید. اما امید به یزدان پاک چنان داریم که فیروز شاه پدید آید و دشمنان شرمسار و روسیاه گردند. حرام زاده میراق را من بمردی گرفتم ، شاه زاده مظفرشاه او را از سر کرم و جوانمردی آزاد کرد و بخشید و او فعل بد خود را کار کرد و با حرام‌زاده هلال یکی شد تامبارزانرا در دست شما انداخت. باکی نیست، یزدان کریم است ، زود هرکس بجزای خود برسند. طیفور گفت ای ملک هیچ واجب نیست بااین قوم سخن گفتن ، بی‌پرسش اینهارا گردن باید زدن. فرخ زاد گفت ای حرام‌زادهٔ نابکار هر خرابی که درعالم شد سبب آن تو ملعون بودی. قیصروسرور یمنی را نیز تو از عهد و قول گردانیدی. یاد داری که در اسطنبول ترا بدان

۱ ـ دراصل : خاری. ۲ ـ در اصل بماند یادگار .

خواری[1] و زاری از میان نجاست بیرون آوردند؟ من ترا شفاعت کردم که فیروزشاه ترا بخشید ، اکنون در خون ما سعی میکنی . اگر ما را اجل رسیده باشد حکم خدا راست بهرچه خواهد ، واگر اجل نرسیده باشد ما را از شما چه باک باشد؟ میراق گفت ای ملک این قوم را اینجا نمی باید کشتن ، این قوم را نگاه داریم که فردا چون میدان داری باشد در برابر مظفر شاه وسپاه ایران اینها را بردار کنیم و تیر باران سازیم و بعد از آن ما حمله کنیم و جمله‌را تار و مار کنیم وزن و بچهٔ ایشانرا اسیر و برده سازیم و مال ایشانرا غارت کنیم . طیفور گفت ای ملک سخن مرا قبول کن و هم اکنون این قوم را گردن بزن و کار کردنی را باید کردن و هیچ تعلل مکن که دشمن کشته به ! قیصر گفت چون چنین است بیرون برید و همه را گردن بزنید . سرهنگان آن مبارزان را بیرون کشیدند . قیصر گفت ای پهلوان میراق تو بیرون رو و کار این قوم را بساز که دیگر میان ما و ایشان آزرم دوستی نماند . میراق بیرون آمد وآن سرهنگانرا بیرون آوردند تا بر سر پا نشانندو گردن بزنند .

اما مؤلف این داستان چنین روایت میکند که جاسوسان سپاه ایران آنجابودند، چون از صورت حال واقف شدند در حال و ساعت برفتند و این خبر بمظفر شاه رسانیدند که ای شاه بدان و آگاه باش که میراق حرام زاده و هلال ملعون وزرین تاج اتفاق کرده‌اند و این‌چند مبارز را که درین چند شب از سپاه ما ناپدید شدند ، آن حرام زادگان ایشانرا برده اند ، اکنون ایشانرا حکم کشتن کرده‌اند . اینک بر دربارگاه قیصر ایشانرا برسر پا نشانده‌اند تا گردن بزنند . ما آمدیم که شما را خبر کنیم . چون امرای ایران این خبر بشنیدند فغان بر آوردند و غوغا دریشان افتاد . مظفر شاه گفت ای حکیم تدبیر این معنی چون کنیم و چاره چون بریم[2] که این حرام‌زادگان مبارزان ما را بخواهند کشتن ! هر یک سخنی میگفتند .

۱ ـ دراصل : خاری . ۲ ـ در اصل همچنین است .

ایشان درین سخن بودند که سواری غرق سلاح و گرزی گران بر دوش از در بارگاه در آمد چنانک جمله حیران ماندند که این مبارز کیست. چون نیک نگاه کردند جهان افروز را دیدند که در آمد و در پیش مظفر شاه خدمت کرد و گفت ای شاه شنیدم که رومیان چه بیدادی کرده‌اند، همتی که رفتم تاجواب کار رومیان بگویم و کاری باایشان بکنم که شیرین زبانان بداستانها بازگویند. این بگفت و بیرون آمد و بر مرکب کوه پیکر سوار شد و عمود بر دوش رو به سپاه روم نهاد و بشتاب تمام می‌راند تا برکنار سپاه‌روم رسید ودلیر وار مرکب در آن سپاه راند.

طلایهٔ سپاه از آن **طیلوس رومی** بود، مرکب پیش‌راند و گفت کیستی که چنین دلیر وار می‌آیی؟ جهان افروزگفت، منم جهان افروز و پیش پدرم قیصر روم میروم. طیلوس خدمت کرد، جهان افروز مرکب پیش راند تا در میان سپاه روم در آمد و یکسر روی بر در بارگاه قیصر نهاد تا برسید بدانجا. خلقی بسیار جمع آمده بودند که فرخ زاد را با سیامک سیاه قبا با آن مبارزان دیگر که چشم سپاه ایران بودند، در آن مقام ایشانرا بر سر پا نشانده بودند، برهنه و دستها از عقب بسته‌بودند و سر و پا برهنه، وهر یک از آن جوانانرا جلادی با تیغ کشیده بالای سر ایستاده وبعضی را چشمها بسته و ایشان بکلی قطع نظر ازحیات خود کرده و امید از خود بر داشته و دل بر مرگ نهاده و دل از دنیا برداشته و بقضای خدای تعالی راضی شده. در آن دم آن مبارز جهان و شجاع زمان و صاحب گرز گران، آن ماده شیر بیشهٔ شجاعت و آن پلنگ کوه صلابت وآن یگانهٔ ملک روم، چون صر صر سموم و چون کوه پولاد و چون گرگین میلاد، آن یار وفادار وآن دوست غم‌خوار و آن شهسوار قیصریه وآن شاه عماسیه باهیبت تمام پیداشد، شعر:

چوخورشید برآسمان بلند — درو خیره شد دیدهٔ هوشمند
یکی گرززرین بگردن برا — یکی اسب در زیر، کُه پیکرا
بزیراندرش مرکب بادپای — دونده ستوری چو پران همای

ستوری که تا دیدهٔ خلق بود ستوری چنان کس نه دید و شنود
قمر جبهتی بدقدر قدرتـــی زمین هیکلی آسمان هیبـتی
یکی زین پیروزه برپشت بر مـرصع بلعل و بیاقوت تـــر

راوی داستان روایت کند بدین آیین و صفت به هیبت تمام در چنان حالت برسید و آن حال را بدید که آن مبارزان ایرانی را بر سر پا نشانده بودند و چشمها بسته بودند و جلادان تیغها کشیده وآن جوانمردان قطع نظر از حیات خود کرده بودند ، که آن سرور یلان بدانجا رسید و آن حال را بدید. یک نعره از جگر بر کشید ، شعر :

برآورد یک نعره از دل بلب که درجان خلقان فگندش تعب

آن خلق رم خـوردند و از پیش جهـان افروز دور شدنـد . جهـان افروز در آن معرکه گاه آمد ، طیلوس در پیش او می‌آمد ، میراق از طیلوس پرسید که این کیست؟ طیلوس گفت هیچ مگوی و در پیش رو و خدمت کن که ملکهٔ ملک روم است ، جهان افروز است ! میراق تصور کرد که مگر از ایرانیان برگشته است و آمـده است . آن اجل گرفتـهٔ بی‌عقل و آن برگشته روزگـار پیش رفت و گـفت ای ملکهٔ آفاق و ای بخوبی طاق ، خوش آمدی ! بیا تا ترا پیش پدرت ملک قیصر برم ، جهان افروز چون آن احمق را بدید وآن سخن ازو بشنید آن گرز گرانرا گرد سر بگردانیدو مرکب در جهانید. چنانش بر کلهٔ سر زد که سروگردن وسینه و پشت آن حرام زاده را در هم خرد کرد . آن حرام‌زاده از پا در افتاد و فغان از آن خلق بر آمد ، جهان افروز به آواز بلند گفت تا باد دولت شاه ایران شاه فیروز شاه ابن ملک داراب باد ! این بگفت و گرز گران درآن کافران نهاد وچند سرهنگ را بـا جلاد بکشت . غوغـا از در بارگاه بر آمد ، این خبر بقیصر و شاه سرور و امرا کردند . گفتند ای ملک بجان‌زینهار که شخصی برمرکب کوه پاره‌یی غرق سلاح و جوشن رسید و میراق را بیک ضرب گرز هلاک کرد ! قیصر آه کرد و گفت کیست

این کس که این بی‌داذی کرد ؟ طیلوس از در بارگاه در آمد و گفت ای ملك این شخص جهان افروز است ، دختر شما که از سپاه ایران آمد . غالب آنست که پیش شما می‌آید . میراق پیش او رفت نمیدانم که چه گفت ، اوگرزی زد و اورا بکشت . قیصر رو به **جلنوس** کرد و گفت بر خیز و بنگر که این رعنا بچه کار آمده است و چرا آمده است؟ جلنوس بیرون آمد ، جهان افروز میراق را بگرز[1] کشته بود ومیخواست که پیاده شود و پهلوانانرا از بند بگشاید که جلنوس بیرون آمد و در پیش جهان‌افروز خدمت کرد و گفت ای ملکه خوش آمدی ! میراق را چرا کشتی؟ از مرکب پیاده شو که ملك در انتظار تست . جهان افروز مرکب درو جهانید ، جلنوس ازو بگریخت ، جهان‌افروز در عقبش مرکب بر انگیخت ، اواز ترس سر در خیمه کرد ، جهان‌افروز آن گرز را بر پس قفای آن کافر زد که مغز از دهن و بینی او در خاك افتاد و بدوید ، در پای تخت قیصر در دم جان داد . قیصر گفت این چه حالتست ؟ طیفور گفت این که می‌بینی، که دخترت باجوانان سپاهت چه میکند ! قیصر گفت ای مبارزان روم هر که سر جهان‌افروز را بیارد ، یك شهر او را ببخشم . امرا بر جستند و از بارگاه بیرون آمدند و رو بخیمه های خود کردند تاسلاح بپوشند . آنجا سرهنگان دست بتیغ و گرز کردند و جهان‌افروز را درمیان گرفتند . قیصر و شاه سرور و پسران از بارگاه‌بیرون آمدند وجنگ در پیوست و جهان‌افروز جنگ میکرد و از هرطرف که حمله کردی مردبرمرد انداختی . قیصرحکم کرد تاجملهٔ سپاه سوار شدند و کوس فرو کوفتند ونای در دمیدند ورو بجنگ‌نهادند .

راوی داستان چنین روایت میکند که از آن طرف شاه مظفرشاه مینو فرنگ را و تیزك وجلدك جاسوس را فرستاده بود در عقب جهان‌افروز تا خبر اورا بیارند . ایشان آمده بودند و چون دیدند که جهان افروز را در میان گرفتند ایشان در دم بازگشتند و این خبر با مظفرشاه بگفتند . مظفرشاه گفت اکنون چه چاره سازیم ؟

---

۱ ـ دراصل : میراق گرزا .

طیطوس حکیم گفت چاره آنست که ما نیز سوار شویم و جنگ در اندازیم و بر سپاه دشمن حمله بریم، باشد که جهان افروز را مددی توانیم کردن. اما اول یک کار می‌باید کردن. بنه وخیمه و بارگاه وخزینه وقطار ومهار وزنانرا درقیصریه بگذاریم که کار جنگ پیدا نیست که چون باشد که سپاه ما عظیم ضعیف‌اند. مظفرشاه گفت چنین باید کردن وخود سوار شد، سپاه ایران جمله سوار شدند و رو بحرب نهادند و بنه و آنچه بود بشهر فرستادند. خبر بقیصر روم کردند که ایرانیان خروج کردند و عزم جنگ دارند. قیصر گفت شما نیز کوس فرو کوبید و نوعی کنید باشد که این رعنا بهلاک آید. رومیان نیز کوس فرو کوفتند. آن دو سپاه بهم رسیدند و بر هم کوفتند، شعر:

هیاهوی گردان برآمد برابر — برفت ازدل ومغز هرمرد صبر
سرو دست بسیار افگار شد — بسا سر کـه اندر سر کار شد
سر تیغ زهـرآب ایـرانیان — چو آتش زدند درتن رومیـان

جنگی عظیم واقع شد، جهان‌افروز آن روز جنگی کرد که از آن در عالم باز گویند. ایرانیان درکوشش که از ناگاه از دست راست رومیان گرد عظیم بر آمد. آواز کوس حربی ونای رزمی می‌آمد و سپاه عظیم ازاطراف روم بمدد قیصرمی‌آمدند. هم ازگرد راه خود را بر سپاه ایران زدند. مظفر شاه دانست که کار بر نوع دیگر شد. طیطوس حکیم گفت مصلحت در آنست که در قیصریه رویم که سپاه ما را طاقت حرب کردن نیست که با قضا جز رضا فایده نیست و با قدر قدرت نیست، که جوانان ایرانی گرفتار بودند، شعر:

غنیمت‌شمردندراه گریـز — که نادان کند باقضاپنجه تیز

اما ایرانیان جهان افروز را ندیدند، چندانک او را طلب کردند نیافتند، رو بقیصریه نهادند و بشهر در آمدند. شهریان ازیشان راضی بودند که ازیشان عدل و مرحمت دیده بودند. رومیان آن روز و آن شب غارت و غنیمت گرفتند.

چون روز شد بر در شهر قیصریه آمدند ، ایرانیانرا بر بالای برج و باره دیدند. قیصر گفت ایرانیان در قیصریه گریختند ، باکی نیست ایشانرا درین شهر اعتباری نباشد، چند روزی صبر کنیم بعد ازآن کوس جنگ بزنیم وسوار شویم وشهررا حصار کنیم و شهر را زود بگیریم.

راوی داستان چنین روایت میکند که چندان که چشم و سر کار می کرد مرده برمرده و کشته برکشته بود افتاده ، وقیصر از مرگ میراق عظیم پریشان بود ؛ و از شجاعت جهان افروز میگفتند که آن مبارز جهان چه حربی کرده بود . راوی قصه گوید که پدر میراق با سه پسر و سپاه سی هزار مرد آمده بودند؛ چون از مرگ پسر واقف شد خاك بر سر کرد و فغان برآوردو برادران جامها چاك کردند. سپاه دم مرکبان بریدند و فغان و زاری برآوردند. زرین تاج گیسو ببرید ودرجامهٔ سیاه و کبود رفت. چند روز در آن سپاه ماتم بود. طیفور گفت ای ملك هیچ توقف مصلحت نیست که در ایران سپاه هست ، از آن می‌ترسم که مبادا که ایرانیانرا مددی برسد. آنگاه کار آسان بر ما مشکل گردد ؛ ودیگر آنك نیك‌اندیش وزیر رفته است بقسطنطنیه که سپاه آورد ، اینك پهلوان **هلاکیوس** با صد هزار مرد می‌آیند ، سپاه ایرانیانرا ما شکستیم ، گرفتن قیصریه بنام ایشان برآید. مارا جهد تمام باید کردن که این کار زودتری برآید. قیصر گفت مصلحت چیست ؟ گفت مصلحت درآنست که فردا برابر قیصریه داری چند بزنیم و این ایرانیانرابرابرایشان بردار کنیم که ایشان دل‌شکسته شوند. قیصر گفت چنین کنیم. مردم رعیت‌نیزشاید که از درون شهر دستی برآرند و مارا مددی کنند. ایشان درین‌سخن بودند که یکی از در بارگاه درآمدو گفت که پدر میراق از شهر عماسیه باسپاه گران خواهد رسیدن.

راوی داستان چنین روایت‌میکند که میراق را خواهری بود در غایت حسن‌و جمال و غایت اعتدال ومدتی بود که قیصر خواهان او بود؛ چون میراق را این فتح دست داد قنطروس که پدر میراق بود سپاه عماسیه را با دختر برداشت ورو

بقیصریه نهاد . چون قیصرمعلوم کرد که قنطروس می آید عظیم ملول شد گفت قنطروس بیاید و فرزندرا نبیند بغایت مشکل خواهد بودن. امرا گفتند که مصلحت درآنست که حالیا کشتن ایرانیانرا موقوف داریم تا آمدن قنطروس. چون او بیاید این چند کس که دربند داریم جمله را بدو دهیم و بگوییم که بخون پسرت بکش. بدین سبب کشتن آن مبارزانرا موقوف داشتند. اما ؛

راوی این داستان چنین روایت میکند که چون جهان افروز دختر قیصرروم به مکر طیفورشوم درآن جنگ گاه ناپدیدشد ، سپاه هرچند که اوراجستند نیافتند. سبب ناپدید شدن او آن بود که درمیان حربگاه دودستی حرب می کرد که از ناگاه بی اختیار زخمی عظیم بر میان سرخورد. وقت آن بود که از پشت مرکب درافتد. چون سپاه ایران بجملگی حمله کردند و آن دولشکر بهم برآمدند و گردوغبار پیچیدن گرفت ، بزحمت تمام جهان افروز ازمیان آن جنگ گاه[1] بدررفت. مرکب نیک داشت ؛ سپاه ایران با روبنه آنچه داشتند در قیصریه برده بودند که طاقت جنگ کردن نداشتند که جملهٔ مبارزان ایشان دربندبودند، بناکام شکست برسپاه ایران آمده بود ؛ جهان افروز را محل آن نشد که درقیصریه رود ، مجال چه باشد که اختیار نداشت. عنان مرکب محکم گرفته و سر برزین کوهه نهاده گرسنه وتشنه درآن صحرا میرفت ونمیدانست که کجا میرود. شب بود[که] ازمیان آن دوسپاه بیرون افتاد. گویند که درآن چهل فرسنگی[2] برقلهٔ کوهی دیری بود و در آن دیر رهبانی بود **جمجاغ راهب** نام که از خلق عالم کناری گرفته بود و دایم شب وروز وروز وشب بطاعت مشغول بود و درآن مملکت شهرتی تمام داشت؛ خلق آن مملکت برو اعتماد و اعتقادی تمام داشتند، هرچند که او بکس التفات نمی کردوخوردن او بجز از بیخ گیاه صحرا نبود. تقدیر خدای تعالی چنان بود که جهان افروز با آن مرکب بعداز چندروز بر آن طرف افتاد، دست بر یال مرکب زده و سر بر زین نهاده و خون بسیار از او رفته و بیهوش شده درآن

۱ ـ در اصل: جنگاه . ۲ ـ در اصل: چهل فرسنگ .

دره رسید. درمیان آن مرغزار مرکب می‌چرید و جهان‌افروز پایهای خودرادرشکم آن مرکب محکم کرده بود.

جمجاغ راهب بر بالای آن کوه بردرآن دیر نشسته بود و چشم در آن دره انداخته بود و به تفرج آن گل ولاله مشغول شده و در صنع اله تعالی مشغول گشته که از ناگاه به امراله نظرآن راهب در آخر دره افتاد، آن مرکب را بدید که شخصی بر پشت آن مرکب خود را باز داشته‌بود وآن راهب را معلوم بود که‌در آن حوالی جنگ است وایرانیان با قیصرروم درحرب‌اند. هرچند که اورا ازآن‌معنی فراغتی بود که چندان از ذوق و شوق و محبت خدای تعالی داشت که پروای‌هیچ چیزش نبود، اما دانست که این سوار از لشکرگاه بیرون افتاده است اما زخم‌دارد. راهب برخاست‌از در دیر، و رو به‌آخر دره نهاد، چون‌برسید آن مرکب رادید که لجام دردست‌انداخته و می‌چرید اما خداوندش سست وبیهوش و خون بسیار ازو رفته. راهب‌عنان‌مرکب گرفت‌ومی کشید تادردیرآوردوبهرنوعی که‌بودجهان‌افروزرا از پشت مرکب‌فرود آورد، وبر دردیر صفه‌یی‌بود، او رابرکنار آن‌صفه بخوابانید[1]. چون برقع از روی جهان‌افروز برداشت‌روی جهان‌افروز آشکارا شد وآن حسن‌وجمال او پیدا شد. راهب‌دانست که او دختر است ودرمیان لشکرگاه زخمی خورده‌است. راهب دست برمالید و زخم جهان‌افروز را بربست و برعایت او مشغول شدومرکب او را در آن‌دره‌بگذاشت وبدان نوع که توانست جهان‌افروز را در آن‌دیر درآوردو به تیمار او مشغول شد تا آن روز بگذشت. روز دیگر جهان‌افروز دیده را بگشود؛ خود را درعجب جایی دید خفته وزره و جوشن از بر او کنده. متعجب شد که گویا این چه‌موضعیست و مرا اینجا که آورده است؟ او درین اندیشه که راهب درآمد که تیمار او کند که روز دونوبت زخم او را تیمارکردی. چون درآمد در پیش جهان‌افروز بنشست ودست بر زخم او نهاد، جهان‌افروز تیزتیز در راهب نگاه کرد؛

۱ ـ در اصل: بخابانید..

مرد پیری دید عمر از دویست سال گدشته، جامه‌یی از شال سیاه پوشیده، برزبر سراو بنشست. جهان‌افروز در سخن درآمد و گفت ای بندهٔ خدای‌تعالی من اینجا چون افتاده‌ام و اینجا چه مقام است؟ آن پیر راهب گفت این دیریست که قرارداری، خاطرت را جمع دار وایمن وآسوده باش که اینجا هیچ دشمنی نیست. جهان‌افروز معلوم کرد که این چه دیریست. مؤلف این داستان چنین روایت میکند که آن دیر در آن مملکت معروف ومشهور بود، جهان‌افروزدانست که کدام دیر است، ایمن شد اما زخمش سخت بود و بیم خطر داشت، توکل بر خدای تعالی کرد.

اما راوی گوید که چون سپاه‌ایران در قیصریه گریختند امرای ایشان بدست دشمنان بماندند و رومیان را مجال آن نشد که ایشانرا هلاک کنند که درآن‌حالت که جهان افروز میراق را بکشت لشکر بهم برآمدند و سپاه ایران نیز سوار شدندو برلشکر روم حمله کردند و جنگ کردند؛ طیفور وزیر گفت زینهار نوعی کنید که بندیانرا نبرند. بهرنوعی که بود آن مبارزان ایرانی‌را دست و گردن بسته از میان‌بدر بردندو از هر دو طرف بسیاری بقتل آمدند. چون سپاه ایران در قیصریه رفتند چندانک جهان‌افروز راطلب کردندنیافتند. مظفرشاه عظیم ملول شد. تصور کرد که مگر بدست رومیان گرفتار شده است و از عیاران سپاه ایران هیچ کس در سپاه ایران نبودند. بعضی در ایران‌بودند و بعضی پراگنده درطلب فیروزشاه درعالم‌سرگردان می‌گردیدند. بغیر صغیر عیار که خدمتکار جهان‌افروز بود که آنجا بود امااو کودك بود ودر کار عیاری تمام‌استاد نبود. طیطوس‌حکیم گفت جاسوسی بسپاه‌روم‌بفرستید تا از حال‌جهان‌افروزوگردان خبری بیارد. مینوفرنگ را با تیزك جاسوس بسپاه دشمن فرستادند تا خبری بیارند. ایشان برفتند بدان نوعی که توانستند، وگرد سپاه قیصر برآمدند و معلوم کردند که جهان‌افروز میراق [را] با چند کس دیگر از نام‌داران و پهلوانان کشته است وبسیاری خرابی در آن سپاه کرده است، اما از حال جهان‌افروز هیچکس آگاهی ندارد. جاسوسان بر در بارگاه قیصر آمدند. روز دیگر

عسطور باسرور برتخت برآمدند و بار دادند تاجملهٔ امرای روم ویمن بیک جای جمع آمدند ، وبسیاری زخم داشتند ، وخدمتکاران میراق درعزای میراق جامها دریده بودند و دم‌مرکبان بریده بودند وعزامیداشتند . قیصر گفت که سپاه ایران گریختندو در قیصریه‌رفتند ، واگر چه خیلی خرابی ذرسپاه ما شد اما سپاه دشمن راشکستیم . طیفور گفت هرخرابی که واقع شد بیشتر از طرف جهان‌افروز بود که میراق‌را بکشت . اکنون مصلحت‌درآنست که آن سرداران سپاه ایرانرا که دربند داریم‌جمله را بخون میراق گردن بزنیم وسرهای ایشانرا جمله برسر نیزه کنیم و بعداز آن شهر قیصریه‌را حصار کنیم که چون خلق شهررا معلوم‌شود ازاندرون شهردست برآرند[و]زود توان قیصریه را استادن. ملک عسطور گفت چنین باید کردن.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که قیصر روم خواست که حکم سیاست آن جوانمردان کند که جمعی از در بارگاه درآمدند وخدمت کردند و گفتند که ملک را بقاباد ، پدرپهلوان میراق که‌ملک‌عماسیه است با سپاه گران بمدد ملک[آمدند و]اینک‌رسیدند. گویند که این‌پدر میراق که ملک عماسیه بود[1]مرد پیری بود، اورا قنطروس[2] نام بود و گنج ومال بسیار داشت و باپدر ملک عسطور دوستی داشت. بلک پدر پدرعسطور را دیده بود، با **طماریق شاه** صحبت داشته بود و در مملکت روم بعد از عسطور ازو بزرگتر و بحرمت‌تر نبود و هرگز پیش ملک عسطور نیامده بود؛ اکنون که معلوم کرد که پسرش خیلی هنرکرده است ودر پیش عسطور و سرور یمنی حرمتی تمام دارد ، و فیروزشاه درعالم گم شده است ، و جملهٔ سپاه روم بر عسطور جمع آمده‌اند ، او سپاه گران برداشته بود و بیاری قیصر آمده بود . چون قیصراز آمدن او بشنید بغایت ملول شد و گفت هرگز ملک‌قنطروس پیش من نیامده است، درین حالت که پسر او رابکشتند، دخترمن پسر اورا کشت، اکنون که اوآمد عظیم شرمساری خواهد بودن! چون کنم و چاره وتدبیر چون

۱ ـ در اصل : است. ۲ ـ دراصل : قنطوس .

سازم وچه دوا کنم؟ طمطام وزیر گفت اکنون فایده‌یی نیست ، میراق زنده‌نخواهد شدن، مصلحت درآنست که این سردارانی که از سپاه ایران دربند داریم این دم ایشانرا نکشیم و همچنان در بند بگداریم تا ملک قنطروس بیاید؛ او را استقبال کنیم و نیکو عزابداریم و این سرداران که دربند داریم جمله رابدو بسپاریم ویا خود در نظر وی جمله‌را هلاك کنیم تااوراتسلی شود. بغیر ازین‌دیگر هیچ تدبیری نیست. جمله گفتند که طمطام وزیر راست میگوید. عسطور گفت کاشکی آن‌رعنا جهان‌افروز گرفتار شده می‌بود ، او را بدست قنطروس می‌دادیم که بزاری‌زارش میکشت که هر خرابی که مارا واقع‌شد از شومی آن رعنا بود. یکی از امرا گفت که مرا معلوم است که جهان‌افروز زخمی عظیم درمیان فرق خورده بود ، اماندانم که حال او چه شد. بدین‌جهت قتل مبارزان در توقف انداختند وبعد از آن‌بعزای میراق مشغول شدند.

اما راوی اخبار چنین روایت‌میکند که چون جاسوسان سپاه ایران از صورت حال تمام معلوم کردند، عزم شهر قیصریه کردند. قیصرروم حکم کرد که فردا سپاه شهر قیصریه را حصار کنند. جاسوسان بازگشتند تا بردرشهر رسیدند، نشان نمودند و درشهر قیصریه درآمدند و درحال بخدمت مظفرشاه آمدند و آنچه شنیده بودند از آمدن قنطروس پدر میراق عماسیه‌یی وتوقف قتل مبارزان بجهت آمدن او و ناپدید شدن جهان‌افروز جمله را بگفتند. مظفرشاه گفت‌ندانم که سرانجام کار ما چه خواهد بودن که روز بروز و دم بدم شکست بر سپاه ما می‌آید ! فیروزشاه که اصل ما بود ناپدید شد وهیچ از حیات وممات اوآگاهی نداریم و چند امیر که سرداران سپاه ما بودند که قرار ومدار لشکر ما بریشان بود، بی‌اختیار بدست این کافران گرفتارشدندو امیدی که بجهان‌افروز داشتیم که کلید این مملکت او بود، او نیز ناپدید شد و ما همچنین درین حصار محبوس مانده‌ایم و از عاقبت خبری نداریم. طیطوس حکیم گفت که عاقبت خیرخواهدبودن، و این همه غم بسر آید وفیروزشاه پیدا شود و امرا

از بند بلا برهند. کار دنیا شکست وبست است، غم وشادی ومحنت وراحت ، گل و خار و سستی و خمار با هم می‌باشند ، خدا کریم است . مظفرشاه گفت آری امیدی که داریم‌بکرم ولطف خدای تعالی‌داریم. اما ای حکیم یکبار تو از اختر بلند طالع جهان‌افروز را ببین و بنگر که حالش چیست؟ طیطوس حکیم اسطرلاب زرین برابر آفتاب داشت و غایت ارتفاع شمس‌را معلوم کرد و طالع وقت را معلوم کرد، بعداز آن نیکو تفکر و تأمل کرد ، چون از حال معلوم کرد گفت جهان‌افروز زنده است اما زخم گران و ضربی عظیم برسردارد ، اما در دیری یا بت کده‌یی می‌باشد ، از سپاه ما کسی بدو برسد وخواهد که اورا بیاردباز ازدست بدررود وبمملکتی دیگر افتد و ملک عظیم بدست او بهلاك آید وآن مملکت را بگیرد ، بعداز مدتی بما پیوندد ، هیچ غم و اندوه او مخورید.

روایت کرده‌اند که صغیر عیار آنجا بود و آنچه طیطوس حکیم گفت او بشنید ، با خود گفت که مرا در عقب جهان‌افروز می‌باید رفتن و اورا می‌باید طلب کردن ، باشدبدوبرسم. این‌اندیشه کرد وبکارسازی خود مشغول شد وبدان‌نوع که‌توانست ازقیصریه بیرون آمد ودر آن‌حوالی می گردید و جهان افروز راطلب می کرد. باخود گفت که‌طیطوس‌حکیم گفت که او در دیریست یا دربت کده‌ییست ، حالیامصلحت درآنست که بدان دیر روم که جمجاغ راهب آنجاست ، شاید که آنجا باشد. این اندیشه کرد وروی بدان دیر نهاد. روایت کرده‌اند که از قیصریه تا بدان دیرخیلی راه بود وآن[راهب از]خلق دوری گزیده بود وبا کسی الفت‌نداشت وهیچ کس‌را پیش خود راه نمی‌داد وتنها بسر می‌برد ، هرچند که مشهور و معروف بود. صغیر عیار بعد از چند روز بدانجا رسید ، در اندیشهٔ‌آن بود که پیش این‌راهب‌چون روم؟ در قفای آن‌دیر دره‌یی‌بودعظیم، صغیر عیار در آن دره آمد. مرکبی‌دید چون کوه پاره‌یی که درآن دره می‌چرید. صغیر عیار درآن مرکب نگاه کرد ، معلوم کرد که ازآن جهان‌افروز است ، خرم شد ودر حال مرکب رابگرفت و سر وروی‌مرکب

را بمالید وهمچنان عنان مرکب را گرفته رو بر دردیر نهاد. چون بردر دیر رسید، راهب بر در دیر نشسته بود ونگران آن دره شده بود که صغیر عیار در پیش آمد و بر آن راهب سلام کرد واز دور بایستاد. راهب گفت تو چه کسی و چه کارداری که بی‌اجازت من بر در دیر من آمدی؟ صغیر عیار گفت گستاخی کردم که بی‌اجازت تو آمدم اما درین آمدن مرا مرادی هست، بگویم؟ راهب گفت بگوی. صغیرعیار گفت درین حوالی بر در شهر قیصریه ملک عسطور روم را باسپاه ایران جنگ است و در میان جنگ‌گاه امیرزادهٔ من مگر زخم خورده است و از لشکر جداشده ومرکب او را بدین‌طرف آورده است. ما در طلب او می‌گشتیم و او را طلب می‌کردیم، حالیا مرکبش را دیدم که درین دره می‌چرید شاید که شما را ازو خبری باشد. ما را نشان بدهی که خیلی کسان درطلب اویند. راهب گفت بلی این چنین کسی که تو نشانی میدهی در پیش‌منست اینک او رادر اندرون‌دیر خوابانیده‌ام[1]، زخمی عظیم دارد، چندروز باشد که‌او رارعایت میکنم وزخمش را تیمار میکنم و خشک دارو می‌ریزم، اکنون رو به‌اصلاح نهاده است. صغیر عیار بغایت‌خرم شد، اجازت خواست و قدم در دیر نهاد تا بدان مقام برسید که جهان‌افروز خفته بود. چون چشم صغیر عیار بر جهان‌افروز افتاد او را دید چون سروی افتاده و در میان خون آغشته. آتش در جان صغیر افتاد، دردوید و سر در قدم جهان‌افروز نهاد و فریاد برآورد که ای شاه‌زاده حالت چیست؟ بدین حال چرایی؟ بسیار جدو جهد کرده‌ام که بتو رسیده‌ام! جهان‌افروز در آن حالت که صغیر عیار را بدید عظیم خرم شد و گفت نیک آمدی و در وقت رسیدی. صغیر عیار پای جهان‌افروز را ببوسید و در پیش او در خاك بغلطید. جهان‌افروز گفت حال لشکر چیست؟ گفت که‌لشکرایرانرا شکستند و ایرانیان در قیصریه گریختند، اما کشتن پهلوانانرا موقوف داشتند بدان جهت که میگفتند که پهلوان قنطروس پدر میراق می‌آیدتا بدست او دهندتابخون

---

۱ – در اصل : خابانیده‌ام.

میراق‌آن‌مبارزانرا بکشد و جملهٔ عالم‌در طلب تواند و شب و روز ترا طلب میکنند و نمی‌یابند.

جهان‌افروزگفت من در میان حربگاه زخمی عظیم خوردم و برپشت مرکب بیهوش شدم، یزدانم بقدرت نگاه داشت و سه شبانه روز بر پشت مرکب بودم، بعد از سه شبانه روز اینجا افتادم، این راهب مرا فرود آورد. اکنون چند روز باشد که اینجاام و این راهب مرا تیمار میکند. صغیر عیار گفت ای شاه‌زاده این موضع با خطر است که سپاه قیصر نزدیکست و آوازهٔ گم شدن تو منتشر شده است‌و جمله در طلب تواند. مبادا که بدانند و سپاهی بسروقت تو بفرستند و تو مجروح و بیماری، آنگاه کار مشکل گردد. بر خیز تا ترا بشهر قیصریه برم. جهان افروز گفت مرا طاقت سوار شدن نیست که خون بسیار از من رفته است و درین چند روز که بدینجا رسیده‌ام بغیر از میوه هیچ نخورده‌ام، مرا هیچ قوت و حرکت نمانده است. صغیر گفت چاره‌یی کنم وترا بقیصریه برم. جهان‌افروزگفت تو دانی، نوعی کن که مرا ببری. صغیر گفت مصلحت در آنست که ترا درین صندوق کنم و در پیش مرکب گیرم، ترا بدین نوع بقیصریه رسانم. جهان افروز راضی شد.

راوی این داستان چنین روایت میکند که در آن دیر صندوقی بود بزرگ، صغیر آن صندوق را پیش آورد و گفت با راهب بگویم و ازو اجازت بخواهم و بعد از آن ترا درصندوق کنم. گفت روا باشد. صغیر عیار بیرون آمد و در پیش راهب خدمت کرد و گفت ای بزرگوار معلوم دان که این جوان که در دیر تست بزرگ زاده‌ییست از سپاه قیصر و در میان جنگ گاه[1] زخم چنین خورده است، از میان لشکرگاه اینجا افتاد. توکرم و جوانمردی کردی و آنچه وظیفهٔ مردمی بود با او بجای آورده‌ای. او را خیلی دشمنان هستند که ویرا طلب میکنند، مبادا که خصمی برسد و این جوانرا اینجا ببیند، آنگاه کار مشکل گردد. اکنون اجازت

۱ — در اصل: جنگاه.

فرمای که او را درین صندوق کنم و در پیش مرکب گیرم، باشد که اورا بلشکرگاه رسانم. راهب گفت روا باشد. گفت مرا درین کار یاری بده. راهب دردیر درآمدو با صغیر یاری کرد، بهر نوعی که بود جهان‌افروز را در آن صندوق کردند و آن صندوق‌را بیرون آوردند وبدان‌نوعی که بود آن صندوق را در پیش مرکب گرفت و راهب را وداع کرد و در آن دره روان شد و رو بشهر قیصریه نهاد تا کی رسد.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که قنطروس که امیر عماسیه بود با سپاه بیست‌هزار سوار بمدد قیصر روم میرفت و از مرگ پسرش میراق آگاهی نداشت، بخرمی و شادی می‌آمد، یکی را فرستاده بود که خبر آمدن پدر به پسرش میراق برساند. آنکس آمد وخبر چنین شنید که میراق بدست جهان‌افروز بقتل آمده است. آنکس بازگشت و این خبر بقنطروس رسانید که امیر زاده میراق بدست جهان‌افروز دختر قیصر روم بهلاک آمده است. قنطروس چون این خبر بشنید فغان از جانش بر آمد و خود را از پشت مرکب بر خاک انداخت و خاک بر سر کرد و زاری درگرفت و برسر وروی می‌زد و تضرع و زاری می کرد و [می] گفت من بجهت میراق پیش عسطور می‌رفتم، چون فرزنددلبند مرا بکشتند، مرا پیش قیصر رفتن از بهر چیست؟ میخواست که بازگردد، امرایش نگذاشتند وگفتند نیکو نباشد، چون تا اینجا آمدیم اکنون بازگشتن معنی ندارد. برویم و قیصر را ببینیم و خونی ملک‌زاده میراق‌رابکشیم و آنگاه بازگردیم. بناکام‌قنطروس‌رو بلشکرگاه قیصر کرد.

اما گویندگان این سمر و قایلان این خبر چنین گویند که این قنطروس شاه عماسیه دختری‌داشت درغایت حسن و جمال وکمال که در آن دیار مثل اونبود و آن دختر مه پاره:

ازین مه‌پاره‌یی عابد فریبی — ملا یک صورتی طاوس زیبی
که بعدازدیدنش‌صورت‌نبندد — وجود پارسایانرا شکیبی

و **گلنار** نام داشت ، گویند که این گلنار با پدر آمده بود تا برادر را ببیند و نیز قیصر روم آوازهٔ حسن او را شنیده بود و تمنای وصل او داشت که عاشق جمال عین‌الحیات بود و از عشق او بی‌قرار بودی، خواست که بعوض عین‌الحیات خودرا بدو مشغول کند. بدین سبب او را طلب کرده بود. قنطروس گلنار را به اسباب تمام و غلام و کنیزکان بی شمار و قطار و مهار بسیار آورده بود . چون خبر مرگ فرزند خود بشنید ، عالم روشن در چشم آن کافر ، سیاه و تاریک شد . حکم کرد که گلنار با حشم و خدم خود بازگردد و به عماسیه رود که اکنون وقت عروسی کردن نیست که فرزند دلبندم را کشته‌اند. گلنار بحکم پدرش ملک قنطروس بازگشت. گلنار با درد و غم و اندوه بود ، یکی مرگ برادر و یکی دیگر آنک عروسیش به‌عزا مبدل شده بود. در وقت بازگشتن تقدیر خدای تعالی چنان بود که در مقام تنگ درمیان دره صغیر عیار آن صندوق در پیش مرکب گرفته‌می‌آمد، که آن دختر با جمعی از غلامان و خواجه سرایان رسیدند. کودکی را دیدند که صندوقی در پیش مرکب گرفته می‌آمد. گلنار چون صغیر را بدید پیش راند ، صغیر عیار بدید که جمع غلبه و سواران مسلح رو بدو دارند ، بدانست که سپاه دشمن است. گفت ای ملکه از سر دره طایفهٔ سواران جبه پوش رسیدند ، می‌نماید که لشکر دشمن است. جهان افروز در آن حالت بیهوش بود ، هیچ جواب نداد. چون ایشان نزدیک رسیدند ، صغیر عیار را دیگر طاقت ایستادن نبود ، از مرکب فرود آمد وجهان افروز را فرود آورد. چون صندوق را بر زمین نهاد خود بگریخت‌و رو بر قلهٔ کوه نهاد ، دختر حکم کرد که جمعی در عقب صغیر مرکب دوانند تا باشد او را بگیرند. خود بدو نرسیدند. اما چون گلنار بدان صندوق رسید ، صندوقی دید بسته و قفلی بر آن صندوق زده ، ومرکبی چون کوه ایستاده. گلنار عجب ماند ، حکم کرد تا صندوق‌را برداشتند. گلنار دایه‌یی داشت عالم دیده و نیک و بد آزموده و تجربهٔ بسیار دیده ، نامش **بنفشه** بود ، دختر میخواست که

سر صندوق را بگشاید ، دایه نگذاشت ، گفت شاید که درین صندوق چیزی باشد که نشاید که آنرا کسی بیند. این صندوق را در خلوت بگشاییم اولی تر باشد. پس حکم کرد تا صندوق را برداشتند و روانه شدند. صغیر عیار از قلهٔ کوه بدید ، دریغ خورد ودست بدندان گزید ، فایده‌یی نبود. نرم‌نرم در عقب ایشان می‌رفت. در آن حوالی گلنار حکم کرد تا فرود آمدند و خیمه و خرگاه زدند ، گلنار در خیمه رفت و بنفشه را طلب کرد و گفت ای مادر بگو تا آن صندوق را بیارند تا بنگریم که در آن صندوق چیست؟ دایه فرمود تا بیاوردند وخیمه خالی کردند. گلنار و بنفشه سر صندوق گشودند و قفل برداشتند و آن هردو در آن صندوق نگاه کردند، چه دیدند؟ شعر:

رخی دیدش بسان قطعهٔ نور — خجل گشته‌ازآن چهره‌دوصدحور
دو ابرویش کمان و غمزها تیر — حذر کردن ازآن نبود، چه تدبیر
دولعل شکرینش جان فزا بود — در آنجا سی‌و دو در بی‌بها بود
زنخدانش بسان چاه بابل — نه دیوانه ازو رسته نه عاقل
کمند عنبرینش تاب داده — به صیادی پی‌دلها گشاده
بهر تار خم‌مویش دو صد دل — فتاده در کمندش بسته مشکل
کسی هرگز نیارد زو رمیدن — بلاها بایدش از وی کشیدن

گلنار چون آن صورت بدید آه سرد از جگر بر کشید و رنگش متغیر شد. بیم آن به‌د که از پای در افتد. خود را بهزار حیله گوش داشت و روی بدایه کرد و گفت ای مادر سؤال کن که این جوان ماه رو چه کسیست و درین صندوق چراست؟ در آن وقت جهان‌افروز بیدار شده بود و دیده گشوده بود و دریشان نگاه می کرد. دایه سؤال کرد که ای جوانمرد چه کسی و درین صندوق چه میکنی ؟ جهان‌افروز خود را به‌آیین مردان برآورده بود ، ایشان گمان بردند که مگر او مرد است ، هیچ ندانستند که او کیست. چون ازو این سؤال کردند جهان افروز درسخن

در آمد و گفت قصهٔ من دور و دراز است ! من درین بیابان میرفتم خصمی چند بمن رسیدند و زخمی گران بر من زدند و آنچه داشتم از من بردند ، بهزار محنت من جان خود را از دست ایشان بیرون بردم . درین حوالی دیریست در آن دیر رفتم ، چند روز در آن دیر بودم ، تیمار خود میکردم ، یکی از خدمتکاران من بمن رسید، مرا درین صندوق کرد، بمقام و مأوای خودم می‌برد، شما رسیدید، او شمارا دید ، بگریخت ومرا بشما بگذاشت وبرفت. گلنار سؤال کرد که نام تو چیست ؟ گفت نام من **جمشید** است. گلنار گفت حالیا صید منی ، ترا از دست نگذارم و آنجا که میروم ترا باخود خواهم بردن. جهان‌افروز چون معلوم کرد که ایشان زنانند و با او ارادتی و محبتی دارند ، بناکام مطیع شد. باخود گفت که فیروز شاه درعالم گم شد و سپاه ایران در قیصریه گریختند، میدانم که مدتی درحصار خواهندماندن، حالیا من زخم‌دارم، با اینها بروم، باشد که کاری از دستم‌برآید و مملکتی‌بگشایم که سبب قوت ایرانیان باشد. برفتن باایشان راضی شد. گلنار از آنجا روانه شد و برعایت جهان‌افروز مشغول شد، حکم کرد تا جهان‌افروز را درمحفه نشاندند ، اما هیچکس روی او را نمی‌دید ، بغیر ازگلنار و بنفشه و یک خادم که او را **ریحان** نام بود. رو به‌عماسیه نهادند وشب و روز و روز وشب میرفتند تاکی رسند وحال ایشان چه شود.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که از آن طرف صغیر عیار صندوق را بگذاشت و برفت. شخصی ازیشان در عقب مانده بود ازو سؤال کرد که این جمع کیان بودند که گذشتند؟ گفت گلنار بود دختر ملک قنطروس که بعماسیه میروند. صغیر عیار دانست که جهان‌افروز را بـا خود بردند. صغیر بازگشت و رو بقیصریه نهاد تا بر در شهر قیصریه رسید. نشان‌بنمود و در قیصریه در آمد، و درحال پیش عین‌الحیات و مظفرشاه درآمد و ازحال جهان‌افروز آنچه میدانست از زخم خوردن و در دیر افتادن و او را در صندوق کـردن و رسیدن گلنار و بـردن جهان‌افروز را بـر

طرف عماسیه جمله را حکایت کرد و بگفت. این حکایت‌را بطیطوس حکیم گفتند؛ طیطوس حکیم گفت او را هیچ الم و غم نخواهد بودن بلک آن مملکت را او خواهد گرفتن و فتحی عظیم از دست او خواهد بر آمدن، از طرف او ایمن باشید. صغیر عیار گفت من در طلب جهان افروز بخواهم رفتن بعماسیه تا بنگرم که حال او بچه خواهد رسیدن.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون خبر آمدن قنطروس بعسطور رومی رسید، حکم کرد تا جمع بسیاری از امرای حضرت ووزرای مملکت، قنطروس را استقبال کردند. چون بدو رسیدند جمله از پشت مرکب پیاده شدند، آن جمع جمله سیاه پوشیده بودند. قنطروس از پشت مرکب خودرا در خاک انداخت و فریاد بر آورد و زاری درگرفت. امرا سلام عسطور را بدو رسانیدند و عذرخواستند. قنطروس گفت کاشکی فرزند من بدست بیگانه‌یی بهلاک آمده می‌بود. مرا درد از آن سخت‌تر[1] است که فرزند دلبند من بدست جهان افروز بهلاک آمده است. دریغ از جان و جوانی او، از مبارزی و شجاعت او! طم طام وزیر گفت که‌جهان افروز در میانهٔ جنگ‌گاه بهلاک آمده است، و چند مبارز از مبارزان ایران که امیرزاده میراق گرفته است میخواستیم که ایشانرا گردن بزنیم، چون معلوم کردیم که‌ملک قنطروس می‌آید، کشتن ایشان موقوف داشتیم تا شما برسید که درحضور تو ایشانرا گردن بزنند. ملک عسطور میخواست که استقبال شما بیاید اما دشمن درمقابل بود، ازین جهت نیامد، ما را فرستاد. قنطروس را تسلی کردند و روانه شدند تا بلشکرگاه رسیدند. خدمتکاران میراق جمله در عزا بودند، جامها سیاه کرده ومرکبانرا دمها بریده بودند. فریاد وفغان دریشان افتاده بود. خلق قیصریه بر برج و باره بر آمده بودند و تفرج می کردند تا قنطروس را پیش عسطور آوردند. عسطور بر خاست باسرور یمنی، قنطروس را درکنار گرفتند و پرسش کردند و عزای قنطروس دادند و تسلی خاطر او کردند.

---

۱ ـ در اصل : سختر.

طیفور وزیر گفت ما تنی چند از امرای ایران در بند داریم و میخواستیم که ایشانرا گردن بزنیم ، چون معلوم کردیم که ملک می‌آید ، کشتن ایشانرا موقوف داشتیم تا در حضور تو بخون میراق ایشان را گردن بزنیم و سرهای ایشانرا بر سر نیزه کنیم که جمله را میراق گرفته بود. قنطروس گفت مرا در کشتن ایشان بحضرت ملک عسطور مرادی هست که در روزی که ملک با حصاریان جنگ کند حکم فرماید که چند دار برابر حصار بزنند و آن ایرانیانرا برهنه و دست و گردن بسته بپای دار بیاورند ودر برابر ایرانیان بر دار کنیم وتیر باران کنیم و بزاری‌زار ایشانرا بکشیم وبعذاب‌تمام بهلاک آریم. عسطور گفت چنین کنیم که تو گفتی. قنطروس گفت تا پنج‌روز عزای میراق بداریم بعداز آن به کشتن ایرانیان‌پردازیم. برین مقرر کردند وبعزای میراق مشغول شدند، که برین معنی چهار روز بگذشت.

قیصر حکم کرد تا در سپاه منادی کردند که فردا روز جنگ خواهد بود ، طیفور وزیر بفرمود تابر کنار خندق دارها زدند که فردا این‌مبارزان ایرانی‌را بردار کنیم. این خبر درشهر قیصریه افتاد که فردا لشکر قیصر روم‌حرب خواهند کردن‌و از برای قتل مبارزان ایرانی بر کنار خندق دارها زدند . این خبر بمظفر شاه کردند که چنین حالتی واقع شده است. مظفر شاه گردان ایرانی‌را طلب کرد و گفت چه مصلحت میدانید که دشمنان ما را دریافتند ! فردا مبارزان ویاران مارا در برابر ما بزاری زار بر دار خواهند کردن ! امرا گفتند ما بکدام چشم توانیم دیدن و حال ما چه خواهد بودن ؟ مارا عمر بچه باید که یاران وبرادران مارا برابر ما بقتل آرند . جمله یک‌جهت شدند که هرچه باشد باشد وهرچه بادا بادا ! فردا ازشهر بیرون خواهیم رفتن وجنگ مردانه‌وار خواهیم کردن ، اگر کار کردیم‌و دوستان خود را خلاص کردیم نیکو و اگر نتوانیم جمله بقتل آییم ، باری نبینیم که با یاران ما چه بیداد میکنند. این بگفتند و بکار سازی حرب فردا مشغول شدند و یکدیگر را وداع می‌کردند و زن و فرزند را وصیت می کردند . چون شب

بر آمد چراغ و مشعله و فانوس بر سر حصار بر آوردند و پاس می‌داشتند و درسپاه روم منادی می کردند که ای لشکریان فردا جنگ خواهیم کردن، کار سازی کنید که فردا حرب خواهد بودن. این خبر بفرخ زاد و مبارزان که در بند بودند رسیده بود که این کافران فردا قصد شما دارند و در برابر حصار از برای شما دارها زده‌اند. جمله پریشان و گریان شدند. سیامک سیه قبا گفت ای برادران مترسید و دل درکرم خدای تعالی بندید که بی حکم او هیچ نیست. حالیا تا فردا چند ساعت مانده است، اگر خواهد بکن فیکون قادر است که حال بحال بگرداند که بزرگان گفته‌اند، بیت:

نه یکساعت نه یک‌لحظه، بیک‌دم دگرگون میشود احوال عالم

آن مبارزان دل درکرم خدای تعالی بستند وامید ازحیات خود برداشتند و یکدیگر را وداع میکردند و از هم حلالی میخواستند و در انتظار که فردا چون شود و حال ایشان بکجا رسد. ایرانیان در میان شهر درکار سازی آنک فردا چون رومیان قصد پهلوانان ما کنند ما سربازی و جان‌بازی خواهیم کردن و دل از کار ایشان خواهیم پرداختن، اما خدای تعالی را حکم دیگر بود.

اما مؤلف اخبارچنین روایت‌میکند که ملک داراب را از ناپدید شدن فیروزشاه خبر کرده بودند و از برگشتن قیصر روم و سرور یمنی معلوم کرده بود، حکم چنین کرده بود که برادر مظفر شاه که اورا کرمانشاه میگفتند، که پادشاه اصطرخ بود، باپهلوان زادهٔ ایران برادر فرخ زاد، پیلتن پهلوان، باپیلپای عیار و صدهزار سوار از فارس و خوزستان و لرستان بمدد مظفر شاه بروند و ملک قیصریه را از دست ندهند و آنجا باشند تا وقتی که فیروز شاه پیدا شود که طیطوس حکیم چنین حکم کرده است که فیروزشاه هم آنجا پیدا خواهد شدن و آن سپاه بشتاب تمام می‌آمدند تابحد روم رسیدند. از صاحب خبران شنیدند که سپاه ایران درقیصریه گریخته‌اند و چند مبارز مثل فرخ زاد وسیامک وخورشید شاه وجمشید شاه گرفتار شده‌اند. به‌روز

عیار گفت زود باید رفتن که وقت تنگ است و نوعی[1] باید کردن که قیصر روم را از آمدن ما خبر نباشد. باشد که کاری کنیم. بتاختن تمام می‌آمدند، چندانک بیک منزلی آن موضع رسیدند، به‌روز گفت من بروم و خبر آمدن شما را بمظفر شاه برسانم. تقدیر خدای تعالی چنان بود که در آن شب رسید و از صورت حال واقف شد که فردا جنگ خواهند کردن و حکم سیاست کردن امرا فرموده‌اند.

به‌روز عیار گفت نیک وقتی رسیدم! در حال قدم بنهاد و از آن لشکرگاه بگذشت تا در دروازه و کنار خندق رسید. جمعی از بالا درپاس بودند، دیدند که شخصی دلیر می‌آید. گفتند چه کسی؟ گفت منم به‌روز عیار ازملک‌ایران از پای‌تخت ملک‌داراب می‌آیم! آن طرف از آن شهمرد نهروانی بود، خرم شد و کمند انداختند. به‌روز عیار از خندق بجست و دست در کمند زد و او را بالا کشیدند. شهمرد او را درکنار گرفت و گفت ای عیار نیک وقتی رسیدی که احوال سپاه ما عظیم مشکل شده است! به‌روز گفت هیچ غم مخورید که اینک شاه‌زاده کرمانشاه باصدهزار سوار با پهلوان گیتی پهلوان پیلتن رسیدند! در حال این خبر بشارت را بشاه‌زاده مظفرشاه رسانید[ند]، جملهٔ امرا درپیش شاه‌زاده بودند، همه غرق‌سلاح، مظفر شاه از شادی نعره زد و گفت کجاست به‌روز عیار؟ که به‌روز عیار از در بارگاه در آمد و سلام کرد و خدمت نمود. جملهٔ امرا برپای خاستند و یکان یکان او را درکنار گرفتند و پرسش کردند. به روز احوال سپاه پرسید، مظفر شاه گفت ای عیار نامدار «خون بردر آستانه می‌بین و مپرس!» آنچه مبارزان ما بودند گرفتار شدند و جهان افروز نا پدید شد، اینک فردا دارها از بهر قتل مبارزان ما میزنند. به روز گفت غم مخورید که برادرت کرمانشاه و پهلوان پیلتن با سپاه صد هزار مرد می‌رسند و درین حوالی فرود آمده‌اند. من بدان آمدم که شما را از صورت حال خبر کنم. فردا علی‌الصباح خواهند رسیدن. چون ایشان برسند باید که شما نیز

---

۱ ـ در اصل: نوع.

کارسازی کرده باشید، از شهر بیرون آیید و خود را برین سپاه بزنید، باشد که یزدان نصرت دهد تا این لشکر را بشکنید و مبارزان خود را از دست این قوم بیرون آریم. ایشان گفتند که ما خود کارسازی کرده ایم که تا فردا جان بازی کنیم. چون شاه‌زاده کرمانشاه و پهلوان پیلتن رسیدند، امید هست که کارهای دشوار بر ما آسان شود.

پس به روز آنچه گفتنی بود بگفت و هم در آن شب از قیصریه بیرون آمد، نظرش بر آن دارها افتاد، نگاه کرد پانزده دار دید که آن کافران ازبرای آن مؤمنان زده بودند. به‌روز عیار درحال خنجر برکشید و آن دارها را سرنگون کرد و بینداخت. بعد از آن گلبانگ بر قدم زد و در آن بیابان دوان شد؛ تا عمر به روز عیار بود از آن بشتاب‌تر هرگز نرفته بود. از شب هنوز خیلی مانده بود که بدان سپاه رسید. درحال در پیش کرمانشاه آمدو آنچه بود از صورت‌حال بگفت. درحال درطلب پیلتن فرستاد، پیلتن درآمد واو نیز ازصورت حال معلوم کرد. درحال سوار شدند و درعقب به‌روز عیار روانه شدند و بتاختن تمام می‌آمدند تاکی رسند وحال ایشان چون شود.

اما مؤلف اخبار گوید که چون شب درگذشت و صبح صادق بدمید و زنگی شب از حملهٔ روز روشن برمید، بیت:

چو شاه روم شد برمسند عاج — ربود ازشاه زنگی در زمان تاج

بـر آمد آفتاب از بـرج انـور — جهانـی شد ز نور خور منـور

در اول روز بود که غلغله و آشوب در سپاه روم افتاد که امشب آن دارها را که از برای قتل ایرانیان زده بودیم همه را انداخته اند. قیصر بخندید وگفت بروید و از نو داربزنید که البته ما امروز این ایرانیانرا سیاست خواهیم کردن. آوازکوس برآمد، سپاه روم غرق آهن شدند و بعضی دارها میزدند. امرای ایران دل از جان برداشتند. خلق قیصریه از صدهزار هزار (!) برسر برج و باره برآمدند.

لشکری که در شهر بودند جمله مسلح شده بودند و چشم و گوش نهاده بودند که کرمانشاه کی برسد. قیصر سوار شد باسرور یمنی ، وجملهٔ گردان روم و یمن سوار شدند وصف برآراستند و دارها درهوا کردند. قیصر حکم کرد که بروید وایرانیانرا بیارید! بدویدندوآن‌مبارزانرادست و گردن بسته و جمله‌را برهنه کرده می کشیدند و بزاری تمام می آوردند تا بپای دار رسیدند. ایشان بچشم حسرت در شهر قیصریه نگاه می کردند و می گفتند که ای دوستان جانی و ای یاران فانی، شما را چه شد که بیکبار دل از ما برداشتید و هیچ بحال ما نمی‌پردازید؟ مگر از ما بیزارشده‌اید که تدبیر ما نمی کنید؟

راوی داستان روایت کند که آن مبارزان ایرانی درپس دروازه، غرق سلاح ایستاده بودند، در انتظارکه غوغا کی بر آید که ایشان بیرون روند. راوی گوید که چون ایشانرا بپای دار آوردند ، حکم قیصر روم و سرور یمنی شد که زود باشید . اول این دشمنانرا بر دارکنید که چون از قتل ایشان ایمن شویم بعد از آن بحرب شهر مشغول شویم. ایشان درین سخن که بتقدیر لم یزل‌و لایزال[1] گردی عظیم از قفای سپاه روم بر آمد که از آن گرد عالم سیاه و تاریک شد و از دل گرد آواز نای و کوس می آمد. زمین و زمان از آن گرد درحرکت آمده بود. در حال این خبر به قیصر روم کردند که عظیم گردی از قفای سپاه ما رسید. قیصر گفت من بطلب سپاه فرستاده‌ام که از اطراف لشکر عالم رو بما دارند، شاید که نیک اندیش وزیر[2] سپاه قسطنطنیه را آورده باشد ،شما مترسید. گفتند ای ملک این سپاه از طرف ایران و ملک آذربیجان می آیند ! طیفور گفت که سپاه ایران باشد. شما اول این مبارزان ایرانی را هلاک کنید که فرصت از دست نرود. عسطور گفت چنین کنید که غوغا از سر برج و بارهٔ قیصریه بر خاست که ای کافران جان کجا برید که اینک شاه‌زاده کرمانشاه و پهلوان پیلتن رسیدند ! تا گفتن در

۱ ـ در اصل : لایزال که . ۲ ـ در اصل : نیک اندیش وزیرکه .

دروازهٔ قیصریه گشودند و سپاه ایران غرق پولاد ازدروازه مرکب بیرون‌جهانیدند و بنام مظفر شاه آواز بر آوردند و گفتند دولت شاه ایران فیروز شاه باد ! طیفور وزیر آن حرام‌زادهٔ گزیر دست در ریش زد و نیمه بر کند و بر باد داد و گفت همین لحظه این بندیانرا بخواهند بردن ، اینهارا بازگردانید که مجال کشتن نیست ! او درین سخن که غوغا از قفا برآمد که سپاه ایران بر بنه زدند وجنگ درانداختند. چون قیصر را معلوم شد که لشکر دشمن از قفا رسیدند و بر بنه و خزینه زدند ، قیصر عنان بگردانید که بدفع ایشان مشغول شود، پهلوانان ایران دارها را درمیان گرفتند و جملهٔ آن پهلوانانرا بتوفیق خدای تعالی خلاص کردند و در حال در قیصریه درآوردند. پهلوان فرخ زاد و سیامک سیاه قبا ودیگر پهلوانان غرق سلاح شدند و از شهر بیرون آمدند و خود را بر سپاه روم زدند و جنگ آغاز کردند. القصه جنگ گرم شد و گرد و غبار برآمد. سپاه ایران ازدوطرف ایشان درآمدند و از آن کافران میکشتند و می خستند و عظیم جنگی میکردند که در آن مدت که در روم بودند هرگز چنان حربی نکرده بودند. علی‌الخصوص که جهان پهلوان پیلتن نو آمده بود و بمحبت برادرش فرخ زاد حرب می کرد. بیک لحظه از هردو طرف جویهای خون روان شد و از کشته پشته کردند. این‌لشکر که از فارس وعراق نو رسیده بودند عظیم می کوشیدند که جمله مرد و مبارزان روز نبرد بودند. چنانک حکیم فردوسی فرماید، بیت :

شده نامور لشکری انجمن	یلان سرافراز شمشیر زن
بخون آب داده همه تیغ را	بدان تیغ برنده مرمیغ را
سپاهی چو دریای جوشان‌بجنگ	همه تیز کرده بکینه دو چنگ
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد	زجیحون بگردون برآرند گرد
سپاهی بکردار پیلان مست	که باجنگ‌ایشان‌شود کوه‌پست
سواران شایستهٔ کارزار	همه جنگ جوی وهمه نامدار

این سواران در جنگ رومیان کمر کینه مردانه‌وار درمیان بسته بودند و عظیم می کوشیدند تاوقتی که آفتاب رو بزوال نهاد. درفرو رفتن‌آفتاب پهلوان فرخ زاد و پهلوان پیلتن بهم رسیدند و بدیدار یکدیگر شادی کردند و در پشت مرکب یکدیگر را درکنار گرفتند. وقت پرسش نبود. اما عسطور روم و طیفور شوم در زیر چتر ایستاده بودند واز ترس آن جنگ چون بید می‌لرزید[ند] وازگدشته پشیمانی می خوردند که چرا دشمنانرا نکشتیم که فرصت ضایع شد؛ که آواز نعرهٔ فرخ زاد بر آمد که با پیلتن از عقب ایشان می‌آمدند و میگفتند که ای گبران بی‌عهد بی‌قول بی‌وفا ، و ای سگان پرجفا ، پای دارید که رسیدیم ! از برابر سیامک سیه‌قبا و خورشید شاه و جمشید شاه و شهمرد نهروانی و پهلوان فهر و جهر و مهر با دیگر مبارزان پیداشدند و جمعی[1] از لشکریان گریزان در پیش پیش می‌آمدند و الحذر الحذر میگفتند. طیفور وزیر گفت ای شهریار بجان زینهار ! بگریزید که ایرانیان رسیدند ! درین گفتن بود که فرخ زاد و پیلتن بر سر پشته بالا برآمدند و علم را با علمدار بدو نیمه کردند. عسطور و سرور و طیفور و شاه شجاع و شاه حارث رو بهزیمت نهادند. شکست بر سپاه روم آمد. رو بگریز نهادند و آنچه داشتند بگذاشتند. خیمه و بارگاه جمله خود بر زمین بود که کرمانشاه و پیلتن رسیدند. ایرانیان را چون معلوم شد که سپاه دشمن گریختند، دست بغارت برآوردند وخلق شهر قیصریه بیرون آمدند و در عقب‌دشمن در آن بیابان برفتند وغارت و غنیمت بسیار بگرفتند. آن شب همه شب فزع و جزع ایشان بر فلک میرفت تا روزبرآمد. آن لشکر جمع آمدند، غارت و غنیمت بسیار آورده بودند که حد و قیاس نداشت.

عسطور بخت بر گشته وسرور سعادت رمیده گریزان درآن بیابان دوان شدند ، تا سه منزل برفتند و ازبیم جان از عقب نگاه می کردند و آنچه داشتندمی‌انداختند تا مرغزاری بود ، درآن مرغزار همه جمع آمدند. از صدده و از ده یکی نمانده

۱ ـ در اصل : جمع .

بودند. خیمه و بارگاه و قطار و مهار جمله ازخزینه و بنه و آنچه از اسباب شاهی می‌باشد جمله این نوبت باخود برده بودند چنانک هیچ نمانده بود. قیصر از غور دست بر دست [می]زد و از قهر انگشت بدندان می گزید. طیفور وزیر گفت ای ملک هزار بارت گفتم که اکنون که فرصت است ضایع مکن و دشمنان که دربندند زود بکش. قبول نکردی، اکنون هیچ فایده نیست و غم خوردن سودی ندارد! به‌تدبیر کار مشغول می‌باید شدن. قیصر سوگند یاد کرد به آب معبودیه و ارغون بزرگ که قرار و آرام نگیرم تا داد دل خود را از ایرانیان نستانم و کینهٔ خود نخواهم و یکی از ایرانیان نگذارم. طم‌طام وزیر گفت ای ملک هیچ غصه مبر وغم مخور که ترا مملکت و گنج و مال بسیار است و حکم تو بر چهارهزار و چهارصد و چهل و چهار قلعه و شهر است و ایرانیان هنوز از مملکت تو یک قیصریه و ملاطیه بیش نگرفته‌اند. نامه باز در اطراف و اکناف روم بفرستیم و باز سپاه از نو طلب کنیم که با گنج و مال بسیار بخدمت بیایند و باشد که درین مدت نیک‌اندیش وزیر نیز برسد که بقسطنطنیه رفته است بپای تخت شاه طاطوس، وسپاه مغرب برسند. طیفور وزیر گفت این سخن معلوم است که تا سپاه قسطنطنیه نمی‌آید ما برابر سپاه ایران نمی‌توانیم رفتن. اکنون ایشان قوت گرفتند. یکی آنک سپاه صد هزار سوار جنگی با کرمانشاه و پیلتن بدیشان پیوست و غارت از ما هم گرفتند. هیچ ممکن نیست که فیروز شاه در عالم پیدا شود و ایشان از قیصریه بدر نمی‌روندو ما را در کارها شتاب نمی‌باید کردن که این کار بشتاب بر نمی‌آید. پس بحکم و نشان ملک عسطور دویست و هشتاد نامه بدویست و هشتاد شهر و قلعه و پهلوان نوشتند و بدست روندگان دادند ودر اطراف ولایت فرستادند و لشکرطلب کردند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که ایرانیان چون چنان فتحی بکردند و مال بسیاربدست آوردند و برادران مظفرشاه و کرمانشاه و فرخ زاد و پیلتن بهم رسیدند شادمانیهامی کردند و جاسوسان درعقب عسطور برکار کردند که از قیصر روم و

سرور یمنی چه خبر آورند و فتح نامه نبشتند و بدست به‌روز عیار به طرف ایران فرستادند ، بپای تخت ملک‌داراب وخود بر در شهر قیصریه فرود آمدند و بعیش و عشرت مشغول شدند. طیطوس حکیم گفت وقت آنست که طالع فیروز شاه پیدا شود که تا معلوم شود که فیروز شاه کجاست. حالیا چند وقت بدان مانده است. چون آن‌وقت درآید شمارا بگویم وطالع فیروز شاه‌را بشما بنمایم وآنکس که فرستادنیست بفرستیم از پی شاه‌زاده فیروز شاه. امرای ایرانی امید عظیم به‌سخن طیطوس حکیم داشتند .

۳۲

قصهٔ جهان افروز

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند ازقصه وداستان جهان‌افروز، آن نیکوفال بخت‌پیروز ، آن‌آرایش‌عید ونوروز ، دختر قیصر روم ، که‌حال اوبا گلنارخاتون دختر قنطروس پادشاه‌زادهٔ ملک عماسیه[1] بکجا رسید وآن قصه چون شد.

راوی داستان گوید که چون گلنار دیدار جهان‌افروز رابدید ازدل وازجان مهر اورابگزیدواز سرارادت وصفاعاشق جمال‌جهان‌افروزشد که گمان‌برد که مگراو مرد است، که‌جهان‌افروزخودرابه‌آیین مردان برآراسته‌بود. چون ازیشان چنان‌مهربانی بدید هیچ نگفت وباایشان به‌عماسیه روان شد. اورادر محفه‌یی‌بنشاندند ورعایت او می کردند وروزبروز محبت گلنار زیادت‌میشد وآن‌قدرت وصنع‌خدای‌تعالی بود که‌آن جمع برو هیچ گمان‌دیگر نمی‌بردند. چون‌خدای تعالی را درآن حکمتی دیگر بود و آن‌عشق‌ومحبت گلنار[را] درحق جهان‌افروز سبب‌حکمت خدای‌تعالی بود. همچنین میرفتندتا به‌عماسیه‌رسیدند. گلنار درشهردرآمد ، خلق‌عماسیه اورا استقبال کردند ، گلناربردرایوان خودرسید وازپشت‌مرکب فرودآمد ودرایوان‌شد وآن محفه‌یی که جهان‌افروزدروبود ، درایوان درآوردند وجایی که گلنار رامصلحت‌بود جهان‌افروز را آنجا فرود آوردند وبه‌تیمار جهان‌افروز مشغول شدند. جهان‌افروز نام خودرا جمشید

---

[1] ـ در اصل : ملک عماسیه قصهٔ حال او .

گفته بود وخود را عظیم پنهان میداشت تا معلوم نکنند که او دختراست و روزبروز عشق و محبت گلنار زیادت میشد و شب و روز با جهان‌افروز بشراب خوردن مشغول بود و جهان‌افروز چون ماه شب چهارده وچون گل سوری برآمده بود. گل نار وقت آن بود که درپایش افتد وهزار بوسه برپایش دهد که بغایت جهان‌افروز رادوست میداشت تا تمام مست وبی‌قرار شد واز سرمستی درسخن درآمد و گفت ای جمشید هر کس که هستی بدان که من عاشق دیدارتوام وترا بغایت دوست میدارم چنانک از عشق و محبت توبی‌قرارم، بیت:

آشکارا کنم این درد که درجان دارم عاشق روی توام ازتو چه پنهان دارم

نه‌شب آرام دارم ونه‌روز قرار دارم، بیشتر ازین صبر ندارم! شعر:

دلم راهست بس درد نهانی نمی گویم بکس دیگر تو دانی

بتو جانم بسی دل گرم دارد بمردم گفتن آنرا شرم دارد

نشان عشق باشد روی زردم دم گرمم نظر کن و آه سردم!

ای جمشید آنچه دردل داشتم به تمامی باتو درمیان نهادم. این بگفت وازسرمستی هردودست راچنبر کرد ودر گردن جهان‌افروز انداخت وروبرروی اونهادواورامی بوسید. جهان‌افروز چون می‌دانست که گلنار اورا عظیم دوست میدارد، اونیز هیچ وحشتی نکرد. اونیز اورادرکنار گرفت و گلناررا ببوسید وبمهردلش درکنار گرفت وبا هم خوش برآمدند ودست‌درگردن یکدیگر کردند وهم‌دیگر را ببوسیدند. اما آن توقع که گلنار ازوداشت آن‌میسرنبود وآن‌مراد که گلنارمیطلبید ازو حاصل نمی‌شد که هردوگوهر ناسفته ودوگل بی‌دانه ودوپیالهٔ بی‌شراب ودومطرب بی‌رباب ودومرغ بی‌خروس بودند؛ تانوبتی گلنار درعالم مستی ودرحالت بی‌خودی باجهان‌افروز گفت ای جمشیدچرا بامن چنانک وظیفهٔ مردان وشیوهٔ مبارزان وهنر جوانان وعاشقانست ازتو در وجود نمی‌آید؟ مگر تو مرا دوست نمی‌داری وبامن ارادتی‌نداری؟ آنچنانک من ترا میخواهم تو مرا نمی‌خواهی؟ جهان‌افروز بخندید وبا خود آهسته میگفت

که‌ای گلنار خبر نداری که‌آنچه تو از من می‌جویی من نیز آنرا میجویم ودرآن‌راه که‌تومی‌دوی من نیز همان منزل‌می‌پویم ! دوست‌جانی ویارمهربان‌خودرامیجویم ! امابزبان گفت: ای‌ملکه من‌بنده وخدمتکارتوام،بدانچه‌رضای‌تست‌بجان ایستاده‌ام، وبدانچ توانم هیچ تقصیر نکنم . اما کارها بصبر بر می‌آید و در هیچ کار شتاب نمی‌توان کردن .

اما راوی داستان چنین روایت‌میکند که جهان‌افروز گلنار رابهرنوع که‌بود صبروتسلی می‌فرمود، هرچند که گلنار شیوه و کرشمه ونازونازکی میکرد فایده‌نبود! راوی گوید که گلنار چنان عاشق‌وبی‌قرار جهان‌افروز بود که بغیراز دیدارا ودیدن و درمجلس او نشستن هیچ کاردیگر نداشت. روز همه روز بااو شراب‌خوردی وشب همه‌شب درآغوش او خفتیدی تا برین حکایت چند روز بگذشت.

روایت کرده‌اند که درین‌خانه خادمی بود پیرو **سنبل** نام که اختیار تمام داشت وگلنار را او پرورده بود و ملك قنطروس را اعتماد تمام بروبود. چون گلنار این قصه را ازو پنهان میداشت و نمی‌خواست که سنبل ازین معنی واقف شود ، سنبل بطریق عقلی بدانست که گلنار درکاری‌هست که ازو پنهانست. سنبل[۱] کمین کرد و شب دروقت‌مستی که گلنار باجهان‌افروز نشسته بود ودست درگردن او کرده بود، از[۲] بالای روزن نگاه کرد . جوانی را دید چون ماهشب چهارده ، گلنار درکنار اونشسته بود ودم‌بدم یکدیگر را می‌بوسیدند ورو برروی یکدیگر می‌مالیدندوشراب میخوردند. سنبل راعظیم‌سخت‌آمد، همچنان‌تفرج می کرد که بنفشه‌وریحان‌می‌آمدند[۳] ومهمات مجلس را تمام‌می‌کردند[۴] تاوقت خواب آمد. ریحان خادم بستر انداخت تاآن دویار دلدار مست‌وخراب برروی بستر رفتند ودست‌درگردن یکدیگر کردند و لب‌برلب هم نهادند وپایها در یکدیگر پیچیدند. ریحان خادم چادرشب حریر برآن سریر انداخت وشمعها رابرداشتند وازآن حرم بیرون آمدند ودرحرم بستند.

۱ ـ در اصل : منبل در . ۲ ـ در اصل : منبل از. ۳ ـ در اصل می‌آیند. ٤ ـ در اصل : می‌کرد .

سنبل جمله رابدید وبغایت نپسندید وبمقام خودآمد وبسیار فکر کرد و گفت این حرکت بغایت شنیع است که درحرم ملک قنطروس میرود و گلنار از من پنهان می‌دارد تا من ندانم ! اکنون من بچشم خود دیدم که دختر ملک قنطروس بامرد بیگانه بعیش وعشرت نشسته ودریک بستر خفته. اگر نصیحت کنم قبول نخواهد کردن بلک مرا نیز قصد کند. اگر تحمل کنم البته روزی این قصه بر ملا خواهد افتادن و ملک از من خواهد دیدن. پس نوعی باید کردن که این قصه بملک قنطروس رسانیدن[1] که تا شاه را معلوم شود که جملهٔ خلق درعزای میراق سیاه پوشیده‌اند و شب و روز درگریه و ناله‌اند. گلنار میگوید که من بعزای برادر، از خانه بیرون نمی‌آیم وهیچکس را برخود راه نمی‌دهم ودر فراق برادر درین بیت‌الاحزان نشسته‌ام، او خود دروغ می گوید که جوانی ماه‌دیدار گلعذار آورده‌است و دایم شراب میخورد ودرآغوش آن برنا می‌خفتد. سنبل در اندیشهٔ آنک این سخن به که گوید.

اماراویان اخبار چنین روایت میکنندازآن طرف، که چون سپاه ملک عسطور از حرب ایرانیان بشکست وآن لشکرگاه پراگنده شدند وهر کسی روبوطن خود نهادند، ملک قنطروس را خود مرگ فرزند جگرسوخته بود، باسپاه شکسته رو به عماسیه نهاد وبتاختن تمام می‌آمدند وپیشتر ازآمدن کسی رافرستاده بود پیش گلنار که پدرت می‌آید. این خبر پیش گلنار آوردند که شخصی ازپیش پدرت آمده است. گلنارمتغیرشدو گفت سبب آمدن ملک بدین زودی چراست؟ گفت میگویند که سپاه ایرانرا مددی از ایران آمده است، مگر این مظفرشاه را برادری بوده است که پادشاه فارس واسطرخ[2] است واورا شاهزاده کرمانشاه میگویند، باسپاه صدهزار سوار وبرادر فرخ زاد پیلتن آمده‌اند ومظفرشاه وسپاهی که در قیصریه بودند بیرون آمده‌اند وسپاه دیگر از قفا رسیده‌اند ومبارزان ایرانی که دربند بودند ومیخواستند که ایشانرا بردار کنند، از

۱ ـ در اصل : باید رسانیدن . ۲ ـ ضبط دیگری از اصطخر و اصطرخ است .

زیردار ایشان را برده‌اند، وسپاه روم راشکسته‌اند. ملک عسطور وسرور یمنی [گریختند] و ملک نیز گریخته می‌آید. گلنار چون معلوم کرد حکم کرد که خلق شهر پدرش را استقبال کنند. خلق عماسیه کارسازی استقبال کردند که فردا به استقبال روند. گلنار دراندرون حجره درآمد که جهان‌افروز دروبود، چون بدرمنیر نشسته بود و جامهای الوان پوشیده بودودق مصری برسرنهاده. گلنار درآمد، جهان‌افروز برخاست. گلنار گفت ای جمشید امروز خبر چنین آمده است که پدرم ملک قنطروس می‌آید که ایرانیان سپاه‌روم راشکسته‌اند ولشکر ایرانرا مددی عظیم ازایران آمده است. اینک پدرم آمد! جهان‌افروز گفت ای ملکه من شخص غریبم. تو مرا درین مملکت آوردی وآنچه‌وظیفهٔ غریب‌نوازی بود با من بجای آوردی‌ودر خلوت‌خانهٔ‌خودم درآوردی وبخودم گستاخ کردی. اکنون که پدرت بیایدچه خواهی کردن؟ مبادا که این قصهٔ ماآشکارشود وسرّ ما بر ملا افتد. آنگاه برسوایی انجامد. گلنار گفت ای جمشید خاطرت راخوش‌دار وهیچ پریشانی بخود راه مده که من ترا درمیان جان‌پنهان‌دارم که هیچ کس از ما واقف نگردد تا عاقبت چه‌شود. این که‌من دست‌ازتو بدارم این خودممکن نیست که تا من مراد خود ازتو نستانم وازتو کام نیابم دست ازتو بدارم. جهان‌افروز می‌خندیدوباخود میگفت «ترسم که طبیب را طبیبی باید!» اما حالیا هیچ نمی‌گفت.

راوی داستان گوید که چون ملک‌قنطروس نزدیک عماسیه رسید خلق‌شهر ملک رااستقبال کردند. ملک قنطروس هنوز درعزا بود ودرفراق فرزند جامهای سیاه پوشیده‌بودومردم شهر نیز درماتم‌بودند. جملهٔ بزرگان‌شهر بیرون آمده بودند، سنبل نیز استقبال ملک کرده بود. چون‌رسید خدمت کرد. ملک‌قنطروس احوال گلنار پرسید که حال گلنار بهر برادرچیست ودرفراق برادر چون می‌باشد؟ سنبل گفت ای ملک گلنار ازحرم بیرون نمی‌آید و روی خلق نمی‌بیند وهیچکس را بخود راه نمی‌دهد ودایم درحرم‌می‌باشد. ملک قنطروس گفت آری اوعظیم‌برادر رادوست

میدارد، دانم که درفراق برادر عظیم رنجور وبی‌قرارباشد. سنبل درین‌سخن بخندید. ملک گفت ای سنبل‌چرا خندیدی؟ سنبل گفت ای‌ملک بجان زینهارم بده تاراستی بگویم که گلنار درچه کاراست. ملک گفت تراامان دادم، راست‌بگوی وهیچ پوشیده‌مدار. سنبل گفت ای ملک بدان وآگاه باش که گلنار جوان ماه‌روی امرد باخودآورده است ودرفلان خانه شب‌وروز بااو در عیش‌وعشرت‌است وروزهمه‌روز بااو شراب می‌خورد وشب‌همه شب درآغوش او می‌خفتد وبغیر ازین دیگر هیچ کاری ندارد. ملک قنطروس گفت این سخن دروغ باشد. سنبل گفت ای ملک هرچند که از من پنهان میدارد اما بنفشه وریحان ازین خبردارند ومن بچشم خود دیدم. قنطروس گفت ای سنبل اکنون چه کنم؟ سنبل گفت ای ملک تو هیچ مگوی واین سخن‌را بروی گلنار میارکه من ترا بسروقت ایشان ببرم تا هر دو را بیکجا بگیری وهرچه خواهی‌بکنی.

قنطروس درشهر درآمد، چندان از غم گلنارش افتاده بود که مرگ میراق را فراموش کرده‌بود. چون‌بردرایوان خود فرود آمد ودرحرم خود درآمد، گلنار برخاست ودرپیش پدرآمد وخدمت کردو زمین ببوسید. ملک قنطروس هرچند که‌از گلنار عظیم درقهر بود اما هیچ بررویش نیاورد ودختر را پرسش کردوگفت ای گلنار شنیده‌ام که درفراق برادرت درخلوت نشسته‌ای ودر برروی‌خلق بسته‌ای و هیچکس را برخود راه نمی‌دهی ودایم در خلوت می‌باشی ودست‌ازعیش وعشرت داشته‌ای ودر ماتم برادر می‌باشی. اکنون فایده‌یی نخواهدبودن. میراق بدست آن رعنای بدنام جهان‌افروز دختر عسطور بهلاك آمد، هرچند که او نیز بهلاك آمد وناپدید شد؛ وچند کس ازمبارزان‌ایرانی دربند بودند، میخواستیم که ایشانرا بخون امیرمیراق بعذاب تمام بکشیم، نشد که ایرانیانرا مدد عظیم رسید وآن مبارزان ازبند جستندوسپاه‌عسطور راشکستند وآن سپاه راپراگنده کردند وعسطور و سرور هردو گریختند، بفلان موضع رفتند ودیگر درطلب سپاه‌فرستادند ولشکر جمع

میکنند که باز برابر ایرانیان روند. من دیگر نخواهم رفتن و سپاه نیز نخواهم فرستادن که از شومی عسطور فرزند جوانم بقتل آمد و ناموسم برباد رفت. دیگر من با ایرانیان عداوت نخواهم کردن که مردم دولتمندند. من خونی خودرا عسطور و سرور و دختر عسطور میدانم. ازین نوع سخنی چند بگفت وگلنار را تسلی کرد هرچند که از قهر اومی‌لرزید. گلنار از پیش پدر بیرون آمد ودر حال درحرم خود در پیش جهان‌افروز آمد وبنشست وآنچه شنیده‌بود جمله را با جهان‌افروز بگفت. جهان‌افروز سر بزیر انداخته بود ویقین میدانست که البته این قصه آشکارا خواهد شدن واین قصه برملا خواهد افتادن اما این قدربود که ازخود ایمن بودومیخواست که برود اما او را مرکبی نیک‌وسلاحی‌تمام می‌بایست. درآن فکر بود که چون کنم. گلنار امر کرد تا ریحان خادم وبنفشهٔ دایه مجلس بزم‌بیاراستند وبعیش و عشرت مشغول شدند، تا شب عیش کردند. چون شب درآمد برسر تخت رفتند و دست درآغوش یکدیگر درآوردند ودر خواب شدند. تاوقت سحر همچنان‌خفته بودند. چون‌روز برآمد بنفشه دایه بیامد و گلناررا بیدار کرد. گلناربیدار گردید واز حرم بیرون آمد ودر حرم‌را برروی جهان‌افروز ببست وپیش پدر آمد وشرط خدمت بجای آورد. لحظه‌یی پیش‌پدربود، چون ملک برتخت‌رفت گلنار بازگردید، لحظه‌یی پیش خدمتکاران بود وبعدازآن پیش جهان‌افروز آمد وبنیاد شراب‌خوردن کردند تا برین‌معنی چندروزبگذشت، تمام گلنار ایمن شد. حرام‌زاده سنبل‌درکمین بود وفرصت‌طلب می‌کرد.

مؤلف اخبار چنین روایت‌میکند که روزی ملک‌قنطروس برتخت‌برآمد وامرای دولت‌اوهمه جمع‌شدند. ملک گفت پیکی که از جانب ملک‌عسطور آمدداست اورا بیارید تا ببینم که بچه‌کار آمده است. ملک قنطروس[1] را وزیری بود که او را **جهران وزیر** گفتندی. حکم کرد که جهران‌را بخوانید. چون بیامد گفت این کسی

---

۱ ـ در اصل : ملک عسطور.

که از بر قیصر آمده است او را بیارید. برفتند وآن رونده‌رابیاوردند. درآمد ودر پیش ملک قنطروس خدمت کرد ووظیفهٔ ادب‌بجای آورد. ملک سؤال کرد که از کجا می‌آیی وچه‌خبر آورده‌ای؟ آن رونده مکتوبی بیرون آورد وبدست سرهنگی دادوبر گوشهٔ تخت ملک‌قنطروس بنهاد. ملک‌برداشت ومطالعه کرد. نوشته بود که

ملک‌قنطروس شاه عماسیه رامعلوم باشد که‌چون سپاه ما ازدست ظلم ایرانیان پراگنده‌شدند، اکنون‌درفلان موضع گرد آمده‌ایم وباز درطلب سپاه فرستاده‌ایم که ازولایات وشهرها وقلعها با مال وخزینه و یراق لشکر گرد آیند تا حدی که نیک‌اندیش وزیررا برطرف قسطنطنیه بپای تخت‌شاه‌طاطوس فرستادد‌ام که از آنجا لشکر بیارد وچنین معلوم کردیم که نیک‌اندیش‌وزیر با سپاه دویست‌هزار سواربا چندسر پهلوان مثل **بلاکیوس** و **فلاکیوس** می‌آیند، و ملک قیصرروم و شاه‌سرور یمنی سوگند خورده‌اند که مادست ازین کار بازنمی‌داریم تا ملک‌قیصریه راو ملاطیه‌را از دست ایرانیان بیرون نمی‌آریم؛ و چون فرصت یابیم بملک ایران رویم و ملک ایرانرا بگیریم. غرض ازین تصدیع آنست که چون مکتوب بشرف مطالعه رسد ملک‌قنطروس سپاه عماسیه وآن‌طرف را جمع آورد که چون جملهٔ لشکرها جمع آیند به[1] اتفاق جواب سپاه‌بگوییم وخون پهلوان سیراق بخواهیم والسلام.

ملک قنطروس چون‌از صورت مکتوب معلوم کرد گفت جملهٔ عالم را معلوم است که من هرگز بخدمت ملک‌عسطور نرفته‌بودم، فرزنددلبندم پهلوان سیراق را فرستادم، رایگان هم‌بدست دختر ملک‌عسطور بهلاك‌آمد. مرا هیچ عداوتی با ایرانیان نبودونیست وباایشان هیچ خصومتی ندارم واز فرستادن لشکر وآمدن خودپشیمانم که چرارفتم. ازین نوع سخنی چندبگفت. بعدازآن جهران وزیر گفت ای ملک‌خون‌پهلوان سیراق رانخواهیم گذاشتن البته لشکر جمع کنیم وبجنگ‌سپاه ایران‌رویم وچندان تیغ برفرق ایرانیان‌زنیم که‌خون ایشان به‌ایران‌رسد. آن پیک‌را

۱ ـ در اصل: تا به.

تسلی کردند وخلعت بخشیدند. آن روز ملک قنطروس درحرم نیامدوبدان کار مشغول بود. گلنار راروز فرصت ونصرت بود. چون معلوم کرد که پدرش امروز برتخت و مجلس امرا خواهدبود، گلنار رانیزآرزوی مجلس وصحبت شد. ریحان خادم را طلب کرد وحکم کرد تا مجلس شراب بیاراستند[1] واسباب تمام در حرم بردندودر حرم برروی غیر بربستند. بعد ازآن ریحان خادم را آنجا فرستادند که جهان‌افروز بود وخادم را گفت برو پیش جمشید وبگو، بیت:

برخیزوبیا که حجره پرداخته‌ایم وزبهر تو ما پرده برانداخته‌ایم
با ما بشرابی وکبابی درساز کین هردو زدیده وزدل ساخته‌ایم

جهان‌افروز پیش گلنار آمد، گلنار برخاست وجهان‌افروز رااستقبال کردو گفت، شعر:

خانه خالی ومی روشن ومن عاشق ومست همه اسباب طرب هست، تو درمی بایی

بعد از آن سرودست جهان افروز را بگرفت وبیاورد ودرپهلوی خود بنشاند وشراب گل رنگ گلبوی درجام لعل فروریخت وبدست جهان‌افروز داد که درکش ووقت را غنیمت دان وفرصت را ضایع مکن. جهان افروز بستد وگفت، بیت:

مجلس امن وبهاروبحث عشق اندرمیان نستدن جام می ازجانان گران جانی بود

بگفت و خوش درکشید و بدست گلنار داد. گلنار باز پر کرد و درکشید. پس جام می درگردش در آوردند. خانه خالی و شراب صافی، جای آراسته و موضع پیراسته، مقام خوش و یاران دل کش؛ در عیش و طرب بر روی خود گشودند، به ایمنی و سیکنی خوش بنشستند. اما،

چنین روایت کرده‌اند که سنبل خادم درکمین بود، چون با ملک قنطروس گفته بود که من ترا بسروقت ایشان ببرم که تو هر دو را مست خراب بیک‌جا بگیری ودستها درآغوش باهم ببینی. سنبل خادم بدانست که امروز روز فرصت و ایام نصرتست. چندان صبر کرد که شب درآمد و آن هر دو نازنین مست‌شدند و

1 ـ در اصل: بیارایند.

دست درگردن هم درآوردند و بر بالای تخت رفتند و در خواب شدند . سنبل چون آن بدید خرم شد و در حال پیش ملک قنطروس آمد و در آن وقت ملک قنطروس در خلوت آمده بود و جهران وزیر را طلب کرده بود و با وزیر مشورتی می کرد که سپاه بمدد قیصر بفرستیم یانه؟ درین‌دم سنبل درآمد و در برابرقنطروس بایستاد. قنطروس چون سنبل‌را بدید دانست که بچه کار آمده است. عظیم ازآن سخن که سنبل گفته بود پریشان خاطر شده بود، آن سخن‌را تصور دروغ می کرد. چون او را بدید یک نعره برسنبل زد که ای هندو، بچه کار آمده‌ای؟ گفت‌بجهت آن سخن آمده‌ام که باملک گفته بودم.قنطروس رو بجهران وزیر کرد و گفت ما را مشکلی از همه مشکل‌تر افتاده است . در[1] آن حکایت که این هندو می گوید موجب بدنامی است ، هر چند که من باور نمی کنم اما این هندو چنین میگوید. جهران گفت آن کدام است ؟ بگویید تا من نیز بدانم. ملک گفت ای هندو راست بگوی و دروغ مگوی که اگر دروغ بگویی ترا بعذابی بکشم که مرغ وماهی را بر تو گریه آید.سنبل گفت درحضور پادشاه چگونه دروغ گویم؟امشب بدان‌آمده‌ام که برهان سخن خود را بر ملک عرض کنم و آنچه با ملک گفته‌ام همین لحظه بملک بنمایم. گفت بگو تاجهران وزیر بشنود.سنبل گفت بی‌ادبیست گفتن آن‌اما چون اشارت ملک برین‌منوالست سخن اینست که یکبارگفته‌ام که ملکه گلنار ترك نام و ناموس کرده است و جوانی عظیم صاحب‌جمال آورده است و در حرم خاص خود فرود آورده است و شب و روز و روز وشب با او عیش میکند و دایم درآغوش او می‌خفتد.

جهران وزیر چون این سخن بشنید گفت ای لا لا ، این سخن دروغ باشد. سنبل گفت دروغ چه باشد؟ من بدان آمده‌ام که ملک‌را بسر وقت ایشان برم تا ملک بچشم خود ببیند. جهران سر در برافگند. ملک قنطروس گفت ای جهران

۱ ـ کذا ، و ظاهراً «در» اینجا زائد است .

برخیز تا با هم برویم و بنگریم که این کیست که در خاندان ما چنین خیانتی میکند. جهران وزیر برخاست، ملک قنطروس تیغ برداشت و جهران نیز شمشیر برگرفت و سنبل در پیش افتاد. ملک قنطروس و جهران در عقب او روانه شدند. سنبل میدانست که عیش گاه ایشان کجاست که بشب آمده بود و جمله را دیده بود. ریحان خادم و بنفشه در آن حوالی بودند، دیدند که سنبل شمعی در دست می‌آید ودر عقب او ملک قنطروس و جهران وزیر مسلح، تیغها در دست‌می‌آمدند. ایشان بدانستند که بسر وقت حریفان میروند وهردو را هم بخواهند کشتن. ایشان هر دو بگریختند و برفتند. سنبل راست بیامد. بدان موضع و شاه در عقب او تادر خلوت‌خانه رسیدند. هر چند که ریحان خادم و بنفشهٔ دایه را طلب کردندنیافتند سنبل گفت که ایشان جستند. ایشانرا توان بدست آوردن، اما شما قدم در حرم نهید و آنچه نمی‌باید دیدن ببینید. ملک قنطروس و جهران‌وزیر هردو بپای تخت آمدند، تختی دیدند زده و محررات انداخته و آن دو یار جانی دست درگردن هم کرده و در خواب شده و هر دو مست خراب افتاده و روبروی هم نهاده. آن دو حورنژاد و آن دوگلنار و دو دلدار و دو سرو بالا و دو نیکولقا، آن دوطاوس رنگین دو زلفین مشکین دو ماه خفته و آن دوگوهر ناسفته، شعر:

دوگوهراند زیک درج با فروغ وضیا   دو اختراند زیک برج[1] روشن و پرنور

دو نازنین دونکورای چون روان وخرد   دوبی گناه‌ودومعصوم‌چون‌فرشته‌وحور

بدان‌آیین درخواب مستی و از عالم بی‌خبرافتاده بودند. ملک قنطروس‌چون دختر خود را بدان آیین بدید غیرت برو مستولی شد وآتش حمیت در دماغش زبانه‌زدن گرفت. چنان بی‌اختیار شد که سر از پا گم کرد. در آن حالت قصد کشتن گلنار کرد. جهران گفت‌ای ملک نه چنین است. ملک گفت پس چونست؟ جهران گفت این هر دو را نباید کشتن. مصلحت درآنست که این مستانرا بگیریم ودربند

۱ ـ در اصل: درج.

کنیم و صبر کنیم تا روز شود تا ایشان از مستی بخود آیند و خود را بسته ببینند. بعداز آن که ایشان هشیار شوند ازین جوان غریب سؤال کنیم که چه کسی است و بدین شهر کی آمده است و با گلنار چه آشنایی و دوستی دارد و بهم چون رسیدند و در کجا یکدیگر را بدیدند و این ملاقات ایشان از کجا بود. شاید که در آن مصلحتی دیگر بوده باشد. بعد از آن خود توان کشتن. آنچه مرا روی نمود گفتم باقی شاه میداند. ملک قنطروس را تسلی کرد، گفت چنان کن که میدانی. جهران وزیر حکم کرد تا خادمی چند و غلامانی چند که از محرمان ایوان ملک بودند بیامدند و جهان‌افروز را مست و خفته بربستند و گلنار را بگرفتند و بندی عظیم بر دست و پای ایشان نهادند و هر یک را در خانه‌یی محبوس کردند و چند خادم را بریشان موکل کردند تا ایشانرا نگاه‌دارند و ملک قنطروس از غور برخود می‌پیچیدو از قهر خوابش نمی‌برد.

راوی داستان روایت کند که در نیم شبی مستان هشیار شدند و خفتگان بیدار شدند. خود را بسته و خسته دیدند. گلنار بغایت بترسید، بدانست که کسی غمز کرده است و کار ایشان برسوایی انجامید. طمع از خود ببرید چون خود را چنان دید از بی‌خودی بخود آمدواز کردهٔ خود پشیمان شد اما فایده‌یی نبود. در اندیشه افتاد که فردا چه جواب گویم. جهان‌افروز نیز بخودآمد، خودرا بسته‌دید، درماند که این چه حالتیست؟ عاقبت گرفتار شدم! بناکام صبر کردند تا روز شد. بیت:

چو از کوه بفروخت گیتی‌فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید	بدندان لب ماه در خون کشید
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد	نهادند بر چادر لاجورد

چون اول روز شد ملک قنطروس درغضب تمام بیرون آمد و بفرستاد تاجهران وزیر را طلب کردند. جهران‌وزیر درآمد و خدمت کرد. ملک گفت ای جهران من امشب از قهرخواب نکرده‌ام و قرار نگرفته‌ام. یکبار ازین رعنا بپرس که این چه

بدنامیست که بر من آوردی و خود را علامت کردی. جهران وزیر اول پیش گلنار آمد. گلنار سر در پیش انداخته بود ورنگ روی متغیر شده. جهران‌وزیر درآمد ودر پیش گلنار بنشست و گفت ای ملکه این چه حالتست؟ چرا چنین کردی و درخون خود و خون‌این جوان غریب سعی کردی. او چه کسی است و بدو چون رسیدی و سبب این محبت چه بود ؟ گلنار گفت ای جهران معلوم دان که در میان من و این جوان هیچ کاری بد واقع نشده است و این جوان هیچ گناهی ندارد و هر گناهی که هست مراست. اورا هیچ گناهی نیست. اگرخواهید کشتن مرا بکشید، او را هیچ آزاری مرسانید که من او را دوست داشتم و ازو هیچ فعلی که موجب رسوایی من باشد در وجودنیامده است ومن همچنان به‌مهر خودم و اگر باورنداريد احتیاط کنید. جهران گفت باری‌بگوی بدو چون رسیدی و هم‌دیگر را کجا دیدید؟ گلنار گفت راستی آنست که من این جوانرا درصندوقی دیدم و زخمی گران داشت، او را به‌عماسیه آوردم و به تیمار او مشغول شدم. مرا بااو محبتی پیدا شد، پس چنان که دیده بود و کرده بود جمله را در پیش جهران وزیر بگفت. جهران برخاست‌و پیش ملک قنطروس آمد و آنچ ازگلنار شنیده بود در پیش ملک قنطروس بگفت. قنطروس گفت گلنار از غایت محبتی که با این جوان دارد خودرا گناه کار میکند و میگوید که مجرم منم. این سخن بکار من نمی‌آید که ناموس چندین سالهٔ من بجهت این‌دختربربادرفت. مصلحت‌من‌درآنست که هر دو را سیاست کنم وبعذاب تمام هر دو را روبرو[ی] یکدیگر بقتل آرم ، در میان خلایق ، تا عبرت دیگران باشد که اگر من درین کار سستی کنم و کشتن ایشانرا در تعلل اندازم خلق شهر عماسیه بلک جملهٔ عالم بگویند که‌ملک قنطروس هیچ حمیت و مردی ندارد ، این چنین کار و حال دید وغیرت نکرد ، مگر مرد نبوده است . هر کس که در پیش من سخنی غیرازین خواهد گفتن بروح و روان پدرم **ملك عمروس** که اول آنکس را خواهم کشتن.

جهران وزیر دانست که ملک درغضب است. گفت‌ای ملک‌لابد که بخواهیم ایشانرا بقتل آوردن که این قصه در شهر عماسیه شهرتی تمام یافته است و جملهٔ خلق شهر دانستند که در حرم ملک چنین حالتی دست داده است و ملک بچشم خویشتن دیده است. اکنون اشارت ملک چیست و بچه‌نوع ایشانرا حکم سیاست میفرمایی تا چنان کنیم. ملک قنطروس گفت چون خلایق جمله دانستند مصلحت درآنست که درمیان شهر دو دار بزنی و گلنار را با این‌جمشیدنام روبرو بردار کنی و حکم کنی تا ایشانرا تیرباران کنند و بعد از آن آتش در زنی و هر دو را به آتش بسوزانی و خاکستر ایشانرا برباد دهی. جهران گفت ای ملک گلنار را بدین‌نوع در میان شهر کشتن زشت باشد بجهت آنک جمله میدانند که دخترشماست. آن جوان غریب را ببریم و در میان شهر بردار کنیم. اما گلنار را در خلوت بکشیم و بسوزانیم. ملک را تسلی کرد و بیرون آمد.

غوغا در عماسیه بود و ازین قصه بازمیگفتند. بر در ایوان ملک قنطروس غلبه ایستاده بودند. جهران حکم کرد که دار بزنید. دار عظیم بزدند و بحکم ملک قنطروس بدویدند و جهان‌افروز را هم چنان آراسته و پیراسته چون ماه شب چهارده [بیاوردند] . خلق شهر عماسیه از آن حسن و جمال متعجب شدند. چون جهان‌افروز را از ایوان ملک قنطروس بیرون آوردند ، جهران گفت این چنین اورا بپای دار بردن شرط نیست اورا برهنه کنید تا او را به اساس کشتن بپای داربرید. قصد آن کردند که جهان‌افروز را برهنه کنند. جهان‌افروز با خود اندیشه کرد ، گفت اگرم چنان میکشتند که مرا برهنه نمی‌کردند ، هیچ نمی‌گفتم اما چون میخواهند که مرا برهنه کنند طاقت این رسوایی ندارم. لابد که بدانند که من نه مردم و رازم آشکار شود. اولی درآنست که من خود بگویم که کیستم و دیگر باشد که غضب ملک قنطروس کمتر شود وا گرنیز کشته شوم بدین رسوایی نباشد. این اندیشه کرد و بغیر ازین دوایی نداشت. آن سرهنگان قصد آن کردند که اورا

برهنه کنند. نعره بر آن سرهنگان زد که دست از من بدارید چون نمی‌دانید که من کیستم. جهران وزیر را طلب کرد و گفت ای جهران پیش آی که با تو سخنی دارم. جهران پیش آمد.

راوی این داستان چنین روایت میکند که چون جهران پیش جهان‌افروز آمد، جهان‌افروز گفت ای جهران با من چه خواهید کردن؟ جهران گفت بحکم ملک تورا بردار خواهیم کردن و به آتش بخواهیم سوختن. جهان‌افروز گفت چرا قصد جان و جوانی من دارید؟ جهران بخندید و گفت ای جوانمرد مگر تو دیوانه‌ای و هیچ عقل نداری؟ جهان‌افروز گفت چرا عقل ندارم؟ جهران گفت بدان دلیل که سؤال میکنی که مرا چرا میکشی؟ آنچه تو درعالم کردی کس نکرده است. در حرم ملک قنطروس خیانت کرده‌ای، با دختر ملک در حرم ملک عشرت کرده‌ای، ترا بدان بردار میکنیم و بعبرت تمام بکشیم. جهان‌افروز گفت ای جهران وزیر از من خیانتی در وجود نیامده است و گلنار همچنان به مهر خود است. جهران گفت آری گلنار نیز هم چنین گفت که تو میگویی اما ملک قبول نمی کند و هر دو را سیاست خواهد کردن که گلنار در بغل بیگانه خفته است ودست بر گردن تو کرده است و تودست درگردن او کرده‌ای و ملک بچشم خود دیده است. جهان‌افروز گفت بلی دایم در یک بسترخفته‌ایم ولیکن درمیان من واو هیچ فرقی نیست که من واو هردودختریم که اگر هزارسال با هم باشیم که هیچ تفاوتی نکند، هر چند که گلنار را از حال من وقوف نیست و من سر خود را بدو نگفته‌ام و نمی‌خواستم که بگویم. اگر بی‌آنکه برهنه می کردید میکشتید هیچ نمی گفتم اما اکنون که قصد آن کردید که مرا رسوا کنید لابد شد گفتن. جهران چون بشنید بغایت خرم شد و از شادی روان در ایوان آمد تا پیش ملک قنطروس رسید، خندان خندان. ملک عظیم در غضب بود و گره در ابرو در آورده و امرا درخدمت نشسته بودند. جهران وزیر پیش رفت و سر در پیش ملک قنطروس داشت و گفت ای ملک خبر بشارت آورده‌ام. بدان و

آگاه باش ، این جوانی که ملک او را حکم کشتن فرموده بود او مرد نیست ، مثل گلنار دختریست. میخواستم که او را برهنه کنم و بعد از آن بپای دار برم نگذاشت و گفت مرا رسوا مکنید که من نیزمثل گلنار دخترم. بنده آمدم تا شمارا آگاه کنم ، تا حکم ملک چیست. قنطروس گفت راست میگوید که آن حسن و جمال نه‌حسن مردانست که بغایت‌صاحب‌جمال است. اکنون ای جهران برو اورا در اندرون حرم بر و نیکو بدان که او دختر کیست ودر آن صندوق چون‌افتاده بود و زخم از که خورده بود ، نیکو بازدان و خبر بیاور.

جهران وزیر بیرون آمد و حکم کرد که این شخص را در اندرون در آورید. جهان افروز را بازگردانیدند و درحرم درآوردند. جهران وزیر گفت اکنون بیا و راست بگو که تو کیستی و از کجایی و نامت چیست و آن زخم از که خورده بودی و درآن صندوق چه می‌کردی ؟ راست بگوی ، هیچ پوشیده مدار. جهان افروز با خود گفت که هر چه خواهم گفتن باور نخواهند کردن. چه گویم که من کیستم؟ هرچند که فکر کرد نتوانست اندیشه کردن که دروغی بگوید و شر ایشانرا از خود بگرداند. بنا کام میخواست که راست بگوید که من کیستم. ناگاه بخاطرش آمد. گفت من دختر خواجه‌یی بودم ومرا پدر بغایت دوست‌میداشت و دایم مرا عزیز داشتی ، به جهت آنک دایم در سفر بودی مرا بر آیین مردان بر آورده بودومن دایم برسم مردان با او گردیدمی. درین لشکر انگیزی که درروم هست بی‌اختیار جمعی بما رسیدند و پدر مرا با مالش غارت کردند ؛ ما را خدمت کاران بودند ، ما نیز حرب کردیم ، در میان جنگ کردن من زخمی خوردم مرا تصور آن کردند که مگر من بهلاک آمدم مرا درآن بیابان بینداختند وبرفتند. یکی رسید و مرا در آن صندوق نهاد که مالش را برده بودند و صندوق تهی را انداخته بودند. مرا می برد ، بی اختیار به گلنار رسیدیم. آنکس مرا بگذاشت و برفت. گلنار مرا بدید ، تصور کرد مگرمن مردم ، با [من] محبتی پیدا کردو مرا

بشهر عماسیه آورد و آنچه وظیفهٔ غریب نوازی بود با من بجای آورد. چون من از خود ایمن بودم با او خوش در آمدم. اکنون که کار برسوایی انجامید احوال خود با شما گفتم. جهران گفت شنیدم آنچه گفتی، گلنار وخود را از کشتن رهانیدی. اکنون من بروم و ملک را خبر کنم تا حکم ملک چیست. جهران وزیر پیش ملک آمد. قنطروس گفت ای جهران این دختر چه گفت چنان بگو که جمله بشنوند. جهران قصه را بگفت، آنچه شنیده بود از اول تا آخر. جملهٔ امرا بشنیدند، جمله خرم شدند که بدنامی عظیم از ملک قنطروس درگذشت و قنطروس بغایت خرم شد و از شادی و خرمی که داشت حکم کرد که مجلس شراب بیاراستند. اما حکم کرد که همچنان او را نگاه دارند و چند خادم برگلنار موکل کرد و خود بشراب خوردن قرار گرفت. این خبر درشهرعماسیه افتاد که این جوان غریب را که میخواستند بکشند او خود دختری بوده است، کشتن او در توقف انداختند. خلق شهر عجب ماندند.

اما راوی روایت میکند که لحظه‌یی ملک قنطروس در شراب بنشست، بعد از آن برخاست و در اندرون حرم رفت آنجا که جهان افروز بود. چون درآمد جهان افروز برخاست تا ملک بنشست و اشارت کرد تا جهان‌افروز قرارگرفت. ملک قنطروس در آن حسن و جمال نگاه کرد، عجب ماند. با خود گفت من مثل این حسن ندیده‌ام و نشنیده‌ام؛ حیف و دریغ باشد که این حسن را ترک کنم. مرد پیرم وعمرم از صدو بیست‌سال گذشته است‌و آرزوی جوانی دارم، به یقین اگر این دختر در آغوش من درآید من جوانی‌ازسر گیرم و باز جوان شوم که در دیدار این دختر نگاه کردن هم چشم را روشنی است و هم دل را قوت پدید آید. این اندیشه کرد و با جهان افروز به سخن خوش در آمد. وگفت ای ماه‌رو معذوردار که ندانستم و نشناختم. ترا حکم سیاست کردم و خاطرت را رنجانیدم. اکنون که معلوم کردم که تو کیستی، اکنون بعذر خواهی آمده‌ام. خاطرت را خوش دار و

هیچ اندوه بخود راه مده و آنچه اسباب عیش و عشرت تست ، جمله مهیا خواهد بودن و دست تصرف تو بر جمیع خزاین و دفاین ما خواهد بودن ، و در حال امر کرد تا چند دست جامه از انواع بیاوردند و در پیش جهان‌افروز نهادند که هر کدام که خاطرت میخواهد در پوش ؛ و سنبل‌خادم را با چندخادم دیگر بخدمت او باز داشت و بسیار تکلفی باجهان افروز کرد . اما جهان افروز هیچ جواب‌نداد و سر در پیش انداخته بود و هیچ نمی‌گفت تا لحظه‌یی بگذشت . ملک قنطروس بر خاست و بیرون آمد و جهان افروز را بسیار اسپارش کرد به سنبل‌در نیکوداشتن ، و سنبل قبول کرد .

قنطروس جهران وزیر را طلب کرد و گفت ای جهران این دختر بغایت صاحب جمال است، من بحسن او آدمی ندیده‌ام، راستی آنست که مرا آرزوی وصل اوست‌و بعوض این بدنامی که بر من آورد من او را در کنار خواهم گرفتن و با او عیش و نشاط خواهم کردن . جهران وزیر گفت ای ملک تو دانی و اختیار تراست ، وا گر تو درکنار نمی گیری بمن بگدارش که مرا نیز سیلی تمام برطرف او هست . اما چندان که ترا باید بمن نخواهی گذاشتن . قنطروس گفت ای جهران چون کنم و بوصل او چون برسم؟ جهران گفت حالیا چند روزش رعایت کن و بعد از آن شبی مست شو و در حرم رو و بمهر دلش‌در کنار گیر ، دختر غریب است و هیچ اختیاری ندارد و تو پادشاهی ، بر وی تو هیچ نتواند گفتن . قنطروس گفت لابد که چنین کنم و دم بدم انواع نعمتهای گون گون می‌فرستاد و سنبل خادم خدمت بواجب می کرد تا جهان افروز از سنبل سؤال کرد که ای سنبل حال گلنار چیست ؟ سنبل گفت که ملک میخواست که گلنار را بکشد اما از بهر خاطر تو قتل او در باقی شد و ملک چندان مهر و محبت تو در دل دارد که پروای هیچ ندارد و دم بدم ترا بمن اسپارش میکند . جهان افروزگفت ای سنبل هیچ ندانستی که عنایت ملک در حق من تا این غایت بجهت چیست؟ سنبل بخندید و گفت نمی‌دانی ؟

جهان‌افروز گفت نمی‌دانم ، بگو تا بدانم . جهان افروز را هیچ گمان آن نبود ، بجهت آنک او بغایت پیر بود . سنبل گفت ای ملکه بگویم تا بدانی؟ ای ملکه بدانک ملک ترا دوست میدارد وآرزوی بوس وکنار تو دارد و این سعادتیست که از غیب رو بتو آورده است که چون ملک قنطروس عاشق تو گشته است . جهان افروز دختر قیصر روم پسر ملک قنطروس را کشته است و پدر در فراق پسرش میراق در عزاست و میخواهد که درین دو روز از عزا بیرون آید وآنگاه بحال تو پردازد. جملهٔ مملکت از آن تو خواهد بودن اما باید که این منت از من دانی که ایناغی[1] تو وگلنار من کردم واین راز را من برملا انداختم و ترا بدین دولت رسانیدم. جهان افروز ازین سخن عظیم ملول شد و سرخ بر آمد ، اما هیچ نگفت ، اما از غیرت چون بید می‌لرزید. سنبل بیرون آمد ، جهان افروز با خود گفت این خون گرفتهٔ بالا بگور مگر دیوانه است! طمع در من کرده است! بخدا که اگر گرد من بگردد کاری با او بکنم که تا عالم باشد از آن بازگویند. چون لحظه‌یی بگذشت ، باز سنبل در آمد و طعامهای گوناگون در طبق زرین در آورد و در پیش جهان افروز بنهاد وگفت این نعمت را ملک از بهر تو فرستاده است تا تو بخوری و هر مرادی که داری از خوردنی و پوشیدنی بگو تا من بیارم که هر خدمتی که هست ترا ملک بمن رجوع کرده است.

جهان افروزگفت سنبل ، ملک چند فرزند دارد؟ سنبل گفت ملک دو فرزند داشت یکی پسر ویکی دختر ، پسرش‌را نام امیر میراق بود وعسطور پادشاه روم اورا طلب کرده بود که با ایرانیان جنگ کند. خیلی مبارزی و پهلوانی کرد و عاقبت بدست دختر قیصر روم بهلاک آمد ؛ و یکی دیگر این گلنار است که این محبت و مهربانی باتو داشت. جهان افروزگفت ای سنبل ، ملک دیگر هیچ زن دارد ؟ گفت بلی ده زن دارد اما بحسن و جمال تو نیستند و ترا بغایت دوست

۱ ـ در اصل : ایغاغی .

میدارد و دایم اسپارش تو میکند. جهان افروز گفت ای سنبل هیچ دانستی که ملک پیش من کی خواهد آمدن؟ سنبل بخندید گفت گمان من آنست که امشب بیاید یافردا شب. جهان‌افروز گفت ای‌سنبل راست بگوی که چرا خندیدی؟ سنبل گفت بدان جهت خندیدم که شمارا از ملک شتاب بیشتر[1] است که زود بوصل برسی. جهان‌افروز گفت لابد همه کس را آرزوی وصل باشد. سنبل لحظه‌یی بنشست و از هر نوعی سخن میگفتند و جهان‌افروز در میانهٔ سخن تمنای وصل می کرد. سنبل بیرون آمد و درحال پیش ملک قنطروس آمد و بایستاد. ملک گفت ای سنبل کجا بودی؟ سنبل گفت پیش جمشید بودم. گفت در چه کار است؟ گفت در ایوان نشسته است و در انتظار خدمت ملک است که زودتری بخدمت برسد. پس آنچه رفته‌بود جمله را درخدمت ملک بگفت. قنطروس خرم شد و گفت ای سنبل من اندیشهٔ آن داشتم که چندروز تحمل کنم که تا از عزای میراق بیرون آیم و آنگاه بدو پردازم. چون اورا آرزوی ماست پس امشب درخلوت چنان بیایم که هیچ کس نبیند که البته درغیبت منعم کنند. تو آن محل را خالی کن، از خدمتکاران آنچه هستند ایشانرا دور کن، که چون از شب یک نیمه بگدرد بیایم. سنبل در حال پیش جهان‌افروز آمد و گفت بشارت که ملک امشب پیش تو خواهدآمدن. جهان افروز از غیرت بلرزید و سرخ برآمد. سنبل تصور کرد که مگر از غایت تعشق و شادی چنان سرخ برآمد. جهان افروز میخواست که از غایت غضب سر سنبل را از تن برکند، باز تحمل کرد و گفت ازکشتن این‌سیاه چه حاصل؟ بگذارم که قنطروس خر بیاید، مغزش ازکلهٔ سر برآرم. گفت ای سنبل نوعی کن که درین حوالی کسی نباشد. سنبل گفت بلی ملک نیز چنین فرموده است. این بگفت و بدر رفت.

جهان‌افروز برخاست و گرد آن خانه بگردید، یک عمود دید نهاده که درایام جوانی قنطروس بدان حرب کردی که او عظیم مبارز بود و خیلی کارها در عالم کرده بود و از غایت زبردستی که داشت سر بکسی در نمی‌آورد. جهان‌افروز آن

۱ ـ در اصل: شتاب‌تر.

عمودرا بدید ، خرم شد ، برداشت وبیاورد ودرآن کنج خانه نهاد و مسند خود را بینداخت و بنشست در انتظار آنکه قنطروس کی بیاید. چون شب درآمد سنبل بیامد و شمع معنبر درلگن زرین در آورد و برابر جهان‌افروز بنهاد و بیرون رفت و خوان[1] زرین بیاورد و انواع نعمتها بیاورد و در پیش جهان‌افروز نهاد. خواست که بیرون‌رود جهان‌افروز نگذاشت و گفت ای خواجه سنبل، بنشین که با هم‌طعام خوریم. سنبل بنشست و با جهان‌افروز بیکجا نعمت خوردند و در میان طعام‌خوردن بسیار تکلف با سنبل کرد تا از شب خیلی بگذشت. سنبل گفت وقت آمدن ملک است برخیزم و اگر از غلام و کنیزك و خادم کسی باشد ایشانرا دور کنم که ملک چنین فرموده است. بیرون آمد و آنچه کردنی بود بکرد و بر درحرم در انتظار ملک می‌بود تا ازشب یك‌نیمه بگذشت. سنبل درانتظار ملك‌بود که ناگاه ملك بیامد، سنبل پیش رفت و خدمت کرد. قنطروس گفت ای سنبل در چه کاری؟

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که سنبل گفت ای ملک در انتظارتوایم ، بیا که خوش آمدی که کارها بمراد است. قنطروس گفت اینک آمدم! سنبل پرده برانداخت و گفت بسم‌الله ، فرمایید که خوش عیشی خواهی کردن و عمر رفته رااز سر خواهی یافتن و از نو جوان خواهی شدن! قنطروس خرم شد و رغبتش زیادت شد و قدم در حرم نهاد و بی‌تکلف درآمد. خرامان خرامان چنانك داماد پیش عروس رود و یاعاشق‌پیش معشوقه خرامد ، بعشق و ارادت پیش می‌آمد. بیچارهٔ مسکین‌نمی‌دانست که‌استقبال‌مرگ میرود. مثل گوسفند که بپای خود بسلاخ خانه آید ، درآمد و بی‌تکلف درپیش‌جهان‌افروز بنشست. جهان‌افروز برخودبلرزید که تا عمر او بود هرگز بیگانهٔ نرینه در پیش او ننشسته بود. عظیمش سخت آمد ، باز پس‌تر شد. سنبل خادم بیرون رفت و در را پیش کرد و پرده فروگذاشت و در قفای پرده بایستاد که تاملک چون داماد شود ، او را طلب کند ، او اندرون رود.

---

۱ ـ در اصل : خان .

اما قنطروس پادشاه عماسیه در پهلوی جهان‌افروز بنشست. جهان‌افروز باز پس شد، قنطروس گفت ای دلارام از ما چرا دور شدی که ما امشب بمهر ومحبت تو آمده‌ایم. هر چند که از اول ترا رنجانیدیم که درحق تو گمان دیگر می‌بردیم، اکنون نوعی دیگر است، با ما خوش درآی که بکامرانی با هم باشیم و از هم کام برداریم. جهان‌افروزدرسخن درآمد و گفت ای ملک، مرد پیر شده‌ای و بمرگ نزدیک شده‌ای، ترا چه هنگام این سخن است؟ ترا در اندیشهٔ مرگ باید بودن و کارسازی مورد و کافور باید کردن! ترا چه هنگام عیش و عشرت و لهو و طرب است؟ قنطروس گفت هر چند که پیرم اما قوت جوانان دارم، چون بوصل تو برسم جوانی از سر گیرم. این میگفت و پیشتر می‌آمد و میخواست که از اعضای اوجایی بگیرد وهر چند که جهان‌افروز منع می‌کرد او قبول‌نمی کرد تا جهان‌افروز تمام در غضب شد و گفت ای حرام‌زادهٔ ملعون، ترا چه حد آن باشد که بامن این سخن گویی و چندان که منع میکنم‌قبول نمی‌کنی. جزای تو اینست! و دست کرد وآن عمود را بر گرفت و گرد سر بگردانید و بزد برکلهٔ سر قنطروس که بدان ضرب گرز سرو گردن او را درهم خرد کرد و مغزش دربستر ریخت. آه ازجان ملک قنطروس برآمد و درافتاد وجان بداد.

اما راوی‌داستان گوید که‌چون جهان‌افروز چنان کاری کرد وپادشاه‌عماسیه‌را بدان نوع هلاك کرد، ازجای برجست و آواز برآورد وسنبل‌را طلب کرد. سنبل ایستاده بود، آواز عروس را بشنید که او را طلب می‌کنند. تصور کرد که مگر ملک داماد شد، باخود گفت این پیرك سال‌خورده را بنگر که چون برین دختر فرصت یافت؟ ازآن جهت بود که عروس‌را شتاب بود. چون قدم درآن حرم نهاد نگاه کرد، عروس‌را دید ایستاده وعمود چنان بردوش نهاده وملک قنطروس افتاده و جملهٔ سر و مغزش درهم خرد شده. سنبل چون چنان دید درماند، گفت این چه حالتست؟ ملک بدین حال چراست؟ جهان افروز دست سنبل گرفت، پیش کشید و

گفت ای سیاه نابکار بیا و ببین که حال ملک چیست که بدین عمود مغزش برخاك تیره انداختم. اگر سخن نشنوی ترا نیز بدین علامت بکشم. سنبل گفت ما تصور کردیم که تو عروس باشی تو خود خونی بوده‌ای، اکنون بگو که ملك را چرا کشتی و ازمن چه میطلبی؟ همان پندار که مرا نیز کشتی. جهان افروز گفت اورا بدان جهت کشتم که بی‌ادبی کرد وچیزی ازمن می‌طلبید که حد او نبود و نه‌لایق او بود. ای‌سنبل تو هیچ میدانی که من کیستم ونام من چیست؟ باتوبگویم تا بدانی که اگر برضای من بودی، جان ببری و بجایی برسی که دوانزده هزار خادم سفید و سیاه در حکم تو باشند و اگر فرمان نبری همین لحظه‌ات بعبرتی بکشم که مرغ هوا را و ماهی دریا را بر تو گریه آید. سنبل گفت آخر نگویی که کیستی و بمن چه کار خواهی فرمودن؟ جهان افروز گفت ای سیاه بدانک من جهان افروزم، دختر ملك عسطور رومی، هرچند که از او بیزارم، اکنون زن شاه‌زادهٔ ایران فیروزشاهم که اکنون مدتی شد که از شکارگاه نا پدید شد. سنبل گفت تو آن جهان افروزی که میراق را کشتی؟ گفت بلی در آن وقت که میراق را کشتم هم در آن جنگ‌گاه[1] زخمی خوردم و بدیری رسیدم و چند روز آنجا بودم، از خدمتکارانم عیاری صغیر نام رسید و مرا درصندوقی کرد، بشهر قیصریه می‌برد، گلنار بمن رسید ومرا به‌عماسیه آورد که تا کار بدینجا رسید که قنطروس‌را کشتم. اکنون من به‌قیصریه خواهم رفتن، ترا نیز بامن می‌باید آمدن تا محرم من شوی. سنبل چون بدانست که او کیست، که آوازهٔ هنر او در روم معروف و مشهور بود، در حال درخاك افتاد و پای جهان افروز را ببوسید و گفت ای شاه‌زاده معذور دار که ترا نشناختم و ندانستم. مبادا که در روی تو سخنی بگستاخی گفته باشم، توبه کردم. اکنون رضای تو چیست تا چنان کنم. جهان افروز گفت ای سنبل، از برای من دستی سلاح باید و یك مرکب نیکو تا سوار شوم، باشد که جان خود را از این شهر

۱ ـ در اصل: جنگاه

بدر اندازم ، که چون برروی صحرا افتم از ده هزار سوار اندیشه ندارم. سنبل گفت آنچه خواستی جمله هست. بیا تاترا بزرادخانه برم تا آنچه خواهی برداری که زره خانهٔ ملک هم درین ایوانست. سنبل را سوگند داد که خیانت نکند و عداوت نورزد. سنبل شمع بر داشت و در پیش افتاد و جهان افروز در عقب او روانه شد تا بسلاح [خانه] آمد که هم در آن حوالی بود. در آن زراد خانه برگشودند که بیشتر این کلیدها در دست او بود. کلید خزینه هم در پیش او بود. جهان افروز در آن زراد خانه شد و آنچه میخواست برداشت و برخود ساز داد و وجود خودرا در زیر آهن و فولاد پنهان کرد و از آن خانه بیرون آمدند. سنبل در پیش افتاد که تا بر بام شدند و بام ببام می‌جستند. کمند با خود داشتند که از زراد خانه بیرون آورده بودند. همچنین میرفتند تابدان موضع رسیدند که مرکبان بسته بودند. بخم کمند بشیب رفتند ودر میان آن مرکبان در آمدند. مرکبی که جهان‌افروز را قبول افتاد بگزید و زین بر نهاد و در آن موضع سه کس خفته بودند. هر سه را بکشتند و جهان افروز سوار شد و با سنبل گفت ای سنبل خیلی کرم کردی و مرا در کارها یاری‌دادی ومن حق ترا فراموش نخواهم کردن. اکنون ترا یک کار دیگر باید کردن تا کارهارا تمام کرده باشی. سنبل گفت بجان فرمان برم ، بهر چه فرمایی ایستاده‌ام. جهان افروز گفت راه دروازه بمن بنما که تا خود را بیرون شهر اندازم. اگر بامن بیایی ببرمت و اگر بازگردی هم تو دانی. سنبل گفت ای ملکه اکنون من اینجانتوانم بودن ، البته با تو بیایم. جهان‌افروز گفت روا باشد. پس سنبل درپیش افتاد و روانه شد و جهان‌افروز غرق پولاد در عقب او روانه شد و قدم در میان شهر عماسیه نهادند. سنبل گفت ای ملکه در دروازه بسته خواهد بودن و البته خلقی در پس دروازه باشند. جهان‌افروز گفت تو در دروازه بمن بنمای چون من آنجا برسم کار خود پیش برم. تا در میان شهر رسیدند.

تقدیر خدای تعالی چنان بود که در عماسیه سیصد مرد عسس بودند که بحکم

ملک قنطروس شب همه شب گرد شهر میگشتند. از آن جمله پنجاه‌عسس باچراغ و فانوس و مشعله رسیدند و نظر ایشان بر جهان‌افروز افتاد. سواری دیدند غرق پولاد، بر چنان مرکبی سوار و خادمی سیاه در عقب به هیبت تمام میرفتند. سر راه برایشان گرفتند که هی چه کسانید و کجا میروید؟ جهان‌افروز هیچ جواب نداد اما شمشیر برکشید و بریشان حمله کرد. یکی را تیغی بر فرق زد که تا کمر درهم بدرید و یکی را بر میان زد و چون خیار بدو نیم کرد و یکی را برگردن زد وسرش در خاك انداخت. فغان از آن قوم برآمد و نعره زدند. جمعی دیگر از آن عسسان از عقب رسیدند و آن حال بدیدند حمله کردند و جمعی دیگر از پیش رسیدند، چون معلوم کردند حمله کردند. بیک لحظه آن سیصد عسس آنجا حاضر شدند و جنگ پیوسته شد و جهان‌افروز جنگ می کرد تابیست کس را از آن قوم بکشت. ایشان گفتند که این رستم دستان و سام نریمانست! که درین نیم‌شب درین‌شهر پیدا شده است! امیر عسس گفت که ملک قنطروس را خبر باید کردن تا معلوم کند. جمعی ازآن‌قوم بدویدندوبردرایوان ملک‌آمدند و فریاد برآوردند. پاسبانان و خدمتکاران بشنیدند و گفتند که ملک در حرم است. شاید که در خواب باشد. گفتند که اگر ملک را خبر نکنند تا اول روز این سوار شهر را گرفته باشد. جملهٔ خدمتکاران ایوان بشنیدند، غوغا در آن ایوان افتاد. گفتند ملک را خبر کنید. یکی گفت ملک امشب پیش آن دختر غریب بود، آنجا طلب کنید. رفتند که تا آن خبر به سنبل گویند تا سنبل با ملک بگوید. چندانک سنبل را طلب کردند نیافتند. خادمی گستاخ سر در حرم کرد، ملک‌را دیدافتاده و سر و مغز در هم‌خرد شده و جان داده. فریاد برآورد که ملک را کشته‌اند و هیچ کس پیدا نیست! در آن نیم‌شب این خبر به گلنار کردند، بیرون آمد و آن حال را بدید و بمرگ پدر فغان و زاری برآورد. جمله غرق پولاد شدند، دویدند و این خبر را به جهران‌وزیر کردند. جهران سوار شد.

اما مؤلف اخبار روایت کند که آنجا که جهان‌افروز حرب می کرد ، در آن‌شب بقرب پنج هزار مرد بجمع آمده‌بودند و جهان‌افروزحمله برحمله می‌برد و مرد میکشت. ناگاه غلبه کردند و سنبل را گرفتند. نعره برآوردند که این یکی را گرفتیم. جهان افروز چون معلوم کرد که سنبل را گرفتند، گفت اکنون بیم رسوایی [با]شد که سنبل گرفتار شد. بسیار جهد کرد تا بدر رود، ندانست که راه دروازه از کدام‌طرف‌است و نیز نمی‌توانست که از میان بدر رود ، البته از هرسویی حمله می کرد و مرد برمرد می‌انداخت ، از طرف دیگر می‌آمدند و جوانب او را گرفته بودند. راوی گوید که در آن نیم‌شب غوغای عظیم در شهر عماسیه افتاد که ملك قنطروس را امشب کشته‌اند. مردم شهر عماسیه از خانها بیرون‌آمدندو از هر طرف می‌دویدند و بدان جنگ جای جمع می‌آمدند.

اما راوی گوید که چون سنبل را گرفتند، درحال او راپیش جهران وزیرآوردند. جهران با سنبل گفت این چه حالتست؟ ملك را که کشت؟ سنبل گفت این دختر که درحرم بود! گفت چرا کشت و این قصه چون بود؟ سنبل گفت که‌ملك‌قصد وصال او کرد ، عمود بر کلهٔ سرش زد و مغزش در خاك انداخت و مرا نیز گرفت ومیخواست که بکشد. من زینهار خواستم، گفت من دختر قیصر روسم ، جهان‌افروز که این همه کارها درعالم کرده‌ام، وخودرا بزنی بفیروزشاه‌داده‌ام، ومیراق‌را نیز من کشتم و هرکس که بقصد درمن نگاه کند مغزش برآرم. اکنون حکایت اینست که گفتم. جهران وزیر را چون معلوم شد که جهان‌افروز است که کشندهٔ میراق است و پدر را نیز بکشت، درحال سوار شد و بدان موضع آمد که جهان‌افروز درحرب بود. حکم کرد که درشهر عماسیه را بربستند و خلق شهر را گفت نوعی کنید که این‌دختر کشته نشود و اورا زنده بگیرید که او دختر ربیعای قیصر است ، و قنطروس بهلاك آمد. اکنون مملکت از آن قیصر است و بی‌حکم او نتوانیم دختر او را کشتن. اولی درآنست که او را زنده بگیریم و پیش ملك عسطور بریم

تا حکم او چه باشد و ملک عماسیه را بکه دهد. چون اول روز شد صد هزار خلق از شهری و لشکری در سلاح رفتند و جمله گرد جهان‌افروز برآمدند و جهان‌افروز را در میان گرفتند و جهان‌افروز بجان و دل میکوشید تا بسیاری بکوشید. چون خلق بسیار بودند و میان شهر بود و جای حرکت کردن نبود، جهان‌افروز را از مرکب پیاده کردند و بسیار طعن و ضربی برو زدند و عاقبت فرو ریختند و او را گرفتند و محکم بربستند. خبر به جهران وزیر کردند که جهان‌افروز را گرفتند. جهران فرمود تا بندی گران بر دست و پای او نهادند و در خانه‌یی او را محبوس کردند، و جهران پیش گلنار آمد و گفت ای ملکه بلایی عظیم[1] درین مملکت آوردی! آنکس که برادر ترا کشته بود در عماسیه آوردی و پدرت را نیز کشت. اما اکنون گرفتار شد، چه میگویی؟ چه باید کرد؟ بگو تا چنان کنیم. گلنار گفت شدنی شد، بنگرید که اکنون مصلحت چیست؟ جهران گفت مصلحت درآنست که این دختررا دست و گردن بسته پیش پدرش بریم تا حکم او چه شود. حالیا بنقدا ملک را در خاك باید کردن و بعد از آن بکارهای دیگر مشغول باید شدن. جهران بیرون آمد و بدفن ملك قنطروس مشغول شد و ملك قنطروس را چنانك رسم و قاعدهٔ ایشان بود در خاك کردند و بعزای ملك مشغول شدند.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که جهان‌افروز زخم داشت و در بند بود وهر کسی او را جفایی می کردند. برین قصه چندروز بگذشت، جهران وزیر گفت اکنون مصلحت درآنست که جهان‌افروز را برداریم و رو بر بیعای قیصر کنیم. جهران وزیر کارسازی کرد و آنچه از لشکری بود با مال و نعمت بسیار بر داشتند وجهان‌افروز را بسته وخسته درمحفه‌یی کردند وسنبل خادم را هم بسته از شهر عماسیه بیرون آمدند و شهر عماسیه را به گلنار بگذاشتند و رو بلشکرگاه ملك عسطور روم بنهادند.

اما ملك عسطور در جای مشهور فرود آمده بود و نامه در اطراف روم فرستاده

---

۱ ـ در اصل : بلایی عظیم .

بود ولشکر بی‌عدد برو جمع می‌شد. درآن مملکت و دیار هر کجا پهلوانی ومبارزی بود، ربیعای قیصر او را طلب کرده بود و بعضی را بزر و ولایت وعده کرده بود، و بعضی که[1] رعیت‌بودند می‌آمدند. چون آوازهٔ گم شدن فیروزشاه در عالم شهرتی گرفته بود ومی‌دانستند که این سپاه که بردرشهر قیصریه‌اند بسیار اعتباری‌ندارند. القصه آوازهٔ لشکر قسطنطنیه نیز بود که نیک اندیش وزیر رفته بود که از پای‌ـ تخت شاه طاطوس‌لشکری بیارد و بلاکیوس باصدهزار مرد می‌آیند، و هیچ روزی نبود که چندهزار مرد بر سپاه قیصر جمع نمی‌شدند. چون جهران‌وزیر چند منزل برفت، جهان‌افروز بدان راضی‌بود که او را هم آنجا بکشند و بدان زاری و خواری پیش‌پدرش نبرند. هر چند که شفاعت می کرد که مرا هم‌اینجا هلاك كنيد وپيش پدرم مبرید، قبول نمی کردند. جهان افروز از خدای تعالی درخواست می کرد و میگفت ای خدای کریم وای ملك رحيم ترا قدرت و حکمت بسیار است، بقدرت خود سببی سازکه من خلاص شوم. جهان افروز درین اندیشه...

اما راوی داستان روایت کند که درديار مغرب شهری بود که درآن مملکت از آن‌شهر بزرگتر نبود؛ ودرآن شهر ملکی بود ارغنوس نام، قیصر روم پیش او فرستاده بود وسپاه طلب کرده بود و این **ارغنوس** باسی هزار سوار بمدد قیصر روم میرفت. از قضای خدای تعالی بجهران وزیررسید که جهان‌افروز راپیش قیصر روم می‌برد. جهران‌وزیر باپنج‌هزار سوار درمرغزاری فرود آمده‌بودند، که آن‌سپاه سی‌هزار سوار رسیدند. ملك ارغنوس‌را گفتند که جهران‌وزیر است، وزیر ملك قنطروس که باپنج هزار سوار فرود آمده‌است. ملك ارغنوس گفت بازدانید که کجا میروند. سپاهیان ارغنوس برابرآن سپاه فرودآمدند وخیمها زدند وسپاه درفرودآمدن بودند که‌جهران‌وزیر رامعلوم‌شد که ملك ارغنوس است که باسی‌هزار مرد بمدد ملك‌عسطور میرود. جهران‌وزیر بغایت خرم‌شد و گفت همراهی‌ما پیداشد! برخاست‌و پیش کش چندبرداشت و نزد ارغنوس آمد تا درخیمهٔ ملك‌ارغنوس رسید، اجازت

۱ ـ در اصل: بعضی را که.

خواست. ارغنوس راخبر کردند که جهران وزیربخدمت شما آمده است. ارغنوس حکم کرد که درآرید، اجازت دادند، درآمد ودرپیش پهلوان ارغنوس خدمت کردو شرط ادب بجای آورد. ارغنوس اوراخیلی حرمت داشت ودرپیش خود بنشاند وپرسش کردو گفت کجامیروی؟ جهران گفت پیش ملک عسطور میروم. گفت ازملک قنطروس چه خبرداری؟ جهران گفت قنطروس را کشتند. گفت که کشت اورا؟ گفت جهان افروز دخترملک عسطور کشت اورا. ارغنوس گفت شنیدم که میراق رانیز او کشت وناپدید شد. به ملک چون رسید؟ حکایت بازگوی تابدانم.

جهران گفت درآن وقت که ملک پیش قیصر می رفت دخترش گلنار باپدربود، جهان افروز رادرصندوق یافته که عیاری اورابلشکرگاه ایران می برده است. گلنار تصور کرده است که مگر اوجوانیست، برو عشق آوردومدتی درخانه بااوعشق بازی می کرد تا که کرمانشاه برادرمظفرشاه ازایران آمد وسپاه قیصررا بشکست. ملک قنطروس بازگردید وبعماسیه آمد. خادمی ازصورت حال واقف شد. وملک رابرد تا گلناررابا جهان افروز بیک جا بدید. ملک اورا با گلنار حکم کشتن کرد. جهان افروز گفت من دختر بازرگانیم، مرد نیستم. ملک بروحرم کردوشبی بسروقت اورفت. اوعمودی برسر ملک زد وملک را بکشت وازایوان بیرون آمد. میخواست که ازعماسیه بیرون رود، بسیارزحمت کشیدیم تااورا گرفتیم ومیخواستیم که اورا هلاک کنیم؛ اماچون معلوم کردیم که اوجهان افروز است، نتوانستیم اورا هلاک کردن. اورابسته اینک بخدمت ملک عسطور می بریم که تاحکم قیصر چیست. پهلوان ارغنوس گفت اکنون جهان افروز باشماست؟ گفت بلی باماست. ملک ارغنوس ازین سخن خرم شدو گفت امشب اینجا باشیم و فردا دراول روز کوچ کنیم وبرویم. جهران گفت چنین کنیم. لحظه یی آنجا بود. بعد از آن برخاست و بیرون آمد و بلشکرگاه خود آمد.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که این ملک ارغنوس ملک میلاس شهر بود و این میلاس شهر عظیم بزرگ بود؛ هرچند که مال بملک عسطور می داد اما این

ارغنوس هرگز پیش قیصر نیامده بود ، اما آوازهٔ حسن وجمال جهان‌افروز بسیار شنیده بود ودایم درآرزوی آن بود که یکبار دیدارجهان‌افروز راببیند . چون معلوم کرده بود که فیروزشاه در عالم گم شده بود و نیز میدانست که جهان‌افروز دشمن جان پدر است که اگر او را پیش پدر می‌برند درحال‌او را هلاك میکنند ، با خود فکر کرد و درحال امرای خود را طلب کردو با ایشان مشورت کرد و گفت من بسیار وقتست که درآرزوی آن بودم که این جهان‌افروز را ببینم . اکنون‌فرصتی عظیم دست‌داده است که او را بسته پیش پدر می‌برند و چون ببرند درحال او را هلاك خواهند کردن . عظیم دریغ باشد که چنان حسنی بهلاك آید . بیایید که اول برین سپاه زنیم واین پنج هزار مرد[را] که مال عماسیه[1] ازبرای قیصر می‌برند شما غارت کنید و جهان‌افروز را از بند ایشان بستانیم . جهان افروز از آن من و گنج ومال ازآن شما . عسطوردر کار خود درمانده‌است وسپاه ایران درمقابل دارد بما نمی‌تواند[2] پرداختن ؛ ونیز شمارا معلوم‌است که درپای‌تخت او هیچ کس نیست که بامن تواندمیدان‌داری کردن ؛ برویم بمیلاس شهر ودرِ شهر بربندیم و بعیش و عشرت مشغول شویم . امرا گفتند که ملك بهتر میداند ، ماهمه بنده و خدمتکار ملکیم ، بدانچه فرمایی ایستاده‌ایم . ارغنوس گفت‌چندان صبر کنید که ازشب دوپاس بگذرد ، بعداز آن‌سوار شوید . گفتندچنین کنیم . پس بکارسازی‌مشغول‌شدندوصبر کردندتاشب درآمدوازشب یك‌نیمه بگذشت، ارغنوس وسپاه سی هزارمردسوارشدند ودرآن نیم‌شب بیامدندوآن سپاه عماسیه رادرمیان گرفتند وطبل جنگ فروکوفتند ونای رزم دردمیدندوبنام‌ملك ارغنوس برآن سپاه‌با ارغنوس‌فروکوفتندوتیغ درایشان‌نهادندوازایشان کشتن گرفتند . آن مسکینان خفته وآسوده،ایمن‌وساکن ، آن قوم چون‌بلای مبرم‌ازچهارطرف ایشان درآمدند . ایشان ازجای برجستند ، سرآسیمه‌وار ازهرطرفی می‌دویدند . تیغ برفرق می‌خوردند ، یکی‌رامجال گریختن نبود ؛ تاوقت سحراز آن‌خلق میکشتند . جهان‌افروز دربند و زنجیر بود . چون‌از صورت‌حال‌واقف‌شد ، بدانست که‌آن شب سبب خلاصی

---

۱ ـ در اصل : این پنج هزار مردکه مال عماسیه را ۲ ـ در اصل : دارند ... توانند .

اوست ، که خدای عزوجل بقدرت آن کار انگیخته است که حکما گفته‌اند ، بیت :

هر کار کز آن بتر نباشد از مصلحتی بدر نباشد

چون سفیدهٔ صبح بدمید جملهٔ ایشانرا بهلاك آورده بودند. جهران وزیر گرفتار شده‌بود. آن مال و گنج عماسیه وآن سرکبان وآن قطاروسهار درآن بیابان ریخته بود. ارغنوس حکم کرد که غارت کنید. غارت‌می کردند وهر کسی ازبهرخود می بردند. ارغنوس درآن خیمه درآمد که جهان‌افروز دربند بود. پیاده شد ودرآن خیمه درآمد ، چشمش برآن‌جمال وکمال جهان‌افروز افتاد. آن‌حسن خوش‌وآن‌جمال دلکش را بدید، حیران ماند و گفت ، بیت :

روشن رخ مه گر چه بغایت زیباست زیباقدسروا گرچه [بس] بی همتاست
مانند رخ تو نیست ، روشن گفتم همتای قد تونیست، می گویم راست

چون ارغنوس رادیده برجمال‌جهان‌افروز افتاد ، عقل ازسرش بدررفت ، متحیر شد، وقت‌آن‌بود که‌بدود وهزاربوسه برپای اوبزند. اما خودرا نگاه‌داشت. اما در پیش جهان‌افروز خدمت کرد وزمین‌خدمت ببوسیدو دعاوثنا برجان‌جهان‌افروز کرد و گفت ، بیت:

سر بانوانی و زیبای تاج فروزندهٔ یاره و تخت عاج

ای‌ملك‌زادهٔ روم‌وای‌درچنگ‌دشمنان‌محروم، وای یگانهٔ‌زمانه وای‌دشمن کش فزرانه، وای مشتری‌طلعت خورشیدروی‌وای‌زهره‌جبین مشکین‌موی[1] ، من بنده‌ارغنوس شاهم ، پادشاه میلاس‌شهر ، مرا پدرت ملك‌عسطور مال بسیار وعده کرده بود و سراطلب کرده‌است که باایرانیان‌حرب کنم. بنده‌بدانجا میرفتم ، بی‌اختیاربدین‌موضع رسیدم‌وجهران‌وزیررادیدم، چون‌مرا ازصورت‌حال‌معلوم‌شد که‌توقنطروس‌را کشته‌ای‌و عاقبت گرفتار بندوبلا شدی وبدین‌نوع پیش پدرت می‌برند ، تحمل‌نکردم ؛ بعشق دیدارتو باپدرت یاغی شدم وجهران وزیررا گرفتم وسپاه عماسیه‌را غارت کردم تا تراازبندبیرون‌آرم وباخویشتن به‌میلاس‌شهربرم وآنچه وظیفهٔ‌خدمت‌باشدبجای‌آورم.

۱ ـ در اصل مشکین بوی.

جهان‌افروز بدانست که ارغنوس رابجانب اومیل ومحبتی هست. بنا کام گفت‌ای پهلوان کرم کردی که دشمنان مراجمله بهلاك آوردی. مرانیز آرزوی دیدارتوبود که‌من‌آوازهٔ هنر ومردی توبسیار شنیده بودم وآرزوی‌تو داشتم. بحمدالله که آنچه میطلبیدم میسرشد. اکنون زودباشید واین‌بند ازمن‌بردارید که زخمی چند براعضا دارم‌تابه‌تیمار آن‌مشغول‌شوم. ارغنوس گفت منت‌دارم. درحال امر کرد تاخادمی چندبیامدند وآن‌بند وزنجیر ازدست‌وپای جهان‌افروز برداشتند. سنبل‌خادم نیزآنجا دربندبود، حکم کرد که اورا نیز ازبندبدرآرید. اورا نیز بدرآوردند.

جهان‌افروزشکر کرد خدای‌تعالی‌را که اورا ازچنان بندی‌خلاص گردانید،وآن نبود الاقدرت‌خدای‌تعالی. بعدازآن‌جهان‌افروزسوارشد، باسنبل‌خادم بهم‌و[با]جمعی ازغلامان‌وخدمتکاران ملك‌ارغنوس روبلشکرگاه ملك‌ارغنوس نهادند. جهان‌افروزرا دربارگاه خاصه فرود آوردند و درحال نعمتی فراوان ازبرای او بفرستاد. جهان‌افروز به‌تیمار خودمشغول‌شد. آن‌سپاه درآن‌صحرا افتاده‌بودندوغارت آن‌سپاه‌جمع‌می‌کردند، وازآن پنج هزارسواراندکی بدررفتند واین‌خبر به گلنار رسانیدند که درفلان موضع چنین‌حالتی‌واقع‌شده وجهرانرا گرفته‌اند وسپاه‌راغارت کرده‌اند وجهان‌افروز راببردند. گلنارحکم کرد تادرشهررا بربستند وبکارسازی مشغول شدند وجمعی رو بلشکرگاه عسطور نهادند وبه‌شتاب تمام‌می‌آمدند تابلشکرگاه عسطور رسیدند تا دربارگاه قیصر آمدند.

مؤلف‌اخبار چنین روایت میکند که‌لشکر بسیار برقیصر روم گرد آمده بودند؛ امانیك‌اندیش وزیررفته‌بود بپای‌تخت شاه‌طاوس بقسطنطنیه بطلب‌لشکر؛ صدهزار سوارآهن قبای آهن کلاه باچندسرمبارز آمده‌بودند وازلشکر غلبه‌بودند وازکشتی بدرآمده بودند وعزم قیصریه داشتند. مرد چندآمده بودند وخبر آمدن آن‌سپاه آورده بودند و در سپاه قیصر کوس بشارت می‌زدند و قیصر عظیم خرم بود و آنکسانی که خبر لشکر آورده بودند ایشانرا خلعت داده بود. قیصر میگفت این نوبت کار

ایرانیانرا تمام خواهیم کردن. چنان کنیم که یکی جان بدر نبرند، مردان ایشانرا تمام خواهیم کشتن و مال و زنان ایشان غارت خواهیم کردن. با سرور یمنی گفت ای شاه باید که از قول بر نگردی. همچنان عین‌الحیات را بمن تسلیم کنی. سرور یمنی گفت ای ملک بشرطی که جهان افروز را بمن دهی. قیصر گفت نام جهان افروز مبر که من از آن دریغ میخورم که آن رعنا بدست من نیفتاد که او را بعذابی میکشتم که مرغ و ماهی را بر حال او گریه می‌آمد. اما او در میان حربگاه بهلاک آمد. ازین نوع سخن میگفتند که آواز داد و فریاد بر آمد، غوغای عظیم پیدا شد. قیصر سؤال کرد که چه بوده است! حاجبی در آمد و گفت جمعی از عماسیه آمده‌اند از خدمتکاران ملک قنطروس و جهران وزیر، و عجب خبرها می گویند! قیصر گفت در آرید! جمعی در آمدند، جمله زخم‌دار و رنگها ریخته. خدمت کردند، بعد از آن فریاد داد برآوردند. قیصر گفت چه کسانید و این داد از دست کیست؟ گفتند از دست جهان‌افروز که ملک قنطروس را کشت. قیصر گفت که جهان افروز در عماسیه چه می کرد؟ گفتند ای ملک یک زمان گوش و هوش بما[1] دار تاحال جهان افروز را بگوییم[2]. گفتند بگویید[3] تا معلوم کنیم. گفتند ملک‌را بقاباد، درآن وقتی که ملک قنطروس پیش‌شما می‌آمد، [و] بنیاد کردند از آمدن قنطروس و قصهٔ گلنار و جهان‌افروز و کشتن قنطروس و گرفتن جهان افروز وعزم کردن جهران وزیر پیش قیصر و دیدن ارغنوس در راه و بریشان زدن و گرفتن جهرانرا وخلاص کردن جهان‌افروز راو غارت کردن و کشتن آن پنج هزار مرد را؛ اکنون ما آمدیم تا شما را آگاه گردانیم.

قیصر چون معلوم کرد که جهان افروز بدست ارغنوس افتاد، بغایت ملول شد و گفت ای دریغا که آن رعنا هنوز زنده است! اما تصور آن داشتیم که او بهلاک آمده باشد، او خود زنده است و قنطروس را کشته است و ملک عماسیه

۱ ـ در اصل: بمن. ۲ ـ در اصل: بگویم. ۳ ـ در اصل: بگوی.

خالی ماند . اکنون چه توان کرد و تدبیر این کار چیست؟ طم طام وزیر گفت مصلحت در آنست که سپاهی بر سر ارغنوس بفرستیم که با ملک یاغی شده است و مال و گنج عماسیه را بجمله ببرده است . قیصر روم گفت کیست که برخیزد و حالیا برود و جواب ارغنوس بگوید؟ باشد که جهان افروز بدست آید . در سپاه روم پهلوانی بود از شهر بیجّن[1] ، نامش **قمطالوس** بود، عظیم مبارز بود وباارغنوس عداوت تمام داشت که مملکت او بمملکت ارغنوس نزدیک بود ودایم ایشان با هم عداوت می‌ورزیدند. برخاست و گفت بنده بروم و بدولت ملک جواب ارغنوس بگویم و ارغنوس را دست و گردن بسته بخدمت ملک بیارم و بهر نوعی که باشد جهان افروز را بدست آرم و آنچه وظیفهٔ خدمت باشد بجای آرم. عسطور گفت در چنین حالتی که ما میخواهیم که در برابر دشمن رویم چنین حالتی دست داد ، اما اکنون چاره‌یی نیست . طم‌طام وزیر گفت سپاه ما غلبه است و هرگز چنین سپاهی مارا جمع نیامده است وهنوز می‌آیند ، پهلوان قمطالوس برود باکی‌نیست. راوی داستان این چنین روایت میکند که حکم شد که قمطالوس با پنجاه‌هزار سوار و ده سر پهلوان بروند. پس قیصر روم کار سازی فرمود که از خزینه گنج و مال بدهند . ایشان درکار سازی رفتن ،

اما راوی گوید که صغیرک عیار در آن سپاه بود و در آن لشکرگاه میگشت که باشد از جهان افروز خبری معلوم کند. چون این خبر بشنید ، خرم شد ، رو بمیلاس شهر نهاد . رفت تا از حال جهان افروز باز داند. ایشان درکار سازی رفتن ، صغیرک عیار رفت تا خبر آمدن لشکر بجهان افروز رساند.

اما مؤلف این سمر و قایل این خبر روایت کند که چون ارغنوس چنان کاری کرد و بند از جهان افروز بر داشت و جهان افروز زخمی چند داشت ، برعایت آن مشغول شد. عزم میلاس شهر کردند. جهان افروز با ارغنوس گفت ای پهلوان

[1] ـ در اصل : بیجین که هجین هم میتوان خواند . وباید صحیح آن بیجن باشد که شهری بود در ارمنستان نزدیک ارزن الروم (معجم البلدان).

چون چنین کاری کردی ، با پدرم یاغی شدی ، البته میدانم که پدرم برسر تو سپاه خواهد فرستادن. مصلحت در آنست که شهر عماسیه نزدیکست و در شهر عماسیه هیچکس نیست، گرفتن شهر عماسیه آسانست وبسیار گنج و مالی درعماسیه هست ، این فرصت را ضایع نتوان کردن. ارغنوس این سخن را مصلحت دید. سپاه را امر کرد که عزم عماسیه کردند و بر طرف عماسیه روانه شدند. از آن مقام تا در شهر عماسیه هفت منزل بود. ارغنوس با سپاه سی هزار مرد روانه شدند تا بر در شهر عماسیه رسیدند. خبردرشهر عماسیه افتاد که ارغنوس با سپاه سی‌هزار مرد می‌آید تا عماسیه را بگیرد . گلنار حکم کرد تا در شهر بربندند و خلق شهر بکارسازی جنگ مشغول شوند. روز سیوم بود که سپاه ارغنوس رسیدند و شهر عماسیه را حصار کردند و جنگ در انداختند. خلق بسیار در عماسیه بودند. آن روز خیلی جنگ کردند و خیلی خلق از هر دو طرف بهلاک آمدند. چون شب درآمد برابر شهر عماسیه فرود آمدند تا روز شد ، باز کوس حربی فرو کوفتند و سپاه سوار شدند و جنگ در انداختند. خلق شهر بجد تمام جنگ می کردند که از ارغنوس می‌ترسیدند.

مؤلف این داستان چنین روایت میکند که از آن طرف چون قمطالوس با سپاه پنجاه هزار مرد روانه شدند و رو بمیلاس شهر نهادند ، پیشتر صغیرک عیار آمده بود و خبر چنین شنید که ارغنوس باسپاه سی‌هزار سوار رفتند بعماسیه تا عماسیه‌را بگیرند . صغیرک عیار رو بعماسیه نهاد. سه روز بود که عماسیه در حصار بود که صغیرک عیار بعماسیه رسید. لشکر سی هزار سوار فرود آمده بودند وشهر را حصار کرده بودند. صغیرک عیار رسید. سؤال کرد که بارگاه جهان افروز دختر قیصر روم کجاست؟ چون معلوم کرد تا در خیمه رسید ، سنبل خادم را دید که در خیمه می‌آمد و میرفت. صغیر عیار پیش سنبل آمد و سلام کرد. سنبل گفت تو چه کسی؟ گفت من خدمتکار ملکه جهان‌افروزم و مرا نام صغیرک عیار گویند. سنبل گفت بلی دانستم. در حال در خیمه در آمد و از آمدن صغیر عیار جهان افروز را

خبر کرد. جهان افروز خرم شد، گفت در آرید. سنبل بیرون آمد و دست صغیر ک عیار بگرفت و اندرون خیمه در آورد. جهان افروز بر بستر نشسته بود که اندکی زخمش مانده بود. صغیر بدوید و دست ملکه را ببوسید و خدمت کرد. جهان‌افروز گفت ای عیار کجا بودی؟ طریق یاری چنین باشد که در طلب ما نیامدی و هیچ ما را نطلبیدی! صغیر گفت ای ملکه بنده را معلوم نبود که شما کجایید. اکنون که معلوم شد بجان شتافتم تا بخدمت رسیدم. جهان افروز گفت از پدرم چه خبر داری؟ گفت پدرت در لاله‌زار فرود آمده است و سپاه بی حد و بی اندازه برو جمع آمده‌اند و خبر چنان بود که نیک اندیش وزیر می‌آید و صد هزار سوار مغربی با بلاکیوس می‌آیند. هیچ روزی نیست که پنج هزار و ده هزار نمی آیند و سپاه ایران بر در شهر قیصریه فرود آمده‌اند. شاه زاده کرمانشاه از ایران آمده است و کار سازی حرب میکنند، وطیطوس حکیم حکم کرده است که شاه زاده فیروز شاه پیدا خواهد شدن. درین چند روز ستارهٔ طالع فیروز شاه طلوع خواهد کردن. بعد از آن معلوم‌شود که فیروز شاه کجاست تا کسی را بطلب او بفرستیم که تا کسی بطلب او نمی رود نمی تواند آمدن که جایی مقید است. اما خدمتکاران جهران وزیر آمدند و از پهلوان ارغنوس داد زدند و قمطالوس امیر بیجن‌شهر با پنجاه هزار سوار بحرب پهلوان ارغنوس می‌آیند تا معلوم باشد. جهان افروز در حال کسی را پیش ارغنوس‌فرستاد و از آمدن قمطالوس او را خبر کرد. ارغنوس گفت قمطالوس دشمن‌منست ولیکن در روز میدان داری چون‌اوهزار کس باید که غاشیهٔ سرا بکشد.

مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون قمطالوس با پنجاه هزار سوار از لاله‌زار روانه شد ورو بمیلاس‌شهر نهاد، در راه معلوم کرد که ارغنوس بعماسیه رفته است که تا شهر عماسیه را بگیرد. قمطالوس گفت پس ما را بعماسیه می‌باید رفتن که جواب ارغنوس آنجا بگوییم، و خلق عماسیه را از شر ارغنوس برهانیم. چون نزدیک عماسیه رسیدندخبر به ارغنوس کردند که‌فردا

که آفتاب بر می‌آید سپاه پنجاه هزار سوار میرسند از پیش قیصر روم. ارغنوس امر کرد تا لشکر درکارسازی جنگ مشغول شدند و آن شب همه شب کار جنگ می‌ساختند تا وقتی که شب بپایان رسید و صبح صادق سرازمشرق برآورد. بیت :

چون‌فلک مشعلهٔ صبح زسرد رگیرد کـاروان حبشی راه عدم درگیرد
خازن کوه‌دگـربارهٔ‌بسعی‌خورشید کمرخویش سراسر همه درزر گیرد

در اول روز بود که از روی بیابان گرد بر آمد و از دل گرد آواز کوس و غریو نای می‌آمد. سپاه پنجاه هزار مرد رسیدند. ارغنوس نیز سوار شد و حکم کرد تا سپاه سی‌هزار مرد او سوار شدند و از بالای برج عماسیه آواز طبل بشارت می‌آمدو خلق شهر شادی می‌کردند و دشنام می‌دادند. ارغنوس چندان صبر کرد که آن سپاه رسیدند وعظیم با هیبت می‌آمدند. تا برابر سپاه ارغنوس رسیدند. قمطالوس حکم کرد که امروز بیگاه شده است وایام‌جنگ نیست تا سپاه فرود آمدند و خیمه و بـارگـاه زدند و لشکر پیاده شدند و در خیمها رفتند. ارغنوس نیز بازگشت و بلشکرگاه فرود آمد و ببارگاه درآمد و پهلوانان ارغنوس **رام و روم و لاس و لوس** و دیگر مبارزان که بودند، هر یک بر جای خود قرارگرفتند. ناگاه حاجبی درآمد و گفت شخصی از پیش قمطالوس آمده است و بـار طلب میکند، مگر پیغامی آورده است. اجازت هست که در آید و پیغام برساند؟ ارغنوس اجازت فرمود که در آید. درآمد و در برابر ارغنوس خدمت کرد. ارغنوس گفت بچه کار آمده‌ای؟ گفت نامه‌یی دارم از قمطالوس به نزد پهلوان ارغنوس. گفتند برسان. برسانید. ارغنوس وزیری داشت مرد خردمند و او را **ستاره شمار** نـام بود. نامه بدو دادند تا بخواند. نبشته بودند که :

ازبر ما که پهلوانان پای‌تخت قیصرروميم، پهلوان قمطالوس وزرين کمر و زرين تيغ، به‌برتو که ارغنوسی. معلوم‌دان که‌قیصرروم راچنین خبردادندازفعل تو که جهران وزیر را گرفته‌ای وسپاه‌عماسیه را که‌ببرما می‌آمدند، جمله‌را هلاك کرده‌ای

و گنج ومال عماسیه‌را که برای‌ما می‌آورده‌اند همه‌را غارت کرده‌ای وجهان‌افروزرا [که] بخون میراق‌وقنطروس گرفته به‌پیش قیصر می‌برده‌اند ، آن‌دختر رااز دست ایشان‌برده‌ای . می‌بایست که بحضرت ‌ماسی‌آوردی ،نیاوردی . جمعی آمدند وازدست تودادزدند . ملک‌مرا که قمطالوس‌ام بااین چندسر امیر فرستاد تاترا دست‌وگردن بسته باجهان‌افروز بخدمت‌ملک بریم تاحکم‌ملک چون‌نافذ شود . اکنون من‌بدین کارآمده‌ام تامعلوم باشد؛ وبعلت‌آنکه مارا ملک درهمسایگی یکدیگر است که از بیجن‌تامیلاس‌شهر اندك راهیست ، هرچند که‌ترا بامن عداوتی کهنه هست ، اما من‌بدان ننگرم . تراازل‌خبر کردم بی‌جنگ‌وبی‌آنک کسی بقتل‌آید ، بیاتاترا پیش قیصربرم وجهان‌افروز راهم که‌بیشتر خرابی روم ازاوست، اورا به‌پدرش بسپاریم ، تاآنچه خواهدبااوبکند و آنچه‌مال‌عماسیه گرفته‌ای بازگردان تامن تراپیش‌ملک عسطور وشاه‌سروریمنی شفاعت کنم ،تاملك عسطور خون‌ترا بمن‌بخشد واگرفرمان نمی‌بری اینک‌آمدم تاجنگ کنیم . فردا روزمصاف‌وروز جنگ‌است ، والسلام .

چون‌ارغنوس ازمضمون مکتوب واقف‌شد وآن کلمات بشنید بتندید ودشنام دادو گفت قمطالوس که باشد که‌چنین مکتوب بمن‌فرستدومرا بجنگ کردن‌بترساند ؟ آنچه کردم‌خوش کردم ! مال‌عماسیه رابردم واینک‌عماسیه‌را هم‌خواهم گرفتن که دراوایل‌عماسیه‌از آن پدران مابوده‌است . چون قیصر وپدران اوملک‌شدند عماسیه را ازما بستدند . اکنون وقت‌آنست که بضرب شمشیر بازبستانم . من پیش‌قیصر نمی‌آیم وجهان‌افروز راهم‌نمی‌دهم . خودجهان‌افروز رازهره ازپدرسی‌رود وبمن‌راضی شده‌است که چون فیروزشاه درعالم گم‌شدبمن‌اولی‌تر است‌واگر توازبهرجنگ‌آمده‌ای خوش‌آمدی . وقت‌آنست که آنچه دردل‌دارم باتوبجای آرم .

بعدازآن بفرمود تارسول قمطالوس رابدر کردند ودرحال‌بکارسازی‌حرب‌مشغول شدند ، منادی حرب دردادند . آنکس بازگشت وآنچه شنیده بود ودیده بود جمله پیش‌پهلوانان‌بازگفت . قمطالوس گفت مرا معلوم‌بود که اوبه نامهٔ من سردر نیارد

اما این برو حجتی بود. اونیزنقیبان سپاه خودراطلب کردتادرسپاه منادی حرب‌زدند که‌فرداجنگ‌است. غوغا درآن سپاه افتاد،بکار مصاف مشغول‌شدندوکارسازی‌حرب می‌کردندتاوقتی که شب‌درآمد. چراغ‌ومشعله وفانوس برکردند وطلایه ازآن هردولشکر بدررفتند. آن‌شب‌درآن دوسپاه هیچکس خواب‌نکردند الا که کارسازی حرب‌می‌کردند تا آن شب بپایان آمد وروزبرآمد وجهان بنور آفتاب منورشد، بیت:

چوخورشید جهان‌از چرخ گردان چوزرین گوی‌شد برروی میدان
چوعالم برزد آن زرین علم را کزو تاراج با شد خیل غم را
چو لعل آفتاب ازکان برآمد زعشق روز شب را جان برآمد

دراول‌روز ازهر دوسپاه آوازکوس حربی ونای‌رزمی برآمد و هردو لشکرسوار شدند. آن‌دلیران مصاف درطواف درآمدند. جمله‌آهن‌پوش وچون‌دریا درجوش، آن دلیران سخت‌کوش، بیت:

سپاهی چودریای جوشان بجنگ همه تیز کرده بکینه دوچنگ
دلیران شایستهٔ کارزار همه جنگ‌جوی و همه نامدار
سپاهی بکردار پیلان مست که‌باجنگ‌ایشان‌شودکوه پست
همه رزم جوی و همه نیزه‌دار همه نامدار از در کارزار

مبارزان ودلاوران ازهردوطرف‌آهنگ میدان کردند، نقیبان‌صفها راست کردند. چون‌جهان‌افروز آگاه‌شد که سپاه روبجنگ نهادند، باصغیرعیار گفت که مرانیزغرق پولادباید شدن که کارحرب پوشیده‌است،نمی‌توان دانستن که فرصت کراست. باری مانیز آماده‌باشیم. هر چند که جهان‌افروز هنوز زخم‌داشت امادر آن حالت مصلحت درآن‌بود. جهان افروز سلاح خواست ودرجوشن شد ودر حال سوار شد. صغیر عیار در رکاب او دوان شد، او نیز در صف گردان در آمد و عنان بازکشید و نگران میدان شد. چون کار از هر دو طرف تمام شد جمله چشم در میدان نهادند تا که آهنگ میدان کند.

راوی داستان روایت میکند که اول کسی که عزم میدان کرد ارغنوس بود. از سر تا ناخن پای غرق آهن و پولاد شده بود. از نیزه و شمشیر و خنجر آنچه مردان مردرا در روز میدان بکار آید برخود راست کرده بود. برمرکب چون کوه پولاد سوار شده، سپر سم قلم دم آهو تگک کوه رگ ببر زور ماه جبین، چون طاوس رنگین، کم خور بسیار دو، فیل هیبت شیر صلابت، بر مرکبی چنین سوار در میدان در آمد و سراپای میدان بگردید. نعره زد و مبارز طلب کرد و گفت هرکه مرا داندداند وهر که نداندبداند که منم ملکارغنوس امیر میلاس شهر. کجاست آنک گفت مرا قیصر روم فرستاده است که ارغنوس را دست وگردن بسته پیش قیصر روم برم. اینک در میدان آمده‌ام ! بگویید تا در میدان درآید که تا از مرد نا مرد پدیدآید. این بگفت و لعبی چند بنمود. قمطالوس میخواست که در میدان رود که از میمنهٔ سپاه او سواری آهنگ میدان کرد عظیم با هیبت و با صلابت رو بقلب میدان نهاد. قمطالوس سؤال کرد که این کیست که در میدان ارغنوس رفت؟ نقیب لشکر گفت ای ملک این **کوهیار** است. روایت کرده‌اند که این کوهیار مرد مبارز بود و از جملهٔ خدمتکاران قمطالوس بود چنانک در آن لشکر ده کس دیگر مثل او نبود. در میدان در آمد و سر راه برارغنوس بگرفت و بزبان رومی اورا دشنام داد که ترا چه حد آن باشد که درمیدان در آیی و پهلوان قمطالوس را که چون تو هزار غلام دارد در میدان میخوانی؟ هم اکنون دمارت بر آرم ! ارغنوس از آن سخن در غضب رفت و گفت ای بی وجود هیچ کس ! هم اکنون بتو بنمایم که‌حدآن دارم یا ندارم. نیزه در نیزهٔ هم انداختند. میان کر و فر ناگاه ارغنوس تیغی بر کشید و برمیان نیزهٔ کوهیار زد و نیزه در دست او قلم کرد. کوهیار نیم نیزهٔ شکسته بدور انداخت و دست بتیغ آبدار کرد و آن دو مبارز تیغها در روی هم بحرکت در آوردند و سپرهای پولاد در سر کشیدند و قبهٔ سپر بر قبهٔ سپر هم زدند و تیغ بر فرق ودرق هم‌نهادندوچون آتش سوزان در هم درافتادند و

بجان بکوشیدند و آن دو سپاه نگران ایشان شده بودند تا فرصت کرا باشد. از ناگاه ارغنوس کمینی بر کوهیار برگشود و تیغی بزد و یک دست کوهیار را بینداخت. آه از جان او بر آمد، عنان بگردانید که باشد جان‌خودبدر برد. ارغنوس مجالش نداد و مرکب در عقبش دوانید تا بدو در رسید و تیغی بزد و سرش در خاک‌انداخت. غریو از آن هردو سپاه برآمد. خدمتکاران کوهیار بر خاک ریختند. قمطالوس دست بر دست زد و انگشت بدندان گرفت. و این کوهیار برادری داشت که او را **کوهان** نام بود. چون برادر خود را بدان خواری و زاری کشته دید آه از جانش برآمد. بی‌اختیار مرکب درمیدان جهانید ونعره بر ارغنوس زدکه کشتی برادرجوانم را! اما جان از دستم کجا بری؟ و حمله کرد. ارغنوس هیچ جواب نداد و سپر درسر کشید و آن حمله‌را ردکرد و او نیز حمله کرد. کوهان بگرفت. تا چند حمله در میان ایشان خطا شد. کوهان ازمرگ برادر سراسیمه شده بود، نمیدانست که چون جنگ می‌باید کردن. عاقبت تیغی خورد و بهلاک آمد.

راوی این داستان چنین روایت میکندکه دیگری آمد وهلاک شد. همچنین می‌آمدند و بدست ارغنوس کشته می‌شدند تاده کس بهلاک آمدند. دیگر هیچ کس‌را یارای میدان آمدن نبود، تا عاقبت قمطالوس خود عزم میدان کرد. راوی گویدکه این قمطالوس سواری عظیم بودکه درمملکت روم و روس ومغرب‌زمین مثل او سواری نبود. باقد بلند همچون کوه الوند، غرق پولاد و جوشن شده و گرزگران بر دوش نهاده وکلاه خود هشت پهلو بر سر نهاده و زره خرد حلقه داودی دربرکرده و کمری از زر سرخ بر میان بسته و موزه‌یی از پولاد در پای کشیده و ساقین وساعدین از پولاد زرنگار بسته و شمشیری مصری حمایل کرده‌و سپر از پولاد زرین قبه از چپ درآویخته و بر مرکب باد رفتاری پولاد سمی علم دمی کشتی نهادی کوه بنیادی رعد آوازی برق تازی پری صورتی دیوهیبتی چنانکه استاد گوید، بیت :

تبارک‌الله ازآن کوه‌شکل بادنهاد[1] زمین نورد وفلک سیروآسمان هیکل
رمنده [تر] زخیال ورونده ترزقضا جهنده‌تر زجهان و دونده‌تر زشل

بدین آیین بصلابت و هیبت تمام آهنگ میدان کرد و سر راه بر ارغنوس گرفت و یک نعره بر ارغنوس زد وگفت ای ارغنوس ، دیده برگشای و در من نیک نگاه کن ! منم امیر بیجن شهر ، پهلوان گیتی قمطالوس ! آنچه کردی از تو تحمل کردم . اکنون ترا بزاری بکشم و مرغ و ماهی را بر توگریه آید . ارغنوس بخندید وگفت هم اکنون این غرور و تکبر از سرت بدرکنم و ترا بتو نمایم که چه مقداری ، تا بدانی که هیچ نمی‌ارزی . این بگفت و چون آب وآتش بر وی حمله کرد . اول نیزه در نیزهٔ هم در انداختند و چون دو مار افعی پیچان شدند و همچون روزو شب و سوز وتب درهم افتادند و بسر سنان نیزه حلقه حلقه از زره و جوشن هم می ربودند و قصد بروسینهٔ هم می کردند تا بسیار بکوشیدند و بر هم هیچ ظفر نیافتند . نیزه از دست بینداختند و عمود گران برکشیدند و بر فرق و درق هم می کوفتند . شعله شعله آتش از سر قبهٔ سپر ایشان بر فلک میرفت . خیلی کوشیدند ، هم فایده‌یی نکرد . بعد از آن[دست]بقایمهٔ تیغ بران کردند وشمشیر لرزان و[2]تیغ برندهٔ جان ستان برکشیدند و در روی یکدیگر بحرکت در آوردند و قصدجان‌هم کردند . بسیار بدان تیغ آب‌صفت آتش فعل بکوشیدند تاشب درآمد و بر هم ظفر نیافتند . قمطالوس سر مکر و حیل برگشود و ضرب تیغی براند و سر مرکب ارغنوس را بر خاک انداخت . ارغنوس ازپشت مرکب سرنگون شد . قمطالوس از بالای مرکب خود را بر بالای ارغنوس انداخت و او را محکم فروگرفت . جمعی ازخدمتکاران قمطالوس مرکب درمیدان جهانیدند وبر ارغنوس ریختند و ارغنوس را بر بستند و ریسمان درگردن ارغنوس کردند و از میان میدان او را بدر کشیدند .

۱ ـ در اصل : باد رفتار . ۲ ـ دراصل : دو.

راوی داستان چنین روایت میکند که جهان‌افروز چون چنان دید بغایت پریشان شد و می‌خواست که در میدان رود اما شب نزدیک بود و مجال رفتن در میدان نبود. قمطالوس از میدان بیرون آمد و طبل آسایش زدند. اهل عماسیه سر برج و بارو شادی میکردند و نعره بر سپاه جهان افروز می‌زدند. چون آن دو لشکر از هم باز گشتند جهان افروز در خیمهٔ ارغنوس فرود آمد و همچنان غرق پولاد قرارگرفت. امرای ارغنوس نزد جهان افروزگرد آمدند و هر یک سخنی میگفتند. جهان‌افروز گفت هیچ اندیشه‌مکنید که فردا من درمیدان‌روم وقمطالوس را در میدان بگیرم و بعوض ارغنوس در بند آورم که قمطالوس حیل کرد و او را بمکر دربند آورد. اما جاسوسی باید فرستادن تا از حال قمطالوس وارغنوس خبری بیارد. گفتند چنین است. در حال صغیرک عیار را طلب کرد و او را بدین کار امر کرد. صغیرک عیار صورت مبدل کرد ورو بسپاه قمطالوس نهاد. چون بمیان سپاه رسیدبردرخیمهٔ‌قمطالوس‌آمد. قمطالوس‌برسر کرسی‌قرار گرفته‌بود، امرایی که‌باوی‌آمده بودند جمله درآمدند و در پیش قمطالوس‌خدمت کردند و او را بسیار بستودندو آفرین کردند. قمطالوس گفت بیارید ارغنوس را! بیاوردند دست وگردن بسته‌و سر و پا برهنه بزاری تمام و در برابر قمطالوس او را باز داشتند. قمطالوس گفت هان خود را چون می‌بینی؟ یاد داری که با من چه دشمنیها کردی و چه عداوتها ورزیدی و چه تاختها کردی؟ اکنون بفرمایم تا گردنت بزنند و بزاری زارت بکشند. ارغنوس گفت تو مرا بمردی نگرفتی، با من حیل کردی، اگر تیغ برگردن مرکبم نمی‌زدی چون تو هزاری حریف من نمی‌بودند. اما اکنون هیچ فایده‌یی نیست، آنچه میخواهی بکن که‌از آن ما چنین آمده بود، چه توان کردن؟ قمطالوس او را حکم کشتن کرد.

راوی گوید که از آن سردارانی که با قمطالوس آمده بودند از آن همه یکی بزرگ‌تر بود که ازجانب قیصر آمده بود. گفت ای پهلوان هر چند که ارغنوس

چند سردار از سپاه ما کشته است وچندین خون برگردن دارد ولابد او را بخواهیم کشتن ، اما چون او زنده گرفته شد مصلحت در آنست که او را زنده پیش قیصر بریم تا ملک عسطور او را بعلامت تمام بکشد و مملکتش را بتو ارزانی دارد. علی‌الخصوص که کار جهان افروز را تمام نکرده‌ایم و دفع جهان افروز کردن خیلی کار است ، که جهان افروز خیلی مبارز است و چند سردار عظیم مثل طرم تاش و خرطوس و قرنوس و میراق و قنطروس بدست او بقتل آمده‌اند . تا اول از کار او ایمن نمی شویم بکار دیگر نمی توان پرداختن . جمله گفتند چنین است . قمطالوس حکم کرد تاارغنوس را در بند کشیدند. صغیرک عیار دید و شنیدآنچه ایشان گفتند و دید که او را کجا در بند کردند، چندان صبر کرد که شب در آمدو عالم سیاه و تاریک شد. قمطالوس گفت فردا کار جهان افروز را نیز تمام کنم . صغیر عیار گفت امشب کاری کنم ، باشد که این پهلوانرا از بند توانم بدر بردن. این بگفت و چندان صبر کرد که عالم سیاه و تاریک شد و از شب چند پاس بگذشت ، چنانکه استاد گوید ، بیت :

شب سیاه درآمد بسان زنگی مست | نظاره در سر او صدهزار کودك خوب
ستارگان همه گفتی که یوسف‌اند بحسن | به تیرگی شب‌تاری چو دیدهٔ یعقوب
چو دود بود هوا ، دود اگر بودسا کن | چو بحر بود فلک، بحر اگر بود مقلوب

درآن‌شب تارآن عیارطراروآن شب رو هوشیار درقفای خیمهٔ زندان درآمد. پاسبانان همه مست‌بودند که عظیم خرم‌وایمن بودند که دشمن دربند بودوصغیر عیاررا وقت کار بودو هنگام نمودن‌هنر بود. ازقفای خیمهٔ زندان‌درآمد ودومیخ بر کندودر خیمه‌درآمد. ارغنوس رادید درپای ستون خیمه‌افتاده‌بود ومی‌نالید. صغیر عیار درپیش اوبنشست‌ونرم‌نرم‌دست‌بربنداو بنهاد. ارغنوس گفت تو کیستی؟ گفت ای پهلوان هیچ مگوی که منم‌صغیرعیارخدمتکارجهان‌افروز، بخلاص‌توآمده‌ام. ارغنوس خرم‌شد ، گفت ای‌شیرمرد مردانه‌باش ومراخلاص کن که منت عظیم

باشد. صغیرعیار دست بربند اونهاد ، خیلی گران بودو گشودن آن بند آنجا مشکل بود. گفت ای پهلوان بندت گشودن مشکلست تراازین جا بباید بردن. ارغنوس گفت تودانی. صغیرنگاه کرد چند کس برد رخیمه درخواب بودند که خواب مرگ برده بود. صغیرعیار آن جمع را جمله سر ببرید. چون از کشتن ایشان فارغ شد ارغنوس را بر گرفت و از آن خیمه بیرون آمد و راه سپاه خود در پیش گرفت و اورا بردوش گرفته تا درخیمهٔ جهان افروزآورد. خدمتکاران جهان افروز را خبر کردند که صغیرعیا رآمد و ملک ارغنوس راآورد. جهان افروز ازخیمه بیرون آمدوآن حال رابدید. آفرین بسیار برصغیرعیار کردو ارغنوس را از بند وزنجیر بیرون آورد وفرمود که طبل جنگ بزنید که میدان داری امروز من خواهم کرد.

غوغا درسپاه میلاس شهرافتاد که ملک ارغنوس از بندخلاص شد. جمله جمع آمدندوبرارغنوس سلام کردندوشادی نمودندوبکارسازی حرب مشغول شدند. چون صبح صادق دمیدن گرفت ، آوازطبل جنگ ازسپاه ارغنوس برآمد. سپاه درجوش و خروش افتادند. قمطالوس هنوز درخواب بود که عظیم ایمن بود که ارغنوس را گرفته بود. ناگاه آوازطبل جنگ شنید ، گفت کیست درآن سپاه که درجنگ کردن شتاب میکنند؟ امروز روزآنست که جهان افروز رابدست آورم. میخواست که بگوید که طبل جنگ بزنید که فراشی ازدرخیمه درآمد و گفت ای ملک امشب پنج کس را بردرزندان کشته اند وارغنوس را برده اند وسپاه دشمن طبل جنگ میزنند وعزم جنگ دارند! قمطالوس عظیم ملول شد وبی اختیار ازخیمه بیرون آمد. چون ازصورت حال معلوم کرد دست بردست زد وبسیار دریغ خورد. امرای اوجمع آمدندوآن حال رابدیدند. جمله ملول شدند امافایده یی نبود. قمطالوس گفت شمانیز عزم حرب کنید که سپاه دشمن سوار شدند. ایشان نیز کارسازی حرب کردند وطبل جنگ فرو کوفتند و نای رزم دردمیدندولشکر عزم حرب کردند. اهل شهر عماسیه بربرج وباره برآمدند، ایشان نیز معلوم کردند ، ملول شدند، ایشان نیز برسر برج برآمدند ونگران میدان شدند.

اما راوی این داستان چنین روایت میکند که چون آن دو لشکر و دو دریای تیروتبر درمقابل یکدیگر صف بر کشیدند میمنه ومیسره وقلب وجناح بیاراستند. اول کسی که عزم میدان کرد قمطالوس بود، نعره‌زنان درمیدان درآمد. طریت کرد و جولان نمود و گفت ای ارغنوس دی روز من ترا بمردی گرفتم ودربند کردم، عیاری آمد وترا بدزدی ببرد، تصور آن مکن که جان بردی. بیا درمیدانم که تا باز بکوشیم که امروز آن روزاست که سرت را ببرم. ارغنوس میخواست که درمیدان رود وبا قمطالوس حرب کند اما ازجنگ دی روز که ازپشت مرکب افتاده بود وپشت وپهلوی پهلوان کوفتی عظیم یافته بود وپهلوش دردمی کرد، ازآن سبب درمیدان نمی یارست رفتن. اما ارغنوس برادری داشت **اعوان** نام، خیلی سوار جلد بود. عزم میدان کرد وسرراه برقمطالوس گرفت ونعره بروی زد وبروحمله کرد. قمطالوس گفت تو کیستی که برجان خود نبخشیدی ودرمیدان من آمدی؟ گفت مرا نمی‌شناسی؟ منم اعوان پهلوان! گفت شناختم، برادر ارغنوس، نیک کردی که در میدان آمدی که هم اکنون بمرگ تو جگر برادرت را بسوزانم! اعوان گفت همین لحظه پیدا شود. این بگفتند وبرهم حمله کردند و ده حمله درمیان ایشان خطا شد. از ناگاه قمطالوس بروکمینی بگشودو اعوان را تیغی زد و او را هلاک کرد. چون اعوان در افتاد آه از جان ارغنوس برآمد ودست بردست زد وبمرگ برادر گریه درگرفت. لشکر اعوان برخاک ریختندو فریاد برآوردند. خدمتکاران قمطالوس در میدان آمدند وسر اعوانرا از تن جدا کردند و برنیزه کردند و کوس بشارت زدند و قمطالوس دیگر بار مبارزطلب کرد.

از خدمتکاران اعوان جوانی بود **باش** نام، در میدان آمد و بسیار بکوشید و عاقبت بهلاک آمد. دیگر **شملاس** نام، مبارزی در میدان آمد او نیز کشته شد. از سپاه ارغنوس می‌آمدند و قمطالوس میکشت تا دوازده تن را هلاک کرد. دیگر کسی درمیدان نیامد. قمطالوس نعره زد که ای جهان‌افروز چرا درمیدان نمی‌آیی که شنیده‌ام مبارزت ترا که عظیم مبارزی و دعوی پهلوانی میکنی و با پدرت بر

آمدی. فیروزشاهی که درعالم پیدا نیست هنوز طرف او را نمی‌گذاری. امروز در میدانم درآ تا باهم بکوشیم[1]. جهان‌افروز چون این سخن بشنید درغضب رفت و آهنگ میدان کرد. جهان‌افروز سر تاقدم در آهن و پولاد رفته بود وآنچه پوشیده بود جمله زراندود بود، از نیزه وگرز وتیغ و تیر وکمان و آنچه مبارزانرا در روز جنگ دربایست بود برخود راست کرده بود و برمرکب چون کوه پولاد سوار شده بود، چنانکه استاد گوید، بیت:

آفرین باد برآن کوه روان مرکب تو — که دل زیرك واندیشهٔ دانا دارد

هرکجا عزم کنی پیشتر ازعزم رسد — هرکجا قصد کنی نعل برآنجا دارد

با چنین مرکب کوهفش در میدان درآمد. چون درآمد باخود اندیشه کردو گفت کار جنگ پیدا نیست که خردمندان گفته‌اند:

در مرگ کوبد هرآنکس که پای — بـه اسب اندرآرد[2] بجنبد زجای

و دیگر آنک جهان‌افروز را هنوز زخمش به نشده بود. در برابر چنین کافر رفتن از عقل نیست. یک چوبه تیر خدنگ درکارش کنم و بیک تیر برخاکش اندازم. این اندیشه کرد و هم آنجا عنان بازکشید و از دور بایستاد. قمطالوس دید که سواری عظیم در میدان آمد و از دور بایستاد و پیش نمی‌آمد. نعره زد که تو کیستی که درمیدان آمدی وازدور ایستادی؟ هماناکه از مردن پشیمان‌شدی، امافایده‌ات نخواهد کردن. باری بگوکه نامت چیست؟ جهان‌افروز هیچ جواب نداد اما دست به کمان عاج قبضهٔ طیارگوشهٔ خوارزمی کرد و بر سر چنگ درآورد و یک تیر خدنگ پانزده مشتی چهار پر الماس پیکان در بحر کمان نهاد، شعر:

چو در بارچاچی کمان رفت شاه — تو گفتی که‌دربرج قوس است‌ماه

دو زاغ کمان بـا عقـاب‌سه پر — بیک شصت دیدم درآورده سر

نهـادنـد سر بـر سر دوش شاه — نـدانم چه گفتند درگـوش شاه

---

۱ ـ در اصل: درکه با هم بکوشم. ۲ ـ در اصل: به اسب اندرو.

چو برداشت از شصت خسرو گره بر آمد ز هر گوشه آواز زه

جهان‌افروز چون تیر در کمان پیوست ، قمطالوس ندانست که او جهان‌افروز است ، تصور کرد که مگر شخصیست که درمیدان آمد ، چون اورا دید ازو ترسیدو از دور ایستید و برو تیر خواهد انداختن . قمطالوس بخندید و هیچ جهان‌افروز را در نظر نیاورد و سپر پولاد در رو کشید . جهان افروز تیرانداز نیک بود و در باریک‌اندازی بی‌مثل بود . دید که قمطالوس سپر در رو کشید . جهان افروز قصد نافش کرد و نام یزدان بر زبان آورد و شصت برگشود و تیر پران شد . آن تیر تیر اجل بود ، راست میرفت تا برناف قمطالوس آمد که از پشتش سر بدر کرد . آه از جان قمطالوس برآمد . رنگش زرد شدوازپشت مرکب سرنگون شد . چنان‌مبارزی‌و چنان پهلوانی که دعوی رستمی میکرد بیک چوبه تیر بهلاك آمد . جهان‌افروز مرکب بجهانید و بر زبر سر قمطالوس‌آمد . هنوز جان نداده بود ودرعذاب‌می‌مرد . جهان‌افروز گفت کجا رفت آن همه شطارت و دعوی کاری تو؟ عاقبت‌بهلاك‌آمدی ! اما حقی بر تو بیندازم وازین عذابت برهانم . این بگفت و از پشت مرکب پیاده شد و خنجر کشید و سرش از تن برداشت .جمعی در میدان آمدندو آن سر بستادندو بر نیزه کردند . غوغا از هر دو سپاه برآمد . ارغنوس خرم شد و بر جهان افروز آفرین کرد . آن پنجاه‌هزار سوارارا دم فرو رفت وجهان‌افروز همچنان درمیان میدان ایستاده بود و مبارز طلب می کرد . هیچ کس در آن سپاه نبود که جهان‌افروز را بشناسد . یکی‌دیگر در میدان درآمدودشنام میداد . از ناگاه یک تیر بر دهنش‌زد که از قفای سرش پران بدر پرید . بیفتاد وجان بداد .دیگری بیرون آمدبهلاك‌آمد .

مؤلف این داستان چنین روایت میکند که آن روز جهان‌افروز در سپاه قیصر بیست مبارز بر زمین زد و آن دشت را از خون ایشان لاله‌زار کرد . یکی گفت این ضرب دست نیست الا ضرب دست جهان‌افروز دختر قیصر روم هر چند که در میدان روید بقتل آیید .از کینهٔ اوبیکبار حمله کردندتاجهان‌افروزرا درمیان گیرند .ارغنوس

با آن سی‌هزار سوار حمله کردند و زدند ، و خود را بر آن سپاه زدند و از ایشان کشتن گرفتند. از هر دو طرف جنگ درگرفت. هایاهوی گردان و نالهٔ کشتگان و شیههٔ مرکبان تا کبودی آسمان برآمد. گرد و غبار پیچیدن گرفت و جنگ عظیم واقع شد ، بیت:

ز حلقهای زره خون‌پردلان جوشان — چنانک ازشکن زلف‌رنگ چهرهٔ یار

چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد — درو ز بیم بود دیدهٔ سنان بیدار

تا وقتی که آفتاب رو بمغرب نهاد ، شکست بر سپاه دشمن افتاد. آنچه‌داشتند گذاشتند و راه گریز در پیش گرفتند. سپاه ارغنوس‌در عقب رفتند و بسیار مالی‌و اسبابی غارت کردند و آن شب همه شب در عقب ایشان رفتند و جهان‌افروز آن شب از مرکب فرود نیامد. چون اول روز شد سپاه پراگنده بجمع آمدند. ارغنوس فرود آمد و در پیش جهان‌افروز خدمت کرد و بصدزبان او را دعا و ثنا گفت و دیگر گفت ، بیت:

سپاس از تو دارم پس ازکردگار — که آسان شدم از تو دشوار کار

تو دانی که با ماچه کردی به‌مهر — که از جان تو شاد بادا سپهر

همه کشته‌بودیم و برگشته روز — بتو زنده گشتیم و گیتی فروز

ز تو یافتم جان و از کردگار — که فرخنده بادا بتو روزگار

ای ملکهٔ جهان ، بسیار کرم کردی و سبب فتح و نصرت ما تو بودی. ما همه بنده و خدمتکار تویم. جهان‌افروز گفت‌اکنون نوعی کنیم که‌شهر عماسیه‌را بگیریم که خیلی کار در پیش داریم . شاید که خبر مرگ قمطالوس به عسطور برسد، شاید که لشکر بر ما بفرستد و عماسیه از آن ما باشد نیکو باشد. ارغنوس گفت فردا بعماسیه پردازیم. ارغنوس با سپاه گران بر درشهرعماسیه فرود آمدند و آن مال وگنج که گرفته بودند برهم قسمت کردند و خرمی و شادی می کردند . خلق عماسیه بغایت ملول بودند، ایشان نیز بکارسازی حرب مشغول شدند . شب

درآمد ، سپاه ارغنوس بکارسازی قلعه گیری مشغول شدند تاآن شب‌تاریک بگذشت و روز روشن پیدا شد و خورشید جمشید طلوع کرد ، بیت:

بوقت صبح که خورشید چرخ آینه فام همی زدود ز روی زمانه زنگ ظلام
پدید شد ز شب تیره روشنایی صبح چوگل زغنچه وتیغ ازنیام ومه زغمام

در اول روز بود که کوس حربی فرو کوفتند و نای دردمیدند. سوار سی‌هزار همه جرار و نامدار رو بپای حصار نهادند . شهر عماسیه خیلی محکم بود و برج و باروی عظیم بلند داشت که درآن روزگار کسی شهرعماسیه را بجنگ نگرفته‌بود ، از غایت بلندی حصار.

بلندیش بینا همی دیر دید سرکوه چون تیغ شمشیر دید

خلق بسیار بر بالای حصار آمدند و از زیر و بالا جنگ در انداختند و بسیاری خلق از لشکر ارغنوس بقتل آمدند. جهان افروزگفت اگر بدین صفت باشد قصه مشکل شود که حصار محکم است و دشوار توان گرفتن این شهر را. البته چون‌خبر مرگ قمطالوس به پدرم قیصر روم برسد ، البته لشکر خواهد فرستادن ، و ما شهر عماسیه را نگرفته باشیم ، خیلی این کار مشکل باشد. ما را چاره‌یی دیگر باید کردن و مصلحتی دیگر باید اندیشیدن. ارغنوس گفت هر چه ملکه گوید چنان کنیم. جهان افروزگفت حالیا فرود آیید تا من چاره‌یی بیندیشم. سپاه ازکنار خندق بازگشتند و فرود آمدند.

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که چون جهان افروز فرودآمد حکم کرد که جهران وزیر را بیارید که در بند بود. در حال او را بیاوردند و در پیش او باز داشتند. جهان افروزگفت ای جهران مرا می‌شناسی که من کیستم؟ دختر قیصر روم‌ام. جهان افروزکه بیشتر زوال امرای روم در دست من شد. از قرطوس و طرم تاش و میراق و قنطروس و قمطالوس و دیگر امرا ، و آنچه من کردم بمحبت فیروز شاه کردم که زن حلال اویم ، و طیطوس حکیم گفته است

که البته فیروز شاه پیدا خواهد شدن و سپاه قیصر را هیچ اعتباری نخواهد بودن که چند نوبت از دست ایرانیان شکست خورده اند، هرچند که پدرم این نوبت سپاه عظیم بجمع آورده است اما با ایرانیان نخواهدبرآمدن. ترا آن بهتر باشد که سخن من بشنوی و آنچه من بگویم فرمان بری و اگر قبول نکنی البته بعذاب تمام بهلاک آیی. جهران خدمت کرد و گفت بد کردم و آنچه کردم اکنون پشیمانم. اکنون اگر عنایت ملکه باشد من نیز از سر اخلاص و یگانگی بخدمت ملکه میان ببندم وبدان قدر که وسع طاقت این فقیر باشددر کارهای ملکه بندهایستادگی بکنم. جهان افروزگفت اگرآنچه میگویی راست باشد همان[ا] ملک عماسیه از آن تو باشد. من میدانم که ترا گنج و مال و زن و فرزند در عماسیه است، جمله را بتو ارزانی دارم، بلک سوگند بخورم که نگذارم که ازین سپاه المی بمردم این شهر برسد، که من درعماسیه خواهم بودن. جهران گفت که اشارت ملکه چیست؟

جهان افروزگفت من میدانم که این عماسیه نقمی عظیم دارد که درمملکت روم هیچ شهری و قلعه‌یی نباشد که آن قلعه را نقمی نباشد. این عماسیه را نیز خواهد بودن. چون وزیر ملک قنطروس تویی و هست و نیست اودر دست تست‌و ترا البته از آن نقب خبری باشد، راه آن نقم را بما بگوی که تا ما بدان راه نقب عماسیه را بگیریم واین خلق بقتل نیایند و این فتنه زود آخر شود. جهران وزیرگفت بندگی کنم. من آن راه نقب را میدانم، بگویم. اما بشرطی که ملکه از قول خود بر نگردد و آنچه گفت جمله را بجای آرد تا بنده نیز آنچه میدانم راست بگویم. جهان افروز سوگند خورد که آنچه گفتم از آن بر نگردم. جهران وزیرگفت برابر شهر عماسیه کوه گردی واقع شده است. سر نقب را در آن کوه طلب باید کردن که یک سر دیگر در میان خانهٔ ملک قنطروس بیرون میرود، درسردابه‌یی که درمیان سرای قنطروس [است] بیرون میرود. اما آن‌سرنقم که درسرای قنطروس است بسته است و برآورده باشد. جهان افروزگفت آنرا تدبیر توان کردن.

درحال ارغنوس را طلب کرد و آنچه از جهران شنیده بود بگفت. ارغنوس بغایت خرم شد. جهرانرا سوگند دادند و از بند و زنجیر بیرون آوردند و صبر کردند تا شب تار در آمد و عالم سیاه و تاریک شد و پردهٔ حجاب از پیش دیدها فرو گداشتند ودرآن شب تار جهران وزیر در پیش افتاد وارغنوس باگردان درعقب او روان شدند تا در آن کوه در آمدند و آن راه نقب را بدیدند. ارغنوس حکم کرد تا چند شمع بر افروختند و قدم در آن غار نهادند و چند تبر و تیشه آورده بودند و در آن نقم پیچاپیچ می‌رفتند، تا بسیاری برفتند. در ایام قدیم و روزگار پیش ساخته بودند. گویا که کار جنی و صنعت دیو بود که از دست بنی آدم چنان کار بر نیاید. چهار دانگ از شب گدشته بود که بر در آن نقب رسیدند. جهران آن در را بنمود. ایشان بضرب تیشه وتبر آن دررا کندند و آن سنگ‌را فرود آوردندو قدم در آن سردابه نهادند و راه سردابه پیدا کردند. ارغنوس بالا آمد.

سنبل خادم باارغنوس آمده بود، میدانست که گلنارکجا می‌باشد. سنبل در پیش ارغنوس می‌آمد و ایشان در عقب سنبل می‌آمدند تا بدان موضع که گلنار در خواب بود. سنبل ارغنوس راگفت این گلنار است که در خوابست. ارغنوس که درگلنار نگاه کرد، دختری در غایت حسن و جمال وکمال دید، با خود اندیشه کرد که این گلنار آنکس است که چند نوبت او را از پدر میخواستم و بمن نمی داد، واگر پدرش قنطروس می‌داد برادرش میراق نمی گداشت و این یقین‌و معین است که جهان افروز با من سر درنخواهد آوردن که چند نوبت گفت که من از آن فیروز شاهم و دیگر بر من حق عظیم دارد که مرا از دست قمطالوس خلاص کرد و قمطالوس را بکشت. پس مصلحت در آنست که من به گلنار راضی شوم و دل از جهان افروز بر دارم که وصل او بمن نمی رسد. در حال امر کرد تا گلنار را در خواب بگرفتند. چون گلنار از خواب بیدار شد وآن حال‌را بدید متحیر شد و در ماند. ارغنوس گفت ای ملکه هیچ اندیشه مکن و غم مخور که

منم ارغنوس که ترا چند نوبت از پدر و برادرت میخواستم و بمن نمی‌دادند، اکنون نصیب من بودی، امشب از راه نقب آمدم و ترا گرفتم اما هیچ آزاری از من بتو نخواهد رسید، بغیر از آنک بانوی من خواهی بودن. گلنار سر در پیش انداخته بود و هیچ جواب نمی‌داد. بعد از آن چند کس‌را بر گلنار موکل کرد و از آن حرم بیرون آمد. آن سیصد کس از آن راه نقب بیرون آمدند. این خبر در ایوان گلنار افتاد که دشمن از راه نقم رسید! غوغا در غلامان و کنیزکان و خادمان افتاد. درآن ایوان کسی که جنگ کند نبود. فریاد از ایشان برآمد.

ارغنوس گفت ما را از ایوان بیرون باید رفتن که تا شهر عماسیه را بگیریم. هنگام صبح بود که جهان افروز حکم کرد که کوس حربی در سپاه او فرو کوفتند. خلق عماسیه آواز کوس بشنیدند، گفتند عظیم بی‌وقتست. این کوس جنگ [را] آیا سبب چیست؟ خواستند که بر برج و بارو روند و جنگ کنند که غوغا برآمد که جنگ با که میکنید که دشمن از راه نقب از خانهٔ ملک قنطروس بیرون آمد و گلنار را گرفتند. خلق رو بدر ایوان گلنار نهادند تا تدبیر کنند.

راوی داستان روایت کند که ازین طرف جهان‌افروز سوار شد و رو بر در دروازه نهاد. درآن شهر صاحب اختیاری نبود. جهران وزیر خلق را ازجنگ کردن منع می کرد ومنادی فرمود که ای خلق جنگ کردن شما اکنون سودی ندارد، امان بخواهید که کسی را باشما هیچ کاری نیست. خلق عماسیه دانستند که اوراست میگوید. بناکام امان خواستندو در شهرعماسیه را برگشودند. لشکری درشهر درآمدند. جهان‌افروز حکم کرد که لشکری دست نجنبانند و رعیت شهر عماسیه را نرنجانند که جهان‌افروز میدانست که او را در عماسیه می‌بایدبودن. جهان‌افروز در شهر درآمد. امر کرد که صغیر عیار با جمعی از سرهنگان گرد شهر برآمدند و خلق را ایمن کردند. جهان‌افروز در ایوان ملک قنطروس درآمد و بر جای قنطروس بر تخت او برآمد و بنشست و شکر خدای تعالی بجای آورد. ارغنوس پهلوان با جمعی از خاصان درآمدند و در

پیش جهان‌افروز خدمت کردند و دعا و ثنا برجان جهان‌افروز خواندند. جهان‌افروز گفت ای پهلوان شنیدم که گلناررا گرفته‌ای. زینهار که اورا نرنجانی که اورا خیلی حقوق بر من هست و با من بسیار نیکیها کرده است و بجهت من بسیار بند وبلا کشیده است. ارغنوس خدمت کرد و گفت چون این بنده را دست بآفتاب نمیرسد با ذره خواهم ساختن! چون گرد دریا نمی‌توانم گشت با قطره خواهم درآمدن! از دولت ملکهٔ جهان درخواست میکنم که گلنار را به‌بندهٔ خود ارزانی داری که مدتها در آرزوی او بوده‌ام، ملک قنطروس و امیرزاده میراق به بنده نمی‌دادند، اکنون از دولت پادشاه‌زادهٔ روم بمراد برسم. جهان‌افروز گفت چندان صبر کن که من در خلوت بدو برسم و او را بوصل تو راضی کنم. ارغنوس خدمت کرد و گفت چنین کنم. بعد از آن جهران‌وزیر را طلب کردند و بضبط مملکت عماسیه مشغول شدند. هرگنجی که در عماسیه بود از مال قنطروس و پدران او جمله را جهران وزیر میدانست، جمله‌را بر جهان افروز عرض کردند. جهان‌افروز از آن مالها بعضی به ارغنوس و سپاه او داد و بعضی را از برای خود بازگرفت‌و باقی بر لشکربخش کرد و بعد از آن در حرم درآمد، وگلنار را طلب کرد و او را بنواخت وگفت‌ای گلنار حکم خدای تعالی را دوا نیست، تقدیر چنین بود که پدرت و برادرت بر دست من کشته شوند. اکنون ملک عماسیه را بمردی گرفتم. اکنون هیچ ممکن نیست که دست‌بازدارم. اکنون ترا به بود آنست که سخن من بشنوی و باارغنوس سر درآری که عماسیه و هم میلاس‌شهر و هم بیجن‌شهر جمله از آن تو خواهد بودن. چون ملک ارغنوس با ما یکی شد، حکم او بر جملهٔ روم خواهد رفتن و بانوی‌جملهٔ‌روم‌تو خواهی بودن. گلنار بگریست‌و گفت من بنده وخدمتکار ملکه‌ام، آنچه بر من حکم کنی روی نگردانم.

جهان‌افروز بسیار گلنار را دلداری کرد و بعد از آن ارغنوس را طلب کرد و بسیاری گلنار را بدو اسپارش کرد. ارغنوس سر بر زمین نهاد و گفت حکم ملکه

بر جان و سرماست! بعد از آن بکارسازی عروسی مشغول شدند و منادی در شهر عماسیه می کردند که مملکت از آن ملکه جهان‌افروز است و هیچ کسی را با کسی کار نیست. رعیت ایمن و آسوده باشند. رعیت ایمن شدند و بچند روز کارسازی تمام شد و شهر عماسیه را بیاراستند و به‌آیین تمام گلنار را بملک ارغنوس دادند. چون ارغنوس بگلنار داماد شد، روز دیگر بخدمت جهان‌افروز آمد و شرط خدمت بجای آورد ودعا و ثنا برجان او کرد. جهان‌افروز گفت ای پهلوان، جملهٔ عالم را از حال من خبر است که محبت من با شاهزاده فیروزشاه تا چه غایتست و اکنون مدت مدید است که آن شاهزاده درعالم ناپدید است، اکنون وقتست که او پیدا شود و پدرم ملک عسطور مرا بفیروزشاه داده است. اکنون از بدقولی و بدعهدی از قول خود برگشت و خود را بقول طیفور وزیر بدنام کرد. اما من از قول و عهد خود برنمی گردم. اگر هزار سالم صبر و تحمل باید کردن، اگرم عمر باشد که صبر بکنم از قول برنگردم. حالیا پدرم درمعارضهٔ سپاه ایرانست، ومن ملک عماسیه را از دست نمی‌دهم. جاسوس باید فرستادن که از حال پدرم خبری بیارد که درچه کار است و کجاست تا مارا معلوم شود که چه باید کردن. صغیرك عیار رابدان کار امر کردند. صغیر عیار رفت تاخبر آرد، وخود در عماسیه بعیش وعشرت قرار گرفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که چون سپاه روم گریخته رو به‌سپاه قیصر کردند تا به لاله‌زار رسیدند، که ملك عسطور آنجا بود و سپاه بسیار جمع کرده بود و هیچ موضعی و شهری نبود که ازآنجا سپاهی نیامده بودند، که او حکم بر چهارهزار و چهارصد وچهل و چهار شهر وقلعه داشت، و ملك عسطور انتظار نیك‌اندیش وزیر داشت که بقسطنطنیه رفته بود بپای تخت ملك طاطوس، و میگفتند که درین چندروزه صدهزار سوار جرار قتال نامدار می‌آیند با چند سردار مثل بلاکیوس وسرکیوس، و جمله در انتظار بودند؛ و سپاه ایران بر در شهر قیصریه بودند، شاهزاده مظفرشاه و شاهزاده کرمانشاه و جملهٔ پهلوانان و

مبارزان کارسازی حرب میکردند ، و طیطوس حکیم گفته بود که از حوالی قیصریه جایی مروید که هر کسی که بیاید اینجا جواب گوییم. القصه چون سپاه شکسته رسیدند و خبر به قیصر روم کردند که آنکسانی که بجنگ ارغنوس رفته بودند ، آمده‌اند و میگویند که قمطالوس را کشتند و ما را شکستند ، قیصر ازین معنی عظیم ملول شد و دست بر دست زد و گفت بیشتر خرابی ما از طرف آن رعنا جهان افروز است! اکنون چاره چون کنیم؟ باری جمعی را که آنجا بودند بیاریدتا نیکو معلوم کنیم که قصه چون بوده است. **جربانوس** درآمد وخدمت کرد. ملك سؤال کرد که بیا و بازگو که قصهٔ لشکر چه بود وقمطالوس را که کشت؟

جربانوس گفت ای ملك ما چون بحکم ملك بجنگ ارغنوس رفتیم ، عزم میلاس‌شهر داشتیم، شنیدیم که ایشان بعماسیه رفته‌اند وعماسیه راحصار کرده‌اند. قمطالوس مصلحت‌چنان دید که ما نیز بعماسیه رویم، باشد که کاری توانیم کردن. رفتیم ، چون در مقابل آن سپاه رسیدیم و بنیاد جنگ کردیم ، اول ارغنوس در میدان آمد و چندتن از چاکران ملك را کشت. پهلوان قمطالوس در میدان‌رفت‌و هیچ تقصیری نکرد و ارغنوس را گرفت و دربند کرد. شب را صغیرك عیار آمد و ارغنوس را از ما برد. روز دیگر قمطالوس درمیدان رفت و ارغنوس‌را طلب کرد ، در میدان نیامد و جهان‌افروز در میدان آمد و بیك چوبه تیر خدنگ قمطالوس را بر خاك انداخت. آن روز بیست کس را بینداخت و ما عاقبت شکست یافتیم و این همه بلا از دست جهان‌افروز بود که بر ما آمد و شکست ازو یافتیم. قیصر گفت چه مقدار از سپاه شما کشته شده باشد؟ گفت این که بشمار آمد سی‌هزار سوار بهلاك آمدند. آتش در جان قیصر افتاد! وقت بود که از غم هلاك شود. درماند که چه کند.

وزیرش گفت غم خوردن فایده‌یی ندارد . تدبیری دیگر می باید کردن که جهان افروز با ارغنوس[1] هر دو با هم یکی شوند و عماسیه را بگیرند و

۱ ـ در اصل : جهان افروز با ویست ارغنوس .

خرابیهای دیگر بکنند. ایشان در چاره که چون کنیم. جاسوسان رسیدند و خبر آوردند که جهران وزیر با جهان افروز یکی شد و از راه نقب عماسیه را گرفتند و هر مالی که در عماسیه بود جمله را بردند و گلنار را به ارغنوس دادند و آنچه رفته بود جمله را گفتند. طمطام وزیر گفت اکنون فایده‌یی ندارد و اکنون هیچ سپاهی حریف او نیست مگر خود بروی. قیصر گفت رفتن ما نمی شود که اول جواب مظفر شاه و کرمانشاه می‌باید گفتن. چون پهلوان بلاکیوس و سرکیوس و سپاه قسطنطنیه برسند جواب سپاه ایران بگوییم، بعداز آن جواب جهان افروز گفتن آسانست؛ وقوتی[1] که جهان افروز دارد از سبب ایرانیانست، چون ازکار ایشان بپردازیم آنگاه کارها آسان شود. طیفور وزیر گفت که درین دو روز سپاه قسطنطنیه می‌رسند شما بکار راستی مشغول باشید که چون سپاه مغرب برسند زود سپاه ایرانرا هزیمت کنیم. پس آن سپاه بکارسازی حرب مشغول شدند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که صغیر عیارآمد، درپیش مظفر شاه و کرمانشاه، خبر فتح آورد که جهان افروزچه فتحها کرد. ملک عماسیه را گرفت و مال بسیار جمع کرد و ارغنوس با او یکی شد و در انتظار آنست که فرصتی دیگر بدست آرد. مظفر شاه و کرمانشاه و فرخ زاد و پهلوان پیلتن جمله خرم شدند و در سپاه ایران کوس بشارت زدند. جملهٔ ایرانیان خرم شدند. اما جاسوسان آمدند و خبر آوردند که قیصر سپاه عظیم گرد کرده است از چهار صدهزار افزون‌تر و انتظار بلاکیوس و سرکیوس میکشند. خبر آنست که آن سپاه دویست هزار سوار مغربی‌اند و دو پهلوان نامدار بلاکیوس و سرکیوس. راوی گوید که هر دو سپاه درکارسازی حرب بودند و درانتظارآن سپاه مغرب بودند و خبر آن بود که ایشان درین چند روز ازکشتی بیرون خواهند آمدن. ایشان در انتظار، قصهٔ ایشانرا بگذار، ما باز آمدیم بر سر قصه و داستان پهلوان زادهٔ ایران بهزاد پهلوان که بر در شهر ملاطیه از سپاه ایران رنجیده رفت و حال او در آن غربت چون شد، گفته شود بعون‌الله تعالی.

---

[1] ـ در اصل : قوت .

۳۲

بهزاد و رعدآواز

مؤلف این داستان چنین روایت میکند از قصه و داستان جهان پهلوان زمان نوادهٔ رستم دستان صاحب واقعهٔ دوران پهلوان بهزاد بن پیل زوربن پیلتن بن آذربرزین بن پهلوان فرامرزبن رستم زال ، بیت:

چنین گفت گوینده تا بوده‌ام ازین خوب‌تر قصه نشنوده‌ام

راوی داستان چنین روایت میکند که چون بهزاد ازسپاه ایران بخشم رفت‌و رو در بیابان نهاد ، شب و روز میرفت و بهیچ آبادانی نگاه نمی کرد . در راه شکار میکرد و اگر بشکار نمی‌رسید بیخ علف میخورد ومیرفت. روایت کرده‌اند که پهلوان بهزاد چهار ماه شب و روز میرفت. چندان برفت که عاجز شد ، از تنهایی ملول شد و با خود میگفت که آن حرکت که برادرم کرد از شرمساری نمی‌تواند بسپاه رفتن و من نیز نمی توانم بدان جهت به سپاه رفتن . هیچ به از آن نیست که سرخویش گیرم و دیگر نام ایران نبرم. این میگفت وشب و روز میرفت تا چهار ماه بگذشت ، تا روزی شب هنگامی بود ، بهزاد در آن بیابان میرفت که از ناگاه از برابر او گرد عظیم بر آمد و آن گرد تند و تیز می‌آمد. بهزاد نیکو نگاه کرد ، دانست که گرد سپاه است. بهزاد گوشه‌یی گرفت و صبر کرد که سپاه

رسیدند. جمله را مرکبان لنگیده و سلاحها شکسته و جمله زخم خورده و عظیم بدحال، گریزان و نالان و گریان می‌رسیدند و ازبهزاد میگذشتند و از بهـــر کشتگان زاری می کردند . در آن حالت شب در آمد. آن سپاه شکسته هم آنجا فرود آمدند. جوق جوق میرسیدند، هیچ کس‌را پروای بهزادنبود . چون لحظه‌یی بگذشت غوغای عظیم برخاست، آن قوم‌را ملکی بودبا خیل شکسته‌وبخت برگشته رسید. آن لشکریان آن ملک خود را استقبال کردند و جمله بر خاک ریختند و زاری برآوردند وازبرای کشتگان‌زاری می کردند وآن ملک ایشان نیزمی گریست؛ و گفت ای برادران و عزیزان جزع وگریه فایده‌یی ندارد، سپاه دشمن در عقب می‌آیند، زود باید رفتن که این باقی که مانده‌ایم هم بقتل نیاییم. یک لحظه آنجا بودند، نیم شب سوار شدند نالان‌وگریان روانه شدند. بهزاد در میان ایشان میرفت و هیچ کس ازو سؤال نمی کرد که تو کیستی و در میان ما چه میکنی که جمله ازترس جان بجان میکوشیدند و میرفتند. تاچند منزل برفتند تا عاقبت بشهری رسیدند در غایت بزرگی بود و باروی عظیم و خندق ژرف پر آب. خلق شهر شنیدند که سپاه شهر ایشان گریخته و شکسته می‌آیند و بسیاری از ایشان بقتل آمده‌اند. خلق آن شهر از خرد و بزرگ جمله ازآن شهر بدر ریختند و فغان وزاری برآوردند. پدران پسران و پسران پدران و برادران برادران می‌طلبیدند. ایشان در تضرع و زاری بودند،

بهزاد مرکب در شهر جهانید، کوچه و محله می‌برید ومیرفت تا عاقبت بردر رباطی رسید. مرکب در آن رباط جهانید. پیرزنی بر در آن رباط نشسته بود، چون چشمش بر بهزاد افتاد برجست و استقبال او کرد و بعد از آن سؤال کرد که چه کسی و ازکجا می‌آیی؟ بهزاد گفت مرد غریبم و حالی درین شهر رسیدم و هیچ آشنایی ندارم مرا جایی می‌باید که فرود آیم. پیرزن گفت‌نیک باشد. بالای‌در رباط حجره‌یی بود، بهزاد را آنجا فرود آورد ومرکب بهزاد را بر آخور[1] بست. درحال

۱ ـ در اصل : آخر .

بهزاد از غلاف شمشیر پاره‌یی زر برکند و بدان پیرزن رباطی داد که از بهر من طعامی و از بهر مرکبم علیق حاضرکن. پیرزن رفت تا نعمتی بیارد، پهلوان از بالای آن غرفه نگاه‌می‌کرد، خلق آن شهر از پیر و جوان گریان و فریادکنان میرفتند. بهزاد نگران بود و هنوز معلوم نکرده بود که این چه شهر است و نام‌این شهر چیست و تضرع ایشان بجهت چیست که پیرزن رباطی درآمد و طبق نعمت آورد و در پیش‌پهلوان بنهاد. بهزاد سؤال کرد که ای مادر نام این شهر چیست و تضرع ایشانرا موجب چیست؟ آن پیرزن گفت نمی‌دانم. تو نمی‌دانی که این چه شهر است پس تو ازکجایی و درین سپاه چه‌میکنی؟ بهزاد گفت من مرد غریبم و بی‌اختیار از خان‌ومان و مال و یاران جدا مانده‌ام و مدت مدید است که سرگردان در عالم می‌گردم، بی‌اختیار از ناگاه بدین سپاه رسیدم و از حال این سپاه هیچ نمی‌دانم، اما با ایشان همراه شدم، اما هیچ کس را پروای من نبود و بامن‌سخن نکرد تا با این سپاه بدین شهر رسیدم. اکنون میخواهم که معلوم کنم که این چه شهر است. پیرزن از آن سخن عجب ماند وگفت ای جوان گوش بمن دار تا آنچه از حال این شهر میدانم با تو بگویم. بهزاد گفت بگوی.

پیرزن گفت بدان و آگاه باش که این شهر را ایمن‌شهر میگویند. در آخر مغرب لب دریا واقع شده است ودرین شهر ملکی‌هست عادل ومسلمان وجوانمردو خلق این شهر همه خداپرستند و درین حوالی شهری دیگر هست که آن شهر را شهر فواق میگویند و خلق آن شهر همه کافر و بی‌دین‌اند ودرآن شهر ملکی‌هست **کوه تن‌رعدآواز** نام دارد و چهل گز بالا دارد، به بزرگی چندان باشد که دو فیل در غایت بزرگی و هیبت تمام، فیل را بزور مردی سر از تن بر می‌کند، به سه گرز حرب میکند. گرز دارد پانصدمن وگرز دارد هفتصد من وگرز دارد هزارمن. آواز او یک فرسنگ میرود و نامش کوه‌تن‌رعدآواز است. او را دیو پرورده است و درآن حوالی او دیوی هست و آن دیو را **صندلوس دیو** نام است، و پدرآن دیو را

اکوان دیو نام بوده است و این صندلوس دیو با این کوه‌تن رعدآواز دوستی دارد و این کوه‌تن رعدآواز پدرگیراوست وبهر مدتی یکبار بدیدن او می‌آید و اورا می‌بیندو باخلق این‌شهر بغایت دشمنی دارد ، هرسال باهشتاد هزار مرد بجنگ مردم این[1] شهر می‌آید. اکنون سه سال بود که نیامده بود ؛ ملک ما **آزادبخت** امسال بجنگ کردن این کوه تن رعدآواز رفت ، شکسته بازگشت. اکنون خبر اینست که کوه‌تن رعدآواز باهشتاد هزار مرد بجنگ مردم این شهر می‌آیند وخلق این شهر را دو غم است ، یکی غم کشتگان که بقتل آمده‌اند[2] و دیگر غم زندگان که چون آن سپاه بیایند اینها جمله بقتل آیند که کوه‌تن رعدآواز سوگند خورده است که این نوبت این شهر را با خاك یکسان خواهد کردن و زن و مردرا بقتل خواهد آوردن. این موجب اینست. بهزاد گفت ای مادر، عجب سخنی گفتی ! براستی بتمامی بگوی که این کوه‌تن چه دشمنی دارد با خلق این شهر و هر سال چرا می‌آید و سه‌سال چرا نیامد و چون ملک این شهر حریف کوه‌تن رعدآواز نبود چرا بجنگ او رفت که شکسته بازآید و این‌عداوت را موجب چیست؟ براستی بگوی تا مارا معلوم شود.

آن پیرزن گفت ای شیرمرد بدان و آگاه باش که موجب این فتنه از آنست که این ملک ما آزادبخت‌نام دارد، پادشاه عادل و مسلمان و رعیت‌پرور است ، و رعیت ازو راضی، وخواهر[ی][3] دارد عظیم صاحب جمال و **دردانه** نام دارد ، و این ملک مابرادرزاده‌یی دارد **شاد بخت** نام دارد ، ملک ما دختر[3]خودرا ، دردانه ، بعم‌زادهٔ خود شادبخت داده است . مگر این حرام‌زاده کوه‌تن رعدآواز آوازهٔ حسن این دختر را شنیده است و نادیده عاشق این دردانه شده است ، و هر سال بحرب کردن این شهر می‌آمد که دخترت را دردانه بمن بده که من او را دوست میدارم! ملک ما میگفت که من دختر بشوهر داده‌ام ، بتو چون بدهم؟ و دیگر آنک مرد مسلمان و دین دارم ، دختر بکافر چون بدهم؟ بدین جهت می‌آمدوجنگ می کرد.

---

۱ ـ در اصل : این مردم. ۲ ـ در اصل : آمده است . ۳ ـ درمتن « دردانه » گاه خواهر وگاه دختر آزاد بخت خوانده شده است وگویا «دختر» درست باشد .

هر چند که ملک ما حریف نبود ، این شهر شهر عظیم محکم است و خلق این شهر جمله جنگی‌اند ، نمی‌توانست که این شهر را بگیرد ، ازگرفتن این شهر عاجزشده بود. رفت و این قصه را با صندلوس دیو کرد . دیو در شب آمد و دردانه را از بغل شوهرش بربود و ببرد و هیچ کس نمی‌دانست که این دختر کجا رفت ودایم برادر و شوهر درفراق آن دختر گریان ونالان بودند تاامسال معلوم کردند که اورا صندلوس دیو برده است پیش کوه تن رعدآواز ، اما آن دختر دست بکوه‌تن نداده است و ازین سبب‌دربند بلاست. چون برادر آگاه شد سپاه شصت‌هزار برداشت‌و رفت تا باشد کـه خواهـر را خلاص کند ، نتوانست ، شکسته بازآمد ، اکنون میگویند که کوه‌تن رعدآواز سپاه در عقب آزادبخت و شادبخت می‌آورد ، خلق شهر در خوف‌اند که کوه‌تن‌سوگند خورده است که این نوبت باز نمی گردم ، تا شهر ایمن با خاك یکسان نمی کنم بازنمی گردم ، و خلق شهر عظیم در خوف‌اند . بهزاد گفت ای مادر ، هیچ معلوم کردی که آزادبخت در جنگ کوه‌تن رعدآواز ایستادگی خواهد کردن یا طاقت جنگ کردن ندارد؟ پیرزن گفت نمی‌دانم ، خلق شهر جمله بر در ایوان ملک جمع آمده‌اند تا ملک چه گوید. بهزاد گفت برخیز و بر در ایوان ملک برو و از بهر من خبری بیاور. پیرزن از بهر بهزاد نعمتی وشرابی آورده بود ، پیرزن رفت و بهزاد بعیش بنشست و انتظار پیرزن می کرد . خلق شهر از صدهزار افزونتر بر در ایوان ملک جمع آمده بودند و آوازهٔ آمدن سپاه گرم بود .

اما راوی این داستان چنین روایت میکند که ملک آزادبخت وزیری داشت **بلند همت** نام ، ازایوان بیرون آمد وگفت ای خلق‌شهرمعلوم کنید که آن حرام‌زاده کوه‌تن رعدآواز با هشتاد هزار سوار کافر غدار می‌آید و سوگند یاد کرده است که این نوبت [تا] شهر ایمن‌را باخاك یکسان نمی کنم بازنمی گردم . ملک آزادبخت میگوید که رعیت جنگ خواهند کردن تا من در خزینه بگشایم و مال وگنج آنچه دارم فدای رعیت کنم تا به اتفاق جنگ کنیم و جواب دشمن بگوییم و اگر

جنگ نخواهید کردن بگویید تا من نیز چارهٔ خود بکنم. رعیت چون این سخن بشنیدند فغان بر آوردند وگفتند تو ملک مایی و ما جمله رعیت توایم، بجان و دل ایستاده‌ایم، ما نیز سر و جان و مال و اهل و عیال فدای تو می‌کنیم. اگر فرصت یابیم و اگر بهلاک آییم فدای تو رفته باشیم. بلند همت وزیر آنچه از رعیت شنیده بود با ملک بگفت. ملک آزادبخت خرم شد و حکم کرد که در خزینه برگشودند و مال بی‌حد برسپاه و رعیت بریختند و بکار راستی جنگ مشغول شدند.

ازین طرف پیر زن پیش بهزاد آمد و آنچه شنیده بود با بهزاد بگفت و بعد از آن گفت هر چند که میدانند که حریف نخواهند بودن اما بناکام از بهر عیال خود بجان خواهند کوشیدن تا تقدیر خدای تعالی چیست. تو مرد غریبی و مرکب نیک داری نوعی کن که زودتر ازین مملکت بدر روی که بلای عظیم درین مملکت روی نهاده است. عجب اگر این شهرخراب نشود و زن و بچهٔ مردم این شهر اسیر و برده نشوندو بدست کافران نیفتند! باری تو مرد غریبی و زن و بچه‌یی نداری، باری تو بدر روکه درین میان نباشی! بهزاد بخندید وگفت ای مادر من ازمملکت ایرانم، ازمملکت من تااینجا بسیار راهست، مرا تقدیر خدای‌تعالی بی‌اختیار بدین‌مملکت آورده است، سبب آنست که این مظلومانرا بتوفیق خدای تعالی خلاص کنم و خاک درکلهٔ سرکوه تن رعد آواز کنم.

راوی این داستان روایت میکند که چون پیرزن از بهزاد این سخن بشنید حیران بماند و گفت ای جوان این چه سخن باشد که تو میگویی؟ آزاد بخت که پادشاه مملکت ایمن شهر است، با صد هزار سوار که دارد و با چنین مملکت که در فرمان دارد، حریف نیست و راه گریز میطلبد که بگریزد؛ تو مرد غریبی، بتو هیچ تعلقی ندارد؛ تو یک سواری، بتو چه فایده واز دست تو چه بر آید؟ بهزاد گفت ای مادر تو مرا نمی‌شناسی و نمی دانی که من کیستم. خدای تعالی مرا بدین مملکت از آنجهت رسانیده است که این کار از دست من بر آید. پیر زن

گفت هر کسی که هستی آخر فرزند رستم زال نیستی و اگر فرزند رستم نیز باشی با صندلوس دیو چه کنی که او دیو است و تو آدمی و این صندلوس هشتاد گز بالا دارد و با این کوه تن رعد آواز دوستی دارد. سخن من قبول کن که جوان غریبی و مرکب و سلاح خوب داری، جهدی بکن و ازین شهر بدر رو و سر خود گیر. پیش از آن که سپاه کوه تن بیایند و فتنه بر خیزد. آنگاه نتوانی رفتن. بهزاد گفت ای مادر اگر من رستم زال نیستم از فرزندان رستم زالم، بچهار پشت برستم زال می‌رسم، تا من جواب کوه تن رعد آواز نگویم ازین مملکت نروم. پیر زن گفت تو از فرزندان رستم زالی؟ گفت بلی. گفت بر خیز و راه گریز پیدا کن که این صندلوس پسر اکوان دیو است و اکوان بر دست رستم کشته شده است و صندلوس چراغ بر کرده است و از فرزندان رستم زال میجوید که بخون پدرش بکشد. بر خیز و بگریز که صندلوس ترا طلب میکند! بهزاد گفت اینک من بپای خود آمده‌ام! تا صندلوس دیو را و کوه تن رعد آواز را هر دو را هلاک نکنم ازین مملکت نروم. بهزاد مست بود که این سخنها میگفت. پیر زن گفت این جوان مست است که این سخن میگوید و لاف میزند، اگر صندلوس را بخواب ببیند امکان دارد که ازهیبت او بمیرد. پیر زن گفت ای فرزند ما آنچه میدانستیم از نصیحت بتو گفتیم، باقی تو میدانی. بهزاد گفت همه کارها بحکم خدای تعالی است و بی حکم خدای تعالی هیچ کاری نیست. بهزاد در آن خانهٔ پیر زن بعیش و عشرت مشغول بود و آن پیر زن از اخبار هر چه می‌شنید برای بهزاد خبر می‌آورد تا چند روز برین بر آمد.

ملک آزاد بخت صد هزار سوار و پیاده عرض داد، شصت هزار سوار و چهل هزار پیاده بغیر از خلق رعیت. آزاد بخت خرم شد، وزیرش بلند همت گفت ای ملک چون سپاه ما غلبه است هیچ لازم نیست که ما در شهر رویم و دردروازه را بر بندیم. مصلحت در آنست که در بیرون شهر بر کنار خندق خیمه و بارگاه

بزنیم و با دشمن رو با رو حرب کنیم . اگر نصرت یافتیم نیکو ، و اگر شکستی واقع شود بناچار در شهر رویم و از قفای حصار حرب کنیم . آزاد بخت حکم کرد تا سپاه بیرون [شهر] خیمه وبارگاه زدند ، آزاد بخت بیرون شهردرآمد وبکار راستی حرب مشغول شدند.

راوی این داستان چنین روایت میکند که مردم از[1] رعیت و لشکری عظیم می‌ترسیدند که آوازهٔ آمدن کوه تن رعد آواز بود که درین چند روزخواهد رسیدن. آن پیر زن پیش پهلوان بهزاد آمد ، ترسان و لرزان. بهزاد گفت ای مادر ترا چیست که ترسان وگریانی؟ پیر زن گفت ای‌جان مادرهرچند که ترانصیحت کردم که سر خودگیر و ازین شهر پر بلا برو قبول نکردی و خود را بر باد دادی ! جاسوسان ملک آزاد بخت آمده‌اند و خبر آورده‌اند که اینک کوه تن رعد آواز با سپاه هشتاد هزار کافر می‌آیند وکوه تن سوگند یاد کرده است که این نوبت تا خاک ایمن شهر را در دریا نمی‌ریزم وخلق ایمن شهر را تمام نمی‌کشم و اهل‌و عیال ایمن شهر را اسیر و برده نمی‌کنم باز نمی‌گردم .دریغ از مردم این شهر و مملکت ایمن شهر که بر باد فنا خواهد رفت ! بهزاد گفت ای مادر، ملک آزاد بخت چه مقدار سپاه دارد ؟ پیر زن [گفت] صد هزار سوار و پیاده دارد . بهزاد گفت ای مادر مگر درشهر شما مرد نیست ؟ شهری بدین بزرگی و صد هزار مرد آماده چرا باید که چنین ترسان باشند؟ چرا مردانه‌وار جنگ نکنندو شر دشمنانرا از خود دفع نکنند ؟ پیر زن گفت ای فرزند تو چها می گویی ؟ اگر بجای این صد هزار پانصد هزار باشند که یک حملهٔ کوه تن رعد آواز را پای ندارند که این حرام‌زاده چهل گز بالا دارد و به گرز پانصد منی و هفتصد منی و هزار منی جنگ میکند. درعالم هیچکس نیست که با او برآید. بهزاد گفت ای مادر تو ایمن باش که خدای تعالی قادر است که مرا برو غالب کند که جواب

---

۱ ـ در اصل : آن .

آن حرام‌زاده من بگویم. بتوفیق خدای تعالی کار[ی] با کوه‌تن رعدآواز بکنم که از آن در عالم بازگویند. تو ایمن باش و هیچ فکر مکن. اما با من بگوی که آن سپاه کی خواهند رسیدن. پیر زن گفت میگویند که هفت روز دیگر میرسند. بهزاد گفت حالیا تا هفت روز خیلی است، ما بعیش خود مشغول باشیم و دم را غنیمت داریم که از حال فردا خبری نداریم که حکمای روزگار گفته‌اند، بیت:

تا که توانی مخورانده دنیا که هست　　حال جهان مختلف کارجهان سرسری

بهزاد بعیش مشغول شد و شب و روز شراب میخورد. آزاد بخت را دم بدم جاسوسان می‌رسیدند و خبر می‌آوردند که کوه‌تن رعد آواز می‌آید، تا عاقبت جاسوسان آمدند و گفتند که فردا که آفتاب طلوع میکند لشکر دشمن میرسند. غوغا در شهر ایمن افتاد، خلق بهم برآمدند، فریاد از نهاد خلق بر آمدو زن‌و مرد درگریه وتضرع درآمدند. فرزندان دردامن پدران چسبیدند وخلق یکدیگر را وداع میکردند و از یکدیگر حلالی میخواستند. بعضی خلق رخت پنهان می کردند، آنچه ایشان می کردند بهزاد از بالای آن غرفه می‌دید و زاری ایشان می‌شنید که خلق آن مملکت چگونه می‌ترسیدند. بهزاد گفت انشاءالله که خدای تعالی توفیق دهد و نصرت بخشد که جواب این ظالمان بگویم و این مسلمانانرا از دست این ظالمان برهانم.

راوی داستان گوید که چون شب درآمد ملک آزاد بخت حکم کرد که طلایه ازشهر ایمن بدر کردند وحکم کردند که سپاه بکار راستی جنگ فردا مشغول شوند. آن جزع و آن فزع[1] بر فلک میرفت؛ صد هزار چراغ و مشعله بر کرده بودند و کار راستی حرب می کردند تا عاقبت آن شب بگذشت. چون شب تیره بسر آمد و خورشید جمشید طلوع کرد، خلق بر سر برج و بارو آمدند:

چو شد هفتمین روز از بامداد　　چوخورشید تابان علم بر گشاد

۱ - دراصل: آن فزع آن.

از آن راه افواق برخاست گرد — کزآن گرد شد سینهها پر ز درد

بزد باد خودرا ابـر گردبـر — بد ونیمه بشکافت سرتابسـر

سپاهی همـه نامداران کار — بیکبار برپشت اسبان سـوار

سراسر درقهای[1] زرین بدوش — دل‌از کینه‌بی‌صبروسر پرخروش

همه‌تشنهٔ حرب‌و جویای کین — خروشنده‌چون‌رعدبرپشت زین[2]

سپاه ایمن آگاه شدند ، جمله سوار شدنـد و خلق شهر ازصد هزار افزون تر بر سر برج و بارو بر آمدند. جمله با رنگهای زرد و چشمهای گریان و دل لرزان چشم در آن بیابان انداختند . آن کافران جوق جوق و گروه گروه جمله غرق پولاد می‌آمدند ، و علمها جمله اژدرها پیکر و پلنگ پیکر و بهیبت تمام می‌آمدند تاوقتی که چتر کوه تن رعد آواز پیدا شد. عظیم با هیبت تمام ، قد و بالای چهل گـز بر کشیده ، از سر تا ناخن پا غرق پولاد شده ، هر که را چشم بر آن قد و بالا افتاد جمله از صلابت آن کافر چون بید و نی می لرزیدند. آزادبخت با بلند همت وزیر گفت که خدا داند که حال ما در دست این حرام زادگان کافر بچه خواهدرسیدن. بلند همت گفت که خدا کریم است ، شاید که بقدرت لطیفه‌یی سازد که ما از دست این حرام‌زادگان خلاص شویم که قادر اشیاست‌و صانع احیاست.

هزار نقش‌برآرد زمانه و نبود — یکی‌چنانکه‌درآیینهٔ‌تصورماست

امید بفضل خدای تعالی دارم که ما ضعیفان بی قوت را بقدرت نصرت دهد . این میگفتند و در آن سپاه با صلابت نگاه می کردند. تا وقتی که کوه‌تن رعد آواز در رسید و آن سپاه را بدید که در برابر او صف آراسته بودند. بقهقهه بخندید ، چنانک آواز خندهٔ او را جمله بشنیدند؛ با **جهان سوز** پهلوان کـه بعد از کوه تن در آن سپاه او بود گفت آزاد بخت بدان راضی نیست که از قفای حصار با ما جنگ کند ، در برابر ما سپاه آورده است ! جهان سوز گفت ای ملک جمله را اجل گرفته

۱ ـ گوینده تلفظ « درقه » را هنگام جمع رعایت نکرده است. ۲ ـ شعر ازگویندهٔ داستان یا از دارابنامهٔ منظوم مفقودست .

است که در مقابل ما آمده‌اند ! گفت یک امشب دیگر بیشتر بقا ندارند! کوه‌تن اعتماد بر بازوی خود داشت ، حکم کرد تا سپاه فرود آمدند و جمله دل بر آن داشتند که البته فردا این سپاه را خواهیم شکستن ومال و مرکبان ایشانرا غارت خواهیم کردن. ایشان در خرمی و شادی ،

راوی این داستان روایت کند که از آن طرف آزاد بخت با دامادش که این همه فتنه بجهت او بود ، شاد بخت ، با سپاه ایمن جمله فرود آمدند ، با چشم گریان و دل طپان. آزاد بخت گفت ای جوانمردان از کرم خدای تعالی نومید مباشید. آن دو سپاه از هر دو طرف بکار راستی حرب مشغول شدند و منادی حرب در آن هر دو سپاه زدند که فردا جنگ است ، جنگ باید کردن. خلق شهر از سر برج و بارو بازگشتند و یگدیگر را وداع می کردند و زار زار می گریستند که دریغ از زن و اهل و عیال ما که بدست این کافران فواقی خواهند افتادن ! دریغ از مملکت ایمن شهر ! دریغ از شاه و گدای این مملکت که یکی ممکن نیست که جان ببرند ! بهزاد پهلوان ، آن یل ایرانی ،در آن غرفهٔ رباط شراب میخورد و آن غوغا و جوش و خروش و تضرع و زاری خلق می‌شنید و جمله را از سر آن غرفه می‌دید ، دانست که حالتی هست که خلق در حیرتند که ناگاه آن پیر زن رباطی از در درآمد. بهزاد مست بود ، گفت ای مادر چه حالتست که خلق بهم برآمده‌اند وپدر بفرزند نمی‌ایستد ؟ پیرزن گفت ای جوان نادان هرچند که گفتم ازین شهر برو و جان خود را بدر بر قبول نکردی و سخن من نشنیدی و خلق این شهر جمله در عین تلف‌اند ، تو نیز چارهٔ جان خود کن !

بهزاد گفت ای مادر بسیار گفتی ! باری بگوی که چه بوده است ؟ گفت‌ازین بدتر چه باشد که کوه‌تن رعدآواز آمد و در برابر سپاه ایمن فرود آمد و فردا جنگ خواهدبودن .بهزاد گفت ای پیرزن چند هزار مرد آورده است که شماچنین نومیدیدو می‌ترسید؟ پیر زن گفت هشتاد هزار سوار آورده است. گفت آزاد بخت را چه مقدار

سپاه باشد؟ گفت بیرون از رعیت شهر صدو بیست هزار. بهزاد گفت در مملکت شما هیچ مرد نیست[۱] ؟ خلقی بدین بسیاری وشهری بدین آبادانی وحصاری بدین محکمی چرا باید که چنین بترسید ؟ پیرزن گفت ای جوان تو هیچ عقل نداری ونمی‌دانی که چه میگویی ! که اگر بجای این صد و بیست هزار که هستند پانصد هزار باشند که برابر کوه‌تن رعدآواز نتوانند ایستادن که او کافریست که بعمود هزارمن جنگ میکند و آواز او از رعد صعبتر است ! شیر نر در او نمی‌تواند نگاه کردن ! در روی بساط عالم هیچ کس جواب کار او نمی‌تواند گفتن مگر رستم زال یا فرزندان رستم زال. این حرام‌زاده بلای آسمانی است و از نسل دیو است و او را دیوپرورده است ، دیوی که او را صندلوس می گویند. بهزاد گفت مگر بغیر رستم و فرزندان او در عالم مرد نیست؟ فردا بشنوی که در روز میدان داری کاری با صندلوس دیو کنم که تا عالم باشداز آن‌باز گویند. صندلوس دیو یا کوه‌تن کدام حرام‌زاده باشند که‌توانند در عالم بربندگان خدای تعالی ظلم کنند؟ تو فارغ باش که مرا یزدان بقدرت از برای آن بدین مملکت آورده‌است که دادخلق این شهر از حرام‌زاده کوه‌تن بستانم . پیرزن تصور می کرد که مگر بهزاد مست شده است و از سر مستی لافی می‌زند. نمی‌دانست که او کیست . پیرزن با خود گفت این جوان مست است ، نمی‌دانم که‌چه‌می گوید، اگر از دور چشمش بر کوه‌تن رعدآواز افتد زهره‌اش ازترس بطرقد. پیرزن چارهٔ خود می کرد و آنچه داشت در خاك پنهان می کرد و بهزاد شراب میخورد و انتظار بامدادان می کرد.

اما ناقلان این‌سمر و راویان این خبر چنین روایت میکنند که آن شب در آن دو سپاه هیچ کس خواب نکردند. کافران از شادی که فردا غارت‌و غنیمت‌خواهیم گرفتن و مؤمنان از غم و ملالت که حال ما دردست این طایفهٔ دون چون خواهد بودن ، و هیچ کس را ازحال فردا آگاهی نه که این‌حقه‌بازگردون از زیر این پردهٔ زمرد گون چه‌شعبده بیرون خواهد آوردن ، بیت:

۱ ـ در اصل : نیست که .

که داند که فرداجهان‌چون شود بماند چنین یا دگرگون شود

تا عاقبت آن شب ظلمانی را بروز نورانی مبدل کردند و از برای تاج سلطان روز کنار افق را به دانهٔ لعل آفتاب‌مرصع کردند وپردهٔ ظلام‌را از پیش‌دیدها برداشتندو مرغ سفید روز را از قفس عالم بگذاشتند.

چو ملک شب از روز تاراج شد سر چرخ را مهر چون تاج شد
دو دریای لشکر در آمد بموج برآمد بخاری سیه تا به اوج
ز سمّ فرس تا به ترگ کلاه در آهن نهان بود هر دو سپاه

چون آن دو لشکر صف آراستند ، خلق شهر از زن و مرد و خردو بزرگ جمله بر سر برج و بارو برآمدند. آن پیر زن خبر به بهزاد کرد که هر دو سپاه‌صف آراستند، اکنون جنگ خواهند کرد. بهزاد مبارز غرق سلاح شد و مرکب بحری را در زیر زین کشید و خود را برآراست و بتوکل خدای تعالی سوار شد. با آن پیرزن گفت ای مادر مرا بهمت یاری ده که رفتم که تا آزادبخت را یاری بدهم. ای مادر تو بر سربرج برآی وتفرج کن که‌با جان دشمن چهاخواهم کرد . این بگفت و مرکب بحری را از رباط بیرون جهانید و می‌راند تا از در دروازه بیرون آمد و رو به سپاه آزادبخت نهاد. چون‌رسید درجناح قرار گرفت وچشم درمیدان گماشت. اول کس که آهنگ میدان کرد از سپاه کوه‌تن رعدآواز بود ، بر مرکب چون کوه پاره‌یی سوار شده بود و برگستوانی از پوست پلنگ بر پشت مرکب انداخته و پیش بندی از آیینهٔ چینی بر پیشانی مرکب بسته و برپشت او کافر زبر دست نشسته ، از فرق سر تا ناخن پا غرق آهن‌و پولاد شده و کلاه خود هشت پهلو بر سر نهاده و عمود گران در قرپوس زین انداخته و نیزهٔ پولاد دراز قددر دست گرفته ، نعره‌زنان عزم میدان کرد. چون بمیان میدان رسید نعره زد و طریت کرد و جولان نمود و آواز برآورد و گفت ای قوم بدانید که منم **پلنگ اندام** ، بنده و چاکر کوه‌تن رعدآوازم، بیایید هر که از شما مبارزتراست. آزادبخت گفت کیست که‌در میدان این کافر حرام‌زاده رود که عظیم سواریست !

راوی داستان روایت کند که در سپاه آزادبخت جوانی بود عظیم مبارز و پهلوان و او را **شادان** نام بود و برادری داشت چون خورشید تابان **خسرو** نام . این شادان شاه مرکب در میدان جهانید و در میدان آمد. پیل‌اندام او را بدید ، بخندید و گفت ای نادان چرا در میدان من آمدی بگو که‌چه نام‌داری که رایگان بدست من بهلاك خواهی آمدن ! آن جوانمرد گفت که نام من شادان شاه است. هم اکنون دمار از جانت‌برآرم . پیل‌اندام‌نیزه در نیزهٔ شادان انداخت. لحظه‌یی به نیزه با هم بکوشیدند ، از ناگاه پیل‌اندام تیغ برکشید و قبهٔ سپر بر قبهٔ سپر هم زدند و تیغ در فرق و درق هم نهادند و بسیاری بکوشیدند. پیل‌اندام تیغی بزد و سر مرکب شادانرا بینداخت. شادان سرنگون از مرکب در افتاد ، تا سر برداشتن‌آن‌حرام‌زاده تیغی براند و سر شادانرا از تن جدا کرد. فغان از سپاه [شهر] ایمن بر آمد . آه از جان آزادبخت برآمد و دست بر دست زد و فغان از سپاه برآمد. برادر شادان خسرو، چون برادر را چنان بدید بی‌اختیار مرکب در میدان‌جهانید. چون بر سر برادر رسید تن برادر هنوز می‌طپید و خون از حلق او میرفت. خسرو خود را از بالای مرکب بر برادر انداخت و تن برادر را درکنار گرفت و میگریست و میگفت ای برادر عزیز، من بی تو جهان نمی‌خواهم ! پشت و پناهم تو بودی ! چشم و چراغم تو بودی ! یادگار پدرم تو بودی ! دریغ از آن حسن و جمال تو! دریغ از آن خوبی و کمال تو! دریغ از آن جوانمردی و شجاعت تو! دریغ از آن‌سواری و مبارزت تو! بدست کافران بهلاك آمدی و مرا درفراق خودسوزانیدی! طاقت فراق تو ندارم! بیت:

بزاری بدان کشته نالنده شد — بمانندهٔ ابر بارنده شد
همی گفت ای‌یار پردل دریغ — که‌ماهت‌نهان گشت‌درزیرمیغ
دریغا عیاری و فرزانگیت — دریغا دلیری و مردانگیت

این میگفت و زاری می کرد تا وقتی که بیهوش شد و عقل از وی برفت . پیل‌اندام ملعون سنگ دل‌چون‌چنان‌دید فرصت را غنیمت شمرد ومرکب درخسرو

جهانید و تیغی بر پس قفای آن‌جوان ایمنی زد و سر او را برسینهٔ برادرش انداخت. بعد از آن پیاده شد وآن هر دو سر را برداشت و رو بپای علم کوه تن رعدآواز نهاد. چون برسید آن هر دو سر را در پای مرکب کوه‌تن انداخت. کوه تن آفرین کرد و بفرمود تا آن سرها را بر سر نیزه کردندو کوس بشارت زدند. کوه‌تن مرکب خاص خود به پیل‌اندام داد، آن ملعون سوار شد و بازعزم میدان کرد. چون بمیان میدان رسید طریت کرد و جولان نمود و مبارز خواست.

راوی داستان روایت کند که خسرو را دو پسر بودیکی هجده ساله و یکی بیست و چهار ساله ، هر دو چون دو سرو که در بوستان شجاعت برآمده باشد و یا چون دو آفتاب که در آسمان مبارزت طلوع کرده باشد . یکی را **تابان** نام بود و دیگری را **درفشان**. آن دو برادر چون پدر خود را کشته بدیدند ، فغان از جان ایشان برآمد. برادر کوچک‌تر که تابان بود گفت ای برادر ، دیدی که چه خواری[1] با پدر و عم ما رفت! همتی که رفتم در میدان ، باشد که کینهٔ پدر و عم بخواهم یا من نیز کشته شوم. درفشان گفت زینهار ای برادر که در میدان نروی که این ملعون حرام‌زاده‌یی بد است. بگذار تامن بروم. گفت نه ای برادر من بروم که طاقت درد تو ندارم. این بگفت ومرکب کوه‌پیکر شیر نهاد را در میدان جهانید و سر راه بر پیل اندام بگرفت و گفت ای حرام زادهٔ سیه‌روی! هیچ میدانی که چه کردی؟ مرا بداغ پدر و عم سوختی و جگرم را سوراخ کردی! هم‌اکنون با تو کاری کنم کز آن در عالم بازگویند! پیل‌اندام گفت تو چه کسی که در میدان آمدی وخودرا سپر بلای دیگران کردی؟ آخر دیدی که با این دیگران چه کردم‌و هر یک را بزاری زار کشتم . تو چرا بر خود رحم نکردی ؟ تابان گفت ای کافر حرام‌زادهٔ بدکردار ، چون تحمل کنم و در میدان نیایم که یکی عم و یکی پدرم بودند که ایشانرا رایگان کشتی. پیل اندام گفت اکنون معلوم کردم ، ترا نیزدر

---

۱ ـ در اصل : خاری.

عقب ایشان بفرستم ! این بگفتند و بر هم حمله کردند و چند ضرب در میان ایشان خطا شد. پیل‌اندام حرام‌زاده‌یی زبردست بود ، تابان حریف او نبود ، تیغی بزد و سرمرکب پیل‌اندام‌را برخاك انداخت. پیل‌اندام‌از مرکب سکندرخورد ودرافتاد، تابان تیغ دیگر بزد و بر دوش آن حرام‌زاده آمد و اندکی مجروح شد ، میخواست که بگذرد ، آن حرام زادهٔ نابکارسردست فراز کرد وعنان مرکب تابان‌را بگرفت‌و بدست دیگر گریبان آن جوان پر حسرت را بگرفت و زور کرد و او را از پشت مرکب بشیب کشید. تابان بکوشید ، اما فایده‌اش نکرد ، آن حرام‌زاده دست اورا بر بست و او را بر سر پا نشانید و قصد کشتن اوکرد و او هر چند زاری می‌کرد فایده‌یی نبود. آواز بلند کرد و برادرش را آواز داد وگفت ای برادر بفریادم رس که این حرام‌زاده بر من رحم نمی‌کند !

درفشان چون آواز برادر شنید آتش‌درجانش افتاد ، بی‌اختیار مرکب درتگ انداخت تا باشد که برادر را مددی کند. او در آمدن بود ، آن ملعون تیغی زد و سر تابان‌را درخاك انداخت. برادر در آمدن آن حال را بدید سرآسیمه شد . چون نزدیك رسید تقدیر خدای تعالی چنان بود که دست مرکب درفشان در سوراخی فرو رفت ، مرکب در دویدن بسر در آمد ، مسکین درفشان در پیش پیل‌اندام در افتاد ، خواست که برخیزد آن‌حرام‌زاده تیغی بزد وکار درفشان‌را تمام کرد. چون حرام‌زاده پیل‌اندام چنان کاری بکرد ، چهار کس ازسپاه ایمن بکشت ، آزادبخت‌و بلندهمت و جملهٔ سپاه همه دستارچه‌ها بر چشم نهادند و زار زار بگریستند . اهل برج و بارو فغان برآوردند . وهم و ترسی عظیم‌در آن سپاه افتاد ، دیگر هیچکس‌را یارای میدان رفتن نبود . آزاد بخت [دست] برآورد وگفت الهی همچنان که این حرام‌زاده بریاران ما هیچ رحم نکرد تو بقدرت ازعالم غیب کسی را بر گمار براوکه برو هیچ رحم نکند.

خلق در تضرع و گریه و زاری بودند و آن حرام‌زاده در میدان در طریت و

جولان بود که ناگاه به امراله از گوشهٔ سپاه ایمن از صف زیرتر سواری عزم میدان کرد که تا دیدهٔ بیننده بود و گوش شنونده مثل آن سوار نه‌دیده ونه‌شنیده. بر مرکب بحری که هزار نقش برو بود سوار شده بود، ازین مرکب فیل نهادی کوه بنیادی رعدآوازی برق تازی شیر نبردی ببر زوری، چون باد وزان‌و چون‌آتش سوزان در برگستوان جنگ کشیده ، ازگوش تا به دم و از دم تا به سم در آهن و پولاد رفته ؛ بر پشت او سواری ، دلاوری ، نامآوری ، جوان‌چون سرو سهی ، خفتان لعلی در بر و کلاه خودی شانزده‌پهلو مذهب بر تارك سر وزرهی خرد حلقهٔ داودی پوشیده ، ساقین و ساعدین بسته ، عمود صد ونود من در قرپوس انداخته ، و تیغ مصری قبضه‌جواهر آویخته ، و سپری از پولاد هفت قبه از زرسرخ درچپ‌انداخته ، و ترکش پر از تیر خدنگ زرنگ نه‌مشتی عقاب پر بربسته و کمان عاج قبضهٔ طیار گوشه در قربان نهاده ، ونیزه‌یی چون مار افعی برسرچنگ گرفته وآنچه‌مردان مرد را در روز مردی بکار آید بر خود راست کرده ، بیت:

یکی اسب بحری چو کوهی بزیر بدندان جوان و بمیدان دلیر
قوی گردن و خرد سر سنگ سم به برگستوان در زسر تا به‌دم
زایران یکی گرد بر پشت او کمان قوی قبضه درمشت او
در آهن مغرق ز سر تا رکیب نه ازمرگ بیم و نه در دل نهیب
درآمد بمیدان پیکار در نهاده یکی خود بر فرق سر[1]

در آن دو سپاه بساز و سلب او نبود . مرد نبود او شیر بیشهٔ مردی بود و نهنگ دریای شجاعت و اژدهای روز مبارزت و رستم زمان و یادگار سام نریمان. آن میر با [صلابت] و آن جوان با هیبت بهزاد دل شاد بود که آن روز از بهر رضای خدای تعالی در میدان آن کافر دغا و آن سگ پرجفا رفت. هر که را از دوست و دشمن و ازفواق و ایمن چشم بر بهزاد افتاد ، جمله را عقل از سر بدررفت

۱ ـ این ابیات از گزارندهٔ داستان یا از دارابنامهٔ منظوم مفقودست .

که آیا این کیست بدین هیبت وصلابت و بدین فر و شجاعت؟ آزادبخت در گریه و زاری بود و میگفت ای خدای کریم و رحیم و ای معبود علیم ، و ای بی نیاز بنده‌نواز ، و ای‌ضعیفانرادست گیر، و ای‌جبارانرا گردن‌شکن ، ماضعیف افتاده بدست این ظالمان ، بفریاد رس !

بر آورد سر را و گفت ای خدا	تویی کردگار زمین و سما
تو آنی که از هیچ چیز آوری	همان عاجزانرا کنی یاوری
ببخشای بر چشم گریان ما	ببخشای بر جان بریان ما[1]

آزادبخت با قاضی حاجات‌درمناجات بود که جهان پهلوان عالم بهزاد دلشاد عزم میدان کرد . بلندهمت وزیر گفت ای ملک دعات مستجاب شد ! بنگر آن سواررا که در روی میدان جنگ چگونه ایستاده است که درسپاه ما هرگز مثل آن سوار نبوده است . گویا که یزدان ازعالم غیب از برای ما فرستاده است ! آزادبخت نگاه کرد ، بهزاد را دید ، عقل ازسرآزادبخت بدر رفت ، وبا بلندهمت گفت که عظیم سواریست ! گویا چه کسی باشد که درسپاه ما مثل او کس ندیده است ! بلندهمت گفت که هیچ مگوی ، یزدان از غیب برای مدد ما فرستاده است ، تاحال او با پیل‌اندام بچه رسد . جمله چشم درمیدان گماشتند .

اما راویان داستان چنین روایت میکنند که چون جهان پهلوان عالم بهزاد پهلوان‌درمقابل‌آن حرام‌زادهٔ سگ پیل‌اندام درآمد ، یک نعرهٔ صعب بر پیل‌اندام زد که ای حرام‌زادهٔ نابکار تا کی جور و جفای تو درعالم باشد ؟ مرا یزدان ازغیب فرستاده است که داد مظلومان ازتو ظالم بستانم . پیل‌اندام چون بهزادرا بدید حیران بماند وگفت توکیستی که هیچ آیین این مملکت نداری ؟ کیستی و بچه کار آمده‌ای ؟ بهزاد گفت ای ملعون مرا نمی‌شناسی ؟ من یادگار رستم زالم بهزاد دلشادم ، بگرد تابگردیم ! پیل‌اندام خواست که دیگر سخن گوید بهزاد

۱ ـ این ابیات ازگزارندهٔ داستان یا از دارابنامهٔ منظوم مفقودست .

مجالش نداد ، تیغ چون قطرهٔ آب بر کشید و چون آب و آتش بر آن کافر ناخوش حمله کرد. پیل‌اندام از بیم جان سپر پولاد از برای دفع تیغ بهزاد در سر کشید که باشد آن ضرب را از خود دفع کند. چنانش بر قبهٔ سپر زد که سپر در دست او بدو نیم شد. سریلمان تیغ بر میل کلاه خود آمد ودرهم بشکافت وبر کلهٔ سرش آمد و ببرید ، از حلق و حنجره بگذشت و تا بند کمر برسید بایستید. پیل‌اندام بدو نیمه شد. بهزاد بباد مرکب درگذشت. پیل‌اندام از پشت مرکب درافتاد. غوغا از سپاه ایمن و سپاه فواق برآمد. آزادبخت خرم شد و از شادی کلاه بر هوا انداخت. کوس بشارت فروکوفتند. کوه‌تن رعدآواز از ضرب تیغ بهزاد تعجب کرد.

پیل‌اندام را برادری‌بود که اورا **پلنگ چنگال** میگفتند. چون برادر خودرا کشته دید ، بی‌اختیار مرکب در میدان جهانید و سر راه بر بهزاد بگرفت و نعره بر بهزاد زدکه ای هیچ کس تو چه کس باشی که برادر مرا هلاك کنی؟ بهزاد گفت ای حرام‌زاده ، عالم بدست شما داده‌اندکه هیچکس نباشدکه جواب کار شما بگوید که هر چه خواهید بکنید؟ پلنگ چنگال گفت ما خود مردم این دیاریم و مدتهاست‌که این عداوت در میان ماست ، باری تو کیستی که هیچ نام و نشانت پیدا نیست؟ بهزاد گفت من مرد غریبم و یزدانم بقدرت از برای دفع شما فرستاده است. پلنگ‌چنگال حمله کرد. بهزاد نیز حمله کرد ، لحظه‌یی بکوشیدند ، ناگاه بهزاد کمین کرد برو وتیغ را حوالهٔ سر او کرد. بهزاد تیغ را بگردانید و بزد بر کمر بند او که چون خیارش بدو نیم کرد. آفرین از جان آزادبخت برآمد. جمله تحسین کردند. کوه‌تن رعد آواز از آن ضرب تیغ بلرزید. دیگری‌در میدان‌آمد، کشته شد ؛ هر که آمدی بحملهٔ اول کشته شدی.

مؤلف این اخبار چنین روایت میکندکه بهزاد پهلوان آن روز در آن میدان هفتاد مبارز را بر زمین زد. دیگر هیچ کس آهنگ میدان نکرد. کوه‌تن رعدآواز گفت اگر حریف اینست که حاضر است بغیر از من هر که در میدان رود کشته شود

که حریف زبردستست. آیا این مبارز چه کسی باشد که در سپاه ایمن چنین سواری هرگز ندیده‌ایم؟ نقیب سپاه گفت ای شاه مرد غریب است. کوه‌تن گفت مرا در میدان می‌باید رفتن. اما حالیا بیگاه شد، حالیا فرود آییم وفردا حرب ازسر گیریم. این بگفت و بفرمود تا طبل آسایش زدند تا هر دو سپاه بازگردند. آزادبخت گفت ای امرای من استقبال این جوان غریب کنید که اگر نه او می‌بود هم امروز سپاه ما را می‌شکستند. از امرا بقرب دویست سواری پهلوان بهزاد را استقبال کردند و همه بیکبار در پیش اوخدمت کردند و گفتند ای پهلوان کرم کردی ولطف‌فرمودی. بیا که ملک‌آزادبخت شاه ایمن‌شهر انتظار شما میکنند. بهزاد گفت روا باشد. آن خلق از آن سلاح و از آن مرکب عجب ماندند که درعالم هرگز کسی‌از آن مرکب و سلاح ندیده بود که در بر و بحر عالم مثل بهزاد سواری نبود. چون در پیش آزادبخت رسید از پشت مرکب پیاده شد ودر پیش‌آزادبخت‌خدمت کرد. آزادبخت نگاه کرد، جوانی دید نیکومنظر وخوب فر، بلند بالا و ماه لقا، جوانمردی‌و مروت و شجاعت ازو تابان بود. آزادبخت نیز از پشت مرکب پیاده شد و بغل برگشود و بمهردل پهلوان بهزاد را درکنارگرفت و جبین او را ببوسید وگفت ای جوانمرد خوش آمدی و شهر مارا بقدم‌خود مشرف و مزین کردی. پس دست اورا بگرفت و در خیمه‌درآمد و در پهلوی‌خودش بنشانید. بعد از آنکه‌جلاب بخوردند، طعام درآوردند، از اکل و شرب خلاص شدند. بلند همت گفت ای جوانمرد نام و نسب از که داری و از کدام شهری و بدین بقعه چون افتادی؟ ازحکایت خود شمه‌یی بگو تا از حال تو معلوم کنیم که امروز مردانه‌وار حرب کردی.

بهزاد گفت من مرد غریبم و از ملک ایرانم. تقدیر یزدان و حکم سلطانی و قسمت ونصیب چنین بود. چندروز است که بی‌اختیار بدین موضع‌آمده‌ام وچندشب‌و روز آسودم و آب و نان این مملکت خوردم و از جور کوه‌تن رعدآواز بر شما معلوم کردم. واجب شد دستی برآوردن، وآنچه کردم بهمت‌ودولت تو کردم. بفرمای که

فردا طبل جنگ بزنند تا من در میدان روم و کوه‌تن رعد آواز را در میدان طلب کنم و در حضور جملهٔ عالمیان دمار از جانش بر آرم و شما را از جور و جفای آن حرام‌زاده بتوفیق خدای تعالی برهانم و بعد از آن سر خود گیرم و باز عزم مملکت خود کنم که این همه‌سرگردانی‌من جهت شما بوده است. هر چند که سؤال کردند که نامت‌چیست؟ نگفت. گفت نام بی‌هنر نام نیست، فردا که هنر خود بنمایم نامم خود آشکارا شود. جاسوسان آمدندوخبر آوردند که فردا دشمنان عزم حرب دارند. آزادبخت بقوت بهزاد امر کرد که شما نیز کار راستی جنگ کنید. در هر دو لشکر کار راستی فردا می کردند.

ازین طرف شادبخت که عم‌زاده وداماد آزادبخت بود دست بهزادرا بگرفت‌و بخیمهٔ خود آورد و بنشستند و بشراب خوردن مشغول شدند. در میانهٔ شراب خوردن شادبخت بگریست وبنیادحکایت کرد که کوه‌تن بر من چه ظلم کرده‌است. محبوبم را دردانه که عم‌زادهٔ منست و حلال وهمسر منست، این‌حرام‌زاده هرسال بدین شهر می‌آمد و حرب می کرد ودردانه را طلب می کرد، عاقبت عاجز شد، این کوه‌تن را با دیوی دوستی هست، این حکایت را با او بگفت تا آن دیو حرام زاده بیامد و دردانه را از کنار من ربود و از برای‌او برد. اکنون مدتی شد، امادلم‌بدان پاره‌یی‌خوش‌است که‌دست بدو نمی‌دهد ودر وفای منست. امسال ما بجنگ‌رفتیم و شکسته بازگردیدیم و این حرام‌زادگان از پی ما آمدند. ترا یزدان پاك و خداوند این افلاك بفرستاد تا امروز مردانگی کردی‌وآن حرام‌زادگانرا هلاك کردی وجگر دشمنانرا ببردی و اگر فردا نیز مثل این‌روز جنگ‌خواهی کردن زهرهٔ دشمنان‌را آب خواهی کردن. اما با کوه‌تن چه کنی که حرام‌زاده‌یی زبردست است و در روز میدان‌داری به سه گرز کارمیکند، یکی سیصد من و یکی پانصدمن و یکی هفتصد من. چون نعره میزند از آواز نعرهٔ او دردشت و کوه و صحرا می‌لرزد. او را رعد آواز از آن جهت می گویند. بهزاد گفت باکی‌نیست‌خدای تعالی‌قادر است که مرا

بر و غالب کند. ازین نوع سخنها میگفتند و او می گریست و بهزاد او را تسلی می کرد و شراب میخوردند و آن دو سپاه کار راستی فردا می کردند.

راوی این داستان چنین روایت میکند که آن شب درآن هردوسپاه ازمبارزت و پهلوانی بهزاد میگفتند و بعضی میگفتند که این بازرگان هر چند که مبارز جهانست و پهلوان زمانست اما با کوه‌تن چه تواند کردن که در عالم هیچکس را زهره و یارای آن نیست که‌از دور در و نگاه کند یا آواز او بشنود. القصه آن شب در آن کار بودند تا وقتی که نور صبح دمید و زاغ شب از پیش بازسفید روز برمید. آفتاب یونس‌وار ازگلوی نهنگ شب سر برآورد :

دگر روز چون صبحدم بر دمید | رخ شمس تابنده آمد پدید
بیاراست ایام را آفتاب | در آمد سرهردولشکر ز خواب

آواز کوس حربی و نای رزمی و صنج و کرنای از هر دو سپاه برآمد. لشکریان عزم حربگاه کردند. آزادبخت پادشاه ایمن شهر در قلب لشکر قرارگرفت و جهان پهلوان گیتی بهزاد گرد در پهلوی آزادبخت بایستاد. نقیبان چوبها در دست نقابت می کردند تا از هر دو طرف صف راست شد. جمله چشم در میدان گماشتند تا که آهنگ میدان کند. برانگیخت مبارز روز وغاو پهلوان باوفا و شیر مرد ایام ویادگار رستم و سام،بهزاد دلشاد ، غرق سلاح و آلات جنگ و بر آن مرکب بحری سوار شده که در شرق و غرب عالم مثل آن مرکب نبود ، چنانک استاد گوید ، بیت:

جگر آهنینی و رویین رگی | جهان در جهانی شدی در تگی
سرین فربهی زین میان لاغری | تو گفتی نبد جز مگر گوهری
بدین گونه اسبی بزیر اندرش | جوانی سر افراز و شاه از برش
یکی نیزه در دست از زر ناب | درفشنده خودش چنانک آفتاب

طریت کرد و جولان نمود ، سراپای میدان بگردید و نعره زد که ای ظالمان بی دین و ای کافران لعین بیایید در میدان هرکه از شما مبارز ترست که امروز

روز عوض و جزاست و ایام بازخواست شماست ! کوه‌تن رعدآواز گفت این همان سوار است که دی‌روز در میدان پیل اندام و پلنگ چنگال را کشت . مرد مبارز است ، اما هیچ معلوم نیست که کیست و عداوت او با ما از بهر چیست . مرد مردانه و مبارز فرزانه می‌باید که در میدان او رود .

روایت کند راوی داستان که پلنگ چنگال را هفت پسر بود و جمله کافرو حرام زاده و پسر بزرگتر را نام **ماران** بود ، چون کشندهٔ پدر و عم خود را در میدان دید مرکب درمیدان جهانید و سر راه بر بهزاد بگرفت و یک نعره بر بهزاد زد و گفت ای بی سروپای هر جایی ، مرا می‌شناسی؟ من مارانم پسر بزرگتر پهلوان پلنگ‌چنگالم که دوش در دست تو کشته شد. اکنون خود را چون می‌بینی که خود را بنادانی بکشتن دادی که درمیدان آمدی و من ترا خواهم کشتن . بهزاد گفت ای حرام زاده ، تونیز راه پدر در پیش خواهی گرفتن . ماران گفت هم اکنون بتو بنمایم . این بگفت و بضرب عمود گران حمله کرد . بهزاد آن ضرب را از دست ماران بگرفت. ماران آمدتا بگذرد بهزاد چنانش لگدی بر پهلوی مرکب زد که مرد و مرکب را درخاک میدان غلطانید . آفرین از جان آزاد بخت بر آمد . بهزاد تیغی چون قطرهٔ آب برکشید،ماران ازبیم جان برجست ، خواست تا بگریزد ، پهلوان بهزاد چنانش برپس قفا زد که سرش را ده گام بدور انداخت. فغان از هر دو لشکر برآمد . ماران را برادری بود **کوهان** نام ، مرکب در میدان جهانید و مهملی چند بگفت و پاره‌یی بکوشید و عاقبت ضربی برمیان خورد و چون خیار بدونیم شد . برادری دیگر درمیدان آمد **غاران** نام ،دست‌برآورد که تیغ بر بهزاد زند ، پهلوان چنانش در زیر بغل زد که دست و سر و نیم تن درخاک انداخت .بدین‌آیین آن‌هفت برادر درمیدان آمدند و یکی جان بدرنبردندو همه بهلاک آمدند . بعد از آن‌خویشاوندان و متعلقان ایشان درمیدان می‌آمدند و بدست پهلوان کشته می شدند تا هشتاد و پنج تن را بکشت و سهمی و خوفی عظیم در سپاه فواق افتاد .

کوه تن گفت بغیر من هر که در میدان این مجهول رود کشته شود. بهرچند که عیب و عار من باشد که در میدان این بی‌سر و پا روم اما چکنم که ناچاراست. حالیا امروز شب شد، بازگردید که فردا میدان داری از آن من خواهد بودن. این بگفت و بفرمود تا طبل بازگشتن بزدند. هر دو سپاه از هم بازگشتند. آزاد بخت استقبال بهزاد کرد و گفت ای آزاده مرد، یزدانت ازچشم بد نگاه داراد که پشت و پناه این ضعیفان بی قوت و این عاجزان بی صولت شدی. بهزاد گفت بتوفیق یزدان و بدولت توکردم، هیچ دل بد مکن و هیچ اندوه بخاطر خود راه مده که مرا یزدان ازبرای نصرت شما فرستاده است. بعد ازآن فرودآمدند وبکارسازی حرب فردا مشغول شدند. در آن هر دو سپاه نام بهزاد بود که با جان دشمنان چها کرده بود، تا وقتی که شب در آمد، بیت:

چو شب سر برآورد از باختر　　سیاهی در آمد به آفاق در
زشب روز روشن هزیمت گرفت　　ز سیاره گردون غنیمت گرفت
طلایه شد از هر دو لشکر بدر　　همی گشت در گرد هر دو حشر

آن شب هر دو سپاه کار سازی تمام کردند تا وقتی که صبح صادق روی بنمود و صیقل گر زمانه بصیقل نورشمس زنگ از روی آیینهٔ عالم بزدود. آن هر دو سپاه سوار شدند و غرق جوشن و آلات جنگ شدند، دلیروار رو بمصاف گاه نهادند.

اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود آراسته از سپاه ایمن و بر مرکبی آراسته سوار شده، چون در میدان در آمد طریت کرد وجولان نمود ومبارزخواست. هیچ کس آهنگ میدان نکرد، برانگیخت سواری همچون کوه پولاد و غرق پولاد وجوشن وبر کرگدنی سوار شده؛ اژدها هیبتی، آهوتگی، کوه رگی، بیت:

بسان کتاب مخطط تنش　　بسی زنگله بود در گردنش
سم ازسیم ودنبال اورنگ رنگ　　تنش خال برخال همچون پلنگ[1]

بر پشت او کوه تن رعد آواز، آن شیرزور گرگ گاز، قدی چون درخت زقوم

---

۱ ـ شعر ازگزارندهٔ داستان یا از دارابنامهٔ منظوم مفقودست.

بر کشیده، تندخوی و زشت‌روی، کوه اندام و بد سر انجام، چون کوه پولاد و چون دریای جوشان و چون ابر خروشان؛ عظیم تند و تیز چون آب روان و آتش سوزان عزم میدان کرد. نعره زنان چون اشتر مست کف کرده درمیدان در آمد و سر راه بر شاد بخت گرفت. شاد بخت چون او را بدید خود را وداع کرد، می‌خواست که بگریزد، ناموس کرد وگفت هرچه بادا باد! بجان بکوشم! اگر هلاک شوم آن اولی تر که در زیر ننگ باشم. این باخود بگفت و مرکب برو گرم کرد و نیزه [1] برو حواله کرد. کوه تن رعد آواز سر دست دراز کرد و نیزهٔ او را بگرفت و زور کرد و آن نیزه از دست شاد بخت بکشید و بربند کمرش زد و او را ازپشت مرکب سرنگون کرد. غلامان کوه تن در میدان آمدند وشاد بخت را دست و گردن بسته از میدان بدر بردند. فغان از جان آزاد بخت بر آمد و دست بر دست زد و گریه درگرفت و گفت دریغ از شادبخت که در دست این کافر افتاد! بهزاد تیز تیز در میدان نگاه کرد، عظیم سواری را دید، عظیم بالا و قوی هیکل چون کوه پولاد، با خود گفت عظیم مبارزیست این کوه تن! هر کس که در میدان این سوار رود اول ترک سرش باید کردن. کوه تن رعد آواز یک نعره زد چنانک کوه و در و دشت از آواز او بلرزید و آواز طبل و نقاره پست شد. مرکبان برمیدند و لرزه در دلها افتاد و رنگ از رخسارهٔ جمله برفت. درعقب نعره گفت کجاست رستم دستان وسام نریمان ومبارزان جهان وپهلوانان ایران وتوران. ای بخت برگشتگان و ای سعادت رمیدگان و ای اجل رسیدگان، بیایید در میدانم و اگر شما نمی آیید تا من بیایم که یکی جان نخواهید بردن! از این نوع سخنها می گفت و جولان می کرد. هیچ کس را زهره ویارای آن نبود که درمیدان رود. بهزاد همچنان در میدان نگاه می کرد. آزاد بخت گفت ای جوانمرد کوه‌تن رعد آواز اینست و دشمن ماست، بدین عظیمی وصلابت! که تواند بااین حرام زاده

---

۱ ـ در اصل: به نیزه.

کوشیدن؟ بهزاد گفت ای شهریار همتی با من دارکه من در میدان این کس خواهم رفتن. اگرم یزدان نصرت داد[۱] و بروظفر یافتم دولت ما و اگر کار برنوع دیگر شود و من بدست او بهلاک آیم تن مردهٔ مرا زود در خاک کنید و البته در عقب من کسی بیاید و چون معلوم کنند که من بر دست که بهلاک آمده‌ام البته خون من ازو بخواهند که من بی کس نیستم. آزاد بخت گفت ای شیرمرد توکیستی ونامت چیست وکسان توکیانند، وآن روز مباد، اگر نعوذبالله[۲] ترا حالتی واقع شود از ما یکی زنده نمانیم، باری بگوکه کیستی؟ بهزاد گفت بدانک نام‌من بهزاداست ، پسر پهلوان پیلتن بن پیل زوربن‌آذر برزین بن‌فرامرزبن رستم زال ام[۳] . دو برادردارم یکی فرخ زاد و یکی پیلتن نام دارند. مرا در ملاطیه با برادرم فرخ زاد عداوتی واقع شد، بی‌اختیار جدا شدم و بدین موضع رسیدم ، البته در عقب من کسی بیاید. آزاد بخت گفت ما شنیده‌ایم که رستم نامی در ایران بوده است که پدر این صندلوس دیو بر دست او بهلاک آمده است . اما از دیگران نمی‌دانیم و این ملاطیه را نیز شنیده‌ایم اما از آن موضع کس بدینجا کم می‌آیند و کم میروند و اگر ترا از ین حرام زاده ترس هست در میدانش مرو. در حصار رویم که ایمن شهر محکم است.به اتفاق هم حرب کنیم . بهزاد گفت اگرجملهٔ این سپاه همه کوه تن شوند که هرگز نترسم که می‌دانم بی حکم یزدان هیچ چیز نیست و رفتن ما در حصار عیب و عارباشد. حالیا همتی بدارکه رفتم درمیدان این کافر تا حکم یزدان چیست. این بگفت و آزاد بخت و بلند همت را وداع کرد وتوکل برخدای تعالی کرد وآن مرکب بحری را که درشرق وغرب عالم نظیرنداشت وبا آن سلاح که هیچ شاه‌زاده‌یی را نبود مرکب درمیدان‌جهانید.

بزیرش ستوری که درروزگار ندیدست اسبی چنان صد سوار
دبوری نسب صرصری گوهری جنوبی صفت عرعری پیکری

۱ ـ در اصل : دهد . ۲ ـ در اصل : نعوذاً بالله. ۳ ـ در اصل : است .

کفل گرد اسبی کناغی میان	بدو دیده چون زهرهٔ آسمان
قمر صورتی بود و عقرب دمی	جگر آهنینی و خارا سمی
سواریش بر پشت کز روزگار	سبق برده بد درگه کارزار
سپاه گرانرا سپهدار بود	دلاور بدو جلد و عیار بود
در آمد بمیدان پیکار در	بزد دست‌وبرداشت‌خودش زسر
مرآن خود درکوههٔ زین نهاد	بغرید چون رعد و آواز داد [1]

طریت کنان و نعره زنان و جولان کنان در مقابل کوه تن رعد آواز آمد و یک نعره برکوه تن زدکه از آن نعره سهمی و صلابتی در دل کوه تن نشست. هر چند که بهزاد در مقابل او بس محقر می نمود ، اما بدل و جگر و هنر هزار چون او بود. گفت ای حرام زادهٔ کافر و ای ملعون بدگوهر، آمدم در میدانت تا بشمشیر بستانم جانت ! کوه تن چون بهزاد را بدید گفت نیکت یافتم که بجان از تو درتافتم! یاد داری که چها کردی و از مبارزانم چون هلاک کردی ؟ اکنون بزاری زارت بخواهم کشتن که مرغ هوا و ماهی دریا را بر تو گریه آید. بهزاد گفت ای ملعون امید بفضل خدای تعالی دارم که مرا بر تو غالب کند که او قادر است که پشهٔ ضعیف را بر فیل ژیان مسلط می کند و مور حقیر را بر شیر دمان نصرت میدهد. کوه تن گفت معلوم شد که تو یزدان پرستی ، اکنون با خدایت بگو که ترا از ضرب گرز من برهاند. بهزاد گفت خدای ما کریم ورحیم است، بیار تا چه داری؟ کوه تن دست بعمود گران کرد.

مؤلف این داستان روایت میکند که آن ملعون سه عمود داشت یکی پانصد من و یکی هفتصد من ویکی هزار من. آن روز عمود پانصد منی داشت. بر کشید ، چون کوه پولاد بر انداخت و بگرفت و گرد سرو گردن بگردانید وحوالهٔ بهزاد کرد. بهزاد سپر در روی در آورد. غوغا از هر دو سپاه بر آمد. کوه تن بخنده گفت

---

۱ ـ شعر از دارابنامهٔ منظوم مفقودست .

ای نادان چه خواهی کردن؟ بهزاد گفت بتوفیق خدای تعالی گرزت بگیرم و دمارت بر آرم. کوه تن گفت ای نادان اگر کوه پولاد باشی که ازضرب گرزم پخش گردی و اگر درخت آهن باشی که از باد عمودم نگونسارگردی . بهزاد گفت این همه لاف است،بیار تاچه داری! کوه تن فرو کوفت آن عمود را برقبهٔ سپریل ایران ومبارزجهان بهزاد نامدار؛ بگرفت‌چنانک‌هیچ گزندی بدو[و] مرکبش نرسید.

گر آن‌حمله بر کوه کردی گران   برفتی زجا پای کـوه گـران

چون کوه تن بباد مرکب درگذشت بهزاد سپر بر انداخت و باز بگرفت و مرکب را در جولان درآورد. آواز طبل بشارت از سپاه ایمن بر آمد . آزاد بخت از شادی بخندید ، کوه تن چون بسر میدان رسید عنان مرکب بگردانید،بهزاد را زنده دید ، باز عنان بربهزاد راست کرد و گفت ای جوان غریب مردانه‌رفتی و نیکو گرفتی ! اما زینهارکه در غلط نیفتی که هنر من زیادت از اینست که من بگرز هفتصد منی و هزار منی حرب میکنم. بهزاد گفت توکل من بر خداست . کوه‌تن گفت یک ضرب دیگر بگیر! بهزاد گفت روا باشد ! این بگفت و سپر پولاد در سر کشید. کافر فرو کوفت ، آنرا نیز بگرفت ، بهزاد دست بر گرز کرد ،

روایت کند راوی این داستان که عمود بهزاد صد و نود من بود ولی ضربش از هزار من زیادت بود. کوه تن سپر در سر کشید . بهزاد یک میدان عنان مرکب باز کشید و آنگاه مهمیز تیز برآبگاه مرکب زد ومرکب را درتنگ آورد و به انگشت پا در رکاب بایستاد و آن گرز را چنان بر قبهٔ سپر کوه تن فرو کوفت که یک شعلهٔ آتش از سرگرز و قبهٔ سپر برفلک رفت. بند بربند او بلرزید. کوه‌تن با خود گفت حاضر باش که حریفت عظیم است! او نیز دست بعمود کرد .

راوی داستان روایت کند که آن دو مبارز دلاور گرز در هم نهادند . از اول روز تا آخر روز جنگ کردند تا چهل حمله در میان ایشان باطل شد . مرکبان از جستن و حرکت کردن باز ماندند. عاقبت آفتاب رو بغروب نهاد. کوه تن خسته

شد، عنان باز کشید و گفت ای شیر مرد تقصیر نکردی و امروز تا شب با من حرب کردی و اجلت نرسیده بود. فردا اول روز در میدان در آییم و با هم حرب کنیم که فردا بعمود هفتصد منی جنگ خواهم کردن. بهزاد گفت اگر امان میخواهی از میدان بدر رو که تو رفته باشی. کوه تن گفت فردا در میدان در آیم و دمار از نهادت بر آرم. این بگفت و از میدا بیرون رفت. بهزاد نیز بازگشت. طبل آسایش زدند. آزاد بخت حکم کرد که جمعی از بزرگان استقبال بهزاد کردند و او را در سپاه آوردند. آزاد بخت بر پهلوان آفرین کرد و گفت ای پهلوان آنچه تو امروز کردی رستم دستان و سام نریمان نکرده است. بهزاد گفت بتوفیق یزدان کردم، اما باقی دارم. فردا در میدان روم و کارش تمام کنم. پس فرود آمدند و درخیمه شدند و بکار سازی حرب فردا مشغول شدند. شب تیره در عالم در آمد و جهان تا جهان سیاه شد.

فرو برد خورشید تابنده سر پدیدار شد دود در بحر و بر
سپاه شب تیره انـدر رسید ز آسیب شب روز اندر رمیـد
ز هر دو سپه شد طلایه بدر بدان تا نبینند از هم ضرر
دگر روز چون صبحدم بردمید رخ شمس تابنده آمد پدید

هر دو سپاه طبل جنگ فرو کوفتند و نای رزم در دمیدنـد. آن دو سپاه عـزم حرب کردند و صفها بیاراستند. چون کار هر دو طرف ساخته شد اول کسی که عزم میدان کرد، کوه تن رعد آواز بود. نعره زنان در میدان در آمد و مبارز طلب کرد. پهلوان بهزاد نیز عزم میدان کرد، در مقابل کوه تن در آمد. آن روز کوه تن بگرز هفتصد منی در میدان آمده بود، گفت در شرق و غرب عالم هیچ کس نباشد که این ضرب تواند گرفتن. بهزاد گفت توکل برخدای تعالی، بیار تا چه داری! چون او عمود بر سر چنگ بر آورد، دل در بر هر دو سپاه بلرزید. بهزاد دلشاد سپر در سر کشید و آن حمله را بگرفت، چنانک هیچ المی بدو نرسید. آفرین از

دوست و دشمن بر آمد. بهزاد نیز حمله کرد ، او بگرفت. جنگ گرم شد و چند حمله در میان ایشان خطا شد ، شعر :

طراق سر گرزهای گـران بر آمد به نزدیکی اختران

بسیاری بکوشیدنـد و بر هـم ظفر نیافتند. عـاقبت شب در آمـد ، کـوه تن گفت کار من و تو افتاد بفردا که درمیدان درآییم. بهزاد گفت روا باشد. پس هر دو از میدان بیرون آمدند. پهلوان گیهان بهزاد به سپاه فرود آمد. آزادبخت بسیار آفرین کرد. بهزاد گفت تا فردا حال ما چون شود که من دو روز است در میدان میروم و با این مجهول می کوشم و ظفر نمی‌یابم !

از آن طرف کوه تن بازگشت ، عظیم پریشان وملول. وزیرش گفت ای خداوند سبب ملالت چیست؟ گفت ازین بدتر چه باشد که تمام نام و ننگ ما رفت ! هر چند فردا با عمود هزارمنی حرب خواهم کردن ، اما این عظیم سواریست که با من دو روز میدان‌داری کرد ! جهانسوز گفت ای ملک عظیم سواریست ! مبارز[1] جهانست و هیچ معلوم نشد که‌او کیست وازکجاست وباآزاد بخت چه دوستی‌دارد که از طرف ایشان چنان ایستادگی میکند. کوه تن گفت که فردا او را زنده بیارم تا حال خودرا پیش ما بگوید. فردا روز آخرست ، شما کارسازی حرب کنید. منادی حرب در آن سپاه زدند. جاسوسان آزاد بخت این خبر آوردند که فردا حرب خواهد بود. بهزاد گفت که یزدان راست آرد که فردا کارکوه تن تمام کنم.

آن شب در آن دو سپاه کارسازی حرب فردا می کردند و از مبارزت بهزاد می گفتند، تا آن شب بگذشت و روز روشن شد وخورشید جمشید طلوع کرد وآفتاب جهانتاب بر آمد. آن دو حشر و آن دو دریای تیر و تبر از جای بر جستند و غرق پولاد و جوشن شدند و مرکبان در زیر برگستوان کشیدند وعلمهای الوان الوان بر افراشتند و دامن چتر شاهی فروگذاشتند . نقیبان چوبها در دست گرفتند و صف

---

۱ ـ در اصل : مبارز جهارز .

گردان راست کردند. چون میمنه و میسره‌و قلب وجناح راست شد ، اول کسی که عزم میدان کرد کوه تن رعد آواز بود ، نعره زنان‌در میدان آمد . طریت کرد و جولان نمود و مبارز خواست. بهزاد نیز عزم میدان کرد ، برانگیخت آن مرکب میدانی جولانی را در برگستوان کبود کشیده و پیش‌بندی ازآیینهٔ فرنگی بسته ؛ زین زرین بر پشت مرکب نهاده و بهزاد چون سد سکندری ، آن کان جگر ، آن مبارز والا گهر ، آن پهلوان زمانه و آن شجاع یگانه ، آن میر لشکر شکن و آن شیر پلنگ افگن ، آهنگ میدان کرد ، بیت:

در آمد ملک در میان مصاف / سواره بر آن مرکب کُه‌شکاف
دلاور ستوری چو باد صبا / خروشان چو شیری بوقت وغا
جهنده چو برق و رونده چوابر / نه دردلش آرام ودر سینه صبر
چو پولاد سم و چو طاوس دم / مغرق درآهن زدُم تا به‌سم
چو بهزاد دلشاد بروی سوار / سوار گرانمایهٔ روزگار
برانگیخت درطرف میدان‌ستور / بمانند تازنده باد دَبور
برآورد یک نعره از دل بلب / که درگوش خلقان فگندش تعب [1]

چون شیر غرنده و چون ببر درنده و چون اژدهای دمان و چون آتش سوزان در مقابل کوه تن آمد. کوه‌تن چون آن مهابت و چابک سواری و آیین میدان‌داری او را بدید ، رو به بهزاد کرد و گفت ای جوانمرد عظیم چست و چابکی و مبارز وسترکی ! سخن من قبول کن و بر جوانی و غریبی خود رحم کن ! از سر کین و عداوت درگذر و از پشت مرکب پیاده شو و ران و رکاب مرا ببوس و این مرکب و سلاحت را بمن ده تا من از سر جوانمردی و غریب نوازی از سر خونت درگذرم و ترا آزاد کنم و هر چه خواهم با دشمنان خود بکنم و ترابخشم که مرد غریبی ، وهر کجا که خواهی بروی ، و حکم کنم که هیچ کس را با تو

۱ ـ شعر ازگزارندهٔ داستان و یا از منظومهٔ مفقود دارابنامه است .

کاری نباشد. بهزاد چون این سخن بشنید بخندید و گفت ای کوه تن ، عظیم ابله و احمق و نادانی ! من بدان در میدان آمده‌ام تا ترا دست و گردن بسته از میدان بدر برم و شر ظلم ترا از عالم دفع کنم و سپاهت را بشکنم و ملکت را بگیرم. تو مرا ناگرفته آزاد میکنی؟ اگرت آرزوی اسب و سلاح منست بمردی ازمن بستان که من نیز بمردی پوشیده‌ام . کوه تن گفت برتو رحم میکنم ، چون قبول نمی کنی بتو مرادی دارم. مردام را برآر تا با تو حرب کنم . بهزاد گفت چه مراد داری بگو تا بر آرم . گفت یکبار نقاب از رویت بر افگن تا ترا ببینم که کیستی که از من نمی‌ترسی و سه روزاست که با من حرب می کنی . بهزاد گفت مرادت را بر آرم و مقصودت حاصل کنم . این بگفت و نقاب از پیش جمال خود بر داشت وشکل و شمایل خود را بکوه تن نمود . کوه تن چون آن جمال را بدیدحیران بماند. گفت‌ای‌جوانمرد الحق‌خوب دیداری‌وخوش‌محاوره‌ای! بیا پیش تا ترا نیکو نگاه‌دارم و خون مبارزان خود را بتو ببخشم و شهر ایمن بگیرم و بتو دهم.

بهزاد گفت ای کوه تن ترا هیچ چاره نیست ! جانرا وداع کن که من از ایران بقبض جان تو آمده‌ام ! یزدانم بقدرت اینجا آورده است تا تراهلاک کنم! باری دستی بر آر و جهدی بکن ! چون از دست منت رهایی نخواهد بودن باری بناموس کشته شوی [بهتر] . کوه تن عظیم در غضب رفت ، گفت ای هیچ کس تو که باشی که این سخن بر روی من توانی گفتن !من آنچه گفتم مرا بر جوانی و غریبی تو رحم آمد، چون قبول نمی کنی تو دانی که بخت از تو بر گشته است و سعادت از تو رمیده است که ترا معارض من کرده است. یک لحظه تحمل [1] کن تا بگویم که چه می‌باید کردن. بعد از آن سر از عقب کرد و یک نعره زد که دل در بر هر دو سپاه بلرزید و مرکبان رمیدند. در عقب نعره گفت ای

[1] ـ تحمل بجای تأمل بکار رفته است .

خدمتکارانم آن ساز میدانم را بیارید. بهزاد نگاه کرد ، بقرب چهل کس می‌آمدندو یک عمودی بزنجیرها بسته در روی میدان می‌کشیدند تابمیان میدان رسیدند. آوردند و در میدان انداختند و باز گشتند. بهزاد نگاه کرد،درختی دید از چوب صنوبر تراشیده و سنگ آسیایی [1] در وی افگنده و بمیخهای پولاد محکم کرده.

کوه تن از پشت تگاورفرود آمد و قبضهٔ آن عمود را بگرفت و از زمین بر داشت و گرد سر بگردانید و گفت ای نادان بی‌عقل، ترا نصیحت کردم،قبول نکردی و سخن مرا نشنیدی. اکنون پای دارکه در زیر این گرزم سر مه خواهی شدن ! بهزاد گفت این گرز را بر پشت مرکب نتوان گرفتن ، مبادا مرکب خطا کند که عظیم گرزیست ، من مثل این گرز ندیده‌ام! بهزاد از پشت‌مرکب پیاده شد و دامن زره درکمر بند محکم کردو سپر پولاد در سرکشید و گفت بیار که من توکل بر خدای تعالی کردم . کوه تن نیز دامن در کمر زد ، غوغا از هر دو سپاه بر آمد. آزاد بخت چون چنان دید دست بدعا بر داشت و گفت الهی تو قادری و برهمه اشیاء توانایی و بینا و دانایی[2]. بحرمت نیکان درگاهت و بحرمت خاصان بارگاهت و بحرمت انبیای مرسلین و بحرمت اهل یسار و اهل یمین و بحرمت سالکان با عزت و بخدمت صالحان با حرمت ، بیت :

برآورد سر را وگفت ای‌خدای — تویی کردگار زمین و سمای
تو آنی که ازهیچ چیز آوری — همان عاجزانرا کنی یاوری
ایا عالم الغیب پروردگار — ایا قادر و قاهر و کامکار
برحمت نظر کن تو درکار ما — که سر در سر آورد پرگار ما
بجزتودگر کیست مان‌دستگیر — بفضل‌وعنایت‌تومان‌دست‌گیر[3]

بخداییت و بعزتت که این جوان غریب را از شر این حرام زاده تو نگاه دار و او را بر این کافر دست فرصت ونصرت ده.تا او را این‌مناجات کردن، کوه‌تن رعد آواز ، آن دیو بی معنی بصورت گراز ، آن عمود هزار منی را فرو کوفت بر

۱ ـ در اصل : آسایی. ۲ ـ در اصل : توانایی. ۳ ـ از دارابنامهٔ منظوم مفقود .

قبهٔ سپر بهزاد که آواز طراقای آن عمود آن هر دو سپاه بشنیدند و دل در بر ایشان از آن هیبت بلرزید. پهلوان بهزاد بتوفیق ملک با عدل و راد آن ضرب عمود گرانرا بگرفت.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که پایهای بهزاد تا کعب در زمین فرو رفت و بند بربند بهزاد در کوفت نشست وعرق از مسام[1] او روان شد و دل دربر او در طپیدن آمد. اما سپر بر انداخت و باز بگرفت. آن روز در روی بسیط عالم کسی نبود که تواند آن ضرب گرز را از دست آن ملعون گرفتن. بهزاد دلشاد بتوفیق خدای تعالی بگرفت. غوغا از هردو سپاه بر آمد. دشمن و دوست از دور و نزدیک و مردم که بر سر برج و بارو بودند جمله تحسین کردند و آفرین بر آن دست و بازو کردند که نیکو گرفت آن ضرب را. رنگ از روی کوه تن برفت. با خود گفت من عظیم غلط کرده‌ام! عجب اگر با این جوان بر آیم! بعمود پانصد منی و هفتصد منی و هزار منی با او کوشیدم و بهیچ نوع با او بر نیامدم، اگر بجان نکوشم امکان دارد که مرا عاجز کند. روی به بهزاد کرد و گفت ای پهلوان جهان و ای سر سروران عالم، تو مگوی که من مرد غریبم و بازرگان بی‌نوایم. تو بگوی که من یادگار رستم دستانم و نقد سام نریمانم! تصور من این نبود که تو و صد چون تو توانند این ضرب از دستم گرفتن. بهزاد گفت ای کافر من کیستم و چیستم؟ بی وجودی و تن ضعیف و اندام نحیف! اما مرا خدایی هست که نصرت دهنده و مقصود رساننده اوست و مرا توکل کل بر کرم اوست. خدایم بقدرت از شر تو کافر نگاه داشت. کوه تن گفت اگر راست میگویی یک ضرب دیگر بگیر تا بدانم که خدایت نگاه میدارد. این بگفت وسرچنگ فراز کرد و پشت دوتا کرد تا گرز را از زمین بردارد. بهزاد گفت این حرام زاده را امان دادن و تحمل[2] کردن از نادانی باشد. در دوید و سر دست کوه تن را بگرفت و به بر خود کشید و گفت

---

۱ ـ در اصل: مشام. ۲ ـ تحمل بجای تأمل بکار رفته است.

ای پهلوان اکنون نوبت منست ، چون نوبت بتو رسد آنگاه هر چه خواهی بکن. کوه تن گفت چه خواهی کردن؟ بهزاد گفت من دانم .هر چه خواهم کنم ودر میانش آویخت و میانش را محکم گرفت و بنیاد زور کرد. کوه تن گفت ای نادان اگر من مرده باشم چون تو صد تن باید که مرا دوش بدوش بغلطانند. بچه رو در بند کمر من آویخته‌ای؟ بهزاد گفت حاضر باش که زور خواهم کردن بتوفیق خدای تعالی. شعر:

کمر گاه آن شاه مغرب زمین گرفت آن هنرمند با آفرین
مکابر در آمد گرفتنش کمر یکی زور کرد آن یل نامور
بگفتا بتوفیق یکتا [1] خدای بر آورد او را چو کوهی زجای
چو برداشت پهلوزجای اندرش بر آورد هم بر فراز سرش [2]

مؤلف این سمر و قایل این خبر روایت کند که چون پهلوان زمان و نوادهٔ سام نریمان کوه‌تن رعدآواز را اززمین برداشت،چنانک هر دو سپاه بدیدند ، بگرمی برزمین زد و بر سینهٔ او نشست و بن‌حلق او را محکم‌بگرفت وخنجر آبدار چون‌زبان مار برکشید و بند کلاه خود او را ببرید و آن خنجر بر حلق او نهاد و گفت ای کافر نجنبی ! دیدی قوت یزدانی ونصرت سبحانی راکه چگونه بر تو دست یافتم؟ اکنون دست به بند ده تا دستت را ببندم و اگر نه سرت را از تن جدا کنم. کوه‌تن هیچ بخود نبود و هیچ اختیارش نمانده بود. بهزاد نگاه کرد ، کوه تن را دید بغایت‌بد شکل و بدسواد ، اما بهیبت و صلابت تمام.

راوی گوید که چون پهلوان بهزاد او را بربست ، سپاهش میخواستند که اورا خلاص کنندوحمله کنند .جهان‌سوز نگذاشت و گفت زینهار که‌حمله مکنید ! که‌اگر شماحمله کنید پهلوان در دست این سوار کشته شود .بهزادازسینهٔ کوه‌تن برخاست[3]

---

۱ ــ دراصل : یکی . ۲ ــ شعر ازگزارندهٔ داستان و یا از منظومهٔ مفقود دارابنامه است .
۳ ــ دراصل: برخواست.

و کمند در گردنش محکم کرد وبرپشت مرکب سوارشد و او را کشان کرد. آزاد - بخت از شادی کلاه بر هوا انداخت. جمعی از مبارزان آن سپاه استقبال کردند و ایشانرا در میان گرفتند تا پیش علم آوردند. بهزاد کوه‌تن رابخدمتکاران آزادبخت داد و خود پیش آزادبخت آمد و خدمت کرد. آزادبخت ازپشت مرکب‌فرودآمدو ران و رکاب پهلوان بهزاد را ببوسید و گفت ای شیر مرد یزدانت از بهر ما فرستاده است! تقصیری نکردی و عجب بلایی از ما دفع کردی! بهزاد گفت من که باشم که از دست من کاری برآید؟ هر چه کردم بتوفیق خدای تعالی کردم. حالیا فرود آیید که فردا این سپاه را جواب بگوییم که‌امروز بیگاه شده است. بفرمود تا طبل آسایش‌زدند تا از هر دو طرف لشکریان فرود آمدند وخیمه و بارگاه‌زدند. بهزاد و آزادبخت و بلندهمت دربارگاه درآمدند. امرا همه جمع شدند وازمبارزی و پهلوانی بهزاد میگفتند. فراشان طشت و آبدستان آوردند تا گردان دست و دهن ازخاك بشستند، وجلاب مطیب درقدح بلورین بخوردند. امرا گفتند که با کوه‌تن چه باید کردن؟ بهزاد گفت حالیا او را دربند نگاه دارید که شاد بخت ودردانه درپیش ایشانند تافردا که جواب این سپاه بگوییم، بعد ازآن بنگریم که چه باید کردن. گفتند چنین است که پهلوان گفت. کوه‌تن را در خیمه‌یی‌در بند کردند و چند کس برو موکل کردند. بعد ازآن خود بعیش وشراب خوردن نشستند. آن سپاه آن شب ایمن و آسوده بودند و خلق شهر از زن و ازمرد دعا برجان بهزاد می کردند. بهزاد بشراب‌خوردن قرارگرفت، بیت:

زشادی درآن دم می‌لعل‌خواست	بفرمود تا بزم کردند راست
نهادند نقل وگرفتند جام	بدان جامها درمی لعل فام
بخار می از بزم بر مغز شد	حیات بدن را هوا نغز شد
شب تیره را لون او روز کرد	برو سینه را شادی افروز کرد[1]

۱ - شعر از دارابنامهٔ منظوم مفقود یا ازگزارندهٔ داستان است.

چون بهزاد بشراب بنشست ، لشکریان در شادی وخرمی بودند. اما از آن طرف لشکریان کفار فرود آمدند. جهان سوز که بعداز کوه‌تن[1] درآن سپاه بود،جملهٔ امیرانرا طلب کرد و گفت ای مبارزان دیدید که چه شد و پهلوان کوه تن گرفتار شد! وقتی که پهلوان حریف این جوان غریب نبود ما نیز نخواهیم بودن وپهلوانرا گذاشتن و گریختن هم نیکو نیست ، چارهٔ این چون کنیم؟

روایت کند راوی این مثل و گویندهٔ این مجمل که جهانسوز را خدمتکاری بود او را **شیرك** نام بود ، مرد عیار و طرار بود و درقسم شب روی دستی داشت . پیش جهانسوز خدمت کرد و گفت اگرمصلحت دانی من بروم بصورت عیاری و کوه تن رعد آواز را از بند برهانم و او را بیارم . جهان سوزگفت ای شیرك اگر تو این کار بکنی و پهلوان کوه تن‌را بیاری هر مراد که خواهی بر آریم و چندانت مال بدهیم که غنی شوی. هم آن شب شیرك چون روباه درسپاه ایمن درآمد و گرد سپاه ایمن بگردید تا در بارگاه بهزاد آمد . پهلوان در می خوردن بود و لشکر ایمن ، بغایت ایمن و غافل بودند. شیرك زندانرا طلب می کرد تابدانست که پهلوانرا کجا در بند کرده‌اند. درکمین می‌بود تا ازشب دو پاس بگذشت. بهزادرا خواب‌آمد ، امرا پراگنده شدند. بهزاد سر درخواب نهاد، اما آزادبخت‌را خواب نبود . از شادی نمی خفتید . سوار شد و بشهر آمد که زن و فرزندانش در شهر بودند. عزم شهر کرد و برفت . چون از شب چهار دانگ بگذشت شیرك درکمین بود ، جمعی‌ازپاسبانان بردر خیمهٔ زندان شراب میخوردند وجرعه بر ریش کوه‌تن می‌ریختند تا عاقبت جمله مست شدند و در خواب شدند . شیرك دزد آن حرام‌زادهٔ زن بمزد ، ازقفای زندان درآمد وخنجر آبدار برکشید وچند کس‌را سر از تن جدا کرد وپیش کوه‌تن آمد و بنشست. کوه‌تن درخواب بود ، او را بیدار کرد. کوه‌تن بیدار شد. شخصی‌را دید ، گفت تو کیستی که درین نیم‌شب آمده‌ای؟ گفت

---

۱ ـ در اصل : پیلتن وشاید مقصود از «پیلتن» پیل اندام باشدکه بردست بهزاد کشته شد .

منم شیرك خدمتکار پهلوان جهانسوز و بخلاص تو آمده‌ام . کوه‌تن گفت مردانه باش ! شیرك دست نهاد وبجهد بسیار دستهای اورا ازبند گشود وازآن خیمه بیرون آمدند. پس روانه شدند. میان لشکرگاه بود ولشکریان همه بیدار بودند وبعیش مشغول بودند. شیرك گفت ای ملك تو قدی عظیم بلندداری و درین سپاه مثل تو بالا نیست، مبادا که کسی سرازخیمه بیرون کند وترا ببیند، آنگاه کار دشوار گردد. کوه‌تن گفت چه باید کردن؟ گفت مصلحت درآنست که خودرا مثل ستوری بچهار دست وپاسازی، اگر کسی از دور ترا ببیند تصور کند که ستوریست، شاید که ترا بدین نوع توانم بردن. کوه‌تن عظیم ترسیده بود، بچهار دست وپاشد ومثل ستوری یاخرسی روان شد. شیرك ریسمانی درگردن کوه‌تن کرد ومی کشید ودشنام می‌داد و میگفت ای سگ حرام‌زاده، امشب بسیار زحمتی بمن رسانیدی تاترا بدست آوردم. این میگفت تا ازطلایه بیرون آمدند. چون وقت سحر بود، طلایه نیز ساکن شده بودند. چون ازطلایه گذشتند،

تقدیر خدای تعالی چنان بود که آزادبخت ازشهر بیرون آمده بود ومیخواست که بلشکرگاه رود. گذارش بدین محل افتاد که شیرك کوه‌تن را میکشید. هنوز کوه‌تن راست نشده بود که آزادبخت رسید. مرکب پیش راند، یکی‌را دید ریسمانی درگردن ستوری عظیم کرده بود ومی کشید. تصورکرد مگر دزدیست که ستوری‌را دزدیده است. نعره زد که کیستی و این چه ستوریست وکجا می‌بری؟ شیرك نابکار آن حرام‌زادهٔ غدار درآن شب تار آزادبخت را بشناخت. با کوه‌تن گفت ای ملك عجب صیدیست! بباید گرفتن که آزادبخت‌است! هیچ نگفت‌وجواب‌نداد. آزادبخت مرکب پیش راند که چرا جواب نمی گویی؟ شیرك ریسمان گردن کوه‌تن را بگذاشت و باز پس جست. آزادبخت نگاه‌کرد، سر این ستور را گرد دید، عجب ماند، پیشتر آمد تابنگرد که چیست که این هیچ بستور نمی‌ماند که ازناگاه کوه‌تن سردست فرازکرد و عنان مرکب آزادبخت را بگرفت و درگرفتن راست شد. قدی

چون میل سیاه! دست دیگر فراز کرد و گریبان آزادبخت را بگرفت و برداشت و بر زمین نهاد. شیرك در دوید و گفت ای آزادبخت نترسی که ما بیگانه نیستیم! من شیرکم واین پهلوان کوه‌تن است، ترا بمهمانی به سپاه خود خواهیم بردن. بیچاره آزادبخت درماند که این حرام‌زاده ازبند چگونه خلاص شد ومن عظیم گرفتارشدم! فایده‌یی نیست، نه محل سخن گفتن ونه یارای دم زدن و نه قوت دست جنبانیدن. اورا محکم بربستند. شیرك برمرکب آزادبخت برنشست وریسمان گردن آزادبخت بگرفت و می‌کشید و می‌رفتند تابه سپاه رسیدند. در حال خبر به جها نسوزشد که شیرك آمد و ملك را آورد و آزادبخت را نیز گرفته آوردند.

جملهٔ امرا جمع آمدند و همه در پیش کوه‌تن خدمت کردند. کوه‌تن عظیم‌از جهانسوز آزادی کرد واز گرفتار شدن آزادبخت نیزبگفت وجملهٔ کافران شاد شدند. کوه تن با خود اندیشه کرد که آزاد بخت را گرفتم و شاد بخت خود در بند است، و من طاقت حرب این جوان غریب ندارم،مصلحت درآنست که هم امشب رو به فواق کنم‌و بروم. اگر درعقب من بیایند آنجا جواب بگویم. پس‌حکم کرد که هم این دم سوار شوید که عزم‌فواق داریم. این بگفت وسوار شد.خبر درسپاه انداختند که ملك سوار شد. خیمه و بارگاه و بعضی از بنه بگذاشتند و راه شهر فواق در پیش گرفتند وبرفتند. وقت سحر شد، خبر درلشکرگاه ایمن‌افتاد که امشب ده کس را بر در زندان کشته‌اند وکوه‌تن رعدآواز را برده‌اند. این خبر به‌بهزاد کردند، از خیمه بیرون آمد، این حال‌را با پهلوان گفتند. بهزاد ملول شد، گفت آزادبخت کو؟ گفتند او نیز پیدا نیست. بهزاد سوار شد، غوغا درسپاه افتاد که امشب سپاه دشمن گریخته‌اند. بهزاد رو بلشکرگاه‌دشمنان کرد.چون‌برسیدنددیدند که خیمه وبارگاه جمله گداشته بودندوگریخته بودند. ازمردم‌فواق شخصی‌زخمی عظیم داشته بود، بسبب آن زخم نتوانسته بود رفتن. او را درپیش پهلوان بهزاد آوردند. بهزاد سؤال کرد که راست بگوی که حال چون بود؟ آنکس گفت که در

وقت سحر شیرك عیار آمد و کوه‌تن را آورد و آزادبخت را نیز باخود آوردند وهمان ساعت برفتند بشهر فواق و آنچه داشتند گذاشتند.

چون بهزاد را معلوم شد که کوه‌تن بگریخت و آزادبخت و شادبخت را باخود ببرد عظیم ملول شد و دست بر دست زد و گفت عظیم کاری پیش آمد! نتوان آزاد بخت را در دست دشمن گذاشتن. حکم کرد تا بنه گاه ایشانرا غارت کردند وآنچه دیدند ببردند. بهزاد بازگشت. خلق لشکری و اهل شهر ایمن معلوم کردند که چنین حکایتی واقع شده است، آزادبخت را با شادبخت برده‌اند. فغان از خلق شهر ایمن برآمد، گریه و تضرع در میان خلق افتاد.

راوی داستان چنین روایت میکند که آزادبخت‌را دو پسر بود همچون ماه‌شب چهارده، یکی نه‌ساله و یکی هفت ساله، هردورا آوردند ودر پای بهزاد انداختند و از بهر پدر تضرع و زاری کردند و گفتند ای پهلوان زینهار که بحال پدر ما نظر کن که گرفتاردست کافران شد وبغیر ازتو هیچ پشت وپناهی‌نداریم وبغیر ازپهلوان هیچ کس نمی‌تواند او را از دست کوه‌تن خلاص دادن. بهزاد چون از آن دو پسر این سخنها بشنید گریان شد و گفت تا من شهر فواق را نگیرم و کوه‌تن رعدآواز را که بستهٔ منست باز نگیرم و آزادبخت و شادبخت و دردانه را خلاص‌نکنم، ازین مملکت بیرون نروم. بلندهمت‌وزیر گفت ای پهلوان، آزادبخت مال بسیاردرخزینه دارد، جمله را بر سپاه بخشش کنیم و سپاه عظیم برنشانیم و در خدمت پهلوان عزم شهر فواق کنیم و ملك آزادبخت وشادبخت‌را ازدست کوه‌تن رعدآواز بیرون‌آریم و مملکت فواق را بگیریم و داد دل خود را از آن کافران بستانیم. بهزاد گفت کار راستی کنید تازودتر برویم واین کار را گرم گیریم. بلندهمت گفت بندگی کنم. درِ خزینهٔ آزادبخت راگشودند، به اندك روزگاری شصت‌هزار [سوار] گزین‌آراستهٔ پیراسته‌ساز دادندو روز نیك‌وساعت‌نیك‌اختیار کردندوراه شهرفواق درپیش گرفتند.

راوی این‌داستان روایت کند که از در شهر ایمن تاشهر فواق شصت منزل‌راه بود، لشکر روبراه نهادند. خلق شهر جمله ازشهر بیرون‌آمده بودند وبهزادرا دعا و ثنا میگفتند و از خدای تعالی فرصت و نصرت او میخواستند.

چوبهزاد بالشکر [و] طمطراق — روان شد بسوی بلاد فواق
درآن عصر چون او مبارز نبود — که تاج ازسر شهریاران ربود[1]

آن روز بهزاد خودرا برآراسته بود وبرآن مرکب بحری سوار گشته بود، هم چون سد سکندر، آن سوار جلد ومبارز روز نبرد [با] سپاه تمام ویلان صاحب نام بتوکل خدای تعالی برفتند؛ منزل بمنزل می‌رفتند تا کی رسند وحال ایشان چون شود.

اما راوی داستان گوید که چون کوه‌تن رعد آواز از دست ضرب بهزاد خلاص شد ، بشتاب تمام گریزان رو بشهر فواق نهاد. بشتاب تمام میرفت تا بشهرفواق رسید. خبر درشهر افتاد که کوه‌تن می‌آید ، خلق استقبال کردند. کوه تن درشهر درآمد وبه ایوان خود فرود آمد. آزادبخت وشادبخت‌را دست وگردن بسته در شهر درآوردند ودرزندان کردند. کوه‌تن بعد ازسه روز بر تخت برآمد وحکم کرد تا جهانسوز وجملهٔ امرا جمع آمدند وهریک برجای خود قرار گرفتند. اول حکم کرد که آن رعنای بریده گیس رابیارید! درحال دردانه رابیاوردند وبرابر او بازداشتند. کوه‌تن نعره‌یی عظیم بردردانه زدوگفت ای رعنا ، چندانک ترا نصیحت کردم که بامن سردرآور ، سخن مرا قبول نکردی ومراد مرا برنیاوردی. بسبب تو بشهرایمن رفتم ، برادرت‌را[2] وشوهرت‌را هردو دست وگردن بسته آوردم ، اکنون چه‌میگویی؟ ازکرده وگفتهٔ خود توبه میکنی‌وبامن‌سردرمی‌آوری؟ واگرنه ترا وبرادر وشوهرت‌را بزاری زارهلاك کنم که مرغ وماهی رابرحال شما گریه آید. دردانه گفت ای کافر ملعون ، توازما چه میطلبی؟ من هرگز باتو سردرنیارم، من ازکجا وتوازکجا؟ من‌مؤمن ومسلمان، توکافر وبت‌پرست! دردانه نترسید ودشنام چندبکوه‌تن داد که ازعمر خود بیزار شده‌بود. کوه‌تن اورا دوست میداشت ونمی‌خواست که اوراهلاك کند ، اما اورا بزجرت میداشت. چون این‌سخن بشنید درغضب رفت وگفت‌بروید و آزادبخت و شادبخت رابیارید که من دل ازدردانه برداشتم. امروز آن روزاست که

۱ ـ شعر ازگزارندهٔ داستان یا دارابنامهٔ منظوم مفقودست . ۲ ـ ظاهراً پدرت را ؛ این اشتباه چند بار دیگر تکرار شده است .

اورا بادو کس دیگر بکشم . درحال برفتند و شادبخت راوآزادبخت را هردورا بسته و خسته بزاری تمام بیاوردند ودربرابر کوه‌تن بازداشتند . شادبخت و آزادبخت نگاه کردند ، دردانه رادیدند ، زردوضعیف شده ، ازبس که جوروجفا کشیده بود ، و ترك وفا نکرده بود ، هرسه رابازداشتند. کوه‌تن گفت ده! درحضور من هردو را شادبخت وآزادبخت را گردن بزنید تادردانه بچشم خود ببیند که برادر وشوهرش را چون کشتم و بعداز آن آتش برافروزید واین رعنا رادرآن آتش اندازید تابزاری سوخته شود . دردانه گفت ای‌حرام‌زاده اگرما بدست توبهلاك آییم ، امید داریم[1] بحضرت عزت که‌زود باشد که تونیز بسزای‌خود برسی. کوه‌تن حکم کرد که‌تا آن دوجوان مؤمن رابرسر پا بنشاندند وچشمها بربستند وتیغها برکشیدندتا آن دومؤمن مسلمان را گردن بزنند. دردانه بنالید، بدرگاه خدای‌تعالی مناجات کرد و گفت ای کریم ورحیم توبفریاد ماضعیفان برس !

درین حالت غوغای عظیم برخاست. گفتند ای‌ملك معلوم دان که‌صندلوس دیوآمد ! تا گفتن که از راه بالا صندلوس دیو فرود آمد ودر پهلوی کوه‌تن رعدآواز برتخت بنشست. کوه‌تن برجست ودر پای دیو افتاد ودست او را ببوسیدوخدمت کردو گفت ای‌پدربزرگوار خوش آمدی ! ما آرزومند دیدار توبودیم . مدت مدید است که نیامده‌ای. صندلوس گفت ای‌فرزند عزیزدراین‌مدت که نیامدم بجهت آن‌بود که درمیان‌دریا کشتی‌یی میرفت ، ودرآن کشتی بازرگانی‌بود ، وآن‌بازرگان دختری باخود داشت ، مرا بسوی آن دخترمیلی عظیم واقع شد ، آن کشتی را بشکستم وجمعی که درآن کشتی بودندجمله در دریا غرق شدند ، آن دختر را که مقصود من بود ازمیان موج دریا درربودم،ومرا در دریای محیط جزیره‌یی‌هست که‌در آن‌جزیره ایوانی دارم ودرآن ایوان جوان آدمی دربند دارم ، اکنون مدت بیست‌سالست که آن جوان دربند منست وآن دختر را درآن قصر برتخت نشانده‌ام‌و او را بغایت دوست میدارم ، اگر قصد وصال او میکنم البته از ترس من بهلاك

۱ ـ در اصل : اما امیدداریم .

می‌آید ، ازآن جهت اوراامان داده‌ام ؛ بدومشغول بودم ، ازآن جهت دیرآمدم .

صندلوس نگاه کرد ، دوکس رادیدچشمها بربسته وبرسر پانشانده ودختری‌را دید لرزان ایستاده بود . صندلوس دیو گفت ای جان پدر ، اینها چه قوم‌اند که ایشانرا حکم کشتن کرده‌ای؟ کوه‌تن رعدآواز گفت ای پدربزرگوار این دختردردانه است که‌تو بزرگی کردی وازشهر ایمن آوردی ، ازآن روز بامن سردر نیاورده است . من غضب کردم ورفتم بشهر ایمن وآن سپاه رابشکستم وآزادبخت وشادبخت رابمردی گرفتم وآوردم واکنون ایشانرا حکم کشتن کردم . چون شماآمدیدا کنون حکم شماراست ، هرچه حکم کنی آن کنیم . صندلوس گفت ای‌جان پدر بادردانه چه خواهی کردن؟ گفت که اورا نیز بخواهم کشتن ، نه ازبهر عداوت بلکه ازبهرآن که‌بامن‌سردر نمی‌آورد .صندلوس گفت ای‌جان پدر مصلحت درآنست که‌آزادبخت‌و شادبخت ودردانه‌را بمن دهی تا من‌ببرم . آزادبخت وشادبخت رابزاری زار بدان نوع که خواهم هلاك کنم ودردانه‌رانصیحت کنم . اگر فرمان نبرد بعذاب‌تمامش بکشم . دختری دیگر که دارم‌من ترك کنم و ازبهر توبیارم . کوه‌تن گفت حکم تو برجان ماست ، ماجمله بنده وخدمتکار توایم ، حکم‌تو برسروجان‌ماست . حکم کرد تاآزادبخت‌راوشادبخت‌راودردانه‌را ازپیش دور کردندتا کوه‌تن وصندلوس‌لحظه‌یی صحبت‌داشتند . کوه‌تن حکایت بهزاد را با او کرد . کوه‌تن حکم کرد تا ایشانرا آوردند .صندلوس کوه‌تن‌راوداع کرد وآزادبخت وشادبخت‌را ودردانه رادرربود و دراوج فلك روان شد تاوقتی که غایب شد . کوه‌تن ازکردهٔ خودپشیمان شد که من‌چه‌کردم؟ محبوب خود را بدست صندلوس دیو دادم ، درعالم این که‌کرده است که من کردم ؟ اما فایده‌یی نبود .

اما راوی این داستان روایت کندکه ازین قصه چندروز بگذشت ، خبر در شهرفواق افتادکه‌لشکر بیگانه می‌آید، هنوزبگوش کوه‌تن نرسیده‌بود، هیچ کس‌را زهرهٔ آن‌نبودکه این‌سخن بااو گوید .

اما مؤلف اخبار گوید که چون بهزاد مبارز با آن شصت هزار سوار نزدیک شهر فواق رسید ، بفرمود تا مکتوبی نوشتند و مهر بر آن مکتوب نهاد؛ و جوانی بود که اورا **زرین کمر** میگفتند ، آن مکتوب بدو داد و او را بطرف شهر فواق روانه کرد ، و خود نرم نرم میرفت . اما زرین کمر چون بشهر فواق رسید بار خواست . دویدند و این خبر بکوه[تن] کردند که جمعی بر در دروازه آمده اند و میگویند که خدمتکاران پهلوان بهزادیم و برسولی آمده ایم و بار میطلبند . کوه تن چون نام بهزاد بشنید بترسید و دلش بلرزید ، چنانک رنگ از رویش برفت . جهانسوز که میر پای تخت او بود بدید و بدانست که کوه تن بترسید . حکم کرد که بار دهید . زرین کمر را بار دادند ، درآمد و در پیش کوه تن خدمت کرد . کوه تن بچشم غضب در وی نگا کرد و بهیبت تمام یک نعره بروزد که چه کسی و بچه کار آمده ای؟ زرین کمر چون بید بلرزید و خدمت کرد و گفت من خدمتکار ملک ایمن بودم ، اکنون خدمتکار جهان پهلوان عالم پهلوان بهزادم . کوه تن گفت جهان پهلوان عالم کیست؟ گفت بهزاد مبارز . کوه تن گفت من بهزاد را نمی شناسم و نمی دانم کیست و نیز نامش نمی دانم . زرین کمر گفت ای پهلوان ، بهزاد آنکس است که بر در شهر ایمن با تو جنگ کرد ، اینک در عقب تو آمد . کوه تن گفت او چه کس است و از کجاست و بدین مملکت چرا می آید؟ زرین کمر گفت او از ملک ایران زمین است و از فرزندان رستم زال زر است و بی اختیار بدین مملکت رسیده است . کوه تن گفت که اگر صندلوس معلوم کند که از فرزندان رستم کسی بدین مقام آمده است ، آنکس را بعذاب تمام هلاک کند که پدر او اکوان دیو است که بدست رستم بهلاک آمده است . این دولت ماست که این کس[1] بپای خود آمده است . بهزاد را بگیرم و بدست صندلوس بدهم که تا بدان نوع که خواهد بکشد . حرمت ما در پیش او زیادت تر شود . باری تو بچه کار آمده ای؟ گفت مکتوب پهلوان بهزاد دارم گفت برسان! مکتوب را داد ، مطالعه کردند ، نبشته بود که :

۱ ـ در اصل : این دولت .

بسم‌الله‌الملك العظیم، بی‌مثل وبی‌نظیر ، سمیع و بصیر ، بی‌زن وفرزند، منزه [1] ازشریک وپیوند ، برآرندهٔ آسمان بلند ، خداوند زمین وزمان ، نصرت ناصران از نصرت اوست ودفع ظالمان بنظر قهر وغضب اوست ، زنده‌یی که هرگز نمیرد ، قیومی که تغیر نپذیرد، حی‌لاینام،آفرینندهٔ دارالسلام ؛ ودرود وسلام‌فراوان برارواح مطهر انبیا باد ؛ دوم نامه: از پیش من که بهزاد بن پیل‌زور بن‌آذربرزین بن‌فرامرز ابن‌رستم زالم به‌برتو که کوه‌تن پسر شهاب دیوی. معلوم باشد که من مردغریبم و ایرانی ؛ نصیب وتقدیر مرا بدین ولایت آورد ؛ چون رسیدم اثرظلم ترادیدم ، در میدانت‌آمدم ، سه‌میدان‌داری باتو کردم ، توبگرز سیصدمنی وهفتصد منی وهزار منی بامن حرب کردی ، خدای تعالی مرا نصرت دادتا ترا بمردی گرفتم ودربند کردم ، شیرك عیار ترا ازبند بدرآورد ، دروقت گریختن آزادبخت گرفتارشد. اینک باشصت‌هزارسوار نامدار دلاور چون آتش سوزان وسیل‌روان وکوه گران‌رسیدم. من‌دست ازین کار نمی‌دارم تا کار ترایک رویه نمی کنم. زینهارکه اعتماد بر صندلوس‌دیو نکنی که پدر صندلوس ، اکوان‌دیو ، بردست جدم [اکوان‌دیو بر دست][2] رستم‌زال بهلاك آمد ؛ ومن یقین میدانم که صندلوس بردست من بهلاك خواهد آمدن. توتدبیر کار [خود] کن ! اگرمیخواهی که‌جانت بماند درحال‌وساعت آزادبخت وشادبخت ودردانه رابگذار وترك غرور بکن ومال بگردن گیرکه هرسال بشهرایمن بفرستی‌ودیگرآنك اقرارکنی که درهجده‌هزارعالم خدایکیست،بی‌مثل و بی‌مانند ، بی‌زن و بی‌فرزند ، تابود بود وتا باشد باشد؛ واگر چنین نکنی وفرمان نبری وسخن نشنوی کاری باتو کنم که‌در داستانها بازگویند، بیت :

زگردون گردان بزیر آرمت | زپستی بیالا چو شیر آرمت
نمانم کسی زنده درکشورت | درآتش نهم نیز بوم وبرت

---

۱ ـ در اصل : منهزه . ۲ ـ قسمتی که درقلاب نهادیم،در متن‌کتاب بهمین صورت آمده است؛ ظاهراً این تکرار از باب توضیح است .

چون مکتوب از مطلع بمقطع رسید ، رنگ از روی کوه‌تن بگردید؛ از غیرت چون بید بلرزید ، یعنی که‌تواند در عالم این سخن را بدو گفتن؟ بعد از آن رو به زرین کمر کرد و گفت نام‌تو چیست که‌این مکتوب را آورده‌ای؟ گفت این بنده را زرین[کمر]میگویند. گفت جزای‌تو کشتن است،بااین‌مکتوب که آورده‌ای ! امامن ازسرجوانمردی ترا خواهم‌بخشیدن ، امابشرطی که آنچه من بتو بگویم بابهزاد بگویی؛ گفت بروبهزادرا بگوی که تصور شهر ایمن نکنی که مرا بحیل گرفتی و دربند کردی. آن رفت! ترا آن بهتر که ترك جنگ من کنی. ما از یك مملکتیم از دوستی ودشمنی ماترا چه حاصل؟ از میان‌بدرروی وسر خود گیری‌تامن‌حکم کنم که‌هیچ کس را باتوکاری نباشد که هرکجا که خواهی بروی واگرفرمان نبری جزایت درکنارت بنهم.دی‌روز صندلوس درپیش من بود ، شادبخت وآزادبخت و دردانه‌را ببرد واگر از آمدن تو خبردار می‌شود ، زود می‌آید دمارت برمی‌آورد که پدرش بدست جدتو بقتل آمده‌است واگر قبول نمی کنی تودانی واگر مردی داری بیا تاجزا وسزای خود ببینی. ازین نوع سخنی چند بگفت و زرین کمر را گسیل کرد . اما عظیم متغیر شده بود از ترس بهزاد که دست وضرب او را دیده بود.

جهانسوز گفت ملك را بقاباد بزرگان گفته‌اند که هرکاری که آسان برآید آنرا دشوار نباید کردن. دردفع بهزاد من کاری آسان‌تراز جنگ میدانم ، اگرملك اجازت دهد بگویم. گفت بگوی تابدانم. گفت‌ای ملك عیاری درشبی کاری‌بکند که‌بصدهزار مرد آن کار نتوانند کردن. چنانك‌بهزاد ترا گرفت ، ما بهشتادهزار مرد نمی‌توانستیم خلاص کردن. شیرك عیارکه خدمتکار منست‌آمد وترا خلاص کرد،اگر اجازت باشد شیرك را بفرستیم تابرود وسر بهزاد را ببرد وبه برتو آرد ، تا کار دشوار برتوآسان شود . کوه‌تن عظیم خرم شدو گفت ای‌جهانسوز اگرخدمتکار تو شیرك این کاربکند وسربهزاد رابیاردعظیم نیکو باشد وکار دشوار برما آسان گردد که آن ایرانی عظیم حربی میکند! من اختیار مملکت را به‌تمامی بتودهم ،

اگر خدمتکار تواین کار بکند. جهانسوز حکم کرد شیرك را طلب کنند، طلب کردند، درآمد وخدمت کرد وزمین ببوسید. جهانسوز گفت ای شیرك ترا از برای ملك یك کار می‌باید کردن که تا از ملك از بهر تو انعام بستانم. شیرك گفت آن کار کدام است؟ بگویید تابجان فرمان برم ومرادملك‌راحاصل کنم. جهانسوز گفت ترا می‌باید رفتن به‌سپاه بهزاد وبهرنوعی که دانی وتوانی سربهزاد را ازتن جدا کنی وبیاری تاملك تراانعام کند. شیرك خدمت کردو گفت بند گی کنم وشرط خدمت بجای آرم. بروم وسر دشمن ملك‌را بیارم. امابنده‌راهم مرادی‌هست، ملك شرط کند که چون‌سر بهزادرا بیارم ملك هم مراد مرا برآرد. کوه‌تن گفت‌چه مراد داری؟ بگوی تاشرط کنم. شیرك گفت ای ملك، مدت مدید است وعهدبعید است که دلم دربند این مراد است، اماخودرا درمحل این مراد نمی‌دیدم، اکنون که ملك کار چنین به‌بنده‌فرمودبروم وآن کاررا تمام کنم وبعدازآن دست درآغوش‌مراد کنم واز دولت ملك بمراد برسم. مدت مدید است که **یاقوت** را که دختر پهلوان جهانسوز است، من اورا دوست میدارم واز عشق او بی‌قرارم وزهرهٔ گفتار ندارم، چون این کار بکنم وسر بهزاد را بیارم، بعد از ایام فراق بکعبهٔ وصال برسم. جهانسوز پهلوان سایهٔ دولت بر سر من اندازد ومرا بخدمتکاری خود قبول کند و یاقوت دلدار رابزنی بمن دهد.

راوی داستان چنین روایت میکند که چون شیرك این سخن را بگفت رنگ از روی جهانسوز برفت و از غیرت بر خود بپیچید که این شیرك از کمترین خدمتکاران او بود، [با خود اندیشید که] او را چه محل آن باشد که این سخن بگوید! اما کار عظیم بر گردن گرفته بود. کوه‌تن ازبهزاد عظیم می‌ترسید وجملهٔ امرا درخوف بودند که درآن مملکت کسی که بابهزاد تواند میدان‌داری کند نبود. جهانسوز سر درپیش‌انداخته بود تاملك چه گوید. کوه‌تن گفت ای شیرك ترا حد آن نیست که دختر پهلوان‌جهانسوزرادر کنار گیری که کمترین خدمتکاران پهلوان‌تویی. اماا گرسر

بهزاد را بیاری درحضرت من ازتو کسی مقرب‌تر وعزیزتر نباشد. چون به انعام من مشرف شوی آنگاه لایق دامادی پهلوان شوی. من شرط کردم اگر تو این کار بکنی و سر بهزاد را بیاری من یاقوت را از پدرش بخواهم وچنانک وظیفه باشد بتو دهم. جمله را معلوم است که من میخواستم که یاقوت را بخواهم، من ترك کنم و بتو بدهم؛ از تو کار کردن و از من ترا بمراد رسانیدن. کوه‌تن شرط کرد، شیرك خدمت [کرد] و رفت تا سر بهزاد را بیارد.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که این جهانسوز دختری داشت یاقوت نام، و عظیم صاحب جمال بود و آوازهٔ حسن و جمال او در آن مملکت معروف بود، و خیلی از بزرگان آن دیار عاشق جمال او بودند. کوه‌تن نیز طالب بود، چون شیرك آن سخن را بگفت جهانسوز عظیم انفعال خورد، و از گفتن خود پشیمان شد که من چرا این حرامزاده را تربیت کردم که مرا چنین انفعالی داد. اما گروی عظیم بست، شاید که بدست بهزاد بقتل آید یا نتواند که بهزاد را بکشد. چون شیرك بطلب سر بهزاد رفت، کوه‌تن خرم شد که باشد که شیرك این کار تمام کند و کار دشوار بر من آسان کند. جهانسوز در حرم آمد، پیش یاقوت آمد و آنچه رفته بود با دختر خود تقریر کرد. یاقوت گفت ای پدر اگر مرا پاره پاره کنند روا دارم از آنک دست بشیرك حرامزاده دهم. این خود امکان ندارد که شیرك گرد من تواند گردیدن. جهانسوز گفت حالیا به کاری رفته است، شاید که نتواند یا بهلاك آید که من از تربیت کردن این حرامزاده عظیم پشیمانم. اکنون فایده نیست، «تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون».

مؤلف داستان روایت کند که چون زرین کمر ازپیش کوه‌تن رعدآواز بازگشت، پهلوان بهزاد در آن حوالی رسیده بود. زرین کمر آنچه از کوه‌تن شنیده بود و آنچه خود گفته بود، جمله را تقریر کرد. بهزاد گفت کاری با کوه‌تن بکنم که تا عالم باشد از آن بازگویند. چنین گفته‌اند که در آن حوالی مرغزاری بود خرم و خندان و آن

مرغزار را چشمهٔ آهوان میگفتند. بهزاد سؤال کرد که ازینجا تا در شهر فواق چه مقدار راه مانده است؟ گفتند پنج منزل راه مانده است و از برای جنگ کردن بهتر ازین موضع جایی دیگر نیست. اگر کوه‌تن خواهد که با ما حرب کند اینجاش باید آمدن و اگر او نیاید ما را بر در شهر فواق باید رفتن. بهزاد حکم کرد تا سپاه در آن مرغزار خیمه و بارگاه زدند و سپاه آنجا فرود آمدند و جاسوس در کار کردند که کوه‌تن کی برسد.

راوی گوید که حرام‌زاده شیرك دزد، آن حرام‌زادهٔ کافر زن بمرد، بدان مرغزار به پهلوان بهزاد رسید. لشکری دید آراسته و پیراسته، عظیم تند و دلیر، و بقوت بهزاد آن سپاه عظیم خرم بودند و با هم میگفتند که کوه‌تن اینجا نخواهد آمدن که از بهزاد ترسیده است. شیرك بدرگ گرد آن سپاه برآمد، باخود اندیشه کرد و گفت مصلحت در آنست که من بروم و کوه‌تن را با سپاهش اینجا بیارم تا برابر این سپاه فرود آیند که می‌گویند که نخواهد آمدن و کوه‌تن از بهزاد ترسیده است. چون این دو سپاه دربرابر هم فرود آیند من کار خود بکنم. این اندیشه کرد و در حال باز گشت تا در شهر فواق رسید. کوه‌تن با سپاه هشتاد هزار مرد در بیرون شهر فرود آمده بود و انتظار شیرك می‌کرد که کی آید که شیرك از در بارگاه درآمد و درپیش کوه‌تن خدمت کرد. کوه‌تن گفت هان چه کردی؟ سر بهزاد نیاوردی؟ شیرك گفت ای ملك رفتم، بهزاد با سپاه شصت‌هزار مرد در مرغزار آهوان فرود آمد. در آن سپاه خبر آنست که پهلوان کوه‌تن ازدرشهر پیش نمی‌آید که از بهزاد ترسیده است. اکنون شما را می‌باید آمدن و در برابر سپاه بهزاد فرود آمدن تا بدانند که شما نترسیده‌اید. همان که[1] شما رسیده باشید، من همان شب سر بهزاد را بیارم که از آن سپاه یکی جان نبرند و چون شما در برابر باشید نتوانند گریختن. کوه‌تن گفت چنین کنیم. حکم کرد که فردا سوار شوید. روز دیگر آن سپاه عزم رفتن کردند. شیرك گفت ای ملك یاقوت را با خود بیارید که چون من سر بهزاد را بیارم هم آن شب داماد شوم که من بعشق او این سربازی خواهم کردن.

---

۱ ـ در اصل: من همان که.

کوه‌تن با جهانسوز گفت کهٔ ای پهلوان یاقوت را با خود بیاور که یاقوت زن شیرکست، اگر این کار بکند وسر بهزاد بیارددر پیش‌من ازو کسی مقرب ترنخواهد بودن. همگی مال ومملکت من در دست او خواهد بودن ولایق دامادی تو خواهد شد[ن]. جهانسوز پیش یاقوت آمد و احوال را به تمامی با یاقوت بگفت. یاقوت گفت ای پدر، آن روز مباد که من با شیرك سر در آرم! این خیال محال است و اندیشهٔ باطل! من خود را ازین سبب بکشم. جهان‌سوز گفت، ای جان پدر تو راست می گویی که شیرك لایق تو نیست، اما چکنم که‌حکم ملك چنین است. اما حالیا تا بدان کار خیلی کار مانده است، حالیا ترامی‌باید آمدن. بفرمود تا یاقوت‌را در هودج زرین بنشاندند و روانه شدند، تا آن منزل پنج منزل راه بود، روانه شدند. جاسوسان خبر به بهزاد کردند که‌فردا که آفتاب برآید کوه‌تن با هشتادهزار مرد میرسند. بهزاد گفت طلایه بدر کنید و حاضر باشید که سپاه دشمن رسیدند. سپاه طلایه بدر رفت، درسپاه منادی کردند که‌حاضر باشید که‌دشمن رسیدند. آن شب در آن سپاه پاس میداشتندتاآن شب بروز مبدل شدوخورشید جمشیدطلوع کرد، بیت:

چو شمس درفشان بر آورد سر وفادار بهزاد با آن حشر[1]

غرق پولاد شدند و مرکبان در زیر زین و برگستوان کشیدند. پشته‌یی بود در میان آن مرغزار، بهزاد بر قلهٔ آن پشته رفت و چشم در آن بیابان انداخت که تا چه پیدا شود. گرد عظیم تند و تیز برخاست وعالم از آن گرد سیاه‌وتاریك شد و از میان گرد آواز کوس حربی و نای برنجین می‌آمد وسرشقهای علم جمله شیرپیکر بود. جهان در جوش و خروش افتاد. هشتاد علم نشان هشتادهزارسوار، همه مردان کار؛ و در میان آن سپاه علم دیو پیکر می‌آوردند و در پای چتر و علم کوه تن رعدآوازچون کوه پولاد می‌آمد. بهزاد چون کوه‌تن را بدید بخندید وگفت اگر

۱ ـ در اینجا بوضوح معلوم است که شعر از دارابنامهٔ منظوم مفقود یا از گزارندهٔ داستان و متصل به مطلب است .

کوه‌تن‌را غیرت و مردی بودی بدین‌لشکر نیامدی! بچه قوت بجنگ من آمده‌است که از دست من جسته است! اما این نوبت کشته خواهد شدن. چندان صبر کرد که کوه‌تن‌وسپاهش فرود آمدند. گویند که چون چشم کوه‌تن[۱] برآن پشته افتادوآن علم و آن سواران بدید، سؤال کرد که این چه سوارانند که بربالای آن پشته‌اند؟ شیرك گفت که بهزاد است که بتفرج تو آمده است. کوه‌تن چون نام بهزاد بشنید متغیر شد. شیرك گفت ای ملك تو ایمن باش که من همین شب کار بهزادرا تمام کنم و ترا از غم او برهانم. سپاه از هردو جانب فرود آمدند، درحال بهزادحکم کرد که منادی جنگ در سپاه زدند که فردا جنگ است، آن دو سپاه بکار راستی فردا مشغول شدند. شیرك عیار درکمین گاه بود تا وقتی که [از] آن‌شب یك نیمه بگذشت؛ بعضی در خواب رفتند و در خیمهٔ بهزاد خالی شد.

بهزاد سر در خواب نهاد، چون شیرك محل فرصت یافت، از قفای خیمهٔ‌بهزاد درآمد. در آن حوالی کسی‌نبود و میخ بر کند وسر درخیمه کرد. خیمه‌را خالی‌دید، شمعی میسوخت و بهزاد درخواب بود، شیرك در بالای سر بهزاد آمد ودراندیشهٔ آن بود که سر بهزاد ازتن بردارد که در آن‌حالت تقدیر خدای تعالی چنان بود که بهزاد از خواب بیدار شد تاشربتی‌بخورد. چون چشم‌برگشود یکی را دید بربالای سر او ایستاده بود و دستها برمالیده بود. بهزاد گفت توکیستی؟ شیرك گفت من مرد فراشم و از بهر روشن کردن چراغ آمده‌ام. چون بهزاد مرد غریب بود و خدمتکاران آن بارگاه را بتمامی نمی‌شناخت، تصورکرد که مگر شیرك راست می‌گوید، بهزاد شربت طلب کرد، شیرك نگاه کرد طبقی‌دید، قدح شربت برروی طبق نهاده، شربتی را برداشت و داروی هوش‌بر در دست داشت، سبك درقدح انداخت چنانکه بهزاد ندید، آورد و بدست بهزاد داد. پهلوان خواب‌آلوده‌بود، برلب نهاد و درکشید؛ روان سردرخواب‌نهاد و در خواب رفتن بی‌خود شد. شیرك

۱ - در اصل: بهزاد.

چون معلوم کرد که بهزاد بی‌خود شد ، با خود گفت مصلحت درآنست که او را زنده ببرم ، در حال بهزاد پهلوان [۱] که رستم روزگار بود و پهلوان دوران بود ، اسیر دست چنان حرام‌زاده‌یی شد . چون تقدیر خدای تعالی چنان بود ، اما سبب دولت پهلوان بود .

مؤلف این سمر و قایل این‌خبر روایت کند که شیرك پهلوانرا بر دوش گرفت و بدان راهی که آمده بود بازگشت ، و از آن سپاه بیرون آمد و راه سپاه کوه تن در پیش گرفت تا بدان سپاه رسید . در حال در میان سپاه درآمد و بخیمهٔ خود آمد و پهلوانرا بخیمهٔ خود آورد و بند او را محکم کرد و سر در خواب نهاد تا وقتی که صبح رسید برخاست و بر در خیمهٔ کوه‌تن آمد و خدمت کرد . خدمتکاران کوه تن شیرك را بدیدند ، گفتند پهلوان شیرك چه کردی و کجابودی ؟ شیرك آنچه کرده بود بگفت و گفت بهزاد را آوردم ، بروید و پهلوانرا خبر کنید . دویدند تا این خبر بکوه‌تن رسانند که کوه‌تن را خواب نبرده بود ؛ در اندیشهٔ آن بود که شیرك رفته است سر بهزاد را بیارد ، اگر کاری کرد خود نیک ، کاردشوار برمن آسان گردد [۲] و اگر کاری نکرد امروز بهزاد در میدان درآید ، لابد که مرا در میدان او باید رفتن که در سپاه من کسی که با او میدان‌داری کند نیست ، چه چاره کنم که من حریف او نیستم ، که من بگرز هزارمنی با او حرب کردم برو هیچ ظفر نیافتم و گرفتار دست او شدم ، تدبیر من چون خواهد بودن؟ درین اندیشه خواب نکرده بود که جمعی درآمدند و خبر بشارت آوردند که ای پهلوان‌بشارت بادترا که شیرك آمد و بهزاد را دست و گردن بسته آورده است .

کوه‌تن عظیم خرم شد و از جای‌برآمد و گفت زود باشید و شیرك را طلب کنید ! طلب کردند ، درآمد و خدمت کرد . کوه‌تن گفت ای شیرك چه کردی ؟ گفت به دولت ملك رفتم و بهزاد را دست و گردن بسته آوردم . اینك در خیمهٔ من‌بسته و

---

۱ ـ در اصل : پهلوانرا . ۲ ـ در اصل : کرد .

خسته افتاده است. اشارت چیست؟ اگر اشارت باشد زنده‌اش بیارم و اگر می گویی سرش را ببرم و بیارم. کوه‌تن گفت ای شیرك، مردانه رفتی و از برای من عظیم کاری کردی! من نیز مرادت را برآرم و سرت را ازگنبدگردان بگذرانم. باری حکایت کن که آن ایرانی را چون گرفتی؟ شیرك در سخن درآمد و آنچه رفته بود تقریر کرد. کوه‌تن فرمود که خلعت زیبا در تن شیرك کردند. حکم کرد که بر در بارگاه کوس بشارت زدند. غوغا در سپاه افتاد که امشب شیرك عظیم کاری کرده است! بسپاه دشمن رفته است و بهزاد را بسته آورده است. اینك بردربارگاه ملك کوس بشارت میزنند. جملهٔ کافران خرم شدند بغیر از جهانسوز که بدین کار هیچ راضی نبود که گرو بدختر او بسته بود. جملهٔ بزرگان و امرای پای‌تخت و جملهٔ سپاه رو بر در بارگاه نهادند. کوه‌تن بر تخت برآمد، بغایت شاد و خرم قرار گرفت. کوه تن در سخن درآمد وگفت ای امرای پای‌تخت من، معلوم دانید که امشب شیرك جان‌باز سربازی کرده است و بلشکرگاه دشمن رفته است و آن ایرانی بخت بر گشتهٔ سرگشته را گرفته است و آورده است، بی‌اجازت ما، که از برای ناموس مابغایت بداست که او بدست شیرك گرفتارشد که من میخواستم که او را در میدان بگیرم و بزاری زار او را هلاك کنم؛ اما این نیز دولت ما بود که کاری که مرا می بایست کردن شیرك کرده است. اکنون هر که سر مرا دوست میدارد بشیرك انعامی کندو چیزی بدو بدهد. امرا که این سخن بشنیدند، بسیار انعامی بشیرك کردند.

شیرك خدمت کرد و گفت ملك‌رابسیارسالها بقا باد، هیچ انعامی بهتراز آن‌نباشد که دختر پهلوان جهانسوز را در کنار من کنید که من یاقوت را دوست میدارم واز عشق او بی‌قرارم! جهانسوز در آن میان بود، از آن‌سخن عظیم منفعل شد. باخود گفت که این حرام‌زاده عرض و آب روی مرا برد. من بد کردم که این حرام‌زاده‌را تربیت کردم! کوه‌تن گفت ای شیرك این کار که توکردی و چنین شیری را دربند آوردی لایق آن هستی که یاقوت را در کنار گیری. برو بهزاد را دست بسته بیاور تا اول بهزاد را سر برداریم و آنگاه بکار عروسی تو پردازیم.

شیرك از بارگاه کوه‌تن بیرون آمد. از سرهنگان در ایوان دویست کس جمله غرق سلاح در عقب شیرك افتادند تا بدان موضع رسیدند که بهزاد در بند بود. در آن خیمه درآمدند، بهزاد را دیدند دست‌وگردن بسته افتاده. جمله عجب ماندند. در آن حالت بهزاد بیدار شد و برخود بجنبید. شیرك گفت ای پهلوان زحمت‌مکش که ترا نه چنان بسته‌اند که توانی جنبیدن یا از بند خلاص شدن. بهزاد چشم را برگشود، آن جمع را بدید که جمله غرق پولاد او را در میان گرفته‌بودند، پهلوان عجب ماند که این چه حالتست! سؤال کرد که شما چه کسانید و مرا که دربند کرده است؟ شیرك گفت من ترا در بند کرده‌ام. گفت تو چه کسی؟ گفت من آن فراشم که نیم شبی شربت از دست من خوردی. گفت تو کیستی و چراچنین کردی؟ گفت ای پهلوان من شیرکم، مرد عیار پیشه‌ام و خدمتکار پهلوان کوه‌تن رعدآوازم که ترا بند کردم و اینجا آوردم؛ هیچ اندیشه مکن که ترا پیش پهلوان کوه‌تن خواهیم بردن تا حکم پهلوان چیست. چون بهزاد معلوم کرد که گرفتار دست کافران شد، آه از جانش برآمد. گفت دریغا دریغ که خود را در باختم، بزاری زار بهلاك خواهم آمدن! دریغ از خلق ایمن شهر و سپاه مؤمنان که جمله اسیر دست کافران خواهند شدن! دریغا که کار نکردم و خود را و جمعی را برباد دادم. چه توان کردن که حکم حکم خداوند است، بهر چه خواست و خواهد، که تا تقدیر خداوند چیست. بهزاد رضابقضا داد وتسلیم‌شد و سر درپیش انداخت. شیرك بفرمود تا بهزاد را برهنه کردند و دست وگردن بسته از آن موضع بدر کشیدند و رو بدر ایوان کوه‌تن نهادند. صدهزار مرد درعقب بهزاد روان شدند، شمشیرها کشیده و خرمی می کردند و او را می کشیدند.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که از جاسوسان سپاه ایمن جاسوسی درین سپاه بود آن حالت را بدید؛ دوان شد تا به‌سپاه ایمن رسید تا درخیمهٔ بلند همت آمد و آنچه دیده بود تقریر کرد. بلندهمت چون بشنید که بهزادرا گرفتند فغان از

جانش برآمد وبرخاست وببارگاه بهزاد آمد. بهزادرا ندید، کفش وکلاهش افتاده وبهزاد پیدانه. دانست که جاسوس راست میگوید. باخود گفت اگرسپاه معلوم کنند که بهزادرا گرفته‌اند، درحال شکست برین سپاه آید که این‌سپاه‌بقوت او ایستادگی می‌کردند. از آن‌بارگاه بیرون آمد وگفت پهلوان امروز آرزوی حرب کردن ندارد. شما حاضر باشید. گفتند ازطرف دشمن کوس بشارت می‌زنند. گویا که درسپاه دشمن خرمی هست. هریک سخنی میگفتند.

اما راوی داستان روایت کند که‌چون بهزاد رابدان آیین بردر بارگاه کوه‌تن آوردند، کوه‌تن باجملهٔ‌بزرگان فواق دربارگاه بودند، که شیرك گبر ازدربارگاه درآمد وگفت بدولت ملك اینك دشمن ملك‌را دست وگردن‌بسته ورسن درگردن کرده بردربارگاه‌آورده‌ایم وبازداشته‌ایم. کوه‌تن گفت درآرید! درآوردند ودربرابر کوه‌تن آن تهمتن‌را بازداشتند. هرچند که گفتند خدمت کن پهلوانرا که درتو نگرانست، بهزادهیچ التفات نکرد. گره درابرو درآورده بود وسر درپیش انداخته بود که عظیم درخشم بود که رایگان گرفتار شده‌بود. کوه‌تن بچشم غضب در بهزاد نگاه‌کرد وگفت این کیست؟ شیرك گفت این بهزاد است که بر درشهر ایمن باتوجنگ کرد وسپاه کشید ودرعقب توآمد؛ بدولت ملك اورا بدین‌حال آوردم. اکنون رای عالی توچیست؟ کوه‌تن یك نعره بربهزاد زد وگفت ای‌نادان، من‌ترا گفتم که‌تومردغریبی، ازمیان بدررو ومارا باهم بگذار، سخن من‌قبول نکردی تاعاقبت دولت من کارخود کرد وترا دست‌وگردن‌بسته بخدمت من‌آورد. اکنون خودرا چون‌بینی؟ بهزاد چون این سخن‌بشنید سربرآوردوگفت مرا بمردی‌نگرفته‌ای که‌این‌سخن میگویی! من ترا بمردی گرفتم‌وبعوض شادبخت‌دربندت کردم. عیارت آمد ومرا بصورت عیاری گرفت وبه پیش توآورد وتومرا بحیل گرفتی وبمکر ازبند من جستی. اکنون من‌امید بفضل خدای تعالی دارم که مرا ازبند تو خلاص کند. کوه‌تن بخندید وگفت ای‌ابله توازبند من کی‌رهایی خواهی یافتن! بهزاد

گفت اگر خدای تعالی خواهد قادر است که تواند مراخلاص دهد. کوه‌تن گفت باری سؤالی دارم، جواب بگوی تامرا معلوم گردد. بهزاد گفت بگوی؟ گفت شنیده‌ام که دعوی کرده‌ای و گفته‌ای که ازنسل رستم زالم. راست‌است؟ بهزاد گفت بلی بچهار پشت برستم زال می رسم. کوه‌تن گفت پدر صندلوس دیو بدست رستم زال کشته شده است. بارها من از صندلوس شنیده‌ام که گفت میخواهم که یکبار بایران روم وبنگرم که از نسل رستم زال درعالم که مانده‌است؟ هریک را بنوعی بخون پدر بکشم. حالیا این فتح بدست من برآمد که توگرفتار دست من شدی. منت بکشم یابدست صندلوست بدهم. بهزاد گفت‌ای کوه‌تن تومرا بمردی نگرفته‌ای که مرا توانی کشتن، درآیین مردی ومبارزی توعاجز وفروتن منی که من ترا بضرب مردی گرفتم وتومرا بحیل ومکر گرفتی ودیگر تو که باشی که مرا توانی کشتن؟ اگرم اجل رسیده باشد بحکم خدای تعالی کشته شوم واگرم اجل نرسیده باشد چون تو هزاری نتوانند که یک تار[1] موی از سر من کم کنند.

کوه‌تن میخواست که بهزاد را نگاه دارد ونکشد اما این‌اندیشه می کرد که مبادا که با صندلوس بگوید که من کوه‌تن را بمردی گرفتم، موجب بدنامی شود. بعداز آن رو به‌بهزاد کردوگفت ای ایرانی، یعنی من‌ترا نمی‌توانم کشتن؟ این بگفت وجلاد را فرمود که دِه! تواین ایرانی رادر حضور من گردن بزن! جلاد درآمد وتیغی چون قطرهٔ آب برکشید وپهلوانرا، بهزاد، برسر پا بنشاند. بهزاد طمع ازخودبرداشت ودل برمرگ نهاد واز فراق برادران در دل‌بگریست اما هیچ فایده‌اش نمی کرد که عظیم در بلای بد گرفتار شده‌بود وهیچ امیدی نداشت که دردست چنان دشمن گرفتار گشته بود، وهیچ‌شفاعت‌خواهی نداشت. بنالید بدرگاه حق‌تعالی وگفت الهی بغیر از درگاه تو پناهی‌ندارم، اگر خواهی پیش توآسانست که مرا بقدرت وحکمت برهانی. در دل این مناجات می کرد.

۱ - در اصل: تاره.

راوی داستان روایت می کند که درآن دم که جلاد تیغ برآورد که سربهزاد ازتن جدا کند ، تقدیر خدای تعالی چنان بود که شیرك برخاست وبانگ برجلاد زد که ای جلاد ، یک زمان توقف کن که سخنی دارم ، بحضرت پهلوان بگویم. جلاد دست بازداشت. شیرك گفت ملک را بقاباد ، درآن لحظه که من بسروقت بهزاد رفتم می‌توانستم او راهم برسر بستر سربریدن وسر او را بخدمت آوردن. این همه زحمت برای آن بر خود نهادم که ملک بامن شرطی کرده بود وعهدی بسته که چون بنده این خدمت بجای آورم ملک حکم کند که تاپهلوان جهانسوزسایهٔ دولت برسر من اندازد ویاقوت را بزنی بمن دهد. اکنون بنده بقول خود ایستادگی کردم وآن شرطی که کرده بودم بجای آوردم. توقع بلطف ملک آن دارم که اول مرا بمراد برساند ومقصود دلم را حاصل کند ، وبعد از آن هرچه خواهد با بهزاد بکند . بجان وسر ملک که من نگذارم که بهزاد را بکشند تا اول یاقوت را بمن عقد ببندند . و در پیش دست جلاد بایستاد . کوه تن گفت راست می گوید ، من چنین شرط کرده بودم ، اول چنان کنیم . آن عشق ومحبت شیرك سبب خلاص بهزاد شد که مسبب‌الاسباب آن سبب ساخت که پهلوان خلاص گردد. پس کوه‌تن روبجهان‌سوز کرد وگفت ای پهلوان، یاقوت را بشیرك بده که تازن اوباشد، هرچند که من‌میدانم که شیرك ازجملهٔ خدمتکاران‌تست‌واورا حدداما دی تونیست، امابااین هنری که اونمود وچنین دشمنی رادربند آورد ، اکنون درحضرت من‌ازو عزیزتر هیچ کس نیست واختیار مجلس من اوخواهدبودن وگنج‌ومال من در دست اوخواهد بودن. پس لایق دامادی توباشد. بی‌آنکه هیچ سخن کنی وتعلل کنی یاقوت رابدویده که هم‌امشب داماد شود. جهانسوز راچاره‌یی نبود ، دردل کوه‌تن وشیرك رادشنام میداد ، اما هیچ نمی‌توانست گفتن. درماند که چه گویم وچه‌چاره سازم. کوه‌تن گفت ای جهانسوز این همه اندیشه ازبهرچیست؟ این کار توبمراد دل خود نمی کنی بلک بحکم من میکنی. جهانسوز درسخن درآمد وگفت

ملک‌را بقا باد، اگر مرا هزار دختر باشد وجمله را ملک بکمترین غلامان خود بدهد، مرا هیچ سخن نباشد که ما همه بنده وخدمتکار ملکیم. اما بنده را نیز توقع بحضرت ملک هست که مرا نیز از بهر روی دوست ودشمن سربلند کنی تا تمام آب‌روی‌من برخاك نریخته باشی. ملك میداند که من تاچه غایت یاقوت رادوست میدارم و حسن‌وجمال او تاچه‌حد وغایتست، رایگان این چنین دختری رادادن عظیم بی‌آب‌رویی‌باشد. چون برمن حکم می کنی که دخترت‌را بشیرك که کمتر خدمتکار منست بده، بنده نیز شیربهای دختر میخواهم تا یاقوت‌را رایگان نداده باشم.
کوه‌تن گفت رواباشد، چه‌میطلبی بگوی تامن بدهم. جهانسوز گفت ازدولت ملك مرا هیچ‌چیز از اسباب واموال کم نیست، آنچه باید زیادت منست، اما جملهٔ عالمیانرا معلوم هست که دوستی من باپیل‌اندام وشیرچنگال‌ورعدان وسیه‌قاف‌تاچه غایت بوده است، وجمله دردست این‌ایرانی بهلاك آمده‌اند ومن هنوزدرعزای ایشانم. اگرملك میخواهد که من به ارادت خود یاقوت را به شیرك بدهم، ملك این ایرانی‌را همچنین دست‌وگردن بسته بمن دهد که تامن بهرنوعی که خواهم اورا بزاری‌زار بکشم تاخاطر من تسلی یابد، بعداز آن من‌دختر بشیرك دهم.
کوه‌تن گفت مقصود ماآنست که این‌ایرانی کشته شود وشیرك بمراد برسد، اگر مقصودتو اینست‌برو که بهزادرا بتودادم. اکنون‌برخیز وبهزادرابببر وبدان‌نوعی که میخواهی اورا هلاك کن. درحال جهان‌سوز برجست‌وریسمان گردن بهزادرابگرفت واورا ازسرپاکه‌ازبهرکشتن نشانده‌بودند برداشت واز آن مجلس بیرون آورد و همچنان بسته روی بردرخیمهٔ خودآورد وآن خلق درعقب می‌آمدند. بهزاد باخود گفت‌این چه حالتست! گاهی بخون‌کشتگانم می کشند وگاهی بکینهٔ کوه‌تنم می آویزند. گاهی‌شیرکم از برای عشق یاقوت می‌آورد، گاهی جهانسوزم ازبرای شیربهای دختر خود[1] می‌برد! اما حالیا به‌نقد ازکشتن یك دمی خلاص شدم، خدای‌تعالی لطیفه‌ساز است، شاید که لطیفه‌یی بسازد.

---

۱ ـ در اصل: خودم.

مؤلف این داستان روایت میکند که جاسوس سپاه ایمن اینجا بود، چون آن آن حال را بدید فغان از جانش بر آمد ، درعقب بهزاد با آن غلبه روان شد تا ببیند که حال پهلوان بچه خواهد رسیدن : تا جهان افروز بر در خیمهٔ خود آمد و بهزاد را بسته در خیمه در آورد. یاقوت چون ماه شب چهارده بر تخت نشسته بود ، اما عظیم ملول و پریشان خاطر ، که شنیده بود که اورا بشیرک خواهند دادن ، بدانجهت که اوبهزاد را آورده است. درین دم جهانسوز از در خیمه در آمد و بهزاد را با خود در آورد و در برابر تخت یاقوت او را بنشاند. گفت بنشین ای ایرانی که سبب بد نامی‌خاندان من تو شدی. یاقوت گفت ای پدراین کیست که او را بسته آوردی؟ جهانسوز گفت‌ای جان پدر بهزاد اینست! بجهت اینست که ملک برمن حکم میکند که دخترت را بشیرك بده! یاقوت گفت او را از بهر چه آورده‌ای؟ گفت از بهرآنك او را بکشم که بااوعداوت دارم که چرا از ایران بدین دیار بیاید که سبب بدنامی من شود. دختر گفت این آن بهزاد است که کوه تن رعد آواز را بر درشهر ایمن در میدان بمردی گرفت؟ جهانسوز گفت بلی ! یاقوت در سخن در آمد و گفت ای جوانمرد تو جوان بس مبارزو پهلوانی و خیلی کار درین مملکت کردی ، چرا چنین غافل شدی که ترا شیرک حرام زاده بگرفت و بیاورد که موجب ملالت من شدی.

بهزاد گفت ای ملکه درآمدن من درین مملکت مرا هیچ اختیاری نبود، مرا نصیب و تقدیر آورد که از مملکت من تا این موضع دو هزار فرسنگ است. تا عمر من بوده است هرگز نشنیده‌ام که ایمن کجا و فواق چه شهریست. مرا تقدیر خدای تعالی آورد و بحکم خدای تعالی گرفتار شدم. جهانسوز گفت اکنون‌سزای توکشتن است! بهزاد گفت ای پهلوان اگر نمی‌خواهی که یاقوت را به شیرک دهی مرا از بند بگشای که من درکمین بنشینم و تو برو شیرک را بیاور که تا داماد شوی. اول شیرک حرام زاده را سر ببرم ، بعد از آن که کوه تن در میدان

درآید بمیدان او درآیم ، همچنان که بر در شهر ایمن دیدی که با او چه کردم این نوبت سرش از تن جدا کنم و ملک فواق را بگیرم و سپاهش را بشکنم و پادشاهی ملک فواق را بتو دهم. من خود مرد غریبم و عاقبت بروم تو با آزاد بخت و شاد بخت دوستی کنی و یاقوت را به‌آزاد بخت پادشاه‌ایمن دهی و روزگار بخرمی و شادکامی بگذرانی واز جور این ظالم وارهی‌و من نیز بمملکت و برادران خود برسم. جهانسوز گفت آری راست گفتی ! من خود میدانم که تو برکوه‌تن زیادت تری ، اما کوه تن را با صندلوس دیو دوستی است وشاد بخت وآزاد بخت و دردانه در پیش صندلوس دیو در بنداند و تو با دیو چون برآیی؟ بهزاد گفت پدر من رستم زال است که اکوان دیو بردست رستم بهلاک آمده است ، که پدر صندلوس بوده ؛ اگر صندلوس نیز بر دست من کشته شود عجبی نباشد. تو هیچ اندیشه مکن و زود باش و بتوفیق خدا مرا از بند بیرون آر که من حریف جمله هستم. جهانسور گفت بلی‌من نیز ترا ازبهرآن آورده‌ام که ترا ازبند بیرون آورم اما بشرطی که ازقول خود برنگردی وآنچه گفتی‌بجای‌آوری. بهزاد سوگند خورد. جهان سوز درحال دست فراز کرد وبند بهزادرا بر داشت وپهلوان از بند خلاص‌شد وشکر کرد خدای تعالی‌را که ازکشتن اورا رهانید وچنان دشمنی‌را برومهربان گردانید.

بهزاد خنجر بستد و در زیر تخت رفت و خوش بنشست . در حال جهانسوز از خیمه بیرون آمد و رو بخیمهٔ کوه تن نهاد تا برسید و در پیش کوه تن خدمت کرد. کوه تن گفت ای جهانسوز با بهزاد چه کردی؟ جهانسورگفت ملک را بقا باد او را میخواستم که چون پیل اندام و شیر چنگال هلاك کنم ، باز اندیشه کردم که بهر طریقی که من او را هلاک کنم مثل آن نباشد که او را بدست صندلوس دهیم که بدان نوعی که خواهد او را بکشد. پس اورا بندش سخت کردم[1] و بخدمت آمدم که امشب به اجازت ملک شیرک داماد شود و ما نیز

---

۱ ـ ضمیر مفعولی دو بار تکرار شده است یعنی میبایست بنویسد : او را بند سخت کردم ؛ یا : بندش سخت کردم .

شراب خوریم و فردا کار این سپاه ایمن تمام کنیم و یکسر در عقب ایشان برویم و ملک ایمن را بگیریم و با خاک یکسان کنیم و زن و مرد ایشانرا جمله در زیر تیغ آریم. جمله گفتند چنین است که پهلوان گفت! کوه تن گفت امشب شیرک را داماد کنید. جهان سوز گفت ملک را بقا باد می بایست که من بنوعی دیگر شیرک را داماد می کردم، اما حالیا حکم ملک اینست. کوه تن گفت ما میدانیم که ترا ناموس بسیار است اما حالیا مقصود شیرک یاقوتست که او را در کنار گیرد که چون از کار دشمن ایمن شویم به‌چیزهای دیگرمشغول توان‌شدن. اکنون بکار راستی عروسی مشغول شوید. کوه تن بشراب خوردن مشغول شد.

راوی این داستان روایت کند که ازین طرف‌جاسوسان ملک ایمن آمدند پیش بلند همت وزیر که شیرک عیار پهلوان بهزاد را بصورت عیاری برده است، دست گردن بسته پیش کوه تن، و او فرمود که پهلوانرا بر سر پا بنشاندند و حکم کشتن فرمود، جهانسوز به‌شیربهای‌دختر پهلوانرا بستاد وببرد که بهزاد رابکشد، نکشت و در بند کرد. گفتند از بهر آن گداشته‌اند که بدست صندلوس دیو دهند تا بهر نوعی که خواهد بکشد. حالیا امشب شیرک بدختر جهانسوز داماد خواهد شد. بزرگان ایمن شهر بهم بر آمدند وگفتند که بقوت پهلوان بهزاد ایستاده بودیم، اکنون اوگرفتار شد همچون ما ده هزار وصد هزار در پیش کوه تن نمی توانند ایستادن. اکنون ما را اینجا بودن از عقل نیست. بلند همت گفت شما چه تصور کرده‌اید؟ نعوذ[1] بالله اگر بهزاد کشته شود ایشان یکی از ما زنده نخواهند گذاشتن، نه ما می‌مانیم و نه مملکت و نه اهل و عیال ما! حالیا هنوز بهزاد زنده است، تا تمام ازحال او آگاه نشویم نتوان رفتن. حالیا امشب نیز تحمل[2] کنیم تافردا چه‌شود. سپاه ایمن عظیم ترسیده بودند، تا شب در آمد. چندین هزار شمع و چراغ بر کردند وجملهٔ سپاه فواق بشراب خوردن مشغول بودند

۱ ـ در اصل: نعوذاً. ۲ ـ تحمل بجای تأمل.

و میگفتند که امشب شیرک داماد میشود و فردا سپاه ایمن را غارت میکنیم ومال ایشانرا ببریم .

بعد از آن چون یک پاس از شب بگذشت شیرک را سوار کردند، خلعت ملک در بر سوار شد و چند هزار کس در رکابش روان گشته و شیرک را درمیان گرفته رو بخیمه جهانسوز نهادند. نعره زنان و شادی کنان و رقص کنان می‌آمدند و شیرک نادان خون گرفته بر پشت مرکب مست خراب میرفت و با خود تصور می کرد که هم اکنون بمراد خواهم رسیدن و آن خرمن گل را در آغوش خواهم کشیدن و آن سرو ناز را در بغل خواهم آوردن و آن لب لعل یا قوت را خواهم مکیدن و آن زلف جعد مشکین را در دست خواهم پیچیدن و آن زنخ گوی سیمین را خواهم گزیدن و بر آن سینهٔ بلورین خواهم غلطیدن. ازین نوع اندیشها می کرد و مست خراب می‌رفت تا در خیمهٔ جهانسوز آمد و پیاده شد. خدمتکاران جهانسوز پیش آمدند و شیرک را در میان گرفتند. جهانسوز گفت اکنون بازگردید. داماد ما را بما دهید و شما بازگردید. کرم کردید و لطف نمودید. خلق را از در خیمه بازگردانیدند و دست شیرک را گرفتند و در خیمه در آوردند . جهانسوز در آمد وشیرک نیز درخیمه درآمد. تخت‌زده بودند ویاقوت چون ماه شب چهارده برتخت نشسته و جامهای الوان پوشیده و سروروی خود را بدر و یاقوت بر آراسته به تمکین تمام نشسته بود. شیرک در آمد و در برابر تخت خدمت کرد و سر در پیش انداخت. بهزاد در زیر تخت می‌دید که شیرک در آمد ودربرابر یاقوت بایستاد. جهان‌سوز گفت ای جان پدر این شیرک شوهر تست ، از برای خاطر ملک باید که رعایت او نیکو بکنی و شرط بجای آوری. بعد از آن دست شیرک گرفت و بپای تخت آورد تا شیرک قدم بر تخت نهاد و پهلوی یاقوت بنشست. جهانسوز از خیمه بیرون آمد و درخیمه فروگذاشت. بعد از آن حکم کرد تا خلق را از در خیمه دور کردند. آن کسانی که شیرک را برده بودند بازگشتند ودر پیش کوه‌تن

آمدند و خدمت کردند. کوه تن گفت چه کردید؟ گفتند رفتیم و شیرک را بدر خیمه رسانیدیم و به پهلوان جهانسوز سپردیم و باز گشتیم. کوه‌تن گفت اکنون شیرک در عیش و عشرت است و بمراد دل رسیده و ما نیز امشب عیش کنیم و فردا از اول بامدادان کوس حربی بکوبند که کار این مشت‌بی وجود بخت برگشتهٔ سعادت رمیده را تمام کنیم. این اندیشه می کرد، اما ازگردش ایام و انظارافلاك غافل بود.

اما مؤلف این داستان چنین روایت میکند که چون شیرك در پهلوی یاقوت بنشست، از سرمستی خواست تا سر دست درگردن یاقوت اندازد و یاقوت را پیش خود کشد، یاقوت یک مشت محکم بر سینهٔ شیرك زد چنانك نفس در قفس او پیچید. شیرك را عظیم درد کرد و گفت ای ملکه، چونست که مرا می زنی و جفا می گویی؟ یاقوت گفت ای حرام‌زاده ترا چه حد آن باشد که درپهلوی من بنشینی؟ شیرك گفت ای ملکه، هر چند که من لایق تو نیستم اما بعشق تو سربازی کردم و رفتم و بهزاد را که دشمن ملك بود آوردم. ملك‌ترا از پدرت‌در خواست و به منت داد، اکنون تو زن منی و من شوهر توام. با من سر درآور و خوش برآی تا با هم عیش کنیم. یاقوت گفت ای خون‌ورآوردهٔ بالابگور، اگر آرزوی وصل‌من داری برخیز ودر زیراین [تخت] رو که بهزاد را دربند کرده‌اند. اورا سرازتن جدا کن تامن ایمن شوم وبا توسر درآرم. شیرك خون گرفته گفت بنده باشم! برخاست وخنجر بر کشید و از تخت بشیب آمد و دست در زیر تخت برد تا بهزاد را بدرآرد و سرش از تن جدا کند، پهلوان سر دست شیرك را بگرفت و پیش کشید و خنجر از دست شیرك بستد. شیرك مسکین‌آن سگك گرگین، در دست بهزاد ازروباهی کمتر بود. فریاد برآورد که ای یاقوت بفریادم رس که این‌ایرانی از بند رهیده است و مرا بخواهد کشتن! یاقوت گفت زودباش‌و کار بهزاد راتمام کن و برتخت برآی که‌در انتظار توام. شیرك گفت چه‌جای این سخن است که مرا بخواهد کشتن! پدرت را

بخوان که بفریاد من رسد. بهزاد بخندیدو گفت ای حرام‌زادهٔ بدفعل! این جزا و سزای تست که در افتادی، اکنون لایق خود ببین و جزای خود بکش! این بگفت و خنجر بر حلق او نهاد و سر او را از تن جدا کرد؛ با خنجر تیز برخاست و از زیر تخت بیرون آمد و در پیش یاقوت خدمت کرد.

یاقوت پهلوانرا تحسین کرد و گفت ای پهلوان مردانه رفتی و عظیم خصمی را هلاك کردی! بهزاد گفت زود باش و پدرت‌را طلب کن تا بنگریم مصلحت چیست. یاقوت سر از خیمه بیرون کرد، خادمی ایستاده بود و قدحی شربت در دست‌داشت که شربت دامادی بود، یاقوت آن شربت از دست خادم بستد و گفت‌پدرم راطلب کن و آن شربت را در خیمه‌درآورد و بدست بهزاد بداد و گفت ای پهلوان‌بستان که شربت دامادی شیرك است. تو بخورکه او را نصیب نبود! بهزاد از دست یاقوت بستد و بخورد. جهانسوز در آمد و آن حالت بدید، آفرین بر بهزاد کرد و گفت ای پهلوان اکنون چه باید کردن که عظیم‌مشکل کاری کردی! بهزاد گفت ای پهلوان ازبرای من سلاح بیاور تا درپوشم وسوارشوم وبه سپاه خود پیوندم. فردا که کوه تن در میدان آید من نیز درمیدان درآیم وکوه تن را هلاك کنم. چون سپاه کوه‌تن را بشکنم تو نوعی کن که لشکری از ما در شهر فواق باشد که گرفتن شهر بر ما دشوار نباشد. جهانسوز گفت تو از آن ایمن باش که آن مهم‌بمن رسید. اما ترا امشب نباید رفتن که‌رفتن توحالی مشکل‌است؛ وآن صندوق که آنجا نهاده است پر است از جوشن وسلاح، آنچه ترا دربایست است جمله در آن صندوق است، درپوش و امشب درین خیمه بباش تا فردا که لشکریان سوار شوند ورو به میدان جنگ آرند، تو نیز سوار شوی و آنچه از دستت برآید تقصیر مکن. بهزاد قبول کرد. بعد از آن جهانسوز بیرون آمد و حکم کرد که هیچ کس گرد این خیمه نگردد که عروس و داماد در خلوت‌اند. بعد از آن خود پیش کوه‌تن آمد وخدمت کرد. کوه‌تن چون جهانسوز را بدید بخندید و گفت ای جهانسوز شیرك کجاست؟

جهانسوز گفت ای ملک در بارگاه پیش یاقوت بشراب خوردن نشسته است. بنده از آنجا می‌آیم. یکی گفت شیرك از دولت ملك در عیش است! جهانسوز گفت آری در عیش است! از آن عیشی که صفت نتوان کرد.

کوه‌تن گفت دیگر این قوم را مجال نباید دادن که در ایشان هیچ اعتباری نمانده است. این مقدار دلیری که داشتند از قوت این ایرانی بود، اکنون که او گرفتار شد دیگر اینها را هیچ قوت نباشد. هم فردا کار جمله را تمام کنیم. امرا گفتند چنین است که ملك می‌فرماید. کوه‌تن فرمود که درسپاهم منادی حرب‌زنید تا سپاه بکارسازی حرب فردا مشغول باشند. نقیبان منادی حرب زدند، سپاه خبردار شدند که فردا جنگ خواهد بودن، امرا پراگنده شدند وهر یک بجای خود آمدند. کوه‌تن نیز سر در خواب نهاد. جهان‌سوز پیش بهزاد آمد که پیش یاقوت بود و شراب میخورد و یاقوت خدمت بواجب می کرد. جهانسوز درآمد و آنچه شنیده‌بود جمله را با بهزاد بگفت. بهزاد گفت بتوفیق یزدان فردا کاری با کوه‌تن رعدآواز بکنم که از آن در عالم یادگاری کنم.

اما مؤلف این خبر و قایل این سمر چنین روایت میکند که جاسوسان ایمن‌شهر این خبر به بلندهمت بردند که امشب شیرك داماد شد و کوه‌تن فردا حرب خواهد کردن. منادی حرب زدند. بلندهمت با امرا جمله بترسیدند و گفتند فردا آیا حال ما چون خواهد شدن که عظیم کارما مشکل است! بهر حال درآن سپاه نیزمنادی حرب زدند که ای جوانان ایمن شهر بیدار و هوشیار باشید که فردا جنگ خواهد بودن. چون سپاه ایمن بشنیدند که‌فردا حرب‌خواهدبودن، یکدیگر را وداع کردند و بر جوانی و پیری هم دریغ خوردند و گفتند که تحقیق است که فردا ازما یکی جان بدر نخواهیم بردن! دریغ از پهلوان گیتی بهزاد پهلوان که رایگان گرفتار شد! اما امید به حیات او داشتند که معلوم داشتند که بهزاد زنده است. به امید حیات او کارسازی حرب کردند واسباب حرب می‌ساختند تا آن شب‌دیجور چون روزظالمان

بگذشت و آفتاب جهانتاب طلوع کرد. هر دو سپاه در حرکت آمدند و کوه‌تن رعد آواز از خواب بیدار شد و گفت امشب سپاه ایمن نگریخته‌اند؟ گفتند نه، کارسازی حرب میکنند. کوه‌تن بخندید و گفت جمله را اجل رسیده‌است[1]. کوس حربی فرو کوبید که امروز آن روز است که دمار از جان جمله برآریم و مال ایشانرا غارت کنیم. این بگفتند و کوس حربی فرو کوفتند.

سپاه ایمن جمله بر در بارگاه بلندهمت جمع آمدند، با رنگهای زرد و چشمهای گریان و جسمهای ناتوان. بلندهمت از خیمه بیرون آمد، جملهٔ امرا گفتند یا ایها الوزیر تو نگذاشتی که ما امشب بگریزیم، اکنون چه خواهیم کردن؟ ما طاقت جنگ این طایفه کی داریم؟ ما علف تیغ این قومیم! بلند همت گفت هیچ کاری بی‌حکم خدای تعالی نیست، هر چه باشد بناموس اولی‌تر است که اگر به ناموس بمیریم آن بهتر است که بنامردی زنده باشیم. چون بهزاد زنده است، شنیدم که جهانسوز او را از جهت شیربهای یاقوت برده است که بخون شیرچنگال و پیل‌اندام بکشد، نکشت و در بند کرد و ما را معلوم‌است که بدادن دختر به شیرك هم راضی نبود و بهزاد را نکشت؛ درین جا حکمتی هست که امروز آشکارا خواهد شدن. پس هزیمت نامردی باشد. تحملی[2] بکنیم و مردانه‌وار ایستادگی بکنیم و دل در کرم حق تعالی بندیم تا ببینیم که روزگار چه میکند. جوانان ایمنی و یلان جولانی و مبارزان میدانی دل بر جنگ نهادند و طمع ازخود برداشتند و توکل بر خدای تعالی کردند و طبل جنگ فرو کوفتند و نای برنجین در دمیدند. آن دو لشکر و آن دو دریای تیر و تبر سوار شدند. کوه‌تن رعدآواز سوار شد و رو بقلب لشکر نهاد. جهان سوز پهلوان پیش بهزاد آمد و گفت ای پهلوان، کوه‌تن سوار شد و سپاه‌صف آراستند. بهزاد غرق سلاح شد و از قفای خیمه بیرون آمد و مرکب با زین ولجام حاضر بود، سوار شد و رو بصف نهاد، چون برسید او نیز عنان باز کشید. کوس

۱ ـ در اصل: رسیده‌اند. ۲ ـ تحمل به جای تأمل.

می‌کوفتند و نقیبان از هر دو طرف صفهامی آراستند و علمها برافراشتند. گردان دو چشم در میدان انداختند تا که آهنگ میدان کند، بیت:

در افتاد باد صبا در علم　　علم جلوه گر شد فراز حشم
سر زلف بیرق[1] بجنباند باد　　گره از سر زلف او برگشاد
ز هر دو سپه شیههٔ مرکبان　　بعالم در افگند بانگ و فغان

چون کار هردوسپاه ازهردوطرف راست‌شد اول کسی که‌عزم‌میدان کرد کوه‌تن رعدآواز بود، چون کوه پولاد غرق سلاح وبرستوری چون کوه‌سواره، بیت:

قمر جبهتی اژدها گردنی　　زحل هیبتی بُد سها رفتنی
ز رویش رگ و آهنش بند بود　　بییک دستهٔ سبزه خرسند بود
یکی دیده‌بان‌چشم‌جاسوس گوش　　به پیکر پری بد بفهم سروش
غضنفر جگر ناقهٔ پیل تن　　چوغاری‌دهان‌وچو کوهش‌بدن

برستوری چنین سواره در میدان درآمد. طریت کرد و جولان نمود و نعره زد که ای بیچارگان وای بخت‌برگشتگان، از شما هرکه مبارزتر است درمیدان درآید[2]. مبارزان چون کوه‌تن رادرمیدان بدیدند، همه برخود بلرزیدند و گفتند از ما هزاری حریف‌دست اونیست! گفتند دریغ از پهلوان بهزاد، چه‌بودی که اینجابودی!

امابهزاد چون کوه‌تن رادر میدان‌بدید، گفت هرکه بغیراز من‌درمیدان این حرام‌زاده میرود بهلاك می‌آید وحیف باشد که این‌جوانان ایمن شهر بردست این کافر کشته شوند. این‌بگفت‌وبرانگیخت آن‌مرکب ره نورد کوه بردریا گذاررا ودر میدان درآمدویک‌نعره برکوه‌تن زد و گفت ای کافر، آمدم‌تادمارت برآرم! کوه‌تن آواز بهزادرا بشنید، بازپس‌نگریست، یکی‌سواری‌را دیدکه‌تاعمر اوبود مثل‌او سواری ندیده‌بود. از نهیب اوبند بربندش بلرزید. حیران ماندکه این‌سواربهیبت کیست؟ روبه‌بهزاد کردو گفت‌چه کسی وچرا درمیدان مبارزان آمده‌ای؟ بهزاد

---
۱ ـ در اصل: بیدق. ۲ ـ در اصل: درآیید

هیچ جواب اونداد ودست به‌نیزه کرد وبروحمله کرد. کوه‌تن نیز دست به‌نیزه کردو هردوبرهم حمله کردند وباهم بکوشیدند ، بیت:

بزد دست در نیزه بهزاد نیز	بغرید چون رعد وقت بریز [1]
دو رمح جگر جوی سینه خراش	بهم برفگندند و گفتند: باش !
بهم بر فگندند رمح دراز	دهانها ببستند و دو دیده باز
نه این را ظفر بد نه آنرا ضرر	شکسته ببدنیزه درکر و فر
از آن گرد تیره برون تاختند	دو نیزه شکسته بینداختند [2]

چون بسیاری به‌نیزه‌بکوشیدند[و] برهم ظفر نیافتند، نیزها ازدست‌بینداختندو دست بقایمهٔ تیغ کردند و تیغ جان ستان برکشیدند ودر فرق ودرق هم بستند و سپر پولاد درسرکشیدند وبی‌محابا برهم می کوفتند. شعر :

سر دست بردند بر تیغ بر	غوی [3] هر دو میرفت بر میغ بر
دو شمشیر چون ازمیان آختند	دگر پنجه در درقه انداختند
بهم بر ببستند تیغ نبرد	چو پتک گران بردوسندان سرد
درنگ سر تیغ و بانگ تبر	همی کرد مر گوش ایام کر
زشمشیر جز قبضه نگذاشتند	زدرقه بجز پنجه [4] نگذاشتند [5]

چون بسیار بتیغ بکوشیدند برهم‌ظفر نیافتند و[از]شمشیرها دردست ایشان‌بجز قبضه نماند ، بناچار شمشیرها بینداختند ومرکب درهم‌تاختند وبند کمر یکدیگر بگرفتند وبرهم زور می کردند.

راوی این داستان روایت کند که کوه‌تن رعدآواز چهل زورپیاپی برکمربهزاد کرد که اگر برکوه کردی از جای برکندی. بتوفیق خدای تعالی آن یل با وفا از صدر زین نجنبید.

---

۱ - بریز : حمله (؟) ، بارش (؟) ۲ - شعر ازگزارندهٔ داستان ویا از دارابنامهٔ مفقودست.
۳ - غو : بانگ و فریاد بلند ، نعره . «یاء» درینجا نشانهٔ اضافه است ۴ - قافیهٔ شعر غلط است .
۵ - شعر ازگزارندهٔ داستان یا از دارابنامهٔ منظوم مفقودست .

بدو گفت آخر تو زوری بکن چوبشنید بهزاد شیرین سخن
مکا بردر آمد گرفتش کمر یکی زور کرد آن یل نامور [1]

بهزاد مبارز بند کمر کوه‌تن بگرفت‌ونرم‌نرم زورآغاز کرد. بتوفیق یزدان وبحکم سبحان جهان‌پهلوان بهزاد نوجوان:

بتوفیق یـزدان یـل بافریـن بر آوردش از زین‌وزد بر زمین
بیک‌دست‌ویک‌زور اززین درش بـرآورد هم بر فـراز سرش [2]

چنـانک آن هردو سپـاه بدیدند. سپـاه کوه تن چون چنان بـدیدند بیکبار حمله کردند. بلندهمت نیز بانگ برسپاه زد که‌ای جوانمردان ایمن ، بچه ایستاده‌اید! حمله کنید! ایشان نیز حمله کردند. اما جهان پهلوان عالم بهزاد جوان چون کوه‌تن را از زین درربود ، بگرمی چنانش برزمین زدکه جملهٔ استخوان او درهم خردشد وبدان قناعت نکرد. چون بازگرسنه که برسینهٔ زاغ خسته نشیند ، برسینهٔ کوه‌تن نشست. تااو را برخود جنبیدن ، پهلوان خنجر چون آب برکشید وبند کلاه خود او راببرید وروی چون تختهٔ پولاد او را بدید وخنجر بر حلقش نهاد و سرآن کافر پرجفا وآن سگ ناپارسا را ازتن جدا کرد وچابک آن سر درربود وبر پشت مرکب سوار شد وآن سر ازدست درآویخت. خون از حلق او چکان بسوی سپاه خودروان شد. جمعی خواستند که درپایش‌افتند ، نگداشت‌وگفت وقت‌تواضع نیست ، جنگ باید کردن ! این‌سر بر سرنیزه کنید، هم اکنون دمار از این سپاه برآریم. پس آن‌سر بدست‌یاران خودداد که تابرسر نیزه کردندوخودعنان‌بازگردانید و تیغ چون قطرهٔ آب برکشیدوسرراه برآن‌لشکرگرفت‌وخودرابرآن قوم‌زد وگفت‌بنام یزدان وبدولت‌فیروزشاه! تیغ درآن کافران نهاد وسپاه نیزحمله کردندوبرهم زدند.

جنگ‌عظیم پیچیدن گرفت ، گردوغبار برخاست. ایشان درجنگ بودند و جهانسوز باسپاه خود سرراه فواق‌را گرفتند که تاهیچ کس‌به‌شهر فواق نگریزد.

---

۱ و ۲ ـ شعر ازگزارندهٔ داستان یا از دارابنامهٔ منظوم مفقودست.

لشکر جهانسوز سرراه‌بر آن‌قوم گرفتند وهیچکس را نمی گداشتند که برطرف فواق بگریزند. الا که در صحرا پراگنده شدند. بهزادمبارز باسپاه ایمن درعقب آن سپاه پراگنده در آن صحرا می‌راندند واز آن سپاه می کشتند ومی‌انداختند تاآن سپاه را تمام بشکستند وغارت وغنیمت ایشان بگرفتند ومال بسیار بگرفتند وبرجای آن سپاه فرود آمدند. جهانسوز بخدمت بهزاد آمد وبلندهمت را بدید. بهزاد بسیار آزادی از جهانسوز کرد، جمله بروی آفرین کردند. بهزاد گفت یزدان بقدرت نصرت دادتاچنین حرام‌زاده‌یی را کشتم وچنین سپاهی را شکستیم. اکنون ای‌پهلوان بگوی که شادبخت‌وآزادبخت ودردانه کجایند؟ جهانسوز گفت که ایشانرا بدست صندلوس دیو داد تابمقام خود برد. دیگر ندانیم که‌صندلوس دیو باایشان چه کرده‌باشد. بهزاد گفت این صندلوس دیو چه‌دیویست وصفت اوچیست؟

٣٤

بهزاد و صَندَلوس

مؤلف این داستان چنین روایت‌میکند که چون بهزاد صفت صندلوس دیو ازجهانسوز پرسید ، جهانسوزگفت ای‌پهلوان ، این صندلوس دیویست برنگ صندل‌سفید که بزردی می‌زند وهشتادارش بالادارد وسرش مثل سرگاو است‌ودو شاخ عظیم دراز دارد ، هرشاخی تاده‌گز برکلهٔ سردارد . پایهای او مثل پای پیل‌است ودستهای اومثل‌دستهای آدمی ودمی‌دارد مثل دم شیر . اما عظیم با هیبت‌وباصلابت‌وبازور تمام که بزور چنانست که هزار من‌سنگ‌را از زمین‌بردارد؛ ودعوی میکند که من فرزند اکوان دیوم که بدست رستم کشته شده ویاکوه‌تن دوستی عظیم داشت وپدرگیراو بود . چون‌معلوم کند که کوه‌تن کشته شدعظیم مشکل باشد ، که حرام‌زاده‌را سخت‌آید . بهزادگفت کی‌بیاید؟ جهانسوزگفت که او بهرمدت شش‌ماه بیاید . اکنون به‌آمدن اوپنج ماه دیگر مانده است که‌بیاید، و چون بیاید با او چه توان کردن که او دیو است ، آدمی با دیو چه تواند کردن؟ بهزاد گفت امیدوارم همچنان که پدر و جداو بدست پدر وجدمن بهلاك آمدند ، او نیز بدست من بهلاك‌آید . اماسرا در عقب او بباید رفتن ، نشان بده که مقام ومأوای او بکجاست . جهانسوزگفت هیچ مقام ومأوای او معین نیست‌و

هیچ کس نداند، اماسارا این‌قدر معلوم است که درقفای این[1] بیابانیست عظیم بی‌پایان وجعده[2] ندارد، ازآنجهت که هیچ کس بدان راه نمی‌آید ونمی‌رود ، ودر پایان آن بیابان کوه عظیم است پردرخت ، ودر قفای آن بیشه خندقی عظیم پراز سیماب ؛ اماطلسم است وطلسم آن دردست صندلوس است؛ودرقفای آن خندق شهریست عظیم‌بزرگ ودرآن شهررسم وقاعده آنست که درسالی دونوبت‌مردم[3] در خواب می‌روندودونوبت بیدار می‌باشند چنانک بهاروخزان‌مردم بیدارند وتابستان و زمستان مردم درخوابند، سه‌ماه در خواب‌وسه ماه بیدارند؛ ودر قفای‌آن شهر کوهی بلند است ودرآن کوه غاریست عظیم سیاه ودرآن غار مقام وجای اوست؛ ودیگر مقامها دارد ، اما که داند که کجاست؟

بهزاد ازصفت آن شهر پرسید. جهانسوز وبلندهمت گفتند؛ آنچه میدانستند بگفتند؛ وگفتند ما ندیده‌ایم اما شنیده‌ایم. بهزاد رادر خاطر چنین گذشت که مرا بدان شهر باید رفتن وآن شهر را تفرج باید کردن که درطلب‌شادبخت وآزادبخت‌و دردانه باید رفتن وصندلوس‌دیورا باید کشتن تانام من درین مقام بدین هنرها بماند وچون بیاران برسم از عجایب شهر خفتگان بازگویم. پس سربرآورد وروبه جهانسوز وبلندهمت کرد وگفت البته مرا درعقب صندلوس‌بایدرفتن تاآزادبخت و شادبخت ودردانه‌را برهانم وصندلوس‌را بکشم که میدانم که چون من ازین مملکت بروم شما ازدست اودر زحمت خواهیدبودن؛ وهم شهر خفتگانرا تفرج کنم که دریغ باشد که تااینجا بیایم وشهر خفتگانرا که این همه عجایب‌ها در اوست نبینم ، بدباشد. بلندهمت گفت آنچه پهلوان گفت راست گفت امادو کارمشکل است: یکی آنک ازآن طلسم نمی‌توان گذشتن ودوم بادیو حرب کردن عظیم دشوار باشد. بهزاد گفت خدای تعالی کریم‌است،ازما جهد کردن واز خدای‌تعالی‌نصرت دادن وراه‌نمودن. جهانسوز گفت حالیا بشهر فواق باید رفتن وتسخیرآن مملکت

---

[1] ـ مشارالیه درنسخه محذوفست. [2] ـ جعده : تلفظ عامیانهٔ «جاده». [3] ـ در اصل ؛ دو نوبت مردوم دو نوبت.

کردن. بعدازآن کارسازی شما کنیم. بهزاد گفت رواباشد. پس از آنجا عزم ملک فواق کردند. چون بدان شهر رسیدند، خلق شهر از قتل کوه‌تن شنیده‌بودند ودر شهر فواق را بربسته بودند. اما هیچ صاحب اختیاری درآن شهر نبود که بعداز کوه‌تن بزرگتر از جهانسوز نبود. گفت درشهربرگشایید که من بعد پادشاه شهر فواق من خواهم بودن وبااهل ایمن صلح کردیم واین جوان غریب که پهلوان کوه‌تن راکشت بهزادنام دارد، نوادهٔ رستم‌زال است، درطلب صندلوس میرود که شادبخت و آزادبخت و دردانه‌را بیارد و صندلوس‌را بکشد تادیگر قدم آن حرام‌زاده بدین‌مملکت نرسد. از شرظلم کوه‌تن وصندلوس رهیدید ومن نیز شرط کرده‌ام که برشما ظلم نکنم.

خلق شهر شاد شدند و در شهر فواق راگشودند تا جهانسوز در شهر آمد و در شهر منادی کردند تاخلق تمام ایمن شدند و سپاه بر درشهر فرود آمدند وخیمه‌و بارگاه زدند تا پهلوان گیتی بهزادمبارز در بارگاه درآمد. خلق شهر بتفرج پهلوان می‌آمدند و پهلوان بهزاد سه روز در شهر فواق بود. بعد از آن گفت نشستن من درین ملک از بهر چیست؟ مرا باید رفتن و بدیدار عزیزان رسیدن. اگرآزادبخت و شاد بخت و دردانه اینجا بودندی من هم از اینجا باز می گشتم. اما اکنون نمی‌توانم. مرا در عقب صندلوس باید رفتن. کسی با من بفرستید که راه بری کند که البته من در عقب این کار خواهم رفتن. بلند همت گفت هر چند که ما را دل نمی‌دهد که ترا تنها در پی این کار بفرستیم، اما ای پهلوان تاتو این کار نمی کنی ما درین مملکت نمی‌توانیم نشستن، از ترس صندلوس دیو. علی الخصوص که شاهان ما در دست آن حرام زاده در بنداند. بهزاد گفت بتوکل حق تعالی بخواهم رفتن تا از قضاو قدر بر سر من چه آید. جهانسوز را خدمتکاری بود که او را جغدك نام بود، مرد رونده بود و در آن بیابان بسیار گردیده

بود و حکایت آن بیابان و راه او نیک میدانست. او را نامزد کردند که بابهزاد بـرود.

پس مسافرگیتی وعالم نورد جهان و صاحب واقعهٔ زمان، آن یار وفادارو آن مبارز کار خود را بر آراست و مرکب بحری راکه در آن عصر در شرق و غرب عالم هیچ کس را نبود، که درشبانه روزی چهل فرسنگ میرفت، وهرگز در رفتن باز نمی‌ماند و اگر سه شبانه روز هیچ نخوردی از رفتن مانده نشدی، و اگر در آب بودی سه شبانه روز شناب کردی، به نیرو از فیل بیشتر بود وبضرب کاسهٔ سم مغز دردهان شیر نر درآوردی، جهان پهلوان برپشت[آن] مرکب سوار شد و بلند همت و جهانسوز را وداع کرد وگفت با من همتی بدارید که من تا کار صندلوس را تمام نمی‌کنم باز نمی‌گردم. زینهار اگر درعقب من از ایران کسی بیاید، نشان من بدهید ومرا بدرود کنید. جمله بگریستند و رکاب بهزاد را ببوسیدند و چند فرسنگ با او بیامدند. جهانسوز گفت ای پهلوان اگر مصلحت دانی من با چهل هزارسوار با تو بیایم تا تـو تنها نباشی. بهزاد گفت خدای تعالی با منست. شما با من همتی بدارید. پس بایستاد و باز ایشان را وداع کرد و همه را درکنارگرفت و از هم جدا شدند. پس پهلوان بهزاد با جغدک سر درآن بیابان نهادند و برفتند. جغدک در پیش افتاد و پهلوان بهزاد درعقب او مرکب می راند. جغدک با مرکب پهلوان نمی‌توانست رفتن و بهزاد از او نمی‌توانست گذشتن. بهرحال هفت شبانه روز برفتند.

راوی داستان روایت کند که چون پهلوان جهان بهزاد مبارز هفت شبانه روز در آن بیابان برفت، بعد از هفت‌شبانه روز از اول روزگلهٔ گوسفندی ازدور پیدا شد. بهزاد وجغدک هر دو روبدان گله بان نهادند تا ازو نشان راه پرسند. گله‌بانرا عجب آمد، گفت این دو بخت برگشته را بنگرکه درین بیابان گم

شده‌اند! سر راه بریشان گرفت وبانگ بریشان زد که کجا می‌روید؟ مگر راه گم کرده‌اید؟ جغدک گفت که ما به اختیار خود درین راه می رویم. آن گله‌بان گفت این نه راهست که این راه منزل ندارد و هر که بدین راه رفت باز آمدنش ممکن نیست که این راه شهر خفتگانست و بدین راه نمی‌توان رفتن که طلسم در راهست. بهزاد گفت که ما را معلوم است که طلسم در راهست اما ما راه بطلسم نمی‌دانیم. اگر تو دانی ما را نشان ده. گله بان گفت من هرگزبدین راه نرفته‌ام واین راه‌را ندیده‌ام‌اما برادری‌بود [مرا]، او آرزو کرد که‌من هوس دارم که یکبار بشهر خفتگان روم و آن شهر را تفرج کنم، بمدت پانزده سال با این گله درین بیابان میگشت و راه‌آن شهر طلب‌می کرد و نمی‌یافت، تابعد از پانزده‌سال که درین بیابان بگردید بپای کوهی رسید که در دامن آن کوه کمرسنگی نهاده بود و بر آن سنگ خطی نبشته بود که راد شهر خفتگان در پای این کمر سنگ است. اما آنکس که به آن شهر رود و آن طلسم باطل کند، آن کس از ملک ایران باشد واز نسل پهلوان ایران باشد؛ بغیرازو هر که برود بهلاک آید. برادرم بیامد و این سخن را بمن گفت. گفتم که سروکه تونه از ایرانی و نه از مبارزانی. سخن من قبول نکرد، رفت و باز پس نیامد.

بهزاد خرم شد و گفت آنکس منم که هم از ایرانم وهم ازمبارزان ایرانم. اکنون کرم کن و مرا بدان کوه و کمر سنگ که راه از آنجا طلب می‌باید کردن آگاه گردان. گله‌بان گفت من ندیده‌ام اما آنچه ازبرادرم شنیده‌ام باتو بگویم. حالیا فرود آی تا لحظه‌یی باهم صحبتی بداریم که اکنون مدتیست که من هیچ کس ندیده‌ام و چندین سال است که شب و روز درین بیابان با این گله می گردم و انتظار برادر می کشم و نمی آید. حالیا بشما رسیدم. اکنون بتونشان‌بگویم، باشد که تو به برادرم برسی و قصهٔ من با او بگویی. بهزاد گفت که روا باشد. بعد ازآن از سر کب فرود آمد. درحال گله‌بان پاره‌یی‌شیر دوشید و در پیش پهلوان

آورد تا ایشان بخوردند و گوسفندی‌را سر ببرید و کباب کرد تا ایشان بخوردند. بهزاد آن شب در پیش آن گله بان بود و از هر باب سخن میگفتند. پهلوان بهزاد نشان راه می‌پرسید، گله‌بان گفت که ازین گلهٔ من تا بدان کوه که نشان راه آنجاست، وقتی که شب و روز بروی بشصت منزل توانی رفتن. آن روز که برادر من رفت یک گلهٔ گوسفند با خود برد که در راه قوت کند و برود. گمان من آنست که او از درازی راه و گرسنگی بهلاک آمد که دیگر باز پس نیامد. اکنون چون تو خواهی رفتن در راه چه خواهی خوردن که درین راه هیچ نیست بغیر از سبزه و آب روان. بهزاد گفت خدای تعالی رزاق است، تا او را جان پیش ماست ما را رزق پیش اوست، بقدرت می‌رساند. تو از رزق و خوردن مگوی. بعد از آن بهزاد رو بجغدک کرد و گفت تو ازین جای بازگرد، سلام مرا به بلند همت و جهانسوز برسان و بگوی که همتی با بهزاد بدارید که عجبش غربتی در پیش آمد! جغدک آن شب پیش بهزاد بود تا اول روز شد.

پهلوان سجدهٔ واجب‌الوجود کرد و از خدای تعالی درخواست کرد که اورا از شر بدان نگاه دارد و سوار شد. آن گله‌بان گفت ای پهلوان اگر خواهی ازین گوسفندان ترا مقدار پنجاه عدد بدهم تا زوادهٔ راه کنی. بهزاد گفت من در طلب کاری آمده‌ام نه از برای خوردن و خویشتن پروردن آمده ام. همتی با من دارید که من رفتم! این بگفت و توکل بر خدای تعالی کرد و رو بدان نشانی کرد. جغدک بازگشت و پیش بلند همت و جهانسوز آمد. ایشان چون او را بدیدند گفتند تو چرا بازگشتی و پهلوان کو؟ بکجا رفت؟ گفت که هفت شبانه روز رفتیم، به گله بانی رسیدیم. آنچه دیده بود و شنیده بود جمله را بازگفت و گفت پهلوان مرا با خود نبرد. ایشان گفتند که پهلوان با کام و مراد خواهد آمدن و هیچ زحمتی بدو نخواهد رسیدن.

اما راوی این داستان چنین روایت میکند که از آن طرف پهلوان بهزاد در

آن بیابان میرفت [به] نشانی که از گله‌بان شنیده بود، بتوکل خدای تعالی میرفت. چون مرکب نیک رونده داشت از رفتن مانده نمی شد. پهلوان در آن راه شکار می‌کرد از مرغ و آهو و گاو کوهی، و اگر شکار نیافتی بیخ علف خوردی.

روایت کنند که پهلوان بعد از بیست شبانه روز به پایان آن کوه رسید، کمر سنگی عظیم بزرگ دید، چنانک گردواگرد[1] آن پانصد گز بیشتر بود، در میان صحرا افتاده بود. بهزاد دانست که این آن کمر سنگست که چوپان نشان داده بود. بهزاد مرکب درپیش آن سنگ راند، چون به نزدیک آن کمر سنگ رسید، نگاه کرد. خطی دید برآن سنگ کشیده بودند، بهزاد مطالعه کرد نبشته بود که:

ای آنکسی که بدین موضع برسی، معلوم دان که این نه راه ونه منزل است. هیچ کس بدین راه نرود که بازگردد الا که بهلاک آید که در پایان این راه کوه عظیم است که صد هزار جانوران از شیر و پلنگ و ببرو گراز و گرگ و مار و اژدرها دربن کوه است و در قفای آن کوه خندقیست از سیماب و طلسم است و در قفای آن خندق شهریست بزرگ و در آن شهر خلق عظیم فراوان وآن شهر را شهر خفتگان گویند و خلق آن شهر در سالی دو نوبت خفته وبیدارند، بهار و خزان بیدارند، تابستان و زمستان در خواب اند و هیچ کس را در آن شهر گدار نیست که طلسم این خندق و شهر بدست صندلوس دیو است. مگر کسی که از ایران باشد و از نسل پهلوانان ایران باشد، او بیاید و این طلسم باطل کند و از آن خندق بگذرد و بدان شهر برسد وآن شهر را تفرج کند و او را در آن شهر حالتی عظیم دست دهد اما عاقبت بمراد برسد و آنچه مقصود دل او باشد بر آید و بمراد برسد؛ و برابر این کمر سنگ درختی عظیم است، آنکس را بپای آن درخت باید رفتن که راه بدان کوه و بیشه از پای آن درخت است.

بهزاد چون این حالها معلوم کرد، روان شد؛ بعد از سه شبانه روز دیگر

[1] ـ گردواگرد بجای: گرداگرد.

که برفت آن درخت پیدا شد ، عظیم بزرگ ، سربر فلک برآورده بود و جملهٔ آن بیابان را سایهٔ آن درخت گرفته بود ، چنانک راوی گوید که نیم فرسنگ آن درخت سایه انداخته بود . بهزاد از بزرگی آن درخت عجب مانده بود ، مرکب بپای آن درخت راند و گرد آن درخت در سیر در آمد . از پای آن درخت راه عجب باریک دید که بر طرف دست چپ میرفت . بهزاد در آن راه مرکب می راند . تا هفت شبانه روز دیگر برفت ، کوهی پیدا شد سربرابر برآورده بود، عظیم سیاه و بزرگ وباهیبت ، چنانک تا عمر بهزاد بود از آن عظیم تر و بزرگ تر کوهی ندیده بود . بهزاد میرفت تا بعد از سه شبانه روز بپای آن کوه رسید ، هیچ در آن کوه راه نبود ، در دامن آن کوه می‌رفت تا بجایی تنگ رسید . در بندی پدیدآمد . چون بهزاد از آن در بند بگذشت در قفای آن دربند خندقی چهل گزعرض اوپیدا شد ، پر از سیماب لرزان . اگر بمثل مورچه ای پای در آن خندق نهادی تمام فرو رفتی و بهلاک آمدی . بهزاد گفت خندق سیماب اینست و شهر خفتگان در قفای این خندق است ومرا ازین خندق بباید گذشتن، و ازین خندق چون بگذرم که این خندق اگر آب بودی بهر حال توانستمی گذشتن . این آب نیست ، سیماب است، چون کنم ؟ سنگی از زمین بر داشت و در آن خندق سیماب انداخت . در آن خندق انداختن و فرورفتن یکی بود . و یک شعلهٔ آتش از آن خندق بر آمد و در هوا رفت . بهزاد گفت اکنون کارم مشکل شد، خیلی زحمت کشیدم وبسیار بیابان بریدم تا بدین موضع رسیدم اما چه فایده که راه پیش رفتن نیست وباز گشتن امکان ندارد . پس چون کنم ؟

راوی داستان روایت کند ازین داستان غریب که بهزاد بسیار فکر کردو از هر طرف نگاه کرد، راه طلب کرد و نیافت . عظیم عاجز شد و درماند . چون سه شبانه روز بر کنار آن کوه بود هیچ چاره نیافت . بر بالای آن کوه بیشه یی عظیم پیدا بود، بهزاد گفت مصلحت در آنست که حالیا بنقد بر قلهٔ این کوه شوم ودرخت میوه پیدا

کنم و بخورم که عظیم گرسنه‌ام. مرکب را عنان بر طرف بالا کرد. چون بر قلهٔ آن کوه سار بر شد، بر آن طرف آن کوه عظیم بیشه‌یی پیدا شد که در آن بیشه صد هزار درخت میوه پیدا شد، از انگور و انار و انجیر و سیب و امرود، و در پای آن درختان گل و لاله و نسترن و انواع ریاحین رسته و آبهای زلال بر روی سبزه و در پای درختان روان گشته و انواع مرغان بر سر درختان به [۱] آوازهای مختلف مشغول شده. بهزاد را عظیم خوش آمد و گفت خوش جایی و خوب مأواییست! یکبار در میان این دره روم و تفرجی کنم و میوه‌یی چند بچینم. چون مرکب در دره راند، از آن میوه‌ها می‌چید و آن انواع گلها می‌دید و مرکب پیشتر می‌راند. چون مقدار یک دو فرسنگ مرکب براند، هرچند که پیشتر رفتی جایهای خوب‌تر دیدی، تا عاقبت از میان آن بیشه آواز عظیم تند و بدهیبت بر آمد. بهزاد آن آواز بشنید، گوش و هوش بدان آواز داشت. شنید که شخصی سخن میگوید، اما عجب تلفظی برزبان می‌راند! بهزاد گوش کرد، آن شخص به‌آواز بلند میگفت: سبحان یا ذاالملک والملکوت، سبحان الحی الذی لاینام ولا یموت، سبوح قدوس رب‌الملایکة والروح. بهزاد دانست که این نام یزدان میبرد که او را هجده هزار عالم است و در هر عالمی او را بنامی میخوانند. بهزاد گفت عجب حالتیست! درین موضع کیست که یزدان پاک را میخواند. مرا در عقب این آواز بباید رفتن تا چه بینم. بهزاد در عقب آن آواز میرفت، هرچند که پیشتر رفتی آواز عظیم تر شدی. عاقبت برسید در پای کوه میان دره در جای عجب و مقام سخت غاری و بر در غار تخته سنگی افتاده و بر سر آن تخته سنگ شخصی نشسته، نه آدمی بلک جنی اما عظیم پیر و فرتوت گشته و از غایت پیری موی اندام جمله ریخته وپوست تن بغایت تنک شده و بغایت ضعیف و نحیف گشته و زانوها از دوش گدرانیده‌و سر خود را

---

۱ ـ در اصل : و .

از میان رانها بیرون کرده و دوچشم اندر آن بیشه انداخته و این نامهای بزرگ پرورد گار را میخواند.

بهزادراعظیم از آن جنیعجب آمد، وثنا گفت خدایرا عزوجل که اورا انواع بندگان هستند و جمله را از وحدانیت خود آگاه گردانیده‌است که جمله او را می‌پرستند و جمله را او رزق میرساند. بهزاد در برابر آن پیر جنی آمد و سلام کرد. پیر جنی چون بهزاد رابدید گفت‌ای عجب اکنون من مدت چهارصد سال است که از خلق عزلتی گرفته‌ام و درین موضع که کناریست‌ازکنارهای جهان‌و گوشه‌ایست ازگوشهای عالم، درین موضع ساکن شده‌ام. درین چهار صد سال درین موضع هیچ کس ندیده‌ام. توکیستی و ازکجایی و بدین موضع هول چرا آمدی و از بهر چه آمدی وچه مراد داری؟ زود بگو و راست بگو! بهزاد گفت ای بندهٔ خدا بدانک من مرد شور بخت و آشفته طالعم،از خان و مان و ملک و مال ودوستان‌و عزیزان جدا مانده‌ام و در ین مملکت ایمن افتاده‌ام. آوازهٔ شهر خفتگان شنیده‌ام، آرزوی شهر خفتگان کرده‌ام که آن شهر را تفرج کنم. اکنون مدتیست که درین بیابان سرگردانیها کشیده‌ام و محنتها دیده‌ام که تا بدین خندق سیماب رسیده‌ام. اکنون میخواهم که ازین خندق سیماب بگذرم بدان شهر خفتگان روم و آن شهر را تفرج کنم، راه نمی‌یابم. آواز ترا درین بیشه شنیدم، در عقب آواز تو آمدم. اکنون بگوی کیستی و درین موضع بی یار و بی مونس چه میکنی؟ واگر نشان آن راه داری بگوی.

آن جنی گفت که نه من‌انسانم بلک از جنس جنیانم‌و ازخلق عزلتی گرفته‌ام‌و پشت بر دنیا و ارباب دنیا کرده‌ام و بذکر خدای تعالی مشغول شده‌ام و پروای هیچ چیز در عالم ندارم و درین مدت چهار صد سال که من درین بیشه می‌باشم هرگز این قدر بی‌کار نبوده‌ام که ترا دیدم. از شهر خفتگان سؤال میکنی و از گدشتن خندق می پرسی؟ من نمیدانم که راه چونست. زود از پیش من برو که

مرا از ذکر کردن باز داشتی. بهزاد گفت ای پیر یزدان پرست، بحق آن خدای که ترا چنین بخود مشغول کرده است که بغیر ازو ارادت بهیچ چیز نداری، که مرا نشانی بده که موجب صلاح من باشد که من خیلی زحمت کشیده ام تا بدین موضع رسیده‌ام. بی مقصود نمی توانم بازگشتن. آن جنی گفت چون نمیدانم چه بگویم؟ اما این قدر می‌دانم که در آخر این دره مرغزاریست و در آن مرغزار چاه عظیم است و آنچه تو طلب میکنی از آن چاه طلب باید کردن. این بگفت و برخاست و در آن غار رفت. بهزاد دانست که او را در آن چاه می باید رفتن. مرکب می راند تا بچند شبانه روز بمرغزاری رسید. عظیم جایی خوب و موضع لطیف و نزهت گاه خوب. بوی سنبل و گل و آواز قمری و بلبل پیچیده. تا عمر بهزاد بود از آن خوشتر جایی ندیده بود. بغایت خوش آمدش، در آن مرغزار در حرکت و سیر در آمد. بر سر چاهی رسید عظیم گشاده، چنانک گرداگرد آن سر چاه تا مقدار پنجاه گز بود، اما عظیم نغل. بهزاد از پشت مرکب در آن چاه نگاه کرد، گفت مرا بهر حال درین چاه باید رفتن تا بنگرم که درین چاه چیست که آن جنی یزدان پرست مرا گفت که آنچه تو میطلبی در آن چاه است.

راوی این داستان چنین روایت میکند که بهزاد ازمرکب پیاده شد و نیزه‌را در زمین محکم کرد و عنان مرکب را در نیزه بست و کمند برگشود و سر کمند را در بن نیزه محکم کرد، و دست در کمند زدو رو بشیب چاه کرد. کمند پهلوان بهزاد هفتاد ارش بود. چون قدم پهلوان بر زمین چاه آمد دست از کمند باز داشت و در عمق چاه نگاه کرد، روشن بود، در برابر نگاه کرد، روشن بود. برابر راهی بود در زیر زمین کنده، بهزاد قدم در آن راه نهاد. چون اندکی برفت دری پیدا شد، بهزاد دست بر آن در نهاد، گشوده شد. بهزاد سر در آن سردابه کرد، گنبدی دید از سنگ بریده و در میان آن گنبد چشمهٔ آب درمیان حوضی برمی‌جوشید، اما کنارهای حوض را تخته سنگهای الوان انداخته در برابر آن حوض یک تختی

از سنگ یشم بریده و بر سرآن تخت دیوی عظیم با هیبت تمام نشسته وچشمها را در حوض آب انداخته و تیز تیز در آن آب نگاه می کرد . بهزاد را عظیم آمد ، متحیر شد . آن دیو سر بر آورد و دو چشم در بهزاد انداخت و چون او را بدید بقهقهه بخندید وگفت ای‌آدمی‌زاد خوش آمدی! اما بدین چاه چون‌راه یافتی و ترا بدین چاه که راه داد؟ باری بگو که بچه کار آمده‌ای؟ مگرت آرزوی رفتن شهر خفتگان شده است؟ بهزاد گفت نیکو دانستی. آرزوی شهر خفتگان دارم. نشان راه طلب میکردم ، بکنار خندق رسیدم و مرا معلومست که طلسم این خندق بدست تست . آمده ام تا مرا ازین طلسم بگذرانی ، تا بدان شهر روم و تفرج آن شهر بکنم. آن جنی بخندید وگفت ای نادان این چه تصور است که در خیال آورده‌ای و این چه اندیشهٔ محال است که کرده‌ای؟ این طلسم را از بهـــر آن ساخته‌اند که هیچ کس بدان شهر نتواند رفتن که این طلسم هر چند که بدست منست امامن که خدمتکار صندلوس دیوام،مرااینجا باز داشته است که این راه را من نگاه می دارم . از آن روز باز که من درین موضع‌ام بسیار آدمی مثل تو بخت برگشتهٔ سعادت رمیده بمن رسیده اند که ایشانرا نیز آرزوی تفرج این شهر بوده است که بدست من بهلاک آمده‌اند. اما بی حجت ایشانرا نکشته‌ام ، تا اول ایشان بخون خود رضا نداده‌اند ایشانرا نکشته‌ام. با تو نیز چنان خواهم کردن.

بهزاد گفت چه میگویی؟ بگوی تا بدانم که من از آن نوع نیستم که تو تصور میکنی . مرا بدیگران نسبت مکن. باری بگوی که‌حجتت چیست تا معلوم شود .آن‌جنی گفت که‌ازتوسوالی دارم، اگرجواب بگویی[ومرا] تسلی کرده باشی، جان ببری و اگرم جواب نگویی ترا بزاری زار هلاک کنم که مرغان هوارا و ماهیان دریا را بر حال تو گریه آید. بهزاد گفت اگر جواب بگویم در عوض با من چه کنی؟ آن جنی گفت ، اگرم جواب بگویی مرادت بر آورم و ازین خندق‌ات بگذرانم ، تا بروی و شهر خفتگان را تفرج کنی. بهزاد گفت روا باشد.

سؤال کردن جنی از بهزاد ایرانی : بهزاد با خود گفت اگر جوابش بگـویم کار دشوار بر من آسان شود واگر جواب نگویم و اوقصد من کند بیک ضرب تیغش چون خیار بدو نیم کنم . جنی گفت هان بگوی که در عالم کدام موضع خوشتر و کدام جای بهتر که در عالم بهتر از آن موضع و خوشتر از آن جای نیست ؟ بهزاد گفت آن جای که دل فرود آید،چون در تن آدمی دل سلطان است و جملهٔ اعضا که در تن است بفرمان دل است. پس آنجا که دل را خوش است پس آن موضع بهترین جایهاست درعالم . اگر درگلخنی دل فرود آید آن گلخن بهتر از گلستان باشد که دل سلطانست، که بزرگان گفته اند،شعر :

اگر با دوست در زندان بباشی   از آن بهتر که بادشمن به گلزار
مرا زندان و روی دوست دیدن   به از گلزار و بادشمن سرو کار

آن جنی چون از بهزاد این سخن بشنید ، شاد شد و از جای بر جست و بهزادرا در کنار گرفت و روی او را ببوسید و عظیم خرمی کرد و دست بهزاد را بگرفت و بر گوشهٔ آن تخت بر آورد و بنشاند و گفت خوب گفتی و مرا عظیم تسلی کردی که مرا در عالم همین مراد بود که کسی این سخن را با من بگوید که مرا تسلی بدین یک سخن شد. اکنون من حکایت خود با تو بگویم تاترا نیز معلوم شود که مرا مقصود از ین سؤال چیست . بهزاد گفت بگو تا معلوم کنم ، گفت ای جوانمرد بدانک این چشمه که در برابر نظر منست بهرمدتی یک ماهی سبزبغایت نیکو شکل ازین چشمهٔ آب سر از بن‌حوض بیرون میکند.من از آن ماهی چشمهای او را دوست میدارم ، بجهت دیدن آن سالی دوازده ماه و ماهی سی روز و روزی بیست و چهار ساعت و ساعتی شصت دقیقه نشسته‌ام و چشم و دل و جان بـر گماشته‌ام که‌باشد یکبار روی‌آن ماهی‌را ببینم. ازهر کس که این سؤال میکردم[۱]

۱ ـ در اصل : میکنم.

او جواب مرا نمیگفت و هیچ کس مراتسلی نمی کرد تا اکنون که توآمدی و جواب سؤال من دادی ومرا تسلی کردی. اکنون بگو که مراد توچیست؟ رازت را به تمامی آشکارا کن تا من نیز راز ترا بدانم و اگر توانم مرادت بر آرم.

بهزاد گفت پیشتر از آنک من راز خود را بگویم اول تو سوگند یاد کن که قصد من نکنی و در بند آزار من نباشی تا من راز خود را بتمامی با تو بگویم. آن جنی گفت ای آدمی،معلوم دان که در پیش ما دروغ گویی و بد عهدی نمی‌باشد، تو از آن ایمن باش و به تمامی راز خود را بمن بگوی. اگر دانم که از عهدهٔ آن می توانم بیرون آمدن خود نیکو واگر لاممکن است ترا نصیحت کنم وبگویم که آهن سرد مکوب و زحمت مکش که بدست نمی‌آید. بهزاد گفت بدانکه من مرد غریب‌ام از دیار ایران،بی اختیار بدین ملک ایمن افتاده‌ام ، ملک ایمن شهر را با ملک فواق کوه‌تن رعد آواز جنگ بود ، چون من در ملک ایمن بودم با کوه تن جنگ کردم و کوه‌تن را بضرب دست‌بگرفتم ودر بند کردم. شب عیاری بدزدی بیامد و او را ببرد. در وقت رفتن ملک ایمن نیزگرفتار کوه تن شد،روز دیگر من واقف شدم ، در عقبش سپاه کشیدم و به فواق آمدم .شیرک عیارآمد و مرا در بستر بیهوش کرد و در پیش کوه تن برد ، کوه تن قصد من کرد ، جهانسوز که یکی از امرای او بودنگداشت و مرابستد و بخیمهٔ خود برد و بامن شرط کرد. چون از بند رهیدم روز دیگر در میدان رفتم و کوه تن را بکشتم و آن مملکت را بگرفتم .اما چنین معلوم کردم که شاد بخت وآزاد بخت و دردانه در بند صندلوس دیوند که پدرگیر کوه تن است؛وآن قوم‌نمی گذارند که من بشهر وجای خود روم، میگویند که تا صندلوس زنده است ما نمی‌توانیم درین موضع بودن و آزاد بخت که پادشاهست در دست اوست و صندلوس بهرمدتی می‌آید ، شاید که بیاید؛ و آوازهٔ این شهر خفتگان شنیده‌ام ، میخواهم که ببینم و آرزوی کشتن صندلوس

دارم و آرزوی‌شهر خفتگان دارم. اول ازین خندق می‌باید گذشتن و بعد از آن به صندلوس رسیدن. سرّوراز من این بود که گفتم.

آن جنی که این سخن بشنید گفت ای شیر مرد من تصور آن کردم که مگر ترا هوس شهر خفتگانست، اکنون نوبت خواب ایشانست، گفتم‌من ترابیرم و از بالای آن شهرت بگذرانم تا تو یک نوبت آن شهر را تفرج کنی وبازت من بیارم. اکنون تو سخن دیگر می گویی و بجنگ کردن صندلوس می روی! بهزاد گفت بلی مقصود من آزاد بخت و شاد بخت و دردانه است که در دست صندلوس دربند اند. آن جنی گفت راست گفته‌اند که آدمی‌زاد هوسناکست و طامع و خیره! بهزاد گفت چگونه؟ آن جنی گفت توهیچ میدانی که چه میگویی؟ تو صندلوس دیو را بکوه تن رعد آواز نسبت میکنی که کوه تن در پیش او مثل گربه‌یی باشد! ای جوان غریب این صندلوس‌فرزند اکوان دیو است که‌بدست رستم زال بهلاک آمده است و دعوی میکند که من از پدران خود بقوت و هیبت بیشترم. ای جوان اگر تواو را ببینی از ترس او هلاک‌شوی. بهزاد گفت پدر صندلوس بدست رستم زال بهلاک آمده است و من نوادهٔ رستم زالم. اگر او نیز بدست من بهلاک آید عجب نباشد. آن جنی گفت بر خیز و سر خود گیر و در عالم بگریز که صندلوس چراغ برکرده است و یکی را از تخم رستم طلب میکند که بخون اکوان دیو هلاک کند. علی‌الخصوص که پسر گیر او را کشته‌ای.

بهزاد گفت چون میدانی که من حریف او نیستم؟ او از نسل اکوان دیو است و من از نسل رستم زال. جنی گفت تو چون رستم نیستی و او از اکوان دیو زورناک‌تر است. تو حریف او چون باشی؟ بهزاد گفت من حریف او هستم، بتوفیق خدای تعالی! آن جنی گفت نامت چیست؟ گفت نام من بهزاد. جنی گفت من راضیم که صندلوس درعالم نباشد که مرا او درعالم در پیچیده است و در چاه

تاریکم نشانده است ، که من خود را بدیدن آن ماهی تسلی کرده‌ام که اگر او نباشد مرا حضور نباشد. اما مرا معلوم است که تو حریف او نیستی. بهزاد گفت بتوفیق خدای تعالی که هستم. آن جنی گفت‌ای بهزاد صندلوس بهیبت وصلابت و قد وبالا و زور چندان باشد که ده بار [چون] من. بهزاد گفت اگرصد بار چون تست که من حریف او هستم. جنی گفت چون قبول نمی‌کنی یک کار دیگر بکن تا مرا نیز شجاعت تو معلوم شود. بهزاد گفت آن کار کدام است؟ بگو تا مرا معلوم شود. گفت یک نوبت برسر این چاه رویم و در میان این سرغزار با هم دستی کشتی بگیریم. اگر تو بزور و مردی مرا بر زمین زنی مرا بر تو اعتماد زور شود تا ترا بجنگ صندلوس برم. بهزاد گفت مرا با تو دوستی است با توچون حرب کنم؟ آن جنی گفت حرب نیست بلک بر سبیل آزمایش یکدیگر را بیازماییم تا من ببینم که حریف صندلوس هستی یا نه؟ بهزاد گفت روا باشد. آن جنی گفت تو بر سر چاه رو تا من بیایم.

بهزاد بر خاست و پیش کمند آمد و دست در کمند زد و بر بالا رفت و در آن مرغزار می‌گشت و مرکب می‌چرید. چون لحظه‌یی بر آمد آن جنی نیز مثل دودی از آن چاه بر آمد و در مقابل بهزاد آمد و دست بر دست زد و گفت بیا تا بنگرم چه زور داری که خیلی لاف زدی و دعوی کردی! بهزاد پیش رفت و با آن جنی دست درهم زدند. آن جنی بسیاری زورکرد تاپهلوانرا بر دارد ، نتوانست. بهزاد دراو در آمد و یکی زوری بر کمر آن جنی کرد و او را از زمین بر داشت و بعد از آن باز نرسش بر زمین نهاد. آن جنی عظیم انفعال خورد و سرخ بر آمد ودرقهر رفت و یک نعره بر بهزاد زد و گفت ای‌آدمی‌ترا [چه] حد آن باشد که مرا بر زمین زنی؟ هم این زمان کاری با تو بکنم که از آن در عالم بازگویند. این بگفت ودر بهزاد درآمد. بهزاد چون چنان دید گفت ای مُرد[ه] ریگ! خود می گویی وخود قهر می کنی! این بگفت و بدو در آمد و گفت اگر تن به سستی دهم بدست این

حرام زاده بهلاک آیم. بهزاد زور کرد و باز جنی را بر زمین زد و از سینه اش برخاست. آن جنی بر جست و باز در بهزاد چسبیدو زور کرد. بهزاد باز بر زمین اش زد. بدین نوع،

مؤلف این داستان چنین روایت میکند که تا نه بارپیاپی بهزاد آن جنی رابرزمین زد چنانک بهزاد عظیم در غضب رفت. بار دهم که بهزاد آن جنی رابر زمین زد، هر نوبت زود از سینه‌اش بر خاستی، این نوبت چون او را بر زمین زد برسینه‌اش نشست و قصد هلاک آن جنی کرد. جنی چون معلوم کرد که بهزاد در غضب است و قصد هلاک او را دارد، جنی بخندیدو گفت راست گفته‌اند که آدمی را هیچ وفایی نیست! بر خیز که با من شرط دوستی داری. بهزاد گفت از طرف تست، تو بمن گفتی که یکدیگر را بیازماییم و یک نوبت با هم کشتی گیریم. یک نوبت باده نوبت شدو هنوز دست نمی‌داری و قصد هلاک من میکنی؟ آن جنی گفت بر خیز که هنوز کودکی و قصدو غرض مرا نمی‌دانی که درین مبالغه کردن مقصود من چیست. بر خیز از سینهٔ من تا بگویم. بهزاد از سینهٔ او برخاست. جنی گفت ای پهلوان آخر تو شنیدی که من چه گفتم که صندلوس بزور و شجاعت و قد و بالاو هیبت و صلابت چندانست که ده بار چون من. گفت بلی. جنی گفت چون ده بار چون من باشد، بیکبار که تو مرا بر زمین زنی کفایت نکند. من ده بار ترا آزمودم و گرم‌آگرم با تو در آویختم. تو نیز مردانه رفتی و نیک آمدی و بر تو اعتماد هست. اکنون به تدبیر کار رفتن مشغول باش. بهزاد هزار آفرین بر دانش آن جنی کرد و گفت اکنون مردانه باش تا اول طلسم‌خندق را باطل کنیم و بعد از آن رو بشهر خفتگان آریم. جنی گفت که خوش باشد. بعد از آن جنی در آن چاه رفت. بعد از لحظه‌یی بیرون آمدو یک لوح پولاد با خودبیرون آورد وبدست بهزاد داد و گفت ای پهلوان این لوحیست که برین لوح اسمی چند از اسماء الله[1] نبشته

۱ ـ در اصل : اسمابه .

است ، که سلیمان علیه‌السلام این خندق را[۱] فرموده است ، که باطل کردن این خندق بخواندن این اسم است که بخوانند و آن طلسم خندق باطل شود. بهزاد آن لوح را بستد و با آن جنی روانه شدند تا بر کنار آن خندق آمدند.

بهزاد پیاده شد و آن اسم اعظم را خواندن گرفت. چون چند نوبت آن اسم اعظم را بخواند بخاری و غباری برآمد و آن خندق ناپدید شد. چون لحظه‌یی بگذشت آن غبار و تاریکی نا پدید شد. بهزادوآن جنی نگاه کردند ، آن خندق ناپدید شده بود. بهزاد شکر الله تعالی کرد و از آن خندق بگذشتند و رو بشهر خفتگان نهادند. آن جنی گفت از ینجا تا شهر بپای شما سه منزل است ، تو بر در شهر برو که اکنون نوبت خواب ایشانست تا من بروم و احوال صندلوس را معلوم کنم که صندلوس کجاست . ببینم که در غار سیاه است یا جای دیگر که یک جای او آنجاست. بر در دروازهٔ شهرخفتگان بهم برسیم و تو از آنجای مرو تا من بیایم. بهزاد گفت تا کی بیایی؟ بگوی تا معلوم باشد. جنی گفت اگر صندلوس آنجاست تا سه‌روز دیگر بیایم و اگر آنجا نباشد تا ده روز دیگر بیایم. بعد از آن بهزاد را وداع کرد و جنی گفت ای پهلوان تو یقین بدان که من سرو جان فدای تو کرده‌ام اگر باد این خبر بصندلوس ببرد مرا پاره پاره کند ، همتی با من بدار که باشد یزدان راست آرد. این بگفت و راه شهر خفتگان به بهزاد نشان دادو خود برفت تا حال او بکجا رسد.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که بهزاد رو به شهر خفتگان نهاد ، آن جنی نشان راه به بهزاد گفته بود ، پهلوان به آن نشانی میرفت، تا دو شبانه روز برفت ، پشته‌یی عظیم بلند پیدا شد. بهزاد رو بر قلهٔ آن پشته نهاد ، چون بر آلای و بالای آن پشته بر آمد از آن طرف پشته نگاه کرد ، یک شهری پیدا شد،عظیم بزرگ وبرج‌وباروی آبادان وخندق ژرف گرد شهر کشیده، اما هیچ آوازی از آن شهر بر نمی‌آمد و هیچ کس در آن شهر حرکت نمی کرد. توپنداشتی

۱ ــ در اصل : خندق را او .

که در آن شهر هیچ کس نیست. بهزاد دانست که خلق این شهر جمله درخواب اند که نوبت خواب ایشان بود، که آن جنی گفته بود. بهزاد روبر دروازهٔ آن شهر نهاد، چون برسید بر در دروازه مرغزاری بود و علف و آب روان، بهزاد از آن مرغزار بگذشت، در دروازه بود. بهزاد از بیرون شهر در اندرون شهر نگاه کرد، هیچ کس حرکت نمی‌کردند. بهزاد گفت مصلحت درآنست که یکبار درین شهر روم، چون خلق این شهر در خوابند تفرج این شهر بکنم وگرد این شهر بر آیم، اما مصلحت آنست که مرکب را در بیرون شهر بگذارم که اگر جنی بیاید بداند که من در شهرم. این بگفت و از پشت مرکب پیاده شد و مرکب را درکمند بست و بر درختی که در میان مرغزار بود بست و از سلاح بعضی از شاخ درخت درآویخت و عزم دروازه کرد. دروازه گشوده بود وپول انداخته و دروازه‌بانان همه در خواب رفته. بهزاد از دروازه بگذشت و بمیان شهر آمد. خلق را دید جمله در خواب رفته، هم بر سر راه افتاده و در خواب رفته. آن نه‌از خاصیت فلک و ستارگان بود بلک از قدرت الله‌تعالی بود که قادر بقدرت چنان آفریده بود که عقل همهٔ عاقلان در آن حیران بود، که مردم‌آن شهر چنین چراست. بهزاد می‌آمد تا رسید بر در قصری وایوانی سر بر فلک کشیده. بهزاد پیش آمد، دربانانرا دید جمله در خواب رفته، بهزاد ازیشان گذ[شت]، دراندرون ایوان درآمد، تختی دید زده و لایق تخت‌رخت انداخته. پادشاه بر سر تخت در خواب رفته. امرا در پای تخت جمله در خواب رفته. سگ وگربهٔ آن شهر جمله در خواب رفته. بهزاد حیران ماند و ثنا گفت قادر پرکمال را و صانع لایزال راوگفت این همه قدرت تست تعالی شأنه[1]، الله اکبر! گرد آن قصر وایوان بر آمد تا رسید بسرای‌زنان، پرده‌یی‌دید از در ایوانی در آویخته. بهزاد درآمد تختی دید زده و جامهای خوب بر آن تخت انداخته و دختری همچون ماه‌شب چهارده بربالای آن تخت خفته‌و چادر شب حریر بر روکشیده. دایه در بر دایه و دختران همه در

---

۱ ـ کذا.

خواب رفته. بهزاد چون آن دختر را بدید حیران ماند که مثل آن جمال ندیده بود. بدلی و هزار دل عاشق آن جمال شد. چنان جوانی و سردی برو زور کرد که ازخود بدر رفت، هر چند کرد که خود رانگاه دارد نتوانست، خود را بر دختر انداخت و چند بوسه بر لبان شکر ینش زد. شیطان از راهش برد و دست بر دختر نهاد و مهر دختر بر داشت. بعد از آن که این کارکرد پیشمان شد، اما فایده‌یی نبود که قضا کار خود کرده بود.

راوی این داستان چنین روایت میکند که بهزاد سه شبانه روز از آن ایوان بیرون نیامد وانگشترین خودرا در انگشت دختر کرد و کاغذ بنوشت وبرسربالین دختر بگذاشت واز آن ایوان بیرون آمد. باخود گفت که عجب کارنا کردنی کردی تاپاداش این کار کجا خواهی یافتن، حکیم گوید:

ندانم که بادافره ایزدی کجا یابی و روزگار بدی

این باخود میگفت و میرفت و آن شهر را تفرج می کرد و از آن کاری که کرده بود برحذر بود که عاقلان روزگار گفته‌اند، شعر:

هرآنکس که بد کرد کیفر برد[1] نه‌چشم زمانه بخواب اندرست

پهلوان روزگار پهلوان بهزاد ازشهرخفتگان بیرون آمد. مرکب ایستاده‌بود، اما جنی نیامده بود، پهلوان سوار شد، دامنهٔ کوهی بود، پهلوان آهنگ آن کوه کرد تابر بالای آن کوه برآمد. چون درمیان آن کوه نگاه کرد، آن جنی رادید که بااو عهد کرده بود ودوست او بود، اورادید آنجا کشته افتاده. آه از جان بهزاد برآمد وگفت دریغا ازین جنی که دوست‌مابود! اورا صندلوس کشته است! پهلوان درین سخن بود که آواز عظیم برآمد که‌ای ایرانی خیره‌سر! جان کجابری که‌اینک آمدم که کینهٔ کوه‌تن رعدآواز از توبکشم. بهزاد درعقب نگاه کرد، صندلوس را دید چون کوهی می‌آمد و آسیا سنگی را در درختی تعبیه کرده بر دوش

۱ ـ در اصل : براست . بیت از یک قطعهٔ معروف فردوسی است .

نهاده وبی‌آمد. چون به‌نزدیک بهزاد رسید یک نعره بربهزاد زد که ای‌ایرانی خیره‌سر توکه باشی که نوکر مرا از راه ببری وبمقام ومأوای من بیایی وطلسم خندق سیماب را باطل کنی وپسر گیر مرا ، کوه‌تن رعدآواز رابکشی؟ هم‌این زمان کاری‌باتوبکنم که تاجهان باشد ازآن بازگویند! الحق که بهزاد ازو وهم کرد که‌عظیم پتیاره‌یی بود! اما نترسید ودل درکرم حق‌بست وخود راچست کردو گفت بیا ای‌ملعون که من به‌حرب توآمده‌ام. این بگفت وآهنگ اوکرد. صندلوس دیو آن درخت را درسردست بگردانید وحوالهٔ سر بهزاد کرد. بهزاد سپر رادرسر کشید وباخود گفت برحذرباش که عظیم حرام‌زاده‌ایست وعجب کوه‌پاره‌یی حوالهٔ توکرده است! این بگفت وسپردر سر کشید وچست بایستاد. صندلوس آن کوه‌پاره را فرود آورد. بهزاد خیز کرد وزمین را بدل کرد. صندلوس آن درخت آسیاسنگ را چنان برزمین زد که یک گز درزمین فرو رفت. پنداشت که بهزاد راخرد کرد. گفت ای آدمیک خیره‌سر! اکنون خودرا چگونه می‌بینی؟ این میگفت وبهزاد را در زیر گرز می‌جست. پهلوان جهان ویادگار رستم دستان بهزاد جهان ، نعره زدو گفت ای ملعون پای دارکه آمدم! صندلوس که‌آواز بهزاد رابشنید واورا بدید حیران ماند وگفت ای ایرانی توهنوز زنده‌ای؟ این‌بگفت وباز آهنگ اوکرد. صندلوس گرززرا برآورد وحوالهٔ سراوکرد. بهزاد در زیر زخم او درآمد وآن تیغ برنده گرایندهٔ دیوکش رابرآورد. صندلوس دست وگرز درهوا کرده بود که‌بهزاد را زخم بزند که جهان پهلوان تیغ رابزد برزیر بغلش که دستش را با آن درخت بر زمین انداخت. آه ازجان صندلوس برآمد. نعره‌یی زدوناپیدا شد. پهلوان عالم بهزاد جهان پهلوان چون دست صندلوس رابینداخت، خواست تابزخمی دیگر سرش‌را بیندازد که اوناپیدا شد. بهزاد گفت آیا کجا رفت؟ این بگفت ونگاه کرد غاری‌را دید. گفت شاید درین غار رفته باشد. این بگفت وبردر آن غارآمد ودر اندرون غارآمد ، راهی دید پیچاپیچ ، مقدار یک تیر پرتاب رفت ، بردرخانه‌یی رسید.

چهارصفه رو در روی یکدیگر درآورده ، در یک صفه تختی از سنگ یشم نهاده اما هیچ کس پیدا نه.

بهزاد درآمد و گفت آیا این حرامزاده کجا رفته باشد؟ پهلوان درین گفت و گو که ناگاه آوازی برآمد که تو کیستی وبکدام دل وجگر وزهره درین موضع آمده‌ای که اگر شیر بدین موضع برسد پنجه بیندازد واگر مرغ برسد پربریزد! مگر ازخود بیزارشده‌ای که درموضع ومأوای صندلوس دیوآمده‌ای؟ بهزاد دانست...[۱] بهزاد بدانست که آزادبخت و شادبخت اند که معلوم داشت که ایشان اسیر بند صندلوس‌اند. پیشتر رفت و گفت من بهزادم که بجنگ صندلوس دیو آمده‌ام وبتوفیق یزدان یک دستش را انداختم. حرامزاده‌ازمن گریخت ،شما چه کسانید واینجا چه میکنید؟ ایشان چون آواز بهزاد شنیدند فغان برآوردند که پهلوان بجان زینهار! ماییم آزادبخت وشادبخت! بهزاد گفت من نیز بطلب شما آمده‌ام. بعد ازآن در زیر آن تخت درآمد وآن هردو تن را برگشود واز آن زیر تخت بیرون آورد وایشانرا درکنار گرفت وبپرسید. ایشان گفتند که ای پهلوان توچون بدین مقام رسیدی واز خندق طلسم چون گذشتی وبا کوه‌تن رعدآواز چه کردی؟ بهزاد گفت بتوفیق یزدان آن حرامزاده‌را کشتم‌وشهر فواق رابگرفتم‌و جهان‌سوز بامن یکی شد ، آن‌حالها چنانک‌رفته بود از اول تاآخر بگفت که چون از خندق گذشتم وآن جنی چون کشته شد وبا صندلوس چون حرب کردم‌ودستش چون انداختم واز من چون بگریخت. باری بگویید که دردانه کو؟ گفتند آن حرامزاد دردانه را اینجا بندنکرد. بهزاد گفت حالیا بیرون رویم وفکر کنیم .بهزاد بیرون آمد وایشان درعقب پهلوان بیرون آمدند.بهزاد نگاه کرد ، مرکب خودرا ندید ، درآن حوالی بگردید ، هرچند که بجست نیافت. گفت دریغ ازآن مرکب ، ندانم کجا رفت. آزادبخت گفت ای پهلوان تراچه شد؟ آخر اسبی بیش نبود.

۱ ـ ظاهراً بعد ازاین جمله عبارتی حذف شده است.

این همه فغان ودریغ چیست؟ بهزاد گفت مثل آن مرکب درشرق وغرب عالم نیست .من این همه راه بقوت او آمدم وآن مرکب را خاصیت بسیار بود اما او ازآن نوع نبود که برود که بامن خوگر شده بود ، او راکسی برده است. شادبخت گفت اینجا از آن جایی نیست که بغیر از صندلوس کسی اینجا تواند آمدن. بهزاد گفت صندلوس دستی درباخت وازپیش من بگریخت بیایید تاآنجا رویم که بااو حرب کردم. بنگریم که دست خود رابرده است یا نه.

راوی داستان چنین روایت میکند که بهزاد و آزادبخت و شادبخت آمدند بدانجا که پهلوان باصندلوس جنگ کرده بود یک دست اورا انداخته بود ،نگاه کردند گرز صندلوس را دیدند آنجا افتاده بود اما آن دست نبود.بهزاد گفت اکنون معلوم شد که صندلوس در پی دست خود آمده است ومرکب مرا برده است. اکنون مراکار افتاد که تامن مرکب خودرا ازصندلوس نستانم وعوض خود با او نکنم قرار نگیرم خصوصاً که دردانه در دست اوست ومرا هم اینجا بایدبودن که صندلوس اینجا بیاید که تاکار او را تمام کنم. آزادبخت وشادبخت گفتند ای پهلوان ما چون کنیم؟ بهزاد گفت شما بازگردید که شهر خفتگان نزدیکست ومردم او جمله در خواب‌اند ونعمت بسیار درآن شهر هست. بردارید وطلسم خندق باطل شده است ، بگذرید. چون بشهر فواق رسیدید با هم عداوت مکنید. تامن صندلوس رانمی کشم ایمن نمی‌شوم. زینهار که مرا فراموش مکنید که روزی شمارامعلوم‌شود که مقصود من چه بود. گفتندبگوی. گفت‌چون طلسم شهر خفتگان باطل‌شدپس میان‌شماوایشان آمد وشدخواهدبودن.باید که شما از حال آن مملکت باخبر باشید که مرا در آن شهر قصه‌یی واقع شده‌است که اکنون گفتن آن‌مصلحت نیست. خود شمارا معلوم خواهد شدن که درین گفتن مرا مقصود چیست. آزادبخت مبالغه کرد. بهزاد نگفت. پس آزادبخت وشادبخت بهزادراوداع کردند ویکدیگر رادرکنار گرفتند وبگریستند.بهزاد گفت‌امیددارم بفضل یزدان که مراد

خودرا از صندلوس دیو حاصل کنم ومرکب خود را بادردانه از آن حرام‌زاده بستانم واو را هلاك گردانم وباز زود بخدمت پیوندم. ایشان گفتند انشاءالله تعالی.

پس ازآنجا روانه شدند ورو بشهر خفتگان نهادند وبرفتند. پس بهزاد مبارز درآن مرغزار وکنارهٔ کوه می گردید وشب وروزبی‌خواب وبی‌قرار می گردید و از ترس صندلوس نمی‌یارست خفتن که مبادا آن حرام‌زاده او را خفته دریابد و اورا هلاك گرداند.

اما راوی داستان روایت کند که بهزادچهل شبانه‌روز خواب نکرد. بهزاداز تنهایی عاجز شد، بیخ علف میخورد وگاه گاهی صیدی میکرد. درین چهل روز که بهزاد درآن مرغزار می‌بود یك لحظه نبود که صندلوس ازبهزاد غافل بودی و دایم گرد اوگردیدی وفرصت‌طلب کردی که باشد اورا غافل یاخفته دریابد و اورا هلاك گرداند. درآن چهل روز بهزاد نخفتید وغافل از خود نبود ومیدانست که صندلوس در پی اوست تابهزاد تمام عاجز شد واز بی‌خوابی ناتوان شد. گفت حالیادرآن بیشه درآیم ومیوه‌یی چند بخورم. این بگفت ودرآن بیشه درآمد. بیشه‌یی بود بغایت خوب ودرختان بسیار سردرسرهم آورده. شب درآمد وعالم تاریك شد. بهزاد باخود گفت هرچه باداباد، امشب من بربالای این درختها یکی خواهم رفتن وآسودن که از بی‌خوابی عاجز شدم. درختی عظیم در برابر بهزاد پیداشد، بهزاد توکل برخدای تعالی کرد وبرسر آن درخت برآمد. آن‌درخت شاخهای عظیم داشت وبرگ وبار بسیار. بهزاد دستها درشاخ درخت‌زدو پایها درشاخ درخت محکم کرد وسردر خواب نهاد. چهل شبانه روز بود که خواب نکرده بود. چون در خواب رفت به کلی بی‌اختیار شد. صندلوس خود درکمین بود وآن حال را بدید، خرم شد ولحظه‌یی صبر کرد که بهزاد تمام در خواب‌شد. صندلوس دیو گفت اکنون وقت آنست که عوض دست خود ازین آدمی‌زادبخواهم وکار اورا تمام کنم. باوجودآنکه بهزاد خفته بود واز عالم بی‌خبر بود صندلوس را زهرهٔ

آن نبود که گرد بهزاد گردد که عظیم ازبهزاد ترسیده بود ، که ازو ضرب خورده بود، که دستش را انداخته بود. باخود گفت چون کنم که برو دست نهادن نمی‌توان. درخاطرش آمد که پدرمن باجد این که رستم بود و بااو دشمنی داشت ، اورا خفته دریافت واورا برداشت ودر دریا انداخت. من نیز بااین کاری کنم که تاعالم باشد از آن باز گویند. این بگفت ودرپای آن درخت آمدودست درآن درخت انداخت ونرم نرم زور آغاز کرد وزورمیکردو حاضر[1] آن می‌بود که نباید که بهزاد بیدار شود. اما بهزاد چهل شبانه روز بود که نخفته بود، وچندانک بیدار بود اختیاری داشته بود ، اکنون که درخواب رفته بود اورا هیچ اختیاری نمانده بود و صندلوس حرامزاده‌یی عظیم زبردست بود وهشتاد ارش بالا داشت ، بدوقد آن درخت بود ، بچندنوبت که آن درخت راحرکت داد ازبیخ بر کندوچون بر کندبردوش گرفت وبراوج هواروان شد. شعر:

زهامون ببردش براوج فلک	ز قعر زمین تا بجای ملک
درخت چنان بر گرفته بدوش	ز خاك سیه تا بنزد سروش

پهلوان بهزاد درخواب درمیان شاخهای درخت خود را محکم کرده و درخت بردوش صندلوس وصندلوس براوج هواپران.

مؤلف این داستان غریب وعجیب چنین روایت میکند که چون وقت سحر دررسید ، صندلوس بمیان دریایی رسیده بودونیت آن داشت که از آن دریا بهزادرا بگذراند و درمیان بیابان در موضع هلاك بیندازد. درآن وقت صباحان باد صبا که بیدار کنندهٔ هرخفته‌ایست وآگاه کنندهٔ هربی‌خبریست ، درآن دم دروزیدن درآمد. بهزاد نه چنان خفته بود که بزودی بیدار شود ، اما درآن حالت چنان درخواب دید که مرغی عظیم بزرگ اورا درربود وآورد ودر دریای آتش انداخت. بهزاد درخواب بلرزید ، دستها در شاخ درخت زده بود ، از هیبت این خواب

۱ ـ در اصل : خاطر .

بیدار شد ، دید که دراوج فلک می‌پرید. عجب ماند که این چه‌حالتست ؟ نیک احتیاط کرد ، دید که این درخت که او براو بود در اوج فلک پرانست. تحیر و تعجب کرد ، به‌شیب نگاه کرد ، آب دریا دید.چون نیک نگاه کرد آن درخت را بردوش صندلوس دید. آه از جانش برآمد. بترسید وخود را وداع کرد و گفت عاقبت خودرا برباددادم وبدانچه[1] می‌ترسیدم درافتادم.ای دریغ از جوانی‌ومبارزی من! ازدیدار دوستان وعزیزان برآمدم وبدست چنین دیوی گرفتارشدم ، در چنین دریایی بهلاك آمدم! باخدای تعالی مناجات کرد و گفت‌الهی بغیر از تو پناهی[2] ندارم ، توام بقدرت دست گیر که دست‌گیر اشیا تویی‌وچاره گر[3] بیچارگان تویی و غم‌خوار غم‌خوارگان تویی ، شعر :

ای آنکه دوای دردمندان دانی درمان علاج مستمندان دانی
هرچه‌از[4] دل‌ریش‌خویش گویم‌باتو نا گفته تو صد هزار چندان دانی

ای مالك الملك و ای خالق هرمخلوق و ای آفرینندهٔ جهان و جهانیان، توام بقدرت بفریاد رس! بهزاد این مناجات با قاضی حاجات بکرد و به اعتقاد پاك ازسر نیاز بدرگاه بی نیاز بنالید و هر سلاحی که گران بود از خود جدا کردو چست و چابك در قوام کار خود بایستاد. صندلوس را ناگاه معلوم شد که بهزاد بیدار شد.چون ازوی ترسیده بود، چون دانست که بهزاد بیدار شد ، از ترس بی اختیار بهزاد را با آن درخت در دریا انداخت.

روایت کند راوی داستان درحضور دوستان که درآن دم که صندلوس بهزادرا در دریا انداخت ، به امر خالق بیچون غباری و صاعقه‌یی و تاریکیی پیدا شد و روی گیتی را بخار بگرفت و عالم تاریک شد ، چنان که دیده از دیدن باز ماند . صندلوس‌چون بهزاد را در دریا انداخت وآن تاریکی و صاعقه پیدا شد، صندلوس

۱ ـ دراصل : از آنچه . ۲ ـ دراصل : پنهایی . ۳ ـ دراصل: جاره پر. ٤ ـ خوانده شود : هرچ از .

بگذشت و بهزاد را ندید و خدای عالم و پادشاه بنی‌آدم بقدرت کامل و حکمت شامل آن جوانرا نگاه داشت که قادر است بهر چه خواست و خواهد که نگارندهٔ ارض و سما اوست.

مؤلف گوید که چون بهزاد در آن دریا افتاد در عمق آب رفت چنانک بقعر رسید. چون اجلش نرسیده بود و پیمانهٔ عمرش پر نشده بود، جست و زود بالا آمد و سر از آب بیرون کرد و دست و پا زدن گرفت. چون پهلوان جهان بود و صاحب قران زمانه بود، خودرا در روی آب باز داشت. همان درخت را دید که بر روی آب میگشت. پهلوان دست در آن درخت زد ودر میان عمود آن درخت در آمد و خوش بنشست و ثنا گفت مر خدایرا جل‌جلاله که او را در چنان حالتی بقدرت نگاه داشت. اما از آن جنی می ترسید که مبادا باز او را در چنین حالتی دریابد. اما جنی رفته بود، که در آن دم که آن تاریکی و صاعقه پیدا شد جنی او را ندید و پنداشت که مگر او هلاک شد که ازچنان جای امکان خلاص نبود، مگر کسی را که خدای تعالی نگاه دارد. بهزاد شکر کرد خدای تعالی را و معلوم کرد که او را هنوز از عمر چیزی مانده است که در آن حالت زنده ماند.

راوی داستان چنین روایت میکند که بهزاد سه شبانه روز در آن دریا بربالای آن درخت بود. روزچهارم از دور جزیره‌یی پیداشد،آن درخت بر کنار دریا رسید، بهزاد از بالای آن درخت بر کنار دریا جست و رو برزمین بمالید و خدایرا شکر بسیار کرد که از آن بلای چنان خلاص شد. بعد از آن برخاست و در آن بیشه در آمد، درختان بسیار دید پرمیوه، بعضی‌خشک شده ودر پای درختان‌ریخته‌و بعضی تر و تازه بر سرشاخسار، بهزاد در افتاد و می‌خورد و در آن جزیره‌می گشت تا شب در آمد وآن شب روز شد. بازدر گشت درآمد تا بقرب یک ماه درآن جزیره بود و خیلی بیاسود و دایم در اندیشهٔ آن بود که ازین جزیره کی بیرون روم وچون بروم؟ در فکر آن بود که عَمَدی بر بندد و تدبیر آن می کرد که ازپوست درخت

عمدی بر بندد که بعد از چهل روز بفرمان خدای تعالی ازروی دریا کشتیی پیدا شد و در آن کشتی جمعی ازمردم تاجر بودند. چون جزیره بدیدند خرمیها کردندو شادیها نمودند[۱] که در آن دریا گم شده بودند و هیچ آب و توشه در آن کشتی نمانده بود. چون بر کنار رسیدند و تجار[۲] از کشتی بیرون آمدند، بهزاد از میان درختستان بیرون آمد، بدید آن قوم را. ایشان نیز بهزاد را بدیدند، عجب ماندند. سؤال کردند که تو چه کسی؟ بهزاد گفت من صاحب واقعهٔ جهان و محنت دیدهٔ زمان؛ مال بسیارداشتم باغلامان در کشتی بودم، کشتی‌ام بشکست و آنچه داشتم درین دریا غرق شد. من بعد از محنت تمام اکنون مدت چهل روز است که درین موضع بسر می برم. یزدان شما را فرستاد که سبب خلاص من شدید. ایشان گفتند گم شدن مارا[۳] درین دریا گویا سبب تو بوده باشی. بهزاد را باخود در آن کشتی درآوردند و رعایت میکردند، تا مدتی[٤] بگذشت. شبی ازشبها ناگاه ابری ازگوشهٔ افق پیدا شد و بادی عظیم جستن گرفت و آب دریا درجوش و خروش آمد و رعد و برق جستن گرفت. کشتی در اضطراب در آمد، ملاحان فغان برآوردند ولنگرها درآب انداختند، بعمق دریا نرسید. عنان کشتی را بقضاو قدر دادند و جمله از خود نومید شدند و قطع نظر از حیات خود کردند و دل از خود و مال و عیال برداشتند.

راوی داستان روایت کند که تا ده شبانه روز چنان بود که هیچ ندانستند که کجااند و کجا میروند وحال ایشان چون خواهد شد. بجملگی فغان برآوردند و بنالیدند و بزاریدند و تضرع و زاری کردند. ناگاه به امراله ابر بگسست و باد بنشست و هوا خوش و روشن گردید وآفتاب پیدا شد. اهل کشتی بازخرم شدندو

۱ ـ در اصل کردند در داخل سطر و نمودند بالای آن نوشته شده است. ۲ ـ در اصل: اهل تجار، ممکن است اصلاً «اهل تجارت» بوده. ۳ ـ در اصل: سبب گم شدن ما.
٤ ـ در اصل: مدت.

شادی کردند. چون لحظه‌یی بگذشت از برابر ایشان کشتیی پیدا شد. چون بنزدیک ایشان رسید ایشان نگاه کردند. چهل زنگی آدم خوار دیدند که در آن کشتی با سلاحهای مختلف می‌آمدند و نعره می‌زدند. چون بدیدند نعره ازاهل کشتی برآمد. گفتند دریغ که از آب دریا و غرق رهیدیم، بدست این حرام زادگان افتادیم. بهرحال اگر دردریا هلاک شده می‌بودیم آن بهتر بودی که بخورد زنگیان آدمی خوار شویم. چون گریه و تضرع و زاری ایشان از حد گدشت، بهزاد گفت ای جوانمردان این همه تضرع و گریه چیست؟ ایشان چهل وجود بیشتر نیستند وشما از صد وجود بیشترید، شما نیز دستی برآرید و حرب کنید و دفع شر ایشان از خود بکنید. گفتند که ما کی حریف ایشانیم؟ بهزاد گفت شما هیچ غم مخورید که من جواب این قوم بگویم. جمله گفتند چه ابله مردیست! تو با ایشان چه توانی کردن؟ ایشان چهل زنگی آدمی خوارند و هر یک بیست گز بالا دارند. بهزاد گفت همین لحظه بشما بنمایم. این بگفت و از جای برجست و زره درپوشیدو سپر و تیغی در ربود و بر کنار کشتی آمد و بایستاد. چون آن زنگیان رسیدند، قلاب در کشتی بازرگانان انداختند و آن کشتی را بخود کشیدند و بر کشتی خود بستند. یکی زنگی پیش آمد وخواست که‌قدم در کشتی ایشان نهد. بهزاد مبارزچنانش تیغی بر کمر زد که چون خیارش بدو نیم کرد. یک زنگی دیگر دست فرازکرد تا گریبان بهزاد را بگیرد، بهزاد تیغی بر کلهٔ سرش زد که تا بند کمرش از هم بشکافت. آن قوم چون چنان دیدند. چهل زنگی بیکبار بر بهزاد حمله کردند. بهزاد در کشتی خود بود و ایشان در کشتی‌خود بود[ند]. پهلوان عالم ونوادهٔ سام نیرم‌خیز کرد و در آن کشتی زنگیان‌جست و آنگاه تیغ دریشان نهاد و ازیشان هلاک می کرد.

چنین روایت میکند راوی داستان که پهلوان بهزاد با زنگیان درحرب بودو آن زنگیان او را در میان گرفته بودند و پهلوان ازیشان میکشت. آن خواجگان

با هم گفتند که هم اکنون این جوان غریب را بخواهند کشتن و بعد از آن درما خواهند افتادن. مارا اکنون فرصت است بباید گریختن که مجال گریختن هست. پس قلاب کشتی را برهانیدند. تاریکی بود وباد تند بود و زنگیان در حرب بودندو پروای هیچ نداشتند. ملاحان کشتی بازرگانانرا براندند و در آن دریا برفتند و بهزاد را با آن زنگیان در حرب بگذاشتند و جان خود را بدربردند.

اما مؤلف اخبار گوید که پهلوان بهزاد بجان می کوشید تا از آن زنگیان بیست تن را بکشت و آن باقی می کوشیدند تا ده زنگی ماندند. بهزاد همچنان می کوشید تا دو تن ماندند، بهزاد یکی دیگر را بکشت، یک زنگی ماند برو نیز حمله کرد. آن زنگی زینهار خواست، بهزاد او را بر بست و گفت نام تو چیست؟ گفت نام من **پلنگوی زنگی**. بهزاد گفت شما از کدام جزیره‌اید؟ گفت که ما از جزیرهٔ غوریم، ودایم درین دریا برای صید می گردیم وخوردن ما گوشت آدمیست. اما من ملاحم. بهزاد گفت این چه دریاست؟ گفت این دریای عمانست. گفت تا ملک آدمی زادچه مقدار راهست؟ گفت دوهزار وسیصد فرسنگ در دریا راهست. بهزاد گفت اگر من ترا ببخشم تو توانی که مرا بملک آدمی زاد برسانی؟ گفت توانم. بهزاد گفت عهد کن که بد فعلی نکنی و با من قصد نکنی و دشمنی نورزی تا من ترابیخشم. چون بهزاد را معلوم شده بود که آن بازرگانان بی‌وفایی کردندو او را تنها گذاشتند، بهزاد را ناکام بود که آن زنگی را عهد داد. بعد از آن جبین او را ببوسید. بعد از آن آن زنگیان کشته را در دریا انداختند و یراق راه کردند و میوهٔ تر و خشک بسیار در کشتی در آوردند و در کشتی در آمدند و راه در پیش گرفتند و در آن دریا روانه شدند. بهزاد هنوز ازو ایمن نبود، تا چندروز برفتند، بجزیره‌یی رسیدند پر نعمت و انواع میوهای الوان الوان از تر و خشک جمع می کردند ودر کشتی در می‌آوردند که خیلی راه درپیش داشتند. چند روز در آن جزیره بسر بردند. پلنگو گفت. ای پهلوان اگرت آرزوی آنست که بملک

آدمی‌زاد برسی می‌باید رفتن که خیلی راه در پیش داریم و ایام زمستان نزدیک رسید و در زمستان در دریا نتوان رفتن. بهزاد وآن ملاح در کشتی می‌آمدندو کشتی می‌راندند و از آن میوها می‌خوردند تا مدت چهل روز برفتند. درین چهل روز بچند جزیره رسیدند و در هر جزیره‌یی چندروز می بودند و تفرج می کردندو می گذشتند تا ازین قصه چند روز بگذشت که بهیچ جزیره‌یی نرسیدند و هیچ میوه درکشتی نماند چنانک هفت روز بگذشت وهیچ نخوردند. گرسنگی بریشان اثر کرد، کار بجایی رسید که هر دو را بیم جان بود وقع نظر از حیات خود کردندو امید از خود برداشتند و در بیم هلاکت افتادند. هر چند که کشتی راندند وجد و جهد می کردند وکشتی می‌راندند هیچ کشتی از دور و نزدیک پیدا نبود.

بهزاد گفت ای پلنگو هیچ درین حوالی جزیره‌یی نیست وکار بر ما مشکل شد، چون کنیم؟ پلنگو گفت ای پهلوان من هرگزبدین مقام نرسیده‌ام و این‌موضع را ندیده‌ام. عجب باشد اگر درین حوالی هیچ جزیره‌یی باشد. جانرا وداع باید کردن. بهزاد گفت هیچ اندیشه‌یی نیست، اگر عمر مانده باشد رزق نیز برسد که خدای تعالی رزاق است. پلنگو با خود اندیشه کرد وگفت ما هر دو از گرسنگی بخواهیم‌مردن، اوگوشت مرا نمی‌تواندخورد، اما گوشت اوقوت منست که بدان گوشت چند روز می‌توانم زندگانی کردن. دایم درکمین بهزاد بود که برو فرصت یابد و بهزاد ازین معنی غافل بود که اعتماد تمام بر آن زنگی کرده بود که مدت سه ماه بود که در خدمت بهزاد بود.

راوی این داستان روایت کند که ده شبانه روز بود که بهزاد و آن زنگی هیچ نخورده بودند. قوت منقطع شد وهیچ طاقت بیل‌زدن وکشتی راندن نداشتندو هر یک بر طرفی افتادند و هوش ازیشان رفته بود. بهزاد سر بر کنار کشتی نهاده بود و بچشم حسرت در آن آب دریا نگاه می کرد وعنان کشتی را گذاشته بودند. در وقت سحرگاه ناگاه بهزاد در خواب شد، پلنگو نیز درخواب شد، ناگاه بیدار

شد و بهزاد را در خواب دید ، از جای برجست ، مثل گرسنه یی که بر سر خوانی[1] جهد روان بر سینهٔ بهزاد نشست و کارد سه گز بر کشید و بر حلق بهزاد نهاد. در چنان حالتی بهزاد از خواب بیدار شد و دیده برگشود ، پلنگو را بر سینهٔ خود دید و کارد کشیده و پلنگو محکم او را فرو گرفته بود.

بهزاد گفت ای پلنگو بر سینهٔ من چرا نشسته‌ای و کارد بر حلق من چرا نهاده‌ای؟ نه تو با من شرط کرده بودی که قصد من نکنی و آزار من نکنی؟ چرا از قول خود برگشتی وعهد شکستی؟ پلنگو گفت ای پهلوان من همان بر قول و عهد خودم و مدتی[2] شد که در خدمت تو می باشم. هرگز قصد تو کردم ؟ اما اکنون بیم جانست و ما هر دو بخواهیم مردن ، یکی بمانیم و یکی بمیریم. بهزاد گفت چه خواهی کردن تا بدانم. پلنگو گفت ترا بخواهم کشتن و گوشت ترا بخواهم خوردن که من بگوشت تو چند روز قناعت می‌توانم کردن ، باشد که جان خود را بدراندازم که [ببلایی] عظیم افتاده‌ایم ! بهزاد گفت این چه خیالیست فاسد که کرده‌ای ؟ برخیز که این نه [نیکو] فکریست. پلنگو گفت ای پهلوان پس چه کنیم و چارهٔ ما چه باشد؟ تو بگو تا بدانم. بهزاد گفت اگرترا اعتقاد درست باشد یزدان رزاق است که رزق مارا برساند. پلنگو گفت آمنا وصدقنا که یزدان رزاقست که در چنین موضعی رزق مرا داده است. من ترک رزق خود نخواهم کردن[3]. بهزاد گفت که رزق تو کدام است؟ گفت رزق من تو که گوشت تو قوت منست. بهزاد گفت من مثل تو آدمی‌ام چون قوت تو باشم ؟ بر خیز که با من سوگند خورده‌ای. پلنگو گفت ای پهلوان راست می گویی اما من ترا بدشمنی نمی کشم که با تو عداوت ندارم[4] بلک گرسنه‌ام و اختیار از دست رفته است. مرا حلال کن که بیم جانست. بهزاد نومید شد و قطع نظر ازحیات خود کرد ، دانست

۱ ـ در اصل: خانی . ۲ ـ در اصل : مدت. ۳ ـ عبارت اخیر دوبار تکرار شده است .
۴ ـ در اصل : دارم .

که با آن حرام زاده هیچ فایده ندارد ، نومید شد. عاقلان گفته‌اند که ازهمه اگر نومید شوی بدرگاه‌خدای تعالی بروکه او مراد دهنده است ، بیت :

بجایی که تنگ اندر آید سخن　　　پناهت بجز پاک یزدان مکن

مناجات باقاضی‌حاجات کرد وگفت الهی آگاهی که درعجب ورطه‌یی افتاده‌ام. هم بقدرت تو توانی که مرا برهانی که قادر اشیایی ومی‌توانی که قدرت نمایی.

روایت کند راوی‌داستان که درآن‌دم که آن‌حرام‌زادهٔ زنگی‌خنجرآبدار برحلق بهزاد نوجوان نهاد وخواست که سر پهلوانرا ازتن‌جدا کند،خداوند بیچون ومعبود کن‌فیکون ، پادشاه سبب ساز و سلطان بنده نواز ، قادر قدرت نمای درآن حالت سببی ساخت ؛ یکی ماهی عظیم بزرگ سر ازدریا بیرون کرد و دم خود را بر آن کشتی زد و در هم خرد کرد . زنگی و هم بهزاد در دریا در افتادند و از هم جدا شدند و در دریا غرق‌شدند. هردو از بیم جان سر ازدریا بدرآوردند تادست و پایی زنند . آن ماهی بامراله تعالی بار دیگر سر از دریا بیرون کرد و در برابر بهزاد زنگی را در دم گرفت و فرو برد و سر درآب فروکرد و نا پدید شد. بهزاد قدرت خدای تعالی را ثنا گفت . بهزاد نگاه‌کرد دید که تخته‌یی عظیم بزرگ از آن کشتی پیش آمد. بهزاد دست در آن تخته زدو بر آن تخته سوار شد. باد تند از قفای بهزاد بر آمد و آن تخته پاره را در آن دریا دوان کرد ، چنانکه عقل ازسر بهزاد بدر رفت واز بیم جان دست درآن تخته پاره زد وبادش می‌برد ، تا وقتی که آفتاب بحد مغرب رسید ، از دور جزیره‌یی پیدا شد و آن تخته پاره آهنگ آن جزیره داشت. چون آفتاب تمام فرو رفت ، آن‌تخته بر کنار دریا رسید. بهزاد از بیم جان خود را برخشکی‌انداخت. چون قدم بر کنار دریا نهاد بیفتاد و بیهوش شد ، تا وقت صبح خفته بود. چون باد سحری بر آمد بهزاد بر خاست و سجود واجب الوجود کرد. از بسیاری ورطهٔ بلا و بسیار محنتی رسته بود . قادر

بقدرت او را از آن بلاها رهانیده بود که در آن وقتی که آن زنگی کارد بر حلق پهلوان نهاده بود ،که سر پهلوانرا جدا کند ، بقدرت[1] الله تعالی آن ماهی پیدا شد و سر از آب بیرون کرد و دم خود را بر آن کشتی زد و آن کشتی را بشکست و آن زنگی را فرو برد تا سبب خلاص بهزاد شد و آن حکمت خدای تعالی بود ، جل‌جلاله و عم‌نواله و عظم شأنه[2] که از عالم غیب قدرت بر انگیزد و هزار سبب بسازد. بهزاد عظیم خرم بود ، قدم در آن جزیره نهاد ، جزیره‌یی دید که درو صدهزار هزار درخت میوه‌دار ازانگور و انار وامرود و به و انجیر و گردکان و بادام و میوهای گوناگون قادر بقدرت آفریده‌بود . آن میوهای چون‌شکرو کوزهای نبات آونگ شده و درپای درختان صد هزار هزار گلهای خوش رنگ و خوش‌بوی ازگل و سنبل و یاسمن و نسترن و نسرین و بنفشه و ضیمران بر آمده و آب زلال چون دانهای مروارید از هر طرف روان گشته ، شعر :

روان آب در سبزهٔ آب خورد | چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهان[3] نورسته ازقطره پر | چو بر شاخ مینا برآورده در

گل سرخ وگل زرد وگل سفید و شکوفهای هفت رنگ به یکدیگر بر آمده و مرغان[4] خوش الحان بر سر شاخساران بنوا در آمده ، بیت :

خندید شکوفه بر درختان | چون سکهٔ روی نیک بختان
از لاله و لعل و ازگل زرد | گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا هزار دستان | با برگ و نوا بباغ و بستان
هر فاخته بر سر چناری | در زمزمهٔ حدیث یاری

بهزاد از آن جزیره حیران ماند ، گفت مگر این بهشت دنیاست که من مثل این موضع هرگز ندیده‌ام! از هر طرف[5] روان شد؛ در زیر آن درختها می گردید و

۱ ـ در اصل : که بقدرت . ۲ ـ در اصل : عمه نواله و عظمه شأنه . ۳ ـ در اصل : گیاهای . ٤ ـ در اصل : و آواز مرغان . ٥ ـ در اصل : از هر طرف که .

از آن میوهای چون شکر می خورد و در میان آن چمنها می چمید و هر چند که پیشتر میرفت جایهای خوشتر پیش می‌آمد. تاخیلی راه در پای آن اشجار و میان مرغزار برفت ، عاقبت بگلستانی رسید که گلهای الوان چون نو عروسان از غنچه سر بیرون آورده بودند واز حرکت نسیم صبا از خنده مست گشته بودندو بقفا افتاده بودند ، شعر :

چمن بس با نوا جاییست کآنجا همه برگ گل است و ساز بلبل

چون بهزاد از آن گلستان وسروستان بگذشت، حوضی پیش‌آمد مربع، آبی چون آب حیوان ، دست نقاش باد شمال‌حلقهای زنجیری برروی آب زلالی افگنده،بیت :

داده نقاش باد شبگیری آب را حلقهای زنجیری

و در میان آن حوض شیری از زر سرخ ساخته بودند ، بغایت بزرگ و آب از دهن آن شیر بیرون می آمد و درآن حوض می ریخت و آن حوض پر می شد و از چهارطرف آن حوض پراگنده می شد وگرداگرد آن‌حوض تخته سنگهایی[1] ازیشم و عقیق انداخته؛ و در برابر آن حوض‌قصری عالی سر بر فلک کشیده و پا در کیمخت زمین سخت کرده ، دری بروی آویخته. بهزادخرم شد وگفت این‌جای کسیست ! باشد که راهی یابم. لحظه‌یی در برابر آن قصر بنشست ، کسی از آن قصر بیرون نیامد و هیچ آوازی نیامد. بهزاد بر خاست و بر در آن قصر آمد و دست بر در آن قصر نهاد ، درگشاده شد ، نرم نرم قدم درآن دهلیز نهاد و همیرفت . آواز نرم می‌آمد که دوکس با هم سخن میگفتند که ای خدای بیچون و ای معبود کن فیکون ، روزی باشد که ما ازین‌بند و غصه باز رهیم و از بندوبلا خلاص‌شویم؟ بهزاد پیش رفت تا بمیان آن سرای رسید ، چهار صفه دید رو برو درآورده و طاقها ساخته وستونها از سنگ مرمر ورخام برآورده، عظیم به‌تکلف ساز داده ، اما در

---

۱ ـ در اصل : تخته سنگهای .

صفهٔ برابر تختی زده و برو محررات حریری انداخته و بر روی آن تخت دختری بس صاحب جمال نشسته وجامهای الوان پوشیده ، اما سربر زانوی تفکر نهاده و ملول و غمناک نشسته و در پای تخت دختری دست از عقب بر بسته و آن دختررا بگیسو بسته ودر میخ محکم کرده. بهزادراعجب آمد که این‌چه حالتست. بهزاد در ایوان شد و سلام کرد. آن دو دختر را چشم بر بهزاد افتاد ، جوانی دیدند چون سرو سهی ، قد بلند ، بهیبت تمام . جواب سلام بهزاد دادند و گفتند ای برنا ازکجا بدین موضع رسیدی و چه کسی؟ مگر از عمر خود بیزار شده‌ای یا ترک سر خود کرده‌ای که بمقام چنین آمده‌ای؟ که اگر شیر نر اینجا برسد از ترس پنجه بیندازد و هیچ دیوی بدین مقام نتواند آمدن.

بهزاد گفت به اختیار خود نیامده‌ام ، بلک تقدیر ونصیب مرا اینجا آورده است. حکایت من دور و دراز است. اول شما بگویید چه کسانید و این چه موضع است و تو کیستی و این دختر دیگر کیست که در بند است. آن دختر که بر آن تخت نشسته بود بسخن در آمد و گفت ای برنا من دختر بازرگانی بودم، پدرمرا خواجه‌رشید نام بود ومرا بغایت دوست میداشت، بهر سفری که میرفت مرا باخود می برد ، تقدیر چنان‌بود که درین دریا نشستیم ، باد مخالف کشتی ما را درین [دریا] گم کرد ، مدتی سرگردانی کشیدیم ، از ناگاه کشتی ما بشکست ، پدرم با هرکه بود دردریا غرق شدند. درآن حالت که من‌غرق می‌شدم ناگاه دستی پیدا شد و مرا در ربود و بدین قصر آورد و برین تخت بنشاند، چون لحظه‌یــــی بگذشت من بخود آمدم ، دیوی دیدم عظیم بالا ، سپیدی که بزردی زند ، سرش مثل سرگاو. من وقت بود که از هیبت او بمیرم. مرا گفت مترس که ترا نخواهم کشتن. بلک ترا دوست میدارم. کشتی‌شما را من غرق کردم و ترا من خلاص دادم که تا مونس من باشی. بشهوت مرا هیچ زحمت نمیدهد ، اما با من بازی

میکند. اکنون مدتی[1] شد که من در دست این دیوم و نام او صندلوس دیواست و پیشتر از آن که مرا درین قصر بیاورد جوانی را اینجا در بند کرده است. بهزاد از عقب نگاه کرد جوانی را دید در برابر در بند، بهزاد از آن جوان سؤال کرد که ای ورنا تو چه کسی و اینجا چه میکنی و بدست دیو چون افتادی؟ آن جوان بگریست و گفت اکنون مدت بیست سالست که من در دست این دیو ملعون گرفتارم و قصهٔ من دور ودراز است. بهزاد گفت بگو تا بدانم.

گفت من از ملک ایرانم و نام من قادر شاه است و برادری داشتم قاهر شاه نام، تقدیر خدای تعالی چنان بود که جوانی فیروز شاه نام، شاه زادهٔ ملک ایران، پسر ملک داراب عاشق عین الحیات بود، شاه زادهٔ ملک یمن را دوست میداشت، به یمن می‌رفت، بقلعهٔ مارسید و از برای برادرم کارعظیم کرد وقلعه‌ای گرفت و دختری از بهر برادرم خواست و من همراه او شدم، بر کنار دریا رسیدیم ودر کشتی نشستیم ودر گردابی افتادیم و آن کشتی در خطر افتاد. در آن حوالی جزیره‌یی بود و در آن جزیره درختی بود و بر آن درخت دهلی بود که چون آن دهل میزدند آن کشتی از آن گرداب خلاص می‌شد، من از کشتی جستم و بر آن درخت رفتم و آن دهل بزدم، آن کشتی روان شد، من بر آن درخت ماندم، آب دریا بالا آمد، آن درخت در آن آب بماند، سه شبانه روز من بر آن درخت ماندم، بعد از سه روز مرغی[2] عظیم بزرگ برآن درخت بنشست، در وقت رفتن من دست درپای آن مرغ زدم، آن مرغ بپرید و مرا با خود ببرد و من از پای او آونگ شدم، تا بجزیره‌یی رسید، من از پای مرغ بشیب افتادم، در وقت فرود آمدن دامن من در شاخ درختی گرفت، خدای تعالی مرا نگاه داشت، لحظه‌یی بیخود بودم، چون بخود آمدم از آن درخت فرودآمدم و روانه شدم؛ در آن جزیره شهری بود، در آن شهر در آمدم، خلق آن شهر مرا دیدند و عجب ماندند که مثل من آدمی

۱ ـ دراصل: مدت. ۲ ـ دراصل: مرغ.

ندیده بودند ؛ در آن جزیره خلق جزیره با مرغان جنگ می‌کردند و نمی‌دانستند که با مرغ جنگ چگونه می باید کردن و بیشتر یک چشمی بودند. من بدیشان تعلیم دادم که چگونه جنگ می‌باید کردن ، مرا عظیم حرمت داشتند ، من مدتی درمیان ایشان بودم ، ایشان میخواستند که دختر بمن‌دهند ، من ازیشان گریختم، تیغی‌از آن شهر بر داشتم و بر کنار دریا آمدم ، کشتیی دیدم، ازپشت کشف مثل کشتی ساخته بودند ، من در آن کشتی نشستم و در دریا روانه شدم تا بدین جزیره رسیدم و بدست این جنی گرفتار شدم. تیغم آنست که آنجا آویخته است ، و آن کشتی که مرا آورد بر لب دریاست بسته ، و من گرفتار این دیوام ، نمی‌دانم که عاقبت چون خواهد بودن.

بهزاد گفت الله اکبر! این همه سرگردانی من سبب آن بوده است که قادرشاه را خلاص کنم ، هیچ کاری بی سببی نیست. این همه حکم خدای تعالی است که بی‌حکم او برگ بردرخت نروید. بعداز آن بهزاد رو به‌قادرشاه کرد و گفت ای شیرمرد هیچ اندیشه مکن که برادرت قاهر شاه زنده‌است و بسلامتست و در پیش شاه زادهٔ ایران فیروز شاه می باشد. قادر شاه را عجب آمد و گفت ای جوانمرد تو چه کسی که همه را می شناسی. گفت نام من بهزادست . برادر فرخ زادم ، اکنون مدت ده سالست که از ایشان دور شده‌ام ، باتو بگویم که‌حال من چیست. بعد از آن روی بدان دختر کرد که او را بسته بودند و گفت تو کیستی؟ آن دختر گفت من از ملک ایمن‌ام ، و حکایت من عجیب‌تر و مشکل‌تر است و نام من دردانه است و من خواهر پادشاه شهر ایمنم . بعد از آن حکایت خود از اول تا آخر بگفت. بهزاد خرم شد و گفت من این همه زحمت از برای تو کشیده‌ام و بطلب تو آمده‌ام و کوه‌تن رعد آواز را من کشتم و آزاد بخت و شاد بخت را از بند صندلوس من خلاص کردم و یک دست صندلوس را انداختم و اکنون او را

سی‌جویم تا کار او را تمام کنم. اکنون چون این قصر جای و مأوای اوست من درین شیب تخت میروم تا وقتی که آن جنی بیاید، شما همتی با من دارید. این بگفت وآن تیغ قادرشاه را برگرفت و در آن شیب تخت رفت ومنتظر بنشست تا کی صندلوس دیو بیاید.

اما مؤلف اخبار روایت کند که پهلوان عالم در آن شیب تخت رفت و گفت صبر کنم که صندلوس البته روزی اینجا خواهد آمدن. من از زیر تخت بیرون آیم و کار او را تمام کنم و اگر نه تا او زنده است ما نمی توانیم ازین جزیره رفتن. در آن قصر نعمتهای گوناگون بود، در آن زیر تخت کشید و به آسایش مشغول شد. لوت ونعمت میخورد وآسایش سی کرد که خیلی زحمت کشیده بود وسیگفت[1] بعنایت خدای تعالی باشد که برین حرام‌زاده فرصتی یابم و او را هلاک کنم و دردانه را و ماهانه و این جوانرا با خود ببرم و با خود میگفت که هر چه بر من آمد همه از شهر خفتگان آمد که با آن دختر خفته آن حرکت کردم، این همه بلا و زحمت که‌سی کشم از آن سبب میکشم، که حکما گفته‌اند، بیت:

هرآنکس که بدکرد کیفر برد[2] نه چشم زمانه بخواب اندرست

بهزاد درین‌اندیشه بود که ناگاه‌یکی‌نعره برآمد که ازهیبت آن نعره‌آن‌قصر و بیشه و جزیره بلرزید. بعد از آن بصلابت‌تمام صندلوس در آن قصر در آمدو بانگ بر دردانه زد که ای رعنای بریده گیس! از شوسی تو چه بلاها بر من آمد و آن ایرانی یک دست سرا بینداخت و چهل شبانه روز خواب نکرد ومن درپی او بودم تا عاقبت بعد از چهل شبانه روز بر بالای درختی رفت و خفتید، من آن درخت را از بیخ برکندم و با او در دریا انداختم و او را خور ماهیان ساختم. اکنون با تو کاری کنم که در عالم از آن بازگویند. من ترا از برای کوه تن رعد

۱ ـ در اصل: میگفت باشد. ۲ ـ در اصل: کیفر برست.

آواز نگاه میداشتم ، اکنون چون او کشته شد من نیز ترا بزاری زار بکشم. این میگفت و صلابت می کرد ، که جهان پهلوان عالم و یادگار سام نیرم از آن زیر تخت بیرون آمد و یک نعره بر صندلوس زد که ای پتیارهٔ حرام زاده ! جان کجا بری که رسیدم ! صندلوس نگاه کرد و بهزاد را دید، نعره‌یی زدو آهنگ بهزاد کرد و دست بر آورد تا بهزاد را بگیرد که جهان پهلوان عالم بهزاد نو جوان ، آن تیغ را بر آورد و بزد بر آن دست دیگرش ، آن دست او را چون شاخ درختی بر زمین انداخت. صندلوس دیو بسر حمله کرد و خواست تا سر برسر بهزاد زند که جهان پهلوان روزگار آن تیغ را بزد برگردنش که سرش را چون گنبدی بر زمین انداخت. صندلوس بسختی جان بداد. فغان ازجان حاضران بر آمد ، جمله آفرین کردند، قادر شاه خرم شد و نعره زد که ای صد هزار آفرین بر سر دستت باد! بهزاد هر دو دختر را با قادر شاه از بند خلاص کرد ، جمله خرم شدند. پس آن جمع گردآن قصر بر آمدند.

راوی داستان چنین روایت میکند که چندان مال بود در آن قصر از لعل و یاقوت و مروارید و زر سرخ ، که صندلوس در سالها جمع کرده بود ، که از عدد و حساب بیرون بود. بهزاد گفت که خدای تعالی توفیق داد که چنین دشمنی بهلاک آمدو بسیار مال نصیب ما شد. اکنون این مالها را چون خواهیم بردن؟ مارا کشتی می‌باید که بی کشتی نتوان رفتن. قادر شاه گفت در آن وقتی که من از جزیرهٔ الفاس بدین جزیره آمدم درکشتی پشت کشف آمدم. آن کشتی اگر باشد کار دشوار بر ما آسان شود. پس آن جمع از آن قصر بیرون آمدند وتا کنار دریا آمدند و آن کشتی را بدیدند برکنار دریا مانده بود. بهزاد خرم شد که بغایت کشتی بزرگ بود. بهزاد بفرمود که هر مالی که در آن قصر بود از نقد و جنس جمله در آن کشتی درآوردند و از آن میوهای لونالون از به و امرود وانار و

بادام وگردکان و عناب در آن کشتی در آوردند و بعد از آن آن مرکب بهزادرا که در آن جزیره بود وفربه شده بود او را نیز درآن کشتی در آوردند. قادر شاه ماهانه را بزنی قبول کرد ، بهزاد گفت دردانه امانتست که زن شاد بخت است ، شایدکه روزی بشوهر و برادرش برسیم. چند روز در آن جزیره بسر بردند ، بعد از آن بتوکل خدای تعالی بدان کشتی کشف درآمدند . ایام دریا بود و باد صبا در حرکت بود. ایشان درآن دریا روانه شدند ودرآن دریا بعیش و حضور میرفتند. بهزاد از حکایتهای خود میگفت ودرآن دریا خیلی غرایب و عجایب بود ، تفرج میکردند و می رفتند. اگر آنچه ایشان در آن دریا دیدند جمله را[۱] تقریرکنیم از نوشتن عاجز آیند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکندکه چون ایام زمستان در آمد و هوا روبه برودت نهاد و عالم سرد شد ، بیت :

کاروان نوبهار از باغ و بستان دور شد
تا خزان آورد سوی بوستان آن کاروان
فرشهای خسروی بربود باد[۲] ازکوهسار
نقشهای مانوی بسترد ابر از گلستان

بهزاد گفت اکنون ایام دریا گذشت و آمدن باد مخالف رسید. جزیره‌یی پیدا باید کردن که این ماه چند در آن جزیره بسر بریم تا وقت بهار و ایام دریا در آید. باز درکشتی در آییم. پس میرفتند تابجزیره‌یی رسیدند. در آن جزیره صد هزار درخت میوه دار[۳] بود ، میوها بعضی ریخته وبعضی هنوز برسر درختان بود و برگ درختان چون رنگ عاشقان زردگشته وگلهای الوان چون دلدادگان پژمرده شده و مرغان خوش‌خوان در فراق ریاحین نالان وگریان گشته ، چنانک استاد گوید :

۱ ـ در اصل : اگر جمله را . ۲ ـ دراصل: باغ. ۳ ـ دراصل میوه دارد درآن جزیره.

بگشت گونهٔ باغ از نهیب باد خزان

ببرد باد خزان برگ شاخ و رنگ رزان

بهزاد گفت خوش و خرم جزیره‌ایست ! این چند روز درین جزیره بسر بریم که تا باز ایام دریا درآید . پس در آن جزیره دو خانه از نی ساختند یکی از برای نشستن و یکی از برای ذخیره کردن ، پس آن دوخانه را پر از نعمت ومیوها کردند ، چندانک ایشانرا کفایت کند. بعد از آن درآن جزیره مقیم شدند وحکایت روزگار میگفتند و صبر میکردند. ایشانرا در آن جزیره بگذار و بیا و قصهٔ شاهزادهٔ ایران فیروز شاه نوجوان بشنو .

۳۵

فیروزشاه درمیان پریزادان و جنیان

خواندیم درحضور دوستان که فیروزشاه درشکارگاه شهر قیصریه آن گوررا دید ، درپی او کرد. آن گور درآن چشمه جست وناپیدا شد ، بعداز آن آن مرغ پیدا شد و از دهان خود آن ترنج برسینهٔ فیروزشاه انداخت ، شاه‌زاده آن ترنج را برداشت وبوی مشک وعنبر از آن می‌آمد ، شاه‌زاده بوی کرد وبیهوش شد ، بعد ازآن که بهوش آمد خودرا درقصری‌دید چون فردوس برین،درمیان دریایی،چهار در[در]دریابازمی‌شد . فیروزشاه حیران ماند که‌این چه حالهاست که من‌می بینم! آن قصهٔ گور وآن‌مرغ که ترنج برسینهٔ من زد ، من آن ترنج را بوکردم ، دیگر خبر ندارم . مراا اینجا که آورد؟ بعداز آن برخاست واز هرطرف که میرفت دریا بود و راه نبود ، نه کشتی‌بود و نه کسی که ازوخبری پرسد ، حیران فروماند. آن روزبشب آورد وآن شب‌نیز روز شد. فیروزشاه گرسنه شد ، دربرابر نگاه کرد سفره‌یی دید آویخته ، برخاست وسفره رافرود آورد وپیش خود نهاد ، گفت « به‌اندوه و شادی نبندد دهان». شاه‌زاده سرسفره باز گشود ، دو مرغ بریان کرده دید بانان میده. فیروزشاه مشغول شد، یک مرغ را بزد، بعد ازآن سفره را گرد کرد وشکرنعمت خدای تعالی بجای آورد. بعد ازآن نگاه کرد،یکی‌صراحی‌دیداز زرسرخ برطبقچه‌یی

ازطلی نهاده وپیاله یی مرصع بربالای طبقچه نهاده. فیروزشاه گفت حالیا خود را خوش دارم! این بگفت وصراحی را پیش کشید وپیاله را پر کرد ودر کشید. سه پیاله پیاپی پردر کشید. بعداز آن آهسته آهسته بکار مشغول شدتا چنانک خوش وقت شد. برخاست ودر آن دریا نگاه کرد، عالم درعالم آب دید. حیران ماند. مست شده بود، عین‌الحیات بیادش آمد، یاران ودوستان پادشاهی ولشکرگاه، گریان شدو گفت این‌چه سرنوشت بود که پیش من آمد! زار زار می گریست. تاچند روز برین بگذشت. روزی سرخوش شد، بنیاد گریه‌و زاری کرد وزاری‌در گرفت ومیگفت آیا من بچه طالع از مادر متولد شده‌ام؟ یک‌روز روز خوش ندیدم، یک‌ساعت‌دم خوش نزدم. این میگفت ومی گریست ونوحه می کرد. ناگاه آوازی شنید که یکی میگفت ای شاه‌زاده این همه گریه وزاری چراست؟ فیروزشاه نگاه کرد هیچ کس‌را ندید، گفت ای بندهٔ خداچه کسی؟ خودرا بنماتامن ترا ببینم و ازتو سؤال کنم. ازناگاه از کنج خانه‌دختر پری‌زادی پیداشد درغایت جمال، ماه‌روی‌و سلسله‌موی وطاق‌ابروی، خوب‌دیدار و کبک رفتار، لعل‌قبای وجان فزای، تاج مرصع برسر نهاده و گیسوان درقفا انداخته ومیان محکم بسته، اندام‌سیمین در غایت تمکین، پیدا شد، بیت:

ازین مه‌پاره یی عابد فریبی — ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد ازدیدنش‌صورت نبندد — وجود پارسایانرا شکیبی[1]

آن دختر پری‌زاد بدین آیین و تمکین خود را بفیروزشاه بنمود. فیروزشاه از آن شکل‌و شمایل واز آن فعل‌وخصایل واز آن هیأت موزون عجب ماند. بچشم حیرت درو نگاه‌می کرد. آن‌دختر پری سلام کرد وخدمت نمود[2] و گفت ای‌شاه‌زاده این گریه وزاری از برای چیست؟ چرا خوش‌ننشینی وبعیش وعشرت مشغول‌نشوی که این قصردرروی زمین بهترین [جای] دنیاست وخوشترین جای در عالم‌است.

۱ ـ شعر از سعدی است. ۲ در اصل: نمود و سلام کرد.

فیروزشاه گفت گرفتم که بهشتست، تنهایی دوزخ است. اکنون مدتی شد که من تنها درچنین موضع بمانده‌ام وهیچ نمیدانم که مرا اینجا که آورد وازبهرچه آوردو من چه گناه کرده‌ام که مرا درچنین زندانی کرده‌اند. آن دختر پری گفت من ترا آورده‌ام. این موضع کوه قافست ، کوه بلور وقصر زر ، بهترین موضع که در دنیاست. فیروزشاه گفت مرا اینجا چرا آوردی ومن چه بد کردم که توبامن این کردی وچونم آوردی؟ گفت آن خر گور که درشکار دیدی و کمندها که بروانداختی و تا کنار آن حوض آمدی ، وآن خر گور که درآن چشمهٔ آب جست ، وآن مرغ سفید که ازآن چشمه پران شد، وآن ترنج که از حلق آن مرغ بیرون آمد وبرسینهٔ تو انداخت ، توبو کردی وبیهوش شدی ، آن خر گور وآن مرغ سفیدمن بودم. فیروزشاه گفت صورت چون گردد؟ گفت من آدمی نیستم ، بلک پری‌ام. فیروزشاه گفت بامن چه عداوت داشتی که بدان صورت خودرا بمن نمودی ومرا از یاران وسپاه جدا کردی؟ آن پری گفت من بحکم خود نکردم، بلک مرا مخدومی هست ، این کار بفرمان او کردم. فیروزشاه گفت باری بگو که خداوندگار تو کیست وبامن چه دشمنی داشت که ترا این کار فرمود. آن پری زاده گفت بشنو تابگویم. گوش وهوش بمن دار تاراست بگویم وترا از حال خبر دهم . فیروزشاه مستمع شد.

حکایت کردن روحانه در پیش شاه ایران فیروزشاه : گفت بدان که نام من روحانه است و ترا بحکم مه‌لقا آوردم . فیروزشاه گفت که مه لقا کیست ؟ روحانه گفت بدان که در کوه‌قاف شهری هست که آنرا شهر پریان گویند . گرداگردآن شهر هزار فرسنگ است و درآن شهر پادشاه عظیم بوده است که حکم برجملهٔ دیوان و پریان کوه قاف کرده است ، و جایگاه اوآن شهر بوده است ، و آن پادشاه‌را نام ملک **شطلاط جنی** ؛ چهار صدوپنجاه ساله بود که بمرد واین تخت واین شهررا بهفت پسر بگذاشت،وآن هفت پسرآن مملکت‌را بهفت قسم کرده‌اند. برادر بزرگترا نام ملک **خناس** جنی [است] وبرادر دیگر که پدر منست **ملک قبط** پری نام دارد.

برادرسیوم **ملك جند** نام دارد وبرادر چهارم **مهکاییل**[1] نام دارد، برادر پنجم را **میکاییل** نام است و برادر ششم را **جماییل**[2] نام است و برادر هفتم را **خمخام** نام است . پادشاه کوه‌قاف این هفت‌برادرند. اما جمله درفرمان ملک خناس‌جنی می‌باشند که او ازهمه بزرگتر است واین ملک خناس‌دختری دارد که تابنیاد کوه‌قاف بوده‌است، هرگز مثل این دختر نبوده است و کس مثل او ندیده است و این دختر را مه‌لقا نام است واین مه‌لقا بااین حسن وجمال‌عاشق تو شده‌است وشب وروزدر آرزوی دیدار توبوده است و درین ایام که‌تو بجهان گیری مشغولی او دایم درکمین‌تو بوده است. چندانت بگذاشت که جواب دشمن بتمامی بگفتی ، چون‌از کاردشمن ایمن شدی وقت آن بود که بعیش و عشرت مشغول شوی . مرا فرستاد ، بدان صورت که دیدی ترا از سپاه جدا کردم وبدین موضع آوردم .

فیروزشاه گفت‌ازبهر چه آوردی واز من چه توقع داری؟ من آدمی وشما پری؛ مانه هم جنس همد یگریم ، ما از خاك وشما از باد ، چون باهم جمع شویم؟ باری بگوی که از اینجاتاآنجا که مرا آوردی چه مقدار راه باشد؟ روحانه گفت ای شاه‌زاده توبسیاری از آدمی‌زاد دوری که اگر راه دانی وتوفیق رفیق گردد بده‌سال بملک آدمی زادنرسی. فیروزشاه‌چون معلوم کرد که ده‌ساله راه از آدمی‌زاد دور است ، فغان از جانش برآمد وعظیم‌تند شد واز سر غضب یک نعره بر روحانه‌زد که بد کردی که مرا از دوستان‌خود جدا کردی! چندین سال در عالم ناموس کردم وگنج ومال پیدا کردم ومرا ازجمله برآوردی! مرا زود بیاران خود برسان و اگرنه ازمن بتوخیلی زیان برسد ، روحانه گفت ای شاه زاده غضب مکن وتندی بامن مکن ، من این کاربحکم خودنکردم ، بلک بحکم شاه‌زادهٔ کوه قاف کردم وبی‌حکم مه‌لقا هیچ کس‌نتواند ترابه‌آدمی زاد بردن ، فیروزشاه گفت من‌از کجا ومه‌لقا ازکجا؟ این هرگز نخواهد بودن که من باپری انس گیرم یا الفت کنم .

---

۱ ـ جای دیگر . مهلائیل . ۲ ـ جای دیگر جم جام .

اورا هیچ نمی‌شناسم ، کاری که‌دارم باتو دارم. روحانه گفت ای فیروزشاه این نه سخن عاقلانست که تومی گویی. مه‌لقا دختر خناس جنی است وملک خناس پسر شطلاط جنی است وحکم او برتمام کوه‌قاف[روان] است؛ وحکم او برجملهٔ دیوان کوه‌قاف روانست. دختر او مه‌لقاترا دوست میداردوتو جواب سرد میگویی وآنچنان کسی‌را از خود می رمانی ، نیکونمی کنی. فیروزشاه گفت من کسی را نمی خواهم وبیزارم از جملهٔ دیو وپری. من‌ترا میگویم که همچنانک مرا آوردی بازم بوطن خود ببر تا از من بتو زیانی نرسد. روحانه گفت‌ای شاه‌زاده هیچ نمی‌دانی که‌چه میگویی؟ خاطر شاه زادهٔ کوه‌قاف را ازخود میرنجانی. تارضای اونباشد هیچ کس نتواند ترا برد، اگر هزارسالت عمر باشد که درین ایوان زرین بمانی ، سخن من قبول کن وفرمان من ببر.

راوی این داستان چنین روایت میکند که فیروزشاه عظیم ملول شده بود و سخنهای تند ودرشت میگفت تاسخن ازحد گدشت. روحانه گفت چون قبول نمی کنی من رفتم تابامه‌لقا بگویم تا حکم او چیست. این‌بگفت واز چشم شاه‌زاده غایب شد. فیروزشاه بغایت ملول شد وازگفتن خود پشیمان‌شد وگفت بد کردم که سخنهای سرد گفتم. ازملالت سردر خواب نهاد ودرخواب رفت. بعداز ساعتی از خواب بیدارشد وبرخاست ونگاه کرد، مجلسی‌دید چیده ازانواع نعمتها [ی] الوان الوان، ازپخته وخام‌آنچه درعالم بهترباشدجمله برطبقهای زرین نهاده وصراحی پراز شراب لعلی کرده. فیروزشاه گفت درعجب جایی افتاده‌ام! امکان خلاصی ندارم! ندانم که حالم بچه خواهد رسیدن!

راوی این داستان روایت میکند که شاه‌زادهٔ ایران فیروزشاه‌در کوه بلور وقصر زر بماند وهیچ راه بیرون رفتن ندید وروزگاری بود. هرچند که اسباب‌خوردن و پوشیدن دم بدم مهیا بود ، اما هیچ کس خودرا نمی‌نمودند تابرین قصه مدتی بگدشت. شاه‌زاده درآن قصر بماند وکار بر شاه‌زاده عظیم دشوار شد واز جهان‌و

آنچه دروست بیزار شد واز تنهایی عاجز شد. روزی نشسته‌بود وسردر گریبان فرو برده بود واز عین‌الحیات وجهان‌افروز وپدر ومادر وخواهر ولشکرگاه ومال و گنج بیادآورد وهیچ امید خلاص نبود. گریه برشاه‌زاده افتاد، زار زاربگریست. روایت کنند که شاه‌زاده آواز خوش داشت ، در میان گریه این شعرخواندن گرفت ودر فراق عزیزان می گریست ، چنانک قایل گوید ، شعر :

فراق دوستانش باد ویاران | که‌مارا دور کرد از دوستاران

دلم در بند تنهایی بفرسود | چوبلبل در قفص روز بهاران

شاه‌زاده درمیان گریه میگفت ای پدر بزرگوار وای مادر مهربان‌وای خواهر عزیز وای برادران ، هرگز از من بیاد نیاوردید ونگفتید که آن یار ما کجارفت؟ مرا بشما چشم داشت بیشتر ازین بود، اما راست گفته‌اند «کز دل برود هرآنچ از دیده برفت». ای محبوب جانی وای یارگرامی وای شاه‌خوبان‌عین‌الحیات، چندین سال درعالم ازبرای تو تیغ زدم وبارها سرخودرا فدای تو کردم وازوصالت بهره‌یی ندیدم واز گلستان وصالت هیچ گلی نچیده بفراقت گرفتار شدم ، گویاا کنون حالت چیست؟ دروفای منی یا دل ازمن برداشتی؟ تصور کرده باشی[1] که مگر من در عالم نیست شدم ، دل بکسی دیگر داده باشی یادر وفای من نشسته باشی؟ و ای جهان افروز تواز پدر خود برگشتی ودل درمن بستی واز من نفعی ندیدی، کاشکی کسی بودی که من ازحال خود شمارا معلوم می کردم. اما من کجاام که بده سال راه از شما دورم! عجب باشد اگر من بدیدار شما برسم. ای دریغ جوانی وپهلوانی من! ای دریغ ازمال و گنج‌وپادشاهی من! ای دریغ از حشمت و سلطنت من! ای دریغ از جمال عین الحیات! ای دریغ از محبت جهان افروز! این میگفت وزار زار می گریست چنانک مرغان هوارا وماهیان دریارا برحال او گریه آمد واین چند بیت میخواند:

---

۱ ـ در اصل : باشید .

از سینهٔ پرآتش واز دیدهٔ پر آب | دردا که گشت قاعدهٔ عمر من خراب
زردست[1] چهرهٔ من وازدست[2] دشمنان | هرشب کنم بخون جگرروی خود خضاب
امثال من مکرم و من سخره هوان | اقران من مرفه و من طعمهٔ عذاب
گفتم که درشباب کنم دولتی بدست | دولت بدست نامد واز دست شد شباب

چندان بگریست که بیهوش شد و از آب دیده آن موضع را تر کرده و بیهوش افتاد. تاچند ساعت بیهوش افتاده[بود]. بعدازساعتی فیروزشاه بخود آمد، برسرین خود روحانه رادید که نشسته بود و او نیز می گریست. فیروزشاه برخاست ودر پیش روحانه خدمت کرد و گفت ای‌شاه‌زادهٔ کوه‌قاف، اگر من‌می گریم ازآنجهت است که غریب و از خان ومان خود جدا مانده‌ام و بغریبی افتاده‌ام، تو چرا می گریی؟ روحانه گفت مرا گریه برحال‌تو می‌آید که‌عظیم ازملک ومال‌وپادشاهی دورافتاده‌ای وسروکارت باشاه‌زادهٔ کوه‌قاف است وبااو تکبر میکنی وبا وجود اونام عین‌الحیات می‌بری واز خود نمی‌ترسی وبرخود روزگار خود تلخ میکنی. ای شاه‌زاده معلوم دان که تاخاطر مهلقا نباشد هیچ ممکن نیست که تو بمقام خود برسی. فیروزشاه گفت ای‌خواهر رضای‌مهلقا چیست؟ بگو تابدانم. روحانه گفت که رضای مهلقا آنست که تو رضا دهی تا مهلقا را بیارم تاتو او را ببینی و او ترا ببیند و باهم عهدی بکنید و یکدیگر را ببینید وهم را دوست دارید که‌تاچندانک خناس زنده است ممکن نیست که شما بهم برسید. حالیا تسلی خاطر مهلقا بزبان بکنی تاعاقبت بچه انجامد. ای شاه‌زاده این چه گفتم به‌بودی‌تو درین است. چون یکبار چشم تو بر جمال مهلقا افتد، هرگز نام عین‌الحیات نبری که بحسن وجمال مهلقا درعالم کس ندیده است ونشان نداده است.

فیروزشاه گفت ای خواهر اگر مهلقا اجازت بدهد مرا بلشکرگاه من بچند وقت برسانی؟ روحانه گفت اگر مهلقا اجازت بدهد بسه‌روزت برسانم. ای شاه‌زاده هیچ

۱ ـ در اصل : من از دست . ۲ ـ ظ : طعن .

اندیشه مکن که ترا بردن آسانست ، اما اول رضای مهلقا باید جست. فیروزشاه گفت اکنون مهلقا کجاست؟ روحانه گفت که مهلقا درشهر پریانست ، پیش پدرش ملک خناس جنی. اما ای شاه‌زاده معلوم‌دان که مهلقا را عم‌زاده‌یی هست که اورا **قابوس** نام است ، پسر ملک چند دیو است ، و این قابوس مهلقا رادوست میدارد ، چندنوبت این سخن را برملک خناس بگفتند ، ملک خناس دشنام داد که مهلقا چه قابل قابوس است ، ومهلقا را خود زهره ازقابوس میرود ومهلقا دایم ازاو برحذر می‌باشد. اگر نعوذبالله[1] معلوم کند که ما درچه کاریم بیم جان ماباشد. اکنون که ترا آوردیم از قابوس پنهان میداریم ، توتکبر کردی وسخنان سرد گفتی ، مهلقا نیز ازتو رنجیده است ، اکنون چون رضا دادی من بروم ومهلقا را بیارم تاشما یکدیگررا ببینید. بعد از آن نوعی کنیم که شمارا بلشکرگاه برسانیم که دوستانت جمله دشمن شده‌اند ولشکرت عظیم بزحمت‌اند. فیروزشاه گفت ای خواهر هیچ تقصیر مکن تا از هردوطرف تسلی شود. روحانه گفت همتی که رفتم تامهلقا را بیارم واین کار تمام شود. این بگفت وناپدید شد. شاه زاده برخاست ولحظه‌یی گرد آن قصر بگردید وتفرج آن قصر می کرد که بسیار کارهای خوب در آن قصر کرده بودند. بعدازآن پیش آن پنجره آمد وازقفای پنجره در آن روی دریا نگاه کرد و کسب هوا می کرد که گفته‌اند «کس بی‌هوا مباد که کسب هوا خوش است!» بعد از آن برسر مجلس آمد وبنشست وبشراب خوردن مشغول شد ولحظه‌یی شراب خورد. چون مست شد درخواب رفت ، بعدازآن بیدار شد. شب درآمد، درکنج آن خانه گوهر عظیم تابان‌بود که آن خانه از تبش آن گوهرروشن شده‌بود. فیروزشاه آن شب همه شب دراندیشهٔ مهلقا می‌بود که گویا حال من بااو بکجا خواهد رسیدن؟ بلشکرگاه کی خواهم رسیدن ودیدار عزیزان کی خواهم دیدن؟

آن‌شب شاه‌زاده خواب نکرد، درفکر وملالت‌آن شب را بسربرد. هرچند که

---

۱ ـ در اصل : نعوذاً بالله .

شاه‌زاده یک‌سال بود که درآن قصر بود ، اماآن شب برو مشکل تر بود تاعاقبت چون عمرظالمان ودورجاهلان بگذشت. وقت سپیدهٔ صبح درآمد، مرغ سفید روز در پرواز آمد وزاغ سیاه شب درگداز[1] آمد ؛ بادسحری که راحت بخش دل عاشقانست وشفا دهندهٔ بیمارانست ، بوزید وبوی‌آن‌بدماغ فیروزشاه برسید. فیروزشاه مدت مدید بود که تنهای‌تن درآن ایوان بی‌درمانده بود وازتنهایی بجان رسیده‌بود وازخود نومید شده بود. درآن وقت صباحان وهنگام بامدادان بنالید واز سرنیاز بدرگاه بی‌نیاز بزارید؛ از دل‌بی‌قرار وچشم گریان وجان ناتوان بحضرت ملک‌دیان نالش کردو گفت ای فرد[ی] که بی‌جفتی وای بیداری که نخفتی؛ ای احد وصمدو ای عاجزانرا مدد ؛ ای‌حی وقیوم ؛ ای صانع هرمصنوع وای دل دهندهٔ هرممنوع ، ای بروز آرندهٔ شب تار وای برآرندهٔ آسمان معلق و ای گسترانندهٔ زمین مطبق ؛ بعزت راه روان راهت و بحرمت ملازمان درگاهت وبحق نیکان وپاکان بارگاهت که بفریاد من غریب سرگشتهٔ از خان ومان خود آواره شده برسی وبدیداردوستانم برسانی! همچنان مناجات میکرد تا وقتی که آفتاب طلوع کرد وخورشید جمشید از کنار افق ظاهر شد وعالم منور ونورانی گردید. چرنده وپرنده‌سراز خواب‌برداشتند، بیت:

چون صبح بفال نیک روزی بـرزد علم جهـان فـروزی
ابروی حبش بچین درآمـد کاینهٔ چین زچین بـرآمد

راوی داستان روایت کند که فیروزشاه در پای تخت نشسته وچشم برراه گماشته ودر انتظار که روحانهٔ پری کی آید و ازمهلقا چه‌خبر آرد؟ چون لحظه‌یی بگذشت روحانهٔ پری ازحجره سر بیرون کرد و درپیش‌فیروز شاه درآمد. خدمت کرد و گفت ای شاه‌زاده بشارت باد که ترا اینک سلطان کوه‌قاف ، کان ملاحت ولطافت آفتاب خوبان عالم ، برگزیدهٔ بنی‌آدم ، سروبوستان خوشی وماه‌آسمان دلکشی ،

---

۱ ـ شاید : گذار.

منظور چشم‌عاشقان ،مقبول دل‌عارفان ، گل‌دستهٔ باغ بهشت ، حورنژاد عنبرسرشت، طاوس باغ دلبری وطوطی شکرشکن ماه‌وپری ، اینک آمد! زینهار وهزار زینهار که طریق ادب ووظیفهٔ حرمت چگونه گوش‌داری که این سعادت کس‌را نبوده‌است واین دولت غنیمت شمری. فیروزشاه گفت ای خواهر مهربان و ای بانوی ایوان ، کجاست آنچه گفتی؟ گفت برخیز که آمد. شاه‌زاده برخاست و دیده برگماشت. در برابر حجره‌یی زرین بود، ازناگاه بحکم اله جمعی‌دختران پری‌زاد چون زهره‌ومشتری، چون شمعهای تابان وچون گلهای الوان وچون ماه و پروین وچون طاوس رنگین همه گلعذار وماه‌دیدار ، سیم‌ساق وابرو طاق ، مشکین بوی وسنبل‌موی ، کبک رفتار وشکر گفتار، تنگ دهان وموی میان،سروبالاوخورشیدلقا، نیکو روی‌وحورخوی، نکته‌گوی وفتنه‌جوی،جمله تاجهای زرین مرصع برسرنهاده وجامهای ملون پوشیده‌و خلخالهای زرین درساقهای بلورین انداخته وعنبرچهای مرصع درگردن انداخته ،و گیسوان چون عنبرتر درقفا فروگداشته ، وبعضی سازهای مختلف از چنگ وعود و رباب ودف و نای در دست گرفته ، و بعضی دیگر طبقهای زرین وسیمین پرازنعمتهای الوان برسر نهاده ، وبعضی عودسوز ومجمرهای زرین بردست گرفته ، به‌آیین‌تمام درآمدند وخدمت میکردند ومیگذشتند.

مؤلف این‌داستان چنین روایت میکند که درمیان آن دختران پری‌زاد دختری پری‌زادی چون ماه درمیان ستارگان و چون آفتاب درخشان وچون بدر تابان که ماه شب چهارده در پیش جمال اوسهانمودی وخورشید عالم‌تاب درپیش روی او چون ذره سرگردان بودی ، گل سوری که نوعروس بستانست از رشک رخسارهٔ او غرق عرق بودی وسروسهی درجنب قدصنوبر او پست نمودی،مشک تبتی که جهان ازبوی او معطر است از بوی زلف او در زندان نافآهو جگرخون بود [ی] .چگویم که‌آن حسن وجمال وآن لطف وکمال از تقریر زبان وازمدح وبیان بیرونست ، شعر:

آفتابی پدید گشت از دور کآسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری صد هزاران ستارهٔ سحری
هر شکر پاره شمعی اندر دست شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت کاخ همه شب‌چراغان[و]چون‌چراغ همه
آن پری رخ پیاله‌یی دردست رفت وبر بزمگاه خویش نشست

راوی داستان چنین روایت کند که چون فیروز شاه آن دختر ماه‌رو رابدید ، آن چشمهای مخموررا وآن حورونوررا وآن‌عارض گلگون وهیأت موزون[را] ، در کوه بلور آن مایهٔ سرور ودر قصر زرین آن کوه سیمین‌را بدید ، فیروزشاه متحیر ومتغیر گردید؛ دل‌در طپیدن وروح در جهیدن درآمد ، بکلی‌ازدست رفت وخودرا فراموش کرد . باچشم تر ورنگ زرد ودل بیمار وآه‌سرد پیش‌رفت ودر نزد آن‌مایهٔ نازخدمت کرد و قدچون الف‌را دال کرد . بهزار زبان مدح‌وثنا گفت واین چندبیت درمدح مهلقای پری بزبان دری گفت ، شعر:

ای‌عارض‌توچون گل‌وزلف‌توچوسنبل من‌شیفته وفتنه برآن‌سنبل وآن گل
زلفین تو قیر است برانگیخته ازعاج رخسار توشیر است برآمیخته بامل
بردانهٔ لعلست ترا نقطهٔ عنبر برگوشهٔ ماهست ترا خوشهٔ سنبل
توسال ومه‌از غنج‌خرامنده چوکبکی من روزوشب ازدرد خروشنده‌چوبلبل[۱]

مهلقا ازگوشهٔ چشم درفیروزشاه‌نگاه‌کرد؛ بهزارلطف فیروزشاه‌را پرسش کرد و گفت ای شاه زاده از تنهایی چونی که از فراق عزیزان دیگر گونی؟ فیروزشاه گفت، چنانک تقدیر خداست نه چنانک ارادت ماست! به امیدوصال یک سال نگرانی کشیدم تا اکنون که بخدمت شاه زادهٔ کوه قاف رسیدم و شرف خدمت بانوی بانوان وسلطان پریان دریافتم، هرچند که مدتی‌دربادیهٔ حیرت بسرگردانی دویدم . مهلقا گفت ای گویندهٔ بی‌قول و ای جویندهٔ بی‌جهد ،خودداری کردی وتکبرنمودی

۱ ـ شعر ازعبدالواسع جبلی است .

لابد که مبتلای غم‌واندوه شدی! فیروزشاه گفت ندیده بودم ونشناخته بودم، از بی‌خردی وبی‌عقلی کردم، اکنون که بخدمت رسیدم ازجمله غمها رهیدم . من بعد سروجان وعمر وزندگانی را فدای تو کنم وترا مخدوم وخداوندگار خود دانم، تا باشم مهرت از دل نگدارم ، بیت :

نشناختمت زروی معنی		عیبم مکن الغریب اعمی

مهلقا بخندید ودست فیروزشاه گرفت وبرآن تخت زرین ومسندرنگین برآمد و فیروزشاه رادر پهلوی خود بنشاند وبرطرف دیگر روحانه قرار گرفت. پس آن چهل دختر پری بزانو درآمدند ومجلس شاهانه بیاراستند ودست بسازها کردند. آواز سرود وترانه وچنگ وعود ودف ونی برآمد ، بعد زآن بادهٔ گلگون در جام لعلگون درگردش درآوردند ، آتشی که‌چون برطبیعت دست‌یابد ، گلستان‌عارض را آب دهد وگوهری که چون هوا از بوی او بهره گیرد خطی چون خط دلبران بر نافهٔ مشک وبیضهٔ کافور کشد ، واگر جرعهٔ او برخاك رسد چون عنبر ترسرشته شود .
شعر:

چهرهٔ ساقی چنان درعکس او پیدا شود
راست پنداری پری درشاخ مرجان شدنهان
جام مروارید گون چون جام یاقوتین ازو
ور چه اصل او زمرد گون پدید آید بکان
نیست مهروماه ومشک وبان، ازو آمدپدید
رنگ ماه ونور مهر وطبع مشک وبوی بان

دل ازغایت فرح سلسلهٔ بی‌صبری می‌جنبانید وازدست ساقیان سبک روح راح دمادم میخواست ، بیت :

در حجلهٔ جام آسمان گون		آن دختر آفتاب درده
یاقوت بلور حقه پیش آر		زآن آتش‌چون گلاب درده

آن خون سیاوش از خم جم چون تیغ فراسیاب درده
تاجرعه ادیم گون کند خاك آن لعل سهیل تاب درده

ساقیان شراب ناب درگردش درآوردند ومطربان دررامش گری درآمدند و زهره‌طبعان بسان ناهید چنگ وبربط می‌نواختند واز تار آن تار دل راغذا وجانرا شربت میدادند وجام می‌لعلی درگردش درآوردند ، شعر:

ساقی بیار شیشهٔ می‌تابهم خوریم کزچرخ شیشه‌بازجگرخون چوساغریم
کشتیست جام‌باده وغم‌بحرپرزموج کشتی روانه سازکزین بحربگذریم

چون مجلس گرم شد ، جایی آن‌چنان خوش ومحبوب و دلکش ، فیروزشاه بی‌قرار ومهلقا درپی کار، فیروزشاه‌دم‌بدم آه سردمی‌کشید وآب گرم‌می‌ریخت ، که غریب بود ودر مقام عجب بازمانده بود . مهلقا آن دست بلورین چون شوشهٔ‌سیمین فرازکرد و جام از دست ساقی بستد ودر پیش فیروزشاه داشت وگفت ای شاه ایران وای سلطان ابن سلطان ، این جام بستان بیاد آنکسی‌که اول وآخرش یکی باشد . فیروزشاه دست مهلقا راببوسید وآن جام می بستاد ، اما در خاطرش آمد که باعین‌الحیات شرطی کرده بود وعهدی بسته‌بودکه برتو یاردیگر نگزینم ودوست دیگر نگیرم ، اکنون بادیگری نشسته بود و می‌لعلی میکشید [1] و او را در فراق گداشته بود . فیروزشاه بی‌اختیار آب از دیده روان کرد وقطرات غمام بر عارض چون رخام ببارید ، بیت:

لولو ازنرگس‌فروباریدو گل‌را آب‌داد وزتگرگ روح پرورمالش‌عناب داد

چون دُر دریای دیده برصحیفهٔ رخسارهٔ فیروزشاه دوان شد و آب محبت از چشمهٔ چشم درگلستان‌رخسارهٔ اوریزان شد وآن علامت دردفراق وغایت اشتیاق بود ، مهلقا وروحانهٔ پری چون آن حالت رابدیدند بدانستندکه حالتی‌است . روحانه را معلوم بودکه این گریه‌وزاری‌شاه‌زاده راموجب‌چیست . لب‌می‌گزید وسرمی‌جنبانید

۱ ـ دراصل : میکشد .

که شرم نداری که باوجود مهلقا که در کنارت نشسته است ودر چنین مقامی تو دیگری را بیاد می‌آوری؟ اما فیروزشاه از آن فراغت داشت وبغیر از عین‌الحیات هیچ کس وهیچ چیزش در خاطر نمی‌آمد وباخود میگفت ، شعر:

مابغیراز یاراول کس نمی گیریم یار اختیاراولین نیک است کردیم اختیار[1]

مهلقا درسخن درآمد وگفت ای ایرانی من باتو وتو با دیگران مشغولی! این گریه وزاری تو از بهر چیست؟ من شاه‌زادهٔ کوه‌قافم ، پدرم ملک خناس جنی‌است، پسر ملک شطلاط که در کوه سماوات تختگاه او بوده است؛ اکنون هفت پسردارد که برادران مادری من‌اند ، یکی **شهنشاه** پریست که پادشاه کوه سبز پوشانست و چهارصد هزار پری سبزپوش در فرمان دارد؛ ویکی دیگر **طوطی شاه** پریست که پادشاه دربند کوه لاجورد است؛ ودیگر **تاج‌الملوك** پریست که پادشاه کوه کهرباست ؛ ویکی دیگر **سیف‌الملوك** است که پادشاه کوه عقیق است و سپاه چهارصد هزار پری سرخ پوش دارد،ویکی دیگر **شهریار** است [که] پادشاه کوه بلوراست وچهارصدهزار پری سفیدپوش درفرمان دارد؛ ویکی دیگر **قمراس** پریست [که] پادشاه‌چهارصدهزار پری‌سیاه‌پوش است‌ودر بندششم از آن اوست؛ویکی دیگر ملک **قیراست** که پادشاه کوه قیراست؛ وخواهر مادرم **مروحه** پریست که مادر روحانه است. من بااین همه اتباع وخویشاوندان وپدر ومادر وخصمان ودشمنان‌درپیش تو بنشسته‌ام بی‌ترس‌و بی‌خوف وترا خواهان وترا جویان وبا تو مشغول ، روا باشد که ترا ازمن فراغت باشد وبیاددیگری باشی واز غایت‌بی صبری‌می گریی ویک زمان تحمل‌نمی کنی؟ فیروزشاه چون این سخن بشنید گریه‌اش زیادت شد ودر میان گریه گفت‌ای‌خداوند و مخدومم ، آنچه گفتی صدچندان وبلک‌هزار چندانی ، اما دنیاخانهٔ نام و ناموس است وجای ننگ ونام است ، من چندین سال درعالم تیغ‌زدم وزحمتها کشیدم و جواب‌دشمنان گفتم وبی‌اختیار از میان ایشان جداشدم ، پدرومادر را وخواهررا

[1] - شعر از اوحدی مراغه‌ای است .

در فراق خودسوزانیدم ، نه‌من از حال ایشان‌خبردارم ونه ایشان از حال‌من آگاهی دارند وآنچه‌درین مدت در عالم پیدا کردم می‌ترسم که بدست دشمنان افتد. این گریهٔ‌من از بهر آنست واگرنه مراچه‌حد آن باشد که شاه‌زادهٔ کوه قاف سایهٔ‌دولت بر سر من‌اندازد ومرا به خدمتکاری خود قبول کند. روحانه گفت ای شاه‌زاده تو چندروز دیگر با شاه‌زاده‌سهلقا بسازو مجلس مه‌لقارا غنیمت شمارکه تا ملک خناس جنی و قابوس‌زنده‌اند شما ازهم کام نمی‌توانید یافتن. حالیا این نوبت‌یکدیگر را دیدید وبیگانگی[1] از میان شما برخاست[2]، باهم‌عهدی وقولی بکنید تا شاه‌زاده اجازت فرماید که تاترا به سپاهت برسانیم که آنچه گفتی راست گفتی که‌دوستانت از دشمنان عظیم بزحمت‌اند وآوازهٔ نابودن‌تودر عالم افتاده است ودشمنان ازهر طرف خروج کرده‌اند؛پدر ومادرت شب‌وروز درفراقت گریان ونالان وسوزانند ، ترا ببربم‌تاجواب دشمنان‌بگویی‌ودوستان تو معلوم کنند که‌توزنده وبسلامتی، تا دیگر تقدیر خدای تعالی چه خواهد بودن؟ بیت :

ما میگوییم ودیگران میگویند تاخود فلک از پرده چه‌آرد بیرون

حالیا وقت را غنیمت شمرید که خوش وقتی ونیکو دمیست ، چنانک عاقلان شیرین سخن میگویند ، شعر :

آدم بچه را حدیث آدم نرسد آن آدم را حدیث این دم نرسد
صد آدم وآدمی وآدم بچه را دل‌خون‌شودویکی‌بدین‌دم‌نرسد

فیروزشاه خرم شد واز شادی خواست تادست مهلقا را ببوسد. مهلقا دست در گردن او انداخت‌واو را ببر خود کشید تا یکدیگر را ببوسیدند ومطربان درساززدن کوشیدند وبعضی برقص درآمدند. مجلس گرم شد ؛ می گلگون در جام بلورین می خوردند تا مست شدند ودست درگردن هم‌درآوردند ودرخواب شدند و بعضی درآن قصر پراگنده شدند.

---

۱ ـ در اصل بیگانی . ۲ ـ در اصل : برخواست .

اما مؤلف این داستان چنین روایت میکند که ازخدمتکاران مهلقا دختری بود که عظیم محرم مهلقا بود ، اورا **پروانه** نام بود واین پروانه قابوس دیورا که عم‌زادهٔ مهلقا بود دوست میداشت وقابوس اورا نمی‌خواست وقابوس مهلقارا دوست میداشت ودایم پروانه دراندیشهٔ آن بود که مهلقارا دردل قابوس‌سرد کند وخودرا در نظر اودرآرد. آن[1] حرام زاده دایم درین فکر می بود ، چون دید و معلوم کرد که مهلقا بادیگری خوش برآمد واز قابوس فراغتی‌دارد ، باخود گفت این‌عظیم کاریست که مهلقا در پیش گرفته است ! البته این راز روزی آشکارا خواهد شد ، هر کس که درین میان بوده باشد در محل خطر خواهد بودن . پس مصلحت در آنست که من زودتر این خبر را بقابوس برسانم تاهم‌مهلقا رادر نظر قابوس خوار[2] کرده‌باشم وهم‌خودرادرپیش‌او بر کار کرده‌باشم وهم‌ملک‌خناس راخبر کرده‌باشم .

آن حرام‌زادهٔ دغل وآن ملعون جعل، پروانهٔ پری، چون‌مجلس‌را پراگنده دید پنهان از چشم حریفان از آن قصر بیرون آمد ودر حال راه شهر پریان درپیش گرفت وبشتاب تمام روان شد ومیرفت تا بشهر پریان رسید ودر حال پیش قابوس آمد. قابوس‌دیو آن حرام‌زادهٔ پرغریو نشسته‌بود ودراندیشهٔ وصل مهلقا بود که من‌خود را بوصل او چون برسانم که ناگاه پروانهٔ پری آن غماز سرسری از در حجرهٔ قابوس درآمدوبر قابوس‌سلام کرد. قابوس گفت ای‌پروانه کجا بوده‌ای وبچه کارآمده‌ای؟ پروانه گفت ای قابوس من عاشق توام و توعاشق مهلقا ومهلقارا زهره از تومیرود. تودر فراق نشسته‌ای واو بادیگری خوش برآمده است وترا درفراق خود گذاشته است و[به]من که ترابجان خواهانم هیچ التفاتی نمی کنی.قابوس درغضب‌رفت و گفت ای رعنا توچه میگویی؟ چنان بگوی که بدانم چه میگویی؟ پروانه گفت چه میگویم ؟ گوش بمن دار تا بگویم. بدان وآگاه باش که محبوبت مهلقا در قصرزر باآدمی‌زادی باروحانه[و] باچند دختر دیگربعیش‌نشسته‌اند.من نیز درپیش

۱ ـ در اصل : چون. ۲ ـ دراصل : خار .

ایشان بودم چون از درددل تو وبی‌التفاتی مهلقا معلوم داشتم ، بشتاب تمام آمدم وترا آگاه کردم. اکنون برخیز ، اگر کاری می‌توانی کردن بکن که وقت کار است! قابوس گفت دروغ میگویی ! چون او رامیخواهم وترا نمی‌خواهم توآمدی که مهلقا رادر نظر من بی‌قیمت کنی وخود را در پیش من وَرکار کنی. پروانه سوگند یاد کرد وگفت اگرت باور نمی‌شود برخیز تا ترا ببرم بسروقت ایشان تا هردو را بیک جابگیری. قابوس چون تمام معلوم کرد ، بغایت خرم شد وپروانه را درکنار گرفت و ببوسید وگفت اگر این سخن راست باشد[1] من داددل خود را از آن رعنا بستانم وهرچه دل تو خواهد چنان کنم وترا عزیز دارم ومن بعد دوست ودلارام من تو خواهی بودن. پروانه گفت برخیز تا برویم. قابوس گفت چون چنین است مصلحت درآنست که اول پیش ملک خناس رویم وبااو این‌قصه را بگوییم وبعداز آن باستقلال تمام بسروقت ایشان رویم. پروانه گفت ایشان تاده روزدیگر درقصر خواهند بودن واز تمام عالم فراغت دارند.

بعداز آن قابوس دیو برخاست ورو به ایوان ملک خناس کرد ، چون برسید خناس جنی برتخت نشسته بود وامرای دولت او درگرد تخت قرارگرفته ، بعظمت تمام ، که قابوس درآمد ودرپیش ملک‌خناس خدمت کرد. ملک خناس قابوس را گفت کجا بوده‌ای وبچه کار آمده‌ای ؟ قابوس گفت بخدمت عم بزرگوار بکاری آمده‌ام ، اگر اجازت باشد بگویم. ملک خناس گفت بگو! قابوس گفت ازین بدتر چه‌باشد که مهلقا نام شاهان کوه‌قاف را برخاك انداخت واز تو که پدر اویی شرم نداشت. اکنون باآدمی زادی در قصر زر بعیش نشسته است و ترك نام وناموس کرده است ! ملک خناس گفت که دروغ میگویی! چون تواو را میخواهی ومن بتو نمی‌دهم ، اکنون بروبهتان می‌نهی ومیخواهی که او را بدنام کنی. قابوس گفت شاباش ای ملک ! مهلقا درقصر زر بابیگانه‌یی بعیش نشسته است ، من از غیرت وحمیت خویشی آمده‌ام تاترا خبر کنم ، تو جواب من چنین میگویی؟ اکنون

---

[1] ـ در اصل : باشد که .

مرااجازت بده تا بروم ومهلقا را باآن آدمی را بگیرم وهر دو را برتو بیارم. ملك خناس گفت ترا اجازت دادم ، اگر توآنچه گفتی چنان کنی من مهلقا را بتودهم تا هرچه خواهی بااو بکنی واگر دروغ باشد تولایق چه باشی؟ قابوس گفتسرم از آن تو باشد ، اگر مرا بکشی هیچ کس خون من از تو طلب نکند. ملكخناس گفت قبول کردم. آن جمع جنیان که آنجا حاضر بودند برآن سخن گواه شدند. قابوس بیرون آمد ورو بسرای خود نهاد که تاجمعیرا بردارد ازخدمتکاران خود و بسروقت مهلقا وفیروزشاه رود.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان چنین روایت میکند که از خدمتکارانمهلقا یکی در مجلس بود ، چون مقالات قابوس را با ملك خناس بشنید ومعلوم کرد ، در حال وساعت بیرون آمد وراه فلك گرفت وروبقصر زر نهاد وسیآمد تا برسید. هفت شبانهروز بود که مهلقا و فیروزشاه وروحانه بعیش مشغول بودند و پروای کس نداشتند وسیلعلی درجام یاقوتی می کشیدند و گوش بهعود وچنگداشتند و ازعالم و هرچه دروست فراغت داشتند. گمان چنین داشتند که پروانه بکاری رفته است ، هیچ گمان به غمازی او نداشتند که آن پری زاد بیامد ، به تعجیل تمام وآن قصه را از اول تاآخر بگفت، وگفت هماکنون قابوس بگرفتن شمامیآید. روحانه چون این سخن بشنید متغیر شد وآنچه شنیده بود درگوش مهلقا بگفت. آه از جان مهلقا برآمد وگفت ای خواهر تو غم جان این جوان غریب بخورکه من رفتم وناگاه از پهلوی فیروزشاه غایب شد. وآن مطربان وآن دختران غایب شدند وبیك لحظه پراگنده شدند. فیروزشاه عجب ماند ، رو به روحانه کردوگفت ای خواهر شما را چه حال است که مجلسیان پراگنده شدند ؟ روحانه ترنجی از زرسرخ بدست فیروزشاه داد وگفت این ترنجرابوی کن تابگویم که چه بودهاست. فیروزشاه آن ترنج را بستد وبوی کرد ، بیهوش شد ، روحانه درحال فیروزشاه را در ربود ونا پیدا شد.

روایت چنین کرده‌اند که در دریای محیط گرده‌سنگ بلند بود ، هموار سربر فلک کشیده بود واز هیچ طرف راه بالارفتن وبشیب‌آمدن نداشت ، ازگدار وراه کشتی وغیره دور بود ؛ برسرآن کمر سنگ دهان غاربود . روحانهٔ پری فیروزشاه‌را درآن غار وبالای آن سنگ نهاد وچند روزه طعام وشراب وآنچه دربایست بود مهیا کرد وبرفت‌وآن‌موضع میان‌دریای‌محیط بود و گردا گرد آن‌موضع‌جزیرهای بسیاربود .

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که از آن طرف چون قابوس حرام زاده با پروانهٔ ملعونه وجمعی از خدمتکاران قابوس بشتاب تمام روی را بقصر زر نهادند که فیروزشاه را بامهلقا هردورا بیک‌جا بگیرند، چون لشکر یاغی‌بدان قصردرآمدند، هیچ کس در آن قصر نبود، امااسباب عیش‌ایشان جمله‌حاضربود . قابوس گفت‌ای پروانه کجاست‌آنچه گفتی؟ پروانه گفت ای‌دریغا ! مگرخبردارشده‌اند وگریخته‌اند ! اینک اسباب عیش ایشان حاضر است وایشان گریخته‌اند! قابوس درماند که چون کند ، چون موجلکه[1] داده بود که اگر مهلقا را بگیرم هرچه خواهم بااوبکنم و اگر این قصه دروغ باشد سر او از آن ملک خناس باشد ، چون کسی را ندید ، مصلحت درآن دید که پروانه را بکشد وپیش عم رود وبگوید که این غمازی پروانه کرد ودروغ گفت ، از دشمنی که با مهلقا داشت این دروغ را بروبست ، ومن بقول او این کار کردم ، چون تهمت نهاد اورا کشتم وعذر خناس بخواهم . این اندیشه کرد وبعد از آن رو به پروانه کرد وگفت ای رعنای دروغ گوی ! این چه بود که تو کردی ودروغ چنین گفتی ومرا در ورطهٔ بلاانداختی؟ پروانه گفت من دروغ نگفتم راست گفتم اما تو تعلل کردی ، ایشان جستند . قابوس گفت اکنون فایده‌یی نیست اما جزای توکشتن‌است که چرا غمازی کردی وچنین فتنه‌یی برانگیختی . پروانه گفت از بهر توکردم ، چون پیش تو هیچ منت نبوده است دیگر نگویم . قابوس گفت حالیا ترا هلاک کنم وجزایت بدهم که تادیگرانرا عبرت باشد .

---

۱ ـ ازکلمهٔ مغولی « موچولکا » یعنی تعهدنامه.

این بگفت و در حال پروانه را بدو نیم کرد و او را بجزا رسانید و در حال از آن قصر بیرون آمد وراه شهر پریان درپیش گرفت ودر پیش ملک خناس جنی آمد. قابوس پیش عم خدمت کرد و گفت ای عم بزرگوار، من بد کردم که بقول حرامزاده پروانه کار کردم. به قصرزر رفتیم هیچ کس را ندیدیم، دانستم که آن سخن دروغ بوده است. پروانه را کشتم وبعذرخواستن آمده ام. ملک خناس گفت مرا کی [با]ور کند که تو بقول هر کسی مرا و دختر مرا بد نام کنی! تو با من شرط کرده بودی، اکنون اختیار مراست. در حال امر کرد که بگیرید این حرامزادهٔ غدار را! درحال قابوس رابگرفتند و بفرمود که سرش انداختند و تنش را بیرون ایوان انداختند و سرش را از در ایوان درآویختند. چون از مرگ قابوس بپرداختند، مهلقا را خبر کردند که پدرت قابوس را بکشت. مهلقا عظیم خرم شد، اما معلوم کرد که فتنه یی عظیم خواهد برخاستن.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون خبر مرگ قابوس در شهر پریان فاش شد، هر کس سخنی میگفتند که تا خدمتکاران قابوس خاك بر سر کردند ودر پیش جند دیوآمدند و آنچه ازصورت حال بود با ملک جند دیوبگفتند. جند دیو را چون معلوم شد که خناس پسر او را کشت فغان در جان آن عفریت افتاد و فریاد از نهاد او برآمد. تاج بر زمین زد و جامه بر تن چاك کرد و بر خاك نشست.

روایت کرده اند که این جند دیو برسه برادر بزرگ و سرور بود، بر[1] **مهلائیل** و **جم جام** و **خم خام**. ایشان مطیع او بودند، چون معلوم کردند که چنین حالتی شده است که قابوس پسر جند دیو بر دست ملک خناس جنی کشته شده است، از دشمنی که باملک خناس جنی[2] داشتند، پیش جند دیو آمدند وبموافقت ملک جند بر خاك نشستند. چهار دانگ از ملک پریان در حکم ایشان بود و هر ملکی را از ایشان چهارصد هزار دیو وپری در فرمان بودند. غوغا ازیشان برآمد. ملک جند

---

۱ ـ دراصل: یکی بر. ۲ ـ در اصل: ملک جند دیو

دیو گفت ای برادران اگر شما با من متفق می‌شوید[1] من خون پسر جوانم از خناس بخواهم ؛ که پسر من بدست خناس بظلم کشته شده است ؛ که مرا معلوم است که راستی از طرف پسر من بوده است که مهلقا یکی را از آدمی‌زاد آورده است بمعاونت رعنا روحانهٔ پری ؛ که او را با آدمی زاد بیشتر دوستی بوده است ؛ که جندله بدست او کشته شد و قصر زر مسخر کرد. جمله گفتند که ما را نیز این‌سخن معلوم است. جند دیو گفت پس برپسرمن ظلم کرده باشد وبناحق اورا کشته‌باشد و بدنامی ما ازخناس وخاندان خناس بوده باشد و[ناموس] پدر ما ملك شطلاط جنی که بناموس او هرگز جنی نبوده‌است ، درروزگارخناس بباد رفته باشد. درازی عمر جنیان از ناموس بوده است ، اکنون بی‌ناموسی‌اول ازخاندان‌خناس پیدا شد. اگر درین کار شما با من موافقت می‌کنید ما[2] این بدنامی‌را از خاندان خود برداریم و جواب این بی غیرت بگوییم و آنکس که طرف او بگیرد ؛ و اگر موافقت نخواهید کردن و بر بی‌حمیتی‌خود تحمل خواهید کردن ، من تحمل نخواهم کردن ، البته پیش سهنشاه پری خواهم رفتن ودرپیش تاج‌الملوك و شهنشاه پری و طوطی شاه و سیف الملوك و قمراس و قبیرا و شهریار پری ، پسران سلاطین پری ، در پیش ایشان خواهم رفتن و سپاه هفت بار صدهزار دیو و پری خواهم آوردن و با جملهٔ برادران عداوت خواهم کردن که جمله بی‌حمیت و بی‌غیرت‌اند. و اگر ایشان نیز حمایت کنند که از مادر[3] مهلقا بدیشان تعلق دارد، بخواهم رفتن به بیخ زمین و صحرای هیهات وآنجا که زندان خانهٔ **سهمگین دیو**است ، آنجا **ملك صلصال** و **نریمان جنی**اند ، وآن سپاه‌را دلالت کنم درین مملکت که شما را معلوم است که ایشان و پدران ایشان دایم‌درآرزوی این مملکت بوده‌اند. با ایشان یکی‌شوم و درین مملکت درآیم‌و آنچه کردنی باشد بکنم .آن سه‌برادرگفتند که ما با تو در این کار موافقت میکنیم. ما خود ازو راضی نیستیم که دایم برما جور میکند وآنچه ازپدر ما ملك‌شطلاط جنی‌مانده‌است،بما نمی‌دهد.علی‌الخصوص که‌دختراومهلقاچنین کاری

۱ ـ در اصل : می‌شوید که . ۲ ـ در اصل : تا ما . ۳ ـ در اصل : ازمادری. یاء نشانهٔ کسرهٔ اضافه است .

کرد و ملک خناس جنی پسر ترا کشت. جمعی از آن قوم گفتند که شاید که ملک خناس جنی از درستی این کار تمام معلوم نکرده باشد ،تصور کند که قابوس را به یسقِ پادشاهی کشت که او را عظیم انفعالی داد و سخن درشت بر روی عم خود گفت ، که ملک خناس دعوی میکند که تخت ملک شطلاط بکلی بمن میرسد که برادر بزرگ منم؛اما حکایت مهلقارا نیکونمی‌داند، اورا نیکو وقوف‌دار کنیم، اگر قبول نکند بعد از آن حرب کنیم وخون قابوس بخواهیم راست باشد، تا اوچه‌تدبیر کند. گفتند چنین بهتر باشد. پس دیوان عظیم [عزا] بنهادند وچهل بار چهارصد هزار دیو و پری جمع شدند و جمله غرق سیاهی شدند و پلاسهای سیاه درگردن انداختند وعزا بنهادند ودرپیش خناس فرستادند ، سرقابوس‌را بانبشته بیاورد[ند]، فریاد و فغان برآوردند و بعزا مشغول شدند .

راوی این داستان چنین روایت میکند که ملک خناس دانست که فتنهٔ عظیم خواهد برخاستن[1] ، بفرستاد ملک قبط پری‌را وحمایل پری[2]را طلب کرد و این حکایت را با ایشان بگفت که قابوس چنین سخنی گفت و نتوانست روشن کردن و بجایی‌نتوانست رسانید[ن] ، جملهٔ امرا که درایوان من بودند شنیدند که قابوس‌چه گفت وچه شرط کرد، من اورا بسخن او کشتم . جملهٔ امرا گفتند که نیکو کردی ، کشتن برو لازم بود. ایشان درین سخن بودند که خبر بملک خناس کردند که جمعی از پیش ملک جند و جم جام وخم خام و مهلائیل[3] آمده‌اند و بار طلب می‌کنند. ملک خناس گفت بار دهید. جمعی ازعفاریت درآمدند ودر پیش ملک خناس‌خدمت کردند و گفتند ما را برسالت فرستاده‌اندبحضرت ملک خناس و چند سخن ارسال کرده‌اند ، اگراجازت باشد بگوییم. خناس گفت بگویید. گفتند که ملک جند دیو ومهلائیل[4] جنی وخم‌خام وجم‌جام بعزای ملک زاده قابوس بودند، جند گفت اگر پسر مرا ملک خناس کشت ، اگر از سر گناه میکشت مرا هیچ غور

۱ ـ درالصه: برخواستن. ۲ ـ شاید جمائیل. رجوع شود به‌ص ۷۲۵. ۳ و ٤ ـ دراصل: مهلاك.

نمی‌بود ، که گناه کار را لابد بکشند. اما چون جملهٔ عالم را معلوم است که گناه برطرف مهلقا بوده است ،و با آدمی در قصر زر بعیش بوده است ،و روحانه آن‌آدمی را بقصر زر آورده است ، پس گناه اورا بوده باشد ، پسر من درمیانه بظلم کشته شد. و این بدنامی در خاندان‌ملک شطلاط بماند. اما مارا معلوم است که‌ترا ازین حال خبر نیست ، اکنون‌ترا معلوم کردیم‌تا بدانی و بچارهٔ این کار مشغول شوی تا این بدنامی ازین خاندان برخیزد و چارهٔ تو آنست که مه‌لقا را بسته بعوض قابوس بفرستی تا ما بدان نوعی که خواهیم او را هلاك گردانیم و روحانه را شما هلاك کنید و آن آدمی را که این همه فتنه از بهر اوست او را بدست آرید ، هر چند که او گناهی ندارد اما چون سبب فتنه او بوده است ، او را نیز بکشیم ؛ و اگر فرمان نمی‌بری پس‌معلوم دان که ما چهار برادر باهم اتفاق کرده‌ایم و بحرب توخواهیم آمدن ، یا ترا ازشهر پریان بدرکنیم و یا تو ما را بدرکنی ؛ ما نیز برویم بکوه‌سیخ زمین و صحرای هیهات پیش سهمگین زندان بان[1] وملک صلصال و نریمان جنی و لشکر خواهیم آوردن [و] تا داد دل خود نخواهیم قرار نگیریم.

ملک خناس چون این سخنها بشنید برجوشید و غضب کرد وگفت شما این سخن را برانگیختید و درحق دختر من چنین دروغ گفتید ، ازآنک دایم شما بامن مخالف بوده‌اید. اگر قابوس‌را کشتم از غیرت و حمیت کشتم، اکنون اگرمهلقا را به شما بدهم ، بر خود اثبات کرده باشم. برو با چند دیو بگوی که فضولی مکن و بجای خود بنشین که آنچه بر قابوس آمد سزا و جزای او بود ، اگر شما نیز بی ادبی کنید جزای خود بیابید.

آن جمع بازگشتند وآنچه شنیده‌بودند بازگفتند. آن چهار ملک باهم هم‌عهد شدند. چندديو گفت چهارصد هزار دیو و پری بیارم. آن برادران‌نیز گفتند که ما هم هر یکی چهارصدهزار دیو و پری بیاریم‌و با خناس جنگ کنیم. این خبربملک

۱ ـ یعنی سهمگین دیو که در صفحهٔ ۷٤۲ آمده است.

خناس رسید که جنددیو وخم‌خام و جم‌جام و مهلائیل[1] اتفاق کرده‌اند وعزم حرب تو دارند و میگویند که[2] مهلقا را بده که بعوض خون قابوس او را هلاك کنیم واگر نه‌حرب کنیم. ملك خناس جنی عظیم پریشان شد، دانست که‌فتنهٔ عظیم خواهد برخاستن‌واین همه بجهت مهلقاست. حکم کرد که مهلقارا طلب کنید، او را طلب کردند. مهلقا پیش پدر آمد و خدمت کرد. خناس گفت ای رعنا این چه بدنامیست که از بهر من پیدا کردی و نام آبا و اجداد مرا برباد دادی ؟ و بجهت تو برادران با من‌خصم شدند. مهلقا گفت دروغ میگویند و بر من بهتان می‌نهند. من ازکجا و آدمی‌زاد ازکجا ؟ من ازین معنی هیچ خبر ندارم. بلی من با خواهرم روحانهٔ‌پری در قصر زر بودیم و عیش می کردیم، از دشمنی که با من‌داشت بر من چنین‌دروغ گفت ومرا چنین بدنام کرد[3]. خناس گفت اگر راست واگر دروغ حالیا این خبر منتشر شد. حکم کرد تا مهلقا را گرفتند و در بند کردند و فرستاد قبط پری را و جمائیل[4] را طلب کردو گفت جند برمن سپاه می کشد وجم‌جام وخم‌خام ومهلائیل[5] اتفاق کرده‌اند که‌ما را از شهر پریان بدر کنند ومن‌فرستادم که از سپاه آنچه داریم جمله بیایند. شما نیز کارسازی کنید و حاضر[6] باشید و جنگ را آماده باشید که تا خطایی واقع نشود.

ایشان خدمت کردند و از پیش برادر بیرون آمدند و بطلب سپاه فرستادند و بکارسازی مشغول شدند. این‌خبر درشهر پریان افتاد که در میان برادران مخالفت افتاده است. هر کس سخنی میگفتند، بعضی از طرف خناس و بعضی از طرف جند دیو. غوغا برخاست، پیران جنی ازهر دو طرف در میان افتادند وهیچ فایده نکرد. عاقبت دل بر حرب نهادند و جای جنگ معین کردند. روحانهٔ پری پیش مهلقا آمد تا او را ببیند. مهلقا دربند بود وچند پری بر وی موکل بودند. روحانه بگریست و

۱ ـ این همان است که پیش از این « مهلاك » آمده بود. ۲ ـ در اصل : که یار.
۳ ـ فاعل «قابوس» است ٤ ـ دراصل : حمایل ٥ ـ در اصل : مهلاك. ٦ ـ در اصل : حاظر.

گفت ای خواهر ترا بدین حال نمی‌توانم دیدن ! اما هیچ باکی نیست،امیدوارم که عاقبت کار بر حسب مراد تو باشد. مهلقا نیز بگریست و گفت ای خواهر عظیم فتنه‌یی در میان چنیان بجهت فیروزشاه برخاست! دانم که جنگی عظیم خواهد واقع شدن تا عاقبت چه شود . اما ای خواهر تو از حال فیروزشاه چه خبر داری و او را کجا بردی و اکنون به کجاست؟ روحانه گفت در آن حالت که تورفتی او از من سؤال کرد که چه حالتست که مهلقا بی‌اختیار از پیش من رفت؟ من بااو نگفتم اما ترنجی بدست او دادم که بوی کرد و بیهوش شد. من او را برداشتم و در میان دریای محیط بر آن سرآن گرده سنگ بلندو آن غار بردم ودر آن غار خوابانیدم وچند روز نعمت در پیش او نهادم. هیچ کس را از دیو و پری بدان غار راه نیست. اما اکنون ندانم که حالش چیست.

مهلقا گفت ای خواهر ترا یک کرمی می باید کردن وبدان مقام می باید رفتن وفیروز شاه را به آدمی‌زادمی باید رسانیدن تابببینیم که حال‌ما چه می‌شود که جملهٔ دیوان کوه قاف درجست‌وجوی ویند که اگر نعوذ[۱] بالله او رابدست آرند بعذاب تمام بکشند و بر من این بدنامی ثابت شود و من نیز در معرض هلاك باشم. مصلحت آنست که حالیا او را بمقام خود برسانی. اگر من ازین بند و بلا باز رهم باز او را توان بدست آوردن و اگر من هلاك شدم پس بودن او آنجا هیچ معنی ندارد.

روحانهٔ پری گفت حالیا بروم و فیروزشاه رابملک آدمی‌زاد برسانم. این بگفت و رو بدان مقام نهاد که فیروزشاه را برده بود. چون بدان مقام رسید فیروزشاه‌راندید، هر چند که طلب کرد نیافت عجب ماند که آن مقام جای مجهول بود، میان دریای محیط بود و محل گدار خلق و کشتی به اختیار نبود و جای فرود آمدن هم نبود. متعجب شد که آیا کجا رفته باشد. بسیاری در آن حوالی بجست و نیافت. درماند که فیروزشاه درچنین موضعی کجا رفت؟ چند روز در آن حوالی بگردید ؛ نومیدشد،

---

۱ ـ در اصل : نعوذاً .

گفت گمان من آنست که فیروز شاه زنده است اما ندانم که از چنین بلندی چون بشیب آمده است یا او را مرغ برده است یا دیو برده است. پیش مهلقا آمد وبا مهلقا گفت که فیروز شاه پیدانیست. مهلقا عظیم ملول شد و گفت ای خواهر عظیم مشکل شد! من این همه بند و رنج و محنت بمحبت او کشیدم و این همه فتنه در کوه قاف بجهت اوست و او خود ناپدید شد. از آن می‌ترسم که مبادا بدست دشمنان افتاده باشد که جمله در جست وجوی‌اویند که به پدرم او را بنمایندو مرا بقتل دهند. روحانه گفت از آن نوع ایمن باش که من درطلب او باشم، باشد که بازش بدست آرم.

اما مؤلف اخبار چنین روایت میکند ازحکایت‌جند دیو که بامهلاک[1] وجم‌جام و خم‌خام متفق شدند و سپاه بسیار بریشان گرد شدند و از آن طرف ملک خناس با قبط پری و حمایل[2] پری وسپاه بسیار کار راستی کردند. درقفای‌شهرپریان صحرایی بود که آن صحرا را دشت زر میگفتند و در آن دشت چندانک روز بودی آن دشت جمله زر نمودی و سنگ و کلوخ آن دشت جمله زر نمودی و چون آفتاب فرو رفتی بحکم خدای تعالی آن جمله همان خاك وسنگ نمودی،و درگرد آن دشت چهار کوه بلند بود، یکی‌سفید بود از شیر سفیدتر، و یک کوه‌دیگر ازقیر سیاه‌تر ویک کوه دیگر سرخ بود چون خون کبوتر و یکی کوه دیگر کبود بود. ایوان و سراپردهٔ ملک خناس جنی بزدند و از آنِ قبط پری و حمایل پری. از آن طرف جند دیو با جم‌جام و خم‌خام با سپاه دو بار هزار[3] هزار در آن دشت فرود آمدند و سپاه ملک خناس نیز فرود آمدند. ملک خناس‌و قبط پری وحمایل پری بر تخت نشسته وآن تختها را دیوان بر کلهٔ سر نهاده، چند هزار عفریت و پری با شکلهای مختلف آن تختها را در میان گرفته از روی هوا فرود آمدند. ملک خناس بر تخت نشست وآن دو برادر برگوشهای تخت قرار گرفتند. در پای تخت او دیوی بودعظیم بالا، قوی هیکل، عظیم زورناك؛ دیوی بغایت بلند، شخصی قوی سر و بزرگ، جفتی‌شاخ

۱ و ۲ ـ مهلاك ومهلائیل وحمایل وجمائیل‌را گزارندهٔ داستان فرق ننهاده است وما نیز همچنین می‌کنیم. ۳ ـ در اصل : هزاران .

بر کلهٔ سر برآمده ، مثل جفتی درخت‌سر بر سر هم نهاده، و رویی بزرگ چون پیش‌-خوان آش‌پزان، و دو چشم چون دو حوض پرخون، و دهانی چون غاری پر ازخنجر، و بینی چون نای آسیایی ، دو دست چون دو شاخ درخت و هر ناخنی مثل خنجر آبدار. دستش مثل دست خرس و پایش مثل پای گاو و تنش پرموی فتیله شده[و] از تن او آویخته. قبایی از چرم پلنگی پوشیده و زنجیری اززر درکمربسته. ملعونی[1] زشت‌روی به هیبت تمام؛ کریه‌اللقا[2] و بی صفا؛ اگر ابلیس او را بدید[ی] هزار فرسنگ بگریختی ، شعر:

گاو شاخی گراز دندانی — اژدها کس ندیده چندانی

بینیش چون تنور خشت‌پزان — دهنی چون تنور رنگ‌رزان

چنین جانوری که بدین زشتی صفت کردم او را **خرناس پلنگ پوش** گفتندی. در روز مردی سنگ آسیای پنج هزارمن سوراخ کرده بود و درخت صنوبری درو تعبیه کرده که هرگاه که او در میدان آمدی ، صدهزار دیو و پری ازو بگریختی. ملک خناس اعتماد تمام برو داشت و پهلوان پای‌تخت ملک خناس جنی بود.

راوی داستان روایت کند که چون ملک خناس جنی در آن دشت فرود آمد ، موقوف آنکه جند دیو کی آید و حال چون شود. ناگاه خبر آوردند که اینک جند دیو با جم‌جام و خم‌خام و مهلاك با چهار بار چهارصد هزار دیو وپری آمدند و در برابر سپاه شمافرودآمدند و شنیدیم که فردا عزم‌حرب دارند. ملک خناس گفت‌شما نیز کارسازی حرب کنید و حکم کرد تا سپاه جمع آمدند و آن شب را بسر بردند. چون صبح صادق از مطلع آفاق شارق[3] شد و عالم را منورگردانید ، آن دو لشکر برخودحرکت کردندو در جوش وخروش درآمدند وصدهزارهزار آواز مختلف ازآن دشت برآمد و هر زمان جزع و فزع بیشتر می‌شد ، چنانک گفته‌اند، بیت:

هر زمان آن خروش می‌افزود — لحظه تا لحظه بیشتر می بود

---

۱ ـ در اصل : معلونی . ۲ ـ در اصل : کریه القا . ۳ ـ در اصل : شارع .

همه خرطوم‌دار وشاخ گرای گاو[و] پیلی نموده‌در یک‌جای

بر نشسته هزار دیو به‌دیو در درو دشت بر کشیده غریو

همه صحرا بجای سبزه و گل غول درغول بود وغل‌درغل

بعد از آن در آن اول بامدادان آن دولشکر بیداد دربرابرهم‌صفها بیاراستند و تخت ملک خناس جنی بر کلهٔ نره دیوی نهاده در میان هر دو صف باز داشتند و دیوان قرار گرفتند. اما از آن جانب جند دیو در قلب لشکر آمد، بر پشت مرکب جنی سواره شده، با برادران در قلب لشکر برابر سپاه خناس قرار گرفتند. چون کار هردو لشکرتمام شد ناگاه از صف لشکر خناس شاه یک نره دیوی بلند بالایی‌قوی هیکل که جملهٔ اختیار سپاه خناس [با او] بود، اورا **کران دیو** گفتندی، درپیش‌خناس آمد واجازت میدان داری طلب کرد. ملک اورا اجازت داد. بعدازآن کران دیو رو بمیدان‌نهاد، با قد بلند و آن پشت نهنگ، درمیان میدان درآمد و یک نعرهٔ رعدوار چنان بر کشید که ازصلابت آن نعره زمین بلرزید و صدای آن نعره درگنبد آسمان پیچید.

جندديو چون کران دیو را بدیدبلرزید که پهلوانی‌او را دیده بود وشجاعت‌او مشهور بود. گفت‌ای مبارزان این کران‌دیواست که‌درخدمت‌ملک شطلاطمی‌بود و پشت و پناه مابود. اکنون از پیش‌مابر گشته است و در پیش‌دشمن ما رفته است. کیست که امروز درمیدان این ملعون رود ودفع او کند و سر او را ببرد و بنزدیک من آرد که ناگاه **مالون دیو** از قلب سپاه جند دیو رو بمیدان نهاد چون درختی، و درخت صنوبری بر دوش نهاده، برمثل زبانی دوزخ در میدان درآمد و نعره بر کران دیو زد و گفت ای ملعون! یاد داری که در صحبت ملک شطلاط با من دعوی کردی و آن روز بحیل مرا بر زمین زدی و ناموس مرا بردی؟ از آن وقت تا امروز در عالم ترا می‌جستم که داد دل خود را از تو بخواهم. این بگفت و آن دست و درخت را در بالا برد تا بر کلهٔ کران دیو فرود آرد که کران دیو آن‌پشت

نهنگ را که دردست داشت، تادست مالون دیو ازهوا بشیب آمدن ، چنان[1] بزود[2] که دست‌و سرو سینه‌اش را ربود و[3] مالون از پای در افتاد.

چون آن دو لشکر نره دیوان آن ضرب را بدیدند ، بر خود لرزیدند و از ضرب دست او بترسیدند ، و لشکر ملک خناس چون آن فتح بدیدند نعرها برکشیدند و شادیها کردند. چند دیو چون بدید که مالون کشته شد بغایت غمناک گردید و سر در پیش انداخت و ساعتی نیک دمش فرو رفت ، چنانک **الماس پری** و جملهٔ دیوان بدانستند که چند دیو بترسید. الماس پری گفت ای شاه ترا چه شد که بدینسان ترسان و غمناک گردیدی؟ این حرب است ناچار وناکام یا از ما یا ازیشان کشته خواهند گردید. چنددیو گفت غمناکی من از ترس نیست ، از آنست که من فال گرفته بودم که اگر مردما مرد ایشانرا بیفگند نصرت ما را باشد و اگر مرد ایشان مرد ما را بیفگند نصرت ایشانرا باشد. الماس‌وزیر گفت بدین تصور غم‌نبایدخوردن که بزرگان گفته‌اند :

هرآن کاری که‌آغازش بودسخت سرانجامان به نیکی آورد بخت

ملک چند چون از وزیر این سخن بشنید او را تسلی شد و غم از دل بیرون کرد و خرم شدو نعره بر نره دیوان زد و گفت ای مبارزان کیست که در میدان رود و خون مالون دیو را ازین ملعون کران طلب کند؟ وهرکس که‌سر کران دیو را پیش‌من آورد هر مرادی که از من بخواهد من برآورم ، که از ناگاه از میان آن صف‌نره دیوان نره دیوی بجنبید که او را **خرپای دیو** گفتندی. ملعونی بود بر مثال درختی چنار که قایل از صفت او مقصر است. گرده سنگی سوراخ کرده و بر دوش نهاده. با آن قد بلند و باآن گرزگران با هیبت تمام رو در میدان نهاد و نعره‌میزد و آتش از حلق و دماغ‌او بیرون میریخت و از چشمها[4] شعلهای آتش بیرون می‌آمد. آتش از حلق او زبانه زنان ، یاوه‌گویان، شاخ و شانه‌زنان ، تابدین نسق به‌کران دیو

---

۱ ـ در اصل : که‌کران دیو چنان . ۲ ـ در اصل : نمود. ۳ ـ در اصل : چون .
۴ ـ در اصل : چشمهای .

رسید و نعره‌یی چنان برکران دیو زد که کران دیو بلرزید و از صلابت او بترسید و از غایت ترس درماند. وبزرگان راست گفته‌اند«هرگز نکند عیار ترسنده هنر». آن استخوان نهنگ که در دست داشت خواست که بر خرپای دیو زند که خرپای دیو پیش‌دستی کرد و در آمد درو چون نهنگ بی‌درنگ و آن گران سنگ را چنانش بر کله زد که کران دیو را در هم خرد کرد وکران دیو از پای درافتاد و آن پشت نهنگ‌از دست او در افتاد. خرپا چون چنان دید گرزگران سنگ خود را بینداخت و آن پشت نهنگ را برگرفت و راست بایستاد و نعره زد و آن استخوان نهنگ را بر فلک انداخت و بازبگرفت و طریت کرد و جولان نمود و مبارز خواست.

ملک خناس چون چنان دید در غضب رفت وبتندید ورو در صف نره‌دیوان کرد و گفت ای نره‌دیوان، روا باشد که ما را چون جنددیو معارضی باشد و مرا خود این ننگ بس است که با چنین کسی معارض باید شدن! اما این زمان کار من بجایی رسید که خرپای دیو در میدان آید و مبارزان مرا بکشد. بعد از آن گفت کیست که درمیدان رود وخون این مردان مرا طلب کند؟ او درین سخن بود که خرناس دیو قدم پیش نهاد وگفت ای شاه مرا اجازت ده تا در میدان روم تا داد دل ترا ازین قوم بستانم و جگر شاه را خنک گردانم. شاه خناس بغایت شاد شد و آفرین برجان خرناس کرد و او را بسیار بستود وگفت ای پهلوان، اگر تو شر این حرام‌زاده رااز من بگردانی هر چه دلت خواهد بدهم. خرناس چون این سخن بشنود دعا بر جان شاه کرد و رو در میدان نهاد و استخوان بینی ماهی بر دوش گرفته می‌آمد تا به نزدیک خرپا رسید و بانگ بر وی زد وگفت ای ماعون ترا چه حد آن باشد که در میدان ملک خناس بیایی و چنین پهلوانرا[1] هلاك گردانی؟ این بگفت و آن استخوان بینی ماهی که در دست داشت برآورد و بر سر خرپا فرود آورد. خرپا آن استخوان پشت نهنگ[2] را پیش‌داشت، این استخوان بینی ماهی بر آن پشت

۱ ـ در اصل: پهلواناانرا. ۲ ـ در اصل: استخوان ماهی.

نهنگ آمد ، طراق عظیم از آن برآمد. اما هیچ کدام را ضرری نرسید. خرپا نیز بر وی نعره زد و اشتلم کرد و حمله آورد و با هم می‌کوشیدند تا چند حمله در میان ایشان باطل شد. خرناس چون چنان دیددر غضب رفت و آن استخوان بینی ماهی را بزد بر سر خرپا چنانک تامیانش بدو پاره کرد. خرپا از پا در افتاد و در دم جان بداد. خرناس چون خرپا را هلاک کرد نعره زد و اشتلم کرد و مبارز خواست. جند دیو چون چنان دید ملول شد و بانگ بر سپاه زد و گفت کیست که در میدان رود و کین خرپا را بخواهد. از قلب سپاه دیوی عظیم آهنگ میدان کرد. چون درمیدان درآمد هم از گرد راه برخرناس حمله کرد وباهم برآویختند. زمانی نیک بکوشیدند، عاقبت بر دست خرناس کشته شد. دیگری در میدان آمد کشته شد ، تا چهل نره دیوبر دست خرناس کشته شد. خرناس دیگر هرچند نعره زد و مبارز خواست کسی در میدان نیامد که همه ازو ترسیده بودند.

دگر کس بمیدان نیامد دلیر   که ترسیده بودند از آن تندشیر

چون خرناس چنان بدید که کسی دیگر بمیدان نیامد در غضب رفت و آن استخوانرا برآورد و بر آن سپاه دشمن حمله کرد و رو بپای علم جند دیو نهاد. چون بپای علم رسید ، خود را بر آن سپاه زد . جند دیو چون چنان دید شاد شد و بانگ بر سپاه خود زد و گفت او را دریابید که خون کسان ما او را گرفته است و او را پاره پاره کنید. پس سپاه جندديو درگردخرناس درآمدند وحمله کردند. ملک خناس چون چنان دید گفت ای مبارزان خرناس را دریابید که او ازغیرت وپهلوانی خود را بر آن سپاه زده است . آن سپاه چون از ملک خناس آن سخن شنیدند همهٔ سپاه جنی بیکبار حمله کردند و هر دو سپاه با هم برآویختند و برآمیختند و برانگیختند و باهم گردان شدند و آن دو لشکر دیو و پری و اهرمن وجنی و لاقیسی وابلیسی، اشترسرو گاو سر وخوك سر و پلنگ سر حرب درگرفتند و بریکدیگر زدند و از یکدیگر می کشتند و می‌خستند و بعضی می‌بستند ومی‌جستند؛ بعضی بر زمین حرب میکردند و

بعضی برهوا ، وآن خروش وجوش اززمین خاکدان برگنبد گردان رسیده بود وجوش آن مصاف درکوه قاف پیچیده بود وسر و دست نره دیوان بر مثال تگرگ و باران بر روی زمین می‌ریخت و خون ایشان با خاك می آمیخت. در میان آن جنگ مغلوبه خرناس دیو با خم‌خام‌دیو رسید ویک نعرهٔسهمناك برو زدوآن سلاح که‌در دست داشت بزد بر کلهٔ سرش که بر زمینش پخش کرد. آن لشکر چون آن ضرب بدیدند جمله رسیدند و هر یکی بر طرفی دویدند . رمش در آن سپاه افتاد که دو کس با هم نیفتادند و بغایت و لوله در آن دو سپاه افتاد .

این خبر به جندديو رسید. بغایت پریشان گردید و بهم‌برآمد و گفت تدبیراین کار چه باشد؟ او در این اندیشه بود که‌ناگاه دید که سپاه اوگریزان می‌آمدند ، افتان و خیزان .عجب‌ماند که اینهارا چه‌حالت‌است؟ چون نیك نگاه کردخرناس را دید که آن سلاح ماهی را بر دوش نهاده و غران و خروشان می آمد. چون او را بدان هیبت و صلابت بدید الحق که بترسید اما فایده نبود . بانگ بر برادرش جم جام دیو زد که ای برادر اینك خونی ما، کشندهٔ برادرما ! جم‌جام چون خرناس را بدید آهنگ او کرد و یك نعره براو زد و گفت ای حرام‌زاده بیا که نیکت یافتم ! این بگفتند و با هم بر آویختند. خرناس آن سلاح را حوالهٔ سر جم جام کرد . جم‌جام دست درازکرد و آن ضرب او را بگرفت. خرناس چون چنان دید دست را ازسلاح بداشت و درجست و بهر دو دست گلوی جم‌جام را بگرفت و در ربودش و برزمین زد و برسینه‌اش بنشست. جندشاه چون برادر را گرفتار دید راه هزیمت در پیش گرفت. بر مثال دودی از روی زمین برخاست و راه فلك گرفت.لشکرش نیز پراگنده شدند و برفتند تا دیگر قصهٔ ایشان کجا شنوی.

مؤلف اخبار چنین روایت میکند که چون خرناس دیو جم‌جام را بگرفت آن دیوان ازشادی درگرد جم‌جام درآمدند. خرناس‌چون دید که سپاه‌دشمن بهزیمت شدند ، جم‌جام را بدیوان سپرد و خود روی به شاه جن نهاد و بیامد وخدمت کرد و

گفت شاها ، جم‌جام را بدولت تو گرفتم. اکنون اشارت شاه چیست؟ خناس گفت کرم کردی ، عذرت بخواهم. بعداز آن حکم کرد تاسپاه فرود آمدند وبارگاه‌شاهی زدند و تخت ملک خناس بنهادند. ملک خناس بر تخت برآمدو حکم کرد تاجملهٔ دیوان حاضر شدند. کرسی زرین بنهادند تا خرناس دیو برآن کرسی قرارگرفت. بفرمود تا جم‌جام را بیاوردندو در معرض خطاب بداشتندو اورا بزانو درآوردند و نره‌دیوان سر دوش اورا بگرفتند. خناس رو بجم‌جام کرد و گفت ای‌جم‌جام اکنون خود را چون می‌بینی؟ رفتی و طرف جند گرفتی و تیغ بر روی من کشیدی؟ اکنون جزای‌توچیست؟ جم‌جام درغضب بود ، گفت‌ای خناس‌تو بد کردی، برادرزاده را بظلم کشتی، گناه تو و دختر تو بود. بی‌حمیتی بر خود آوردی و نام پدران خود را بد کردی و روان ملک شطلاط از خود رنجانیدی ، آنچه ما کردیم از غیرت و حمیت کردیم ، اکنون ملک جند رفت تا دیوان کوه‌قاف را بیاورد تا عوض از تو بخواهد ، اکنون دست تست!

ملک خناس عظیم‌در غضب رفت، گفت بنگرید که‌چنین‌دروغ برخاندان من می‌نهند و مرا بدنام میکنند! اما دانم که شما را مقصود چیست که پدر در وقت رفتن تخت و مملکت بمن وصیت کرد ، شما حسد کردید ، اگر چه من ازسر مروت هر یک را حصه‌یی دادم اما شما همان عداوت و خصومت دارید ، اما دولت من کار خود کرد که حرام‌زاده خم‌خام بهلاك‌آمد. اکنون نوبت تو است. این بگفت و فرمود تاجم‌جام‌را پاره پاره کنند و هر پاره‌یی‌از برای عبرت بر قله‌یی ازقلهای کوه قاف برند. جم‌جام را بیرون آوردند. جم‌جام گفت‌ای خناس‌مرا حکم کشتن کردی، اما جان از دست فرزندانم کجا بری که خون مرا بتو نگدارند. جم‌جام را بیرون آوردند و بعذاب تمام‌بکشتند واندام‌او را پاره‌پاره کردندو بر قلهای قاف بنهادند و ازآن کار بپرداختند. ملک خناس جنی گفت که البته میدانم که جند حرام‌زاده‌یی بد است و تا زنده است‌دست ازین کار نخواهد داشتن و در بند عوض با ما خواهد

بودن. اکنون رفت تا دیوان کوه‌قاف را دعوت کند و بحرب ما بیارد ، هر چند که کسی‌فرمان‌اورانخواهدبردن که جمله را معلوم است که پسر بزرگتر ملک شطلاط منم و پدر وصیت مملکت بمن کرده است ، اما غافل نباید بودن . حالیا شما بروید بشهر پریان و آن گنج و خزینهٔ خم‌خام و جم‌جام و مهلاك را تصرف کنید و بخزینهٔ من فرود آرید و آن حصهٔ مملکت از دست خدمتکاران ایشان بستانید و بدست خدمتکاران ما بسپارید . ایشان بدان کار قیام نمودند ، اما تو بیا و از جای دیگر قصه بشنو.

مؤلف این داستان در حضور دوستان چنین روایت میکند که چون جند دیو بهزیمت رفت تا دامن کوه برق ربا و معدن الماس هیچ جا نایستادند و چون بدان موضع رسیدند خیمه و بارگاه‌بزدند و فرود آمدند و به‌تدبیر کار خود مشغول شدند. بعد از آن جند جنی رو به الماس پری کرد که وزیر او بود و گفت اکنون چه تدبیر است؟ ما را [از] اینجا نشستن هیچ کاری بر نمی‌آید و ما را غم کار خود می‌باید خوردن. الماس پری چون این‌سخن از جند دیو بشنود ، گفت ای شاه بدان وآگاه باش که درین عقب کوه الماس شخصی بود که او را **دیو هوش اهرمن** میگفتند. اکنون او از جهان رفته است اما پسری دارد که او را **سارق دیو هوش اهرمن** می گویند. او با هیچ دیو و پری انس نگرفته است و با کس اختلاط نکرده است ، و آمده است در پس این کوه الماس، قصریست از آن پدرش، که او گاه‌گاه آمدی و آنجا عیش کردی ، اکنون او آمده است و آنجا قرار گرفته است ؛ و پدران ما را با پدر او دوستیها بوده است و ما را درکودکی با او دوستیها بوده است. اگر شاه مثال فرماید ، بنده بروم و او را بیارم. جندديو گفت کرم میکنی و منت بر جان ما باشد. الماس پری چون این سخن از جند شاه بشنود شاه را خدمت کرد و تحفه‌یی چند برداشت، با هزار جنی روان شد و جندشاه را وصیت کرد که زینهار حاضر حال خود باشی‌وازینجا نجنبی‌تا مرا آمدن. این بگفت و با آن هزار مردخود روانه شد و

می‌رفت و راه کوه الماس را می‌برید تا بعد از چند روز برسید . و این کوه الماس کوهی بود بغایت بلند و بر مثال سنگ مغناطیس شاخ شاخ بود و او را کوه برق ربا گفتندی و عاقلانرا معلوم است که الماس از برق حاصل میشود .

اما الماس پری از آن کوه بگذشت و بروی دشتی رسید ؛ مرغزاری لطیف و درختان بسیار و گل و ریاحین بی‌شمار [بدید] .تو گفتی که مگر روضهٔ فردوس است و مرغان خوش الحان بر بالای درختان بخواندن در آمده بودند . چون الماس وزیر بدان‌جا رسید ، کوهی دید سر بر عیوق کشیده ، درپای کوه و دامن مرغزار یک قصری و حصاری از سنگ خارا بـر کشیده ؛ الماس وزیر چون بدان مقام رسید ، سهمی وصلابتی بر الماس وزیر بنشست ، متحیر فرو ماند، ناگاه شخصی را دید که از آن دره بیرون آمد ، بر مثال زبانی دوزخ ، سر بزرگ و قد بلند و شخصی قوی و دو شاخ از کلهٔ سر چون دو درخت بیرون کرده و دو چنگ چون دو چنگ پلنگ ، و بدان دو چنگ گردن دو شیر را گرفته از آن بیشه بیرون آمد .

الماس پری با آن هزار جنی چون او را بدیدند خدمت کردند .سارق دیو هوش [اهرمن] چون الماس پری‌را دید آن دوشیررا که در دست داشت چنان برهم زد که هردو را درهم خرد[1] کرد .نگاه کرد، الماس را دید، بشناخت؛ پیش آمد واورا در کنار گرفت و پرسش کرد و گفت « عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد! » هرگز ما را بیاد نیاوردی ، اکنون خوش آمدی و صفا و نور آوردی . اکنون بگو که موجب آمدن چیست؟ الماس پری خدمت کرد و گفت هرچند که بنده ازخدمتکاران قدیمم و دایم بدعای پهلوان مشغول بوده‌ام ، اما موجب آمدن بنده این زمان بخدمت خداوند آن است که مگر مهلقا دخترخناس جنی جوان آدمی‌زاد را دوست میدارد و آن جوانرا روحانهٔ پری در قصر زرآورده است و با او[2] بعیش نشسته است و ترک ناموس و ننگ کرده است ونام شاهان کوه‌قاف را برخاك انداخته است. مگرقابوس

۱ ـ در اصل : خورد . ۲ ـ در اصل : با هم .

پسر جندشاه ازین خبر یافت[1] و در پیش خناس آمد و گفت دختر بمن‌ندادی واینک درقصر زر با بیگانه بعیش است! خناس گفت دروغ میگویی. گرو بستند ، قابوس رفت و کسی را ندید ، بازآمد پیش خناس ، او را بکشت. چند دیو لشکر کشید ، خم‌خام و جم‌جام کشته شدند و جندبهزیمت رفت و بنده از طلب شما آمده‌ام.

تمام شد دفتر ششم از داراب نامه درمجلد اول درشهر تبریز
در هفتم ذوالحجه سنهٔ سبع وثمانین وثمانمائه الهجریه.

***

خوانندهٔ پرصبرما هنگامی بآخر نسخهٔ موجود از «داراب نامهٔ مولانا بیغمی» می‌رسد ، که هنوز قسمتی از داستانها را ناتمام می‌یابد. بهزاد پهلوان ، بازماندهٔ رستم‌دستان ویادگار سام نریمان که از کشتن صندلوس دیو می‌آمد وقادرشاه و ماهانه وردانه‌را با خود می‌آورد برآن شد تا زمستان را درجزیره‌یی از دریای محیط بگذراند .

جهان افروز دختر قیصر ، شهر عماسیه را فتح کرده و با «ملک ارغنوس یکی شده و در انتظار آن بود که فرصتی دیگر بدست آورد » لیکن صغیر عیار او را از کیفیت حال فیروزشاه‌آگاه کرده وخبرداده بود که‌شاهزادهٔ ایران آخر بسپاه خود بازخواهد گشت.

سپاه ایران در حکم مظفرشاه پادشاه آذربایگان وکرمانشاه پادشاه فارس و با پهلوانانی چون فرخزاد وپیلتن پسران پیل‌زور وچند تن از پهلوانان دیگر بر در قیصریه در انتظار ربیعای قیصر نشسته بودند که سپاه عظیم گرد کرده بود از چهارصدهزار افزون‌تر وانتظار بلاکیوس وسرکیوس می‌کشید.

ملک‌داراب نیر بتمشیت امور ایران رفته‌بود ودر انتظار بازگشت فیروزشاه بسر میبرد .

---

۱ ـ در اصل : یافته .

اما شاهزادهٔ ایران، فیروزشاه نوجوان ، که همه انتظار اوسی کشیدند و سامان کار سپاه و کشور تنها ببازگشت او باز بسته بود ، بعدازآنکه بیهوش و به یاری روحانه پری بغاری در دریای محیط برده شد ، اسیر دست عاقلهٔ جادو گردید . . .

اینها بازماندههای داستانست تا «بکجارسد وچون شود» .

اما خوانندهٔ تیزبین میداند که عاقبت داستانهای حماسی همواره نیکوست. اینجا هم اگر دفتر هفتم ویا دفترهای بعد ازآن را میداشتیم ، حال بر همین‌منوال بود. عاقبت فیروزشاه بسپاه ایران بازمیگشت ، جهان‌افروز هم فتوحات خودرا پایان میداد وبه‌قیصریه می‌آمد، بهزاد بشهر ایمن واز آنجا بسپاه ایران می‌رسید، وپهلوانان وعروسان همه یکدیگر را باز می‌یافتند وبایران می‌رفتند وآنجا نخست کارایران راکه در غیاب آنان وبراثر پیری ملک داراب آشفته بود ، سامان می‌بخشیدند وآنگاه بعیش وسرور می‌نشستند . . .

این ناتمامی و نقصان متن فارسی دارابنامه را خوشبختانه وجود یک ترجمهٔ عربی ازین‌داستان که بتمامی دردستست و چاپ شده ، جبران می کند و ما برای آنکه خواننده را بی فیض نگذارده باشیم خلاصه‌یی از بازماندهٔ آن داستانرا ، که اگر موجود می‌بود بیک مجلد برمی‌آمد ، درینجا نقل می کنیم .

* *

آخرین بشارت برای خوانندهٔ این‌داستان و دوستداران سخن پارسی‌آنست که اخیراً دوست فاضلم آقای ایرج افشار بوجود قسمتی از دنبالهٔ این داستان (مجلد سوم) درکتابخانهٔ اوپسالا پی برده است.

امیداست درآینده آنرا نیز بزیور طبع آراسته گردانم .

۳۶

پایان سخن[۱]

چنین گوید گزارندهٔ این داستان عجیب و حکایت غریب که دو نبیرهٔ رستم دستان ، فرخزاد نوجوان و بهزاد پهلوان در آن شب تار بر کنار لشکرگاه ایران با یکدیگر بر آنگونه در آویختند و سمند کینه برروی هم انگیختند ، فرخ زاد بهزاد را که می‌خورده و بی‌سلاح بود بیازرد و خسته ومجروح رها کرد و خود بخشم راه بیابان گرفت و ترک یاران گفت و برفت و سرانجام چنانکه در حضور دوستان گفته آمد بر در قیصریه آشکار شد و درگشودن آن شهرپهلوانان ایران‌را یاری کرد؛ اما بهزادبن پیلزور سپهسالار ایران چون زخمهای گران داشت یکچند در بستر بماند تا بتن وتوش خود باز رسید وکار رزم ازسر گرفت. لشکر ایران قیصر را باآنکه منکوخان وزیر « جهان » ملک چین بیاری او آمده بود بشکستند و روم را بگرفتند. آنگاه طیطوس(ـ طیطلوس)حکیم بفرمان داراب، نامه به‌تمرتاج‌ملکهٔ‌ایران نوشت و بهزاد را بفرستاد تا با ملکه بلشکرگاه آیند و عروسان را بپهلوانان دهند. پس عین‌الحیات را با اجازت شاه سرور بفیروزشاه ، وانوش را بفرخ زاد ، وگلندام را

---

۱ ـ این قسمت چنانکه در صفحهٔ پیشین نوشته‌ام مأخوذست از متن عربی داستان یعنی ازکتاب « قصة فیروز شاه ابن ملک داراب » چاپ مصر (درچهار مجلد) ، وخلاصهٔ درهم فشرده ـ ییست از میانهٔ مجلد سوم تا پایان مجلد چهارم . دربارهٔ این متن عربی بعد ازین سخن خواهم گفت .

بکرمانشاه ، و توراندخت را به مظفر شاه ، وتاج الملوک را بخورشیدشاه ، و کلیله دختر شاه شام را به بهمن زرین‌قبا ، ونور را بطیطوس حکیم دادند و چند روز در سپاه ایران بساط عیش و سرور گسترده بود. سپس شاه سرور را بپادشاهی یمن و ممالک تازهٔ دیگر باز گرداندند و روم را بشاه سلیم دادند و سیف‌الدوله را بر انطاکیه و حلب و ملاطیه برگماشتند.

آنگاه ملک داراب با پهلوانان تدبیر کرد که باید چهار تن از جوانان را که منکوخان باسیری به‌چین برده است ازملک چین باز گرفت لیکن طیطوس صواب چنان‌دید که‌شاه بتمشیت کارهای ایران رود و فیروز شاه و چندی ازسپاهیان در روم بمانند و بعد از آنکه عدت و عدت سپاه را بکمال رساندند آهنگ فتح چین و باز یافتن پهلوانان ایرانی کنند.

بعد از چندی عروسان فرزندان زادند ، عین‌الحیات بهمن را بزاد و تاج‌الملوک شیرویه (درمتن عربی‌سیرواه)را و گلندام شیرزاد را و انوش اردوان را و نور بزرجمهر را. بزرجمهر حکمت و تدبیر پدر را بارث برد و آن دیگران بزودی پهلوانان نام‌آور سپاه ایران شدند.

ملک داراب و تمرتاج و عروسان و فرزندان با دسته‌یی از سپاه آهنگ ایران کردند. شاه از یمن ومصر وشام‌سپاهیانی باآلت وعدت بیاری فیروزشاه، فرستاد و او با هزار هزار وسیصد هزار(۱۳۰۰۰۰۰) یمنی و رومی ومصری وشامی و فارسی و با بهروز وشبرنگ وآشوب وبادرفتار وطارق کودک (=صغیرک) طریق چین گرفت که ملک‌آن«جهان» نام‌در«پکین» تخت گاه داشت. در وصول به‌چین بشهر«سرور» نزدیک شد که مردم آن خلاف چینیان خدای یکتا را می‌پرستیدند لیکن از بیم‌ملک جهان بظاهر بت پرستی می کردند. ملک عجیب پادشاه سرور قبول طاعت کرد و فیروزشاه و سپاه ایران در آن شهر رحل اقامت افگندند و پس از دو سال‌آهنگ پکین کردند فیروزشاه از راه نامه‌یی بملک جهان فرستاد و چهار پهلوان اسیرایرانی طهمور و سیامک سیاه قبا و بهمن زرین کلاه و قادر شاه را باقبول طاعت ازو بخواست و اگرنه جنگ را آماده باشد که اینک با ۳۰۰۰۰۰۱ سپاهی فرا می‌رسد! ملک جهان سر

بطاعت فرونیاورد وجنگ میان او و فیروز شاه درگرفت وچند سال بطول انجامید ودرین میان فیروز شاه و فرخ زاد و کرمانشاه وخورشیدشاه با چند پهلوان دیگر که به‌پکین رفته بودند ناپدید شدند و پنج سال هیچکس را از آنان خبر نبود. بهزاد پسرپیل زور بدست «دیدار» پهلوان اسیر و پیلتن برادرش زخم دار شده بود. سپاه ایران با طیطوس حکیم درکوهی محصور مانده و دل از جان برداشته بودند که ناگاه روزی کودکی پانزده ساله از راه رسید و طیطوس را بآمدن ملک‌بهمن پسر فیروزشاه و پهلوانان جنگاور ایران اردوان بن فرخزاد و شیرزادبن خورشید شاه و شیروه‌بن کرمانشاه با بزرجمهر پسر طیطوس وزیر ملک بهمن با سیصد هزار سپاه بشارت داد.

ملک داراب در غیاب فیروز شاه سلطنت را به بهمن پسر وی تفویض کرده و خود در سلطنت وکیل او شده بود. اردوان جهان پهلوان بهمن و در جنگاوری همسان بهزاد بود.

مژدهٔ رسیدن ملک بهمن باپهلوانان نوسال سپاه نومید ایران را امیدوار ساخت چنانکه جنگ درافگندند و مردانه کوشیدند. لشکر بهمن نیز از راه در رسید وشکست درکار چینیان افتاد. منکوخان بر در شهر پکین آمد و از ملک جهان یاری خواست و جهان فرمان داد تا همهٔ اهل شهر بیاری او روند.

اما فیروز شاه که با مظفر شاه و باد رفتار عیار و بهروز عیار شش سال درپکین و اخیراً در خانهٔ مهریار وزیر پنهان بود بحیلهٔ مهریار از شهر بیرون آمد وبا همراهان بسپاه ایران رسید. سپاه ایران بقدوم او شادیها کردند و ملک بهمن بدیدار وی مسرتها نمود. فیروز شاه او را بسلطنت پذیرفت و ایرانیان آمادهٔ جنگ شدند. این بار سپاه چین شکسته شد.

آنگاه بهروز عیار بخلاص بهزاد رفت که در دست **کرکانی جادو** مادر **دیدار** اسیر بود وآن جادو را با دو پسرش بکشت و بهزاد را از بندرهایی داد و هر دو بسپاه ایران بازگشتند.

شمس جادو برادر زادهٔ مقنطر (= مقنطره در روایت فارسی) که تازه از قتل عمش بدست ایرانیان آگهی یافته بود بجادوی به‌چین آمد و بر ملک‌جهان که اندیشهٔ

انتقام در سر داشت ظاهر گشت و بکین خواهی با او یار شد لیکن کاری از پیش نبرد و باز چینیان هزیمت یافتند و فیروز شاه **شمس** دختر ملک جهان را که شیفتهٔ ملک بهمن شده و یار ایرانیان بود برای پسر کابین بست.

چون ملک جهان از سپاه ایران هزیمت یافت بر آن شد که با شنگال پادشاه هند یار شود و ازو مددجوید. از اینروی جنگ میان ایرانیان وهندوان درگرفت وچند گاه از دو سوی پهلوانان درکوشش بودند. شنگال چون درکار ایرانیان فرو ماند از **رزهٔ جادو** یاوری خواست و او بجادوی ملک بهمن و اردوان و بهزاد را اسیر کرد و مردانی را بهیأت آنان درآورد و بر جای ایشان گماشت و ایرانیان چنان غافل بودند که **بهمن دروغین** و **اردوان دروغین** و **بهزاد دروغین** و **بهروز دروغین** را ازبهمن واردوان و بهزاد و بهروز راستین باز نمی‌شناختند.

ملک جهان که باتفاق شنگال با ایرانیان درجنگ بود، اندک اندک بخود باز آمد و از کرده پشیمان گشت و بر آن شد که ایرانیان را از حقیقت حال با خبر کند. پس پنهانی نامه بطیطوس نوشت و از در دوستی و اعتذار درآمد وگفت آنها که بنام بهمن و اردوان و بهزاد و بهروز و چند پهلوان دیگر در میان شمایند بر دروغند زیرا شاهنشاه باپهلوانان خود در بند شنگال اند و امشب فیروز شاه را نیز باسارت خواهند برد. چاره آنست که از شمس جادو مدد گیرید تا بیاید وطلسم را بشکنند.

فردا پادشاه و پهلوانان را آمادهٔ قتل کردند. سیاف تیغ بر دست گرفت وچرم بیفگند و پهلوانی را بر آن نشاند. هنوز دست او درهوا بود که آشوب درعالم افتاد؛ طلسم شکست و شاه و پهلوانان رهایی یافتند. آنگاه ملک جهان با ایرانیان صلح کرد و ملک بهمن را بخویشاوندی با خود تهنیت گفت. فیروز شاه نیز کشور چین را بدو باز گذاشت و شنگال را در میدان جنگ بر پشت پیل با ساز وسلاح بدو نیمه کرد و هند را نیز بر متصرفات خود افزود.

بعد از گشودن چین و هند سپاه ایران با ملک بهمن و شمس ملکهٔ ایران بفرمان فیروز شاه بجانب ایران بازگشت زیرا خبر آمده بود که **الابشع** برادر طومار

زنگی و پادشاه سودان با **شاه روز بن الملک کندهار** بایران رفته اند تا هم کین طومار زنگی را بازجویند و هم عین‌الحیات‌را برای شاه روز بربایند. این شاه روز پسر پادشاه کشمیر شیفتهٔ جمال عین‌الحیات واز خواستگاران او بود لیکن شاه سرور با او موافقت نکرد. وی چون از وضع ایران و غیبت طولانی فیروز شاه و پهلوانان آگهی یافت نزد ابشع رفت و او را بجنگ با ایران وگرفتن کین طومار برانگیخت. پس هردو بایران زمین تاختند و ایران را غارت کردند و ملک داراب را باسارت گرفتند. شاه روز که دنبال عین‌الحیات می‌گشت در قصر تمرتاج زن داراب باو رسید لیکن عین‌الحیات دست نداد و با دیگر زنان بفرمان ابشع درکاخی باز داشته ونگهبانانی بر آنان گماشته شدند.

اما فیروز شاه با سپاه خود راه ایران‌را در پیش داشت و بشتاب می‌آمد. و هم از راه بهزاد را با گروهی ازسپاهیان درمقدمه بفرستاد تا سامان کار را نگاه دارند. بهزاد چون بایران رسید با ابشع از درجنگ درآمد وعیاران ایران هم برکار شدند و زنان حرم را از بند بیرون بردند. لیکن در همین حال **واظین** عیار ملک ابشع ملک بهمن را از میان سپاه ایران ربود وبه‌حبشه برد. چون فیروز شاه بایران رسید بیاری بهزاد باابشع جنگ در پیوست و او را کشت و سپاه زنگ را تار و مار کرد. شاه روز و پدرش نیز بقتل آمدند وکشمیر هم بر خاک ایران افزوده شد.

واظین چون ملک بهمن را ربود، او را به حبشه برد و تسلیم **ضاری الاسود** پادشاه آن سرزمین کرد. ضاری با سران و با دختر خود **هدوب** مشورت کرد و بتدبیر آنان اورا چون امانتی از ملک‌الابشع پادشاه سودان درکاخ شاهی بازداشت. هدوب که شیفتهٔ جمال بهمن بود با او پیمان زناشویی بست و بخفت.

چون فیروزشاه ازحال ملک بهمن آگهی‌یافت کس‌فرستاد واورا از ضاری‌الاسود بخواست لیکن ضاری برهایی شاهنشاه رضا نداد و فیروز شاه ناگزیر لشکر به حبشه کشید و با حبشیان جنگ در پیوست. ضاری الاسود که از پهلوانان روزگار بود بردست اردوان پسر فرخ زاد کشته شد وکشورش بدست ایرانیان افتاد وملک‌بهمن با هدوب همراه فیروز شاه بایران بازگشت.

مهریار وزیر پیشین ملک جهان که بفیروزشاه در پکین نیکیها کرده بود همواره همراه سپاه ایران می‌آمد و چون کشمیر بدست ایرانیان افتاد فیروزشاه آن‌را بوی سپرد و او بابهزاد بآن ناحیت رفت و بر تخت شاهی آن سرزمین بنشست .

در کشمیر بهزاد و «روز» (روزا در متن عربی) دختر کندهار و خواهر شاهروز و نیز سیامک سیاه قبا و «نفوز» برادر زادۀ کندهار شیفتۀ یکدیگر شدند و کارشان بزناشویی کشید. از بهزاد پسری بنام «رستم‌زاد» و از سیامک فرزندی باسم «زیزران» آمدند و بر پهلوانان ایرانی افزوده شدند .

بعد از این وقایع شاهنشاه ایران سرزمینهای وسیعی را از سودان و حبشه تا چین و هند در اختیار خود درآورد. ملک داراب بمدت کمی بعد از این پیروزیها درگذشت و بعد از آن طیطوس حکیم چشم از جهان فرو بست. وپسرش بزرجمهر بجایش نشست.

بعد از این کوششهای دراز و جنگها و جهان پیماییها فیروزشاه و همۀ پهلوانان و شاهزادگان در فرمان ملک بهمن بن فیروز شاه بن ملک داراب ، بشادکامی و تن‌آسانی بزیستند و ازحوادث زمان و طوارق حدثان در امان ماندند و از زندگانی نوشین برخوردار شدند.

۳۷

یادداشتها و ملاحظات

درست دو سال پیش ازین، مقدمهٔ جلد اول این کتاب‌را نوشته و در آن قسمتی از اطلاعات را که خوانندهٔ گرامی این‌داستان حاجت داشت مذکور داشته ام و اینک پس از گذشت هفتصد و سی و یک روز برآرندهٔ جهان و نگارندهٔ آسمان این ضعیف را توفیق نگاشتن باقی مطالب را در بارهٔ دارابنامه ارزانی فرمود.

در مقدمهٔ جلد اول حدس زده بودم که نام این داستان دارابنامه نیست زیرا سراسر کتاب بهنرنمایی و جنگاوری و جهانگشایی فیروز شاه پسر ملک داراب مشحونست و چنین اندیشیدم که نام این کتاب میبایست «فیروز نامه» باشد. پارسال، تابستان دوست فاضل ارجمندم آقای دکتر محمدمحمدی استاد دانشمند دانشگاه تهران ورئیس کرسی فارسی دانشگاه لبنان از بیروت به‌تهران آمد ومرا بوجود یک قصهٔ عربی‌چاپ‌شده بنام **« قصة فیروزشاه ابن‌الملك داراب[1] »** بشارت‌داد وآنگاه آن نسخه را که در چهار مجلد بطبع رسیده است ازراه لطف ومرحمت برایم خواست و باین حقیر ارزانی داشت. قرائت کتاب مسلم کرد که این همان قصه ییست که مابنام دارابنامه می‌شناختیم وفقط درتمام داستان ملک داراب به«ملک ضاراب» تحریف شده است. طبع اول این داستان درتاریخ ۲شوال ۱۳۶۶ هجری درمصربانجام رسید[2].

۱ ـ در اصل : ضاراب . ۲ ـ بقیهٔ داستان فیروز شاه (مجلد سوم) باسم « قصه و داستان فیروز شاه بن ملک داراب» درکتابخانهٔ اوپسالا موجود است .

اسم کتاب چنانکه دیده‌ایم درین ترجمه «قصة فیروزشاه ابن الملك داراب[1]» است ولی درپایان مجلدات معمولاً بجای قصه کلمهٔ (سیرة) بکار رفته است (یعنی: **سیرة فیروزشاه ابن‌الملك داراب[1] ملك فارس**» و بنابراین بهتر است که این کتاب را **«کارنامهٔ فیروزشاه پسر شاه داراب»** بنامیم.

اسم مترجم یا گزارندهٔ عربی این داستان را نیافته‌ام و ازمقدمه‌یی کوتاه که خود بر کتاب نوشته معلوم میشود که قصهٔ فیروزشاه از قصه‌های رایج میان مردم بوده و قصاصان آنرا روایت می‌کرده و بعضی از آنان مطالبی بر آن می‌افزوده و برخی چیزی از آن می‌کاسته‌اند و نویسنده برای احتراز ازاین زیادتها و نقصانها آنرا بقید تحریر درآورد و اشعاری ازگفتار بزرگترین شاعران برآن افزود و از طولانی کردن داستان بنحوی که موجب ملالت خواننده شود یا از اختصاری که‌مایهٔ‌تباهی داستان گردد و حوادث را از رونق بیفگند اجتناب نمود.

این مقدمه بصراحت ناطق‌است برآنکه داستان فیروزشاه سینه بسینه و دهان بدهان می‌گشت و بنابررسم ممالك اسلامی قصاصان آنرا برای مردم روایت و درآن تصرف می‌کرده‌اند و مقایسهٔ کوتاهی میان دارابنامهٔ فارسی و متن عربی قصهٔ فیروزشاه نحوهٔ این‌تصرف‌راکه در روایت فارسی آشکار تراست بخوبی‌نشان‌می‌دهد.

اما در کیفیت بیان قصه هم دوکتاب باهم اختلافهایی دارند. در متن عربی قصهٔ بهمن پسر اسفندیار وکیفیت مباشرت او با دخت خود و مرگ او و نشستن دختر بجای وی و زادن‌پسر و افگندن او در صندوق و نهادن صندوق در آب وافتادن آن بدست ماهیگیری که او را بپسری پذیرفت آمده است. ماهیگیر داراب‌را درسیزده سالگی بنابرنشانیهایی که در صندوق او یافته بود نزد مادر که ملکهٔ ایران شده بود برد و چون مادر فرزند خود را برومند یافت خشنود شد و بشکرانه تاج شاهی بر سر او نهاد...

بنابرین چند صفحه از اول داستان که در روایات ایرانی (پهلوی و فارسی) کمابیش بهمین صورت و بصورتهایی نزدیك بآنست در نسخهٔ‌فارسی داستان (یعنی دارابنامهٔ حاضر) ذکر نشده و آغاز داستان در نسخهٔ فارسی مطابق است با آنچه

۱- در اصل: ضاراب.

از صحیفهٔ نهم از جلد اول تحریر عربی ملاحظه می کنیم یعنی از آنجا که داراب بعد از بیست و پنج سالگی بفکر زناشویی می‌افتد. بعدازین هم اختلاف میان دو تحریر کم نیست اما اساس و مبنای داستان‌و کیفیت بروز حوادث ووقایع و همچنین نزدیک بتمام افراد داستان یکسان و بر یک نهج هستند با این فرق که در نسخهٔ فارسی بافزودن قصه‌های عجیب وماجراهای شگفت انگیز حیرت بخش توجه‌فراوان شده و ازاین راه هم شاخ و برگهایی بر داستان اضافه کرده و هم آنرا مفصل‌تر از آنچه بوده است نموده‌اند چنانکه از اواسط جلد سوم متن عربی یعنی آنجا که فتح روم پایان می‌پذیرد و ملک داراب بجانب ایران حرکت می کند دیگر برای فیروزشاه حادثه‌یی از آن قبیل که درداراب‌نامهٔ فارسی می‌بینیم رخ نمی‌دهد واو بعد ازرسیدن مددهای ملک داراب راه چین در پیش می گیرد؛ و همچنین است برای بهزاد که بعدازبهبود درسپاه ایران میماند و سپهسالار فیروز شاهست و حال آنکه درتحریر فارسی برای هردو قصه‌های عجیب در سرزمین پریزادان وشهر خفتگان و نظایر اینها چنانکه خوانده اید، رخ می‌دهد و ازین راه داستان بتفصیل می گراید.

پس معلوم میشود که در تحریر فارسی موضوع داستان به فتح روم رسیده بود و بعد از آن می‌بایست فتح چین و فتح هند و کشمیر و سودان و حبشه و قصهٔ زناشوییها و زادن پهلوانزادگان و پادشاهی بهمن پسر فیروزشاه از آغاز دفتر هفتم ببعد مذکور افتد. اکنون همچنانکه گفتیم قسمتی ازباقی‌این داستان یعنی‌مجلد سوم‌آن درکتابخانهٔ دانشگاه اوپسالاموجودست. پس جلددوم وجلد چهارم فعلاً در دست نیست و ما این قسمتهارا از روی متن عربی خلاصه کرده و در پایان داستان فارسی گذارده‌ایم و خواننده میتواند بدان رجوع کند.

دربارهٔ متن عربی باید این نکته را بیفزایم که آن هم مانند متن فارسی به اجزائی تقسیم میشود و هر جزء در اینجا جانشین یک دفتر اما ازآن بمراتب کمتر است چنانکه پایان دفتر ششم در نسخهٔ فارسی مطابق است با اواسط جزو بیست‌و ششم ازمتن عربی و این متن مجموعاً چهل و یک جزو دارد.

درمتن عربی اسامی فارسی با تغییراتی آمده چنانکه‌در پاره‌یی موارد درست‌تر

ودرپاره‌یی‌موارد محرف بنظرمیرسد ومسلماً دستبرد ناسخان‌درین امر بی‌تأثیرنبوده است.

اسم ملک داراب همه جا «ملک ضاراب» آمده است و اسم طیطوس «طیطلوس» و اسم الیاس بصورت «الیان» است که درنسخهٔ فارسی گاه «الیاس» وگاه «الیان» ضبط شده. روشن رای وزیر ملک داراب «روش‌الرای» است و فرخ زاد «فرخوزاد» وگلندام «کولندان» وبادرفتار «بدرفتات» وتمرتاش «تمرتاج» وصغیرک عیار بصورت صحیح‌تر «کودک» و پیلتن «بیلتا» و بهمن زرین کلاه (بهمنزارقلی) و بهمن زرین قبا (بهمنزارقبا) ومظفرشاه «مصفرشاه» وشیرین سوارطالقانی «شیرین‌الشبلی‌الطالقانی» و توران دخت «طوران تخت».

بررویهم ذکر این نکته لازم‌است که متن عربی داستان کوتاهتر ولی کاملترو قصه درآن تمام وکامل است و مترجم یاگزارندهٔ متن عربی از اشعارفراوان‌عاشقانه که بزبان‌عاشقان ومعشوقگان رفته‌است درکتاب گنجانیده و چنانکه‌خود گفته‌آنهارا از اشعار شاعران معروف انتخاب کرده است.

غیر از ترجمهٔ فارسی این‌داستان ترجمه یی‌بترکی‌هم از آن بدست **صالح بن جلال** برای سلطان سلیم خان بنام **قصهٔ فیروز شاه** صورت گرفته است[1].

اما در بارهٔ نسخهٔ حاضر که آنرا «داراب‌نامه» نامیده‌اند و قاعدةً میبایست «فیروز نامه» یا (کارنامهٔ فیروز شاه) ویا«قصهٔ فیروز شاه» نامیده میشد، بهمان نحو که درمقدمهٔ جلد اول گفته‌ام گزارش **«مولانا شیخ حاجی محمدبن شیخ احمدبن مولانا علی‌بن حاجی محمد طاهری (یا: طامری) المشهور به بیغمی»** از قصاصان میان قرن‌هشتم و قرن نهم هجری است که آنرا برمحرر وکاتبی که دفتر خوان یعنی‌خوانندهٔ قصه‌ها در نزد امرا و بزرگان بوده و **محمود دفترخوان** نام داشته، املاء کرد و او نوشت.

درمتن‌داستان بکرات ابیاتی ببحرمتقارب دربارهٔ داستان فیروزشاه یاداراب نامه می‌یابیم که درخیلی از موارد درست دنبالهٔ مطلب منثور در آنها گرفته شده است. در بارهٔ این ابیات که شمارهٔ‌آنها زیاد و معمولاً ابیات متوسط و گاه سست است در ذیل‌غالب صفحات اشاه کرده‌وگفته‌ام که‌یا ازگزارندهٔ داستان ویا از داراب‌نامهٔ

۱ ـ کشف‌الظنون چاپ استنبول ج۲، ۱۹٤۳ میلادی، ستون ۱۳۲۸.

(و بهتر بگویم فیروز نامهٔ) منظومی است که اینک مثل برخی دیگر ازمنظومهای حماسی در دست نیست. ترانها و قطعات و پاره‌های قصاید و ابیاتی از شاهنامه و خمسهٔ نظامی و از غزلهای معروف قدیم تا سعدی و اوحدی مراغه‌یی و حافظ هم درجای جای کتاب بمناسبت آمده است و نشان می‌دهد که تحریر داستان از اواخر قرن هشتم ببعد صورت گرفته است نه پیش از آن. با قبول این اصل که اینگونه داستانهای قهرمانی معمولاً سینه بسینه می گشت و از داستان گزاری بداستانگزاری دیگر می‌رسید، باید گفت که مولانا بیغمی آنرا ازقصه گویان مقدم بارث برده ونقل کرده بود نه از خود و اختلافها ی جزئی میان متن فارسی و متن عربی بعلت شاخ و برگهایی است که بعضی ازقصه گویان معمولاً برداستان می‌افزودند و این‌عادت همیشه جاری ودرهمهٔ داستانهای قهرمانی معمول بود وازلوازم اینگونه داستانهاست.

گزارندهٔ این داستان سخنان خود راهمه جا مبتنی کرده است بر روایت «روایان اخبار و ناقلان اسرار و مورخان این‌تاریخ» (ج ۱ ص ۱) و «راویان اخبار» (ج ۱ ص ۴۵۰، ۵۹۴ وج ۲ص۵۰۶ و جز آن) و «راویان اخبار و مهندسان روزگار» (ج ۱ ص۵۶۶) و «سؤلفان اخبار» (ج ۱ ص۵۹۹) و «راویان این حکایت» (ج ۱ ص۶۳۳) و «راویان اخبار وسهندسان اسرار» (ج ۱ ص۳۰۴) و «راویان‌داستان» (ج ۱ ص۵۰۴) و «گزارندگان داستان» (ج ۱ ص۴۱۶) و «ناقلان این‌سمر و راویان این خبر» (ج ۲ ص ۶۲۱) و امثال اینها؛ و این قصه را گاه «داستان کهن» میگوید (ج ۱ ص ۶۳۲، ۶۸۴، ۷۳۷، و۸۱۸ وغیره) وگاه «حکایت دلپذیر» (ج ۱ ص ۵۹۴) وگاه از آن بداستان غریب و عجیب (ج ۱ ص۶۵۷ وج ۲ ص ۳۰۴، ۴۰۴) تعبیرمی کند وگاه به «قصه» (ج ۱ ص۲۷۴) و «قصهٔ دوستان» (ج ۱ ص۵۶۷).

درضمن داستان چند بار اشاره بذکر آن درحضور دوستان شده (ج ۱ ص۵۷۹، ۹۵۲، وج ۲ص ۳۰۴، ۷۵۵ وموارد مختلف دیگر) وبدین ترتیب شفاهی‌بودن‌آن تأیید و تسجیل گردیده است.

گزارنده از خود بصورتهای مختلفی تعبیر کرده است مانند «راوی این داستان

غریب»[۱] و «مؤلف داستان و گزارندهٔ سخن»[۲] و «مؤلف اخبار»[۳] و «مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان»[٤] و «مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار»[۵] و «راوی داستان»[٦] و «مؤلف داستان»[۷] و «راوی این قصه»[۸] و «مؤلف اخبار و مقرر این کتاب و مورخ این تاریخ»[۹] و «گویندهٔ داستان کهن»[۱۰] و «گزارندهٔ این سخن»[۱۱] و «مؤلف این سمر و قایل این خبر» و مؤلف؛ و همه جا ذکر «روایت کند» و «گوید» و «چنین گوید» و امثال اینها را تکرار کرده و حتی گاه آنرا بشعر بیان نموده و چنین گفته است:

روایت کند راوی داستان   زاخبار گردان و نام آوران[۱۲]

راوی داستان چند جا اشارهٔ صریح بنام خود دارد که بعضی از آنها را در مقدمهٔ جلد اول آورده‌ام. ازآنجمله یکجا باانداک نقصی اسم او می‌آید وبرای روح خود از نویسنده و خواننده و شنونده التماس دعا و خواندن فاتحه می‌کند و مراد خودرا ازجمع کردن این قصه بقای نام می‌گوید درین عبارات وابیات: «... از روایت بندهٔ ضعیف فقیرنحیف دعاگوی جوانمردان‌ونیک خواه مسلمانان **مولانای اعظم شیخ حاجی محمد بن شیخ مولانا علی‌بن شیخ مولانا محمدالمشهور به بیغمی** اصلح الله شأنه، خداش بیامرزاد که هرآنکس که بدین‌محل‌برسد ازنویسنده وخواننده وشنونده یک‌بار فاتحةالکتاب و سه بار قل هوالله‌احد برروح و روان جمع کنندهٔ این کتاب بخواند؛ که مقصود از جمع کردن این‌قصه آنست که نام این‌ضعیف درمیان اهل‌سخن بماند، انشاءالله که درمحل قبول برادران باشد، اگر درو نقصانی‌باشد بکرم اصلاح فرمایند وبکرم برین ضعیف درگذرانند: بیت:

چو این نامور نامه آید به بن   زمن برزن[۱۳] گیتی شود پرسخن
ازین پس نمیرم که من زنده ام   که تخم سخن‌من[۱٤] پراگنده ام
هرآنکس که دارد هش‌ورای‌ودین   پس از مرگ‌برمن کند آفرین»[۱۵]

---

۱ - ج ۱ ،٦۵۷ وج ۲ ص ٦۵۷،۲۸۸ ۲ - ج ۱ ، ۷٦۰ وج ۲ ص ٦۵۷،۲۸۸ ۳ - ج ۱ ص ۷٦۱،۷۰٦،۵٤۱،۱۳۳ وغیره ؛ ج ۲ ص ۳۰۵،۲۸۸،۳،۱ وجز آن ٤ - ج ۱ ص ٤۳۵ ، ۸۰۲ ، ۸٤۵ وج ۲ ص ۳۷۰ ۵ - ج ۱ ص ۳۰٤ و ۸٤٤ ٦ - ج ۱ ص ۵۳۰،۱٤٤،۱٤۳ وج ۲ ص ۳۷۱ ۷ - ج ۱ ص ۲۰۸ وج ۲ ص ٦۳٦،۵۲۵،۳۰٤ ۸ - ج ۱ ص ۲۷٤ ۹ - ج ۱ ص ۳۰۰ ۱۰ - ج ۱ ص ۷۳۷ ۱۱ - ج ۱ ص ۷۳۸ ۱۲ - ج ۲ ص ۵۰٤ ۱۳ - ظ : زگوینده ۱٤ - کذا. ۱۵ - ج ۲ ص ۳۷۲-۳۷۳.

ازنحوهٔ نام بردن مؤلف و ذکر نام او باعنوان مولانا معلوم میشود که نویسندهٔ عبارات کتاب یا«محرر» یا«خوانندهٔ» روایت‌خود مؤلف یا گزارندهٔ اصلی‌داستان نیست بلکه گویا همان «محمود دفتر خوان» است که در پایان‌مجلد یا دفتر چهارم از کتاب چنین می گوید : «تمام شد این مجلد چهارم بر دست کمترین بندگان محمود دفتر خوان در بلدهٔ تبریز در آخر ماه مبارک جمادی‌الاولی فی تاریخ سنهٔ سبع و ثمانین و ثمانمائه هجریه . اکنون مدخل کنیم در مجلد پنجم از گفتار مولانای اعظم شیخ حاجی محمدبن مولانا علی‌بن حاجی محمد بیغمی اصلح الله شأنه»[1]

و بدین ترتیب معلوم میشود که بیغمی گوینده و محمود دفتر خوان که کارش خواندن داستان در حضور شنوندگان بوده ، محرر این اوراق بوده و چون از بیغمی مانند زندگان یاد کرده و با دعای «اصلح الله شأنه» نامش را آورده و تاریخ راهم بصراحت سال ۸۸۷ آورده است پس هر دو یعنی هم گوینده و هم محرر داستان در نیمهٔ دوم قرن نهم هجری در تبریز می‌زیسته‌اند .

در بارهٔ این « مولانا بیغمی » و «محمود دفتر خوان» در مقدمهٔ جلد اول نیز سخن گفته‌ام و درینجا بهمین مایه گفتار بسنده می کنم .

دربارهٔ نسخهٔ منحصر دارابنامه(=فیروزنامه) که در کتابخانهٔ روان (Revan) ترکیه موجوداست ونسخهٔ عکسی‌مورد استفادهٔ ما ازروی‌آن تهیه شده‌است،فعلاً بآنچه در مقدمهٔ جلد اول گفته‌ایم قناعت میشود. بعد از تاریخ آخر ماه جمادی الاولی سال ۸۸۷ که در پایان دفتر چهارم از این نسخه می‌بینیم ، آخرین تاریخ مذکور در نسخه «هفتم ماه ذوالحجه سنهٔ سبع و ثمانین و ثمانمائةالهجریه» است که در پایان دفتر ششم نوشته شده و بنابراین تحریر نسخهٔ موجود درست در اواخر سال ۸۸۷ پایان پذیرفت و هم آنجا قید شده است که این دفتر ششم دفتر داراب نامه در(=از) مجلد اول این کتاب است ومسلماً این کتاب مجلد دومی و... حاوی چند دفتر داشته که داستان درآخرآن پایان میبافت وامید است که تمام کتاب روزی درخزائن پرثروت ترکیه ودیگر کشورها بدست آید (همچنانکه جلد سوم آن فعلاً بدست آمده است) .

---

۱ – ج ۲ ص ۳۰۳ .

نثر کتاب از انشاءهای بسیار روان و مطبوع زبان فارسی است. این نکته گفتنی است که بیشتر کتابهای موجود از نثر فارسی‌را معمولاً یامترسلان متکلف عربی خوانده نوشته و از آوردن لغات وافر عربی در آنها فروگذار نکرده اند؛ و یا ملایان و کسانی که تحصیلات خودرا با زبان عربی آغاز می‌کرده‌اند و با روح زبان فارسی آشنایی طبیعی و فطری داشته‌اند نه آشنایی علمی و مدرسه‌یی، وعلاوه بر اینها موضوع سخنشان مسائل علمی و یا موضوعات رسمی و جاری سیاسی و نظامی بوده است نه‌مطالبی که با همهٔ شؤون زندگی مردم کار داشته باشد؛ وبنابراین جهات ازروی کتابها و آثا این دسته‌های نویسندگان نمیتوان همهٔ جنبه های حیات فکری و اجتماعی و سیاسی و نظامی ایرانیان را شناخت وکلمات و اصطلاحات مربوط بآنها را در نوشتهایشان یافت. در داستانها (رمانها) ی فارسی خلاف این حال مشاهده میشود، خوشبختانه دراین قبیل داستانها که داستان سمک عیار در رأس آنهاست مسائل مختلفی از قبیل جنگ و صلح و عشق و رابطه‌های عادی اجتماعی و نظایر آنها با زبان سادهٔ روان که قابل فهم همهٔ مردم باشد آمده است و نویسندگان آنها معمولاً نقالان و قصاصانی بوده اند که کار خود را ازمیان مردم و از حلقه‌های قصه‌گویان شروع می‌کرده و با زبان مردم یعنی زبانی که باید آنرا فارسی واقعی شمرد سروکار داشته‌اند. بهمین سبب در زبان و نثرشان حالتی غیر از زبانهای کتابهای آراسته ومتکلف ادبی مشاهده می‌کنیم. دراینجاها کمتر اثر ازآرایش کلام بامثال و اخبار و آیات و مفردات و ترکیبات علمی وادبی عربی است که نویسندگان آنها را در مدرسه ها می‌آموختند و درکتابهایشان تحویل مردم میداده و در نتیجه معجونی ازعربی و فارسی ببار می‌آورده‌اند که ما امروز آنهارا مثل اعلای فصاحت میشماریم وگمان‌می‌کنیم‌فارسی‌همان‌است که‌درآن کتابها می‌یابیم نه‌چیز دیگر.

کتابهایی‌از قبیل سمک عیار و داستان حمزه وداراب‌نامهٔ طرطوسی و داراب‌نامهٔ بیغمی و نظایر اینها بواقع‌ما را از چنین اشتباه بیرون می‌آورد و بجای فارسی‌متکلف متمایل بعربی زبان روانتر و دلچسب تری را بما نشان می‌دهد که‌بنظر من پیروی از آن بسیار سودمندتر از پیروی از دستهٔ دیگر آثار پارسی است.

نثر دارابنامه درنهایت روانی و در بسی ازموارد بسیار نزدیک بزبان گفت و گوست . خیلی از مفردات فارسی این کتاب را در سایر آثار فارسی مأخوذ از زبان عربی نمی‌بینیم وترکیبات و تعبیرات کتاب بنا برخاصیت ترکیبی زبان فارسی بحدی است که بواقع میتوان از آن لغت نامهٔ غنی و پر ارزشی پدید آورد و با آن لغت‌نامه بسی از حاجتهای گوینده را در بیان مفاهیم مختلف مرتفع ساخت.

مولانا بیغمی خود چنانکه از گفتارش برمی‌آید دمی گرم و سخنی روان وجذاب داشت ، پست و بلند سخن را می‌شناخت ، هر جا لازم می‌دید سخن آراسته می‌آورد وآنجا که لازم نبود بسادگی بیان مطلب می کرد ، هرکلمه را بجای خود وبرای خاطر تأثیری که از آن میخواست بکار می‌برد و با آنکه در قرن هشتم یا نهم میزیست‌سخن او نشان می‌دهد که هنوز پارسی گویان زبانی پر مایه داشتند که آمیزش آن با زبان عربی از روزگار ماهم بسیار کمتر و دارای مفردات و ترکیبات فارسی و یا فارسی شدهٔ بیشتری بود و ما برای آنکه مفردات و ترکیبات این کتاب بهتر شناخته شود واحیاناً مورد استفاده قرار گیرد قسمت نسبةً قابل توجهی از آن را بحروف الفبا منظم کرده و در پایان کتاب آورده‌ایم . امید است خوانندگان گرامی را بکار آید.

ارزش دارابنامه تنها از باب زبان و انشاء فارسی نیست ، بلکه از روی آن میتوان اطلاعات بسیار بسیار سودمندی در بارهٔ تاریخ اجتماعی ایران ، ساز و سامان جنگ ، شهر سازی ، طبقات مختلف اجتماع خاصه جوانمردان و عیاران و سپاهیان و زنان وعادات آنها ، دربارها و تشریفاتی که درآنها معمول بود ، روابط بین‌الدول ، البسه ، اسلحه ، آداب و عادات متداول درمیان خواص وعوام مردم ، بدست آورد و من امیدوارم که اگر فرصتی بدست آرم یادداشتهایی را که در زمینه های مختلف ازین کتاب فراهم کرده‌ام طبع کنم.

ازحیث تشکیل مواد داستان در این کتاب اختصاراً باید بیاد داشت که :

نخست ـ مأخذ تاریخی آن بسیار کم‌است وفقط آنچه مربوط بآغاز داستان داراب (آنهم در نسخهٔ عربی) گفته شده مأخوذ است از داستانهای کهن ایرانی و تاحدی

قابل انطباق بر آنهاست . باقی مطالب از اختراعات قصه گویان است و بعید نیست این اختراع از روزگاران قدیم ، مثلاً نخستین قرنهای اسلامی که بازار قصه پردازان ایرانی رواج داشت ، صورت گرفته باشد .

دوم - تمام داستان ، اگر چه پهلوانیست ، لیکن برگرد ماجرا جوییهای جهانگیرانه یا پهلوانانه دور نمی‌زند ، بلکه علةالعلل همهٔ وقایع عشق پادشاه زادهٔ ایران بشاهزادهٔ یمن است وبعد از آن مشتی عشقهای پراگنده آن را تکمیل می کند و وقایع جدیدی ببار می‌آورد و در میان پهلوانان کسی که مثل بهزاد پسر پیلزور بیشتر بدنبال ماجراهای پهلوانی برود کمترند .

سوم - در این داستان هم مثل همهٔ داستانهای پهلوانی و حماسی ایران شاه و شاهزادگان مدارکار ها هستند . همهٔ چرخهای مملکت برای آنان و بخاطر آنان می‌چرخد ، حاکم برجان و مال همهٔ افراد آنانند ، دوستداری ایشان مبنای دین و اخلاق استوسرپیچی از فرمانشان گناه بزرگ شمرده میشود ، درراه دفاع از نام وننگ آنان همه خودرا باجان ودل فدامی کنند .شاهان‌مظهر واقعی‌شجاعت و جنگاوری و جلادت اند ، ترس و بیم‌را در آنان راه نیست ، فرکیانی همه جا با ایشان همراهست ، ودر هرمضیقه‌یی که بیفتند بتأییدالهی ازآن بیرون می‌جهند ، زیبا و خوش اندام اند و همه در برابر جمالشان مسحور و مقهور میشوند .

چهارم - ایرانیان چون بر حق وعدالت کارمی کنند همه‌جا با تأیید الهی همراهند و چون کار بر آنان سخت شود درآخرین لحظات‌یزدان‌نیکی‌ده بفریادشان می رسد و حتی از دار وتیغ سیاف رهاییشان می‌بخشد .

پنجم - هیچیک ازجنگهای ایرانیان بناحق و از راه تعرض‌صورت نگرفته بلکه یا برای‌دفاع ازمملکت است ویا برای‌مقابله با دشمن بدخواه ویابرای دفاع ازحق وحقیقت ودرحاشیهٔ این‌حق جوییها جهانگشاییهایشان هم تأمین‌می گردد .

ششم - پهلوانان ایران همه مردمی زیبا، شایسته ، جوانمرد،تناور ، زورمند، شجاع ، جنگاور و پیروز ، مهربان ، عفیف وخداپرست‌اند .برای کشور و شاه بادل و جان می‌جنگند و ازافگندن خود در مهالک برای آنها امتناعی ندارند . اسب و

لباس و سلاح آنان همیشه از شکوه و جلال آنان و کشورشان حکایت می کند.

هفتم - در این داستان نیز مانند بیشتر داستانهای پهلوانی پیشر وهمهٔ جنگاوران و پهلوانان ایران **خاندان پهلوانی سیستان** است. در این داستان (متن فارسی وعربی) از خاندان پهلوانان سیستان **پیلزور**، **فرخزاد**، **بهزاد**، **پیلعه**، **اردوان**، **ورستمزاد** معرفی میشوند که در داستانهای دیگر نامی از آنان نیست واین شش پهلوان را باید بر پهلوانان دیگر آن خاندان که نسبشان به کرشاسب میرسد افزود یعنی بر **کرشاسب**، **نریمان**، **سام**، **زال**، **زواره**، **رستم**، **فرامرز**، **سهراب**، **شهریار**، **آذربرزین**، **برزو**، **جهانگیر**، **بانوگشسب**. - خاندان کرشاسب درین داستان مانند نیاکان خود همچنان جهان پهلوان و سپهسالار لشکرند. سپهسالار و جهان پهلوان داراب پیل زورست وجای او را بهزاد بعد از کشاکشی که با فرخزاد داشت میگیردو در دوران ملک بهمن این مقام را اردوان پسر فرخزاد بدست می‌آورد. در داستان دارابنامهٔ فارسی جانشین واقعی رستم دستان وکسی که مانند آن پهلوان بادیو و اژدها می‌جنگد و بمهالک عظیم می‌افتد و از آنها پیروز بیرون می‌آید، بهزاد شکست ناپذیر است که یکی‌از داستانهای او یعنی جنگ‌با صندلوس دیو در حقیقت‌دنباله‌یی از داستان جنگ رستم با اکوان‌دیو است که درشاهنامهٔ فردوسی بخلاصه‌یی از آن اشاره شده وگویا در رستم‌نامهٔ آزادسرو که‌فردوسی درشاهنامهٔ‌خود بدان اشاره واز آن استفاده کرده است، مفصل تر از شاهنامه‌نقل‌شده بود. باقی اولاد پیل‌زور و نوادگان‌او هم‌مانندنیای‌خود رستم، پهلوان وزیبا ومبارزفاتح اندخاصه‌فرخ‌زاد وپسرش‌اردوان.

هشتم - دشمنان ایران درین داستان تقریباً دارای همان خصائلی هستند که در دیگر داستانهای پهلوانی می‌بینیم یعنی مانند همهٔ آنان ظالم، دروغزن، حیله‌گر و زبون‌اند و همیشه مجاهداتشان بنتیجهٔ بد می‌انجامد. همهٔ آنان بعد از مدتی جنگ وستیز با ایرانیان و احساس ضعف و زبونی بدیوان و ساحران متوسل میشوند و از نیروی اهریمنی آنان برای شکستن ایرانیان استفاده‌می‌کنند واگرچه درآغاز کارکامیابندلیکن‌سر انجام ازین کار نیزبهره‌یی‌نمی گیرندو کارشان‌بنا کامی و شکست می‌کشد. علاوه بر اینگونه دشمنان برخی‌از نیروهای اهریمنی از قبیل

ساحران و دیوان وجنیان وپریان‌نیز در شمار دشمنان ایرانیان درمی‌آیند وپهلوانان ایران ناگزیر میشوند باآنان نیز بکوشند.

نهم ـ قهرمان بسیار معتبر این‌داستان فیروز شاه‌است که‌فرزندداراب وازنژاد کیان است. او شاهزاده‌یی مؤید از نزد خدا وصاحب‌فر الهی است و بهمین‌سبب همهٔ طلسمها بر دست اوگشوده میشود و در همهٔ جنگها پیروز است و از همهٔ‌بد اندیشیهای دشمنان آسوده و تندرست بیرون می‌آید. عفت او بنهایت و شجاعتش بغایت است و یک نمونهٔ کامل ازکیان‌زادگان‌است که‌در همهٔ‌داستانهای‌قهرمانی ایرانی بدانان باز میخوریم و بلکه بر بسیاری از آنان برتری داردو نه تنهامانند همهٔ ایشان ازنیروی خدا داد بهره دارد، بلکه خلاف غالب آنان که درجنگهای تن بتن‌کمتر وارد میشوند درغالب جنگهای همگروه وتن بتن شرکت می کند و ازوکارهای شگفت سرمیزند.

دهم ـ نام افراد داستان بر دو دسته‌است؛ قسمتی از آنها ایرانیست وقسمتی دیگر اسامی ابداعی که بیشتر آنها شباهت باسامی عربی ویونانی وروی دارد. بررویهم اسامی ایرانی درین داستان کمتر ازداستان زیبای‌سمک عیار است وگویا اسمهایی که دراصل داستان ایرانی بوده بتدریج که ایرانیان خوی عربی می‌یافتند، تغییرصورت داده وبهیئت جدید تازی شکل درآمده باشد. اینست که باتعجب درشمار پهلوانان دورهٔ کیانی نام پهلوانانی‌را مانند قهار و قهرمه (شاید مأخوذ ازکهرم ایرانی) و عبدالخالق (!) و قادر شاه و نظایر آنها می‌یابیم. در اسامی یمنیان ومصریان تحت تأثیر تاریخ دورهٔ اسلامی نامهایی از قبیل عین الحیات وسرور و سیف‌الدوله و خطیر و سلیم و اسد و ولیدبن‌خالد و امثال آنها بسیارست‌و نامهای زنگیان و سیاهان دیگر هم غالباً ابداعی لیکن متکی بر اسامی‌عربی یا متشابه باآنهاست مانندمقنطر یامقنطره وطومار وجز آنها. نام زنان نیز چندان مطبوع ومثل زنان داستان سمک عیار خوش آیند نیست‌و غالباً بصورتهای غیر ایرانی ونمایندهٔ بی ذوقیهای عهد نویسنده در اسم گذاری زنانست.

یازدهم ـ اندیشهٔ داستان گزار از جهت درک مشخصات جغرافیایی ضعیف و

مبهم است. این وضع را تقریباً درتمام داستانهای پهلوانی حتی درداستانهای شاهنامه می‌یابیم و باید اصولاً آنرا ازلوازم داستانهای حماسی بدانیم که درآن زمان ومکان روشنی وصراحت خودرا بابهام می‌بخشد. درین داستان خاصه دراواخرآن که درمتن عربی مسطور است فیروز شاه بی‌آنکه از دریا استفاده کند از روم یعنی ازآسیای صغیر به چین می‌رود اما از سرزمین ایران نمی‌گذرد و یا اگر از راه شمال دریای خزر و دشتهای آسیای مرکزی گذشته باشد سخنی درآن باب نمی‌رود، معلوم نیست بعداز فتح چین ازکدام راه به هند رفت وازآنجا چگونه بایران بازگشت، از یمن چگونه به زنگبار رفت و آن همه جزیره‌ها که او و دیگر پهلوانان دیدند درکجاهاست. عبورازصحرای محترقات وصحاری لم یزرع دیگرچگونه صورت گرفت وآنها درکجا واقعند و اگر آنسوی دریای روم و دریای محیط بودند چرا سرسبز وخرم نیستند. کوه قاف وکوه برق ربا ومعدن الماس وغیره درکجای دنیا واقعست؟ همهٔ اینها نشان ابهام اندیشهٔ جغرافیایی درنزد داستانگزاراست وهمینطور هم میبایست باشد.

دوازدهم - عیاران درین داستان، همچون داستان سمک عیار، مقام ومرتبهٔ پر ارجی دارند و درحقیقت مغز مدبر سپاهها و راهنمای شاهان وسرداران‌اند و نقش آنان درپیروزیها وشکستها وفتح بلاد و ربودن پهلوانان وزنان ونظایر این مسائل عظیم وقابل توجهست. اینان معمولاً مردمی رهنورد، چابک، بسیارزیرك و جوانمرد و پر تدبیر و شجاع و عنداللزوم جنگاورند لیکن تا مجبور نشوند بجنگ تن درنمی‌دهند. جامه وساز وبرگ مخصوص دارند وببسیاری ازکارهای جهان آشنا هستند. سرد وگرم چشیده وجهاندیده وبصیر و دانا ووفادار و ثابت قدم هستند. بسوگند وبقول خود احترام می‌گذارند والا با عناوینی ازقبیل نابکار، حرامزاده وغدار وامثال‌آنها ذکر میشوند. هرپادشاه همچنانکه دسته‌یی ازسرداران جنگجو در اختیار دارد ناگریز است عده‌یی عیارکه یکی ازآنها حکم استاد برای دیگران دارد در دستگاه خود داشته باشد و در دشواریها ازآنان کمك بخواهد و یا درجنگها از تدبیر و راهنمایی آنان غافل نماند. وظیفهٔ پیغامبری ونامه‌رسانی هم بااین‌عیاران است وبهمین‌سبب غالب‌آنان فصیح ونیکوسخن ودانا ومجلس‌آرا و

آشنا بتشریفات درباری هستند. زمان کار آنان شبهاست و بهمین جهت آنان را «شبرو» نیز می‌نامند. مخصوصاً درگشودن قلاع مستحکم مهارت دارند و درکمند اندازی و صعود از دیوارها و صخره‌ها و نقب زدن و امثال این کارها استادند؛ داروهای مخصوص برای هوش ربایی و باز دادن هوش با خود دارند و درچرمدان (ـ جامه‌دان) یا حرزدان آنان که همراه دارند همهٔ وسایل کارموجوداست تا بموقع درکار خود در نمانند.

***

بحث در نکات متعدد دستوری و اختصاصات نثری و خصائص فنی داستان داراب نامه بواقع وقت موسعی میخواهد و چون نمیخواهم این مقال‌را پیش ازین طولانی کنم فعلاً از ذکر آنها صرف‌نظر می کنم خاصه که خوانندهٔ آگاه خود هنگام مطالعهٔ کتاب فرصت استنباط دارد. تنها این نکته‌را باید بگویم که کتاب دارابنامه مأخذ پر ارزشی برای تحقیقات لغوی و دستوری است و هیچ محقق زبانشناس که در فارسی دری کار می کند نباید از آن غافل بماند.

مطلب بسیار مهم گفتنی دربارهٔ زبان این کتاب آنست که این کتاب مانند داستان سمک عیار درقسمت غربی نجد ایران نوشته شده یعنی زبان آن اگر چه فارسی دری است، اما باز بسته بگروه غربی لهجه های ایرانیست. بهمین‌سبب‌مقدار کثیری مفردات و تعبیرات درآن می‌یابیم که درآثاری که متکی برگروه شرقی لهجه های ایرانیست دیده نمیشود و نظری بلغت‌نامه و بمتن کتاب نشان می‌دهد که بسیاری ازمفردات وترکیبات گزارندهٔ این داستان تقریباً همانست که درزبان فارسی امروز (که خود بشدت متکی برگروه غربی لهجه های ایرانیست)دیده‌میشود و ما بسبب آشنایی و اعتیاد بمتون قدیم و متکی بر لهجه های شرقی‌آنها را فصیح نمیدانیم و ازاستعمال آنها حذر می کنیم. بنابراین مطالعهٔ لغوی و دستوری درین متن و متنهایی نظیر آن از باب زبانشناسی هم بسیار ضرور و سودمند خواهد بود.

تهران ۲۸ مرداد ماه ۱۳۴۱

ذبیح‌الله صفا

لغت نامه

آب : رود ، رودخانه ، شط « این هشت امیر عزم آب دجله کردند » .

آب انداختن : پیشاب ریختن ، ادرار کردن ، شاش کردن ، شاشیدن « مرکبش بجای آب خون بینداخت» .

آبدستان : آفتابه مانندی که باآن دست شویند، آفتابه ، ابریق ، مطهره « فراشان طشت و آب دستان آوردند » .

آبگاه : تهی گاه

آب ندم : اشک پشیمانی « سربرزانوی حسرت نهاده آب ندم بر رخساره تا قدم روانه کرده . . . »

آبی : بهی

آتش کن : آتش افروز «این حمام که طیفور درنور آب او گریخته بود آتش کن آمد تا آتش بر کند» .

آخر کردن : بپایان رسانیدن، بانجام رسانیدن، تمام کردن ، پایان دادن ، بآخر بردن « طومار زنگی گفت بدولت شاه کار سپاه ایران را آخر کرده بودم » .

آرامگاه: آسایش گاه، محل استراحت، خوابگاه

آرام گرفتن : استراحت کردن ، آرامش یافتن ، سکون یافتن « یک فردا ما نیز آسایش کنیم تا لشکر ما نیز آرامی گیرند» .

آرزو : میل

آزادی کردن : ستودن از راه تشویق وترغیب کسی ، ستایش کردن او ، از او نزد بزرگ وامیر وشاهی بنیکی یاد کردن تا مایهٔ افزایش جاه و مقامش باشد ، تعریف کردن ، قدردانی کردن ، اظهار امتنان کردن ، سپاسگزاری کردن « اگر مرا بلشکر گاه یمن برسانی ازتو پیش شاه حارث آزادی کنم » . « ولید خالد از شماس و شماط آزادی کرد ایشان بدویدند واسب قیصر را ببوسیدند . « ازو پیش داراب بسیار آزادی کرد » .

آسایش گاه : محل استراحت

آلا : روی ، زبر ،بالا [گویادرترکیب عامیانهٔ « آلا خان والاخان » کلمهٔ «آلا» بهمین معنی باشد چنانکه «والا» بمعنی « بالا » است] « برآلا و بالای آن پشته برآمد.- بهر حال برآلا و بالای این پشته روم» .

آماس : ورم « و اندام ایشان از آن زخم آماس دارد».

آمدن : اصابت کردن «دم کلنگ ایشان بهرچه می آمد می گذشت ».
مقدر بودن « ولیدخالد او را پرسش کردو تسلی داد وگفت ای پهلوان زاده پدرت پهلوان پای‌تخت من بود، اورا چنین آمده بود ، تدبیری نبود».
وارد شدن و دامنگیر شدن « ای شهریار هرخرابی که بمن آمد از نیکورای وزیرم آمد ».

آمدن شدن کردن : آمدو شد کردن

آن روی : ماوراء ، آن طرف

آوازه بود : شایع بود «آوازه بود در سپاه قیصر که جوانی از قلعهٔ گل حصار آمده است عشق آور نام».

آوردگاه : میدان نبرد

آونگ : آویزان

آونگ شده : آویزان ، آویخته

آونگ کردن : آویختن«دامن آن برگستوانرا شرابهای ابریشمین آونگ کرده وبرهریکی زنگوله‌یی بسته».

آه کردن : آه کشیدن «نصربن عدل آه کرد و برخود بپیچید ومی‌طپید تاوقتی که بمرد ».

آهن بر : سوهان

آهو برهٔ گردون : آفتاب

آیینهٔ پولاد : نوعی ازآیینه که از پولاد می ساختند « آیینهٔ پولاد بر پیشانی مرکب بسته » .

آیینهٔ چینی: آیینه یی بوده است که ازآهن و پولاد جوهردار می کرده‌اند (لغت نامه دهخدا) «برگستوانی از آیینهٔ چینی بر پیشانی اسب بسته ».

ابرش : اسبی که نقطه هایی خلاف رنگ اصلی خود بربدن داشته باشد « ازطرف لشکر ایران بر انگیخت ابرش سواری بنام فرخ زاد ».

اتصال: پیوند،وصلت،مصاهرت، خویشاوندی . دراصطلاح منجمین نظرکردن کواکب است با یکدیگر باعتبار مفاصلهٔ بروج ودرجات(غیاث‌اللغات) ؛نگرستن ستارگان (التفهیم)

اتفاق شدن : اتفاق افتادن ، واقع شدن‌امری «خواستم که شاه شجاع را از بندایرانیان بیرون آورم اتفاق نشد» .

اجازت کردن : اجازه دادن «جمعی‌را بفرستاد که خبری از پیش قیصر بیارند تا ملک اجازت کند . آنکس رفت تاخبر آرد ».
« حاجبی در آمد و خدمت کرد وگفت قاصدی‌ازطرف‌لشکر ایران آمده‌است وبار می‌طلبد ، شاه سرور اجازت کرد ، پرده برداشتند ».
اجازه‌خواستن « ازپدر اجازت‌شکار کرد».

اجل گرفته : اجل رسیده

احتیاط بجای آوردن : احتیاط کردن « درحال کتاب‌فال‌درنظرآوردواحتیاط‌بجای‌آورد».

احتیاط کردن : دقت کردن ، مطالعه کردن ، تحقیق کردن، بر رسیدن بدقت، رسیدگی کردن ، در کاری دقت کردن ، ملاحظه کردن ، مراقبت کردن،مراقب ومواظب کاری بودن ، وارسی کردن دقیق

«از آن سبب با تو گفتم که بر بام رویم واحتیاطی کنیم باشد که خبری بازدانیم». «البته باید نوشتن واحتیاط آن زندان باید کردن». «پیل زور روبشاه سرور کرد و گفت ای شاه یمن وعدن هشیارباش ونیک احتیاط کن».

اختلاط کردن : آمیزش کردن، معاشرت کردن

اختهخانه : اصطبل، طویله خانه، سر طویله «از آنجا روانه شدند تا به اخته خانه رسیدند. مجموع اسبان زین کرده بودند».

اختیار : گزیده «اکنون در حضرت من ازو عزیزتر هیچکس نیست و اختیار مجلس من او خواهد بود».

اختیار خود نگاهداشتن : برخود مسلط بودن، مراقب خود بودن «شیرین سوار باخود گفت که حاضرباش که این سوار بدیگران نمی ماند، اختیار خود نگاهدار!»

اخی : عنوانی که جوانمردان یکدیگر را بدان می خواندند «ما بنده و خدمتکاریم بهر چه اخی فرماید».

ارادت : علاقه وعشق «ای جان پدر ارکان دولت منتظر بوده اند تا ازکجا خبر تو ظاهر گردد تا آنک معلوم شد که ارادت با شاهخوبان عین الحیات پیدا کردهای». میل واراده «این درویش چیزی بهارادت خودنخواهددادن توسخن گوی و طعامی برای ما بستان». «جمله گرسنه بودند باارادت تمام بخوردند». «مؤلف روایت میکند که به ارادت تمام آنطعام میخوردند». «پس من رفتم، الوداع تا ارادت یزدان جان آفرین چیست».

ارتفاع : آنچه از زمین زراعتی حاصل آید، غله، محصول زراعی «حق ملک بررعیت آنست که ملک رعیت را نگاه دارد ازسپاه بیگانه و از برای رعیت شمشیر زند وباج و خراج به نرمی از ایشان بستاند واگر سالی ارتفاع کم آید خراج آن سال از ایشان نستاند». باصطلاح اهل تنجیم مقدار مسافت بلند شدن کوکب از افق تا سمت الرأس و غایت آن در نود درجه است «طیطوس حکیم اسطرلاب زرین در دست داشت و ارتفاع وقت میگرفت».

اردوبازار : مجموع چادرها وجز آن بامتاع ها که بهمراه لشکرفروختن را دارند(لغت نامهٔ دهخدا) «بهمن زرین قباچون دانست که کارایرانیان دشوارخواهدشد، اول بفرمود تاخیمه وخرگاه و اردو بازاروهرچه دربند داشتند درآن کوه بردند و دربن کوه های سخت جا گرفتند».

ارزیز : قلعی، روی

ارسال کردن : خبری به پیغام یا بنامه نزد کسی فرستادن، پیام دادن «... شکسته و بسته و بخت برگشته وسعادت رمیده بازگردید، یکی را بقیصریه پیش پدر فرستاد و ازشکستن سپاه وگرفتار شدن طرمتاش وکشته شدن آنچه بود پیش پدرارسال کرد». «مارا برسالت فرستادهاند بحضرت ملک خناس و چند سخن ارسال کرده اند». «سخنی چند که مصلحت روزگارهر دوطرف باشدارسال گردانیم».

ارش : به فتح اول و دوم، مقیاس طول از

آرنج تا سر انگشتان

از : بجای«در» درین کتاب بارها آمده است، «از طلب شما آمده ام».

از : با، «ترا از این (یعنی با این) مقدار لشکر در حصار بودن دلیل عجز باشد».

از آن : ازآنگونه ، آنطور، از آن قبیل «بهزاد از آن نبود که آنسان اورا توانند هلاک کرد». « ای شاه خوبان تو فارغ باش که ملاطیه از آن شهری نیست که آسان توانند این شهررا گرفتن». « آن روزجوانان ایرانی از آن حربی کردند که آن را بصد دفتر نتوان شرح داد».

ازآن خود دیدن : سزای خود دیدن، مزدعمل خود گرفتن ، بباد افراه کردارخود رسیدن « بهمن زرین قبا گفت ما خود از آن روز که از بریهٔ عرب گذشتیم هیچکس برابر ما نرسیده است وکسی ما را هم ندیده است واگرمی آمدند از آن خود می دیدند ».

از آن قبیل : ازآن نوع ، از آن گونه « مرا معلوم بود که مسروق بن عتبه ازآن قبیل نیست که بدین مکتوب ما سرفرودآرد ».

از آن نوع : ازآن باب ، ازآن جهت ، از آن بابت«سیف الدوله گفت ملاطیه ازآن شهری نیست که آسان توانند این شهر را گرفتن. من از آن نوع ایمنم اما سخنی شنیده ام ».

از باد : بیهوده ، بی سبب، از هوا «نیک اختر وزیر گفت ای شاه ما چوب از بـاد چرا میخوریم ».

از پا گردانیدن : درغلطانیدن ، ازجای کندن و افگندن ، واژگون کردن « آن سوار سنگی ازآن طلسم دیگربستاد، چنان برقبهٔ سپر فیروزشاه زد که اگر برفیل منکلوسی زدی از پا بگردانیدی».

از پیش: از قبَل، «که کارها هم ازپیش ایشان نیکو شود ».

از خود بدررفتن : عنان تمالک نفس از دست دادن ، ازجا در رفتن « شاه ولیدبن خالد برآشفت چنانک وقت بود که از خود بدررود ».

ازخود رفتن : مقابل بخودآمدن ، بیهوش شدن، « چندان برخود زد که ازخودبرفت،چون بخود آمد امرا تسلی می کردندش ».

از راه بردن: فریفتن، گول زدن ، غافل ساختن، اغفـال کردن « به روز سخنهـای لطف آمیزمیگفت تاچندانک زردهٔ جادو را از راه ببرد ».

از قِبَل : از جـانب ازطرف « بهزاد گفت حـالیا آمدیم و بقول شما آمدیم تا ازقبل شاه مظفر شاه سوگندبخوریم تا ازطرف ما ایمن شوید ».

از قدّبلند : از بلندی ، از بالا « هورنگ دست وسلاح برآورد تا ازقدبلند آن ضرب برکلهٔ سر فیروزشاه بزند ».

از سرِ : از راهِ « عین الحیات بدین معامله راضی بود اماپدرش شاه سرورگمان برد که او ازسر دلداری وشفقت میگوید ».

از ناگاه : ناگهان « ازناگاه قطاع دیوانه بر پای خاست و پیش جام مراد رفت ».

از هم بازگشتن : از هم جدا شدن ، جداشدن دوفریق ازیکدیگر « تا هنگام صبح شد

مبارزان ایران روی بپای برج و کنار خندق نهادند . شاه سرور با همهٔ سپاه یمن و خلق شهر بربالای برج برآمدند از زیر و بالا حرب عظیم پیوسته شد و بسیاری از بالا و زیر بقتل آمدند... وچون شب نزدیک شدازهم بازگشتند ». « چون‌شب درآمد سپاه ازهم بازگشتند ».

از یک ناگاه : ناگهان « جمله ازمرکبان پیاده شدند ودست به غارت وغنیمت‌بردند که‌ازیک ناگاه‌ایرانیان چون قضای مبرم ازقفای ایشان درآمدند ».

از یک نوع : از یک بابت ، از یک جهت « عین‌الحیات از یک نوع شاد شد بعلت آنکه بخویش نصرت یافته بود ».

ازین : برای‌بیان‌قوت، دراتصاف‌موصوف‌بصفتی بکار می رود « درآمد عیاری طراری که درشب تاریک خال از رخ زنگی ببردی... ازین سیاهی گردن باریکی دست درازی حیله‌بازی که‌ابلیس باهمه تلبیس ازآن کبیس کاسه لیس تلبیس آموختی ».
ازاین‌قبیل،ازین‌نوع،اینگونه، ازین قسم «شاه‌زاده ازین نوع میگفت وخاطرجویی فرخ‌زاد میکرد».

اژدرها : اژدها

اساس : ترتیب ، قاعده ، قانون ، آیین « اورا برهنه کنید تا او را به‌اساس کشتن بپای دار برید ».

اسپارش : سفارش ، توصیه « پهلوان بهزاد دراندیشه که این چه کس بود که مرا اینجا آورد وبدان‌پیرزن‌اسپارش کرد، گویا این خانهٔ کیست ؟ »

استادکار : استاد « بحکم ملک قبیحای فرنگ استادکارانرا با خلق بسیار و اسبابی که دربایست بود بیاوردند ».

استادن : ستدن ، استدن ، ستانیدن ، گرفتن چیزی از کسی ، ستاندن « هیچ کس طرمتاش را از دست این‌جوان نمی‌تواند استادن ـ او را از دست ملک زاده قیسان پری استاده‌است ـ البته مرا هلاک‌خواهید کردن وآنچه دارم بخواهید استادن . ـ عین‌الحیات خیلی زحمت کشیده بود که آن‌مرکب‌را ازپدر استاده بود ».

استان : پسوند مکان(ـ ریگ‌استان: ریگستان، ریگزار « روایت چنین کرده‌اند که کنار آن بیشه بیابان ریگ استان بود ».)

استدن : گرفتن « دیگر عین‌الحیات را از شاه مصر نتوانی استدن ـ هلال گفت خیلی پیش‌من دارید که نمی‌توانید استدن » .

استون : ستون « به‌روز در خیمه جست و گردبندیان برآمد ، جمله درآهن بودند الاشبرنگ که او را بر استون خیمه بسته بودند ».

اشتلم کردن: شوروغوغا کردن‌ازراه‌خودستایی، داد و بیداد ، خودستایی همراه با تندی وفریاد وعربده « طومار زنگی در میدان اشتلم میکرد و مبارز طلب میکرد . ـ سیامک سر راه بر حریف بگرفت و گفت ای پهلوان بسیارلاف‌زدی و اشتلم کردی اماچه سود که‌هیچ هنر نداری . ـ پیل زور گرزی بردوش نهاده اشتلم کنان آهنگ‌میدان کرد ».

اشکلیل کردن : پای بند زدن « پس برکنار چشمه ساری فرود آمدند و مرکب را اشکلیل کردند و درآن بیابان گذاشتند » .

اصطرخ : ضبط دیگر استخر«اصطرخ پارس = استخر پارس » .

اعتبار کردن : اهمیت دادن « جلدك گفت ای‌ملك سپاه ایران عظیم غافل و پراگنده می‌آیندوسپاه‌ما را هیچ اعتباری‌نمی کنند» .

افتادن : خلجان کردن « اما در دلش افتاد که بر تخت رود و از آن نعمت بخورد» .
واقع شدن ، رخ دادن « ناچار این کار مرا افتاده است » .
عارض شدن ، دست دادن « شاه نوش چون نام عین‌الحیات شنید گریه بر وی افتاد » .
رسیدن ، قرارگرفتن درمحل و موضع ، مکان گیر شدن « از اینان سؤال کنید که‌چه کسانندوبدین‌مقام‌چون‌افتاده‌اند» .
توجه کردن ، پرداختن « شاه‌شجاع گفت چون ما ازین کار لشکر بپردازیم آنگاه به احوال‌ایشان افتیم » .
شایع‌شدن « خبر در ایران افتاد » . «این خبر در شهر پریان افتاد » .
موکول گشتن « گفت کارمن و تو افتاد بفردا که درمیدان درآییم » .

افتیدن : افتادن «سیامک چون چنان دید طمع از خودبکلی ببرید بناچار تیغ کشید و در آن قوم افتید ـ ازپشت مرکب در خاك افتید »

افسون : عزیمه ، ورد ، سحر و جادو

افگار : آزرده،ملول،پریشان‌خاطر «عین‌الحیات خاطرش از برای شریفه ملول بود که پنداشت که اورا گرفته‌اند چون‌بخم کمند از آن روزنه فرود آمد شریفه را دید نزد مادرش‌اسماء نشسته گفت ای‌خواهرحال تو چیست که‌من‌از برای‌توافگار شدم » .

افگندن : تازاندن اسب درحمله وآن رابتاخت جانب کسی برانگیختن « مرکب بر شاه شجاع افگند » .

اگر خواستند و اگرنه : خواه ونا خواه

اگرمه : اگرنه

التفات : پروا ، توجه ، عنایت « اما تو بامن خیلی بی‌التفاتی کرده‌ای» . «فیروز شاه را اعتماد کلی بر هلال عیارشده بود که مدت دوماه‌بود که درخدمت ایستاده بود و التفاتی بسپاه یمن نکرده بود » .

الجوق : الاچیق ، الچیق «وروی برکوه احمر کردند وخیمه و بارگاه و الجوق فرو کوفتند» .

الماس نامه : نامهٔ تند ، نامهٔ مقرون بتهدید ، نامه‌یی که چون الماس برنده باشد « شاه سرور چون برمضمون مکتوب‌اطلاع یافت و این الماس‌نامه را استماع کرد» . « چنین الماس نامه‌یی داد نبشتن » .

اشبینه : امشبی « شب رنگ گفت ای طارق عجب دعوی کردی که‌شبیخون‌اشبینه را دفع کنی » .

امید کردن : نوید دادن ، امیدوارساختن « بسیارش امید می کرد » .

امیر طلایه : طلایه‌دار

انبانچهٔ حیل : توبرهٔ حیل ، حرزدان حکمت ،

توبرهٔ حکمت ، مجازاً بمعنی کیسه یی که عیاران باخود داشتند و انواع ابزارعیاری را از قبیل داروی هوش بر و ابزار نقب زدن و نظایر این چیز ها در آن حفظ می کردند.

انتظار : منتظر ، در انتظار « جوانان ایران هر شب بیدار وهشیار می‌بودند وسلاح پوش نشسته و انتظار تا چه شود ».

انتظار بودن : انتظار کشیدن ، منتظر بودن « جاسوسان بطلب فرستاده بودند وانتظار ایشان‌می‌بودند - وانتظارآن‌خبربودند».

انتظار کردن : انتظار کشیدن ، منتظر بودن « شاه سرور نیز در آن حوالی رسیده بود . و انتظار شاه اسد می کرد - نیک اندیش انتظارمیکرد . هلال برسید وعین الحیات‌را بیاورد». «چون کارسازی سپاه راست‌شد. از هر دوجانب انتظار می کردند که اول کس که خواهد بود که درمیدان درآید».

انتظار کشیدن : منتظر بودن ، در انتظار بسر بردن « کنیزك نمی‌آمد وغلام انتظار می کشید». «ملك داراب گفت مرا یقین بود که این چهل روز که با ما وعده کردند انتظار این لشکر می کشیدند و وعده خلاف کردند ».

انداختن : در حال گریز به جایی در آمدن « به روزگفت ما را نوعی می‌باید کردن که خود را بزودی بر کنار دریا پیش کشتی اندازیم و راه جزیرهٔ دست گرد در پیش گیریم وبرویم ». «خود را بقیصریه اندازیم». «هوای‌سفردارم باشد که خودرا در مصر اندازم ».

شایع کردن ، پراگندن ، منتشر کردن « نقیبان لشکر را طلب کردند تا درلشکر خبر جنگ بیندازند».

انعام کردن : انعام دادن

انفعال خوردن : شرمنده شدن،شرمسار شدن، شرمگین‌شدن ، خجل‌شدن « قطاع عظیم انفعال‌خورد که‌پدر مرادش را برنیاورد». « شاه شجاع انفعال خورد و سر در پیش انداخت ».

انفعال خورده : خجل ، شرمسار

انگشت بر لب نهادن : سکوت کردن « اما آن دوطرارپیش‌زرین تاج آمدند وآن دوعبارز ایرانی را آنجا در بند کردند و انگشت بر لب نهادند و ازین حال هیچکس را خبر نکردند ».

انگشت نهادن : تجاوز کردن ، تصرف کردن «انگشت برمال رعیت منهید ، هیچکس را با مال رعیت کاری نیست ».

انگشترین : انگشتری

انگیز : انگیختن ، جنب و جوش « عسطورشاه و سرور یمنی در انگیز سپاه‌اند که جواب کار ایرانیان بگویند - در این‌انگیز لشکر قیصر میخواهد که با ملك‌داراب جنگ کند ».

اياغ : پیاله و کاسه‌ای که درآن شراب‌خورند، ساغر ، ساتگین

اياغ دار : ساقی « قطاع را غلام بچه‌یی‌بود که ایاغ دار او بود ».

ایام : روز (جمعی است که بجای مفرد بکار رفته است) « امروز روزفرصت و ایام نصرتست ».

ایرانشهر (ایران شهر) : کشور ایران (این

ترکیب کهن بارها درین کتاب بکار رفته ومسلماً بازمانده ییست از تحریرقدیم آن) « چون مرا هلاك گردانی چندان سپاه از ایران شهر بیایند که یک یمنی بدست صد ایرانی باشد ».

ایستادگی کردن : پایدار بودن ، ثابت قدم بودن « خواجه یهود گفت ما بقول خود ایستادگی کردیم و خونیانرا آوردیم با مال بسیار » .

ایستادن : آماده و مهیا بودن « شاه داراب می‌فرماید اگرسرجنگ‌داری ایستاده‌ام ». «شاه سرور گفت ای الیاس آنچه از بدی در حق تو بود کردیم، درعوض آن بصد نیکویی ایستاده‌ایم ».
مقاومت و پایداری کردن « شاه اسد گفت ای خواهر عزیزبدان که ما حریف ایرانیان‌نیستیم دیگر مارا مجال ایستادن‌و بر پای بودن نیست ».
توقف کردن « جای ایستادن چند روزی در مکه خواهد بود ».
قرار داشتن « درگرداگرد قلعه درخت و آب ایستاده است » .

ایستانیدن : وادار به ایستادن کردن ، بر پا داشتن « چون دایه مظفر شاه را به ایوان توران دخت برد لالا کافور بر در ایوان ایستاده‌بود چون‌اورا دید پیش‌آمد و گفت ای دایه مرا توران‌دخت اینجا ایستانیده است تا ترا معاون باشم ».

ایستیدن : ایستادن « هلال برسر راه رسید بایستید و گفت... »

ایمنی : اطمینان خاطر ، آسودگی

ایناغ : سخن چین

ایناغی : سخن چینی « لالا کافور بخندید و گفت ای شاهور زودم فراموش کردی نه من ترا خبردار کردم ، اکنون‌که کار خودکردی‌مرا فراموش کردی. مظفرشاه دانست‌که‌این‌ایناغی لالا کرده است».

با : به « و با ایشان ملحق شدند ـ شب رنگ درحال رو باسپاه ایران کرد ».

باحتیاط بودن : احتیاط کردن «شاه‌شجاع گفت میدان بتو بخشیده‌ام اما باحتیاط باش که مرد مبارزست ».

باب: مورد ، نوع « و هوای این مملکت مخالف است به نسبت این طایفه ، لابد که از همه بابی عاجز خواهند شدن . ـ شاه شجاع جوان پهلوان بود و در باب نیزه بغایت چابک بود ».

با خبرباش: از ادات تحذیرمرکب‌است بمعنی برحذر باش ، الحذر « سیاوش گفت ای پهلوان این حرام زادهٔ بدست ، ازین باخبرباش ».

باختن : بازی کردن، ضرب‌شست‌زدن ، نیرنگ باختن ، حیله کردن ، کسی را فریفتن ، مکر و حیله ، نقش زدن « این درویش نیست این شبرنگ عیاراست که‌باما‌باخت وما را داروی‌بیهوشانه درکارکرد».

باخر : سرانجام، درآخر ، آخرالامر ، آخر کار، عاقبة‌الامر « به‌روزعیار گفت ای شاه اگر مصلحت دانی ما را این‌قلعه نمی‌باید که جملهٔ‌سپاه‌بقتل‌آیندوبه‌آخرنتوان گرفتن. ـ تو اول‌ایشان‌رانیکوعزت‌داشته‌ای‌ودربارگاه خودجای داده وبه آخربه اندك حرکتی

خرد وا گرفته‌ای ».
بادارسانیدن : گزاردن خبر ، باز گفتن خبر
بادخانه : بادگیر
بادرفش مشت زدن : کار دور از عقل کردن، بکار محال ودور از طاقت دست زدن .
باد مراد : باد موافق که کشتی را بمقصد رساند « در کشتی نشستند و راه قبروس در پیش گرفتند، بادمراد برخاست ».
بار : اجازهٔ حضور ، اجازهٔ ورود بخدمت پادشاه و امیر « با لشکر شکسته در رسیدند و از حجاب شاه‌سرور بار طلب کردند ، اجازت فرمود ».
باران کردن : باراندن، فروریختن، فروانداختن، سرازیر کردن « خلق شهر از بالای برج وبارو بیکبار سنگ و تیر وآتش برلشکر جمشید شاه باران کردند » .
باردادن : اجازهٔ حضوردادن ، بخدمت خواندن
بار طلب کردن : بار خواستن ، اجازهٔ حضور خواستن
باریک اندازی : انداختن تیر بادقت وبانشانه گیری «جهان‌افروز تیراندازی نیک‌بود ودر باریک‌اندازی بی‌مثل » .
باز : بسوی «باز باغ » ، با «شاه سیف‌الدوله . . . پیش عین‌الحیات آمد وآنچه رفته بود از اول تاآخر جمله را باز عین‌الحیات گفت».
باز پرداختن : فارغ شدن «چون ازسفره وخوان باز پرداختند » . « مؤلف اخبار روایت می کند که‌چون هردو لشکر ازکار راستی حرب بازپرداختند » .
باز پس : آخرالامر «وزیر من نیکو رای‌نیز ازین سخنها می گفت تا بازپس مرا معلوم شد که‌آن سخنها ازسردوستی‌ایشان می گفته است ».
باز خوردن : تصادف کردن ، مصادف شدن « امشب نیم‌شبی بخانه می‌آمدم در راه دختری دیدم صاحب جمال و صاحب کمال،جامهای‌نیکوپوشیده‌بمن بازخورد» . « بشاه غضنفر رسیدند که با بیست هزار مرد می‌آمد، بدو در راه باخوردند » .
باز داشتن : توقیف کردن، به حبس‌انداختن، مقید کردن « امرا همچنین کردند و شاه هز بر را بازداشتند » .
متوقف کردن «گلبوی گفت ای سنبل تو بر در حرم باش وکسی رامگذارکه پیش‌من آید . سنبل گفت ای ملکه‌مراچه طاقت آنست که‌ملک نصر بن عدل‌را باز دارم » .
وادار کردن « شاه سیف‌الدوله گفت چنین کنم ،جمعی‌را برین کاربازداریم » .
دریغ داشتن، منع کردن «بقول‌وزیر او را عزت‌می‌داشتنداز شراب وکباب هیچ ازو باز نمی‌داشتند » .
وا داشتن ، نگاه‌داشتن و ایستاندن«سنبل خادم را بخدمت اوبازداشت » .
بازدانستن: تحقیق کردن ، معلوم کردن،مطلع شدن،اطلاع یافتن«درشهردرآمدند و خبر باز دانستند که ایشان را نکشته‌اند » . «پس جاسوسان از هر دولشکربفرستادند و خبرها بازدانستند » .
باز کشیدن (مرکب‌را) : باز داشتن ومتوقف ساختن (مرکب را)

بازگردیدن : بازگشتن « فیروزشاه بازگردید و بر جای فارس قلعه‌بان قرار گرفت » .

بازگشاد : مصدر مرخم ازبازگشادن یعنی فَرَج مقابل شدت

باز ماندن : واماندن ، خسته شدن « اگر هزار من بار بر پشتش نهند ببرد و بازنماند» .

بازی : شوخی « ازین نوع سخنها ببازی می گفت و فیروزشاه می‌خندید » .

بازیچه باختن : ضرب شست نشان‌دادن، نقش زدن « هلال باخود گفت امشب آن شب است که با سپاه ایران بازیچه‌یی ببازم » .

باستقلال : مستقل « شاه سرور گفت این ملک داراب پادشاه باستقلال است » .

باشد که : شاید که ، ممکن است که ، امکان دارد که

باشیدن : مقیم بودن ،اقامت کردن ، سکونت داشتن ، بسر بردن« او با جوانی بازرگان درآن‌حجره می‌باشند۔ من‌مقام‌عین‌الحیات را میدانم که او در ایوان دختر شاه ولید می باشد ـ چند وقتست که در خدمت ملک مسروق می‌باشم » .

باطل شدن : خطا شدن طعن وضرب نیزه و تیغ و تیر و امثال آن درجنگهای تن‌بتن

باعتبار : معتبر « این شاه سرور یمنی پادشاه‌به اعتبار است » .

باقیان : دیگران ، بقیه ، در لهجهٔ عامیانه باقیها « شاه سرور را از گریختن شبرنگ خبر کردند . شاه سرور گفت باقیان‌را نیکو نگاه‌دارید » .

باقی‌داشتن : (با کسی ...) از وی طلبکار بودن،بر او فزونی‌داشتن« فیروز شاه گفت اگر تیغ بر قاعدهٔدستم‌بودی کی ازدستم خلاص‌یافتی‌امابه‌دولت شاه جهان با وی باقی دارم » .

با[کسی] کردن : به[او]دادن،درحبالهٔ‌نکاح [او] درآوردن « گهرتاج‌را با ملک‌داراب کردند » یعنی : گهرتاج‌را بملک‌داراب دادند ، گهرتاج را درعقد ملک داراب درآوردند .

بالا : قد ، بلندی « این قطر انست که در آن لشکر بقد و بالا وگرز و کوپال او کسی دیگر نبود » .

بالابگور : دشنام ونفرین است « خون برآوردهٔ بالابگور » .

بالا شدن : بالا رفتن « دست درکمند زد و بر بالا رفت وکمندبکشید و بالاشد » .

بالاکشیده : بلند قد

بالاگرفتن : بالا آمدن

با ناموس : با نام

بانگ برقدم زدن : بتعجیل‌رفتن، بشتاب رفتن

بانگ زدن : جار زدن، منادی دردادن«درشهر بر روی سرور یمنی ببندید و بنام ملک داراب شهر را بانگ زنید » .

باورچی : خوالیگر ، سفره‌دار « بعد از ساعتی باورچیان موجهٔ شاهی وشیلان پادشاهی درآوردند » .

باورچی‌خانه : آشپزخانه«سرهنگ گفت که بیا بامن و طعام بردار... وشبرنگ رابردر باورچی‌خانه آورد وطعامی‌چند ازهر باب بر سر شبرنگ نهاد » .

بایستن : سزاوار بودن، درخوربودن ، شایسته

بودن ، لازم بودن

بباد درآوردن : باهتزاز درآوردن ، باد دادن « علمهای زرد و سرخ و بنفش بباد در آوردند » .

بپر : پرنده، درحال پرواز «ازمحلی که مصلحت دانستند کمند برانداختند و چون سرغ بپر بر سر حصار آمدند » .

بتجدید : مجدداً « صعلوك ایشان را بتجدید سوگند داد و بعهد درآورد » .

بتقدیم رسانیدن : پیش داشتن ، اداکردن « آنچه وظیفهٔ خدمتست بتقدیم رسانم . ـ شرایط تعظیم بتقدیم رسانید» .

بتلف آمدن : کشته شدن ، تلف شدن « یک فرزندم هلاك گردید و چندین سرداران بتلف آمدند» .

بتن تنها : بتنهایی

بجان کوشیدن : تاپای جان ایستادن ، جنگیدن تا نثار جان « مؤلف اخبا گوید که فرخ زاد بامیسره بجان می کوشید ـ شامیان ازبیم جان بجان می کوشیدند » .

بجای : در حق « در حق تو بهیچ نوع بدی نکردم و تو در عوض آنها از بدی هیچ نماند که بجای من نکردی » .

بجای آوردن : انجام دادن « آنچه وظیفهٔ جان سپاریست بجای آورم » .

حفظ کردن ، حراست کردن « مردانه باشید و ناموس مصریان بجای آورید » .

بجای خودنشستن : حد خود نگاه داشتن « برو با جند دیو بگو که فضولی مکن و بجای خود بنشین » .

بجمع : بتمامی « تا جملهٔ بزرگان پای تخت او بجمع گرد آمدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند » .

بجهت : برای « هزاردینارسرخ بجهت خرجی راه بدو دادند » .

بچشم و بسر : سمعاً وطاعةً « ملک داراب رو بطیطوس حکیم کرد وگفت ای حکیم از برای ما رملی بزن . طیطوس حکیم خدمت کرد وگفت بچشم و بسر » .

بحر کمان : خانهٔ کمان (رجوع شود به خانهٔ کمان) « و یک تیر خدنگ پانزده مشتی چهار پرالماس پیکان دربحر کمان نهاد . ـ سیامک خدنگی بنام او در بحر کمان پیوست » .

بحرمت : محترم ، مکرم

بحساب گرفتن : اعتبار کردن ، وقع گذاردن « اول آنکه من فرزند تو را بجهت فرزند خود شاه صالح خواستاری کردم قبـول نکردی ، مرا وفرزندم رابحساب نگرفتی» .

بحکم : بعنوان ، بمنزله « مضمون مکتوب این بود که طیطوس حکیم که استادمنست و وزیر ملک دارابست بحکم اسیری آری » .

بحلق درآویختن : بدار کشیدن « حکم کردتا از آن جوانان که گرفته بودند جمعی رابر سر چهار سوی بازار بحلق درآویختند » .

بحلی خواستن : حلال کردن « عیاران خود را وداع کردند و ازیشان بحلی خواستند » .

بخش کردن : تقسیم کردن ، توزیع کردن ، قسمت کردن « شاه سیف الدوله دروازهای ملاطیه را بر لشکریان بخش کرد . ـ چون کورنگ را آن حدمال رسید از آن

مالها بعضی بر امرا بخش کرد ».

بخفتم : بخسبم ، بخوابم « سر بر رانت نهم و زمانی بخفتم » .

بخفتیم : بخسبیم ، بخوابیم « یک زمان باهم بخفتیم » .

بخود فروماندن : متحیر شدن « غلامان ازجای خود برجستند واحوال بازدانستند، جملگی بخود فرو ماندند ».

بخورد شدن : بخورد رفتن ، خورده شدن « نعره از اهل کشتی برآمد ، گفتند آن بهتر بودی که بخورد زنگیان آدمی خوار شدیم » .

بخورد کسی دادن : باو خورانیدن « داروی بیهوشانه در جیب دارم ، بخورداین قوم خواهم داد ».

بد : شریر « اما آن یکی دیگر طیفور نام دارد و حرام زادهٔ بدست » .

بدبختی کردن : مُدبرانه کاری کردن ، ازبخت بد خطایی مرتکب شدن « هلال گفت ای خداوند روی زمین بدبختی کردم ، بد کردم ، ندانستم ، اکنون توبه کردم ». لگد ببخت خود زدن « اسد گفت بدبختی مکن و اگر نیایی ترابزور ببرم ».

بدحال : پریشان ، آشفته حال

بد دل : ترسو « چون سپاه واقف شدند دل دربر بددلان بلرزه درآمد اما چون فرمانبردار بودند بضرورت بکار راستی حرب فردا مشغول شدند » .

بدر بودن : (ازسخن کسی . . .)سرپیچی کردن، تمرد کردن « طارق گفت ای پهلوانان مرا ازسخن او بدر نمی باید بود ».

بدرجستن : بشتاب بیرون آمدن، باعجله بیرون جستن « ایشان چون بشنیدند بدرجستند و سوار شدند ».

بدررفتن : بیرون رفتن « چون روز شد زرده به کاری بدر رفت طلایه از هر دولشکر بدر رفت ».

بدر کردن : بیرون کردن«بفرمود تاطارق عیار را بدر کردند ».

بدرود باش : خدا حافظ. از من بدورد باش یعنی مرا بخدا بسپار، با من وداع کن « خورشید شاه گفت ای براد راز من بدرود باش که در کارعظیم خطرناك قدم نهادم».

بدسواد : بددیدار ، بدمنظر « بهزاد نگاه کرد کوه تن را دید بغایت بدشکل و بدسواد اما به هیبت و به صلابت تمام ».

بد شکل : زشت، کریه «پیرزنی بغایت زشت و بدشکل ».

بدفرسا : بدطلعت « زشت رایی بدفرسایی بزرگ بینی دهان غاری ».

بدفعل : بد کنش « بهزاد گفت ای بدفعلان جان از دست من کجا برید ـ پس آن حرام زادهٔ بدفعل در پیش افتاد ».

بَدَل کردن : مبدل کردن ، تغییردادن «عیاران صورت خود را بدل کردند».

بدلی وهزاردل : یک دل نه هزار دل. درتعبیر معاصران : یک دل نه صد دل « چون توران دخت آن قد وبالای چون سرو او را وآن روی چون ماه را بدید بدلی و هزار دل عاشق مظفرشاه شد ».

بدور افتادن : بدرازا کشیدن ، طول کشیدن وطولانی شدن

بدو نیمه زدن : بدو نیمه کردن بر اثر ضربت شمشیر « بناکام این خبر بملک سرور کردند که امشب از غلامان خاص شاه غلامی را بر بام سرای ملک بدو نیمه زده اند ».

بر : بغل ، آغوش « هلال گفت شاد باش ای عین‌الحیات من خدمتکار قدیم پدر توام و ترا بکول و بر پرورده‌ام ».

بر : بیابان ، بیابان خشک بی‌آب « آن هشت سرامیر باپنجاه هزار سوار ایرانی دربابل زمین کار راستی برّ حجاز کردند ».

بر آمدن : بالا آمدن ، رفتن برجای‌سرتفع «اهل شهر عماسیه بر برج و باره برآمدند . - به‌روزدست بر کمند زد وبرآمد وازآنجانب فرود آمد ».

برخاستن: «ناگاه‌ازروی‌بیابان گرد برآمد».

رستن ، روییدن : « خار بنی را دید که از میان سنگ برآمده بود ».

حریف شدن ، توانایی مقابله و برابری اورا داشتن «چندانک من سملکت‌داشتم وگنج و مالم بود جهد بسیار کردم با ایشان برنیامدم ».

انجام شدن ، صورت گرفتن «گفت نیکو اندیشه‌یی کرده‌ای ، اگر برآید ».

محروم شدن : «چون‌ازاینجا برآمدیم باری در پیش قیصر با حرمت باشیم ».

گذشتن ، سپری شدن « چون لحظه‌یی بر آمد » . « چون یک زمان بر آمد هنوز اندکی از آن طعام باقی مانده بود که‌اثر داروی بیهوشانه بریشان مستولی شد ».

طالع شدن ، طلوع کردن « چون آفتاب جهان‌تاب برآمد درهر دو لشکر آوازطبل جنگ برآمد . - صبر کرد که مهتاب‌برآید و عالم روشن گردد ».

رو براه شدن کار و انجام یافتن آن « شاه سرور گفت اگر هلال عیار اینجا بودی این کار بزودی برآمدی - جمشید شاه گفت من بروم باشد این کار بردست من برآید - این کار بدست کسی برآید که صاحب قران شرق و غرب عالم باشد - عظیم در ترس بودند که مبادا این کار امشب بر نیاید».

خروج کردن ، عصیان کردن « قمطالوس نعره زد که ای جهان‌افروز چرا درمیدان نمی‌آیی که شنیده‌ام مبارزت تراکه عظیم مبارزی ودعوی پهلوانی میکنی ویاپدرت برآمدی ».

محروم ماندن وجدا شدن از چیزی « که توهم‌از جان و جوانی برآیی و ماهم ازتو برآییم - بقول من راضی‌شوید تا ازملک‌و مملکت و شاهی برنیایید » .

مشهورشدن « ملک داراب گفت‌درلشکر جار اندازید وحکم کنید تا رعیت یمن را کسی زحمتی‌ندهد تارعیت ازما بزحمت نباشد تا نام ما در دیار یمن بظالمی برنیاید ».

صیرورت ، گردیدن «رنگش زرد برآمد . - سرخ برآمد ».

ساطع شدن « گندی عظیم از آن حوض‌بر می آمد - بخاری دیدند عظیم که ازآن دریا برمی‌آمد » .

بر آوردن : بالاآوردن، بالا کشیدن «حکم کرد تا گلبوی را از چاه برآوردند ».

بستن ، بگل گرفتن « جملهٔ درواز های

ملاطیه را برآورده بودند بغیر از دروازهٔ املاق ـ درغار را بر آورد و برفت ».
روبراه کردن ، سازدادن ، درست کردن (برآوردن کار) ، انجام‌دادن «باشد که یزدان کاری برآرد ».

برآویختن : گلاویزشدن ، آویختن دریکدیگر « هر دوسپاه باهم برآویختند و برآمیختند و برانگیختند و با هم گردان شدند ».

برافگندن : برانگیختن ، بتاخت‌راندن ستور ، بتاخت درآوردن مرکب ، تازاندن « شیرافکن مرکب برافگندوتاخندق آمد».

برانداختن : ببالاانداختن، برافگندن «شبرنگ پای خود را در درز دیوار محکم کرد و بدان دست دیگر کمند گرفته بود ، برانداخت ، کمند ازدست شبرنگ‌جدا شد قلاب کمند در کنگره محکم شد ».
« کمندرابرانداخت،سر کمندبرخارین‌آمد، کشید و محکم‌کرد، باز کمند در دست درآورد و برانداخت ».
بروی چیزی یا کسی‌یاحیوانی افگندن« بر گستوان برپشت مرکبان برانداختند».

برانگیختن : تازاندن اسب بیکبارگی، یکباره ازجا برکندن ستور ، ازجای خود بتاخت روان شدن «فیروزشاه نوجوان برانگیخت ازبالای آن پشته، همچون‌سیلی که ازقلهٔ کوه فرود آید روان شد ».
پراگندن سخن و شایع ساختن‌آن « ملک خناس گفت شما این سخن‌را برانگیختید و درحق‌دختر من چنین دروغ گفتید».

براه کردن : روانه کردن، گسیل کردن « فیروز شاه غلامان مجرب را خلعت و نعمت‌داد و ایشان را براه کرد ».

برباد دادن : از دست دادن ، «ملک‌مسروق گفت‌ای‌دریغ کاری نکردیم و گنج وخزینه و مال نیز برباد دادیم ».

بربالا بردن : بزرگ داشتن ، قدر نهادن، پر ارج و مقدار دانستن « بهزاد گفت ای حرام‌زاده بسیار مغرورشده‌ای و خود رابر بالامی‌بری ».

بر بستن : متعهد کردن ، پای‌بند کردن، مقید کردن بعهد وسوگند و جز آن « درحال درطلب چندی‌ازخدمتکاران نزدیک‌خود فرستاد و ایشان را بسوگند بربست و باایشان عهدکرد ـ املاق‌را طلب کنیم اول او را بسوگند بر بندیم بعد از آن با او درمیان نهیم ».
بستن ، مقید کردن « هلال دردوید و شبرنگ‌را محکم بربست وبر پشت گرفت تا روانه شد ».

برپیچیدن : درافتادن ، بعداوت و منازعه بر خاستن « از برای اندك چیزی با یاران خود برپیچیدی و با ملک داراب عداوت کردی » .

برتافتن : تحمل کردن ، جایزبودن « ازخواب بیدارگردان که تعلل برنمی‌تابد ».

برجوشیدن : برافروخته شدن از خشم « ملک خناس چون این سخنها بشنید برجوشید و غضب کرد ».

برچیدن : جمع کردن «امرای پای‌تخت بیکبار سرها برهنه کردند و کنیزکان مویها بریدند و بازارهارا برچیدند و خاك و خاکستر درپای تخت ریختند ».

برخاستن : حادث‌شدن،بوجودآمدن «طبل جنگ

فرو کوفتند و جنگ مغلوبه برخاست » .
برخاک انداختن : نابوده انگاشتن ، پایمال کردن ، زیر پا انداختن ، ناچیز شمردن « شموط گفت این حرام‌زادگان حق نان و نمک شاه سیف‌الدوله را برخاک خواهند انداختن » .
پست کردن، حقیر کردن، نا کسی را برخاک انداختن یعنی او را رسوا ساختن و بدنام کردن .
برخود اثبات کردن: برگردن گرفتن، ملزم‌شدن « ملک خناس گفت شما این سخن را برانگیختید ودرحق دختر من چنین دروغ گفتید اگرقابوس را کشتم ازغیرت‌وحمیت کشتم اکنون اگر مهلقا را به شما بدهم بر خود اثبات کرده باشم» .
برخودحلال کردن : ازآن‌خود شمردن، حلال خود دانستن ، بجیب‌زدن
برداشتن : منقطع کردن « جمله امید حیات از خود برداشتند » .
بررفتن : بالا رفتن « به‌روز بالا رفت و فیروزشاه نیز بر رفت » .
بر زدن : خوار کردن، بی‌حرمت کردن «شماط گفت ما چرا خدمت کسی کنیم که قدر مبارزی ما راندانند و ما را میان مجلس بر زنند و خراب کنند » .
برسر : بزرگ ، برتر ، سردار « برسری چون پهلوان پیل زور » .
برسرپای آمدن : برخاستن و براه افتادن «شب رنگ آلت عیاری در زیر جامه‌پنهان کرد و درگوشه‌یی صبرکرد تاعالم روشن شد و خلق بر سر پای آمدند » .
برسر رفتن : حادث‌شدن و واقع‌شدن‌ماجرابرای کسی « فرخ‌زاد را نیز آنچه رفته بود بر سر با پدر قصه کرد » .
بَرّطویل : گویا مراد بادیة العرب است « ملک داراب عزم مصر کرد و از راه برطویل میرفت » .
برکار : با رونق و با رواج « طیفور گفت امروز طالع ما بر کار نیست » .
برکار شدن : بر سر کار رفتن ، اشتغال بکار و حرفه و پیشه « تا صبح صادق بدمید و بی کاران برکار شدند » .
برکارکردن : نزدیک ومقرب کردن، روی کار آوردن، برکشیدن «سیف‌الدوله خودرا در پیش ملک‌داراب بدین حرکت بر کار کرد» .
« خودرا پیش ملک‌داراب بر کار کردند» .
بکار انداختن، بکار گماشتن، مأمور کاری کردن «روز دیگرباز جمع آمدندوجاسوسان بر کار کردند تا ازسپاه‌دشمن خبرآوردند» .
برکردن : روشن کردن مشعل وچراغ وجزآن « گل‌اندام گفت چراغ نباید بر کردن که درتاریکی تفرج ایشان کردن‌خوب‌ترست » (باین معنی مکرر آمده است)
بالابردن، برافراختن، افراشتن«پنجاه‌هزار زنگی بودند و همه علمهای دیوپیکر و نهنگ پیکربرکرده » .
بحرکت‌درآوردن‌وازجاکندن‌ستور« طومار زنگی زنده فیل را ازجای برکرد وآهنگ میدان کردو زنده‌فیل راد رمیدان‌جهانید» .
برکسی آب خوردن : او را مهلت اندک‌دادن « اما وای برما که برما آب بخورند » .
برکسی قرارگرفتن : تحت حکم او درآمدن « ایاغ درآمد و گفت ملک قطاع ترا سلام میرساند ومیگوید که دیر به

خدمت مشغول شدن ما از آنجهت بودتا مملکت انطاکیه بر من قرار گیرد ، قرار گرفت، اکنون بنده‌ازجملهٔ خدمتکاران‌آن حضرتم » .

برکمال : کامل ، بی‌نقص« ملک‌داراب گفت شاه سرور مردی بغایت جبار و متعصب است و عقل بر کمال ندارد » .

برگردن گرفتن : تعهد کردن ، پذیرفتن « چون نامهٔ من بمطالعه رسید باید که بی‌توقف عین‌الحیات‌رابفرستی‌واز کردهٔ‌خود پشیمان گردی واز شهر بیرون آیی ومال برگردن گیری و آن جوانان سپاه سرا ازبندخلاص دهی » .

برگردیدن : خلاف کردن ، اعراض کردن ، برگشتن « شاه گفت اگر راست میگویی سوگند یادکن به‌یزدان پاك جان‌آفرین که ازما برنگردی و رونگردانی » .

واژگون شدن ، بادبار و بدبختی گرفتار شدن« هلال گفت خان‌و مانت‌برگرداد ـ هلال پیش شاه ولید آمد و خدمت کرد و گفت‌این‌سیاسک‌سیه‌قباست مگر دولتش برگردیده‌که با ده‌هزارسوار خود را بـر دریای لشکر زده است » .

برگشتن : روی برگرداندن، خلاف عهد کردن، اعراض « طالق گفت من‌سوگندخورده‌ام که ازایرانیان‌برنگردم، تاباشم‌خدمتکار ایشان باشم - میراق گفت سوگند یاد کنم که ازشما برنگردم و با دوستان‌شما دوست باشم‌و بادشمنان‌شمادشمن باشم » .

برگشودن : مفتوح ساختن ، گشودن « ملك نصر گفت ای‌نیکورای درشهر برگشای» .

برمالیدن (دست را) **:** ورمالیدن و بالا زدن آستین ، دست بالا کردن « راهب دست برمالید وزخم جهان افروز را بربست» .

برنشستن : سوارشدن ، برستور برآمدن «قیدار بارؤسای‌سکه‌برنشستندواستقبال کردند» .

بروزکردن : بروزآوردن « القصه آن شب را نیز بروزکردند، چون روز شد زرده بکار بدر رفت » .

برهم برآمده : ژولیده «پیری‌را دید ریش زرد وموی بر هم برآمده » .

برهم رفتن: پریشان خاطر شدن، آشفته‌شدن ، «اهل دمشق‌جمله برسر برج وبارو شدند، گرد سپاه ایران دیدند که جهان تاجهان گرفته ، خلق بر هم رفتند » .

برهم‌زدن : درهم آویختن ، بیکدیگر تاختن «آن سی هزار سوار از قفای سپاه عرب درآمدند وبرهم زدند» .

نیك درآمیختن چیزی در مایعی «یک مشت داروی بیهوشانـه درآن شـراب ایشان کردم وبرهم زدم» .

بریدن : کندن چاه ونقب ونظایر آن: «طارق عیار دانست که اول در قفای زندان چاه باید کندن وبعد از آن در چاه باید رفتن ونقم درخاك باید بریدن ودرمیان زندان‌هم چاه باید بریدن وبدان چاه بالا باید رفتن » .

طی کردن، پیمودن ، درنوردیدن:« شب وروز راه می کرد وکوه ودشت وصحرا می‌برید» .

جدا افتادن « فیروزشاه گفت‌ای‌جوانمردان نوعی کنید که از هم نبرید که لشکر غلبه‌اند ، اگر بمانید دیگر بهم‌نرسید» .

بریده : منقطع
بریده گیس : گیس بریده ، ناسزاییست که بزنان می گفتند ، زن بد کار ، زن بی‌حفاظ وبی‌ناموس « ابوالخیر این سخن از زن بشنید ، گفت ای رعنای بریده گیس توچها می گویی !»
بریز : ریزش، بارش
« بزد دست درنیزه بهزاد نیز
بغرید چون رعد وقت بریز ».
بَزان : وزان «یک سواری همچوآتش افروخته ویک پیاده‌یی دررکاب او مثل بادبزان می‌آمدند».
بزحمت‌آمدن(رفتن): مصدع شدن « نصربن عدل گفت سپاهم را شکستند ونیکو رای وزیر ازمن بر گشت ، بناچاررو بشما کردم ویزحمت شما آمدم ».
بزیان‌آمدن : تباه‌شدن«بادرفتاردانست که کار سیامک بزیان آمد ولشکر او کم شد».
بس بودن : کافی‌بودن ، حریف‌بودن «فرخ زاد گفت مااین دوسوار حریف هزار سوار هستیم. هلال عیار گفت که با محفه صد سوار بیش نیستند.فرخ زاد گفت ما این مقدار را بسیم ».
بستن : واردآوردن‌ضربات‌پیاپی‌تیغ وسلاح های دیگریاانجام دادن کاری بمداومت «تیغ جان‌ستان بر کشیدند ودرفرق ودرق هم بستند ».
بهم بر ببستند تیغ نبرد
چوپتک گران بردوسندان سرد
بسته : اسیر ومقید
بسربار : علاوه‌براین «خبر شاه همه روم گرفته است، البته‌در طلب ما خواهند بودن ، بسربار قلعه نیز گرفتیم ».
بسرباری : علاوه براین « صدهزار مرد در مملکت بقتل آمده‌اند ، بسرباری شکستی چنین عظیم بر ما آمد ».
بسر چنگ آوردن : برسردست گرفتن «عین الحیات وشریفه هریکی نیم زرهی دربر کردند و کمند بسر چنگ آوردند ».
بسر وقت : بسراغ «معلوم کنی ایشان در کدام حجره اند تا شبی بسروقت او رویم ».
بسزا : کامل ، کافی
بسیار دان : علام ، نیک‌دانا ، پردان « طیفور مرد کحرام زادهٔ گزیر بسیاردان بود .- حکمای شیرین زبان‌وعقلای‌بسیاردان ».
بسیار گفتن بارخراست : مثلی است ، یعنی بی‌ارزش و بیهوده است « گلبوی گفت ای قطاع بسیارگفتن بارخراست‌ترا این سخن هیچ فایده نمیکند ».
بسیار مال : متمول ، ثروتمند ، غنی «درشهر دمشق جوانی بودکه دعوی جوانمردی کردی و مرد نامدار وبسیار مال‌بود ».
بشیب بودن : پایین‌بودن ، در زیربودن ، درسراشیب‌بودن «آن دو دختر جایی که بلند بود کمند می‌انداختند ، جایی که بشیب بودبخم کمند فرومیرفتند ».
بشیب کشیدن : فرود آوردن « حکم کرد تا پیش اندیش راازسر کب بشیب کشیدند».
بصلابت : مهیب « فرخ زاد نگاه کرد بیابان ریگستانی دید ، جایی بهیبت و مقام بصلابت ».
بضرب مردی : بنیروی مردی ، بقوت مردی

«زنگی در غضب رفت وگفت اگرتو نیایی من ترا بضرب مردی ببرم ».

بعذاب : معذب «آشوب گفت مظفرشاه از تو بعذاب‌تر است . تو در بندی نشسته‌ای که گرداگرد تو باغ ودرختان‌است واو در میان آتش ».

بعزت : محترم ، عزیز«مفنطره گفت که ایشانرا بگذارید که مردم بعزت‌اند ».

بغایت: بسیار ، فراوان ، بفراوانی ، بکثرت «کوهی بود بغایت بلند و تیز - غاری دیدند بغایت بزرگ ودهان تنگ ».

بغایت غایت : بسیار بسیار «ناخنهای دراز و زَشت وپر چرک بغایت غایت ».

بغل : آغوش «آن سروناز را دربغل خواهم آوردن ».

بقتل دادن : بقتل رساندن ، در معرض قتل افگندن « روحانه با مهلقا گفت که فیروزشاه پیدا نیست ، مهلقا گفت از آن می‌ترسم که مبادا بدست دشمنان‌افتاده باشد که به پدرم او را بنمایند ومرابقتل دهند ».

بقصدا : بعمدا « طارق اهل طلایه‌را دید که درگشت‌بودند، بقصدادرمیان‌طلایه‌آمد» .

بقفل : مقفل «از هرطرفی نگاه می کرد ، برطرف آفتاب برآمدن دری دیگر دید بقفل ، آن در را نیز برگشود ».

بقوت : قوی

بکار بازآمدن: بکارآمدن، بدردخوردن «درحق من تقصیر مکن که من نیز روزی‌بکارت بازآیم ».

بگذاشتن : رها کردن «آن اسیران پنج‌هزار مرد بودند ایشانرا دعوت کردند وبعضی را تربیت کردند وبعضی را بگذاشتند» .

بگردن گرفتن : تعهد کردن «ومن بگردن گرفتم که بیایم وملک شام را تمام بگیرم ».

بگمان : شک‌دارنده«آنکسانی که درین شبیخون بگمان بودند چون طبل شنیدند تحقیق کردند ».

بُلعجبی : شگفتی «دیده بردرگماشت که‌امروز لعبت بازگردون از پس پردهٔ غیب چه بلعجبی پیدا خواهد کردن».

بلعنت : لعن‌شده ، ملعون «ای حرام‌زاده در عالم ترا هیچ کاری راست نخواهدشدن که تو بلعنت زمین و آسمانی ».

بلعنت‌بودن: لعن‌شدن(رجوع شودبه «بلعنت»)

بلعنت شدن : لعن‌شدن «من نیز به مثل تو بلعنت شوم ».

بناچار : ناگزیر

بناکام : اجباراً ، از روی بی‌میلی «غلامان بناکام این خبر بملک سرورکردند» .

بند آوردن: بستن (راه‌بندآوردن یعنی‌راه‌بستن)

بند خانه: زندان «امشب نوعی کنم که شاه سیف‌الدوله را با نیک‌اختر وزیر و شموط از بند خانه برهانم - آن عیار می‌آمد که بندخانهٔ ایشان را معلوم کرده بود ».

بند کردن : مقید کردن «حکم کرد تاپیش‌اندیش را از پشت مرکب بشیب کشیدند وبند کردند».

بند کشیدن : حبس کشیدن ، در زندان بسر بردن ، دربند و زندان گذرانیدن « زردهٔ جادومرابجادوی گرفت،مدتی‌دیگرنیزآنجا بند کشیدم ».

بند گی : در اصطلاح امروزین «بند گان» در مورد ذ کر پادشاه یا خطاب بدو «چون نامهٔ بند گی حضرت شاهزادهٔ ایران بدیشان رسید ».

بند گی کردن: بنده وار اطاعت امر کردن« گفت ای لالا پردهٔ درحجره فروانداز. لالا گفت بند گی کنم ».

بنده فرمانی : فرمانبرداری ، اطاعت که از طرف بنده نسبت بمخدوم صورت گیرد «چندوقتست که درخدمت ملک مسروق می باشم وحق نان ونمک ملک مسروق بر گردن من بود ومرا بنده فرمانی وحق گزاری واجب بود ».

بندی : محبوس ، اسیر «تراش گفت تراپیش این بندیان ببرم که پیش من بندی چند دربنداست . بعد از آن در زندان خانه درآمدوآن بندیان بیدار شدند ».

بنشان کردن : نشان گذاشتن «شب رنگ درغار را بنشان کرد».

بنقد : فعلاً ، حالیا « حالیا بنقد این عیار را می گیرم وبحضرت شاه سرور می برم» .

بنقدا : فعلاً ، حالا ، همین حالا ، اکنون ، علی الحال، حالیا «نصربن عدل گفت حالیا بنقدا این عیار پیشه را بگیرید و بردار کنید ».

بنه گاه : محل استقرار بنه «فیروزشاه باپنج هزار مرد ازمیان سپاه جداشدواز کمین گاه بر بنه گاه ملک ارغوش فرنگ زدند ».

بنیاد کاری کردن : آغاز آن کار نمودن «هم در حال بیهوشانه کار گرشدودماغ ایشان بنیاد خشکی کرد».

بنیاد کردن : دست زدن بکاری ، آغاز کردن، مبادرت بکاری کردن «پس بنیاد عروسی کردند یعنی : پس آغاز عروسی کردند ، مبادرت بعروسی کردند ». «چند روز شهر دمشق را حصار کردند آنگاه بنیاد حرب کردن کردند ».

بوالعجب : بلعجب ، هرچه مایهٔ شگفتی و اعجاب بسیار گردد، عجیب، بدیع، بسیار شگفت آور

بوالفضول : بیهوده گوی بسیار گوی« گفت ای ایرانی بوالفضول ترا از بند که خلاص گردانید ».

بوجه نشستن : بکارآمدن ، بدردخوردن «این سخنها بچه وجه ما نشیند ».

بودن : صبر کردن ، توقف کردن ، منتظربودن « فیروزشاه گفت امروز بیگاه شده است . ایشان رادربند کردند ومی بودند که شب درآمد ».

آماده بودن « هلال گفت مصلحت در اینست، کار را باش» .

بودنی : قضا ، سرنوشت« اماحالیا بودنی بود» .

بور : اسب سرخ رنگ (برهان قاطع) «مر کبان ابرش وبور و سیاه قیطاسی در زیرزین کشیدند».

بوسه کردن : بوسه دادن، بوسیدن«عین الحیات پیش رفت ودست پدر را بوسه کرد ». «به روز عیار گفت قاصدم ونامه یی آورده ام پس نامه را بوسه کرد و بر گوشهٔ تخت شاه نهاد ».

بوعده : بنوبت

بوقبیس : کوهی است در نزدیکی مکه

بوقت : بموقع «ای شاهزاده نیکو بوقت بحال

ما پرداختی که اگر سه‌روز دیگر برما چنین می گذشت هلاک میشدیم ».

بوقچه : بقچه

بوقلمون : آنکه هرساعت برنگی درآید، بوقلمونی، مختلف‌اللون ، رنگا رنگ « نمی‌دانم که ایام دون ودهر بوقلمون تا چه‌حد درفراق فیروزشاه‌مرا آشفته وغمگین دارد ».

بهادر : جنگاور ، پهلوان

بهبود : صلاح ، مصلحت « ملک داراب گفت به‌بود شاه ولید وسرور یمنی آنست که که عین‌الحیات را بمادهند واین‌فتنه را کم کنند ».

بهتان نهادن : تهمت‌زدن

بهردو : معاً ، هردوباهم

به شدن : التیام یافتن ، بهبود یافتن «جهان‌افروز را هنوز زخمش به نشده بود ».

بهم : باهم

بهم برآمدن : خشمگین‌شدن ، مغشوش‌ودرهم شدن « اکنون که عالم بهم برآمد ایشان دست زیادتی گشودند ».

بهم برآوردن : آشفته و پریشان و مغشوش کردن « شاه‌ولید برآشفت وگفت کار ما بجایی رسیده است که یک ایرانی که در لشکر ایران ازو عاجز ترنیست خودرا بر لشکر مازند ولشکر مرا بهم برآرد».

بهم‌سنگ : هم وزن « شاه ولید حکم کرد که هرکه‌ازین‌ده سوار یکی‌را گرفته پیش‌من بیارد بهم‌سنگ او ویرا زردهم ».

بهم کردن (برای در) : بستن ، فرازکردن «مظفرشاه بایاران بیرون آمدندودرزندان بهم کردند وروان شدند».

بهم کشیدن : بازبستن، فرازکردن«جانانه برفت ودرسردابه‌را بهم کشیدند ».

بهمه روی : بهرحال ، بهروجه «طیفوروزیر گفت مارا بهمه روی ساز حرب می‌باید کرد ».

بهیبت : باهیبت ، مهیب «آوازی عظیم بهیبت از آن دهل برآمد ـ نگاه کرد بیابان ریگستان‌دیدجایی بهیبت‌ومقام‌بصلابت».

بی اختیار : بالاجبار «شاه اسد گفت اکنون پدرم عزم مصردارد ویمن را بدشمنان میگذارد بی‌اختیـار و بضـرورت ». بی مقدمه ، ناگهان « ایشان درین گفتن بودند که به‌روزعیار از کنج زندان بیرون آمد .ایشان عجب ماندند که این کیست که بی اختیار از کنج‌زندان پیدا شد».

بیخ : ریشه ، بن « واگر شکار نیافتی بیخ علف خوردی ».

بی‌دریغ : بدون‌امتناع ،بی‌انکار، بدون‌اعتراض، بدون بخل، بی‌پشیمانی‌ونگرانی، بی‌امان « ملک داراب آه‌کرد وگفت آه و دریغ از دلاوری‌تورکه بی‌دریغ کشته شد».

بی‌دف برجستن : بی‌خاک سراغه کردن « این کافران بی‌دف برمی‌جستنداکنون ایشان را چنین بهانه‌یی پیدا شد».

بی‌دل : ترسو ، بددل «دل در بدن پهلوانان طپان گشته بود ورنگ رخسارهٔ بی‌دلان زعفرانی شده ».

بی دولتی : بدبختی ، بی‌اقبالی «واگر فرمان نبرید از غایت بی‌دولتی شما باشد ».

بیرنگ : نشان ، طرح نقاشی

« کاف‌کن درسشیتش چوبگشت

صنع بیرنگ هردو عالم زد ».

بیرنگ زدن : طرح ریزی کردن ، طرح ریختن (در نقاشی ومجسمه و نظیر آن)

بی‌عوض : بی‌بدل «این مرکب همچنان که حسن دارد اگرش هنر باشد بغایت خوب باشد و بی‌عوض باشد».

بی فرمانی: نافرمانی ، عدم اطاعت «قطاع گفت ای گلبوی هر بلایی که برجان تو آمد از بی فرمانی بود.

بی‌فریاد : بی‌امان «دراین قلعهٔ بی‌فریاد چون آمدی ».

بی‌قرار : مضطرب، پریشان ، آشفته ، سراسیمه

بی‌قیمت : که به قیمت نیاید ، که از تعیین بهای آن عاجز باشند « گنجی دید بی‌پایان که حد نداشت از لعل ویاقوت وزمرد و در خوشاب وزر سرخ وسفید و گوهرهای بی‌قیمت که درخمهای رویین کرده بودند».

بی گاه : بی‌وقت ، دیر « فردا زود درکشتی نشینیم که امروز بیگاه شده است ».

بیل : درین کتاب بجای پارو بکار برده شده « جمشید شاه گفت ای‌استادان ملاح توکل بر خدای تعالی کنید و کشتی برانید تا از چشم این خلق دور شویم ملاحان بیل درکار آوردند ».

بی‌معنی : دور ازتربیت وادب ومعنی، بی ادب، « شموط بی تربیت گفت ای درویشک بی‌معنی چرا بی‌ادبانه سخن‌میگویی ».

بی‌ناموس : بی‌آبرو ، بی‌اعتبار ، بی‌حیثیت « خاطور در میدان آمد و گفت مراد من آنست که میدان مرا باو واگذاری تامن باو بکوشم وناموس‌خودرا قایم گردانم که بی‌ناموس گشته‌ام».

بی‌ناموسی : بی‌آبرویی ، بی‌غیرتی «جمشیدشاه گفت بازگشتن هیچ امکان ندارد... بازگشتن عظیم بی‌ناموسی باشد ».

بی‌نشان : مجهول الهویة ، بی‌نام ، گمنام بی‌نام ونشان «باری‌نام ونشانت‌را بگو تا بی‌نشان کشته نگردی ».

بی‌وجود : پست ، فرومایه ، ناکس ، حقیر « هلال گفت ای درویش بی وجود ترا چه‌جای‌آنست که‌این‌سؤال ازماسی کنی.» ای یاران دریابید که این ایرانی بی‌وجود برادرم را بگرفت».

بی وقت : دیرگاه ، بی گاه «چون شاهور را نظر برلالا کافور افتاد بغایت شادمانه شد باخود اندیشه کرد که مگر اورا توران دخت‌فرستاده است زیرا که بغایت بی‌وقت بود».«حالیا امروز بی‌وقتست،حرب نتوان کرد ، بازگردید که جنگ فردا کنیم».

بیهوشانه : داروی بیهوشی «هلال یک گرده نان به‌بیهوشانه پخته با خود داشت در کنار دوله انداخت وازپیش بجست ».

بیهوش دارو : بیهوشانه ، داروی بیهوشی

پاچال : گودی در پیش دکان که استاد بقال ونانواوآشپز وجزآن‌درآن‌می‌ایستادند وچیزی می‌فروختند

پاره : اندکی از هرچیز ، کمی « شما ازین نعمت قدری بخورید وپاره‌یی از بهرمن بگذارید - درحال گله بان پاره‌یی شیر دوشید ».

پاس : لختی از زمان ، بهر وبخشی از شب یاروز «ازشب دوپاس بگذشت ».

مراقبت کننده و پاس دهنده ، پاسدار ، پاسبان « وپاسان پاس می‌داشتند » .

پاس داشتن : مراقب بودن ، مراقبت کردن ، نگهبانی کردن، پاس‌دادن، پاییدن« هیچ نتوانست کاری کردن که عظیم پاس می‌داشتند» . «یکی گفت که مارا بدرایوان قران شاه می‌باید رفتن وزمانی آنجا پاس می‌باید داشت » . « شمع و مشعلهٔ بسیار بر کرده وپاس می‌داشتند» . « دختر گفت توگرد بام می گرد وپاس من میدار» .

پاشنهٔ در : پایهٔ درکه محوردربر آن میچرخد «پاشنهٔ این در دروقت گشودن جرهٔ عظیم میکند » .

پالهنگ : ریسمان ، رشته ، مهار ، افسار، دوال «پس اورا محکم بربست وپالهنگ درگردنش کرد وبدست سیاوش داد » .

پانزده مشتی : که باندازهٔ پانزده مشت درازا داشته باشد « ویک تیر خدنگ پانزده مشتیِ چهارپرالماس پیکان در بحرکمان نهاد » .

پایان : پای ، پایین ، دامنه ، زیر ، ته ، بن آخر « شهری بود در پایان کوه واقع شده بود» . «عین‌الحیات گفت ای‌شهریار درویشی از پایان درمی گذرد » .

پای برداشتن : براه افتادن « بادرفتار دانست که اورا بشناختند باخود گفت نه‌جای ایستادنست، پای برداشت که‌بگریزد» .

پای‌تخت : جایی که تخت زده باشند ،تختگاه ملوک ، پیشگاه ، درگاه «شبرنگ‌عیار از راه خوزستان بگذشت تا به پای تخت کرمانشاه رسید» .« ولیدخالد گفت ای پهلوان زاده پدرت پهلوان پای‌تخت من بود» .«اکنون رو بپای‌تخت‌دارد ونعره می‌زند که خون پیل زور میخواهم» .

پای تخت گاه : شهری که تخت‌سلطنت در آنست. امروز درین معنی پایتخت بکار میبرند ، تخت گاه «چون سیاوش نقاش قدم در ملک آذربیجان بنهاد تابشهر هیرمند رسید بپای تخت گاه مظفرشاه » .

پای داشتن : ایستادن ، مقاومت کردن ، صبرکردن ، برجای خود قرارگرفتن « نعره برطومار زدکه ای نابکار پای دارکه مرد میدان تو منم » .

پایین : مقابل سَرین ، طرف پا در بستر ، پایین بستر طارق عیار ازقفای خیمهٔ شاه مظفرشاه درآمد ، دو شمع دید برسرین وپایین نهاده» .

پایه : پله (در نردبان)« قدم برآن‌نردبان نهاد تاسه پایه بالا رفت ، درپایهٔ دیگر در حرکت‌آمد ، چون برپایهٔ پنجم رسیددرآن چاه رفت ، تا مقدار صد پایهٔ نردبان بشیب رفت » .

پتیاره : اهریمنی ، موجود اهریمنی «صندلوس عظیم پتیاره‌یی بود » .

پدرکلان : جد ، پدربزرگ ، نیا « طم‌طام وزیرگفت مارا با ملک‌داراب نسبت خویشی هست که پدرکلان ملک‌داراب گشتاسب‌شاه‌دختراز قیصر بزرگ خواسته بود » .

پدرگیر : پدرخوانده «واین کوه‌تن رعدآواز پدرگیراوست و بهر مدتی یکباره بدیدن او می‌آید » .

پدید آمدن : متمایزشدن

پذیرفتن : قول‌دادن «فیروزشاه گفت‌ای‌خواجه الیاس توبعهده می گیری ؟ خواجه‌الیاس گفت بلی پذیرفتم».

پَر : دامن «غلامان ماه رو با کمرهای زرین پر قبا در پر قبا بسته » .

پراگنده شدن : شایع‌شدن ' منتشرشدن خبر وجز آن

پربلا : شرور ، بدذات ، فتنه‌انگیز «فیروزشاه گفت ای سیاه‌کرای پربلا وای دراز بیهوده گوی » .

پرتاب‌دادن : پرتاب‌کردن ، گشاد دادن ، رها کردن تیر بقوت«نامه‌را بر تیر خدنگ بست ودر خانهٔ کمان خوارزمی نهاد وبکشید وبگشاد وپرتاب داد » .

پرداختن : فارغ‌شدن « حکم کرد تا ملک داراب از تخت وپشت ژنده‌پیل برپشت مرکب آید وباروبنه ازعقب لشکر بکوه برند، چون ازین کارها بپرداختند . . . » . مشغول شدن ، سرگرم شدن « بیایید درمیدانم که‌وقت‌آنست که‌بشمابپردازم »

پرداخته : حاضر ومهیا

پُردان : بسیاردان « زرین‌تاج دخترحرام‌زادهٔ پردان بود » .

پردل : دلاور

پرسش : احوالپرسی «کوفتی عظیم بران پهلوان رسیده شاه سرور گفت پس واجب آنست که اورا پرسش کنی » .

پرسش کردن: حال‌پرسیدن، احوالپرسی کردن، ازکیفیت‌حال‌کسی‌استفسار کردن، تحقیق کردن ، احوال‌پرسیدن « ملک مسروق بن عتبه‌ونصر بن عدل‌برسرین‌عدنان‌بنشستند و او را پرسش کردند »

پرسیدن : احوال‌پرسی کردن«عین‌الحیات گفت ای شاه‌زاده نیک آمدی کـه در فراقت سوختم ، دیرآمدی ومارا دیر پرسیدی» .

پروا : توجه «شاه‌ولید خالد را خودچندان غم فرزند خود بود که پروای کس نداشت.ـ خودهیچ کس را پروای او نبود ـ جنگ مغلوبه دست داد ، هیچ کس را پروای کس نبود » .

پرواداشتن : توجه‌داشتن، درفکر کسی‌یاچیزی بودن «پادشاه بعزای خطیر مشغولست و پروای هیچ چیز ندارد » .

پروریدن : تربیت‌کردن ، پروراندن «فیروزشاه وفرخ‌زاد و بهروزعیار را می‌پروریدند » .

پسرگیر : پسرخوانده : « یکی را از تخم‌رستم طلب‌میکند که بخون‌اکوان دیو هلاک کند علی‌الخصوص که پسرگیر او را کشته‌ای » .

پشت : صلب،کمر،جایی‌ازکمر که‌میپنداشتند منی آنجا جمع میشود «من از پشت او بزادم بدین فرزند که درکناردارم» .

پشت داشتن : اتکاءداشتن بچیزی ، بچیزی وبجایی و بکسی‌متکی‌بودن «شامیان‌خیلی غلبه بودند وپشت برشهرداشتند ودم‌بدم ایشانرا مدد می‌رسید » .

پشت‌کردن : تکیه کردن ، اعتماد کردن ، درعقب گذاشتن«سپاه ایران پشت بر کوه اصفر کرده‌بودند » .

پشته : بلندی ، تپه «شاه‌سرور برسر پشته‌یی با طیفور وزیر قرارگرفته بودند که هلال عیار درآمد ـ پشته‌یی دید بلند وعلم شاه ولید برآن پشته ـ پشتهای نزدیک

پیدا شد ».

پشیمانی خوردن : پشیمان شدن « پشیمانی خوردم که‌چرا اول کاراورا تمام‌نکردم».

پلاس : پارچهٔ تیره‌رنگی که در ماتم وعزا می‌پوشیدند«کنیزکان‌سویها‌ببریدند و در میان شال وپلاس رفتند».

پنجره : روزن «دریچه‌یی بود و آن را پنجره کرده بودند، به‌روز خنجری برکشید و گرد آن را بشکافت وبدور انداخت ».

پوست گذاردن : پوست‌انداختن «درین‌جزیره بچه دلیری آمدی‌که شیر درین‌موضع پنجه می‌اندازدو اگر اژدهامیرسد پوست می گذارد ».

پول : پل «سرکبانرا ازپول‌می‌جهانیدند. - جمشیدشاه درشهر درآمد ، درحال‌پول دروازه را بینداختند تالشکر رو در شهر نهادند » .

پهلو : ترک «کلاه خود شانزده پهلوی زر اندود بر سرنهاده ».

پیچیدن : برای آواز ، طنین‌افگندن آن ؛ برای جنگ ، درگرفتن‌آن.

پیدا : آشکار ، معلوم «هیچ مصلحت‌نیست‌که کار جنگ پیدا نیست‌که‌چون باشد ».

پیدا بودن : آشکار و معلوم‌بودن (شاهدبالا). بنظرآمدن «دختر گفت ای جوان غریب پیدایی» .

پیداشدن : آشکارشدن ، مشهورشدن «خیلی زحمت بما خواهد رسیدن و نام ما نیز بدشمنی پیدا خواهد شدن ».

پیداکردن : معلوم‌کردن ، تعیین کردن «همگی مملکت شاهسرور در زیر قلم او بود اکنون شاه از برای او شریکی دیگر پیداکرد». آشکارکردن«نام ونشان خود پیداکرد».

نشان دادن «گلبوی دیده بردرگماشت که امروز لعبت باز گردون از پس پردهٔ غیب چه بلعجبی پیدا خواهد کردن ».

پیرامون : گرداگرد ، پیرامن

پیش : مقدمه ، پیش‌رو « چون‌لحظه‌یی برآمد فیروزشاه رسید‌که پیش لشکر او بود».

پیش انداختن: بجلو انداختن « حالیااین‌ایرانی را در پیش‌اندازید ».

پیش داشتن : تقدیم‌کردن ، جلوکسی‌گرفتن « سیمین دایه از در درآمد و قدح شربت دردست گرفته‌بربهزاد سلام‌کرد وآن قدح شربت را در پیش داشت - بهروز آن جام پیش طارق داشت ».

پیش بند : پیشانی‌بند «سواری بود ازسپاه ایران برسرکبی باد پای نشسته پیش‌بند پولاد بر پیشانی مرکب بسته ».

پیش چشم کردن : مجسم‌کردن

پیش خورد : از پیش مصرف شده

پیش رو : مقدم ، پیش‌روسپاه ، مقدمه ، کسانی که پیشتر ازدیگران بمقصد برسند «بعداز مدتی برکنار دریا رسیدند ، ازکشتی بیرون آمدند پیش‌روان رفتند واین خبر بمادر روخواهرشب رنگ بردند».

پیش کردن : بستن « در را پیش‌کرد» . در پیش افگندن «حالیا این ایرانی را در پیش اندازید وبضرب تیغ پیش‌کنید». ونیز«پیش‌کردن » بمعنی هدیه‌کردن و تقدیم هدایا بکار رفته است .

پیش کش : تحفه ، تقدیمی « استقبال‌کرد و

پیش کشها بیرون آورد ».

پیش‌واز: استقبال ، پذیره

پیمان کردن: پیمان بستن

پیمانه پر شده: اجل رسیده «آن‌قوم اجل گرفتهٔ پیمانه پرشده خودرا برآن خیمهای تهی زدند ونعره برکشیدند ».

پیوسته شدن: درگیر شدن جنگ « آن سپاه رو بفیروزشاه‌نهادند وجنگ‌پیوسته‌شد».

تا: بمحض «اکنون رو بپای تخت دارد ونعره میزند که خون پیل زور میخواهم ؛ تا گفتن که بهزاد چون شیر نر پیدا شد ». نفر ، واحد « پس فیروز شاه با فرخ زاد و سیامک از آن سیصد تن که بودند تایی چند را درکشتی گذاشتند ».

تا این غایت: تا این وقت « و ما را معلوم است که تا این غایت شاه ایران را از حال ما خبر نبود ».

تاج بر سر گرداندن: یا«تاج بر کلهٔ سر گرداندن» یا «کلاه برسر گرداندن» در مواردی‌بکار رفته که پادشاه‌فتح می کرد یا کامی‌میگرفت «ملک‌داراب تاج بر کلهٔ سر خودبگردانید و حکم کرد تا کوس بشارت‌فرو کوفتند . ـ شاه سرور از مبارزات پسر شادمان شد و تاج بر سر بگردانید».

تاچند: تا کی«فیروز شاه گفت تا چند صبر کنم و تاچند صبر توان کردن ».

تاختن کردن: حمله کردن ، هجوم کردن ، تاخت و تاز کردن «بعد از آن بمصر رفتم وبحرب مصر مشغول‌شدم تو تاختن کردی وملک‌سکندریه‌راخراب کردی».

تازش: تاخت، تازیدن « فضای معرکه در تازش تازیان و غریدن مبارزان چنان شد که... »

تازه زور: تازه نفس « این‌سپاه که با مننددی روز از سپاه روم آمده اند و آن سپاه تازه زوراند ».

تافتن: تابیدن « به‌روز عیار بر سر روزنی رسید که روشنی از آنجا قوی تر می‌تافت ».

تالان: غارت ، تاراج ، یغما « بادرفتار عیار برهنه بگریخت همچنان برهنه بخدمت جمشید شاه رفت. جمشیدشاه عجب ماند وگفت ای باد رفتار این چه حالتست که برهنه آمدی ؟ مگر ترا تالان کردند ».

تپش: حرارت ، تاب ، تف «شعله شعله آتش بیرون می آمد که از تپش آتش پیش نمیتوانست رفتن ».

تجاوز نمودن: سر پیچی کردن ، بی اعتنایی کردن«پادشاهان این‌دیار در زیر فرمان مننند و هیچ کسی را یارای آن نباشد که از فرمان من تجاوز نماید ».

تحقیق: محقق، محققاً ، درست، روشن، آشکار « ولید خالد گفت که من امشب کسی بفرستم از راه‌نقب که خبر تحقیق بیاورد».

تحقیق بودن: محقق بودن «ملک‌داراب گفت مرا یقین بود و تحقیق بود که این چهل روز که با ما وعده کردند انتظار این‌لشکر می کشیدند».

تحقیق‌شدن: محقق شدن «فرخ زاد را تحقیق شد که سپاه ایران رسیدند که این‌لشکر جملگی پراگنده شدند ».

تحقیق کردن: یقین کردن ، بتحقیق دانستن « آنکسانی که درین شبیخون بگمان بودند چون طبل شنیدند تحقیق کردند

و از جای بر جستند».

تحمل کردن : تأمل کردن (این معنی در داراب‌نامه بکرات بکار رفته و شاید علت اشتباه مؤلف یا ناسخ میان تحمل و تأمل باشد).

تحویل کردن : نقل‌مکان کردن«سیلاب خون روان گشت و روحها از بدن تحویل می کرد».

تخت : مرکب یا رکاب سلطنتی ، موکب « این معنی بغایت بد حالتیست که هنوز ملک‌داراب نیامده است‌و شاه سرور نرسیده است ، من چنان در کارمی بینم که کار بجایی خواهد رسید که این دو تخت ملک داراب و ملک سرور برابر یکدیگر خواهند ایستادوبسیار جنگها واقع خواهد شد ».

تخت چهارم : فلک‌چهارم «روز دیگر چون سلطان تخت چهارم روی بنمود ملک داراب بر تخت شهریاری بنشست».

تخت گاه : پای تخت

تخم : نژاد «صندلوس چراغ برکرده است و یکی‌را از تخم رستم‌طلب می کند.ـ مردی مبارز بود و پهلوان و از تخم عادیان بود ».

تخم دان : صلب ، «ملک نصر گفت [بهمن زرین قبا] پهلوان پای تخت ملک‌داراب است ، از تخم دان اشک زرینه کفش است و مقدم سپاه ایران است ».

تراختن : شتاب کردن بسیار ، چهار نعل رفتن « یک زمان شد که لشکری برما رسیدند و بتراختن تمام میرفتند».

تربیت : تشویق

تربیت کردن : تشویق کردن ، نواختن، دلنوازی کردن، ستودن، نیکی و احسان کردن «ملک داراب گفت این سیامک جوان مبارزیست و هنرمند ، او را تربیت می‌باید کردن ».

ترتیب کردن : ترتیب دادن ، تعبیه کردن «آلات‌قیمتی‌بر آن مرکب ترتیب کرده».

ترجمان : مترجم «آنچه میخواندند ترجمان با ارغوش فرنگ میگفت»

تسلی داشتن : فارغ بودن ، آسوده خاطربودن، فارغ البال بودن « ملک داراب گفت دلم از بهر او خوف نا کست اما آن قدر دلم تسلی دارد که به روز با اوست ».

تسلی شدن : آرام گرفتن، تسلی یافتن،دلداری یافتن: « گفت خوب گفتی که مرا درعالم همین مراد بود که کسی این سخن را با من بگوید که مرا تسلی بدین یک سخن شد ».

تسلی کردن : دلداری دادن ، آرامش دادن « هر چند که خود را تسلی می کنم دلم تسلی نمی‌شود ـ گفت خوب گفتی و مرا عظیم تسلی کردی ـ هیچ کس مرا تسلی نمی کرد تا اکنون که تو آمدی جواب‌سؤال‌من دادی ومراتسلی کردی».

تصنیف : فن « شبرنگ عیار در راه با مادچار خورد و بتصنیف عیاری ما را بگرفت ».

تصورکردن : گمان کردن ، پنداشتن « لشکر طرمتاش تصور شبیخون کردند » .

تعریف کردن : بیان محاسن کسی کردن ، ستودن

تعصب : هوا داری ، طرفداری ، حمیت

« جوان دوست گفت بر در ایوان ملک مسروق رویم بنگریم که با این جوان غریب چه خواهند کردن اگر حیلی کنند دستی برآریم و او را تعصبی کنیم که بعد از ما در مجلسهااین نیکی بگویند».

تعصب دار : طرفدار ، جانب دار « گل‌نوش از بالای منظر ، سخن فرخ زاد رامی‌شنید و رویش را می‌دید ، بادایه گفت ای دایه من از جملهٔ تعصب داران این‌جوانم».

تعصب داری : طرفداری ، جانب داری

تعصب کردن : طرفداری کردن ، جانبداری کردن «خاطرت بر طرف ایرانیانست‌که هر گاهی که سخن ایشان‌در میان می‌آید تو تعصب‌ایشان می کنی ـ جوان دوست گفت‌چون چنین است‌دستی برآریم و اورا تعصبی کنیم».

تعصب گری : طرفداری و حمیت برای کسی یا چیزی یافرقه‌یی وشهری وجزآنها «اما این کارکمان کشی کار تعصب است ، چون من مردی غریبم تعصب گری ندارم ».

تعظیم : بزرگی ، بزرگواری ، قدر و مقام بلند « عین‌الحیات با خود گفت کسی را که چندین تعظیم باشد او غلام نباشد». بزرگذاشت ، احترام ، توقیر « به‌روز عیار درآمد و زمین‌خدمت‌ببوسید وشرایط تعظیم بتقدیم رسانید ـ اگر از برای‌تعظیم میگویی نامه فرستادن حاجت نیست اما قاصدی بفرستیم ».

تعین کردن : اختصاص دادن ، تعیین کردن ، معلوم کردن ، آماده کردن « پدرم هم درین ایوان از برای او حجره‌یی تعین کرده است ـ پیل‌زور بیک دست سپر در سرکشید و یک‌دست تعین کرد از بهر گرفتن گرز ».

تغیر : تغییر حالت « درصورت عین‌الحیات‌نگاه میکردآن تغیر دربشرهٔ او می‌دید ـ اکنون مدت مدیدست‌که تغیری عظیم بر بشرهٔ ملکه واضح می‌بینم ».

تغیر کردن : تغییر دادن « فیروزشاه و فرخ زاد و جمشید شاه وگردان ایران از کشتیها بیرون آمدند و در صورت خود هر یکی عظیم تغیری‌کرده بودند که در خوف بودند که می‌ترسیدند‌که مبادا ایشانرا بشناسند ».

تفرج : تماشا ، نظاره ، نیک نگریستن بقصد تحقیق « شب‌رنگ عیار آن لشکر را تفرجی و احتیاطی می کرد . ـ خلق ملاطیه بر برج و بارو برآمده بودند تفرج سپاه شاه نوش می کردند ».

تفرج کردن : تماشا کردن « به روزگرد آن قصر میگشت و آن مالی‌که در آن‌قصر جمع گشته بود جمله را تفرج می کرد . ـ هیچ کس گرداونمی‌یارد گردیدن، او را تفرج باید کردن که او تفرج کردنیست که از جملهٔ مبارزان روزگارست».

تفرج کردنی : تماشائی ، دیدنی

تفک : لولهٔ میان تهی که از چوب ترتیب می‌دادند وگلوله‌یی گلین را بر سر آن می‌نهادند و از سر دیگر بزور می‌دمیدند تا گلوله از دهانه جدا شود و بهدف اصابت کند؛ تفنگ تلفظ دیگری از همین کلمه است « صد هزاران هزار تیر و سنگ و ناوك وكمان گروهه و تفک

وقارورهٔ آتش بر سپاه ایران از بالا فرو ریختند ـ بفرمود تا عروسک و تفک و تیرناوک و سلاحهایی که بقلعه بکار آید...»

تقریر کردن : بیان کردن «سلام ملک داراب بدو رسانید و آنچه رفته جمله تقریر کرد».

تگاور : دونده، ستور دوندهٔ تیز رو

تگ زدن : بسرعت رفتن، بسرعت دویدن

تماشا کردن : نظاره کردن «خطاب گفت تماشا کنید که من با این سپاه چه خواهم کرد»

تمام : کاملاً، بکلی، بتمامی «بلند همت گفت اگر بهزاد کشته شود ایشان یکی از ما زنده نخواهند گذاشتن حالیا هنوز بهزاد زنده است تا تمام از حال او آگاه نشویم نتوان رفتن ـ جمشیدشاه تمام دل از خود بر داشت ـ دایه گفت ای دختر تو تمام دیوانه شده ای».

آماده «مبارزان و دلاوران از هردوطرف آهنگ میدان کردند، نقیبان صفها راست کردند. چون کار از هر دو طرف تمام شد جمله چشم درمیدان نهادند تا که آهنگ میدان کند».

تمام بر آمدن : بتمام قد بر خاستن «شاه سرور عظیم درغضب رفت از سر غضب تمام برتخت بر آمد».

تمکین : وقار «یاقوت چون ماه شب چهارده بر تخت نشسته و جامهای الوان پوشیده به تمکین تمام نشسته بود ـ آن دختر پری زاد بدین آیین و تمکین خود را بفیروز شاه بنمود».

تُمن : تومان، ده هزار «خلق بسیار بودند از هزار تمن بیشتر بودند».

تند و تیز : سهمناک و هول انگیز «خوابی عظیم تند و تیز».

تندگشتن (شدن) : خشمگین شدن «ملک نصربن عدل چون این کلمات بشنید بغایت تندگشت ـ هلال تند شد و گفت ای درویشک نابکار تو چها میگویی! ـ گلبوی عظیم تند شد و ازسرتندی بزانو درآمد».

تندی : خشم و غضب

تندیدن : تندی کردن، غضبناک شدن «شاه سرور چون این سخنان را بشنید بتندید و درغضب رفت ـ شاه اسد چون آن بدید و آن سخنان ازو بشنید بتندید».

تندی کردن : تندیدن، بخشم و غضب با کسی سخن گفتن، سخن درشت گفتن «و بسیاری تندی کرد، بفرمود تا طارق عیار را بدر کردند».

تنگ گشتن : به تنگنا افتادن «طیطوس حکیم گفت هر روز لشکر ایشان زیادت شوند و ما را کار تنگ گردد».

تنگه : زر و سس و مسکوک رایج «تا درزندان روم و این نعمت بزندان و زندانیان دهم و یک تنگهٔ سرخ بزندان بان دهم».

تنگی : بی آذوقگی، قحط

تن و توش : یال و برز «دختری عظیم صاحب جمال و صاحب کمال در غایت حسن و ملاحت باتن و توش عظیم».

تنهای تن : یکه و تنها، تک و تنها «فیروز شاه بنفس خود شجاع زمانست به تنهای تن جملهٔ ملک زنگبار را بگرفت».

تُو : تا، تاه، تای «ازقفای خیمه پیراهن

پوشیده و یک تو طاقیه برسر بیرون آمد».
و بمعنی تای پارچه ونظایرآن نیز هست .

توبرهٔ‌حکمت : توبرهٔ‌حیل، انبانچهٔ‌حیل، حرزدان حکمت : مجازاً بمعنی کیسه یی که عیاران با خود داشتند وانواع ابزارعیاری را از قبیل داروی هوش بر و ابزار نقب زدن ونظایراین چیزها در آن حفظ می کردند.

توبرهٔ حیل : توبرهٔ حکمت ، حرزدان‌حکمت ، چرمدان عیاران

تور : نوعی‌دام « قفای تورها نشسته تورها را پیش بردند و سواران در عقب می‌آمدند تا بپای کوه رسیدند».

توقف : تأخیر«چون نامهٔ من بمطالعه رسدباید که بی‌توقف عین‌الحیات را بفرستی » .

تَوَهّم : بیم داشتن « ملک داراب که باشد یا لشکر او که ما را توهم ازو باشد یا لشکر او ».

تیتی ومیتی : کفر وضلال ، خبث و بداندیشی، بدنهادی ؛ و « اهل تیتی و میتی » یعنی مردم خبیث بدنهاد « آن مبارزگیتی و دشمن تیتی و میتی - چون آن مبارزگیتی و دشمن جان اهل تیتی و میتی از میان آن جنگ‌گاه بیرون جست ».

تیز : اَرَوَند ، تند وسریع « کوهی بود بغایت بلند و تیز چنانک هیچ کس برآن کوه نمی‌توانست رفتن ».
تیزرو، تیزپر ، تیزتک «اما اسب تیز بود مرکب درگذشت » .

تیزآواز : بلند صدا ، که‌آوای زیر و بلنددارد « و برچهاردست وپای او زنگولهای تیز آواز بسته ».

تیز تیز : شتابان دررفتن، پرخشم درنگریستن، پردقت ، سریع « بهروز عیار عظیم تیز تیز کار می کرد - بهزاد این میگفت و تیز تیز در زیر چشم درعدنان بن قیس نگاه میکرد » .

تیز دست : چربدست ، ماهر، سبک‌دست «پس دبیران تیز دست طلب کردند و نامها نوشتند » .

تیز دستی : چالاکی « هنوز دست وسلاح کافر درهوا بود که شاهزاده ازتیزدستی‌شمشیر چنان در زیر بغل هورنگ زنگی زد که دستش راباآن‌سلاح درخاک تیره انداخت» .

تیز رفتن : سریع رفتن ، به‌تندی رفتن « هلال گفت ای جوانمرد هیچ دو اشتر بدین نشان‌دیدی که ازدستم جستند؟ گفت‌آری عظیم تیزرفتند ، آن گرد اشترانست، بدوتا برسی » .

تیز کردن: برانگیختن ، تحریک کردن «هلال گفت ای عین‌الحیات من خدمتکار قدیم پدر توام ، شاه‌زاده را درکشتن من تیز میکنی ؟ »

تیز نگاه کردن : بخشم نگاه کردن ، بدقت نگریستن « به‌روز که دروی نگاه کرد باخود گفت اینت‌هلال عیار ! و درو تیز نگاه کرد و روان بگذشت » .

تیغ درهم نهادن : تیغ برروی یکدیگر کشیدن « تیغها برکشیدند و درهم درآمدند وتیغ درهم نهادند وکشتن گرفتند » .

تیغ زدن : جنگیدن « نبشته بود که معلوم دان که چند وقتست که در یمن وطایف و مصر تیغ میزنیم » .

تیمار کردن : مواظبت کردن، مراقبت کردن

معالجت ونگاهداشت بیمار «حکم‌شدکه تا بیست روز جنگ نخواهم کردن تا زخم‌داران‌خودرا تیمار کنند ـ یکی زخم بسیار داشت، جراح آورد تاتیمار او کرد، صحت‌یافت».

ثقبهٔ عضاده : هر سوراخ عضادهٔ اسطرلاب را ثقبهٔ عضاده گویند

جای : مقام ، مرتبه ، حد « هلال گفت ای درویش بی‌وجود ترا چه جای آنست که این سؤال ازما میکنی؟ »

جادو : ساحر ، امروز جادوگر گوییم « ایشان درین سخن بودند که مقنطرهٔ جادو با نیک‌اندیش‌وزیر بربام‌قصر شاه‌ولید فرود آمدند ».

جادوی : سحر ، ساحری « چندین شاگرد دارم جمله جادوی از من آموخته‌اند ».

جار انداختن : منادی‌کردن ، ندا دردادن ، جار زدن ، جارکشیدن « شاه و حاضران بروآفرین کردندوجاردرلشکرگاه‌انداختند که فردا جنگ خواهد بود ».

جامهٔ خواب : رختخواب ، بستر ، دواج

جامگی : مواجب «در پیش شاه ولید خدمت می‌کنم و جامگی میخورم » .

جام مراد : جامی که گویا در مجلس شاه و در حضرت او می‌نهادند تا هر که آرزویی و تقاضایی از پادشاه داشت برای آنکه شاه را از نیت خود آگاه‌کند آن جام را در محضر او بر میداشت ومی‌نوشید وآنگاه پادشاه مرادش را ازو میپرسید « ملك عاصم برتخت برآمد وقرارگرفت ، بارداد تا جملهٔ امرای دولت و وزرای حضرت‌در آمدند وهریک برجای خود قرارگرفتند. چون مجلس گرم شد هریک از هر باب سخن میگفتند. ازناگاه قطاع دیوانه بر پای خاست و پیش جام‌مراد برفت و جام مرادرا برداشت ودرکشید. ملك عاصم گفت ای‌جان پدر چه مراد داری؟ گفت گلبوی را بمن ده ! »

جاموس : گاو میش ، معرب گاو میش است

جامهٔ خواب : رختخواب « شاه زاده هیرمند بر سر جامهٔ خواب حریر درخواب رفته » .

جانْ بی‌قرار : بی‌آرام « گفت امشب جاسوسان خبر آورده‌اند که دشمنان ایرانی‌و تورانی عظیم ضعیف‌اند و ازسر عجزتا بیست روز حرب نخواهند کردن که جمله مجروح ودل افگار و محروم و جان‌بی‌قرارند » .

جان سپاری : جانفشانی ، جان نثاری « گفت اکنون که گرفتار شما شدم اگر بگذارید و امان دهید من بعد خدمتکارشما باشم وتا زنده باشم از برای شماجان سپاری‌ها کنم ـ گل‌اندام بامید وصال جمشید شاه جان سپاری میکرد » .

جانقی : کنکاش کردن ، مشورت کردن ، رأی زدن ، صلاح دید باهم «آن سوار طیفور وزیر بود که درآن نیم‌شب از پیش‌قیصر روم می‌آمد و با او درجانقی بود که فردا این ایرانیانرا هلاك کنیم ».

جای خدمت : محلی که‌برای‌هر یک ازندیمان و نزدیکان که اجازهٔ‌جلوس‌داشتند معلوم بود «دایه‌برخاست وپیش‌عین‌الحیات‌آمد و خدمت کرد و برجای‌خدمت بنشست».

جبه : سلاح ، آلت رزم ، اسلحه«خلقی درجبه رفتند و جبه پوشیدند ».

جبه‌خانه : سلاح خانه ، اسلحه خانه« گل اندام گفت ای بادرفتار آن دررا بگشا،جبه خانهٔ شهریارست . باد رفتار روان شد تا بدان در رسید ، در حال بگشود ودر رفت، جبه خانه‌یی دیدازانواع سلاحها آویخته» .

جَدّان : اجداد ، نیاکان « گفت بلی ملک عسطور ازین محکمترقلعه‌یی نداردازپدرو جدانش آنچه بمیراث بدو رسیده است و آنچه در پادشاهی پیدا کرده است جمله درین قلعه است ـ جد و آبای تو خراج گزار جدان ما بوده‌اند » .

جراجر : آوای سوت مانند ، جرجر « شیههٔ مرکبان و طراقاطراق گرز گران وجفاجاف تیغ بران وجراجر گوشهای کمان » .

جراحت کردن : مجروح کردن « آن گروه در آن جوانان چسبیدند و بضرب ناخن آن جوشنها را می‌دریدند و اندام آنجوانانرا جراحت می‌کردند» .

جِرّه : صدای کشیده شدن چیزی مانند آوای ممتدی که هنگام باز شدن و بستن در برمیخیزد «پاشنهٔ‌در در وقت گشودن جرهٔ عظیم میکندکه خیلی راه آواز جرهٔ این در میرود » .

جزَع و فزَع : داد و فریاد ، همهمه ، غوغا « ازجزع وفزع آن سپاه زهره برقبهٔ خضرا آرام نمی‌گرفت ـ آن‌شب جزع و فزع از هر دو لشکر بر فلک می‌رسید » .

جزوآفتاب : از اصطلاحات مربوط به اسطرلاب است (رجوع شود به‌التفهیم چاپ تهران ص ۳۰۲ ببعد) .

جَستن : وزیدن «باد فتح ازطرف ایرانیان‌جستن گرفت و دست و دل مصریان از جنگ کردن فرو ماند » .
گریختن « بهزاد گفت این حرام‌زاده بخواهد جستن، بیزدان پاك که نگذارم ، سر راه بر عدنان گرفت » .

جُعَل : حشره‌ییست. در این کتاب همه‌جا در مورد دشنام بکار رفته است «آن‌حرام‌زادهٔ دغل و آن ملعون جعل » .

جف : صدایی که از راندن تیغ برآید « گلبوی از آسدن نصر بن عدل آگاه بود وآنچه ایشان می گفتند جمله‌را می‌شنیدتاعاقبت آواز جف تیغ بشنید » .

جفاجاف : چکا چاك « شیههٔ مرکبان و طراقا طراق گرزگران و جفاجاف تیغ بران » .

جفاجف : چکاچاك جفاجاف ، آوای راندن تیغ« شیههٔ مرکبان وطراقاطراق گرزگران و جفاجف تیغ‌بران » .

جگر : جرأت « شخصی یک‌نعره بر نیک‌اندیش زدکه هی چه‌کسی و بچه مهم و بچه زهره و جگر گرد این غار می گردی؟ »

جگرداری : جرأت و جسارت « ولید از مبارزی وعیاری و جگرداری هلال عیارمی گفت» .

جلاب : نوعی شیرینی « ملك عاصم درین اندیشه بودکه جلاب‌درآوردند، چاشنی گیران‌چاشنی گرفتند،جلاب‌بگردانیدند» .

جلاجل : زنگوله « خطاب مصری مرکب در میدان جهانید ، جلاجل زرین برانداخته و خویشتن را غرق آهن کرده» .

جلد : چابك « ای شاه‌زاده او را انعام‌کن و سوگند بده تا با ما یکی شود که جوان جلد است ـ وکار ما با ایشان راست نمی‌شود که‌ایشان مردم‌جلدوکاردیده‌اند

وقتست که مملکت از ما بستانند ».

جمع آمدن : جمع شدن ، گرد آمدن « فیروزشاه با جمله مبارزان در مجلس ملک داراب جمع آمدند ».

جنت آباد : بهشت « پسر از غایت حسن و ملاحت او متحیر شد گفت مگر حورست که از جنت آباد بدین خانه فرود آمده است ».

جنگاه : رجوع شود به جنگ گاه « دوش در جنگاه با پیل زور ایرانی حرب کردم »(این کلمه بهمین صورت بتکرار در نسخهٔ موجود از این کتاب آمده است و ما همه‌جا آن را به‌جنگ گاه تغییر صورت داده‌ایم) .

جنگ‌جا ، جنگ‌جای : جنگ گاه ، میدان‌جنگ، جای جنگ

جنگ در پیوستن : آغاز جنگ کردن

جنگ سلطانی : جنگی که شاه به تن خود در آن شرکت کند « ملک داراب گفت شما مردانه باشید که امروز جنگ سلطانی خواهد بود - طیفور وزیر گفت شاها امروز روز جنگ سلطانیست بفرمای تا علم شاهی پیش برند ».

جنگ گاه (جنگاه) : میدان جنگ ، میدان‌نبرد آورد گاه ، میدان‌قتال(بتکرار درین کتاب آمده است)

جنیبت : اسب خاص سلاطین وامیران که آماده و یراق کرده بردر بارگاه نگاه می‌داشتند «شاه ولید خالد حکم کرد تا جنیبت خاص درمیدان بردند تا خاطور بروسوار شد».

جواب گفتن : پاسخ گفتن « شاه سرور جواب نتوانست گفتن ».

سزای کسی‌را دادن، با او تلافی کردن، با او مقابله کردن و کارش را ساختن « اما عروسی در توقف است چندانی که جواب ایرانیان بگویند - ما همین‌جا که ایستاده‌ایم قرار گیریم و جواب ایشان بگوییم » .

جوانمرد : عنوانی برای عیاران که معمولاً بیکدیگر خطاب می کردند ویکرات‌درین کتاب آمده است

جواهرینه : زیورآلات ، آنچه‌از گوهرینه‌باشد.

جولانی : سوار « مبارزان‌جولانی ».

جهان‌بین : چشم « چون صبح به میل زرین آفتاب توتیای نور در جهان بین روزدر کشید».

جهان پهلوان : پهلوان بزرگ

جهانیدن مرکب‌درکسی : بتاخت براو حمله کردن ، برکسی تاختن « آن زنگی در غضب رفت و مرکب درو جهانید ».

چابک دست : ماهر ، چالاك « فراشان‌چابک دست خیمه و بارگاه شاهی بزدند ».

چاره بردن: چاره‌کردن « اول تمام معلوم کنم که کیست ، آنگاه چارهٔ آن برم - پیش از آن که‌او قصد گرفتن ما کندمارا واجب آنست که بتدبیر کار خودمشغول شویم و چارهٔ خود ببریم».

چاره ساختن : تدبیر کردن

چاشتگاه : هنگامی از روزکه آفتاب نیک بر آمده باشد « ملک مسروق در ایوان بنشست و انتظار آن میکرد که بهزاد را کی آرند ، روز بچاشتگاه رسید، هیچ کس را نیاوردند ».

چاشنی گرفتن : چشیدن، مزیدن طعام یا شراب

پیش از آنکه پادشاهان و امرا آنراتناول کنند « جلاب درآوردند، چاشنی گیران چاشنی گرفتند و جلاب بگردانیدند » .

چاشنی گیر : آنکه نزد پادشاهان یا امیران بزرگ غذا یا شراب آنانرا پیش از خوردن و نوشیدن شاه و امیر برای اطمینان خاطر او می‌مزید .

چاق : برگزیده ، خیاره ، منتخب «تیمورتاش گفت بدان یزدانی که او را میدانی که گرزسرا بمن ده که سلاح چاق من آنست» .

چاووش : نقیب لشکر و قافله ، آنکه پیش از آمدن قافله و لشکر یا پیشاپیش آنها باهنگ و نوا مردم شهررا ازآمدن آنان باخبر کند تاباستقبال شتابند « وزیر درشهر رفت و چاووشانرا فرمود تامنادی دردادند که فردا هیچ آفریده ننشیند » .

چرخ : نوعی کمان «صدهزار آدمی بربرج وبارو برآمده بودند و تیر ناوك و چرخ می انداختند » .

فغان داشتن : فغان برآوردن « صدهزار آدمی جنگی نعره می زدند و فغان می داشتند و بزبان فرنگی دشنام میدادند » .

چسبیدن درکسی : دراو آویختن ، یقهٔ او را گرفتن «سکندر شاه بغایت برآشفت و گفت بگیریداین قاصدراواز برج بشیب اندازید! درحال درباد رفتار چسبیدند و او رامحکم دربستند. آن گروه ازسر برج درمیان قلعه ریختند و درآن جوانان چسبیدند » .

چسفانیدن : چسبانیدن « سیاوش آن صورت فیروز شاه‌را برآن درخت‌چنار بچسفانید» .

چسفیدن : ملصق وملاصق گردیدن

چشم انداختن : دیده‌رابسویی افگندن ، نگریستن بسویی

چشم برهم زدن : لحظه ، مدتی بسیار کوتاه ، باندازهٔ یک‌بار چشم برهم زدن « بر بالین آن خفتگان آمد، تا چشم برهم زدن جمله‌را سر از تن جدا کرد» .

چشم بستن : چشم دوختن برکسی « جمله چشم درهلال بستند که‌تا هلال عیار چه خواهد گفتن » .

چشم داشت : توقع ، انتظار

چشم راهی کردن : انتظار کشیدن « آشوب‌عیار آن شب همه شب در انتظار شاه‌زاده بود و چشم راهی میکرد » .

چشم گماشتن : چشم دوختن «به‌روزعیارد رآمد و گفت اینک شاه‌خوبان رسید .ملک داراب چشم گماشته بود که کی آیند که ایشان را ببینند ـ آن دو لشکر چشم در آن دو مبارز گماشته بودند » .

چماق : دبوس ، چوب‌دستی که گرهی برسرآن باشد وآن گره را بمیخهای آهنین تقویت کرده باشند (درلهجهٔ سنگسری : اَرجَن) .

چندِ : باندازهٔ ، بمقدار « پس درکنار حوض دوله‌می‌کند، چند نیم قدآدمی» .

چندی : عده‌یی ، چندتن ، گروهی ، چند تنی، معدودی « درحال درطلب چندی از خدمتکاران نزدیک خود فرستاد وچندتن از ایشان جمع کرد ـ از بزرگان ملاطیه چندی را که مصلحت‌باشد یکی کنم » .

چنین باد : آمین ! « پیل زورچون بلشکر رسیدآن سر را درسم مرکب ملک داراب در انداخت و گفت بیت :

سردشمنان تو، استغفرالله !

که خود دشمنان ترا سر نباشد
چنین باد ! »

چون : چه خوش ، چه خوب ! « تو دعوی عیاری می کنی این قدر نمی‌دانی که باتو چه کردند ؟ منم هلال عیار ، چون ترا در دام آوردم ! »
چه«شماچه نکرده‌ایدوچون خواهم کردن» هنگامی « چون نامهٔ شاه بخوانند زود متوجه مصر گردند - چون باد صبا بروی گل زار وزد».

چیره کردن : دلیر کردن ، تحریض کردن « فیروز شاه در پیش علم ایستاده بود و لشکریان را در جنگ چیره میکرد ».

حاضر : مراقب « حکم کنید که جملهٔ راهها را بگیرندو بر سر راهها حاضر باشند،باشد که آن عیاران بدست آیند » .

حاضر آمدن : حاضر شدن ، مهیا شدن ، آماده شدن و بودن « جملهٔ امرای ایران حاضر آمدند » .

حاضر بودن : مراقب بودن ، آمادهٔ کار بودن « گفتند شب و روز پاس داریم و حاضر باشیم - شیرین سوار با خود گفت که حاضرباش که‌این‌سوار بدیگران نمی‌ماند .- شب رنگ پیش‌آمد و سلام کرد و گفت حاضر باشید که پانصد سوار بگرفتن شما می‌آیند ».

حاضرخود بودن : نیک درکار خود نگریستن، نیک مراقب‌خود بودن « به‌روزعیار گفت که مصلحت درآنست که‌شب هیچ کس نخفتند و حاضر خود باشند » .

حاضر وقت بودن : آماده بودن،وقت راپاییدن « به روزگفت ای شاه اکنون شما حاضر وقت باشید - شب رنگ گفت چون شما نمی‌آیید من بروم و لشکر بمدد شما بیارم اما شماحاضروقت‌خود باشید که‌من رفتم» .

حالی : در زمان ، فی‌الحال « به‌روز هنوز این اندیشه تمام‌نکرده بود که از برابرهلال عیار پیدا شد که حالی ازخانه بیرون‌آمده بود » .

حالیا : اکنون ، **فعلاً** « نصربن عدل گفت حالیا بنقدا این عیارپیشه را بگیرید وبر دارکنید - خناس گفت اگر راست و اگر دروغ حالیا این خبر منتشر شد » .

حامیان شهر : عسسان ، پاسبانان شهر ، مدافعان شهر « نیک نگاه‌کردند ، جمعی را دیدندازحامیان‌شهردمشق که دو کس را درمیان گرفته بودند وقصد گرفتن ایشان داشتند» .

حجت گرفتن : اتمام حجت کردن « اما ما را مقصود حجتی بود که برآن‌قوم گرفتیم .- برتو حجت گرفتم اگر قبول کنی ترا فایده بهتر و اگر قبول نکنی ترا زیان دارد » .

حد : اندازه و مرتبه « شاه شجاع گفت که‌ای گدای ایرانی‌من‌پسر شاه سرورم تراچه‌حد آن که مرا بی سرو پا خوانی» .

حدیث : واقعه ، سرگذشت ، داستان « چون مدت سی و پنج روز از ین حدیث (یعنی واقعهٔ محصورشدن شاه سرور در شهرتعز) بگذشت» .

حرام‌زادگی: حیله گری ، زرنگی وافر «عدنان میخواست که بحرام‌زادگی‌جان بدر برد، نتوانست » .

حرام زاده : مجازاً بمعنی‌زرنگ «زرین‌تاج‌دختر حرام‌زاده و پردان بود » (این ترکیب

بکرات درین کتاب استعمال شده است).

حرام زادی : حرام زادگی ، خبث طینت ، شراست طبع « صورت مبدل کرده‌بود و از عیاری‌وحرام‌زادی‌وطراری که‌داشت. . . »

حرامی : راه‌زن ، دزد « شب رنگ گفت مگر شما حرامیانید که بر سر راه ایستاده‌اید‌تا خلق را برهنه کنید و آنچه‌بیابید ببرید ؟ هلال گفت ما را چرا حرامی میخوانی ؟ شموط گفت ای درویشک ما را بدزدان و حرامیان چه می‌ماند که مارا دزد وراه‌زن میخوانی؟ »

حرامی گری : دزدی ، راهزنی

حرب حصار : جنگ‌قلعه «ملک ارغوش‌فرنگ وزیری داشت قیماس نام ، درشهردر آمد وحکم کرد تا بر سر برج و باروشدند و بکارسازی حرب حصار مشغول شدند».

حرب کردن : جنگیدن « گفت ای شیر مرد تقصیری‌نکردی وامروزتا شب بامن‌حرب کردی و اجلت نرسیده بود ».

حربگاه : میدان جنگ ،ناورد گاه ، جنگ گاه ، میدان‌نبرد،آورد گاه « درمیان‌حربگاه من بخطاب رسیدم ».

حرز دان : کیسهٔ توشه «پس دست‌درحرزدان کرد وقدری نان و حلوا بیرون آورد ».

حرز دان حکمت : توبرهٔ حیل ، توبرهٔ حکمت، انبانچهٔ حیل؛ مجازاً بمعنی کیسه‌یی که عیاران باخود داشتند و انواع ابزارعیاری را از قبیل داروی هوش بر و ابزارنقب زدن و نظایر این چیزها در آن حفظ می کردند .

حرکت : عمل « اما ازما غایب میشود و باز بدست‌می‌آید و بجهت آن حرکت مملکت عظیم مسخر ما خواهد شدن ».

حرمت داشتن : احترام کردن « آن‌روز تا شب صحبت داشتند و بسیار حرمت و عزت داشت ایشانرا ، خاصه به‌روز را ».

حریف بودن : همزور بودن ، هم‌توان‌بودن ، با کسی برآمدن

حریف‌دست : هم زور ، هم قوت «آنگاه‌سپاهی که از زنگبار آمده بودندچون‌حریف‌دست ایشان نبودی مرا با فرخ زاد بسته بدان قوم دادی ».

حساب باز دادن : حساب پس‌دادن « گفتند که مال شاه بسیارست هر یک بدانچ موکل بوده‌ایم حساب باز دهیم ».

حشر : لشکر ، گروه « آن‌شب‌بگذشت و آفتاب جهان‌تاب‌برآمد،آن دوحشر وآن دودریای تیر و تبر ازجای برجستند ».

حصارکردن : محاصره کردن«به‌روز عیار گفت اگر یک شبه معلوم کنند که ما کیستیم این عمارت‌را حصار کنند و کار ما عظیم مشکل شود ـ قطاع عظیم خرم بود که ایرانیان هیچ‌فتحی نکردند ـ بهمن زرین کلاه فرود آمد و شهر انطاکیه را حصار کردند ».

حضرت : پیشگاه «طیفور گفت ای خداوند نمی دانم که این بنده بحضرت خداوند آمده بودم این قتل وکشش نبود ».

حضور : فراغ خاطر ، فراغ دل، ایمنی‌وآسایش « شب رنگ گفت مرد غریبم ، درعدن بودم،آرزوی یمن‌دارم ، چون‌بیامدم فتنه و غوغای عظیم‌دیدم وهیچ حضور نیست بناچار عزم طایف دارم ـ من خود را بدیدن آن ماهی تسلی کرده‌ام که اگر

او نبا شد مرا حضور نباشد ـ چون از کار ایشان فارغ شویم از سر دلخوشی وحضور بکار عروسی بپردازیم .ـ ودر آن دریابه عیش و حضور می‌رفتند ».

حق : تکلیف و وظیفه « حق ملک بر رعیت آنست که ملک رعیت‌را نگاه دارد ازسپاه بیگانه».

حکم کردن : فرمان دادن ، دستور دادن « شاه حکم کرد که فردا علی‌الصباح‌لشکر عزم آن سرغزار کند ».

حلقه کردن : حلقه زدن «پانصد سوار و سهیل و عرعر حلقه کردند و ایشان را در میان گرفتند ».

حلوای بیهوشانه : حلوای عیاران که بداروی بیهوشی‌می‌آغشتند « هلال‌حرام‌زاده دست در انبان‌حیل کرد وحلوای بیهوشانه بیرون کرد ».

حمل : بار داری ، آبستنی

حیل : حیله ، نیرنگ « گلبوی گفت چون دیدم این جوانرا بمکر و حیل آوردند ، بدل برنیامدم ـ بهزاد بصورت مبدل درمیدان آمد ، من او را نشناختم، با من حیل کرد و بمکر مرا بگرفت ».

خاربن : بتهٔ خار

خار خار : خلجان‌و تعلق‌خاطر که ابتدای‌میل و خواهش بچیزی باشد (برهان قاطع) ، حالتی باطنی که از شوق بچیزی و کسی و امری یااز تشویش و اضطراب‌در کسی پدید آید ، شور زدن دل «بهزاد پهلوان گفت شما چه قومید و این تن بی‌سر ازآن کیست؟ زود بگویید که دردلم خارخاری افتاد ، مبادا که آن باشد ».

خاره سنگ : سنگ‌خارا «پیش‌از آنکه فرخ زاد بیاید عمودی خاره سنگی درآمد درعقب عمود پهلوان فرخ زاد ».

خاریدن (سرکب) : قشو کشیدن ، تیمارکردن « هردوخیل آهنگ‌حرب کردندوسرکبان را بخاریدند و بمالیدند ».

خاص : مخصوصاً ، بخصوص «فیروز شاه با خود گفت این دو وجود خاص از برای دیدن ما آمده اند ».

خاصگی : نزدیک « اما شاه سرور حکم کرد تا شاه اسد باجمعی‌ازخاصگیان بشهررفتند».

خاطر : میل«سیامک از عقب‌نگاه کرد ورستم اردستانی‌رادید گفت ای‌برادر بچه‌آمدی؟ گفت‌آرزو دارم که این‌میدان این‌ملعون را بمن گذاری. سیامک گفت ای برادر خاطر تو است وعنان‌سرکب‌بگردانید» .

خاطر جویی : دل جویی ، استمالت «شاه زاده ازین نوع میگفت و خاطر جویی فرخ زاد میکرد ».

خاکسار : پست ، فرو مایه«ای‌یمنی‌خاکسار گیرم که با جادو بر نمی‌آیم آخر حریف تو باشم ».

خالی : خلوتگاه ، محلی که کسی‌درآن‌نباشد، خلوت

خالی بودن : تنها بودن «طور گفت من هیچ غافل نبودم ،در زندان‌گوش میداشتم، اما امشب خالی بودم ، عیالانم بخانه نبودند».

خالی کردن : خلوت کردن «عین‌الحیات حجره خالی کرد ـ چندان‌صبر کردند که از شب دو دانگ بگذشت ایوان خالی کردند و خوش خبر را طلب کردند ».

خانه : اتاق ، وثاق ، حجره « پیر زن چراغ بر داشت و روان شد ، گلبوی در عقب ، خانه‌یی داشت بغایت کوچک و آگنده و بوریایی کهنه انداخته، گلبوی بنشست ».
خانه خدای : صاحب خانه .
خانهٔ کمان : قسمت سخت کمان مابین محل دست و دو سر کمان که قسمت بالایی را خانهٔ بالا و قسمت پایینی را خانهٔ شیبی گویند(فرنودسار)، بحر کمان «نامه‌را بر تیرخدنگ بست ودرخانهٔ کمان‌خوارزمی نهاد ، بکشید و بگشاد و پرتاب داد ».
خایه : تخم «نهاد از حوصله زاغ سیه‌پر - بزیر پر طوطی خایهٔ زر ».
خبر افتادن : شایع شدن «در جملهٔ ایران خبر افتاد که ملک داراب رسید» .
خبر بشارت : خبر خوش « کوه تن را خواب برده بود و در اندیشهٔ آن بود که شیرک رفته است که سر بهزاد را بیارد . درین اندیشه خواب نکرده بود که جمعی در آمدند و خبر بشارت آوردند . »
خبردار : آگاه ، با خبر ، مطلع «خبر ها باز دانستند و ازهردو جانب از حال یکدیگر خبردار گردیدند».
خبردار شدن(گردیدن) : باخبر شدن « به روز عیار درآن نواحی رسید از احوال آمدن ملک داراب‌خبردارشد ».
خبردارگردانیدن : اطلاع دادن «ملک داراب را ازین احوالها خبردار گردانی».
خبر شدن : آگاهی‌یافتن «عین‌الحیات ازآمدن برادرش خبر شد».
خبر کردن : خبر بردن ، خبر رسانیدن ، خبر دادن « در حال این خبر بعین الحیات کردند که ترا به شاه زادهٔ مصر دادند».
خبر گردانیدن : مطلع کردن ، با خبر کردن ، آگاه کردن
ختم : خاتم «ختم جوانمردان عالمی».
خداوند : شاه ، بزرگ ، صاحب
خداوند خون : صاحب مقتول ، کس مقتول « شاه گفت که از ما بر نگردی تا من عذر خواهی خداوندان خون کنم».
خدمت بجای آوردن : خدمت کردن ، مراسم تعظیم و تکریم بجای آوردن « شبرنگ با سیاوش نقاش در آمد وخدمت بجای آورد».
خدمت کردن : ادای احترام کردن ، تعظیم کردن، نماز بردن «ایشان‌خدمت کردند و گفتندفرمان‌برداریم .- طارق‌خدمت کرد و زمین ببوسید ».
خراب : از پای افتاده ، پریشان ، تباه «عین الحیات را از آمدن توران دخت خبر کردند هرچند که دلش از بهر فیروز شاه خراب بود اما ازسر ضرورت‌استقبال‌توران دخت کرد».
خراب شدن: تباه‌شدن «بهزاد گفت من بتوفیق خدای‌تعالی‌می‌توانستم که شهردمشق را بگیرم اما خیلی خلق در زیردست و پا خراب می‌شدند».
خراب کردن : بی آبرو کردن ، سلب حیثیت کردن «شماط گفت ما چرا خدمت کسی کنیم که قدرمبارزی‌مارا نداند ومارا در میان مجلس برزند و خراب کند ». خراب کردن لشکر : در هم شکستن آن
خراب گردیدن : پاشیده شدن ، از هم‌پاشیدن، از اساس و بنیاد برهم خوردن ، درهم

ریختن ، منهدم شدن. این کلمه را نویسندهٔ کتاب برای سپاه و حال کسی و امثال این موارد بسیار بکار برده است چنانکه در لهجهٔ متداول امروزی هم می‌بینیم.

خرابی : زیان و ضرر «ای شهریار هر خرابی که بمن آمد از نیکو رای وزیر آمد».

خرج کردن : صرف کردن، هزینه کردن «فیروز شاه آن مال که‌از قبرس آورده بود جمله بر سکندریه خرج کرد».

خرجی : پولی که برای خرج کردن لازم است (خرجی راه : خرجی سفر) «هزار دینار زر سرخ بجهت خرجی‌راه بدو دادند». آذوقه‌وتوشهٔ‌سفر «از بهرخرجی راه قدری قوت برداشتند».

خرگور : گور خر ، گور بزرگ

خروج کردن : طغیان وسرکشی کردن «باشد که زودتری ایشان را از بند خلاص کنید و در میان سپاه خروج کنید».

خزینه خانه : گنج ، خزانه ، صندوق نقدینه «ملک‌داراب با طیطوس حکیم و باروینه و خزینه خانه و خاتونان ...»

خسته : مجروح ، از پا افتاده

خستن: مجروح کردن«از آن‌قوم کشتن گرفتند، میزدند و می کشتند و می‌خستند».

خسرو مشرق :آفتاب«تا وقتی که نسیم‌سحری براشجار و احجار بوزید که ای خفتگان بیدار شوید که سپاه خسرومشرق برسید».

خشت : ژوبین ، سلاحی که به نیزهٔ کوچک میمانست و با دست پرتاب میشد «آن هزار سوار زنگی بیکبار با تیغ و عمود و خشت و دهره و انواع سلاحهای مختلف بر فیروز شاه فرو ریختند».

خطاب : باز خواست ، مؤاخده «به روز گفت زود باش که ملک عسطور وولید خالد و سرور یمنی منتظر ما اند اگر تعلل کنی خطاب آن بر شما خواهد بود».

خطا شدن : اصابت نکردن سلاح درحمله بر هدف «چون طومار زنگی چنان دید که حمله‌اش خطا شد دست‌خودرا بگزید».

خفتیدن : خوابیدن (این‌مصدر وهمچنین افعال آن مانند خفتید ، بخفتید ، بخفت بکرات دراین کتاب‌آمده است)«لشکریان‌آن‌شب نخفتیدند و مرکبان را نعل بندی می کردند».

خطایی بند : نوعی بستن‌و مقید ساختن‌چنانکه شخص‌مقیدرا قدرت‌حرکت نماند«پهلوان بهزاد هردو دستش را ببست و خطایی بندش کرد و در پیش خود انداخت».

خلاصی : خلاص ، رهایی «گفت باری چون خلاص یافتی؟ گفتم که ایشان از آن‌بند خلاصی نخواهند یافت».

خلال فراشان : جاروب «پس نیزه در نیزهٔ خود انداختند تا چندان بکوشیدند که نیزه دردست ایشان خلال فراشان شد».

خلف : فرزند «ما را می‌باید که آن خلف‌ترا با ما روانه سازی».

خلقان : مخلوقان ، موجودات ، مخلوقات«ای بندگان یزدان بدانید که این خلقان را که خدای تعالی آفریده است . . . ـ وهمه را خالق‌است و نعمت‌بر خلقان ازوست».

خم خوردن : خمیدن ، خم شدن ، تا خوردن «دستش را طاقت گرز او نبود دستش خم

خورد ، گرز از سر بغلطید ».

خم دادن : خم کردن

« کدامین سرو را داد او بلندی
که بازش خم نداد از دردمندی».

خنگ : اسب سفید

خنگ گردون : کنایه از خورشیدست «سپاه قیطاسی شب از کره خنگ گردون برمید».

خواب : «مرا خوابست» یعنی خوابم می آید« گل اندام برخاست و گفت مرا خوابست » .

خوار داشتن : حقیر شمردن ، کوچک دانستن خرد گرفتن ، بچشم حقارت نگریستن « طیفور وزیر گفت ای خداوند زینهار از کار ایرانیان غافل مباشید و کار ایشانرا خوار مدارید ».

خوارزمی : صفت یا نسبت برای کمان « کمان عاج قبضهٔ طیار گوشهٔ خوارزمی »

خواستاری : خواستگاری « اگر کرت کرت اول که بخواستاری آمده بودند راه می بودی این همه فتنه واقع نمی شدی ـ چند نوبت بخواستاری فرستادما اجابت نکردیم».

خواستن : خواستگاری کردن دختر ، خطبت «و جمله را معلومست که من می خواستم که یاقوت را بخواهم » .
عشق و علاقه داشتن ، عشق ورزیدن

خواستن خون : خون خواهی

خوانسالار : آشپز باشی « جملهٔ امرای ایران حاضر آمدند و خوان سالار ان نعمت در کشیدند ».

خوب دیدار : نیکو روی « ناگاه دختر پری زادی پیدا شد در غایت جمال و خوب دیدار و کبک رفتار ».

خور : خوراک ، طعمه « و او را خورماهیان ساختم ».

خورشید جمشید : آفتاب، خورشید « تاآن شب تار بگذشت، غزالهٔ گردون از خم کمند ظلمت شب بجهید و خورشید جمشید از دم گلبوی نهنگ شب برمید ـ تا آن شب تاریک بروز روشن مبدل شد و خورشید جمشید طلوع کرد ».

خوش : راحت ، آسوده ، بخوشی « اگر من از پی ایشان نروم ایشان خوش در کشتی بنشینند و بروند ».
تند رست و سالم

خوش باد : کلمه یی که هنگام نوشیدن شراب می گفتند مانند «بسلامتی» که امروز گویند «مجلس بزم فرو چیدند و بشراب خوردن مشغول شدند. آواز خوش باد و نوش باد بر آمد».

خوش برآمدن : نشاط و شادی و سرور کردن، کیف کردن ، عیش کردن ،خوش بودن «امشب آن شبست که با هم خوش برآییم و بیک جای بخفتیم».

خوش خاطر : خوش وقت ، خوشدل، دلخوش، آسوده خاطر ، خاطر جمع، خشنود، راضی «بهزاد هیچ نمی دانست که او کیست اما بدان معنی خوش خاطر بود . ـ دایه گفت ای پهلوان بهزاد تو خوش خاطر باش که این خانهٔ تست ـ ملک سرور از طرف امرای یمن خوش خاطر شد » .

خوش شدن : (در مقابل ناخوش شدن) سالم شدن

خوش شکل : زیبا ، صبیح المنظر، خوشگل «به روز جوانی بود بغایت خوش شکل».

خوش وقت : بمعنی امروزی خود «مرا از صحبت خود خوش خاطرگردانی تا از دیدارت زمانی خوش وقت گردم».

خوف کردن : ترسیدن ، بیمناک شدن «ای بهزاد چونست که امروز دیرآمدی؟ خوف کردم که مبادا با توهمان شده باشد که بامظفرشاه شد ـ اگر روم شمارا گمان شود که من نیز چون دیگران خوف می کنم».

خوکردن : عادت کردن

خوگر : معتاد

خون کردن : قتل کردن «آشوب گفت ما مردم غریبیم بجایی بمهمانی بودیم بی وقت بیرون آمدیم بدست شما گرفتار شدیم یار من خونی کرده و بجست ـ هر چند که این خونها من کردم اما خونی شامی باشد».

خون گرفته : کسی که خون کسی بر گردنش باشد و او را بپای خود بمحل مجازات برد «شیرک نادان خون گرفته بر پشت مرکب مست خواب میرفت و با خود تصور میکرد که هم اکنون بمراد خواهم رسیدن».

خون گرفتن : خون کسی گریبان قاتل را گرفتن و او را بمکافات دچار ساختن «جند دیو بانگ بر سپاه خود زد و گفت او را دریابید که خون کسان ما اورا گرفته است و او را پاره پاره کنید».

خون وَرآورده : دشنامی است، بمعنی قاتل(؟) «یاقوت گفت ای خون ور آوردهٔ بالا بگورا آرزوی وصل من داری؟»

خونی : قاتل ، آنکه خون کسی بر گردنش باشد «چون خونیان و دزدان در زندان کرده‌ای ـ این قوم خونی ما اند ـ من خونی خود را عسطور و سرور و دختر عسطور می‌دانم».

خوی دادن : عادت دادن ، معتاد کردن «دو اشتر بتگ رسیدند که بغایت گرسنه بودند، نیک اندیش وزیر ایشانرا خوی داده بود که علیق ایشانرا دایم آنجا دادی . ـ من آن اشتران را چنین خوی داده‌ام که سه روز چهار روز ایشانرا در شهر گرسنه میدارم».

خوی کردن : عادت کردن «بنده مردی‌ام که در مسافرت خوی کرده ام که هر روز در منزلی و هر شب در مقامی باشم».

خیاره : زبده ، برگزیده «میراق بسیار باسیامک بکوشید ، دانست که سیامک مرد خیاره است و بضرب دست مشکل با اوخواهد بر آمدن».

خیره : خیره سر ، بی باک «طیفور گفت اگر فیروز شاه در طلسم رفته باشد بسیار عجیب نباشد که عظیم خیره است».

خیز کردن : جهیدن ، خیز برداشتن «شیرین سوار بغایت چابک بود خیزی کرد و از پشت مرکب در میان میدان جست».

خیل : گروه ، قشون

خیلی : بسیاری ، بسیار ، فراوان

داد : دادخواهی، تظلم «ایشان می گفتند که بپای تخت قیصر بداد می رویم ـ خدمتکاران سرراه بر قطاع وعایل گرفتند و آوازداد بر آوردند عایل گفت چه کسا نید و داد از که می خواهید وفریاد چرا می زنید». فریاد «شاه سرور تمیم را دید که سراسیمه

در آمد و دستار بر زمین زد و داد داد بر آورد ـ از ناگاه آوازداد بر آمد، جمعی داد می‌زدند که ای شهریار گیتی‌داد !ـ فیروزشاه آواز بشنید سؤال کرد که چه بوده است ؟ گفتند جمعی بازرگانان زخم خورده‌اند که داد می‌زنند. شاه زاده گفت در آرید تا بنگرم که برین قوم که ظلم کرده است ».

دادزدن : تظلم کردن، شکایت کردن، فریاد برآوردن « عایل گفت داد چرا می‌زنید؟ ایشان گفتند چون داد نزنیم».

دادن : حمله کردن « شما پانزده هزار مردید حریف دو سوار نیستید ؟ بضرب تیر دهید و مردانه بایستید ».

تسلیم کردن، وا گذار کردن « شموط با خود گفت این قوم اندیشه‌یی کرده‌اند و مرا از آن جهت طلب کرده‌اند، حالیا مصلحت درآنست که لحظه‌یی خود را بدیشان دهم تا تمام از حال ایشان بدانم».

داروی بیهوشانه : داروی هوش بر، بیهوشانه، داروی هوش ربا

داشتن (پیش کسی یا بر کسی) : طلب داشتن «بهزاد گفت یکی آنک دو ضرب گرز پیش او دارم که او سه ضرب گرز بر من زد و گفت درملک ما رسم آنست که سه ضرب سه‌ضرب می‌زنند ومی گیرند، او سه ضرب زد و من یکی، دوی دیگر بر او دارم ».

راه دادن « نصربن عدل تند شد و گفت آنچه برمن آمد از نیکو رای وزیر بود که با من حیل کرد و مرا در شهر حلب نداد».

مأمور کردن، گسیل کردن « شاه سرور گفت ای بدبخت ترا بجلادی داشته‌ام یا به نصیحت گری؟ بزن که دستت بریده باد ! »

داماد شدن : عروس را تصرف کردن

دانستن : شناختن «بدان یزدانی که او را می دانی ـ و گفت هر که مرا داند داند و هر که نداند بداند منم شاه شجاع ـ این فارس فیروزشاه را دانسته بود و معلوم داشته که ملک داراب آمده است»

دانگ : چهار یک درم و جز آن، شش یک ملک وخانه، حصه و بهره، دانق. درین کتاب : قسمتی و پاسی از شب یا روز، برهه‌یی اززمان«دودانگ ازشب گذشته».

دایگان : دایه

دبور : مقابل صبا «علمهای زرد وسرخ وسیاه و بنفش بباد صبا و دبور و شمال و جنوب بر افراشتند».

دبدبهٔ کابلی : یکی ازآلات موسیقی رزمی. شاید از اصل دبداب باشد (؟) «کوس حربی فرو کوفتند و نای برنجین و دبدبهٔ کابلی در دمیدند».

دبوس : گرز آهنین شش پر«شبرنگ گفت شما عجب قومید! گدایی بدبوس میکنید!»

دچار خوردن : رجوع شود به دوچار خوردن

در : در حال

در : دروازه « چهل روز درشهر بستند و از ما امان خواستند و خیمه و بارگاه شاه ولید بر در مصر زدند ـ مصلحت آنست که درشهرتعز ببندیم اگر ایرانیان یکسال بردرشهربنشینند این شهررا نتوانند گشود».

درآمدن : درآویختن، گلاویز شدن «که من با تو درآیم ــ تیغها بر کشیدند ودر هم درآمدند».

فرا رسیدن : «باد رفتار صبر کرد تا شب درآمد - بهزاد گفت این چند روز درین جزیره بسر بریم تا بازایام دریا درآید».
وارد شدن ، ورود « شبرنگ عیار با سیاوش نقاش درآمدند - در خیمهٔ خود درآمدند وکار راستی خود کردند ».
درآموختن : تعلیم دادن ، یاد دادن «ایشان را تعلیم دهد وایشانرا علم درآموزد».
درآوردن : داخل کردن ، وارد کردن، درون آوردن «شاه سرور را عجب آمد فرمود تا درآرند ، پرده برداشتند وشبرنگ عیار را ببارگاه درآوردند ».
درآویختن : تعبیه کردن، کارگذاشتن « دری محکم شدادی درآن برج درآویختند . »
سر نگون کردن ، بزیر انداختن «بگیرید اورا و ببرید واز با روی شهردرآورید».
درافتادن : در گرفتن«درگمان بودند که‌مگر شبیخون کردند ، جنگ درافتاد ».
از پای درآمدن : « بزد برفرقش چنانک مغزش بیرون آمد ، فارس در افتاد » .
حمله ورشدن و هجوم کردن ، گلاویز شدن :«باقی‌درافتادند وحمله کردند . - درآن قوم درافتاد و چندی را هلاک کرد ».
درانداختن: شروع کردن ، آغاز کردن، بمیان آوردن « روز هفتم جنگ درانداختند . - بهرچند روز یکبار جنگ درانداختندی».
و نیز رجوع شودباین مصراع از رودکی :
« باده انداز کاو سرود انداخت »
درباختن : از دست دادن « مسروق بن‌عتبه دمشق را درباخت ».
درباقی شدن : خاتمه یافتن ، متوقف شدن ، منتفی شدن ، تمام‌شدن « که این جنگ درباقی‌شود وجوانان‌دیگر بقتل نیایند».
درباقی‌کردن : تمام کردن ، بس کردن ، منصرف شدن ، بنهایت رسانیدن ، ترک کردن ، بپایان بردن « هیچ چاره‌یی‌نمانده است‌بغیر آنکه‌این‌جنگ‌را درباقی کنید» .
« رسم ملوک فرس چنین بود که چون آواز طبل آسایش بشنوند دست فرود آورند و درحال جنگ را درباقی کنند ». «او نیز قدم باز گرفت و دیگر نیامد آن محبت درباقی کرد».
دربایست : لازم ، ضرور « آن شب آنچه دربایست بود معدمی کردند» « آنچه مبارزان را در روز جنگ دربایست بود بر خود راست کرد».
دربستن : بستن ، مقید کردن «درحال درباد رفتار چسبیدند و او را محکم‌در بستند».
دربند : راه ، معبر «چون شاهور از آن دربند درگذشت تا بدرسردابه رسید ». « در دامن آن کوه میرفت تابجای تنگ‌رسید ، دربندی پدیدآمد،چون بهزاداز آن‌دربند بگذشت . . . »
دربند بودن : مقیدبودن ، اسارت«مؤلف‌اخبار گوید که درآن سه روز فیروزشاه وفرخ زاددربند بودند».
دربند آن بودن : دربندآن کار بودن، تصمیم برآن کار داشتن ، دنبال آن کار بودن، اندیشهٔ آن‌کار داشتن «دایم دربند آن بودم که تو بمراد دل برسی » «جندتا زنده است دربند عوض باما خواهد بود».
درپی کردن : تعقیب کردن « ملک داراب گفت این ملعون را دریابید که مظفر

شاه‌رابرد ! لشکریان‌در پی کردند، نتوانستند رسید». «فیروز شاه آن گور را دید، در پی او کرد ».

در پیش کردن : جلو انداختن «بضرب تیغ آن قوم را در پیش کرده بود و می آورد ».

در تعلل انداختن : بتأخیر افگندن ، پس انداختن « شاه سرور گفت که کشتن در تعلل اندازید و دربند نگاه دارید. حالیا مصلحت در آن می‌بینم که ماجنگ را در تعلل اندازیم و متوقف کنیم ».

در تنگ آوردن : بتنگنا افگندن ، مضطر و بیچاره کردن

در توقف افتادن : به تعویق افتادن ، متوقف ماندن ، بتأخیر افتادن

در توقف انداختن : بتأخیر انداختن ، موقوف داشتن «قتل ایشانرا درتوقف انداخت تا روز عید ایشان را قربانی کند ».

درتوقف داشتن : متوقف کردن، موقوف‌ساختن « حالیا کشتن اینها را در توقف دارید تا بنگریم که این شخص ازکجا برسد . »

در جبه رفتن : سلاح پوشیدن « حکم کرد تا دویست غلام در جبه رفتند و تیغها کشیدند ».

در چوب کشیدن : چوب زدن ، تازیانه زدن

در حال : فی‌الحال ، فوراً ، علی‌الفور «درحال در طلب چندی از خدمتکاران نزدیک خود فرستاد - درحال او را پیش والی بردند - درحال کتاب فال درنظر آورد ».

در حکم درآوردن : مطیع کردن ، فرمانبردار ومنقاد ساختن «آمده‌ام تا ملک اسکندریه بگشایم و اسکندرشاه را در حکم در آورم ».

در خاک انداختن : نابوده انگاشتن ، پایمال کردن ، زیر پا گذاردن ، ناچیز شمردن « شموط گفت شماس و شماط حق نان و ونمک ملک‌داراب درخاک انداختند».

درختستان : قلمستان ، آنجا که درخت ناك باشد «تودرگنبدی‌نشسته‌ای که گرداگرد تو باغ و درختستان است ».

در خواب ساختن (خود را): خود را بخواب زدن «بهزاد بدید ، هیچ نگفت وخودرا در خواب ساخت ».

در خواست : تقاضا

در خورد : درخور ، شایسته ، سزاوار ، لازم « ای درویش اگر نعمتی داری قدری بماده که قوی درخوردست».

در دست آمدن : در رسیدن ، فرا رسیدن «چون شب در دست آمد بخانه آمد».

در دست در آمدن : فرا رسیدن ، در رسیدن « شب در دست در آمد ».

درد کردن : درد آمدن « بینی او را بگرفت وجوال دوز را بگذرانید، جندله‌را عظیم دردش کرد - خطاب را بغایت درد کرد »

در دل داشتن : رنجیده خاطر بودن ، رنجش داشتن ، بدل گرفتن

در دم : درحال ، فی‌الحال ، فوراً ، در وقت ، درساعت

در دویدن : دوان پیش رفتن « شیرین سوار در دوید وگریبان حارث را گرفت ».

در رسیدن : وارد شدن ، رسیدن ، فرارسیدن ، نزدیک شدن « از دل گرد هزارسوار مسلح در رسیدند . درین دم فیروز شاه با آن مبارزان در رسیدند »

در رفتن : درون رفتن، واردشدن «نیک‌اندیش

در رفت و من نیارستم رفتن».

در ساعت : درحال ، فی‌الفور ، دردم

در سپاردن : سپَردن ، طی کردن.

درست : سالم ، بی عیب و بی نقص ، تمام ، تماماً ، بتمامی ، سکهٔ سیم وزرکامل و تمام عیار

درسر : درجانب سر «هلال عیار درسراسب شاه سرور ایستاده بود»

درشت : خشن «درحق‌ما گمان‌دزدی می‌بری و سخنهای درشت‌می گویی».

درعقب نهادن : تعقیب کردن «ملک‌داراب نگاه میکرد ، سپاه خود را دید درعقب یمنیان نهاده بودند».

درغضب رفتن : خشمناک شدن ، غضبناک شدن«قطاع چون‌بشنید درغضب رفت». آن زنگی درغضب رفت و گفت اگر تو نیایی من ترا بضرب مردی ببرم».

در غور بودن : اندیشناک‌بودن «آنچه‌ایشان میگفتند جمله را می‌شنید وعظیم درغور بود».

درفشنده : درخشنده «صبح درفشنده از کنار افق طلوع کرد».

درفشیدن : درخشیدن

دَرق : مترادف با فرق و همراه آن درین کتاب بکرات استعمال شده است مانند «گرز بر فرق و درق یکدیگر نهادند» وگویا در زبان عامیانه معمول بود. درعربی «درق» بمعنی قسمت سخت از هر چیزی است.

درق و فرق : سرو کله «تیغها جان ربای بر کشیدند و بردرق وفرق هم می‌زدند».

درکار : لازم ، دربایست ، بکارآینده «درحق او تربیت بسیار باید کردن که درسپاه ما چون او مبارزی درکار است».

درکار آمدن : اثرکردن ، اثرگذاشتن «چون دور بسر رسید داروی بیهوشانه درکار آمد.»

درکار آوردن(...درآوردن): بکار انداختن «منجنیق و عروسک در کار درآوردند»

درکار بستن : بکار گماشتن و بکارواداشتن، ببیگاری گرفتن «پس آن خلق را با لشکری درکار بستند».

درکار بودن : رونق داشتن ، رائج بودن ، نیک برکار بودن ، نیک رونق داشتن ، (دولت‌درکارست: یعنی بخت بیدارست دولت یارست) سرگرم کار بودن « آن عیاران درکار بودند که خیلی کار بود.- ایشان درکار، راوی گوید».

درکار داشتن : بکار گماردن «شاه مسروق جاسوسان درکار داشته بود».

درکارکردن : بکاربردن «این‌شبرنگ‌عیارست که با ما باخت و ما را داروی بیهوشانه درکارکرد - با ما مکر کردید و داروی بیهوشانه درکارکردید» «یک‌چو به تیر خدنگ درکارش کنم»

درکارنهادن : بکار انداختن، بکار گماشتن ، بکاربردن «بازسوهان درکار نهاد،ببرید و برگشود»

درکشیدن : سرکشیدن ، تجرع «شربتی است درکش» پیش آوردن ، بیرون آوردن « از جای برجستند و مرکبان درکشیدند و سوار شدند».

سرکشیدن شراب و شربت ، لاجرعه نوشیدن «پیاله را پرکرد ودرکشید. ـ سه پیاله پیاپی درکشید ـ طارق بستد ، بردم نهاد و بنا چار درکشید».

گستردن «جمله امرای ایران حاضر آمدند و خان سالاران نعمت در کشیدند».

درکلمات در آمدن : زبان باز کردن ، آغاز سخن کردن، سخن گفتن «به روز درکلمات درآمد و با هم سخنها می گفتند».

درکمان پیوستن : بزه گذاشتن تیر

درکنار گرفتن : در آغوش گرفتن

درکوفت : کوفته «جملهٔ اعضایش شکسته و درکوفت و سیاه شده».

درگذار آمدن : براه افتادن، عبور کردن «شب رنگ جامهٔ درویشانه پوشیده و کلاه فقیرانه برسر نهاده بدین شکل درگذار درآمد. ـ از ناگاه نیک اندیش وزیر خلعت پوشیده درگذار درآمد».

درگذار آوردن : عبور دادن ، گذرانیدن «از زیر قصر آنها پنج مبارز را درگذار آوردند».

درگذار بودن : درحال عبور بودن ، گذشتن «ایشان درین بودند که شبرنگ عیار درگذار بود، ایشانرا بدید و بشناخت».

درگذاردن : عفو کردن ، در گذشتن ، صرف نظر کردن ازخطا «اکنون گناه را از من درگذار که من بندهٔ فرمانم».

درگذاشتن : صرف نظر کردن ، عفو کردن ، بخشودن ، درگذاردن ، ازگناه وعقوبت کسی صرف نظر کردن.

درگذراندن: تجاوز ازگناه، درگذشتن ازتقصیر، بخشودن ، صرف نظر نمودن «ترا گناهکار ندانم وهفت گناه بزرگ ازتو درگذرانم».

درگذشتن : صرف نظر کردن ، عفو کردن ، بخشودن «با این همه بدی که از تو در وجود آمده است میخواهی که از سر جرم تو درگذرم ـ اکنون که بی گناهی تو مرا معلوم شد ازکشتن تو درگذشتم».

رد شدن ، عبور کردن ، گذشتن «غلام دو پاره در افتاد ، عین الحیات و شریفه درگذشتند».

سپری شدن «تاعاقبت آن شب درگذشت».

درگردش درآوردن : دایر کردن «آتش کن آمد تا آتش برکند، القصه آتش برکردند و حمام را درگردش درآوردند».

درگرفتن : تأثیر کردن «جمشید شاه قبول نکرد و گفت بامن این سخن درنمی گیرد».

شروع کردن «گریه و زاری درگرفت».

روشن شدن آتش یا گرفتن و شعله ور شدن آتش : «یک شعلهٔ آتش از حلق زرده بیرون آمد و بر آن خاشاک افتاد ودرگرفت».

درگشتن واژگون شدن «شدید از پشت مرکب درگشت و درخاک تیره افتاد. ـ رکیبدار درگشت وهلاک شد، پهلوان بهزاد سوار شد».

درگوش گاوخفتن : غافل بودن «ای یمنیان درگوش گاو خفته اید و نمیدانید که بخون هر زنگی درملک یمن سنگ برسنگ نگذارم».

در ماندن : متحیر وعاجز شدن ، مضطر شدن «نه زهرهٔ آنکه منعش کند و نه طاقت آنکه در پیشش بنشیند ، درماند».

درمقابله : رو یا روی، رو با روی، روبرو «چندان

تأمل کرد که شاه زاده درمیدان‌آمد ودر مقابلهٔ سیامک در رسید».

در نشستن (تیغ) : فرو رفتن تیغ در گوشت «تیغ در ران پیل زور دو انگشت در نشست».

در نظر آوردن : از نظر گذرانیدن «در آن‌قلعه مال فراوان بود جمله را در نظر فیروزشاه آوردند»

درنگ : صدایی که از خوردن تیغ و هر چیز دیگر بر آید.

در نهادن : براه انداختن و آغاز کردن«فغان بر آوردند و زاری در نهادند».

درو‌ایست : در بایست ، لازم ، ضرور «نیکو رای وزیر را در شهر حلب بگذاشت که هر درو‌ایستی که ملک را باشد اوراست کند.»

در وجود آمدن : پدید آمدن ، بوجود آمدن ، سرزدن «با این همه بدی که‌ازتودر وجود آمده است ـ سیامک جوان کار کردهٔ کارآزموده بود و از جملهٔ مبارزان سرآمد بود وبسیار کارهاازو دروجود آمده‌بود.»

دروغ نهادن : تهمت زدن «گفت بنگرید که چنین دروغ بر خاندان من می‌نهند وبرا بدنام میکنند».

در هم آویختن : با یکدیگر بجدال برخاستن «آن دو سپاه در هم آویختند».

در هوا کردن : بر پا کردن‌برافروختن «دارها در هوا کردند».

دریافتن: کسی‌را دریافتن یعنی‌بفریاداو رسیدن، بداد او رسیدن، او را مدد کردن واز بلا رهانیدن «ای یاران دریابید که این ایرانی بی‌وجود برادرم را گرفته است. ـ هلال چون چنان دید نعره زد که ای جوانان یمن دریابید که لشکر ایران در طلایه غلبه‌اند ـ به روز گفت‌اما من با این یاران خود شرطی کرده‌ام که چون دولتی بیابم اول ایشانرا دریابم».

غالب شدن بر کسی و اسیرسر پنجهٔ خودکردن اورا «سولاب ملول‌شد و گفت روزگار ما را دریافته است».

دریغ‌خوردن : تأسف خوردن «چون فیروزشاه به‌اسکندریه رسید اسکندریه‌را خراب‌دید، بسیار دریغ خورد».

درین نزدیک : بزودی «این لشکر را بقایی چندان نباشد ، هم درین نزدیک دمار ازین قوم برآریم».

دست : قدرت ، قوت، توانایی ، زور ، برتری، غلبه «چون دست ما باشدیعنی‌دورهٔ قوت وقدرت ما باشد»

نوبت ، بار ، دور «باهم‌دستی کشتی بگیریم»

دست آویز : وسیله «این دوکس راکه تو گرفته‌ای هردوغلام شاه‌سرورند ومدتیست که یاغی شده اند ، عظیم دست آویزی از برای شاه‌سرور خواهند بودن».

دستار : معجر ، دستمال خاصه دستمالی‌که بسربندند، روسری «بعد از آن‌موی او را در زیر دستار کردند».

دستارچه : دستمال «ملک‌داراب بگریست، دستارچه برچشم نهاد وزاری کرد».

دستان : حیله ، مکر ، چاره «فیروزشاه باجملهٔ امرا بیامدند و بچاره و دستان بسیار آن سنگ آسیا را برآوردند».

دست بآب بردن : دست بآب رسانیدن ،کنار

آب رفتن ، آفتابه برداشتن ، به بیت‌الخلا رفتن « به روز ساعتی صبر کرد ، از آن غلامان یکی پیش آمد که دستی به آب برد ».

دست باز گرفتن : دست باز کشیدن ، دست باز داشتن

دست بازی : دستبرد « عیاران در حال پیش ملک داراب آمدند و از حال ایرانیان و دست‌بازی‌ایشان ودوسرهنگ قیصر کشتن جمله را بگفتند ».

دست بخود داشتن : دست نگهداشتن « شاه سلیم یک نعره بر جلادزد که ای جلاد دست بخوددار که عجب سخنی‌شنیدم ».

دست‌برآوردن : دست‌بالا کردن ودست بسلاح بردن « مردم شهر دست برآوردند ، فیروز شاه و فرخ زاددست‌بتیغ کردند و رو درآن قوم نهادند ».

دست‌برد : هنر « دست برد خود را بدین قوم بنمای ».

دست‌برداشتن : دست‌برآوردن،دست‌بلند کردن « درایوان شاه سرور رسید ، دست‌برداشت وگفت قاصدم از ملک ایران ».

دست دادن : پیش آمدن ، واقع شدن ، حادث شدن ، روی دادن ، رخ دادن « عظیم مشکل کاری دست داد - گفت بدحالتی دست داد - جنگ مغلوبه دست داد ».

تسلیم شدن: « گلبوی گفت اگرم بهزار پاره کنی که هرگز بتو دست ندهم ».

دست داشتن : وقوف داشتن « جهانسوز را خدمتکاری بود ، مرد عیار و طرار بود و در قسم شب روی دستی داشت ».

دست کشیدن،خودداری کردن، صرف‌نظر کردن : « گلبوی چندان جفا می کشید و دست ازدامن وفا نمی‌داشت - بهزاد گفت هنوز دست نمی‌داری وقصدهلاک من میکنی ؟ - خرناس چون چنان دید دست‌را ازسلاح‌بداشت - دست ازطارق بداشتند ».

دست ضرب : ضرب دست، ضرب‌شست، دستبرد « چون کوه‌تن رعدآواز ازدست ضرب‌بهزاد خلاص شد بشتاب تمام گریزان رو بشهر فواق نهاد » و نیز درموارد دیگر بهمین معنی آمده است.

دست‌قوی کردن : پروبال‌دادن، تسلط‌بخشیدن « شاه سیف‌الدوله زن وبچه و مال وگنج ایشانرا به شموط داد و دست او را قوی کرد و پهلوانی‌پای‌تخت خود را برابرآن دو برادر غدار بشموط ارزانی داشت ».

دست گشادن : دست‌زدن ، آغاز کاری کردن، بکاری مشغول شدن « بیکبار دست بیداد بربندگان خدا مگشایید ».

دست گیر : مددکار ، یاری دهنده « فرخ زاد گفت عنایت یزدان دست گیر ما شد ».

دست و پا گیر : « مطبخی گفت این کار دست گیرست و بتنهایی بر نمی‌آید »

دست گیری: یاری«یزدان‌سرادست گیری کرد».

دست و پا زدن : دست وپا کردن ، چاره‌سازی کردن « اگرشاه شجاع اینجا بودی دست و پایی میزد وکاری می کرد ».

دستور : وزیر

دستوری : اجازه

دست وضرب : ضرب دست«شاه اسد متحیربماند وگفت این ایرانی عجب دست وضربی دارد ! »

دشمن شناس : کسی کـه از لشکر دشمن اطلاعاتی داشت « اول کسی که عـزم میدان کرد جوانی بود از سپاه مصریان . ملك داراب گفت این کیست ؟ دشمن شناسان گفتند این سوار حارث یمنی است» .

دشوار : خشن ، سخت « جلدك را جوابهای دشوار دادند و او را گسیل کردند »

دعوی زدن : دعوی کردن « ای یمنی تو کیستی که در حضور مبارزان عالم دعوی از شجاعت زنی ؟ »

دعوی کاری : پرمدعایی « جهان افروز گفت کجا رفت آن همه شطارت و دعوی کاری تو ؟ »

دعوی کردن : ادعا کردن « مالون دیـو نعره بر کران دیو زد و گفت ای ملعون یاد داری که در صحبت ملك شطلاط بامن دعوی کردی و آن روز بحیل مرا برزمین زدی و ناموس مرا بردی » .

دغا دل : بددل ، دارندهٔ دل بد

دفع کردن : سر بنیست کردن ، پاك کردن

دکانچه : صفه « بر در قصر درختی بلند و در زیر درخت دکانچه‌یی ساخته» .

دل : میان « ازدل گرد » .

دل امن : دل آسوده و « بدل امن » یعنی با فراغ خاطر«بدل امن تمام،خاك می کندند» .

دل برداشتن: نومیدشدن، دل بر کندن «ایشان دل از خود برداشتند ـ جمشید شاه تمام دل از خود برداشت » .

دل نهادن : تصمیم گرفتن ، مصمم شدن « باد رفتار دل بر آن نهاد که‌چون شب درآید در شهر رود » .

دل دادن : راضی بودن دل « هر چند مارا دل نمی‌دهد که ترا تنهادراین کاربفرستیم»

دلداری : دلسوزی ، تسلی « اما پدرش گمان برد که‌او ازسر دلداری‌و شفقت‌می گوید .

دلداری کردن : تسلی دادن ، دلداری دادن « نصر بن‌عدل‌او را در پیش خود بنشاند و دلداری کرد ـ خورشید شاه را درکنار گرفت و از فراق برادرش پرسش کرد و بنواختش ودلداری کرد » .

دل با کسی داشتن : با او یکدل بودن « اگر دانم که‌دل باما دارد خود را بدو نمایم واگر دانم که دلش با ما نیست تدبیری دیگر کنم » .

دل راست داشتن : یکـدل و یکجهت بـودن « یک دوست نمی‌بینم که با ما دل‌راست دارد » .

دل شکستن : مأیوس کردن ، نومید کردن

دلش نمی‌دهد : در تعبیر امروزین دلش‌نمی آید « شوهرم مرد کریم‌طبع است ، دلش نمی‌دهد که‌بگوید نمی‌دهم » .

دلیروار : بی‌پروا

دلیری دادن : تحریض کردن ، جرأت دادن « مبارزان‌شام را درجنگ کردن ایرانیان دلیری می‌داد » .

دلیری کردن : جسارت کردن « سواران‌دلیری میکردند و در پیش خندق می‌آمدند » .

دلیل : راهنما ، بلد « عرعر گفت ای آزاده مرد چه باشد که ما را دلیلی کنی‌و ما را بدان مرغزار رسانی » .

دلیلی : راهنمایی

دم : وسیلهٔ دمیدن برای برافروختن آتش ، در تعبیر مازندرانی (دمی) « و دهانی چون دم آتش کنان » .

لب و دهان: «بهروز آن جام پیش طارق داشت. طارق بستد و بر دم نهاد و بناچار در کشید».

دم زدن: نفس کشیدن.

دم فرورفتن: خاموش شدن، قطع گشتن نفس «قیصر روم را دم فرورفت».

دمیدن: طلوع کردن، برآمدن «اورا بربستند تا صبح بدمید».

رُستن: «جوانی چون قرص آفتاب، هنوز موی رویش ندمیده».

دواسبه: تند، سریع، چهار نعل، بشتاب، بتاخت «حکم شد که پهلوان طهماس و طهمورباد وانزده هزار مرد دو اسبه بروند».

دوال کشتی: دگل کشتی «ناخدای کشتی با معلم کشتی هردو بردوال کشتی رفتند و از هرطرفی نگاه کردند».

دوانزده: دوازده «حکم شد که پهلوان طهماس و طهمورباد وانزده هزار مرد دو اسبه بروند. - شاه ولید خالد گفت تا دوانزده غلام با نیک اندیش روانه کردند».

دوانزدهم: دوازدهم

دوانیدن: بتعجیل فرستادن، راندن

دو تو: دوتا، خمیده «پیرزنی بغایت بدشکل با روی زرد و پشت دوتو».

دو تو کردن: خم کردن، دوتا کردن «بر در آن خیمه آمد و پشت را دوتو کرد».

دو چار خوردن: تصادف کردن، مصادف شدن بازخوردن، دچار شدن «درین دریا جزایر بسیار است، یکی جزیره از آن آدمی خوارانند، مبادا که بدیشان دوچار خوریم. - روی بر در دروازه کردند که باشد خود را از اندرون شهر بیرون اندازند اما نمی توانستند که مبادا کسی ایشان را دوچار خورد».

دود کردار: دودسان، تیره وتار «ناگاه گَردی دود کردار برآمد».

دو رویه: از دو رو، از دو جانب «سنگ خاره در پیش است، دو رویه باید نقم زدن».

دوستار: دوستدار «به پیش شاه سیف الدوله خواهیم رفت که دوستار ماست - تا از جملهٔ دوستاران باشی».

دولت: بخت، نیکبختی، اقبال «دولت تو و اهل حلب بود که با سپاه ملک داراب حرب نکردند - این دولت ماست که این دولت بپای خود آمده است. (دولت رفته: بخت برگشته «جواب این قوم دولت رفته آنست . . .») - (دولت نگون: بخت برگشته «از آن کافران دولت نگون بیست کس رابکشت»)

دولت مند: بختیار «امروز ملک داراب پادشاه دولت مندست و به استقلال او پادشاه نیست».

دوله: دلو، دولچه، گودال، چاه «بینی دراز و بزرگ همچون دولهٔ تون حمام. - که گودی بکنم ودر آن دوله روم وپنهان شوم».

دوندگی: تیزرفتاری «دروازه بانان از دوندگی هلال عجب ماندند».

ده: کلمه یی که هنگام خشم وفرمان حمله و امر بوارد کردن ضربه و طعن و امثال اینها می گفتند؛ دهید! یعنی شروع کنید، حمله کنید! «کوه تن گفت: ده! در حضور من هردو را، شاد بخت و آزادبخت را، گردن بزنید تا دردانه بچشم خودببیند»

دهان : دهنه « غاری دیدند بغایت بزرگ و دهان تنگ ».

دَهره : داس (لهجهٔ مازندرانی : دَره ؛ شهمیرزادی: داره) « آن هزار سوار باتیغ و دهره بر فیروزشاه فرو ریختند »

دهید : کلمه‌ییست که هنگام گرفتن و دربند کردن کسی ، یا کشتن و حمله کردن به کسی گفته‌میشد«ولیدخالد گفت: دهید ! این حرامزاده را سر از تن بردارید ».

دیدار : چهره ، روی « حالیا شکر کن و امید هست که دیداربینی ـ عدنان گفت بدان‌یزدانی که می‌پرستی یکبار دیدارت‌را بنمای تارویت ببینم ».

دیدن : صلاح‌دانستن ، صلاح‌دیدن «شاهسرور روی بطیفور وزیرکرد و گفت‌چون‌می‌بینی که‌کار سپاه ما بغایت مشکل شد».

دیر سال : دیرباز ، روزگار دراز

دیگر : علاوه برین ، بازهم ، باردیگر مجدداً، بعلاوه ، بیش‌ازین ، بیشتر ، سپس ، باز « به‌روزهرگز جای چنان‌خوب‌ندیده بود، دیگر پیش‌رفت‌تاقرب نیم‌فرسنگ برفت ـ به‌روز قصدکرد تااورا بکشد ، دیگر فکر کردکه‌مبادانتواند » ومواردمتعدددیگر

دیوان : اداره ، دفتر ، دربار، درگاه «خورشید شاه‌گفت ای جوانان مال شاه را بدیوان ملک داراب بسپارید ».

راست آوردن : روبراه‌کردن ، درست‌کردن ، نظام دادن‌کار « فیروزشاه گفت یزدان راست آورد ، هیچ باکی نیست ».

راست بودن : روبراه بودن ، درست شدن ، معادل‌بودن « قیاس‌طارق و بهروزعیار درزدن نقب راست بود ».

راست شدن : بنظام آمدن، مرتب شدن، تعبیه‌شدن «تراهیچ کاری‌راست نخواهد شدن‌که توبلعنت زمین وآسمانی ».

راست‌کردن : ترتیب دادن ، مهیا کردن ، منظم ومرتب کردن ، سازدادن ، تعبیه کردن «نیکورای وزیررا درشهر بگذاشت که هردر وایستی‌که ملک را باشد او راست‌کند ـ سلاح بآیین مبارزان برخود راست‌کرده سراپای‌میدان‌بگردید ـ چون کارسازی سپاه راست شد ـ قلب وجناح وکمین گاه ازمیمنه‌ومیسره‌راست‌کردند ـ از جانبین کارلشکر راست‌کردند ».

راست گردیدن : منظم و مرتب‌شدن « ملک داراب حکم‌کرد که تاهفت روز تمامی اسبابها راست‌گردد ».

راستی را : براستی ، فی‌الواقع

راندن (تیغ) : برکشیدن ، سَلّ ، گذراندن « اگر شمشیر برانم وسرش از تن جدا گردانم ».

مقرر داشتن ، تقدیرکردن « تقدیر چنین رانده بود ».

راه‌بردن : راه‌یافتن ، راه‌جستن «فکرها می‌کرد که چگونه سازد وراه چگونه بردبدان غار ».

راهبری : راهنمایی ، رهنمونی

راهدار : راهزن « شما چه‌کسانیدکه درین نیم‌شب‌سرراه‌گرفته‌اید؟مگرراه‌دارانید؟»

راه‌کردن : طی طریق‌کردن ، راه پیمودن ، راه‌بریدن «راه شام‌در پیش گرفتند وشب‌و روز راه می‌کردند ».

راه‌گرداندن : تغییر جهت‌دادن ، تغییرسمت دادن « اکنون چون‌بمکه‌نزدیک‌رسیدیم

مصلحت در آنست که راه بگردانیم ».

راه نمونی : راهنمایی ، رهنمونی

رای زدن : شور کردن ، مشورت

رجولیت: مردانگی ، مردی « کسی را که این همه رجولیت‌وهنر باشد او غلام نباشد».

رخت : اسباب ، اثاثه

رد کردن : دفع کردن « تورسپر درسر کشید تا آن حمله از خود رد کند ـ برجمشیدشاه تیر انداخت، جمشیدشاه از خودرد کرد »

رساندن: دادن « گفت : مکتوب پهلوان‌بهزاد دارم گفت‌برسان. مکتوب‌را داد، مطالعه کردند ».

رعایت: پرستاری ومراقبت ، نگاهداشت «زخم جهان‌افروز را بربست وبرعایت اومشغول شد ـ این جوانرا بقلعه‌برید واو رارعایت کنید ».

رعد : درینجا با تیر وسنگ وآتش که از بالای بارو می‌انداختند آمده است وگویا بمعنی گوی‌های بزرگی از آتش یا گوی نفت‌اندود آتش‌زده بود که از بالای برج بمیان‌لشکر می‌انداختند. دردوره‌های اخیر برای توپ وتوپچی کلمه رعدانداز بکار رفته است « شاه‌سرور حکم کرد تا بیکبار امرا از بالای بارو تیر و سنگ و آتش ورعد بریشان انداختند ».

رعنا : زیبا دختر و زن جوان «آن رعنای‌بریده گیس را بیاورید. ـ این رعنا را درآن آتش اندازید. ـ طیفور گفت : اگر عین‌الحیات با ما می‌بود بروم می‌رفتیم شاه سرور گفت کاشکی کسی می‌بود که میرفت وآن رعنارا می‌آورد. ـ بنگرید این رعنارا که بامن چون سخن میگوید! »

رفتن : انجام‌شدن کاری ، گذشتن ، وسپری شدن کاری «سلام ملک داراب بدو رسانید وآنچه رفته جمله تقریر کرد ـ ما نیز از سر جرم شما درگذشتیم، آن خود رفت اکنون از سر گیریم ».

رفتن : رفتار «قمر جبهتی اژدها گردنی ـ زحل هیبتی بدسها رفتنی »

رفته : گذشته «هلال گفت از رفته نباید گفتن که اول شمارا نشناختم ».

رَقّ : پوست تنک از آهو و جز آن که برآن می‌نوشتند « آن مکتوب بدست ما افتاده بر رق آهو نبشته‌اند». رق مصری: نوعی پارچه ؛ صابون رقی : نوعی صابون که از پیه بسیار تنک می ساختند.

رقم کردن : نوشتن : «این کلمات را برجایی رقم کنید که مکتوب شما را برسانم ».

رکیب‌دار : رکاب‌دار ، شاطربچه « بهزاد درغضب رفت وشت را گرد کرد وچنان برگردن آن رکیب‌دارزدچنانک گردنش خرد شد. رکیب‌دار درگشت وهلاک شد ».

رهانیدن : گریزاندن

رم‌خوردن : رم کردن ، رمیدن (برای انسان و حیوان‌یکسان‌آورده میشود) « آن‌پیادگان دست‌وضرب‌بهزادرا بدیدندرم خوردند.ـ ولیدخالد بترسید ، لشکرش رم خوردند ».

رمش : رمندگی(اسم مصدر ازرمیدن) «جمله رمیدند وهریکی برطرفی دویدند ، رمش درآن سپاه افتاد ».

رمل زدن : رمل‌انداختن،رمل‌کشیدن «ملک داراب رو به طیطوس‌حکیم کرد و گفت ای حکیم از برای ما رملی بزن ».

رمل کشیدن : رمل زدن ، رمل انداختن «ملک داراب گفت ای حکیم یکبار بطالع گلبوی رملی بکش . طیطوس حکیم رملی برکشید » .

رنگ آمیز: رنگ آمیزی شده «علمهای رنگ آمیز درروی هوا در پرواز آمدند» .

رنگ ریخته: رنگ باخته، رنگ رفته، رنگ زایل شده ، رنگ پریده « درآن دم دایه پیش بهزاد آمد رنگ ریخته ولبها خشک شده » .

روان : چالاک ، سریع ، تند، به تندی وفوریت ، تند وتیز ، شتابان ، بچالاکی ، بچابکی، بیدرنگ «هلال عیار آراسته از در بارگاه درآمد و روان پیش رفت - شیرین سوار روان تیغ برکشید - از شادی روان در ایوان آمد - روان درگذشت » و موارد بسیار متعدد دیگر.

روان کردن : فرستادن ، روانه کردن

رو با رو : زوبروی، رویاروی « او پهلوان نیست که با او مصاف کنیم یا رو با رو حرب کنیم - اگر نتوانی ایستادن ورویارو حرب نتوانی کردن ازسر ناچار درشهر درآیی، بر تو هیچ نباشد» .

روباز پس کردن: روپس کردن، بقفانگریستن، بازپس نگریستن، بدنبال خودنگاه کردن، رو بعقب کردن .

روبروی : رودررو ، رویارو «حکم کرد تا سپاه بیرون جمع شدند که ملک روبرروی ایرانیان حرب خواهد کرد » .

رو داشتن : روآوردن ، رونهادن «مظفرشاه با صدهزار مرد رو بما دارند - ایرانیی برلشکر مازد و لشکر مرا بهم برآورد و اکنون رو به پای تخت من دارد .- قراغانرا خبر کردند که پیاده یی قدم برکوه نهاد و رو بما دارد » .

رو در رو : روبرو ، مقابل هم ، روبارو «قلعه یی دیدند که درآن قلعه چهار ایوان رودر رو کشیده » .

روزگار : وقت ، مدت

روزگار رفتن : وقت تلف شدن « فایده نیست بغیر از آن که روزگار برود وهیچ کاری نتوان کردن » .

روزگار گذشته: سالخورده «مرد پیر و روزگار گذشته »

روزگاری بود: مدتی گذشت، دیرگاهی سپری شد

روزی شدن : نصیب شدن « بختیار گفت این همه مال که روزی شما شد » .

روزی گردیدن : نصیب گشتن

روندگی : تیزروی « هلال عیار سرد رونده بود ودر قسم روندگی بی مثل بود »

رونده : مرد چابک تیزرو که راههای دراز رادر مدت اندک طی کند. درین کتاب معمولاً روندگان عیارانند. تندرو ، پیادهٔ چابک : «ما را عیاری هست بغایت رونده - جوانی رونده از راه رسیده است .- برفتند و آن رونده را بیاوردند . آن رونده مکتوبی بیرون آوردوبدست سرهنگی داد» .

رو کردن : رونهادن ، بجایی رفتن «آشوب عیار روی کنار چشمه سار کرد که با مظفرشاه وعده کرده بود - نصربن عدل گفت نیکورای وزیر از من برگشت و درحلب برروی من بربست بناچار رو بشما کردم وبزحمت شما آمدم » .

روی : وجه ، راه : (بهیچروی . . .) ، صلاح کار« تو پادشاهی ، بمیدان هرکس رفتن

روی نیست ».

روی نمودن : بنظرآمدن ، صواب شمرده‌شدن «آنچه مرا روی می‌نماید می گویم ».

رهگذر : جهت (از رهگذر او بود ، یعنی بجهت او بود) «چهل روز باما وعده‌دادی به امید خطاب ، اکنون خطاب نیز از رهگذر تو کشته شد ».

رهیدن : رستن ، رهایی‌یافتن

ریختن : زایل‌شدن «رنگ ازرخسارها ریختن گرفت.»

ریختن (... زخمه) : نواختن ، نقر ، « کوس رویین بلند کرد آواز
زخمه برکاسه ریخت زخمه نواز»

ریخته : از هم گسیخته (برای لشکر منهزم استعمال شده است)

پی‌عمارت « جواندوست گفت هفت گز کفایت کند ، طارق گفت ریختهٔ این زندان همین قدر بیشتر نباشد ».

ریزیدن : از هم پاشیدن « بعضی کشتیها پوسیده وریزیده بود وتختها از هم جدا شده بود و پوسیده ».

ریگ : ریگزار «آن محل رابحرریگ می گفتند و خلق‌آن مملکت از آن ریگ احتراز می کردند ».

ریگ‌استان : ریگستان ، ریگزار «درکنار آن بیشه ریگ استانی بود و آن ریگستان درآن مملکت مشهور بود ».

زاران : زاری کنان « جمله زاران و نالان و گریه کنان در انتظارمرگ‌وقتل نشسته».

زاریدن : زاری کردن « می گریست ومی‌نالید ومی‌زارید وتضرع می کرد».

زبان آور : فصیح ، خوش بیان «مارا رونده‌یی می‌باید زبان آور ».

زبان برگشودن : آغازسخن کردن « پس زبان برگشود وآنچه رفته بودبازگفت ».

زبان راندن : بدزبانی کردن

زبانی : مالک دوزخ، موکل دوزخ ، دوزخی . شفاهی « قاصدی‌بفرستیم و زبانی پیغامی چند بگوییم ».

زبانیه : گروهی‌از مأموران دوزخ « گمان‌می‌برد که‌آن مقام دوزخ است وآن طایفه زبانیهٔ دوزخ وآن طعامهای دوزخ».

زبر تنگ: تنگ‌زبرین‌اسب « مرکبانراخاریدند ومالیدندوزبرتنگ‌وزیرتنگ‌سخت کردند».

زبروق : دشنامی است « در پیش تخت ملک مسروق و نصربن عدل آن مردک زبروق بایستاد ».

زبینی : زبانی ، مالک‌دوزخ ، دوزخی «جلاد روسیاه همچون زبینی دوزخ برجست ».

زجرت : راندن ، دورکردن ، دراصل لغت؛ درینجا آزاردادن وشکنجه دادن «کوه‌تن نمی‌خواست او را هلاک کند اما اورا به زجرت می‌داشت ».

زحمت : رنج ، مرض ، درد، تصدیع « بناچار رو بشما کردم و بزحمت شما آمدم ».

زحمت دادن : آزاررساندن ، آزاردادن « گفت مترس واین مهره را بستان وبدو بنماکه او بتو زحمت ندهد ».

زخم : ضرب ، ضربت ، طعن شمشیر ونیزه و جزآن

زخم انداختن : ضربت‌زدن ، زخم زدن « وآن قوم برو زخم می انداختند وازبسیاری که زخم برو زده بودند همه‌اعضای اومجروح شده بود ».

زخم دار : مجروح ، زخمی
«سپاه‌ایران عظیم زخم‌دار بودند ـ زخم داران را خود حساب نبود» .

زدن : حریصانه وبا اشتهاخوردن « یک مرغ را بزد بعد از آن سفره را گرد کرد» .
حمله کردن ، هجوم بردن ، مغافصة بر کسی تاختن « اینها از هر دو جانب برساخواهند زد ـ پنجاه‌هزارسوار بریمنیان زدند ـ یک ایرانی خود را برلشکر ما زند و لشکر مرا بهم آرد » .
بریدن : «حکم کرد تا درخت بزنند و خاک بریزند تاسپاه فرود آیند» .
قرار دادن (در ترکیب تخت زدن) : « ایوانی‌دید بغایت بزرگ وتختی از زر سرخ زده » .

زراد خانه : اسلحه خانه ، انبار اسلحه « آن جوانان ایرانی‌را بردند در زرادخانه‌دربند کردند ودر زرادخانه بریشان بربستند»

زرده : اسب «اولین کسی که عزم میدان کرد سواری بود بر یکی زرده رومی بلند سوار گشته» .
زرده خنگ یعنی اسب سفید: « از طرف دست‌راست سپاه عزم‌میدان کرد ، بر زردهٔ خنگی سوار گشته بود » .

زرنگ : تیزپر ، تیزرو ، چابک « تیرخدنگ زرنگ » .

زره خانه : زرادخانه

زقوم : درختی دوزخی « کوه‌تن رعد آواز آن شیر زور گرگ گاز، قدی چون‌درخت زقوم بر کشیده » .

زمان تا زمان : لحظه بلحظه

زمانی شد : مدتی گذشت

زمین را بَدَل کردن : تغییرمکان‌دادن

زنان زنان : حمله کنان ، درحال حمله وتیغ زدن « دوهزار سوار را در پیش کرده زنان زنان می‌آورد » .

زندان خانه : زندان ، محبس « جایی بزرگ دید وآن زندان خانه‌بود» .

زواده : توشه (زوادهٔ راه = توشهٔ راه)
« ازین زواده‌یی که‌دراین راه‌میخوری. . .»
« ملاحان گفتند چندانکه زواده داریم نمیریم » .

زودتری : اندکی زودتر
«فیروزشاه گفت که ماراکشتی می‌باید که زودتری‌برویم که‌ملک‌داراب‌نگرانست» .

زور کردن: قوت کردن ، نیرو کردن ، زورزدن، فشردن ، فشار آوردن « بندهارا بر زمین می‌مالیدوزور می کرد ـ آشوب‌بینی او را بگرفت و زور کرد ـ اسکندر شاه بغایت ملول بود که‌ایرانیان زورکرده بودند. ـ لشکر جمشیدشاه زورکردند و جمله در شهر درآمدند ـ سنان بر سینهٔ تور نهاد که حرکت نکنی واگرنه زورکنم تااز پشتت بگذرد» .

زور ناک : زورمند ، قوی ، نیرومند
«او از اکوان دیو زورناک‌تر است »

زه : بندوقید«جمشیدشاه‌درطلسم شاه سلیمان‌نبی رفت،کاشکی می‌دانستیم که جمشیدشاه بزه است » .

زهاب : رشتهٔ آب که از چشمه پیاپی خارج شود ، نشت آب « دایم‌ازراه‌جگر بجویبار دیده زهاب‌حسرت‌روان‌می کرد» .

زَهره : جرأت « هیچکس را زهرهٔ آن نبود که در پیش آن دهل رود » .

زیادت بودن : غالب بودن ، حریف بودن ، بیشتر زور ونیرو داشتن ، فایق بودن ، برتری داشتن «هیچ اندیشه مکنید که من برو زیادتم ».

زیادت کردن : غلبه دادن

زیادتی : تجاوز ، زیاده‌روی «اکنون که عالم بهم برآمد ایشان دست زیادتی گشودند ».

زیر تنگ: تنگ زیرین اسب «مرکبانرا خاریدند ومالیدندوزیرتنگ وزیرتنگ سخت کردند»

زیلوج : زیلو« در حال زیلوجهای مصری برآوردند و بگسترانیدند ».

زین‌افزار : ساز و برگ ستور

زین کوهه : کوههٔ زین ، بلندی جلوزین «اورا پیش زین کوهه بنشاند » .

زینهار خواستن: امان‌خواستن «آن سه تن دیگر بترسیدند و زینهار خواستند ».

زینهار دادن : امان‌دادن

ساختن : روبراه کردن ، انجام‌دادن ، آماده‌ـ کردن ، تعبیه کردن ، ترتیب دادن « اهل شهر نیز کار جنگ می‌ساختند ». کار کسی را ساختن یعنی او را از پای درآوردن: « آنگاه کار ایشانرا زودتوان ساختن ـ سیامک شادکام باتیغی کشیده درو درآمد تا کار او را بسازد» .

ساخته : مهیا . آماده ، معد

ساز : وسیله،آلت،عدت‌وبرگ«ای خدمتکارانم آن ساز میدانم را بیارید ».

ساز دادن : ترتیب‌دادن ، مهیا کردن ،فراهم آوردن ، آماده ساختن «ایرانیان نیزکار حرب را ساز دادند ـ چرا شرط خدمت بجا نمی‌آری و طعامی از بهر او ساز نمی دهی ـ اندکی حلوای قند دارم بزعفران ساز داده‌ام ».

ساعدین : بازوبند آهنین (از آلات رزم) «ین» دراین مورد فارسی ورسانندهٔ معنی نسبت‌است «شاه اسد بآیین شاهان‌خفتانی دربرکرده ساعدین و ساقین بسته ـ یک گرز گران‌در قرپوس‌زین انداخته ، ساقین وساعدین برخود راست کرده ».

ساقین : ساق‌بند آهنین (از آلات رزم) «ین» دراین مورد فارسی ورسانندهٔ معنی نسبت است. «شاه‌اسد بآیین شاهان خفتانی دربر کرده ساعدین وساقین بسته ».

ساکن : آرمیده ، آرامش یافته « اگرچه من نیز از ملک خود جدایم‌امادلم بتو ساکن است »

سالار خوان : خوانسالار « سالاران خوان درآمدند وسفره‌های ابریشمین درآوردند».

سالینه : آنچه بسال مربوط باشد ، یک یا چندساله مانند چندین سالینه و دهسالینه « من نیز عین‌الحیات را بادهٔسالینه مال یمن بشما بدهم » .

سبق بردن : برنده‌شدن « خودرا بر هزار سوار می‌زنم و سبق می‌برم ».

سبک برداشتن : سهل‌انگاشتن، آسان‌شمردن، بی‌ارج دانستن

سپارش : سفارش ، توصیه « من ترا بدیشان سپارش کنم ».

سپاردن : سپردن ، توصیه کردن «من فیروزشاه وفرخ زادرا بتوسپارده‌ام».

سپر ابریشمین و **سپر گیلی** از انواع سپرهاست که دراین کتاب آمده است

سپر جاموسی: سپری که‌از پوست گاومیش‌سازند

سپردن : تسلیم کردن «شهر را بسپاریم ».

سپر نهادن : تسلیم شدن ، لنگ انداختن « جنگی کردند که مریخ پیش ایشان سپر نهاد» .

سپید مهره : صدف کوچکی که هنگام رزم در آن میدمیدند و مانند شیپور و بوق بصدا درمی‌آوردند « سپید مهرهٔ هندی در آواز درآوردند » .

ستادن : ستاندن ، ستدن

ستیزه گر : آنکه به ستیزه‌جویی و پرخاشگری خو کرده باشد ، عنود ، لجوج «این مردم ایرانی خیره‌سر اند و در کارها ستیزه گر» .

سخت: سرکش ، تند «میروم تاطومار زنگی‌را بحضرت آورم که‌مرد کی سخت است » .
درشت : « فیروزشاه بمن سخنهای سخت نبشته است » .
بسیار «شاه‌سرور گفت سخت‌بموقع باشد» .

سخت آمدن : ناگوار‌بودن «شاه‌سروری یا فرزند اویی که تراسخن من سخت‌آمد » .

سخت‌کردن : استوار کردن ، محکم کردن «مرکبانرا خاریدند و مالیدند وزبرتنگ وزیرتنگ سخت کردند» .

سخت‌کمان : زورمندی که کمان محکم را بکشد ، کسی که در تیراندازی و کشیدن کمان مهارت داشته‌باشد، تیرانداز ماهر و پرزور «پس نامه‌یی نوشتند و بدست سیامک سیه قبا دادند که در همهٔ سپاه ایران سخت‌کمان‌تر ازو نبود» .

سخت گفتن : درشتی کردن ، سخن درشت وتند گفتن ، دشنام دادن ، بد زبانی کردن

سخن کردن : گفتن ، سخن گفتن ، حکایت کردن ، حرف‌زدن « شموط بااین درویش بدسخن می کند ـ طیفور چون‌سخن کردن عسطوربشنید بلطف ومرحمت بامن سخن کرد » .

سُذاب ، سداب : فیجن ، گیاهی سبز وسخت تلخ

سر : نفر «چهار سر ایرانی» .
بزرگ‌وسرور : «ای‌سرجملهٔ‌عیاران‌عالم» .
یک‌سرخواب کردن‌یعنی‌بمیزان‌معینی‌خفتن

سراپای : بسنگ تمام ، کاملاً « فرخ زاد می خواست که سراپای با ایرانیان بگردد» .

سرانجامان : سرانجام ، عاقبةالامر

سرای بان : سرای‌دار « گله‌بان برفت، فرخ زاد را بسرای بان وجراح گذاشت » .

سرای دار : سرای‌بان «پیرسرای‌دار آنچه ازآن فرخ زاد بود صد دینار را به پنجاه دینار می‌فروخت » .

سربازی : جانبازی ، فداکاری « این سربازی من بکنم وخودرا فدای این‌طایفه‌بکنم» .

سربدار : نفرینی است بمعنی سربر باد رفته ، بسردار رفته «آن عیار سربدار در آن‌شب تار میرفت» .

سربر کردن : سربرآوردن ، سربلند کردن « در هندوستان غایب شود و بمملکت دیگر سربر کند درآن‌مملکت بپادشاهی‌بنشیند» .

سرتافتن : سرپیچیدن ، سرپیچی کردن ، تمرد کردن

سرخ برآمدن : سرخ شدن چهره از خشم یا شرم ، برافروخته‌شدن از غضب یاشرم « فرخ زاد سرخ برآمد ودر غضب رفت» .

سرخ چهره : اشقر(صفتی‌است که‌عرب‌با ایرانیان می‌داد)«این‌جوان سرخ‌چهره به ایرانیان می‌ماند » .

سردار : سرشناس «جملهٔ شهراو [یعنی جوان

دوست قصاب] را می‌شناختند که مرد سردار بود ».

سردر آوردن : تسلیم شدن ، روی موافقت نشان دادن ، تن دردادن «بدان راضی بود که گلبوی بااو سردرآرد - بدانست که هرگز با او سردر نخواهد آوردن ».

سرشیب : سراشیب ، سرازیر « راهی بغایت سرشیب ونردبانی چند ».

سر فرود آوردن : تن دردادن، سر در آوردن، تسلیم شدن « مسروق بن عتبه از آن قبیل نیست که بدین مکتوب ما سر فرود آورد ».

سر کار : استاد کار« شاهزاده زر داد وسرکارانرا برکار کرد ».

سر کردن : سرش بازشدن ، آغاز رسیدن کردن «روز سیوم بود که لشکر یمن سر **کرد** ».

سر کشیدن : عنان کشیدن،سرمرکب راکشیدن تاباﻳستد : «آن نالهٔ ایشان بگوش ثعبان ابن‌عاد رسید . مرکب را سربکشیدو گفت این‌چه ناله است که می‌آید».

سر گرم بودن : دلبستگی‌داشتن ، تعلق خاطر داشتن ، رابطهٔ عاشقانه داشتن « مگر غلامی باکنیزی سرگرم‌بود،وعده‌یی بااو کرده بود که امشب همدیگررا ببینیم ».

سرمه شدن : سخت از هم پاشیده شدن ، گرد شدن « اکنون پای دار که در زیر این گرزم سرمه خواهی شدن ».

سرنگونساز : سرنگون ، نگونسار ، واژگون

سرنگی : سرشکستگی « خود را از بدنامی و سرنگی می‌رهانیدم ».

سر وقت کسی رفتن (یا به سروقت کسی بردن): غافل گیرکردن،بسراغ کسی رفتن‌وبردن بقصد مزاحمت « به روزگفت به یزدان پاک که شبی بسروقت قیصر روم وسرش ازتن جدا کنم »

سرهنگی دَر ایوان : مرتبهٔ حاجب بزرگ «ولیدخَالد گفت ای خوش خبر اگرخبر بشارت‌بیاری‌سرهنگی‌درایوان‌بتودهم».

سَرین : بالای سر ، جانب سردر بستر ، بالین مقابل پایین (یعنی جانب پا) « خنجر آبدار برکشید وبرسرین آن‌خفتگان آمد - من به‌سرینش رفتم وقدری آب در حلقش ریختم - من برسرینش‌آمدم ویرا بیهوشانه دادم ».

سعادت‌رمیده : شوربخت . « ای‌بخت‌برگشتگان وسعادت رمیدگان ، جان‌کجا برید ».

سفاهت کردن : از روی سفاهت سخن بدو ناسزا گفتن « مرکب درمیدان جهانید و خیلی سفاهت کرد ».

سفتیح : لغتی است که مصنف کتاب برای‌بیان تعجب آمیخته با تحسین ، یاتحیر شدید بکار برده است و اصل آنرا ندانسته‌ام «سیامک گفت : سفتیح ! بخیرباد ! یکی‌را کشتی ! »

سفره خوردن : طعام‌خوردن

سکندر خوردن : بسردرآمدن اسب

سلاح‌خانه : جباخانه ، زرادخانه ، اسلحه‌خانه

سلاح شوری : سلحشوری ، سلاح‌ورزی

سلاح شور : آنکه‌سلاح‌جنگ‌را نیک‌بکار برد ودرآن ماهر باشد « زورآزمای بربری را بفرست که درعلم سلاح شوری مثل ندارد - حکم کرد که‌فیروزشاه وفرخ زادرا سواری‌ونیزه‌بازی‌وسلاح‌شوری درآموزد».

سنج : صنج ، سنگ ، ازآلات موسیقی که بیشتر

در رزم بکار میرفت (معرب : سنگ)
سنج رومی : نوعی از سنج
سنگی : کرخت ، گران ، سنگین : « من پیاده نمی‌توانم رفت که مدتیست بند کشیده‌ام و پایم سنگی شده است ».
سنگین : ازسنگ ساخته شده «این ریگ‌را ازپای این آدمی سنگین باید کشیدن ».
سلامتی : تندرستی « میخواستم که بروم و خبر سلامتی شما را ببرم. » این تعبیر خاص زبان فارسی است و گرنه درعربی« سلامة » گویند.
سلطان‌تخت چهارم : آفتاب که درفلك چهارم است «روز دیگر چون سلطان تخت چهام روی بنمود ».
سلطان سیارگان : خورشید
سماع راندن : بطرب واستماع اغانی نشستن ، سرودخواندن ، قول وغزل گفتن « جمعی از دختران پری‌زاد می‌آیند تا روزعیش می‌کنند وسماع وصفا می‌رانند».
سواره : سوار « ما سواره شویم وبرابر شهرصف برآراییم ».
سوختن : روشن‌بودن چراغ ومشعل وجزآن « اززیر وبالا چراغ میسوخت ».
سوری : گل‌سرخ ، گل‌محمدی
سیده : بانو ، خانم «دایه گفت مرا بازندان‌بان کاری هست. گفت ای سیده زندان‌بان منم ».
سیکن : ساکن ، آرام (گویا ممال ساکن باشد)ایمن ، « عجوزه گفت‌ای‌جان‌مادر ، ایمن و سیکن باش که هیچکس را اینجا گمان نباشد».
سیکنی : آرامش ، ساکنی سکون و آرامی ، ایمنی«به‌ایمنی وسیکنی‌خوش بنشستند».
سوقات: ارمغان «لعنت برنیک‌اندیش باد بااین سوقات که آورده است » .
سیاست خانه : محل سیاست ومجازات«برخیزید که ، از این‌موضع، که سیاست‌خانه‌است، که محل بلاست بیرون آیید ».
شاباش: دست‌خوش ، مرحبا ، آفرین . مخفف شادباش رجوع شود به : شادباش
شاخ و شانه زدن : یال وکوپال برآوردن ، شاخ وشانه کشیدن
« آتش ازحلق او زبانه زنان
یاوه‌گویان و شاخ وشانه‌زنان »
شادباش : دست‌خوش ! مرحبا ! شاباش
« ولیدخالد گفت شادباش ای شاه یمن ! من بسبب تو در بند و زندان و مملکت‌از دست‌رفته وبدست هر نااهلی گرفتارگشته و تو شب و روز درشراب خوردن ! »
شادمانه : شادمان « ملك‌داراب‌ازگرفتار شدن طارق عیار بغایت شادمانه شد ».
شال : پارچهٔ پشمی ساده
« کنیزکان مویها ببریدند و درمیان شال‌و پلاس‌رفتند وشال سیاه از درایوان درآویختند. »
شاه انجم : آفتاب«نسیم سحری بقدوم‌شاه انجم براشجار و احجار بوزید ».
شاهد : معشوق زیباروی
شاه سوارگردون : خورشید « شاه سوارگردون یك‌اسبه درمیدان آسمان درآمد ».
شاید بود : ممکن است ، امکان دارد
شب روی : راهزنی یا عیاری درشب « مرد عیار وطرار بود و درقسم شب‌روی‌دستی داشت » .

شبرنگ : سیاه ، تیره

شبه رنگ : سیاه « زاغ شبه‌رنگ شب بیضهٔ زرین چرخ در زیر بال گرفته » .

شبیخون بردن : شبیخون کردن « اگر یک شبیخونی بر آن قوم برید اولی باشد » .

شبیخون کردن ، شبخون کردن: شبیخون‌زدن، هنگام شب بر لشکر دشمن که غافل و بی‌خبرند حمله بردن .

شتاب‌زدگی : عجله « ای شاه‌زاده شتاب‌زدگی مکن » .

شدن : بوجود آمدن ، زاییده شدن « شاه‌زاده را رفتن بهزاد عظیم سخت‌آمده بود که بااو بیک شب ازمادر شده‌بود » . رفتن ، سپری شدن ، گذشتن « لحظه‌یی شد - یک زمان شد که لشکری بر ما رسیدند - هرچند که می‌شود حمله‌اش تیزتر میشود » .

شَدّه : گویا بمعنی عصابه استعمال شده باشد ؛ از اصل «شَد» یعنی بستن « سپری بزرگ در گردن انداخته و شدّهٔ سیاه بر گرد سر برآورده »

شراب لعلی : می‌سرخ فام

شرابه : علاقه ، رشته « دامن آن برگستوان شرابهای ابریشمین آونگ کرده‌و برهریکی زنگوله یی بسته» .

شروع داشتن: آشنا یی مقدماتی داشتن ، اطلاعات مقدماتی در کاری‌وشغلی‌داشتن ، «شبرنگ گفت کباب‌راآتش تیزنمی باید که بیرونش بسوزد و اندرونش خام‌ماند. آنکس گفت مگــر درین قسم شروعــی داری ؟ »

شطارت : لاف زدن . در لغت عربی شطارة به معنی شوخ شدن و بی‌باك شدن است « جهـان‌افروز گفت کجـا رفت آن همـه شطارت و دعوی کاری تو » .

شغل : کار ، دل مشغولی ، توجه و انعطاف خاطر بامری

شفاعت خواه : شفیع ، پایمرد

شفاعت کردن: پایمردی کردن،التماس کردن، «درسخن ایشان حیل هست‌اکنون که شما می گویید که شما را می‌بریم شفاعت می کنند که ما را مبرید » .

شقهٔ علم : پارچهٔ علم، پارچه‌یی که درسر علم بندند؛ و شقه بمعنی پاره وقطعه درپارچه و کاغذ و جزآنست

شکردن : شکار کردن

شکاری : صید « ایشان در این‌سخن بودند که یک گـله گوسفند صحرایی پیدا شدند فیروزشاه گفت ما را از آن شکار می‌باید کـه بـر سر این چشمه سارکباب کنیم به‌روز عیار برجست وگفت بنده بروم و همین ساعت‌این شکاری‌را بیارم ودر حال دوان شد. تادیده برهم‌زدن به‌روز عیار بدان شکاری رسیده بود . . . پس آن شکاری را سر از تن جدا کردند » .

شکارچی ، صیاد« جمعی سواران در شکار بودند . از آن سواران شکاری یکی را نظر برآن بالای پشته افتاد » .

شکستگی : انهزام « ازجمیع حالات اورا اعلام کردند از شکستگی لشکر و گرفتار شدن شاه هرمز» .

شکستن : شکست‌دادن ، منهزم‌ساختن،مغلوب و منکوب نمودن « ترا حرب باید کرد اگرت بشکند بگویند که حریف نبود - و

بروقت شکستن سپاه مصری پهلوان را گرفته بشام آورید ».
باطل کردن ، نقض کردن « این کمان از بهر آن می کشم تا دعوی تو بشکنم تا دیگر باندك هنری دعوی نکنی ».
شکسته شدن ومختل شدن « من از جمله تعصب داران این جوانم که میخواهد که ناموس این شهر ما نشکنند ».
شکسته : هزیمت یافته
شله : تخت جامه ، سرگین دان (برهان‌قاطع) در لهجهٔ شهمیرزادی جوال بزرگ. در اینجا بهمین معنی است ، جوال بزرگی که سبزی و علف در آن ریزند.
« روزی فرخ زاد از باغ آمده بود و شله سبزی آورده بود »
ممکن است این کلمه را « سله » بمعنی سبد (سفط) خواند (؟)
شما : تو . این معنی درخطاب به پادشاهان چندبار دراین کتاب بکار رفته است.
شمار کردن : شماره کردن ، حساب کردن
شنیدن: استشمام کردن ، به‌مشام رسیدن روایح
شوشه : طره (؟)
«چو زلف بتان شوشها تافته
سراسر بیاقوت و در بافته»
شهر : مملکت ، کشور « گفتند که درشهر مصر بودیم - اکنون لشکری بشهرتوفرستادم تا کار راستی ایشان کنی » .
سنگ خانه : گویا بمعنی اطاقی که در میان کوه وصخره کنده باشند
« تا عاقبت بسنگ خانه‌یی رسیدند مثل سردابه‌یی » .
شهر بند : حصاری

شهر بند کردن : حصاری کردن «رفتن شاه‌سرور درشهرتعزوشهر بند کردن‌جمله بگفتند » .
شهرستان : شارستان ، شارسان، ولایت «به‌روز گفت مرا وطن در شهرستان می‌باشد».
شهری : کشوری (Civil) مقابل لشکری « صدهزار خلق از شهری ولشکری ».
شهسوار گردون : آفتاب « شهسوار گردون یک اسبه در میدان آسمان بدوید » .
شهوت کردن (با کسی) : با اوکام راندن ، بااو خفتن، بااو آرمیدن « شهوت با کسی باید کردن که میل خاطر بسیار بدان طرف باشد » .
شیب : زیر ، فرود ، تحت ، پایین« اما فرخ زاد فیروزشاه را نیکو بشناخت که در شیب سلاح بود - تا دست مالون از هوابشیب آمدن که کران‌دیو چنان نمود که دست و سر وسینه‌اش‌را در ربود - خواستم که از پشت مرکبش درخاك آورم‌دست‌بتیغ کرد او را بشیب کشیدم ».
شیر گردون : آفتاب « شیر گردون از قلهٔ کوهسار برآمد» .
شیلان : بساط شاهی
« باورچیان‌موجهٔ شاهی‌و شیلان‌پادشاهی درآوردند ».
صاحب اصول : مطلع باصول ، دراینجا مقصود موسیقی دانست « حکم کرد در شهر قیصریه از مطربان‌خوش‌نوا و از صاحب اصولان نیکولقا که بودند اهل‌ساز جمله درمجلس‌قیصر جمع آمدند ».
شه سوار فلک : آفتاب
« آسمان درلباس قیرگون شد و شه سوار فلک برمرکب آسوده سوارگشت » .

صاحب‌جمال : زیبا « اما این دو جوان بغایت صاحب جمالند » .

صاحب جگر : پردل، پرجرأت«آشوب عیار آن صاحب جگرطرار ... »

صاحب قران : عظیم‌الشأن ، صاحب طالع نیک ، نیک بخت و خوش اقبال «حکیم گفت راستست ، تو صاحب قران شرق و غرب‌عالم خواهی بودن و کارهای عظیم از دست تو خواهد بر آمدن » .

صباحان : بامدادان « بادصبا درصباحان نقاب ظلمانی را از پیش روی جهان در ربود ـ در آن صباحان هلال عیار از شهر بیرون آمده بود . ـ درآن وقت صباحان باد صبا در وزیدن در آمد » .

صباح پگاه : صبح زود « ناگاه بامراله ازاول صباح پگاه بادی مخالف وزیدن گرفت» .

صحبت : مصاحبت « فیروز شاه درصحبت پدر نشسته بود» .

صحبت داشتن : مجالست کردن ، مذاکره کردن « لحظه‌یی صحبت داشته و آنگاه پراگنده شدند ـ درعالم هیچ کس را لایق‌آن نمی‌بینم که بااو بنشینم وصحبت دارم » .

صحن : قدح « شب رنگ همت خواست و آن صحن و سفره بر داشت » .

صفا راندن : خوش‌بودن ، نشاط وسرور کردن « جمعی دختران پری‌زاد می‌آیند ، تاروز عیش میکنند و سماع و صفا می‌رانند » .

صفه چه : ایوانچه ، دکانچه « برکنارحوض صُفه‌چه‌یی بود ، برآن‌صفه چه بنشست » .

صلابت کردن : تندیدن ، تندی وسختی نشان دادن «من نیز ترا بزاری‌زار بکشم، این میگفت و صلابت میکرد »

صُلب : سرب « گرداگردآن [زندان] را صلب ریخته بودند تا نقب نتوان زدن » .

صلح کردن : میانجی گری کردن ، صلح دادن دو طرف « تو در میان ما صلح کنی » .

صنج : سنج ، ازآلات موسیقی رزمی ، معرب سنگ «آواز کوس حربی و صنج و کرنای برآمد » . (صنج رومی : نوعی صنج)

صنعت : دستان ، حیله ، مکر و چاره گری «ای پهلوان ، هلال مارا بحیلت در بلا انداخت اما مرا بعجب صنعتی گرفت» .

صورت : تصویر « اکنون مدت مدیدست که در باغ جنت آباد برآن درخت چنار در سه روزسه صورت دیدیم وهیچ ندانستیم که آن صورت ها ازآن کیست... من نقاشان دراطراف عالم فرستادم‌آن کسانی که دعوی صحبت ما میکنند صورتهای ایشان را نقش کرده بر من آورند» .

صورت حال : کیفیت واقعه ، چگونگی حال «چون از صورت حال معلوم کرد دریغ خورد » .

صَهیل : شیهه «نعرهٔ مبارزان وصهیل مرکبان برفلک دوار می رسید » .

ضایعان : کسانی که عمروجانشان بهدر میرود « آن شب چون عمر ضایعان بسر آمد » .

ضایع شدن : تباه شدن ، باطل شدن « گفت اندیشهٔ ما ضایع شد اکنون بناچار مارا بقیصریه می باید رفتن » .

ضایع گذاردن : متروک گذاشتن بحال‌خود رها کردن « شاه سرور گفت نتوانیم شهر تعز را چنین ضایع بگذاریم تا دشمنان تصرف کنند» .

ضرب : ضربت ، زخم ، طعن « اگر ضرب تیغ و پهلوانی‌داشتید چرا از یمن گریختید . ـ یک ضرب تیغ حوالهٔ او کرد ـ چون بالاتر رفتی ضربش سخت تر بودی راوی گوید که بیست ودو ضرب سنگ ازدست آن سوار طلسم بگرفت » .

ضرب دست : ضرب شست، چربدستی ومهارت، زور ، مهارت درنبرد و وارد کردن ضربت « ازضرب دستش معلوم میشود ـ سیامک مرد خیاره است و بضرب دست مشکل با او خواهد برآمدن ـ پدرم ملک بهمن بضرب دست دخترملک‌حارث‌را بگرفت . ـ گفتند باری بجنگ کردن و ضرب دست نمی توانیم گرفتن ـ بر خود لرزیدند و از ضرب دست اوترسیدند » .

ضرب را گرفتن : دفع ضرب و حمله کردن « شاه‌زاده آن ضرب را بآسانی بگرفت که هیچ المی بدو نرسید ـ غضنفر بضرب تیغ برو حمله کرد ، میسره آن ضرب را ازدست غضنفر بگرفت » .

ضرب زدن : زخم‌زدن «ای پهلوان ضربی زدی و من گرفتم، اکنون تو نیزضربی بگیر » .

ضروری: واجب (درعربی ضرور) «مراپیش‌شحنه برید که‌باشحنه کاری‌ضروری‌دارم » .

طاق ابروی : کمان ابروی ، خمیده ابروی ، هلال ابروی « دختری پری‌زاد پیدا شد ماه‌روی و سلسله موی و طاق ابروی » .

طاقت داشتن : حریف بودن ، باکسی برآمدن «ملک داراب گفت اگرطاقت ما داشتند چرا چهل روز در شهر بستند و ازما امان خواستند » .

طاقیه : بندی که در زیر پوشاك سر بر گیسوان بندند

طامع : طمعکار ، آزمند « همچون ما طامعان بودندکه بطمع مال آمده‌اند » .

طایفه : دسته ، نفرات ، ملازمان «جمعی را دیدندکه درآن جزیره می گشتند ، آن طایفه جمشید شاه بود با یارانش » .

طبخ : مطبوخ ، طعام پخته شده ، غذای حاضر « برخیز و این کبابها را بر طبقی بند وپیش ملک بنه و چندان آنجا باش که طبقها از آن طبخها تهی شود » .

طبل آسایش : کوس آسایش ، طبلی که در پایان روز در لشکرگاه یا میدان نبرد می‌زدند تالشکریان بیاسایند ، طبل راحت‌باش . این ترکیب بکرات درکتاب آمده است .

طبل باز : طبل شکار ، نوعی طبل « طبلهای باز را فرو کوفتند » .

طبل‌جنگ: کوفتن‌طبل‌باآهنگی‌خاص که‌علامت آغازیدن‌جنگ‌بود «طبل‌جنگ فرو کوفتند و علم شاهی در حرکت درآوردند » .

طبل‌حربی:طبل جنگ «طبل حربی فرو کوفتند وجنگ سلطانی بنیاد کردند » .

طبل کوچ : کوفتن طبل باآهنگی که نشانهٔ کوچ کردن قافله وسپاه بود ، طبل‌رحیل .

طراق ، طراقا : آوازی درشت و بلندکه از خوردن‌دو چیزسنگین بر یکدیگر بر آید، مانند طراقای گرز ، طراقای منجنیق .

طراقا طراق : طراق ، طراقا «نعرهٔ پر دلان و طراقا طراق گرز گران» .

طرح : اندوه واضطراب و وحشت (؟)
«هرگز دلی ازو خرم وبا فرح نباشدبلک دل اهل معنی ازو درطرح باشد » .

طرف آفتاب بر آمدن : مشرق « ازهرطرفی نگاه میکرد، برطرف آفتاب برآمدن دری دیگر دید بقفل » .
طرقیدن : ترکیدن « شاه ولیدبن خالد چنان شد که وقت بود که بطرقد » .
زهرمارکردن (خوردن همراه با استهزاء یااظهارنفرت نسبت بخورنده) «زرده گمان برد که مگرآنچه خودش در بیشه میطرقد اوطلب میدارد » .
طریت : رجوع شود به طرید « نعره زنان در میدان درآمد وطریت کرد ـ فرخ زاد در میدان درآمدوطریت کردوجولان نمود» .
طرید : طریت ، لعب باسلاح درمیدان جنگ (شاید مأخوذ از طریده بمعنی نوعی از بازی باشد) « برسم ملوك در میدان درآمد و طرید کرد و جولان نمود ـ بدین آیین در میدان درآمد، طرید کرد و جولان نمود وبتیغ وسپر لعبی چند بنمود » .
طلایگاه : محل استقرار طلایه « هلال عیار بیرون آمد وراه سپاه ایران درپیش گرفت تا بطلایگاه » .
طلایگی : خدمت در طلایهٔ سپاه یا فرماندهی آن « آن شب طلایگی سپاه از آن قارن جهانسوز بود » .
طلایگی کردن: کشیك دادن و کشیك کشیدن در طلایه « طلایه از هر دولشکر بیرون رفت وطلایگی میکردند ـ بفرمود تابیست هزار مرد بطلایگی بدررفتند » .
طلب : جست وجو «جاسوسان بطلب فرستاده بودند » .
طلب داری : مطالبه ، خواستاری « لشکری بجنگ شاه سرور آمده اند و طلب داری دخترش عین الحیات میکنند » .
طلب داشتن : خواستن، طلب کردن «اکنون نقیبانرا خبر کنید وطلب دارید تادرلشکر منادی کنند که فردا جنگست » .
طلب طلب : دسته دسته ، فوج فوج ، گروه گروه « سپاه یمن نیز یکبارگی طلب طلب و جوق جوق سیصدهزار مرد یمنی حمله کردند» . و بمعنی«پرسان پرسان» نیز در همین کتاب استعمال شده است .
طلب کردن : جستن ، جست وجو کردن «چندزنگی برفتند وکشتی ایشان راطلب کردند ونیافتند ، به روزدوزنگی رادیدکه برلب دریا کشتی را میجستند » .
طلی : زر ، طلا «یکی صراحی دید از زرسرخ برطبقچه یی از طلی نهاده » .
طمع برداشتن : ناامیدشدن «تنها درآن زندان بود وبکلی طمع ازخود برداشته بود» .
طوف : گردش ، تفرج «فیروزشاه بابه روز عیار وشبرنگ عیار در نیم شب ناپدید شدند ملك داراب گمان میبرد که مگربگوشه یی بطوفی رفته باشند» .
طویله خانه : اصطبل ، امروز طویله گویند و طویله خود بمعنی ریسمانی بود که ستوران را دراصطبل برآن می بستند واصطبل رابهمین سبب طویله خانه می گفتند .
طهارت ساختن : تطهیر کردن ، وضو گرفتن «طهارت ساخت ونماز صبح گزارد » .
طیارگوشه : صفتی برای کمان«دست به کمان عاج قبضهٔ طیارگوشهٔ خوارزمی کرد» .
طیره شدن : آشفته شدن«خطیر کجاست که برمن آن روز طیره شد وسخت گفت » .
عاجز آمدن : عاجزشدن «اگر جمله را تقریر

کنم از نوشتن عاجز آیند ».

عادی : گویا بمعنی جنگاور و نبرده بکار رفته باشد(؟) «ای خداوند عظیم مردی پهلوان وشجاع وعادیست وصاحب گرز گرانست».

عاقل : سالخورده ، جهاندیده ، دربرابر جوان چنانکه امروز مصطلح است والبته بمعنی اصلی خود هم در این کتاب بکار رفته است.

عالی‌حضرت : اعلیحضرت، عنوان برای پادشاه «اماچون برای عالی حضرت چنین مصلحت دیده است من بندهٔ فرمانم بهرچه حکم فرمایید ایستاده‌ام».

عبور: معبر «هر کجا راهی وعبوری بود بگرفتند».

عجایب ماندن : بشگفتی افتادن ، بشگفتی ماندن « توران دخت از آن شکل و شمایل عجایب بماند».

عجب : عجیب « اگر فیروزشاه در طلسم رفته باشد بسیار عجب نباشد که عظیم خیره است ـ درمقام عجب بازمانده بود ».

عدو مال : دشمن مال ، دشمن شکن ، آنکه دشمن را نیک درهم‌شکند ونیک مالش (گوشمال) دهد . «سی هزار سوار عدومال عزم یمن کردند ».

عذر خواستن: عذرخواهی کردن، تشکر کردن، جبران خدمت کردن ، مهربانی کردن، تلافی کردن ، پاداش‌دادن«اگر خدای تعالی فرصت‌دهد عذرترا بانواع بخواهم » وموارد متعدد دیگر.

عراده : گردونه ، گردونهٔ دوچرخ ، گردونهٔ بارکشی

عرض کردن : نمودن ، نشان‌دادن «چون‌ازین کارها بپرداختند برشاه‌زاده‌عرض کردند».

عرضه دادن : عرضه کردن ، نشان دادن ، نمایاندن « آمده‌ای که‌سال وملک خودرا عرضه‌دهی یا آمده ای که حرب کنی».

عروسک : منجنیق کوچکی که بدان سنگ وآتش وخاکستر بجانب دشمن اندازند «عراده ومنجنیق وعروسک و تفک وتیر وناوک وسلاحهایی که‌بقلعه‌بکار آید ».

عزا دادن : تسلیت دادن ، تسلیت گفتن ، تعزیت گفتن « خطیر را طلب کردند و عزای برادرش بدادند »

عزا داشتن : عزاداری کردن « مارا وقت عزاداشتن نیست ترا بر جای پدر باید نشست» .

عزا نهادن : مجلس عزا ترتیب دادن ، عزا گرفتن، عزاداری کردن «ومارا عزامی باید نهاد از آن کشتگان ».

عزت داشت : احترام « مقنطره ایشانرا بغایت عزت‌داشتی کرد ».

عزت داشتن : احترام کردن ، بزرگ داشتن « قیصر اورا عزت داشته است وعزیز می‌دارد » .

عزت کردن : احترام کردن«جمله برپای خاستند وعزت کردند » .

عزم داری : تجری، جسارت ، عزیمت وآهنگ «آن دو لشکر نظاره میکردند که اول عزم‌داری که خواهد کردن ».

عزیمت ساختن : عزیمت کردن «وازآنجا (از مدینه) عزیمت مصرسازیم ».

عشق آوردن :عاشق‌شدن ، دل‌باختن ؛ عشق آور یعنی عاشق ، عاشق پیشه.

عصابه : پیشانی‌بند ، پارچه‌یی که برپیشانی بندند. عصابهٔ شاهی یعنی پیشانی بندسلطنتی

عضاده : آلتی که بدان تعیین زاویه می کنند (در اصطرلاب)
عظیم : بسیار ، سخت ، بوفور ، بکثرت ، بشدت «جواب شما گفتن عظیم آسانست ـ تقصیری عظیم کرده‌ای ـ عظیم بی‌آب روی شدم» .
عظیم بالا : بلندبالا «سواری عظیم بالا وقوی هیکل » .
عظیم القدر : بلندمرتبه ، بزرگوار
عظیم نهاد : قوی هیکل « مردی بلند بالای باهیبت و باصلابت عظیم نهاد برمرکبی بغایت بلند نشسته »
عقابین : دو چوب بلند که مجرم را برای چوب زدن بدانها می‌بستند
عقله : شکلی از اشکال رمل بدین صورت :
عکس : پرتو ، انعکاس «باهیبت تمام عزم میدان کرد چون کوه پاره‌یی سیاه وچون قیرکه از عکس سیاهی او میدان سیاه می‌نمود» .
علاقه : رشته ، بند ، تسمه‌یی که برقبضهٔ شمشیر وگرز وجز آن می‌بستند تاهروقت بدان کار نکنند به مچ دست بیاویزند «پس علاقهٔ شمشیررا دربند دست افگند» .
علامت : وضع و نهاد «بدان علامت ایشان را می‌بردند ـ شمارا بعلامتی بکشم که مرغ وماهی رابرحال شما گریه آید» .
علامت کردن : نشانه کردن ، نشان کردن ، نشان‌دار کردن«خودرا علامت کردی !»
علم آسمانی : علم فلک ، نجوم ، اختیارات فلکی «در علم آسمانی از اختر بلند سؤال کن که دیگر اورا خواهیم دیدن» .
عَلَم‌وار : بقد یک علم «هرگاه که باد درو پیچیدی علم‌واری آتش بجستی » .
علم‌علم : گروه گروه ، فوج‌فوج ، دسته‌دسته «سپاه یمن علم‌علم وجوق‌جوق مرکبان را از پول می‌جهانیدند » .
علم لشکرشکن : دراین داستان بمنزلهٔ علم کاویانی وعلم‌پیروزی است « علم‌لشکر شکن ملک داراب که از شصت من زر سرخ ساخته بودند ، که علم‌اژدرهاپیکر بود که روزجنگ چون آن علم‌در حربگاه آوردندی وباد در شقهٔ آن‌علم پیچیدی بطلسم آتش از دهان آن اژدرها بیرون آمدی وآن علم را علم لشکر شکن نام کرده بود » .
علی‌حده : جداگانه «برهرطرفی جنگ علی‌حده اتفاق افتاده بود » .
علی‌الصباحان : بامدادان «فیروزشاه حکم کرد که فردا علی الصباحان لشکر عزم آن مرغزار کنند» .
عمارت کردن : تعمیر کردن «حکم کرد تاشهر اسکندریه را عمارت کردند (بعد از ویرانی) » .
عَمَد : چوبهای بهم بسته که بدان از دریا و نهرگذرند «در فکر آن بود که عمدی بربندد وتدبیر آن می کرد که از پوست درخت عمدی بربندند که بعداز چهل روز ازروی دریا کشتی پیدا شد» .
عمود : گرز « عمود گران سنگ برکشید » .
عنان گردانیدن : بازگرداندن اسب ، بازگشتن بااسب، عنان برگاشتن : « فیروزشاه عنان بگردانید وسرراه برطومار بگرفت » .
عنبرچه : نوعی از زیورکه پراز عنبر می کردند و برگردن می‌آویختند ، عنبردان « دست

درگردن کرد و عنبرچه یی بیرون آورد وگفت ای دایه ترا معلوم است که بهای این عنبرچه چندست ».

عن‌قریب: بنزدیکی «راه‌انطاکیه درپیش گرفتند وبرفتند تاعن‌قریب ملک‌انطاکیه‌رسیدند».

عوان: فرومایه

عورت: زن ، مستوره ، مخدره « عین الحیات رو بجهان‌افروز کرد وگفت ای‌ملکه هیچ در حق ما اندیشه یی نمیکنی که حال دوعورت بدست این ظالمان بچه خواهد رسیدن ».

عوض: تلافی

عوض خواستن: تلافی کردن « ـ طالق گفت سلاح وجوشنم بدهید تا سوار شوم وعوض جوانان ازین قوم بخواهم »

عوض کردن: جبران کردن ، تلافی کردن ، جبران مافات کردن « زمانه با من عوضها می‌کند ـ عوض خود را با او بکنم ».

عهد دادن: واداشتن کسی به پیمان بستن و سوگند دادن « بهزادآن زنگی را عهد داد بعد ازآن جبین او را ببوسید ».

عیالان: اهل البیت ، آنانکه تحت نفقهٔ کسی باشند « اما امشب خالی بودم ، عیالانم بخانه نبودند ».

عیبه: جوشن « سوارش‌عیبه وجوشن ملوکانه دربر کرده ».

غارت گرفتن: غارت کردن ، غنیمت گرفتن «آن پانصد سوار درعقب ایشان می‌تاختند تا غارت ایشان بگیرند ».

غرق شدن (گشتن) برای تیر : نشستن آن تا پر ، نیک فرورفتن ونشستن تیر برهدف. برای خنجر وتیغ : فرورفتن درمحل ضربت « خنجر آبدار از نیام برکشیده چنان بر پهلوی جلاد زد که تا دسته غرق شد ».

غزالهٔ فلک: خورشید «نکهت صبح مشک‌بوی از نافهٔ غزالهٔ فلک درین عالم بدمید ».

غزغاو: منگوله‌یی که ازدم‌اسب وگاو دریایی (قطاس) میساختند و برای زینت و دفع چشم زخم بر گردن اسب می افگندند. «اول کسی که عزم میدان کرد سواری بود بریکی زردهٔ رومی بلند سوار گشته غزغاوی ازگردن مرکب آویخته ».

غلبگی: انبوه جمعیت «شهری بدین غلبگی ».

غلبه: جمعیت کثیر ، خلق انبوه ، عدهٔ بیشمار « فتح و ظفر بسپاه غلبه نیست ـ لشکر ایران درطلایه غلبه‌اند ـ لشکر یمن غلبه ترند ».

ازدحام «جهدی کنیدو کشتی مارا ازمیان غلبه بیرون جهانید ».

پر جمعیت « شهری دید بغایت بزرگ و غلبه ».

غلبه کردن: انبوه شدن ، غالب شدن «شبرنگ در حال رو باسپاه ایران کرد ، گفت ای خداوند سپاه یمن غلبه کردند».

غلط کردن: اشتباه کردن ، در اشتباه بودن ، درغلط بودن «سراپیش‌شاه‌نوش مبرید که مرد غریبیم و راه غلط کردم ».

غمز کردن: سخن‌چینی کردن ، غمازی کردن «مگر خبرنداری که کسی غمز کرده که تودر خانهٔ گلبویی ».

غمزه: اشاره بچشم و ابرو « زرین‌تاج سنبل‌را بشناخت ، بدو غمزه‌یی کرد ، سنبل نیز اشارت کرد ».

غو : فریاد و خروش :
«سر دست بردند بر تیغ بر
غو هر دومیرفت برمیغ بر»

غَور : رنج و آزارسخت ، غایت خشم و اندوه « اگر پسر مرا از سر گناه می کشت مرا هیچ غوری‌نبود ـ ایشان‌از غورمیسوختند و تحمل می کردند ـ زودباش و بند را بگشا که وقتست ازغور هلاک شوم» . تک، ته، بن‌مانند«غور چاه»و«غور حال»

غوغا : شور و آشوب

غیرت کردن : رشک بردن ، بر سر حمیت‌آمدن

فارغ آمدن : فارغ شدن « چون از نعمت خوردن فارغ آمدند و سفره از میان برداشتند » .

فاش گشتن : شایع شدن «چون آوازهٔ جنگ کردن‌تیمورتاش درشهرمصرفاش گشت» .

فایده‌یی‌ندارد : بی نتیجه‌است، بی‌حاصل است، بتیجه‌یی نمی رسد « نصربن عدل دید فایده‌یی ندارد بناچار عنان مرکب برگردانید و رو بشام کرد » .

فتیله : نخ و پنبه و پارچه وچرک وموی وهر چیزی‌که بهم برآمده و لوله شده باشد «تنش پر موی فتیله فتیله شده از تن او آویخته » .

فدا رفتن : فدا شدن «اگر بهلاک‌آییم فدای تو رفته باشیم » .

فر : عنایت الهی‌که بر شاهان و شاهزادگان مؤید ارزانی‌شود « ابوالخیر گفت ای شاه ترا نتوان بردن از آن جهت‌که ترا فر پادشاهی هست » .

فرازکردن : بستن « این دربلارا فرازکنید . ـ بهزاد را درآورد و بنشاند و درآن خانه را فراز کرد » .

پیش بردن ، یازیدن «دست‌فرازکرد و بند کمرفرخ زاد را بگرفت ـ بهزاد سر دست فرازکرد وکمر بند شاه شجاع بگرفت» .

فراشی : جاروکشی«بادشمال درمیدان‌مردان بفراشی درآمد و مشاطگی آغازکرد . ـ باد فراشی کردن بنیادکرد»

فراغت داشتن : باک نداشتن ، آسوده خاطر بودن «مرا چیزی نیست‌که بشما بدهم و ازشما فراغت دارم ـ پیش او نمی‌آیم ازو و ازسپاهش فراغت دارم » .

فرافر : آواز نرم‌که مثلاً از رفتن تیر در هوا حاصل شود ، فرفر « نعرهٔ پردلان و فرافر تیرهای پران » .

فرستیدن : فرستادن « اول خبر رسیدن ما بشاه ولید خالد باید فرستیدن» .

فرصت: کامیابی، بهره‌مندی، پیروزی«طرم تاش با خود گفته بود که بهزاد وفرخ زاد و فیروزشاه درسپاه نیستند ،کیست درسپاه ایران‌که در برابر من یارد آمدن؟ایام فرصت است و وقت نصرت ـ خلق شهر بهزاد را دعا و ثنا میگفتند و از خدای تعالی فرصت و نصرت او میخواستند . ـ روز فرصت اهل حصار بود » .

فرصت‌دادن : پیروزگردانیدن «اکنون‌خداوند تعالی‌ما را فرصت داد [بریمنیان] ـ تا عاقبت ما را یزدان پاک قوت و فرصت داد » .

فرصت نگاه داشتن : منتهز فرصت بودن

فرصت کردن : دست یافتن

فرصت یافتن : دست یافتن ، نصرت یافتن ، توفیق یافتن « سپاه ایران بر ما غالب

آمدند و فرصت برما یافتند ـ عاقبت بفر یزدانی فرصت یافتیم ».

فرق و درق : سروکله « دست بقائمهٔ تیغ کردند و بر فرق ودرق یکدیگرمی زدند».

فرمان بردن : اطاعت کردن « و اگر فرمان نبرید از غایت بی‌دولتی شما باشد ».

فرمند : فرهمند ، با فره ، با شکوه،صاحب‌فر « جوانی با قد بلند اما عظیم فرمند » .

فرمودن : امر کردن ، گفتن (در مورد احترام گوینده) ، دستور دادن ، عمل کردن (در مورد احترام عامل) « ایشانرا گرسنگی و تشنگی می‌فرمودند و جور می کردند » .

فرنگ : فرنگی «فیروزشاه وقبیحای‌فرنگ‌درشهر درآمدند » . فرنگان‌جمع آنست « هیچکس ازفرنگان بر روی برج و بارو نماندند».

فروچیدن : ترتیب دادن، ساز دادن «مجلسی پادشاهانه فرو چیدند ـ مجلس بزم فرو چیدند و بشراب خوردن مشغول‌شدند».

فرودآمدن : آرام گرفتن ، قرار گرفتن«ای‌جوان از راه آمده‌ای و میدانم که هنوز دلت فرود نیامده است ـ اما چند روزی این بنده را امان بایددادن تا این کمینه را تمام دل فرود آید ».

فرود آوردن (سخن) : ختم کردن ، بر سخنی اتفاق کردن « هر کسی سخنی میگفتند تا عاقبت بر آن سخن‌فرود آوردند که‌این مشکل بدست‌عیاران گشاده خواهد شد».

فرو داشت : تقصیر ، کوتاهی «چرا در جنگ ایرانیان فروداشت کردی تا حال بدینجا رسید » .

فروداناختن : پایین‌انداختن ، آویختن« گفت ای لالاپردهٔ در حجره فرود انداز » .

فرود رفتن : پایین رفتن «دست درکمند زد و بالا رفت و از آن طرف فرود رفت».

فروریختن : هجوم آوردن ، بجملگی‌برسر کسی ریختن « آن هزار سوار زنگی بیکبار بر فیروز شاه فرو ریختند » .

فروگذاشتن : پایین گذاشتن ، پایین‌انداختن، پایین آوردن ، فرو ریختن « سنبل بیرون آمد و پرده فرو گذاشت ـ بفرمود تا از بالای‌قلعه تیروسنگ‌وعراده‌فروگذاشتند».

فروگرفتن: اشغال کردن، تصرف کردن«جزیرهٔ فور که گنج خانه کورنگ‌بود،فروگرفتند». پایین‌آوردن«بناچار بادبانها رافروگرفتند ـ آن دو شیشه که بر دیوار آویخته بود فروگرفت ». دورکردن،محاصره کردن،درمیان گرفتن: « آن سپاه ما بناگاه طرم تاش‌را فروگرفت باشد که گرفتار آید ».

فرو ماندن : عاجز شدن ، مضطر شدن «متحیر ماند و درکار خود فرو ماند ».

فرو نشاندن: خاموش کردن . (مقابل برکردن) « تاوقتی که مشعلهٔ خاوری‌را برافروختند و قندیل ماه را فرو نشاندند ».

فریاد زدن : داد خواستن ، دادخواهی کردن « عایل گفت چه کسانید و داد از که می‌خواهید و فریاد چرا می‌زنید ».

فریبانیدن : گول زدن

فریزدانی : عنایت الهی « عاقبت بفر یزدانی ودولت سبحانی‌فرصت یافتیم ».

فش : وش ، سان ، مانند « با چنین مرکب کوه‌فش درمیدان درآمد ».

فضل کردن : تفضل کردن ، عنایت کردن

« مارا یزدان فضل کرد که این حرام زاده را شکستیم ».

فضولی کردن : از حد ادب بیرون رفتن ، پای از گلیم خود درازتر کردن

فغان داشتن : نعره زدن « نعره می‌زدند و فغان می‌داشتند و بزبان فرنگی دشنام میدادند».

فکر فرمودن: اندیشیدن « آنچه شاه فکر فرموده است عین صوابست ».

فند : ظاهراً بمعنی فتیلهٔ گوگرد آلودی بود که چون آهن و سنگ آتش را برهم می‌زدند جرقهٔ آتش برآن میگرفت و آنرا روشن می ساخت ومسلماً کلمهٔ فندك از همین ریشه است « سردابه‌یی پیدا شد بغایت تاریک آن عیار پیشهٔ روزگار سنگ و آهن برهم زد وفند عیاری بر کرد ».

فوت کردن : از دست دادن ، بهدر دادن « فرصت را فوت نکرد ».

فهم کردن : درك کردن ، فهمیدن « به‌روز هیچ فهم نمی کرد متحیر وار دریشان نگاه میکرد » .

فیل منکلوسی : پیل سپید (رجوع شود به منکلوس) « اگر برفیل منکلوسی زدی از پای بگردانیدی ».

قاب پای : قوزك پای « هیچ نشان آبی و آبادانی نبود ریگ از قاب پای می گذشت ».

قاروره : حقهٔ باروت(فرنودسار)، ظرفی که باروت و مواد محترقه در آن میریختند و آتش می‌زدند و درحصارها و یا در میان لشکر می‌انداختند « صدهزاران هزار تیر وسنگ و ناوك وکمان گروهه و تفک و قارورهٔ آتش بر سپاه ایران از بالا فرو ریختند».

قاف تا قاف : کران تا کران « مبارزان ازجای خود برجستند و ازقاف تا قاف آمدند درمصاف » .

قانون : وسیله ، آلت وعدت « برادرت شکسته شده است و اسباب جنگ او بکلی رفته و بی‌قانون در برابر دشمن رفتن نتوان».

قایم : پابرجا ، برقرار ، پایدار ، استوار « این کمان را خواهد کشیدن و ناموس شهر ما را قایم خواهد داشتن ـ باید کوشید تا ناموس ما قایم باشد ».

قایمهٔ تیغ : دستهٔ تیغ « نیزه ازدست بینداختند و دست بقایمهٔ تیغ کردند و برفرق و درق یکدیگر می‌زدند ».

قبض روح : جان گرفتن ، جان ستانیدن

قبطه : در اینجا بمعنی مرحله(؟) مرتبه (؟) « فیروزشاه گفت لابدکه مروت دارم . گفت ازمروت کدام قبطه را گوش میداری».

قبهٔ خضرا : آسمان « ازجزع وفزع آن سپاه زهره بر قبهٔ خضرا آرام نمی گرفت ».

قتل کردن : کشتن « ما را بشکستند و از ما بسیاری قتل کردند ».

قد بلند : بلندی « دست و بازو را برافراخت واز قدبلندآن گرز حوالهٔ سرسیامک کرد».

قدری : اندکی ، پاره‌یی ، کمی «ای درویش اگر نعمتی داری قدری بمابده که قوی درخور دست ـ هریکی را از آن مال قدری بداد ».

قدم بازگرفتن : پاپس کشیدن ، دیگر نیامدن «او نیز قدم بازگرفت و دیگر پیش فرخ زاد نیامد ».

قدیفه : حولهٔ بزرگ وترکیب «قدیفهٔ روسی» درآن زمان قابل توجهست « بفرمود تا مشک وگلاب بر اندام او ریختند

بعداز آن‌بقدیفهٔ روسی اندام او را خشکک کردند ».

قرار دادن : قرار نهادن « آن‌بزرگان بدان‌سخن قرار دادندوهرکسی برجای خودرفتند».

قرارگرفتن : نشستن « برآن تخت برآمد و قرار گرفت ».
آرام شدن ، ساکن شدن ، آرام جستن ، ازحرکت بازماندن « تا داد دل خود نخواهم قرارنگیریم - قرار نگیرم تا این طلسم را بگشایم - بادکمتر شد ، کشتی قرارگرفت ».

قرار یافتن : آرام گرفتن ، آرام یافتن « دریا از جوش قرار یافت ».

قراضه : ریزهٔ زر، پول خرد « قراضه‌یی برباطی دادندوآن‌سرکب رادرحجره‌یی کشیدند».

قربان : تیردان

قرپوس : پیش‌زین « عمودی گران‌در قرپوس انداخته ».

قشون : دستهٔ سپاه ، لشکر ، سپاه

قشون قشون : دسته دسته ، گروه گروه ، فوج فوج ، طلب طلب « گردان ایران قشون قشون وگروه گروه و طلب طلب و فوج فوج با تیغهای کشیده... »

قصب : پارچهٔ کتانی

قصه : واقعه « این قصه درحالتی بودکه جمشید شاه از خندق جسته بود - سه روز براین قصه برآمد ».

قصه کردن : توضیح دادن ، بیان کردن ، شرح ماوقع دادن ، حکایت کردن « از آمدن خطاب وکوفتگی ران او قصه کرد - از محبت زردهٔ جادو و عاشق شدن بر او قصه کرد ».

قطار ومهار : قطار شتران و اسبان و چارپایان، ستور چندکه از پی هم آیند دریک صف و یک ردیف « چندان مال بودکه صفت نتوان‌کردن از زر وزرینه و جواهر وقطار و مهار و غلام وکنیزک... »

قُطاس : حیوان دریایی مانندگاوکه دم‌آنرا بر گردن اسبان و بر سر علم ها بندند « و قطاسی‌ازگردن اسب درآویخته ».

قطیفه : قدیفه « و قطیفهٔ مخمول و قطیفهٔ سبز برپشت استران بردعی بادرفتار... »

قفا : پس گردن « تیغ دیگر در پس قفاش زد که سرش در خاك انداخت ».

قفس : قفس سینه ، قفس صدری « آه ازجان تیمورتاش برآمدکه نفس‌درقفسش پیچیده بود ».

قلعه‌یی : کسی‌که درقلعه هست ، حصاری « سخنانی سخت میگفتند چنانک قاعدهٔ قلعه‌ییان و حصاریان باشد ».

قلم کردن : دوتاکردن ، قطع کردن ، بریدن « هردو پای مرکب‌را قلم‌کرد ومرکب برو درآمد ».

قلمی کردن : صورت‌برداشتن ، نوشتن «از زر و زرینه و جواهرآنچه بود قلمی‌کردند ».

قماش : اسباب واشیاء مختلف؛ وقماشات‌یعنی قماشها « صدخروارمال‌بانعمتها و قماشات مختلف رو بلشکر ایران نهادند ».

قماط : پارچه‌یی عریض که‌کودك را درآن پیچند،دست‌بندو پای‌بندکودك گهواره‌یی (فرنودسار) « قماطی دیدند طفلی درو پیچیده و درکنارگرفته ».

قمقمه : تنگ‌آب« آب گرم‌درقمقمهٔ نقره آوردند»

قوام کار نگاه داشتن : حساب کار در دست

داشتن، مراقب جریان کار بودن، بدقت در کاری نگریستن و احتیاط کردن، جوانب امر رانیک در نظر گرفتن « در رباط بربستند و درکمین گاه بنشستند و قوام کار نگاه میداشتند که چون شب آید بروند ».

قول کردن : قول دادن ، وعده دادن ، عهد کردن میعاد نهادن « آن غلام پیشتر آمده بود و در مقامی که قول کرده بود ایستاده بود » .

قوی : بسیار ، بسیار فراوان ، سخت ، بقوت تمام ، شدیداً « ای درویش اگر نعمتی داری قدری بما بده که قوی درخوردست . ـ سخن شموط را قوی نزدیک شنید ، خرم شد » .

قوی نهاد : بزرگ پیکر ، عظیم الجثه « دوجوان بلند بالای قوی نهاد عظیم هیکل درآمدند » .

قهر داشتن : رنجش داشتن ، رنجیده خاطر بودن « و نیز یک نوع دیگر آنست که از ما قهر دارند شاید که از بهر ما کمک نکنند »

قهر کردن : خشم گرفتن ، خشمناك شدن : « چون نامهٔ ملک داراب را بخواند قهر کرد و نامه رابدرید » .

قیطاسی (قیطاس) : برنگ مورد ، تیره رنگ ، گویا مأخوذ از قیطس یعنی « مورد » باشد « سیاه قیطاس شب از حملهٔ شیر نر برمید ـ جوانی بر مرکب سیه قیطاسی نشسته » .

قیقاوس : نام ستاره است « دروقت ولادت دیدم که قیقاوس درطالع این کودك بوده است » .

کار : عمل و واقعه ، پیش آمد ، حادثه «لابد این ملالت را سبب منم ناچار این کار مرا افتاده است» .

جنگ ونبرد «مبارزان کار و شیران کارزار در لشکر خبر جنگ بود و امروز حرب خواهند کردن، ای شاهزاده کار ایرانیانرا دریاب که وقت کار بدیشان برسیم » .

کار افتادن : گرفتاری و واقعه یی پیش آمدن ، بدبختی و محنتی گریبان گیر کسی شدن

کار دیده : کارآزموده « ایشان مردم جلد و کار دیده‌اند » .

کار رابودن: آمادهٔ کار بودن، مهیای کاربودن « مصلحت درین است ، کار راباش . ـ ای مبارزان یمن درمیدان روید و کار را باشید » .

کار راستی : سازدادن کار «چون هر دو لشکر ازکار راستی حرب بازپرداختند » .

کار زاری : جنگی « آن جوانان ایرانی و آن یلان کارزاری را بردند » .

کار سازی : تدارك کردن ، تدارك دیدن ، مهیا شدن ، آماده کردن « مظفرشاه نیز بکارسازی مشغول شد ـ کارسازی جنگ بنیاد نهادند » .

کار سازی کردن: آماده شدن ، تعبیه کردن ، مهیا شدن « آن شب کارسازی تمام کردند » .

کار فرمودن : بکاربستن ، کار زدن « دم کلنگ ایشان دو گز بود و دودستی کار می‌فرمودند » .

کار کردن : جنگیدن ، حرب کردن « فردا کوس حربی بکوبند و شاه سوار شود تا بنده در خدمت شاه بدین گرز سیصدمنی کار کنم و مغز دشمنان برآرم ـ مبارز دلاوریست که در روز مردی بدویست

من گرز کار می کند ».
نیرنگ باختن، نقش زدن. «چون علامت بیهوشانه بدید بدانست که این عیاریست و بطریق عیاری با ایشان کار کرد ».
کارکرده : کارکشته ، کارآزموده « سیامک جوان کارکردهٔ کارآزموده بود ».
کارگر : مؤثر ، کاری
کارگر شدن : مؤثر افتادن ، اثر کردن « هم درحال مدهوشانه کارگر شد ـ آفتابی درغایت تندی و تیزی درکلهٔ سرش کارگر شد و حرارت غالب آمد ».
کاسه‌پشت : سنگ‌پشت، لاك پشت «از پشت کاسه‌پشت جامی‌ساخته و از خون کاسه پشت و روغن‌وزغ شرابی‌ترکیب کرده».
کاسه لیس : دشنامی‌است بمعنی فرومایه و پست « ازین‌سیاهی گردن باریکی‌دست درازی که ابلیس با همهٔ تلبیس از آن کبیس کاسه لیس تلبیس آموختی ».
کام یافتن : توفیق یافتن، موفق شدن ، بآرزو رسیدن
کبیس : شایدتحریفی از«کبیث»بمعنی‌متعفن باشد «درآمد عیاری طراری، خنجرگذاری ازین سیاهی گردن باریکی که ابلیس با همهٔ تلبیس از آن کبیس کاسه‌لیس تلبیس آموختی ».
کتاره : قداره « آن‌هزارسوار زنگی‌بیکبار باتیغ وعمود وکتاره و خشت بر فیروز شاه فرو ریختند ».
کتوال : کوتوال ، نگاهبان حصار « اول جام پرکرد و رو بکتوال کرد ».
کتوالی : کوتوالی ، نگاهبانی حصار « ملک گفت من شما را بزرخریدم و از خاك برداشتم، شمارا کتوالی قلعهٔ جمیله دادم ، با من یاغی شدید ؟ »
کرا (کرای) : در این کتاب چند جابجای دشنامهایی از قبیل : نره‌خر ، نکره ، بد قواره ، درشت اندام ، بدشکل و بدهیکل و امثال‌این‌معانی‌بکار رفته‌است«شاه‌نوش گفت ای کرای حرام‌زاده مرا کشتی منم شاه‌نوش ـ ای سیاه‌کرای بی‌وجود ! »
کَرّت : مرتبه ، دفعه ، بار « اگر درکرت اول که بخواستاری او آمده بودند داده می‌بودی این همه فتنه واقع نمی‌شدی».
کرسی : صندلی و آنچه برآن نشینند ، خردتر ازتخت : « پیش‌تخت آمد و خواست که برتخت رود ، نتوانست رفتن . کرسی دید از زر سرخ بقرب‌پنجاه من . به‌روز گمان‌برد که مگر بر آن کرسی می‌باید رفتن و از آنجا بر تخت رفتن »
کرنای : نوعی از آلات موسیقی رزمی « نای برنجین و سفیدمهره و کرنای و صنج‌رومی می‌نواختند ».
کرنج : چین خورده ، چروکیده.
کرنج کرنج : چین‌چین ، پرچروک « روی کرنج کرنج ».
کریمه : درذکر از زن ودختر از باب تعظیم و تکریم بکار می‌رود مانند « علیه » و « عالیه » که امروز داریم « ملک‌فیدوس سوگندیاد کرده‌است که من کریمهٔ خودرا بکسی خواهم دادن که چهار مسئلهٔ مرا جواب گوید ـ کریمهٔ پهلوان از پیل زور حامله شد ـ آنچه فرستاده‌ام قبول کند و کریمهٔ خود را بدین جانب بفرستد ».
کسب هوا: دراصطلاح‌معاصران‌ما«هواخوری»

« از هر طرف که باد صبح وزیدی سینه و شکم و ناف خود را بر آن باد بداشتی و کسب هوا کردی » .

کشان کردن : برزمین کشیدن ، کشان کشان سرستور را گرفتن و او را به پیش کشیدن « بر کنار خندق میدانی بود ودر آن میدان داری زده بودند آشوب را بدانجا کشان کردند ـ و در پیش او چند مرکب بهرای زر کشان کرده » .

کُشش : کشتار « طیفور گفت ای خداوند نمی دانم که این بنده بحضرت خداوند آمده بودم این قتل و کشش نبود » .

کشتن آتش یا **چراغ** : خاموش کردن آن « باد تند بدمید و آن چراغ را بکشت » .

کشیدن : گستردن « جلاب بگردانیدند ، بعد از آن سفره کشیدند » .

کفک : کف که بر آب وجز آن نشیند « طومار زنگی چون شترمست کفک برلبان آورده بود » .

کُل : همه ، همگی از چیزی ، تمامی

کلان : بزرگ (پدرکلان : پدربزرگ) « پدرکلان ملک داراب ، گشتاسب شاه دختر از قیصر بزرگ خواسته بود » .

کلاه خودچهار پهلو : نوعی ازخود « سیامک سیه قبا کلاه خود چهارپهلو برسر نهاده » .

کلاه خود عادی : نوعی خود « کلاه خودی عادی برسرنهاده وعصابهٔ شاهی بر کلاه خود بسته » .

کله : فرق و بالای هرچیز

کلهٔ سر : فرق سر ، تارك ، فرازسر « فیروزشاه تیغی بر کلهٔ سر آن زنگی زد » .

کمان خوارزمی : نوعی کمان « دست به کمان عاج قبضهٔ طیار گوشهٔ خوارزمی کرد . ـ نامه را بر تیر خدنگ بست و درخانهٔ کمان خوارزمی نهاد » .

کمان گروهه : کمانی یا آلتی که بدان مهره و گلوله اندازند « هزاران هزار تیر و سنگ و ناوك و کمان گروهه بر سپاه ایران از بالا فرو ریختند » .

کمخا : کیمخا ، جامهٔ منقش را گویند که به الوان مختلف بافته باشند « در ودیوارها را به نخ و کمخا واطلس ها درآویختند » .

کمر : قسمت میانین ازکوه قریب بدامنهٔ آن « بر بالا رفت و پا در بن کمر محکم کرد و باز کمند برانداخت و برسنگی محکم کرد » .

کمرسنگ : گرده سنگ ، خرسنگ « در دامن آن کوه کمرسنگی نهاده بود . ـ در دریای محیط گرده سنگ بلند بود و برسر آن کمرسنگ دهان غار بود ـ بعد از بیست شبانه روز به پایان آن کوه رسید ، کمرسنگی عظیم بزرگ دید چنانک گرد وا گرد آن پانصد گز بیشتر بود » .

کُمَیت : اسب سرخ فام ، کهر « برانگیخت آن مرکب کمیت خود را » .

کُمَید : کمیت ، اسب سرخ فام ، کهر « مرکبی داشتم بغایت نیک ، کمیدی » .

کمینه : کمترین ، رهی ، چاکر « اما چندروزی این بنده را امان بایددادن تا این کمینه را تمام دل فرود آید » .

کنار برکنار : پهلو بپهلو « چون حصارچوبین پیش آمد چنانک کنار برکنار رسید ، جوانان سرباز از حصار چوبین در برج و

باروجستند ».
کناغ : تارابریشم،تار ، ریسمان، تارعنکبوت «کفل گرداسبی کناغی میان
بدو دیده چون زهرهٔ آسمان »
کندوی سینه : قفس سینه « چنانش بر سپرزد که بامرد درهم خرد کرد و کلهٔ سر در کندوی سینهٔ شهسوار فرو رفت ».
کُنده : نوك زانو ، استخوان گردزانو «سر کندهٔ زانو ازگوش اسب گذشته ».
کَنده : خندق ، گودال ، گودی « مثل کسی که از بلندی درکنده‌یی افتد ، کشتی در آن کنده افتاد ».
کنیزك : دختر، خادمهٔ جوان، دخترخدمتکار، زن جوان ودختری که درشمارخدمتکاران کسی باشد «کس را یارای آن نباشد که به پیرامون کمتر کنیزکی ازآن عین الحیات یارد گردیدن ـ غلامی از غلامان شاه سرور با کنیزکی سرگرم بود ».
کوتاه کردن : پایین کشیدن (دست کوتاه کردن ـ دست پایین کشیدن)
کوتاه گرفتن : پایین آوردن و نیز رجوع شود به این بیت :
گرزآنکه ببالای بلندش نرسد دست
دردست کشم زلفش و کوتاه بگیرم
(اوحدی)
کوتاه لنگ : پا کوتاه (صفت اسب) « بر مرکبی خنگ کوتاه لنگ چون یك پاره کوه برنشسته »
کوتوال : قلعه‌بان « ما را نیز اندرون می باید رفتن باشد که کوتوال قلعه کشته شود».
کودك : غلام« اما ای استاد ساحران پادشاه مااندك محقری از برای شما فرستاده است و کودکی چندبردرغارند، کسی را اجازت فرما تا برود و آن نعمتها را بیارد ».
کوس : دهل
کوس آسایش : طبل آسایش ، طبل راحت باش ، طبلی که درپایان روز درلشکرگاه یا میدان نبرد میزدند تا لشکریان بیاسایند
کوس حربی : طبل جنگ که سپاهیان را بجنگ کردن میخواناند (مانند شیپور جنگ)
کوس بشارت : نواختن طبل باهنگی خاص که نشانهٔ وقوع پیش آمد نیکویی بود « شاه و امرای ایران جمله شاد شدند و بفرمودند که کوس بشارت فرو کوفتند ».
کوشش : جنگ « از سپاه کشمیر سواری در میدان درآمد و سرراه بر تمیم گرفت و بضرب نیزه حمله کرد ، با هم بکوشش درآمدند ».
کوشیدن : جنگ کردن « اما مراد من آنست که میدان نبرد مرا با او واگذاری تامن با او بکوشم ـ بسیاری باهم بکوشیدند وظفر برهم نیافتند. نیزه ازدست بینداختند و دست بقائمهٔ تیغ کردند ».
کوفت : ضربت و کوفتگی « پشت و پهلوی پهلوان کوفتی عظیم یافته بود و پهلوش درد می کرد ».
کوفتگی : حالت دردناکی که در یکی از اعضاء یا قسمتی از بدن براثر وارد شدن ضربت و فشاری حاصل گردد « از آمدن خطاب و کوفتگی ران اوقصه کرد ».
کول : دوش « هلال گفت شاد باش ای عین الحیات من خدمتکار قدیم پدر توام و ترا بکول و بر پرورده‌ام ».
کوه پرورد : کسی که درکوه پرورده شده‌باشد

و مراد مردم وحشی و تربیت ناشده است « ای شاهزاده چرا مبالغه میکنید ؟ این درویش مردکی نادان وکوه‌پروردست».

که : چون ، چون که ، درحالی که ، درهمان حال که «ملک مسروق بن عتبه باز گشت ، درراه که‌می‌آمدند نصربن عدل گفت ...» « خبربگهرتاج وحورپیکر کردند، که‌حور پیکر و گهرتاج این خبر شنیدند فغان بر آوردند ».

کَهَر : کمیت ، اسب سرخ رنگ « برگستوان الوان برپشت مرکبان ابرش‌وکهر وخنگ و مرکبان جنگی برانداختند ».

کهنه : جهان دیده ، کهنسال « شیر افگن ایرانی‌مردی کهنه بود وحرب بسیاردیده بود».

کهنه سوار: سوار آزموده ، سوار کهنه کار ، سوارکارکشته « شیر افگن ایرانی مرد کهنه سوار بود ».

کین‌دار : بغیض ، کینه‌ور «نصربن عدل از آن حرکت عظیم کین دار شده بود ».

گاودم : نوعی‌ازآلات‌موسیقی‌رزمی« آواز کوس وگاو دم در بن قبهٔ فیروز گون فلک پیچیده ».

گاو سپر : سپر بزرگ که در جنگ تهاجمی به قلعه‌بکار می‌رفت .

گبر : این کلمه را مؤلف همه جا بمعنی مشرك وکافر و درمورددشنام می‌آورد.

گدار : گذار ، عبور ، معبر ، گذرگاه « گدارما بملک مکه و مدینه بود - از آن طرف ایمن بودند که گدار آدمی محال بود .- چون از زیر قصر آن‌پنج مبارز را درگدار آوردند . . . »

گدااردن : رجوع شود به‌گذاردن

گدارکردن : رجوع شود به‌گذارکردن

گداره کردن : رجوع شود به‌گذاره کردن

گداشتن : (رجوع شود به‌گذاشتن)

گذار : رجوع شود به « گدار»

گذاردن : گداردن ، واگذاردن ، واگذار کردن « چون شب شود سخن را بمن گذارید - .آرزودارم که این میدان این ملعون را بمن گذاری و این جنگ از تو درخواست میکنم - پدرم عزم مصر دارد و یمن را بدشمنان میگذارد ».
عبور دادن ، راه دادن «راه‌دروازه بسته است و مرا در شهر نمی‌گذارند».
رها کردن « فیروز شاه که در عالم پیدا نیست هنوز طرف او را نمی‌گذاری ؟»

گذارکردن : عبورکردن « آنچه رفته جمله تقریرکرد و بزودی از آنجا گذار کرد و رو ببابل نهاد ».

گذاره کردن : عبورکردن ، عبور دادن«سنان نیزه را برپهلوی‌تمیم‌زد چنانک‌از پهلوی دیگرش گذاره کرد ».

گذاشتن (گداشتن) : گماشتن ، مأمورکردن « بختیار وزیر را بدان کار بگذاشت ».
رها کردن، فروگذاشتن ، صرف‌نظرکردن «پهلوان بهزاد نیکو رفت که خون ملک خالدرانگذاشت - چه‌تصورکردی که‌این ظلم که تو کردی بتو خواهد گذاشتن ».
اجازهٔ عبور و ورود دادن « کاشکی آن رعنا را می آورد که بسبب او ما را در ملک روم می گذاشتند »؛ ونیزرجوع شود به گذاردن و گذارکردن.

گران انجام : گرانسنگ (؟) «زنده فیلی‌را در

میدان جهانید ازین فیلی سبک گامی گران انجامی ».

گران سنگ : سنگین « دست بقبضهٔ گرز گران کرد و عمود گران سنگ بر کشید ».

گرانی : زحمت ، دردسر ، تصدیع « این قوم را ازخانهٔ ما بیرون برند تا گرانی ایشان از سر شوهرم برود».

سنگینی «آلات حرب بسیار بر نداشتند تا در راه ایشانرا گرانی نباشد ».

ملالت ، رنجش ، رنجید گی « شکست عظیم برسپاه ایران آمده‌بود و گرانی‌عظیم در سپاه افتاد».

گراینده : قصد کننده، میل کننده، توجه کننده بطرف کسی یا چیزی ، حمله کننده «آن تیغ برندهٔ گرایندهٔ دیو کش را براورد ».

گراییدن : قصد وآهنگ کردن ، میل وتوجه کردن ، حمله بردن ، قصد بد بکسی و چیزی کردن .

گربز : زیرک « طیفورمردک حرام زادهٔ گربز بسیار پر دان بود ».

گردان : دایر ، درکار ، برکار « طراقا طراق گرز گردان بود ».

گردان شدن : جولان کردن « هر دو سپاه با هم برآویختند وبا هم گردان شدند ».

گردانیدن : منصرف کردن ، دفع کردن ، برگردانیدن ، برگشتن « شاه سیف‌الدوله بناچارعنان مرکب بگردانید ـ تورسپر درسر کشید تا آن حمله از خودرد کند ، شاه شجاع نیزه را بگردانید و طعن نیزه برکمرگاه تور زد».

عوض کردن،تبدیل کردن ، مبدل‌ساختن «مگر در ملک تو غریب افتاده اند ونام خود را گردانیده ».

گرد برآمدن: گردبرگشتن،دورزدن، گردا گرد چیزی ومحلی بقصدتحقیق وکسب اطلاع گشتن و آنرا نیک وارسی کردن.

گرد کردن : فراهم آوردن ، جمع کردن ، نزدیک یکدیگر قرار دادن « مرکب دست و پا گرد کرد ».

فرا چیدن سفره و نظایر آن «یک مرغ را بزد بعد از آن سفره را گرد کرد ».

گره کردن‌مشت«بهزاد مشت را گرد کرد و برگردن آن رکیب دار زد ».

گرد نشستن : جمع و جور نشستن « خود در پیش آمد وگرد بنشست و از بالای آن منظره‌بشیب نگاه کرد ـ شب‌رنگ‌ازقفای تخت درآمد وگرد بنشست».

گردوا گرد : گردا گرد « سنگی عظیم بزرگ دیدچنانک گردوا گردآن پانصد گز بیشتر بود ».

گردون : چرخ و اراده و هر چرخ گردنده و بارکش «خلق پیش‌آمدند ، نثار وگاو و گردون کشیدندودعا و ثنا برجان شاه‌زاده فیروز شاه می کردند».

گردونه : چرخ « درختهای بزرگ را تخته کنند وبر روی گردونهای وستونها نهند و بر روی آن‌تختها برچهار طرف‌بزنند».

گِرده : رغیف ، قرص نان « یک گرده نان دید افتاده ، شبرنگ گفت این گرده نیز نصیب من شده است‌پس آن گرده را پاره کرد اول آن گرده را بخورد ».

گردهٔسمرقندی : نوعی نان

گُرده : قلوه

گُرده سنگ: صخره، کمرسنگ«دردریای‌محیط

گرده سنگ بلند بود هموار سر بر فلک کشیده ».
گردیدن : ناورد دادن ، جولان کردن در میدان جنگ برای جنگ و ستیز ، دست و پنجه نرم کردن با یکدیگر : « بگرد تا بگردیم . ـ با ایرانیان بگردد ».
واژگون شدن ، نگونسار شدن .
جستجو کردن« گفت بهروزرا طلب کنند، همهٔ‌لشکرگاه را گردیدند و ندیدند » .
از جایی‌بجایی در آمدن،دگرگون‌شدن.
ـ شدن «چون‌روز پیدا گردیدجمله‌در پای تخت ملک داراب جمع گردیدند » .
گشتن ، گشت زدن « پاس داران زمانی بگردیدندپس هر یکی پراگنده شدند».
دفع شدن : «ایشان‌را بزنگیان دهیم تا این بلا بگردد ـ باشدکه آن بلا از من بگردد ».
گرفتن : تحمل کردن ضرب و دفع کردن آن ازخود «دراین‌مدت‌هیچ آفریده‌یک گرزمرا نگرفته است ، تو نیکوگرفتی ـ در ملک ما رسم آنست‌که سه ضرب سه ضرب می زنند و می گیرند ».
تصرف‌کردن : «دانم‌که‌ایرانیان‌بمدتها نمی‌توانند این شهر را گرفتن ».
آغازیدن، شروع کردن:«تیغهابرکشیدند وکشتی گرفتن گرفتند۔گرد وغبار پیچیدن گرفت ـ همچو مرغ برکمندرفتن گرفت».
گَرگین : گری ، گرگرفته «شیرک مسکین آن سگ گرگین‌دردست‌بهزاد ازروباهی کمتر بود ».
گرم‌آگرم : گرما گرم
گرم کردن ستور : تازاندن ، بتندی و بسرعت پیش راندن « به‌زاد اسب‌را بر فرخ‌زاد گرم کرد و دست درازکرد و بندکمر فرخ‌زاد را بگرفت ـ شاه شجاع مرکب‌را گرم‌کرد و سنان بر سینهٔ تور نهاد ».
گرم گرفتن : جدی گرفتن ، پیش ازفوت‌فرصت کار را بانجام‌رسانیدن، سرد نشدن‌ازکار «اکنون شرط آنست که‌گرم می باید گرفت و در عقب دشمن می باید رفت ».
گرو بستن : شرط کردن
گز : نام درختی‌است‌که‌درین‌کتاب‌نیز‌چوب آن سحرآمیزست همچنانکه در شاهنامهٔ فردوسی « چوبی از گز در دست داشت درگردآن‌درخت برزمین بکشید وسحری کردو برآن‌دایره‌بدمید ازنا گاه‌بسحر...»
گزاردن : روایت‌کردن ، خبردادن
گزارنده : بیان‌کننده مانند«گزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند».
گَزیر : پاکار ،پیشکار«طیفور وزیرآن‌حرام‌زادهٔ گزیر ».
گزین : برگزیده ، منتخب «سه‌هزارمرد گزین با شاه در کشتی آمدند ـ حکم‌کرد تا ده هزارسوارگزین با اوسوار شدند ».
گستاخی : جسارت ، بی پروایی « گستاخی نمی توانستیم کردن و بدینجا آمدن».
گشاد : گشایش ، گشودن « درگنبد اندرون رود و راه گشاد طلسم بدست آورد».
گشادن تیر: پرتاب‌کردن تیر ، انداختن ورها کردن آن : «نامه را برتیرخدنگ بست و در خانهٔ‌کمان خوارزمی نهاد ، بکشید و بگشاد و پرتاب داد».
گشاده : فراخ
گشت : گردش «جام زر بزرگ پر ازشراب

در گشت در آورده ».

گشتن : گردیدن ، ناورد دادن برای جنگ و ستیز «در میدان آمدم تابا تو بگردم».

گشودن (گشادن) : مسخر کردن ، «آمده‌ام تاملک اسکندریه بگشایم».

گلبانگ : فریاد ، نعره (=کَلَه ونگ‌درلهجهٔ مازندرانی) «ملک داراب‌چون‌چنان دید گلبانک بر لشکر زد ».

گله‌بان (گلبان) : چوپان ، شبان «هر دو رو بدان گله‌بان نهادند تا ازو نشان راه پرسند».

گمان : سوءظن «هیچکس‌را درین خانه گمان نیست».

گم شدن : محوشدن «چون‌فیروز شاه‌آن طلسم اعظم بخواند آن بخار و تاریکی گم شد و آن طلسم باطل شد ».

گناهکار کردن : متهم کردن ، متهم بگناه کردن « خواجه الیاس بازرگان را باید گناه‌کار کردن که این بی ادبی غلام‌او کرده است ـ شاه سرور گفت گناه غلام کرده است‌خواجه الیاسرا گناه‌کارنتوان کردن ».

گنج خانه : خزانه «جزیرهٔ فورکه‌گنج خانهٔ گورنگ بود...»

گنجور : خزانه‌دار « تا این زمان گنجور شاه حارث بودی این زمان سیاوش‌نقاش‌چون شدی!»

گَنده پیر : پیرفرتوت ، پیربسیار سال ودرهم شکسته « درین گفتن بودند که دختری بزیرآمد وعقب او دایهٔ گنده پیری سلام کرد».

گَنگ : سوراخ مدوری که در زیر دیوار و زیر زمین و امثال آن با تنبوشه‌های بزرگ برای عبور آب تعبیه می‌کنند «در قدیم گنگها کرده‌اند از مس و ازروی چون آب زیادت می‌ماند در آن گنگها می‌رود. ـ تقدیر خدای تعالی چنان بودکه مگر این گنگ آب‌که آب قلعه از آن گنگ بیرون می‌آمد... اندک آبی بدان گنگ می‌آمد. ـ به روز عیار بدان گنگ رسید گنگی دیدبغایت‌بزرگ، قدم‌در آن گنگ نهاد ، تا خیلی راه برفت تا عاقبت بدان سر گنگ‌رسید، سر از گنگ‌بیرون آورد ».

گورسان : گورستان

گورگه : از آلات موسیقی رزمی « شاه زاده فیروز شاه حکم کرد تا گورگهٔ جنگ فرو کوفتند و نای رزمی دردمیدند ».

گوسفند صحرایی : ظاهراً به معنی بزکوهی یا گوزن و مانند آنست «درین سخن‌بودند که‌یک گله گوسفندصحرایی پیدا شدند».

گوش داشتن : مراقب بودن ، مراقبت ودقت کردن ، بدقت‌گوش دادن ، پاییدن ، احتیاط کردن ، رعایت کردن ، دیده برگماشتن، چشم‌دوختن ، بجایی و چیزی بدقت نگریستن ، حفظ‌کردن « اگر نیز بدانم هرگز نگویم تا امانت تمام گوش داشته باشم ـ طورگفت من هیچ غافل نبودم ، در زندان گوش میداشتم ـ تو آزرم پدرگوش نداشتی و سپاه بمصر کشیدی ».

در نظر داشتن ، مقصود داشتن « گفت ازمروت‌کدام قبطه را گوش میداری».

گوش نهادن : گوش تیزکردن ، بدقت‌استراق سمع کردن « طارق کم کم پیش میرفت

و گوش نهاده بود تا چه شنود ».
گون گون : گونا گون ، گونه گون
گویا : آیا « گویا این خانهٔ کیست ؟ ـ گویا حال طارق عیار و جواندوست قصاب‌بچه رسد؟ـ شخصی‌می‌نالد گویا آن کیست ؟»
گوینده : نقال، قصه گو« گویند گان این سمرو قایلان این خبر ».
گویند گی : نقالی ، قصه گویی«زرین تاج آن دختران‌را فریب‌داده بودواز برای‌ایشان گویند گی می کـرد و وقت ایشان را خوش می‌داشت ».
سخنوری«بهروز بسخن درآمد و از هرباب میگفت ، در مجلس فیروزشاه گویند گی کرده و طریق مجلس داری و شراب خوردن می‌دانست».
گویی : آیا «به روز عجب‌ماند که گویی‌این‌چه ناله است» .
گوییا : آیـا « مرا اینجا کـه آورد ، گوییا این پیر زن کجارفت؟ ـ باخود گفت گوییا چه بوده است ؟ـ به روز عجب ماند که گوییا این چه‌کس خواهد بودن ؟ »
لافی : لافزن «دریغ خورد که این‌حرام زادهٔ لافی زنده ازمیدان من بدر رفت‌ـ سیامک گفت ای لافی تا چند لاف باطل زنی ».
لاقیس : دیوی که درآسمان مردم را وسوسه کند. این کلمه رالاقیس نیز ضبط کرده‌اند «آن‌دولشکر دیووپری لاقیسی وابلیسی».
لالا : لله ، معمولاً این عنوان برای غلامان وکسانی به کارمی‌رود که لله و مربـی اطفال اشراف و رجال‌و شاهان بودند و قاعدةً می‌بایست‌از میان‌غلامان خصی شده انتخاب‌شوند ،کلمهٔ خطاب بخواجهٔ حرمسرا ، دادا.
لباچه : لباده
لباسات : حیله گری‌ها«طومار زنگی را بانواع حیل ولباسات ازسرآن دشمنی بدر بردم».
لب : کنار ، کناره ، ساحل «ازشهر بیرون آمدند و رو بلب دریا نهادند.ـلب لب دریامی گردید تابعد ازچهـار روز بر لب دریا رودخانه‌یی دید ».
لت : تپـانچه ، سیلی ، پس گـردنی ، کتک «شاه نوش لت می‌خورد و میگفت خدا را مرا پیش شاه نوش مبرید ـ خادم عجب ماند که‌شاه‌نوش درین‌وقت کجابوده است بدین طریق لت خورده و برهنه و سروپا شکسته ـ شاه نوش آن شب لت بسیار خورده بود .ـعسطورنگاه کرد، شاه نوش رادید سر و روکبود گشته گفت ای جان پدر بچه حالی ! بکسی می مانی که‌لت خورده باشد ».
لخت لخت : قطعه قطعه «لخت‌لخت‌ازگوشهٔ سپر یکدیگر می‌ربودند ».
لشکر انگیزی : لشکرکشی
لشکری : سپاهی ، نظامی
« مردم لشکری ـ سپاهی ، نظامی)
لَعب : بازی با اسلحه برای نمایش مهارت در سلاح شوری « با آیین مبارزان در میدان درآمدولعبی‌چندبنمود ـ پیل را برانگیخت و لعبی چند بنمود ».
لعبت : بازیچه ، آدمک خیمه شب بازی
لعبت باز : کسی که خیمه شب بازی می کند، بازیچه باز « دیده بردر گماشت که امروز لعبت‌بازگردون از پس پردهٔ غیب چه بلعجبی پیدا خواهد کردن ».

لعب کردن (بااسلحه) : بازی با اسلحه برای نمایش مهارت درسلاح شوری «درمیدان درآمد طرید کرد و جولان نمود و بتیغ و سپر لعبی چند بنمود ».

لعلی : سرخ فام ، سرخ رنگ ، رنگ لعل «دستارچهٔ لعلی برگردن مرکب بسته ».

لعلین : لعلی ، که رنگ لعل دارد ، لعل رنگ، سرخ فام «در پیش آن دلبر نیکو لقا و آن محبوب لعلین قبا خدمت کرد».

لقام ریز : تازان ، دوان «سپاه طرمتاش بیکبار در میدان لقام ریز شدند ».

لنکوته : لنگ (؟) « پیر لنکوته یی‌زده ».

لوت : غذا « به آسایش مشغول شد ، لوت و نعمت می خوردو آسایش می کرد ».

لَوحش‌الله : ترکیبی است که در مورد دعا بکار می‌بردند ومعمولاً با « از » می آمد «اگراهل‌دوزخ آن مقام را مشاهده کنند صد نوبت از دوزخ لوحش‌الله گویند ».

لَونالَون : رنگارنگ «از آن میوه‌های لونالون از به وامرود در آن کشتی درآوردند».

مادرگیر : ما درخوانده ، کسی‌را که بمادری بر گزیده باشند

مال : مالیات ، خراج «ما نیز عین‌الحیات‌را با ده سالینه مال یمن بشما بدهیم . ـ آمده ام تا ملک اسکندریه بگشایم و مال اسکندریه را بابرادرم به پیش ملک داراب ببرم».

مال‌حاضری: ماحضر « تا بخانه رسیدنددرحال مال حاضری آورد تابخوردند ».

مال ده : خراج گزار ، باج ده «قیصر پادشاه ماست و ما هم مال ده و خراج گزار اوییم ».

مالیدن (مرکب) : تیمار کردن « مرکبانرا خاریدند و مالیدند وزبر تنگ وزیر تنگ سخت کردند».

مانده : خسته «با ده کس از مبارزان ایران حرب کرده است ، اگر کوفته وماندهباشد عجب نیست ـ چون مرکب نیک رونده داشت‌از رفتن‌مانده نمی‌شد».

ماندن : باقی گذاردن ؛ ملول شدن و رنجیده خاطر شدن « ملک سرور نمی خواست که این دختر را بکسی‌دهد نه ازسبب آنکه کس‌را بحساب نمی گیرد بلک از بهرآنک خاطر کس ازو نماند که چون البته‌بکسی‌دیگردهددیگران‌ازوبرنجند».

مانده شدن : خسته شدن و از راه باز ماندن «بهزاد درآن بیابان برفت چون مرکب نیک رونده داشت‌از رفتن‌مانده نمی‌شد».

ماننده : شبیه « برق آسای گفت ای خداوند مرا یقین است که ایشان همین ساعت خواهند رسیدن ماننده دریای‌تیر وتبر ».

مبارزی : مبارزت ، جنگاوری ، پهلوانی « آن پهلوان جهان چه مبارزیها نمود و چه پهلوانیها کرد » .

مبالغه : اصرارو ابرام درسخن یا کاری

مبالغه کردن : اصرار ورزیدن«چندانک باشما مبالغه کردم که در شهر مروید سخن مرا قبول نکردید».

متردد خاطر : مشوش ، پریشان خاطر

متشکی : شاکی «روزگار نه بکام ایشان بود و دایم ازگردش چرخ‌متشکی بودند ».

متعقب : متعاقب ، از دنبال « تا آمدن ملک داراب شما ازجای خود حرکت مکنید که متعقب سیاوش رسیدیم ».

متغیر شدن : گردیدن ، تغییر یافتن ، از حالی و صورتی بحال و بصورت دیگر درآمدن « رنگش از غیرت متغیر شد ».

متغیر گشتن : تغییر یافتن « در حال ، رنگش متغیر گشت ».

متغیره : در تشویش ، در اضطراب ، مضطرب، مشوش «بهزاد گفت‌دلم از بهر تو متغیره است که مبادا که گزندی بجان تو رسد».

متفکر حال : اندیشناک «اگر زحمتی نداری چرا هر روز ضعیف‌تری و چندروزی متفکر حالت می‌بینم ».

متفکر خاطر : اندیشناک « ملک داراب که آن حال‌بدید بغایت مکدر و متفکر خاطر شد ».

متواری : پنهان « سیمرغ آفتاب در پس کوه قاف متواری گشته بود ».

مجاهده : زحمت ، ریاضت

مجاهده کشیدن : ریاضت کشیدن ، تحمل رنج و زحمت کردن « آنچه‌از اول روز مفارقت تا آخر بر سر او گذشته بود شرح داد و هر مجاهده‌یی که کشیده بود مفصل‌قصه کرد ».

مجلس گاه : نشستنگاه ، مجلس « چون روز شد بمجلس گاه حاضر آمد ».

مجموع : همگی ، جمعاً ، همه «فیروزشاه گفت اگر روی صحرا بودی ومرا تیغ دردست، این قوم را مجموع هلاک می کردم . ـ و دیگر امرا را مجموع دل خوشیها داد و همه را دلداری کرد ».

مجهول : فرومایه ، پست، گمنام،خامل‌ذکر، بی‌سروپا « مردانه‌وار ایستادنی کنید و جواب آن‌قوم مجهول بگویید ـ من دو روز است که در میدان میروم وبا این مجهول می کوشم و ظفر نمییابم ».

ناشناس، متنکر «جهان‌افروز فرزندمملکت بود و در این شهر بصورت مجهول بسیار گردیده بود ـ دایه برخاست و مجهول وار تا در زندان آمد ».

محب : دوستدار

محتاجی : احتیاج « ترا تا چه محتاجی بود که بر بام ایوان ملک بدزدی آمدی؟ »

محررات : گویا مقصود پارچه‌ها و جامه‌های حریری باشد که برتخت می‌افگندند و گاه بصورت « محررات‌حریری » می‌آمده است « در صفهٔ برابر تختی زده و برو محررات حریری انداخته ».

محض : خالص، عین؛ ومحض راحت‌یعنی‌عین راحت «خطاب گفت چون شرف دستبوس شاه دریافتم هم محض راحت شد ».

محفه : هودج ، کجاوه «ملک داراب بجهت شیرافگن ملول بود بفرمود تا عزای او را بداشتند، محفه‌یی‌ترتیب کردند و بسوی ایران فرستادند ».

محکم : سخت ، بسیار ، زبردست ، قوی پنجه «درمیان ایران عیاران محکم هستند . ـ چون شب رنگ را نظربر عظمت و هیبت شاه‌سرور افتاد با خود گفت محکم متکبر و جبارصفت‌پادشاهیست‌این‌ملک‌سرور! » استوار ، پا برجا ، کاملاً دایر و برقرار «چون آن دو سپاه درهم افتادند جنگ محکم شد ».

محل : مرتبه ، درجه ، مقام و شأن «پسرم را محل دامادی‌خودندیدی ».

مورد«عظیم‌در ترس بود که مبادا این

کار امشب بر نیاید و چون روزشد محل رسوایی شود» حد واندازه «دخترم شوهر نمی‌خواهد که هنوز بدان محل نرسیده است»فرصت ودستگاه « اورا عظیم سخت آمد ، محل سخن گفتن نداشت ».

محل افتادن : موقع بدست آمدن ، فرصت یافتن «میخواستم که زودتری بیایم و تراخبردار گردانم ، محل نیفتاد تا اکنون که دایه برفت ».

مخالف : ناسازگار «هوای این مملکت مخالف است به نسبت این طایفه».

مخمول : مخمل «وقطیفهٔ مخمول و قطیفهٔ سبز بر پشت استران بردعی بادرفتار ».

مدخل : محل ورود « گرد زرادخانه برآمد ، از طرفی که محل مدخل بود کمند برانداخت».

مدخل کردن : راه یافتن ، نفوذ کردن ، وارد شدن ، فتح باب کردن ، مقدمهٔ کار را فراهم آوردن ، راه جستن ، ورود کردن « پادشاهانی که درین مملکت بودند درآنجا نتوانستند مدخل کردن و هر که بطلب آن رفت دیگر واپس نیامد ـ هلال عیار گفت عیاری من بدان نوع است که‌موضعی‌را که دیو در آنجا مدخل نمی‌تواند کرد من بروم » .

مدهوشانه : بیهوشانه، داروی هوش بر، داروی بیهوشی که‌عیاران باخود داشتند«درحال مدهوشانه کارگر شد. »

مرتبهٔ بالا نشینی : درجه و مقام بلند در دستگاههای سلطنتی که مستلزم جلوس در صدر هنگام بار بوده است «شاه سرور فیروزشاه و فرخ زاد را مرتبهٔ بالا نشینی فرمود که بالادست‌جملهٔ امرای پای‌تخت بنشینند » .

مرد : پهلوان ، مرد جنگاور مبارز « من فال گرفته بودم که اگر مرد ما مرد ایشانرا بیفگند نصرت ما را باشد واگرمردایشان مرد ما را بیفگند نصرت‌ایشان‌را باشد».

مردانه : شجاع ، دلیر ، مردوار « قیصر گفت سواری مردانه درمیدان رود ـ شاه سیف‌الدوله گفت امروز روز مردانگی‌است مرد مردانه‌درمیدان‌رویدواین‌حرام‌زاده‌را مگذارید که زنده از میدان بدر رود ».

مردانه‌بودن : مردانه وار بودن ، مرد بودن « ولید خالد گفت ای‌بزرگان‌لشکر ایران آمدندشمانیز مردانه‌باشیدتاآمدن پهلوان تیمورتاش ».

مُردریگ : دشنامی‌است‌بمعنی مرده شوی‌برده « گفت ای دزد مردریگ شما چه‌کسانید که چنین بی‌ادبی‌میکنید » و در غیراین کتاب معنی ارثیه نیز دارد.

مردم : کس ، نزدیک ، اطرافیان (مردم‌خود یعنی کسان خود ، نزدیکان و اطرافیان خود)«آن‌سوار گل‌اندام‌بود ؛ راوی گوید اونیز در پی‌شکار از مردم‌خود دورافتاده بود ».

مردمی : انسانیت«طارق گفت‌مردمی کنید وما را از بند بگشایید ».

مردن : خاموش شدن چراغ و شعله «باد تند بدمید وآن چراغ را بکشت.بهروز بیرون آمد ، باز برکرد ، ودررفت ، بمرد ، باز برکرد ، باز بمرد ، فایده نکرد تا عاقبت فانوس ساخت ».

مردی : مردانگی « در ملک شما خود مرد

نیست و اگرمرد بودی و شما را مردی بودی در شهر نمی گریختید »

مرزبان : دراین کتاب بیشترمعنی مردجنگجویی است که دشمنان راازپای درآورد «امرایی که آنجا بودند گفتند ما نیز در خدمت مرزبان برویم . » - ای دختر میخواهم که این مرزبان را که غلام خواجه الیاس بازرگان است در پای تخت خود او را اختیارکلی بدهم ».

مرغ آب : آب جوجه ، غذایی رقیق شبیه به سوپ مرغ « آن جوانرا بقلعه بردند ، مرغ آبی کردند و در حلقش ریختند ».

مرغی را آب خوردن : کنایه ازمدت اندک است.

مری : ازاجزاء اصطرلاب «سرمری رأس الجدی را نشان کرد ، بین المریین بنگریست که چندست، آنرا براجزاء تقسیم کرد، درجهٔ طالع معلوم کرد ».

مشعبد : شعبده باز

«جهان خرمن بسی داندچنین سوخت
مشعبد را نباید بازی آموخت ».

مشعلهٔ خاوری: خورشید « تا وقتی که مشعلهٔ خاوری را برافروختند وقندیل ماه را فرو نشاندند ».

مصاف گاه : آوردگاه « گردان ایران و مبارزان روم در مصافگاه آمدند ».

مصالحه : صلح « ملک داراب گفت شاه سرور با ما حیلت می کند و بطلب لشکری فرستاده‌اند و انتظار ایشان می کشند و با ما دروغ می گویند اگر ایشانرا با ما سر مصالحه بودی نتیجهٔ آن درین مدت ظاهر شدی ».

مطبخ خانه: محل طبخ ، آشپزخانه « پس قدری مدهوشانه برداشت ودرمطبخ خانه آمد».

مطبخی : آشپز « شب رنگ راه باورچی خانه در پیش گرفت تادرآن مطبخ رسید . . .آن مطبخی گفت ای جوانمرد چه باشدا گر کرم کنی ومرا یک لحظه یاری دهی .شب رنگ بنشست و آن مطبخی را یاری می داد. مطبخی چون آن چستی و چالاکی او را بدید گفت ای جوانمرد عظیم چست و چالاکی ! »

مطره : قمطره (؟) « فرخ زادهیچ جواب نداد که زبانش در بندبود، آن سوار بدانست که حال چیست مطرهٔ آب داشت پیاده شد و اندکی آب درحلق فرخ زاد ریخت».

مطلق : مطلقا «چون درسپاه هیچ عیاری نیست فرصت آن حرام‌زاده است ولی مشورت نیک اندیش نیست فردا مطلق او را می باید گرفتن تا او راست بگوید».

معارضه : روبرو« شاه داراب در زیرچتر شاهی قرارگرفت در معارضهٔ ملک سرور ».

معارضه کردن : درافتادن ، هم نبرد شدن « اکنون درآن سپاه کسی نیست که تواند با آن زنگی معارضه کردن ».

معاون : کمک ، مساعد « مرا توران دخت اینجا ایستانیده است تا ترامعاون باشم».

معاونت : یاری «از تقدیرربانی دختر شاه نعمان شفاءالملک نام بر خورشید شاه نگران شد و با من معاونت کرد تا یارانرا از بند بگشودیم ».

معد : آماده ، مهیا « آن شب آنچه در بایست بود معدمی کردند ».

معرکه گاه : محل واقعهٔ دشوار « جهان افروز

در آن معرکه گاه آمد».

معلم : معبر ، خوابگزار

معلم کشتی: بلددریا ، راهنمایی که درکشتی بود وراه را نشان می‌داد ، غیر ازناخدای کشتی .

معلوم بودن : روشن و مسلم بودن «اماجملهٔ عالم را معلوم است که گناه برطرف مهلقا بوده‌است ـ اما مارا معلوم است که ترا زین حال خبر نیست ».

معلوم داشتن : اطلاع داشتن ، آگهی داشتن شاه اسد گفت هیچ معلوم دارید که چه کسانند ؟ گفتند بلی ایرانیانید».

دانستن ، اطلاع یافتن ، اطلاع حاصل کردن .

معلوم دانستن : آگاه بودن ، مطلع بودن« گفت ای شاه جهان معلوم دان که شهر مصر غلبه اند ».

معلوم شدن : مسلم شدن ، ثابت گردیدن « به روز را معلوم شد که فیروزشاه و فرخ زاد در زیر تخت در بندند ».

معلوم کردن : مطلع کردن ، آگاه ساختن «شاه اسد معلوم نکرد که او را چه واقع شد ـ اگرجنگ نخواهید کردن ما رامعلوم کنید که ما به فرنگ خواهیم رفتن و سپاه خواهیم آوردن».

فهمیدن ، اطلاع داشتن ، دانستن ، آگاه شدن ، واقف شدن « چون از صورت حال معلوم کرد دست بردست زد و بسیار دریغ خورد ـ اهل شهر عماسیه نیز معلوم کردند ، ملول شدند ـ فیروزشاه هرچند که از بردن عین‌الحیات آگاه شده بود و عظیم پریشان بود اما معلوم کرده بود که در ملاطیه شاه سیف‌الدوله چه کرده است ».

معین شدن : مقرر شدن ، مسلم و ثابت‌شدن « پس معین شد که چون این خبر بمصر برسد سپاه خواهند آمدن ».

مغز : میان«در مغزآهن و پولادغرق گشته».

مغلغل : جوشان و مضطرب «دلهای مبارزان در آمدن آن روز مغلغل گردید ».

مقابله : برابر ، مقابل« پس‌جوانان کار عزم حرب کردند ، چون در مقابلهٔ یکدیگر رسیدند تیغها برکشیدند ـ شاه زاده در میدان آمد و درمقابلهٔ سیامک در رسید ـ غضفر چو در مقابلهٔ میسره رسید ».

مقال : گفت و گو (مقالات : سخنان) « از مقالات ایشان شاه شجاع و ملک نصر از خواب بیدار شدند ».

مقام: محل، موضع«بدین‌مقام چون‌افتاده‌اید ـ روی برکنار دریا نهادند تابدان مقام که کشتی را با به روز گذاشته بودند ».

مقام کردن : اقامت کردن ، پایداری کردن «چون لشکر ما برسیدایشان‌دیگر نتوانستند مقام کردن ، رو بجانب مکه و مدینه کردند ».

مقبول : خوشایند « جایی خوش و خرم بود و موضعی مقبول ».

مقدم سپاه : پیش رو ، آنکه در مقدمهٔ سپاه باشد « علم رستم اردستانی پیدا شد که در آن روز مقدم سپاه ایران او بود ».

مقدمه : جلو «نا گاه گردی دود کردار بر آمد و بادبر مقدمهٔ گرد زد ».

مقدمهٔ سپاه : دستهٔ جلودار سپاه که پیشاپیش قوا حرکت کند «فردا چون آفتاب طلوع

کند مقدمهٔ سپاه ایران خواهد رسیدن».

مقرر شدن : قرار گرفتن ، قرار گذاشته شدن «برین مقرر شد ».

مقرر کردن : قرارگذاشتن « برین سخن مقرر کردند ».

مقصر : ناتوان ، عاجز « ملعونی بود برمثال درختی چنارکه قایل از صفت او مقصر است ».

مکابر : مکابره کننده ، ستیزه گر ، ستیزه جو، پرخاشجو

بدو گفت آخرتو زوری بکن
چو بشنید بهزاد شیرین سخن
مکابر در آمد گرفتش کمر
یکی زورکرد آن یل نامور

مکتوب : نامه « جمشید شاه بفرمود تامکتوبی نوشتندو بامکتوبی که ملک‌داراب نوشته بود بباد رفتار عیار دادند ».

مگر : شاید، ممکن است، بعید نیست، بتحقیق «من از ملاحان شنیدم که این شخص که او را زردهٔ جادو میخوانندمگر آن پیر زن اوست ».

منادی در انداختن : منادی کردن ، جارزدن «بکارسازی حرب مشغول شدند و منادی حرب در انداختند ».

منادی زدن : منادی کردن ، جار کشیدن ، ندا در دادن « حکم شد تا منادی جنگ درسپاه زدند ».

منادی کردن : منادی‌زدن«چاوشانرا فرمودتا منادی کردند که‌فردا هیچ‌آفریده... »

منت دار : ممنون « لولاب ازفرخ زاد عظیم منت دار شده بود».

منزل : محل‌توقف درمیان راه«شاه قیدار بودند درمکه رفت‌وبجهت منزل وعلوفهٔ‌شاه‌سرور انواع نعمتها مهیا گردانیدند ».

منظره : روزن «دختر گفت‌تو گردبام گردوپاس من‌میدار تامن‌ازبالای‌منظره‌بنگرم، شریفه را برکنار بام فرستاد، خود در پیش آمد وگرد بنشست ، از بالای آن منظره با شیب نگاه کرد ».

پنجره «عین‌الحیات‌را درغرفه‌یی بلند دربند کرده بودند تنهای‌تن، درآن دم نظرش بر بهروز عیار افتاد ، درمنظره را بر هم کشید ، جرهٔ در بر آمد ، به‌روز بشنید ، سر بالا کرد ».

منع کردن : امتناع کردن ، سر باز زدن ، باز داشتن « من او را منع کردم سخن مرا قبول نکرد ».

سرزنش کردن ، ملامت کردن « که‌البته در غیبت منعم کنند» .

منعکس : برعکس ، معکوس ، وارونه ، باژ گونه « طیفور گفت او را ازسر آن‌دشمنی بدر بردم و دوست گردانیدم و اکنون قضیه منعکس شده است».

منقضی شدن : بسر آمدن ، بآخر رسیدن، سپری شدن«روشن‌رای وزیر گفت پنج روز دیگر صبربایدکردتاوعدهٔ ایشان‌منقضی‌شود».

منکلوس ، منکلوسی : نوعی پیل سپید تناور منسوب به ولایت منکلوس و منکلوس ولایتی که درآن پیل سپید بهم میرسد (فرنودسار) «اگر بر فیل منکلوسی زدی از پای بگردانیدی».

مواجب : مقرری

موافق : سازگار ، مقرون بصلاح « بی اختیار جمعی رسیدند و آنچه بود ببردند، غلبه

مرا جنگ کردن موافق نبود ، من از ایشان فرار کردم»

موجلکه : از اصل مغولی « موچولکا» یعنی تعهد ، التزام «قابوس درماند که چون کند. چون موجلکه داده بود که اگر مهلقارا نگیرم هرچه خواهم باا و بکنم».

موجه : سفره ، نوعی سفره که گویا خاص دستگاه سلطنتی بود« باورچیان موجهٔ شاهی وشیلان پادشاهی درآوردند وامرای ایران طعامها بخوردند - موجهٔ پادشاهی بکشیدند و اندکی از آن طعام بخوردند - چون سفره برداشتند بعد از ساعتی باورچیان موجهٔ شاهی وشیلان پادشاهی درآوردند و امرای ایران طعامها بخوردند».

مورْد : گیاه معروف که رنگ سبزتیره دارد ، این گیاه را بجای سدر برمرده می پاشیدند «ترادراندیشهٔ مرگ باید بودن وکارسازی موردو کافور باید کردن».

موزه : پای افزار «دایه برخاست و چادر برسر کرده و موزه در پای کرد».

موقوف : در انتظار ، پای بند «راوی داستان روایت کرد که چون ملک خناس جنی در آن دشت فرود آمد موقوف آنکه جند دیو کی آید و حال چون شود».

موی گشودن : پریشان کردن موی « که حور پیکر و گهرتاج این خبر شنیدند فغان بر آوردند وموی گشودند وزاری درنهادند».

مَه : نه «اگر خواستند و اگر مه».

مهر نهادن : مهر زدن « پس در حال نامه نوشتند ، مهر بر نامه نهادند و پیش شاه نهادند» .

مهم : کار ، کار ضرور ، کار دشوار « مقنطره گفت کیستی و از کجا آمده‌ای و با من چه مهم داری - به روز گفت من هم بجهت این مهم آمده‌ام اما کارتونیست.- ما را مهمی واقع شده است».

مهندس : محاسب ، هندسه‌دان «اگرخواهد که لشکر جمع کند چندان لشکر جمع کند که عدد آنرا هیچ مهندس نداند».

میتی و تیتی: کفروضلال ، خبث وبد اندیشی، بد نهادی. اهل تیتی ومیتی یعنی مردم بد نهاد و ناپاك « آن مبارز گیتی ودشمن جان اهل میتی و تیتی».

میدان داری : هنرنمایی در میدان جنگ« گفت ای پهلوان بسیارلاف زدی واشتلم کردی اماچه سود که هیچ هنری نداری ومیدان داری نمی‌دانی».

میده : نوعی نان «شاه زاده سر سفره بازگشود و دومرغ بریان کرده دید با نان میده».

میرعسس : رئیس عسس «میر عسس خرم شد».

میر لشکر : امیرلشکر، فرمانده سپاه ، سپهسالار «پانزده میرلشکرایرانی در لشکرنبودند».

ناپدیدار : ناپدید ، مفقود «ملک داراب گفت امشب نیم شبی با به روز عیار و شبرنگ عیار ناپدیدار شده‌اند »

ناچیز : معدوم ، نابود « جملهٔ بزرگان یمن و مصر بر سر حصاربر آمدند به امید آنک فیروز شاه ناچیز شده است و این سپاه از غصه جنگ میکنند ».

ناحفاظ : خطاکار ، بی عفت « شاه سرور حکم کرد که برویدوآن هردو گناه کاررا بیارید و آن دو نا حفاظ را بیارید».

ناحق شناس : حق ناشناس « حرام زادهٔ ناحق شناس املاق حرام زاده» این دوحرام زاده

را از بندبیرون آورد و باایشان یکی شد».

ناخون : ناخن

نادرویش : مردم ناشایسته، ناسازگار، بدنهاد «مؤلف اخبار روایت میکند که آن درویش درویش نبود که نادرویش بود».

نازك : دقیق، حساس، مهم «ای شاهزاده زودباش که محل نازکست».

ناشناس : خامل الذکر، مجهول (در مورد دشنام بکار می‌رود) «نصربن عدل ناشناس بغایت ملول شد و دست بر دست زدن گرفت».

ناغایت : بی‌نهایت، بی‌قیاس «مرا محبت تو ناغایت است».

ناکام : خلاف میل، علی‌رغم «الماس پری گفت این حرب است ناچار و ناکام یا از ما یا از ایشان کشته خواهد گردید».

ناکردنی : حرام. کارناکردنی یعنی کار حرام و ناصواب.

نام برآوردن : نامبردار شدن، شهرت یافتن، نام نیک یافتن، نیکو نام شدن، مشهور شدن «بدین یک کار نام برآریم وحرمت و عزت خود را بیفزاییم - هلال گفت اگر با من می‌آیید هر دو را می‌توانید گرفت و نامی عظیم برمی‌آرید - هلال عیار گفت ای شاه زاده، مرد عیار پیشه‌ام و چند سالست که درعالم نام بعیاری برآورده‌ام».

نامضبوط : بد، پریشان، درهم و برهم، از نظام افتاده، بی‌نظم و ترتیب. امروز در زبان دارج عربی مضبوط بمعنی خوب است «امروز اگر تو نمی آمدی کار لشکر ما نا مضبوط می‌بود - بمدد سپاه ایران باید رسید که احوال ایشان بغایت نا مضبوط گذاشته‌ام».

ناموس : قانون، قاعده، شکوه، جلال، شأن، حیثیت، آبرو، افتخار، شهرت، احترام، مقام، مرتبه، جاه، مردانگی «ما آنچه می کنیم در دوستی ایرانیان و دشمنی رومیان نه از بهرتعصب است، از برای ناموس امانت‌داری است. - بهزاد گفت دستی برآور وجهدی بکن چون از دست منت رهایی نخواهد بودن باری بناموس کشته‌شو - ناموس چندساله برباددادیم - ما از مصر بناموسی به‌یمن آمده‌ایم - فیروز شاه گفت بازگشتن خود ممکن نیست که از برای ناموس من بد باشد - ایرانشاه گفت کی روا باشد که ما برویم ایشان بگویند که ایرانیان ازما گریختند در ناموس ما روا نباشد - میراق گفت چون کنم، دعوی کردم و بناموس تمام در میدان آمدم، اکنون دست تهی چون بازگردم - تدبیری باید اندیشید تاناموس ما برجای باشد - شاه اسد با امرا گفت اگر امان خواهم بعجز خود گواهی داده باشم، شاه هزبر گفت که ناموس پدر ماملک سرور نباشد - گفت ما را ازطلایه چنان بیرون می‌باید رفت که ما را کسی نبیند تا این ناموس خاص از آن شما باشدو بنام دیگران برنیاید. - مالون دیو نعره برکران دیو زد و گفت ای ملعون یادداری که درصحبت ملك شطلاط با من دعوی کردی و آن روز بحیل مرا برزمین زدی و ناموس مرا بردی - ای برادر بجهت ناموس بهرحالی که هست یک زمان بنشین - کارهای عالم همه نام و ناموس است - جملهٔ

امرای دولت آفرین کردند اما همه دانستند که آن سخن از ناموس می گوید والا زخمش عظیم است ».

ناموس بردن : آبروی کسی را ریختن ». و آن روزبحیل مرا بر زمین زدی و ناموس مرا بردی ».

ناموس رفتن : آبرورفتن «دریغ از نام و ناموسم که برباد رفت » .

ناموس رفته : بی‌آبرو «برادرت را گفته بودم که تا آمدن من جنگ در توقف دار ، نشنید و بضرورت جنگ کرد اینک شکسته و ناموس رفته آمد».

ناموس قایم کردن ، ناموس قایم گردانیدن : آبرو و حیثیت خود را پای بر جا کردن «اما مراد من آنست که میدان مرا با او گذاری تا من با او بکوشم و ناموس خود را قایم گردانم».

ناموس کردن : همت کردن، غیرت کردن، هنر نمودن ، غیرت بخرج دادن« گفت آرزو دارم که این میدان این ملعون را بمن گذاری تامن نیز ناموس کنم ـ تیمورتاش اگرچه زخمی عظیم داشت اما ناموس کرد گفت فردا شاه حکم کند تاطبل حربی فرو کوبند تا در میدان روم».

نامهٔ بعبارت : نامهٔ فصیح ، مکتوب خوش عبارت «طیطوس حکیم بحکم شاه داراب نامه یی بعبارت بنوشت وبدست ملک داراب داد تا مهر بر نامه نهاد».

نان بایی : نانوایی ، نان پزی

ناو : کشتی کوچک « ناوها دارند که درآب دریا از باد تیزتر می‌روند ».

ناوك انداز : تیرانداز « اهل قبروس بیشتر ناوك اندازند وطریق جنگ حصارنیکو میدانند».

نای برنجین : نوعی از نای جنگی « نای برنجین و سفیدمهره و کرنای و . . . می نواختند».

نای رزمی : نـای جنگی « از میان گرد آواز کوس حربی ونالهٔ نای رزمی برآمد ».

نتیجه : نوادهٔ چندم « این پهلوان پای تخت ایران زمین است ، نتیجهٔ رستم زالست ، پهلوان پیل زوربن پیلتن نام دارد ».

نخج : نخز ، کارد، نیش وسیخ وحربهٔ نوك تیز « هلال عیار را دید نخجی زرین بردوش گرفته ـ و نخجهای زرین بردوش نهادند».

نخفتند : نخوابند ، نخسبند « به روز عیار گفت که مصلحت درآنست که شب هیچ کس نخفتند وحاضر خودباشند و کمندها برسر چنگ گیرند ».

نردبان : پلهٔ نردبان « به روز عیار گفت که بی چراغ نتوانم رفتن چراغ بر کردند چون نردبانی چندبشیب آمد ، باد تندبدمید ». و بمعنی خودنردبان نیز بارها درین کتاب آمده است « چون بر کنار چاه آمدنردبانی دید که ازسنگ درآن چاه بسته بودند »

نرکه : جرگه و حلقه زدن مردم را گویند بـه جهت محافظت شکار تااز میان نرمند(از اصل مغولی) «می رفتندو شکار می کردند تابمنزل شکار رسیدنـدو نرکه کردند. ـ چند فـرسنگ در و دشت و کـوه وبیابان نرکه کردند تا سر نرکه بهم رسید . ـ سواران درمیان نرکه رفتند ـ درمیان نرکه از انواع جانورها بهم برآمده بودند».

نرم : آهسته ، بآرامی « غماز گفت من نرم درخانه شوم از راه بام ودر خانه بگشایم تا شما درآیید ».

نرم بودن: آرام بودن « فیروز شاه گفت نرم باشید و هیچ خوف مکنید »

نرمک: بآرامی « به‌روز عیار نرمکی دست بر پای فیروزشاه نهاد ».

نرینه: مذکر، نر مقابل ماده « درین قریب خدای تعالی ترا فرزندی نرینه کرامت خواهد کردن ».

نزدیک: بروفق مراد « شماس چون سخن شموط را قوی‌نزدیک شنید خرم شد »

نزدیک رسیدن: نزدیک شدن « اکنون چون بمکه نزدیک رسیدیم مصلحت آنست که راه بگردانیم ».

نزل: آنچه پیشکش کنند « فیروزشاه گفت من بنده ازجان شیرین تر نزلی درحضرت شاه ندارم که پیش کش بسازم ».

نزول کردن: فرود آمدن « طیطوس حکیم را با گهر تاج درشهر درآوردند، جایی که ملک فرموده بودنزول کردند ».

نشاط راندن: عیش کردن، شادی کردن « اسکندر شاه‌را دختری‌بود، بیشتراوقات با خدمتکاران خود بشکار رفتی و شکار کردی و نشاط راندی ».

نشاط نمودن: عیش و شادی کردن « درآن باغ عیش میکردند و نشاط می‌نمودند ».

نشاط کردن: نشاط راندن، نشاط نمودن « تا همچنین شکار میکردند ونشاط می کردند تا باز شب شد ».

نشان دادن: معرفی کردن « دایه گفت آری ای جان مادر بغایت صاحب جمالش نشان می‌دهند ».

خبردادن، نشانی دادن « این همه هنر ازو نشان می‌دهند »

نشستن: واردشدن«در برنشستند، در برطویل نشستند».

بسربردن « این‌شهرتعز شهری‌محکم‌است و بجنگ گرفتن او دشوار است، تا چند اینجا‌توان نشست؟»

قرار گرفتن، وقوع « باد رفتار ایشان را مشغول‌دید، برکنار بارو آمد و خیز کرد وگرد درخندق نشست و بشنا کردن مشغول شد تا بکنار رسید ». نشستن تیغ و حربه: بریدن ونشست کردن‌آن درجسم

نصیحت گری: واعظی « شاه سرور گفت ای بدبخت ترا بجلادی‌داشته‌ام یابه‌نصیحت گری؟ بزن که دستت بریده باد! »

نظر داشتن: توجه کردن، نگریستن « ملک داراب نظر برروی بیابان داشته بود که طارق عیارکی بیاید ».

نظر گماشتن: چشم دوختن « آن دو سپاه نظر درمیدان گماشته بودند تاحال‌آن دومبارز چون شود ».

نعل باژگونه زدن: امری‌را برخلاف حقیقت نشان دادن « که او غلام‌منست، نعل باژگونه‌زده‌است وخودرابکسوت غلامان درآورده‌است ».

نعمت: سفرهٔ طعام « نعمت درکشیدند ».

مال، ثروت، آنچه قابل خرید و فروش باشد «مردمان‌از راه دور می‌آمدند ونعمت می‌آوردند و می‌فروختند تا چندان نعمت درمیان‌لشکر پیدا شد که آنرا صفت‌نتوان کرد - طعام، غذا، خوراکی « نعمتی باید پخت، نعمت‌بیاوردند...»و نظایر این ها

نعمت خوردن: غذا خوردن «شاهان و ارکان

دولت دست به نعمت دراز کردند چون از نعمت خوردن فارغ آمدند و سفره از میان برداشتند سخن درمیان انداختند ».

نعمت کشیدن : سفره گستردن ، چیدن طعام بر سر سفرهٔ گسترده « نعمت کشیدند و طعام بخوردند ».

نَغِل : گودال ، گود ، عمیق ، زمین فرورفته ، حفره ، سوراخ ، غار ، غار مانندی که در صحرا یا دامنهٔ کوه برای گوسپندان کنند « اما خندق پرآب بود ونغل ـ فیروزشاه با به روز عیار هر دو روان شدند و بدان جایگاه رسیدند دره‌یی دیدند در غایت نغلی ، گویی که بقعر زمین فرو رفته است که هیچ آفریده نتوانستی رفتن ».

نغلی : عمق ، ژرفا « دره‌یی دیدند در غایت نغلی ، گویی که بقعرزمین فرورفته است ! »

نقابت کردن : اجرا کردن شغل نقیبی لشکر « اکنون نقیبان راخبر کنید و طلب دارید تا در لشکرمنادی کنند که فرداجنگست، نقیبان نقابت کردند ولشکر ایرانراخبردار گردانیدند و بکار راستی جنگ مشغول شدند ».

نقد : زر آمادهٔ مهیا «بنقدا دویست هزار دینار زر نقدش بدهم »

نَقره : نقاره « خلق شهر نقرها میزدند ».

نقش : هرعملی که از روی مهارت وتردستی و زیر کی انجام گیرد« طارق تا پنج گزدیگر درعرض نقم برفت ، از کار و کردار به روز عیار غافل بود ، به روز عیارنیزهم این نقش کرده بود واونیزدرمیان زندان چاه کنده بود »

نقش باختن : نیرنگ زدن، حیله یی بکاربردن ، نقش بازی کردن ، عملی رااز روی تردستی و مهارت انجام دادن« پیل زور با خود گفت که نقشی با این ملعون ببازم و به نوعی دیگر با اوحرب کنم ».

نقش بر آب زدن : اصلاً بمعنی کار بیهوده و بی‌ثمرناپایدار کردنست لیکن درین کتاب بمعنی نیرنگ کردن وحیله یی بکار بردن استعمال شده است « سیاوش گفت راست بگو که کجامیرفتی؟ هلال گفت که نقشی برآب زده‌ام، باشد که فیروزشاه را بیارم» .

نقش کردن : حیلت کردن ، نقش زدن ، حیله بکاربردن« مبادا که این عیاری بوده باشد و با من نقش کرده باشد ! »

نقل کردن : نقل مکان کردن « در نیم‌شب از آنجا نقل کردند و برفتند ».

نقم : نقب « طارق تا پنج گز دیگر درعرض نقم برفت ».

نقم بر : سوراخ کننده « دو خنجر سر برنقم بر درآویخته ».

نقم بریدن : نقب کندن «خود در زندان‌درآمد و نقمی برید و نعره برآورد که امشب زندانراسوراخ کرده‌اندوبندی‌رابرده‌اند».

نقیب ، نقیب سپاه : آنکه عهده‌دارنظم‌سپاهیان خاصه در میدان جنگ بود و در هر سپاه عده یی نقیبان وجود داشتند « شاه سرور یمنی گفت که‌این‌سوار کیست که از سپاه در میدان‌رفت؟ نقیب‌سپاه گفت که پهلوان تمیم یمنی است ـ اکنون نقیبانرا خبر کنید ـ نقیبان نقابت کردند ».

نقیر و قطمیر : کمترین چیز ، از سیر تا پیاز « پس مجموع حالات را از نقیر و قطمیر همه معلوم کرد ».

نگاه کردن در کسی : بخشم یا تحقیر یا تهدید در کسی نگریستن « هلال گفت من آزاد کردهٔ اویم ، تا عنایت شاه‌زاده با منست هیچ کس درمن نگاه نمی‌تواند کردن » .

نگران : منتظر ، ناظر « گفت برخیزید که شاه سرور انتظار می کشد ونگرانست ـ راهب بر در دیر نشسته بود ونگران آن دره شده بود » .

علاقه‌مند ، آنکه تعلق خاطربکسی یافته باشد ، دلبسته « از تقدیر ربانی دختر شاه نعمان شفاء الملک نام بر خورشید شاه نگران شد » .

نگران شدن : عاشق شدن ، عشق ورزیدن ، دلبستگی یافتن .

نگه داشت : نگهداری

نماز دیگر : نماز عصر ، عصر « روانه شد ، میرفت تا قریب نماز دیگر که بلشکرگاه مصریان رسید » .

نمازی : پاك « بشرطی که دربیشه روی ، چشمه وحوض آبست ، بروی و غسل کنی وجامهٔ خودرا تمام نمازی کنی » .

نماند : بی پاداش و اجر نماند « جوان دوست گفت من باری جان خود را فدای این جوان غریب خواهم کردن که بعد از ما درمجلسها این نیکی بگویند ودیگرپیش ایرانیان نماند » .

نمودن : نشان دادن « آن دختر پری‌زاد بدین آیین و تمکین خودرا بفیروزشاه بنمود .ـ دخترشاه سکندریه باما یکی‌شده است؛ این زمان پیش او بودم ، کلید او داد و راه او نمود ـ با شما راست درمیان آمدیم و آنچه بود جمله را نمودیم » .

نو : تازه ، بنوی « هرروز بنو نوباوه یی از باغ سپهر فتنه‌یی میرسد » .

نوباوه : نوبر

نوبت : بار ، مرتبه « گفتم که من ترا ببرم و از بالای آن شهرت بگذرانم تا تو یک نوبت آن شهررا تفرج کنی » .

نوبت درآمدن : نوبت رسیدن

نوراب حمام : زیر آب حمام ، مجرایی که آبهای چرکین حمام از آن بگذرد از «فعل بدخود طیفور چون بید می‌لرزید چون جای دیگر نبود درنقم نوراب حمام رفت ، در میان آن نوراب و لجن گنده می‌بود . ـ این حمام که طیفور درنوراب او گریخته بود آتش کن آمد تا آتش بر کند » .

نوش باد : کلمه‌یی که هنگام نوشیدن شراب می گفتند و پیش ازآن « شادی » وامروز « بسلامتی» گویند «مجلس بزم فروچیدند و بشراب خوردن مشغول شدند ، آواز خوش باد ونوش باد برآمد » .

نوع : گونه « چون سالار خود را بدان نوع بدیدند بیکبار برگردیدند و رو به سپاه ایران نهادند » .

نوکر : خادم

نومرده : آنکه بتازگی درگذشته باشد« بعضی نومرده و گند در ایشان افتاده » .

نهاد : خلقت « دو جوان بلند بالای قوی نهاد عظیم هیکل درآمدند » .

نهادن (در عقب کسی) **:** تعقیب کردن وپی کسی را گرفتن مانند « گذاشتن» در لهجهٔ تهرانی ؛ نمودن ، نشان دادن ؛ خود را بمستی نهاد (یعنی خود را بمستی زد ، خود را مست نشان داد) « نصربن عدل

ازآن حرکت منفعل شد و عظیم شرمسار و خجل گردید وخودرا بمستی‌نهاد یعنی عظیم مستم ».

نهفتن : نهفته شدن « گرد وغبارپیچیدن گرفت و نورخورشید در زیر گرد بنهفت ».

نیراعظم: خورشید «سلطان‌سیارگان که نیراعظم است جمشیدوار تاج روشنایی برسر ولباس زرین دربرخرامان‌خرامان در میدان‌آسمان به جولان در آمد ».

نیرنگ : بیرنگ ، طرح دراصطلاح نقاشی‌یعنی آنچه نقاش‌دراول با زغال ومداد ونظیر آن طرح می‌ریزد

« کاف کن درمشیتش چوبگشت
صنع نیرنگ هر دو عالم زد »

نیز : دیگر، همچنین«من که ملک دارابم هرگز به‌کسی‌ظلم نکرده‌ام و نیز نکنم شما نیز بر هم ظلم مکنید ».

نیزهٔ خطی : نوعی‌نیزه«ازسر تاناخن پای‌درمغز آهن‌وپولاد فرو رفته و نیزهٔ خطی‌برگوش مرکب‌نهاده ـ چون‌مقابل‌فهر رسید حمله کردو نیزهٔ خطی‌برسینهٔ فهر حواله کرد» .

نیک: کامل، تمام«ساعتی‌نیک‌دمش‌فرورفت» .

نیک آمدن : خوش‌آمدن « فیروزشاه را بغایت نیک‌آمدوآفرین بر به‌روزعیارکرد که‌چنان فکری کرده بود ».

نیک رفتی : خوب کردی ، خوب عمل کردی « ای شاه‌زاده نیک رفتی که‌جهانی‌حریف اونبودی ـ تیمورتاش عجب ماند و گفت ای‌پهلوان‌زاده نیک‌رفتی! مرا بر تو این قدرگمان‌نبود که این‌چنین مبارزباشی» .

نیکو نام : نیکنام ، آنکه ذکر خیر ازو کنند « هم در پیش ولید بن‌خالد و هم‌درپیش سرور یمنی و هم در پیش ربیعای قیصر و هم در پیش پهلوان طرم‌تاش نیکونام گردی ».

نیم روز : هنگام ظهر ، وقت زوال « اگر قبول نکنی‌حکم کنم که‌سپاه‌سوارشوند تانیم‌روز شهرت را خراب کرده باشند ».

نیم زره : زرهی مانند نیم‌تنه که نیمی از تن‌را بپوشاند « عین‌الحیات و شریفه هر یکی نیم‌زرهی دربر کردند ».

واایستادن : بازایستادن «با ملاحان گفت‌این چه حالتیست مگر این طلسم باطل شد که این کشتی ازگردش وا ایستاد ».

واپرداختن : فارغ شدن ، بازپرداختن«چون از نعمت و سفره واپرداختند ».

واپس آمدن : بازپس آمدن « هرکه‌بطلب آن رفت دیگر واپس نیامد ».

واجب کردن : واجب‌بودن« گفت‌ای‌جوانمرد تراواجب‌می کند که باماراست‌بگویی» .

واداشتن : وادار کردن بکاری « گفت ای رعنای بریده گیس تو چه‌امی گویی‌مگر دیوانه‌شده‌ای؟ چراچنین کردی‌وترابدین کار که واداشت؟ »

وار : از قیود مساحت و مقدارست . یک میدان‌وار، یک‌علم‌وار ، یعنی‌باندازهٔ‌یک میدان ، باندازهٔ یک علم ، یک کباب‌وار گوشت یعنی‌باندازهٔ‌لزوم یک‌وعده کباب .

وارستن : بازرستن، باز رهیدن «آن طلسم‌باطل شد و آن کشتی‌ازسرگردانی‌وارست ».

وا شدن : باز شدن « او در زورکردن بود که ناگهان دروازه بر رویش وا شد ».

واقع شدن : رخ دادن ، وقوع یافتن ، صورت گرفتن « با یاران خود بر پیچیدی ،

با ملک داراب عداوت کردی ، بد کردی اما حالیا واقع شده است ! ـ زیادت ازین درین ولایت خرابی واقع نشود ».
واگر : والا «اول شما را نصیحت می کنم از آنجهت که مامردم یزدان پرستیم که بر خلق خدای تعالی شفقت میکنیم، و اگر جواب بشما گفتن عظیم آسانست ».
واگردانیدن : بازگرداندن «ایشان چون چنان دیدند بیکباره نعره زدند و آن ناو را واگردانیدند ».
واگرفتن : بازداشتن ، نگاهداشتن «اما معلوم کرده بود که در ملاطیه شاهسیف الدوله چه کرده است و عین الحیات را با ولید خالد واگرفته است ـ درین راه که می آمدم دختری را گرفتم گفت من دختر سکندرشاهم خواستم که او را واگیرم گفت من دختر پادشاهم ».
واگرلا : وگرنه ، والا «به تمامی راز خود را بمن بگوی اگردانم که ازعهدهٔ آن می توانم بیرون آمدن خود نیکو وا گرلا ممکن است . .»
والده : مادر « ملک داراب رو بشاهزاده فیروز شاه کرد و گفت شب وروز بیچاره والده ات و پدر پیر گریان ونالان بوده اند».
وانشاندن : بازنشاندن، فرونشاندن «نیک آمدی و نیک رفتی که آن حرامزاده را زخمی زدی و فتنه او را وانشاندی ».
وجود : نفر ، جسم، پیکر ، ارزش « این ایرانی را پاره پاره کنید آخر یک وجود بیشتر نیست ـ پس آن سه وجود بیرون آمدند . ـ دو وجود را دید که بخم کمند از بالای آن ایوان فرود آمدند ـ این دو وجود خاص از برای دیدن ما آمده اند ـ وقتی مصررا گرفتند دمشق چه وجود دارد ».
ورآورده : برآورده «یاقوت گفت ای خون ورآوردهٔ بالا بگور ».
ور افتادن : برافتادن
ورکار : برکار و بهمان معنی
ورنا : برنا ، جوان «خواجه الیاس گفت ای ورنا چه جای این سخنست ! ـ گفت ای ورنا ما بنزدیک تو بحاجتی آمده ایم ».
وزیردست یسار : وزیر دست چپ ، این عنوانی است که در داستانها وحکایات بدومین وزیر شاهان داده اند «خواجه الیاس بازرگان را مرتبهٔ وزارت بدهم، وزیر دست یسار من باشد ».
وسیله : سبب « عین الحیات از مرگ پیل زور خبردار گردید ، بغایت غمناك گشت. با شریفه گفت ای خواهرجملهٔ این خصومت را وسیله منم ».
وصیت کردن : سفارش کردن « ملک داراب ملک مصررا بشاه صالح دادود ربارهٔ رعیت و معدلت وشفقت ورعیت پروری در حق بندگان خدای تعالی وصیت کرد ».
وطن : جایگاه، بودنگاه، محل اقامت، باشیدنگاه « توران دخت را عادت چنان بودی که هر روز یک نوبت بدیدن عین الحیات آمدی ویک زمان بنشستی وباز بوطن خود رفتی».
وطن گاه : محل سکنی «شب درآمد ، هر یک به آسایش گاه خود رفتند ، عین الحیات با شریفه بوطن گاه خود رفتند ».
وعده گاه : میعاد گاه «این بگفت و دروعده گاه ایستاده بود وانتظار محبوب می کشید».
وغا : کارزار ، جنگ « بر انگیخت مبارز روز وغا و پهلوان باوفا بهزاد دلشاد ».

وقت بودن : نزدیک بودن ، چیزی بکاری نماندن «با دو هزار آدمی در عقب ما آمدند ومارا درمیان گرفتند، وقت بود که ما را بگیرند - ولیدبن خالد گفت این همه غوغا و قیامت که امشب بود من از ترس وقت بود که هلاك شوم ».

تنگ شدن : نزدیک شدن وقت «فغان از اهل یمن برآمد گفتند دریغا که ایرانیان شهر مارا گرفتند ، شاه سرور چون دید که وقت تنگ شد که ایرانیان از خندق بجهند و برج وباروبضرب گرزخراب خواهند کرد ».

وقت را بودن : دم را غنیمت دانستن «حالیا ما وقت را باشیم و این دم را غنیمت شمریم که برعمر اعتمادی نیست ».

وقتست : هنگام آنست ، نزدیکست «وقتست که ازگرسنگی هلاك شوم ». مطلق هنگام وزمان‌وموقع «خانهٔ پنجم که خانه فرزندست احتیاط کرد، وقت عطیهٔ صاحب پنجم دید، خرم شد و ملك داراب را خبر کرد و گفت ای شاه بشارت باد ترا که وقت عطیهٔ صاحب پنجم است ».

وقوف‌دار : مطلع ، خبردار

وهم کردن : ترسیدن ، بیمناك شدن

هامون : هموار، دشت صاف ، برابروهم‌سطح « شهر سکندریه را با زمین هامون کردند، خشت بر خشت نگذاشتند ».

هایاهوی : هیاهوی، هایاهای «چون هایاهوی سواران برآمد»

هرا : زین ویراق « ودرپیش او چند مرکب بهرای زرکشان کرده ».

هرچون : هرطور، بهرگونه، هرگونه، هرنحو « ما بربالای کوه رویم وهر چون که باشد بسر بریم تا ما را نیزمددی برسد ».

هزیمت کردن : گریختن ، فرارکردن «که از پیش کسی باز گردیده باشد و هزیمت کرده باشد » شکست دادن : « هر دو درآن قوم افتادند و بسیاری از ایشان بکشتند و آن قوم را هزیمت کردند ».

هزیمتی : فراری « سپاه ایران چون فرصت یافتند در پی هزیمتی رفتند »

هفت‌جوش : فلزی مرکب از آهن وسرب و روی و مس و غیره « عمودی گران از هفت جوش درقرپوس زین بسته . - گردا گردش هفت جوش وارزیر ریخته بودند تا نقب نتوان بریدن ».

همت با کسی داشتن : او را بدعا یاد کردن ، پاس او را داشتن ، مراقب او بودن ، در فکر او بودن.

هم‌چند : هم‌اندازه ، مساوی، هم‌وزن «فرخ زاد درین اندیشه بود که بهزاد رسید وطرم‌تاش را همچند کوهی میکشید و می‌آورد ».

همداستان : متفق ، هم‌عقیده ، متفق‌الرأی ، هم‌اندیشه «آن جوانان با او بدین معنی همداستان شدند - من با تو درین کار همداستان نیستم ».

هم‌دیگر : یکدیگر

هم‌زاد : همسال « عین‌الحیات گفت این جوان که اینجا خفته‌است چه کسیست؟ گفت او فرخ زاد است که هم شیره و هم زاد منست ».

هم‌سنگ : هم وزن «هرکه فردا از سپاه‌دشمن سری بیاردا و را بهم‌سنگ آن‌سر زر بدهم».

هم‌شیره : هم زاد ، هم سن‌وسال ، که با هم

از شیرخوارگی بر آمده باشند « فیروزشاه گفت او فرخ‌زاد است که هم شیره و هم زاد منست ».
خواهر: «هم شیره‌ات‌حور پیکر در آرزوی تو بیقرار است ».
که بایکدیگر از یک پستان شیر خورده باشند « عین‌الحیات دایه‌یی داشت اسما نام که عین‌الحیات‌را شیر داده بود واین دایه دختری داشت که با عین‌الحیات همشیره بود ».
هم کاسه: هم پیاله ، منادم « حالیا خوش خاطرم که هم خانه و هم کاسه‌ات من خواهم بودن ».
همه شب: تمامی شب ، سراسر شب . « در وقت سحر این قوم در خواب می باشند ، شب همه شب بیدارمی‌باشند ـ آن شب همه شب پاس میداشتند».
همگنان: همگی «در حال زیلوجهای مصری بر آوردند و بگسترانیدند تا همگنان قرار گرفتند».
هندو: غلام« گلبوی (به‌سنبل‌غلام) گفت ای هندوی نابکارمن بتو میگویم ، هیچکس راپیش من مگذار».
هنگام: واحد وقت ، واحد مسافت با توجه بمیزان معینی از وقت که برای پیمودن‌آن لازمست « از اینجا تا آنجا پنجاه هنگام راهست ».
هوش بر: هوش‌ربا « گلبوی باخود گفت اگر می گذاشتم که او را بداروی هوشبر می گرفتند امکان داشت که زنده می‌ماند».
هول: سهمناک ، هایل ، ترسناک « بانگ و نعرهٔ گردان بر فلک گردان میرسید و گرد و غبار هول بر آمد ».
هیچ عقل نیست: هیچ از روی عقل نیست، بهیچوجه عاقلانه نیست.
هیچکس: فرومایه ، پست ، دنی«نعره بر شاه زاده زد که ای‌هیچکس،توکه باشی که بیست و پنج کس از سپاه ما بکشی ».
هیکل: قامت ، بالا ، پیکر « از ملک کشمیر سیاهی‌با قدی بلند وهیکلی‌عظیم ناپسند آمده است».
هیون: شتر، مرکب «برآن درقلعه‌قفلی‌عظیم چون ران‌هیونی زده بودند».
یاری کردن: بیاد آوردن، بخاطر آوردن
یارستن: توانستن « باد رفتار گفت من نیارستم رفتن ، من اینجا باز ماندم ـ کیست در سپاه که در برابر من یارد آمدن ـ پهلوش درد می کرد از آن سبب درمیدان نمی یارست رفتن ».
یاری دادن: همراهی کردن « ملک مسروق گفت دیدید که‌عاقبت‌بخت‌یاری‌نداد ».
یاساق: یاسا ،قاعده ، قانون(مغولی)؛ و « بیا ساق‌رسانیدن »یعنی‌مجازات کردن ، تنبیه کردن‌بنا برسم‌وقانون«بعدازآن‌بفرمود تا شیرین‌سواررابیاساق برسانند،جلاددرآمدو خدمت کرد ودست شیرین‌سوار بگرفت».
یاغی: دشمن « نعره‌برآورد که ای فرومایگان این یاغی پادشاهست چرا او را از بند بگشودید ـ دایه گفت ای دختر خموش که یاغی شاه ولید خالدست ـ گفت ای دختر خموش چه جای‌این‌سخنست کسی که یاغی پدرت باشد... تو با بیگانه و یاغی عشق بازی میکنی؟ »
یال: کوپال، برو دوش ، قد وقامت « چندان

از پهلوانی ویال و بال‌وهیبت و هیکل‌او بگفت که جمله امرای ایران متحیر بماندند» .

یراغ (یراق) : سازوبرگ، تجهیز «اسبانرا یراغ کردند ـ شاه زاده زرداد و سرکارانرا برکار کردو به یراق راه مصرمشغول شد» .

یراق کردن: آماده شدن ، مهیا گردیدن، ساز و برگ هر کار را برخود فراهم آوردن«بعد ازآن کشته را در دریا انداختند و یراق راه کردند ـ فرمود که شما نیز یراق کنید که ما نیز نزدیک تر ایشان رویم » .

یَرغو : مجازات ، سیاست « گفتند که این بندیانرا ببرید که فردامظالم خواهدبود و یرغوی ایرانیان فرداخواهد بود » .

یَرلغ : (=یرلیغ) اجازه وفرمان (کلمهٔ مغولی است)«چون‌ملک‌داراب درایران برتخت بنشست و حکم و یرلغ در اطراف فرستاد

یسار : چپ و دست یسار یعنی دست چپ « خواجه الیاس بازرگانرا مرتبهٔ وزارت بدهم و وزیر دست یسار من باشد» .

یَسق : یاسا، ترتیب، تعبیه، نظم«جمعی گفتند که‌ملک‌خناس‌جنی‌ازدرستی‌این کار تمام معلوم نکرده‌باشد، تصور کند که قابوس را به یسق پادشاهی کشت » .

یک جهت شدن : متحدالقول‌شدن، همداستان شدن ، توافق‌حاصل کردن، یکدل شدن « جمله یک جهت شدند که هرچه باشد باشد و هرچه بادا بادا فردا از شهربرون خواهیم رفتن و جنگ مردانه‌وار خواهیم کردن » .

یک رویه : یک‌طرفه ، یک جهت «باری بهر حالی که هست زودتر یک رویه میشد که بسیار جوانان تلف می شوند ـ من دست ازین کارنمی‌دارم‌تا کار ترا یک‌رویه نمی کنم » .

یک‌زمان، یک زمانی : یک لحظه «یک زمان خواب نکردند ـ چون یک زمانی برآمد پرده برداشتند » .

یک سو : یک سره ، یک رویه « ایرانیان را در میان گیریم‌و کارایشان‌یک سو کنیم »

یک سواره (یک‌سوار) : سوار یک‌تنه«فیل زور تعجب‌نمود که این‌جوان ازمملکت‌ایران یک‌سواره‌بیرون آمد، این همه‌سپاه از کجا آورد » .

یکی کردن : همدست کردن ، متحد کردن « از بزرگان‌ملاطیه چندی‌را که‌مصلحت باشد باهم یکی کنیم » .

یکی شدن : متحد شدن ، دست یکی کردن ، همدست شدن « اکنون باشما یکی‌شدم‌و سوگندمی‌خورم که‌ازشماهر گزبرنگردم ـ اگر به‌راستی با ما یکی می شود بغایت نیک‌باشد» .

یکی و یکی : یکایک ، پیاپی ، پشت سر یکدیگر ، یکی پس‌از دیگری ؛ یک تن بایک‌تن: «بهزاد گفت‌ای‌نامردان یکی‌و یکی گفتند ، شما دو تن و من تنها ؟ »

یلمان : گویا بمعنی لبه ودمهٔ تیغ یعنی‌قسمت برندهٔ آن باشد و همه جا « یلمان تیغ» یا «سر یلمان تیغ » آمده است یعنی قسمت برندهٔ تیغ یا سر آن « سریلمان تیغ بردوش طوما رآمد ـ یلمان‌تیغ برسر کلاه‌خودآمد » . درفرنود سار یلمان بمعنی‌ضرب شمشیرودر غیاث‌اللغات‌خوابانیدن‌تیغ معنی‌شده‌است .

یوز : سگ شکاری « سگان معلم و یوزان در دویدن و جهیدن ، باز و عقاب و شاهین در پریدن » .

Foreword

It had long been felt that an organized effort was needed to publish more reliable editions of Persian texts, based on the most authentic manuscripts, and prepared by accepted critical methods. With various collections of Persian manuscripts coming to light or becoming more easily accessible, notably those in Turkey, Afghanistan, India, Pakistan, and Persia, the need for such editions had become increasingly more widely felt. The rapid flow of corrupt or less careful editions, and the relatively restricted range of the excellent Gibb Memorial Series had made the task even more urgent.

The present series, published by the Royal Institute for Book Publication, is a step in that direction.

The series aims at definitive editions of Persian texts in literary as well as in scientific fields. No endeavour is being spared in making exhaustive use of all relevant sources. Generally, the texts are based on the oldest available manuscripts, except when for special reasons particular manuscripts are preferred. The variants are carefully recorded.

Within the limits of the available data, introductory essays attempt to throw as much light as possible on the writer and his work. Explanatory notes, glossaries, and appendices are provided, when necessary, to facilitate the understanding and use of the text without recourse to other sources.

General Editor

Printed in Bank-e-Melli Printing House
TEHRAN, IRAN

PERSIAN TEXTS SERIES
General Editor
E. Yarshater

No. 14

DARAB NAMEH

II

by

MOHAMMAD BIGHAMI

Persian Text of VIII-IX th. century A. H.

Edited by

Z. SAFA

Professor at the University of Tehran



Tehran, 1963